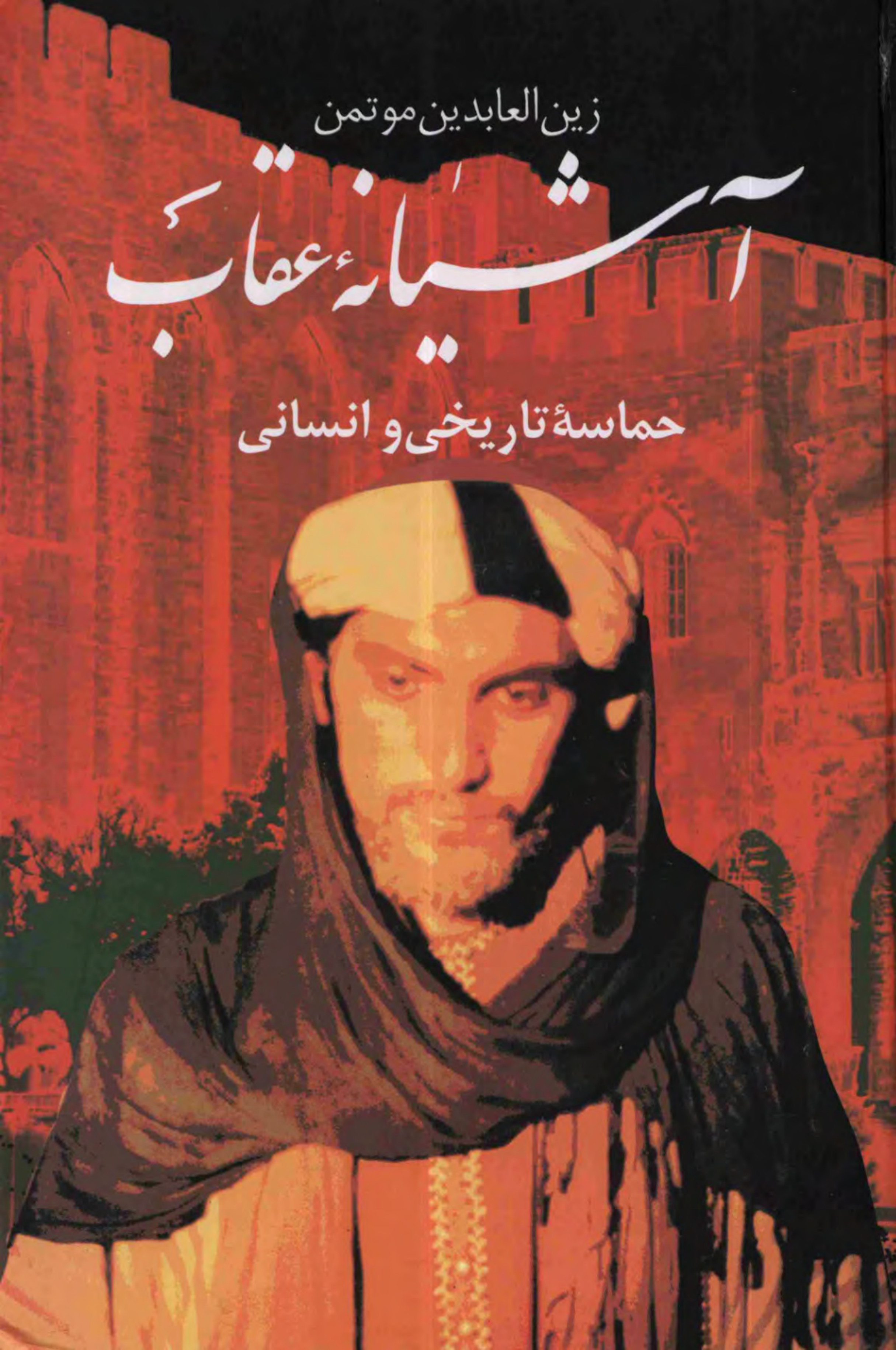

زین العابدین موتمن
آشیانهٔ عقاب
حماسهٔ تاریخی و انسانی

مؤتمن، زین‌العابدین، ۱۲۹۳ -
آشیانهٔ عقاب: حماسه تاریخی و انسانی / نگارش زین العابدین مؤتمن. -
تهران: نشر علم، ۱۳۷۰.
۲ ج. در یک مجلد (۹۰۲ ص.)
ISBN 964 - 405 - 062 - 2
کتابنامه.
چاپ یازدهم: ۱۳۷۸.
۱. ایران - تاریخ - سلجوقیان، ۴۲۹ - ۵۹۰ ق. - داستان. ۲. ایران - تاریخ - اسماعیلیان، ۴۸۳ - ۶۵۴ ق. داستان. الف. عنوان.

PIR ۸۲۲۳ ۶۲/۳ فا ۸
۵ آ ۲۴ و / آ ۸۲۳ م
۱۳۷۰ ۱۳۷۰

نشر علم

آشیانهٔ عقاب
مؤتمن، زین‌العابدین
چاپ: چاپخانهٔ مهارت
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
چاپ یازدهم - ۱۳۸۲

بقلم پرفسور ماخالسکی ایران شناس لهستانی

آشیانهٔ عقاب حماسهٔ تاریخی و انسانی (☆)

نویسندهٔ رمان تاریخی «آشیانهٔ عقاب» با نگارش این کتاب «کاخ بلندی» پی افکند و نام خود را جاویدان ساخت.

بیشك آشیانهٔ عقاب درمیان رمانهای تاریخی ادبیات معاصر ایران بطرزی کم نظیر قبول عامه یافته است.

موضوع : وقایع این رمان درزمان ملکشاه سلجوقی (۱۰۷۲ - ۱۰۹۲ مطابق با ۴۶۵ - ۴۸۵ هجری) ووزیر نامی او نظام الملك و رقیب سرسخت او حسن صباح رئیس دستهٔ اسمعیلیان صورت گرفته است، همه وقایع

(☆) اصل این شرح نخست بتفصیل در کتاب «رمان تاریخی درادبیات معاصر ایران» اثر ایرانشناس لهستانی درج وسپس مجملی از آن بزبان فرانسه وتوسط خود ایشان نوشته شده تا درصورت اقتضا بزبان فارسی ترجمه ودر مطبوعات ایران نشر شود اینك باسپاس فراوان از لطف وعنایت دانشمند گرامی که با دقت وحوصلهٔ بسیار زحمت مطالعه و بررسی بیش از هزار صفحه کتاب را بخود هموار کردند ترجمهٔ شرحی را که ایشان بی آنکه نویسنده را دیده و شناخته باشند درنهایت بی نظری و دور از شائبه هرگونه جانبداری و هواخواهی نوشته اند بجای مقدمه مؤلف در دیباچه کتاب قرار میدهم تا نمونه ای از قضاوت یك ناظر بی طرف دردست باشد ضمن ادای مجدد احترام توفیق هرچه بیشتر ایشانرا درخدمات فرهنگی و ادبی که علی الدوام بدان اشتغال دارند آرزو میکنم.

زین العابدین مؤتمن

تاریخی درپایتخت سلاجقه یعنی شهراصفهان ودرمقر کوهستانی ابن صباح یعنی الموت که نزدیك قزوین وواقعاً به«آشیانهٔعقاب» مانند است روی داده، موضوع اصلی داستان رقابت بین خواجه نظام الملك وحسن صباح ، بمنظور اعمال نفوذ دردربار و بدست گرفتن قدرت وهمچنین ذکر فلاکت‌ها و بلایائی است که از این رقابت حاصل میشود ومردمان بیگناه و آرامش طلب را که خلاف میلشان وارد جنایات و تحریکات شده اند گرفتار میسازد بدین ترتیب در این کتاب دوجریان مختلف برمبنای تاریخ وافسانه وجود دارد و طبعاً جنبهٔ داستانی آن بسیار وسیع تر و عمیق تر است آشیانهٔ عقاب مخصوصا از لحاظ وسعت وتنوع صحنه‌ها ونمودارساختن اوضاع اجتماعی عصر خود داستانی جالب توجه وگرانبهاست تمام طبقات جامعهٔ ایرانی ازشاه وحرمش تاغلامان وبردگان در آن نمودار است کارمندان بزرگ دستگاه سلطنتی وخدمتگزاران درباری وبازرگانان وپیشه‌وران حلقهٔ واسطهٔ این رشته اجتماعی هستند زندانبانی وپزشکی وراهزنی ومسائل دیگر نیز بمیان میآیند و نمایش صحنه را تکمیل میسازند .

دربار سلطنتی اصفهان از لحاظ تحریکات متقابل وزیر بزرگ وحسن صباح وهمچنین از لحاظ وجود دوزن ملکشاه یعنی ترکان خاتون و زبیده خاتون تصویر میگردد بعضی از اطرافیان شاه که دردربار راه یافته اند مردمانی هستند که چون پای منافعشان درمیان میآید ازهیچ گناه وجنایتی روی گردان نیستند وتنها شهوت مقام وکسب نفوذ محرك ایشان درزندگی است این جریانات برای اولین بار در این کتاب بی آنکه تحت تأثیر تعصبات ملی قرارگیرد ازروی واقع بینی برای ما تصویر گردیده است مصنف درحالیکه صاحبان نفوذ وقدرت را بسختی محکوم میکند برای طبقات وسیع اجتماع که از ستمدیدگان ومحرومان تشکیل شده است همدردی و شفقت فراوانی ابراز میدارد ونسبت به تیره روزان وکسانی که گرفتار ظلم وستم زورمندان شده اند بسیار مهربان ورئوف است قهرمانان مهم این کتاب ازطبقهٔ دولتیان و بازرگانان

وپیشه‌وران وثروتمندان وپزشکان وبالاخره خدمتگزاران و افرادمعمولی اجتماع تشکیل گشته است درردیف اول خواجه‌سرور، بازرگان اصفهانی قرار دارد وی جامع یك رشته صفات نیك و نمونهٔ یك مرد آرامش طلب و نیك خصلت است که نسبت بزن وفرزند وافرادخانوادهٔ خود محبت و علاقهٔ فراوان دارد هدف وی درزندگی فقط رسیدن به ثروت وآسایش و سعادت خانوادگی است دیگر عثمان که ازشدت حسد وحمیت خانوادگی کارش بدیوانگی کشیده و سرانجام نیز دست بخون زنش میآلایـد، خواجه‌محمد بازرگان دیگری است که مبالغ هنگفتی ازخواجه‌سرورطلب دارد وسرانجام نیز باوصول طلب خود اورابه افلاس و ورشکستگی قطعی میکشاند، بالاخره قارون که در گذشته بازرگان معروفی بودهواینك صاحب گنجی است که آنرا درسرداب خانهٔ خود درزیر خاك نهفته است، نمایندهٔ طبقهٔ فقیر اجتماع عبدالله ومادربیوهٔ اوست که درخانهٔ محقری دریکی ازکوچه‌های اصفهان زندگی میکنند این عبدالله قهرمان اول داستان است وبرای وی وقایع وحوادث شگرفی روی میدهد مصنف کلیهٔ مردمان ستمدیدهٔ اجتماع یعنی نوکران وغلامان قدیم رامردمانی شریف وجوانمرد نمایش میدهداین مردم نه تنها نسبت به افرادبیچارهٔ نظیر خود مهربان ورحیم هستند بلکه نسبت بخواجگان قدیم خود نیز که روزگار آنانرا گرفتار مصائب وبلایائی کرده است ترحم وشفقت دارند مثلافیروزغلام خواجه سرورکه برخلاف میلش از قید بردگی آزادگشته است درکلیهٔ مصائب و بدبختی‌ها شریك وسهیم ولینعمت سابق خود می باشد.

بنابراین آشیانهٔ عقاب تاحدی حماسه‌ایست که جنبهٔ ملی وانسانی و اشرافی دارد وجامعه ایرانی رامفصلادربرابرچشم ما مجسم میسازد درعین حال بایدگفت که این کتاب کاملاازحیث زمان بااوضاع قرن یازدهم مسیحی تطبیق نمیکند لیکن چون وسعت میدان وفراوانی وقایع را متضمن است وبطرزی

صحیح ودقیق روابط اجتماعی مردم ایران را درآن عصر منعکس میدارد واجدارزش فراوانی است.

ارزش هنری چهره‌های قهرمانان آشیانهٔ عقاب مخصوصاً رنگارنگ ومتنوع است دراین کتاب تقریباً بیست قیافه جدیدکه تاآن تاریخ در رمان تاریخی ایران سابقه نداشت تصویرشده است قهرمانان این کتاب نمایندگان طبقات مختلف اجتماع هستندو بهمین جهت نیزازلحاظ وضعیت اجتماعی باهم اختلاف دارند واین مطلبرا نویسنده درضمن تصویر قیافه قهرمانان کتاب خودکاملا آشکارمیسازد وی اگرقیافهٔ قهرمانان درجه اول ازقبیل نظام الملك، عبدالله، خواجه سرور، گلناررا روشن وواضح ترسیم میکند تصویر صورت قهرمانان درجه دوم راهم فراموش نمیکندهریك از آنان صورتی است زنده که حرکات وزدوخوردش دررامزندگی معرف اوست نویسنده ازحرکات واعمال آنان باخبراست افکار واحساسات قهرمانان خود وضربان قلب آنها رابخوبی درك میکند **وهمین مطلب است که در رمان نویسی امروز ایران بی سابقه است .**

نویسنده ردیف کردن مشخصات صوری و توصیف لباسها رابدور انداخته ودر ترسیم قیافهٔ قهرمانان خود جنبهٔ روحی واخلاقی رامقدم میدارد وی درشناسائی روح انسانی چیره دست ونقاشی عالی وهنرمنداست قیافه‌های روحی قهرمانان او در رمان ایران بی نظیرند مثلا قیافهٔ قـارون هرگز نظیری نداشته است این مردلئیم با چشمانی اشکبار وقلبی مالامال از شادی شیطنت آمیز گنج خود رادرزیرخاك پنهان میکند تادست احدی حتی پسر برادرش که تنها وارث اوست بدان نرسد تصویرعبدالله هم بهمین قراراست نویسنده درقیافهٔ او جمیع صفات نیك یك فردایرانی راازقبیل راستی وصفای قلب وشجاعت وجسارت وعفو واغماض و بالاخره عشق و وفاداری را در زندگی زناشوئی جمع میسازد .

نویسنده ازجهت بیان مطلب و انشاء بسیارعلاقه ودقت بخرج میدهد

طرز بیان مطلب وعبارت‌پردازی در این کتاب از لحاظ ادبی کاملا تازه و بر اساس روش نوین و درعین حال دور از تقلید ناروا و نفوذ ادبی غرب است و باید سرمشق قرار گیرد ضمناً باید گفت که گفتار اشخاص بر حسب وضعیت اجتماعی آنان باید مختلف باشد و این اختلاف باعث افزایش ارزش ادبی میگردد در حالیکه نویسندهٔ آشیانهٔ عقاب زیاد پای‌بند برعایت این اصل نیست ومثلا ملکشاه و فیروز غلام خواجه سرور زبان و گفتارشان تفاوت چندانی باهم ندارد .

هنرمندی و زیباپرستی نویسنده مخصوصاً در نقاشی طبیعت آشکار میگردد در ادبیات ایران معاصر وی تنها نویسنده‌ای است که زیبائی مناظر طبیعی ایرانرا احساس میکند تمام سایه وروشن وتنوع رنگ‌آمیزی آنرا می‌بیند وگوشش بتمام صداهای طبیعت آشناست البته تصویر وترسیم طبیعت منظور اصلی او نبوده است مع‌الوصف نویسندهٔ یك رشتهٔ مناظر زیبا و دلفریب در برابر چشم خواننده مجسم میسازد درموارد بسیار چنانکه روش معمول ومطلوب رمان امروزی ایران است نویسنده فقط از لحاظ مقدمه و حاضر کردن زمینه برای وقایع آینده بتوصیف طبیعت می‌پردازد وی ناظری زنده وحساس و نقاشی بسیار موشکاف است مثلا وقتی رودخانهٔ خروشان یا حرکت امواج را بر روی برکه وصف میکند یاطلوع وغروب آفتابرا نشان میدهد یااصوات موسیقی‌وزش باد رادر شب‌تار بگوشمان میرساند ملاحظه میکنیم این اوست که برای اولین باردر رمان امروز ایران‌طبیعت کشور خود را در فصول مختلف سال و لحظات مختلف روزوشب‌شناخته و برای ما توصیف میکند .

نویسندهٔ آشیانهٔ عقاب متفکری عمیق و بیننده و شناسندهٔ جمیع مشخصات عوالم انسانی است وی حامی غیور مردمان فقیر وبینوا وبیگناه است مردمانی‌که قهراً گرفتار تحریکات و جنایات اغنیا و زورمندان‌شده‌اند،در سراسر کتاب با نیکی قلب نویسنده مواجهیم قلبی‌که از عشق ابناء بشر سرشار واز فلاکت آنان متألم و متأسف است از این لحاظ رمان آشیانهٔ‌عقاب آثار ادبی نویسندهٔ مشهور انگلیسی دیکنز را بخاطر

میآورد وضع سخت طبقات اجتماع ستمدیده ومخصوصاً وضع زنان مانند جراحتی کریه برروی‌پیکر جامعه ایرانی‌جلوه‌گرمیگردد، شعارهای‌عدالت اجتماعی‌وترقی‌خواهی درهرصفحه آشیانهٔ عقاب همچونوید بهاری‌بگوش میخورد وآزاد شدن ازجوروستم برای‌هرفردی بمثابهٔ‌نعمتی‌گرانبهاست.

یکی از صفات ممتاز این‌کتاب جنبهٔ اخلاقی‌آنست موافق عقاید مذهبی واخلاقی‌نویسنده جرم‌وجنایت ومجازات‌آن درحدود قوانین‌مدنی وجنائی‌نیست‌بلکه ازامورمربوط بخداوعدالت مطلقه الهی‌است‌ندامتهای وجدان وترس از عدالت‌الهی‌که همواره‌گریبانگیر ستمگران است بسی دردناك وبه‌نوبهٔ خود عذاب ومجازاتی‌کافی‌است البته مقصودآن‌نیست که بدکاران از دستگاه عدالت بشری فرارکنند ولی بزرگترین‌داور همواره وجدان انسان‌است،فکرانتقام‌که در هرصفحه کتاب هویداست سرانجام جای‌خودرا به عفو واغماض میدهد می‌بینیم‌گلشن‌باجی‌که ازکردار زشت برده فروش در رنج وعذابست بالاخره ازجنایات این‌مرد چشم می‌پوشد غادل‌بیك‌که مردی‌زشت‌سیرت وعاشق‌پیشه است ازعثمان طلب عفو میکند و بخشوده‌می‌شودعبدالله که ده سال‌بیگناه بزندان افتاده است گناهکار را می‌بخشدحسن‌صباح‌باهمهٔ سخت‌دلی وقساوت چون‌ازمصائبی‌که‌من‌غیرعمد بر سر عبدالله و خانواده‌اش آورده است واقف می‌شود حس‌غرورخودرا سرکوب میکند و از این جوان خواستار بخشایش‌گناهان خود می‌شود وهرچند برای غبدالله بسیار دشواراست سرانجام اورا می‌بخشد و بعداً فقط‌دو دشمن‌سیاسی‌هستندچنانکه ملاحظه میشودنویسندهٔ ازباطن‌تغییرات اجتماعی‌بی‌خبراست وبرنامهٔ‌اجتماعی‌اوجزتصوراتی‌واهی‌بیش‌نیست‌مع‌ذلك روح‌خلق‌پرستی اوواحترامی‌که‌برای‌ستمدیدگان و بینوایان قائل‌است‌اورا بلا شك درصف اول‌نویسندگان آزادی‌خواه وترقی طلب‌ایران‌قرارمیدهد

کتاب«آشیانهٔ‌عقاب»یکی‌ازرساترین‌نغمه‌های‌آزادی وصلح است که‌ازحلقوم نسل‌جوان ایران جاویدان بیرون‌آمده است.

بخش یکم

تبهکاران کوی گنبد

فصل یکم

عبدالله

داستان ما صبح جمعه یکی ازروزهای سال ۴۷۴ هجری دراصفهان خانه خواجه سرور بازرگان که یکی از بازرگانان معروف اصفهان بودشروع میشود .

خواجه سروردرحجره بزرگ وآراسته‌ای که مخصوص پذیرائی مهمانان ودوستانش بود نشسته وباشخص دیگری که هیئت ولباسش او را یکی ازبزرگان معرفی میکرد بصحبت مشغول بود .

پشت درمردی سیاه پوست و لاغر اندام که تقریباً بیست وپنجسال ازعمرش میگذشت بطرف درخم شده وباکنجکاوی کودکانه‌ای بگفتگوی داخل گوش میداد وگاهگاهی لبخندی برلبانش نقش می‌بست !

این شخص غلام و زرخرید خواجه‌سرور بود و فیروزنام داشت .

در همین هنگام دونفر دیگر نزدیك درخانه و درکنار باغچهٔ مشجر به‌آهستگی قدم میزدند وبایکدیگر صحبت میکردند .

یکی از این دونفر جوانی بود با اندامی برازنده و سیمائی تابناك و دیگری مردی بود سیاه‌چرده وکشیده اندام و درعین‌حال نیرومند و ورزیده ودراین موقع که مابسروقت آنها میرویم بالحن شفقت‌باری به دوستش می‌گفت امیدوارم بتوانی موقعیت خود و مولای

مرا درك کنی و دراین مشکلی که پیش آمده است صبر و متانت پیش گیری .

آن جوان که آثار حزن واندوه و پریشانی خاطر ازچهره‌اش نمایان بود آهی کشید و درجواب گفت چهره ... دوست عزیزم مولای‌تو با این خیالی که‌برسر دارد مثل‌این‌است که قصد هلاك مرا دارد و من هرگز قادر نخواهم بود باین موضوع با نظر بی اعتنائی نگاه کنم .

شخص مذکور که چهره نام داشت باهمان لحن دوستانه ونصیحت‌آمیز گفت‌عبدالله... من بتو اندرز میدهم‌که با مولای من بدشمنی بر نخیزی توهنوز او را نمیشناسی ونمیدانی چه‌ها در سر می‌پروراند وبا دشمنان خود بچه‌طریق رفتار میکند لحظه‌ای قبل بتو گفتم‌که جز صبر و تحمل چاره‌ای نداری اگر در سر راه او قـرارگیری بیشك نابود و مضمحل خواهی شد .

چهره پس ازادای این سخن‌آهنگ خودرا تغییر داد و سررا بطرف عبدالله نزدیك کرد وسپس‌آهسته‌گفت رفیق... تونمیدانی این مرد چه‌آتش پاره‌ایست !

عبدالله گفت من‌کاملا بروحیات او آگاه هستم وازکیفیت احوالش باخبرم ولی ...

عبدالله کلام خود را برید ولحظه‌ای درآنچه میخواست بگوید مردد ماند ولی پس‌از قدری تأمل عزم خودرا جزم کردوباآهنگ قاطعی گفت ولی من از نفوذ و اقتداراواندیشه بدل راه نخواهم داد وبهرترتیبی است او را ازدنبال‌کردن این مقصود باز خواهم داشت.

باردیگر چهره‌لب به‌نصیحت‌گشود وگفت اینکه میگویم ازسر راه اودورشونه برای اینست‌که میخواهم اوبمقصد برسد وتو ناامید ومحروم‌شوی بلکه ازشدت دوستی است که‌در حق تودارم ومایل‌نیستم‌کمترین آزاری بتوبرسد زیرا اطمینان کامل دارم اگردر سر راه اوقرارگیری ودر راه مقاصد او مانعی شوی بزودی از بین خواهی‌رفت ... عبدالله اگرچه تواز شجاعت و رشادت وفنون حرب بهره‌کافی‌داری وهمچنین ازدودمانی‌شریف وگوهری پاکیزه هستی‌امادرمقابل اوکه حتی با وزیر بزرگ‌با آنهمه اقتدار و شوکت درافتاده‌است چه‌میتوانی بکنی ... عبدالله باید عاقل بود ودنبال محال نرفت .

عبدالله میخواست چیزی بگوید اما درهمین موقع‌درخانه‌که بکوچه راه داشت برهم خورد وپس از چندلحظه سروکلهٔمردی با قیافهٔکریه وشرارت‌آمیزازدهلیز خانه نمودارشد و درحالیکه ازپله‌ها پائین میآمد بعبدالله گفت همشهری من‌آمد و سپس بدون آنکه منتظر جواب عبدالله‌شود روبدهلیزکرد وبا صدای بلندتری‌گفت همشهری بدرون آی این خانه پناهگاه غریبان است هیچکس‌به‌اندازه خواجهٔ ما مهمان نوازوغریب‌نواز نیست ...بیا!

هنوزکلمات این مرد تمام نشده بودکه شخصی باهیئتی ترسناك از پله های دهلیز سرازیرشد ودنبال‌شخص اول براه افتاد .

چهره‌نگاهی‌به‌آن دونفر انداخت وبعبدالله گفت رفیق اینها چه‌کسانی‌هستند ؟

عبدالله جواب داد اینها یکی ابراهیم خدمتگزار خـانه و دیگری همشـهری و مهمان‌اوست.

عبدالله کلمات اخیر را بالحنی گفت که معلوم بود چندان اعتقاد درستی به‌این مطلب ندارد .

در این موقع هر دو از مقابـل عبدالله و چهره گذشتند وپس ازسلام وتعارفی وارد حجره شدند .

عبدالله که رفتن آنها را مینگریست پس ازآنکه آنها واردحجره شدند روبچهره کرد وگفت من‌اعتماد واطمینان زیادی به‌این‌دونفر ندارم.

چهره سری بعلامت تأیید تکان داد وعبدالله گفت بهرصورت ازاین‌موضوع بگذریم زیرا من مراقب رفتار واعمال‌آنها خواهم‌بود .

چهره گفت خیلی وقت است‌که مولای من باسرکارخواجه مشغول صحبت است گویا هنوز بتوافقی نرسیده‌اند .

عبدالله گفت امیدوارم‌هرگز موافقت میان این دونفر حاصل‌نشود .

اما دراین موقع صدای گفتگوی دونفر توجه آنها را بخود جلب‌کرد و چهره گفت آمد ... آمد ... وسپس‌کمی از عبدالله فاصله‌گرفت وبا احترام درکناری بایستاد و ضمناً بطور نامحسوسی بعبدالله گفت از تو خواهش میکنم زندگانی خود را بخطر نیندازی این آخرین بار است‌که بتومیگویم .

عبدالله این سخن را نشنید زیرا تمام توجهش متوجه خواجه سرور و صحبت او با مولای چهره بود و با کمال دقت‌گوش میداد، خواجه سرور با نهایت احترام و تواضع مهمان خود را تا نزدیك دهلیزخانه یعنی مقابل عبدالله وچهره مشایعت کرد آنجاباز کمی توقف‌کردند و خواجه سرور باکمال گشاده‌روئی گفت امیدوارم تاده روز دیگر این امر فیصله یابد ومن بتوانم‌نتیجه‌کار خودرا باطلاع سرور خود برسانم .

مولای‌چهره گفت بسیارخوب بنابراین وعدهٔ دیدار مجددما ده‌روزدیگر خواهدبود.

خواجه سرورکنجکاوانه پرسید راستی موضوع دفاتر مالیاتی‌کـه ورد زبان همه شده‌است چیست ؟

مولای چهره با تبختر مخصوصی جواب داد چون دفاترمالیاتی‌نامنظم وکیفیت‌خرج ودخل ولایات بدرستی روشن نیست حضرت سلطان امر ومقرر فرموده‌اند مجلس‌مشاوره‌ای برای حل این مشکل ترتیب داده‌شودومن‌نیز باخواجه بزرگ و مستوفیان و دبیران دیوان اعلی درتمشیت این مهم مشارکت‌دارم.

خواجه سرورپرسید این مجلس چه‌وقت تشکیل خواهد شد؟

مولای‌چهره به‌اختصار پاسخ داد فردا صبح .

آنگاه متوجه چهره شد وبه‌اواشاره‌ای کرد و براه افتاد چهره از عبدالله‌خداحافظی کرد ودنبال مولایش از پله‌ها بالا رفت .

خواجه سرور تابیرون خانه مهمان عالیقدر خود را مشایعت‌کرد وپس‌ازآن‌مراجعت نمود وبعبدالله گفت مهمان‌مرا نشناختی؟

عبدالله جواب داد سالهاست باچهره غلام ورکابدار خاص اوآشنا ودوست هستم و اورا بخوبی میشناسم .

خواجه‌سرور گفت‌البته میدانی اوچه مقام و مرتبتی در دستگاه حضرت سلطان‌دارد.

عبدالله با اکراه جواب داد آری حسن صباح درپیشگاه‌حضرت سلطان‌قدر و منزلتی رفیع دارد .

و سپس در دل گفت با اینوصف بمقصود نخواهد رسید و تا ده روز دیگر همه چیز دگرگون خواهدگردید دل من اینراگواهی میدهد !

***

خواجه سرورخوشحال وخرم‌به‌اندرونی شتافت وعبدالله روی‌پله‌های حجره‌اش‌نشست ودراندیشه فرو رفت .

وی در این موقع باخود میگفت آه خدایا چه‌خواهد شد ... اگر این مرد بمقصود خود نائل شود آن طفل بیچاره بکلی بدبخت میشود بیگمان در خانه این مرد زندگی‌تلخ و ناگواری خواهد داشت آیاابن صباح را انگیزه‌ای غیر ازطمع وهوی‌وهوس به‌این‌خیال انداخته است .

عبدالله مشت خود رابروی پیشانی‌کوبید وآهسته زیر لب گفت لعنت برمن...خواجه هم باین مطلب رضایت داده ... آه‌که اونیز فریفته جاه‌وجلال وظاهرفریبنده‌این‌مردگردید وحب‌جاه وآزمندی او را ازدرنظر گرفتن آینده دخترش بازداشت ... ای‌خدا (او)بدبخت خواهد شد .

عبدالله جملهٔ‌آخررا درحالتی برزبان‌راندکه علامات عشق ومحبت شدیدی از وجناتش هویدا بودگویا جرأت نداشت نام دختر خواجه سروررا برزبان‌آورد .

ناگهان برقی ازچشمانش جهید وگفت نه .... نه .... من‌نخواهم‌گذاشت‌او بدبخت شود من باید فقط برای خوشبختی او کارکنم .

عبدالله دراین هنگام سررا پائین‌انداخت وغرق در دریای فکروخیال‌گردیدگویا اصلا ملتفت اطراف‌خود نبود ودرعالم دیگری سیرمیکرد فکردخترخواجه سرور وعشق‌جانگدازی که خاطراورا مشتعل‌کرده بود لحظه‌ای ازنظرش محونمیشد .

عبداللهدراین‌حالت‌که بیشتر بحالت خلسه و بیهوشی شباهت داشت جوانی‌را میدیدکه شامگاهان مغموم ومهموم با چشمانی مرطوب و حالتی افسرده در یکی از کوچه ها گام برمیدارد .

این جوان پس‌از طی چندکوچه به‌درخانه‌ای‌رسیدکه درآنجا پیرزنی محزون وغمناك با حالتی‌مضطرب نشسته بودگویا انتظار همین‌جوان‌را میکشید زیرا بمجرد دیدن او ازجا برخاست وبا صدای محبت‌آمیزی‌گفت عبدالله توئی .... باز امشب دیرآمدی!!

عبدالله گفت مادرجان درخانه یکی از دوستانم بودم .
این جواب آن مادر پیررا متقاعد نکرد زیرا باآهنگی غمزده ونامطمئن جواب داد عبدالله .... تو هرشب نظیر همین‌سخنان را بمن میگوئی .
عبدالله جواب داد مادرجان من بتوحقیقت‌را میگویم .
آنزن که مادرعبدالله بود وآشنایان وهمسایگان اورا بهمین‌مناسبت ننه عبدالله میگفتند دست پسرش‌را گرفت وگفت من خیلی ازجانب تو نگران هستم آخر توکه اسم شب‌نداری. ممکن‌است عسسان ترا بگیرند و تا صبح نگاهت دارند .
عبدالله گفت راست میگوئی حق با تست پس ازاین شبها زودتر بخانه خواهم‌آمد .
ننه عبدالله و پسرش در موقع ادای این‌سخنان وارد خانه شده بودند .
قریب یك ماه بودکه حالت عبدالله تغییرکرده و شادابی و مسرت جوانی در او دیده نمیشد برعکس افسردگی عمیقی‌برروح وقلبش سایه افکنده وبسی محزون و پژمرده بنظر میرسید وی جوانی شاداب وزنده دل بودکه خنده ازلبهایش محو نمیشد اما اینك مدتی‌بود درگردابی از غم و اندوه فرورفته وشادی ومسرت‌همیشگی‌اوبحزن و اندوه عمیقی بدل شده بود چهره‌اش بزردی گرائیده‌ومانند اشخاص بیمارکه از دردی پنهـانی رنج میبرند بنظر میرسید لیکن اگرطبیب نبض‌شناس و یا هوشمند دردآشنائی دراحوالش دقت وکاوش میکرد بزودی درمی‌یافت‌که این پژمردگی‌وافسردگی ناشی از بیماری جسمی‌نیست بلکه یك علت روحی و درد درونی اورا اینگونه نزار وفکارکرده است .
آری بیماری او بیماری عشق بود .
ومتأسفانه بکسی عشق میورزیدکه هرگزامید وصالش‌را نداشت وناچار بودکه برای رهائی از این عشق‌نابهنگام‌که موجبات‌آشفتگی وی‌را فراهم‌کرده است یا خودرا از زحمت زندگی‌خلاص و یاآواره‌کوه و بیابان نماید چه میدانست‌که دربدری وگمنامی و بالاترازهمه مرگ تنها راه نجات او ازاین مایه رنج وگرفتاری است .
معذلك در زوایای قلب او شعاع امیدی میدرخشید و منتظر یك اتفاق معجزه‌آسا و خارق‌العاده بودکه اورا بمعشوق خویش نزدیك سازد .
عبدالله جوانی بود چالاك وکاردان و در سایهٔ سعی ومجاهدت به اعاشهٔ خود ومادرش کمك میکرد لیکن غلبهٔ عشق و هیجانات درونی در هفته‌های اخیر اورا از شروع بهرکار مثبتی بازداشته ودرنتیجه امور معیشت‌آنها تا اندازه‌ای مختل شده بود .
تنها وسیلهٔ اعاشهٔ ثابت این‌خانواده‌کوچك وظیفه ومستمری مختصری بودکه ازخزانهٔ دولت دریافت میداشتند .
پانزده سال پیش‌که عبدالله ده ساله بود پدرش‌که یکی از سواران شجاع و جنگاور بود در یکی از غزوات با رومیان کشته شد و از همان سال بپـاس این فداکاری و دلیری این‌مستمری درحق بازماندگان او مقررگردیدکه‌تابه‌امروزازآن برخوردار بودند زحمت شخصی وکار عبدالله ومجاهدت مادرش نیز تا اندازه‌ای باعث رفاه حال و آسایش ایشان بود

متأسفانه چنانکه دیدیم درارکان این آسایش خلل وارد شد وبنیان رفاهیت آنان یکباره فرو ریخت باری مادر بیچاره که همین یك فرزند را داشت بیش از حد از پریشانی احوال پسرش نگران ومضطرب بود وامشب قصدداشت بهر کیفیتی است براسرارپسرش پی برد وعلت افسردگی خاطراورا مکشوف سازد این بود که وقتی وارد حجره شد بشتاب سفرهٔ طعام را گسترد ودو قرصه نان و قدری گوشت بریان وخوردنیهای ساده دیگر روی آن گذاشت و باگشاده روئی پسرش را بخوردن تکلیف کرد .

عبدالله چند لقمه‌ای با اکراه دردهان گذاشت وسپس خودرا کنار کشید و گفت مادرجان تو بخور من امشب اشتهائی بخوردن غذا ندارم .

این سخن نگرانی و اضطراب ننه عبدالله را مضاعف کرد و یکباره عنان طاقت از دستش بدر رفت و گریه کنان گفت :

آخر فرزند جان به این مادر مهربان وستمدیدهٔ خود رحم کن بخدا درد ورنج عظیمی در دل تست که آنرا ازمن پنهان میکنی مگرمن مادر ویگانه غمخوار تو نیستم چرا حقیقت را نمیگوئی و مرا اینقدر زجر و عذاب میدهی بخدا قسم که اگر بیش از این پرده پوشی کنی ودر جواب درست تعلل ورزی زندگی مراکه فقط برای خاطر تست برباد داده‌ای .

ننه عبدالله این بگفت و اشك چشمش را باگوشهٔ آستین بسترد .

عبدالله ازدیدن التماس ونالهٔ مادرش واشکی که برای خاطر او جاری شده بود برقت آمد وبا تأثر فراوان گفت آخر مادرجان چه دردی در دل من وجود داردکه تو هر وقت مرا می‌بینی ازآن صحبت میکنی .

ننه عبدالله باردیگر با همان انقلاب و التهاب گفت نه فقط من که مادر تو هستم به دگرگونی احوال تو پی برده‌ام بلکه این مطلبی است که از نظر هیچکس پوشیده نمانده‌است حتی کسانی که فقط کمی باتوآشنائی دارند بارهامرا اندرزداده‌اند که متوجه احوال و رفتار تو باشم .

عبدالله گفت آخر مادرجان چه بگویم برفرض آنکه درد و الم شدید و غم و اندوه بی پایانی خاطر مرا مکدر و آزرده میدارد از اظهار آن جزآنکه ترا نیز مانند خود گرفتار رنج و اندوه کنم چه ثمری عاید خواهد شد .

ننه عبدالله ازآهنگ غم‌انگیز وتأثرآور پسرش برقت آمد ودست اورا در دست گرفت وباکلماتی که از شدت بغض مقطوع میشد گفت اگربدانی چه اندازه بمن سخت میگذرد وقتی ترا می‌بینم که دراندیشه فرورفته وآه میکشی ترا بخدا بگوببینم سبب چیست شاید بتوانم درمانی یافته وراه علاجی پیداکنم آیا اندوه تو از فقروپریشانی واستیصال است اگراینطور است اندوه‌را ازصفحهٔ خاطر بزدای که خداوند بندگان بینوا ومستمند خود را دوست دارد .

عبدالله چشمهارا بصورت مادرش دوخت وگفت درست است مادرجان اگرمن دارای مال ومکنتی بودم وبه‌اندازهٔ شایستگی خود مرتبه ومقامی داشتم امروز دچار این غم و اندوه نبودم اما باید دانسته باشی که من اینقدرها آنمند ودرغم مال وحطام دنیا نیستم بلکه ....

ننه عبدالله کلام اورا برید واز روی نا امیدی گفت :

پس ننه جان تو عاشق هستی !

این کلمه که سهواً از دهان ننه عبدالله خارج گردید سخت آن بیچـاره را تکان داد بطوریکه ننه عبدالله مضطرب شد و گفت آه فرزند ترا چه میشود !

عبدالله شرم داشت که در پیش مادرش راز خودرا فاش کند و بگوید آری من عاشقم از این جهت صورتش بسرخی گرایید و دستها را ببهانه‌ای مقابل آن بگرفت تا از شرمندگی عذاب نکشد .

ولی ننه عبدالله آن پیرزن آزموده ودنیا دیده که کم و بیش براز او پی برده بود تبسم مخصوصی برلب راند وچون اورا سخت مضطرب وپریشانخاطر دید برای تسلی خاطرش گفت آه حالا دانستم موضوع از چه قرار است چرا تا بحال راز خود را از من پنهان میداشتی صبرداشته باش فرزندم همه‌کاری با صبر وحوصله درست خواهد شد .

عبدالله سر برداشت و محجوبانه گفت آری اگر من دارای مال و مکنتی بودم چه غمی داشتم نه ازآن جهت که اعتنائی بمال دنیا دارم بلکه ازآن جهت که رسیدن بمقصود دیگـر برایمن اشکالی نداشت تومیرفتی واورا برای من خواستگاری میکردی و همه چیز به‌آسانی درست میشد ومن به‌آرزوی دل میرسیدم.

ننه عبدالله که بمقصود پسرش پی برده بودگفت مگر او از خانوادهٔ بزرگان است ؟

عبدالله آهی کشید ودر جواب گفت آری و تو خود آنهارا بخوبی میشناسی و مرا در دوران کودکی بارهابه‌اتفاق خود بخانه آنها برده‌ای این اواخر نیز چندین بار همراه تو برای پاره‌ای خدمات بخانهٔ آنها رفته‌ام مقصودم خانواده خواجه سرور است .

از شنیدن این سخن پیرزن مانند سپند ازجا برخاست و حیرت زده گفت آه تو .... خواجه سرور ... چه‌گفتی آیا نام خواجه سرور وخانوادهٔ اورا برزبان راندی ؟ !

عبدالله درجواب فقط آهی کشید و سر خود را از روی نا امیدی حرکت داد .

پیرزن دستهارا بهم وصل کرد ومأیوسانه گفت :

پس توحق داری که بکلی مأیوس وناامید باشی.

عبدالله اظهارکرد دیدی مادرجان که من بی‌جهت‌از ابراز درد درون‌خویش خودداری نمیکردم دیدی کاری از دست تو ساخته نیست ودرد من علاج ناپذیر است دختـر خواجه سرور بازرگان کجا وجوانی تهیدست وسرگردان چون من کجا ... افسوس که دانش و فرهنگی هم که آموخته‌ام هنوز بکارم نیامده وگرهی از کارم نگشوده است اگـر پدرش که مردی توانگر وصاحب نفوذ است مرا از نزدیك میشناخت ومثلا راهی بدستگاه او می‌یافتم شاید رفته رفته شایستگی ولیاقت خود را ثابت میکردم ومحبتی ازمن در دلش راه می‌یافت چه بسا بازرگانان معتبرکه مباشران ودست پروردگان خود را به‌دامادی‌خود برگزیده‌اند اما بااین وضع وحالی که من دارم چه جای امیدی باقی‌است ... آری غیر ازآنکه ترانیز از افشای راز خویش آزرده خاطر وپریشان نمودم نتیجه‌ای عاید من نشد.

پیرزن پس از شنیدن این سخنان لحظه‌ای سر بجیب تفکر فـرو بـرد گوئی بسخن

پسرش التفاتی نداشت ومشغول طرح نقشه و پیدا کردن راه علاجی بود اگر کسی بدقت به بشره او مینگریست درمی‌یافت که چهره غمناك وآشفته پیرزن کم‌کم گشاده و فرح بخش میگردد تا جائی که تبسمی برلب راند وسربلندکرد وگفت پس آرزوی تو نخست این‌است که دردستگاه خواجه سرور راه یابی وبخدمتی گماشته شوی تاجوهر خودرا نشان دهی واز اینراه بتدریج بمقصود اصلی خود نزدیك شوی دراین صورت بدان که جای امید باقی است وازهم اکنون به نیمی از مقصود رسیده‌ای.

عبدالله باهیجان شدیدی پرسید مقصودت چیست وپیرزن شروع به تشریح وتوضیح‌نقشه خود نمود.

***

روزبعد هنگام صبح بودکه پیرزنی‌وارد خانه خواجه سرور شد ویکی‌از خدمتگزاران بمجرد دیدن اوبصدای بلندگفت ننه عبدالله آمده است.

ازصدای‌او زنی که درحدود چهل‌وپنجسال از عمرش میگذشت درآستانه حجره ظاهر شد وباچهره گشاده‌ای گفت سلام علیکم ننه‌جان.

این زن زوجه خواجه سروربود وگوهر خاتون نام داشت.

وی زنی بود مهربان وخوش خلق وسلوك وی با زیردستان و خدمتگاران طوری بود که همگی ازجان ودل اورا دوست می‌داشتند وبخدمتش اهتمام می‌ورزیدند.

گوهرخاتون زن کامله وعاقله وکاردانی بشمارمیرفت واموردا‌خلی خانه را باهوشیاری و بصیرت کاملی تمشیت مینمود سخاوت وعطوفت وتواضع از خصائل خوب وراسخ او بود هرگاه درویش ومستمندی گذارش بخانه خواجه سرور میافتاد خوشحال و خرم بود زیرا امید کامل داشت‌که مورد احسان ومکرمت کدبانوی آن خانه واقع خواهدگردید.

گوهرخاتون‌به‌این پیرزن محبت والفت فوق‌العاده‌ای داشت وصحبت ومعاشرت او را بجان می‌خرید از اینرو همواره مقدم او را گرامی می‌داشت و صحبتش را مغتنم میشمرد و بهمین جهت بودکه وقتی ازآمدن اوآگاه شدبه‌استقبالش شتافت وباگشاده روئی اورا بدرون حجره راهنمائی‌کرد.

لحظه‌ای‌بعدگلچهره‌که کنیزك سیاه و دلفریبی بود وارد حجره شد وبدستورخاتون خود قدری تنقلات‌وخوردنی درمقابل‌آنها برزمین نهاد و ازدربیرون‌رفت .

گوهرخاتون ننهٔ عبدالله رابخوردن تکلیف نمود وپس‌ازقدری‌احوالپرسی وصحبتهای متفرقه‌گفت بگو ببینم حال پسرت چطور است دفعه پیش که اینجا بودی ازبابتش نگرانی و تشویش داشتی اکنون امیدوارم از این بابت آسوده خاطر باشی و حال پسرت‌کاملاخوب باشد اینطور نیست ؟

ننه عبدالله در پاسخ‌گفت آری چندی بودکه افسرده خاطر وپریشان بنظر میرسید و من ازآن باك داشتم که مبادا بیماری مرموزی او را رنج میدهد بارها این موضوع را با

او درمیان نهاده وعلت افسردگی و اندوهش را جویا شده بودم واو درجواب‌همه‌پرسشهای من میگفت چیزیم نیست حالم خوب است اما دیروز طاقت نیاوردم و درمقابل چشم اواشك ریختم و ناله وزاری‌کردم و گفتم باید علت را هرچه هست بمن بگوئی تا بلکه بتوانم چاره‌ای بیندیشم .

گوهر خاتون متعجبانه گفت آه گریه هم کردی !

ننه عبدالله آهی کشید و گفت ای خاتون مهربان شما هم مانندمن مادر هستید من‌همین یك فرزند را دارم که یادگار شوهر من است واز من‌محافظت وپرستاری میکند شمادولتمند و دارای شوهری مثل سرکار خواجه هستید اما من ، خودتان بهتر میدانید که چگونه عمر بسر میبرم پانزده سال پیش شوهرم مرد یعنی در جنگی کشته شد او یك سپاهی بود و درخانه مردن برایش ننگی محسوب میشددرهرحال قسمتش این بود خدا بشما و خواجه‌بزرگوار عمرزیادکرامت فرماید بازخدا را شکر که نظررحمتش شامل حال ما بود چه‌اگر شوهرم از دست رفت و یك زن بیوه ویك طفل صغیر از او بجا ماند در عوض در دل سلطان شهید انداخت که وظیفه‌ای در حق بازماندگان او مقرر دارد خاتون گرامی خداوند عادل است وحکمت او بالاتر از حد تصورماست .

گوهر خاتون گفت مسلم است که مشیت الهی بر هرچیز تعلق گیرد اسباب خیر و سعادتمندی است و هرسختی وشدتی فرجی وگشایشی از دنبال دارد خوب آخر نگفتی سبب نقاهت پسرت چه بود .

ننه عبدالله گفت خاتون عزیز پسرم قلبی حساس دارد او ازشماتت مردم وملامت‌دوست ودشمن بجان آمده است میگفت دوستانم بطعنه در حق من سخن میگویند و مرا تن پرور و تن‌آسا میخوانند جوانان هم‌سن و سال من‌یعنی آنان که‌دانش وفرهنگی‌آموخته‌اندهریك به‌اندازه استحقاق وشایستگی خودبمقام ومرتبتی رسیده‌اند شماخوب میدانیدخاتون‌بزرگوار که پسرم سالها بمکتب رفته و خط و کتابت آموخته وگذشته ازآنها میراث پدر را عزیز داشته و فنون‌حرب‌رافراگرفته است با اینوصف هنوز شغل و مقامی‌که‌شایسته اوباشددردست ندارد و اینهمه هنرهای او ضایع مانده است در اینصورت آیا حق ندارد از بخت نامساعد خویش در رنج باشد و بدینسان افسرده وپریشان‌خاطر گردد .

گوهر خاتون بالحن محبت آمیزی گفت آری حق با اوست .

لحظه‌ای سکوت برقرارگردید و دراین مدت ننه عبدالله در التهاب و انقلاب زیادی بسر میبرد آیاگوهر خاتون مطابق نقشه و انتظار او سخن میگفت آه که اگر او خود بسخن نیاید ناچار خواهد بودکه مقصود خود رابصراحت با اودرمیان گذارد.

ناگهان گوهرخاتون مهرسکوت‌را شکست‌و گفت حق با تست ننه جان پسرت‌شایستگی زیادی دارد و با اینوصف هنرهای او تاکنون ضایع مانده است باید اقرار کنم که ما نیز دراین میانه تقصیرکرده‌ایم حق این‌بودکه تاکنون شوهرم با امکانات فراوانی که دارد زیر بال اورا میگرفت واینجا یاآنجا اورا بشغلی که شایسته او بود میگماشت کاش زودتر این

موضوع را با من در میان میگذاشتی حالا هم دیرنشده ببینم آیا پسرت حاضر است مباشرت کارهای شوهرم را بعهده گیرد ؟

برق خوشحالی از چشمان ننه عبدالله درخشید و بی‌اختیار صدارا بلندکــرد و گفت پسرم .... عبدالله ؟

گوهرخاتون در دنبالهٔ سخنان خودگفت اتفاقاً چندی‌است دستیار خواجه بسفر رفته یعنی برای همیشه بشهرخود بازگشته وشوهرم با تراکم کارهای تجارت بمباشر و دستیاری نیازمند است چه بهترکه این‌شخص پسرتو باشدکه از هرحیث مورد اعتماد است شوهرم چه کسی‌را برای این منظور بهتر از او پیدا خواهدکرد .

ننه عبدالله با مسرت فراوانی گفت آه خدا چقدر شما مهربان وخیراندیش هستید آیـا این‌کار شدنی‌است ؟

گوهرخاتون گفت مقصودم این‌است که عبدالله چندگاهی بکارهای شوهرم رسیدگی‌کند تا بعد انشاء الله سرفرصت شغل مناسبی برای او پیدا شود خواجه در میان دولتیان دوستان فراوان‌دارد ومطمئناً میتواند دست اورا بجائی بندکند بگو ببینم آیابه‌این‌کار راضی هستی ؟

ننه عبدالله دامن‌گوهرخاتون‌را بوسید وگفت‌اتفاقاً پسرم درعلم حساب‌نیز اندك وقوفی دارد ، نمیدانم با چه زبان از بزرگواری و محبت‌های شما سپاسگزاری‌کنم .

گوهرخاتون‌گفت من‌امروز دراین باره با خواجه صحبت میکنم به پسرت بگو فردا قبل از نماز پیشین در بازار سوداگران به حجره خواجه رود و قرارکار را بگذارد.

ننه عبدالله از جا برخاست و پس از خداحافظی بیرون رفت و وقتی‌که بخـانه رسیـد عبدالله بیصبرانه پرسید چه‌کردی آیا کاری صورت دادی ؟

ننه عبدالله با مسرت فراوان وبالحن فیروزمندانه‌ای گفت تو باید فردا چند ساعت از روز برآمده دربازار به‌حجرهٔ خواجه سرور بروی او ترا بخدمت خواهدگماشت ازاین‌پس تو مباشر امور ملکی وتجاری او خواهی بود .

عبدالله بی‌اختیار لبش بخنده باز شد وگفت آه چه سعادتی !

بعقیدهٔ او خدمت به‌خواجه سرور بزرگترین مایهٔ خوشبختی و سعادت بود آخر نه خواجه سرور پدرکسی بودکه عبدالله اورا از جان و دل دوست میداشت !

* * *

چند ماهی ازاین ما جرا گذشت دراین‌مدت عبدالله در حجره خواجه سرور با شوقی زائدالوصف خدمت میکرد در اندك مدتی توانست بکمك هوش و فراست فراوانی‌که داشت به رموز و پیچ و خم کارهای وی آگاه شود وبا حسن خدمت اعتماد کامل خواجه سرور را بخود جلب نماید رفته رفته وضع داخلی زندگیش نیزکه تا حدی مختل شده بود سروصورتی یافت وبسامان رسید از حسن اتفاق برای خواجه سرور سفری پیش آمد وناچار بود برای یك امر مهم تجاری چند ماهی بشهری دوردست مسافرت‌کند در مدت غیبت او لازم بودکسی

سرپرستی امور حجره و مخصوصاً خانه را بعهده گیرد و دراین موردکسی بیش از عبدالله مورد اعتماد او نبود این موضوع را یکروز با او درمیان نهاد وقرار شد روز دیگر عبدالله بخانه خواجه سرور برود تا بیشتر دراین باره باهم صحبت کنند و ضمناً افراد خانواده از نزدیک با سرپرست تازه خود آشنا شوند.

عبدالله آنروز وآنشب را درکمال بهجت و سرور بسر برد و ازکثرت هیجان خواب بچشمش نیامد با بی‌صبری تمام انتظار صبح‌را میکشیدکه بخانه محبوبش برود.

بالاخره شب سپری شد هنگام صبح عبدالله ازجا برخاست وپس از ادای فریضه خویشتن‌را بیاراست و بطرف خانه خواجه سرور براه افتاد درحالیکه باخود میگفت آه که من در فراق و دوری او چه کشیدم .... آه که صبر وانتظار با جان مسکین من چه کرد اینك چه سعادتی بالاتر ازاین بخانهٔ او میروم خدمتش‌را میکنم و از نزدیك روی نازنینش‌را می‌بینم آه که چه سعادت بزرگی بمن روی کرده است!

عبدالله از شدت وجد و فرح نزدیك بود در کوچه برقص و جست و خیز اندرآید بالاخره بخانه خواجه سرور رسیدحال عجیبی داشت دلش بسختی میطپید لحظه‌ای مردد ماند آخر بخود جرأت داد وبا شوق وهیجان شدیدی حلقهٔ در رادر دست گرفت و دررا بصدادرآورد.

طولی نکشیدکه خدمتگار سیاه پوستی که همان فیروز بود در را گشود وعبدالله را از بیرونی به اندرونی هدایت نمود.

خواجه سرور از میان حجره فریاد زد عبدالله... عبدالله...

عبدالله باآهنگ لرزانی جواب داد بله قربان درخدمت حاضرم.

خواجه سرور بصدای بلندگفت بیا تو پسرم.

عبدالله ازپله‌ها بالا رفت و پس ازآنکه کفشهارا در آستانهٔ در از پا بیرون‌آورد وارد شد وبا احترام سلام کرد.

خواجه سرور باکمال خوشروئی جواب سلام اورا داد وسپس گفت خوش‌آمدی فرزند خوش‌آمدی بنشین.

عبدالله بهدو زانوی ادب بنشست وهنوز اندکی نگذشته بودکه بی‌اختیار دواری عارضش شد وقلبش بطپش درآمد وگوشهارا تیزکرد.

از حجرهٔ مجاور آهنگ روح‌نواز وفرح‌افزائی که تا اعماق قلبش نفوذکرد بگوشش خورد اگرچه کسی‌را نمیدید ولی یقین داشت که این صدای روح بخش از حلقوم نازنین او خارج شده‌است.

خواجه سرور سکوت واندیشناکی عبدالله را حمل برادب کرد ازاینرو خودآغازبسخن نمود وپس‌از مقداری سخنهای متفرق در دنبال گفتگوی روز پیش وارد اصل موضوع گردید ووظایف عبدالله را درمدت غیبت خود دقیقاً شرح داد ودر پایان گفت در غیبت من لازم بود شخص لایق وکاردان و مورد اعتمادی سرپرست خانواده وناظر امور داخلی وخانوادگی من باشد وحقیقت امر این‌است که هیچکس‌را برای‌این مقصود لایقتر ازتو نمی‌بینم توکاملا مورد اعتماد

ومثل فرزند من هستی .

عبدالله سری بحالت احترام فرود آورد واظهار کرد من از هرحیث مرهون بزرگواریها و محبت های پدرانهٔ شما میباشم امیدوارم دراین مورد نیز بتوانم رضامندی خاطر شما را فراهم کنم .

خواجه سرورلبخندی زدوصورت رابطرف حجره مجاور برگردانید وگوهرخاتون را آواز دادکه بیا و عبدالله را ببین .

یك دقیقه بعد پـرده حجره کنار رفت و زنـی در حالیکه معجری بر روی داشت وارد شد .

عبدالله همانطورکه سرش پائین بود از جای برخاست وسلام کرد .

گوهر خاتون جواب سلام او را داد وگفت خوش آمدی بنشین خیلی خوش آمدی.

خواجه سرور روبگوهر خاتون کرد وگفت شاید تا یکی دو هفتهٔ دیگر حرکت کنم در مدت غیبت من این جوان که شما اورا از دور میشناسید و ازهرحیث مورد اعتماد من است اینجا خواهد بود وسرپرستی خانواده را خواهد داشت اویك جوانمرد واقعی است من در مدت چند ماه سفر خیالم از بابت شما آسوده خواهد بود آخر مگر میشود به فیروز و امثال او امیدوار بود .

گوهرخاتون اظهارکرد در واقع مابچنین جوانی بی‌آلایش و نجیب نیازمندیم.

عبدالله با فروتنی گفت مخصوصاً مادرم سفارش بلیغ کرده است تا در خدمتگزاری خاتون بزرگوار و سایر افراد خانوادهٔ جلیل کوشا باشم امیدوارم بتوانم موجبات رضامندی شما را از هرحیث فراهم کنم .

خواجه سرورگفت ما هم بنوبه خود امیدواریم که تو در این خانه به آسودگی و رفاه بسر بری وهمه گونه رضایت خاطرت فراهم شود .

عبدالله هرچند با خواجه سرور وگوهر خاتون سرگرم صحبت بود ولی دقیقه بدقیقه اضطراب قلبش فزونی میگرفت و این اضطراب و انقلاب وقتی به منتهای درجه رسید که خواجه سرور وگوهرخاتون دخترشان را صدا زدندکه بیاید وعبدالله را ببیند .

بمجرد اینکه صدا بلند شد پرده حجره حرکت خفیفی کرد معلوم بودکه کسی درپس پرده بگوش دادن مشغول است اما هیچکدام متوجه نشدند ولحظه‌ای بعد دختر خواجه سرور درحالیکه معجری برسرداشت که نیمی از رخسار اورا میپوشانید واردحجره گردید .

از ورود او قلب عبدالله بسختی فرو ریخت مثل آن بودکه بند قلبش یکباره بگسیخت بیچاره رنگ از رویش بپرید ودرحالیکه لرزش خفیفی سراپای بدنش رافرا گرفته بوداز جای برخاست و باصدای لرزانی سلام کرد و سپس بی آنکه منتظر اجازهٔ آنها شود دوباره برزمین نشست .

دختر خواجه سرور با آهنگ شیرین وشفقت آمیزی جواب اورا بداد وپس از آن چشمهایش بصورت عبدالله دوخته شد .

در همین موقع یك قوه خارق‌العاده ومرموزی نظرعبدالله را متوجه‌دخترخواجه‌سرور کرد وبرای یك‌لحظه بسیارکوتاهی نگاه این دو نفر بیکدیگر برخوردکرد ولرزش خفیفی بهر دودست داد .

عبدالله از بیم آنکه مبادا رازش فاش شود هرطور بود خودداری‌کرد و ازانقلاب و التهاب درونی خود جلوگیری نمود با اینوصف اگر خواجه‌سرور یاگوهرخاتون نظرشان متوجه او میشد بدگرگونی احوال او پی میبردند اما آنها خوشبختانه بدخترشان نگاه میکردند و ملتفت او نبودند .

دختر خواجه سرور پهلوی مادرش بنشست و نگاهی بعبدالله‌کرد و خواست چیزی بگوید اما مثل اینکه پشیمان شده باشد ساکت ماند حقیقت این بود که‌هرگز فکرنمیکرد کودکی‌که سابقاً بارها اورا درخانه دیده و حتی با اوبازی‌کرده بود اینك بدینسان برومند وبرازنده شده‌باشد .

عبدالله دانست اگر بخواهد قدری بیشتر دراین حجره بماند بلاشبهه‌رازش‌فاش‌خواهد شد این بود که بخواجه سرورگفت اجازه بدهید زحمت‌راکم‌کنم .

خواجه سرور فیروز را آواز داد و بوی‌گفت تا عبدالله را به حجره‌ای‌که قبلا برای او تهیه شده است راهنمائی نماید .

عبدالله برخاست وبه‌اتفاق فیروز از حجره بیرون رفت و در موقع رفتن نگاه‌دیگری به محبوبه‌اش انداخت .

پس از رفتن او گوهر خاتون‌گفت‌گمانم این است‌که این عبدالله جوان نجیب و معقولی باشد .

خواجه سرور درتأیید‌کلمات اوگفت اوکاملا مورد اعتماد من است .

دختر خواجه سرورگفت خیلی محجوب و با حیا بنظر میرسد .

***

یك هفته بعد خواجه سرور بار سفر بربست وچنانکه قبلاً‌گفته بود برای مدت‌بالنسبه مدیدی بقصد تجارت از اصفهان خارج شد .

این سفر پنج ماه بطول انجامید و در این مدت عبدالله با مجاهدت و اشتیاق‌فراوان بخدمت و ایفای وظایف سنگین خود چه درخانه وچه در بازار اشتغال داشت .

سرانجام خواجه سرور از سفر بازگشت اما این جریان مقدمه اقامت‌همیشگی‌عبدالله درخانه خواجه سرور شد عبدالله این‌قضیه را برای خود سعادت‌بزرگی‌میدانست‌بیشترشبهارا در خانه خواجه سرور وگاهی درخانه خود نزد مادرش بسر میبرد به این ترتیب‌روزها وهفته‌ها و ماهها از پی هم سپری میشد و عبدالله از بخت خود رضایت‌کامل داشت‌چه‌اوخدمت کسی را میکردکه وجودش برای او از جان عزیزتر بود.

عبدالله از این نکته غفلت داشت که این وضع برای همیشه قابل دوام نیست و ممکن است روزی محبوبه اش را از این خانه ببرند و آنگاه اقامت او درخانه خواجه سرورمثل آن بود که درزندان محبوس باشد .

سرانجام نیز اساس این آسایش وشادکامی منهدم شد وعبدالله با واقعیت تلخ ووحشتناکی مواجه گردیدتوضیح آنکه یك روزصبح جمعه که خواجه سرور ببازار نرفته بودمهمان متشخصی بملاقات او آمد همراه این شخص مرد دیگری آمده بودکه عبدالله با وی دوستی قدیم داشت وقتی این دو نفر تنها شدندعبدالله با کنجکاوی مخصوصی پرسید چهره آیا تو میدانی این ملاقات بچه قصدی انجام گرفته است ؟

چهره گفت یك مطلبی است که هم اکنون بتوخواهم گفت آنگاه سر را بطرف عبدالله نزدیك کرد و آهسته گفت ابن صباح بخواستگاری دختر خواجه سرورآمده است .

این سخن مانند صاعقه‌ای برفرق عبدالله فرود آمد شاید اگر چهره از عشق عبدالله آگاه بود اینگونه آشکار وبی‌پروا سخن نمیگفت اما عبدالله راز عشق خود را حتی از نزدیکترین دوستش پنهان داشته بود بیچاره‌ازشنیدن این سخن دهانش ازوحشت بازماند آنگاه بزحمت گفت چه گفتی خواستکاری دختر خواجه‌سرور ؟!

چهره باتعجب گفت آری مگر چه شده‌است ؟ !

عبدالله پرسید آیا این نخستین‌بار است که میخواهد مقصود خود را ابراز نماید یا قبل ازاین‌هم اظهاری بخواجه سرورکرده است ؟

چهره که علت اضطراب وانقلاب عبدالله را نمیدانست جواب دادگمان میکنم قبلا نیز باهم دراین باره مذاکره‌ای کرده‌اند .

حالت غریبی بعبدالله دست داده بود گوئی میخواست بخشم وارد حجره شود و گریبان ابن‌صباح‌راگرفته‌واوراازخانه‌خواجه‌سرور بیرون‌راند چهره باتعجب اورا مینگریست ونمیدانست که این دگرگونی ناگهانی‌را بچه چیز تعبیر نماید .

عبدالله بانگرانی‌وتشویش‌زائدالوصفی سررا بزیرانداخت ودرحالیکه انگشتان دست را بیکدیگر می‌فشرد زیرلب گفت آه چه بدبختی بزرگی .

چهره که تا اندازه‌ای علت آشفتگی عبدالله را دریافته بود برای آنکه بهتر بحقیقت امر آگاه شود چگونگی واقعه را ازاو پرسید وعبدالله که بیش ازاین کتمان رازرا جایز نمیدانست همه چیزرا دقیقاً برای او شرح داد ودر پایان گفت این مرد با نیتی که در سر می‌پروراند زندگی وسعادت وهمه چیز مرا ببازی گرفته است ومن تاجائیکه درقدرت دارم دربرابر او خواهم ایستاد ونخواهم گذاشت که بمقصود خود دست یابد .

صحبت این دونفر خیلی بطول انجامید وما پاره‌ای ازآنرا درابتدای همین‌فصل بیان

کردیم تاوقتیکه مذاکره خواجه سرور با مهمانش بپایان رسید وابن‌صباح باغلام رکابدارش چهره از خانه بیرون رفتند وعبدالله تنها ماند .

* * *

این‌اتفاقات وشرح عشق‌عبدالله وطرز ورود او بخانهٔ خواجه‌سرور یکی پس‌از دیگری از نظرعبدالله میگذشت و همانطورکه روی پلهٔ حجره نشسته وسررا میان دست‌گرفته بود بگذشتهٔ پرتشویش وآیندهٔ پراز ترس و بیم‌خود می‌اندیشید .

عبدالله پس از مدتی‌که بهمین‌حال باقی بود از جا برخاست و وارد حجره خود شد آنجا نیز درگوشه‌ای قرار گرفت ولحظاتی‌چند دراندیشه فرورفت .

در این موقع صدای نجوائی‌که‌ازحجره مجاور بگوش میرسید توجه اورا بخود جلب کردآنجا حجرهٔ ابراهیم بود عبدالله گوشهارا تیزکرد دونفر باهم‌به‌آهستگی صحبت میکردند آن دو نفر یکی ابراهیم ودیگری همشهری او بود .

عبدالله هرچه‌گوش فراداشت چیزی نشنید اما بدگمانی‌شدیدی ازآن دونفر بدلش‌راه یافت وباخودگفت من‌هیچگاه‌به‌این‌ابراهیم‌اعتماد نداشتم‌اکنون ناشناسی‌را هم‌به‌اسم همشهری خود به‌این‌خانه‌آورده است باید چشم و گوش خود را کاملا بازکنم و مراقب اعمال ورفتار آنها باشم.

فصل دوم

گلنار

چندلحظه بعد عبدالله به‌آهستگی ازحجره بیرون‌آمد و درهمین موقع صدای فریادی‌که باگریه وزاری والتماس همراه بود از اندرونی بگوشش رسید !

عبدالله گوشهارا فرا داشت وزیرلب‌گفت آه این صدای فریاد واستغاثهٔ فیروز است !

مگر چه شده بود ؟ اینك بشرح آن خواهیم پرداخت :

فیروز جوان سیاه پوستی بودکه اخلاق او بیشتر به‌اطفال شباهت داشت وخواجه سرور اورا سیاه احمق و بی‌شعوری می‌پنداشت وبی‌اندازه از سفاهت او خشمگین بود .

کارها وحرکاتی ازاو بظهور میرسیدکه خواجه سروررا بخشم می‌افکند مثلا خنده‌های بلند ونا بهنگام ، اطوار ناشایسته وحرکات دور از ادب از کارهای معمولی او بود وعلاوه براینها مثل این‌بودکه فیروزگاهی‌خواجه سروررا ببازی میگیرد ودست‌می‌اندازدهرآینه اگر طبع سلیم و طینت مهربان این مرد نبود زندگی فیروز بخطر می‌افتاد آخر این بندگان برگزیدهٔ خداصاحب‌اختیار ومالك‌الرقاب بردگان بینوای خود بودند واختیار جان و مال آنانرا در دست داشتند ومثلا اگر دست بخون آن‌بینوایان می‌آغشتند مثل‌آن‌بودکه‌گوسفند یا مرغی‌را کشته باشند !

اینان مانند متاعی خرید وفروش میشدندومانند متاعی هم با آنان رفتار میشد ، کسی برای این دسته از انسانها قدر و منزلتی قائل نبود، حیثیت و احترامی در جامعه نداشتند به ذهن و اندیشه کمترکسی میگذشت که ممکن است در زیراین پوست سیاه قلب روشن و پرمحبتی‌وجودداشته باشد درزیر بارظلم‌کمر خم کرده بودند وهمچون‌گوسفند قربانی چشم شفاعت ازهیچکس نداشتند کامیاب بنده‌ای که دست سرنوشت اورا درزمره بندگان نیکمردی

سلیم قرارمیداد وبینوا برده‌ای که دراختیار وفرمان مولائی سنگدل قرار میگرفت چه این دسته از توانگران ابداً رحم و شفقت را نسبت باین موجودات بی‌پناه جایز نمی‌دانستند. گروهی مردم سفاك وسودجو که گوئی قلب در سینه‌هایشان وجود نداشت کارشان خرید و فروش‌این‌تیره روزان بود اینان بااستفاده‌ازتشکیلات‌وامکانات وسیعی که داشتند بسرزمین‌های دوردست به‌اوراءالنهر وبه‌زنگبار وحبشه‌سفر میکردندو به‌انواع‌حیله‌هاودسیسه‌هاوطرق‌نامشروع و غیر انسانی دسته دسته این تیره روزان بیگناه را دستگیر واسیر میکردند وازآنجابکشورهای دورونزدیك میبردند وهمچون متاعی میفروختند کاش یك ذره هم رحم ومروت در زوایای قلب تیره وتار این سوداگران گوشت زنده بنی‌نوع بشروجود داشت رفتارشان بااین‌اسیران بی‌پنامعامله گرگ وگوسفند را بخاطرمیاورد وکسی هم نبود که نسبت‌به‌این کار ایراد و اعتراضی‌داشته باشد آخرآن‌هاازیك‌سنت‌کهن‌چندهزار ساله پیروی میکردند وشاید خیلی هم ازکسب وحرفه خود شاکروخشنودبودند.

باری امروزهم فیروزباحرکات زشت وناپسند خود خواجه سرور را بسختی برسرخشم آورده‌بود.

وقتی ابن صباح با خواجه سرور بصحبت مشغول بود فیروز ببهانه‌های مختلف وارد حجره شده وصحبت‌ایشان راقطع کرده بود خواجه سرور بخوبی میدانست‌که فیروز درپشت درحجره بمذاکرات آنها گوش میدهد وقتی هم‌که ابن صباح میخواست برود فیروز ازپشت سرآنها میآمد وتاموقعی‌که ابن صباح خارج شد فیروز دوسه خنده معنی‌دار وتمسخر آمیز یعنی‌که ماگفتگوی شمارا شنیده‌ایم بخواجه سرورتحویل داد واین‌بار خواجه سروربطوری غضبناك گردیدکه نگاه تند وشدیدی بفیروز افکند وسررا بعلامت تهدید تکان داد.

فیروز طاقت این نگاه را نیاورد وبلافاصله ازترس بخود لرزید وزیرلب‌گفت‌آه خدا چه‌کنم امروز دیگر تمام ناخن‌های مرا خواهند گرفت.

خواجه سرورچنانکه دیدیم پس ازرفتن ابن صباح دوسه‌کلمه باعبدالله حرف‌زد وسپس به‌اندرونی شتافت‌وبا خود گفت این سیاه بدقواره خیلی امروز مرا ناراحت کرد باید تنبیه خوبی ازاو بعمل آورم بیش ازاندازه بی‌ادب شده است!

این راگفت‌وبه‌اطراف نگریست وسپس زیرلب اظهار کرد کجا رفت آنگاه صدا را بلندکرد وفریاد زد فیروز ... فیروز...

ولی ازفیروز صدائی شنیده نشد!

خواجه‌سروربادیگرنعره‌برآورد فیروز... فیروز...

این دفعه هم ازفیروز جوابی شنیده نشد!

خشم و غضب خواجه سرور به‌اوج‌شدت رسید وبا صدای گرفته وغضب آلودی فریاد برآورد ... فیروز ...

ازفریادهای متوالی خواجه‌سرور اهل‌خانه همگی درصحن خانه گردآمدند وگوهر خاتون‌گفت بافیروز چکار دادید وچراجواب‌نمیدهد مگردر خانه نیست ؟!

خواجه سرور با آهنگ خشمگینی گفت این سیاه امروز آبروی مرا در نزد مهمانم برد وحالا از ترس پنهان شده است باید اورا پیدا کرد بروید بروید هر کجا هست او را پیدا کنید .

خدمتگزاران همگی متفرق گشتند ولی‌هیچکدام بیافتن فیروز موفق نشدند.

خواجه سرور گفت ای نابکار مگرتاقیامت همانجاکه‌هستی پنهان بمانی والا هروقت ترا ببینم دمار از روزگارت برخواهم آورد ... ها ... ها ... انبار را جستجو کردید آنجارا دیدید ؟

دوسه نفر جواب دادند گمان نمیکنیم آنجا باشد.

خواجه سرور گفت همانجاست این بگفت و بـا شتاب خود را به انبار خانه‌که در کنار اصطبل‌قرار‌داشت رسانید آنجا توده‌ای ازکاه وینجه وپوشال ریخته بودندکه‌کمی برهم خورده وگوش و سرفیروز از زیر آن نمایان بود !

خواجه‌سرور باخشم وغضب بسیار خودرابه‌آن‌گوشه‌رسانید و لگدی محکم بفیروزکه درزیر تودهٔ پوشال پنهان بود زدوفریادبرآوردبیرون‌بیا... بیرون‌بیاای بد جنس!

بلافاصله صدای‌فریاد وضجه فیروزبلند شد وازمیان‌ینجه وکاه هیکل‌ژولیده وخنده‌آوری نمایان گردید !

خواجه سرور مچ دست‌آن هیکل‌را گرفت وکشان‌کشان بیرون برد .

فیروزدرحالیکه سعی میکرد دست خودرا از دست خواجه‌سروربیرون‌بکشدفریاد زنان گفت غلط‌کردم غلط‌کردم .... ولم‌کنید .... بخدا من تقصیری ندارم !

خواجه سرور تکان سختی‌به‌او داد وبا صدای گرفته‌ای گفت تو بدجنس‌را باید امروز در زیر چوب هلاك‌کنم .

این‌بگفت واوراکشان‌کشان نزدیك باغچه برد وچند ترکه ازدرخت بکند وباردیگر گفت ای حرامزده‌تو امشب‌سرسالم بربالین نخواهی‌گذاشت .

فیروز نگاهی‌به‌اشخاصی‌که در اطراف او ایستاده بودند افکند و التماس‌کنان گفت مگر من چه‌کرده‌ام که میخواهید مرا بکشید برای خدا از سر تقصیراتم بگذرید .... غلط کردم.... غلط‌کردم....

خشم‌وغضب خواجه‌سرور بمنتهای درجه رسید ودرحالی‌که‌کف بردهان‌آورده‌بود ترکهٔ محکمی‌بربدن نحیف‌فیروزفرودآوردوبا اینحال‌گفت بدجنس! پشت در ایستاده وبصحبت‌های ماگوش میدادی بدجنس ! چند دفعه بی‌جهت وارد حجره شدی .... بدجنس توآبروی مرا پیش مهمان محترمی ریختی و هی خنده تحویل دادی !

این بگفت و دست خود را بلندکرد تاضربت دوم را فرودآورد .

در میان اشخاصی‌که بتماشا مشغول بودندیك‌نفر طاقت دیدن این منظره را نیاورد و یك قطره اشك در گوشهٔ چشمش ظاهر گردید ولی چیزی نمیتوانست بگوید و ناچار بود ساکت بماند .

این یك‌نفر گلچهره بود .

گلچهره همینکه دید خواجه سرور دست خودرا برای نواختن ضربت دوم بلندکرد چشمهارا برهم گذاشت ونالهٔ عمیق و دردناکی ازگلویش‌خارج گردید .

ولی این ضربت فرود نیامد زیرا دخترجوان و خوبروئی بدن نازنین خودرا درمیان چوب خواجه سرور و بدن فیروز حایل گردانید .

این‌دختر طناز وجوان گلنار دختر شانزده ساله خواجه سرور بود .

خواجه سرور از دیدن او یك مرتبه خشمش‌زایل گردید ولبخندی برلبانش نقش بست آنگاه باآهنگ محبت‌آمیزی گت توئی گلنار .

گلنار گفت پدرجان برای‌خاطر من از تقصیر فیروزبگذرید .

خواجه سرورگفت دخترجان نمیدانی این‌سیاه امروز چه‌هاکرده است از تو خواهش میکنم‌که شفاعت نکنی وبگذاری من این بی‌ادب‌را قدری تنبیه‌کنم.... گلنارجان برو ویك ترکه دیگر ازدرخت برای من بکن .

خواجه سرور بخیال‌آنکه دخترش فرمان اورا امتثال خواهدکرد وبرای‌کندن ترکه خواهد رفت متوجه فیروز شد ودرحالیکه دست خود راباچوب بلند میکرد زهرخندی برلب راند وگفت ای‌بدجنس گمان کردی‌که ازتوشفاعت‌خواهندکرد ونجات‌خواهی‌یافت هیهات...

این بگفت وخواست ترکه را فرود بیاورد اما باردیگر گلنـار بازوی پدرش را گرفت و التماس‌کنان گفت محض‌خاطر دخترتان ایندفعه هم از تنبیه او صرف‌نظرکنید قول میدهدکه من‌بعد رضایت خاطرشما را فراهم‌آورد .

خواجه سرورمیخواست مسؤول دخترش‌را اجابت‌ننماید ولی همینکه بخاطرش گذشت امروز میبایستی مطلب مهمی‌را با او درمیان‌نهد برای‌جلب رضایت وخشنودی‌او دست فیروزرا با تکان شدیدی رهاکرد وگفت برو دعا بجان‌گلنار بکن‌که برای خاطر او ترا بخشیدم .

فیروز همانطوریکه زانویش روی زمین بود نگاهی‌مملو از حق‌شناسی ووفاداری بگلنار انداخت و پس ازآن یکمرتبه از زیر دست خواجه سرور برخاست و بسرعت فرارکرد .

خواجه سرور دست دخترش را گرفت وبه‌اتفاق گوهرخاتون بطرف حجره رهسپار گردید .

یك لحظه بعد هرسه نفر درحجره نشسته بودند وخواجه سرور باآب و تاب سرگرم گفتن چگونگی احوال مهمانش بود .

* * *

خواجه سرور میگفت این مهمان من یکی از بزرگان و ارکان دولت است ونفوذ و اقتداری فوق‌العاده در میان امنای دولت ودستگاه حضرت سلطان دارد حتی‌با وزیر بزرگ ابوعلی خواجه‌نظام‌الملك لاف رقابت وبرابری میزند .

گلنار پرسید اسم ورسم او چیست ؟

خواجه‌سرور نگاه‌مخصوصی به‌دخترش‌انداخت وجواب داد اورا حسن بن صباح حمیری میگویند .

اگرچه اولین بار بودکه نام حسن‌صباح بگوش گلنار میرسید با اینوصف نتوانست از لرزش خفیفی‌که بی‌اختیار به‌او دست داد جلوگیری نماید .

گوهرخاتون گفت من چندبار این‌نام را شنیده‌ام و همه او را بکاردانی و جاه طلبی وغرور زائدالوصف ستوده‌اند خوب این مهمان محترم دولتی با شما که چندان سروکاری با دولتیان ندارید چه‌کار داشت ؟

خواجه‌سرورکه ازآغاز منتظر این سؤال بود تکانی بخود داد ومتوجه دخترش گردید وگفت جواب این سؤال بیشتربدخترمان گلنار مربوط است واوست‌که باید بدقت بحرفهای من گوش دهد .

از این‌حرف لرزش شدیدی بگلناردست دادومثل اینکه‌مقصودپدرش را نفهمیده‌باشد با آهنگ مخصوصی پرسید چطور بمن مربوط است ... مقصودتان چیست ؟

خواجه سرور قبل ازآنکه مقصود حسن‌صباح‌را برای‌دخترش شرح دهد شروع بمقدمه کرد و گفت گلنارجان تو اکنون شانزده سال از عمرت میگذرد و من و مادرت دیگر پیر شده‌ایم وفرزند دیگری جزتو نداریم و یقین‌است‌که تمام امید وآرزوی‌ما دراین دنیا بوجود عزیزتو بسته است شادی و سرور تو قلب ما را خوشحال میکند و برعکس حزن و اندوه توقلب مارا آزارمیدهد.... عزیزم این‌توئی‌که روح وجان‌مائی واین‌توئی‌که مارا خوشبخت و سعادتمند نگاهداشته‌ای .

این کلمات‌که کاملا از روی صداقت و صمیم قلب و دور از هرگونه ریا و خودنمائی برزبان جاری شده بود سخت درگلنار اثرکرد وخواجه سرور درحالیکه پرتو مهر ومحبت پدری ازجبینش ساطع بود بسخن خود ادامه وگفت پس با این‌تفصیلات باید دانسته باشی‌که مقصود ما خوشبخت‌کردن تست و ما کامیاب نخواهیم‌بود مگرآنکه تو سعادتمند ونیکبخت باشی‌عزیزم تو این سخنان مرا اینك نخواهی فهمید زیرا فهمیدن اسرار این محبت برای کسیکه هنوز پدر و مادر نشده باشد غیرممکن است .

گلنار بااضطراب غیرمحسوسی گفت پدرجان من همه اینها را میدانم واگر دراین‌عالم خوشبخت باشم‌آنرا از برکت وجود شما و مادر عزیزم میدانم .

خواجه‌سروررشتهٔ‌سخن‌را تعقیب‌کرد وگفت عزیزم تو وقتی‌مادرشدی بعظمت این محبت واقف خواهی‌شد وآنگاه متوجه میشوی‌که یگانه آرزویت اینست‌که درختی‌راکه چندین‌سال پرورده و متحمل رنج و مشقت شده‌ای میوهٔ شیرین‌آنرا برچینی .... یعنی....

خواجه سرور حرفش‌را قطع کرد ولی پس از لحظه‌ای دنبالهٔ سخن خود را گرفت وگفت یعنی باچشم خود پسرت را داماد و دخترت را عروس ببینی .

گوهرخاتون که‌کاملا مقصودشوهرش را دریافته بود نگاه مخصوصی به‌اوکرد و خندهٔ معنی‌داری برلبانش نقش بست .

خواجه سرور هم لبخندی به‌او تحویل‌داد وچون دخترش‌را درحال سکوت دید وقت‌را غنیمت شمرد و گفت آری عزیزم تو آن روزها بتمام این مراتب پی خواهی برد و این میل شدیدی را که امروز در من و مادرت وجود دارد احساس خواهی کرد .... پس حالا اگر بگویم باید برای تو شوهری انتخاب‌کرد نباید متعجب بشوی .

صورت گلنار بسرخی گرائید وبا اضطراب محسوسی گفت پدرجان من نمیدانم مقصود شما ازگفتن این حرفها چیست ؟

خواجه سرور لبخندی زد وباکرشمهٔ مخصوصی گفت آخر تو همین روزها از ما جدا خواهی شد .

از این‌حرف اضطراب زیادی بگلنار دست داد و وحشت زده پرسید مگر چه خیالی برسر دارید ؟

خواجه سرورگفت عزیزم تو بخانهٔ شوهر خواهی رفت .

از شنیدن این سخن‌که پایان همهٔ این مقدمات بود ناله‌ای ازگلوی‌گلنار خارج شد و باحزن و الم شدیدی سر خود‌را بزیر انداخت .

آه‌که میخواهند وضع اوراکه مدت شانزده سال به‌آن عادت‌کرده است تغییر دهند میخواهند اورا از پیش‌خود برانند چگونه این‌ظلم و ستم آشکاررا مهر پدری مینامند .... افسوس‌که دوران شادکامی چون برق و باد گذشت و ناچار باید خود را برای قدم‌گذاشتن در یك جهان ناشناخته‌پر از بیم وخطری آماده ساخت .

گوهرخاتون با مسرت‌گفت انشاءالله که فرخنده ومبارك است خوب داماد کیست ؟

خواجه سرور اظهار کرد من یقین دارم‌که پس از اجرای مراسم عقد ونکاح تمام دختران‌اصفهان بدخترما رشك خواهند برد زیرا شوهر او یك سوداگر بازار ویامردگمنام نیست او بخانهٔ ابن‌صباح رفته است‌کسی‌که شرح‌اقتدار وعظمت‌اورا از من شنیدی بعقیدهٔ من باید هرچه زودتر عمل‌را خاتمه داد از قدیم‌گفته‌اندکه آفتها همه در تأخیراست.

و سپس خنده‌ای برلب‌آورد وبا لحنی طیبت‌آمیز گفت‌آخر ممکن است رندان اورا از دست ما بربایند !

گلنارکه تا بحال ساکت بود سربرآورد وگفت بالاخره نفهمیدم مزاح میکنید ویا واقعاً چنین خیالی برسر دارید .

خواجه سرور جواب‌داد دخترجان شوخی ومزاح موردی ندارد واضح‌است‌که حقیقت میگویم شاید تا ....

گلنار بتندی‌کلام پدرش‌را برید وگفت دراینصورت باید مرا معذور داریدکه نمیتوانم دراین مورد موجبات رضایت شما را فراهم‌کنم من حالا هرگز شوهر نخواهم‌کرد .

خواجه‌سرورکه بهیچوجه منتظر این‌مخالفت نبودکمی بخشم‌آمد ولی با لحن بالنسبه ملایمی گفت چه گفتی .... شوهرنخواهی‌کرد .... تو ...

گلنار برای بار دوم در میان سخن پدرش دوید وگفت باید تصدیق داشته باشید که

من در همه موارد جانب شما را عزیز ومحترم داشته وهرگـز در مقام مخالفت وبی‌حرمتی برنیامده‌ام آیا تاکنون جزادب واطاعت ازمن دیده‌اید وآیا هرگز شده است که دراجرای اوامرشما کوتاهی وقصوری کرده باشم امااینجا دیگرپای سعادت وخوشبختی آینـده من در میان است ومن هرگزباین کاررضایت نخواهم داد.

خشم وغضب خواجه سرور فزونی گرفت ودر حالیکه پیشانیش پر از چین وگره شده بود گفت‌آخر برای چه ؟ مگرممکن است دیگرشوهری به‌این‌برازندگی‌برای تو ودامادی به‌این‌شایستگی برای ماپیدا شود؟

گلنار نمیتوانست بگوید برای اینکه ازاین مرد اکراه دارم آیا اظهار چنین مطلبی برای آنان تولید بدگمانی نمیکـرد گلنار از مردی که تا کنون ندیده وحتی نـام او را نشنیده چگونه احساس بیزاری و اکراه نماید حیـران مانده بود که چه گـونه به پدرش جواب بدهد.

خواجه سرور بار دیگر سؤال خود را با نهایت خشم وغضب تکـرار کـرد و گلنار یکمرتبه چیزی بخاطرش رسید واز روی ناچاری گفت برای اینکه هنوز موقع شوهر کردن من نرسیده است.

ازاین جواب امیدی دردل خواجه سروراه یافت چه میدانست اگرمخالفت دخترش ازاین جهت باشد راضی کردن اوچندان کار مشکلی نخواهد بود این بود که تا اندازه‌ای خشمش برطرف شد وبالحن ملایمی گفت خیرعزیزم تواشتباه میکنی اگر اینك که شانزده سال ازعمر تو میگذرد شوهرنکنی پس چه وقت خواهی کرد مگر نمیدانی شعرا در اشعار خودشان‌ازمحبوب‌چهارده‌ساله گفتگو میکنند دربعضی‌قسمت‌های ربع مسکون مردان‌بادختران پنج‌ساله وشش‌ساله پیوستگی کرده‌اند حالا توتازه میگوئی که موقع شوهر کردن من نیست مگرنه اینست که چند روزپیش خطیب مسجد جامع دختر یازده ساله خود را بعقد یکی از بازرگانان درآورد صحیح است من بااودراین خصوص موافقتی ندارم وعقیده‌ام براین است که دخترازپانزده سال‌کمتربرای زناشوئی مناسب نیست وازهمین جهت است که ترا تاکنون شوهرنداده بودم عزیزم تواگردوروز دیگرشوهرنکنی پیرخواهی شد وبرای توخواستگاری نخواهدآمد خودت میدانی‌که این‌حرف راازروی حقیقت برزبان نراندی.

گلنار با التماس‌زیادگفت برای خدا مرابحال خود بگذارید.

خواجه سرور وگوهرخاتون هردومتفقاً گفتند یعنی‌چه آخر ما نمیدانیم این انکار تو برای چیست!

گلنارباصدای حزن‌انگیزی گفت حقیقت این است‌که خودم هم نمیدانم چه چیز مرا ازاین‌کاربازمیدارد پدرجان قلب من‌بمن زنهارمیگوید واوست‌که مراازاین‌پیوستگی‌نافرجام برحذرمیدارد ایکاش شما بجای من‌بودید ومیدیدید که چگونه رنج میبرم وچه احساسی‌مرا درمقام مخالفت باشما برآورده است.

گلنارکلام خود را قطع کرد زیرا بغضی که بیخ گلویش را میفشرد مانع از حرف زدنش میشد.

خواجه سرور باآهنگ التماس‌آمیزی گفت دخترعزیزم بخدا نمیدانی این تأثروانده تو چقدر مرا رنج میدهد من هرگز راضی نیستم ترا اندوهگین ببینم ولی چه باید کرد تو نمیدانی من چه مقصود بزرگی دارم عزیزم می‌ترسم مرا مجبور کنی که چیزهای ناگفتنی رابگویم .

گوهرخاتون ازگفتار شوهرش متعجب شد وگلنار در حالی‌که گریه میکرد وبضبط خود قادر نبود باکلمات بریده‌ای گفت پدرجان شما میخواهید مرا ازخود دور کنید وحال آنکه من بشما وزندگی باشما انس گرفته‌ام هنوز خیلی زود است من در دامن شما پرورش یافته‌ام وصورتم بارها غرق بوسه‌های پدرانه و مادرانه شده است چگونه حالا میخواهید مرا یکمرتبه ازاین سعادت وخوشبختی محروم دارید واز آغوش خود برانید من بشما عادت کرده‌ام سعادتی را که دراین خانه دارم ودرمیان شما احساس میکنم بهیچ چیز نخواهم داد من خانه پدری راصدمرتبه بخانه شوهر ترجیح میدهم ... برای خدا بمن رحم کنید ومرا بدست بدبختی نسپارید من درخانه این مرد روی خوشبختی رانخواهم‌دید .

گلنار این بگفت‌وصورت رادرمیان دستها پنهان کرد همانا میخواست پدرومادرش گریه اورانبینند.

اما خواجه سرورکه تکان خوردن شانه دخترش را میدید بگریستن او پی برد و با نهایت شفقت و مهربانی او را درکنارگرفت و در حالیکه یك دست را روی شانه او انداخته وبا دست دیگر سر اورا بلندکرده و اشك دیدگانش‌را میسترد گفت گلنار جانم خدا شاهد است‌که گریه تو سخت‌مرا می‌آزارد وقتی می‌بینم که‌تو بکاری که‌مایل‌نیستی مجبور شده‌ای از خود بیزار میشوم زیرا همانطورکه بارها گفته ام زندگی را فقط برای خاطرتو میخواهم و تنها سعادت و خوشبختی تست‌که مرا مسرور و شادمان میکند اما اینك که دراین‌قضیه اصرار می‌ورزم امیدوارم مرا ببخشی و حسن‌ظنی‌راکه همواره نسبت بپدرت داشتی از دست‌ندهی خداگواه‌است‌که من در این‌اصرار وابرام خود مقصودی دارم وگرنه حاضرنمیشدم قلب نازنین‌ترا متأثرکنم وچشمان محبوب تراگریان ببینم .

خواجه سرور آنچنان با التماس این‌سخنان را میگفت‌که‌گوهرخاتون طاقت نیاورد وپرده‌ای از اشك چشمانش راپوشاند .

خواجه‌سرور درتعقیب سخنانش گفت دخترجان عزیزم این چیزی‌که اکنون میخواهم برای تو بگویم تا بحال برای احدی نگفته‌ام حتی‌مادرت هم از آن بی‌اطلاع است زیرا اظهار وافشای آن جز تشویش و پریشانی حاصلی نداشت اما اینك مجبورم‌که آنرا برای تو شرح دهم تا مرا ظالم وبیرحم وستمکار نخوانی.

گوهرخان وقتی این‌حرفهارا از شرهرش‌شنید خودرا جلوکشیدومضطربانه دردل گفت از چه چیز می‌خواهد حرف بزند این چه اسراری است‌که حتی تاکنون به من هم ابراز نکرده است .

خواجه‌سرور همانطورکه‌گلناررا درکنار داشت بسخن ادامه داد وگفت من یکی از

بازرگانان معروف ومعتبر این‌شهرم امروز همه‌کس مرا در ردیف بازرگـانان وتوانگران طراز اول میداند بیشترهمکارانم بمن رشك میبرند و مکنت و مال مرا از حد واندازه بیرون میدانند درتمام قلمرو اسلام شهرت واعتبار دارم حتی‌آوازهٔ من بگوش بازرگانان فرنگ‌هم رسیده است شما نیز درباره من همینطور خیال می‌کنید اما بگذارید حالا که مجبور شده‌ام پرده از روی این‌راز بردارم‌حقیقت‌اینست که‌من‌درشرف‌سقوط واضمحلال‌هستم وضع وحال‌من درست شباهت بهمان طبل بزرگ میان تهی را داردکه آوازه‌اش بفلك رسیده اما در حقیقت چیزی جز يك مشت پوست واستخوان نیست اینك در مقابل من چاه تاریك وعمیق وموحشی وجود داردکه اگرفرشتهٔ نجاتی‌دست مرا نگیرد وازآن‌طریق خطرناك منحرفم نسازد بی‌شك دراعماق بی‌انتهای آن سرنگون خواهم شد یعنی حیثیت و اعتبار و آبرو و همه چیزم برباد خواهد رفت و یکباره نیست ونابود خواهم شد .

این‌سخنان درگلنار وگوهرخاتون سخت مؤثرافتاد و گوهر خاتون بانهایت‌اضطراب گفت چه میگوئی.... این‌حرفهای تو چه معنی دارد ؟

خواجه سرورگفت من‌نمیخواستم این‌مطالب‌را با احدی درمیان‌گذارم نقصان سرمایه وشماتت همسایه قابل تحمل نیست اگر بازرگانان به‌بحران‌موقعیت من آگاه شوند یکباره اعتبارم برباد خواهد رفت اما چه‌کنم گلنار مرا مجبورمیکند تاپرده از روی این‌راز بردارم اکنون‌که سخن بدینجاکشید پس بهتراست بدانید اگر تا سه ماه دیگرمبلغ معتناهی‌وجه‌نقد از تجارت عایدم نشود یکباره از دست خواهم رفت خطر ورشکستگی و افلاس مرا بسختی تهدید میکند .

خواجه سرور با تأسف‌فراوان سرخود را بطرفین‌تکان‌داد وسپس دردنبال سخنان خود گفت من در تجارت هندوستان زیان‌کردم یعنی‌راهزنان بکاروان مـا دستبرد زدند و هرچه داشتیم بردند هرآینه اگر این‌اتفاق رخ نمی‌داد امروز من بابزرگترین بازرگانان جهان لاف‌برابری میزدم اما افسوس‌که‌کوکب اقبالم درحال افول بود دزدان بی‌رحم حتی‌حبه‌ای برای من باقی‌نگذاشتند امروز زنجیر وامی‌گران دست‌وپای مرا درهم پیچیده است وامی‌که یقین‌دارم هرگز به‌استرداد‌آن موفق نخواهم شد .

گوهرخاتون ازشنیدن این‌مطالب بسختی‌مضطرب‌ومشوش‌شد وبیتابانه‌گفت آه‌خداوندا چه چیزهائی می‌شنوم‌آیا درواقع راست میگوئی؟

خواجسرور همانطورکه سرش‌پائین‌بودآرام وشمرده‌گفت فقط خواجه‌محمد بازرگان بودکه بواسطهٔ دوستی‌وهمکاری دیرین‌حاضرشد مبلغ سنگینی بمن‌وام بدهد ودر مقـابل همهٔ املاك وضیاع مرا به‌گروگان‌گیرد وقسم یادکندکه این‌راز را پیش‌خود نگهدارد .

گلنارکه‌کم‌کم ازآغوش‌پدرش بیرون‌آمده بود بانهایت دقت به سخنان اوگوش‌میـداد گوهرخاتون‌نیزلحظه به‌لحظه اضطرابش‌فزونی‌میگرفت منتظربود ببیند صحبت شوهرش‌بکجا منتهی‌میشود خواجه سرور نیزهمانطور سرش پائین بود و میگفت :

اینك سه مـاه وچند روزکمتر بموعد پرداخت وام مانده است اگر دراین مدت قلیل توانستم این‌وجه‌گزاف‌راتهیه‌کنم نجات یافته‌ام وگرنه خواجه‌محمد بازرگان بموجب قباله

وحجتی که‌دردست دارد همهٔ املاك وضیاع‌مرا تصرف خواهدکرد آن‌وقت برای من‌فقط همین خانه‌که درآن‌نشسته‌ام باقی‌می‌ماند بدبختی اینجاست که درسفراخیر نیزسودی عاید من نشده وقسمت مهمی ازسرمایه‌ام بهدررفته است .

خواجه سرور نفس بلندی بکشید وپس از اندك تأملی گفت فقط یك چاره دارم وآن این‌است که گلناررا بمردی توانگر ودولتمند بز نی‌دهم شاید با اتکاء به‌نفوذ وقدرت او بتوانم خودرا از ورشکستگی وافلاس نجات دهم .

خواجه‌سرور قدری مکث کرد وپس‌ازآن رو به گلنارکرد وگفت :

حـالا دانستی چرا دراین‌قضیه اینهمه اصرار میورزم عزیزم من برای این مقصود ابن‌صباح‌را درنظر گرفته‌ام زیرا او اشتیاق‌فراوانی به‌این‌پیوستگی دارد وچندین‌بار نهانی بامن دیدارکرده ودراین زمینه صحبت داشته است او امروز یکی از امنای دولت وسران قوم‌است وبخوبی‌میتواند زیربال مرا بگیرد وبااستفاده ازامکاناتی که دراختیاردارد از سقوط ونابودی من جلوگیری‌کند دخترنازنینم میدانم که تو قلباً به‌این‌پیوستگی راضی نیستی ولی خودرا از برای پدر مهربانت قربانی‌کن پدری‌که مدت شانزده سال ترا در دامـان خود پرورش‌داده پدری‌که ترا بیشتر از جان دوست دارد این رنج را تو برخود هموارکن تاآبروی پدرت‌حفظ شود .... به بدبختی ومشقت بسازتا پدرت نجات یابد نجـات او یعنی نجات‌تو ومادرت‌وخانواده‌بزرگی که‌تابه‌امروز باآبرو واعتبارزندگی کرده‌است .

خواجه سرور باطناً معتقد بودکه دخترش درخانهٔ حسن‌صباح خوشبخت خواهد شد وسخنان اخیررا بنا بتصوردخترش برزبان راند وبرای‌آنکه اورا از اشتباه بیرون‌آورد گفت اما تو اشتباه میکنی حسن‌صباح برای تو مردی خواهد بودکه موجبات سعـادت ونیکبختی ترا فراهم خواهدآورد او نادیده بتو عشق‌میورزد وشك نیست که دلاله‌ها که ترا درگرمابه یا جای دیگر دیده‌اند پیش وی از زیبائی وصباحت تو حکایتها گفته‌اند و البته وقتی‌که ترا ببیند عشقش یکی‌صد خواهدشد عزیزم طوری‌بشود که‌تمام دخترهای این‌شهر بتو رشك ببرند او توا نگراست‌مقتدراست، مقام ومرتبتی‌عالی‌دارد، از مشاوران وندیمان سلطان است، دیگر چه چیزی بهتراز این، برای چه بدبخت خواهی‌شد دخترعزیزم تا چند روزهم بتـو مهلت میدهم درست فکرهای خودرا بکن وضمناً بخاطر داشته باش‌که نجات پدرت بدست تست .

گلنار ازجا برخاست و باحالت افسرده‌ای به حجره مجاور رفت آنجا در را بروی خود بست وآهسته بنای گریستن‌راگذاشت .

با خودمیگفت خدایا چه‌کنم اگر بخواهم رضای خاطر خودرا درنظر بگیرم حیثیت‌و آبروی‌پدرم‌ازمیان‌میرود واگر بمیل‌ورضای‌اوعمل کنم‌خودرا بدست‌بدبختی‌و تیره‌روزی‌سپرده‌ام.

گلنار دست برروی قلبش گذاشت وگفت این‌قلب بمن حکم دیگری میکند واز طرفی پای حیثیت وآبروی پدرم در میان‌است آه خدا تکلیف من چیست و چه باید بکنم وکیست که مرا ازاین‌گرداب بلا تکلیفی وبیچارگی نجات دهد ؟

دراینوقت چهرهٔ‌آرام واطمینان بخش جوانی در مقابل نظرش مجسم گردید وگلنار درحالیکه پرتو عشق ومحبت از چهراه‌ش میدرخشید دست به طرف‌آن‌شبح درازکرد وآهسته زیرلب گفت عبدالله .... عبدالله ....

فصل سوم

خاطرات گلشن باجی

قریب‌یك ساعت گلنار به‌این‌حال باقیماند، کم‌کم حالتش بجا آمد وبا انگشتان ظریف خود اشك چشم‌را پاك کرد آنگاه درحالیکه فی‌الجمله روح وقلبش آرامش‌واطمینانی‌پیدا کرده بود ازحجره بیرون‌آمد ودرکنار باغچه به‌قدم زدن پرداخت باغچهٔ مشجری‌که عبدالله گلهای آنرا پرورش داده وبدست خودآبیاری‌کرده بود .

پس از چند لحظه پیرزنی به‌اونزدیك‌شد ومشفقانه‌گفت :

دخترجان حالت چطور است ؟

گلنارنگاهی‌به‌اوکردوبالبخندملیحی گفت گلشن‌باجی‌توئی چه عجب‌که یاد ماکردی!

زنی‌که‌به‌اسم گلشن‌باجی‌نامیده‌شدپیرزنی بود درحدود پنجاه و پنج سال با چهره‌ای پرچین ورنگی بسیاهی مایل ولبانی‌کبود غم و اندوهی عمیق برسیمای این‌زن سایه انداخته وپیدا بودکه در دوران زندگانی بامصائب وماجراهای دردناك روبرو بوده است گلشن‌باجی ازجمله‌کسانی بودکه معمولا بخانهٔ خواجه سرور میآمدند و از زمرهٔ حواشی این خانوادهٔ مهربان ومستطیع بشمار میرفتند .

گلنار اورا باگرمی وخوشروئی استقبال‌کرد وباردیگر گفت ننه جان چرااینقدرکم به‌اینجا میآئی مگرازما قهرکرده‌ای ؟

گلشن باجی‌گفت هرجا باشم زیرسایه شماهستم خدا سایه خاتون وخواجه رااز‌سرما کم نکند دختر عزیزم بخدا هر وقت ترا می بینم جان تازه ای میگیرم و روح و روانم تازه میشود .

از آنجاکه قلب گلنار پراز غم واندوه بود این کلام و اظهار محبت خالصانه پیرزن سخت دراومؤثر افتاد بطوری که برای مخفی کردن قطره اشکی که بی‌اختیار درگوشه‌چشمش ظاهر گردیده بود روی خودرا بطرف دیگر برگردانید .

گلشن باجی ملتفت تغییر حال او شد و در حالی که با دست سر او را بطرف خود برمی‌گردانید باآهنگ محبت آمیزی گفت ترا بخدا بگو ببینم برای چه اینقدراندوهناك و غمگینی ؟

گرچه گلنار بی‌میل نبود با دیگری غم خودرا درمیان گذارد تاشاید اورا تسلی دهند ولی بااین وجود کوشید تا بابشاشتی ساختگی اندوه خود راازنظر گلشن باجی پنهان دارد این بودکه تبسمی برلب راند وگفت خیرننه جان تو اشتباه میکنی من غصه واندوهی ندارم.

گلشن باجی گفت این تبسمی که تو برلب داری گمان مدارکه ترا درنظر من شادمان ومسرورجلوه گرمی‌سازدبسیار خوب اصرار نمیکنم شاید این از جمله اسرار تو باشد .

دراین موقع قلب گنار بطپش درآمد وچشمانش بسوئی متوجه گردید و گلشن باجی زمینه صحبت را تغییر داد وگفت دراین خانه امروز اشخاص ناشناسی‌را دیدم‌اینها کیستند؟

گلنار باصدای لرزائی پرسید عبدالله را میگوئی ؟

گلشن باجی جواب داد میدانم پسرننه عبدالله مدتی است دراین خانه بسر میبرد و مباشرکارهای خواجه و در غیبت او سرپرست خانواده است بامادرش آشنا هستم اما تابحال خودش را ندیده‌ام واز نزدیك نمیشناسم اما مقصودم او نیست درخانه بیرونی دو نفر آدم غریب روی پله‌ها نشسته بودند وبا هم نجوا میکردند آنهارا تابحال دراین خانه ندیده‌بودم پسرننه عبدالله جوان است آنهاآدمهای مسنی هستند .

گلنارگفت بنظرم ابراهیم را میگوئی او خدمتکار تازه ماست آن یکی‌هم همشهری‌و مهمان اوست ننه جان گفتی تو عبدالله را میشناسی ؟

گلشن باجی‌جواب دادآری دخترم مادرش‌راازنزدیك میشناسم وکاملا بوضع‌خانوادگی آنهاآشنائی دارم آنها نیز مانند من‌گذشته خوش و آینده پر از تشویش داشته‌اند شوهر ننه عبدالله در زمره سپاهیان شاه شهید بود وعموی عبدالله امروز یکی از توانگران مشهور است شاید دیری نگذردکه عبدالله به‌ثروت ومکنت بسیار دست یابد آخر اوتنها وارث‌عموی ثروتمند خود میباشد .

ازشنیدن این سخن پرتو سرور وشادی از چشمان گلنار درخشید وآه رضایت‌آمیزی ازگلویش خارج گردید .

گلشن باجی درتعقیب سخن خودگفت عموی اوپیرمردی لئیم وممسك است و ازثروت ومکنت بیکران خودکوچکترین بهره‌ای نمیبرد بیچاره نمیداندکه حاصل رنج ومشقت او چیزی جز سعادت و خوشبختی دیگری نیست او با این رنج وسعی گرد میاورد تا روزی دیگری از راه برسد وبی هیچ زحمت و مرارتی براندوخته او دست تصرف درازکند .

گلنارگفت ولی عجب است‌که اخلاق عبدالله بهیچوجه شباهتی بعمویش ندارد برعکس

عبدالله جوانی بلند نظر وگشاده دست است واین مطلبی است که همه ما درعرض این‌مدت به‌آن پی‌برده‌ایم .

گلشن‌باجی گفت پس شایسته است که وارث کرورها ثروت و مکنت شود.

از اینحرف گلنار تکانی خورد و متعجبانه گفت چه گفتی‌کرورها ؟ !

گلشن‌باجی گفت از جهت فراوانی ثروت ومکنت عموی اوست که مردم بطورکنایه اورا قارون لقب داده‌اند .

گلنار با حظ باطنی گفت از اینجا معلوم است که عبدالله چه جوان برازنده و بلند نظری است زیرا تاکنون نامی از قارون وثروت بیکران او برزبان نیاورده است .

گلشن‌باجی گفت اگرخدای ناکرده مرگ عبدالله پیش ازفوت‌عمویش مقدر نباشداین میراث بیکران سرانجام‌به‌اوخواهد رسید وآنوقت است که عبدالله آنرا بکار خواهدانداخت و درحقیقت زر وسیم قارون ازبند چند ساله رها خواهد شد .

در این موقع جوانك سیاه پوستی از نزد این دو نفر عبور کرد و چون چشمش بگلشن‌باجی افتادگفت احوال گلشن‌باجی چطور است ؟

گلشن باجی از دیدن آن سیاه‌که همان‌فیروز بود لحظه ای سیمایش‌گشاده شد ولی بلافاصله بهمان حال سابق بازگشت و با لحن غمزده ای گفت الحمدلله، در همه حال جای شکرگزاری باقی است .

فیروز باآهنگ شیطنت‌آمیزی گفت همه باید شکرگزارباشیم مخصوصاً توکماشاء الله پیرزن خوشبخت و سعادتمندی هستی !

از این حرف چهره پیرزن بیش ازپیش گرفته واندوهناك گردید زیرا فیروز بنابشیوه همیشگی خود با او بطعنه ومزاح سخن گفت و این بار علاوه برپیری او را خوشبخت و سعادتمند نیز دانست .

گلشن باجی ازشنیدن لفظ پیرزن اکراه داشت نه برای آنکه به زندگی دلبسته بود بلکه از آنجهت که پیری بمثابـه زنگ خطری بودکـه او را به از دست رفتن فرصت‌ها و رسیدن بپایان راه متوجه میکرد قبل ازآنکه گمگشته خودرا باز یافته باشد .

گلنار چون گلشن باجی را متفکر و اندوهناك دید پرسید ننه جان بچه چیز فکر میکنی ؟

گلشن باجی سربلند کرد وچون دید فیروز ازآنجا رفته است گفت شنیدیدکه اومرا خوشبخت وسعادتمند نامید ... کاش‌اینطوربود ... افسوس ...

گلنار با نهایت تعجب مشاهده‌کردکه‌چشمان‌پیرزن پرازاشك شده‌است .

گریه پیر زن در خاطر این دختر جوان سخت مؤثر افتاد و ازآنجا که خود نیز دلی مالامال از غم داشت بغض‌گلویش را درهم فشرد وبا اینحال گفت آه ننه جان ترا چه میشود چراگریه میکنی؟

گلشن‌باجی اشك چشم خودرا باگوشهٔ معجرپاك‌کرد و گفت ببخش که اوقات ترا

تلخ وخاطرت را مکدرکردم .

گلنار گفت آخرچرا اینقدر محزون وغمگینی من تاحال لبان ترا خندان ندیده‌ام مگر آنکه آن خنده دلیل دیگری برحزن واندوه تو بوده است بگو ببینم چه دردی بردل داری شاید بتوانم ترا تسلی بدهم .

گلشن‌باجی گفت راست میگویی همانطورکه شادی و سرور را نمیتوان مخفی‌کرد حزن واندوه‌را نیز نمیتوان پنهان داشت.درلحظه اول‌که چشمان من باچشمان تو برخورد کرد دانستم‌که مدتی‌گریسته‌ای اکنون نیز نوبت من است هر قدر بخواهم حال درون خود را پنهان‌کنم فایده‌ای نداردآری دختر جان عزیزم من پیرزن بدبخت ومصیبت‌زده‌ای هستم سراسر زندگی من از ماجراهای تلخ و دردناك انباشته است .

گلشن‌باجی اندکی تأمل‌کرد و پس‌ازآن‌در دنبال سخنان خودگفت شرح بدبختی‌و زندگی سراسر رنج ومصیبت من خیلی طولانی وغم انگیزاست وگفتن‌آن جزآنکه خاطرت را بیازارد فایده دیگری در بر نخواهد داشت همینقدر بدان که من از زندگانی خود جز رنج ودرد بهره ونصیبی نداشته‌ام یکچند در دوران جوانی‌برای مدت کوتاهی معنی‌سعادت وخوشبختی را دریافتم افسوس‌که دوران این شادکامی خیلی‌کوتاه بود و دیری نگذشت که همه چیز برباد رفت و هر خسی از آشیان سعادت من بجایی افتاد و روزگار عزیزترین چیزی را ازآغوش من ربود شنیدی دخترجان‌که این فیروز مرا پیرزن خطاب کرد راست میگوید من دیگر بپایان راه نزدیك شده‌ام از مرگ و پیری نمیترسم اما درد اینجاست که بمقصود خود نارسیده وگمگشته خودرا نایافته باید چشم از جهان بپوشم .

دراین موقع گلشن‌باجی چشمهای خودرا برهم‌گذاشت ولحظه‌ای در دریای فکرفرو رفت‌گویا عوالم ایام جوانی و خاطرات روزهای سعادت ازمد نظرش میگذشت وبااینحال زیرلب‌گفت ای نوردیده و راحت زندگانیم افسوس‌که ترا ازآغوش من ربودند و چشمم در انتظار باز یافتن توسفید وعمرم درغم واندوه از دست رفتن تو سپری شد .

گلنار اورا ازآن حالت بیخودی خارج ساخت ومتعجبانه پرسیدباکه حرف میزنی‌و از چه چیز سخن میگوئی ؟ !

گلشن‌باجی جواب داد باآنکه دوام زندگانی من بسته بوجود اوست .

گلنار چون حالت‌گلشن باجی را سخت منقلب دید نخواست بیش از این او را بیاد ایام‌گذشته و خاطرات دردناك بیندازد از اینرو برای تسلی خاطر او گفت ننه جان حالا بیا دست ازاین افکار بردار وگذشته را فراموش‌کن چه‌کسی میتواندگذشته هارا ازبدونیك بازآورد ببین دراین باغچه چه گلهائی شکفته است درگذشته‌که نمیتوان زندگی‌کرد باید این یك دم عمررا غنیمت شمرد .

اما گلشن‌باجی نمیتوانست‌به‌این‌زودی خاطرات‌گذشته راکه بیاد اوآمده‌بود فراموش کند ازاینرو سری‌بحسرت تکان داد و در حالی که دیده بر گل سرخی دوخته بود گفت چگونه ممکن‌است‌گذشته هارا فراموش وخودرا مثلابتماشای این‌گلها مشغول‌کنم دربوستان

زندگی من فقط یك گل روئیده است آنرا هم باد غارتگر خزان بتاراج برده است آه خدا آیا ممکن است پیش از مرگ بگمگشته خود دست یابم .

گلشن باجی پس از ادای این سخن آه بلندی کشید و با لحن حسرت باری زیرلب گفت او نیز نامش فیروز بود .

سخنان گلشن باجی همه درنظر گلنار مانند لغز ومعما مبهم و غیر مفهوم بود از اینرو پرسید ننه جان از که حرف میزنی واین سخنان تو چه معنی دارد ؟

گلشن باجی میخواست چیزی بگوید که ناگهان کنیزکی که همان گلچهره بود پیش آمد وگفت خاتون عزیز از ظهر خیلی گذشته است خاتون میفرماید برای صرف طعام بیائید .

گلنار گلشن باجی را بصرف طعام دعوت کرد وگلشن باجی گفت آنقدر پرحرفی کردم که سر شمارا بدرد آوردم وهیچ ملتفت گذشتن وقت نشدم اگر چه میلی بطعام ندارم ولی چون هنگام ظهر ازخانه کسی طعام نخورده بیرون رفتن سنت نیست خواهش شمارا رد نمیکنم .

یك لحظه بعد هردو نفر کنار سفره نشسته ومانند دیگران بصرف طعام مشغول بودند.

فصل چهارم

نجات دهنده

ازظهر دوساعت گذشته و گلشن باجی پس ازصرف طعام وقدری صحبت خدا حافظی کرده و رفته است .

بنابعادت همیشگی اهل خانه خواجه سرور همه بخواب رفته‌اند وفقط دو نفر ظاهراً بیدارند این دو نفر یکی گلنار ودیگری عبدالله است هردو اندیشناك وغمگین در حجره‌های خودنشسته وغرقه در تفکرات خود بودند اندوه و نگرانی عبدالله برای آن بود که میدید عنقریب سخت‌ترین و مهیب‌ترین ضرباتکه زندگانی او را بخطر خواهد انداخت بروی وارد خواهد شد، شوهر کردن گلنار برای او مسأله‌ای نبودکه قابل تحمل باشد .

وقتی فکر میکرد که حسن صباح بخواستگاری گلنار آمده وخواجه سرور هم به‌این پیوستگی رضایت داده است سخت بیقرار میشد حسن صباح باآن مقام ومرتبت وباآن اقتدار ونفوذوخواجه سرور باآن مکنت ومال وباآن درجه ازشهرت واعتبار تکلیف او دراین‌میانه چیست که بینوای تهیدست و گمنامی بیش نیست وازمال ومقام نصیبی نداردآه که چگونه‌روزگار خوشدلیش به‌آن‌زودی بپایان رسیدوچگونه دست سرنوشت آن‌خاطر آسوده وشاداب رادستخوش طوفان‌عشق وتلخکامیهای ناشی‌ازآن کردچگونه خواهد توانست‌دربرابر خواستکاری‌همچون حسن صباح که‌در ردیف اول امنا و ارکان دولت است قد علم‌کند افسوس که نیست و نابود خواهد شد .

عبدالله چقدر خودرا سعادتمند وخوشبخت پنداشته بود هنگامی که مادرش به‌او گفت «خواجه سرور ترا بزودی دردستگاه خود بخدمت خواهدگماشت» این سعادت بزرگ‌فوق

انتظاروآرزویش بود وهرگز گمان نمیبرد چنین سعادتی به‌اوروی کند اما درمقابل چه‌اندازه برای او سخت وغیرقابل تحمل بود که دستهای ظالمی بساط سرور وشادکامی او را یکباره درهم‌ریخته وبرای خواستگاری گلناربیایند و به‌این وصلت رضایت دهند وبعد از چند روز بساط عقد ونکاح برپا کنندآه آنوقت‌آن بیچارهٔ عاشق چه خواهدکرد، خانه‌خواجه سرور که‌برای او همچون بهشتی دلگشا بود بزندانی تنگ وتاریك‌بدل خواهد شد،چگونه برای عبدالله امکان داشت‌که پس ازرفتن گلنار حتی برای یك‌روز درخانه خواجه سروربـاقی‌بماند.

عبدالله بهمین منوال اندوهناك درگوشهٔ حجره خود نشسته و به‌آینده پرتشویش خود فکرمیکرد گاهی‌آه میکشید وزمانی سرش را بااضطراب ونگرانی به طرفین حرکت میداد آههای سوزان ولبهای خشك وچشمان مضطرب وصورت برافروخته‌اش همه‌وهمه ازآشفتگی وآتش درونیش حکایت میکرد دراین حال دردل‌میگفت خدایاآیاممکن است دردل‌این‌فرشته آسمانی‌هم ازمن محبتی باشد میگویند ازدل به دل راه‌است منکه اینقدراورا دوست دارم‌آیا اونیز بمن عشق‌ومحبتی میورزد .

عبدالله‌پس‌ازاین‌حرف نگاه پرحسرتی‌به‌درمقابل انداخت ودستها را بجانب آن دراز نمود ودرحالیکه‌بی‌اختیار پرده‌ای از اشك چشمان‌درشت وجذابش را پوشانده بود زیر لب زمزمه‌کرد آه محبوب عزیزم آیاتونیزخوشحالی‌که بخانه حسن خواهی رفت‌آیاممکن‌هست دردل تونیز برای من جائی باشد...

دری‌که عبدالله با حسرت به‌آن مینگریست به حجره‌ای راه داشت‌که آن حجـره غیرمسکون‌ومجاورحجرات دیگراندرونی بودعبدالله بارهاسرخودرا بروی‌آن قرارداده ودرعالم پندار بامحبوب‌خودرازونیاز کرده بود.

اکنون نیز که آتش عشق و اشتیاق بتمام معنی در خاطرش شعله ور شده بود نگـاه حسرت‌بار خود را به‌این‌دردوخته واسترحام میکرد توگوئی گلناردرپشت‌آن ایستاده وعبدالله اورامیدید.

دراین‌موقع باردیگر باچشمانی‌اشکبارزیرلب زمزمه‌کرد:

آیاممکن است تونیزمرا دوست داشته باشی...

هنوزاین‌کلمات دردهان عبدالله بودکه صدای خفیفی ازعقب‌دربلندشد ودرآهسته بروی پاشنه چرخید وکسی درآستانه آن ظاهرگردید!

بمجرد دیدن آن کس عبدالله باتکان شدیدی از جا برخاست وناله ضعیفی از گلویش خارج‌گردید عبدالله نمیتوانست باورکند که گلناربدین ترتیب به‌حجره او آمده باشد.

ولی‌خوشبختانه این‌شخص خود گلناربود!

***

حالاباید دیدگلنار بچه مقصود بدینگونه پنهانی‌واسرارآمیز بحجره اوآمده بود.

گفتیم که عبدالله و گلنار فقط بیدار بودند و به آینده پر از درد و انـدوه خویش می‌اندیشیدند .

گلنار خود نمیدانست علت اکراه وبیزاری او چیست درحالیکه حسن صباح مردی مشهور وصاحب جاه ومقام بود وطبعاً هر دختری آرزوی وصول بچنین سعادتی را در دل می‌پروراند ولی‌یك احساس‌مرموزوناشناخته‌ای درزوایای‌روح‌وقلبش‌راه‌یافته بودکه‌اوراشدیداً بمخالفت وامیداشت اینگونه احساسات معمولاهنگامی درقلب دختری‌راه می‌یابدکه دل اودر گروعشق دیگری‌باشدآیاگلنارنیزچنین‌بودوشوردیگری‌برسرداشت‌ودلش‌بخاطرد یگری‌میطپید این‌مطلبی‌است‌که هنوزحتی‌برخود اومجهول بود.

ازچند ماه‌به‌اینطرف یعنی‌ازروزهائی‌که عبدالله‌بخانه‌آنهاآمده بود تغییراتی دراحوال گلنارروی داده واحساسات‌تازه‌ای درخودحس‌مینمودگاهی‌خوشحال‌وگشاده‌رو وزمانی‌مغموم واندوهگین بنظرمیرسید .

اغلب ازحجره بیرون میآمد ودراطراف باغچهٔ مشجری‌که بگلهای رنگارنگ‌ومعطری آراسته بود قدم میزدگاهی گل سرخی چیده ومی‌بوئید ووقتی هم اطراف خود را خالی از اغیارمیدید آنرا بلب رسانیده‌می‌بوسید .

آیا این بوئیدن‌وبوسیدن ازجهت لطافت وعطرگلهابود یاجهت دیگری داشت‌خودش هم نمیدانست همینقدر حس میکردکه این‌گلهابیش ازحد معمول درنظر اوزیبا وباطراوت جلوه مینمود .

عبدالله هم وقتی‌میدید گلنارنسبت‌به‌این‌گلهااظهارعلاقه میکند برای جلب‌رضای اوبیش ازپیش بردقت ومواظبت‌خود می‌افزود وگلهای زیباتری درآن باغچه پرورش میدادگلهائی که دست مهر ومحبت آنها را پرورده وبوی عشق وشوریدگی ازآن متصاعد بود.

هرگلی‌که بیشترعبدالله ازآن مواظبت میکرد گلنار بیشتر آنرا دوست میداشت ودر نظرش زیباترودلرباتر جلوه مینمود وهمواره عبدالله را دردل ازاین ذوق سلیم وسلیقه عالی تحسین میکرد .

اغلب وقتی‌پدرومادرش ازعبدالله صحبت میکردند اومیآمد وبصحبت‌آنان‌گوش میداد و بعضی‌اوقات هم ازاوحمایت وپشتیبانی‌میکرد .

گلنار نمیدانست چرا هرگاه عبدالله را می‌بیند دلش فرومیریزد وازدیداراوشادمان میشود وبرعکس هرگاه غیبت عبدالله بطول‌می‌انجامید افسرده‌خاطرومغموم میگردد همه‌چیز درخاطرش‌گذشته بود مگراینکه خیال‌کند نسبت به‌عبدالله عشق میورزد پیش ازاین‌درحکایتها و افسانهها شنیده بود که لیلی بمجنون وزلیخا بیوسف عاشق بود اما نمیدانست کـه عشق چیست تاآنها عاشق باشند واکنون که مقدمات عشق در قلب او بروزکرده بود هیچ گمان نمیکردکه احساس‌تازه اوچیزی ازاین نوع باشد باورنمیکرد عشق باهمه جاه‌وجلال‌وشوکت وجبروتش، عشقی‌که فرهاد را ازعشق شیرین بکوه‌کنی‌گماشت، عشقی‌که مجنون را از غم لیلی سر به‌بیابان داددرقلب‌کوچك‌دختریك بازرگانی هم واردشود ویادخترضعیف‌وبی‌مقداری

چون اوعاشق ودلباخته گردد .

درهرحال گلنارافسرده وحیران درحجره خودنشسته ودست بگریبان افکارواحساسات خود بود .

نمیدانست اطاعت پدرنماید یاازاحساسات وعواطف قلبی خود پیروی کند اگر بخواهد تابع احساسات خود باشد پدرش ازهستی ساقط میشود واگر بخواهد بروفق رضای پدر رفتار نماید خود بدبخت وناکام میگردد خدایا پس چه بایدکرد .

گلناریکباره عنان اختیارازکفش بدر رفت ورشته‌های اشك مانند مروارید غلطان از دیدگانش فروریخت وباانقلاب والتهاب شدیدی زیرلب گفت ای خداکیست که مرا ازاین ورطه خطرناك نجات بخشد .

دراین موقع برای بار دوم چهره نجیب ومردانه عبدالله درنظرش مجسم گردید و گلنار درحالیکه دست رابطرف آن شبح درازمیکردبیتابانه گفت عبدالله... عبدالله من ازاول میدانستم که تونجات دهندهٔ من هستی .

گلنارپس ازادای این سخن بفکر فرو رفت گویا میخواست درباره تصمیم بزرگ و خطرناکی که اتخاذکرده بود قدری بیشتر تأمل واندیشه نماید .

بالاخره پس ازمدتی تردید ودودلی عزم خودرا جزم کرد ازجابرخاست وپس ازآنکه یقین حاصل کرد پدرومادرش هردو درخواب هستند وابراهیم ورفیق همشهریش که پس ازصرف طعام ازخانه بیرون رفته بودند هنوزمراجعت نکرده‌اند وارد حجره غیرمسکونی که مجاور حجره عبدالله بودگردید وبااضطراب وهیجان فوق‌العاده‌ای دست درازکرد تا چفت در را بگشاید ودراین هنگام قلبش بشدتی میطپیدکه صدای آنراخود می‌شنید .

نزدیك بود ازخیال خود منصرف شود وبازگردد اماهرطور بود براضطراب وتردید خود فائق آمد وپس ازگشودن چفت آهسته بلنگه درفشار آورد ونیمی ازبدن خودرا داخل حجره کرد .

دراولین وهله باچشمان گریه آلود عبدالله که درطرف مقابل نشسته بود مواجه گردیدو تکان شدیدی برتمام اعضاء بدنش وارد آمد گلنارفوراً پشیمان شد ومیخواست مراجعت کند امادیگربازگشت اوصورت خوشی نداشت وممکن بود برای عبدالله تولید بدگمانی نمایدناچار بخودجرأت داد وکاملاوارد حجره گردید وپس ازپیش کردن درانگشت رابرروی لب قرارداد وعبدالله را بسکوت دعوت نمود .

***

عبدالله که از آمدن گلنار به حجره خود زیاده ازحد متعجب ومتحیرشده بود ازجا برجست وناله‌ای ازگلویش خارج گردید برای اوباورکردنی نبودکه گلنار بااین ترتیب به حجره‌او واردشود وآنگهی اورا بسکوت دعوت نماید .

لحظه‌ای این دو نفر بی حرکت در برابر یکدیگر قرار گرفتند وچشمها را بهم دوختند گوئی یك رابطه مخفی ویك آشنائی دیرین این دو نفر را بهم مربوط میساخت ویك احساس مشترك وسوزانی قلب هردورا می‌سوزانید آنوقت گلنار برای اولین مرتبه دریافت که دل او سرشارازعشق ومحبت است واین عشق ومحبت نسبت به عبدالله میباشد .

این اولین بار بود که این دوعاشق شیدابی ثالثی در برابرهم ایستاده بودند شعاع عشق آتشین ازچشم هردو می‌تابید ودریك کانون متحدی برخورد میکرد .

پس ازچند لحظه عبدالله ازآن حالت بهت وحیرت خارج شد وباصدای لرزانی گفت خاتون من آیاامری داشتید برای اجرای اوامر شماحاضرم .

گلنار پس از قدری تأمل گفت نه من اشتباه کردم سرم‌درد میکرد نمیبایستی اینجا آمده باشم .

این بگفت وخواست دررا بقصد مراجعت بازکند اما عبدالله خودرا میان در واو حائل ساخت وبالحن استرحام آمیزی گفت خاتون نروید ... نروید تمنا میکنم مقصودتان را از آمدن به اینجا بیان فرمائیدیقین دارم که موضوع مهمی شمارا به اینجا کشانیده است .

گلنارسرش راپائین انداخت ویك قطره اشك درگوشه چشمانش ظاهر گردید وسپس درحالیکه رنگ عارضش ازشرم گلگون شده بود آهسته گفت حق باتست عبدالله من از آمدن به اینجا مقصودی داشتم اما... امااینك ...

گلنار حرف خود را قطع کرد وعبدالله متضرعانه گفت شما میدانید که من دراجرای اوامر پدر و مادر شما و مخصوصاً خودتان هیچگونه کوتاهی نکرده‌ام شاید تا بحال بدین مطلب پی برده باشید اکنون ازشمااستدعا دارم مقصودخودتان راازآمدن به اینجابگوئید زیراا گر بایستی جان خود را فداکنم آنرا انجام خواهم داد من خدمتگزار صدیق و فرمانبرداری هستم .

گلناربخود جرأت داد وباآهنگ لرزانی گفت مقصودمن خیلی مهم است زیراآن با زندگانی خود وپدرم مربوط است وبااینحال نمیدانم چرا شمارا برای اجرای آن درنظر گرفته‌ام مگرشما کیستید؟!

عبدالله ازاین حرف بوی امیدی بمشامش رسید وباصدائی که ازشدت وجد وشعف میلرزید گفت این ازبخت بلندومساعدمن است .

گلنارهمانطور که سرش پائین بود درتعقیب سخنان خود گفت شماازآنروز که قدم به این خانه گذاشتید احساسات مخصوصی درمن بوجود آمد نمیدانم آیاباعث آن شمابوده‌اید یاکسی دیگر، درهرصورت شمابادیگران درنظرمن خیلی فرق دارید وهرچه فکرمیکنم نمیدانم این احساسات چه معنی دارد .

قلب گلنار درموقع ادای این کلمات بشدت میطپید ونفس‌های تند وسوزانی از سینه برمی‌آورد .

عبدالله که این سخنان روح‌نواز راازلبان گلنار می‌شنید نزدیك بود از شدت وجد و

هیجان خودرا درقدم اواندازد وخاك پایش راسرمه دیدگان کند زیرا اومعنی این احساسات رابخوبی میدانست .

عبدالله هرچه میخواست درمقابل سخنان گلنارچیزی بگوید نمیتوانست وزبانش یارای گفتن نداشت گوئی همه الفاظ ومعانی ازذهن وخاطرش بدررفته اند ازاینرو همچنان خاموش و حیران بسخنان محبوبش گوش میداد عبدالله سرتاپا گوش بود زیراچیزهائی می شنید که گمان نداشت حتی درخواب بشنود، گلنارصریحاً به‌اواظهار عشق میکندآه چه سعادتی آیا این امر واقعیت دارد .

گلنارمیگفت من اکنون ازاظهاراین مطالب شرم دارم زیرا هرچه باشد تویك مرد نامحرم وبیگانه هستی امابايد اقرارکنم که دلم گواهی دیگری میدهد اینطورحس میکنم که تو ازهمه کس بمن نزدیکتری ومن ترا ازهرکس بخودآشناترمیدانم .

سپس باردیگر دردنباله سخنان خودگفت عبدالله مگرتوکیستی ؟!

گلنارهرلحظه برانقلاب والتهابش میافزود وآتش عشق ومحبت بیش ازپیش درقلبش شعله میکشید اوداشت ناگفتنی‌ها رامیگفت اوبعبارت روشن بعبدالله اظهارعشق میکرد هنوز خیلی زود بود ولی اودرمقابل غلیان احساسات خودیارای مقاومت نداشت قلبش به‌اوفرمان میدادقلبی که پرازعشق ومحبت عبدالله بود .

علاوه براین گلنارباتمام روح وقلبش حس میکرد تنهااین جوان است که موجبات سعادت وخوشبختی اورامیتواند فراهم آورد وتنهااوست که قادراست اورا ازگرداب سرگردانی و بلاتکلیفی نجات دهد .

گلنار او را نجات دهندهٔ خود میدانست و چگـونه ممکـن است کسی اسرار قلب خویش راازوکیل مورد اعتماد خویش پوشیده دارد گلنار مجبور بودکه فرمان قلب خود را اطاعت نماید .

عبدالله با حرص و ولع غریبی این سخنان راگوش میداد ولذت میبرد اوکه خودرا بدبخت ترین مخلوق خدا می پنداشت وعاشق شدن بدختر بازرگان توانگری را يك نوع بدبختی میدانست اینك میدیدکه همان دختر به‌اواظهارعشق میکند ومیگوید بتوعاشق شده‌ام و ترا دوست دارم .

گلناربارذیگرسؤال خودراتکرارکرد وگفت عبدالله توکیستی که اینگونه مرامجذوب خودکرده‌ای چرا وبچه‌علت من ازخیال تومنفك نمیشوم بمن بگو چرا بهرجا رو میآورم چهره ترا در برابر خود می بینم توکیستی که بدینسان پنهانی بسوی توکشیده شده‌ام عبدالله ... عبدالله ...

عبدالله بیش ازاین طاقت نیاورد ودر حالی که از شدت شادی سخن در گلویش قطع میشد ناله‌ای برآوردوباالتهاب آشکاری گفت بس‌است برای خدابس است شنیدن این‌سخنان فوق طاقت من‌است بیم آن میرودکه یکباره ازپا درافتم برای خدادیگرمگوئید .

ولی گلناربطوری منقلب شده بودکه اختیار ضبط خودرا دردست نداشت وبااینحال با

کلماتی که ازطپش‌دل مقطوع میشد گفت هیچ میدانی که امروز صبح مردی که بدیدار پدرم آمده بود چه‌اندیشه‌ای درسر داشت اوبخواستگاری من‌آمده بود آن‌وقت نمیدانستم چرا از این کاروحشت دارم وازشنیدن نام این‌مرد بیزارم اماحالاخوب علت‌آنرا میدانم اکراه من ازآن جهت بودکه میدیدم من‌متعلق بکس‌دیگری هستم عبدالله بگذار اقرار کنم‌که آن کس توهستی .

حالتی‌که ازشنیدن این‌سخن به عبدالله دست دادوصف شدنی نیست وگلنار بی توجه به‌آشفتگی‌اودردنبال‌سخن خود گفت حالامی‌فهمم‌که چقدروجود توبرای من‌عزیزاست واگر این کارصورت بگیرد چه بدبختی‌بزرگی بمن روی خواهدآورد عبدالله بیاومرا نجات بده‌من اینجاآمده‌ام تاازتواستمدادنمایم .

عبدالله درحالیکه سعی‌میکرد وقاروآرامشی درخود ایجادکندآهسته گفت امروز صبح که‌آن‌مرد باپدرتان صحبت میکردمن بارکابدارخاص‌اوکه دوست قدیمی‌من‌است درباره همین موضوع گفتگومیکردیم‌خاتون عزیزمن‌مدتهاست محبت شمارا دردل دارم وهرگز نخواهم گذاشت‌که دست دیگری بدامان‌شمابرسد .

گلناربی‌تابانه گفت‌آه چه می‌شنوم‌آیاراست است !

عبدالله گفت سرگذشت من‌درازوغم‌انگیزاست همین‌عشق‌بودکه دست‌مراگرفت‌وسرانجام به این خانه کشانید .

حالانوبت‌عبدالله‌بودکه حرف‌بزندااظهارات گلناراورادلگرم وامیدوارکرده‌بودازاینرو دردنباله‌سخن خودگفت :

بخاطرشما بودکه‌آن گلهای‌زیبارا‌پرورش‌میدادم‌بخاطرشما بودکه‌ازسرصدق‌وصفاخودرا وقف خدمت پدرتان وافراد این خانواده کردم وبالاخره بخاطر شما بودکه مصمم شدم با یکی از مردان بنام این روزگار درافتم وبساط این وصلت نامیمون را درهم ریـزم خاتون عزیزهمه‌اینهابخاطرشما بود وتمنامیکنم مرا ازاین گستاخی‌وبی‌شرمی‌عفوکنید زیرا پشت‌گرمی‌من بعشق‌ومحبت‌شماست .

عبدالله پس‌ازادای این‌سخنان چندقدم‌ازگلنار دورشد ونظری ازپشت شیشه‌به بیرون انداخت وپس‌ازآنکه اطمینان حاصل‌کرد بازگشت ودرتعقیب سخنان‌خودگفت شاید شما از پیوستگی بااین مرد راضی بودید واگر من بهرگونه‌که بود مانع این مقصود میشدم البته مرتکب‌خطای‌بزرگی‌شده‌بودم‌زیرااقدام‌من برخلاف‌میل‌ورضای‌شمابود اماچیزی‌که مرا به‌اتخاذ این‌تصمیم واداشت فرمان قلب من‌بود من احساس‌میکردم‌که شما نیزچون من ازاین وصلت بدفرجام بیزارید وبه یقین میدانیدکه این مرد مقصودی جز پیروی ازهوای نفس و تصاحب جهیزیه شما ندارد .

عبدالله لحظه‌ای مکث‌کرد و پس‌ازآنکه لبهای‌خشك خودرا بازبان ترکردبسخن‌ادامه داد وگفت خاتون عزیز من همینکه‌اطلاع یافتم پدرتان به‌این‌پیوستگی‌رضا داده است دانستم که او فریب جاه ومقام وظاهرآراسته این مرد را خورده است وگرنه هیچکس حاضرنیست

یگانه فرزند دلبندخودرا دردهان شیر یاپنجه پلنگ اندازد من‌امروز ساعتها باخودانديشيدم و سرانجام نیت جزم‌کردم‌که بهرترتیبی است نگذارم این امرصورت بگیرد واینك جای بسی خوشوقتی است‌که می‌بینم میخواسته‌ام آرزوها ومقاصد شما را بمورد اجراگذارم .

گلنارسری تکان داد وه‌أيوسانه‌گفت افسوس‌که موضوع به‌این سادگی نیست که تو پنداشته ای .

عبدالله متعجبانه پرسید مقصود چیست ؟

گلنارجواب داد تومیدانی پدرم چقدر مرا دوست دارد او هرگز راضی نیست کاری بخلاف رضای من انجام‌گیرد ممکن بودآشکارا ازاین کار سرباز زنم واو نیز محض خاطر من منصرف شود وداماد را هرکه باشد جواب‌گوید اما عبدالله... دراین میانه اسرای‌نهفته است‌که من مجبورم‌بخاطر پدرم به‌این امرتن دردهم پدرم ازمن تمناکرده است‌که بخاطر حفظ حیثیت او خودرا فدا سازم عبدالله آیا باید این اسرار را بتو بگویم وحال‌آنکه پدرم از روی اضطرار وناچاری آنرا برای من ومادرم فاش‌کرده است .

عبدالله‌که ازسخنان اخیر گلنار مضطرب شده‌بود با تعجب‌گفت مقصودتان چیست چه اسراری را میگوئید اگر لازم است من نیزآنرا بدانم ازگفتن‌آن خودداری نکنید وبدانید اگر سرم برباد رود ازطرف من رازی فاش نخواهدگردید .

گلنار گفت عبدالله من‌درکار خود حیران مانده‌ام وبی‌تکلیفی مرا به‌حجره توکشانید نه میتوانم ازگفته پدر تخطی‌کنم ونه میتوانم احساسات وعواطف‌قلبی خویش را نادیده گیرم عبدالله من حس میکنم که اگر راه نجاتی در پیش داشته باشم تـو آن راه را بمن نشان خواهی داد .

عبدالله باعجز والحاح‌گفت‌پس دراینصورت مقصود خود راواضحتر بیان‌کنید .

گلنار گفت عبدالله، این رازی‌که بتومیگویم ازجمله اسراری است‌که پدرم تا امروز صبح حتی بمادرم نگفته بود اتفاقات وپیش‌آمدها اورا مجبورکردکه پرده از روی این راز برگیرد موضوع این است‌که پدرم درتجارت هندوستان زیان‌کرد ومبلغ‌معتنابهی وامدارشد ومدت این وام تا سه‌ماه دیگر منقضی خواهد شد تمام املاك وثروت پدرم درگرو این‌وام سنگین است اگر تا موعد مقرر به‌پرداخت وام خود موفق نشودتمام ثروت ومایملك خودرا ازدست‌خواهدداديعنی طلبکاربموجب حجتی‌که دردست داردامِلاك‌پدرم‌را تصرف خواهدکرد.

عبدالله ازشنیدن این ماجرا بحیرت افتاد و بی آنکه چیزی بگوید با بهت وحیرت شدیدی‌به‌گلنار مینگریست .

گلناردست خودرا به‌پیشانی عرق‌آلود خودمالید ودرتعقیب سخنان خودگفت بدبختی از هرسو به‌پدرم روی‌کرده وبخت واقبال یکباره‌چهره خودرا ازاو برگردانیده است‌اودر تجارت‌دیگرخود نیززیان‌کرد واکنون هیچ امید وراه نجاتی برای اوباقی‌نیست تنهاروزنه امید دختر اوست‌که شاید بتواند اورا ازافلاس و ورشکستگی نجات دهد عبداللهمقصودپدرم این است‌که برای حفظ‌آبرو و حیثیت خانواده مرا بفروشد !

دراینجا گلنار از سخن باز ایستاد چه بغض شدی راه گلوی اورا گرفته ومجال‌سخن گفتن برای‌وی‌باقی‌نگذاشته بود .

عبدالله ناله ضعیفی برآورد و گفت چه بدبختی بزرگی !

گلنار پس‌ازلحظه‌ای رشته سخن راازسر گرفت و گفت درجات محبت پدرم بمن خیلی زیاداست ونمیتوانم محبت‌ها ودوستی‌های اورا نادیده بگیرم الحق‌هیچ‌پدری تااین حدبفرزند خود محبت نکرده است اما جریان حوادث اورا به‌این‌امرمجبور میکند او صریحاً از من خواست‌که برروی تمایلات درونی خود قدم‌گذارم وخویش را قربان کنم عبدالله من درمیان این‌دو محظور گیر کرده‌ام ونمیدانم چه راهی درپیش‌گیرم آیا بفرمان پدر روم یابندای قلب خود پاسخ گویم عبدالله من اصلا دختربدبختی هستم ...

دراین موقع پرده‌ای از اشك چشمان زیبایش را پوشاند .

عبدالله از دیدن چشمان اشك‌آلود گلنار بسختی منقلب گردید وناله‌کنان گفت خاتون عزیز گریه نکنید باصبر وحوصله کارها همه درست خواهد شد .

گلنار اشك چشمانرا بادو انگشت ظریف خود سترد و گفت از چندی پیش احساس میکردم‌که یك نوع اضطراب و اندوه عمیقی در قلب من پیدا شده است من بدبختی خویش را حس میکردم دراین دریای متلاطم‌که بیم‌آن میرفت زورق امید هرلحظه بصخره حوادث تصادف‌کنند ودر اعماق‌دریا فرورود فقط توبودی‌که وجودت درقلب وروح من بمنزله‌کشتی نجاتی بود ، عبدالله تو یگانه‌کسی هستی که چشم امید من فقط وفقط متوجه تست‌آیا بمن کمك جواهی کرد ؟

عبدالله جواب داد من فقط یك‌جان ناقابل دارم وآنرا هم درصورت لزوم نثار قدم‌شما خواهم کرد ، خاتون عزیز یقین داشته باشید که من فقط برای نجات و سعادت شما خلق شده‌ام بمن اطمینان داشته باشید .

گلنار باآهنگی‌که مملواز عشق وامیدواری بود گفت اگر بشما اطمینان نداشتم اینجا نمی آمدم .

عبدالله با هیجان فوق‌العاده‌ای گفت از روز اول که قدم دراین خانه‌گذاشتم خود را وقف‌خدمت وجانفشانی‌کردم واگر چه دشمنی‌ومخالفت باحسن صباح‌کار سهل وساده‌ای‌نیست اما خاتون عزیز اینرا بدانید درکاری‌که عشق سلسله جنبان بود هراندازه اجرای‌آن‌دشوار باشد سهل وآسان خواهدشد من نخست کاری‌خواهم‌کردکه حسن‌صباح ازاین خیال‌منصرف شودآنگاه بامجال‌کافی تدبیری در خصوص وضع دشوار پدرتان خواهم اندیشید من با اعتماد بعشق ومحبت‌شما هرکاری راازپیش خواهم بردآیا بمن قول میدهیدکه عشق ومحبت خودرا ازمن دریغ ندارید ؟

گلنار بانظری که سرشار ازعشق وشیفتگی بودعبدالله رانگاه میکردواشك چشم‌اورا میدید میخواست خودرا درآغوش او اندازد اما هرطور بود خودداری کرد و فقط باشوق و هیجان شدیدی هردو دست خودرا بطرف او دراز کرد .

عبدالله جرأت آنرا نداشت که دست گلناررا ببوسدولی آتش‌عشق که درقلبش شعله‌میکشید نزدیك بود یکباره خرمن زندگی اورا درچین وشکن بی‌امان خویش نابود سازد بااینحال یك زانوی خود را برزمین گذاشت خم شد و ناگهان دامن گلنار را گرفت و آنرا بلب نزدیك ساخت .

عبدالله صورت‌تافته وبر افروخته‌اش درداما‌ن محبوبه عزیزش بود که ناگهان احساس کرد دستی بروی شانه‌اش قرارگرفت ویك لحظه بعد حرارت نفس گلنار را نزدیك صورت خود حس نمود .

عبدالله از شدت اشتیاق نزدیك بود بیهوش شود ودر حالتی سیرمیکردکه گوئی اصلادر این عالم نیست ازهمه‌جا بیخبر بود یکوقت ملتفت شدکه لبان لطیف‌وپرحرارت گلناربروی پیشانیش رسید .

یك‌آه لرزان وبلند ، یك‌آه مسرت‌آمیز، یك‌آه که پراز عشق وسعادت بود ازگلوی خشك عبدالله بیرون‌آمد وذرهمان لحظه‌که تقریباً مست وبیهوش بودگلناردامن خودرا کشید وقبل ازآنکه عبدالله ممانعتی‌کند ازحجره بیرون رفت وصدای بستن دربگوش رسید .

فصل پنجم

قارون

مدتی عبدالله مات ومبهوت برجای مانده بودپس‌ازچند لحظه که بخودآمد ازجا برخاست وبی‌اختیار دو دست را بطرف آسمان برافراشت وبابهجت وسرور فوق‌العاده‌ای گفت دنیا... توچقدرشیرین و زیباهستی !

عبدالله خودرا خوشبخت‌ترین مخلوق خدا می‌پنداشت، چه‌سعادتی بالاتر از این که گلنار او را دوست داشته باشد واو را درسختی وخطر بکمك خود بطلبد .

عبدالله خود میدانست که مخالفت ودشمنی باحسن صباح عاقبت خوشی ندارد معذلك این موضوع اندك تزلزلی در بنیان تصمیم او وارد نکـرد او مصمم بود که حتی شمشیر بروی حسن صباح بکشد ونگذارد پای او برای دفعه دوم بخانه خواجه سرور برسد .

عبدالله پس ازقدری فکر باخودگفت ممانعت ازاین امرآنقدرها دشوار نیست اهمیت موضوع بیشتر دراین است که خواجه سرور میخواهد بـااتکاء به نفوذ وقـدرت حسن صباح خویشتن‌را از ورشسکتگی نجات‌بدهد خدایا چه باید کرد .

عبدالله با غضب فوق‌العاده‌ای که‌آمیخته با یأس وناامیدی بود در اطراف حجره بنای قدم زدن راگذاشت وچند دفعه پای خودرا محکم برزمین‌کوفت وبا اینحال زیرلب‌گفت‌چرا من تهیدست وبی بضاعتم وچرا خود نمیتوانم در برابر حسن صباح قد علم کنم و با مکنت خویش خواجه سروررا ازاین ورطه خطرناك برهانم .

عبدالله لحظه‌ای صبر کرد وسپس باخودگفت قبل از هرچیز باید مراتب را تا جائی که پای وضع خطرناك خواجه سرور درمیان نیایدبه‌اطلاع مادرم برسانم او زن‌آزموده وکار دیده‌ایست ومن همه وقت وهمه جا بتدبیر وچاره‌جوئی او نیازمندم .

وقتی این اندیشه ازخاطر عبدالله گذشت بقصد بیرون رفتن از خانه از حجره بیرون آمد ودر را بست وهمینکه خواست از پله‌ها سرازیر شود چشمش به‌ابراهیم ورفیقش افتادکه از دهلیز وارد حیاط شده وبطرف حجره خود میروند .

عبدالله ازدیدن آنهایکه خورد وپس ازلحظه‌ای تأمل به‌ابراهیم گفت من‌برای کارواجبی بیرون میروم وتا یکی دو ساعت دیگر مراجعت نخواهم‌کرد تو درغیاب من گوش بزنگ باش فکرمیکنم خواجه هنوز از خواب بیدار نشده باشند .

ابراهیم گفت خاطر جمع باشید من مراقب خواهم بود .

عبدالله ازخانه بیرون رفت وابراهیم بارفیقش وارد حجره شدندآنجا دررا بروی‌خود بستند سپس نزدیك یکدیگر نشسته وآهسته بنای صحبت راگذاشتند .

آنکه ظاهراً مهمان وهمشهری ابراهیم بود سررا بطرف او نزدیك کرد وبا صدای گرفته‌ای گفت ابراهیم‌فکرنمیکنم‌بیش‌ازاین‌تأمل‌جایزباشدامشب‌هرطوری است‌بایدکار خودرا انجام دهیم .

* * *

عبدالله وقتی از خانه خواجه سرور بیرون آمد هنوز دررا پشت سرخود نبسته بود که ناگهان بایستاد ونگاه تردید آمیزی بعقب سر افکند و زیرلب گفت نه نباید احتیاط را از دست داد .

عبدالله‌لحظه‌ای توقف‌کرد وپس ازآن بیسرو صدا بحجره خود بازگشت و با پنجه پا بجانب دری‌که به‌حجره مجاور راه داشت حرکت نمودآنگاه‌گوش خودرا بدر نزدیك‌کرد وبا دقت بگوش دادن پرداخت .

ابراهیم ورفیقش‌آهسته بایکدیگر صحبت میکردندبطوری‌که صدای‌آنها بسختی‌بگوش عبدالله میرسید اما از چهره او معلوم بودکه پاره‌ای از سخنان‌آنها را بخوبی میشنود .

ابراهیم دراین‌موقع میگفت تاحال‌که موفقیت باما بوده است ومن این‌بازی راخوب به‌آخررسانده‌ام اکنون تو از نزدیك اطراف وجوانب‌کار را سنجیده و راه و چاه این خانه را بخوبی یادگرفته‌ای .

دیگری‌گفت ازحسن اتفاق هواهم تاریك است وما درتاریکی بهترمیتوانیم‌کارخودرا انجام دهیم .

ابراهیم‌گفت ولی باید خیلی احتیاط کرد این عبدالله خیلی حرامزاده و نابکار است خداکند امشب بخانه خودشان برود بیشتر شبها اینجا میماند وگاهی هم پیش‌مادرش میرود.

دیگری‌گفت این عبدالله‌کیست‌که تو اینقدر از بابت او متوحش ومضطرب هستی؟

ابراهیم‌گفت‌کاش چند ماه پیش‌کارخود را شروع‌کرده بودیم بیش‌ازچند ماهی نیست که به‌این خانه آمده است ونمیدانم اینهمه‌حسن خدمت و مراقبت برای چیست کسی برای

خانه خودش اینقـدر زحمت ومرارت نمیکشد .
دیگری بالحن طعنه‌آمیزی گفت من میتوانم دلیل این‌کار را حدس بزنم بنظرم دلش اینجا پیش‌کسی گیرکرده است !
ابراهیم گفت‌دراین‌خانه غیراز دختر خواجه سرورکسی نیست‌که بشود به‌او نظرداشت.
عبدالله شنیدکه همان مرد مجدداً گفت ابراهیم تو چقدر کودن هستی از دو سه کلام حرفی‌که با من زدی برای من جای شکی باقی نمانده است‌که او عاشق دخترخواجه‌سرور است وبخاطر اوست‌که تن به‌اینهمه‌فداکاری میدهد .
عبدالله مضطربانه دردل گفت‌آه‌که این راز به‌این‌زودی‌فاش گردید .
ابراهیم گفت درهرصورت‌ما خبط کردیم‌که زودتر دست بکارنشدیم .
آن شخص دومرتبه‌گفت آه چقدرحرف میزنی مگراین پسرهٔ بی تجربه‌کیست‌که تو قریب یکساعت است از او گفتگو میکنی !
وقتی عبدالله این حرف راشنید دندانها را بهم فشار داد وآهسته‌زیرلب غرید :
تو اورا بزودی خواهی شناخت !
ابراهیم درجواب‌آن مرد گفت مقصودم‌این است‌که‌بایدکمی بیشتراحتیاط کنیم ممکن است اوازمقصود ما مطلع شود وعسسان را آگاه‌کند واسباب دردسر مارا فراهم سازد خوب بالاخره قرار ما برچه شد ؟
آن مرد جواب‌داد من‌امروز عصرازاینجا میروم نیمه‌شب که‌همه درخواب‌رفتندتونخست به ترتیبی که‌خودت گفتی‌ازبام‌واردسرای خلوت میشوی ودرراکه ازپشت بسته است بازمیکنی وبعدمیآیی ودرخانه‌رابروی‌ما میگشایی،ما ازآغازشب خودرا در همین حوالی پنهان میکنیم وپشت درمنتظرمیمانیم آنوقت دسته جمعی با خیال راحت بسروقت خواجه سرور و صندوق جواهرات واسنادش میرویم وکار را تمام میکنیم .
عبدالله که تاکنون خیال میکرد قصدآنان سرقت چند تکه فرش وچیزهای مثل‌آنست ازشنیدن این سخن به‌اهمیت بیشترموضوع پی‌برد وبیش از پیش‌گوشها را تیزکرد .
آن مرد در تعقیب سخن خودگفت جواهرات‌گرانبها ونقدینه خواجه‌سرور ودستبرد بگنجینهٔ قارون زندگانی مارا برای همیشه تأمین خواهدکرد .
عبدالله از شنیدن نام عموی خود بسختی تکان خورد و در دل گفت بنظرم این‌اشرار خیال دارند بسر وقت همه توانگران بروند .
عبدالله دیگر توقف‌را جایزندید زیرا آنچه باید بداند تا کنون دانسته بود پس‌آهسته از جا برخاست و بیسروصدا از حجره بیرون آمد وبدون آنکه آن دو نفر از آمد و رفت او آگاه شوند از خانهٔ خواجه سرورخارج گردید .

***

عبدالله بشتاب درکوچه‌ها گام برمیداشت اما خیلی مضطرب ومتفکر بنظر میرسید او

اینك وظیفهٔ تازه‌ای یافته بود اگر موضوع سرقت کوچکی در میان بود عبدالله پیش از وقوع بعلاج واقعه می‌پرداخت ومثلا قضیه را بهاطلاع خواجه سرور ویاشحنهٔ کوی میرساندویاآن‌دو شخص مظنون را از خانه بیرون میکرد ویا آنانرا بعسس میسپرد اما اکنون قضیهٔ گروهی ازاشرار در میان‌است که نقشه‌های بزرگ وخطرناکی طرح کرده‌اند وهمدستانی دارند باید درکارآنها جدی‌تر واساسی‌تر اقدام کرد همین‌امشب چندتن از یاران‌آنها بخانه خواجه سرور خواهند آمد باید ترتیبی دادکه بیاری عسسان ودخالت رسمی عمال شحنه همهٔ‌آنها را یکجا دستگیر و ماده‌فسادرا ازبیخ و بن قلع‌کرد .

فعلا قصد عبدالله بر این بودکه نخست مادرش راازوقایع‌مهمی‌که طی امروز صورت گرفته است آگاه نماید و با او درکار خود مشورت‌کند به پختگی و آزمودگی مادرش در کارها اعتقاد کامل داشت ودر این لحظات حساس فکر میکرد لازم است قبل از هر اقدام دیگری با مادرش صحبت‌کند ، این بود که همچنان با شتاب بسوی خانه خود روان بود .

ناگهان در یکی ازکوچه‌ها بایستاد ومتوجه دونفر شدکه بفاصلهٔ بیست قدم پیش روی او حرکت میکردند .

یکی از این دونفر پیرمردی بود قوی هیکل ودرشت‌اندام ودیگری غلامی سالخورده وناتوان‌که باحالت عجز وانکسار کمی عقب‌تر از دیگری حرکت میکرد .

عبدالله زیر لب‌گفت عموی من‌کجا میرود !

در واقع این دو نفر یکی قارون عموی عبدالله و دیگری غلام و بندهٔ زرخرید او بود .

فاصله بین عبدالله وعمویش‌کم بود بطوری‌که عبدالله گفتگوئی را که میان آن دو نفر میگذشت بخوبی می‌شنید .

قارون با صورت‌گرفته وعبوس راه میرفت و سیاه باآهنگ تضرع‌آمیزی می‌گفت بمن رحم‌کنید بمن رحم‌کنید .

عبدالله متعجبانه با خود گفت از چه چیز طلب رحم میکند مگر این مرد دربارهٔ او چه خیالی بر سر دارد ، باید رفت ودید !

غلام با ناله واستغاثه بیشتری‌گفت من‌عمر خودرا در سایهٔ شما بخدمت وفرمانبرداری گذرانده‌ام اکنون قریب بیست سال است که نمك شما را میخورم دیگر چیزی از عمر من باقی نمانده است من پیر وشکسته‌شده‌ام بمن رحم‌کنید من طاقت عذاب وشکنجه را ندارم .

دراینجا قارون باصدای خشن وگرفته‌ای مثل آنکه اصلا این سخنان را نشنیده است گفت تندتر راه بیا .

سیاه بیچاره بکلی نا امیدگردید بطوری‌که بگریه افتاد و ناله‌کنان‌گفت رحم کنید رحم‌کنید .

اما این اشك‌های سوزان‌که از چشم این‌موجودضعیف وناتوان میریخت ذره‌ای در دل سنگ قارون اثر نکرد بلکه نگاه تندی به‌اوانداخت وگفت‌آه تو که سرمرا بدردآوردی !

غلام که از همه جا نا امید شده بود با استرحام بیشتری گفت پس حالا که بخدمتِ من نیازی ندارید لا اقل مرا ...

سیاه بیچاره جرأت نکرد باقی مطلب را بگوید زیرا قارون چنان نگـاه تندی به‌او انداخت که تار و پود وجودش را بلرزه درآورد !

اما چند لحظه بعد بخود جرأت داد و گفت من پیر و شکسته شده‌ام وچیزی از عمر من باقی‌نمانده‌است کسی مراقبول‌نخواهدکرد واگرهم‌قبول کندچیزی‌نخواهد داد که بکارآید بیائید ودر راه خدا مرا آزاد کنید .

از شنیدن این‌حرف قارون به‌اندازه‌ی متغیر و خشمناك گردیدکه ایستاد و فریاد زنان گفت چه گفتی ؟ ... چه‌گفتی ترا آزاد کنم ؟ ! ... بگمانم دیوانه شده و یا مرا دیوانه پنداشته‌ای چگونه میتوانم از بهای تو چشم بپوشم توتاکنون چه‌گلی‌برسر من‌زده‌ای‌که حال چنین توقعی داری و سخن بیجا میگوئی زود باش که وقت میگذرد .

این بگفت و مچ دست اورا گرفت و بشتاب شروع بحرکت کرد .

عبدالله همچنان آنها را تعقیب میکرد تا پس‌از طی چندکوی و برزن ناگهان عبدالله متوجه اطراف خود شد و زیر لب گفت آه اینجا کوی برده فروشان است حدس من درست بود ! .

وقتی قارون با بردهٔ بی‌پناهش وارد این بازارکه مرکز ظلم وشقاوت ومحل فروش و خرید بنی‌نوع بشر بود گردید مستقیماً پیش یکی از بازرگانان برده فروش‌که قبلا با وی دربارهٔ این موضوع مذاکره‌کرده بود رفت ومتاع زندهٔ خودرا ارائه داد !

تاجر برده فروش پرسید بغیر از پیری وکهولت دیگر چه عیب ونقصی دارد ؟

قارون گفت هیچ عیب ونقصی ندارد وسالم‌است و با وجود پیری وشکستگی از عهدهٔ هرکاری برمیآید ، طعام می‌پزد ، هیزم میشکند ، شستنی‌هارا میشوید ، آب‌کش خوبی‌است فرمانبر ومطیع است ، درکارگل مهارت دارد و از همه بالاتر خیلی‌هم‌کم خرج وقانع‌است بروزی یك گرده‌نان قناعت میکند و روی هم یك برده تمام عیار و کاملی است تنها عیبش این‌است‌که جوان نیست !

تاجر برده فروش‌نگاه تمسخرآلودی بسر تا پای غلام انداخت وبا خنده‌کریهی‌گفت خوب ... به به ... دین وایمانش چطور است لابد هرهفته چند روز هم روزه میگیرد !

و پس از این حرف مانند آنکه بخواهند اسب و استری بخرند به‌آزمایش‌های لازم پرداخت و پس از مدتی فکر و تردید گفت باشد ، میخرم ، ده عدد سکه زر سرخ در بهای اومیدهم .

قارون فکری‌کرد وگفت خیلی بیشتر ازاینها می‌ارزدآیا حاضرنیستی چند سکه دیگر اضافه‌کنی ؟

تاجر جواب داد برای من بیش از این سود نمیکند هزار حسن هم‌که داشته باشد چون پیر وفرسوده است‌کسی او را از من نخواهد خرید و بیخ ریش من خواهد ماند و تازه

باید خرج نان و آبش‌را هم متحمل شوم !

قارون بناچار رضایت داد ونزدیك بود معامله خاتمه پذیرد اما ناگاه عبدالله پیش‌آمد و بعمویش سلام‌کرد و پس از آن با خوشروئی ساختگی گفت عم گرامی چه خیالی داری آیا میخواهی برده بخری ؟

قارون با صورت گرفته و عبوس جواب داد بنده بخرم ! برای چه قوز بالای قوز برای خود درست‌کنم !

این‌را گفت و روی خودرا بتاجرکرد و بی اعتنا بعبدالله گفت بسیار خوب معامله را تمام‌کنیم .

تاجر پرسید قباله او را همراه آورده‌ای ؟

قارون جواب داد قباله با من است .

عبدالله خود را در میان صحبت انداخت وگفت پدر چه خیال داری ؟

قارون باکمی خشم وقیافهٔ گرفته‌ای‌گفت میگذاری معامله خود را تمام‌کنیم یانه ؟!

عبدالله با آنکه از موضوع کاملا آگاه بود تجاهل‌کنان پرسید از چه معامله‌ای حرف میزنید پدرجان ؟

قارون بی آنکه جوابی بعبدالله بدهد بتاجر گفت قباله این سیاه پیش من‌است‌نمایندهٔ حاکم شرع هم‌که همین جا هست زودتر ده سکه زر را حاضر کن‌که شتاب دارم .

عبدالله‌دردل‌گفت میدانم ای حریص‌که تو همیشه‌درگرفتن درهم و دینار شتاب‌داری . آنگاه صدا را بلندکرد و با خنده و مزاح گفت قباله یعنی چه ، سکه زر کدام است چه میخواهید بکنید ؟ !

قارون‌که ازظهور بی‌موقع عبدالله وبیمزگی او خیلی بخشم‌آمده بود با تغیر گفت برو بکارت برس بگذار آسوده باشم .

عبدالله این بار شوخی ومزاح راکنار گذاشت وبازوی عمویش‌را محکم در میان دست گرفت وبا لحن جدی وملامت باری گفت‌آیا خیال فروش این بیچاره‌را داری ؟

قارون غضبناك‌شد وگفت پسر فضولی نکن‌چرا بکار بزرگتر ازخودت دخالتمیکنی!

عبدالله با همان لحن وقیافه جدی گفت ولی‌من بشما اندرزمیدهم‌که ازاین نیت چشم بپوشید وبگذارید ...

قارون باکمال خشم وغضب سخن اورا برید وگفت ببین‌کار روزگار بکجا رسیده‌است که این طفل‌که هنوز بوی شیر ازدهانش میآید بمن‌که قریب هفتاد سال از عمرم میگذرد وعموی اوهستم میخواهد نصیحت‌کند !

عبدالله عمویش‌را بکناری کشید و سررا به‌اونزدیك‌کرد وگفت :

عمو من برای خاطر شما میگویم این بیچاره را نفروشید زیرا اقلا یك نفر برای محافظت ومحارست شما لازم است .

قارون از شنیدن این سخن متوحش شدونگاه استفسارآمیزی به برادر زاده‌اش افکند

وعبدالله در تعقیب سخن خود بالحن مرموز وکنایه‌آمیزی گفت مخصوصاً این روزها .
این‌سخن بیش‌ازپیش قارون را بوحشت انداخت وبالحن ملایمتری گفت تومرا امروز دست انداخته‌ای !
عبدالله گفت نه عموجان احترام شما برمن واجب است من‌شمارا دست نینداخته‌ام‌بلکه عین حقیقت را میگویم .
قارون گفت پس چرا بامن بصورت کنایه ومعما حرف میزنی‌مقصودت را واضح‌بگو.
عبدالله گفت مقصودم این‌است‌که اینروزها باید خیلی ازخود مواظبت ومحارست‌کنید جریاناتی است‌که اشخاصی مانند شما لازم است احتیاط وحزم بیشتری بکار برند .
قارون گفت این چه ربطی بفروختن یا نفروختن این سیاه دارد ؟
عبدالله جواب دادآخر یك نفر لازم است‌که درخانه مراقب ومحافظ شما باشد .
قارون لحظه‌ای پیش‌خود اندیشید وپس ازآن باهمان عزم راسخ‌گفت معذلك من‌دیگر بوجود این سیاه احتیاجی ندارم وچاره‌ای جز فروش او نیست .
عبدالله گفت این‌آخرین حرف شماست ؟
قارون بی‌تأمل پاسخ داد آری این آخرین‌حرف من است .
عبدالله گفت دراینصورت من اورا خواهم خرید .
قارون گفت من خیال‌دارم اورا بفروشم چه به‌اوچه بتو برای من‌فرقی نمیکند چیزی که هست بهای اورا نقدلازم دارم .
عبدالله تبسمی برلب راند وگفت ده دینار سکه زر را نقداً بشما خواهم پرداخت .
قارون بعلامت رضا سری تکان داد وآنگاه هرسه نفربه‌طرف خانه عبدالله به‌راه‌افتادند درحالیکه سیاه‌بیچاره ازشدت شادی اشك درچشمانش‌جمع شده بودودعا بجان‌عبدالله میکرد.
پس از طی چندکوچه ومعبر بخانه‌عبدالله رسیدند وعبدالله بی‌تأمل دق‌الباب‌کرد .
طولی نکشیدکه درباز شد وننه عبدالله در آستانه‌آن ظاهر گردید وعبدالله سلام‌کرد.
ننه عبدالله از دیدن قارون بقدری متعجب شدکه فراموش کرد جواب سلام پسرش را بدهد .
پس از لحظه‌ای‌که ازآن حالت بهت وحیرت خارج گردید شروع‌بتعارف وخوش‌آمد گوئی‌کرد وآنها را بدرون آمدن تکلیف نمود .
قارون بی آنکه وقعی بتعارفات ننه عبدالله بگذارد با چهره گرفته و عبوس بعبدالله گفت حاجت بداخل شدن نیست همینجا معامله را ختم میکنیم .
عبدالله ازاین سخن قدری متأثرشد وبمادرش گفت چه اصراری است او شرم داردکه پس ازپانزده سال که از درگذشت برادرش میگذرد برای اولین بار قدم بخانه او گذارد میداندکه در ودیوار اورا لعنت میکند وروح پدرم بدو دشنام میدهدآری ورودبه‌این خانه پس از پانزده سال برای اوکار آسانی نیست .
عبدالله بیش ازپیش متأثر شد وبرای مخفی ماندن قطره اشکی‌که میخواست ازچشمش

جاری شود روی خودرا بطرف دیگر برگردانید .

احساسات عبدالله طوری بجوش آمده بود که اشك در چشمانش می‌غلطید ولی جرأت نداشت عنان آنرا رهاکند زیرا یقین میدانست عمویش گریه اورا حمل براستغاثه واسترحام خواهد کرد .

ننه عبدالله که بحزن واندوه فوق‌العاده پسرش پی‌برده بود برای‌تنبیه قارون گفت‌شاید خیال میکنید اگر بخانه ما آمدید ما نیزدرمقابل بخانه شما خواهیم‌آمدنه‌نترسید ماهرگز اسباب زحمت شما را فراهم نخواهیم کرد همچنانکه تا حال نیز نکرده‌ایم .

این سخنان و این وضع و برخورد نامطلوب ذره‌ای بدل قارون اثرنکرد بطوری‌که پس ازتمام شدن سخنان ننه عبدالله گفت شما مرابیکار فرض‌کرده‌اید چرا وقت را با گفتن اینگونه‌کلمات میگذرانید من هزار گرفتاری دارم زودتر مرا راه بیندازید .

عبدالله‌خودرا بدهلیز خانه‌انداخت‌وپس‌ازچنددقیقه‌مراجعت‌نموددرحالیکه‌دوات‌وقلم‌وصرهٔ کوچکی دردست داشت .

قارون‌باحرص و ولع غریبی صره‌رانگاه‌کرد وخود رابرای‌گرفتن سکه‌های زرآماده نمود سیاه بیچاره نیز نگاهی مملواز حق‌شناسی ومحبت بعبدالله افکند .

عبدالله‌پس از آنکه قارون بخط و امضای‌خود فروش غلام رادرزیر قباله تأیید نمود قباله سیاه را از قارون‌گرفت وخودنیزچند کلمه‌ای‌درزیرآن نوشت آنگاه‌آنرا بمادرش داد وسپس پنج سکه طلااز صره‌بیرون‌آورد وآنرا دردست‌غلام‌گذاشت وبمادرش‌گفت محضرشرع نزدیك است بدون دقیقه‌ای‌فوت وقت بدانجا برو واین بینوا را از قید بندگی‌آزاد نما .

ازاین سخن سه‌ناله مختلف ازگلوی ننه عبدالله وغلام وقارون بیرون آمد .

درحقیقت این بزرگترین گوشمالی واهانتی بود که عبدالله درحق عموی فرومایه‌اش معمول داشت .

ناگهان سیاه بقدم عبدالله افتاد وپای اورا بنای بوسیدن‌گذاشت بیچاره بدینگونه در برابر بزرگواری عبدالله ادای سپاسگزاری‌کرد .

عبدالله اورا اززمین بلند کرد و بمادرش اشاره نمود ننه عبدالله دست سیاه‌راگرفت و از آنجا دور شدند .

عبدالله وقارون ، عمو وبرادر زاده ، در مقابل یکدیگر تنها ماندند .

قارون‌بسی مشوش وپریشانخاطر بودزیراعبدالله تاکنون‌دردادن سکه‌ها مسامحه وتأخیر کرده بود قارون پیش خود می‌پنداشت ممکن است عبدالله از دادن سکه‌های‌زرسرباززند از اینرو با تشویش‌زائد الوصفی‌گفت تواورا آزادکردی‌گرچه این‌کار یك‌نوع دیوانگی بودولی البته‌ثواب داشت درهرحال مرا بیش ازاین معطل نکن وزودتر مرا راه بینداز .

عبدالله میخواست چندکلمه حرف باعمویش بگوید ومیدانست اگر سکه‌ها رابه‌اوبدهد بلا تأمل خواهد رفت ازاینرو از دادنِ‌آن خودداری کرد و گفت تو اورا فروختی و ابداً رحم بدلراه ندادی واین خود گناه بزرگی بودکه مرتکب‌شدی .

قارون باتشویش‌خاطر گفت چرا گناه بود آیا اگرکسی متاعی را بخرد یا بفروشد گناه‌کرده است ؟ !

عبدالله گفت آیا تو این موجود بیچاره وضعیف راکه همه‌گونه مستوجب رحم و شفقت است با متاع بیجانی برابر میکنی مگر او انسان نیست، مگر او از بني‌نوع بشر محسوب نمیشود، چه‌فرقی‌میکند میگویند اجدادآنها درمناطق گرمسیر و درزیرآفتاب سوزان‌زندگی کرده واز تابش‌آفتاب سوخته وسیاه شده‌اندآیا میدانی درزیراین رنگهای تیره چه قلبهای پاك وپراز محبتی موجود است ؟

عبدالله لبان خشك خودرابازبان ترکرد وسپس‌بالحن‌خشم‌آلودی گفت آیامیدانی‌وجود اوکه نمونه صفاووفا وحق‌شناسی وفداکاری است ازوجود بسیاری‌کسان‌که بظاهـر شریف و بزرگندگرامی‌تراست اوحق‌شناس وخدمتگزاروصدیق ووفادار است اویك موجود مظلوم و بیگناه است‌توبه‌اورحم نکردی، گریه والتماس اودرقلب سنگت اثرنکرد، این‌بدبخت سالها درخانه توخدمت‌کرده بود وتواورا بااین‌خشونت وقساوت ازخودطردکردی ده‌سکه‌زرسرخ چه درد ترادوامیکردآیااضافه شدن قطره‌ای‌آب بدریای بیکران اثری دارد توبااین‌ثروت ومکنت نتوانستی ازده سکه بی‌مقداردرراه خدا چشم‌بپوشی وآن بدبخت راکه درخانه تواز جوانی‌به‌پیری رسیده‌بودآزادکنی‌حالادانستی‌که وجوداوبمراتب‌درپیشگاه خداازوجودبعضی‌ها گرامی‌تروعزیزتراست .

قارون بااضطراب گفت این‌حرفها چیست چه‌کسی‌میگوید من‌مال‌ومکنت دارم، عجب مردم دروغگوو‌بی‌شرمی‌هستند، نه‌پدرم توانگربودکه میراثی‌برایم بجاگذاردونه‌خودم‌برای خودکاری انجام داده‌ام، آخرچرابااین فقروتنگدستی ازده سکه زرکه بسیاری از دردهای مرا دوا میکند صرف‌نظرکنم، مردم دیوانه‌اندکه چنین نسبتهائی‌بمن میدهند .

عبدالله تبسم نفرت‌آلودی برلب راندوگفت نترس، برای چه حاشا میکنی، نخواستم ازتوچیزی بگیرم ویانخواستم‌که ده سکه زررا بتوندهم لازم‌نیست مردم را دیوانه بخوانی دیوانه‌آن‌کسی‌است‌که باوجود مکنت وثروت سرشاربنان‌خشك وپیازقناعت میکند .

قارون باتغیرفریاد زد توبیشرف هستی‌که بعموی خود اینطوراهانت میکنی ...

اگردیگری باعبدالله بدینگونه سخن‌میگفت بیشك قادربتحمل نبود امااینجا مخاطب اوهم پیری‌کهن سال‌وهم عموی بزرگتراوبود ناچارخودداری‌کرد ودرحالیکه خشم خودرا فرومیخوردگفت من اقرارمیکنم‌که جوانی بسن‌وسال من‌نباید باعموی پیرخودکه بجای‌پدر اوست بدینگونه سخن‌گوید اما چه‌کسی میگوید توعموی من‌هستی چطور است‌که در موارد دیگرعموو‌بزرگترمن‌نبوده‌ای اما اکنون عموی من‌شده‌ای،شرم‌نمیکنی...؟ من‌هرگز چنین بزرگتری‌نمیخواهم وازآن ننگ دارم .

چشمهای قارون ازشدت غضب قرمزشد وبااینحال گفت بس‌است بس‌است حرف دهان خودرابفهم .

عبدالله نیزبشدت خشگمین شده بودوبااینحال‌سعی‌میکرد احترامات عمویش رامحفوظ بدارد امامیدیدکه پس‌ازسالها فرصتی بدستش‌آمده وباید گفتنی‌ها رابگوید ازاینرو با صدای

متشنج و گرفته‌ای گفت تو میگوئی عموی من‌هستی اگر چنین است چرا هرگز قدم بخانه ما نگذاشته‌ای چرا پس‌ازمرگ برادرت ازطفل‌صغیراوومواظبت‌وسرپرستی‌نکردی‌تودرهمه‌احوال باماما ننذ بیگانگان‌رفتارکرده‌ای‌نه... نه... توعموی‌من و برادرپدرم نیستی‌فضله‌سگ بیگانگان برچنین خویشاوندانی شرف دارد...

قارون بیش‌ازاین طاقت نیاورد وبامشت‌های گره شده بطرف عبدالله حرکت‌کرد ولی عبدالله بایك‌حرکت مچ دست اورامیان پنجه‌های‌آهنین خودگرفت وباکمال‌خشم وغضب گفت وبعدازتمام اینهامیخواهی‌مرابزنی‌افسوس‌که پیرونحیف هستی‌وکهولت‌وضعف تومراازکوفتنت بازمیدارد باید خداراشکر کنی .

قارون درحالیکه سعی‌میکرد مچ دست خودراازدست عبدالله بیرون‌کشد باصدای گرفته وخشنی‌گفت من‌قصد ترا میدانم تمام‌این‌حرفهارابمیان‌کشیده‌ای‌که حق‌مراندهی .

عبدالله بیك‌نهیب حرف اوراقطع ساخت وگفت‌سخن بیجامگواگریك سکه سیاه ازتو دردست من بماند آن دست راخواهم بریدواگر بدانم‌که چشمم بمال تست آن چشم را با انگشت ازکاسه بیرون خواهم‌آورد، بگیراین‌زرت وآنراهم مانند زرهای دیگرت‌درزیرخاك پنهان‌کن .

عبدالله این‌بگفت وباشدت هرچه تمامترصره زرراکه دردست داشت برزمین کوفت و سپس‌گفت بردار ای‌حریص تنگ‌چشم بردارکه همین سکه‌هاجان ترابرباد خواهد داد.

قارون لحظه‌ای تأمل‌کرد وعبدالله‌گفت میخواستم ترا از شراشخاصی‌که چشم بمال‌تو دارند محافظت‌کنم اما اکنون می‌بینم‌که اشتباه میکردم زر وسیم باید در دست مردم باشد بگذار ببرند تاشاید این سکه‌های بیچاره‌که سالها دربند توگرفتار بودندآزاد شوند، بردار زرخودرا ، بردار ، توکه اینقدر شتاب داشتی ...

عبدالله به‌طوری‌آتش‌خشم‌درووجودش مشتعل‌شده وعقده‌های چندین ساله‌آنچنان سربرزده بودکه بهیچوجه قادر بضبط ونگاهداری خود نبود ازاینرو ازکثرت غضب گریبان عمویش‌را گرفته ومانندآنکه بخواهند شتری را بخوابانند اورا بجانب زمین فرومیکشید وبا اینحال میگفت بردار... بردار... بردار...

قارون‌که ازکلمات‌اخیر عبدالله نزدیك بود از فرط وحشت ودهشت قالب تهی‌کند با صدائیکه‌آثار استرحام ازآن پیدابودگفت چه میگوئی ... چه‌میگوئی... مقصودت چیست ، چه چیز را ببرند ؟ !

عبدالله باهمان حالت سابق فریاد زد بردار... میگویم بردار ...

بحران سخت وخطرناکی بعبدالله دست داده بود چنانکه بیم‌آن میرفت‌که یکباره از فرط خشم وغضب قالب تهی‌کند وبزمین نقش بندد لبانش میلرزید، گونه‌هایش متشنج بود، عرق ازسرو رویش میریخت ، چشمهایش مانند دوکاسه خون قرمزشده بود، رگهای‌پیشانی وگردنش ستبر شده وگوئی نزدیك‌بود یکباره شهید احساسات وغلیانات عصبی‌خویش گردد.

قارون نیز درحالت سخت و خطرناکی بسرمیبرد زیرا جان آن بدبخت به اندوخته

عزیزش بستگی داشت اندوخته‌ای که سالیان دراز بگرد آوری آن اشتغال داشته است‌اینك عبدالله اعلام خطرمیکند بیچاره ازتصور اینکه اندوخته‌اش درخطراست دنیا درنظرش تیره‌و تار شده بود سرش گیج میرفت و زانوانش‌بشدت میلرزید وچنین بنظرش میرسید که جمعی از دزدان بخانه او ریخته و بغارت دفینه‌اش اشتغال دارند وبا نظر استهزاء وتمسخر به‌او مینگرند !

دراین‌اثنا ودراین موقع وخیم ووحشتناك ننه عبدالله سررسید وچون‌آن دو را دراین وضع دید پیش‌آمد وحیرت زده گفت چه خبراست چه میکنید ؟ !

قارون با یك حرکت خم شد وصره را از زمین‌برداشت سپس گریبان خودرا ازچنگ عبدالله بیرون‌کشید وبا شدتی‌که از ضعف پیری او بعید مینمود بطـرف خانـه خود شروع بدویدن کرد .

ننه عبدالله دست پسرش‌را گرفت و وارد خانه کرد و پس از بستن در اورا به حجره راهنمائی نمود در حالیکه میگفت در غیبت من بین تو وعمویت چه گذشت و این چه حالتی است که در تو می‌بینم !

ننه عبدالله با ترس و وحشت زیادی متوجه پسرش شد وبیتابانه گفت تراچه‌میشود... ترا چه میشود ... ؟ !

و درهمین موقع عبدالله ناله‌ای برآورد وبیهوش درکف حجره نقش بست .

فصل ششم

گنج قارون

دراینجابهتراست عبدالله را بحال‌خود گذاریم وقدری بیشتردراطراف‌قارون وچگونگی احوال‌او گفتگو کنیم .

قارون بیچاره دست بگریبان یك رشته افکار هولناك با حالتی عجیب و جنون آمیز بی هیچگونه پروا میدوید و چنان حالتش وخیم و خطرناك بودکه بیم آن میرفت قبل از رسیدن بخانه در میان راه برزمین نقش بندد و دنیا را وداع گوید .

تمام بدنش متشنج بود وچشمانش سیاهی میرفت وجائی و چیزی را بدرستی نمی‌دید بهیچ چیز و بهیچکس توجه نداشت سرش بسختی گیج میخورد با اینوصف او که در مواقع عادی از راه رفتن درست عاجز بود چنان بشتاب گام برمیداشت‌که از سن وسال وتوانائی جسمانی او بعید مینمود .

چندین بار بچند نفر تنه زد وگرفتار دشنام واعتراض آنان گردید ولی هیچ ملتفت نشد و بی اعتنا بحرکت خود ادامه داد یکبارهم برزمین‌افتاد وزانویش بسنگی اصابت‌کرد وهرآینه اگرموقع دیگری بود شدت درد وخستگی‌اورا از راه رفتن بازمیداشت ولی این‌بار بی آنکه دردی احساس‌کند بی‌درنك از جا برخاست و بار دیگر با همان شدت و التهاب راه خودرا در پیش‌گرفت .

عبدالله به‌اوگفته بودکه‌کسانی در صدد ربودن اندوخته‌او هستند این فکر قارون را می‌کشت وتصورآن لرزه براندامش می‌انداخت تحقق این‌اعلام خطر با مرگ مسلم او توأم بود مرگی‌سخت دردناك ، مرگی مهیب ووحشتناك !

بیچاره میدوید و پیش خود می‌پنداشت دزدان بخانهٔ او هجوم آورده و مشغول غارت

گنجینهٔ او هستند ، گنجی که سالیان دراز درگردآوری آن متحمل رنج ومشقت شده است افکار گوناگون ودهشت انگیزی از خاطرش می گذشت گاهی شخص هولناك و زشت منظری را می‌دید که برروی دفینهٔ او خم شده و صره‌ها را بر گرفته وواژگون می کند و گاهی بنظرش میرسید که گرداگرد آن شخص شمارهٔ دیگری از دزدان با قیافه‌های مهیب ووحشتناك ایستاده و منتظر نتیجه کار هستند ، اینان ناگهان خود را برروی صره‌های زر انداخته و جیب و آستین خود را از سیم و زر آکنده نمودند !

لحظه‌ای بعد دزدان کوله بارهای خودرا برروی دوش گرفته بیرون رفتند آنجا سردسته دزدان خنده کریهی برلب راند و گفت دیدید بالاخره به مقصود رسیدیم !

قارون بیچاره مانند گرگ تیر خورده نعره‌ای کشید وتمام قوای خودرا در پای خود جمع نمود سپس تا جائیکه در حد امکان وتوانائی او بود بر شدت حرکت افزود میدوید و گاه گاه این عبارت از میان لبان خشك و متشنج او بیرون میآمد : رحم کنید... رحم کنید...

بالاخره قارون باچنین قلق واضطرابی که وصف شدنی نیست بخانه رسید وبرخلاف انتظار کوچه را خلوت و بیسر و صدا و در خانه را هم بسته یافت ! او انتظار داشت کوچه از آمد و شد دزدان و هیاهوی آنان وضع وشکل تازه‌ای پیدا کرده باشد اما وقتی اطراف را خلوت دید اندك امیدی در دلش راه یافت معذلك پیش خود اندیشید نکند دزدان هنوز از کار خود فراغت حاصل نکرده و در را برعایت احتیاط بسته‌اند این بود که با نهایت شتاب کلید را از جیب بدرآورد و در را گشود و دوان دوان و نفس زنان بطرف حجره خاص خود براه افتاد ، وقتی از پله ها بالا رفت و کسی را درحجره ندید نور امیدی که از لحظه‌ای پیش در دلش تابیده بود سرتاسر وجودش را روشن کرد واطمینان عمیقی حاصل نمود آنگاه دستها را بسوی آسمان برافراشت و باصدای بلند خندید وچندین بار دستها را بشدت تکان داد و نفس زنان گفت خدارا شکر که بموقع رسیدم .

کم کم دستهای قارون آهسته بکنارش آویزان گردید و ضعف شدیدی بر وجودش راه یافت و عرق سردی برروی پیشانیش نشست و پس از چند لحظه زانویش خم شد و آهسته برزمین افتاد.

قارون قریب هفتاد سال از عمرش میگذشت و اگرچه بظاهر درشت اندام و نیرومند بنظر میرسید ولی در واقع پیرمردی ناتوان و فرسوده بود اظهارات عبدالله بطور موقت قدرت ونیروئی به‌او بخشیده و لئامت وبیم چنان در وجودش تأثیر کرده بود که بی‌توجه بضعف و سستی خود میدوید و وقتی ووارد حجره خود شد اگرشیر نری‌را میدید بیشك با وی گلاویز میشد وشاید اورا با دستهای خود خفه میکرد ولی‌هنگامیکه از مصون ماندن اندوختهٔ خویش اطمینان حاصل کرد وازآن حالت التهاب وهیجان که شبیه بیك حملهٔ عصبی بود بیرون آمد چنان ضعف و رخوتی بروجودش استیلا یافت که قادر به‌نگاهداری خود نبود وچنانکه دیدیم بحالت نیمه بیهوش بر روی زمین افتاد .

قارون در مدت ضعف خویش نفس‌های تند و لرزان می کشید دهانش بازمانده بود و

چشمهای نیمه بازش جائی‌را نمی‌دید اما اینحالت زیاد بطول نینجامید باکه پس‌از دقایقی‌چند کم‌کم حالش بجا آمد برخاست و بنشست و قدری با دامن لباسش خود را باد زد و عرق سر وصورت را پاك کرد، چند لحظه‌بعد ازحجره بیرون رفت وواردصحن‌خانه گردید، نخست در راکه از هنگام ورودش بازمانده بود بست‌آنگاه مجدداً بداخل‌خانه بازگشت‌آنجاگریبان را گشود ولحظاتی چند باقدمهای لرزان در هوای آزاد بنای قدم زدن را گذاشت .

قارون همانطورکه راه میرفت با خود میگفت باید هرطوری‌است همین امشب تا قبل از طلوع‌آفتاب‌کار خود را تمام‌کنم حالا قدری زود است بگذار هواکمی تاریك شود وضمناً حال من هم کمی بجا بیاید درتاریکی شب بهتر و مطمئن‌تر خواهم‌توانست مقصود خود را عملی‌کنم .

قارون سپس‌تبسمی برلبداند وزیرلب‌گفت عجب پسرك بیشرمی بود هیچ فکر نمیکرد با عموی پیر خودش حرف میزند من هرگزاورا نخواهم بخشید او از من هتك احترام‌کرد و مرا مورد اهانت قرار داد .

از این سخن تا اندازه‌ای بوی مهرومحبت خویشاوندی استشمام میشد قارون خودرا عموی عبدالله خطاب میکرد واو را برای اینکه بوی اهانت‌کرده بود نمی‌بخشید آیا هنگام گفتن این سخن چه احساسی در دل قارون راه داشت آیا می‌توان‌گفت او براستی عبدالله را دشمن میداشت و از صمیم قلب از برادر زاده‌اش متنفر و بیزار بود چگونه می‌توان پیوند خویشاندی وعلائق عمیق خانوادگی‌را نادیده‌گرفت قارون نیز در زوایای تیره و تار قلبش پرتو مهرومحبتی هرچند ضعیف میدرخشید، پرتو محبت خالص ، شعاع مهر پدرانه !

باید اقرارکردکه قارون هم بشر بود وسینه‌ای داشت‌که درآن سینه دلی بود چگونه ممکن است دلی یکپاره از مهر و محبت خالی باشد دل جایگاه عشق و محبت و جلوه‌گاه جمال‌کبریائی‌است این آئینه را هرقدرهم زنگار خود پرستی وهواهای نفسانی فرا گرفته باشد بازهم جائی واستعدادی برای پذیرش‌انوار محبت وصفا وحقیقت ومعنویت دارد قارون نیز گاهی‌احساس‌میکردکه‌برادرزادهٔ‌خودرادوست‌داردومیخواهداورا‌تنگ‌درآغوش‌گیرد وسر و صورتش‌را غرق بوسه‌های‌پدرانه‌کند اماهمینکه میدید لازمهٔ دوستی‌پدرانه این‌است‌که با بذل همت وفداکاری از برادرزاده خویش‌مواظبت وسرپرستی‌کند واورا چون فرزند خویش‌عزیز دارد وپرورش دهد تمام آثار دوستی ومحبت از صفحهٔ خاطرش زدوده میگشت و عبدالله در نظر او مانند دیوی جلوه میکردکه دهان بازکرده میخواهد ثروت و ما یملك اورا یکباره بلع نماید وهرآینه اگر قدرت میداشت چنان مشتی بر سر او میکوفت که مغزش پریشان میگردید .

شاید دراین مورد هم نمیتوان قارون‌را ملامت‌وتوبیخ کرد زیرا همانطورکه نمیشود مثلا از یك‌کور مادرزاد توقع خواندن ونوشتن داشت از قارون هم ممکن نبود انتظار بذل و بخشش داشت طبیعت قارون را نقش‌بندان قضا وقدر پست و لئیم آفریده بودند یا جریان حوادث او را بدین مراتب سوق داده بود آیا قارون خودش میخواست اینقدر شقی و پست وفرومایه باشد ؟

ما نمی‌توانیم جوابی به‌این سؤال بدهیم شاید اگرازخودقارون نیزسؤال میکردند در جواب حیران میماند باید دید علمای روانشناس چه میگویند .

عبدالله درحین خشم وغضب گفته بود دزدان درصدد ربودن اندوخته او هستند ومیبایست بیش ازپیش مواظب ومحتاط باشد .

قارون وقتی این فکر بخاطرش رسید باخود گفت بمن میگوید میخواستم ترا از شر دزدان حفظ کنم ونگذارم بگنجینهٔ تو دست یابند ... آفرین برتو ... از تو ممنونم کــه اینقدر در فکر عموی خود هستی اما خاطر جمع باش که من خوب ازنیت‌تو آگاه هستم و میدانم چه‌چیز ترا بحمایت ازعمویت واداشته‌است‌آخر تو تنها وارث شرعی من‌هستی وپیش خود فکرمیکنی سرانجام روزی به اندوخته من‌دست خواهی یافت ... بسیار خوب به‌همین امید بنشین ...

قارون ازشدت خشم محکم پای خودرا برزمین‌کوفت وگفت‌ای بدجنس تو بمن‌هشدار میدهی، باشد من هم بنصیحت توعمل میکنم ونخواهم‌گذاشت یك دینار از اندوخته من‌نصیب دزدان شود ولی این را هم بدان که نه فقط دزدان بی‌نصیب خواهند ماند بلکه توهم‌که تنها وارث منی‌پس‌از مرگ من‌حتی پشیزی ازآن رانخواهی یافت وازحسرت آن خواهی‌مرد... بدبخت خیال‌میکردی وارث عموی دولتمند خودهستی وپس‌از مرگ‌او توانگرخواهی‌شد... هیهات . . .هیهات ...

پس از ادای این سخن قارون پوزخند زهراگینی زد و سپس سرش را بشدت تکان داد وگفت آخر چرا کسی در تمام عمر متحمل رنج و مشقت شود و دولتی فراهم آورد آنگاه یك نفرازگرد راه فرا رسد وبی‌هیچ زحمت ومرارتی‌آن‌را بچنگ‌آورد وبعیش ونوش بنشیند ، محال است بگذارم بعد ازمن این پسرك وارث ثروت من بیکران من گردد.

قارون نگاهی به‌دیوارخانه که‌آخرین شعاع‌کمرنگ‌آفتاب بدان تابیده بود انداخت وزیرلب گفت قدری دیگر باید صبرکرد هنوز زود است .

قارون ساعتی‌دیگر باهمین‌گونه خیالات در اطراف خانه‌بقدم زدن مشغول بودهمینکه دیدآفتاب بکلی غروب‌کرده وهوا تقریباً تاریك شده است باخود گفت اینك وقت عمل فرا رسیده است قبل ازهرچیز باید شرایط احتیاط را مرعی داشت .

پس‌از این حرف از انبارخانه چوب بلند ومحکمی بیرون‌آورد ودر دهلیزخانه‌آنرا بصورت مناسبی درپشت‌در قرار داد تااگر احیاناً قفل دررا بشکنند چوب حافظ ونگاهبان آن باشد .

قارون پس‌از اجرای این عمل ابریق وکلنگی برداشت و وارد حجره شد وپیه‌سوزی راکه درطاقچه بود روشن‌کرد وقبل از هرکار در حجره رااز داخل بست .

در دیوار مقابل‌کمی بالاتر ازکف حجره محفظه‌کوچکی‌وجود داشت‌که دریچهٔمشبك نسبةً محکمی‌آنرااز حجره مجزا میکرد براین دریچه قفلی زده بودنداین محفظه کوچك که ظاهراً گنجه و صندوقخانه حجره بشمار میرفت به مجرای باد گیری راه داشت که

ساختمان فرسوده‌آن از بالای بام نمایان‌بود قارون‌آن قفل‌را باکلیدی‌که همراه داشت‌بگشود ومحفظه‌کوچك نمایان گردید، آنجا محوطه‌کوچکی بود که عرض و طول‌آن ازیك ودوذرع تجاوز نمیکرد وبعضی ازلوازم مورد احتیاج‌درگوشه وکنارآن بنظر میرسید ازجمله‌مقداری دیگدان وظروف مسین‌که در انتهای‌آن ودر زیر مجرای تاریك بادگیر بروی هم انباشته شده بود .

قارون‌تنه‌خودرادرازکردوآن اشیاء را از انتهای محوطه بیرون آورد پس‌ازآن داخل شدوچندقطعه‌چوب تراشیده و محکم‌راکه همانجا درکف زمین قرارداشت بکمك ابزارآهنی ازکنار هم بیرون‌آورد و دراین موقع دریچهٔ مقفل دیگری در زیرآن نمایان گردید .

قارون پس ازگشودن قفل دریچه را بلندکرد و بلا فاصله مدخل تاریك سردابه ای بنظررسیدکه بوسیلهٔ یك‌نردبان پنج پله‌ای چوبی بمحوطه تاریك ومرطوبی‌منتهی میگردید .

اینجا سردابه‌ای بودکه تقریباً بهمان شکل وقالب حجره و محفظه فوقانی از خشت پخته ساخته و گرداگرد آن‌به‌اندازهٔ نیم ذرع ازکف با سنگهای نسبةً بزرگ و ناهموار پایه‌گذاری شده بود فواصل سنگها وآجرها همه با ملاطی‌محکم بندکشی شده واز هرلحاظ محکم و استوار بنظر میرسید ، درروزگار قدیم در بعضی‌از خانه‌ها چنین سردابه‌های بی‌در وروزنی‌وجود داشت‌که هنگام خطر وبروزجنگها ومهاجمات وترکتازیهای‌اقوام مورداستفاده قرار میگرفت وصاحبان اینگونه اماکن زر و سیم و نقدینه واشیاء گرانبهای خود را برای مصون ماندن از دستبرد دزدان وغارتگران‌درآن‌پنهان میکردند ومدخل منحصر بفردآنرا مسدود میساختند .

خانهٔ قارون نیزکه ازخانه‌های قدیمی شهراصفهان بود چنین‌سردابه‌ای داشت وقارون از مدتها پیش درصدد بود اندوختهٔ خود را طبق نقشه دقیقی‌که طرح‌کرده بود درآن پنهان کند و راه ورود آن را برای همیشه مسدود سازد و اینك زمان اجرای این مقصود فرا رسیده بود .

قارون کلنگ و چند ابزار دیگر را برداشت و از بالا بدرون سردابه انداخت سپس ابریق وپیه‌سوز را دردست‌گرفت وبا احتیاط از پله‌های نردبان پائین رفت و وارد سردابه شد آنگاه پیه سوز را درکناری‌گذاشت وچند لحظه به‌اطراف‌نگریست .

درداخل‌سردابه چند خم بزرگ وکوچك به‌اشکال گوناگون بچشم می‌خورد محتویات این خم‌ها هرچه‌بوداندوخته‌قارون را تشکیل میداد اندوخته‌ای که مدت پنجاه سال برای گردآوردن آن متحمل آنهمه‌رنج ومشقت شده بود .

قارون با چشمانی‌آزمند ودهانی‌که ازفرط هیجان‌واشتیاق باز مانده بود بطرف دوخم بزرگترکه‌درکناردیوارقرارداشت پیش‌رفت وبادستی‌لرزان‌سرپوش‌خمها را بلندکرد وبرروی زمین‌گذاشت آنگاه خم شد ومانند پدر مهربانی‌که دو فرزند جگرگوشهٔ خود را درآغوش گیرد هر دو دست را به اطراف خمها حلقه نمود وبرای مدتی دراز چشم به محتویات آن دوخت .

در درون آن خمها صره‌های چرمی که مملو ازسکه‌های زر بود برروی هم چیده شده بود قارون مانند اطفال کوچك که ازمشاهده اسباب بازیهای مختلف خوشحال می‌شوند بی‌اختیار لبش بخنده گشوده شد، لحظه‌ای بعد سر خود را بروی صره ها قرارداد و آه طویلی کشید.

قارون با ناله وزاری مثل آنکه مخاطب او شخصی است و بسخنانش گوش میدهد شروع بسخن کرد و گفت آه ای سکه‌های عزیز من ....، ای سکه هائی که از جان من عزیزترید هیچ میدانید که میخواستند شما را ازمن جدا کنند منیکه اینقدر شما را دوست دارم منیکه همه عمررا صرف گردآوری واندوختن شما کرده‌ام!

قارون چند لحظه به این حال باقی ماند وآنگاه یکی از صره‌ها را برداشت و پس از آنکه چندین بار بهوا انداخت و گرفت برروی زمین قرارداد وسپس صره‌های چرمی را یك‌یك از خمها بیرون آورد و درحالیکه میشمرد برروی زمین گذاشت و به این ترتیب صد صره در کف سردابه برروی هم انباشته شد.

پس ازآن یکی ازصره‌ها رابرداشت وسرش رابازکرد ومحتویات آنرا برروی زمین ریخت ازریختن سکه‌ها صدائی برخاست که بگوش قارون دلنوازتر ازآوازبالهای فرشتگان و زیروبم چنگ وعودبود روح وی ازشنیدن این آهنگ روح‌بخش به‌اهتزاز درآمد و بی‌اختیار لبانش بخنده ازهم بازشد درحالی که ازشدت هیجان اشك دردیده‌هایش جمع شده‌بود.

محتویات صره عبارت بود از مرغوبترین سکه‌های زر مغربی وقارون چندین بار دودستی آنها را مشت کرد ومجدداً ازمیان انگشتهای خود برزمین ریخت وپس ازآن شروع بشمارش کرد.

صره محتوی هزار سکه زربود وقارون پس از شمردن آن زیر لب گفت صد صره هزاردیناری ثروت سرشاری است حیف است که بعد ازمن کسی برآن دست یابد خوب شد عبدالله مرامتوجه خطر کرد.

وبعد باطعنه اضافه کرد خدا حفظش کند بایدازاوسپاسگزارباشم.

قارون درحالیکه سکه‌ها را مشت‌مشت بجای خود می‌ریخت کاملا گوش فراداشته بود وآهنگ روح‌نوازآنرا باتمام وجود خود می‌شنید وغرق درلذت ومستی‌بود.

بالاخره صره‌پرشد ودوباره درآنرا بست وبرروی سایرصره‌ها قرارداد وآنگاه مجدداً متوجه خمها شد ونظری بدرون آنها انداخت.

پس ازقدری تأمل دست درازکرد واز درون خمها چندقرابه ویك ظرف مسین دربسته بترتیب بیرون آورد و با احتیاط بر زمین گذاشت و خود باکرشمه وناز ونیازی عاشقانه کنار آنها برزمین نشست وباشادی ومسرتی عجیب زیرلب زمزمه کرد:

هرچه هست اینجاست آن صره‌های زرباهمه قدروبهایش درمقابل اینها هیچ است!

براستی همینطوربود چه این قرابه‌ها وظروف مسین هریك بانظم وحساب دقیقی از جواهرات گرانبها وسنگهای ذی‌قیمت انباشته‌بود.

قارون نخست سرپوش را از روی ظرف مسین برداشت وبا حرص وولع عجیبی نظر

بدرون آن انداخت سپس دست دراز کرد ودرج ظریف وجواهر نشانی راکه درمیان آن قرار داشت آهسته بیرون آورد ودرش راگشود ودرحالیکه لبانش ازفرط هیجان واشتیاق میلرزید زیرلب زمزمه کرد همه ثروت زمین دردرون این درج کوچك گردآمده است نه خلیفه ونه قیصرروم ونه این ترك مغروردرخواب هم بچنین گنجینه‌ای دست نیافته‌اند درخزانه‌هیچ سلطانی نظیراین جواهرات گرانبها یافت نمی‌شود... این من هستم که ثروت روی زمین را دردستهای خود گردآورده‌ام... این من هستم ...

قارون بصدای بلند دهان بخنده بازکرد وصدای خنده دیوانه‌وار اوبرای چند لحظه درفضای خاموش ونیمه روشن سردابه انعکاس یافت .

پس ازآن باسرانگشتان خود یك قطعه الماس درشت که به‌اندازهٔ فندقی بود ازدرون درج برداشت ونزدیك صورت آورد وچندین بار آنرابچرخانید آنگاه به‌چشمها ولبهای خودمالید ودوباره سرجایش گذاشت اینددفعه عقدگوهری بیرون آوردکه اگرآنرابترکان خاتون سوگلی حرم سلطان ملکشاه هدیه میکردندبیشك مات ومبهوت میشد آنراهم پس ازقدری نگاه کردن وبوسیدن برسرجایش گذاشت سپس یك خاتم فیروزه برداشت وچندین دفعه در انگشت کرد وبیرون آورد وزیر لب گفت این خاتم فقط سزاوار انگشت خلیفه وسلطان وخواجه بزرگ است... آه اگربدانند این خاتم شاهانه ازآن منست بیشك مرابحال خود نخواهندگذاشت... بگذار درحسرتش بمیرند دست هیچکس به‌آن نخواهدرسید !

قارون پس ازاین حرف خاتم رادرون درج گذاشت وآنرا بااحتیاط درگوشه‌ای قرار داد وآنگاه بسراغ قرابه‌ها رفت، یکی از قرابه‌ها پراز مرواریدهای درشت وغلطان ویکی دیگرپرازیاقوت رمانی واقسام دیگرآن اززرد وکبود وزمرد وزبرجد وسومی انباشته به‌اقسام لعل بدخشی ازادریسی وپیکانی ورمانی بود .

اکنون باید دید قارون چگونه وازچه طریق به‌این ثروت ومکنت بیکران دست یافته بود .

پدرقارون دوزن داشت یکی ازدوزن اوکه مادر قارون بود ازخود ثروت مختصری داشت که همان برای قارون سرمایه اولیهٔ سوداگری وتجارت گردید .

قارون برخلاف برادرش که مردی آزاده وسلحشورولشکری بود حریص ودنیا پرست ودرعین حال لئیم وفرومایه بود واستعداد فراوانی دراه‌ربازرگانی وگردکردن مال داشت وازهمان آغازجوانی تمام هوش وحواس وتوانائی واستعداد خود را مصروف این کارکرد تا سرانجام پس ازسالها کوشش وسفرهای طولانی وخطرناك وتحمل رنج فراوان اندوخته گرانی فراهم آورد وآوازهٔ شهرت واعتبارش در اقصی بلاد مغرب ومشرق پیچید قارون در سالهای اخیر روحیهٔ مخصوصی پیداکرده ودچاریك حالت غیرعادی وغریبی شده بود وبهمین جهت رفته رفته ازمردم کناره گرفته و بصورت انزوا درخانه محقرواسرارآمیزی زندگی میکرد ولی بتدریج تمام مایملك خودرا ازمتاع وخواسته وملك ومستغلات وضیاع وعقار بزرنقد و جواهرات گرانبها تبدیل کرده وبطوریکه دیدیم دردرون این سردابه گردآورده بود.

قارون پس ازبازگشت ازآخرین سفربازرگانی خود شایع کرد که تمام ثروتش را راهزنان بغارت برده وبرای وی‌دیناری باقی‌نگذاشته‌اند ضمناً گاهی‌باحرکات اسرارآمیز و آمدورفت درنواحی دورافتاده ومشکوك وویرانه‌های اطراف شهر میکوشید توجه عمومی را ازخانه خود بنواحی‌دیگرجلب نماید درحقیقت قارون دچاریك نوع جنون واختلال روحی واخلاقی‌شده بود ودرراهی‌گام میزدکه انحراف از آن بهیچوجه برایش‌امکان نداشت .

اوحتی‌بغلام پیروناتوان خود رحم‌نکرد چه اورا مزاحم خود می‌پنداشت وپیش خود خیال میکرد شاید اوتاحدی برچگونگی‌احوال‌واعمال واندوختهٔ گرانش‌واقف شده‌وازجریان امربوئی برده باشد این بودکه تصمیم بفروختن وطرد اوگرفت‌تابه‌این ترتیب ازمزاحمت احتمالی اومصون ماندبعضی‌شبها هنگامیکه سکوت‌همه‌جاافرا میگرفت‌وقارون‌ازخواب بودن غلامش اطمینان حاصل‌میکرددرحجره رابروی خودمی‌بست ووارد سردابه میشدوتادیرگاهی بااندوختهٔ بی‌مانند خود براز ونیاز می‌پرداخت موضوعی‌که بیشتر قارون را بفروختن‌املاك وتبدیل مایملك خود به‌زر وجواهرات سبك وزن وسنگین قیمت وادارکرد فرارسیدن پیری و احساس ناتوانی وفرسودگی بود چه ازآن باك داشت‌که ناگهان پیك‌مرگ بسروقت اوآید وقبل ازآنکه ترتیبی بکار ثروت بیکران‌خود داده باشد بناچارچشم ازجهان بپوشد وپس‌از او ثروت و مکنتش حیف ومیل شود تنها عبدالله بود که احتمال داشت پس از فوت عمویش سروصورتی بماترك‌او دهد اما قارون به اینهم راضی نبود و دراین مورد عبدالله بادیگران فرقی نداشت قارون اورا نیز دشمن وبیگانه میدانست وبه‌وی‌حق نمیدادکه پس‌از فوت او دست برروی مال ومکنتش اندازد باید این ثروت بیکران بااو بخاك رود ودست هیچکس به‌آن نرسد .

باری قارون پس‌از چند ساعت که بدانگونه به بررسی محتویات خمها و قرابه‌ها و راز ونیاز بااندوخته خودمشغول بود سرانجام بپاخاست وخودرا برای شروع به‌اجرای‌نقشه دیرین آماده نمود .

نخست چهارخم‌کوتاه وبزرگ راکه باشکمهای برآمده وخالی درکناری قرارگرفته بودند پیش‌کشید وصره‌های سربسته مسکوك را یك‌یك بصورت منظمی درمیان سه عدد ازآنها گذاشت بطوری‌که درهرخم سی‌ودوصره قرارگرفت سپس قرابه‌ها وظروف مسین‌راکه‌محتوی عمده‌ثروت او بودند درددرون خم چهارم وچهار صره باقیمانده‌راکه مجموعاً شامل‌چهارهزار سکه زر بود در درون خم‌کوچکتری قرارداد و درآنرا بست آنگاه کلنگ را برداشت و بگوشه سردابه رفت وشروع بحفرگودالی کرد .

کف‌سردابه باخشتهای‌پخته‌بعرض وطول ربع ذرع‌مفروش بود قارون زانو برزمین زد ونخست بااحتیاط خشتی راازکف زمین برداشت وسپس‌گودالی بعمق بیش از نیم ذرع حفر کرد وخم‌کوچك راکه محتوی چهار صره زر بود درون آن قرار داد .

آنگاه قسمتی ازخاکهای‌کنده شده را باآب ابریق گل‌کرد وگلها را مشت مشت در درون حفره ریخت وفقط بقدر ضخامت خشت جائی باقی گذاشت .

قارون پس‌ازآنکه مانند بنای‌کارآزموده‌ای خشت‌را درسرجای خود قرارداد ودرزهای آنرا باگل وخاك انباشت تبسم رضایتمندانه‌ای بر لب راند وگفت این‌دام بسیار خوبی‌است برای‌کسانی‌که اگرروزی بدرون‌این سردابه راه یابند وبخواهند برای بدست‌آوردن دفینهٔ من‌کاوش وجستجوئی‌کنند هرچندپای‌کسی به‌اینجا نخواهد رسید اما بفرض هم‌که بیایند‌این خمهای بزرگ میان تهی واین چهار صره زر که در این‌گوشه دفن شده و ناچار بدستشان خواهد افتاد توجه‌آنها را از دفینهٔ اصلی باز خواهد داشت بیچاره ها خیال خواهند کرد هرچه هست همینها بوده اگرچه این‌نیز سرمایه بزرگی است ولی از دست رفتن‌آن برای حفظ گنجینهٔ عظیمی که درهمین سردابه پنهانست اهمیتی ندارد .

قارون خنده مشمئزکننده‌ای‌کرد ودر تعقیب سخنان‌خودافزود من‌این مقداررا به‌آنها خواهم بخشید حلالشان باشد !

پس‌ازآن ابزارنك تیز وآهنینی را برداشت و وارد محوطهٔ مستطیل شکلی‌که در زیر محفظه فوقانی و درکنار نردبان قرار داشت و در حکم شاه نشین این سردابه بود گردید آنجا برزمین نشست و کاملا خم شد و از نزدیك شروع بـوارسی سنگهای ضخیم و ناهموار دیوار کرد .

سنگها ظاهراً طوری درکنار و برروی هم قرار داشت‌که بنظر میرسیدکه پایه اصلی دیوار است وبنای سردابه وحجره فوقانی برروی‌آن استوار شده است لیکن‌پس ازکمی‌تلاش قارون توانست بکمك ابزاری که دردست داشت دو سنگ را ازیکسو ودو سنگ راازسوئی دیگر بحرکت درآورد وبه آهستگی و احتیاط ازجای خود بیرون آورد .

در واقع در دوطرف دیوار این‌محوطه دومغاك وسیع تعبیه شده بودکه هریك بوسیلهٔ دو قطعه سنگ از سردابه مجزا واز انظار پوشیده میگردید .

آنگاه قارون از جای برخاست وپس ازآنکه دستهارا برای رفع خستگی ازهم‌گشود وپشت را بطرف عقب خم‌کرد چندنفس عمیق‌کشید وبا حالتی‌مخصوص درکنار خمهای‌انباشته از زر وجواهرات برزمین نشست .

قارون نگاه عمیق و دردناکی به محتوی خمها انداخت و بی‌اختیار های های بنای گریستن را گذاشت وی حق داشت بگرید اینك وقت آن رسیده بود که برای همیشه از عزیزترین سرمایهٔ حیاتش‌چشم بپوشد سرمایه‌ای‌که طی پنجاه‌سال رنج و مرارت‌گردآورده بود وآنرا حتی ازجانش عزیزتر وگرامی‌تر میداشت قارون آه لرزانی ازسینه بر آورد و درحالیکه دستهایش بطرفین خمها حلقه وسرش بطرف پائین خم شده و قطرات درشت عرق برچهره‌اش نشسته بود ضجه‌کنان واشك ریزان گفت خدا حافظ ای سکه‌های نازنینم‌بدرود ای سنگهای‌گرانبها وعزیزم آه‌که چه دردناك است هیچ میدانید این آخرین باراست‌که دیده به‌روی‌شما میگشایم واین آخرین نوبت است‌که شما مونس دیرین و یار غار خود را می‌بینید !

قارون پس از ادای این سخنان یکباره سرش را بر روی کیسه‌ها قرار داد و مدتی

صدای گریه‌اش درفضای تاریك وموحش سردابه بپیچید .

قریب چند دقیقه بهمین‌حال باقی بود سرانجام‌سر برداشت واشکهای‌خودرا که با خاك وگل درهم‌آمیخته بود پاك‌کرد وباآهنگ‌فی‌الجمله مطمئنی گفت ولی شاد باشیدکه پس از من‌کسی را یارای دست درازی بشما نیست‌برمصو نیت‌خود ببالیدکه تا روزقیامت بهمین گو نه آسوده خاطر خواهید خفت .

قارون پس‌از ادای این‌کلمات قوالب محکم وپخته‌ای راکه بمنزله سرپوش خمها بود یك یك برداشت وبااحتیاط برجای خود قرارداد میخواست یکبار دیگرسرپوش‌هارا بردارد ودرون آنرا بنگرد اما هرطور بود خودداری کرد وبا خودگفت هربار که دیدگانم بر آن افتد داغم تازه‌تر واشتیاقم شدیدترمی‌شود بگذاربرسرجای خودباشند وشادباش‌که دیگر چشم احدی بر آن نخواهد افتاد... دیگرازاین چه‌بهتر !

قارون‌اینرا که‌گفت‌از کثرت‌شوق وهیجان ورضامندی‌ازنتیجه‌کاردهان رابخنده‌بگشود و لحظه‌ای چند صدای خنده‌اش چون غرش رعد درفضای‌کوچك سردابه منعکس‌شد!

پس‌ازآن یك یك خمهارا بادست فشارداد وبااحتیاط ونرمی‌بداخل حفره‌های‌مذکور لغزاند بترتیبی‌که درهرحفره دوخم براحتی‌قرار‌گرفت سپس‌بادقت ومهارت‌کاملی سنگها را درجای خود قرارداد وآنراکاملا بصورت اول درآورد .

به‌این‌ترتیب اندوختهٔ بیکران قارون هم ازنظرصاحبش برای همیشه پنهان‌گردید وهم ازدستبرد غارتگران وخطردست یازی دیگران بظاهر مصون ماند او به آرزوی خود جامهٔ عمل‌پوشاند اماکسی‌چه میداند سرنوشت چه‌بازیها درپرده‌دارد .

باری قارون غیرازدوخم بزرگ‌که درکناردیوارقرارداشت هرچیز دیگررا ازسردابه بیرون برد وکف آنرا ازخاکهای باقیمانده وهرگونه آثاروعلائمی‌که دلالت برچیزی‌کند بپیراست آنگاه پیه‌سوزرا برداشت ودرحالیکه قدم برپلهٔ اول‌نردبان‌گذاشته بود یکباردیگر نگاهی بعقب انداخت وگفت این‌آخرین باراست‌که من اینجارا می‌بینم دیگر محال است پای‌کسی به‌اینجابرسد .

قارون پس ازادای این‌سخن ازپله‌ها بالارفت ووقتی درروی‌کف محفظه فوقانی‌قرار گرفت نردبان راهم‌بالاکشید ودریچه رافروبست آنگاه تخته های تراشیدهٔ سابق رامحکم برجای خود قرارداد وازآنجا به حجره خود قدم گذاشت .

دراین موقع باد بانهایت شدت میوزید وصدای هولناکی درفضای حجره می‌پیچید ، درهاتکان میخورد وگوئی‌طبیعت‌بودکه‌بخشم‌آمده قارون‌راموردلعن وسرزنش‌قرارداده‌است .

قارون‌که مدت مدیدی درسردابه بسربرده وحالت خفقانی پیداکرده‌بود دررا گشود وخودرا درمعرض هوای‌آزاد قرارداد آنگاه ازپله‌های ایوان پائین‌رفت وقدری آب بسرو صورت خود زد وکمی روی پله‌های خانه نشست ووقتی‌حالش بجاآمد ومجدداً نیروئی گرفت ازجابرخاست واین‌باربتدریج چندین خشت پخته ومقداری گچ‌که برای مقصود معینی قبلا آماده‌کرده بود ودلوی پرازآب به‌حجره برد آنجا باحوصله ودقت فراوان کف محفظه‌را بایك ورقه ازآجروگچ پوشاند وبراستی‌صورتی به‌آن‌دادکه وجود سردابه ومخصوصاً مدخل

آن بکلی ازنظرمحو گردید وکوچکترین آثارونشانه‌ای‌ازآن باقی‌نماند .

قارون پس‌ازاجرای این‌کارها وبیرون بردن اشیاء زائد ازحجره لحظه‌ای با حسرت بزیرپای خودنگریست وزیرلب‌گفت چه‌روزهاوشبها دراین سردابه بشمردن سکه‌هاوتماشای سنگهای‌گرانبها وجواهرات‌خود مشغول‌بوده‌ام وچه‌لذت‌ها برده وعیشهاکرده‌ام آه‌کمرگ و ترس چه‌وجودهای ترسناکی هستند وهمین‌ترس مراازدیدارشان محروم‌کردآیا حیف‌نیست‌که عزیزان خودرا مانند مردگان درزمین دفن‌کنم !

کم‌کم ضعف وخستگی فوق‌العاده‌ای بروجودقارون راه‌یافت حس‌کردکه دیگرتاب و توان برایش باقی‌نمانده وپلکهای چشمش ازغلبه خواب و خستگی سنگین شده است او در برخورد بابرادرزاده‌اش روزسختی راگذرانیده وازغروب تاکنون بلاانقطاع بکار وکوشش طاقت‌فرسائی اشتغال داشته است واینك بیش از هرچیز بخواب واستراحت احتیاج داشت این بودکه بستر خواب رابگسترد وپس‌از خاموش کردن پیه‌سوزمانند مرده‌ای در روی آن افتاد .

دیگرباد نمی‌وزید وهوا بکلی‌آرام شده بود شهراصفهان درزیرسکوت سنگینی‌بخواب رفته بود وجز صدای عوعو سگی‌که‌گاه‌گاهی ازدور شنیده میشد صدائی بگوش‌نمیرسید .

قارون‌دربستر ازپهلوئی‌به‌پهلوئی‌غلطید وباخودگفت حالامیتوانم‌با خیال‌آسوده بخوابم دیگر کسی نمیتواند بگنجینهٔ من‌دست یابد ... بنشین ومنتظر مرگ عموی خود باش ... نه‌تنها دزدان بلکه توهم‌که یگانه وارث منی به پشیزی دست نخواهی یافت... راستی دلم میخواهد پس‌ازمرگم قیافه حسرت‌باروحیرت‌زدهٔ عبدالله رابچشم ببینم... اوکه می‌پنداردپس ازمرگ عمویش به‌ثروت بیکرانی دست‌خواهد یافت...!

کلمات قارون‌کم‌کم فاصله می‌یافت تاوقتیکه چشمهایش برروی هم افتاد وخواب اورا درربود ونفیرش‌بلند شد .

دراین‌وقت صدای نالهٔ سگی‌که بطرزرقت‌باری ناله میکشید ازکوچهٔ مجاوربلندشد و طنین‌آن همچون صدای خفاش درفضای حجرهٔ قارون‌بپیچید .

فصل هفتم

نیمه شب درخانه خواجه سرورچه میگذشت

حالا مجدداً بخانه خواجه سرور برگشته ببینیم درآنجا چه اتفاقاتی بوقوع‌می‌پیوست روزدرشرف اتمام بود وخواجه سرور میخواست برای انجام دادن پاره‌ای امور از خانه بیرون‌رودوقبل‌ازآنکه ازخانه خارج شود سراغ عبدالله‌راگرفت تامطلبی‌را به‌اویادآورشود چنانکه میدانیم عبدالله درخانه نبود وابراهیم‌بوی اطلاع‌دادکه عبدالله ساعتی‌پیش‌ازخانه‌بیرون رفته است .

خواجه سروراز‌اوپرسید نگفت‌کجا میرود؟

ابراهیم جواب داد چیزی نگفت اما خیلی شتاب زده بنظر می‌رسید .

خواجه سرور دیگر چیزی نگفت و از خانه بیرون رفت .

آفتاب کم‌کم غروب‌کرد و مغرب هم فرا رسید صدای اذان از منارهٔ مجاور بلندشد و تك تك ستاره‌ها در صفحه آسمان نمودارگردید ولی هنوز ازعبدالله‌خبری نبود وباآنهمه دقتی‌که درکار این تبهکاران داشت بخانه بازنگشته بود .

بالاخره شب در رسید وتاریکی همه جا را فراگرفت خواجه‌سرور بخانه مراجعت کرد واولین سؤال‌اوراجع‌بعبدالله بود ووقتی‌دانست عبدالله بخانه بازنگشته‌است اندك اضطرابی در خاطرش راه یافت و هنگامی‌که پیش زن و فرزندش‌آمدگفت نمیدانم امروز عبدالله کجا رفته‌است‌اوهرگاه‌شب‌رادرخانه‌خودمیگذارنید قبلامارا مطلع‌میکردسابقه‌نداشت که‌اینطوربیخبر بخانهٔ خودشان برود .

گوهر خاتون‌گفت منهم در همین فکرم نمیدانم چه‌اتفاقی برای او رخ داده است .

خواجه‌سرور گفت قطعاً کاری برای اوپیش‌آمده است فرداازهمه چیز مطلع‌خواهیم‌شد .
پس ازآن دیگر از عبدالله صحبتی نکردند .
هنگام صرف طعام خواجه سرور متوجه شدکه گلنار رغبتی بخوردن ندارد از اینرو بوی گفت دخترعزیزم تو باید این چند شام و ناهار را که با ما صرف میکنی غنیمت شماری وما را باصحبت وخوشروئی خود محظوظ کنی دیری نخواهدگذشت‌که این فرصت از دست خواهد رفت میدانم‌که تو از این‌امر خشنود نیستی ولی بدان‌که حسن‌صباح برای‌تو بهترین مرد است وتو وقتی بخانه او رفتی ناچار دوستش‌خواهی داشت و حمایتش‌را خواهی پذیرفت محال‌است محبت وعشق بی‌اثر بماند او ترا نادیده دوست دارد ویقین‌دارم درخانهٔ او زندگی شیرین وسعادتمندانه‌ای راشروع خواهی‌کرد .
خواجه سرور اندکی تأمل‌کرد و پس ازآن گفت همین من‌ومادرت بهترین سرمشق هستیم ، مگر وقتی‌که مادرت بخانهٔ من‌آمد مرادیده بود ودوستم میداشت،وقتی هردو در زندگی شریك شدیم و دانستیم‌که میان زن وشوهر رشته‌هائی‌است‌که آن‌دورا بیکدیگر پیوند میدهد و ناچار میبایست باکمك یکدیگر بزندگانی ادامه داد و سعادت را دریافت دست به دست هم دادیم و به‌اتفاق یکدیگرپیش رفتیم و اینك می‌بینی‌که بیست وپنج سال میگذرد و چقدر رشته های محبت و الفت در میان ما استوار است‌که تا دم مرگ پاره نخواهد شد و این توئی‌که میوه این بار و محصول این عشق ومحبت دیرین هستی بتو قول میدهم توهم وقتی بخانه این مرد رفتی و محبت‌های اورادیدی وی راعزیز خواهی داشت و رازی‌راکه که به‌او خواهی‌گفت هرگزبما ابراز نخواهی‌کرد .
طعام بالاخره با این گفتگوها صرف شد وخواجه‌سرور برخاست و پس از خدا حافظی از زن و فرزندش برای خواب به حجرهٔ خاص‌خود رفت .
باد شروع شده ودرهای حجره‌را با نهایت شدت تکان میداد صدای مخصوصی از جنبش شاخ و برگ درختان تولید میگردید و وحشت و اضطرابی در دلها پدید میاورد .
خواجه سرور لباس خواب در بر کرد و ببستر واردگردید و قبل از خوابیدن دسته کلیدی در زیر بالش قرار داد و سپس شمع را خاموش‌کرد ولحاف را برسرکشید و زیر لب گفت چه طوفان سهمگینی ، نمیدانم این تشویش و اضطراب چیست که در دل من تولید شده است !
خواجه سرور از پهلوئی به پهلوئی غلطید و چشم را برهم گذاشت ولی پیدا بودکه خواب از سرش‌پریده وبه‌این‌آسانی بخواب‌نخواهد رفت باخودگفت‌کاش امشب عبدالله اینجا بود .... آه این‌چه خیالاتی‌است‌که بمن دست داده و نمیگذارد بخواب روم .... بادهم‌که دست برنمیدارد ....
در این اثنا باد بشدت در حجره را تکان داد و خواجه سرور از ترس نیم خیزی کرد و چون از پشت روزنه های در جز ظلمت و تاریکی چیزی بچشمش نخورد با کمال ترس و وحشت سر را روی بالش انداخت ولحاف را برسرکشید و بلا فاصله شروع

بخواندن سوره فاتحةالکتاب و پس ازآن چند دعای دیگر کرد وگوشهارا گرفت تا صدای باد بگوش او نرسد .

یك‌لحظه بعد صدای ناله ضعیف وکوتاهی ازمیان غرش باد بگوش او رسید وبی‌اختیار در اعماق روحش نفوذکرد،حزن واندوه عمیقی در خاطرش راه یافت حزن واندوهی‌که جای آنهمه ترس ووحشت را بگرفت .

این ناله جانگداز و غم افزا صدای مرغ حق بود .

حق .... حق .... حق ....

خواجه سرور همراه با نالهٔ آن مرغ شب آهنگ چند بار این کلمه را تکرار کرد کم‌کم مثل‌آنکه درفشار نیروی‌مرموزی قرارگرفته باشد چشمهایش سنگین شد و برهم رفت وچند لحظه بعد خواب بکلی اورا در ربود وصدای نفیرش درفضای حجره بپیچید .

کم‌کم باد فروکش‌کرد وسکوت سنگینی همه جا را فراگرفت فقط صدای تنفس پیاپی وموزون خواجه‌سرور بودکه سکوت حجره‌را درهم می‌شکست‌ومعلوم میداشت‌که وی بخواب عمیق وسنگینی فرو رفته است .

مدتی‌که شاید از یك‌ساعت‌افزون بود بهمین منوال گذشت تا بالاخره صدای پای چنه نفرکه سعی میکردند بی‌سروصدا راه بروند در راهروی سرپوشیده مجاور شنیده شد و پس ازآن آهسته درحجره خواجه سرورکه ازکثرت پریشانی فراموش‌کرده بود آنرا از داخل ببنددبازگردید ویك نفردرآستانهٔآن ظاهر شدو در دنبال اوچند نفردیگر نیز نمودارشدند !

***

شبهه‌نیست‌که خوانندگان‌گرامی‌این‌اشخاص‌راکه بدین‌ترتیب‌وارد حجره خواجه‌سرور شدند شناخته ومیدانندکه همان ابراهیم ویاران دیگر او میباشند .

دراینجا لازم‌است قبل‌ازاینکه به‌ادامه موضوع بپردازیم شمه‌ای ازاحوال این‌اشخاص‌را بیان‌کنیم وآنانرا چنانکه باید وشاید بشناسانیم .

ازمذاکراتی‌که امروزمیان‌ابراهیم ورفیقش‌گذشت وعبدالله پاره‌ای ازآنرا از پشت در شنید چنین‌معلوم شدکه این جماعت خیال دستبردی به نقدینه خواجه سرور داشتند ودرصدد بودندنیمه شب هنگامی‌که همه بخواب رفته‌اندبه‌این‌کار مبادرت نمایند .

این‌اشرار نقشه‌کار خود را از مدتها قبل‌کشیده ورویءاصول منظم وصحیحی پیش‌آمده بودند چنانکه میدانیم ابراهیم همدست آنان چند هفته بودکه درخانه خواجه سرور خدمت میکرد وی وظیفه داشت از نزدیك وضع زندگی خواجه سرور وامور شخصی و داخلی اورا دقیقاً وبا احتیاط زیرنظرگیرد وهنگامی‌که اطلاعات لازم را بدست آورد یاران خودرا طبق نقشه‌معینی‌بخانهٔ‌خواجه‌سروواردکند وشب‌هنگام بی زحمت ودردسرکارخود راانجام دهند .

نقشه و طرز ورود او نیز بخانه خواجه سرور توسط علی‌که در واقع سمت قیادت و رهبری‌آنها را داشت انجام‌گرفت وی با مهارت وزیرکی خاصی یکی‌از خدمتگزاران خانه خواجه سرور را تطمیع و وادار نمود تا به بهانه بیماری مادر پیرش از خدمتگزاری استعفا کند و درضمن‌ابراهیم خویشاوند دروغین‌خویشرا بجای خود بگماردکه‌تا بازگشت او موقتاً

درآن‌خانه بخدمت اشتغال ورزد .

درآن‌زمان دراصفهان محله‌ای‌وجودداشت که‌آنرا کوی گنبد یامحلهٔ رمالان میخواندند فالگویان ورمالان دراین‌کوی دکانها داشتند و همه روزه از اطراف شهر زنان ومردان بدعا گرفتن وطالع دیدن پیش‌آنان‌میرفتند وپرده از رازهای درون‌خود برمیگرفتند وچه فتنه‌ها وفسادهاکه دراین مرکز فساد ببار میامد در واقع این محله‌که تا اندازه‌ای دور از مرکز شهر بود محل اجتماع وتمرکز اشرار واوباش اصفهان بشمار میرفت .

اگرچه در محلات دیگر اصفهان نیز مانند این اشخاص دیده می‌شدند ولی مرکز عمدهٔ آنها محلهٔ رمالان بودبطوری‌که هرگاه سرقت وجنایت بزرگی در شهر اتفاق می‌افتاد اول‌مرتبه عمال‌شحنه برای‌تحقیق‌وتفتیش‌به‌آن‌محله رفته واشخاص‌مظنون‌را دستگیر میکردند .

مردکامل‌این‌اشرار شخصی بودموسوم به علی که درعین‌کیاست وزیرکی مردی‌سنگدل و بیرحم بود ودر محلهٔ رمالان به‌جسارت وبیباکی وسخت‌دلی‌اشتهار داشت وهمه ازاو حساب میبردند واورا به‌پیشوائی وسردستگی‌قبول داشتند اگرچه‌کسان دیگر نیز بودندکه فی‌الجمله اشتهار و اهمیتی داشتند و در شرارت با علی رقابت و همسری میکردند ولی هرگز نفوذ واقتدارآنان بپایه وی نمیرسید علی باصطلاح امروز باباشمل وبزن‌بهادرمحله بود واقتدارش بهمه لوطی‌های محله رمالان میچربید !

از جمله‌کسانی‌که با همه قدرت‌وشرارت از علی اطاعت‌کرده واورا پیشوا ورهبرخود میشمردند ابراهیم وعمر وموسی‌واحمد ویوسف بودندکه هریك بنوبهٔ خود ازاشرار ثابت‌قدم ومعروف بشمارمیرفتند درواقع روز ایشان بشرارت‌ودغلکاری وامور بی‌معنی‌میگذشت وشبشان نیز غالباً به‌دزدی وجنایت وامثال آن سپری میگردید !

انمیان تمام‌اشرار و او باش‌محلهٔ رمالان دسته علی بیش‌از سایردسته‌ها اهمیت وشهرت داشت و کمتر بدزدیهای کوچك میپرداختند بلکه همواره سعی داشتند دست‌بسوی‌لقمه‌های چرب‌تری درازکنند چنانکه میدانیم اینك‌نیز خواجه سروررا درنظر گرفته وسپس‌میخواستند بسروقت قارون عموی عبدالله بروند .

***

اکنون ما بسروقت ابراهیم میرویم وی درحجره نشسته ولحظاتی را میان بیم و امید بسر می‌برد .

هرگاه صدای دربلند می‌شددلش فرومیریخت آیا این‌عبدالله است که‌آمده است‌ابراهیم عبدالله را جوانی‌هوشیار وچابك میدانست وغیبت اورا مغتنم میشمرد زیرا اگرهم به تنهائی از عهده‌آنها برنمیآمد یك فریاد کافی بودکه اهل خانه خواجه سرور و همسایه‌ها را بیدار کند وشبگردان را متوجه‌آن خانه سازد .

ابراهیم در دل پیش خدا استغاثه میکردکه عبداللهرا هرکجاست بکارخود مشغول‌دارد و اورا ازخیال‌آمدن بخانه خواجه سرورمنصرف نمایدگویا دعای اومستجاب شده بود زیرا یکدفعه مانند‌اشخاص‌عصبی‌نیم‌خیزی کردوگوش‌فراداشت‌وسپس گفت‌تمام‌شددیگر نخواهدآمد !

این صدای طبل شبگردان بودکه آخرین ساعت‌آمد ورفت را اعلام میداشت از این ساعت به بعد شبگردان‌راه رابرشب روان غیرمجاز می‌بستند وکسی درکوچه ها حق‌آمد وشد

نداشت ابراهیم با خوشحالی گفت عبدالله که اسم‌شب ندارد اگر ازخانه خارج شود تاصبح مهمان‌عسسان خواهد بود !

چند لحظه گذشت وپس ازآن کسی از بیرون ابراهیم راآواز داد این گلچهره بودکه برای وی طعام‌آورده بود .

ابراهیم‌ازجا برخاست وبیرون رفت وکمی بعد بامجمعه طعام مراجعت کرد وبلافاصله عطر جانفزا وبوی خوشی در فضای حجره پراکنده گردید .

ابراهیم مجمعه‌را روی زمین گذاشت وخودنیز کنارآن قرارگرفت اما بااینکه‌اشتهایش بشدت تحریك شده‌بود جلوی خودرا گرفت وگفت خدارا‌خوش‌نیست‌که من‌اینجاسورچرانی کنم وآن بیچارگان در بیرون گرسنه وتشنه منتظر بمانند من که بی‌آنها لقمه‌ای از گلویم پایین نخواهد رفت .

در واقع ابراهیم راست میگفت واین همدردی درآئین وشیوهٔ اوکاملا طبیعی و معهود بنظر میرسید .

ابراهیم پس‌از این‌فکر باخودگفت بایدساعتی صبرکرد تاآنها بیایند.وقتی‌همه‌بخواب رفتند دررا برویشان میگشایم وآنوقت همه باهم شکمی از عزا در می‌آوریم !

ساعتی بعد در لحظه‌ای که چراغها خاموش‌شده وچنین بنظرمیرسید که‌همه‌بخواب‌رفته‌اند ابراهیم بیرون رفت و نخست ازراه بام بکمك ریسمان محکمی که قبلا تهیه کرده بود وارد سرای خلوت شد ودر را که ازپشت بسته بودند بگشود آنگاه خودرا به دهلیزخانه رسانید وبا احتیاط فراوان درخانه را بازکردآنجا علی و سه تن ازیارانش بنامهای عمر و موسی ویوسف درگوشه‌ای درپناه تاریکی پنهان شده و انتظار میکشیدند ابراهیم پیش از هرچیز بعلی مژده داد که خوشبختانه عبدالله امشب درخانه‌نیست وازمزاحمت‌احتمالی او آسوده‌اند لحظه‌ای‌بعدهرچهار نفروارد خانه شدندابراهیم مجدداً دررا بست وبه‌اتفاق‌آنهاواردحجره شد .

ابراهیم که‌خود نیزقبلاخوردنیهائی تهیه کرده‌بود روبه‌آنها‌کرد وگفت‌لا بد‌خیلی‌انتظار کشیدیدعیبی نداردتلافی خواهدشد حالا رفقابیائید بنشینید ببینید خواجه‌چقدرکریم ومهمان نوازاست !

لحظه‌ای بعد هرپنج نفرگرد مجمعه نشسته وبخوردن مشغول بودند .

ابراهیم یك‌ران مرغ‌را جداکرد وبدهان‌کشید وضمن‌خوردن گفت شما چیز ندیده‌اید، من چشم ودلم سیراست و الحمدلله یك ماهی است ازعزای شکم درآمده‌ام این چیزها دیگر بنظر من جلوه ونمودی ندارد .

وبعدازاین حرف پوزخند استهزاآمیزی‌تحویل داد .

موسی‌آهی‌کشید وگفت تو راست میگوئی حق باتست اقبالت یار ومعین بودکه به‌این دولت سرا افتادی .

عمرگفت‌بی‌انصاف یك ران مرغ‌را به‌نیش‌کشید تازه میگوید من چشم ودلم سیراست!

علی گفت تو همیشه لاغر ومردنی بودی اما حالا می‌بینم گردنت کلفت شده و شکمت یك ورقه‌گوشت نوبالاآورده است بدبختانه این‌آخرین طعامی است‌که دراین خانه‌میخوری

یوسف گفت ابراهیم با آن جثه‌کوچکش از همه ما چالاکتر بود اما در ظرف این یکماه دراین خانه فقط خورده وخوابیده وحالا میترسم براثر خوردن طعامهای لذیذ تنبل‌و بیکاره شده باشد ونتواند امشب هنری از خود نشان دهد .

محتویات ظرفها بسرعت رو به‌نقصان میرفت ودیگر اثری‌از مرغ و گوشت بریان‌دیده نمیشد از قلیه هم تقریباً چیزی باقی نمانده بود بااینحال هنوز گرسنگی این اشخاص رفع نشده بود !

علی‌کاسه قلیه را برداشت وچند لقمهٔ بزرگ به‌استعانت پاره‌های‌نان از آن بربود وپس ازآن شروع به بلعیدن آن‌کرد .

موسی با حسرت بکاسه قلیه‌که در دست علی بود نگریست وآهی برکشید وپس‌ازآن گفت الحال باید بنان و پنیر یعنی طعام همیشگی خودمان قناعت‌کنیم گمان میکنم این پنیر کمتر از کره نباشد !

این‌را گفت و مشغول خوردن نان و پنیر شد .

ابراهیم و عمر ویوسف‌نیز بتقلید او به‌پرداختن‌بقایای سفره پرداختند !

علی باآهنگ طعنه آمیزی گفت خدا خواجه را عمر بدهد خیلی خوب از مهمانان خوانده و ناخوانده خود پذیرائی‌کرد .

موسی‌گفت چه‌کنم‌که من دیگر نمك‌گیر خواجه شده‌ام و مجبورم اورا ازشردشمنانش محافظت نمایم .

علی خنده ملایمی‌کرد وگفت آه راست میگوئی پس چه باید کرد .

موسی‌گفت هیچ، باید برویم و مادام‌العمر خوبی‌های خواجه‌را فراموش نکنیم !

علی‌که رفته‌رفته تغییری درحالتش روی داده بود بالحنی نیمه جدی‌گفت راستی ماچه مردم بی‌آبرو وبی‌حمیتی هستیم نان ونمك مردم را میخوریم و درصدد ربودن مایملك‌آنانیم نمیدانم عاقبت این احوال چیست و سرانجام چه برسرما خواهدآمد !

علی پس از ادای این سخن ساکت ماند وخنده از لبش‌پرید وبجای‌آن بهت وحیرتی بروجودش راه یافت بنظر میرسیدکه سخنان اخیر را از روی حقیقت و صمیم دل گفته است

شاید در روزگار ماکه همه چیز تغییر‌کرده و سنتهای دیرین روبزوال میرود نمك خوارگی اسم بی‌مسمائی بنظرآید لیکن درآن روزگار رسم ممالحت معمول و متداول بودو دردلهای خاص و عام نفوذ وتأثیرفراوان داشت نمك خوردن ونمکدان شکستن‌از هرگناهی زشت تر بود ، همانا سیل تمدن جدید و تحول رسوم زندگی این یك رسم را نیز مانند بسیاری از رسوم دیگر ازمیان برده و جز نامی ازآن درصفحه خاطرها باقی‌نگذاشته‌است.

علی‌یك دقیقه بهمان حال بهت وحیرت باقی‌ماند وپس ازآن‌باتأثر وتأسف زایدالوصفی که ازچون اوئی بعید مینمودگفت کاش طعام این مرد را نخورده بودم !

ابراهیم باحیرت گفت این حرفها کدام است ، دیوانه شده‌ای ، مقصودت چیست چه میخواهی بگوئی ؟ !

عمر بجای او جواب داد هیچ، جناب ایشان تازه پس ازآنکه شکمشان سیر شده بیاد نمك خوارگی افتاده‌اند !

ابراهیم‌خنده‌کنان گفت چه فکرهای‌احمقانه، اگر ما پای بند این حرفها بودیم از اول وارد اینگونه اعمال نمیشدیم !

علی متوجه بیرون شد وگفت باز امشب باد سر کرده است .

عمرگفت همیشه دراین فصل باد میوزد نباید نگران بود .

علی‌گفت نگرانی من‌نه ازجهت باد است بلکه میترسم‌سروصدای‌این باد وطوفان‌مانع خوابیدن خواجه سرور شود ویا لااقل خواب اورا سبك‌کند .

موسی باآهنگ مزاح‌آمیزی‌گفت همانا قهروغضب خداوندی است که ما را تهدید و لعنت می‌کند این‌ما هستیم‌که به‌اصول‌نمك خوارگی وقعی‌ننهاده‌ایم !

علی‌پرسیدآیا خواجه‌سرورهمیشه درهمان‌حجره‌میخوابدکه صندوقخانه‌او درآنجاست!

ابراهیم جواب داد آری وخوشبختانه حجره خاص اوتا اندازه‌ای ازحجره‌های‌دیگر دور است وما آسوده تر می‌توانیم کار خودرا انجام دهیم .

موسی پرسید راستی وقتی وارد حجره خواجه سرور شدیم‌چه باید بکنیم ؟

یوسف در تعقیب سخن او گفت اگر در از داخل بسته بود چه بایدکرد محتمل است این سرو صداها اورا از خواب بیدار کند .

علی‌گفت احمقهامن حالا چه میدانم چه بایدکرد وقتی‌شروع بکار کردیم هرطورکه مقتضی بود رفتار خواهیم کرد .

موسی وابراهیم میخواستند چیزی بگویندکه علی‌آنها را دعوت‌به‌سکوت‌کرد وگفت دیگر حرف بس است واگر میخواهید کمی بخوابید من سرموقع شما را بیدار می‌کنم .

هر چهار نفر این فرمان را پذیــرفتند و روی زمین دراز کشیدند و علــی شمع را خاموش‌کرد .

باد بشدت میوزید ودروپنجره‌ها رابشدت تکان میداد وعلی‌همانطوردرتاریکی‌نشسته و بفکرمشغول‌بود .

ساعتی‌بعد باد فروکش‌کرد ومدتی دیگرهم‌گذشت وعلی‌همچنان ساکت وبیدار نشسته بود بالاخره سربرداشت وزیرلب‌گفت حالا دیگرباید دست‌بکارشد .

پس ازاینحرف شمع رادروشن‌کرد ویارانش‌راکه خفته بودند به‌نرمی‌بیدارنمود سکوت وخاموشی محض سرتاسرخانه خواجه سروررا فراگرفته بود وبنظرمیرسیدکه همه درخوابی عمیق فرورفته‌اند علی‌آهسته دررا‌گشود وگفت ابراهیم تو شمعدان را بردار و جلــو بیفت شمعدانرا درزیرردای خود نگاهدارکه نورآن به‌بیرون سرایت نکند.

ابراهیم‌شمعدانرادرزیرردا‌گرفت وجلوافتاد وآنها رابسرای‌خلوت کمجاور اندرونی بود راهنمائی‌کرد سپس بطرف حجره خاص خواجه سرور براه افتاد درحالیکه دیگران با احتیاط‌فراوان‌ازدنبال اوروان بودند .

حجره خواجه سرور ازطریق راهرو باریك وسرپوشیده‌ای بسرای خلوت راه داشت وقتی علی‌ویارانش ازپله‌ها بالا آمده ووارد این راهرو شدند علی نخست از راه آزمایش انگشت بدرزد وهمینکه چندلحظه گذشت وازخواب بودن خواجه سرورواطمینان حاصل کرد دررا بنرمی فشارداد ازحسن تصادف درازداخل بسته نبودوبه‌آسانی‌بازشد وهرپنج نفرآهسته وارد شدند بلافاصله نورشمع بصورت خواجه سرورافتاد بیچاره درخواب عمیقی‌فرو رفته و ازاطراف خودکاملا بیخبربود !

علی شمعدانرا ازابراهیم گرفت ودر طاقچه مقابل نهاد و پرده‌های حجـره را نیز فروافکندتاروشنائی بخارج نفوذنکند آنگاه کناربسترخواجه سرور برزمین نشست وشال را ازکمرش گشود وناگهان بصورت خواجه سرورانداخت ودهانش‌را محکم بست‌وبابقیه‌شال شروع ببستن دست وپای اوکرد، خواجه سرور ازهمان لحظه‌اول وحشت زده بیدارشده و بتقلا و حرکت افتاده بود ولی کوشش و جنب و جوش او در مقابل قوت وفشار تنه علی نتیجه‌ای نداشت .

وقتی علی ازبستن‌خواجه سرورفراغت حاصل کرد کناری نشست وبالحن‌تمسخرآلودی گفت شب بخیرخواجه بزرگوار!

اضطراب وقلق فوق‌العاده‌ای بروجود خواجه سرورراه یافته بود ، رنگ از رویش پریده وقلبش بشدت میطپید، غلبه ترس ووحشت نزدیك بود یکباره اورابدست مرگ‌بسپارد، بیم جان ووحشت ازدزدان جنایتکارکه ازتاریکی شب وخواب اواستفاده کرده ومیخواستند بقایای ثروتش را بغارت برند، خواجه سرورتقلا میکرد ومیکوشید دست‌وپایش‌را ازقید و بند آزاد کند وشال‌را ازدهان واطراف بینیش دورنماید، علی اورا مینگریست ومیدانست این‌حالت‌چندان دوامی‌نخواهدکرد بالاخره خواجه سرور مانند نعشی بیحرکت ماند فقط چشمان وحشت زده‌اش بود که گوئی تمام قوایش درآن جمع شده و استغاثه و استـرحام میکرد .

علی‌چون دید خواجه سروربیحرکت ماند برای دفعه‌دوم بالحن تمسخرآلودی گفت شب‌بخیر خواجه بزرگوار !

خواجه سروربیش‌ازپیش متأثر ومنقلب گردید چه میدید این دزدان وناکسان آنقدر بیشرم هستند که درحال دزدی وجنایت نیزباقربانی خود شوخی‌ومزاح می‌کنند !

علی این نکته را دریافته بود که خواجه سرور هنوز آنها را نشناخته‌است‌ازاین رو خنده شومی‌برلب‌راند وگفت‌سرکارخواجه مابیگانه نیستیم گویامارا بجا نمی‌آوریدکه‌اینگونه بی‌لطفی‌میفرمائید !

خواجه سرور بادقت بیشتری چشمان خود را بصورت‌علی دوخت وپس ازقدری تأمل ناگاه تکان سختی‌خورد وناله‌خفیفی ازسوراخ بینیش شنیده شد .

علی گفت‌آه گویا حالا مارا شناختید .

نفرت وانزجار شدیدی آمیخته با تأثرو غضب در قلب خواجه سرور رسوخ یافت و

چشمان خود را برای پیدا کردن ابراهیم آن خدمتگزار نمك ناشناس به‌اطراف گردانید و وقتی چشمان متجسس او بچهرهٔ ابراهیم افتاد بغض راه گلویش را گرفت وقطره اشکی در گوشه چشمش ظاهر گردید .

علی وقتی چشمان خواجه سرور را نمناك دید متوجه ابراهیم شد و گفت آه می‌بینی که خواجه بزرگوار برای خاطر تو گریه می‌کند بیا وایشانرا استمالت کن !

ابراهیم آهسته گفت برای من گریه نمی‌کند بلکه برای محتویات درج است که یك لحظه بعداز دستش بدرخواهد رفت .

علی گفت نه تو اشتباه میکنی خواجه اینقدرها دربند مال دنیا نیست که برای خاطر آن گریه کند !

موسی سر را بطرف علی خم کرد و گفت چرا بی‌جهت وقت را تلف می‌کنی و چرند میگوئی زودباش وقت میگذرد میخواهی اینقدر تعلل کنی تا بالاخره عسسان بوجود ما در این‌خانه پی ببرند .

علی گفت راه خطر بکلی مسدود است معهذا به‌نصیحت تو عمل میکنم باید دید کلید این صندوقخانه کجاست !

خواجه سرور ابتدا خیال میکرد مقصود این دزدان سرقت اشیاء و لوازم خانه است اما اینك می‌دید که آنان فقط برای بدست آوردن اشیاء سبك وزن و گران بها به‌خانه او آمده‌اند .

علی سردا بطرف خواجه سرور خم کرد و با قیافهٔ وحشت باری‌پرسید کلید کجاست ؟ ولی‌پیدا بود که خواجه سرورقصد مقاومت‌دارد لهذا بیدرنگ گریبان اورا گشود ودشنهٔ برنده‌خودرادرروی‌سینه‌اش قرارداد وباردیگر باهمان‌لحن‌وحشت‌انگیز پرسید کلید کجاست ؟

خواجه سرور از دیدن برق دشنه مضطرب شد و همینکه دید نوك برنده آن بر روی سینه‌اش‌قرارگرفت‌اضطرابش بسرحدکمال‌رسید وبانگاه استرحام‌آمیزی‌به‌اطراف‌نظرانداخت واز چشمانش معلوم بود که دراین لحظهٔ وخیم از درودیوار استمداد میجوید .

علی نوك دشنه را اندکی فشار داد وباخشونت وحشیانه ولی باصدای پستی‌گفت‌احمق پای جان در میانست اگر نگوئی خواهی مرد کلید کجاست ؟

خواجه سرور اگر چه‌میدانست که آن دشنه برسینه‌اش فرو نخواهد رفت زیرا هلاك اومحل‌کلید رابر دزدان‌فاش نمیکرد ولی ازآنجاکه طاقت این‌درددوشکنجه عظیم را نداشت ناله ضعیفی‌کشید و چند بارسر خود را ازناچاری و استیصال ببالش نواخت .

علی گفت‌آه اگرمیدانستم‌کلید زیربالش‌خواجه‌است اینقدر بوجود مبارك و نازنینتان آزارنمیرسا ندم !

این بگفت و بالش‌را اززیرسر خواجه سرور برداشت و گوشه تشك را بالاکرد و بلافاصله چشمش بدسته‌کلید افتاد .

خواجه سرور بیچاره با قلق واضطرابی شدید به علی نگاه میکرد و آثار التماس و

استرحام از چشمانش هویدا بود ولی کجا علی بحالت زار او رحمت می‌آورد او کلید درج و صندوقخانه را دردست داشت ومشغول گشودن درصندوقخانه‌بود گوئی خواجه‌سرور ازفرط ناامیدی و بی پناهی ازتبهکاران یاری می‌طلبید .

باید دانست اگرچه خواجه سرور درمقام نسبت باگذشته خود به‌افلاس وورشکستگی گرائیده بود اما هم‌اکنون سرمایه ونقدینه‌ای در اختیار داشت‌که با بسیاری از سوداگران برابر بود واگردزدان بنقدینه او دست می‌یافتندبرای آنان دستبرد شایانی بشمار میرفت .

در این موقع علی قفل را بازکرد ودست خود را برای عقب راندن دو لنگه در پیش برد وخواجه سرور چشمانش پر از اشك گردید .

اواینك بر بدبختی‌خود میگریست فکرمیکرد تقدیر وسرنوشت تا چه حد وپایه با او برسر ناسازگاری و کینه توزی است و چگونه بقایای ثروت او را به‌این آسانی بدست دزدان میسپارد .

او اینك خودرا مانندگنجشکی میدانست که‌درپنجه‌بازی گرفتارباشد ازاحدی‌چشم‌یاری نداشت، افراد خانوده وخدمتگزارانش همه درخواب بودندوبه‌فرض هم‌که خبری می‌یافتند واضح‌است‌که دزدان مسلح و بی‌رحم‌باآنان چگونه معامله میکردند، تنهاکسی که‌خواجه‌سرور در این‌لحظه وخیم وخطرناك بکمك او احتیاج داشت وفکر میکردکه وجود او ممکن‌است محتملا سدی در راه مقاصد دزدان نابکار باشد عبدالله بود متأسفانه او نیز پس از ظهر از از خانه بیرون رفته ودیگر بازنگشته بود خواجه سرور دراین موقع خود را بکلی تنها و بی‌پناه میدید و با اینحال امیدش بکلی قطع نشده وگوئی در انتظار یك امر معجزه‌آسا و خارق‌العاده بود، انتظارآنکه دستی از پس پرده غیب بیرون آیدواورا ازچنین‌ورطه خطرناك وپرآشوبی‌نجات بخشد .

این افکاری بودکه یکی پس از دیگری از خاطر پرانقلاب و مضطرب خواجه‌سرور میگذشت ودرست در همان موقع بودکه علی به‌دولنگه در فشارآورده وآنرا بگشود .

فصل هشتم

معجزه بظهور پیوست

هنوز علی قدم بداخل صندوقخانه نگذاشته بودکه ناگهان صدائی از عقب سراو بلند شد ویك نفربالحن تمسخرآلودی گفت شب بخیردوستان عزیز چه شده است که این وقت‌شب بدیدار خواجه آمده‌اید !

شعاع شمع بصورت‌آن مرد تابیده بود وعلی فوراً اورا شناخت و بی اختیار این‌کلمه از میان لبهای لرزان او بیرون آمد :

عبدالله . . . .

* * *

حال باید دید عبدالله که پس از گفتگو و نزاع با عمویش قارون بدانگونه گرفتار ضعف وبیهوشی گردید چگونه توانست دراین‌موقع وخیم‌خودرا بکمك خواجه سروربرساند.

در این هنگام که ما بسراغ او میرویم عبدالله بیهوش در میان کف حجره افتاده و مادر بیچاره‌اش مضطرب و حیران بالای سرش نشسته بود و نمیدانست چه تدبیر و چاره‌ای اندیشد بیچاره چندبار با اضطراب و انقلاب شدیدی عبدالله را آواز داد ولی صدائی از او شنیده نشد وهمچنان درجای خود باقی ماند ننه‌عبدالله شتابان ازجابرخاست وکوزه آب را برداشته بالای سرش آورد و چند مشت آب بصورت و سینه‌اش پاشید و سپس بادامن لباسش اورا باد زداماتمام‌این‌اقدامات بی‌نتیجه ماند وکمترین تغییری درحالت عبدالله ظاهر نگردید.

ننه عبدالله مضطربانه‌به‌اطراف نگاه میکرد ودراین موقع‌باریك از درودیوار استمداد می‌جست میخواست فریادکند و از همسایه‌ها کمك طلبد ولی بهت و حیرت زایدالوصفی که

به‌اودست داده بود اورا حتی از اجرای این‌کارهم بازداشت .

خوشبختانه دریك چنین موقع وخیم و باریکی‌که ننه عبدالله بکلی درکارخود درمانده بود درخانه صدا کرد و پیرزن بیچاره این پیش‌آمد را مغتنم شمرد و با شتاب خودرا بدر رسانید و در را بگشود شخصیکه دراین لحظه وخیم دق‌الباب کرده بود چهره بود که از حسن اتفاق گذارش ازاین حوالی افتاده وبرای اینکه ازحالت مادر دوستش استفساری کند بسراغ ننه‌عبدالله آمده بود وهمینکه در باز شد ونگاهش بصورت پراز اضطراب ووحشت‌زدهٔ ننه عبدالله افتاد متوحشانه گفت :

مادر چه شده چه اتفاقی رخ داده است ؟!

ننه عبدالله باصدای لرزان و مضطربی گفت زودباش که عبدالله از دست میرود نمیدانم چه اتفاقی برای او رخ داده است که هرچه اورا آواز میدهم پاسخی نمیگوید .

چهره معطل نشد و بیك حرکت خود را در دهلیزخانه انداخت و سپس براهنمائی ننه عبدالله خودرا ببالین عبدالله که بیهوش در وسط حجره افتاده بود رسانید .

چهره همینکه چشمش بصورت رنگ پریده عبدالله افتاد ناله‌ای برآورد و بی تأمل به معاینه او مشغول گردید واندکی از اضطرابش‌کاسته شد زیرا ازطرزگفتار پیرزن پنداشته بود که عبدالله مرده است .

وقتی چهره دانست که عبدالله هنوز زنده است وممکن‌است پس‌از قدری مداوا بهوش آید متوجه پیرزن شد وگفت چیزی نیست مادر فقط بیهوش شده توبرو و زود طبیبی‌حاضر کن شایدهم تاوقتی‌که طبیب را بیاوری من اورا بهوش آورده باشم .

ننه عبدالله با شتاب ازخانه بیرون رفت و چهره با اندك معرفتی‌که دراین باب‌داشت شروع به‌اقدام‌کرد درضمن‌گاهی عبدالله را آواز میداد ولی جوابی ازاو شنیده نمیشد .

چهره کم‌کم بوحشت افتاد و احتمال خطربزرگی را برای دوست عزیزش حس‌کرد و با تأثر مالاکلامی‌گفت آه اگر بمیرد چه خواهد شد خدایا او را نجات بده و بمادرش رحم کن .

دراین اثنا در صدا کرد و پس از لحظه‌ای ننه عبدالله به‌اتفاق‌طبیب وارد شد .

ننه عبدالله بیچاره بمجرد ورود با چشمانی‌که آثار تفحص و پرسش ازآن هویدا بود بچهره نگریست وچون اورا فی‌الجمله مضطرب وپریشان یافت باکمال عجز و زاری متوجه طبیب شد ودرحالی‌که ازفرط التهاب صدایش مقطوع میشدگریان ونالان‌گفت دستم بدامنت، اورانجات بده، بمادر ستمدیده و بیچاره‌اش رحمت‌آور .

طبیب‌باکمال شفقت‌گفت مادرجان اینقدرمضطرب‌مباش انشاءالله خطری متوجه‌او نیست.

سپس به معاینه عبدالله مشغول شد وپس ازآن با داروهائی‌که برای رفع بیهوشی‌همراه آورده بود شروع بکاز کرد .

چهره آهسته ازطبیب‌پرسید حالت اورا چگونه می‌بینید ؟

طبیب بطوری‌که ننه عبدالله نشنود جواب داد :

خیلی باید از او مواظبت کرد ، اگر چه بیشتر امید بهبود میرود معهذا نمی‌توان گفت خطر بکلی رفع شده است حالا باید دید علت ضعف و بیهوشی او چه بوده است .

ننه عبدالله مختصراً کیفیت نزاع او را با عمویش قارون و اینکه چندبار دیگر نظیر چنین حالتی ولی سبک‌تر برای عبدالله روی داده است بالحن مضطربی بیان نمود .

طبیب چند دستور مختلف به چهره داد و داروها را دراختیار او گذاشت‌حتی مبلغی را که چهره میخواست بعنوان حق المعالجه تقدیم او نماید رد نمود و به چهره سفارش مخصوصی درمواظبت و پرستاری عبدالله کرد و خارج شد .

چهره مراجعت نمود و عبدالله را دربستری‌که مادرش گسترده بود خوابانید و خود دربالینش به پرستاری مشغول گردید .

آفتاب غروب‌کرده بود ولی سرخی شفق درافق مغرب پیدا بود ودرهمین‌موقع صدای اذان از اطراف وازفرازمناره‌های اصفهان بگوش رسید .

آهنگ روح بخش و آسمانی الله‌اکبر حالت روحانی و پرجذبه‌ای درقلبها تولید می‌کرد و همچون سرود فرشتگان و کروبیان سموات بود که از عالم بالا در طبقات زمین طنین‌می‌افکند .

گوئی صدای الله‌اکبر درگوش عبدالله اثر مخصوص کرد زیرا بمجردی‌که این ندای آسمانی و روحانی بلند شد حالت وی تغییریافت و گوشها را فرا داشت ، ابتدا نالهٔ ضعیفی از او شنیده گردید و سپس نیم خیزی کرد و با وضع مخصوصی گفت الله‌اکبر و دوباره در بستر افتاد !

ننه عبدالله همین‌که این صدا را پس از چند ساعت بیهوشی از دهان عبدالله شنید ازفرط شعف اشك درچشمانش جمع شد وبی تابانه‌گفت آه شنیدی ؟

چهره مسرورانه جواب داد آری شنیدم ودیگرجای هیچگونه نگرانی‌نیست یك‌لحظه دیگرکاملا بهوش خواهد آمد باید عجالةً دستورات طبیب را بموقع اجرا گذارد .

چون هوا تاریك شده بود ننه عبدالله‌چراغ را روشن‌کرد درصورتی‌که چهره باکمال دقت مشغول اجرای دستورات طبیب بود ، کم‌کم حالت عبدالله رو به بهبود گذاشت و آن رنگ پریده که مانند رنگ مردگان بود زایل‌گردید وبجای‌آن گونه‌های وی‌گل‌انداخت وچشمانش مانند نرگس شهلائی‌که بامدادان تازه بخواهد سرازحجاب غنچه بیرون‌آورد نیمه‌باز گردید ، نفسهای ناموزون و غیرمنظم عبدالله که برانقلاب درونی او دلالت میکرد موزون و مرتب گردید و بحالت عادی و طبیعی درآمد .

ننه عبدالله بصورت پسرش چشم دوخته وباکمال بی‌صبری منتظر بهوش‌آمدن او بود تا بالاخره عبدالله دست خوردا تکان داد و لبانش باحرکت ضعیفی برهم خورد .

چهره‌گوش را نزدیك دهان عبدالله آورد وشنیدکه میگوید صبرکن هم‌اکنون خواهم آمد ... تارسیدن من مقاومت نما .

چهره زیرلب‌گفت آه هذیان میگوید گویا تب کرده باشد وسپس صدا برآورد :

عبدالله . . . عبدالله . . . عبدالله . . .

عبدالله چشمهای خودرا گشود و به‌اطراف نگاه کرد ولی ازنگاه او معلوم بود که هنوز چهره را که دربالین او نشسته ندیده است .

عبدالله مثل اینکه ازخواب بیدار شده باشد چند دفعه چشمهای خودرا برهم زد و با دست آنرا مالید وسپس خواست ازجا برخیزد .

چهره زیرشانه‌های اورا گرفت‌وقدری‌اورا بلندکرد ننه عبدالله بالش‌دیگری بروی بالش سابق گذاشت و چهره عبدالله را رهاکردتابروی بالشها تکیه‌دهد .

عبدالله آهی کشید وگفت :

من درکجا هستم و اینجا کجاست ؟

چهره جواب‌داد مگرمرا نمی‌بینی، مگرمادرت را که درمقابلت زانو زده نمیشناسی اینجا جائی‌است که مدت بیست و پنج سال درآن بسربرده‌ای اینجا خانه تست .

عبدالله یك مرتبه بخودآمد وگفت آه چهره ، چهره ، این توئی کجا بودی و من کجا بودم ؟ !

ننه‌عبدالله همینکه‌دیدپسرش‌بخود آمد با صدای لرزانی گفت عبدالله من مادر تو هستم آیا نمیخواهی مادری‌که این‌قدر ترا دوست دارد درآغوشت‌گیرد !

ننه عبدالله پس‌ازادای این‌سخن خم شد وشروع ببوسیدن سروصورت عبدالله‌نمود.

عبدالله گفت آه مادرجان مگرمراتازه دیده‌ای یامن‌تازه ازسفرآمده‌ام‌که چنین‌بی‌تابی میکنی . . .

این بگفت ومتوجه اطراف خودشد وباتعجب بیشتری‌علاوه‌کرد :

مگرمن بیمارهستم چرامرا دربسترخوابانیده‌اید؟... اینها چیست‌که در اطراف من چیده‌اید هیچ نمی‌فهمم !

ننه عبدالله گفت عـزیزم آیا حالت درست بجا آمـده آیا ملتفت اطـراف و جوانب خود هستی ؟

عبدالله خواست ازبستربرخیزد ولی‌دواری بوی عارض‌شد وسرش‌گیج خورد ودوباره بجای خود بیفتاد وگفت‌آه حالادانستم من‌بیمارهستم .

ننه عبدالله‌گفت نه‌عزیزم بیمارنبودی این قارون بودکه‌ترا به‌این‌حال‌انداخت.

«قارون» همین‌یك‌کلمه‌کافی بودکه‌همه‌چیزراکاملا بخاطرعبدالله آورد چنانکه وقتی اسم عمویش راشنیدگفت‌آه حالا دانستم من بیهوش شدم .

يك‌لحظه بسکوت گذشت غفلةً عبدالله بصدا درآمد ومضطربانه‌گفت‌آه خدا از امروز عصرتاکنون من‌بیهوش بوده‌ام حالاچه وقت‌است ؟

دراینوقت صدای طبل ازکوچه‌ها وبازارهای اصفهان بلندشد وننه عبدالله جواب داد طبل‌آخررانواختند درست يك بهره‌ازشب میگذرد .

عبدالله لحظه‌ای سربجیب تفکرفروبرد هماناوقایع گذشته رایکی بعدازدیگری بخاطر

میآورد یکمرتبه حرکت شدیدی کرد ورنگ ازرویش پروازنمود ومضطربانه گفت آه آیا آنها کارخودراصورت داده‌اند ای‌وای بربدبختی من‌وخواجه‌سرور !

چهره که تااینوقت ساکت بود از اضطراب ناگهانی عبدالله متوحش شد وباکمال تعجب گفت تراچه میشود... بدبختی‌تووخواجه‌سرور کدام‌است ؟

عبدالله باهمان اضطراب که ازخلال آن یأس‌ونا‌امیدی زیاد پدیداربود ناله‌ای برآوردو گفت افسوس که امیدم بکلی قطع شد !

ننه‌عبدالله خیال کرد پسرش هذیان‌میگوید ازاینجهت گریان ونالان گفت‌عزیزم‌بخواب تو باید اکنون‌استراحت کنی‌خیلی‌ازشب میگذرد !

عبدالله بیچاره که بکلی ناامید شده بود ازفرط یأس‌واندوه سردادرمیان دست گرفت وهای‌های‌شروع کرد بگریستن !

ننه‌عبدالله ازگریه پسرش برقت‌آمد وملتمسانه گفت تراچه میشودآیا حواست پریشان نیست ومیدانی که مانندا‌طفال گریه میکنی !

ولی‌چهره میدانست که عبدالله کاملا بهوش‌است واتفاقات گذشته که بیاد اوآمده است باعث حزن واندوه ویأس اوشده است امانمیدانست وی ازچه‌چیزصحبت می کند وچه‌کسانی کار خود را صورت داده‌اند واز چه چیز امیدش بکلی مقطوع شده از اینرو برای کسب اطلاع باکمال مهروملاطفت پرسید دوست عزیزم ازچه‌چیزی صحبت میکنی، بمن بگوشاید بتوانم‌راه‌علاجی‌پیدا کنم .

عبدالله باچشم‌گریان متوجه چهره شد وگفت مگر امروز صبح درخانهٔ خواجه سرور نبودی و آن مردناشناس که خود را رفیق ابراهیم‌میخواند ندیدی‌آیامیدانی آنهاکیستند... آنها ...

عبدالله ناگهان موضوع صحبت راتغییر داد وباکمی امیدواری گفت شاید بتوانم‌بموقع برسم بایدتعجیل کرد .

چهره گفت صبر کن دوست عزیزم خواهش میکنم وقایع گذشته را کاملا برای من شرح دهی .

عبدالله بی‌صبرانه گفت همانطور که صبح گفتم من‌ازاین ابراهیم ورفیقش اطمینان‌نداشتم بلکه یک‌نوع سوء ظن‌شدیدی درقلب من راه‌یافته بودکه بهیچوجه نمی‌توانستم ازآن‌منصرف شوم ناچاردرصدد کنجکاوی وتحقیق برآمدم وآنچه باید بدانم دانستم... چهره آنها بکمک چندنفردیگرهمین امشب قصد دارند هنگامی‌که همه درخواب هستند بسروقت خواجه روند وجواهرات ونقدینه واشیاء سبک‌وزن وگرانقیمت اورا بربایند .

دراینموقع بادباغرش شدیدی بوزش‌درآمد وشمع را خاموش‌کرد ننه عبدالله برخاست ودررا بست ومجدداً شمع را روشن‌ساخت .

باد با نهایت شدت میوزید وصداهای عجیب وغریب که مانند زوزه گرگان وشغالان

بود بگوش می‌رسید هوا بکلی منقلب شده و گوئی انقلاب خاطر عبدالله در او نیز تأثیر کرده‌بود!

ستاره‌های درخشان که لحظه‌ای پیش ازپشت دریچه حجره چشمک می‌زدند اینك بکلی معدوم شده واثری ازآنها باقی نمانده بود، باد هولناك بشدت میوزید وگرد وغبار شدیدی به‌اطراف پراکنده کرده و بر تاریکی شب افزوده بود با این وصف عبدالله ابداً متوجه انقلاب هوا نبود بلکه‌بیك‌حرکت ازبستربرخاست وگفت بایدرفت شایددیرنشده باشد وبموقع برسم.

وقتی عبدالله از جا برخاست دوارسری به او دست داد و چشمانش سیاهی رفت و زانویش‌بلرزه درآمد وبرای‌اینکه دوباره برزمین‌نیفتد بدیوارتکیه داد وباهر دودست شانه چهره رابگرفت.

چهره عبدالله رامحکم نگاهداشت وگفت مگردیوانه شده‌ای تو اکنون باید استراحت کنی‌من قول‌میدهم‌که همین دم باچندتن از شبگردان وعسسان به خانهٔ خواجه سرور بروم واگرچنانچه دزدان کارخودرا صورت نداده باشند آنها را دستگیر کنم.

عبدالله قوتی‌بخود داد وراست بایستاد آنگاه باآهنگ محکمی‌اظهارکردنه،من‌بیمار وناتوان نیستم، قوت وقدرت مراهیچکس ندارد مگرنمیدانی‌که من خودراوقف‌خدمت‌به‌این خانواده کرده‌ام وازهمه بالاتر مگر نمیدانی‌که عبدالله‌گاهی باید دست وبازوی خود را بکار اندازد.

عبدالله پس از ادای این سخن کلید حجره مجاور را از مادرش گرفت و آنرابگشود.

اینجا حجره پدرش‌بود،

ننه‌عبدالله هم میخواست بهمراه پسرش داخل شود ولی عبدالله گفت مادرجان خواهش میکنم ما را تنها گذاری و پس‌از این حرف به‌اتفاق چهره‌به حجره پدرش که همیشه اوقات مقفل بود وارد شد، عبدالله وقتیکه داخل حجره‌گردید متوجه یك‌قسمت‌ازدیوارشد وآنجارا بچهره نشان داد و با قلبی اندوهناك و متأثر بایستاد و چند قطره اشك از گوشه چشمانش جاری گردید.

عبدالله پس‌از چندلحظه که بدین حال باقی ماند تاحدی برتأثرخود فائق آمد وگفت دوست عزیزم اینها یادگار پدرم می‌باشند و من هروقت به آنها نگاه می‌کنم متأثر و اندوهناك میشوم.

چیزی که باعث حزن و تأثر عبدالله شده و آنها را یادگار پدرش میخواند همان سلاحهای مختلف و البسه جنگی پدرش بود که با ترتیب و نظم مخصوصی بدیوار کوبیده شده بود.

عبدالله باهمان تأثر گفت چهره، نگاه‌کن ببین اینها به پدرم تعلق داشته است پدری که جان خودرا در راه وظیفه‌اش فدا نموده و افتخارات ابدی حاصل‌کرده، من بپدرخود

فخر و مباهات میکنم زیرا او در میدان جنگ جان عزیز خودرا ازدست داده است . . .
چهره ، من شجاعت و رشادت پدر خود را تقدیر میکنم و آنرا سرمشق زندگانی خود قرار می‌دهم .
عرق ازصورت عبدالله جاری بود و رنگ عارضش ازفرط غیرت و حمیت گلگون گشته بود وبا اینحال مغرورانه گفت چهره ، اگرزنده بمانم خواهی دید که دراین‌وضع نکبت‌بار که ناشی ازجبن وترس وعدم غیرت‌است باقی نخواهم ماند، من مرگ‌را براینگونه زندگانی ذلت‌آمیز ترجیح میدهم ، یا عزت و افتخار یا همین پستی و ذلت وبالاخره مرگ .
چهره ازکلمات عبدالله برقت‌آمد وباآهنگ محبت‌آمیزی گفت عبدالله درعقیده وایمان خویش باقی باش که روح شجاع پدرت ترا یاری وهمراهی خواهدکرد .
عبدالله دست درازکرد ویك پیراهن‌گونه ضخیم چرمی از دیوار برداشت و درحالیکه آنرا زیرلباس‌خود برتن میکردگفت این اولین بار است‌که خفتان پدرخودرا برای جنگ و ستیز دربر میکنم .
عبدالله پس از پوشیدن آن دوباره دست دراز کرد و این‌بار شمشیر کوتاه و برنده پدرش را ازدیوار برداشت و برخود حمایل کرد .
چهره با نظرهای تحسین‌آمیز بقامت رشید و آراسته عبدالله نگاه میکرد و از فرط لذت تبسمی برلب داشت .
باید دانست که عبدالله ازابتدا میل وافری بسواری و تیراندازی و شمشیربازی و سایر فنون حرب داشت وهمواره آرزومیکردکه اونیزمانند پدرش بخدمت سپاهیگری مشغول شود و بدین‌وسیله افتخاراتی برای خود کسب نماید خوشبختانه چهره دراین خصوص برای او دوست‌مناسبی‌بود وعبدالله بهمراهی‌او وبه‌آموختن‌این‌فنون‌پرداخت وچون‌اساساً دارای استعداد وقابلیت سرشاری بود بزودی ببالید وجوانی زورمند و سلحشور گردید .
عبدالله پس‌ازآنکه به‌این‌ترتیب خودرامجهزساخت به‌اتفاق چهره ازحجره بیرون‌آمد و مجدداً در آنجا را قفل نمود .
ننه عبدالله به پسرش گفت آیا خیال داری با این حالت ضعف و نقاهت با تبهکاران دست و پنجه نرم کنی ؟
عبدالله بی ملاحظه درجواب مادرش گفت آری ومن درخود ضعف و رخوت‌نمی‌بینم .
عبدالله پس‌ازاین حرف دست چهره را گرفت وبرای بیرون رفتن آماده گردید و در وقتی‌که میخواست از در خارج شود بمادرش گفت مادرجان خواهش میکنم اضطراب و ترس بخود راه ندهی‌وازخانه‌بیرون نیائی بلکه مرادعاکنی‌که بردزدان‌نصرت وظفریابم .
چهره نیز برای اطمینان بیشتر وی اظهار کرد او بامن است و محال است بگذارم خطری بدو روی کند .
این را گفتند واز در خارج شدند .
ننه‌عبدالله آنهارا تانزدیك درمشایعت‌کرد ودروقتی‌که عبدالله وچهره درآغوش تاریکی

محرومی‌شدند دست بسوی آسمان بلندکرد وبا چشم گریان و خاطرپریشان گفت :
خدایا پسرم را حفظ کن و اورا بردزدان نابکار نصرت ده ...

***

باد بانهایت شدت میوزید و گردوخاك را پراکنده می‌نمود .
صدای غرش باد و ناله‌های دلخراش آن که ازخلال درختان عبور می‌کرد بروحشت تاریکی میافزود .
عبدالله وچهره در چنین وقتی‌که اثری از نور نبود با شتاب پیش میرفتند وبرای آنکه یکدیگررا گم نکنند پیوسته همدیگررا آواز میدادند !
عبدالله وچهره ازفرط تاریکی پیش پای خودرا نمی‌دیدند وبیم آن میرفت که‌هر لحظه پایشان درسوراخی فرو رود ویا سروصورت‌آنها بادیوار یا مانع دیگری برخورد کند .
هردونفر دستهارا سپرساخته وقدمهای بلند برمیداشتند ولی‌آنرا آهسته وبا احتیاط برزمین میگذاشتند باد نیز لحظه‌ای نمی‌ایستاد و خاك و خاشاك را برچشمهای نیمه‌باز آنها داخل میکرد .
بااینکه عبدالله‌دقت‌کافی بخرج‌داده بودبازهم‌راه‌راگم کرده وبیخودانه‌ازاین‌کوچه به‌آن کوچه‌وازآن گذر به‌این گذر میرفتند .
مدتی بااین‌حال سرگشته وحیران بودند تا بالاخره ازشدت باد کاسته‌گردید وکم‌کم انقلاب هوا فرونشست و تك‌تك ستاره‌ها درآسمان پیدا شدند .
در چنین موقعی‌که باد کم و بیش میوزید ناگهان ازدهانه کوچه چهارنفر شبگرد که باد مشعل‌های آنهارا به خاموشی تهدید میکرد ظاهرگردیدند و عبدالله بچهره گفت ما اسم شب نداریم‌وآنها مارا بازداشت خواهند کـرد باید هرطوری است خودرا از دست آنها خلاص کنیم .
دراین‌اثنا یکی‌ازشبگردان فریاد زد ای‌سپاهی هرکه هستی ازجای‌خود حرکت‌نکن.
عبدالله‌دستش‌بطرف قبضه شمشیررفت‌ولی‌چهره بازوی‌اوراگرفت‌وگفت‌تأمل‌کن مابه‌این اشخاص احتیاج داریم زیرا عجالةً راه گم‌کرده‌ام و علاوه‌براین من اسم شب را میدانم .
این بگفت و اسم شب را باصدای بلند برزبان راند وسپس به‌اتفاق عبدالله پیش‌رفت و اظهارکرد ما راه را درتاریکی گم‌کرده‌ایم و بکمك شما احتیاج داریم .
یکی از شب‌گردان حرف چهره را قطع کـرد و گفت این کوچه مستقیماً بمحلـه کوزه‌گران منتهی می‌شود .
چهره گفت آه حالا دانستم ما درکجا هستیم .
عبدالله باشتاب گفت برویم وقت میگذرد .

چهره جواب داد بسیار خوب میرویم واین اشخاص را نیز بهمراه خود می‌بریم تا بتوانند خدمت خوبی به‌دزدان‌نابکار بنمایند .
عبدالله که از مداخله چهره بخشم آمده بود با لحن غضب آلودی گفت چهره آیا میخواهی مرا ازدخالت مستقیم دراین‌کار بازداری ؟
چهره با صبر و ملایمت گفت من هرگز نمیخواهم برخلاف نظرتو رفتار نمایم بلکه به‌این‌وسیله ما زودتر بمقصود خود نائل‌می‌شویم‌اگر این‌عسسان را بهمراه خود نبریم ممکن است دزدان ازچنگ ما رهائی یابند و فرارکنند ولی بابودن اینها فرارآنها غیرمقدوراست واز همانجا یکراست‌بزندان شحنه منتقل خواهندگردید .
عبدالله گفت راست میگوئی حق باتست .
دراین‌موقع شبگردان بصدا درآمدند وسردسته آنهاگفت صحبت شما راجع بچیست ؟
چهره گفت راجع بهمان‌چیزهائی‌که شنیدید عجالةً به‌اتفاق مابیائید زیرا ممکن‌است دزدان وقت را غنیمت شمرده هرچه زودتر کار خودرا انجام دهند .
باد بکلی‌ایستاده بود وپس‌ازاین صحبت هرشش‌نفر بحرکت‌آمده بطرف خانه خواجه سرور روان‌گردیدند، چون چهره وعبدالله راه‌گم کرده بودند تاحدی ازخانه خواجه‌سرور دورافتاده بودند ازاین‌جهت مدت بیشتری طول‌کشید تا بالاخره پس‌ازطی چندکوچه وبرزن خودرا پشت دیوارخانه خواجه سرور یافتند .
آنگاه عبدالله گفت باید ساکت و صامت بود و احتیاط را ازدست نداد چون خانه بی‌سروصداست‌معلوم است‌که دزدان‌هنوزکار خودرا صورت نداده‌اند عجالةً من باید خودرا بروی بام برسانم تا ازآنسو پائین رفته ودر را بروی شما بگشایم ولی بچه وسیله این امر ممکن است .
یکی ازشبگردان‌کمند را ازکمرخودگشود وآنرا برکنگره بام انداخت وجواب‌داد اگر بتوانی بالا روی این‌کمند ترا بمقصود خواهد رسانید .
عبدالله گفت مشعل‌ها را خاموش‌کنید شاید روشنائی آن بداخل خانه افتاده و برای دزدان تولید بدگمانی‌نماید .
این‌بگفت وباکمال مهارت ازکمند بالارفت و خودرا برفراز دیوار رسانید آنجا باشکم بروی دیوارخوابید ونظربداخل خانه انداخت وبی اختیار تبسمی برلبانش نقش‌بست و باخودگفت شکرخدا را که بموقع رسیدم .
علی‌وهمدستانش‌تازه‌ازحجره‌بیرون‌آمده وبه‌راهنمایی‌ابراهیم‌آهسته‌آهسته بطرف سرای خلوت پیش میرفتند .
یك‌دقیقه بعد علی ویارانش وارد حجرهٔ خواجه سرورشدند وعبدالله کمند را بالاکشیده ازآنطرف رها نمود وبداخل خانه سرازیرگردید وقتی پایش برزمین رسید آهسته پیش‌رفت و در را بگشود .
چهره و شبگردان وارد خانه شدند عبدالله گفت شما بی‌صدا در همین‌جا بایستید و

مترصد باشید اگردزدان خواستند فرارکنند آنها را دستگیرسازید آنگاه متوجه چهره شد وگفت بیابرویم ببینیم دزدان درچه‌حالی هستند مبادا که به‌خواجه سرور خطری روی‌کند .

وپس‌ازاین حرف هردونفر ازکنار دیوار عبورکرده خودرا به‌پشت در حجره خواجه سرور رسانیـدند آنجا گوشه پرده را با انگشت عقب زدند و با احتیاط بسیار بتماشای درون حجره‌پرداختند .

اول چیزی‌که نظرعبدالله را بخود جلب‌کرد خواجه سرور بود که بیچاره و ناتوان درگوشه‌ای افتاده وچون دست‌وپا و دهانش را بسته بودند قادر بحرکت وصدائی نبود .

یکی‌ازآنها باوضع مهیبی بالای‌سراو زانوزده ودرحالی‌که دشنه برنده‌ای را برروی سینه‌او قرار داده بود کلید را مطالبه میکرد چندلحظه‌گذشت سرانجام آن مرد دسته‌کلید را بچنگ آورده و برای‌گشودن در صندوقخانه پیش رفت عبدالله بیش ازاین طاقت نیاورد وبچهره گفت‌تومواظب خواجه‌سرور باش مبادا خطری بدو روی کند .

ودرست درهمان موقعی‌که خواجه سرورکاملا ازهمه‌جا مأیوس و ناامید بود وعلی نیز قفل صندوقخانه را گشود وبدو لنگه در فشار میآورد عبدالله بیك‌خیز خودرا بداخل حجره انداخت وبا آهنگ طعنه‌آمیزی‌گفت شب‌بخیردوستان عزیز چه شده است که این وقت شب بدیدار خواجه آمده‌اید !!

فصل نهم

تبهکاران کوی گنبد

علی که مشغول گشودن در بود یکه خورد و فوراً بعقب برگشت وانهمان لحظه اول چشمش بقامت رشید عبدالله افتاد عبدالله تنها نبود بلکه یك نفر دیگر نیز بمعیت او درآستانه در ایستاده بود .

بهت وحیرتی که از ورود ناگهانی آن دونفر بهمگی دست داده بود وصف شدنی نیست علی پس از چند ثانیه که به آن حال باقی ماند لبانش لرزید و برای بار دوم این کلمه از میان آن خارج گردید .

عبدالله !

خواجه سرور که تا یك لحظه پیش امیدش ازهمه جا قطع شده و با چشمان خود میدید که دزدان باهدف خود بیش ازچندگام فاصله ندارند ودست یابی به اندوخته وبقایای ثروت او امری است قطعی اینك برهائی خود ازآن مخمصه امیدواری کامل حاصل کرده بود وازآنجاکه میدید رحمت الهی شامل حالش میباشد به پیروزی قطعی آندونفر نیز اطمینان کامل داشت .

وقتی علی از آن حالت بهت زدگی خارج گردید دندان ها را بهم فشار داد و با کینه وخشم زائدالوصفی گفت بدجنس توکجا بودی ...

چهار نفر همدستان علی همینکه سخن گفتن او را دیدند متدرجاً اضطراب و انقلاب خاطرشان فرونشست و ابراهیم زیرلب چیزی گفت که مفهوم نگردید گویا فحش و دشنام نثارآن دونفر میکرد .

علی ازفرط غضب چشمهایش خونین شده بود ودرحالی که پنجه های خودرا ازهم گشوده و نشانه های حمله در وجناتش ظاهر بوداظهارکرد بدبخت تو با این حرکت مثل آنست که

خود را در دهان شیر انداخته باشی و گرنه هیچ آدم عاقلی خودرا بچنین مهلکه‌ای دچار نمی‌کند یقین بدان که جان سالم بدر نخواهی برد .

عبدالله ابرودرهم‌کشید وبالحن‌غضب‌آلودی گفت تومرا بی‌عقل وبی‌تجربه میخوانی و حال‌آنکه خود دیوانه‌ترین کسی هستی‌که من تاحال دیده‌ام ، هماناکه از غیرت وشرافت بهره‌ای ندارید واین پنجه‌های جنایتکارمستحق بریدن‌است‌آیا این‌بود سزای نیکوکاری و پاداش مهمان نوازی خواجه ، من بر حال شما افسوس میخورم،حقاکه از مردی وشرافت بوئی نبرده‌اید .

علی بادشنام سختی‌سخن عبدالله راقطع‌کرد آنگاه در حالیکه ازشدت خشم وغضب رگهای پیشانی‌وگردنش متورم شده وخون از چشمانش میریخت دشنه برنده خود را اززیر قبا بیرون کشید وگفت بدبخت بحال خود افسوس بخور که هم اکنون بدست من کشته خواهی شد !

سپس رو بیارانش‌کرد وگفت حالا تماشاکنیدبااین‌بچه بی‌تجربه چه خواهم کرد .

وپس ازاین حرف مانند گرگ‌گرسنه‌ای بطرف عبدالله حمله‌ورشد !

عبدالله چندگام بطرف اوپیش رفت و بی آنکه دست به شمشیر برد خود را برای مقابله‌آماده‌کردچهره ویاران‌علی ازدوسوناظراین برخورد سهمگین ودهشت‌بار بودند .

یك لحظه بعد عبدالله که‌کاملا بفنون جنگی وکشتی‌گیری واقف بود مچ‌دست علی‌رادر میان پنجه‌های‌آهنین خودگرفت ونه‌تنهاحمله خطرناك اورا دفع‌کردبلکه با بکاربردن فن مخصوصی وی‌رابزانو درآورد .

معذلك علی‌هنوز مقاومت میکرد ونمیخواست دشنه را ازدست رهاکند عبدالله برفشار خود افزود ودراین‌گیرودارصورت علی بسختی مجروح شد وناچاردشنه را بینداخت عبدالله بانك پاآنرا دورکرد وسپس‌گریبان وریش انبوه اورا درمیان پنجه‌های پولادین خودگرفت وپس‌ازچند حرکت شدید اورا بطرف یارانش‌پرتاب‌کرد وبالحن نفرت باری‌گفت من ترا نخواهم‌کشت این‌حاکم وشحنه هستندکه بایدتکلیف ترامعین‌کنند .

علی درحالیکه صورت خون آلودش رابا دست‌گرفته بودشرم زده ازجا برخاست و بیارانش گفت ای بی‌غیرتان منتظر چه هستید ایستاده‌اید مرا تماشا میکنید حمله کنید نابودشان‌کنید .

اینبار همگی با دشنه‌های برنده بطرف آندوحمله‌ور شدند .

عبدالله نیزشمشیرخودرا ازغلاف بیرون کشید وآماده دفاع وحمله شد چهره برحسب اشاره عبدالله خواجه سروررا بلندکرد وازحجره بیرون برد تامبادا در این میانه خطری متوجه اوشود آنجابندهای او را گشود واظهارکرد شبگردان درسرای بیرونی منتظرند و طولی‌نخواهدکشیدکه دزدان رادستگیرخواهندکرد .

خواجه سرورهمینکه آزادگردید نفسی‌براحت‌کشید وگفت خدا شمارا عمربدهد که مرا ازدست این‌آدم‌کشان خلاص‌کردید نزدیك بودمرابکشند .

چهره اظهار کرد شما بسرای بیرونی بروید وشبگردان را بگوئید که مشعل‌ها راروشن سازند وآماده باشند عجالةً باید بکمك عبدالله رفت که بادزدان به‌نبرد مشغول است .

سپس شمشیر ازغلاف بیرون کشید وخودرا بداخل حجره انداخت ودرحالیکه بطرف دزدان حمله میکرد گفت ای نابکاران پنج‌نفر بایك نفرخیلی زیاد است .

درهمین لحظه صدائی‌مانند شکستن‌چیزی بگوش رسید ومتعاقب‌آن‌چند صدای ناله و آخ بلندشد .

این عبدالله بود که سبوی آب را از طاقچه برداشته و با شدت بر سر آنها فروکوفته بود .

عمر سرش شکست وموسی صورتش خراش برداشت و ابراهیم ویوسف هم صدمه مختصری دیدند .

عبدالله ازعقب نشینی وتوقف آنها استفاده‌کرد وگفت محال است که این حربه‌نجیب راکه جزدررکاب شاه ودرراه جهاد رنگین نشده است بخون ناپاك شمابی‌غیرتان آلوده‌سازم تعیین تکلیف ومکافات شما با دیگران‌است معلوم است که دزدبابودن عس‌ومحتسب‌زندگانی نمی‌تواندکرد اکنون خودرا بیهوده خسته می‌کنید زیراشبگردان دربیرون انتظار شما را دارند بهتراست تسلیم‌شوید .

علی وضع رابس خطرناك دید ازاینجهت چیزی زیرلب به‌ابراهیم گفت ووی آهسته خودرا بشمع رسانید وآنرا خاموش کرد وتاریکی و ظلمت سرتاسر حجره را فرا گرفت آنگاه هر پنج‌نفرخود را ازآنجابیرون انداختند ودوان دوان بطرف‌سرای بیرونی‌رفتند .

عبدالله چهره را آوازداد وهر دو در تعقیب آنان از در خارج شدند و وقتی بسرای بیرونی رسیدند آتش جنگ‌را مشتعل د دند .

چهارنفر شبگردان تازه‌نفس‌سرراه‌برفراریان‌گرفته وبا شمشیرهای‌کشیده بطرف‌آنان حمله‌ورشده بودند .

هرآینه اگر وقت دیگری بود وعلی قبلا باعبدالله دست وپنجه نرم نکرده ومجروح نشده بود می‌توانست به تنهائی ازعهده این چهار نفربرآید ولی‌اینك خون سروصورتش را فراگرفته وقوایش‌بکلی تحلیل‌رفته بود یارانش نیزخستگی فوق‌العاده‌درخوداحساس‌میکردند وابداً توانائی جنگ وجدال نداشتند !

این بودکه یگانه مقصودآنها فراربود وبهمین‌قصد ازحجره بیرون آمده بودند ولی چنانکه دیدیم شبگردان درسرراه‌آنها ظاهرشده ومانع‌فرارآنهاشدند .

خواجه سرورفریادکرد این ملعون‌را نکشید اورا زنده‌بگیرید .

ازلحظه‌ای قبل براثراین سروصداها اهل‌خانه همگی‌ازخواب بیداروردرهلیزاندرونی جمع‌شده بودند وباترس‌ووحشت فراوان ناظروقایع‌وحوادث ناگواورودهشت‌انگیزی‌بودندکه درگوشه وکنارسرای‌بیرونی انجام میگرفت .

گلچهره ازترس میلرزید وفیروزگه خود نیز ازوحشت واضطراب بی‌بهره نبود اورا

دلداری وقوت قلب میداد .

گوهرخاتون گلناررا درآغوش گرفته ورنگ ازصورتش پروازکرده‌بود !

گلنارمیگفت ما خواب بودیم ونمیدانیم چه‌اتفاقی رخ‌داده واین اشخاص‌کیستند و مقصودآنها ازجنگ وجدال چیست .

گوهـرخان گفت یکی از اینان ابراهیم خادم سرای است و دیگری مهمان‌اوست و دیگران هم لابد دوستان ودستیاران او هستند مگر ابراهیم را نمی‌بینی که مشغول جنگ و گریز است .

دراین موقع عبدالله به آنها نزدیك شد و گلنار با صدای ضعیفی گفت آه مادر این عبدالله‌است اوکه امشب تا دیرگاه بمنزل بازنگشته بود .

عبدالله پیش‌آمد وگفت اینجا چه‌می‌کنید قلب شما پردگیان رقیق وضعیف است وتحمل دیدن این مناظر وحشتناك را ندارید ازاینجا بروید ، محتمل است بوی خون در مشام شما تأثیرات سوئی داشته باشد !

در اینموقع از دایره جنگ فریاد سختی بلند شد و در تعقیب آن یك نفـر بروی زمین افتاد !

عبدالله باردیگر گفت بروید ، بروید ، بودن شما دراینجا درست‌نیست ممکن است‌در این گیرودار خطری متوجه شما شود .

یك لحظه بعد آنان بداخل اندرونی رفتند و عبدالله بار دیگر خود را بدایره جنگ رسانید واز چهره پرسید این فریاد ازکه بودآیاکسی مجروح ویاکشته شده است ؟

چهره جواب داد یکی ازدزدان ازپا درافتاده است .

این‌یوسف بودکه حربه یکی از شبگردان سینه‌اش را شکافته و او را بر زمیین نقش کرده بود .

دراین اثنا علی‌خودرابمشعل رسانید وبا یك حرکت آنرا سرنگون ساخت وتاریکی همه‌جا را فرا گرفت .

سپس او ویاران دیگرش‌که درگوشه و کنار سرای متفرق بودند از تاریکی استفاده کرده و بقصد فرار بطرف دهلیز خانه دویدند و پس از انـدك تلاشی توانستند خود را بیرون اندازند .

شبگردان جائی را نمیدیدند و حیران و سرگردان شده بودند خواجه سرور فریاد برآورد آنها فرارکردند .... از در فرارکردند ...بدوید نگذارید بدر روند ....

شبگردان پس‌ازچند لحظه درنگ مشعلی‌را برافروختندوباشتاب ازخانه‌بیرون‌رفتند .

عبدالله میخواست باآنها ازخانه بیرون رود ولی چهره مانع شد و گفت نرو ، نرو وجود تو دراینجا لازم‌تر است .

عبدالله برگشت وبه‌اتفاق چهره‌بخواجه سرور پیوست .

خواجه سرور فریاد زدآی فیروزکجائی ، بیا چراغی روشن‌کن، آنها فرارکردند.
کمی بعدچند نفر ازاندرونی با شمعدانهاوپیه سوزهای افروخته وارد شدندوهمه‌جا روشن شد ، کسی جز خواجه سرور وعبدالله وچهره درسرای نبود فقط جسد خون آلود یوسف بنظر میرسیدکه درمیان خانه به پشت افتاده بود .
عبدالله متوجه او شد وگفت این یکی از دزدان است‌که مجروح شده و معلوم نیست مرده است یا زنده .
و پس‌ازادای‌این‌سخن‌بمعاینه اومشغول شد وپس از لحظه‌ای سر برآورد وآهسته‌گفت مرده است .
خواجه سرورگفت ازاین پنج نفر فقط این نابکار بسزای خود رسید .
چهره پرسید دیگران‌را چه میگوئید ؟
خواجه سرور جواب دادآنها فرارکردند دیگرمحال است شبگردان بدستگیری‌آنان موفق شوند .
چهره با آهنگ مخصوصی گفت درست است ولی آنان نیز سرانجام بسزای خود خواهند رسید .
دراینموقع صدای‌گوهرخاتون وگلچهره از اندرونی بگوش رسید وفیروز باشتاب خود را بخواجه سرور رسانید وگفت مولای من‌گلنار خاتون حالشان بهم خورده است .
خواجه سرور مضطربانه به اندرونی شتافت و عبدالله و چهره نیز تا مدخل اندرونی پیش رفتند .
آنجاگوهر خاتون‌گلنار را در دامنش خوابانیده ومتوحشانه میگفت‌گلاب بیاورید، سرکه وکاهگل بیاورید ، گلچهره زودباش ، فیروز عجله‌کن .
وقتی خواجه سرور این وضع را مشاهده کرد برای دلداری‌گوهرخاتون گفت چیزی نیست،فقط ضعف‌کرده ، همین‌دم بهوش خواهدآمد .
عبدالله‌که طعم بیهوشی‌را چشیده بود از بروز اینحالت درگلنار سخت بوحشت افتاد اومیترسید مبادا بیهوشی‌گلنارنیزمانند وی دوام یابد اماچنددقیقه بعد خواجه سرور به‌نزد آنان‌آمد وگفت چیزی نبود طفلك ترسیده بودکم‌کم دارد بحال میآید .
درهمین موقع در صداکرد وشبگردان وارد شدند .
خواجه سرورعبدالله وچهره بشتاب خود را به‌آنها رسانیدند وخواجه سرور پرسید چه کردید ؟
یکی از شبگردان جواب داد چنان فرارکردندکه گوئی برزمین فرورفتند ویا مانند مرغی بهوا پریدند ، ابداً نشانی ازآنها نیافتیم .
خواجه سرور بجسد یوسف اشاره کردوگفت این یکی مرده است باید اورا ازاینجا بیرون برد .
شبگردان‌گفتند فجردمیده است وکم‌کم هوا روشن خواهد شد فی‌الحال ما میرویم و

این‌جسد راهم‌باخود میبریم ولی احتمال داردبرای تحقیقات بیشتری‌بازهم به‌اینجابیائیم .
این بگفتند وجسد بیجان یوسف را برداشته بیرون رفتند .
و بدینطریق عبدالله توانست درچنان فرصت باریکی بیاری خواجه سرور شتابدووقتی که غائله خاتمه یافت وعبدالله بپایان این راه رسید در همان موقعی که شبگردان از خانه بیرون میرفتند خستگی و ضعف شدیدی درخود احساس کرد وسرش بدوران افتاد ولبها و دهانش خشك گردید وبچهره گفت حالم خوب نیست وسرم گیج میخورد و نمیتوانم خود را برسرپا نگاه دارم .
همانااین‌قدرت عشقی بودکه عبداللهرا درچنان حالی بخانه‌خواجه‌سرورکشانید وموقتاً ضعف‌اورا برطرف‌نمودواینك‌که‌بوظیفهٔ خود عمل‌کرده و دزدان بناکامی گریخته بودند بسیار طبیعی بنظر میرسید که بحالت اول بازگردد وبار دیگر ضعف و ناتوانی سابق بروجودش راه یابد .
عبدالله پیشانی خود را در دست‌گرفت وباصدای‌لرزان‌وضعیفی‌گفت چهره مرا بگیر الان خواهم افتاد!
چهره اورا درمیان‌بازوان خویش‌گرفت و درهمان لحظه عبدالله مانند اشخاص‌بیهوش وناتوان درآغوش او افتاد .

پایان بخش اول از دورهٔ اول

بخش دوم

گرداب زنده رود

فصل دهم

دو رقیب

اکنون موقع آنست که مشی قلم را تغییردهیم و بشرح احوال یکی‌از ماجراجویان و مردان بزرگ تاریخ یعنی حسن صباح و کیفیت رقابت و مخاصمت او با وزیر بزرگ ابوعلی خواجه نظام الملک بپردازیم .

دراین هنگام یعنی سال چهارصد و هفتاد و چهار هجری سلطان جلال‌الدین ملکشاه سومین پادشاه مقتدر سلجوقی درنهایت اقتدار و عظمت درکشور پهناور ایران که ازحدود ماوراء النهر تا دریای روم امتداد داشت سلطنت میکرد .

سلطان ملکشاه پس از کشته شدن پدرش آلب ارسلان بدست یوسف کوتوال در سال چهارصدوشصت‌وپنج برسریرسلطنت قرارگرفت وابوعلی خواجه‌نظام‌الملک حسن‌بن علی که نزدیك ده‌سال وزارت پدرش را عهده‌دار بود برحسب وصیت او همچنان برمنصب خود باقی ماند و شایستگی وحسن خدمت بسیار ازخود نشان داد .

خواجه نظام الملك به‌اغلب احتمال اکنون که نه سال از سلطنت ملکشاه و تقریباً نوزده سال از وزارت او میگذشت نزدیك به هفتاد سال داشت و فوق‌العاده مورد احترام وتکریم شاه جوان سلجوقی‌که دراینموقع بیش‌از بیست و هفت سال ازسنین عمرش نمیگذشت واقع‌بود بطوریکه اغلب اوقات سلطان ملکشاه اورا پدرمیخواند،تاریخ خواجه نظام‌الملك

را که فقط از امور جنگی اطلاع نداشت یکی از سیاستمداران بزرگ و کاردان میشمارد در حقیقت عظمت و اقتدار دولت سلجوقی بیش از هرچیز مدیون خدمات و تدابیر او بود خواجه دوازده پسرداشت که بیشترآنها برمنصبی منصوب بودند واین نیزخود یکی‌ازاسباب نفوذ وبسط اقتدار او درسرتاسر کشور پهناور ایران بود . (*)

بدیهی است چنین شخصی با اینهمه اقتدار و نفوذ محسود دیگران واقع می‌گردد و چه پنهان و چه آشکار در خرابی کار او میکوشند حسن صباح که خود دردستگاه سلطان سلجوقی اقتدار فراوان داشت ازبزرگترین مخالفان و معاندان خواجه محسوب میگردید وی همه‌جا وهمه وقت منتظر فرصت بود تاضربتی وارد آورد واز اعتبار و حیثیت او بکاهد یکی دیگر ازدشمنان‌خواجه نظام‌الملك ابوالغنائم تاج الملك فارسی مرزبان‌بن‌خسروفیروز کدخدای جامه خانه و پیشکار ترکان خاتون سوگلی‌حرم ملکشاه بود که به پشتیبانی او خیال وزارت را دردماغ خود می‌پخت .

تاریخ نویسان عموماً حسن صباح و خواجه نظام الملك و خیام را سه یار دبستانی میدانند که درایام جوانی درنیشابور درخدمت امام محمد موفق نیشابوری بتحصیل دانش مشغول‌بودند واین‌مطلب ازکتابی موسوم به‌وصایای خواجه نظام‌الملك که منسوب به‌خواجه است اقتباس‌گردیده ولی‌درصحت اسناد این‌کتاب به‌خواجه شك است بلکه‌بعضی‌ازمورخان و ارباب تحقیق بکلی آنرا مجعول وبی‌اصل میدانند وقضیه همدرسی خواجه را با خیام و ابن صباح بواسطه اختلاف سن آنها مردود میشمارند خیام و ابن صباح هر يك درحدود سی‌سال پس‌ازخواجه زندگی‌کردند خواجه هنگام مرگ قریب هشتادسال ازعمرش میگذشت و ازاین‌رو بعید بنظر میرسد که این سه تن درمحضر يك استاد درس خوانده و بگفته مورخان بمقتضای صباوت و همسالی دوستی و رفاقت صادقانه داشته باشند .

دراین‌کتات ذکرشده‌که برحسب پیشنهاد حسن‌صباح مقررشد هريك ازآنها درآینده بمرتبه و مقامی رسد دست یاران دیگرخودرا بگیرد وآنان را درجاه و مال سهیم وشريك خود سازد پس‌ازآنکه خواجه بمقام وزارت‌رسید درزمان سلطنت آلب‌ارسلان خیام به‌خدمت آمد و چون خواجه دانست کـه وی مایل به خُدمات دولتی نیست هرساله جهت معیشت او هزار و دویست مثقال طلا براملاك نیشابور نوشت و اورا اجازه مراجعت داد .

ولی حسن صباح درابتدای سلطنت ملکشاه درنیشابور به‌خدمت رسید و عهد قدیم را بیادآورد وخواجه اورا به‌حضور سلطان برد و « چندان از وفورکیاست وفراستش باسلطان بگفت که چون او بدرجه اعتماد رسید و دراندك مدتی درمزاج ملکشاه تصرف بسیارکرده بدان مرتبه رسید که در بسی از امور خطیره ومهمات جلیله سلطان بنابرسخن او بنهاد »

اما ابن‌صباح به‌جای حق‌شناسی بااو به‌مخالفت و دشمنی‌برخاست واین‌مطلب بدینسان

(*) فخرالملك‌ـضیاءالملك ـ مؤیدالملك ـ شمس‌الملك ـ عمادالملك ـ عزالملك ـ جمال‌الملك ـ ابومقسم و عثمان ازجمله فرزندان‌خواجه نظام‌الملك‌بودند وفخرالملك فرزند ارشد او بود .

درکتاب وصایای خواجه نظام‌الملك اززبان خود او نوشته شده است :
« و غرض از عرض این کلمات آنکه من اورابه‌این درجات رسانیدم وعاقبت از قبح سریرت‌او فسادات پیدا آمد ونزدیك بدان رسید که ناموس چندین‌ساله صفت هباء منثوراً گردد بیان این سخن آنکه بامن آغاز نفاق‌کرده بمحقر سهوی وجزئی خللی‌که دردیوان واقع می‌شد به انواع تضییقات و حیل صورتی انگیختی‌که بعرض سلطان رسیدی وچون از وی کیفیت‌آن استفسار نمودندی بوجه‌موجه وتقریرمعقول فساد آن درخاطرسلطان نشاندی »
باری در دستگاه سلطان‌ملکشاه این‌دورقیب زورمند وکینه‌توز هریك برای‌خرابی‌کار دیگری‌می‌کوشیدواکنون خوبست‌پس‌ازذکراین‌مقدمات وارداصل موضوع‌شویم ودامنه داستان گذشته را پیش گیریم و ازآن سخن رانیم .

* * *

آنشب هولناك و مخوف که بادهای سخت بسیاری از درختان را از ریشه کنده بود گذشت وآفتاب جهانتاب ازافق مشرق بیرون‌آمد واشعه زرفام خودرا قبل‌ازهرچیز برفراز مناره‌های بلند و دیوارهای مرتفع کاخ شاهی ودرختان سرسبز و باطراوت‌آن نثار نمود .
تاریکی وظلمت ازصفحه زمین محوشد وخوف وهراس فوق‌العاده‌ای‌که درقلوب‌مردم راه یافته بود و همه خیال میکردند این باد مقدمه زلزله و نزول بلا ازآسمان است‌ازمیان رفت وشادی و مسرت عمیقی جایگزین دلهای ترسان‌گردید .
آفتاب مانند فرشته‌ای بود که با ظهور آن هیولای ظلمت و ترس فرار نمود .
ازحرکات و آمدورفتهای بیشتری‌که درمحیط کاخ پادشاهی دیده میشد معلوم بود که امروز جریان عادی نیست و ماجرای تازه‌ای در پیش است عده‌ای از سلاح داران و غلامان و نگاهبانان خاصه درحیاط بزرگ‌کاخ‌باترتیب مخصوصی ایستاده بودند وگروه دیگری از حاجبان وخدمتگزاران اصطبل وجامه خانه ومطبخ شاهی نیز به‌آمدو رفت اشتغال داشتند .
دسته دسته عمال دیوان و مستوفیان گرد یکدیگـر ایستاده و بگفتگو مشغول بودند گاهی‌موضوع گفتگوی‌آنهادربارهٔطوفان شب‌گذشته بود وبیشتر راجع بوضع حصول مالیات و بی‌ترتیبی و نامنظمی آن گفتگو می‌کردند موضوعی‌که مقرر بود امروز درحضور سلطان مورد بحث و مشاوره قرارگیرد و راه حل مناسبی برای آن بدست‌آید یك‌ساعت‌گذشت و یکمرتبه غوغائی در کاخ برخاست طبلهـا بصدا درآمدند و ورود شخص بزرگی را اعلام داشتند طولی نکشید که خواجه نظام الملك با دبدبه وکوکبه باشکوهی از دهلیز سرسرا عبورکرد ووارد‌کاخ سلطنتی‌گردیدخواجه نظام الملك درحالیکه براسبی سیاه سوار بود و پیشاپیش او دسته‌ای از پیادگان که لباسهای مخصوصی دربرداشتند راه می‌پیمودند و پنجاه سوار نیز درعقب اسب میراندند به‌حیاط بزرگ کاخ که ازآنجا بحرم و خوابگاه وبارگاه سلطنتی و عمارت دیوان راه داشت واردگردید .

وقتی خواجه از اسب پیاده شد رکابدار خاص با شتاب پیش آمد و دهانه اسب وزیر را بگرفت .

ابوعلی نظام الملك جبه زربفتی دربر و دستاری ازقصب برسرداشت قلمدان و دوات وطغرای کاغذ که علامت ونشانه وزارت بود درپیش‌کمرش بود وی‌قامتی بلند و اندامی‌لاغر وصورتی استخوانی داشت و ریشی جوگندمی وکم پشت چهره‌اش را می‌آراست .

دراین هنگام مردی خشن که غرق آهن و پولاد بود تعظیم کنان پیش آمد خواجه پس‌ازآنکه قدری اطراف خود را نگریست با آهنگ مخصوصی از وی پرسید ابن صباح نیامده است ؟

آن شخص تعظیمی‌کرد وگفت خیرقربان هنوز نیامده است .

خواجه بی‌آنکه دیگر سؤالی ازآن مرد بکند سردا بطریق مخصوصی تکان داد واز پهلوی او دور شد .

آن شخص دردل‌گفت وای براحوال ابن‌صباح که از نادانی چنین دشمن بزرگ و مقتدری برای خود فراهم نموده است شك نیست که خواجه او را خرد و مضمحل خواهد ساخت .

این‌شخص مسلح وتنومندکه بدین‌طریق باخود می‌اندیشید رئیس‌حجاب وپرده‌داران سلطان ملکشاه بود و قماج نام داشت .

عده‌ای از امرای ملکشاهی که با امیرعلاء‌الدوله فرامرز داماد سلطان (*) بگفتگو مشغول‌بودند به‌استقبال‌خواجه شتافتند و به‌تعظیم وتکریم پرداختند خواجه‌نیز دیدار آنانرا بخوشی تلقی‌کرد وسپس متفقاً بگفتگو پرداختند .

چند دقیقه بعد بازصدای سم اسبان بلند شد واین دفعه حسن‌صباح بودکه‌باکبروغرور زائدالوصفی بکاخ سلطنتی ورود نمود .

حسن صباح وقتی دریك طرف کاخ سلطنتی چشمش به خواجه نظام الملك و موکب باعظمت او افتاد آه عمیقی‌کشید واز روی استیصال وناچاری پیش رفت‌وبه علامت احترام سر خم کرد .

خواجه نظام الملك نیز سری تکان داد و با آهنگ مخصوصی پرسید چگونه‌ای ؟

حسن‌صباح جواب داد هرکجا باشم زیرسایه وزیرعالم هستم و عمری بسر می‌برم .

و این حرف را درحالتی زد که عرق سردی از دوطرف بناگوشش سرازیر میشد.

لحظه‌ای دو رقیب در برابر یکدینگر ایستاده و با نگاه خصمانه‌ای یکدیگر را می‌نگریستند .

---

* نظامی عروضی ضمن سرگذشت امیرالشعراء معزی او را داماد سلطان ملکشاه خوانده‌است باید دانست‌که وی ارسلان‌خاتون عمه سلطان ملکشاه یعنی‌خواهرالب‌ارسلان‌را درحباله نکاح داشت .

ابوالغنائم رئیس جامه‌خانهٔ سلطنتی ومباشر امور ترکان خاتون که دراینموقع درمیان امرا ایستاده و کاملا مراقب حسن صباح بود دردل گفت مرد عجیب وگستاخی است باید به او نزدیك شد و از وجودش استفاده‌کرد .

طولی نکشید که دونفردیگر پیدا شدند این دو نفر از مستوفیان دیوان و درزمره اشخاص فاضل و دانشمند بودند یکی‌ازآنها شرف‌الملك‌ابوسعیدکاتب و دیگوی‌کمال‌الدوله ابورضاء عارض بود .

پس از چند دقیقه دو نفر دیگر از عمال دیوان یعنی مجدالملك ابوالفضل قمی و سدید الدوله ابوالمعالی بکاخ‌سلطنتی ورود نمودند .

یك‌ساعت به این طریق گذشت و پس ازآن قماج پیش‌آمد و بخواجه گفت طولی نخواهدکشیدکه حضرت سلطان نزول اجلال فرمایند .

ابوعلی وامیرعلاءالدوله ازدیگران جدا شدند تا درملازمت حضرت سلطان به تالار دیوان‌خانه بیایند وحسن‌صباح و ابوالغنائم و دیگر دیوانیان و امرا متفقاً بطرف عمارت دیوان رهسپار شدند .

عمارت دیوان دارای تالار بزرگ و مجللی بود که بعمارت خوابگاه و حرم پادشاه و باغ ارم راه داشت وازطرف دیگر مشرف به حیاط بزرگ کاخ سلطنتی بود .

وقتی‌بزرگان ومستوفیان وارد این تالار شدند برحسب جاه و مقامی‌که داشتند در جایگاه‌های مخصوص خودقرارگرفتند بعضی نشسته ومعدودی‌که هنوز مرتبت نشستن‌نداشتند درکنارمجلس‌برسرپاایستاده‌بودند .

ناگهان قماج فریاد برآورد وباآهنگ پرصلابتی‌گفت :

پادشاه بحروبر ، خداوند جهان ، مالك رقاب امم ، قسیم امیرالمؤمنین ، السطان معزالدنیا و الدین جلال الدین ملکشاه بن عضدالدوله خلدالله ملکه و سلطانه نزول اجلال میفرمایند .

همینکه قماج ورود سلطان ملکشاه‌رااعلام نمود مجلسیان ازجا برخاستند وبه احترام دستهارا برسینه‌گرفتند .

سلطان ملکشاه درحالیکه ابوعلی خواجه نظام‌الملك وامیر علاءالدوله فرامرز هریك بفاصله مختصری ازعقب او روان بودند باجبروت و مهابت ملوکانه‌ای‌که بی‌اختیار دیگران را بتعظیم وتکریم وامیداشت ازمیان دو صف بزرگان که دستها را در برگرفته و سرهارا بعلامت احترام فرودآورده بودندگذشت وخودرا بجایگاه مخصوص در بالای مجلس‌رسانید.

سلطان ملکشاه برفراز تخت نشست وبر بالش زرتکیه زدآنگاه‌بادست اشاره‌بحاضران کرد وآنانرا به نشستن فرمان داد .

یکبار دیگر بزرگان سرفرود آوردند وسپس برجای خود قرارگرفتند .

خواجه‌نظام‌الملك وامیر علاءالدوله فرامرز نیز هریك برمسندهای خودکه‌در طرفین راست وچپ سلطان قرار داشت جلوس‌کردند .

سلطان ملکشاه «صورتی خوب وقدی‌تمام و بالی افراشته وبازوئی قوی ومحاسنی گرد و رنگ چهره‌ای سرخ وسفید داشت یك چشم اندك مایه شکسته داشتی ازعادت نه ازخلقت وجمله سلاحها کارفرمودی و درسواری و گوی باختن بغایت چالاك بود.» (*)

حال باید دید این مجلس بزرگ برای چه منظوری تشکیل یافته بود و درباره چه موضوعی میخواستند گفتگو و مشاوره نمایند.

دراین زمان قلمروسلاجقه از یك طرف بماوراءالنهر واز طرف دیگر تاکناره های دریای روم ویا بگفته راوندی «از اقصای مشرق تا بکنار دریای مغرب» رسیده بودرسیدگی بجمع وخرج چنین قلمرو وسیع امری بسیار خطیر بشمار میرفت با اینوصف میزان خرج و دخل ولایات بخوبی روشن نبود وتنظیم وترتیب دفتری منقح که محتوی ارقام صحیح و نشان دهندهٔ اخراجات و ارتفاع ولایات ونواحی دور ونزدیك باشد ضرورت کامل داشت و مجلس امروز برای‌آن بودکه راه حلی برای این مشکل پیداکنند و وضع مغشوش ودرهم‌و برهم دیوان و دفاتر نامنظم مالیات را سرو صورتی دهند.

نخست سلطان ملکشاه افتتاح سخن‌کرد و ناخشنودی خاطر را ازاین امربیان داشت وسپس بعضی دیگر از مستوفیان نقائص دیگری را خاطر نشان نمودند و آنگاه عده‌ای از مجلسیان برای حل این مسأله پیشنهادهائی کردند.

سلطان ملکشاه در پایان این‌گفتگوها و مباحثات‌رو بخواجه‌کرد وگفت درهرصورت ما تنظیم این دفاتر را ازتو میخواهیم آیا متقبل میشوی پدر؟

خواجه نظام‌الملك ازجا برخاست و پس از تعظیم غرائی اظهار کرد خدا یگانا این خدمتگزار پیر همواره از عنایات و توجهات شاهانه بر خوردار بوده و جز خدمتگزاری بدولت‌خداوند آرزوئی در دل نداشته است چگونه زبان بشکر وسپاس گشایم‌که خدایگان تمشیت این مهم رابه‌این ضعیف حواله میفرمایند.

سلطان ملکشاه لبخند رضایتمندانه‌ای برلب راندو گفت ما هیچگاه خدمات و جانفشانیهای ترا فراموش نمیکنیم.

حسن صباح از فرط خشم لب بدندان‌گزید و ملکشاه در تعقیب سخنان خود پرسید خوب، برای اجرای این مقصود چه مدت وقت لازم است؟

خواجه پس از ذکر مقدماتی‌که کوشش داشت این امررا بیش از پیش خطیرجلوه‌گر سازد اظهار نمود خدایگانا دو سال مهلت لازم است تا حق این امربه بهتر وجهی‌اداشود.

ملکشاه از شنیدن‌این جواب یکه خورد وسررا پائین‌انداخت ولحظاتی چند دراندیشه فرورفت، پس‌ازآن‌سر بلندکرد وچشمان‌نافذ خودرا بحاضران‌دوخت و از وجناتش کاملا آشکار بودکه سخن خواجه اورا راضی وقانع نکرده است.

(*) نقل ازتاریخ راحةالصدور راوندی.

لحظه‌ای به اینحال گذشت ناگهان حسن صباح از جا برخاست و تعظیم کرد و منتظر ماند .

شاه متوجه او شد ودانست که مطلبی دارد لیکن قبل ازآنکه بوی اجازه سخن دهد نگاهی بخواجه‌کرد ولبخندی برلبانش نقش بست ودر دل گفت‌کار رقابت این دو تن‌خیلی بالا گرفته است باید دید چه میخواهد بگوید !

آنگاه متوجه ابن‌صباح شد وسری بعلامت رخصت تکان داد .

این اولین‌بار نبود که‌ابن‌صباح درکار خواجه اخلال میکرد هنوزقصه پانصدمن رخام وماجرای تقسیم هزاردینارعطای سلطان میان مکاریان‌که یکی‌شش ودیگری چهار شترداشت ازخاطرها محو نشده بود(*)

خواجه با قلبی طپان و خاطری پریشان گوش فرا داشت و مضطربانه در دل گفت آه دیگر چه فسادی میخواهد برپا کند ؟ !

ابن‌صباح تعظیمی‌کرد و اظهار داشت خدایگانا اگر رخصت‌گفتار باشد خاکسار را سخنی‌است‌که بخاکپای حضرت سلطان عرضه میدارد .

ملکشاه سری تکان داد وگفت بگو میشنویم .

حسن برای بار سوم‌تعظیم‌کرد وگفت‌خاکسارچنین می‌پندارد که دوسال مدت بسیار مدیدی است واین‌مهم را درمدت کوتاهتری میتوان تمشیت نمود .

ملکشاه روبخواجه کرد و گفت ملاحظه کردی ابن صباح چه گفت ، عقیده ما نیز همین است،دوسال برای اجرای این مقصود خیلی دراز است آیا درعرض مدت کوتاهتری نمیتوان این امررا تمشیت نمود ؟

خواجه باآهنگ لرزانی جواب داد آنطورکه من اندیشیده ومشکلات کاررا درنظر گرفته‌ام دوسال‌کمترین مدتی‌است‌که برای تمشیت این مهم لازم است .

حسن‌صباح باز تعظیم نمود و به این طریق اجازه سخن‌گفتن خواست .

ملکشاه با اشاره‌سر موافقت خودرا ابراز داشت وحسن‌صباح‌گفت اگر درمقام وزیر بزرگ جسارت وگستاخی‌نکرده باشم معروض میدارم که اگرتمشیت این مهم بدست‌خاکسار سپرده شود درمدت‌کوتاهتری آنرا بروفق دلخواه خدایگان انجام خواهد داد .

شاه نظری بخواجه افکند وپس ازآن ازحسن پرسید مثلا درچند وقت ؟

ابن‌صباح تعظیم دیگری‌کرد و بسادگی جواب داد خدایگانا چهل روز فقط !

و این سخن‌را درحالتی‌گفت که‌علامات‌کبروغرور از ناصیه‌اش هویدا بود و چشمانش با برق مخصوصی‌میدرخشید .

ازشنیدن این سخن بهت و حیرت زائدالوصفی بمجلسیان دست داد گوئی صاعقه‌ای بود که برفرق خواجه فرودآمد ، رنگ ازرویش پرید وقلبش یکمرتبه فروریخت، دهانش

(*) رجوع شودبتاریخ روضةالصفا وحبیب‌السیروسایر تواریخ معتبر

بازماند و سبیلهایش آویخته گردید و بااین‌حال زیرلب گفت‌چهل روز ! ؟
ملکشاه باحیرت و تعجب فراوان پرسید چه گفتی چهل‌روز ؟ !
حسن نگاه ظفرآلودی بخواجه افکند ومجدداً گفت آری چهل‌روز ، خاکسارتعهد میکندکه درعرض این مدت قلیل‌که تقریباً بیست‌برابر کمتراز مدتی‌است‌که خواجه‌بزرگ مهلت خواسته است این مهم رابنحوکامل وبدلخواه حضرت سلطان انجام دهد .
نگاههای مخصوصی میان حضار رد وبدل میشد و خواجه را مینگریستند که چگونه برجای خشك شده و قادربتکلم نیست ،حسن نیز رقیب مغلوب را نگاه میکرد وازهرنگاه اوباران طعنه میبارید .
ملکشاه با همان حال تعجب‌گفت آیا تمشیت این مهم را بااطمینان‌کامل تقبل‌میکنی وبرعهده میگیری آیامیدانی اگر بوعده وفا نکردی چه‌خواهد شد ؟
ابن‌صباح اظهارکرد خدایگانابنده بهٔآنچه گفت ایمان کامل دارد و همچنان برسر عهد خود ایستاده است اما تقبل این امر موکول بیك شرط میباشد .
ملکشاه بشتاب پرسیدکدام شرط ؟
حسن صباح جواب داد خدایگان امر و مقرر فرمایند همهٔمستوفیان و نویسندگان دیوان در التزام خدمت خاکسار باشند واین کمترین در حل و عقد این مهم اختیار کامل داشته باشد .
سلطان ملکشاه در پاسخ‌گفت التماس تو مقبول است و ازهمین ساعت همه مستوفیان وکاتبان ودفاتر مالیات در اختیار تومیباشند .
آنگاه ملکشاه متوجه خواجه شد و با آهنگی‌که ازآن بوی سرزنش و ملامت بمشام میرسید گفت در این خصوص چه میگوئی آیا شنیدی ابن صباح چه‌گفت وچه امرخطیری‌را درچه مدت قلیلی تقبل نمود ؟
خواجه سرفرود آورد وگفت خدایگانا اوچون من بمشکلات این امرکه‌از نادانی متقبل شده است آگاه نیست در تمشیت اینگونه امور خطیر شتاب جایز نمیباشد و پشیمانی ببار خواهد آمد ، باید صبرکرد و نتیجه کار را نگریست وآنگاه است‌که قدر سخن‌پیران کاردیده وبیقدری سخن‌کار نادیدگان برهمگان معلوم خواهدشد .
ملکشاه اظهارکرد فعلا نمیتوان درکیفیت این امر بطور قاطع داوری‌کرد ، پس از چهل‌روز حقیقت امربرما روشن خواهد شد درهرحال ما وعدهٔ نزدیك‌تر راگرفتیم‌وتمشیت این مهم رابدست ابن صباح سپردیم تااوچه‌کند .
ملکشاه پس ازادای این سخن ازجا برخاست و درحالیکه امیر علاء الدوله فرامرز بفاصله دوقدم اورا بدرقه میکرد بطرف خارج براه افتاد و با قدمهای سنگین و محکمی از دربیرون رفت .

فصل یازدهم

گناه دل

هنگامیکه سلطان ملکشاه و سایر اعیان و اشراف مملکت درعمارت دیوان درموضوع تنظیم‌وترتیب دفاترمالیاتی مشغول گفتگو بودند جمعی درحیاط بزرگ سرای شاهی‌اجتماع کـرده و انتظار ختم مجلس مشاوره و نتیجه امررا داشتند بالاخره این انتظار بسررسید ابتدا خواجه نظام الملك با حالتی افسرده وغضب‌آلود ازعمارت دیوان خارج‌شد وبه‌اتفاق همراهان وملتزمین رکاب ازقصربیرون رفت وپس‌ازاو حسن‌صباح وسایر بزرگان ومستوفیان وارد حیاط بزرگ قصر گردیدند.

هنوز نیم ساعت ازپایان مجلس مشاوره نگذشته بود که چگونگی جریان و مخالفت حسن‌صباح باخواجه نظام‌الملك درقصر منتشر گردید وهمه ازکیفیت امرآگاه گشتند.

ازمیان کسانی که منتظر اختتام مجلس مشاوره و اطلاع از نتیجه آن بودند یکنفر توجه مارا بخود جلبمی‌کند این‌شخص پس‌از دانستن نتیجه درحالیکه تبسم تمسخرآلودی برلب داشت بطرفی رهسپارگردید.

پس‌از طی چند حیاط و دهلیز وارد محوطه‌ای گردید که سبك ساختمان وبنای آن باسایر قسمت‌های قصر تفاوت بسیار داشت.

جائیکه ساکنان قصر و دولتیان معمولا نظرخوشی به‌آن نداشتند.

این‌بنای عظیم ووحشتناك زندان قصربود که بدوقسمت داخلی‌وخارجی تقسیم‌میگردید قسمت داخلی‌آنرا دیوارهای محکم و مرتفع احاطه‌کرده و بیش‌از یك مدخل نداشت وآن نیز باطریق مخصوصی بازوبسته می‌شد قسمت‌خارجی‌آن تا اندازه‌ای ازحیث بنا و ساختمان باقسمت اخیرمتفاوت بود وحجره‌ها وقسمتهای مختلفی‌داشت که مخصوص جلادان ومأموران

عذاب وزندانبانان بود .

این تشکیلات به‌تمامی درزیر فرمان یکنفر اداره میشدکه اورا امیرحرس میگفتندو آن‌یکنفرعادل بیك نام‌داشت .

در اینموقع که مابسروقت‌اومیرویم‌عادل بیك باکمال بی‌صبری درحیاط‌اول‌زندان بقدم‌زدن مشغول‌بود وگویا انتظارکسی‌راداشت .

با خود میگفت چه مردم کنجکاوی هستند میخواهند ببینند نتیجه مذاکرات بکجا انجامیده است ولی من ابداً علاقه‌ای به‌این قسمت ندارم دیریازودنتیجه آن‌معلوم میشود اما این اسد عجب مرد نابکاری است چقدر مرا منتظر میگذارد .

عادل بیك‌پس از قدری قدم زدن مجدداً زیرلب گفت‌داستی‌که فکر این‌موضوع خیلی مرا آزار میدهد خداکند اسد موفق گردد وگریبان مرا ازدست این شکنجه‌واندوه برهاند.

عادل بیك‌دراینموقع سررابطرف دربرگردانید وبلافاصله تبسم‌رضایت‌مندانه‌ای برگوشه لبهایش نشست زیرا نوکر مخصوص ومحرم رازخود رادیدکه بطرف‌او می‌آید عادل‌بیك‌چند گام بطرف او برداشت ووقتی به‌او رسید بی‌تابانه گفت آخر آمدی اسد !

شخصی‌که به‌اسم اسد نامیده‌شد مردی بوددرحدود چهل‌سال‌که صورت‌وهیئت‌مخصوصی داشت وتبسم طعنه‌آمیز وتمسخرآلودی برگوشه لبش آشکار بود .اسد درجواب‌عادل‌بیك گفت اگرحس کنجکاوی نداشتم خیلی زودتر از این می‌آمدم زیرا در حیاط‌بـزرگ قصر جمعیت زیادی ایستاده وهمگی درخصوص امرمهمی صحبت میکردند .

عادل‌بیك حرف او راقطع‌کرد وگفت نمیخواهم در این‌خصوص حرفی بزنی‌بگوببینم راجع بمطلب خودمان‌چه‌کردی ؟

اسد بی‌اینکه توجهی بسخن اوکند در تعقیب بیانات خود گفت گوش کنید چنانکه میدانید موضوع صحبت راجع بدفاتر نامنظم مالیات بودکه مشاوران حضرت سلطان راهی برای تنظیم آن پیداکنند خواجه بزرگ دوسال مهلت خواست امااین صباح فقطچهل روز مهلت طلبید وحضرت سلطان هم وعده نزدیکتر را قبول‌کرد .

عادل‌بیك‌که تابحال نمیخواست به‌این‌موضوع توجهی‌کند ازشنیدن این سخن‌توجهش جلب‌شد وگفت فقط چهل‌روز ... راستی‌که‌کار مخالفت ابن‌صباح باخواجه بزرگ خیلی‌بالا گرفته است هنوز چند مدتی از موضوع رخام و تقسیم انعام شاهانه نگذشته‌است‌که این‌مرد آنگونه بازی درآورد خوب حالابگو ببینم راجع به کار خودمان چه‌کردی؟

اسد جواب داد چندروز است‌که‌کار من‌همین است در این زمینه تحقیقات لازم بعمل آوردم وچنین حس میکنم‌که راه عمل برای مـاباز باشد شاید در مدت‌کوتاهی بتوانم او را بقبول این‌مطلب راضی کنم .

اسد پس از این حرف چشمها را با وضع خاصی در صورت عادل بیك دوخت و بالحن طعنه‌آمیزی گفت اما راستی‌که اشتهای صافی دارید و دست بطرف لقمه های چربی دراز می کنید !

وسپس دهان خود را بخندهٔ مسخره آلودی باز کرد .
عادل بیك به اتفاق اسد به حجرهٔ خود رفت آنجا فارغ البال راجع بکار خود شروع بسخن نمودند و صحبت آنها مدت مدیدی بطول انجامید .

***

ملکشاه پس از بیرون رفتن از تالار عمارت دیوان امیر علاءالدوله را مرخص کرد و خود وارد باغ ارم که مجاور خوابگاه و حرم بود گردید .
چهار خیابان مشجر که ازچهارجانب باغ کشیده شده بود یکدیگررا دروسط باغ قطع کرده ودرمحل تلاقی محوطه وسیعی راتشکیل میدادند درمیان این محوطه استخر بزرگی پرازآب صاف وگوارا برصفا و دلفریبی باغ می افزود .
چندگام دورتر وبموازات کناره استخر درختان شمشاد تنگ یکدیگر غرس شده بود که باغبان قصر باسلیقه مخصوصی آنهارا تربیت کرده و آراسته بود جوی کوچکی از یکطرف داخل استخر شده و ازجهت دیگر خارج می گردیدواز این دخول وخروج آهنگ موزون و ملایمی برمیخاست که همچون آهنك موسیقی سامعه را نوازش میداد .
نسیم خنکی که ازروی امواج کوچك استخر برمیخاست بارایحه گلها درهم آمیخته و درفضا پراکنده می گردید وهوای آنجا رابیش ازپیش لطیف وباطراوت میکرد .
آغاز بهاربود و بلبلان ومرغان خوش آواز درخلال درختان سرو وشاخ های گل بنغمه سرائی مشغول بودند همانا این مناظر زیباواین اعتدال آب وهوا و این لطافت نباتات نمونه ای ازبهشت برین بود وباغ ارم برای آن اسم بامسمائی بشمارمیرفت .
سلطان ملکشاه درحالیکه بامحاسن کرد و انبوه خود بازی میکرد آهسته آهسته از یکی ازاین چهار خیابان بطرف محوطه وسطو استخر پیش می آمد وخیلی متفکر بنظرمیرسید وقتی بکنار استخر رسید درروی نیم تخت مرصعی که درکناراستخر ودر آغوش گلها گذاشته بودند قرارگرفت وبا حالت اندیشناکی متوجه امواج کوچك استخر گردید امواجی که مانند پولك های ماهی بروی هم میغلطیدند و یکی دیگری را معدوم میکرد و بااین وجود جملگی بسوی عدم رهسپار بودند زیرا امواج براثر برخورد بالبه استخر معدوم میشدند وبلافاصله امواج دیگری در تعقیب آن پیش میآمدند .
ابناء بشر و مـردم روزگار نیز حال هین امواج را دارند در حالی که هریك دیگری را محو و نابود می کند خود مقهورسرپنجه دیگری میشود وبا این حال جملگی از غالب ومغلوب بسوی عدم رهسپارند و دراثر برخورد بایك مانع سخت و شدید بکلی معدوم میشوند واثری جزترشحات کوچك که برصفحه روزگار میافتد ازآنها باقی نمی ماند .
ملکشاه گویا درفکر همین فلسفه بود و بادیده عبرت امواج کوچك را نگاه میکرد و احوال حسن صباح و خواجه نظام الملك را بنظر میاورد که هردوتن بمنازعه مشغول

بودند ویکی برای فنای دیگری میکوشید .

ملکشاه قریب یك‌ساعت‌به‌این‌حال باقی ماند و ابداً به آمدورفت وتعظیم خواجه‌سرایان و غلامان توجهی نداشت و تمام افکار و خیالات او بجانب نظام‌الملك و حسن صباح سیر میکرد .

ناگهان صدای ضعیفی‌که معلوم بود صدای طفلی شیرخوار است رشته افکار اورا قطع ساخت وبا لبخندی‌که حاکی از مهرومحبت پدرانه بود سربلندکرد ودرخلال درختان زنی صاحب‌جمال را دید که طفلی درآغوش دارد وبا او ببازی مشغول است .

این زن زبیده خاتون(*)یکی‌اززنان ملکشاه وآن طفل نیز برکیارق پسریگانه این دو نفربود که دراین موقع بیش ازچند ماه ازعمرش نمی‌گذشت .

ملکشاه دارای همین یك پسر بود و او را فوق العاده دوست میداشت دیدار او غم و اندوه واندیشه‌های‌نامطلوب‌راازخاطرش بزدود وشادی و مسرتی به وی‌بخشیدازاینروبه‌دیدن او باآهنگی‌که پرازمحبت بی‌آلایش پدرانه بود صدا زد برکی ... برکی ...

کودك ازشنیدن نام خود وصدای آشنا بطرف صدامتوجه شد و ملکشاه اشاره کرد و بار دیگر مشتاقانه گفت برکی ... برکی ... بیا ...

کودك‌گویی پدر خودرا شناخت و خودرا بطرف او دراز کرد بطوریکه نزدیك بود ازآغوش مادرش بر زمین افتد .

طفل میخندید و دستهارا بطرف پدرش تکان میداد زبیده خاتو ن اورا درآغوش‌خود فشرد وچند بوسه ازصورتش برداشت آنگاه بجانب شوهرش پیش رفت وبرکیارق‌را درآغوش ملکشاه انداخت ملکشاه‌برکیارق‌را درمیان دستها گرفته وبه‌اطراف میگردانید طفل‌میخندید وکودکانه پدرش را نگاه میکرد وپدر از دیدار او لذت میبرد .

زبیده خاتون زنی بود بلند قامت و سفید چهره و اندکی رنگ‌پریده وبا گونه‌های برجسته از چشمان بادامی و سیاهش آثار حزن وگرفتگی خاطر پیدا بود و وقتیکه محبت ملکشاه را نسبت بطفلش مشاهده نمود بغض راه گلویش را گرفت و قطره اشکی درگوشه چشمش ظاهر گردید .

ملکشاه این‌قطره‌اشك را که‌برای خاطراوجاری شده بود ندید زیرا بطوری باطفلش مشغول بود که ابداً بجائی و چیزی توجه نداشت بالاخره طفل خسته شد و دیگرخنده نمیکرد ملکشاه او را بزبیده خاتون داد و خودش بزمزمه مشغول شد .

زبیده خاتون ازآنجا دورگردید ودراین‌موقع چندتن از کنیزان ماهرو که پرستار طفل بودند رسیدند و زبیده خاتون برکیارق را که از فرط خستگی بخواب متمایل بود به‌آنها سپرد و خود درخلال درختان ازنظر محوگردید .

(*) زبیده خاتون دختر امیریاقوتی برادر الب‌ارسلان وبعبارت دیگر دخترعم سلطان ملکشاه بود .

ملکشاه همچنان درکنار استخر نشسته و بزمزمه مشغول بود پس از نیم ساعت زنی باهزاران ناز وکرشمه ازدور پیدا شد، این زن جوان فوق‌العاده شاداب و سرمست ودلفریب بنظرمیرسید، ملکشاه بمجرد دیدن او درجای خود حرکتی کرد و بی‌اختیار قلبش بضربان افتاد وزیرلب گفت آه این ترکان من است (*) ترکان خاتون صورتی گندم‌گون و اندامی معتدل ومتناسب داشت و زلفان بلند و تابدارش که براطراف گردن وشانه‌اش فروریخته بود بسی برحسن خداداد او می‌افزود .

ملکشاه بار دیگـر اسم ترکان خاتون را بزبان راند و درهمین موقع ترکان خاتون خرامان‌خرامان بجانب او پیش‌آمد ووقتی مقابل او رسید باحرکات دلفریبی سرخودرا تکان داد وچشمانش‌را مخمور نمود آنگاه دست خودرا بطرف شوهرش درازکرد وملکشاه آنرا گرفت وبطرف خود کشید ترکان خاتون درپهلوی ملکشاه آرام گرفت و باآهنگ شیرین و عشوه‌آلودی گفت خوب جائی‌را برای آسایش انتخاب کرده‌ای چه ذوق سرشاری داری .

ملکشاه خنده‌ای کرد و گفت راستی بگوببینم مهملك (*) درچه‌کار است .

ترکان‌خاتون دست پادشاه را فشاری داد و گفت مهملك عزیزم‌را میپرسی او همه‌وقت اسم ترا بزبان میاورد راستی اطفالی که تازه به زبان آمده‌اند چقدرشیرین ودلربا هستند.

یك لحظه بسکوت گذشت پس ازآن ملکشاه که متدرجاً بطرف ترکان خاتون متمایل شده بود غفلةً اورا درآغوش گرفت و لحظه‌ای دوقلب درمجاورت یکدیگر به‌طپش درآمد .

دراین موقع صدای آهی از پشت درختان شمشاد بگوش رسید ولی هیچکدام ملتفت آن نشدند زیرا هر دومست باده عشق بودند .

کمی بعد ترکان خاتون خودرا ازآغوش ملکشاه بیرون‌کشید و مانند مرغی که ازقفس بیرون جهد و برفراز شاخسارها به‌پروازدرآیددرخلال درختان و آغوش گلهـا فرورفت و ملکشاه را درحالت بهت وحیرت باقی گذاشت .

پس‌ازچندلحظه‌ملکشاه صدای پائی شنید و متوجه عقب شد وبلافاصله زبیده خاتون‌را دید که چندگام دورتر مشغول رفتن است .

ملکشاه اورا آواز داد و گفت زبیده جان کجا میروی ؟

زبیده خاتون صورت‌خود را برگردانید و ملکشاه مشاهده کـرد که چشمان وی گریان میباشد .

(*) درسال ۴۷۱ که‌سلطان ملکشاه پس‌از فتح سمرقند از ماوراءالنهر مراجعت مینمود ترکان خاتون دختر ابوالمظفر عمادالدوله‌طمغاج خان‌بن‌نصررا که‌ازملوك‌خانیه ماوراء النهر بود بحباله نکاح درآورد .

(*) دختر کوچك‌ملکشاه‌وترکان خاتون که درسال ۴۷۹ بعقد خلیفه‌المقتدی‌بالله درآمد وپس ازچند سال میان او و شوهرش کدورت افتاد وبحکم پدربه‌اصفهان باز گشت‌وهم‌درزمان حیات پدر درجوانی بمرد .

ازاین رو متعجبانه گفت ترا چه میشود چرا گریه میکنی عزیزم ؟
زبیده خاتون گفت من گریه نکرده‌ام چیزی نیست .
ملکشاه حس‌کرد زبیده خاتون باطرز واسلوب همیشگی با اوصحبت نمیکند وگوئی ازجانب او دلگیر و رنجیده خاطر است و شاید هم معاشقه اورا باترکان خاتون بچشم دیده ازاینرو خودرا بدو رسانید وباآهنگ محبت‌آمیزی گفت آیا ازمن دلگیرشده‌ای؟
زبیده‌خاتون بیش‌ازپیش متأثر شد ونزدیك گردیدكه اشك از چشمش جاری‌شود ولی خودداری‌کرد وگفت برای چه ...برای چه دلگیرشوم ؟ !
ملکشاه اورا درآغوش گرفت وباآهنگ ملاطفت‌آمیزی گفت چرا حسادت میکنی من اگر اورا دوست دارم تراهم‌بنوبه‌خود دوست دارم از همه‌چیز گذشته تودخترعم گرامی‌منی.
زبیده خاتون وقتی دید شوهرش بررازضمیر و علت واقعی حزن و اندوهش واقف‌شده است دامن اشك را رهاکرد ودرحالیکه سرش‌روی سینه پادشاه وجایگاه قلب‌او بود باکلمات مقطعی گفت‌تاجدارا ... اگر مرا دوست داری ... برای خاطر برکیارق است ... که مادر او هستم .
ملکشاه‌ازگریه اومتأثر شد ودرحالیکه اورا بسینه میفشرد اظهار نمودنه...عزیزم . من اگرهم اورا دوست دارم برای خاطرمادر اوست زبیده عزیزم خاطرت جمع باشد که نیمی از دل من بتو تعلق دارد .
ملکشاه دروغ نمیگفت زبیده‌خاتون‌را دوست داشت ولی این مطلب را نمیتوان انکار کرد که ترکان خاتون دردل و دیده او بسی عزیزتر بود واگرچه همواره میکوشید روی معتقدات مذهبی بروفق قانون‌مساوات وعدل رفتارکند ولی درمقابل دل چه میتوانست بکند دل است وگاهی یکی را بردیگری رجحان مینهد .

فصل دوازدهم

جائیکه نقشه عبدالله خود بخود عملی میشود

حالامجدداً به‌خانه خواجه سرور بازمیگردیم وبشرح وقایع آنجا میپردازیم چنانکه گفتیم عبدالله درپایان ماجرای آن شب وحشتناك ضعف و نقاهتی‌که موقتاً ازوجودش رخت بربسته بود مجدداً براو راه یافت ومانند اشخاص بیهوش درآغوش چهره قرارگرفت.

خواجه‌سرورچون این‌حالت را ازاو مشاهده نمود مضطرب شد وگفت آه او را چه شده است؟

چهره همانطورکه عبدالله را در آغوش داشت گفت چیزی نیست فعلا بفرمائید بستر اورا بگسترند بعداً خدمتتان عرض میکنم.

چند دقیقه بعد عبدالله را بدستور خواجه‌سرور دربستر خوابانیدند تمام اهل خانه در اطراف او حلقه زده و با قلق واضطراب شدیدی اورا مینگریستند.

چشمان عبدالله بسته بود ونفسهای‌تند میکشید وگوئی تب شدیدی بروجودش عارض شده بود چهره که‌به‌احوال او آگاهی داشت زیاد مضطرب نبود و برای‌اینکه خواجه‌سرور و دیگران را نیز از اضطراب بیرون آورد شمه‌ای از ماجرای‌گذشته را برای آنان شرح داد و در پایان گفت من اینك میروم و طبیب را ببالینش میفرستم شما تا آمدن‌طبیب مراقب حال او باشید.

خواجه‌سرور نظری تحسین‌آمیز به قامت رشید عبدالله که درآتش‌تب میسوخت افکند وگفت حقاکه امشب جنگ رستمانه‌ای کرد او بخاطرمن جان خود را بخطرانداخت.

گلنار لبخندی برلبانش نقش بست زیرا او بهتر میدانست که عبدالله برای خاطر چه کسی این‌جانفشانی‌ها را نموده است.

دراین موقع صدای اذان صبح از اطراف بگوش رسید وچهره خداحافظی کرد واز

خانه خواجه‌سرور خارج شد .

یك‌ساعت بعد یعنی موقعی که آفتاب تازه طلوع کرده بوددرصداکرد وطبیب سابق‌الذکر به‌اتفاق ننه‌عبدالله وارد شد .

ننه عبدالله خودرا ببالین پسرش‌رسانید وبیتابانه گفت میترسم پسرم ازدستم‌برود .

گوهرخاتون‌اورا بلندکرد وگفت چرا بی‌جهت اضطراب وتشویش بخود راه میدهی این حرفها چیست مگرتابحال توکسی‌را بیمار ندیده‌ای !

طبیب پس‌ازمعاینه‌دستوراتی چند بخواجه‌سرورداد وگفت هیچ‌گونه خطری متوجه‌او نیست فقط مزاجش براثرغلبه صفرا ازحداعتدال خارج شده است من دو روزدیگربار‌دیگر ازاو عیادت خواهم‌کرد .

و بعد متوجه ننه عبدالله شد وگفت مادرجان نگران مباش تا چند روز دیگر حالش بکلی خوب خواهد شد .

طبیب پس‌ازاین حرفها خداحافظی‌کرد وازدر بیرون رفت .

* * *

طبیب راست میگفت زیرادوسه روزی که گذشت حالت عبدالله کم‌کم بجا آمد وتوانست ازبستر برخیزد وقدری راه برود .

درعرض این چندروز ننه‌عبدالله هرروز بدیدن پسرش میآمد و هردفعه از مراحم و محبت‌های گوهرخاتون و دیگران اظهار تشکر و شرمساری میکرد .

دراین‌موقع که مابسروقت عبدالله میرویم‌کاملا‌بهبود حاصل‌کرده ویك‌هفته تمام‌ازابتدای بیماری اوگذشته است روزجمعه بود وعبدالله با اضطراب وتشویش عمیقی دست بگریبان بود زیرا میدانست که چندروز دیگر حسن‌صباح برحسب قراری که با خواجه‌سرورگذشته‌است برای مذاکره وتعیین تکلیف قطعی بخانه وی خواهد آمد وگلنار نیز برحسب دستورعبدالله ظاهراً تسلیم اراده پدرش شده است .

شاید ممانعت از وقوع این امر بوسایلی ممکن بود ولی اهمیت‌امردر اینجاست که خواجه‌سرور میخواست به‌اتکاء انتساب با حسن‌صباح و استفاده ازقدرت و نفوذ او ازافلاس و ورشکستگی خود جلوگیری‌کند گلنار نیز بهمین‌جهت ازعبدالله استمداد کرده بود تاشاید این‌مشکل را به نیروی فکروتدبیر حل نماید وگرنه ممکن بود خواجه‌سرور بخاطردخترش بکلی ازاین امرصرف‌نظرکند .

عبدالله پس‌ازمدتی فکر و تأمل مانندکسی که تصمیمی‌گرفته باشد سرخودرا تکان داد وزیر لب گفت آری چاره‌ای جزاین نیست باید مستقیماً باخودش دراین باره گفتگوکنم بیش‌ازاین تعلل جایز نیست اگر اندکی در تمشیت این امر مهم اهمال‌کنم چند روز دیگر به‌اینجا خواهد آمد وکارتمام خواهدشد نه... هرگرنباید قدم‌او به‌این خانه برسدبعدازآن میتوانم باخیال راحت فکری برای خواجه‌سرور‌بکنم بیش‌از دوماه به‌انقضای مهلت‌او مانده است ودراین مدت خیلی کارها میشود کرد .

عبدالله پس‌ازاندکی‌تردید عزم خودرا جزم‌کرد ومثل همان‌شبی که میخواست بادزدان

مقابله کند خودرا آراست و شمشیر کوتاه پدرش را حمایل نمود و تقریباً سه ساعت به ظهر مانده بود که ازخانه خواجه‌سرور بیرون آمد وبطرف بازار لشکر جائیکه بیشتر سراهای بزرگان و امنای دولت درآنجا بود رهسپار گردید پس‌از طی چند کوچه و برزن درمقابل دری توقف کرد ونگاه مخصوصی بدان‌انداخت .

اینجا سرای حسن صباح بود .

از حسن اتفاق چهره در دهلیز سرای با دربان بگفتگو مشنول بود .

بمجرد اینکه چشمش به عبدالله افتاد باجبهه گشاده‌ای اورا استقبال کرد و گفت خوش‌آمدی خدا را شکر که بکلی بهبود حاصل‌کردی چطور شد که راهت کج شد و از اینطرفها آمدی اتفاقاً امروز میخواستم بدیدنت بیایم .

عبدالله درحالیکه قبضه شمشیرخودرا دردست داشت تبسمی‌برلب راند وبالحن‌مخصوصی گفت خیلی متأسفم که برای خاطرتو به‌اینجا نیامده‌ام‌اما مسلماً بکمك تو احتیاج دارم .

چهره نگاهی بسرتاپای عبدالله انداخت ومتعجبانه گفت‌چه میگویی دوست عزیزم آیا بامن مزاح میکنی ؟

عبدالله اشاره بشمشیرش‌کرد وگفت مزاح نمی‌کنم مگرنمی‌بینی مسلح هستم ؟

چهره پرسید آیاآمده‌ای بامن جنگ‌کنی ؟ !

عبدالله‌اظهارکرد وقت این‌حرفها نیست عجالةً مرا به‌نزدحسن‌صباح راهنمائی‌کن.

چهره بیش‌ازپیش متعجب شد وگفت چه میگوئی ترا به‌نزد ابن‌صباح راهنمائی‌کنم ؟

عبدالله گفت‌یك موضوع‌راتاکنون برای توشرح‌نداده‌ام‌اینك مجبورم گوشزدکنم‌تادرست ازمقصود من‌آگاه شوی بعدازظهر همانروزی‌که توبه‌اتفاق این‌مرد بخانه‌خواجه‌سرورآمدی یعنی روزجمعه من متفکر و اندوهناك در حجره خود نشسته بودم در موقعی‌که همه خواب بودند ومن خیال میکردم کسی جزمن بیدار نیست ناگهان درحجره بازشد ویك‌نفر داخل شد ، قطعاً تعجب میکنی اگربگویم آن یك‌نفرگلنار بود .

چهره متعجبانه‌گفت آه گلنار . . . گلنار را میگوئی ، گلنار برای چه مقصودی به حجره تو آمده بود ؟

عبدالله دستش بطرف چشمش رفت و قطره اشکی را که ازفرط شوق جاری شده بود پاك‌کرد و سپس‌گفت من خیال کردم گلنار دربرابر میل و اراده پدرش تسلیم خواهد بود وبزودی ازدستم بدرخواهد رفت ولی‌خوشبختانه حقیقت امر غیر ازاین بود واز دهان خوداو سخنان امیدبخشی شنیدم که هرگـز تصورش را هم نداشتم چهره او بمن زندگی و حیات تازه‌ای بخشید سرمستی و شادی من تا بحدی‌است که حاضرم جان خود را در راه سعادت و رضای خاطر اوفداکنم من‌که درچنان حالی به مقابله دزدان شتافتم استظهار و پشتگرمی من فقط به محبت گلنار بود .

چهره‌گفت الحمدلله‌که قدم اول را درراه‌ـسعادت برداشتی امیدوارم نقیصه دیگر نیز ازراه سعادت‌تو برطرف شود وبتوانی دولتی بهم زده وبا ثروت خود نظر خواجه‌سرور

را بطرف خود جلب نمائی .

عبدالله گفت او ازمن کمك خواست که شراین‌مرد را از سر او دفع نمایم و من به‌او قول دادم که بروفق دلخواهش رفتارکنم اینك یك‌هفته میگذرد وخواجه‌سرور درحال انتظار است شاید تا چند روز دیگر کارها بمیل و رضای آنها فیصله یابد تو خود بمن گفتی که ابن‌صباح دستوراکید دادکه روزموعودرا که باخواجه‌سرور وعده دیدار داده است یادآوری کنی دیگراهمال‌بیش‌ازاین جایز نیست ممکن‌است فرصت یکباره ازدست برود .

چهره پرسید خوب حالا چه میخواهی‌بکنی ؟

عبدالله گفت امروز دوروز است من ازبستربیماری برخاسته‌ام وازهمان صبح که دیدم ضعف ونقاهت بکلی ازوجود من رخت بربسته است درصدد برآمدم که تاوقت نگذشته‌است شروع بکار نمایم مقصود منهم واضح است باید با تمام قدرت بکوشم که از وقوع این امر جلوگیری بعمل‌آورم وبرای این مقصود مجبورم قبل ازهرچیز با این‌مرد ملاقات‌کنم .

چهره لبخندی زد وگفت پس تصمیم‌گرفته‌ای که با ابن‌صباح ملاقات‌کنی خوب بگو ببینم چه میخواهی به‌اوبگوئی ؟

عبدالله گفت میخواهم بگویم‌که ازاین خیال باطل منصرف شود وحرص و طمع را از خاطر دورنماید ودختر بیچاره‌ای‌را فدای آرزو وهوای نفس خویش نکند .

چهره باسادگی گفت همین !

عبدالله گفت وقطع دارم پس‌ازشنیدن صحبت‌های من دست طمع‌راز دامن این‌خانواده دور خواهدکرد زیرا دلایلی در دست دارم‌که‌آنها را بتونمیتوانم بگویم .

چهره‌باهمان لبخند سابق‌گفت خوب اگر بحرفهای تو وقعی ننهاد بلکه به‌چاکران خود فرمان داد تاترا بیازارند ویا در بیغوله‌ای باز دارند چه خواهی‌کرد ؟

عبدالله اشاره بشمشیر خود کرد وگفت پس بی‌جهت این شمشیر را بکمر خود حمایل نموده ام .

چهره نگاه تحسین آمیزی بعبدالله افکند وباز باهمان لحن سابق گفت وبعد ازهمه اینها براستی به‌آنچه میگوئی مصمم هستی ؟

عبدالله بالحن قاطعی جواب دادآری واگر به‌اظهارات من‌وقعی نگذارد حساب‌خود را بااو یکسره خواهم‌کرد یااو مرا بدیار عدم رهسپار خواهد ساخت و یا من او را عرصه هلاك و دمار خواهم گردانید .

چهره گفت‌آیا من آنروز بتو نگفتم‌که حریف این مرد نیستی قطعاً این بی‌تجربگی بضرر تو تمام خواهد شد عبدالله من‌شجاعت تراتحسین میکنم اما این‌رفتارتوفقط نتیجه‌جوانی و ناآزمودگی‌تست .

عبدالله کلام اورا برید وگفت این نصایح تو بقدر بال مگس درمن تأثیر نمیکندزیرا من قبلا پیش وپس این امررا با نظردقت نگریسته وفکرهایم راکرده‌ام چهره چاره‌ای‌بجز

این‌کارندارم عجالةً بجای نصیحت مرا به‌نزد ابن صباح ببر .
چهره‌پرسید شتاب تو برای همین است‌که چند روز بیشتر به‌موعد باقی نمانده است؟
پس ازآن لحن خودراتغییرداد ومثل‌کسی‌که بخواهد مژده‌ای بدهدگفت پس خاطر جمع باش‌که ابن صباح فعلا بخانه خواجه سرور نخواهدآمد .
عبدالله تکانی خورد وگفت چطور مقصودت چیست ؟
چهره جواب داد چنین بنظر میرسدکه نظر لطف خدا شامل حال‌تست وخدا را شکر کن‌که دست تقدیر جریان امر را بنفع تو تمام کرده است ومولای من‌تایك ماه دیگراصلا از خانه بیرون نخواهدآمد وکسی را هم بنزد خود نخواهد پذیرفت .
عبدالله متعجبانه پرسید چه شده ، مگر چه اتفاقی افتاده ؟
چهره ماجرای مجلس مشاوره ومخالفت ابن‌صباح‌را باخواجه نظام‌الملك مفصلابرای عبدالله شرح داد و در پایان‌کلام خود گفت ازآن روز تاکنون‌کلیهٔ دفاتر مالیات ومحاسبان ومستوفیان وعمال دیوان دراختیار او گذاشته شده‌اند واو نیز باب معاشرت را با همه‌کس مسدود ساخته وشب وروز مشغول رسیدگی بدفاتر مالیاتی است وجز چند ساعتی نمی‌خوابد زیرا درپیشگاه حضرت سلطان تقبل‌کرده است‌که این مهم‌را درعرض چهل روز تمشیت نماید پس ای دوست عزیز آیاکسی‌که باخواجه بزرگ اینگونه‌در مقام رقابت براید باتوکه‌جوان گمنامی بیش‌نیستی چگونه رفتار خواهد کرد و آیا از بی‌تجربگی تو نیست که میخواهی چنین دشمن قهار و زورمندی برای خود بتراشی .
عبدالله گفت ابن صباح اگر طبق ادعای خود ازعهده این مهم برآید قطعاً منظورنظر سلطان قرار خواهد گرفت و برجاه و مقامش خواهد افزود و احتمال میرود مقام و منصب خواجه بدو تفویض شود واین امری است‌که برخلاف عقیده ودلخواه من است کاش بنحوی میتوانستم‌ازحیثیات‌خواجه‌بزرگ‌که خلقی‌ازوجود اودرآسایش‌هستند دفاع نمایم .
چهره گفت این حرف‌هارا اینجا نزن مبادابادبگوش‌اوبرساند و دمار ازروزگار ما برآورد واز همه گذشته این حرف‌ها درحد من وتو نیست ومارا نمیرسد که ازحد خود پا فراتر گذاریم و در کار دولتیان دخالت‌کنیم در هرصورت باید تا انقضای مدت صبر کنیم آنوقت تکلیف همگی معلوم می‌شود .
عبدالله پرسید عقیده تو در باره این‌مرد چیست‌آیا اورابردیگران مقدم میداری؟
چهره‌آهسته‌گفت من ازاو خشنودی و رضایتی ندارم ودر اولین فرصتی‌که بدست‌آید از خدمتش اعراض خواهم نمود واگر دست دهد در فنایش خواهم‌کوشید .
عبدالله گفت بهرحال‌گفتی‌که سخت مشغول است وبدیدار خواجه سرور نخواهدآمد . آیا ازاین بابت بمن اطمینان‌میدهی وعجالةً خیالم راحت باشد ؟
چهره گفت‌عبدالله تو هنوز این مرد را نمی‌شناسی و نمیدانی چه اعجوبه‌ای‌است‌اگر

بخت بااویاری کنددنیادا به آتش میکشدخوشبختی تودراین است که موضوع دختر خواجه‌سرور و ماجرای عقد ونکاح واینگونه مسائل اصلا جائی دردل او ندارد همین امروز طبق دستور خودش روز ملاقات خواجه سرور دا بیادش‌آوردم با بی اعتنائی گفت فعلا وقت این کارها نیست مردان بزرگ چون عزم کاری‌کنند عشق بزن و اشتغال بدینگونه امور حقیرآنانرا از راه خود باز نخواهد داشت‌سپس‌امر کرد در روزموعود بدیدار خواجه سرور روم و پیغام دهم‌که فعلا موضوع مورد بحث مسکوت بماند عبدالله هیچ فکر میکردی این مشکل عظیم به‌این‌آسانی فیصله یابد .

صحبت عبدالله وچهره مدتی بطول انجامید ضمناً قرار شد عصر همان روز چهره در خانه خواجه‌سرور بدیدارعبدالله رود هنوز ساعتی‌بظهرمانده بودکه عبدالله خوشحال ومسرور از چهره خداحافظی‌کرد واز خانه حسن صباح بیرون رفت .

فصل سیزدهم

بازهم موافقت تقدیر

هنگام عصر بود که عبدالله درکنار باغچه‌ای که خود گلهای آنرا پرورش داده بود ایستاده و درعین حال که انتظار چهره را میکشید به‌افکار دور و درازی فرو رفته بود .
بعد از ظهر امروز عبدالله گلنار را ملاقات کرده وماجرا را برای وی شرح داده و درپایان سخن خودگفته بود فعلا تا مدتی از خیال این مردآسوده‌ایم و در عرض این مدت ممکن است دربارهٔ گرفتاری خواجه چاره‌ای بیندیشم وشاید حسن صباح نیز پس‌از انقضای این مدت از خیال خود منصرف شود و مارا بکلی‌راحت گذارد من باچهره‌که چاکرمحرم اوست دوست هستم واو نیزمراازهرجهت امیدوار گردانیده است .
اکنون نیز عبدالله در باره زندگی‌آینده خویش فکر میکرد و نمیدانست عاقبت‌کاراو بااین عشق جانسوزی‌که خاطرش را مشتعل میدارد چه خواهد بود .
در چنین موقعی در صدا کرد و خواجه سرور وارد خانه گردید وچون عبدالله را در کنار باغچه دید متوجه او شد وبا جبهه‌گشاده‌ای گفت الحمدلله که می‌بینم بکلی نقاهت از وجودت رخت بربسته وبهبود کامل حاصل‌کرده‌ای .
عبدالله جواب داد بدیهی است‌که پرستاریها وزحمات شما اسباب تندرستی وبازگشت سلامت من گردیده‌است .
خواجه سرور بالحن محبت‌آمیزی گفت چه اهمیتی دارد عبدالله توجان مرا از خطر بزرگی رهانیده‌ای هراندازه نسبت بتو ابراز محبت‌کنم بازکم‌کرده‌ام راستی هیچگاه‌جنگ رستمانه ترا باآن تبهکاران فراموش نمی‌کنم چقدر در آن‌شب ابراز لیاقت وشجاعت کردی

عبدالله من کم وبیش از اصالت خانوادگی تو اطلاع دارم وسرگذشت پدر دلیر و فداکارت را شنیده‌ام حقا که تو ازآن شجره طیبه ثمره نیکوئی هستی ودر خورتصدی‌بسی‌امور خطیر می‌باشی افسوس که روزگار ترا به حجره وخانه من انداخته است معذلك نباید ناامید بود زیرا هنرمندی وفضیلت بالاخره تأثیر خودرا می‌بخشد عبدالله‌یقین کامل داشته باش که آیندهٔ درخشانی درپیش داری وچهره مقصودی‌دیریا زود از حجاب نامرادی بیرون خواهد آمد عبدالله صبر داشته باش که صبر شیوه‌اولیاء و مردان خداست .

خواجه سرور این بگفت وعبدالله را رها کرده به اندرونی شتافت‌اندکی بعد پیرزنی که عبدالله‌تاکنون چند بار اورا دیده بود وارد خانه شد وپس ازچند کلمه گفتگو باعبدالله و استفسار از احوال مادرش خدا حافظی نمود وبطرف اندرونی رهسپار گردید .

این پیرزن اسرارآمیز که گفتگوی اورا باگلنار در ابتدای این داستان خوانده‌ایم گلشن باجی بود .

عبدالله پس از رفتن او در کنار باغچه نشست و مجدداً در افکار دور و دراز خود فرو رفت،چنانکه میدانیم‌این‌باغچه وگلهای شاداب آن‌دست‌پرورده عبدالله بود .

هرچند او ازاین علم آگاهی نداشت ولی عشق و محبت همه چیزی را به آدمی می‌آموزد .

عبدالله که خاطرش ازوجود گلنار سرشاربود شاخه‌گل سرخی را بطرف خود کشید وپس ازبوئیدن‌آن عاشقانه‌اظهارکرد ای‌گل سرخ‌توشاهدسعادت وخوشبختی ما باش‌روزهائی راکه من تو را می‌پروردانیدم وآب میدادم‌وآن وجودعزیز ترا نوازش می‌کرد و می بوئید بخاطرآور ، آیا میدانی چرا محبوب عزیز من اینقدر ترا دوست داشت برای اینکه من باغبان توبودم ...ای‌گل‌سرخ که مانند قلب من خونین هستی هیچ میدانی که من یك قدم بطرف‌سعادت وخوشبختی برداشته‌ام‌آیا میدانی‌که‌گلنارآن‌دختر نازنین مرادوست میدارد... باورکن ای‌گل‌کامگار این مطلب را من‌خوداز دهان او شنیدم...

عبدالله‌پس ازاین‌رازونیازگل‌را بلب‌رسانید و گفت اماافسوس‌که هنوز یك‌قدم‌بزرگ بسرمنزل سعادت کامل من باقی مانده است وقبل از آنکه این یك قدم را طی کنم هرگز خوشبخت نخواهم شد گرچه من از خاندان اصیلی هستم ولی فقط یك چیز مانع مواصلت من باگلنار است وآن یك‌چیز فقر و احتیاج ظاهری من است .

عبدالله‌آهی‌کشید وبا تأثرمالا کلامی گفت آه چرا من‌توانگر نیستم و چرا نمیتوانم با ثروت و مایملك شخصی خودخواجه‌سروررا ازگرداب ورشکستگی و افلاس نجات بدهم آه نزدیك است‌که بکلی ناامیدشوم بااین ترتیب نه خواجه نجات می‌یابد ونه من‌به‌آرزوی قلبی خود میرسم خدایا درچنین مشکلی تنها امیدم به فضل وبخشایش تست .

چند دقیقه دیگر با اینگونه افکار و خیالات‌گذشت وپس ازآن ناگهان در صدا کرد وکمی بعد چهره وارد حیاط گردید عبدالله چند قدم به‌استقبال اورفت وبا خوشروئی گفت کجا بودی‌تااین وقت خیلی انتظار ترا کشیدم .

چهره گفت جای خوبی را برای خود انتخاب کرده‌ای گل‌های رنگین ، بوی‌خوش منظره دل انگیز هرچه فکر می‌کنم خیلی باذوق وخوش سلیقه هستی معمولا اشخاص عاشق همینطورند .

عبدالله تبسمی برلب راند وچیزی نگفت .

چهره در تعقیب سخن خود گفت بخصوص‌این روزها که مست باده سرور هستی و بالاترین سعادت‌ها بتو روی کرده ومهمترین‌نویدها رااز دهان‌محبوبت شنیده‌ای چه‌سعادتی بالاترازاین‌که او دوستت میدارد وترا درسختی بکمك خود طلبیده است .

عبدالله جواب داد حق باتست دوست عزیزم ولی آیا نمیدانی‌که آرزوهای عاشق نقطهٔ توقفی ندارد وهیچ‌چیز خاطرپرهیجان اورا قانع نمیسازد یك وقت بودکه تنها آرزوی دیدار او را داشتم و درصورت حصول چنین مقصودی خودرا خوشبخت‌ترین مردم روزگار میپنداشتم وقتی‌هم که‌بخانهٔ خواجه افتادم ودیدار او هرروز برای من‌مسیرمیگردید آرزوهای دیگری درخاطرمن راه یافت اکنون نیز که بگفتهٔتو بالاترین سعادتها بمن روی کرده است باز حس میکنم که قلبم را آتش‌احساسات پرشوری میسوزاند و تشویش و اضطراب عمیقی مرا در تب و تاب دارد ، دوست عزیزم من آرزومند وصال کامل و قطعی هستم و گمان نمیکنم که درآنوقت‌هم هیجان من تسکین یابد ، حسن صباح اگرهم چندروز دیگر بخانه خواجه نیایدیك ماه دیگرخواهدآمد فرق نمیکند بالاخره به‌این‌کاردست خواهد زد، خواجه نیز بجهاتی مقدم او را گرامی میدارد در این میان تنها من هستم که دستم از همه‌جا کوتاه است وسرمایه‌ای جزعشق وآرزو ندارم ... آه ای دوست مهربان اگرمن نیزثروت واندوخته‌ای داشتم میتوانستم درمقابل حسن‌صباح قد علم‌کنم و با او رقابت و همسری نمایم اما افسوس ...

عبدالله نفسی‌کشید و در تعقیب سخنان خودگفت تومیگفتی بین من واو دوقدم بیشتر فاصله نیست یك‌قدم را طی‌کرده‌ام یعنی‌او نیز بمن عشق میورزد اکنون یك‌قدم دیگرباقی مانده است امافکرمیکنم هرگزاین یك‌قدم برداشته نشود من بادست‌کوتاه وآرزوهای دراز چه‌میتوانم‌کرد عاشقی وبی‌زری بلای‌کوچکی نیست وهمین یك‌قدمی‌که تومیگوئی مرا بکلی ناامید و مأیوس‌کرده است .

چهره گفت آیا نظرتو دراین باب همین است ؟

عبدالله باآهنگ مخرونی جواب داد چه‌کنم چاره‌ای جز اعتراف به‌این حقیقت تلخ ندارم ، من خود خیلی سعی‌میکنم تابخود بقبولانم که ممکن است دراثرپاره‌ای پیش‌آمدها بمقصود برسم ولی‌هرچه فکرمیکنم ابواب سعادت را بروی خود بسته میبینم زیرا تنها مال و مکنت است که میتواند مرا بمقصود نائل سازد و متأسفانه دستم ازآن‌کوتاه است .

چهره باآهنك مخصوصی‌گفت چرا چنین میگوئی پس عموی‌تو قارون‌کیست مگراورا فراموش کرده‌ای ؟

عبدالله باآهنك تنفرآمیزی گفت قارون ؟...عمویم را میگوئی مقصودت این‌است که

اگراو بمیرد ثروت و مایملکش بمن که یگانه وارث او هستم خواهد رسید ؟

چهره درمیان سخن او دوید و گفت واضح است که مقصودم همین است .

عبدالله بالحنی که بی‌اعتنائی و نفرت اورا نشان میداد گفت عمویم قارون... من نمیدانم درباره این مرد چگونه قضاوت کنم ازطرفی تنها خویشاوند پدری من است وجزاو ومادرم دراین دنیا کسی را ندارم وازطرفی به‌اندازه‌ای پست و فرومایه است که از خویشاوندی او ننك دارم داستش من ازاین عموبیزار هستم و زندگی ومرگ او برای‌من یکسان است وقتی پدرم مرد من طفل صغیری بودم وازآن زمان تاکنون مادر بدبختم مرا باخون دل وزحمت بسیارپرورش داده وبحد رشد رسانیده است وحال آنکه حقاپرستاری وپرورش من ازوظائف عمویم بود .

عبدالله لحظه‌ای تأمل کرد وسپس درتعقیب کلمات خودگفت و حالا تو مرا به ثروت بیکران این‌مرد خوشدل میسازی که وارث او هستم و دیر یا زود ثروت بیکران وبزرگی نصیبم خواهد شد من اصلا ازتصاحب چنین ثروتی ننك دارم و چشم امیدم بر آن نیست ثروتی کــه نیمی از آن از راه غیرمشروع و رباخواری بدست آمده چه خیر و برکتی دارد علاوه‌براین من بنشینم و منتظر بمانم که چه وقت عمویم خواهد مرد وثروت او ازآن من خواهد شد دوست عزیزم تازه بفرض تحقق این‌امر تا چندماه دیگرممکن است گلنار بخانه شوهررود وآنگاه‌ماجرای توانگرشدن من همان حکایت سهراب و نوشداروست .

چهره که بادقت این‌مطالب‌را ازابتدا تا انتها گوش میداد پس‌از ختم آن اظهار نمود مقصودم این بود که راه امید بکلی مسدود نیست بلکه همیشه جای امیدواری باقی است .

عبدالله گفت بدیهی‌است که زندگانی بی‌امید ممکن نیست ولی اکنون‌که سیل مشکلات وناملائمات نزدیك است که اساس هستی وزندگی مرا ازهم فرو ریزد هیچ‌گونه نورامیدی ازروزنه قلب من نمی‌تابد وبطوری درکارخود درمانده‌ام که‌نمیدانم سرانجام کارمن بااینهمه سختی و پیچیدگی به‌کجا خواهد انجامید .

چهره گفت معهذا نباید نا امید بود وعنان دل را به دست یأس و حرمان سپرد چه میدانی‌که دست تقدیر از ورای حجاب غیب چه‌چیزها ظاهر خواهد ساخت شاید درهمان موقعی‌که از همه جا مأیوس هستی‌طوری گره‌کارت‌از گشاده گرددکه اسباب حیرت شود .

در این موقع‌که آفتاب در شرف غروب بود ناگهان در خانه بسختی برهم خورد و لحظه‌ای بعد ننه عبدالله با حالتی پریشان و مضطرب دوان دوان وارد گردید در حالی‌که میگفت عبدالله ... عبدالله ...

عبدالله از مشاهده مادرش‌که با چنان وضع غیر عادی و پراضطراب وارد شده بود به وحشت افتاد و در حـالیکه بطرف او میدوید مضطربانـه گفت مادر چه شده است تراچه می‌شود ؟

ننه‌عبدالله با همان اضطراب و انقلاب گفت عبدالله ... عمویت ... عمویت قارون ...

عبدالله شانه‌های مادرش را در دست گرفت و با این حال گفت مقصودت چیست چه

میخواهی بگوئی ؟
ننه عبدالله باچشمانی مرطوب و آهنگی لرزان گفت عبدالله دیگر در این عالم تنها شدی ...عمویت مرد...قارون مرد ...
عبدالله ازشنیدن این سخن ناله‌ای برآورد وبسختی شانه‌های مادرش راتکان دادو باحالت عجیبی که تا بحال از او دیده نشده بود گفت آه چه گفتی عمویم ... عمویم مرد ...
ننه عبدالله باآهنگ لرزان ومقطعی گفت ساعتی پیش زرخرید سابقش همان که تو او را خریدی وآزاد کردی بخانه آمد وخبر آورد که قارون مرده است بقراری که اونقل میکرد امروز بعد ازظهر قارون باچند نفر دلال وخریدار بخانه آمده وگویا قصد معامله داشته و هنگامی که باآنان سرگرم گفتگو بوده بی‌هیچ عارضه قبلی ناگهان از پای درآمده ودیگر حرکتی نکرده است وسپس چند نفر از ریش سفیدان و اهل محل بخانه اومیایند و جنازه را به شبستان مسجد مجاور میبرند .
وقتی عبدالله به این ترتیب از مرگ عمویش اطمینان حاصل کرد با هردو دست برسرکوبیدو گریه کنان گفت افسوس که دیگر بکلی تنها شدم عمویم مرد ... تنها یادگار پدرم ازدست رفت ...
وپس ازاین حرف روی پلکان حجره نشست و با صدای بلند شروع به گریستن نمود.
از صدای گریه عبدالله وسرو صداهای غیرعادی خواجه سرور وگوهرخاتون وگلنار وگلشن باجی ودیگران بحیاط بیرونی شتافتندووقتی عبدالله رابدان حال دیدند خواجه سرور پیش دوید وگفت چه خبر است عبدالله راچه میشود .
چهره گفت از قرار اطلاعی که هم اکنون به عبدالله رسیده عمویش که تنها خویشاوند پدری وی بود فوت کرده است .
خواجه سرور ناله‌ای برآورد وگفت طفلك بیچاره ... برای خاطر او گریه میکند چه‌وقت این اتفاق افتاد ؟
ننه عبدالله اشك ریزان گفت بیش از دوساعت ازوقوع این واقعه نمیگذرد .
خواجه سرور خود را به عبدالله که مشغول گریستن بود رسانید ومشفقانه گفت فرزند عزیزم گریه میکنی حق داری اما طاقت داشته باش این زاری کودکانه از چون تــوئی سزاوار نیست .
عبدالله همانطور گریه کنان گفت هرچند که این مرد در مدت زندگانی خودهرگز ابراز مهر ومحبتی بمن نکرده است اما هرچه بود عموی من بود تنها یادگار پدرم بود افسوس که رفت ومرا تنها گذارد .
خواجه سرور باآهنگ نصیحت آمیزی گفت چه میگوئی فرزندجانم ... چطور تنها شدی خدا مادرت رازنده بگذارد، چهره بهترین دوست تست که مصاحبت او بسی برای تو گرانبهاست وما هریك بفراخور احوال خود ترادوست میداریم ... عبدالله این حرفها را

نزن اگر عمویت مرد قبل از مردنش درحق تو پدری نکرد من آنچه از دستم برآید درحق تو کوتاهی نخواهم کرد عبدالله تو فرزند منی و از این پس ترا مانند گلنار دوست خواهم داشت .

بیانات خواجه سرور حالت عبدالله را بکلی منقلب گردانید بطوری که از جابرخاست و گریه کنان سر بروی شانه خواجه سرور گذاشت .

خواجه سرور اورا در آغوش گرفت و در این حال گفت فرزندم طاقت داشته باش چرا اینقدربی تابی میکنی و خود را در این عالم تنها وبیکس میشماری ؟

عبداله ساکت شد و لحظه‌ای درآغوش خواجه سرورباقی ماند و اینك نوبت گلناربود که از تأثیراین عوامل اشك ازدیدگانش چون باران بهارجاری شود .

دراین موقع چهره متوجه عبدالله شد و گفت آیا بخانه عمویت نمیروی ؟

ننه عبدالله گفت آری فرزند جانم هم اکنون نیزچندتن از اهل محل آنجا نشسته و انتظارما رامیکشند پس بهتراست زودتر برویم وخودرا برای مراسم کفن و دفن فردا آماده سازیم .

خواجه سرور گفت خدا بهمراهتان بروید ودراین مصیبت عظیم متکی بصبر و متانت خود باشید ضمناً فردا صبح پیش ازآمدن من اقدامی نکنید من نیز باید درمراسم دفن و کفن شرکت جویم .

ننه عبدالله نشانی خانه قارون را به خواجه سرور داد وسپس هر سه نفر براه افتادند وعبدالله موقع بیرون رفتن نگاهی بجانب گلنار معطوف داشت .

***

پس از رفتن این سه نفرخواجه سرور روبدیگران کرد و گفت بیچاره چقدر برای خاطر عمویش گریه کرد خیلی دلم به احوال او سوخت گلشن باجی پرسید شما عموی او را میشناسید ؟

خواجه سرور گفت من اورا تاکنون ندیده ونشناخته‌ام .

گلشن باجی گفت عجب! شما قارون را نمیشناسید ؟

خواجه سرورمتعجبانه پرسید کدام قارون را میگوئی ؟

گلشن باجی گفت مگرما بجزعموی عبدالله قارون دیگری هم دراین شهرداریم ؟

خواجه سرور جواب داد من عموی عبدالله را نمیشناسم ولی شخصی هست که ثروت بیکرانی دارد ودرافواه مردم بقارون شهرت یافته است .

گلشن باجی اظهار کرد این کسی که شمامیگوئید همان عموی عبدالله است که بقارون شهرت داشته واینك مرده است .

از این حرف حالت غریبی بخواجه سرور دست داد و بهت زده گفت قارون دولتمند عموی عبدالله است ؟

گلشن‌باجی گفت نمیدانم اینك‌که عبدالله پس ازسالها فقروفاقه به‌این مکنت وثروت بیکران‌رسیده است جه خواهدکرد ؟

خواجه سرورگفت خیلی عجیب‌است عبدالله برادر زاده قارون بود ومن نمیدانستم .

گلشن‌باجی گفت عبدالله تااین ساعت‌که درخدمت شمابود ازمال‌دنیا چیزی نداشت‌اما اینك بمال‌ومکنتی دست‌یافته‌که ازحد واندازه‌خارج است ومعلوم‌نیست بعد ازاین‌بچه‌طریقی زندگانی خواهد نمود .

خواجه سرورنگاهی بگوهرخاتون وگلنار افکند وپس ازآن زیرلب گفت قارون ، عبدالله، این‌همه ثروت ودولت پس ازآنهمه فقرومسکنت، کسی ازحکمت و مصلحت الهی سردرنمیآورد !

خواجه سرور پس ازاین سخن در دریای فکر و خیال فرو رفت وافکارش بجاهای دورودرازی متوجه‌گردید وپس ازچند دقیقه برای رفع خستگی و آسودگی خیال از خانه بیرون‌آمد .

فصل چهاردهم

یک شب هولناک

آفتاب هنوز غروب نکرده بود که عبدالله وچهره وننه عبدالله بخانه قارون رسیدندچند نفر ازریش سفیدان محل وازجمله امام مسجد کوی در ایوان خانه نشسته وانتظار آنها را میکشیدند امام مسجد از طرف خود وحاضران به عبدالله ومادرش سرسلامتی وتسلیت گفت عبدالله طبق معمول ازهمدردی وابراز محبت آنان سپاسگزاری کرد چند دقیقه بعد همگی از جا برخاستند وپس ازخدا حافظی ازدربیرون رفتند وآن سه‌نفررا بحال خودگذاشتند هنوز چشمان عبدالله مرطوب بود و درماتم عمویش آه میکشید ننه عبدالله وچهره آنچه توانستند اوراتسلی ودلداری دادند تاکم کم عبدالله آرام گرفت ودرصحبت وگفتگوباآن‌دوشرکت‌جست موضوع گفتگو ابتدا راجع بقارون وکیفیت مرگ اووبی‌توجهی به عبدالله وعادات زشت و اخلاق ناپسند اوبودکم کم دامنه صحبت به ثروت واندوخته فراوان اوکه مردم در باره آن افسانه‌ها میگفتند کشیده شد دراین‌زمینه چهره اظهارداشت اگرچه ظاهرحال‌آن مرحوم وسایرقرائن موجود چنین‌چیزی‌راگواهی‌نمیدهد اما بیهوده سخن به‌این درازی‌نیست ومردم بگزاف اورا قارون لقب ننهاده‌اند عقیده شما دراین باب‌چیست؟

عبدالله گفت من نیز مثل تو، اطلاعات من‌تمام مبنی بر مسموعات است وخبر قطعی و مسلمی دراین باب ندارم .

ننه عبدالله گفت ولی من بخوبی‌ازکیفیت احوال اوآگاه هستم اگرچه ازمقدار وکم وکیف اندوخته اواطلاعی ندارم ولی میدانم اقوال مردم بی‌اساس نیست و مسلماً از قارون ثروت واندوخته شایانی بجا مانده است اودر زمان قدیم بکسب وتجارت اشتغال داشت واز

بازرگانان بنام بشمار میرفت مادرش نیزکه زنی دولتمند بود میراث گرانی برای او بجا گذاشت‌طی سالهای متمادی قارون هیچگاه به‌اصطلاح بریزوبپاش وبروبیائی هم نداشته‌است وقطعاً اگرچیزی برمایملك سابق او اضافه نشده باشد کاسته نگردیده است .

چهره گفت حق باشماست واکنون میخواهم خاطرعبدالله را بنکته‌ای متوجه سازم دو ساعت قبل یعنی وقتیکه هنوزخبری ازاین ماجرا نداشت‌به‌اندازه‌ای مأیوس وناامید بودکه راه سعادت وکامیابی را ازهرطرف مسدود میدید وتنها وسیله خوشبختی خود را در حصول ثروت زیاد واندوخته فراوانی میدانست تابتواند در مقابل خواستگاری چون حسن صباح ایستادگی کند وبرابری نماید ، اکنون جای بسی خوشبختی است که به‌آرزوی خود نائل گردید واین نقیصه نیزاززندگانی اومرتفع شد عبدالله آیا حالا ازبخت خود راضی هستی یاباز بی‌پایانی آرزوهای توترا درشکنجه وعذاب میدارد ؟

عبدالله آهی کشید وگفت من هیچ راضی‌نبودم عمویم بمیرد ومرگ اواسباب‌خوشبختی من شود .

چهره گفت مثلی است معروفه میگویند تایکی بناکامی نمیرد دیگری کامیاب نخواهد شد این‌مسئله نباید اسباب تأثرواندوه‌توگردد خدا خواست‌که قارون درچنین موقع‌باریکی بمیرد ووسائل سعادتمندی توفراهم شود .

عبدالله گفت مگرحالا چه شده است آیاخیال میکنی فردا خواجه سرور دخترخودرا بمن‌خواهد داد؟!

چهره خنده‌کنان‌گفت نه دوست عزیزم اینرا نمیگویم ولی بدیهی‌است‌که دیر یا زود بمقصود خودخواهی رسید مگر فراموش‌کردی‌که تنها مانع سعادت خودرا فقر وتنگدستی میدانستی الحمدلله که دیگرازاین بابت تشویش واضطرابی نداری .

عبدالله‌که گوئی مجاب شده بود باآهنگ مخصوصی‌گفت پس ابن‌صباح چه میشود ؟

چهره گفت من‌همه رابعهده میگیرم قول‌میدهم تاچند هفته دیگروسائل عروسی ترا با گلنارفراهم‌آورم وکاری خواهم‌کردکه بکلی ابن‌صباح ازین‌خیال منصرف شود وترا آسوده گذارد آیابحرف من اعتماد میکنی !؟

عبدالله نگاه محبت‌آمیزی بدوستش افکند وگفت دوست عزیزم چگونه ازتوتشکرکنم حقیقت‌این‌است‌که تو خودرا وقف من کرده‌ای .

ننه عبدالله که ازفرط شادی درپوست‌خود نمی‌گنجید دراین‌موقع بصدادرآمد واظهار کرد خدا شما دوتن‌را برای یکدیگرزنده بدارد وسالیان‌دراز ازدوستی‌هم برخوردارشوید .

عبدالله باآهنگ مزاح‌آمیزی‌گفت حالامزه دارد اصلاچیزی‌درمیان نباشد ویا اندوخته قارون‌کفاف این آرزوها وخیالات دورودراز مارا ندهد خوبست اول ازکیفیت اندوخته او مطلع شویم آنگاه برای خود ترتیب نقشه و تمهید قراردهیم .

چهره گفت فراوانی‌ثروت او مسلم است ولی بد نیست اگر وارسی و تفتیش‌کنیم واز چگونگی وکم وکیف آن اطلاع حاصل نمائیم فکراین موضوع هردم اسباب وسوسه خیال

وتحریك حس کنجکاوی میشود .

ننه‌عبدالله گفت آیا فکرمیکنی دسترسی به نقدینه او کارآسانی‌است واساساً چنین‌آدمی بااین خصوصیات اندوخته یك‌عمردا نزد خود ودر دسترس دیگران نگاه میدارد ؟

چهره گفت بهرحال خوبست اول حجره‌ها وصندوقخانه را وارسی‌کنیم شایدهم مرگ ناگهانی‌او فرصت نداده باشد فکری برای پنهان‌کردن اندوخته‌اش‌کند و همه‌چیز درهمین صندوقخانه باشد .

پس‌ازاین حرف هرسه نفر ازجا برخاستند و متفقاً به جستجو و تفتیش مشغول شدند ولی از اقدام خود نتیجه‌ای حاصل ننمودند وپس‌از نیم ساعت وارسی بجای خود بازگشتند وننه‌عبدالله مأیوسانه‌گفت اینجاکه چیزقابل توجهی غیراز اثاثه‌معمولی یك‌خانه مشهودنشد .

چهره گفت قطعاً اندوخته خودرا درگوشه‌ای پنهان و شاید هم دفن‌کرده باشد باید به‌جستجو وکاوش‌ادامه دادبهرحال‌جوینده یابنده است .

ننه‌عبدالله گفت اصلا ازکجا معلوم‌است‌که اندوخته او دراین خانه باشد ؟

چهره گفت راست است ولی ازکاوش وجستجو زیانی نمی‌بریم واساساً راهی غیرازاین درپیش نیست .

ودر این موقع که‌تقریباً ناامید بودندناگهان‌درصداکردومتوالیاً کسی‌دق‌الباب نمود .

عبدالله شمعدان‌رابرداشت وبطرف درخانه رفت وآنرا بگشود .

کسی‌که دق‌الباب میکرد شخص سیاه پوستی بود که عبدالله فوراً او را شناخت این شخص‌همان‌زرخرید سابق‌قارون بودکه عمویش میخواست‌اورابفروشد و او ویراخریده وسند آزادیش را بدستش داده بود .

سیاه مزبور وقتی عبدالله را دید بانهایت قدرشناسی و قدردانی دست برسینه نهاد و سلام‌کرد و پس از آن گفت خـدا بشما عمر بدهد و هرچه خاك اوست بقای عمرشما باد امروزخودم ازنزدیك ناظرجریان‌بودم وبعدهم بمادرتان خبردادم خدا شاهد است‌که‌باوجود قساوت او قلباً دلم به‌احوال‌او سوخت هرچه بود مولی و ولینعمت من بود ونان ونمك‌اورا خورده بودم اینك هم برای عرض تسلیت و سرسلامتی شما آمدم ودرضمن میخواستم چیزی بشما بگویم .

عبدالله با ملاطفت گفت خوش‌آمدی همیشه این‌جا بیا من مثل عمویم نیستم اینجا خانه خودت است .

سیاه مزبور گفت اینرا میدانم خدا سایه شما را از سرمن‌کم نکند من تاعمردارم بندهٔ حلقه بگوشتان هستم .

وپس از این حرف سررا بطرف عبدالله نزدیك برد وآهسته‌گفت او امروز باچندتن دلال وخریدار وارد مذاکره شد ظاهراً میخواست خانه را بفروشد اما این یك بازی‌بیشتر نبود این خانه بجان او بسته است وهرچه‌دارددراین خانه است شاید به‌این‌وسیله میخواست ردگم‌کند وتوجه عمومی‌راازاین خانه بجای دیگری معطوف سازد من‌سالهای‌دراز درخانه

این مرد خدمت کرده‌ام وبرکم وکیف احوال او کاملا آگاه هستم و شاید هم یك علت آنکه میخواست مرا از سرواکند همین مطلب بود این روزها نیز از دور ونزدیك همه جا بادقت مراقب او بوده‌ام ،مطمئن باشیدکه هیچ چیز ازاین خانه بیرون نرفته است اینراهم بدانید که اندوخته وثروتاو امروز ازحد واندازه بیرون است وشما میتوانیدکل‌آنرا در سردابه‌ای که در زیر حجره‌اش وجود دارد بدست آورید تنها راه ورود بدین سردابه دریچه‌ای است که درانتهای محفظه‌بادگیر قرار دارد شاید هم مدخل‌آنرا مسدود کرده باشد .

این بگفت و چون باد صرصر از نزد عبدالله بگریخت و وی را دربهت و حیرت باقی‌گذارد پس از لحظه‌ای‌که عبدالله ازآن حالت بهت خارج گردید به‌نزد مادرش وچهره بازگشت و چگونگی مطلب را برای‌آنها بیان نمود و در پایان سخن‌گفت بیچاره به این وسیله میخواست محبت واحسان مرا تلافی نماید .

چهره‌گفت ببینید چطور مقدمات کار فراهم میشود درلحظه‌ای‌که نزدیك بود بکلی از اقدامات خود ناامید شویم خدااین شخص‌را فرستاد تا مارا از سرگردانی نجات دهد .

وپس از این حرف هرسه نفر وارد حجره شدند وآنجا چهره چند بار پای خود را بر کف‌حجره‌کوبیدآنگاه‌بالبخند رضایتمندانه‌ای‌گفت می‌بینید که صدا معلوم میدارد زیراین حجره خالی است هم اکنون‌کف حجره در زیر پای من‌لرزش خفیفی دارد .

عبدالله نیز امتحان‌کرد وگفته او را تصدیق نمود .

پس ازآن بار دیگر دریچه مشبك بادگیر راگشودندواسباب ولوازمی راکه در آنجا انباشته شده‌بود بیرون‌آوردندوکف‌آنرابدقت وارسی‌کردندآنگاه چهره‌گفت حدس این‌مرد کاملا درست است و قارون راه سردابه را مسدود ساخته است ما بااینکه قبلا این قسمت را وارسی‌کردیم هیچ ملتفت این موضوع نشدیم می‌بینیدکه‌کف این حجره‌مرطوب و تازه بنظر میرسد ، عبداللهآیا کلنگی در اینجا یافت نمیشود ؟

عبدالله برای پیداکردن کلنگ بیرون رفت و چهره به ننه عبدالله گفت عجب موجود نجس وکثیفی بـوده است این مــرد !

ننه عبدالله جواب داد راستی کـه از شنیـدن نام اواکراه دارم .

چهره لبخندی زد وگفت ولی دراین موضوع نباید با عبدالله چیزی گفت زیرا حس میکنم بدگوئی از قارون اورا افسرده خاطر وغمگین میکند .

دراین موقع عبدالله باکلنگ مراجعت کرد و چهره کلنگ را از او گرفت وشروع به‌کندن انتهای محفظه کرد طولی نکشیدکه‌آجرها و تخته‌های سابق الذکر کنار رفت و دریچه نمودار گردید ، قلبها همه میلرزید ورنگها از صورت ها پرواز کرده بود سه جفت چشم‌که علامات‌انتظار و تعجب وترس ازآن آشکار بود بدریچه دوخته‌شده‌بود ، با این حال چهره دستهای لرزان خودرا درازکرد ودریچه را ازجابرداشت‌وبلافاصله نسیم خنك وهوای مرطوبی از سردابه بیرون زد و در فضای کوچك حجره‌پراکنده گردید .

چهره‌شمعدان‌را از عبداللهگرفت ودر داخل سردابه خم شد وپس ازاندکی ازمحفظه

بیرون آمد و گفت از دریچه تاکف سردابه‌شاید درحدود دو ذرع ونیم فاصله باشد وپلکانی هم وجود ندارد تنها بوسیله نردبان میتوان داخل و خارج شد اگریادتان باشد وقتی‌در اطراف و زوایای خانه جست وجو میکردیم یك نردبان چند پله در انبار دیدیم بی شك قارون برای ورود به سردابه ازآن استفاده میکرد صبر کنید من هم اکنون آنرا میاورم.

وپس ازاین حرف ازحجره بیرون رفت وکمی‌بعد با نردبان‌کوچکی بازگشت‌آنگاه آنرا با احتیاط وارد سردابه‌کرد وبه دیوار تکیه داد وسپس از محفظه بیرون‌آمد وبعبدالله گفت اینجا تو دیگر باید پیشقدم باشی حالا نوبت تست که شمعدان را برداری و وارد سردابه شوی .

عبدالله شمعدان راگرفت و وارد محفظه شد وآهسته از نردبان پایین رفت و پس از آنکه‌قدری اطرافرا نگریست مادرش وچهره‌راآواز داد وگفت بیائید پائین بی‌تماشانیست.

عبدالله شمعدان‌را درگوشه‌ای‌گذاشت ومادرش راکه بکمك‌چهره درحال پایین‌آمدن بود یاری‌کرد وبه‌این‌ترتیب طولی نکشیدکه آن‌دونفر نیز وارد سردابه شدند .

وقتی هر سه نفر وارد سردابه شدند لحظه‌ای در میان محوطه سردابه ایستاده و با دقت وکنجکاوی مخصوص‌به‌اطراف نگریستند .

نخستین‌چیزی‌که نظرآنها را بخود جلب‌نمود دو خم بالنسبه بزرگ بودکه درکنار سردابه پهلوی یکدیگر قرار داشت .

چهره گفت‌آه خمها را ببینید هرچه هست درون آنهاست !

و بلافاصله هرسه نفر بطرف‌آن رفتند .

عبدالله دستش بطرف سرپوش یکی ازخمها پیش رفت وضمناً گفت چهره‌آن شمعدان‌را نزدیك بیاور اینجا تاریك است‌درست نمیتوان دید .

چهره شمعدان‌رابدست‌گرفت و نزدیك‌آورد هرسه نفر سرها را بطرف یکی ازخمها که عبدالله دستگیرهٔ سرپوش‌آنرا در دست‌گرفته بود خم‌کردند .

دلها ازاضطراب می‌طپید وسه‌جفت چشم ازمیان حدقه‌های فراخ با وحشت وکنجکاوی عمیق‌به‌آن‌خیره شده بودعبدالله‌به‌آهستگی سرپوش‌را برداشت و بلافاصله سه ناله مأیوسانه‌از گلوی هرسه نفر خارج شد زیرا خم خالی بود و در درون آن چیزی بنظر نمیرسید !

چهره شمعدان را نزدیکتر آورد و درون خم را نگریست وسپس‌گفت این خم بکلی خالی‌است وبی شك آن یکی هم بهتراز این نخواهدبود !

وپس از این حرف دستش را بلبه خم دیگرگرفت وآنرا چند بار تکان داد و گفت اینجا هم چیزی نیست می‌بینید که آسان تکان میخورد عبدالله سرپوش را بردار تا درست خاطر جمع شویم .

عبدالله سرپوش را برداشت وبا دقت بدرون خم نگریست وحتی دست خود را تاشانه دردرون آن فروبرداما همچنانکه پیش بینی میشد خم‌بکلی خالی بود وچیزی در درون آن وجود نداشت .

ننه عبدالله باآهنگ یأس‌آلودی گفت اینجاکه چیزی نیست شایدقارون‌اندوخته‌خودرا احتیاطاً بجای دیگری نقل کرده باشد .

عبدالله گفت نه اینطور نیست مگر زرخریدش نگفت که حتی یك دینار از این خانه بیرون نرفته است وهرچه هست دراین سردابه است .

ننه عبدالله گفت خوب پس تکلیف چیست وچه باید کرد ؟

چهره گفت واضح است که‌قارون بااینهمه احتیاط ودوراندیشی‌نمی‌آید اندوخته‌سالیان خودرا در وسط این سردابه بگذارد بی شك مجموع آنرا درهمین‌گوشه وکنار دفن‌کرده واین خمهای میان تهی را نیز برای گم‌کردن رد پی اینجا باقی گذارده است باید کاوش کرد و یافت .

عبدالله باشوخی‌پرسید آیاتمام سطح‌این سردابه راباید شخم زد؟!

چهره جواب داد درصورت لزوم‌آری امافعلانه .

عبدالله پرسید پس چه خواهی کرد ؟

چهره درپاسخ گفت بی شك چهار گوشه سردابه بیشتر مطمح نظراست اول‌بگذارید من یك‌آزمایشی بعمل‌آورم .

سپس درحالیکه شمعدان‌را دریك دست داشت زانوخم‌کرد وهرچهار گوشه سردابه را بدقت مورد وارسی‌قرارداد وپس‌ازآن گفت چنانکه می‌بینید کف این سردابه با خشتهای پخته مفروش‌شده است بنظرمیرسدکه آن گوشه باقسمتهای دیگر کمی فرق‌دارد وشایدبتازگی دست‌خورده باشد عبدالله اول ازآنجا شروع میکنیم این‌شمعدان‌رابگیر تامن کلنگ راازبالا پائین‌بیاورم .

آنگاه‌شمعدان‌را بدست عبدالله داد وپس‌ازآنکه چندپله ازنردبان بالارفت دست دراز کرد وکلنگ راکه درگوشه محفظه فوقانی‌افتاده بود برداشت وپائین‌آمد وشروع‌بحفاری‌یکی ازگوشه‌های سردابه‌کرد .

یك لحظه بعد باصدائی‌که آثارامیدواری ازآن پیدابود گفت عبدالله بنظرم حدس ما صائب بود وکارما دارد به نتیجه میرسد اینجایك‌وضع غیرعادی داردکمی صبرکنید هم‌اکنون معلوم‌خواهد شد .

چهره قدری دیگرنیز کاوش‌کرد وپس ازآن ناگهان ناله خفیفی از گلویش برخاست ومسرورانه فریازد :

آه یافتم،یافتم !

عبدالله ومادرش حیرت‌زده گفتندچیست...چیست ؟

چهره ازجابرخاست ودرحالیکه لبخندی برلب داشت‌گفت اینجا خم کوچکتری در زیر زمین مدفون است عبدالله حالا نوبت تست که سرپوش را برداری و محتویات آن را وارسی‌کنی .

عبدالله‌زانوبرزمین‌زدوسرپوش‌را به‌آسانی‌ازروی خم برداشت وبلافاصله‌چشمهای کنجکاو

وخیره آنان بدرون آن افتاد .

این بار خم خالی نبود وتا گردن ازمحتویاتی انباشته بود عبدالله دست درازکرد وصره چرمینی ازمیان آن بیرون آورد وپس ازقدری آزمایش گفت صره سنگینی است ومحتملا محتوی سکه‌های زر سرخ است .

آنگاه آنرا برزمین گذشت و دوباره دست بدرون خم برد وبه این ترتیب چهارصره از آن بیرون آورد وسرانجام گفت تمام شد دیگرچیزی نیست .

چهره گفت اکنون باید دید در میان این صره‌ها چیست .

آنگاه هرسه نفر برروی زمین گرداگرد صره‌ها نشستند و عبدالله یکی ازصره‌هارا گشود ومحتویات آنرا برروی زمین ریخت .

همانطورکه عبدالله حدس زده بود این صره‌ها محتوی سکه‌های زرسرخ بود وچنانکه میدانیم دردرون هریك هزارسکه قرار داشت .

هرچند مجموع این چند صره خود اندوخته قابلی راتشکیل میداد اما درمقابل شهرت قارون وگنجینه شایگان اوناچیزوبی مقدار بنظرمیرسید .

ننه عبدالله گرچه از یافتن صره‌ها ابتدابوجد آمده بود اماکم کم دچاریك نوع حالت دلسردی وافسردگی شد وباآهنگ یأس آلودی گفت آیا این است اندوخته کسی که اینقدر بدولتمندی وتوانگری اشتهارداشت!؟

درهمین اثنا صدای برهم خوردن درحیات ومتعاقب آن ناله وحشتناکی بگوش رسید ومثل آن بودکه جسم وزینی برزمین افتد ولی طوری این سه نفرسرگرم کار خود بودند که ابداً متوجه آن نشدند وچهره درجواب ننه عبدالله گفت نه مادرجان این هنوزآغاز کاراست ماهنوز چند تیشه بیشتر بزمین نزده‌ایم تمام زوایا وکف وحتی پایه‌های دیوار این سردابه باید موردکاوش ووارسی قرارگیرد این بزرگوارعموی عبدالله درکار خود خیلی زیرك و دوراندیش بوده است .

هنگامی که چهره این سخنان رامیگفت و عبدالله ومادرش بحرفهای اوگوش می‌دادند صدای پای سنگین ولرزانی مانند قدمهای مستان مسموع افتاد وچنین بنظرمیرسید که کسی بطرف حجره فوقانی پیش می‌آید تاجائیکه در حجره بازشد وصدای سنگین پا در سردابه انعکاس یافت !

وبااینهمه هیچکدام ملتفت نشدند واین درست درموقعی بودکه چهره در دنباله سخنان خود میگفت مگرامروز نمیخواست باتظاهربفروش خانه توجه مردم را از این خانه سلب کند مطمئن باشید همین چند صره راهم برای ردگم کردن ومصون ماندن گنجینه اصلی خویش در این گوشه دفن کرده‌است از این سنگهای ضخیم پی‌ها نباید غافل بود اینها معمولا حصار حفره‌هائی است که در بعضی از سردابه‌های قدیمی وجود دارد .

متعاقب این سخن فریاد وحشتناکی از حجره فوقانی برخاست وصدای جسم سنگینی که درکف حجره افتاد درفضای کوچك سردابه منعکس گردید !

چهره سخنش را قطع کرد و متعجبانه گفت این چه صدائی بود ؟!

عبدالله و مادرش هر دو با تعجبی مالاکلام سرها را بطرف بالا برگرداندند و عبدالله گفت آه این صدا چه بود آن بالا چه خبر است !؟

و پس از این حرف سراسیمه و وحشتناك از پله‌های نردبان بالا رفت و سر از میان دریچه بیرون آورد و نگـاه وحشت آلـودی به درون حجـره افکند و بلافاصله بـر جا خشکش زد .

دراین حجره که تا یك لحظه پیش خالی بود اینك جسد مرد قوی هیکلی افتاده و نورچراغ بصورتش تابیده بود عبدالله بمشاهدهٔ آن نزدیك بود از فرط دهشت قالب تهی کند، هول و هراس غریبی بر وجودش راه یافت بطوری که چشمانش سیاهی رفت و سرش گیـج خورد و از همان بالای پله بر سر چهره و مادرش که با کمال تعجب و کنجکاوی او را مینگریستند فروغلطید .

این جسد قارون بود که اینك در وسط حجره افتاده بود !

***

شاید این واقعهٔ عجیب در وهلهٔ اول بیش از اندازه در ذهن خوانندگان گرامی ایجاد تعجب نماید اما بیشك پس از روشن شدن موضوع از حیرت آنان خواهد کاست قبلا گفتیم که قارون بر اثر عارضه سکته بدرود زندگی گفته و جسدش بشبستان مسجد کوچك مجاور منتقل شده بود تا صبحگاهان پس از تشریفات معمولی بخاك سپرده شود وی همچنانکه در زندگی تنها بود هنگام مرگ نیز تنها بود کسی بالای سرش بیدار ننشسته و برای آمرزش و تسکین روح او تلاوت قرآن نمیکرد فقط خادم مسجد دلش به احوال او سوخته و شمعی بالای سرش روشن کرده بود .

نزدیك چهار ساعت از شب میگذشت در گوشهٔ مسجد آنجائیکه مردم نماز میگذاردند جسد قارون بیحرکت در میان تابوتی قرار داشت پارچه ضخیمی روی آن گسترده بود و کمترین صدائی بگوش نمیرسید .

دراین موقع که ما بسروقت قارون متوفی میرویم ناگهان حرکتی در تابوت مشهود شد وچنین بنظر رسید که مرده بحرکت آمده و از پهلوئی به پهلوئی میغلطد .

یك لحظه بعد صدای ناله‌ای بگوش رسید و متعاقب آن پارچه‌ای که روی تابوت گسترده بودند کنار رفت و دست های خشن مردی از میان تابوت بیرون آمد گویا مرده میخواست دست خود را حایل بدن گردانیده ازجا برخیزد .

چند ثانیه به این ترتیب گذشت و پس از آن ناگهان مرده ازجا برخاست و در میان تابوت نشست و درحالیکه با پشت دست چشمانش را میمالید گفت چرا امشب اینقدر ناراحت هستم مثل اینکه مرا در دخمه‌ای خوابانیده‌اند .

ابتدا قارون متوجه اطراف خود نبود ولی پس از اندکی که فی‌الجمله حواسش بجای

آمد نگاه تعجب‌آلودی به‌اطراف افکند ودرپرتو ضعیف شمع چیزهائی بنظرش رسیدکه‌اورا بسختی بوحشت انداخت آه اینجا مسجدی است که روزها در آن نماز میگذارد این دیگر چیست ؟ تابوت است ... تابوت !

قارون سراسیمه ازمیان تابوت بیرون جهید و فریاد خفیفی از سینه‌اش خارج گردید میخواست‌ازآن گوشه‌دهشت‌زا فرار اختیارنماید ولی بطوری‌ترس ووحشت بروجودش مستولی شده بودکه مانند میخ برزمین استوارشده وقادر برحرکت نبود .

سرانجام هرطور بود قوتی بخود داد و باقدمهای لرزان خودرا از شبستان و محیط مسجد بیرون افکند وبا منتهای قدرتی‌که درخود سراغ داشت بطرف‌خانه خود فرارکرد .

وقتی‌ازکوچه مسجد خارج گردید فی‌الجمله ازترس واضطرابش کاست وبانهایت‌ضعف ونقاهت بدیواری تکیه داد ، مهتاب بصورت رنگ پریده قارون‌تابیده و نسیم خنکی‌میوزید کمی‌حالش‌بجاآمد ولی‌هنوز قلبش‌بشدت می‌طپید وعرق از سرورویش‌جاری بود وبااینحال زیرلب‌گفت آه یعنی‌چه مثل این‌است‌که من مرده بودم !

قارون پس‌ازاین‌حرف بفکرپرداخت ومتدرجاً جریان امروچگونگی واقعه بخاطرش آمد و با وحشت زیادی زیرلب‌گفت آه چطورشدکه مرا بقبرستان نبردند ، اگرمرا دفن میکردند چه میشد ، آنوقت بجای‌آنکه درتابوت بهوش بیایم دراعماق تیره و تارگور بیدار میگشتم جائیکه هرچه فریاد میکردم‌کسی بفریادم نمیرسید .

دراین‌موقع فکردیگری‌بقارون دست داد وبا اضطراب فوق‌العاده‌ای زیرلب‌گفت همه خیال میکنند من مرده‌ام وازاین‌جهت‌آن عبدالله پدرسوخته لعنتی با مادر پیرزال پتیاره‌اش اکنون در خانه من هستند و بخیال خودشان قارون مرده وثروت بی‌منتهای او نصیب‌آنان گردیده است ،ولی‌نه ...جای‌نگرانی‌نیست من فکرعاقبت‌کاردا کرده وگنجینه‌ام را خوب محفوظ ساخته‌ام همیشه آرزو میکردم‌پس‌ازمرگ‌ناامیدی ویأس عبدالله راباچشم ببینم وحالا آرزوی من تحقق یافت و بخصوص بازگشت غیرمترقبه من ازدنیای مردگان بیشتر این صحنه را جالب وتماشائی‌کرده است !

بااین وصف اندیشه نامطلوب دیگری بخاطرش راه یافت ووحشت‌زده باخودگفت آه ازاین‌پسرك ناجنس‌که دهانش برای بلعیدن ثروت من بازاست وآن مادرپیرزال ساحره‌اش طلسم هرگنجی‌را باافسون میگشاید نکند بدفینه من دست یافته باشند خدایا بتوپناه میبرم .

دراین موقع نگاه وحشت‌آلودی بعقب انداخت‌وچنین به نظرش رسید که مردگان از فرار اومسبوق شده‌ومجتمعاً برای دستگیری‌او می‌آیند بیچاره‌آخرین قوای خودرا درپاهای خود جمع‌نمود وباکمال شتاب بطرف خانه خود فرار اختیارکرد .

خوشبختانه‌راه اینقدر دورنبود وپس‌از چند دقیقه بخانه خود رسید وباکلید مخصوصی که همواره درجیب داشت در را گشود و داخل شد .

بمجرد ورود حجره خودرا روشن یافت وبی‌اختیار فریاد برآورد و گفت آه خدای من ... این لاشخورهای لعنتی اینجا هستند خدایا رحم‌کن !

قارون پس‌از طی چند قدم‌بسختی برزمین خورد اما بسرعت برخاست و مجدداً بطرف حجره براه افتاد این‌بار ازشدت‌ضعف وناتوانی مانند مستان باقدمهای سنگین و لرزان پیش میرفت‌به‌این‌طریق بامشقت بسیارخودرا به حجره رسانید و بلافاصله با چشمهای دریده متوجه انتهای محفظه مقابل گردید که نوری ازکف آن بسقف میتابید .

چنانکه میدانیم دراین موقع عبدالله ومادرش وچهره در سردابه بودند و ورود قارون درست مطابق‌لحظه‌ای بود که‌چهره‌آنانرا بوجودگنجینه‌ای درهمین سردابه مطمئن‌میساخت.
کشف‌سردابه وشنیدن‌سخنان‌چهره هریك‌بمثابه‌گرزآهنینی بودکه برفرق قارون فرود آمد ، بیچاره خیال میکرد پس‌ازاو دفینه‌اش محفوظ خواهد ماند وکسی برمحل آن وقوف نخواهد یافت واکنون میدید که فقط درظرف چندساعت بعدازمرگش این راز نهان‌آشکار گردید وبه‌این‌زودی به‌گنجینه‌اش دست یافتند بیچاره فریادی برآوردومانندکوهی برزمین نقش بست .

***

وقتی عبدالله ازبالای نردبان بروی زمین درغلطید چهره و ننه‌عبدالله هردو بااضطراب شدیدی پرسیدند چیست !چیست ! چه خبراست !
عبدالله از ترس زبانش‌بندآمده بودهمینقدرتوانست‌بگوید : قارون ،قارون آنجاست !
ننه عبدالله فریاد زد آه پسرم چه دیده است و چه میگوید چهره ببین آن بالا چه خبر است !
چهره‌باشتاب ازپلکان‌بالارفت و باترس و لرز نظری بدرون حجره افکند وبلافاصله چشمش به هیکل عظیم‌الجثه مردی افتاد که صلیب‌وار بروی زمین افتاد بود ! بهت و حیرت عجیبی به چهره دست داد بطوری‌که نزدیك بود مشاعررا ازدست داده مانند عبدالله به پایین پرتاب شود .
ننه عبدالله ازپایین پرسید چهره چیست ! چه خبراست ؟
چهره خودرا ازآن بالا به پایین انداخت وگفت‌گویا مرده زنده شده باشد ... چیز غریبی‌است ، یك‌نفرآنجا افتاده است .
ننه عبدالله پیرزنی بود که ازمرگ ومرده نمیترسید ازاین‌جهت ازپلکان بالاآمد وارد حجره فوقانی شد ودرآنجا قارون را دید که به‌شرح سابق برزمین افتاده بود .
ننه عبدالله نترسید ولی بهت‌وحیرت زایدالوصفی بروجودش راه یافت واین بهت‌وحیرت بجهت‌مراجعت قارون بود که اورا مرده‌می پنداشت یك‌لحظه بعد این بهت‌زدگی نیز ازمیان رفت و حال ننه عبدالله بالنسبه آرام‌گردید و باخودگفت ابتدا این امر وحشتناك و غریب بنظرمیرسد ولی زیاد مطلب مهمی نیست ممکن‌است قارون اصلانمرده بلکه سکته ناقص‌کرده وپس‌ازیك ضعف و بیهوشی ممتد بهوش‌آمده وبخانه خود مراجعت نموده باشد .
ننه‌عبدالله کنار قارون‌برزمین نشست‌ودست اورادردست‌گرفت ولی بلافاصله رها نمود و

زیرلب گفت آه چقدر سرد است! این دفعه ترس بروجود پیرزن راه یافت و باخود گفت آیا قارون باپای خود اینجا نیامده ودیگران اورا آورده‌اند !

این بگفت و به‌آزمایشهای دیگر پرداخت وپس ازچند لحظه یقین حاصل کرد که‌قارون مرده است .

آری‌قارون بیچاره این بار دیگر نتوانست ازدست عفریت مرگ‌جان‌بدربرد بیچاره وقتی این ماجراها را مشاهده‌کرد ودانست‌که برمحل دفینه او پی‌برده‌اند بایك دنیا حسرت وافسوس عالم را بدرودگفت ودست از زندگانی پرمشقت واندوه کشید ، آری قارون مرده بود و دیگر مثل دفعه سابق امید حیات مجدد او نمیرفت همانا فرومایگی وطینت پست او بودکه وی را عاقبت بسوی نیستی رهسپار ساخت .

ننه عبدالله از جا برخاست وسر در زیرزمین کرد و باآهنگ ملامت‌آمیزی گفت‌آیا این بود شجاعت وجرأتی‌که برای خود تصور میکردید حالادیدیدکه دل وجرأت يك‌پیرزن ازشما جوانان لاف زن بمراتب بیشتر است چرا نمی‌آئید بالا .

این حرف بشدت‌درآنها مؤثر واقع شد بطوری‌که هردو نفر یکی در پی دیگری از سردابه بیرون‌آمدند وعبدالله پرسید حدس میزنی چه اتفاقی افتاده است ؟

ننه عبدالله گفت واضح است‌عمویت نمرده بود اوفقط دچار سکته ناقص‌شده ودر مسجد بهوش‌آمده است، تعجبی ندارد ازاین‌گونه اتفاقات زیاد می‌افتد .

چهره گفت پس چرااکنون مجدداً اینجا افتاده است ؟

عبدالله نیز پرسید بسیار خوب حالا چه باید کرد ؟

ننه عبدالله بسادگی پاسخ داد هیچ حالا باید دوباره اورا بجای اولیه‌اش‌منتقل کنیم .

عبدالله باآهنگ تشددآمیز وملامت باری‌گفت چه‌گفتی مگر نمیخواهیم او را بهوش بیاوریم ؟

ننه عبدالله باآهنگ حزینی گفت عبدالله او مرده است .

عبدالله متعجانه‌گفت آه مرده است یعنی چه ؟!

ننه عبدالله گفت‌آری او فقط توانست خودرا بدینجا برساند ودیگر نتوانست با چشم خود ببیندکه وارث او بگنجینه پنهان او دست یافته اکنون تا وقت نگذشته است باید اورا بمسجد انتقال داد .

چهره نردبان را از سوراخ بیرون کشید آنگاه جسد قارون‌را بروی‌آن قرار دادند وعبدالله بمادرش گفت ما میرویم وسعی میکنیم‌هرچه زودتر کارخود راتمام‌کنیم .

پس‌ازاین گفتگوهر کدام‌یك‌طرف‌چوب راگرفته از خانه بیرون رفتند .

* * *

ننه عبدالله بی‌آنکه‌هیچ‌گونه اضطراب و وحشتی داشته باشد مدتی‌در انتظار چهره و عبدالله باقی ماند و در تمام این مدت به‌آینده‌فرزندش فکرمیکرد و نقشه سعادت اورا طرح

مینمود بالاخره این انتظار بسر آمد و هردو نفر مراجعت نمودند.

ننه عبدالله پرسید چه کردید؟

چهره گفت قضیه همان بود که حدس میزدید اورا دو مرتبه بمسجد منتقل کردیم ودر تابوب خواباندیم‌فردا صبح زودبرای تدفین او خواهیم رفت وبطور قطع احدی ازچگونگی این واقعه وزنده شدن قارون ومردن مجدد او اطلاعی نخواهد یافت.

عبدالله عرق پیشانی را پاك کرد وگفت هرچند بخیرگذشت ولی پیش‌آمد هولناکی‌بود ومن هیچگاه حدوث این واقعه وحشت زا را فراموش نمیکنم.

چهره گفت بهرحال هرچه بودگذشت دیگر فکری درباره آن نکنید اکنون بگوئید ببینم چه‌بایدکرد آیاباید بعملیات ادامه داد یاآنرا برای وقت مناسبتری گذارد بعقیدهٔ من خوب است فعلاآن صره‌های مسکوك را بیرون‌آورد ومجدداً مدخل سردابه را بطریق سابق مسدود ساخت بعدها سرفرصت میتوانیم بوارسی گنجینه قارون بپردازیم.

عبدالله ومادرش هردو بااین عقیده موافقت کردند وقبل ازاینکه به‌استراحت‌بپردازند صره‌ها را بیرون‌آوردند و مدخل سردابه را با همان حوصله و دقتی‌که قارون بخرج داده بود مسدود ساختندسپس شمع را خاموش‌کرده و در بستر آرام گرفتند.

یك لحظه بعد هرسه بخواب عمیقی فرو رفتند درحالیکه صدای تنفس موزونشان در فضای کوچك حجره پیچیده میشد.

فصل پانزدهم

مقدمات کار

صبح روز بعد همچنانکه انتظار میرفت کمی پس از طلاع‌آفتاب خواجه سروربه‌اتفاق گوهرخاتون وگلنار وفیروز وگلچهره بخانه قارون‌آمدند بتدریج چند نفراز ساکنان‌کوی وامام مسجد نیز برای شرکت درمراسم تدفین واظهار همدردی وکمك بعبدالله درخانه‌جمع شدند و پس ازآن همگی برای اجرای تشریفات از خانه بیرون رفتند و فقط زنان در خانه باقی ماندند .

دو ساعت بعد عبدالله وخواجه‌سرور وچهره وفیروز پس‌ازآنکه قارون‌را بخاك سپردند بخانه بازگشتند وباز برای مدتی گرد یکدیگر نشسته و بگفتگو هائی که معمولا دراین گونه موارد پیش میاید مشغول‌شدند .

خواجه سرور شروع به تسلی ودلداری عبدالله کرد و اورا به صبرو شکیبائی دعوت نمود ودر پایان سخن گفت عبدالله عمویت مرد و ثروت او کم یا زیاد بتو رسید باید که از راه عقل و فراست منحرف نشوی واگر چه جوانی تدبیر پیران داشته باشی .

گوهرخاتون نیز از طرف خود و گلنار عبدالله را تسلیت داد و سپس متفقاً بگفتگو پرداختند .

خواجه سرور وقتی‌آنهارا گرم‌سخن گفتن‌دید متوجه‌چهره که درکنار عبدالله نشسته‌بود شد وگفت می‌بینم‌که عبدالله از دیروز تا حال تفاوت بسیار کرده و بکلی افسرده و لاغر شده است .

چهره گفت همینطور است وتعجب‌دراینجاست‌که‌آن‌مرحوم درتمام مدت عمر با وجود

ثروت ومکنت سرشاری که داشت کمترین توجه و مراقبتی از عبدالله بعمل نیاورد ، حقیقت اینست که اگر من جای عبدالله بودم هرگز غم و اندوهی بخاطر راه نمیدادم .

خواجه سرور اظهار کرد داستی عقیده شمار اجع به ثروت آن مرحوم چیست از قراری که شنیده‌ام قارون بسیار توانگر ودولتمند بوده است .

چهره گفت ازجهت زیادی دولت اوست که اورا قارون لقب داده‌اند بیچاره در تمام مدت عمر متحمل زحمت ومشقت گردید و با خست و لئامت اندوخته شایگانی فراهم آورد اینك مرد وکلیه ثروت او به یگانه وارث او عبدالله رسید و اگر آن بدبخت گردکرد ونخورد این سره مرد ازآن بهره خواهد برد .

خواجه سرور گفت رسم روزگار همین است که ما ترك یك مرد لئیم وخسیس مفت و مسلم بدست بازماندگان او می‌افتد اما آنکه عبرت بگیرد کیست .

چهره گفت اگر چه هنوز تحقیقاتی بعمل نیامده و براندازه و کیفیت ثروت قارون متوفی اطلاعی حاصل نگشته است ولی در وجود چنین ثروت بزرگی شك وشبهه نیست البته عبدالله نمیتواند آنطورکه باید وشاید ازاین سرمایه هنگفت استفاده ببرد. زیرا او جوان و بی‌تجربه است و مردی عاقل و امین و درستکار لازم است که او را در این امر کمك و معاونت نماید .

در این لحظه بخاطر خواجه سرور گذشت که هیچکس برای این کار بهتر ازاو نیست و فقط اوست که باکمال صدق و راستی حاضر بکمك ومعاونت او میباشد .

خواجه سرور پس ازاین خیال صدارا بلندکرد واظهارداشت اشخاص باتجربه وعاقل وکاردان بسیار هستندکه بتوانندعبدالله راکمك کنند وبه‌اصطلاح مستشار ومباشرامور او باشند ولی نمیتوان به‌امانت و درستکاری همه‌کس اعتمادکرد مردم این روزگار غالباً بی‌انصاف ونادرست هستند واندیشه‌ای جز استفاده شخصی ندارند .

چهره که مقصودش این بودکه خواجه سرور را بوسوسه انداخته وکم‌کم در ذهن او رسوخ دهدکه عبدالله برای دامادی اولایق وشایسته است سری تکان‌داد وبا آهنگ‌مخصوصی گفت‌حق‌باشماست‌عبدالله‌جوان‌وبی‌تجربه‌است‌ولی بعقیده‌من‌اگر زنی‌ازیك خانواده اصیل ونجیب اختیارکند روزگارش سرو سامان خواهدگرفت عقیدهٔ شما دراین باره چیست ؟

خواجه سرور جواب‌داد پرواضح است که هیچ‌چیز برای یك‌مرد جوان بهتراز کدخدائی نیست زیرا تنها از این راه است که بفنون زندگی‌آشنا خواهد شد و به‌اوضاع روزگار و کیفیت آن واقف‌خواهد گردید .

خواجه سرور پس‌ازاین حرف‌چشم‌هارا برهم گذارد وبی‌اختیار صورت متبسم و زیبای دخترش در مد نظرش مجسم گردید .

چهره اظهارکرد بایددختری زیبا ازیك خانواده اصیل ونجیب برای اوخواستگاری کرد ومن خیال دارم با مادرش دراین خصوص گفتگوکنم وببینم عقیده اوراجع به‌این‌مطلب چیست ولی یقین دارم‌که او بیشتر از من به کدخدائی پسرش‌مایل وراغب‌است .

خواجه‌سرور درتأکید کلمات چهره گفت آری او مادراست وآرزو دارد که پسرجوانش را داماد ببیند .

چهره اندکی سکوت کرد وپس از آن غفلةً سر برداشت و باآهنگ استفهام آمیزی گفت آیا شما چنین دختری سراغ دارید ؟

واین حرف را درحالتی زد که تبسم مخصوصی برلب داشت .

خواجه سرور ریش خودرا دردست گرفت و درحالی که باآن بازی میکرد بالحن معنی داری گفت این سؤال را ازمن میکنید ؟

چهره نگاهی بعبدالله که با گوهر خاتون و دیگران مشغول گفتگو بود انداخت و سپس جواب داد مقصودم این بودکه شما در صدد باشید واگر چنین دختری یافتید عبدالله را فراموش نکنید چه اوجوانی است ازهرحیث کامل هم دولتمند وتوانگر وهم اصیل ونجیب و علاوه براینها جوانی است برومند وشایسته همه گونه عشق و محبت البته خودتان این مطالب را بهتر از من میدانید زیرا دیرگاهی است درخدمت شما بوده وامتحان خود را داده است.

خواجه سرور جواب داد حق را نباید کتمان کرد انصافاً وجود چنین جوانهائی با این صفات وخصائل نادر وکمیاب است ومن این مطلب را چندین بار گفته‌ام وخودش شاهد گفتار من است فقط یك چیز در زندگی عبدالله کم بود و آن نقیصه نیز بحمدالله برطرف گردید واینك یك جوان تمام عیار وشایسته هرگونه توجه وعنایتی است .

خواجه سرور نفسی کشید وبعد ازاین مقدمات گفت ایکاش من دختری داشتم وآنرا بعبدالله میدادم حقیقةً باعث افتخار من است که چنین دامادی داشته باشم .

چهره تبسم مخصوصی برلب راند وسررابطرف خواجه سرور پیش برد وآهسته گفت چگونه میفرمائید ایکاش دختری داشتم و حال آنکه مـانند گلنار خاتون دختـر کامل و شایسته‌ای دارید .

خواجه سرورآهسته جواب داد اگر این حرف را زدم برای این بود که گلنار را حساب نمیکردم زیرا او اینك بمن تعلق ندارد، ونمیتوانم او را بدلخواه خود شوهر بدهم ابن صباح فردا بخانه من میاید تا قرار عقد ونکاح‌را بگذاریم .

چهره غیر مقدور بودن دیدار فردا را بنا بمصلحتی که در نظرداشت کتمان کرد وبا همان لحن سابق گفت آری حق باشماست ولی میخواهم بدانم اگر پای ابن صباح در میان نبود و باشما درخصوص دخترتان صحبت نکرده بود آیا حاضر بودید گلنار خاتون را بعقد عبدالله درآورید ؟

خواجه سرور بی‌تأمل جواب داد آری .

چهره با مسرت باطنی گفت واین را بدانید که من این‌سخنان را بااطلاع عبدالله عرض نکرده‌ام وسمت نمایندگی اورا هم ندارم ولی چون دوست اوهستم حق دارم که مانندمادرش در امور مربوط به وی ذی علاقه باشم .

پس از لحظه‌ای سکوت خواجه سرور سر برداشت و گفت وقت گذشته و دیگر باید برویم .
آنگاه متوجه گوهرخاتون ودیگران شدو گفت خوبست زحمت راکم کنیم خدا انشاءالله صبر وتحملی به عبدالله عنایت فرماید .
وپس از این حرف ازجا برخاست ودیگران نیز به متابعت وی بپای خاستند .
یك لحظه بعد هرپنج نفر از درخانه خارج شدند و ننه عبدالله در را بروی آنها بست واظهارکرد فقط اینها بودند که برای تسلیت بخانه قارون آمدند ، دیگرکسی نیست .
ولی ننه عبدالله اشتباه میکرد زیرا هنوز چند دقیقه از رفتن خواجه‌سرور وکسان او نگذشته بود که در صداکرد و پس‌از گشودن آن گلشن باجی پیرزن سابق‌الذکر وارد شد او مدت ربع ساعت درنزد ننه عبدالله ماند وهنگامی که میخواست ازدرخارج شود آهسته به وی گفت سعادت به عبدالله روکرده است مگذار دخترخواجه‌سرور ازدست برود !
این راگفت وخارج گردید و ننه عبدالله رادربهت و حیرت‌باقی گذارد .

* * *

پس‌از رفتن گلشن‌باجی ننه‌عبدالله به‌نزد چهره وپسرش بازگشت وبالحن تعجب‌آلودی قصه گلشن‌باجی را بازگوکرد .
عبدالله قلبش فرو ریخت ومتوحشانه گفت آیا به‌این‌زودی این راز کشف شد .
چهره گفت اهمیتی ندارد مضطرب مباش شاید این پیرزن از طرز رفتار و گفتار تو چنین حدس زده باشد .
ننه عبدالله موضوع گفتگو را برگردانید وگفت راستی با خواجه سروردرچه‌خصوص حرف میزدند من چند بار چشمم بشما افتاد و شما را طوری‌گرم گفتگو دیدم که ابدا به جائی و چیزی توجه نداشتید .
چهره تبسمی‌کرد وگفت درست است ما راجع به‌عبدالله وگلنار و عروسی این‌دونفر گفتگو میکردیم .
عبدالله مبهوتانه گفت چه میگوئی چهره بامن مزاح میکنی ؟ !
چهره اظهارکرد بطوری خواجه‌سرور را درپیچاپیچ حرفهای دوپهلو انداخته بودم که بیچاره نمیدانست چه بگوید تا بالاخره ازدهان او شنیدم که‌گفت ایکاش دختری داشتم و اورا به‌عبدالله میدادم مقصودش این بودکه گلناردیگربه‌اوتعلق‌ندارد بلکه‌وی‌را قبلا برای ابن‌صباح اختصاص داده است عبدالله برو خدا را شکرکن که بخت و اقبال ازهرطرف بتو روی آورده است .
عبدالله مأیوسانه گفت چگونه میگوئی بخت و اقبال بمن روی آورده‌وحال‌آنکه اویگانه دخترخودرا برای ابن‌صباح اختصاص داده است .

چهره گفت از این قسمت آسوده خاطر باش که دست وصال این مرد بدامان گلنار نخواهد رسید و من همان طور که بتو قول دادم کاری خواهم کرد که نه تنها ابن صباح هرگز بسراغ خواجه سرور نیاید بلکه تا یك ماه دیگر وسایل عقد و ازدواج تو و گلنار فراهم گردد عبدالله آیا تو بحرف من اعتماد داری ؟

عبدالله آهی از مسرت کشید و گفت دوست عزیزم حقیقةً که شرمنده احسان و محبت تو هستم و نمیدانم چگونه فداکاریهای ترا جبران نمایم .

چهره گفت من اکنون میروم چنانکه میدانی فردا خواجه سرور درخانه خود منتظر ابن صباح است تو باید فردا صبح آنجا باشی قبلا بتو گفته ام که این مرد فعلا اندیشه دختر خواجه سرور را بکلی ازخاطر بدر کرده وسرگرم کارهای خود است اما من فردا به آنجا میایم بعضی چیزهاست که باید به خواجه سرور بگویم .

وپس از اینحرف خداحافظی نمود واز خانه قارون بیرون آمد .

فصل شانزدهم

کامیابی

روزبعد خواجه‌سرور ازخواب برخاست وبرای پذیرائی‌آماده‌گردید . خواجه‌سرور انتظار حسن صباح را میکشید زیرا امروز درست ده روز ازآخرین دیدار آنها گذشته و طبق قرار قبلی بنابود برای تعیین تکلیف قطعی و قرار عقد و نکاح بار دیگر با یکدیگر ملاقات نمایند .

حجره بزرگ سرای خلوت که مخصوص پذیرائی مهمانان محترم بود کاملا آراسته شده واقسام شیرینی ومیوه که درآن فصل موجود بود درکف‌آن چیده بودند، خدمتگزاران صحن خانه را رفته و خارج و داخل خانه را ازهرجهت پاکیزه‌کرده بودند .

خواجه سرور با خیالات خوش و شیرینی در فضای خانه راه میرفت و انتظار ورود حسن‌صباح را میکشید وچون قدری آمدنش به طول انجامیدبه‌اندرونی‌شتافت وبجانب گلنار که درکنار باغچه قدم میزد پیش رفت وچون به او نزدیك شد اظهار کرد: دختر عزیزم درچه خیالی هستی ؟

گلنارچشمان جذاب‌خود رابطرف پدرش‌برگردانیددرحالیکه‌تبسم ملیحی‌بر‌لبانش‌نقش بسته بود .

خواجه‌سرور چون این‌حالت را ازدخترش مشاهده‌کرد احساسات شدیدی که حاکی ازمحبت عمیق پدرانه بود درقلبش رسوخ یافت و چنین بنظرش رسید که‌فرشته‌ای ازآسمان یا ربةالنوع زیبائی ولطافت به‌اونگاه میکند .

خواجه‌سرور نظری‌به‌این حسن ملکوتی وآسمانی افکند وبی‌اختیار آه محبت‌آمیزی

ازسینه‌اش خارج گردید و مجدداً پرسید دخترعزیزم به چه فکرمیکنی ؟
گلنار باآهنگ شیرینی جواب داد هیچ پدرجان .
خواجه سروردست دخترش را دردست گرفت وگفت آیا تو نیز چرن من در انتظار ابن صباح هستی ؟
از شنیدن این سخن صورت گلنار برافروخت و سربزیر انداخت .
خواجه‌سرور مجدداً گفت البته میدانی امروز ابن‌صباح برای ختم گفتگو و تعیین قرارقطعی به اینجا خواهدآمد عزیزم چه جوابی به‌او بدهم ؟
گلنار چیزی نگفت و خواجه‌سرور درتعقیب سخنان خود اظهارکرد آیا به این امر رضا میدهی و ازمن شکوه و شکایتی نداری ؟
گلنارکه میدانست حسن‌صباح امروز بخانه آنها نخواهد آمد درجواب گفت پدرجان همان‌روزبشماگفتم‌که اختیارمن دردست شماست هرچه‌صلاح میدانیدبکنید من‌ایرادی‌ندارم .
خواجه سرور نگاهی مملو از قدرشناسی بصورت دخترش انداخت و گفت گلنارجان خدا از توراضی باشدکه پدرت را خشنود وخوشحال ساختی .
پس از این حرف دست دخترش را رها نمود وگفت حسن‌صباح‌دیرکرده ولی‌اهمیتی ندارد بالاخره خواهد آمد .
خواجه سرور این را بگفت و به‌بیرونی رفت ودرست درهمین موقع صدای‌دق‌الباب بلند شد .
خواجه سرور دلش فرو ریخت‌وفیروزکه مترصد بود بطرف دهلیز خانه دوید و در را گشود و خواجه سرور نیز به استقبال حسن صباح تانزدیك پله‌های دهلیز پیش رفت .
ولی برخلاف انتظار حسن صباح نبود بلکه چهره خدمتگزار وچاکرخاص اوبودکه دق‌الباب میکرد .
چهره وقتی وارد شد سرفرود آورد و بااحترام خاصی بخواجه سرورسلام‌کرد .
خواجه سرور متعجبانه پرسید ابن صباح تشریف نیاورده‌اند ؟
چهره اظهارکرد خیر نیامده‌اند و از این بابت‌کمال‌شرمندگی رادارند و اگراجازه بفرمائید چاکر از طرف ایشان با شما مذاکره خواهدکرد .
خواجه سرور چهره را با خوشروئی به حجره پذیرائی راهنمائی کرد و آنجا اظهارکرد بفرمائید بنشینید ، قدمتان بالای چشم،خستگی را درکنید ، بعد درآن موضوع باهم گفتگو خواهیم‌کرد ، فرقی نمیکند چه شما چه ابن صباح، همانطورکه من از جانب دخترم حرف میزنم شما نیز ازجانب ایشان صحبت خواهید فرمود .
چهره نشست‌وخواجه سرور بفیروز فرمان دادتا به‌خدمتگزاری مشغول شود .
چند دقیقه گذشت وقدری شربت ومیوه وشیرینی صرف شد آنگاه خواجه سرور شروع بسخن‌کرد وچنین گفت‌قرارمابا‌ابن صباح این بودکه امروز برای تعیین تکلیف‌قطعی وتمهید مقدمات امربایکدیگر گفتگوکنیم نمیدانم‌چه‌چیز باعث شده‌است‌که ازتشریف فرمائی‌بخانه من

خودداری نمایندآیاکاری برای ایشان پیش‌آمده است ؟
چهره جواب‌داد همانطورکه میفرمائید تراکم امورو کثرت مشغله‌مانع تشریف‌فرمائی ایشان‌شده است‌علاوه براین شاید قدری هم شرمندگی وخجالت باعث این قصور شده باشد .
چهره سخن خود را قطع‌کرد وخواجه سرور متعجانه پرسید شرمندگی وخجالت‌از چه چیز ؟ !
چهره جواب داد خدمتتان عرض خواهم‌کرد شاید برای شما تعجب آور باشد البته ایشان صریحاً چیزی‌بمن نفرموده‌اند اما چاکر من حیث المجموع‌از رفتار وسخنان ایشان اینطور استنباط‌کردکه ...
خواجه سرور مضطربانه پرسید شما چه چیزی استنباط کرده‌اید ؟
چهره در پاسخ‌گفت خودشان بمن‌دستور فرموده بودندکه وعده دیدار امروز باشما را به‌ایشان یادآوری کنم من این دستور را بجای آوردم اما ایشان . . . درست است که این‌روزهاخیلی‌گرفتاری دارند اما ... اما ایشان موضوع را با یك نوع خونسردی و حتی میتوان گفت‌بایك‌نوع... ببخشید بی‌اعتنائی تلقی‌کردند وبمن‌گفتند حالا وقت این‌کارها نیست بگذار برای یك موقع مناسبتر... خیلی‌معذرت میخواهم شاید من‌نباید این حرفها رابزنم من چاکر وخدمتگزار ایشانم و ظاهراً بایدبه‌نحوی مقصود یا بهتر بگویم انصراف‌ایشان‌را توجیه‌کنم واحیاناً برعایت مصالح ولینعمت‌خود شمارا درمیان خوف و رجا نگاه دارم شاید ایشان دوباره برسرشوق وهوس‌آمدند واز نو خواستند قدمی در این راه پیش گذارند ... اما چه بایدکرد ارادتی‌که نسبت به‌این خانواده محترم پیدا کرده‌ام مرا از ادای اینگونه تشریفات ورعایتها وبهتر بگویم‌دو روئی وپشت هم اندازی مانع میشود... بایدبه‌شماحقیقت مطلب را بگویم استنباط من‌همانست‌که خدمتتان عرض‌کردم واین ازبخت بلند واقبال‌مساعد شما بودکه ایشان بمیل و رضای خود فعلاکنار رفته واز این نیت چشم پوشیده‌اند !
خواجه سرور با تعجب گفت یعنی چه اگر این امر صورت نگیرد چه قسم بخت و اقبالی‌است‌که بمن روکرده ؟!
چهره‌گفت البته میدانیدکه‌من‌باعبدالله‌دوست هستم واو هم ازصمیم دل درخدمت‌شماست واز اینرو چاکرنیز بخانواده شما مخصوصاًسرکارارادت خاصی دارم شایدتاکنون‌این مطلب بشما ثابت‌شده باشدآیاآنشب رابخاطرداریدکه من و عبدالله چگونه شر دزدانرا از سرشما دفع کردیم این‌راهم بدانیدکه‌اگرمن‌نبودم‌عبدالله نمیتوانست‌بموقع‌بیاری‌شما بشتابدبایداقرار کنم‌که من‌بشما وخانواده محترم شما دلبستگی وارادت خاصی دارم امیدوارم سخنان‌چاکر راکه از روی حقیقت بزبان رانده‌ام حمل برمداهنه وتعارف نفرمائید .
خواجه‌سرور اظهارکرد شما وعبدالله حق حیات بگردن من دارید ومن تا عمر دارم محبت وجانفشانی شما دو نفر را فراموش‌نمیکنم ازاظهار محبتی‌که میکنید کمال‌سپاسگزاری را دارم و میدانم‌آنچه میگوئید از روی‌کمال محبت واخلاص است .
چهره‌گفت اگر این مقدمات‌را خدمتتان عرض‌کردم برای این‌بودکه بدانید رعایت

جانب شماومصالح خانواده محترم شما برای من بصورت فریضه‌ای درآمده است و اکنون اجازه فرمائید قدری بی‌پرده‌تر وصریحتر سخن‌گویم .

آنگاه سررا نزدیك خواجه‌سرور برد وآهسته‌تر گفت ابن صباح‌آنطورکه بنظرمیرسد بطیب خاطر ازاین قصد انصراف جسته است واین بلای عظیمی بودکه ازسرشما دفع‌گردید بروید وشکر کنیدکه مرحمت الهی شامل حال شما بود ودختر عزیزتان گرفتار چنین مرد سفاك وحیله‌گر وخطرناکی نگردید شما این مردرا نمیشناسید و ازکیفیت احوال اوخبری ندارید وشاید ظاهرآراسته واحیاناً مقام ومرتبه بلند او شما را بسوی او کشانید همانا ابن صباح گرگی است درلباس میش واهریمنی است درلباس فرشتگان وحالا دانستید برای چه گفتم بخت واقبال باشمایار بودکه گرفتاریها واشتغالات سنگین فعلا اورااز توجه‌به‌این‌امر باز داشته است .

خواجه سرور از شنیدن این سخنان برخود لرزید وباحالت مخصوصی‌گفت آیا این حرفها حقیقت دارد ؟

چهره باهمان لحن سابق گفت یگانه مقصودحسن صباح‌ازاین‌امرارضاء شهوات‌خودو تصاحب جهیزیه دخترشما بود حالاکه او خود ازاین خیال منصرف شده برای شما هیچ‌جای نگرانی وتأسف نیست بخدا قسم‌که این سیلی بودکه خاندان شما را نابود میساخت .

خواجه سرور از فرط حیرت و وحشت خاموش ماند و چهره چون‌موقع را مقتضی دید بسخن ادامه‌داد و گفت ازشما میگذشت ولی‌آن‌دختر نازپرورده ومحبوب تا ابدگرفتار سرپنجه خونریز این مرد میگردید وزندگی‌بروی‌حرام میشد وتاپایان‌عمردرآتشی میافتاد که رهائی ازآن برای وی هرگز امکان‌نداشت .

خواجه سرور ناله‌ای برآورد وگفت‌آه دخترم راست میگفت‌که درمقام تعرض باپدر خویش بود حقاکه او میدانست ومن نمیدانستم .

چهره گفت هنگامیکه دختری را شوهر میدهند احدی چون او از روحیات مرد با خبر نمیشود واین قضیه مسلم‌است‌که قاصدان عالم‌غیبت قلب بی‌آلایش دختررا‌پیش ازوقت‌از کیفیات احوال مردآگاه میکنند .

خواجه سرور دراین موقع درافکار دور ودرازی فرورفته بود ازچندی قبل‌کموضوع خواستگاری ابن‌صباح پیش‌آمده بود این امید دردل او راه یافته بودکه شاید بتواند باتکاء نفوذ واقتدار ابن‌صباح خود را از ورشکستگی و افلاس نجات دهد اکنون مجدداً حالت یأس و ناامیدی سابق به‌اوروی‌کرده واهریمن فلاکت وافلاس را میدیدکه‌بالهای تاریك‌خود راگشوده ومیخواهد اورا درآغوش تیره وتار خویش‌محو و نابود سازد .

خواجه سرور آنچنان حالش دگرگون‌گردیدکه چهره متوجه تغییرحال و آشفتگی او شد وکنجکاوانه پرسید شما را چه میشود چرا منقلب شده‌اید ؟

خواجه سرور تبسم تلخی برلب‌راند وگفت هیچ درخیال بودم‌که اگراین امرصورت میگرفت دختر بیچاره‌ام بکلی‌بدبخت میشد .

چهره گفت پس شکر کنید که به‌آسودگی ازاین بلای عظیم رسته اید .
خواجه سرور چیزی نگفت وچهره‌چون اورا ساکت‌دید باخود گفت اکنون وقتی‌است که موضوع عبدالله را پیش‌کشم وموجبات سعادت وکامیابی او را مهیا سازم .

سپس متوجه خواجه سرور شد و اظهار کرد خوب حالا که از بابت حسن صباح تکلیفتان روشن شد چه خیالی راجع بدخترتان داریدآیا نمی‌خواهید اورا شوهر دهید ؟
خواجه سرورجواب داد دختر من‌دختر کامل وبالغی است ودرآستانه بخت است ودیر یا زودباید بخانه شوهر رود ،شوهر مناسبی‌که اورا خوشبخت وسعادتمندکند .
چهره پرسیدآیا چنین‌کسی را سراغ دارید ؟
خواجه سرور جواب دادفی‌الحال نه ولی دخترم خواستگارانی دیکر داشت‌که‌هنوز درباره‌آنها تصمیمی نگرفته‌ام .
چهره تبسمی برلب راند وگفت چطور میگوئید فعلا کسی را در نظر ندارید و حال آنکه من دیروز درهمین موضوع مدتی باشما درخانه قارون گفتکو کردم .
خواجه سرورگفت مقصود شما را نمی‌فهمم .
چهره گفت مگر فراموش‌کرده‌ایدکه صحبت ما مربوط بعبدالله وما ترك قارون بود و من بشما عرض‌کردم‌که عبدالله جوانی ناآزموده وکم تجربه است ونمیتواند چنانکه باید از این ثروت هنگفت محافظت نماید وآنرا بکار اندازد و سرپرستی امین و درستکار لازم است که چون پدر براو دلسوز و مهربان باشد مقصودم این است که شما تنها فردی هستید که میتوانید عبدالله را دراین‌گیرودار یاری ومساعدت کنید ، عبدالله باید ثروت عمویش را بکار اندازد وبه‌تجارت وداد وستدپردازدولی‌این‌کارازاوساخته نیست زیرا او تاکنون بکارتجارت اشتغال نداشته است .
چهره‌نفسی‌کشید ودر دنباله سخنان خود گفت عبدالله فعلاسرپرست وراهنمای‌دلسوزی ندارد واز همین‌جهت شخصی امین ودرستکار لازم است‌که سرپرستی ومباشرت کارهای اورا بعهده‌گیرد و من هرچه فکرمیکنم جز شما کسی را برای این مقصود سزاوارنمی‌بینم زیرا شما بجای پدر او محسوب میشویدآیا غیراز این است ؟
خواجه‌سرور با وجد وسرور باطنی جواب دادآری همینطور است .
و این وجد وسرور برای‌آن بودکه میدید اگرازجانب حسن صباح مأیوس و نا امید شده‌است‌درعوض از این طرف بوی‌امیدی استشمام میشود وممکن است بامداخلهٔ مشروع‌درکار عبدالله خودرا از افلاس‌و ورشکستگی نجات دهد .
چهره پرسید آیا سرپرستی عبدالله را قبول میکنید و بجای او پدری و بزرگتری میفرمائید ؟
خواجه سرور با شادمانی جواب داد ازهمان روزی‌که‌عبدالله مباشرت‌کارهای تجاری مرا بعهده‌گرفت وامانت ودرستکاری و هوشمندی‌اورا بچشم‌دیدم محبت وعلاقه‌مخصوصی‌ازاو در دلم راه یافت وخود بارها به‌او گفته‌ام که من بجای پدر او هستم واو خود اقرار دارد

که همه‌گونه محبت و دوستی اعم از جانب من ویا خانواده‌ام نسبت به‌او شده‌است امیدوارم که بعد ازاین نیز بتوانم‌بدوستی ومحبت‌خودادامه‌دهم، من‌اصلاچون‌صاحب‌فرزند ذکورنیستم اورا مانند پسرخود دوست میدارم .

چهره پرسید آیا مصمم هستیدکه باعبدالله درامر بازرگانی وتجارت مشارکت‌جوئید ؟

خواجه سرور جواب داد اگر اوبه‌این‌امرراغب‌باشدمن حرفی ندارم .

چهره گفت دیروز ضمن بعضی‌مذاکرات‌خدمتتان عرض‌کردم که آنچه‌گفتم بی اطلاع عبدالله است اما امروز آنچه میگویم اگر چه وی از جریان این گفتگو بی اطلاع است درحقیقت از جانب عبدالله حرف میزنم و سمت نمایندگی او را دارم و او این حق را بمن داده است ؟

خواجه سرورگفت بسیارخوب من به‌این‌کار رضا میدهم .

چهره گفت احتیاجی بمبادله سند وامضا نیست فقط باید روابط میان شما و او بنحو معقول وعمیقی استحکام پذیرد .

خواجه سرور با شك وتردید پرسید مقصودتان چیست ؟

چهره جواب داداکنون مراتب خویشی وخانوادگی بین عبدالله وخانواده شما وجود ندارد اما فکر میکنم اگراین‌نزدیکی‌بوجودآیدبرای‌استحکام‌مبانی‌علاقه وصمیمیت طرفین بد نیست وبدیهی است که این نزدیکی جز ازطریق علقهٔ خویشاوندی صورت نمیگیرد .

خواجه سرور کم‌کم داشت مقصود چهره را ملتفت میشد از این جهت تبسمی برلب راند وگفت این‌علقه خویشاوندی چگونه صورت می‌پذیرد ؟

چهره گفت مگردیروز خودتان نفرمودیدکه اگردختری داشتید عبدالله را به‌دامادی خود سرافراز میکردید ؟

خواجه سرور متبسمانه گفت آیا شماگلنارخاتون را برای عبدالله‌خواستگاری میکنید؟

چهره پرسیدآیا خیال میکنید عبدالله لیاقت دامادی شما را ندارد ؟

خواجه سرور جواب داد خدا نکندکه چنین خیالی‌بخاطرمن خطورکند ولی این‌یك سؤالی بودکه از شما پرسیدم .

چهره گفت عبدالله شخصاً اطلاعی ازاین ماجراندارد ونمیداندکه من اورا بدست شما سپرده‌ام ودخترتان را هم برای او خواستگاری کرده‌ام ولی یقین دارم هرچه بگویم وهر قراری بگذارم مطابق میل ورضای اوست ومن اکنون صلاح کار او را دراین می‌بینم که در امر تجارت باشما شریك وسهیم شودودرضمن پیوندخویشاوندی‌نیز باشما پیداکند تارشته‌های دوستی ومحبت هرچه بیشتر بین طرفین مستحکم گردد، آیا این‌نقشه‌ای‌که من طرح کرده‌ام بنظر شما خوب نیست ؟

خواجه سرور جواب داد الحق‌که دوستی را درباره او تمام‌کرده‌اید .

چهره پرسید عقیده شما راجع‌به‌این امر چیست‌آیا عبدالله میتواندبه‌این افتخار نائل شودکه داماد شما وشوهر دختر عزیزتان باشد ؟

خواجه سرور قدری فکر کرد وپس ازآن گفت اگرعقیده شخص مرا بخواهیدکمال رغبت ورضایت را به‌این امردارم ولی شرط‌عمده رغبت وتمایل دخترم میباشد ومن ازموضوع حسن صباح تجربه خوبی حاصل کرده‌ام اواگر به‌این وصلت راضی باشد من نیز حاضرم اکنون‌شماخود راقدری‌بااین‌شیرینی‌ها ومیوه‌ها سر گرم بدارید تامن‌به‌اندرونی رفته بادخترم در این خصوص‌چندکلمه حرف بزنم .

خواجه سرور این بگفت و از جا برخاست وبطرف اندرونی رهسپارگردید .

***

وقتی خواجه سرور به‌اندرونی رسیدگوهرخاتون باصورت خندانی اورا استقبال‌کرد وپرسید باابن صباح چه‌کردید وچه گفتید ؟

خواجه سرور درمیان زن و دخترش برزمین نشست وگفت ابن صباح نیامده بود و من با چهره که درحقیقت سمت نمایندگی اورا داشت گفتگو کردم .

گوهر خاتون متعجبانه گفت چرا نیامده بود آیا در خصوص مهروکابین و سایر تشریفات‌توانستید باچهره موافقت نظر حاصل نمائید ؟

خواجه سرور نگاهی بصورت‌گلنار انداخت و پس از آن‌گفت اصلا موضوع مهر و کابین درمیان نیامد چهره‌آمده بود تا ازجانب ابن‌صباح پوزش بخواهد .

گوهر خاتون متعجبانه پرسید ازچه چیز پوزش بخواهد ؟

خواجه سرورجواب داد نمیدانم چه پیش آمده است،درهرحال ازمجموع‌احوال‌چنین معلوم شدکه فعلا ابن‌صباح از این فکرانصراف حاصل‌کرده است .

گوهر خاتون در جای خود تکانی خورد وگفت عجیب است از این قرار موضوع عروسی منتفی‌شده‌است !

خواجه سرور متوجه دخترش‌که دراین‌موقع‌باانقلاب واضطراب شدیدی دست‌بگریبان بود شد و گفت گلنار راست میگفت که این مرد برای او شوهر نخواهد شد من آنروز بسخنان او التفاتی نکردم اما اکنون خوب میفهمم‌که قلب بی‌آلایش او قبل‌ازوقت‌از چگونگی احوال این مردکه میخواست در آتیه شوهر او بشود آگاه شده بود چهره از آنجاکه با ما دوستی و یگانگی پیداکرده است‌چگونگی قضایا را برای من تشریح نمود و مرا ازخلقیات وخبث باطن این مرد مطلع گردانید .

لحظه‌ای بسکوت گذشت وبالاخره گوهرخاتون مهر سکوت را برداشت وگفت از این قرار باید در فکر شوهر دیگری بود .

خواجه سرورگفت مسلماً نظرمرحمت‌الهی‌شامل‌حال مابودکه‌ابن‌صباح‌خودبخودازاین خیال منصرف گردید تا بتوانیم دختر خود را به مرد لایق و شایسته‌ای که از تعریف و تمجید بی نیاز است شوهر دهیم .

گوهرخاتون پرسیدآیا چنین کسی راسراغ دارید ؟

خواجه‌سرورجواب‌داد چهره‌مرا متوجه‌مطلب مهمی گردانید ده روز پیش بشما گفتم‌که من مقروض میباشم و اگر تا سه‌ماه دیگر نتوانم این وام سنگین را ادا نمایم‌بکلی از بین خواهم رفت من اگر بخواهم‌دختر خود را شوهر دهم باید بکسی دهم که ثروت وتمولی بسزا داشته باشد تا بتوانم‌بدان وسیله خود را از افلاس نجات دهم‌خوشبختانه چهره‌چنین کسی را بمن‌شناساند واز جانب او دخترم را خواستگاری کرد .

گوهرخاتون گفت‌عجیب، به‌این‌زودی‌شوهری‌برای گلنارپیداشدآیا خودتان شخصاً او را میشناسد ؟

خواجه سرور جواب داد علاوه بر اینکه من اورا میشناسم شما وگلنارهم میشناسید وبارها او را دیده‌اید .

قلب گلنار در این لحظات بشدت میطپید تا بحال هر چه پدرش گفته بود بوی امید از آن استشمام می‌شد چهره دوست عبدالله و عبدالله نیز جوانی ثروتمند ولایق میباشد ، آیا چهره او را برای عبدالله خواستگاری کرده است این مطلب هم اکنون معلوم میشد و از این جهت بود که گلنار رنگ از رویش پریده و لبانش میلرزید ، حالت کنونی او شبیه به متهم بیگناهی بود که در انتظار شنیدن آخرین حکم قاضی گوش فرا داشته است .

بیچاره چشم‌بچشم‌پدرش دوخته وباانقلاب‌شدیدی‌دست‌بگریبان بود .

خواجه سرور درتعقیب سخنان خود گفت در هرحال میل ورضایت گلنار عزیزم شرطاست اگر اومایل باشداین مواصلت‌صورت خواهدگرفت واگربرخلاف میل اوباشدخواستکاری چهره را رد خواهم کرد .

گوهرخاتون بیصبرانه پرسید حوصله‌ام تمام شد بگو ببینم داماد آینده ما کیست که این اندازه از او تعریف وتمجید میکنی ؟ !

خواجه‌سرور آب دهان خود را فرو برد و آهسته گفت عبدالله . . . همین عبدالله خودمان . . .

ازاین‌حرف‌حالتی بگلنار دست دادکه‌وصف شدنی نیست دورنمائی از سعادت آینده در نظرش مجسم گردید عبدالله را دید که با آغوش باز و متبسم بطرف او پیش میاید و میگوید دیدی عزیزم خدا با ما یار بود و ما را بیکدیگر رسانید ، آمدن عبدالله بخانه آنها ، جنگ شبانه او با دزدان ، مردن عموی ثروتمندش قارون ، انصراف حسن صباح، خواستگاری چهره و بالاخره میل و رضایت پدرش که یکی بعد از دیگری اتفاق افتاده و در مدت کمی او را بطرف سعادت کشانیده یك یك از خاطرش گذشت و در پایان آنها یك آه عمیق که حاکی از وجد و شعف زائد الوصفی‌بود بود از سینه‌اش‌خارج گردید،

گلنار دست بروی قلبش گذاشت و آهسته این کلمه از میان لبان لرزانش خارج گردید: عبدالله .

گوهرخاتون نیز حیرت‌زده پرسید عجب ، عبدالله را برای شوهری دخترمان انتخاب کرده‌ای؟!

خواجه سرور گفت عبدالله کلیهٔ ثروت خودرا بدست‌من‌خواهدسپردتابرای‌اوتجارت کنم‌آیا نمیدانی به‌این‌وسیله میتوانم‌خودرا نیزاز ورشکستگی نجات‌دهم .

خواجه سرور لحظه‌ای تأمل‌کرد و سپس ازوی‌پرسیدآیا توبه‌این امررضا میدهی ؟

گوهر خاتون جواب داد گمان نمیکنم شوهری بهتر از عبدالله برای گلنار پیدا شود .

خواجه‌سروردست دخترش را دردست گرفت و گفت دختر عزیزم می‌بینی‌که من و مادرت هر دو عبدالله راکه جوانی لایق وشایسته است برای شوهری تو انتخاب کرده‌ایم عقیدهٔ خودت چیست قبل ازهرچیز رضایت تو شرط است چه جوابی به چهره بدهم ؟

گلنار چیزی نتوانست بگوید و خواجه سرور متعجبانه پرسید عزیزم چرا دستت میلرزد ؟

گلنار ملتفت شدکه اگر بیش از این در حضورپدر ومادرش بماند رازش فاش‌خواهد شد و پدر ومادرش بر اسرارضمیرش‌وقوف خواهند یافت ازاینرودست خودرا ازدست پدرش کشید و ازجا برخاست و درحالیکه بطرف حجره دیگر می‌رفت با آهنگ لرزانی گفت همانطورکه قبلاگفتم اختیار من در دست شماست هرچه میخواهید بکنید .

گلنار وقتی وارد حجره مجاور شد سر را بطرف آسمان بلندکرد و آه عمیقی از سینه‌اش خارج گردید ودرتعقیب‌آن بی‌اختیار سیل‌اشک ، اشگی که‌اشک‌شوق وعشق وسعادت بود از چشمانش فرو ریخت .

***

پس از آنکه گلنار از پیش پدر و مادرش خارج شد آن‌دو نفر نگاه مخصوصی بهم رد و بدل‌کردند و تبسم پر معنایی برلب راندند .

خواجه سرورازجابرخاست وگفت من میروم‌تاچهره‌را ازرضایت‌دخترم آگاه‌گردانم.

این بگفت و بیرون رفت و شتابان خود را به نزد چهره رسانید .

چهره با آهنگ مخصوصی پرسیدچه‌کردید ؟

خواجه سرور جواب دادکار تمام است البته وقتی من‌که پدراو هستم رضایت داشته باشم او نیزحرفی ندارد ومخالفتی نمیکند .

از این جواب چهره تبسمی برلب‌راند و در دل گفت عبدالله خوشحال باش‌که‌کامیابی و سعادت بتو روی‌کرده است .

خواجه سرور اظهار کرد دیگر هیچ مانعی برای مواصلت این دو نفر نیست بعقیده شما چه وقت باید بساط عقد و نکاح را برپاکرد ؟

چهره جواب داد اگرچه عبدالله عمویش مرده وفعلا سوگوار است ولی این موضوع مانع عقد و نکاح نیست و فکر میکنم تاهفته دیگراین‌کار انجام‌گیردالبته جشن عروسی و سورکدخدایی‌که باید خیلی مفصل و با شکوه هم برگزار شود میماند برای وقت مناسب ضمناً در عرض این چند روز راجع به مهریه وکابین دختر گفتگوهای لازم راخواهیم کرد اگرچه ...

خواجه‌سرور بی‌صبرانه پرسید چه میخواهید بگویید ؟
چهره گفت اگر چه من قطع دارم عبدالله کلیه ثروت خود را در پای دختر شما نثار خواهد کرد .
خواجه سرور گفت چگونه چنین کاری‌خواهدکرد ؟
چهره جواب داد ثروت ومال دنیا در مقام عشق ارج وقربی‌ندارد .
خواجه سرورپرسید مگر عبدالله‌عاشق است ؟
چهره تبسمی‌کرد و باآهنگ مخصوصی‌که سعی میکرد خواجه سرور را در شك و تردید اندازد اظهارکرد اگرهم عاشق نباشد وقتی‌که دیدگلناربه‌او تعلق دارد البته عشق در دل او راه خواهدیافت .
خواجه سرور گفت بگذارید مطلبی را ولواینکه خصوصی است با شما در میان گذارم وقتی من این قصه راباگلنار در میان نهادم حالت او منقلب شد و احوالش تغییرکرد شما این تغییرحالت را به چه چیز تعبیر میکنید ؟
چهره‌بی تأمل جواب داد من آنرا بعشق تعبیر میکنم .
خواجه سرور پرسید آیا میگوئید دخترم به عبدالله عشق میورزد ؟
چهره جواب داد چه میدانم ... عشق ممکن است درهرقلبی خانه بگذارد .
خواجه سرور پرسید راجع به عبدالله چه عقیده‌ای دارید ؟
چهره میخواست جوابی دهدکه فیروز از دروارد شد و ورود عبدالله‌را اعلام‌کرد .
خواجه سرور دستور دادفوراً او رابدرون حجره هدایت نماید .
فیروز بیرون رفت وچهره‌گفت جواب سؤال شما اکنون عملا معلوم خواهد شد .
هنوز حرف چهره در دهانش بودکه عبدالله ازدر وارد شد ، چهره وخواجه سرور هر دواز جا برخاستند و اورا بگرمی استقبال نمودند .
عبدالله که‌بعنوان بازدید وسپاسگزاری از همدردی و شرکت خواجه سرور در مراسم تدفین قارون وهمچنین بتوصیه چهره آمده بوداز خواجه سرور وسایر افراد خانواده‌اش سپاسگزاری واظهار شرمندگی کرد و خواجه سرور نیز پس‌از تعارفات لازم او را بصرف میوه وشیرینی دعوت‌کرد .
چهره گفت تصور میکنم عبدالله از دیدن این بساط متعجب شده است ونمی‌داندآنرا برای چه مقصودی ترتیب داده‌اند .
عبدالله میدانست ولی خود را بی‌اطلاع نشان داد وبصورت چهره خیره شد .
چهره اظهارکرد امروز بنا بود ابن صباح به اینجا تشریف بیاورند و درموردعقد و نکاح باسرکار خواجه‌کار را یکسره‌کنند ولی موجباتی چند باعث شدکه ایشان فعلا از این تصمیم منصرف شوند و مرابرای عذر خواهی به اینجا فرستند این بساطی‌که می‌بینیدبرای پذیرائی ایشان بوده است .
ازاین حرف دل عبدالله‌فروریخت ونگاه‌استفهام‌آمیزی بچشمان چهره انداخت وگفت

عجب ابن صباح از قصد خود صرف نظر نموده است ؟

چهره جواب داد البته ایشان صریحاً چیزی در این مورد نگفتند ولی من از مجموع گفتگو و طرز رفتارشان اینطور استنباط کردم و سرکار خواجه را در جریان گذاشتم .

عبدالله نمیدانست مقصود چهره چیست آیا راست میگوید و یا فقط برای خاطر او این دروغ را پرداخته است .

چهره گفت معهذا بساط عقد در یك هفته دیگر برپا خواهد گردید .

از این سخن رنگ از روی عبدالله پرید و پرسید آیا شوهر دیگری برای خاتون پیدا شده است ؟

چهره متبسمانه گفت آری !

عبدالله دلش فروریخت وچهره بادست اشاره بسوی خواجه سرور کرد وپس ازآن گفت عبدالله چرا دست پدرزن آینده خود را نمی بوسی ؟!

از این سخن عبدالله تکان شدیدی خورد و متعجبانه بصورت چهره خیره ماند گویا باور نمیکرد چنین سخنی از دهان اوشنیده باشد .

چهره مجدداً گفت عبدالله برخیز و دست خواجه را ببوس زیرا ایشان ترا به دامادی خود سرافراز کرده اند .

عبدالله مات و مبهوت شده بود وخواجه سرورچون این حالت را مشاهده کرد خود را بطرف او کشاند و دستش را در دست گرفت و با خوشروئی زائدالوصفی گفت او پسر من است ومن دختر خود را بدست اومیسپارم .

عبدالله ازفرط شادی نزدیك بود مشاعر را از دست بدهد بیچاره هرچه خواست چیزی برای ادای تشکر برزبان آورد نتوانست گویا الفاظ و عبارات بکلی از خاطرش رفته بود آخرالامرخم شد و دامن خواجه سرور را غرق در بوسه های قدردانی و سپاسگزاری خودنمود .

چهره بخواجه سرور گفت البته اورا می بخشید زیرا این همه محبت ودوستی فوق تصور اوست و بهتر ازاین نمیتواند ادای تشکر کند .

خواجه سرورشانه های عبدالله را با دودست گرفت و اورا از روی دامان خود بلند کرد وچون بصورت اونگاه کرد متعجبانه گفت بچه عزیزم چراگریه میکنی !

در واقع عبدالله مانند اطفال میگریست ولی گریه اوبا ناله وزاری همراه نبود بلکه درحالیکه مست شادی وسروربود قطره های اشك بی اختیار از دیدگانش فرو می ریخت !

این اشك نیز مانند اشك گلنارسرشك عشق وشوق وسعادت بود .

چهره متوجه خواجه سرور شد واظهارکرد حالا جواب سؤال خود را دریافتید ؟

خواجه سرور با شفقت و رقت زیادی سرخود راتکان داد وچهره درتعقیب سخنان خود گفت ملاحظه کنید با بهم رسانیدن این دوعاشق بیقرار چه ثواب بزرگی را مرتکب شدید .

***

ایــام بدبختی و تیره روزی گذشت و روزگار خوشی و سعادت فــرارسید

آن روزها کـه عبدالله در فراق گلنار میگریست و امید وصال نداشت سپری شد اینك همای خوشبختی و سعادت در اطراف سر این دو عاشق بی قرار پرواز میکرد و فرشته شادی و کامرانی به آنها لبخند میزد ، تا چند روز پیش دنیا در نظر عبدالله و گلنار کانون ظلم و شقاوت بود و قضا و قدر را ظالم و چرخ و فلك را دشمن و بر باد دهنده‌سعادت آدمیان میپنداشتند ولی اکنون که سعادت به آنها رو کرده بود همان دنیا را منبع خوشی و شادمانی می‌دیدند و آنرا از اعماق دل دوست میداشتند و نیکو و دلپذیر میدانستند ، راست گفته‌اند که دنیا همیشه بیك حال باقی است و این مائیم که شیشه‌های رنگ برنگ در پیش چشم داریم وآنراهر لحظه برنگی و شکلی می‌بینیم ، اگر قلب ما شاد باشد دنیا را پر از سعادت می‌بینیم واگر محزون و گرفته خاطر باشیم آنرا مرکز شقاوت و ظلم می‌پنداریم براستی این سعادتی که بعبدالله رو کرده بود بسی خارق العاده و شگفت‌انگیز بنظر میرسید و بیشتر بمعجزه و سحر شباهت داشت میتوان گفت تقدیر و سرنوشت با عبدالله همراه بود و با شتاب او را بطرف سعادت و خوشبختی کشاند در عرض مدت کوتاهی حوادثی رخ داد که عبدالله را لحظه به لحظه بمقصود نزدیك گردانید و گلنار از میان صدها خواستگاران معتبری که داشت نصیب او شد باری یك هفته پس از فـوت قارون بنا به صلاح دیـد چهره و خواجه‌سرور و دنباله گفتگوهای خانوادگی مجلس عقد خصوصی بر پا گردید و گلنار بعقد نکاح عبدالله در آمـد تا پس از پایان دوران سوگواری مجلس جشن و سروری آن چنان که شایسته مقام ومرتبت خانوادگی آنهاست برپا گردد .

فصل هفدهم

توطئه یا جهاد مقدس

دو هفته بیشتر از این وقایع گذشت یك روز نزدیك غروب آفتاب هنگامی که چهره میخواست بطرف سرای ابن‌صباح رهسپار گردد ناگهان در کوچه خلوتی مردی میانه سال بدو نزدیك‌شد و پس از ادای سلام اظهار کرد آیا شما چهره چاکر و خدمتگزار ابن صباح نیستید و من اشتباه نکرده‌ام ؟

چهره از مشاهده آن شخص ناشناس متعجب شد و در حالیکه کنجکاوانه در صورت و اطوار او مینگریست جواب‌داد نه ، اشتباه نکرده‌اید ولی من هرگز شما را نمیشناسم و نمیدانم بامن‌چه‌کاری دارید !

ناشناس سررابطرف چهره پیش برد وآهسته‌گفت من‌شخصاً با شماکاری ندارم ولی از طرف مرد بزرگی مأمور هستم که شما را بشرط رضایت به نزد او راهنمائی کنم آیا حاضرید هم اکنون بدنبال من روانه شوید و بی هیچ اندیشه و تو همی بسراغ او بیائید مطمئن باشید خطری متوجه شما نیست بلکه نفع عظیمی بر این امر مترتب است .

چهره در قبول یارد این پیشنهاد مردد بود از طرفی حس کنجکاوی او را بقبول پیشنهادآن‌مرد وادار مینمود و از طرفی اندیشناك بود که چگونه نادیده و ناشناخته مرد ناشناسی‌را متابعت نماید و خود را احتمالا در خطر اندازد ، بالاخره حس کنجکاوی غالب آمد و باآهنگ تردیدآمیزی‌پرسید آیا باید هم اکنون‌به‌این کاراقدام نمائیم ؟

ناشناس جواب داد اگر چه وقت بسیار است اما تأخیر بهیچوجه جایز نیست و من صلاح میدانم‌که اگر جرأت و جسارتی درخود سراغ دارید و میتوانید از استیلای و هم

و خیال بر طبیعت خود جلوگیری نمائید هم اکنون عزم خود را جزم کنید و به‌اتفاق بجائی که باید برویم .

چهره دل بدریا زد و باعزم راسخی گفت بسیارخوب برویم .

و پس از این حرف هر دو نفر براه افتادند .

و پس از طی چند کوچه و راهگذر نزدیك در پستی توقف کردند ناشناس بطریق مخصوصی‌دق‌الباب کرد و طولی نکشید که در باز شد و چهره در تعقیب او وارد دهلیز تاریك وطویلی گردید ازآنجا نیز گذشته بحیاط کوچك و بی سر و صدائی وارد شدند چهره دردنبال ناشناس از این حیاط نیز عبور کرد و پس از طی‌چند دهلیز و خانه تو در تو نزدیك درحجره‌ای توقف کردند .

ناشناس که تا بحال ساکت بود بصدا در آمد و گفت شما لحظه‌ای در این حجره منتظر بمانید تا من به نزد شما باز گردم .

چهره سری بعلامت قبول تکان داد و وارد حجره شد .

آنجا وقتی‌خودرا تنهادید بفکر فرورفت ومتدرجاً اضطراب وتشویشی برخاطرش‌راه یافت و زیرلب گفت اینجا خانه‌کیست و درباره چه موضوعی میخواهند بامن مذاکره کنند آیا من درآمدن به‌اینجا مرتکب خبط وخطائی نشده‌ام !

چهره پس‌از این حرف بانهایت‌بیصبری وانتظار دراطراف حجره بقدم زدن‌پرداخت وبا اینحال زیرلب گفت خدایا زودتر پرده از روی این کار بردار ومرا بر چگونگی امر واقف گردان .

دراین هنگام‌که نزدیك بود حوصله چهره بکلی تمام شود ناشناس وارد شد و گفت بفرمائید خواجه بزرگ وزیر عالم انتظار شما را میکشند !

چهره از شنیدن این سخن برخود لرزید ولی دیگر مجال اندیشه وتأمل نبود ناچار بی‌آنکه سخنی برزبان راند مبهوت ومتحیر درعقب‌آن مرد براه افتاد .

* * *

قبل ازآنکه‌چهره‌را بحضور خواجه برسانیم لازم است اندکی از کیفیات احوال او گفتگو کنیم وببینیم‌چه چیز وی‌را وادار نمود تا چهره‌را به‌این‌ترتیب‌به نزدخود بخواند .

چنانکه میدانیم‌رقابت ابن صباح باخواجه نظام الملك در پیشگاه سلطان وآن طرز گفتار ورفتار ضربت بزرگی بودکه برپیکر او واردگردید واگرچه‌آنروز خواجه‌بطریقی سلطان را بعدم امکان‌آن امر متوجه گردانید ولی خود میدانست‌که ابن صباح مردی نیست که بی‌تأمل واندیشه و بی‌درنظر گرفتن همه جوانب امر وصرفاً به انگیزهٔ دشمنی و رقابت چنین امر خطیری را متقبل شود .

خواجه ساعتها بعاقبت این‌امر اندیشه‌گماشته وحوادثی راکه امکان‌داشت براثرتوفیق ابن‌صباح پیش‌آید پیش خاطر آورده بود او بخوبی میدانست‌که اگر این مرد درعرض‌چهل

روز دفاتر مالیاتی را برحسب تعهدی که کرده است منظم ومرتب سازد لطمه بزرگی بمقام و حیثیت او وارد خواهد گردید وشاید هم متدرجاً از نظر سلطان بیفتد ومسند رفیع وزارت را از دست بدهد .

چندین بار بخاطر خواجه خطور کرده بود که برای این کار چاره‌ای اندیشد وخود را بطریقی ازخطر اضمحلال برهاند ولی خویش را با تصورات دیگری تسلی بخشیده وکوشیده بود بخود بقبولاند که حسن ازعهده این مهم در موعد مقرر برنخواهدآمد ورسوا ومفتضح خواهد گردید .

روزهای اول مایه تسلی‌خاطر خواجه همین بود ولی متدرجاً بادر نظر گرفتن‌جوانب امر واطلاعات وگزارشهائی که بوی رسیده بود به نامعقولی وبی‌اساسی تصور خود پی‌بردو دانست که اگر حسن بترتیبی که‌آغاز بکار کرده است مداومت دهد بیشك در موعد معین از تمشیت‌آن مهم فراغت حاصل خواهد نمود بدینگونه همان اضطراب ونگرانی روزهای اول باشدت بیشتری بروی غلبه کرد وخاطرش که اندکی‌آرام گرفته بود بار دیگر دستخوش‌افکار پریشان گردید .

خواجه ابتدا می‌پنداشت حسن صباح ضمن اشتغال به امور دیگر بکار تنظیم دفاتر مالیاتی نیز خواهد پرداخت اما اینك میدید وی دست از همه‌کاری شسته و تمام هم خود را صرف تمشیت این مهم نموده و حتی خلاف وظیفه مقرر ازحضور در سرای شاهی نیزچشم پوشیده است .

خواجه نظام‌الملك وقتی متوجه این موضوع شد یکی ازگماشتگان و منهیان زبردست خودرا که مسلم نام داشت مأمورکشف قضیه‌کرد واز مجموع گزارشهائی‌که به‌اورسیددانست که حسن صباح از پگاه تا شامگاه به تمشیت این مهم اشتغال دارد وجزچند ساعتی‌نمیخوابد وشب وروز درمیان اوراق ودفاتر مالیاتی مستغرق‌است وباکمال جدیت ومراقبت بکارخویش مشغول میباشد .

از شنیدن این اخبار وحشت ونگرانی شدیدی بخواجه راه یافت وشدت اضطراب و پریشانی اورا کم‌کم بفکر چاره انداخت .

چند روزی دراین خصوص به‌تفکر واندیشه‌گذشت دراین مدت نقشه‌های مختلف پیش خود طرح نمود سرانجام تصمیم قطعی اتخاذ کرد ومسلم را مأمور کرد تا چهره غلام خاص ابن صباح راکه درباره وی وروابط او با مولایش اطلاعاتی داشت محرمانه به نزد اوآورد وچنانکه دیدیم این شخص نزدیك غروب‌آفتاب چهره را از راههای متروك ودور از انظار وارد سرای خواجه نظام الملك گردانید .

* * *

خواجه نظام الملك در روی تشك نرمی که در انتهای حجره گسترده بودند تکیه بربالش‌داده وبمطالعه‌کتابی مشغول بود وقتی چهره وارد شد دستها را برسینه‌گذاشت وسرخم

کرد وساکت درکنار حجره بایستاد .

خواجه کتاب را برهم گذاشت وبا روی گشاده درود وی را پاسخ گفت آنگاه بادست جائی را نزدیك خود نشان داد و مشفقانه گفت پیش بیا وبنشین .

چهره تعظیم دیگری کرد و باکمال ادب اظهار داشت مرا چه قدرت و مرتبت که در حضور خواجه بزرگ بنشینم .

خواجه بار دیگر باانگشت اشاره کرد وبالحن ملایمی گفت میدانی چرا بایدبنشینی برای اینکه احتمال دارد گفتگوی ما قدری بطول انجامد .

چهره سری فرودآورد وقدم پیش گذاشت وفرمان خواجه‌را امتثال نمود .

خواجه بپای نشست وآهسته گفت آیا بتعجب نشدی وقتی ترا به نزدمن خواندند ؟

چهره جواب داد شگفتی ازحد فزون بود ولی‌این افتخار که بحضورخواجه بزرگ صدر اسلام ووزیرعالم مشرف خواهم شد جای شگفتی ومجال پرسش وتحقیق باقی‌نگذاشت.

ابوعلی تبسمی برلب راند و باآهنگ ملاطفت آمیزی گفت آفرین ، آفرین آئین ادب وحرمت وصحبت بزرگان را نیك میدانی من نیز ترا همین‌گونه شناخته بودم .

چهره رنگش اندکی برافروخت وچیزی نگفت .

خواجه‌پس‌ازاندکی سکوت رشته سخن رااز سرگرفت وگفت وقطعاً پیش خود حدس زده‌ای که موضوع مهمی درکار است ؟

چهره جواب داد شك نیست که خواجه بزرگ با اشتغالات بیحد و حصری که دارند چاکر بیمقدار را بیهوده به نزد خود نطلبیده‌اند و اینك نیز خدمتگزار در انتظار اوامر عالی است .

ابوعلی بار دیگر سؤال کرد آیا گمان میبری که درباره چه موضوعی میخواهم باتو گفتگو کنم ؟

چهره هرچند پیش خود گمانهائی بـرده بود اما در جواب گفت خواجه بـزرگ بهتر میدانند .

خواجه سر بزیر انداخت ودر بحرتفکر فرورفت وپس ازیك دقیقه سر برداشت‌وگفت میدانم‌که انتظار شرح مقصودرا میکشی ولی اگرمی‌بینی اندکی مسامحه وتعلل میکنم‌حقیقت این‌است‌که بااینکه‌کم وبیش ترا میشناسم هنوز اطمینان زیادی ازتو ندارم .

چهره اظهار کرد یعنی میفرمائید که محتمل است اظهارات خواجهٔ بزرگ از ناحیه من مکشوف شود ؟

ابوعلی روی خودرا برگردانید وآهسته جواب دادآری همینطور است .

چهره گفت دراین صورت بدانید که اگر سرم برباد رود کسی از دهان من چیزی نخواهد شنید .

خواجه‌صورت‌را بطرف‌او برگردانیدوپرسیدحتی‌مولای‌تو ابن‌صباح که‌صاحب‌اختیار تست؟

چهره جواب داد حتی حضرت سلطان‌که اختیار سلاطین عالم دردست اوست .

ازاین حرف خواجه نگاه تحسین‌آمیزی بصورت چهره افکند و گفت آفرین فرزند، من ازآهنگ تو بوی صدق و راستی استشمام میکنم .

چهره سری فرودآورد و ساکت ماند و ابوعلی دردنباله سخن خود گفت من تراخیلی خوب میشناسم آیا نام تو چهره نیست ، تو مردی مسلمان و پاك اعتقادی و از بد مذهبان و بدعت گذاران بغایت بیزاری و آنانرا دشمن میداری تو نیك میدانی که مولایت ابن‌صباح چه اندیشه‌ها بر سر دارد و چه بدعتها در خاطر می‌پروراند من حتی میدانم که او چندین بار ترا وسوسه کرده و کوشیده است تا ایمان پاکت را که سرمایه آن جهانی‌تست از کفت برباید چهره من همه اینها را میدانم وهمچنین از ارادت و عقیدت خالصی که در قلب‌خود نسبت بمن احساس میکنی وقوف کامل دارم شاید تعجب کنی اما در تمام قلمرو اسلام از جیحون تا دریای روم و از حلب تا کاشغر چیزی نمیگذرد که من از آن بی اطلاع‌باشم باری مقصود این است که من از هر حیث بتواطمنیان دارم و بیهوده نیست که‌ترا ازمیان همه چاکران ابن‌صباح به نزد خود طلبیده‌ام از اینرو با اطمینان کامل براز پوشی وصدق نیت تو آنچه را که در دل دارم بی‌پرده اظهار میدارم .

خواجه پس از ادای این سخنان ساکت شد و سربزیرانداخت‌و در حالیکه ریش‌خود را در دست داشت مدتی بفکر فرو رفت پس از آن سربرداشت و گفت البته از جریان وقایع شورای سلطنتی که چند هفته‌پیش در عمارت دیوان تشکیل شد کم وبیش خبر داری، میدانی‌که ابن‌صباح‌درآن مجلس ودرپیشگاه‌حضرت سلطان‌چه‌گفت وچه‌کرد وچگونه‌حیثیت مرا ببازی گرفت او آنچه از خباثت و شرارت در نهاد داشت‌همه را یکجا ظاهر گردانید و از دشمنی وکینه‌توزی هیچ چیز فرونگذاشت قبلا نیزهرجا فرصتی یافته و مجالی بدست آورده از فتنه‌انگیزی و دشمنی‌دریغ نکرده است حقیقت امر این است‌که نمیدانم تا کی‌و و کجا این فتنه انگیزی و فساد دوام‌خواهد داشت و سرانجام این توطئه‌ها و دسیسه‌ها‌که بد مذهبان و دشمنان دین در حق من روا میدارند چه نتایج خطرناك و وحشت‌آوری‌ببار خواهد آورد .

چهره چیزی نمیگفت فقط با کمال دقت و احترام بگفتار خواجه گوش میداد .

چون کلام‌خواجه‌به‌اینجارسیدقدری‌تأمل کردونفس‌بلندی‌کشید گوئی‌تأثر ورقتی‌عمیق‌بر خاطرش‌راه یافته‌بودچه‌باآهنگ محزون‌وماتمزده‌ای‌بسخن‌ادامه‌داد و گفت‌چهره، البته‌میدانی کمولای تواینك یکی ازامنای دولت وملازمان‌سریرسلطنت است ودر پیشگاه حضرت‌سلطان قرب و منزلتی‌بسزادارد اما شاید ندانی بکدام واسطه و وسیلت این‌قرب ومنزلت یافته‌است اگر نمیدانی بدان که این من بوده‌ام که بسابقه دوستی و معرفتی‌که از دوران کودکی و جوانی باوی داشته‌ام دستش را گرفته واز گوشه گمنامی بمسندعزت واعتبارش‌نشانیده‌ام من اینچنین شرط دوستی و یاری و وفاداری بجای‌آوردم و اوبدینگونه بمن پاداش میدهد من او را از چاه بیرون‌کشیدم و او میخواهد مرا بچاه‌سرنگون‌سازد راستی بس‌مایه تأسف است و من هرچه می‌اندیشم باعث این اعمال غیر از فساد عقیده وخبث باطن وناپاکی

جبلی او چیز دیگری نیست راست گفته‌اند که هرکس برطبق فطرت خودرفتار میکند .

خواجه نظام‌الملك براستی از یاد آوری گذشته ها متأثر شده و با تأسف و اندوه سخن میگفت، پیشانیش‌عرق‌مختصری کرده واعصابش‌اندکی متشنج‌بودبااینحال عرق‌پیشانی‌را پاك کرد و گفت آیا تو در حق مولای خود چه فکر میکنی و نسبت‌به‌او چه عقیده داری آیا من در آنچه گفتم براه خطا رفته‌ام و ابن صباح از این اتهامات مبراست ؟

این بگفت و دیده بصورت چهره دوخت چواب چهره هر چه بود تکلیف او را روشن میکرد .

چهره که تا این لحظه ساکت بود وبه‌بیانات‌خواجه گوش میداد بصدا در آمد ودر جواب سؤال خواجه اظهار کرد میپرسید من در باره مولایم چه عقیده دارم و در این گیرودار حق را بکدام طرف میدهم قربان من برای جواب دادن حاضرم اما از آن باك دارم که باد آنرا بگوش ابن‌صباح برساند و روزگارم سیاه شود !

خواجه ازاین سخن بوی‌امیدی‌استشمام کرد وبیصبرانه گفت‌حرف بزن تو در پناه‌من هستی هرچه میخواهی‌بگو .

چهره گفت‌اگر چه ابن‌صباح مولای من است و من زرخرید وبنده‌اویم و نان ونمك اورا خورده‌ام وطبعاً‌درگیرودارهائی‌که پیش میآیدباید مصالح‌اورابر دیگران مقدم دارم‌اما رعایت جانب حق فرض است و حق و حقیقت برتر و گرامی‌تر از هرچیز دیگری استمن اینك در محضر خواجه بزرگ باصراحت اقرار میکنم که مولای من موجودی است آزمند و جاه طلب و فتنه انگیز و آشوبگر و خطرناك و اگر دست دهد فتنه‌ها برپا خواهد کرد و آشوبها خواهد انگیخت و جهانی را به آتش و خون خواهدکشید و این شمائید که به اتکاء ایمان درست و توفیق الهی خلقی را پای بند مهر خود کرده و جهانی رابهمت مردانه‌آباد و معمور فرموده‌اید .

خواجه مست شادی و سرور تبسمی مشفقانه برلب راند و سررا بعلامت تقدیر و حق شناسی تکان داد وآنگاه‌گفت‌آفرین برتو ، آفرین‌الحق مولای خود را خوب شناخته‌ای معلوم است که مردی تیز هوش و بافراست ونکته سنجی هستی بااینوصف‌بایدبگویم‌که هنوز یك از هزارندانسته‌ای و من اینك‌قصددارم پرده از روی پاره‌ای اسرار بردارم و تاجائیکه مقتضی است ترادرجریان احوال گذارم .

خواجه لحظه‌ای ساکت ماند و پس از آن سر برداشت و در دنباله سخنان خودگفت همه آنچه که گفتی درست و از آنهم زیاده است اما بدتر و نابخشودنی تراز هرچیز موضوع ارتداد و الحاد اوست ، از همه لغزشها و خطاها و رذائل او میتوان گذشت اما در ایمان و مسلمانی او حرف است و این مسأله‌ای نیست که بتوان از آن چشم پوشید گماشتگان و منهیان من‌که بمنزله چشمها وگوشهای منند شب و روز سایه وار دنبال‌اویند وازکم‌وکیف احوالش بخوبی باخبرند و میدانند کجامیرود و باکه می‌نشیند و چه‌میگوید و چه درسردارد،مجالسان و معاشران او چه‌کسانی‌هستند و چه معتقداتی دارند خلاصه‌کلام

آنکه‌این مردمرتد وملحد و بدمذهب‌است ، بشیخین و یاران صدیق رسول اکرم لعنت‌میفرستد، بخلافت دروغین مصر بیعت کرده و خلیفه راستین اسلام را دشمن میدارد .

سخنان اخیر خواجه در وجود چهره که نسبت بمعتقدات مذهبی خویش کمال ایمان و دلبستگی را داشت بغایت مؤثر افتاد چنانکه لب بدندان گزید و چندین بار کلمه استغفار برزبان راند و سپس با خشم و تأثر گفت خدا به‌او رحم کند خدا براه راست هدایتش کند .

خواجه که خود را بمقصود نزدیك میدید برای‌آنکه بیش از پیش آتشی را که در وجود چهره زبانه‌کشیده بود دامن زند‌و اورا نسبت بمولای‌خودخشمگین وعاصی‌کند موقع را مغتنم شمرد و در دنباله سخنان خود گفت ابن صباح این نامسلمانی و دشمنی با خدا و رسول را بصرافت طبع حاصل نکرده بلکه از پدر بمیراث برده است او نسب خود را به‌محمد صباح حمیری‌میرساند او مدعی‌است که پدرانش از کوفه بقم و از قم به ری آمده در آن ولایت ساکن شده‌اند وحال‌آنکه‌همه مردم خراسان و خصوصاً اهالی طوس میدانند که او از روستازادگان خراسان است و بدروغ خود را به‌آل صباح حمیری منتسب‌میدارد پدرش علی مردی ریاکار و متظاهر بزهد و پرهیز و خبیث العقیده وبد مذهب بود ودر ری سکونت داشت ازوی سخنان‌کفر آمیز که دلالت‌بر معتزلی بودن و الحاد او میکرد روایت میکردند و او بظاهر تبری میجست و برای دفع شبهت و در حقیقت غافل‌کردن خلق وائمه اسلام فرزند خود را به نیشابور آورد و در خدمت امام موفق نیشابوری که خدایش‌رحمت کند بشاگردی‌گماشت دوستی وآشنائی ما از همان‌زمان شروع شد امام عمر خیامی نیز که خدا بر طول عمروعزتش بیفزاید باما در مجلس امام درس میخواند وبه‌استفادت مشغول بود راست‌گفته‌اند که سعید در بطن مادر سعید و شقی شقی است یکی چون امام عمرخیامی حجة‌الحق چشم وچراغ‌اهل‌اسلام میشود ودیگری‌چون این مخذول به‌اغوای‌شیطان بدشمنی‌با خدا و رسول‌برمیخیزد .

خواجه در اینجا نفس عمیقی کشید ودر دنباله سخنان خود گفت آیا هیچ پیش خود حساب‌کرده‌ای‌که اگراین مخذول درتمشیت مهمی که تقبل‌کرده است توفیق یابد چه پیش خواهد آمد شاید پیش خود خیال کنی‌که احتمال پیروزی او مرا بوحشت انداخته و مقام خود را درخطرمی‌بینم‌اما اینطورنیست‌پیروزی دراین امر پیروزی‌مقاصدنهائی اوست‌پیروزی دشمنان دین است پیروزی کفر و الحاد است برای من موضوع ریاست و وزارت مطرح نیست آنچه من از خیرات‌ومبرات در دوران زندگی و بخصوص در عرض بیست‌سال ریاست ووزارت مستمر بخاطر رفاه خلق وتعظیم و بزرگداشت دین تقدیم داشته‌ام دستگیر من بس است و همان‌توشهٔ راه عقبی ومایه‌سرخ روئی‌من در پیشگاه الهی است‌هزاران‌دانشمند و طالب علم در مدارس و مساجدی که از شرق تا غرب در سرتاسر این قلمرو پهناور ساخته و پرداخته‌ام بکسب علوم و معارف دین مشغولند و از عوائد موقوفات وظیفهٔ و راتبه مقرر دارند و دعاگوی منندمن دیگر پیر شده‌ام و بجاه ومقام‌دنیوی اعتنائی ندارم

همه اندیشه و نگرانی من از بابت دین است از بابت این دولت است که مدت‌بیست سال درتشیید مبانی آن کوشیده‌ام از آن باك دارم که کار بر مسلمانان پاك اعتقاد دشوار شودوآنچه‌ساخته وپرداخته‌ام‌یکباره ازهم فروریزد چهره اینك‌باصراحت‌از تومیپرسم‌آیاخود را آماده و مستعد می‌بینی که در این جهاد مقدس شرکت جوئی ؟

چهره که‌مجذوب سخنان‌خواجه شده بود جواب داد تردیدنیست‌که‌باخواجه‌بزرگوار در این امر همداستانم و مایلم که بسهم خود قدمی در راه خدا بردارم و توشه‌ای برای‌راه آخرت بیندوزم‌اما نخست باید بدانم از عهده من چه‌کاری ساخته است واز چه طریق‌میتوان وجود مرا در این راه‌بخدمت گماشت ؟

اینك وقت رسیده بود که خواجه آخرین تیر را درخانه کمان گذارد و از آنهمه مقدمات مفصل نتیجه بگیرد این‌بودکه اندك اضطرابی برخاطرش راه‌یافت ودلش‌طپیدن آمد با اینحال کوشید قوت و صلابتی بسخن‌خودبدهد و با لحن محکمی‌بگوید چهره‌آنچه ما باید بکنیم این است‌که‌مانع توفیق‌این مخذول‌در امر تنظیم و تدوین دفاترمالیاتی‌بشویم چه اگردرتمشیت این‌امر توفیق یابد کارهمه بروفق مراد او وهوا داران او خواهد شدواین توهستی که میتوانی مردانه در این راه قدم گذاری و مانع پیروزی و موفقیت‌اوشوی

چهره از شنیدن‌این سخن‌دلش فروریخت‌و با توجه بدشواری وخطر این امرمبهوتانه گفت از من چه کاری ساخته است وچگونه میتوانم مانع‌پیشرفت و موفقیت ابن‌صباح‌شوم؟!

خواجه‌گفت تنها راه این است که دفتر مغشوش وابتر گردد تا در موعد مقرردر پیشگاه حضرت سلطان شرمنده و رسوا شود و این کاری است‌که تنها ازعهده توساخته‌است.

چهره رنگش ازاین سخن برافروخت‌و با آهنگی‌که بوی خشم وانکار ازآن استشمام میشد گفت یعنی میفرمائیدکه من مانند دزدان وخیانتکاران خودرا بدفتری که با زحمات بسیار منظم ومدون شده است برسانم وآنرا ابترو مغشوش‌گردانم ؟

خواجه‌که ملتفت تغییر احوال او شده بود سری تکان داد وگفت‌اگر بخواهی‌روی این‌کار اسم دزدی وخیانت بگذاری مختاری اما در هرحال مقصود من همین است .

چهره خود را در محظور عجیبی گرفتار میدید از طرفی خواجه را از جمیع جهات دراین گیرودار ذیحق میدانست و از طرفی قبول این پیشنهاد برای او دشوار و غیر ممکن بنظر میرسید این بودکه سربزیر انداخت و اندیشه‌های گوناگون بر خاطرش راه یافت سرانجام پس‌از چند لحظه سکوت سر برداشت و گفت بهتر است خواجه بزرگوار چاکر بیمقدار را از این مأموریت معاف دارند وبنوعی دیگر بخدمت گمارند هر چند مولای من تاحدی سالخورده است واهل رزم نیست اما باورکنیدکه حاضرم روی در روی او بایستم‌و اگر لازم شود باشمشیر بزندگانیش پایان دهم اماحقیقت این است‌که من این امر رانوعی خیانت میدانم وحاضر نیستم ننگه این خیانت را برخود هموار سازم .

خواجه دراینجا باز به‌احساسات ومعتقدات مذهبی چهره توسل جست و با خواندن ونقل چندآیه وحدیث کوشید اقدام‌به‌این عمل را موجه ومشروع جلوه دهد ودر پایان سخن

گفت چگونه این عمل را ننگ وخیانت میشماری درحالی که این مخذول مفسدفی‌الارض است وبفتوای ائمه بزرگ دین خون ومال او مباح وهدر است ازاینها گذشته مگر نه این است که من ترا به‌این اقدام مأمور میدارم آیا کسی چون من که بی‌حکم شرع آب نمیخورد بکاری که مایه ننگ وخیانت است دست میزند ؟

چهره که گوئی فی‌الجمله متقاعد شده‌بود تمجمج کنان گفت آخر این کار... چه بگویم قربان ... البته خواجه بزرگوار بهتر از من میدانند... اما مطلب اینجاست که اصولاچاکر ازعلم حساب وچگونگی دفاتر مالیاتی وصورت خرج ودخل ولایات اطلاعی ندارد .

خواجه که خود را بمقصود نزدیك میدید برای آسان‌تر شدن کار گفت از این بابت نگران نباش واینراهم بدان که اصولاً تو بطور مستقیم در این امر دخالتی نخواهی داشت مایل نیستم بیش از حد توانائی وامکان بتو تکلیف کنم کافی است که یکی از گماشتگان من بکمك ویاری تو بردفاتر دست یابد وکیفیت امردا بمن گزارش دهد .

چهره با کمی تردید پرسید این شخص کیست و من چگونـه میتوانم از عهده این کاربرآیم ؟

خواجه جواب داد این کار بسیار آسان است آیا تو با ایوب که از گماشتگان و چاکران خاص من است دوستی نزدیك نداری و آیا او بکرات در خانه ابن‌صباح با تو دیدار نکرده است ؟

چهره گفت آه ایوب را میگوئید او از دوستان صدیق و بسیار نزدیك من است حال دانستم خواجه بزرگوار چگونه برکم وکیف احوال این خدمتگزار واقف بودند .

خواجه تبسمی برلب راند وسپس گفت چهره من ترا مرد صدیق وپاکدل ودرستکاری تشخیص داده‌ام میدانم که باهمه نفرتی که نسبت بمولای خود ابن‌صباح داری قلباً حاضر نیستی دست بکاری زنی که شکل و رنگ خیانت ونادرستی دارد وهمین امراست که محبت و گمان نیك مرا نسبت بتو افزون میکند و باز بهمین دلیل است که مایل نیستم دراین مورد ترا به تکلیف شاق و دشواری موظف و متعهدگردانم چهره من درمورد نحوه عمل وکیفیت اجرای مقصود تاحدی فسخ عزیمت کرده و تغییری در طرح نقشه کار داده‌ام دیگر موضوع ابترگردانیدن دفتر مطرح نیست کافی‌است ایوب که درعلم حساب تبحرکامل دارد چندبار درفرصت مناسب دفتروجداول خرج و دخل ولایات وچگونگی کار وشیوه عمل ابن‌صباح را بررسی کند ونتیجه‌کاررا بمن گزارش نماید تامن درجریان امرباشم وبموقع چاره‌جوئی کنم و اقدام مقتضی بعمل آرم .

خواجه لحظه‌ای ساکت ماند و پس ازآن دردنباله سخن خود گفت بطوریکه اطلاع دارم این مخذول شب و روز مشغول کاراست وبه‌این‌ترتیب دسترسی بدفترکاری‌دشوار وبلکه غیرممکن‌است تنها روزهای آدینه است که کاررا تعطیل میکند وبرای شرکت درنمازجماعت بمسجدجامع میرود واین‌تنها فرصت مناسبی‌است که ماميتوانيم بدفاترمورد نظردسترسی‌یابیم.

دراینجا خواجه موضوع سخن را تغییرداد وبا لحن‌دیگری گفت‌من‌میدانم‌این قدم را

تو درراه خدا برمیداری وخدمتی‌است که صرفاً بخاطر اجر و پاداش اخروی انجام میدهی اما اینرا هم‌بدان که هیچ‌خدمت وعمل‌خیر دراین‌جهان‌بی اجروپاداش نخواهد ماند ازاین‌پس تو درپناه وحمایت‌من هستی وبزودی پاداش این‌خدمت بزرگ‌را خواهی‌یافت، پاداش‌شایسته‌ای که ترا درمیان اقران و همسرانت سرافراز و مباهی خواهدکرد .

خواجه چون سخن بدینجارسانید لحظه‌ای ساکت ماند وچهره سراپا گوش باکمال ادب و سکوت چشم بوی دوخته و ازاینکه خواجه‌بزرگ و صدراسلام آن بنده بیمقدار را چنین محترم و گـرامی داشته و با وی بدینگونه سخن میگـوید درخود احساس غرور و افتخار میکرد .

پس‌از اندکی‌سکوت خواجه سر برداشت و رشته سخن را ازسر گرفت وگفت شاید تو بعلت اینکه سالها درخدمت این مرد بوده‌ای وفی‌الجمله هوش و فراستی‌هم داری جسته و گریخته بدقایق و مسائلی پی‌برده باشی اما هنوز خیلی زود است که ازآنچه درپشت پرده میگذرد بطورکامل و دقیق وقوف یافته باشی تو نمیدانی دراین‌شهر چه میگذرد و در زوایا و بیغوله‌ها چه دستهای‌ناپاکی درکار چه توطئه‌ها و دسیسه‌های خطرناك واسلام برباد دهی هستند ازآن میترسم که وقتی‌حضرت سلطان و امنای دولت درفکرچاره افتند که کار ازدست بشود ودیگر تدارك آن صورت پذیر نباشد هم‌اکنون درگوشه وکنار این‌شهر و نه‌تنها این شهربلکه درسراسر قلمرو اسلام کسانی مانند عنکبوتان زهرآگین در زوایا و بیغوله‌ها دام گسترده ودرکمین نشسته‌اند تاچه هنگام فرصت یابند وازکمین‌گاههای‌خود بیرون خزند و یکباره اساس این‌ملك ودولت و دین‌خدا را ازبن براندازند اینان درخفا بدعوت ساده‌دلان ومخالفان دین و دولت اشتغال دارند وهمگی‌همت‌آنان مصروف‌بر آن‌است که دردستگاه‌دولت نفوذکنند و هواداران و دستیاران خودرا بتمهید و تقریبی برسرکارهای حساس گمارند و باکمال تأسف باید بگویم که درکارخود توفیق فراوان یافته‌اندوهم امروز جمعی از معاریف و بزرگان دولت .....

خواجه وقتی سخن‌به‌اینجا رسانید ناگهان‌کلام خودرا قطع‌کرد ولحظه‌ای درآنچه میخواست بگوید مردد ماند همانا فراموش کرده بود که بایکی از کوچکترین وابستگان دستگاه دولت گفتگومیکند، جریان این نابسامانیهاکه ماهها وسالها خاطر خواجه را بخود مشغول داشته‌ودرنظروی و از نظرسیاست عمومی‌کشور ازاهم مسائل و مشکلات مملکتی بود و یادآوری و تکرار آن طوری وی را به هیجان آورده بود که نزدیك بود ناگفتنی‌ها را برزبان راند، گوئی‌مخاطب‌اویکی‌ازائمه بزرگ‌اسلام ویا امینی ازامنای صدیق دولت بود و با وی بمشاورت و چاره‌جوئی نشسته است .

خواجه باخشم و تأثر لب بدندان‌گزید و سررا باحالت مخصوصی بطرفین تکان داد وپس‌ازلحظه‌ای سکوت باآهنگی‌که ازخشم وهیجان میلرزید گفت بهتراست سخن‌کوتاه‌کنم ودراین زمینه چیزی نگویم‌همانا اگرسرپوش‌ازروی این دیگ بردارم بس رسوائی که در

میان امیران ووزیران‌افتد»(*)همین‌ابن‌صباح مولای تو نمونه بسیار کاملی است ازنفوذ این ناکسان و بدمذهبان دردستگاه دولت !

چهره درحالیکه بدو زانوی ادب نشسته و دستها را بطریق احترام دربر گرفته بود سربزیرانداخته وبادقت وتوجه فراوان بسخنان پرهیبت ودهشت‌انگیز خواجه گوش‌میداد .

پس از لحظه‌ای سکوت خواجه لحن سخن را تغییر داد و باآهنگ ملایمتری گفت دیرگاهی‌است که گماشتگان و منهیان من اعمال و رفتار این مخذول را زیرنظردارند و آنچه میگذرد بمن گزارش‌میدهند او درگذشته با دوتن از داعیان فرقه گمراه که سرسپرده دستگاه فرعونی مصرهستند ارتباط داشته و درمیان آنان گفتگوها رفته وپیمانها بایکدیگر بسته‌اند این دوتن یکی امیرضراب ودیگری ابونجم سراج نام دارد وشاید تونیز بمناسبتی نام آن دورا ازدهان وی شنیده باشی درهمین‌شهراصفهان و بربالین حضرت سلطان جائیکه قدرت وتسلط دستگاه حکومت بیش‌ازهرجای دیگرمتجلی و معمول است جمعی بدمذهب و خبیث‌العقیده‌بی هیچگونه رادع ومانعی وبی‌آنکه کمترین بیمی از مؤاخذت ومعاتبت درمیان باشد بسرمیبرند و باتظاهر بمسلمانی وپاك اعتقادی ودرپردهٔ استتاربکاردعوت و گمراه کردن خلق اشتغال دارند یکی از اینان شخصی‌است‌بنام رئیس ابوالفضل، این شخص مردی بسیار زیرك و محتال و ...

چهره که تااینوقت کاملا ساکت مانده بود ناگهان تکان خورد و لب بسخن گشود و بیخودانه سخن‌خواجه را قطع کرد و شتاب‌زده گفت آه من این‌شخص‌را میشناسم ابن‌صباح بااو روابط بسیار نزدیکی دارد .

خواجه نگاه عمیق‌وپرمعنائی بصورت چهره انداخت و سررا بعلامت‌تصدیق‌وتأثر تکان داد و پس‌از لحظه‌ای سکوت گفت بلی ازاینگونه اشخاص بسیار هستند که‌با مولای‌توروابط بسیازنزدیك ومحرمانه دارند و همگی نیز ازمخالفان این دولت و دشمنان سرسخت اسلام وخدا وپیامبراویند،یکی دیگر ازاینان وباید بگویم خطرناکترینشان مردی است بنام شیخ عبدالملك عطاش، این‌شخص‌ادیبی‌است، فاضل‌باخطی‌بسیارخوش ودانشی بکمال لیکن افسوس که بنده و فرمانبر شیطان است دانش و علم او بمثابه تیغی‌است در کف زنگی مست ، خدا سنائی‌شاعررا رحمت کندکه گفت:«چودزدی باچراغ آید گزیده‌تر بردکالا» این‌دسته عالمان گمراه‌وخداناشناس‌بمثابه‌دزدانی هستندکه باچراغ آمده‌اند وکالای گزیده‌تررامیبرنداین‌شیخ گمراه و خبیث‌العقیده سردسته همه این گمراهان و بدمذهبان است او شیخ و پیشوای همه داعیان سرزمین‌عراق‌است ودراصطلاح خودشان‌او را حجت جزیره عراق مینامند همچنانکه آن علوی قبادیانی شاعرراکه هم‌اکنون ازبیم جان درحوالی بدخشان متواری ومنزوی‌است حجت زمین خراسان مینامند من بااینکه این ملحد بددین وسرسپردهٔ امام وخلیفه دروغین دستگاه فرعونی مصررا دشمن میدارم اما شجاعت وصراحت وصداقتش را درگفتار وکردار تقدیس‌میکنم‌اومسلماً گمراه واسیر دام شیطانست اما دروغگو وحیله‌گر وآزمند وهوی‌پرست

(*) مأخوذ از کتاب سیاستنامه خواجه نظام‌الملك

وجاه‌طلب نیست، مرد آزاده‌ای‌است، خدا هدایتش کند، اما این شیخ نابکار که مانند عنکبوت درگوشه‌ای دام گسترده ومترصد صید ساده دلان است خودرا بظاهر شیعی میخواند وازآنچه بدو نسبت میدهند بنابمصلحت تبری میکند بیخبرازآنکه سخنی بردهان‌او نمیگذرد که‌ساعتی بعد منهیان‌من مرا بر کیفیت‌آن واقف‌نگردانند این‌مرد درخفیه بامولای مخذول‌تو مجلسها دارد وگفتگوها میان آنان میرود وعجب این‌است‌که باهمه حرمت وسمت پیشوائی وریاست که براین فرقه‌گمراه دارد خودرا درمقابل ابن‌صباح حقیر و بیمقدار میشمارد، بمن‌گزارش کرده‌اند‌که وی را درمحضر گروهی از معتقدان خود « باز اشهب » خوانده است یعنی باز تیزچنگال وآهنین منقار! ... خدا برمسلمانان رحم کند ... !

خواجه‌دراینجا ساکت‌شد وسر بزیر انداخت وچهره که ازسخنان پرهیبت ودهشت‌انگیز خواجه بسختی به هیجان آمده بود بی‌اختیار بسخن‌آمد وباآهنگ لرزانی اظهار‌کرد آیا خواجه بزرگوار هیچ تدبیری برای دفع این‌خطرات نیندیشیده‌اند ؟

خواجه‌که پس‌ازآنهمه تمهیدات ومقدمه‌چینی‌ها گوئی درانتظار همین نتیجه بود بایك احساس مسرت باطنی گفت شك نیست که خداوند تبارك وتعالی اسلام را ازهمه این‌خطرات و دسائس حفظ میکند این وعده‌ای‌است که‌خود درکتاب مجید ومحکم تنزیل داده است اما براهل اسلام نیز فرض است که ازجان ومال مضایقه نکنند وخدا را دراین راه یاری دهند وپیش‌ازآنکه خون مسلمانان بیگناه ریخته‌شود وکار ازدست بشود وتدارك‌کارها مشکل گردد قدم پیش‌گذارند ووظیفه مسلمانی‌خودرا انجام دهند من باخواجه امام وقاضی‌القضاة وحاکم شرع دراین‌باره صحبت‌کرده‌ام‌وبنا بفتوای حضرات ائمه‌دین‌قلع ماده‌فساد این‌گروه از اهم ضروریات و واجبات و در حکم جهاد در راه خداست بلکه ازجهاد باکفار و غزای فرنگ‌هم واجب‌تراست .

دراینجا خواجه لحظه‌ای ساکت ماند و پس ازآن ناگهان چشمهای نافذ خودرا در چشمان‌خیره وبهت‌زده چهره دوخت وپس‌از چندلحظه‌ای که بدینگونه بوی‌نگریست باآهنگ مصمم و قاطعی پرسید چهره ، آیا توحاضری بطورجدی دراین‌جهاد مقدس شرکت کنی ؟

چهره‌که هیچ منتظرچنین پرسشی نبود مثل‌کسانیکه غافلگیر شده‌باشند مبهوتانه دست برسینه‌گذاشت وباآهنگ لرزان ومقطعی‌گفت من ... من ... چاکررا میفرمائید ... ؟!

خواجه‌باهمان‌وضع ولحن‌سابق‌گفت آری‌تو‌ودرواقع برای‌همین‌مقصود است‌که‌ترا اینجا به نزد خود طلبیده‌ام وآنچه پیش از این در مورد همکاری با ایوب تعهد کردی تنها جزء کوچکی ازاین خدمت بزرگ است .

چهره که‌قدری بخودآمده بود بالحن محکمتری‌گفت البته برهرمسلمان پاك اعتقادی فرض است که دراین جهاد مقدس شرکت‌کند اما سخن اینجاست که دراین میانه ازچاکر بیمقداری چون من چه‌کاری ساخته است ؟

خواجه بالحن اطمینان‌بخشی‌گفت برعکس‌تو دروضع وموقعیتی قرارداری که‌میتوانی سهم بزرگی دراین‌جهاد بزرگ داشته باشی .

چهره متعجبانه گفت مقصود خواجه بزرگواررا درك نمی کنم .

خواجه در حالیکه حدقه چشمها را اندکی تنگ کرده بود وبصورت چهره می نگریست گفت آیا تو چاکر خاص وخدمتگزار محرم ومورد اعتمادابن‌صباح نیستی ؟

چهره پرسش خواجه را بنحوی که ظاهر امر دلالت میکرد تعبیر کرد وپرسید آیا مقصود اینست که چاکر گماشتگان و مأموران خواجه بزرگواررا درجریان اعمال و رفتار روزانه مولای خود گذارم ؟

خواجه درپاسخ گفت این کمترین خدمتی‌است که تومیتوانی انجام دهی اما انتظار و توقع من ازتو خیلی بیش‌از اینهاست !

ازشنیدن این‌سخن لرزش خفیفی بچهره دست داد و دستخوش وحشت وهراس غریبی گردیدواین تصور واندیشه بخاطر او راه یافت که مگرخواجه قصد دارد مثلا اورا بکشتن ابن‌صباح مأمورنماید این بود که‌کنجکاوانه وبالحنی که اثرخشم وانکار درآن احساس میشد مجدداً گفت مقصود خواجه بزرگواررا درك نمیکنم .

خواجه که‌گوئی اندیشهٔ چهره را دریافته بود با لحن آرام و اطمینان بخشی گفت نگران‌نباش مقصود همچنان است که‌خود اشاره‌کردی‌اینك لازم است دوباره به‌اول داستان بازگردیم گفتیم که قصد این‌جماعت نخست نفوذ دردستگاه دولت است تابتدریج قوت گیرند واساس این‌دولت را ازهم فروریزند وآنگاه مقاصد شوم واسلام برباد ده خودرا بمورد عمل گذارند و هم‌اکنون نیز تاحد زیادی به‌این مقصودنزدیك‌شده‌اند شاید ازمجموع آنچه ازمن شنیدی برتو معلوم شد که خطرناکترین اینان مولای تو ابن‌صباح است باید اقرارکنم‌که این گناه بیش‌ازهرکس نخست متوجه خودمن است که دست اورا گرفتم و موجب تقرب و اعتبار او درپیشگاه حضرت سلطان شدم اما آنوقت هنوزکیفیت امروخطر این اقدام برمن معلوم نبود امروزمعلوم شده‌است که دیگرتأسف سودی ندارد وتدارك امرتاحد زیادی دشوار گشته است بااینوصف نباید غافل بود و خطرراکوچك شمرد تا دیرنشده وکار ازدست بیرون نشده است باید قدم پیش گذاشت وخطررادفع کردبنابراین‌وظیفه‌اصلی‌توهمکاری‌باگماشتگان من و مراقبت در اعمال و کردار ابن صباح است .

خواجه وقتی سخن‌را به‌اینجارسانید چشم درصورت‌چهره دوخت تا تأثیرسخن‌خودرا دروجنات او مشاهده‌کند وچون وی را فی‌الجمله مستعد وتحت نفوذ واثرتبلیغات‌خود دید گفت اینك ما بپایان سخن رسیده‌ایم و باید ازاین بحث طولانی نتیجه بگیریم چهره اکنون دو راه در پیش است و تو در انتخاب هر یك از این دو راه اختیارکامل داری ومن ترا در انتخاب‌آن کاملاآزاد ومختار میگذارم یکی پایداری‌دردوستی ووفاداری وخدمتگزاری نسبت بمولایت ابن صباح ویکی شرکت دریك جهاد مقدس برای درهم‌کوفتن اساس شرك والحاد ، هیچ‌اندیشه وهراس‌وتوهم بخود راه مده ،درهردوصورت مصونیت‌کامل‌داری وهیچ خطری نه ازجانب آن مخذول ونه خدای ناکرده ازجانب من‌متوجه تونیست‌حال بگوببینم کدام راهرا انتخاب میکنی ؟

این‌را گفت وباکمال بی‌صبری درانتظارجواب چهره ساکت ماند .

چهره سر بزیرانداخت ودر دریای فکرفرو رفت عواقب این امررا پیش خاطرآورد سخنان خواجه را باقرائن واطلاعاتی‌که خود از ابن‌صباح داشت تطبیق‌کرد، خطراتی‌را که ممکن‌بود دخالت دراین‌امر برای وی ببارآورد درنظر گرفت، حمایت‌وپشتیبانی شخص‌بزرگ ومقتدری‌را چون خواجه وتأثیری‌که این امر درزندگی‌آینده او داشت ارزیابی‌کرد، به‌اجر وثواب اخروی وخشنودی ورضای خدا ورسول دراقدام بعمل‌خود اندیشید، اما درتمام این احوال خشم و کینه‌ای که نسبت‌به‌ابن‌صباح دردل داشت گرایشی در وی بسوی خواجه و نظریات او پدید میاورد وبالاتر ازهمه روی‌گشاده وامیدوار عبدالله لاینقطع در مدنظرش‌بود وتوگوئی‌اورا بقبول‌پیشنهاد همکاری بادستیاران‌وگماشتگان خواجه تشویق وتحریض‌مینماید.

سرانجام تصمیم خودرا گرفت سر برداشت وباآهنگ قاطعی‌گفت جهاد درراه خدا را انتخاب میکنم .

خواجه ازشنیدن این‌سخن طوری به هیجان‌آمد که بی‌اختیار ناله‌ای حاکی‌ازمسرت ازگلویش بیرون جست و سپس‌گفت آفرین بر تو ... آفرین ... من نیز از تو جز این انتظاری نداشتم خدا ترا اجروپاداش نیك عطا فرماید، یقین‌بدارکه دست‌حق باتو دراین‌کار همراه است، گماشتگان من درموقع لازم‌با تو تماس خواهندگرفت وآنچه مقتضی‌است بعمل خواهدآمد، حالا دیگرمیتوانی بروی، ترا به‌بیرون سرای‌هدایت‌خواهندکرد .

چهره خم شدودست خواجه را بوسید وسپس برخاست وتعظیم‌کنان ازدربیرون رفت .

دربیرون حجره مسلم انتظار میکشید وچهره براهنمائی او بهمان‌ترتیبی‌که آمده بود ازراههای سابق‌الذکر بطرف بیرون رهسپارگردید و هوا بکلی تاریك شده بود که ازسرای وزیر خارج شد .

فصل هیجدهم

سرگذشت گلشن باجی

تقریباً سه‌هفته ازروزی که گلناررا بعقد نکاح عبدالله درآورده‌اند میگذرد و بیش از چندروز بمراسم عروسی وجشن باشکوهی که بناست به‌این‌مناسبت برپاکنند باقی‌نمانده است .

این‌روزها درخانهٔ خواجه‌سرور های و هوی غریبی برپاست و بیش‌ازهروقت اشخاص مختلف در آن آمد و رفت میکنند ، گوهرخاتون اوضاع داخلی خانه را ترتیب میداد وخواجه‌سرور مشغول انجام‌دادن کارهای خارج بود، ظروف وشمعدانهای نقره وزینت‌آلات وسایرلوازم‌که توسط خواجه‌سرور بخانه نقل میگردید گوهرخاتون آنهارا منظم میکرد و بتدریج وسائل پذیرائی مهمانان را فراهم میآورد .

یك‌روز پیرزنی وارد خانه خواجه‌سرور شد وگوهرخاتون همینکه اورا دید با جبهه گشاده‌ای به استقبال او شتافت وگفت آه گلشن‌باجی چه خوب شد آمدی الان میخواستم فیروز را بسراغ تو بفرستم .

گلشن باجی‌گفت آمده بودم که مبارك بادی، بگویم خوب بد نشد ، زحمت شمارا کم‌کردم بفرمائیـد چه‌فرمایشی داشتید من همیشه برای خدمتگزاری مخصوصاً دراین قبیل موارد حاضرم .

گوهرخاتون‌گفت یك‌قدری سرکه میخواستم فیروز را میفرستم اگرسرکه خوب‌داری بده برای ما بیاورند میخواهم برای روزعروسی قدری شربت درست‌کنم .

گلشن‌باجی خداحافظی‌کرد واز در بیرون رفت ونیم‌ساعت بعد بخانهٔ خود رسید و یکراست بمهتابی‌خانه بالارفت ودرآنجا در کناری نشست وبفکرمشغول شد .

دراین‌موقع باخودمیگفت وقتی‌قضاوقدر وچرخ‌وفلك باکسی‌همراه است همینطوراسباب خوشبختی وسعادت اورا فراهم میکند ، قارون بدبخت‌که آن‌قدر بخود سختی ومشقت داد آیا برای آن بود که وسایل‌خوشبختی وسعادت وکامرانی برادر زاده‌اش را فراهم آورد .
گلشن‌باجی پس‌ازاین افکار آهی‌کشید و گفت همین است شیوه روزگار، یکی بدبخت میشود، یکی‌خوشبخت، یکی ننه‌عبدالله میشود، یکی من !
آنگاه باتأثر و رقت زیادی سرخود را بزیر انداخت وبا انگشت چندقطره اشکی‌را که ازچشمش جاری شده بود پاك‌کرد .
همانا فکرایام‌گذشته ویادآوری ماجراهای تلخ‌زندگی گلشن‌باجی‌رامتأثروا ندوهناك کرده وباعث ریزش قطرات اشك او شده بود .
گلشن‌باجی نفس عمیقی‌کشید و گفت خدایا مگرمن چه گناهی‌کرده‌ام که باید چنین درشکنجه وعذاب باقی‌بمانم خدایابیك مادربیچاره رحم‌کن وناله‌های زار اورابی‌اثرمگذار .
دراین‌موقع‌که تقریباً سه ساعت به‌غروب مانده وگلشن‌باجی درروی‌بام‌خانه نشسته و بناله وزاری مشغول بود ناگهان صدای ناهنجار فیروز ازکوچه بگوش‌رسیدکه آوازخوانان بطرف‌خانه او پیش می‌آمد .
یك‌لحظه‌بعد در بهم‌خورد وفیروز وارد شد وفریاد زد گلشن‌باجی‌کجائی ؟
گلشن‌باجی اشك‌چشم خودرا پاك‌کرد وگفت بیا بالا من اینجا هستم .
فیروز ازپلکان بسطح مهتابی قدم‌گذاشت ودرحالیکه لباس خودرا ازخاك تکان میداد غرغرکنان‌گفت‌عجب پله‌ها وراه خرابی ... بقدرچندمن‌خاك وکثافات بسرو رویم ریخت و لباسهایم را همه خراب کرد !
گلشن‌باجی‌که ازخرده‌گیری‌های فیروز بتنگ آمده بود گفت خدارا شکرکه شوهرم اینراهم برای من باقی‌گذاشت توهروقت مثل من صاحب‌خانه شدی‌آنرا تعمیرومرمت‌کن .
فیروز سبوئی‌راکه همراه‌آورده بود درگوشه بام گذارد وخود درمقابل گلشن‌باجی برزمین نشست وبالحن طنزآمیزی پرسید مگرشماشوهرهم داشته‌اید؟!
گلشن‌باجی ازاین‌سؤال‌یکه‌خوردوآهی ازسینه برآوردوپس‌ازآن‌گفت‌آری روزگاری بود که من نیز جوان بودم و مانند بسیاری از دختران شوهری داشتم اما افسوس‌که آن روزهای خوش وباسعادت‌سپری‌گردید وایام بدبختی و تیره‌روزی فرارسید .
این‌راگفت وسربلندکرد وفیرور را دیدکه درچهرهٔ او خیره شده است‌پس ناله‌ای برآورد و ملامت‌کنان گفت چه شده است که‌چنین خیره درصورت من مینگری وآیا این سخن درنظرت عجیب‌آمد، آیا چین‌های‌صورت وموهای سفید و اندام لاغر من ترا بحیرت انداخته است وآیا نمیتوانی تصورکنی‌که روزی‌مرانیزاندامی خوش وصورتی زیبا ودلفریب بوده‌است افسوس که زمان جوانی و شادابی مراکه دختران ودلالگان خیره‌جمال وحسن و ملاحت من میشدند ندیده‌ای وگرنه امروز بدینسان به نگاه طعنه آمیز برخساره من نمینگریستی همین چشمان جذاب و اندام فریبندهٔمن بود که اورا گرفتارگرد ...

گلشن‌باجی چون سخن را بدین پایه رسانید یک‌مرتبه آنرا قطع کرد توگوئی از گفتن آن شرم داشت ویا نمیخواست کسی‌را براسرار درون‌خویش آگاه‌سازد .

فیروزکه پیش خود میپنداشت زندگی گلشن‌باجی در دوران جوانی‌ماجراهای جالب وشورانگیزی دربرداشته است بسیار به استماع آن حکایت رغبت داشت اما نمیخواست اورا مستقیماً بشرح زندگی‌خود وادار نماید ولی همینکه این سخنان را از وی شنید زمینه‌ای بدستش آمد وکنجکاوانه پرسید چه‌کس‌راگرفتارتوکرد ؟

گلشن‌باجی جوابی نداد وفیروز درتعقیب سخنان‌خودگفت من یقین دارم که دردی بردل تست وگرنه این اندازه بروزگارجوانی تأسف نمی‌خوردی ویاد آن ایام اسباب‌حزن واندوهت نمیشد . گلشن‌باجی اظهارکرد اگردردی بردل دارم نه فقط برای خاطرشخص خودم است بلکه بیشتراوضاع زندگانی‌شما و هم‌جنسان شما مرا متأثر واندوهناك میکند .

فیروز تبسمی از روی محبت و قدردانی براب راند وگفت آیا بخاطرآوردن وضع زندگی رقت‌بار ما ترا شکنجه وآزارمیدهد ؟

گلشن‌باجی‌گفت ای بیچاره توهیچ ازاصل و نسب خود آگهی داری ، آیا میدانی مادرت کیست، پدرت کیست، ازکجائی‌وبکجائی، چگونه به‌این‌شهرو بخانه خواجه‌سروربازرگان افتاده‌ای، آیا ازایام کودکی چیزی بخاطرتو باقی مانده است، آیااز روزگارگذشته خود آگهی و بروزگارآینده خود امیدواری داری ؟

فیروزچون جنس سفید را بخود و هم‌جنسان‌خود مهربان دید باب شکوه وشکایت را گشود و زوزه‌کنان‌گفت راستی ما طایفه سیاهان خیلی بدبخت و بیچاره‌هستیم دیگران مارا ازمیان قوم ووطن خود آواره میسازند و به اسارت میبرند ومانند جنسی دربازار خرید و فروش میکنند ؟

فیروز اینراگفت وباحالت محزون وتأثرآوری سرخوردرا بزیرانداخت .

دراین‌موقع قطره‌اشکی ازچشمان‌گلشن‌باجی بروی‌گونه‌خشکش درغلطیدوآهی کشید ولی نه‌برای خاطرفیروز بلکه برای‌خاطرخودش زیراگفته‌های فیروز اورا بیاد ایام‌جوانی وسرگذشت جانسوزخویش انداخته بود .

مدتی‌بسکوت‌گذشت غفلةً فیروز مهرسکوت‌را برداشت واظهارکرد من درست‌دوران کودکی خودرا بخاطر نمی‌آورم ازوقتی‌که چشم بازکرده‌ام خودرا درخانه خواجه دیده‌ام ولی چیزهای خیلی تاریك و نامعلومی بخاطرم میرسد درخانه‌ای بودم عده‌ای از هم‌جنسان من درآنجا بودند باهم بازی میکردیم مادری داشتم ولی ازپدر خود چیزی بخاطرنمیآورم ناگهان‌این اوضاع‌بهم‌خورد ومارا ازآنجا بجاهای دیگرانتقال دادند درست یادم نیست همه ازنظرم محوشده‌است ومانند پرده‌های تاریکی است‌که هیاکلی درآن نقش‌کرده‌اند نمیتوانم آنهارا تشخیص دهم درهرصورت نمیدانم‌چطورشدکه‌بخانه خواجه افتادم ، گوئی ازوقتی‌که خودرا بخاطرمیاآورم دراین‌خانه بوده‌ام .

فیروزعرق پیشانی‌را باپشت‌دست پاك‌کرد و در تعقیب‌کلمات‌خودگفت خدارا شکرکه

دست‌تقدیرمرا بخانه‌این خواجه انداخت‌خدا اورا عمربدهد مرد مهربان وناز‌نینی‌است اما همه سفیدپوستان‌وخواجگان چنین نیستند ونسبت به بندگان خود شکنجه و آزار بسیار روا میدارند مخصوصاً کسانی‌که برده‌فروشی‌را برای‌خود شغلی‌انتخاب‌کرده‌اند و از آن طریق امرارمعاش میکنند خدا آنهارا لعنت‌کند .

گلشن‌باجی باآهنگ نفرت‌آلودی‌که بوی کینه و غضب ازآن استشمام میشد گفت آری‌خدا آنهارا لعنت‌کند اینها عاملین بدبختی وسرگردانی‌ما هستند .

ازشنیدن این‌حرف فیروزازجا جنبید وباآهنگ استفهام‌آمیزی‌گفت تو باگفتن این جمله مثل آنست که خودرا درجرگه‌ما سیاهان داخل‌کرده باشی .

گلشن‌باجی‌سررا بطرف‌شانه خم‌کرد وباآهنگ‌مخصوصی جواب داد شاید چنین‌باشد.

فیروز دانست‌کـه گلشن‌باجی هم بگفتن سرگذشت خویش بی‌میل نیست ازاین‌جهت دروجنات پیرزن خیره شد و ملتمسانه گفت خواهش میکنـم هرچه در این موضوع میدانی بمن بگوئی .

* * *

آفتاب متدرجاً بطرف مغـرب پیش میرفت و نسیم ملایمی میوزید درآسمان ابرهای پراکنده دیده میشد که گاهگاه خورشید در زیرآن پنهان میشد .

گلشن‌باجی پس‌از لحظه‌ای سکوت سربرداشت وباآهنگ حزن‌انگیزی‌گفت مرا نیز مانند تو ازوطن وازمیان خویشاوندان ودوستانم ربودند وسرگردان وبدبخت‌کردندوبه‌این روز که میبینی انداختند .

فیروز بانهایت تعجب وحیرت‌گفت مگرتو نیز درزمره‌کنیزان بودی ؟!

گلشن‌باجی گفت من دورگه هستم پدرم سفیدپوست و مادرم کنیز سیاه پوست بوده واینکه می‌بینی زیاد سیه چرده نیستم برای این‌است‌که رنگ چهره مادرم چندان تیره نبود وپدرم نیز مردی سپیدچهره و خوش‌سیما بود اکنون‌گوش‌کن تاسرگذشت بدگذشت و قصه پرغصه خودرا برای توبازگویم‌اصل من ازشیرازاست‌مادرم‌کنیزی بیش نبود و درخانهٔ مرد محتشمی بخدمت مشغول بود وروزگاری بسرمیبرد چندی‌که برآن‌برآمد آثارحمل دروی ظاهرشد و پس‌از نه ماه صاحب دختری شد آن‌کودك همین پیرزن مفلوکی است‌که اینك درمقابلت نشسته است آنطور کـه مادرم بارها بمن گفته بود شبی ازشبها خواجه‌اش با وی درآمیخته ودراثر این‌هم آغوشی‌من بوجود آمده‌ام .

فیروزگفت‌عجب پس پدرتو خواجه و مالك مادرت بوده است !

گلشن‌باجی بسخن ادامه داد وگفت روزها و هفته‌ها و ماه‌ها گذشت ومن‌بزرگ‌شدم مادرم بایك محبت وعلاقه شدیدی چنانکه‌شایسته مادری مهربان‌بودمرا تربیت‌میکردودرآغوش پرمحبت‌خود میپرورانید کم‌کم بزرگ شدم وبزبان‌آمدم وچیزفهمیدم و دانستم که ازداشتن پدری مهربان محروم واگر ازنوازشهای‌گرم مادر بهره‌مند میشوم درعوض از دوستی‌ها و ملاطفت‌های پدربی‌بهره هستم .

فیروز متعجبانه گفت چطور مگر پدرت نسبت بتو مهربان نبود ؟

گلشن باجی آهی کشید و گفت پدرم آن طور که شاید و باید حق پدری را درباره من معمول نمیداشت هرچند مرا دوست داشت ولی چون مادرم کنیز بود شاید برایش مقدور نبود مرا نیز بچشم دیگر فرزندانش نگاه کند و با آنان یکسان و برابر دارد .

گلشن باجی تأملی کرد و پس از آن گفت چندین سال عمر من در آن خانه بخوشی و شادمانی گذشت بالاخره مادرم مرد و من در آنوقت بیست سال از سنین عمرم میگذشت دختر بالغ و کاملی بودم و آرزوی شوهری داشتم .

فیروز باکمال دقت گوش میداد و گلشن باجی همچنان میگفت هرچند مادرم ازجنس سیاه بود ولی صورتی زیبا و اندامی متناسب و دندانهای سفید و چشمهای کافوریش درمیان صورت سیاه جلوه خاصی بوی می‌بخشید چنانکه پدرم مفتون جمال و ملاحت او گردید پدرم نیز مردی خوش‌سیما و برازنده بود و من که ازنسل این دوجنس متضاد بودم زیبائی وملاحت فوق‌العاده ازپدر و مادر به‌ارث‌بردم گیسوانی پرچین وچشمانی جذاب و اندامی متناسب وچهره‌ای نمکین و اطوار و حرکاتی خوش داشتم ودرمیان تمام دخترانی که درآن خانه بودند من اززیبائی و دلفریبی یکتا بودم ، جنس سیاه وسفید وقتی باهم آمیخت پیداست که ازمیان آن چه برخواهد خاست .

گلشن باجی نفسی کشید ودرتعقیب بیانات خود گفت چه دردسر بدهم مرا درخانه آن مرد شوهردادند، شوهرم نیزمانند من دورگه بود ولی رنگش بیشتر بسیاهی میزد من شوهرم را ازصمیم قلب دوست داشتم و اونیز باقلبی پرازمحبت بمن عشق میورزید درآن خانه باکمال خوشی وشادی زندگی میکردیم وازگلزار زندگی گل کامرانی میچیدیم سعادت وخوشبختی ما وقتی بمنتها درجه رسید که خداوند پسری بماکرامت فرمودگوئی بوم نحوست ازبام دیوار خانه ما پرید وهمای سعادت درکنگره آن آشیان گزید غرق دریای خوشی ومسرت و مست باده سعادت و کامرانی بودیم اما افسوس که روزگار بدینسان باقی نماند وناگهان دست فلك کجرفتار سنگ تفرقه درمیان جمع ما انداخت .

گلشن باجی این را گفت وسررا برای چندلحظه درمیان دودست گرفت ووقتی که صورت را بلندکرد فیروز مشاهده نمود که چشمان او از اشك ترشده است .

فیروز قلب حساس ومهربانی داشت نتوانست گریه گلشن باجی را ببیندوهمچنان خاموش بماند ازاین جهت درحزن و ماتم او شریك شد و درحالیکه پرده‌ای ازاشك چشمانش را فراگرفته بود باصدای لرزانی گفت مادرجان گریه مکن چرا رنج و غم و اندوه بخود راه میدهی تحمل داشته باش .

کلمه مادرجان لطمهٔ بزرگی بود که برقلب سوزناك آن پیرزن واردگردید این بود که بی‌اختیار دامن اشك را رها کرد وبا این‌حال گفت آه چه گفتی مگر نمیدانی که این کلمه قلب يك‌مادر بدبخت وبیچاره‌را سخت تکان میدهد .

فیروزگفت چه‌چیز باعث این گریه و زاری تو شده است ، بخداکه گریه تو قلب مرا

میشکافد ترا بخدا آرام باش و بیش‌ازاین گریه و زاری مکن .
این‌تسلی‌که ازروی خلوص نیت وصمیم قلب بود تااندازه‌ای قلب‌شکسته‌گلشن‌باجی را تسلی بخشید و فیروز در تعقیب‌کلمات خود پرسید چطور روزگار باتو بنای کجرفتاری را گذاشت مگر نه آن بود که ازبخت خود راضی بودی وشکایتی نداشتی ؟
گلشن‌باجی اشك چشمان خودرا پاك‌کـرد و باآهنگ محزون و ماتم زده‌ای گفت خوشبخت بودم بدبخت شدم،شوهر داشتم بی‌شوهر شدم،بچه داشتم از دستم رفت،چه بگویم خسته‌ات کردم همه‌چیز بودم هیچ شدم !
گلشن باجی‌آهی‌کشید و در دنباله سخنان خودگفت هنوز شوهرم جوان بودکه‌بیمار شد و با در گذشت خود مرا بی‌یار و پشتیبان‌گذاشت این مقدمه بدبختی بودکه بعدها بمن روی آورد مرگ‌شوهرجوانم نه مصیبتی بودکه قادر بصبر و شکیبائی باشم قلب من ازفقدان شوهر جوانم داغدار شده بودهنوز پس از سالیان‌دراز هر وقت‌بیاد او میافتم بی‌اختیاراشک از چشمانم جاری میشود ولی چه فایده گریه چه سودی دارد آنکه رفت رفت و هرگز برنخواهدگشت .
گلشن باجی آه دیگری کشید و گفت یك‌سال از مرگ شوهر ناکامم گذشت یگانه آرزو و امید و تسلی من همان طفل کوچکی بود که از او بیادگار داشتم بچه‌کوچکم در آن وقت سه یا چهار سال از عمرش‌میگذشت روزها او را درآغوش‌میگرفتم و از نغمات‌فرح بخشش محظوظ میشدم، تازه‌بحرف‌آمده‌بود ، سخنان شیرین با اطوار نمکین‌میگفت و خود را بمن می‌چسبانید من‌نیزامیدم به‌اوبودغمهای دل را بوسیله‌او ازخاطر میزدودم و شرنگ اندوه را بشهد شادی و مسرت مبدل میکردم اما چه سود که بدبختی و نکبت هنوز دست‌از دامن من بر نداشته بود و یگانه طفل عزیزم‌از دست رفت و بمصیبتی‌گرفتار شدم‌که تا زنده باشم بهیچ وجه از خاطرم محو نخواهد شد .
گلشن باجی چون سخن بدین پایه رسانیدقدری مکث کرد و پس ازآن گفت روزی برای زیارت‌قبر شوهرم از خانه بیرون‌آمدم طفل خود را در خانه‌گذاشتم وبگورستان‌رفتم و ساعتی درآنجا بگریه وزاری‌مشغول شدم و بالاخره برخاستم وبیرون‌آمدم هنگام‌بازگشت ناگهان دو چشم خیره‌ای‌دیدم که به‌روی من‌نگران است چنانکه از اثرآن نگاه بدنم‌لرزید و قصد کردم هر چه زودتر خود را بخانه رسانم و از شر آن نگاه خیره خلاص شوم ولی آن مرد دست از سرمن برنداشت و در صدد تعقیب من برآمد هر جا میرفتم او نیز چون سایه از عقب من روان بود باهزار وحشت بخانه رسیدم ودر را بروی خود بستم و باحالت عجیبی‌که زبانم از شرح و بیان‌آن‌عاجزاست خود را به‌حجره رسانیدم و بی حال و بیهوش برزمین افتادم و اگرگریه‌های پسر عزیزم نبود اگر نوازشهای نازدانه شیرینم نبودممکن بود هرگز از آن بیهوشی بیدار نشوم و ای کاش که بیدار نمیشدم .
گلشن باجی‌آهی‌کشید وگفت روزها از این مقدمه‌گذشت و مرور ایام‌آن رابتدریج از خاطرم برد چنانکه پس‌ازچندی‌بازبخیال زیارت قبرشوهرم افتادم و مانند دفعهٔ سابق از

خانه بیرون آمدم و بگورستان خلوتی که سکوت مرگ باری برآن سایه انداخته بود رفتم خود را بگور شوهر عزیزم رساندم وفریاد وناله‌ام بلندشدزیراهمسر خود را بیش ازاندازه دوست میداشتم و مرگ او بمثابه باری بود که از عهده حمل آن عاجز بودم و بااینکه دو سال از مرگ شوهرم میگذشت مثل این بود که مرگ او در گذشته نزدیکی اتفاق افتاده است منظره مرگ‌شوهرجوانم بطوری‌درلوح‌خاطرم نقش بسته بودکه نه مرور زمان میتوانست آنرا بزداید و نه هیچ چیز دیگری قادر بمحو و زوال آن بود فقط مرگ بودکه مرا از خیال شوهرناکامم منصرف میکرد ، مختصر نمیدانم‌چه‌مدت‌بگریه وزاری مشغول‌بودم‌همین‌قدر میدانم وقتی چشمه چشمم خشک‌گردید و دیگر اشکی نبودکه فروریزد سربرداشتم و برای رفتن آماده شدم ولی ناگهان ملتفت شدم که آفتاب غروب کرده و هوا تا اندازه‌ای تاریك گردیده است ، هول‌و هراس‌بی‌اندازه‌ای بمن دست داد قلبم بطپیدن درآمد و چشمانم‌سیاهی رفت منظره قبور و هیاهکل چهارطاقی‌هاکه‌درهوای‌نیم‌روشن‌دیده میشدبر وحشت واضطراب من می‌افزود میخواستم از آن خلوتگاه دهشت‌زا قدم بیرون گذارم ولی زانویم میلرزید و قوت حرکت نداشتم ، در چنین موقعی ناگهان هیکل سفیدی‌ازکنار یکی از قبور باحرکت عجیب و ترس آوری برخاست و آهسته آهسته بطرف من‌حرکت‌نمود !

گلشن باجی بادامنش عرق پیشانی را پاك کرد و پس از آن گفت فریادی ازسینه‌ام خارج گردید ،ترس قوت‌خارق العاده بمن داده بود چنانکه‌تکانی‌بخوددادم و پابفرار گذاشتم آن هیکل سفید نیز بی آنکه صدائی برآورد مرا تعقیب‌کرد ، دیگر ترس بمن مجالی‌نداد چشمانم سیاهی رفت ومشاعر را از دست دادم و بی‌هوش و ناتوان‌برزمین قبرستان نقش‌بستم و دیگر نفهمیدم چه شد .

گلشن‌باجی که گفتن این داستان غم انگیز و وحشتناك در او حرارتی تولید کرده بود خود را در پناه دیوار که سایه بودقرار داد و پس از آن گفت حرکت ارابه و صدای زنگ‌کم‌کم مرا بحال‌آورد چون‌چشم‌گشودم خوددادر میان چهار چرخه‌ای دیدم که‌آهسته آهسته حرکت میکرد چندتن از غلامان و کنیزان بیچاره در اطرافم نشسته بودند ندانستم ماجرا از چه قراراست من‌کجا بودم اینجا کجاست و چرا در مسافرتم مرا کجا میبرند کم‌کم واقعه قبرستان و هیکل سفید بخاطرم‌آمدویقینم شد که پس از آنکه بیهوش شدم مرا به‌اینجاانتقال داده‌اند .

فیروز متعجبانه گفت ای وای چه بدبختی بزرگی ، خوب عاقبت‌کار تو از چه قرار شد و ترا کجا بردند ؟

گلشن باجی‌گفت در این موقع شخصی که‌ردای سفیدی‌در برداشت از پهلوی راننده بعقب برگشته از دیگران پرسید بهوش آمد ؟

من تا او را دیدم فریاد زدم ترا بخدا قسم‌بگوئید مرا کجا میبرید ؟

آنمرد با صدای خشنی جواب داد خفه‌شو!امافکر پسر عزیزم نگذاشت ساکت بمانم فریاد برآوردم رحم کنید رحم‌کنید بطفل کوچکم رحم‌کنید او وقتی مرانبیند زنده‌نخواهد

ماند مرا بخانه‌ام برگردانید بیك مادر بیچاره و دلشکسته رحم کنید .
آنمرد بار دیگر گفت اگر میخواهی جانت در سلامت باشد ساکت باش.
من ازترس ساکت شدم‌ودیگر گریه نکردم‌ولی‌اشکهای سوزانم در درونم فرومیریخت، طفل نازنینم را از من جدا کرده وبیك مادر بیچاره رحمت‌نیاورده‌اند روزها در سفر بودیم و در این مدت در نهایت سختی و مشقت گذشت صورت پسرم دائم در نظرم بود و او را میدیدم که دستها را بجانب من‌درازکرده و میگوید مادر جان چرا بی خبر رفتی ومرا تنها گذاشتی مگر دوستم نداشتی ؟
فیروز که اشکش جاری شده بود اظهار کرد آه که چه سرگذشت ناگواری برتو گذشته است .
گلشن‌باجی نیز دستش بطرف چشمش رفت و اشك خود را پاك کرد و سپس گفت فیروزتوهر قدردلت‌بسوزدبه‌اندازه‌یك مادرکه‌این‌داستان رابشنود نخواهد سوخت زیراتاکسی مادر نباشد نمیتواند به‌اسرار قلب مادر ومحبت‌بیمانند اوپی‌برد قلب مادر دریائی از احساس و عاطفه است که‌جزمادرکسی قادر نیست برموزآن واقف شود .
پس از لحظه‌ای که‌هر دواشك میریختند فیروز بسخن در آمد و گفت خوب بالاخره ترا بکجابردند وچه برسرت آمد ؟
گلشن باجی جواب‌داد به همین شهر بهمین‌اصفهان که اینك من‌و تو در آن زندگی میکنیم وبه همین خانه‌که‌میبینی ،آری مرا از شیرازبدینجامنتقل کردند و دراینجا بمردی که صاحب این خانه بود سپردند .
فیروز با تعجب گفت داستان حیرت انگیزی است ترا از شیراز به اینجا آوردند ! خوب بعد چه شدم .؟
گلشن‌باجی گفت وقتی صاحب این خانه رادیدم بی اختیار هیکل آنمردکه‌آنروزمرا در شیراز تعقیب میکرد وبا چشمان خیره‌بمن مینگریست در پیش چشمم مجسم شد وماجرا تا اندازه‌ای برایم روشن گردید .
فیروز متعجبانه گفت آه این او بود ؟!
گلشن‌باجی گفت چند روزی‌که از اقامت من درخانه این مردگذشت احساس‌کردم که مرا دوست میدارد و میخواهد مرا بحباله نکاح خود در آورد ، بالاخره بعد از یك‌ماه مرابنزدحاکم‌شرع برد وآزادکرد وازآن‌پس مرابعقدخوددرآورد،منهم کم کم‌بدین وضع‌عادت کردم و از آنجا که دوستی دوستی میاورد بشوهر تازه خود محبت پیدا کردم اما تصور نکنی که از خیال شوهر اول و فرزند عزیزم بیرون‌شدم چنانکه بارها وقت خود رابگریه و زاری می‌گذرانیدم و آه میکشیدم و ناله‌سر میدادم ، هر وقت بیاد فرزند عزیزم‌میافتادم که مرااز او بشقاوت و ظلم جداکردندآه از نهادم‌برمی‌آمد وبی‌اختیارسیل اشك‌ازدیدگانم جاری میشد و برای پسر دلبندم زبان میگرفتم .
فیروز بی‌تابانه پرسید آخر در باره پسرت چه کردی آیا اورابه‌اصفهان نیاوردی و

یا در صد جستجوی او بر نیامدی ؟
گلشن‌باجی جواب داد بالاخره‌وقتی شوهرم دید خیلی‌بی‌تابی میکنم مرا نوازش‌کرد و بوسید و اشکهایم را پاك کرد و گفت قدری صبرکن بزودی وسایل سفر را آماده میکنم و به‌اتفاق یکدیگر بجانب شیراز رهسپار میشویم .
گلشن‌باجی آهی کشید و گفت او بعهد خود وفاکرد وبالاخره باهم عازم سفرشدیم چقدر خوشحال و شادمان بودم بعد از سالها مفارقت پسر یگانه و عزیزم را میدیدم و او را در آغوش‌گرفته باخود میاوردم دیگر چه سعادتی‌بالاترازاین، منکه همیشه اشک‌میریختم و آرزوی دیدار فرزندم را داشتم اکنون بجائی میرفتم‌که اورا میدیدم وپس‌ازسالهامفارقت در آغوشش میگرفتم .
فیروز گفت راستی سعادتی‌برای توبالاترازآن‌نبودخوب‌وقتی‌بخانه قدیمی خودرسیدی چه کردی ؟
گلشن باجی آه عمیقی کشید و گفت اما افسوس تقدیر هنوز بازیها در پرده داشت‌که ازآن بی‌خبر بودم وقتی بخانه قدیمی خودرسیدم‌آرزوهایم چون‌کاخی‌که بروی‌شن بنا کرده باشند از هم فروریخت زیرااوضاع را بکلی‌دگرگون‌یافتم، نه‌ازپسرم خبری‌بودنه‌از پدرم،ازهمسایه‌ها سراغ صاحب‌خانه‌راگرفتیم‌گفتنددوسال است مرده، از پسرم پرسیدم‌کسی از او خبری نداشت گفتند پس از مرگ بزرگ خانواده اوضاع بکلی بر هم خورد و از هم پراکندند وکسی‌راازآنان خبری‌نیست،خلاصه مأیوس و ناامید و نالان‌به‌اصفهان‌بازگشتم، من خیلی غصه میخوردم وگریه‌میکردم ولی‌شوهرم‌همیشه مراتسلیت میداد و بصبر و شکیبائی دعوت مینمود ، ده سال‌به‌این‌وضع‌گذشت شوهرم مرد و من‌از او صاحب هیچ فرزند نشدم، اموال خود را در مدت حیات‌بمن بخشیده بود ومن تامدتی‌بعدازفوت اوبمدت‌آن امرارمعاش میکردم و چون دخلی‌نداشتم متدرجاً ازبین‌رفت و تاحال‌چنانکه می‌بینی در این خانه‌ام... این‌بودسرگذشت من‌که به شنیدن آن رغبت داشتی .
فیروز پرسید اکنون هیچ یادی ازپسرت میکنی !
گلشن باجی آه لرزانی برکشید و بادامن‌خود اشک‌هائی را که از گوشه چشمش جاری شده بود پاك کرد آنگاه با آهنگ محزونی گفت چه میگوئی چگونه میتوانم اورا فراموش‌کنم تا عمر دارم در فراق او میسوزم و میگدازم .
فیروز برای تسلی خاطر او گفت غصه نخور مادر عزیزم راستی بگو ببینم فرزندت چه نامی داشت ؟
گلشن‌باجی ناله‌ای برآورد و گفت او اسم تـرا داشت .
فیروز گفت‌عجب اسمش‌فیروز بود !
گلشن‌باجی پرسید تواکنون چندسال داری ؟
فیروز جواب داد درست نمیدانم شاید بیست‌وپنج سال .
گلشن‌باجی علاوه‌کرد اگرپسرم بود اوهم بیست‌وپنج سال داشت .

چند دقیقه بسکوت گذشت وپس‌ازآن فیروز پرسید گفتی کشوهرت این خانه رادرزمان حیات بتوبخشیده است ؟

گلشن‌باجی جواب‌داد آری فیروزگفت این مدلل میسازدکه‌ترا دوست داشته‌است .

گلشن‌باجی گفت آری او خیلی مرا دوست میداشت همین عشق بودکه‌تاجربرده‌فروش را تطمیع و وادارکرد تا مرا برباید وبرای او به‌اصفهان بیاورد .

فیروز پرسید آیا تو نیز اورا دوست میداشتی ؟

گلشن‌باجی جواب داد اوشوهرم بود و دوستی و محبتش ازجمله فرایض برای من محسوب میشد .

فیروز باردیگرپرسید خوب اکنون چگونه امرارمعاش میکنی ؟

گلشن‌باجی جواب داد درگوشه و کنار مردم خیر ونیکوکاری‌هستندکه‌به مستمندان یاری‌کنند وضمناً هنوزازکارنیفتاده‌ام وبافروش‌سرکه وکارهائی ازاین‌قبیل روزگارمیگذرانم.

گلشن‌باجی دراینجا حرف خودرا قطع‌کرد وپرسید آه ترا چه میشود ؟!

کلمه «سرکه» بمثابهٔ‌گرزی بود که برفرق فیروز بیچاره فرودآمد زیرا یکباره بیاد مأموریت خود افتاد کـه اورا برای آوردن سرکه بخانه گلشن‌باجی فرستاده‌اند .

فیروزباکمال ترس و لرز به‌آفتاب که‌آخرین شعاع‌خودرا برزمین‌نثارمیکرد نگاه‌کرد و بلافاصله ناله‌ای چون زوزهٔ شغال ازگلویش خارج گردید !

صورت غضبناك خواجه‌سرور ، مشت‌گره‌کرده،ترکه درخت ، انتظارگوهرخاتون ، ضربات تازیانه وناله وزاری ازجمله چیزهائی بودند که دریکدم از مدنظر فیروزگذشتند!

فی‌الواقع غضب خواجه‌سرور برای فیروز ازهرصاعقه‌ای مهیب‌تر و خطرناکتر بود .

بیچاره‌باحرکت‌سریعی سبورا که درگوشه دیوار گذاشته بوداز زمین برداشت‌وبدست گلشن‌باجی داد ومتعاقب‌آن فریاد زد زودباش پرکن زودباش وقت میگذرد .

گلشن‌باجی از زمین بلند شد و پس‌ازآنکه سبو را از سرکه پرنمود آن را بدست فیروز داد .

فیروز که دراین مدت کوتاه بروی پا بند نبود وهردم گلشن‌باجی را بشتاب دعوت میکرد آنرا گرفت و باحرکت سریعی ازبام پائین رفت درحالیکه میگفت‌ای‌خداچکنم ... ای‌خدا چه بسرم خواهد آمد !

فیروز باشتاب فراوان وارد حیاط وازآنجا بکوچه داخل شد و دوان دوان بطرف خانه خواجه‌سرور روان گردید و گلشن‌باجی که از روی مهتابی او را مینگریست صدای فریادش را همچنان می‌شنید که میگفت ای داد چکنم ای وای چه برسرم خواهد آمد !!

فصل نوزدهم

عاشق و معشوق

روزها و ساعات باکندی میگذشت و هرآن براشتیاق و شور عبدالله و گلنار میافزود اکنون چند هفته میگذشت که گلنار بعقد نکاح عبدالله درآمده بود و وی معمولا بیشتر روزها و شبها در خانه خواجه سرور بسر میبرد .

هردو بانهایت بی صبری و بیقراری درانتظار مراسم رسمی جشن کدخدائی بودند هنوز عبدالله نمیتوانست به آزادی محبوبه‌اش را در آغوش گیرد و چنانکه آرزو دارد سر و صورتش را غرق بوسه‌های آتشین خود کند عبدالله از انتظار بتنگ آمده و از این وضع یك نواخت خسته شده بود اما دقایق دیر میگذشت و ساعات بکندی سپری میشد .

هر روز در نظر عبدالله بدرازای سالی بود بارها باخودگفته بودخدایا جانم از انتظار و اشتیاق بلب رسید، تو گوئی زمان از حرکت باز ایستاده است .

وقتی گلنار و عبدالله باهم روبرومیشدندرنگ عارض هردو بسرخی میگرائید وبلافاصله تبسمی بیکدیگر تحویل میدادند و یك دنیا عشق و محبت رابا اشارت چشم و ابرو بهم تقدیم میکردند .

عبدالله خاموش میماند و محوو مات آن مظهر جمال و زیبائی میشد در مقابل خویش فرشته‌ای را می‌دید که با آن جمال ملکوتی و حسن‌روحانی تبسم مهرآگین برلب دارد، آنگاه‌آهی سرشار از مسرت از سینه‌اش خارج میگردید و احیاناًقطره اشکی نیز درگوشه چشمانش ظاهر میشد !

بعضی از شبها که همه در خواب بودند عبدالله وگلنارآهسته و بی سر و صدا بدیدار یکدیگر میشتافتند و مدتي درازبراز و نیاز مشغول میشدند وبالاخره گلنار بااصرار وابرام

از عبدالله جدا می‌شد آنگاه هردو به خوابگاه خود می‌رفتند و تا دیرگاه از کثرت شوق بیدار می‌ماندند.

شبی از شبها عبدالله در خوابگاه خود از غلبه شوق و آرزومندی دچار بیخوابی شده بود و از پهلوئی به پهلوئی می‌غلطید و نمی‌توانست بخوابد.

بالاخره از جا برخاست و قدری در اطراف حجره به‌قدم زدن مشغول شد و با خود گفت آه خدای من، امشب مرا چه شده، چرا یاد گلنار مرا بی‌تاب کرده است و خیال او دست از من برنمی‌دارد!

عبدالله بعد از این سخنان به طرف دری که به حجره‌های داخلی خانه راه داشت رفت همان جایی که بارها گلنار را در آنجا ملاقات کرده بود. به درگاهی تکیه داد و با خود گفت، آه گلنار عزیزم تو اکنون در خواب خوش بسر می‌بری و نمی‌دانی که شوی تو از فراغت می‌سوزد.

هنوز حرف عبدالله تمام نشده بود که صدائی مانند آواز از پشت در شنیده شد که آهسته می‌گفت:

شوی عزیزم تو از کجا می‌دانی من در خواب خوش فرو رفته‌ام و غمی به دل راه نداده‌ام و همچو تو در فراغ دیدار نیستم.

عبدالله مات و مبهوت به روبروی خودش نگریست. انگار که در همان‌جا خشکش زده بود، حتی صدای قلب خودش را هم نمی‌شنید، انگار که روح از کالبدش بیرون رفته بود، مرده‌ای شده بود، مرده‌ای متحرک برای لحظه‌ای از این دنیای فانی بدر رفته بود، اطاق دور سرش می‌چرخید و همه‌جا را تار و تاریک می‌دید. لحظه‌ای بعد به خود آمد و زمزمه‌کنان با خود گفت: یعنی ممکن است... صدای گلنار من بوده، آه، خدای من، چه می‌شنوم. گلنار عزیزم، عزیزتر از جانم، آوای خوش اوست، بلی.. آواز اوست.

گویی عبدالله را در باغی رها کرده باشند که بوی عطر گلها و صدای خوش بلبلان و آوای شیرین طوطیان از هر طرف او را دربرگرفته‌اند، عبدالله مسرور از صدایی که به گوشش رسیده بود سرش را بطرف صدا برگرداند.

در این موقع گلنار در را نیمه‌باز کرده بود و با تبسم ملیحی گفت عبدالله اگر فکر و خیال تو نبود من اینک در خواب راحت بودم، ولی چه کنم که تمام روز و شبم را با تو و با خیال تو می‌گذرانم، همیشه در فکر آینده خودمان هستم و امیدوارم که بتوانم برای تو همسر خوبی باشم و همیشه از من کمال رضایت را داشته باشی.

عبدالله دستش را بالای در گذاشت و به دیوار تکیه داد، گلنار از زیر دست او داخل اطاق شد و به گوشه‌ای از اطاق که صندوقچه‌ای قدیمی در آنجا قرار داشت و ترمه‌ای زیبا روی آن را فرش کرده بود رفت و به روی صندوقچه نشست و به صورت عبدالله خیره شد و با نگاه نافذش او را نگاه می‌کرد.

عبدالله باز هم مثل لحظه‌ای قبل در حال و هوای خودش فرو رفته بود و چنان در فکر خود غوطه‌ور بود که گویی روح از کالبدش بدر رفته است.

گلنار که عبدالله را چنان دید از جایش برخاست و بهت‌زده به او نگریست و با صدای گرمی او را مخاطب قرار داد و گفت:

عبدالله... عبدالله... تو را چه شده است.

عبدالله که گویی از خواب سنگینی برخاسته است یکهو به خود آمد و با صدایی که انگار از ته چاهی بیرون می‌آید، بریده، بریده گفت:

گلنار... گلنار من...

گلنار دست عبدالله را گرفت و با صدایی که بغض در گلویش خشکیده بود بریده بریده به او گفت:

چه می‌گویی شوی عزیزم، بگو، بگو. در همان حال عبدالله را به نزدیک صندوقچه با خود برد و هر دوتو با هم به روی صندوقچه نشستند.

مدتی بین آنها سکوت برقرار بود و هیچکدام حرفی نمی‌زدند. ثانیه‌ها همچو ساعتها می‌گذشت و دقیقه‌ها همچو روزها، با اینکه این دو نفر حرفهای زیادی با هم داشتند ولی هیچکدام نمی‌دانستند که از کجا باید شروع کنند.

در آن لحظه‌ها چه فکرها که از سرشان می‌گذشت و چه آرزوهای طلایی که فکر و روحشان را دربرگرفته بود.

عبدالله در فکر روزهای خوش گذشته و آینده بود. به چند هفته پیش فکر می‌کرد که خودش و گلنار کنار سفرهٔ عقد نشسته بودند و عاقد خطبه عقد را می‌خواند، چه شور و شوقی داشتند، وقتی که گلنار بله را گفت و او انگشتری به دست گلنار کرد و گلنار هم دست او را گرفت و انگشتری به دستش کرد، به انگشتر خیره شد، هنوز صدای هیاهو و شادی حضار در گوشش طنین می‌انداخت و صدای دست زدن‌ها، به آن لحظه‌ای می‌اندیشید که چشم در چشم گلنار دوخته بود و در آئینهٔ صاف و شفاف کنار سفرهٔ عقد عکس خودش و گلنار را می‌دید.

با خود می‌اندیشید که ای کاش هرچه زودتر زمان بگذرد و مراسم جشن کدخدایی برسد تا آنها بتوانند هر روز و هر ساعت در کنار هم و در زیر یک سقف با هم زندگی کنند. عبدالله حتی پا را هم از این فراتر گذاشت و در فکر خوش خود گلنار را می‌دید که کودکی برایش به دنیا آورده. چه کودک زیبایی، مثل خودش رشید و قدبلند و مثل مادرش متین و زیبا.

و اما گلنار که در دنیای خود غوطه‌ور بود، با خود می‌اندیشید که چه خوب می‌شد که لحظه‌ها همچو برق و باد بگذرند. و روز موعد فرا برسد تا او دیگر برای دیدار شوی خود لحظه‌شماری نکند و تمام وقت و ساعت بتواند با شوی خود زیر یک سقف زندگی راحتی داشته باشد.

بالاخره عبدالله سکوت را شکست و رو به گلنار کرد و گفت:

گلنار عزیزم نمی‌دانی بدون تو زندگی کردن برای من چه سخت و عذاب‌آور است، نمی‌دانی چه سخت بر من گذشت آن وقتها که شنیده بودم ابن صباح این مرد لعنتی به خواستگاری تو آمده است...

گلنار با چشمان اشکبار و صدای لرزان گفت:

عبدالله گذشته، گذشته است. حال که توی شوی عزیز من هستی و منهم...

عبدالله نگذاشت خرف گلنار تمام شود و میان حرفش پرید:

و تو هم فرشته عزیز من، زن خوش طینت و متین من...

این اطاق که به منزلهٔ انبار خانهٔ خواجه سرور بود و در اطراف آن خمره‌های بزرگی چیده بودند و در روی طاقچه‌های آن سبوهای مختلف و ظروف کوچک و بزرگ بنظر می‌رسید، بعضی از این خمره‌ها حالی و در میان بعضی از آنها آرد و سایر لوازم خانگی وجود داشت، هنگامی که این زن و شوهر جوان با هم گرم صحبت بودند و از گذشته و آینده خود سخن می‌گفتند، ناگهان سر ژولیده‌ای از میان یکی از خمره‌ها خارج شد و پس از آن نظری بکف اطاق انداخت و سپس با شتاب سر خود را مجدداً به درون خمره فرو برد و در دل گفت، آخر عشق و جوانی کار خود را صورت داد؟!

* * *

امروز بعدازظهر که گوهر خاتون فیروز را برای آوردن سرکه به خانه گلشن باجی فرستاده بود، خود لوازم شربت را فراهم آورد و منتظر فیروز ماند تا هرچه زودتر سرکه را بیاورد و قبل از غروب آفتاب شربت را تهیه کند و این‌کار یک‌کار لازم و ضروری برای جشن عروسی بود فراغت حاصل نماید ولی هرچه صبر کرد خبری از فیروز نشد، یک ساعت و دو ساعت گذشت و فیروز نیامد دل گوهر خاتون از فرط خشم و غضب و انتظار مانند سیر و سرکه می‌جوشید، مخصوصاً کسی را عقب او نفرستاد تا ببیند فیروز جسارت و گستاخی خود را تا چه پایه می‌رساند و چه وقت به خانه مراجعت می‌کند.

بالاخره آفتاب غروب کرد و پس از چندی‌که برای گوهر خاتون چندین و چند ساعت گذشته بود در خانه با شدت بهم خورد و یک نفر شتابان وارد خانه شد و بلافاصله در تعقیب آن صدائی مانند شکستن چیزی بگوش رسید.

گوهر خاتون هراسان از حجره خارج شد و به بیرونی شتافت تا ببیند چه خبر شده است و در آنجا قسمتی از سطح خانه را دید که از آب یا مایع دیگری تر شده بود و در ضمن شکسته‌های سبو بنظرش رسید.

گوهر خاتون به مجردی که وارد بیرونی شد بوی تند سرکه به مشامش خورد و فوراً متوجه شد که فیروز از شدت شتابزدگی وقتی هم که پس از چندساعت معطلی آمده سبوی سرکه را شکسته است!

گوهر خاتون با آهنگ غضب‌آلودی از چندنفر دیگر که بر اثر شکسته شدن سبو آمده بودند پرسید حالا خود پدرسوخته‌اش کجا رفته؟

یک نفر فریاد زد فیروز، فیروز، کجائی.

صدائی شنیدنشده !

باردیگرفریاد زدکجائی جواب بده

بازهم جوابی بگوش نرسید !

گوهرخاتون باخشم وغضب گفت این‌احمق‌خودرا پنهان‌کرده‌است بروید تمام زوایای خانه را جستجو کنید .

تمام اهل‌خانه اززن و مرد بجستجو وتفحص پرداختند ولی هرچه بیشترجستندکمتر یافتند وهمه‌را یقین حاصل شد که فیروز ازترس فرارکرده است .

* * *

آری وقتی فیروز بخانه‌وارد شد از شدت شتاب پایش درهم پیچید وبر زمین افتاد و سبوشکست وسرکه بروی زمین ریخت ولی بی فوت وقت ازجا برخاست وراه پلکان را پیش گرفت وبیالاخانه‌ای که بمنزلهٔ انبارخانه خواجه‌سرور بود داخل شد ودرآنجا وحشت‌زده به‌اطراف نگریست‌تامگرجائی‌را برای پنهان‌شدن پیداکند ، دراین‌موقع‌یکی ازخمره‌هانظر اورابخودجلب کردودرحالیکه به طاقچه بالا میرفت زیرلب گفت این بهترین پناهگاه است !

این‌راگفت‌وبهرزحمتی‌بودبخمره‌داخل شدوسرپوش‌آنرابجای خود گذاشت‌ودرحالیکه به اعماق آن فرورفته بود باخودگفت خدایا مرا ازخشم وغضب خواجه درامان دار !

فیروز همانطورکه در درون خمره فرورفته بود آمدورفتی در بالاخانه احساس میکرد وگاهی صدای ضعیفی بگوشش‌میرسید که یکی میگفت فیروزفیروز کجائی ولی فیروز بیچاره ازترس نفس نمیکشید .

کم‌کم سروصداها خوابید وجستجوکنندگان نتوانستند بیافتن فیروز موفق شوند مدتی که شاید ازچندساعت متجاوز بودگذشت وهمینکه تاریکی وظلمت سرتاسرآفاق را فراگرفت و احتمال دیده‌شدن نمیرفت فیروز که‌گویا لحظاتی‌هم دراین مدت بخواب رفته بود سر از خمره بیرون آورد و نظری به‌اطـراف انداخت وچون‌کسی را درآنجا ندید با خودگفت حالا وقتی‌است که خودرا ازاین پناهگاه خارج سازم ولی همینکه خواست تصمیم خود را عملی نماید غفلةً صدای پائی شنید ودرتاریکی حجره دوشبح‌غیرمعلومی‌را مشاهده نمودکه متفقاً وارد انبارشدند .

فیروز ازآنچه که شنید بالنسبه دلش آرام‌گرفت وباخودگفت او شکایت از ایام فراق میکند معلوم میشود قبل‌ازآنکه‌به‌این‌خانه‌بیاید اورا دوست داشته است .

چند دقیقه گذشت و دراین‌مدت اظهارات عاشقانه ازطرفین رد و بدل شد تاجائیکه فیروز طاقت نیاورد و بااحتیاطی فراوان سرازخمره بیرون‌آورد و دوچشم خیره به‌آن عاشق ومعشوق انداخت ودرپرتو روشنائی ضعیف ماه که بداخل حجره منعکس شده بود دونفررا تشخیص داد که تنگ یکدیگررا درآغوش‌گرفته ودرکف حجره افتاده‌اند !

فیروز برای‌اینکه این چندلحظه به‌آن‌عاشق و معشوق تلخ نشود سربدرون‌کشید ودر

میان خمره نشست ودردل گفت آه آخرعشق وجوانی کارخودرا صورت داد !
فیروزکم کم منفعل و شرمسارشد وبا اندوه و حسرت در دل گفت آه ای خدا چقدر من بدبخت و بیچاره هستم این چه پیشامد وتصادفی بود،چرا من باید براسرار این دونفر واقف شوم خیال میکنند کسی ازملاقات شبانه آنها آگاه نیست ، آه چگونه بصورت گلنار وعبدالله نگاه کنم ، منکه به‌اسرار عشق آنان پی‌برده‌ام،خدا مرا لعنت کند ، حقاکه ملعون و خبیث هستم !
فیروزبزحمت ازگریه خودداری‌کرد وباخودگفت کاش گوش نداشتم ونمی‌شنیدم وکاش چشم نداشتم و نمی‌دیدم .
براستی‌وفاداری وحقیقت‌خدمتگزاری واطاعت و عشق وعلاقه‌برؤسای‌خانواده‌همه‌یکجا درفیروزبیچاره مهربان ماجمع بود .
مختصر پس‌از ربع‌ساعتی گلنار و عبدالله همانطورکه آمده بودند از انبار خارج شدند وفیروز زیرلب گفت راستی چه‌خوب‌چیزی‌است محبت و عشق .
کم‌کم گرسنگی و عطش فیروز را ازیاد آن‌دونفر خارج ساخت‌وبفکر خود انداخت و باخودگفت آه چقدرگرسنه و تشنه‌ام ، تا زود است بایدازاین خمره خارج شوم‌مباداکه وقت بگذرد .
فیروز پس از این خیال ، خود را برای خارج شدن آماده نمود اما پس از اندکی تلاش بیهوده دانست که این امر محال است و هرگز نخواهد توانست بی کمك دیگری از خمره بیرون آید !
بیچاره مضطرب و مشوش شد و باخود گفت‌آه خدا این چه دامی بودکه باپای خود در آن افتادم ، آه چه کنم که خلاصی من از این دام محال است و باید اقرارکنم که‌مانند موشی بتله افتاده‌ام !
فیروز پس از این خیال تلاش دیگری کرد و در حالی‌که نا امید و مأیوس در میان خمره ایستاده بود گفت افسوس‌که نمی‌توانم به تنهائی از این دام عجیب خلاص شوم باید همین جابمانم تاصبح شود و آنوقت تازه اول بدبختی است !
موقعیکه فیروز بدینگونه‌در میان خمره ایستاده بود ، ناگهان هیکلی وارد انبار شد و فیروز مضطربانه در دل گفت آه این دیگر کیست ؟ !
ولی برخلاف سابق این شبح در تاریکی بطرف خمره‌ای که فیروز در آن پنهان شده بود پیش آمد .
فیروز از ترس خود را بدرون خمره‌کشید و چنان بقعر خمره چسبیدکه گوئی‌کسی در خمره نبود !
ناگهان سری از بالای خمره بدرون نگریست و پس از اندك دقتی پرسید فیروز اینجائی ؟
فیروز این صدای مهربان وآشنا را نشناخت بلکه‌به‌اندازه‌ای ترس بر وجودش غلبه

کرده بودکه بیم آن میرفت در میان خمره زندگی را بدرود گوید ، اندوه و تشویش فیروز بیشتر برای آن بود که میدید میخواهند او را با شکم گرسنه و زبان تشنه عذاب دهند او در این موقع بگوسفند و مرغ رشك میبرد زیرا آنها را قبل از ذبح سیراب میکنند ولی اکنون میخواهند او را با لب تشنه از ضربت چوب و شلاق همچون لخته گوشت سازند !

فیروز بیچاره از حالت طبیعی خارج شده بود و ازفرط اضطراب و حواس پرتی برای تبرئه خود باصدای ضعیفی گفت نه ، نه، بخدا من اینجا نیستم !

آن شخص از شنیدن این جواب خنده لطیف و ملیحی کرد و گفت فیروز جانم نترس منم ... منم ...

این جمله اثر غریبی در وجود فیروز بخشید چنانکه فوراً اضطرابش برطرف شد و با شوق و هیجان فراوان بپاخاست و با لحن عاشقانه‌ای گفت توئی ، توئی گلچهرهٔ عزیز.

گلچهره گفت بیا بیرون، بیا بیرون، اکنون جای تأمل نیست زیرا ممکن است بیدار شوند و ما را ببینند .

فیروز گفت بخدا اگر میتوانستم بیرون بیایم تاکنون هزار مرتبه آمده بودم !

گلچهره با حال خنده گفت تو مانند موشی بتله افتادی صبر کن الان ترا نجات خواهم داد .

یك لحظه بعد فیروز بکمك گلچهره از خمره خارج شد و آنگاه هر دو نفر آهسته از پلکان پائین آمدندووارد حیاط شدند وازآنجا به حجره رفتند .

وقتی فیروز وارد حجره شد خود را بروی تشکچه انداخت و زارزار بنای گریستن را گذاشت !

گلچهره علت این گریه بیجا را پرسید و او جواب داد دلم از فرط گرسنگی و تشنگی از حال میرود .

ولی فیروز دروغ میگفت گریهٔ او برای تشنگی و گرسنگی نبود بلکه گریه او فقط برای عشق بود .

آری فیروز بیچاره گلچهره رادوست میداشت و به‌اوعشق میورزید و اینك که میدید آن یار مهربان وبا وفا تااین‌وقت‌شب بیدارمانده وبرای‌نجاتش اقدام کرده است دیگ‌محبتش بجوش آمده و اشکش جاری شده بود .

عشقهای یك جانبه جزرنج و حسرت چیزی در بر ندارد ولی وقتی عشق و محبت از طرفین بود چیزی از آن شیرین‌تر و لذت بخش تر نیست .

خداوند این لذت و سعادت را نصیب فیروز کرده بود زیراگلچهره نیز او را تا حد پرستش دوست میداشت و همانا عشق و محبت بود که او را تا آن وقت شب بیدار نگاه‌داشته بود .

فیروز وگلچهره از کودکی در خانهٔ خواجه سرور بودند و از همان اوان کودکی علاقه و دوستی غیر قابل تصوری بیکدیگر پیدا کرده بودند ، در دوران کودکی همینقدر

احساس میکردند که یکدیگر را دوست دارند ولی مفهوم آنرا نمی‌فهمیدند اما همینکه بسن بلوغ رسیدند دانستند این علاقه و دوستی جز عشق چیز دیگری نیست .

وقتی گوهر خاتون اهل خانه را بجستجوی فیروز فرستاد گلچهره نیز با چند نفر دیگر درصدد یافتن او برآمد و در دل دعا میکرد که بیافتن او موفق نشوند .

گلچهره موقعیکه بادیگران‌مشغول تفتیش‌بود ببالاخانه برآمد و علامت دست و پائی در روی طاقچه کنار یکی از خمره‌ها مشاهده نمود و دانست که فیروز در آنجا پنهان شده است ولی چیزی نگفت و با دیگران پائین رفت و منتظرفرصت‌نشست‌که سروقت فیروز رود، تا خواجه سرور و اهل خانه نخوابیدند گلچهره وقت مناسبی بدست نیاورد و همینکه یقین کرد همه بخواب رفته‌اند از جا برخاست وآهسته‌ببالا خانه برآمد ولی وقتی خواست وارد شود خود را عقب کشید و در پناه دیوار بایستاد زیرای صدای نجوای دو نفر را شنید که در تاریکی برازو نیاز عاشقانه مشغول بودند .

البته خوانندگان گرامی ما این دو نفر رامیشناسند .

گلچهره نیزآنها را شناخت و برای آنکه نجوای‌کسی را نشنیده باشد زود ازپلکان پائین آمد و بجایگاه خود رفت و آنقدر تأمل کرد تا گلنار و عبدالله از بالا خانه پائین آمدند و بخوابگاههای خود رفتند .

گلچهره‌قدری دیگرصبر کرد و همینکه مطمئن شد آنها هم بخواب رفته‌اند بیرون آمد و دوباره ببالا خانه رفت و چنانکه دیدیم فیروز را نجات دادو به‌حجره خود آورد .

اینرا نیز ناگفته‌نگذاریم که‌گلچهره‌برای فیروزهم‌بقدرکافی‌طعام‌برداشته و به‌حجره خود برده بودوهمینکه شنید فیروز ازگرسنگی و تشنگی‌مینالد زود سفر را بگسترد و طعام خود و فیروز را حاضرکرد وباآهنگ‌ملاطفت‌آمیزی گفت توخیلی‌گرسنه و تشنه‌مانده‌ای‌ازظهرتا کنون چیزی نخورده‌ای منهم هنوز چیزی نخورده‌ام بیا با هم چیزی بخوریم .

فیروزکه این اندازه عشق و علاقه ازگلچهره نسبت‌بخود مشاهده میکرد میخواست خود را به پای اواندازد و اشک‌دیده‌را نثار مقدمش‌نمایدزیرا هرگز پیش خودنمی‌پنداشت که گلچهره تا این حد او را دوست داشته باشد .

پس از صرف شام‌گلچهره سفره را جمع‌کرد و بفیروزگفت حالا برو‌بخواب تاببینیم فردا چه میشود .

فیروز مضطربانه‌چشمهای‌خود رابه‌اطراف انداخت‌وگفت‌فردا خواجه‌مراخواهدکشت.

گلچهره گفت‌آخر جانم تو ظهر رفتی سرکه بیاوری تا غروب معطل‌کردی ووقتی هم که آمدی سبو را شکستی، باوجود همه اینها برو راحت بخواب زیرا من هر طوری‌است پیش خواجه شفاعت خواهم کرد و نخواهم گذاشت آزاری بتو برساند .

فیروز گفت این گلشن باجی بی انصافآنقدر پرچانگی کرد که مرا بکلی از یاد

وظیفه‌ام غافل ساخت بیچاره سرگذشت جانسوزی دارد و ماجراهای تلخی بر او گذشته خیلی دلم‌به‌احوال او سوخت ، زن بدبختی است ، برای خاطر او اشک ریختم .

گلچهره برای دفعه سوم گفت حالا بروبخواب من فردا جواب خواجه راخواهم‌داد.

ناگهان فیروز خم شد و دست گلچهره را با شوق و حرارت زیادی بوسید و بعد باشتاب از آنجا خارج شد توگوئی از کاری که کرده بود شرم داشت .

وقتی فیروز بیرون رفت گلچهره همانطور که ایستاده بود آهی کشید و تبسم‌شیرینی برلب راند .

چند لحظه بعد هر دو دربسترهای خودخوابیده بودندوطولی نکشیدکه بخواب عمیقی فرو رفتند .

فصل بیستم

گرداب زنده‌رود

امروز صبح عبدالله حالت عجیبی در خود احساس میکرد هرگاه بیاد واقعه شب گذشته که حاکی از نهایت‌بیقراری‌وبیتابی او بود می‌افتاد بی اختیار تبسمی برلبانش نقش می‌بست و عوالمی شیرین و لذت بخش در مقابل چشمانش مجسم میگردید .

عبدالله به‌اندازه‌ای ازعشق گلناربی‌تاب وملتهب بودکه هیچ چیز نمیتوانست احساسات سوزان و قلب پر هیجان‌او را تسکین‌دهد او میخواست در وجود محبوبهٔ عزیزش مستحیل گردد راضی نبود آنی ازآغوش روح پروراودور افتد و لحظه‌ای ازتماشای دیدارجانبخشش محروم شود .

یکی دو ساعت که از طلوع‌آفتاب برآمد عبدالله از شدت بیقراری و التهاب عشق از خانه خواجه سرور بیرون آمد و سر بصحرا نهاد شنیده بود که زاینده رود طغیان کرده و منظره جالبی بخود گرفته است عبدالله قدم زنان از دروازهٔ‌جنوبی شهر خارج شد وبکنار زاینده رود آمدعده‌زیادی از اهالی شهر بتماشاخارج شده و در سواحل زاینده رود وکنار گردابها اجتماع کرده بودند عبدالله در چنین موقعی که با احساسات خوش و شورانگیزی دست بگریبان‌بود نمیخواست غوغا واجتماع مردم‌اسباب‌پریشانی و قطع رشته افکار شیرینش شود از اینرو ساحل رودخانه را پیش گرفت و قدم زنان بطرف قسمت علیای زاینده رود رهسپار گردید .

عبدالله ساکت و آرام از کنار بیشهٔ انبوهی که‌بموازات ساحل رودخانه امتداد یافته بود میگذشت گاهی‌محو تماشای درختان سبز و خرم‌میگردید و زمانی منظره مهیب وجالب

رود نظر او رابخودجلب میکرد و درتمام احوال و از خلال تمام مناظر گلنار عزیزش را میدید که بالبهای متبسم و صورت خندان به‌اومینگرد و بازوان گشوده او رابه‌آغوش پر محبت خود میخواند .

زاینده‌رود پای درزنجیروکف برلب مانند دیوانگان دربسترپهناورخود بسیرهمیشگی خویش ادامه میداد وغرش مهیب آن درمیان بیشه‌های انبوه وسواحل سرسبز وخرم مجاور منعکس میکردید .

معهذاعبدالله بی‌توجه بجوش و خروش‌زاینده‌رود ساکت وآرام پیش میرفت .

درچنین موقعی‌که عبدالله باافکار شیرین خود مشغول بود ناگهان صدای استغاثه‌ای‌که ازمیان غرش رودخانه بسختی بگوش میرسید توجه اورا بخود جلب‌کرد ودرحالی‌که برجا متوقف شده وگوش فراداشته بود زیرلب‌گفت آه این صدا چه بود .

یك‌لحظه بعد مجدداً همان صدا بگوش رسید و عبدالله بااضطراب سرشاری‌گفت آه این‌کیست وازکجاست ، کمك میطلبد ... باید بیاری او شتافت .

عبدالله بی‌تأمل براثرصدا بدوید وبرای بارسوم صدای استغاثه بگوشش رسید این‌بار عبدالله متوجه‌گردید که صدا از طرف رودخانه است ازاین‌رو باهیجان شدیدتری بسیرخود ادامه داد وپس‌از یك‌لحظه بکنارگرداب وسیعی رسید آنجا اندکی توقف‌کرد و درحالیکه مضطربانه به‌اطراف مینگریست فریاد زد :کیست...کجاست ... چه‌خبراست .

* * *

قبل‌ازآنکه به‌ادامهٔ‌این‌موضوع بپردازیم لازم است موقتاً آنرا ترك‌گوئیم وازموضوع دیگری سخن رانیم .

هنوز یك‌هفته به‌انقضای مهلت‌حسن‌صباح مانده بود سلطان‌ملکشاه برای تفریح وتفرج ازشهرخارج شده‌وبه‌اتفاق جمعی‌از ندیمان وغلامان بباغ احمد سیاه که در نیم فرسنگی‌شهر اصفهان بناشده بود رهسپار گردید .

باغ احمد سیاه درجانب جنوب غربی شهر و درقسمت بالنسبه مرتفعی قرارداشت و رودخانه زاینده‌رودازنزدیك‌آن میگذشت این‌باغ یکی‌از باغهای مصفا و دل‌انگیزی بود که درتمام اصفهان مانند نداشت وملکشاه آنرا حتی ازباغ کاران که یکی دیگر ازبناهای مهم ومعروف او بود بیشتردوست میداشت .

میدان وسیعی دریك طرف این باغ ترتیب داده بودند کـه مخصوص تیراندازی و گوی‌بازی و اسب‌سواری بود ملکشاه بگفته مورخان همه سلاحها را کار فرمودی واز فنون حرب اطلاع وبهره کافی داشتی و ازمیان همه تفریحات وسرگرمیها بیش‌ازهرچیز بشکار وجهانگردی رغبت‌داشت‌چنانکه میتوان گفت‌نیمی‌ازدوران سلطنت‌اودرسیروسیاحت گذشت(*)

(*) راوندی صاحب تاریخ راحة الصدور گویدبخط موفق‌الدوله ابوطاهر خاتونی (مستوفی‌گوهرخاتون زوجه سلطان محمد سلجوقی) شکارنامه ملکشاه را دیدم‌که بیك‌روز هفتاد آهو به تیر زده بود و قاعده وی چنان بود که بهرشکاری که بزدی دیناری مغربی بدرویش بدادی .

چندروزبود هوا منقلب ودرکوهستانهای اطراف‌بارانهای مفصلی‌باریده بود زاینده‌رود که همواره در این‌فصل باشکوه وجلال عظیمی ازجنوب اصفهان میگذشت اکنون بیش‌ازپیش طغیان‌کرده و مانند دیوی زنجیر گسیخته غرش‌کنان سواحل سرسبز وبا طراوت وبیشه‌های انبوه اطراف خودرا گذرانیده بسیرهمیشگی خود ادامه میداد .

صدای غرش آب تا مسافت بعیدی بگوش میرسید و رعب وهراس شدیدی در دلها ایجاد مینمود اهالی اصفهان و قصبات اطراف هیچگاه زاینده رود را با این جلال‌وعظمت ترس‌آور ندیده بودند .

همه‌روزصبح‌اهالی اصفهان دسته‌دسته برای‌تماشای سیل‌وگردابها میآمدند وساعتی‌وقت خودرا بتماشای آن منظره بدیع و زیبا و درعین‌حال مهیب وهولناك میگذرانیدند .

صبح روزجمعه سلطان ملکشاه جمعی‌ازهمراهان خودرا امربمراجعت داد وخود نیز درصددبود عصر همین‌روز به‌اتفاق سایرهمراهان به‌اصفهان مراجعت نماید ازهمین‌رو غوغا و آمدورفت همراهان وغلامان‌خاصه دراطراف باغ احمدسیاه وآنحدود تقلیل‌یافته وسروصداها کم و بیش خوابیده بود .

تقریباً سه‌ساعت ازطلوع آفتاب‌گذشته بود سلطان ملکشاه براسب راهواری سوار و درحالیکه تیروکمانی دردست‌داشت به‌اتفاق معدودی از نزدیکان و مقربان خوددر اطراف کشتزارها و مزارع وبیشه‌ها وسواحل زنده‌رود گردش میکرد وازهرجانب برای یافتن‌آهو یاشکار دیگری اسب میراند .

ملکشاه ازتپه‌کوتاهی سرازیرشد و بمحل نسبةً پردرختی واردگردید دراین‌موقع ناگهان آهوئی ازپشت درخت‌کهنسالی بیرون جست وبطرفی فرار اختیارکرد .

ملکشاه ازدیدن او خوشحال شد و بی‌تأمل درتعقیب او برآمد و درحالیکه باسرعت اسب میراند زیرلب‌گفت مرده یا زنده باید اورا بچنگ آورم .

آهو با جست‌وخیزسریعی ازمیان زمینهای سبزوخرم میگذشت وملکشاه نیز بامنتهای سرعت اورا دنبال میکرد بطوریکه دریك‌لحظه ازهمراهان دور افتاد و در میان درختان وپیچ وخمهای راه ازنظرآنان پوشیده‌گردید .

ملکشاه همچنانکه اسب‌میراند تیری بجانب‌او رهاکرد ولی بدواصابت ننمود این‌امر بیش‌ازپیش وی راتهییج‌کرد وبا شوروهیجان بیشتری بدنبال او روان گردید .

گویا آهوبطرف رودخانه پیش میرفت زیرا صدای غرش‌آب‌که ابتدا ازمسافت‌بعیدی بگوش میرسید لحظه‌بلحظه رساترمیشد ولی ملکشاه توجهی‌به‌این‌معنی نداشت وچنان‌خیالش متوجه آهو وتعقیب‌او بود که صدای غرش مهیب آب که معلوم بود ازفاصله نزدیکی‌جریان دارد بگوشش نمیرسید .

آهو وارد بیشه انبوهی‌گردید ملکشاه نیز درحالیکه خودرا برای حفاظت ازتصادف باشاخه‌های درختان به‌پشت اسب چسبانیده بود درتعقیب‌او وارد شد، آهودرخلال درختان بکلی ازنظر ملکشاه پوشیده ماند و شاه بسرعت عرض بیشه را پیمود و بساحل رودخانه

نزدیك گردید آنجا دهانه مرکب‌را کشید و بسرعت ازاسب فرود آمد ودرحالیکه تیروکمانرا آماده دردست داشت و بهرسو برای یافتن غزال مینگریست چندین بار باشتاب درمحاذات رودخانه ازاین سو بدان‌سو بدوید .

نه تنها غزال به چنگش نیفتادبلکه‌قضانیزاورا دردامی که برسر راهش گسترده بود انداخت قسمتی‌ازساحل رودخانه که براثرتصادم شدید آب سست ولرزان شده بود ناگهان درزیرپاهای سنگین ملکشاه ازهم فروریخت و قبل‌ازآنکه بتواند خودرا حفظ کند ویابچیزی در آویزد بافریادسهمگینی‌درآب سر نگون گردید .

اگرچه ملکشاه ازفن شناگری بی‌بهره نبودولی جریان آب به‌اندازه‌ای تند بود که اورا مانند پرکاهی بهم‌پیچید و درآغوش تیروتار ومهیب‌خود غوطه‌ور ساخت ملکشاه هرچه میکوشید توازن خود را محفوظ دارد ممکن نمیشد جریان سریع آب گاهی او را درخود فروبرده وزمانی بروی‌آب‌میاورد بطوری‌که درعرض چندثانیه مسافت بعیدی ازمحل سقوط خود دور شد و آب باسرعت عجیبی او را بی‌آنکه اختیاری از خود داشته باشد بهمراه خود میبرد .

در کنار رودخانه محوطهٔ مجزا و بالنسبه بزرگی بود که قسمتی‌از سیلاب بدانجا داخل شده وگرداب هولناك و مخوفی تشکیل‌میداد این قسمت به‌اندازه چندگام ازساحل رودخانه پائین‌تر بود ودرختان بسیاری دراطراف‌آن وجود داشت‌که بعضی‌ازآنها پیکرخودرا خم‌ساخته‌وشاخه‌های‌خودرا نثارسطح‌آب کرده بودند .

آب باحرکت‌سریعی دراین محوطه چرخ میخورد وشاخه‌هائی‌راکه روی‌آب سرازیر گشته بودبراثرجریان‌خود همواره باحرکت یکنواختی‌تکان میداد ومنظره زیبائی درمقابل چشم تماشاکنندگان جلوه گرمیساخت .

جریان آب غریق را بدین محوطه خطرناك وارد گردانید و در وقتیکه نزدیك بود اورا برای همیشه درآغوش‌خود فروبرد ناگهان ملکشاه بایکی ازآن شاخه‌ها که بطرف‌آب سرفرود آورده بود برخورد وبمصداق‌آنکه غریق بهرخاشاکی می‌آویزد دست درازکرد و آنرا بسختی‌بهردو دست بگرفت و موقتاً خودرا ازخطرغرق و هلاکت رهانید آنگاه نگاه وحشت‌آلودی‌به‌اطراف انداخت ودرحالیکه نفسهای تند و مقطع ازسینه برمیکشید درصدد نجات وخلاصی خود برآمد و مصمم گردید بهر نحوی است خودرا ازاین ورطه هولناك نجات دهد .

جریان آب ملکشاه را بطرف خود میکشید ولی‌او شاخه را محکم بهردودست گرفته و میکوشید خود را ازدایرهٔ گردش‌آب برکنار دارد بااینحال برای پیداکردن راه نجاتی به‌اطراف‌نظرانداخت و پس ازاندك دقت وتوجهی بموقعیت وخیم خود پی‌برد و دانست که باچه خطربزرگی مواجه شده است .

اگرچه فاصلهٔ او تاکنارگرداب بیس‌از چندگام نبود ولی برای اوامکان نداشت که دست‌را ازشاخه رها ساخته بطرف ساحل شناکند زیرا بمجردیکه دست‌را ازشاخه رها میکرد

جریان سریع آب به او مجال شناگری نداده فوراً اورا درهم می‌پیچانید و ازاین گذشته سطح آب قریب چندگام ازساحل گرداب پایین بود و بالابرآمدن ازآن جز باکمك دیگری امکان نداشت .

تنها وسیله نجات همان شاخهٔ درخت بودکه اگرملکشاه میتوانست آنرا مورد استفاده قرار دهد و از آن بالا رود از خطر غرق و هلاکت نجات یافته بود ولی افسوس که شاخه مذکور استحکام و ضخامتی نداشت و قادر به‌حمل بدن سنگین او نبود چنانکه وقتی درصدد بر آمد از شاخه بالا رود صدائی از شاخه برخاست و بلافاصله در آب درافتاد .

خوشبختانه‌شاخه‌بکلی‌ازمحل اتصال‌خودقطع نشده‌وهنوزملکشاه‌باتمسك بدان میخواست خود را از آن خطر هولناك برهاند .

یك دقیقه به‌اینحال گذشت کوشش و تلاش ملکشاه بجائی نرسید با آنهمه قدرت و تسلط که داشت خود رابکلی‌مقهور و بیچاره یافت‌و دانست‌که رهائی از این ورطه خطرناك جز با کمك و معاونت دیگری امکان ندارد آنگاه به بیچارگی و عدم توانائی خود پی‌برد و مانند هر فرد عادی بشرکه هنگام مواجهه با خطر بی هیچ‌غرور و مهابتی یاری میطلبد فریاد برآورد .

کمك کنید ... کمك کنید ... بدادم برسید ...

ملکشاه از ترس جان شاخه راکه بیم آن میرفت هر لحظه از محل‌اتصال خود قطع شود بهر دو دست محکم‌گرفته و باردیگر باآهنگ سهمگین و خوف زده‌ای نعره‌برآورد:

بفریادم برسید ...

ملکشاه مأیوسانه به‌اطراف‌نگریست وبرای بار سوم‌بامنتهای قدرتی‌که در خودسراغ داشت صدابه استمداد بلند نمود و در این موقع که ملکشاه از همه‌جا ناامید بود و هیولای مرگ آغوش بازکرده و میخواست او را درخود فروبرد ناگهان شخصی‌که از طرز رفتار او معلوم بود از مسافت بعیدی به آنسو دویده است در بالای‌گرداب ظاهر شد و مضطربانه گفت کیست ... کجاست ... چه خبراست ..

غریق در حالیکه‌شاخه باریك را بهر دو دست محکم گرفته بود از میان گرداب‌فریاد زدمنم اینجاهستم‌نزدیك است درآب غرق شوم...مرا نجات‌بده ... همین دم شاخه‌میشکند.

عبدالله‌متوجه‌غریق‌شدوبیك‌لحظه‌موقعیت‌خطرناك‌ووخیم‌اورادریافت‌میخواست‌فوراً خودرا در آب اندازد و آن بیچاره را از آن ورطه مهیب نجات دهد ولی مشاهده جریان آب و وضع خطرناك گرداب او را از آن فکر بی نتیجه بازداشت و با شتابی زائدالوصف‌برای جستن چاره وراه نجاتی به اطراف نظرانداخت‌و بااینحال میگفت قدری‌صبر کن... الان ترا نجات میدهم ... شاخه را محکم نگهدار .

عبدالله از مشاهده‌درخت بزرگی‌که پیکر خود را بطرف‌آب خم‌کرده و سرهای‌بعضی از شاخه‌های آن با آب تماس پیدا کرده بود فوراً منتقل گردیدکه اگر راه‌نجاتی برای غریق متصور باشد تنها بدینوسیله است از اینرو باسرعت ردای خود را از تن بدر کردو

بسرعت و چابکی از درخت بالا رفت و خود را بشاخه‌ای که بطرف آب سرازیر شده بود رسانید و اندك اندك و بااحتیاط بجانب سطح آب پائین آمد .

شاخه مذکور از سنگینی‌بدن عبدالله بیش از پیش درآب فرو میرفت و در این موقع زیاده از یك ذرع بین‌او وغریق فاصله نبود عبدالله درضمن آنکه سعی میکرد خود را هرچه بیشتر بغریق نزدیك‌سازد او را دل میداد و میگفت نترس شاخه را محکم نگهدار ، همین‌دم خود را بتو میرسانم، قدری صبر کن، ببین‌چقدر بتو نزدیك شده‌ام .

شاخه‌ای که عبدالله خود را بدان آویخته بود بقدری بطرف آب خم شده بود که بیم آن میرفت یکباره شکسته شود و او و غریق هر دو در میان گرداب غوطه‌ورشوند، غریق از ترس انقطاع شاخه‌ای که‌سابقاً بدان‌آویخته بود دست درازکرد وچندشاخه‌محکمتر دیگری را که بر اثر سنگینی بدن عبدالله بطرف آب پائین آمده بود محکم گرفت و با اینحال بر طبق دستور عبدالله‌میکوشید هرچه بیشتر خود را ازآب بیرون‌کشیده وشاخه‌های بالاتر را بگیرد .

عبدالله هر دو پای خود را محکم دراطراف شاخه استواری حلقه نمود و در حالیکه بازوهای قوی و نیرومند خود را درازکرده بود تا آخرین‌حد امکان بطرف غریق سرازیر گردید و با اینحال گفت یك کمی‌بیا بالا ! سعی‌کن این شاخه را بگیری مبادا شاخه‌را رها کنی .

غریق کوششی‌کرد اندکی از شاخه‌بالاآمد عبدالله در این موقع با پنجه‌های فولادین خود او را محکم گرفت و با آهنگ ظفر آلودی گفت آخر بچنگت آوردم .

غریق که تا این زمان از هول جان پایداری و مقاومت‌کرده بود وقتی خود را در میان بازو های محکم عبدالله محفوظ دید ناله‌ای بر آورد و از کثرت اضطراب و رخوت تقریباً بیهوش گردید .

عبدالله غریق را بطرف خود کشید وبازوی راست خود را محکم در اطراف کمر او حلقه کرد آنگاه بسختی بدن خود راکه سرازیر گشته بود بالا برد و با دست چپ شاخه بالاتر را گرفت و بهمین ترتیب خود و غریق را متدرجاً بالاکشید و پس از چند دقیقه که هر آن بیم‌آن میرفت شاخه بشکند وهر دو در میان‌گرداب‌سرنگون شوند باکوشش‌و مشقت بسیار بقسمت محکمتر ومطمئن‌تری از شاخه دست یافت و درآنجا جسم سنگین ونیمه بیهوش ملکشاه راروی شاخه‌ای‌قراردادو در حالیکه‌اورا محکم باهر دودست نگاهداشته بودلحظه‌ای برای رفع خستگی و تجدید قوا آرام گرفت .

همینکه نفس عبدالله بجا آمد مجدداً غریق را برگرفت وبا احتیاط و دقتی فراوان ازطول‌شاخه‌ای‌که‌بموازات آب امتداد یافته بودبطرف‌ساحل پیش رفت و بالاخره بهرترتیبی بود اورا از درخت پائین آورد و بساحل گرداب رسانید .

آنجا ملکشاه که‌کم‌کم بحال‌آمده بود در کناری نشست وبدرختی تکیه‌داد عبدالله‌نیز از فرط خستگی کمی دورتر از او خود را برروی زمین انداخت و در حالیکه یك دست

را حایل بدن کرده وقلبش با نهایت شدت میطپید با دست دیگر عرق پیشانی را پاك کرد و زیر لب گفت خدا را شکر که مرا در نجات این غریق موفق گردانید و خود نیز باخطری مواجه نشدم .

پس از لحظه‌ای که حالت عبدالله بالنسبه بجاآمد و خستگیش بر طرف گردید راست نشست و برای اولین بار در هیئت و صورت نجات داده خود دقیق گردید و پس از قدری تأمل ناگهان دلش فرو ریخت ودر حالیکه با انقلاب و دقت بیشتری او را مینگریست مضطربانه زیر لب گفت آه این کیست . چقدر به‌اوشبیه است ... آیا خود اوست ؟!

نسیم خنکی که ازسطح رودخانه وخلال بیشه‌هامی گذشت در اهتزازبودوطراوت وتازگی هوا را تکمیل میکرد کم کم حال ملکشاه کاملا بصورت عادی بازگشت و گونه‌هایش گل انداخت آنگاه هردودست را حایل بدن کرده راست بنشست و با نگاهی حاکی ازحقشناسی متوجه نجات دهنده خود گردید که در این موقع کنار او زانو زده و با دامن لباسش او را باد میزد.

ملکشاه گیسوان نمناك خود را که در اطراف صورتش پریشان شده بود بادست کنار زد وپس از آن از جا برخاست آنگاه نگاه دیگری که مملو ازقدر شناسی و محبت بود بعبدالله انداخت و گفت خودرا بخاطر من بخطر انداختی .

عبدالله نیز بپاخاست ودر برابر ملکشاه بایستاد و بافروتنی وادب گفت این وظیفه من بود.

ملکشاه گفت تو مرا از یك مرگ مسلمی نجات دادی .

عبدالله گفت این خواست خدا بود .

ملکشاه گفت اگر کمی دیرتر بسروقت من میرسیدی اکنون از نعمت حیات محروم بودم.

عبدالله گفت و آنگاه من بتقدیم این خدمت توفیق نمی‌یافتم .

ملکشاه گفت در هر صورت تو جان مرا نجات دادی و من یك جان بتو مدیونم و باید تلافی کنم .

عبدالله گفت از این بابت اندیشه بخود راه مدهید من عادت ندارم هرگاه خدمتی از این نوع برای کسی انجام دهم مزد بگیرم .

برق شادی از چشمان ملکشاه درخشید و پس ازآن قدراست کرد و باآهنگ شاهانه‌ای گفت آیا میدانی چه خدمت بزرگی انجام داده‌ای وآیا هیچ نجات داده خودرامیشناسی ؟

عبدالله مقابل ملکشاه سرفرود آورد و باآهنگی که کمی مرتعش بود گفت امروز آفتاب اقبال من طلوع کرده‌است ، میتوانم بگویم خوشبخت‌ترین مردم روی زمین هستم چگونه خود را سعادتمند و خوشبخت ندانم و حال آنکه سلطان بروبحر ، خداوندگار اعظم بااین بنده ناچیز و حقیر بلفظ مبارك تکلم میفرمایند .

این بگفت ودرپیش پای شاه بخاك افتاد .

ملکشاه نظري مملو ازقدرشناسی بعبدالله افکند و برآن شد که نجات دهنده خود را بشناسد از این روپرسید تو کیستی ؟

عبدالله سر برداشت وهمانطورکه درمقابل ملکشاه زانوزده بود اظهارداشت خدایگانا ، من يك خانزاد وخدمتگزار صدیق هستم پدرم وجدم دررکاب سلطان شهید و طغرل شاه جنگها و

فداکاریها کرده‌اند تاجدارا پدرم‌جان خودرا درغزای‌فرنگ نثار کرد چاکر نیزاز نثار جان ناقابل خویش‌در راه‌دین ودولت‌دریغ ندارد .

ملکشاه‌دست به‌شانه عبدالله‌زد و گفت‌روح‌پدرت شادباد که‌چنین فرزند خلفی‌دارد من ترا بااینهمه شایستگی و شجاعت تقدیر میکنم و همانا که‌بخدمت چاکرانی صدیق و شایسته چون تونیازمندیم دو روزدیگر پگاه بسرای‌شاهی بیاخادم خاص مابردر سرای انتظار ترا میکشد و عبارت (گرداب زنده‌رود) نشانی خوبی‌است‌بااین رمز خود را به‌او بشناسان واو بدانچه گفته‌ایم عمل‌خواهد کرد .

دراین موقع‌صدای شیهه‌اسبی بگوش رسید ملکشاه گفت آه این‌مرکب من‌است .

آنگاه اورا آوازداد ولحظه‌ای‌بعد اسب ملکشاه که‌صدای صاحب عظیم‌الشأن خود را میشناخت ازخلال بیشه‌نمودارشدملکشاه‌فوراً برروی‌آن سوار شدومهمیز برشکم اسب‌فروبرد وبسرعت ازآن حدود دور گردید وکمی‌بعد در خلال بیشه‌ها وپیچ‌وخم‌راهها‌ازنظر عبدالله که هنوز زانوبرزمین داشته بود پوشیده‌ماند واورا دربهت وحیرت باقی گذاشت .

فصل بیست و یکم

شکست

چهل‌روزی که‌حسن‌صباح‌مهلت‌خواسته بود منقضی گردید وروز بعد که مصادف‌بانخستین روزهفته بود سرای شاهی وضعی غیرعادی بخود گرفته وهمه انتظارمیکشیدند که مجلس‌معهود تشکیل شود ونتیجه ادعا وکوشش شبانه‌روزی ابن‌صباح معلوم گردد .

امروز روزی بود که حسن‌صباح دفاترمنظم شده را درحضور امنای دولت ومستوفیان و اصحاب دیوان بصورت منقح و دقیق عرضه میداشت و بدین‌طریق مزیت وفضیلت خودرا برخواجه‌ثابت‌میکرد ویابالعکس براثرعجزوناتوانی، کارش برسوائی وفضیحت میکشیدودروغ پردازی وخصومت او با وزیرمعلوم ومشهود میگردید .

موضوع‌تنظیم دفاترمالیاتی‌ورقابت‌ابن‌صباح باخواجه‌بتدریج‌درمیان‌خواص‌مردم‌شهر نیز شایع شده وهمه با بی‌صبری منتظرروز معهود ونتیجهٔ کاربودند .

صبح زود چهره غلام حسن صباح وارد سرای شاهی گردید و دفتر مولایش را که با چهل‌روز زحمت ومشقت مرتب شده بود همراه داشت .

وقتی چهره با دفتری بزرگ وارد شد غوغای عظیمی برپا گردید وگفتگوئی میان حاضران‌درگرفت‌ازاین‌قرار حسن صباح بمقصود خود موفق‌گشته و برطبق‌تعهدی‌که سپرده دفاتررا چهل‌روزه منظم ومرتب ساخته است .

نیم‌ساعت بعداز ورود چهره خواجه نظام‌الملك با کوکبه باشکوهی بقصروارد شد و باجبهه‌گشاده وخندان درحیاط بزرگ قصرسلطنتی ازاسب پیاده‌گردید .

آیا اواطمینان داشت که حسن‌صباح‌بتنظیم‌دفاترمالیات موفق نشده ویا درصورت‌توفیق دفترش بتوسط عمال او ابتر و مغشوش گردیده است بهرحال خوشحال وشادان بود و این

خوشحالی نشان میداد که ظاهراً ازجانب حسن‌صباح نگرانی وتشویشی ندارد .
خواجه پس‌ازقدری صحبت با مستقبلین واطرافیان به حجره‌ای که درعمارت دیوان بدو اختصاص داشت وارد شدوبه‌انتظارنشست و دراین‌موقع اندیشه‌های گوناگون برخاطرش میگذشت هرچند ایوب که از عمال زبردست وی بود وباچهره دوستی داشت اطمینان داده بود که چهره را بغفلت انداخته و دفتر را ابتر ومغشوش گردانیده است مع‌الوصف نگرانی خواجه ازاین‌بابت بکلی رفع نشده وباطناً در وحشت واضطراب شدیدی بسرمیبرد .
سرانجام یکی‌از خدام سرای را احضارکرد وپرسیدآیاابن‌صباح‌آمده است ؟
آن مردجواب دادخیرقربان ولی غلامش بادفتر حضور یافته ودر سرای‌خلوت دیوان انتظار مولایش را میکشد .
خواجه آن مرد را مرخص‌کرد وپس‌ازآن ازحجره وارد دهلیزمجاور شد واز روزن نظری به‌بیرون انداخت اینجا سرای خلوت‌عمارت دیوان بودخواجه‌درهمان نظراول چهره را دید که دفتری‌بزرگ دردست داردودرزیر رواقی‌ایستاده است .
اینجا گوشه خلوتی‌بنظرمیرسید وظاهراًاز مزاحمت‌آیندگان وروندگان برکنار بود خواجه ازفرصت استفاده‌کرد وخودرا بچهره رسانید و آهسته‌گفت آیاکاری صورت گرفته است‌وآیا تو به‌آنچه‌تعهدکرده‌بودی‌بدرستی‌وفاکردی ؟
چهره که از برخورد بی‌موقع‌خواجه بوحشت افتاده بود بناچار تعظیمی‌کرد وسپس درحالیکه‌باوحشت واضطراب‌به‌اطراف مینگریست گفت همه‌چیز طبق فرمان‌عالی‌انجام‌گرفته است ایوب چندین‌بار دفتررا دیده صورتهای ریز اقلام را استخراج وگزارش کرده است ویقیناً خواجه بزرگ ازکم و کیف‌احوال اطلاع کافی دارند .
خواجه دست درازکرد وگفت بده‌ببینم چگونه دفتری ترتیب‌داده است ؟
چهره‌داحیا مانع شد و دفتر بزرگی‌راکه دردست داشت بخواجه تقدیم نمود .
خواجه آنرا گرفت وچند نگاه سطحی درمیان اوراق آن افکند سپس‌آنرا برزمین کوبید و باخشم و غضب زائدالوصفی گفت مشتی لاطائل و مزخرف دراین دفتر جمع آورده‌است(*)
چهره درحالیکه بروی زمین خم شده و اوراق پراکنده را نگاه میکرد با اضطراب سرشاری‌گفت آه سرور من این چه کاری بود ، جواب خواجه‌ام را چه بدهم شما مرا بکشتن دادید .
خواجه گفت‌ازخواجه‌ات‌اندیشه مدار دوران ابن‌صباح ویاران‌تباهکارش بسررسیده‌است از این پس تو در پناه من هستی وکسی‌را بتو یارای دست‌درازی نیست .
این‌بگفت وباشتاب ازآنجا دورشد وچهره را بحال‌خود گذاشت چهره برزمین‌نشست و اوراق را که درروی زمین پراکنده شده بود با شتاب جمع آوری نمود و همان طور

(*) این واقعه دربعضی از تواریخ ثبت شده است .

نامرتب و درهم و برهم درمیان دفتر قرارداد درحالیکه وحشت‌زده باخود میگفت چرا چنین کرد این‌کار انمرد بزرگی چون‌او سزاوار نبود آیا خشم‌وتعصب اورا براین عمل واداشت چرا انمصلحت‌کارمن نیندیشید چرا مرا دراین مخمصه وگرفتاری خطرناك افکند .

چهره پس‌ازاین خیال میخواست اوراق را تاجائی‌که برایش مقدوراست مرتب ومنظم سارد ولی ناگهان غریوی انسرای مجاور بگوش رسید وازخلال آن غریو شنیده‌گردید .

ابن صباح آمد !

ازاین‌جهت بارنگی برافروخته وخاطری هراسان دفتررا درزیر بغل‌گرفت وبه‌سرای بزرگ شاهی وارد گردید .

هنگامیکه چهره ازاین‌سرای خلوت بیرون رفت مردی ازپناه دیوار خارج شد و در حالیکه ریش انبوه خودرا دردست‌گرفته بود باخودگفت ای ملعون بزودی بسزای خود خواهی‌رسید معلوم شد که توشریك دزد و رفیق قافله‌ای ابن‌صباح‌کسی نیست که ازخیانت‌تو چشم بپوشد .

* * *

حسن‌صباح با کبروغرور زائدالوصفی بسرای شاهی ورود نمود درحالیکه به پیروزی خود وشکست حریف اطمینان‌کامل داشت وقلبش انشادی وشوق لبریز بود .

وقتی حسن‌صباح ازاسب فرود آمد مردی بدو نزدیك شد و درود وتهنیت‌گفت .

این مردابوالغنائم‌تاج‌الملك‌فارسی‌وازدشمنان ومعاندان خواجه بود حسن صباح اورا بگرمی پذیرفت وگفت دوست عزیزم درچه‌حال هستی .

ابوالغنائم جواب داد بحمدالله تندرستی حاصل است .

حسن‌صباح‌گفت اینك شش هفته است که بسرای شاهی پا نگذاشته‌ام و از همه امور وجریانات مملکتی دور وبی‌خبر مانده‌ام آیا درعرض این‌مدت واقعه مهمی‌روی نداده است؟

ابوالغنائم‌گفت هیچ موضوع تازه‌ای پیش نیامده است حقیقت این‌است‌که هنوز واقعه آنروز ورد زبانها ونقل مجلسهاست وهمه درباره آن می‌اندیشند و انتظار نتیجه را دارند من بنوبت‌خود آرزو دارم درامرمهمی که تقبل‌کردید توفیق یابید پیروزی شما پیروزی همهٔ دولتخواهان و بخصوص دوستان و هواداران شماست بگذارید واضحتر حرف بزنم راستی دیگرهمه ازدست این‌پیرخرف وفرزندان وبستگان‌اوکه برهمه‌چیز وهمه‌جا دست انداخته‌اند به تنگ آمده و دوران زوال قدرت ونابودی اورا انتظار میکشند اینك بیست سال است که مسند رفیع وزارت را اشغال‌کرده وبهیچ‌قیمت‌هم حاضر نیست آنرا ازدست بدهد هرچند ما بیکارننشسته‌ایم اما فعلا امیدها همه متوجه شماست امید است جریان کار بروفق‌مراد باشد آیا فی‌الواقع به‌ایفای‌مقصود توفیق یافته‌اید ؟

حسن‌جواب‌داد مردآن‌است‌که بقول‌خود وفاکند ، من تمشیت این‌مهم را تقبل‌کردم

وبقول خودهم وفا نمودم .

* * *

درتالار بزرگ عمارت دیوان ملکشاه برمسند خود نشسته بود، مستوفیان وعمال دیوان وسایر بزرگان وامنای دولت نیز هریك برجاهای خود قرارگرفته بودند .

حسن‌صباح باآرامش واطمینان خاطر درجایگاه مخصوص خود نشسته بود و دفتری بزرگ درپیش داشت وگاه‌گاهی با نگاه مخصوصی که حاکی ازاطمینان بفتح وپیروزی بود خواجه را که طرف راست سلطان نشسته بود نظرمیکرد .

مجلس درسکوت پرهیبتی فرورفته ونفسها درسینه‌ها ازکثرت اضطراب وهیجان حبس شده بود سرانجام ملکشاه به‌این‌خاموشی پرشکوه پایان داد سربرداشت وباآهنگ باصلابتی خطاب به حسن صباح گفت خوب بگـو ببینم چه کرده‌ای آیا کار تنظیم دفاتر را بپایان رسانیده‌ای ؟

حسن همچنانکه نشسته بود سرفرودآورد و متواضعانه گفت به اقبال حضرت سلطان دفتری در غایت تنقیح ترتیب داده‌ام امید است مقبول نظر کیمیا اثرافتد .

شاه لبخندی‌زد ونگاهی بصورت خواجه‌نظام الملك انداخت وسپس باآهنگ‌مخصوصی که‌بوی سرزنش وملامت ازآن استمشام میشد گفت پدرآنروز میگفتی پس‌ازخاتمه مدت‌صدق وکذب گفتار ابن‌صباح معلوم میگردد اکنون می‌بینی‌که بقول‌خود وفاکرده است .

خواجه سرفرود آورد وگفت خدایگانا اشخاص بخیال خود کارهائی صورت میدهند ولی درنظراهل بصیرت ارج وبهائی ندارد ، شاید ابن‌صباح می‌پندارد دفتری درغایت‌تنقیح ترتیب داده است ولی ادعای او هنگام عمل معلوم خواهد گردید .

حسن دردل گفت ای بدبخت همین دم معلوم خواهد شد .

ملکشاه رو به حسن‌کرد وگفت به ایراد خواجه چه‌جوابی میدهی ؟

حسن جواب داد همانطورکه خواجه بزرگ فرمودند ادعای من درضمن عمل مشهود ومعلوم خواهدگردید، اگرخدایگان اشارت‌فرمایند دفترمورد آنمایش شاهانه قرارگیرد .

ملکشاه تبسمی‌کرد وپس‌از قدری تأمل پرسید حاصل ولایت نیشابور وجمع وخرج‌آن بچه‌گونه وبچه مقدار میباشد ؟

حسن باشتاب دفتررا ازهم‌گشود وانتظار داشت که پس‌از لحظه‌ای جواب سلطان را پاسخ‌گوید ولی ازهمان وهله اول اضطراب وتشویشی درخاطرش راه یافت وباکمال‌پریشانی اوراق دفتر را برهم زد .

چند دقیقه‌گذشت وجواب‌او فقط هان و هون بود، عرق ازپیشانیش میریخت و رنگ عارضش بشدت‌برافروخته‌بود .

حسن اوراق دفتررا منشوش و پراکنده یافت و فوراً حس کرد که خیانتی در کار او شده است .

ابوالغنائم باتعجب و تحیر فراوان‌حسن صباح را نگاه میکرد و باخود گفت چرا

لال شده است چرا مثل کودکان دبستانی زبانش بندآمده است !

خشم و غضب فوق‌العاده‌ای بروجود شاه راه یافت و باآهنگ خشمگینی گفت اگر نیشابوررا نمیدانی ازآن شام را بگو .

حسن صباح ازترس مرتعش شده وبدنش میلرزید و بکلی درکارخود حیران مانده بود ملکشاه باردیگر فریاد زنان گفت اگرآنرا هم نمیدانی ازآن بخارا را بگو .

خواجه نظام الملك وقت را غنیمت شمرد و گفت :

« دانایان دراتمام امری‌که دوسال مهلت خواهند و جاهلی‌که درعرض چهل روز آن مهم را کفایت‌کند جواب او جز هان و هون نخواهد بود »

ابوالغنائم ازفرط یاس‌وناامیدی دندانهارا بیکدیگر فشار داده‌و باخود گفت‌قضاو قدر هم‌با این پیرخرف‌یاروموافق‌است !

ملکشاه باصورت برافروخته‌متوجه خواجه‌نظام‌الملك‌شدوگفت حق باتو بود .

دراین موقع‌حسن جرأتی‌بخود داد واز جابرخاست وبازبان‌الکن گفت خداوندگارا دفتر ابترشده‌است اگر اجازه‌فرمائید آنرامرتب سازم .

ملکشاه‌چیزی نگفت و حسن‌جرأت بیشتری به‌خودداد وگفت خدایگانا، در کار من خیانت شده‌است دفتر راابتر کرده‌اند.

خواجه ازجا برخاست وگفت :

«سابقاً‌معروض‌داشته‌ام که‌درطبیعت اوطیشی تمام‌است‌وسخنان‌اورااعتماد نباشد» (*)

ملکشاه‌متغیرانه ازجابرخاست و به‌حسن‌نهیب زد وگفت‌ای‌پست‌فطرت دروغگو سزای تومرگ است .

حسن همانطورکه ایستاده‌بود سربزیر انداخته ومانندبیدبرخودمیلرزید وقلبش‌ازفرط غم‌واندوه نزدیك بودازهم بشکافداواکنون عفریت‌مرگ‌رابالای‌سرخود میدید اونیك‌میدانست که‌دفتری درغایت تنقیح‌مرتب‌ساخته است‌ولی نمیدانست کدام‌دست خائنی بروی نبخشوده و آنهارابرهم‌زده است .

دراین لحظه وخیم که‌نزدیك بودازپا درافتد ، دراین‌ثانیه‌خطرناك که‌سلطان او را بمرگ تهدید مینمود دراین‌موقع وحشت‌آورکه‌ترس ویأس وانقلاب وتشویش‌سرتاسروجودش را فراگرفته بود ناگهان صورت‌خندان‌و پیروزمندانه خواجه‌درنظرش مجسم گردیدو باخود گفت ای‌ناکس هرچه شده‌ازناحیه توصورت گرفته‌است‌اگر ازاین‌مهلکه نجات‌یابم معلومت خواهم کرد .

دراین موقع‌ملکشاه‌نظر بپاره‌ای مصالح ونظریات‌موقتاً ازسیاست حسن‌صرف‌نظر نمود وبا خشم‌وغضب‌سرشار گفت‌ای‌سگ بازایستاده‌ای ، آیامیخواهی فرمان دهم‌که‌سرازبدنت‌جدا سازند ، بیرون روای‌دروغپرداز سیاه‌کار .

حسن‌صباح تعظیمی‌کرد و با شرمندگی وسرافکندگی بسیار از درخارج گردید در

(*)این‌جمله وجمله‌پیش ازآن‌عین‌عبارت تاریخ‌است که‌دراینجانقل گردید

حالیکه بغض راه گلویش را گرفته و نزدیك بود از کثرت وحشت وهیجان از پا درافتد .

***

پس از رفتن حسن صباح مجلس صورت دیگری بخود گرفت سکوت محض سرتاسر تالار را فرا گرفته بود قلبها همه می طپید همه مجلسیان به احترام پادشاه که با خشم وغضب بسیار راه میرفت برپای ایستاده بودند .

پادشاه باصورتی برافروخته وخاطری منقلب دستها را از پشت بیکدیگر وصل کرده و از میان دو صف امرا قدم برمی داشت وبا اینحال زیرلب چیزهائی میگفت که مفهوم نمیگردید(*)

بعضی از بزرگان اشاره به خواجه نظام الملك وامیرعلاءالدوله فرامرز کردند وآن دو نفر خودرا بملکشاه رسانیدند ودومی عرض کرد خداوندگارا به باغ ارم تشریف فرما نمیشوید هوا خیلی باطراوت ولطیف است .

خواجه نظام الملك نیز بنوبه خود اظهار کرد خدایگانا او اگر دروغی بحضرت سلطان گفت بسزای خود خواهد رسید سزاوار نیست که خداوندگار اعظم بخاطر چنین شخص پست ونالایقی خود را در آتش خشم وغضب افکنند .

ملکشاه بی اینکه چیزی بگوید همانطور که سرش پائین بود از در خارج گردید امیرعلاءالدوله فرامرز وخواجه نظام الملك نیز اورا پیروی کردند ملکشاه چون به باغ ارم رسید قدری در باغچه ها و گلزارها گردش نمود وکم کم هوای لطیف وملایم وچمن های سرسبز وخرم ونغمه مرغان خوش الحان حالت اورا بجای آورد وناگهان متوجه خواجه شد وباآهنگ محبت آمیزی که شبیه بعذرخواهی بود گفت پدرمن ازروی توشرمسارم .

خواجه نظام الملك باشادی و شعف زائدالوصفی گفت قبله گاها بندهٔ درگاه را شرمنده میفرمائید .

ملکشاه درتعقیب سخن خود گفت چرا دروغ بگویم سخنان این بدبخت مرا فریفته و نزدیك بود که حسن ظن مرا نسبت به تو زایل گرداند .

خواجه نظام الملك سرفرود آورد وگفت خدا نخواست که خدمتگزار صدیق ودرستکاری پایمال اغراض حسودان ودشمنان شود .

ملکشاه گفت خوب اکنون راجع به ترتیب دفاتر مالیاتی چه خیالی داری ؟

ابوعلی جواب داد من همانطور که قبلا گفته ام آنرا بدلخواه ملوکانه منظم و مرتب خواهم ساخت .

(*)سلطان جلال الدین ملکشاه هیبت وصولت غریبی داشت درتاریخ آمده است که وقتی بر یکی ازعمال خود که ازاو شکایتی کرده بودند خشم گرفت و کس بدنبال وی فرستاد ولی وی پیش ازاینکه بخدمت پادشاه رسد ازفرط وحشت واضطراب قالب تهی کرد .

شاه لبخندی زد و گفت آیا باز دوسال مهلت میخواهی ؟

خواجه گفت حضرت سلطان حل وعقد کلیه امور را بدست نالایق این خانه‌زاد سپرده‌اند چگونه ممکن است برای تصفیه امر دفاتر مالیات چنان کارهای بزرگی را مختل و مهمل گذارم خاکزاد همان دوسال مهلت را میطلبم ولی امیدوارم بتوانم زودتر مقصود ملوکانه را انجام دهم .

ملکشاه سری تکان داد و گفت بسیار خوب آنرا بتو واگذار نمودیم هرطور که صلاح است رفتار کن .

و پس از این حرف آن دو نفر را مرخص کرد و باز اندیشناك شروع به قدم زدن کرد .

فصل بیست و دوم

در تاریکی شب

حسن با قدمهای لرزان و صورت برافروخته و چشمهای اشک‌آلود از تالار عمارت دیوان بیرون آمد .

در حیاط بزرگ کاخ پادشاهی گروهی از عمال دیوان و سلاحداران و فراشان و اشخاص متفرقدیگرجابجا اجتماع کرده و انتظار عاقبت امررامیکشیدند، وقتی حسن صباح با اینحال از تالار عمارت دیوان خارج گردید جمعیت باکنجکاوی زیادی متوجه او شد و زمزمه‌هائی از اطراف برخاست .

حسن صباح بی توجه به‌این‌جماعت خود را بچند تن از ملازمان‌و خدمتگزاران‌خود که‌درکناری ایستاده بودند رسانید، آنجا همراهان خود را بیك‌اشارت مرخص نمود و خود به‌تنهائی‌سوار‌اسب شد وازسرای شاهی خارج گردید .

حسن صباح در این موقع حالی داشت‌که در تمام دوران پر ماجرای زندگی باآن مواجه نشده بود ، احساس دردناکی قلبش را فشار میداد یأس و ناامیدی شدید وجوداورا مسخر کرده و بغض بیخ گلویش راگرفته بود نزدیك بود اشکش سرازیر شود و گونه‌های بر افروخته و ملتهب او را تر نماید .

حسن صباح که دلی مانند سنگ داشت و رقت و ترحم برای او کلمات بی معنائی بودند اکنون که خود را بتمام معنی مظلوم و مورد تجاوز میدید آتشی‌در اندرونش زبانه میکشید که حرارت آن نزدیك بود سراپای وجودش را بسوزاند .

خشم و غضب فوق‌العاده، کینه و نفرت بی‌اندازه با این‌یأس ونا امیدی شدید واحساس

تلخ و جانگزای شکست و در عین حال ترس و وحشت در هم آمیخته و حالت عجیبی بوی بخشیده بود .

حسن صباح لبهای خود را با دندان میگزید و زانوها را بپهلوی اسب فشار میداد میخواست باپنچه‌های فولادین خود دهانه اسب را که در دست داشت پاره پاره نماید با این حال زیر لب میگفت چقدر زحمت کشیدم ، چه اندازه متحمل رنج و مشقت شدم تا بالاخره توانستم مهمی‌چنان را در مدت قلیلی تمشیت دهم کدام دست بیرحمی اوراق آنرا ابتر و منشوش گردانید .

حسن صباح گرچه‌مطمئن بود این‌کاراز ناحیهٔ خواجه نظام‌الملك‌سرزده ولی نمیدانست چگونه و بکدام وسیله و بدستیاری‌چه‌کسان به این مقصود دست یافته است شك نیست که‌آن شخص یا اشخاص از نزدیکان و محارم او بوده‌اند .

حسن صباح در این موقع بیاد چهره افتاد ولی نمیخواست این توهم را در خاطر خود بزرگ کند او نسبت‌به‌چهره‌اطمینان‌واعتماد مخصوصی داشت و او راخائن‌نمی‌پنداشت.

حسن صباح نظری مملو از سوء ظن‌بشبح چهره که در مقابل نظرش مجسم شده بود انداخت‌وزیر لب گفت وای برتو اگر خیانت تو بمن ثابت شود .

هنوز این حرف‌در دهان‌حسن صباح بودکه مردی باهیئتی هولناك و ژولیده پیش آمد و دهانه اسب او را بگرفت و تعظیم غرائی کرد .

حسن صباح با کمال تعجب گفت کیستی و چکار داری ؟ !

مردناشناس تعظیم دیگری کرد و گفت قربان اگر میخواهیدشما را بر مطلب مهمی آگاه گردانم .

حسن‌صباح نگاه‌کنجکاوانه‌ای به‌آن مرد انداخت‌وبیصبرانه‌گفت چه‌میخواهی بگوئی، حرفت چیست ؟

مرد ناشناس گفت میدانم چه خیانتی بشماکرده‌اندآیا دفتری راکه منظم‌کرده‌بودید ابتر و منشوش نیافتید ؟

این سخن‌کافی بودکه نظر حسن صباح رابشدت بسوی او جلب‌کند از اینروباهیجان شدیدی سر بسوی او خم کرد و بیتابانه پرسید آیا تو میدانی چه کسی به‌این خیانت‌دست زده است ؟

ناشناس جواب داد خودتان بهتر از من میدانید .

ابن صباح با همان حال پرسید آیا مقصود تو خواجه ابوعلی وزیر است ؟

ناشناس جواب داد شکی نیست البته دست وزیر در این کار دخالت داشته است.

ابن‌صباح گفت من خوداین مطلب رامیدانم‌ولی موضوع مهم شناختن دستیاران وعمال اوست آیا تو این کسان را میشناسی ؟

ناشناس جوابْ داد کاملا براین مطلب آگاه هستم و دستیاران او را نیز میشناسم .

حسن صباح ازروی مرکب بطرف‌آن مرد خم شد و بیصبرانه پرسید خائن‌کیست ...

اینها چه کسانند ... اگر چیزی میدانی زودتر بگو .

ناشناس باحالت غریبی جواب داد خائن غلام و رکابدار خاص شماست او بادستیاری ایوب نامی که از عمال زبردست وزیر است دفتر را ابتر کرده است و من با گوش خود شنیدم که خواجه او رادر پناه خودگرفت چه صولت شما سخت او را بوحشت‌انداخته‌بود.

حسن صباح با خشم و غضب فوق‌العاده مشت بر زین مرکب کوبید و گفت ای مرد تو اینها را از کجا میدانی آیا در آنچه میگوئی صادقی ؟

ناشناس جواب داد من از عمال‌سرای شاهی‌هستم امروز صبح در سرای خلوت‌عمارت دیوان شاهد گفتگوی او باوزیر بودم همان کسی که دفتر را دردست‌داشت .

ابن صباح با خشم و غضب فراوان مهمیز بر شکم مرکب‌نواخته تند وتیزازآن‌حدود خارج گردید چه آنچه باید بداند دانسته بود .

مرد ناشناس آنقدر او را نگاه کرد تا در خم راه از نظرش محو شد آنگاه دستها را تکان داد و گفت‌بروای مظهر انتقام ، تو از دشمنان من انتقام خواهی گرفت .

این مرد علی سردسته تبهکاران کوی گنبد بود .

* * *

حسن صباح همانطورمرکب میراندتا بخانه رسید آنجا اسب را رها کرد و به‌حجره سخصوص خود رفت و درها را بروی خود بست وبفکرمشغول شد .

گاهی خواجه‌نظام‌الملك در نظرش مجسم میشد و زمانی چهره بخاطرش میامد و در هر دو حال مشتها را گره‌کرده و دندانها را بیکدیگر فشار میداد و باآهنگ غضب‌آلودی میگفت‌ای نابکاران، ای‌خیانتکاران شما در راه انتقام من محو ونابود خواهید شد .

حسن صباح پای خود را بزمین کوبید و با تحسر و خشم گفت وای بر من که قدرت‌خود را از دست داده‌ام، آن نابکار ازدور ونزدیك مراقب حال من بود و زحمات مرا ناچیز و هدر ساخت ،آه ای خائن سیاه‌کار سخنان رنگین این شیطان ملعون ترافریب داد وبولینعمت‌ومولای خودخیانت‌کردی ، ای‌بدبخت نمیدانم چه چیز وچه‌وعده‌های‌دروغین ترادر دام‌اوانداخت اما این حسرت‌ها باتوبگور خواهد رفت‌تواز دست انتقام من جان‌بدر نخواهی برد ، من‌ترا به‌جزای خیانتت خواهم رسانید .

حسن در این موقع نگاهی از روزن به بیرون انداخت و سپس باخود گفت من در این شهر دیگر در امان نیستم همه بامن دشمنندابن شافعی متعصب(*)بخون من تشنه است. آن ترك روستائی(*)هم مرا بمرگ تهدید کرده است دیگر بسرای شاهی نمیتوان رفت‌ای بیچاره من که هنوز به مقصود نرسیده آنچه را هم که بدست آورده بودم از دست دادم او مرا با حیله و نیرنگ شکست داد و بی شك مرابحال خود نخواهد گذاشت اینك باید

(*) مقصودخواجه نظام‌الملك‌وسلطان ملکشاه سلجوقی است

درصدد دفاع بود بی‌شك هنگام حمله من هم خواهد رسید .
حسن صباح لحظه به لحظه براضطراب و تشویشش می‌افزود هر لحظه انتظار داشت سلاحداران و غلامان برای دستگیری و بازداشت وی بیایند دقیقه بدقیقه بخارج نگاه میکرد و همینکه وضع را بحال عادی میدید دلش اندکی قرار میگرفت و مجدداً درافکار دور و دراز خویش فرومیرفت .

حسن صباح همانطور که به آستانه روزن تکیه داده وبخارج نگاه میکرد ناگهان قطره اشکی از گوشه چشمش جاری گردید وآه سوزناکی از سینه برآورد و زیر لب گفت آیا باید پس‌از اینهمه رنج ومجاهدت خانه و زندگی خود راترك کنم و میدان را برای حریفان خود خالی گذارم این بود آنهمه هوش و فراستی که برای خود قائل بودم چگونه این روباه پیر مرا غافل کرد ونتیجه رنج ومجاهدت چندین ساله مرا بر باد داد آیا باید مانند دزدان وجنایتکاران فرار کنم وهمچون موشی درسوراخها گریزم آه که تقدیر چه سرنوشت شوم و دردناکی برای من مقدر کرده بود .
حسن نگاه رقت بار دیگری بسرای افکند و مدتی خاموش و اندیشناك بهمان حال باقی ماند آری او چاره‌ای جز فرار نداشت محال بود خواجه از خیال او منصرف شود و او را بحال خود گذارد حسن امیدوار بود در همین شهر بر رقیب غلبه کند و بر مقاصد خود دست یابد اینك امیدش از همه جا قطع شده و مجبور بود از همه چیز دست کشد و درگوشه و کنار متواری و سرگردان شود و بروز سختی وبیچارگی تن دردهد آیا در این صورت حق نداشت قطره اشکی از گوشهٔ چشمش سرازیر گردد ؟
حسن با چشمی پراز اشك اطراف خانه خود را نگاه میکـرد و هرگوشه برای او خاطره‌ای احیا مینمود .
آنگاه اشک چشم را با آستین پاك کرد و با کینه و تأثرخاصی گفت قطره‌های اشک من بیهوده نریخته است این اولین‌بار است که درزندگی سیاسی خودگریه میکنم ، ابن صباح کسی نیست که مانند زنان اشک بریزد ، ای‌کسانیکه باعث بدبختی من شده‌اید بدانید که هرقطره اشك من با صد قطره خون شما برابراست ابن‌صباح کسی نیست که شما تباه‌کاران و صاحبان زور و زر را بحال خود گذارد منتظرباشید که دست انتقام بطرف شما درازشود این اشکهای من برای شما گران تمام خواهد شد .
حسن‌صباح پس‌ازاین افکارلحظه‌ای چند بفکرخواجه‌سرور ودختراوافتاد ولی خیلی زودخیال خودراازآن منصرف‌کرد وباخودگفت من همه چیز خودرا ازدست داده‌ام‌ازدست دادن دختر خواجه سرور چه اهمیتی دارد اکنون باید در صدد تهیه وسایل فراربود زیرا هرلحظه امکان دارد این‌ناکسان گروهی را برای دستگیری من گسیل دارند .

حسن صباح پس‌ازاین خیال بفکر فرو رفت و مدتی دراز بطرح نقشه وترتیب‌کار و چگونگی فرار وانتقام‌گذرانید و سرانجام برای سامان کارخویش‌تصمیم مقتضی‌اتخاذکرد .

* * *

دوساعت بعدازظهر که مردم برای استراحت بخانه‌های خود رفته بودند وکوچه‌ها از

آمدوشد مردم تااندازه‌ای خلوت بود ابن‌صباح برای خروج ازخانه آماده گردید .
نخست اسناد و اوراق مهم وآنچه ازنقدینه وسنگهای گرانبها دردسترس داشت همه‌را حاضرآورد آنچه برای زادو توشه‌سفرلازم بودکنارگذاشت وباقی‌را درمحفظه‌ای نهاد آنگاه بخادم سرای فرمان داد تا در بزرگ‌خانه را ببندد وتا بازگشت او نه‌کسی‌را ازخانه اجازه بیرون‌رفتن دهد ونه‌کسی‌را جزخدمتگزاران‌خاص وموردداعتماد بدرون سرای راه دهد سپس لباس مبدل دربرکرد ویکی ازخدمتگزاران محرم ومورد اعتماد را پیش‌خواند و محفظه را بدست وی سپرد وبه‌اتفاق او ازیك درمتروك‌که بکوچه خلوتی‌راه داشت ومعمولا دراینگونه مواقع مورداستفاده قرارمیگرفت ازخانه خارج شد .

حسن صباح طبق نقشه‌ای‌که طرح‌کرده بود یکراست بخانه رئیس ابوالفضل‌که‌یکی‌از یاران و معتقدان وهمفکران صدیق ومورداعتماد وی بود رفت آنجا چند ساعتی بایکدیگر خلوت‌کردند وگفتگوهارفت، محفظه مذکوربه‌امانت بوی سپرده شد و چند نوشته میانشان ردوبدل‌گردید طبق یکی‌ازاین اوراق حسن‌صباح رئیس‌ابوالفضل‌را وکیل تام‌الاختیارخویش اختیارکرد تا درغیاب وی آنچه لازم است درمورد فروش سرای ونقل و انتقال مایملك او وترتیب‌کار وتعیین تکلیف بستگان ومتعلقان وچاکران وغلامان وخدمتگزاران به‌انجام رساند ضمناً رئیس‌ابوالفضل چندنامه‌کوتاه‌که جنبه‌معرفی وتجلیل ازشخصیت‌ممتاز دوست‌بزرگوارش ابن صباح داشت و درخطاب بدوستان همفکرکه درشهرها و ولایات دور و نزدیك سکونت داشتند نوشته‌شده بود دراختیار حسن‌صباح گذاشت‌آنگاه لحظه‌بدرود فرارسید واین دودوست دیرین وهم‌پیمان یکدیگررا دربرگرفتند وبوسه برسر و روی هم دادند وبرای مدت دراز ونامعلومی ازیکدیگر جدا شدند .

* * *

آفتاب غروب‌کرده بود که حسن صباح‌به‌اتفاق خادم خود ازهمان راه سابق بخانه بازگشت .

دراین هنگام اضطراب وتشویش عمیقی درخاطر ابن‌صباح راه داشت آیا درغیاب او گماشتگان سلطان و یا خواجه برای دستگیری و بازداشت او دست به‌اقدامی نزده و یا خانه را درمحاصره نگرفته‌اند،خوشبختانه اطراف سرای بکلی خلوت وطبق اظهار حاجب کسی‌هم درمدت‌غیبت‌او بعزم دیدار وی نیامده بود ابن‌صباح‌اندکی‌آرام‌گرفت وزیرلب‌گفت هنوزبسراغ من نیامده‌اند اما ممکن‌نیست مرا بحال خودگذارند تأخیرجایزنیست هرچند دل‌کندن ازاین سرای وازآنچه سالها بدان دل بسته وانس‌گرفته‌ام آسان نیست اما حفظ جان ازهمه‌چیز واجب‌تراست قبل‌ازهرچیز باید جانی انمهلکه بدر برد .
حسن‌صباح پس‌ازاین‌حرف دندانهارا بیکدیگرفشار داد وبا غیظ ونفرت‌سرشاری‌گفت

پای‌کوبی و دست‌افشانی‌کنید ای دشمنان نابکارمن ! آسوده وفارغ‌البال سر به‌بالین راحت گذارید ، دشمن سرسخت وکینه‌توزتان درحال فراراست ، شما پیروز شده‌اید ... اما این رقص و شادکامی برشما مبارك نخواهد بود واین خواب راحت دیر نخواهد پائید ... ای نابکاران من این شهدشادکامی و پیروزی را درکامتان شرنگ خواهم‌کرد عنقریب خارخار وحشت وترس خواب‌راحت‌را ازچشمان بی‌آزرمتان خواهدبود... شما ازانتقام‌حسن‌صباح مصون نخواهید ماند ...

حسن‌صباح پس‌ازاین‌افکار بحجره خود داخل‌شد ودرگوشه‌ای قرارگرفت اینك‌هنگام اجرای قسمت دوم و اساسی نقشه‌او فرا رسیده بود .

ابن‌صباح اندکی صبر کرد تاهوا بکلی تاریك‌شد آنگاه چهره را به‌نزدخود طلبید .

چهره‌که قبلا خودرا برای این‌مقابله آماده‌کرده وتا حدزیادی براعصاب‌خود مسلط شده بود هرچند خارخار وحشت وترس مرموزی دراعماق وجودش ویرا معذب میداشت اما باظاهری آرام وارد حجره شد ومانند چاکران مخلص‌دست دربر گرفت وسرفرود آورد .

ابن‌صباح باروئی‌گشاده جائی‌را مقابل خود نشان داد وبالحن آرام و اطمینان‌بخشی گفت بیا بنشین چهره‌کمی باتوحرف دارم .

چهره ازطرز برخورد وآهنگ ملاطفت‌آمیز ابن‌صباح اطمینان قلب بیشتری‌پیدا کرد پیش‌آمد وطبق فرمان مولایش متواضعانه دربرابراونشست .

لحظه‌ای بسکوت گذشت پس‌ازآن ابن‌صباح سر برداشت وباهمان لحن‌آرام گفت‌چهره توچاکرخاص ومحرم ومورد اعتماد منی،اگر همه خدمتگزاران من‌چنین بودند من امروز وضع بهتری داشتم،اما افسوس همه چنین نیستند،نان مرا میخورند وبدیگری خدمت میکنند چه‌میتوان‌کرد شیوه روزگارچنین است وازکسی‌چشم وفاداری وصفا وخلوص‌نمیتوان‌داشت .

هرچند ادب‌اقتضا میکردچهره‌دربرابر مولایش خاموش‌نشیند وتاچیزی نپرسند سخن نگوید اما شنیدن این‌سخنان آنچنان‌حالتی از شرمندگی واحیاناً پشیمانی دروی که‌بیش از هرکس‌مصداق این بیوفائی وناسپاسی‌بودایجاد کرده بودکه‌اگرهم‌میخواست‌بعنوان‌سپاسگزاری ازحسن ظن‌مولایش اظهاری کندقادر نبود تو گوئی مهر بردهانش زده واورا خاموش بر جایش میخکوب کرده‌بودند .

ابن‌صباح پس‌از قدری سکوت‌دردنباله سخنان خود گفت تو نیك ازنزدیك‌ناظراحوال من‌بودی ودیدی که‌درعرض این شش‌هفته اخیر چه‌رنج ومجاهدتی رابرخود هموار کردم‌تا سرانجام توانستم‌دفتری درغایت تنقیح‌آنچنان که‌در پیشگاه حضرت سلطان وپیش روی همه خواجگان و مستوفیان و اصحاب دیوان‌تقبل کرده بودم فراهم‌آوردم امروز روزی بود که میبایست‌از زحمات توان‌فرسای خودنتیجه بگیرم واین توفیق‌بزرگ مایه‌سرخروئی واعتبار من‌شود شایدهنوز چیزی بگوش تونرسیده باشدچه‌من نخستین‌کسی بودم که‌ازحضور سلطان رخصت‌خروج یافتم‌واز سرای‌شاهی بیرون‌شدم و ناچارهمراهان من‌نیز ازپی من‌به‌اینجا باز گشتند اکنون‌آیا هیچ‌میدانی امروزصبحگاه درپیشگاه سلطان وامنای‌دولت چه‌گذشت‌ونهالی

راکه به‌این‌زحمت‌پرورش داده‌بودم چه‌ببار آورد ؟

ابن‌صباح‌طوری حرف‌میزد که‌گوئی بایکی‌از نزدیکان ومحارم خویش صحبت میکند لحن سخنان‌شکوه آمیزاوکاملا دوستانه واطمینان‌بخش‌بود ازاینرو چهره بیش ازپیش‌نسبت بوضع‌خود اطمینان‌خاطر یافت‌ودراینجا وقتی‌مولای خود رابرای لحظه‌ای ساکت دید بخود جرأت داد وگفت‌خواجه طوری‌سخن می‌گویند که‌گوئی واقعه‌ناگوار وغیرمترقبه‌ای روی داده وخدای‌ناکرده مجاهدات وزحماتشان به‌ثمر نرسیده‌است .

ابن‌صباح آهی‌کشید وباتأثرمخصوصی‌سرتکان داد ودردنباله‌سخنان خود گفت‌همینطور است که‌میگوئی ، نمیدانم‌چه پیش‌آمد که‌زبانم ازگفتار بسته‌شد هیبت‌سلطان وشکوه مجلس آنچنان مراگرفت که‌اوراق دفتردرپیش رویم‌چون توده‌کاغذی بنظر رسید واقلام وارقام در برابرچشمانم برقص‌آمد ... آه‌که چه‌لحظات دردناك ووحشت‌باری برمن‌گذشت نزدیك‌بود ازشرم واندوه قالب‌تهی کنم‌تونمیدانی‌این مرد چه‌هیبتی‌دارد کوه‌پولادازهیبت‌اوآب میشود !

چهره که‌بسختی‌در درون خویش احساس‌شرمندگی‌وناسپاسی میکرد بالحن‌اندوهباری گفت معهذانباید‌ناامیدبودیقیناً خواجه باردیگرفرصت‌خواهند یافت‌نتیجه زحمات ومجاهدات مستمر وشبانه روزی‌خود رابه‌پیشگاه حضرت‌سلطان عرضه‌دارند و مقبول‌افتد .

حسن‌صباح گفت‌نه چهره‌اینطور نیست‌اینقدر خوش گمان مباش‌باید به‌توبگویم که‌تنها هیبت وشکوه‌مجلس سلطان‌نبود که‌دهان مرابست اساساً‌در‌کار من‌خیانتی‌شده است‌دشمنان‌من همه‌جا چون‌سایه‌مرادنبال میکنندعمال وگماشتگان این‌تباهکاران نمیدانم‌ازچه راه‌وچگونه و شایدبا دستیاری‌پاره‌ای ازخدمتگزاران ناسپاس ونمك‌ناشناس من‌بخانه‌من راه یافته ودفتررا ابترو مغشوش‌گردانیده‌اند ...وای‌برآنان که‌به‌حیثیت و شرافت‌من شبیخون زده‌اند .

چهره از ترس بر خود لرزید ولی هر طور بود خویشتن را نگاهداشت و بعنوان همداستانی با مولایش گفت خدا نکند اینطور باشد خیانتی بالاتر از نمك ناشناسی و ناسپاسی نیست .

ابن صباح گفت پس تو نیز بامن همعقیده‌ای و آنانرا محکوم میکنی ؟

چهره بی تأمل پاسخ داد شك نیست آنان خائنند و اکنون فکر میکنم قبل ازهرچیز وظیفهٔ خواجه آنست که تفرس فرمایندو برچگونگی این خیانت شرم‌آور وقوف‌یابند .

ابن صباح گفت نه‌چهره‌کار از این چیزها گذشته است اکنون قبل از هرچیز وظیفه من این است‌که خود را از خطر حفظ‌کنم و جانی از این مهلکه بدربرم چهره توچاکر محرم و مورد اعتماد منی باید همه چیز را با تو براستی در میان گذارم حقیقت امر این است‌که من‌دیگردراین‌شهر ودیارمصونیتی‌ندارم و هرلحظه ممکن است دشمنان و بدخواهان من موجبات دستگیری و هلاکت مرا فراهم آورند باید پیش از هر چیز خود را از این مهلکه نجات دهم آیا تو حاضری مرا در اینراه یاری کنی ؟

چهره در پاسخ گفت من چاکر و فرمانبردار خداوندگار خود هستم اما امیداست مرا ازاین گستاخی معذور داریدآیا فی‌الواقع خود را تا این اندازه در خطر می‌بینید ؟

ابن صباح گفت چه میگوئی امروز این مرد که پشت پادشاهان روی زمین از هیبت نامش میلرزد مرا بمرگ تهدیدکرد من چاره‌ای جز فرار ندارم و هم امشب باید نقشهٔ خود را بموقع عمل گذارم و ترتیب کار را هم داده‌ام چهره آیا دوست من رئیس ابوالفضل‌را میشناسی ؟

چهره در پاسخ گفت‌آری چند بار در خدمت خواجه‌بخدمتش رسیده‌ام .

ابن‌صباح گفت‌من امروز بعدازظهر را در خانه او گذارنیدم و در آنجا ترتیب کار داده شدحن‌اوراوکیل‌ووصی‌خودکردم‌تادرغیبت‌من وضع سرای ومایملك ومتعلقان مرا روشن کنداز جمله‌درموردشخص‌تو... باید بگویم که‌تودرنیك‌بندگی هیچ کوتاهی نکرده‌ای ... و من طبق اقرار ونوشته خود ترا از قید بندگی آزاد کرده‌ام ... آیا از من راضی هستی؟

چهره که بسختی تحت نفوذ ابن صباح و سخنان او قرار گرفته بود با یك احساس عمیق حاکی انشرمندگی و حتی پشیمانی خم شد و دامن ابن صباح را بوسید هر چند وی‌را قلباً دوست نمیداشت وبامعتقدات و شیوه‌های او هم‌آهنگ نبود اما اینجا خودرااز نظر اخلاقی وعاطفی‌مدیون وشرمنده‌احساس‌میکرد،اودربارممولایش‌چگونه می‌اندیشید وابن‌صباح درمورد وی‌چگونه رفتارکرده‌است وهمین‌احساس بودکه اورابسختی شرمنده ومعذب‌میداشت

ابن صباح بار دیگر سؤال خود را تکرار کردو پرسید چهره آیا تو حاضری مرا در اینراه یاری کنی ؟

چهره جواب داد آنچه از چاکر ساخته باشد دریغ نیست .

ابن صباح خنده کوتاهی‌کرد و با شادی گفت‌آفرین، ازتو جز این انتظاری نداشتم و سپس‌لحن خود را تغییرداد وبا آهنگ مصممی گفت‌اکنون‌پاسی‌ازشب گذشته وچیزی بنواختن طبل و ساعت‌منع عبور و مرور باقی نمانده است بر خیز و خود را آماده سفری کوتاه کن و من نیز توشه راهی فراهم‌کرده‌ام اما سفر من بسیار دراز است وشاید دیگر به‌این شهر بازنگردم با هم تاخانه رئیس‌ابوالفضل میرویم آنجا وی استری در اختیار ما میگذارد و هم امشب از شهر خارج میشویم من ترتیب کار را از همه حیث داده‌ام و اسم شب را میدانم و مانعی هم برای خروج از دروازه شهر نیست نخستین اقامتگاه ما روستای کوچکی است در ظاهر شهر آنجا چند روزی در خانه دوست مورد اعتمادی میمانم ، آنجا کاملا در امان هستم و همینکه چند روزی گذشت و آبها از آسیا افتاد ازآنجا حرکت‌میکنم و بجائی که باید میروم تو نیز بشهر باز میگردی و زندگی را آنچانکه میل و دلخواه تست میگذرانی تا روزگار برای هر یك چه مقدر کرده باشد برخیز فرزند و بدانچه گفتم عمل کن .

چهره برخاست و خواه یا ناخواه برای اجرای دستور ابن صباح از حجره بیرون رفت .

ابن‌صباح که‌چشم دردنبال وی‌داشت‌وقتی‌چهره‌از حجره‌بیرون رفت‌یکباره وضع‌قیافه‌اش بشکل‌وحشت باری‌عوض شد ودر حالیکه دندانهارا باغیظ وخشم بهم‌فشار میداد زیرلب گفت

خوب دردام افتادی ای‌خیانتکار پست... هم امشب بسزای عمل‌خود خواهی رسید... تو نیز سفری‌دراز درپیش داری سفری که‌هرگز امیدبازگشتی درآن نیست... تو نخستین‌کسی هستی که‌در راه‌انتقام من‌نابود خواهی‌شد ... نوبت‌دیگران‌هم خواهد رسید .

***

ساعتی بعدحسن‌صباح وچهره‌درحالیکه هریك کوله‌بار کوچکی که‌محتوی‌لوازم‌ضروری سفربود دردست داشتند ازدرمتروك بیرون‌آمدند وبطرفی رهسپارشدند اینك‌ساعت منع عبور و مرورفرا رسیده وکسی‌جزشبگردان درکوچه وبرزن آمدورفت نمیکرد ،ماه‌تازه‌ازافق بالا آمده‌و نور کمرنگی به‌اطراف‌می‌پراکند .

ابن‌صباح‌وچهره‌پهلو به‌پهلوی یکدیگر بی‌آنکه باهم‌سخنی گویند‌درپرتو آن نور بطرف مقصد راه‌می‌پیمودند .

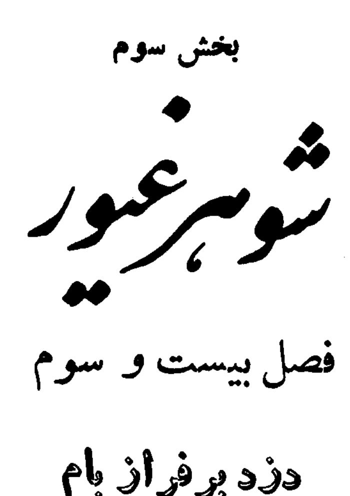
اما ابن‌صباح باهمه‌دور اندیشی واحتیاط غافل‌بودکه سایه‌ای‌درتاریکی‌شب‌اورا تعقیب میکند و چشمان‌تیزبین موشکافی مراقب‌اعمال ورفتاراوست .

ابن‌صباح درتمام‌طول راه‌قبضه دشنه‌ای‌راکه درزیر ردای‌فراخ خودپنهان داشت‌درمشت میفشرد و منتظرفرصت بودهرچند چهره درحالت نگرانی وتشویش‌عمیقی‌بسرمیبرد اماهرگز ازناحیهٔ‌حسن‌صباح‌وخطر بزرگی که‌اورا تهدیدمیکرد بدگمانی‌وهراسی بخاطرش راه‌نیافته‌بود.

ابن‌صباح طبق‌نقشه‌ای که‌پیش خود طرح کرده‌بود چهره رابکوچه خلوت‌و تاریکی کشانید وآنجااندکی خودراعقب کشید وناگهان دست‌خودرا بادشنهٔ برهنه‌بلند کرد وچون ببری خشمگین بطرف چهره حمله برد و پیش از آنکه وی متوجه شود و یا بتواند از خود دفاعی کند دشنه را بر پشت وی فرو برد و با غیظ و نفرت شدیدی گفت بمیر ای خائن پست فطرت ... سزای تو مرگ است ... این حکمی است که تو خود در باره خود صادر کردی .

پایان بخش دوم از دوره اول

بخش سوم



فصل بیست و سوم

دزد برفراز بام

طبق‌قراری که‌عبدالله وچهره باهم گذاشته بودندبنا بودعصر روزشنبه یعنی‌همان روزی که‌صبحش مجلس‌مشاوره برای‌معلوم شدن نتیجه‌کار حسن‌صباح درتالار عمارت‌دیوان تشکیل میشد چهره‌به‌سراغ عبدالله بیاید و ویرا از جریان‌امر آگاه سازد .

دانستن این‌موضوع برای‌عبدالله ازدوجهت‌اهمیت داشت‌توفیق یاعدم توفیق‌حسن صباح درامر مهمی‌که تمشیت آن‌را بعهده گرفته بودبرای وی‌مسألهٔ مهمی‌بشمار میرفت او ازصمیم قلب شکست‌ابن‌صباح راآرزومی‌کردنه فقط‌به‌این دلیل‌که وی گلنار رااز پدرش خواستگاری کرده‌بود بلکه‌اصولا عبدالله‌ازمجموع آنچه‌که‌دربارهٔ خواجه‌شنیده و دریافته بودوی رامردی بزرگ وشایستهٔ‌احترام‌میدانست واکنون‌میدیدمرد گمنام ونوخاسته‌ای‌که‌تا چندسال پیش‌حتی کسی نام‌اورا نشنیده‌بود هنوز گرد راه‌ازخود نیفشانده‌بجنگش برخاسته‌است ازطرفی‌هرچند عبدالله گلناررا به‌عقد نکاح‌خود درآورده ودیگر هیچ‌چیز قادرنبود رشتهٔ‌این پیوندااستوار را بگسلداما بهرحال امکان‌داشت‌حسن‌صباح‌پس‌ازپیروزی‌باردیگر قدم‌درمیدان گذارد وبنوعی موجبات‌پریشانی خاطر ومزاحمت اورافراهم‌آورد این‌بود که‌عبدالله بیصبرانه‌انتظارمی‌کشید چهره طبق‌قرار قبلی‌به نزداوبیاید واورا ازآنچه رفته‌است بیاگاهاند .

هرچندچهره درخصوص تماس‌خودباخواجه‌نظام‌الملك وقول‌همکاری‌باعمال‌او درداخلال کارحسن‌صباح چیزی‌به‌عبدالله نگفته‌و این رازرا ازوی‌مکتوم داشته‌بود ولی‌در خلال احوال طوری‌باعبدالله حرف‌زده‌بود که‌گویی‌امیدواری‌چندانی به‌پیروزی‌حسن‌صباح نیست وسرانجام این‌موضوع به‌رسوایی وبی‌آبرویی وی‌منتهی می گردد .

اینك روزها یکی پس از دیگری سپری شده ولحظهٔ موعود فرارسیده بودو عبدالله با نهایت بیصبری می‌خواست هرچه زودتر از کم و کیف ماوقع اطلاع حاصل کند .

هنوز یك ساعت به غروب آفتاب مانده بود عبدالله با کمال بیصبری انتظار چهره را می کشید ودرضمن درافکار شیرین و دلانگیزی فرورفته بود گاهی بیاد واقعهٔ فراموش نشدنی دوشب پیش می‌افتاد وزمانی حادثهٔ غیر مترقبه وتاریخی روز گذشته و گرداب زنده رود را به‌خاطر میآورد آنگاه ازخاطرش می گذشت که فردا بر حسب دستور حضرت سلطان می‌بایستی به سرای شاهی برود وشیرین تر ولذت بخش تر از همه اینها بیاد آوردن روزهای جشن وسروری بود که به‌مناسبت کدخدائی و دامادی او بهمین زودی فرا میرسید و اوراغرق درلذت وسعادت می کرد ،عبدالله از هرجهت که می‌اندیشید خود رادر غایت خوشبختی و سعادت میدید وازاین روتبسم دائمی و شیرینی بر لب داشت .

بالاخره بااین خیالات روز گذشت وآفتاب غروب کردولی ازچهره خبری نشد ،عبدالله کم کم مضطرب شدوبا خود گفت یعنی چه مگر قرار نبود که عصر امروز بسراغ من بیاید... آیا واقعهٔ غیرمترقبه‌ای برای او رخ داده است ؟

عبدالله با کمال اضطراب درحیاط شروع به قدم زدن نمودو هرچه از وقت می گذشت بر اضطراب وتشویشش می‌افزود تاجائیکه سوءظن شدیدی برخاطرش راه یافت وزیر لب گفت می ترسم برخلاف انتظار حسن صباح درکار خود موفق شده وچهره رانیز حادثه‌ای روی داده باشدوگرنه چگونه ممکن می‌شد برخلاف قول خود رفتار کندو مرا بدینسان دربوتهٔ انتظار گذارد .

هوا بکلی تاریك شده بودعبدالله ازخانه بیرون آمد ودرهمان حوالی به انتظار چهره باقی ماند آخرخسته شد و ازآمدن او بکلی ناامید گردیدو برای اینکه شاید خبری ازاو کسب نماید به‌طرف خانهٔ حسن صباح رهسپار گردید .

عبدالله وقتی بدانجا رسید قدری دراطراف خانهٔ حسن صباح گردش کرد، دربزرگ سرای بسته بود وسکوت سنگینی برسرتاسر آن کوی سایه انداخته بود ،عبدالله چیزی دستگیرش نشدو ناچار معاودت نمود وبی آنکه مقصدمعینی در نظر داشته باشد مضطربانه درمیان کوچه‌ها ومعابر براه افتاد وازفرط نگرانی و حواس پرتی بهیچوجه ملتفت موقعیت خود و گذشتن وقت نبود .

ناگهان صدای طبل یك نواختی رشتهٔ افکار اورا قطع ساخت وعبدالله سر برداشت وزیر لب گفت آه الان است که گریبانم بدست عسسان افتد، وپس ازاین خیال تصمیم گرفت بهر نحوی است خود را از چشم شبگردان دوردارد و مستقیماً بطرف خانهٔ خواجه سرور رهسپار گردد ولی هنوزدو کوچه راطی نکرده بود که ناگهان بایك دسته ازشبگردان مصادف شد وناچار بی آنکه خود را به آنها نشان دهد وارد کوچه دیگری که طرف راست او واقع بود گشت و بشتاب بسوئی گریخت .

عبدالله یکی دوکوچه دیگررا به این ترتیب طی کرد ودراین موقع برای باردوم چندنفر شبگرد از خم کوچه ظاهر شدند عبدالله فوراً خودرادر کوچهٔ بن بست سرپوشیده‌ای انداخت ودر گوشهٔ تاریکی پنهان گردید .

خوشبختانه شبگردان متوجه‌او نشدند و بی‌آنکه سوء ظنی برخاطرشان راه‌یابدازمقابل کوچه گذشتند عبدالله بعداز رفتن‌آنهااز پناهگاه‌خود خارج‌شدو بااحتیاطی‌هرچه بیشتر براه خود ادامه‌داد .

بعدازطی چندکوچه واردمعبر بالنسبه وسیع وپردرختی گردید این‌معبر درامتدادنهر وسیعی‌که اززاینده‌رود جداکرده‌بودند قرارداشت نورمهتاب ازخلال درختان بدیوار شمالی کوی تابیده و نورضعیفی ازآن‌منعکس می‌شدعبدالله باشتاب‌از زیردرختان می گذشت‌و به طرف انتهای معبر رهسپاربود .

ناگهان‌یك‌دسته‌شبگرداز‌خم‌کوچه‌ظاهرشد ومقابل‌اورا گرفت‌عبدالله فوراً به‌عقب برگشت وخواست خودرادرپناه‌درختی‌پنهان‌سازدولی‌دیر بود سردسته شبگردان اورادید وباصدای بلند فریاد زدآهای سیاهی‌کیستی هرکه‌هستی ازجای‌خود تکان‌مخور .

عبدالله اسهشب‌نداشت ومی‌دانست اگربه چنگ آنها افتدبه‌آسانی اورا رها نخواهند کرد ازاین‌رو بی‌توجه به‌فرمان‌او به‌عقب‌برگشت ودرحالیکه سعی می‌کرد خود رادر پناه‌تنهٔ درختان ازچشم آنهاپوشیده داردبسرعت گریخت ولی پس‌ازطی‌مسافتی چندبه‌دستهٔ دیگری‌از شبگردان برخورد وازهرطرف خودرا محصوردید .

عبدالله‌لحظه‌ای درجای خودتوقف کرد وبرای‌جستن راه‌فراری به‌اطراف نظرانداخت ناگهان فکری‌به خاطرش راه‌یافت وباسرعت ازدرخت بزرگی‌که شاخ وبرگ‌خودرا درتمام آن‌محوطه وپشت‌بامهای اطراف گسترده بودبالارفت .

عبدالله خودرا درمیان شاخه‌های انبوه درخت پنهان نمود و ازهمان بالا نظر به پائین انداخت وشبگردان‌را دید که پس‌ازقدری جستجو وتفحص ازیافتن‌او ناامیده شده وچنددقیقه بعدبکلی ازآن‌کوچه‌خارج گردیدند .

عبدالله قدری دیگرصبرکرد وآنگاه تصمیم‌گرفت به همان نحوی‌که بالاآمده بود از درخت فرودآید ولی شاخه‌ای که عبدالله برروی‌آن قرارگرفته وازفرط اضطراب و تعجیل متوجهٔ چگونگی‌موقعیت‌خود نشده بود هیچگونه استحکامی‌نداشت چنانکه وقتی‌عبدالله‌خواست تصمیم خود را به موقع‌اجرا‌گذاردناگهان‌صدائی‌مانند شکستن‌چوبی بگوش رسید و بلافاصله عبدالله شاخهٔ دیگری را که بالای سراو بود محکم‌گرفت ودرمیان فضا معلق‌گردید .

عبدالله با اضطراب زیرپای خودرا نگریست وفوراً متوجه شد که باسطح بام بیش‌از چندگام فاصله ندارد ناچار دست از شاخه رهاکرد وبربالای بام فرودآمد .

عبدالله ازجابرخاست وبرای‌یافتن چاره‌ای ازبام به‌اطراف نظرانداخت وطولی‌نکشید که به موقعیت وخیم خود پی‌برد ودانست که‌جزفروجستن ازبام که بیش‌از چهار ذرع باسطح کوچه فاصله داشت راه دیگری درپیش نیست .

عبدالله‌پس‌ازقدری‌تردیدبفروجستن‌مصمم‌شدوردای‌فراخی‌راکه‌برتن‌داشت‌بدرآوردآنگاه خودرا بکنار بام که مشرف برکوچه بود رسانید وقبل‌ازاینکه تصمیم خودرا به موقع اجرا

گذارد مجدداً بفکر فرورفت و با اینجال زیرلب گفت آیا باید بالاخره ازاین ارتفاع بلند فروجهم .

دراین‌موقع که عبدالله مشغول فکر بودناگهان‌صدای خفیفی بگوشش رسید وچنین حس کرد که شخصی آهسته درعقب‌او راه می‌رود وسعی می کند صدای راه رفتنش مسموع نگردد.

عبدالله اززیرچشم به‌عقب نگریست وبلافاصله برجای خشکش زد زیرا سایهٔ مردی‌را دید که پاورچین وآهسته به طرف او می‌آید در دست این سایه روی بام افتاده بود چیز باریك وخمیده‌ای شبیه به‌خنجردیده میشد عبدالله به‌خاطرش رسید که این شخص خیال دارد ازعقب کار اورا بسازد .

اگرچه عبدالله بیك حمله می‌توانست آن مرد را ازپای دراندازد ولی دراین لحظهٔ باریك وخطرناك چاره‌ای جز فرارنداشت پس برآن‌شد به هر ترتیبی هست خودرا ازدست یك‌مرد مسلح برهاند زیرا ممکن بود گرفتـار شود و درآن‌صورت چگونه امکان داشت ثابت نماید که قصد او دزدی وجنایت نبوده است .

مرد حربه‌بدست به‌عبدالله نزدیك می‌شد وهنگام تأمل واندیشه نبود ازاین‌جهت‌بشتاب به‌عقب برگشت ودوقدم‌کناررفت وردای خودراکه دردست داشت بروی‌آن مرد انداخت واز ناچاری‌دست‌خودرا به‌لبهٔ دیوار گرفت وآویزان گردید وپس‌ازیك‌ثانیه تأمل‌خود را درکوچه پرتاب نمود وبلافاصله باوجود درد شدیدی‌که احساس نمود ازجابرخاست وبه‌طرفی گریخت ومتعاقب‌او یك‌نفر ازروی بام فریاد برآورد :

دزد ..... دزد .....

این‌فریاد را مرد حربه‌بدست نزده بود بلکه انمرد دیگری بود که او نیزبیالای بام برآمده بود .

ناشناس دهان اوراگرفت وگفت ساکت‌باش احمق می‌خواهی خانه‌ام را خراب‌کنی!

آن‌مردگفت آه راست می‌گوئید هیچ ملتفت این‌معنی نبودم بهرحال یك بی‌احتیاطی بود و گذشت .

ناشناس گفت عجب جرأت وجسارتی‌کرد دیدی چگونه ازدیوار پائین پرید .

آن‌مردگفت‌من هنوز سرم گیج میرود واز بی‌باکی‌او درحیرت هستم .

ناشناس گفت این‌اندازه‌ها هم اهمیتی ندارد مگرنمی‌دانی ترس انسان را دلیر می‌کند اواز ترس من بودکه خودرا ازاین ارتفاع بلند به‌پائین انداخت .

آن‌مردتبسم مخصوصی برلب‌راند وگفت‌آه راست‌می‌گوئید من‌ملتفت این‌قسمت‌نبودم !

ناشناس ازکلام او بوی تمسخر وطعنه استشمام کرد ولی همینکه خواست چیزی در جواب‌اوبگوید ناگهان‌نورمشعلی‌کوچه را روشن ساخت وچهارنفرشبگردباشتاب درروشنائی آن ظاهرشدند .

آن چهارنفرهمینکه چشمشان به این‌دونفر افتاد پیش آمدند و سر دستهٔ آنها پرسید این‌فریاد ازکجا بود ... دزد کجارفت ... این‌مرد مدتی بود دراین‌حوالی پرسه‌می‌زد .

ناشناس ازبالای بام اظهار کرد فریاد ازهمین‌جا بود و دزد هم فرار کرد .
سردستهٔ شبگردان پرسید دزد بکدام طرف فرارکردزود بگوئید .
ناشناس گفت بی‌جهت زحمت نکشید زیـرا شما موفق بدستگیری او نخواهید شد او بجائی که باید برود رفت .
سردستهٔ شبگردان پرسید آیا چیزی هم دزدیده شده ؟
ناشناس گفت نه،او دیگر مجال سرقت نیافت .
سردستهٔ شبگردان سؤال کرد تنها بود یاهمدستانی‌هم‌داشت ؟
ناشناس جواب‌داد فقط یك‌نفربود .
سردستهٔ شبگردان گفت فقط یك‌نفر،خوب چگونه توانست ازچنگ‌شمافرارنماید ؟
ناشناس کوچه را نشان داد واظهارکرد ازترس من خودرا ازاین بام بکوچه پرتاب نمود و فرارکـرد من خود ازفردا اقدام خواهم‌کرد و امیدوارم دزد را پیدا کنم .
سردسته شبگردان خندید و گفت گویا شما مارا دست انداخته‌اید جائیکـه ما از دستگیری دزد عاجزباشیم شما میخواهید اورا دستگیرسازید !
ناشناس گفت من ازاو برگه‌ای دردست دارم وشاید بتوانم بیافتن‌او موفق شوم .
سردسته‌شبگردان بابدگمانی‌پرسید چه دارید ؟
ناشناس جواب داد ردای او دردست منست .
سر دستهٔ شبگردان با همان لحن تردید آمیز پرسید ردای دزد ازکجا بدست شما آمده مگرنگفتید که اوتا شمارادید خودرا ازبام بزیر انداخت ؟ !
ناشناس گفت دزد روی این‌بام برآمده و قصد داشت بداخل منزل راه یابد از قضا ما بیدار بودیم وآهسته خودرا بیام رسانیدیم دزد بدبخت که مضطرب شده و ردای خودرا ازتن بدرآورده بود ودردست داشت بروی من انداخت وبدینوسیله دست وبال مرا بندکرد وازچنگ من گریخت وهرآینه اگربه‌این تدبیرمتوسل نشده بود قطعاً اورا دستگیرمیکردم.
سردسته شبگردان باآهنگ رضایت‌مندانه‌ای گفت بدنشد ممکن‌است بااین‌برگه موفق بدستگیری او گردید اکنون شماآن‌برگه‌رابماتسلیم‌کنید زیرا ...
ناشناس حرف اورا قطع‌کرد وپرسید برای چه ؟
سردسته شبگردان جواب داد برای‌اینکه پیداکردن دزد و این قبیل کارها ازوظایف ماست ودیگران را حق دخالتی درآن نیست .
آنگاه سربلندکرد و باخشونتی‌که لازمه شغل وحرفه‌او بود گفت بتو میگویم ردای دزد را بده .

فصل بیست و چهارم

اسرار شب

اکنون موقتاً این‌موضوع‌راترك‌کرده بشرح قسمت دیگری می‌پردازیم .
پیش‌ازاین به اختصار از عادل بیك امیر حرس وگفتگوی محرمانه و اسرارآمیز او باخدمتگزار و خادم مخصوصش اسد شمه‌ای گفته‌ایم اکنون وقت‌آن‌است که مجدداً بسراغ آنها رویم ومشروحاً دراین‌باره سخن گوئیم .
عادل بیك درحدود چهل و پنج سال ازعمرش می‌گذشت و بااین‌حال آثار جوانی و شباب ازسیمایش هویدا بود وازخصائص او عشق وعلاقه مفرطی بود که نسبت به زنان داشت چنانکه غالب‌اوقات‌خویش رابعیش وعشرت بازنان وشهوترانی می‌گذرانید وحظ وبهره‌تمام ازاین‌کار می‌یافت .
اسد خدمتگزار مخصوص ومحرم او دراین‌مورد تجربه و آزمودگی فراوان داشت و همواره مترصدومراقب بودشکارتازه‌ای به‌دام‌اندازد ووسایل‌عیش ونوش ولینعمت‌خودرا فراهم آورد وازاین ممرسود فراوان میبرد .
ما هنگامی بسراغ عادل بیك میرویم که وی باکمال بیصبری و انتظار درمیان حجره قدم میزد و بسی متفکر و اندیشناك بنظرمیرسید عادل‌بیك دراین موقع باخودمیگفت‌چندین روز است که‌این مرد بیعرضه مرا سرمیدواند وهرروز امروز و فردا میکند اگر امروزهم بخواهدبازی دربیاورد عذرش را خواهم خواست دیگر صبروحوصله برای من باقی‌نمانده است و بیش‌ازاین تحمل نخواهم‌کرد .
عادل‌بیك پس ازاین سخن درگوشه‌ای آرام‌گرفت و باصدای بلندگفت ای اسدخدا جانت‌رابگیرد چرا نمیآئی ، توآخر مرا خواهی‌کشت !

درهمین‌موقع درروی پاشنه چرخید ومردی خنده‌کنان واردشد وبااینحال گفت‌خواجه این چه بی‌لطفی‌است که میفرمائید آیا جزای خدمات وپاداش زحمات من آن است که شما ازخداوند برای این‌حقیرطلب مرگ کنید !

این شخص اسد بود .

عادل‌بیك باشتاب ازجابرخاست وگفت آمدی ؟

اسد گفت سؤال بیجائی فرمودید می‌بینید که‌آمدم !

عادل‌بیك گفت صحیح‌است ولی مقصود این‌است که ازآنجا میائی .

اسد گفت بازهم سؤالتان بی‌مورد بود زیرا قبلا به شما گفته‌ام که بکجا میروم !

عادل‌بیك گفت صحیح‌است ولی مقصودم اینست که‌کاری صورت داده‌ای ؟

اسد باتعجب مصنوعی گفت راجع به چه چیز ؟!

عادل‌بیك بیصبرانه گفت اوه ... توهم نازمیکنی زودباش حرف‌بزن دیگرپیمانه صبرم لبریزشده ... بگوببینم آیا کاری صورت داده‌ای .

اسد لحن خودرا تغییردادوباآهنگ جدی‌تری گفت همانطورکه بشما قول دادم امشب به اتفاق بدانجا خواهیم‌رفت او در انتظار شماست .

عادل‌بیك ازفرط خوشحالی ازجابرخاست و شادی‌کنان گفت من میدانستم که بالاخره موفق خواهی شد خوب‌بگوببینم میعاد ما چه موقع خواهد بود ؟

اسد جواب داد همینکه طبل‌ها بصدا درآمد وکوچه‌ها از آمدورفت اغیار خالی‌شد !

* * *

شب بود و عادل‌بیك در حجره خود نشسته وبا بی‌صبری منتظرشنیدن صدای طبل بود که بمیعادگاه عشق رهسپار شود .

دراین موقع باخود میگفت آه‌چه اسم‌زیبائی دارد، نازخاتون،من‌این اسم‌را دوست‌دارم آه امشب‌او را خواهم دید ودرآغوشش خواهم گرفت و هنگامیکه قلبم‌در مجاورت قلب او بطپد اززمان فراق و اشتیاق گله‌ها خواهم کردعزیزم اکنون متجاوز ازدوماه است که در آتش عشق تومی‌سوزم ، امشب‌دیگر بعدازاین‌همه فراق و شکنجه ترادر آغوش‌خواهم‌گرفت و لبهای شیرینت را خواهم بوسید دیگر زمان خوشبختی و سعادت فرارسیده است .

عادل بیك لحظه‌ای ساکت ماند و پس‌از چنددقیقه زیرلب گفت‌چرااین طبل‌لعنتی را نمی‌زنندحوصله‌ام بکلی سررفت .

دراین موقع اسد وارد شد و پرسید برای رفتن آماده‌هستید ؟

عادل‌بیك جواب‌دادد و ساعت است که آماده‌ام ولی‌نمیدانم چرااین طبل‌پدرسوخته‌را نمی‌زنند !

اسدگفت برخیزید برویم همین‌دم‌است که طبل‌ها بصدا درآیند .

دراین موقع عادل‌بیك باشادی و سرور غریبی گوش فراداشت و گفت آه می‌شنوی

چه آهنگ دلنواز و شیرینی دارد... تا به حال صدای طبل را اینقدر دلنواز و شیرین نشنیده بودم. برخیز برویم وقت می‌گذرد.

چند دقیقه بعد عادل بیک به اتفاق اسد از کاخ سلطنتی بیرون رفتند و به طرف مقصود روان شدند.

در راه عادل بیک چه رویاها برای خود می‌ساخت و چه نقشه‌ها که نمی‌کشید. یکدفعه به خود آمد و رو به اسد کرد و از او پرسید:

اسد چرا اینقدر راه طولانی شده است من که دیگر توانم را از دست داده‌ام و خسته شده‌ام، پس کی خواهیم رسید به آنجا.

اسد با لبخندی ریاکارانه سرش را به طرف عادل بیک بلندکرد و گفت: عجله نکنید قربان، دیگر نزدیک شده‌ایم.

نیم ساعت بعد به کوچه‌ای رسیدند و بلافاصله قلب عادل بیک به طپش درآمد و گفت آه همین جاست. اسد گفت خدا کند که به دستورات من عمل کرده باشد.

و پس از این حرف متفقاً به طرف در خانه‌ای پیش رفتند و وقتی که مقابل آن رسیدند اسد در را با دست فشار داد بلافاصله دولنگه در از هم گشوده شد و عادل بیک مسرورانه گفت در باز است.

اسد گفت خوشبختانه به دستور من عمل کرده است و در را باز گذاشته، اکنون می‌توانید وارد خانه شوید و با خیال راحت شب را در آنجا بگذرانید.

عادل بیک و اسد وارد خانه شدند، عادل بیک از اسد پرسید آیا غیر از او کس دیگری هم در خانه هست.

اسد جواب داد که بله، غیر از او دونفر خدمتکار در خانه هستند که به او خدمت می‌کنند ولی هم‌اکنون هردو در گوشه‌ای افتاده‌اند و تا هنگام سحر به خود نخواهند آمد، شما خاطرجمع باشید که کسی اسباب زحمت برای شما فراهم نخواهد کرد.

اسد این را بگفت و عادل بیک را به داخل حیاط راهنمایی کرد، وقتی داخل حیاط شدند اسد رو به عادل بیک کرد و گفت، قربان اطاق روبرو را نگاه کنید همانجایی که نور کمرنگی از پنجره‌هایش می‌آید.

عادل بیک سرش را تکان داد و گفت، آری می‌بینم، اطاق روبرو را می‌گویی.

اسد با زیرکی خاص خودش گفت، بلی همانجا را می‌گویم. و بعد رو به عادل بیک کرد و گفت، خوب قربان با اجازه من دیگر مرخص می‌شوم.

عادل بیک از اسد پرسید، حال کجا می‌روی.

اسد پاسخ داد: من هم همین جاها هستم. شما بفرمائید.

عادل بیک بطرف اطاق رفت و لحظه‌ای آنجا درنگ کرد، از پنجره‌های رنگی که درچوبی اطاق را تزئین کرده بود، نگاهی به داخل اطاق انداخت، بعد از چند لحظه درب اطاق را باز کرد و وارد شد.

ناز خاتون که منتظر عادل بیک بود، با دیدن او از جا برخاست.

عادل بیک با لبخندی که بر صورت داشت نگاهی به ناز خاتون کرد و بعد سرش را بطرف سفره‌ای که وسط اتاق گسترده بود انداخت و با صدای نسبتاً رسایی گفت: به به چه سفره‌ای، واقعاً که رنگین است و اگر انسان اشتها هم نداشته باشد، به اشتها می‌افتد.

ناز خاتون با حالتی جدی رو به عادل بیک کرد و گفت بفرمائید. خوش آمدید، سعی کرده که همه‌چیز را برای شما مهمان عزیز فراهم آورم، تا درکمال راحتی شبی‌را در اینجا بگذرانید، امیدوارم که شما راضی و خرسند شوید.

عادل بیک به گوشه‌ای نشست و در همان‌حال که مشغول خوردن غذا بود رو به ناز خاتون کرد و گفت، بله همه‌چیز مهیا است، همه‌چیز...

در این گفت و شنود بودند که کسی انگشت به در زد و هردو نفر به همدیگر نگاه کردند.

عادل بیک از جا برخاست و پرسید کیست چه خبر است؟!

اسد از پشت در آهسته گفت خواجه بیائید یک نفر ناشناس در روی بام راه می‌رود گویا دزد باشد.

عادل بیک دشنه‌اش را که روی طاقچه گذاشته بود برداشت و از اطاق بیرون آمد و به اتفاق اسد از پلکان بالا رفت و به بام برآمد بر لب‌بام مردی ایستاده بود و داخل کوچه را می‌نگریست، عادل بیک آهسته گفت گویا فکر می‌کند چگونه بداخل خانه راه یابد صبر کن الان او را دستگیر خواهم کرد.

دنبالهٔ این جریان بر خوانندگان معلوم است تا جائیکه سردستهٔ شبگردان به عادل بیک مظنون شد و با خشونت گفت به تو می‌گویم ردای دزد را بده.

لحظه‌ای صدای خندهٔ عادل بیک در فضا طنین‌انداز بود و پس از آنکه قدری خنده‌اش فروکش نمود، رو به‌سردستهٔ شبگردان نمود و از او پرسید، بسیار خوب وقتی که دزد را گرفتی با او چه معامله‌ای خواهی کرد.

سردستهٔ شبگردان جواب داد من او را به زندان شحنه خواهم برد و در آنجا تکلیف او را معین خواهند کرد.

عادل بیک پرسید بسیار خوب آیا تو امیر حرس را می‌شناسی؟

سردستهٔ شبگردان جواب داد البته.

عادل بیک گفت و آیا تو باید در مقام چنان کسی ایستادگی کنی و تا این حد جسارت و گستاخی ورزی؟

سردستهٔ شبگردان لحظه‌ای مات و مبهوت ایستاد و به وحشت افتاد و کنجکاوانه گفت مقصودتان ازین حرفها چیست؟

عادل بیک گفت کمی صبر کن هم‌اکنون خواهم آمد.

این را گفت و به اتفاق اسد از بام به زیر آمد و خود را به کوچه رسانید آنجا در روشنائی

مشعل صورت خودرا آشکار ساخت و گفت نگاه‌کن ببین مرا میشناسی .

سردستهٔ شبگردان‌نگاهی کرد و ناکهان رنگ ازرویش پرید و در حالیکه تعظیم میکرد گفت معذور داریدکه‌نشناخته جسارت وگستاخی‌نمودم .

عادل‌بیك باملایمت گفت اندیشه مدارمن ازتو خشمی‌بدل‌ندارم‌پیداست‌که وظایف‌خود را باکمال جدیت‌انجام میدهی .

سر دستهٔ شبگردان باردیگر سرفرود آورد و عادل‌بیك علاوه نمودحالا بروید وبگشت شبانهٔ خویش مشغول شوید وتعقیب‌این کارراهم‌بعهده‌من گذاریدمن فردا باشحنه که دوست من است تماس خواهم گرفت و آنچه‌لازمهٔ این امر است انجام خواهم داد .

سر دستهٔ شبگردان باز هم سری فرود آورد و به اتفاق همراهانش از آن حدود حرکت کرد .

آنگاه‌عادل‌بیك‌رو بجانب‌اسد کرد وگفت‌حال‌دانستی بایك بی احتیاطی مرا گرفتارچه دردسری کردی خوب نبود کسی‌مرا در اینجا ببیند ازطرفی این‌دزد هم نگذاشت بکام دل عیش‌وعشرت کنم اکنون باید بخانه‌باز گردیم و کاررا ازسر گیریم!

عادل‌بیك پس‌ازاین حرف‌بطرف‌دربر گشت ومثل آنکه‌ازباز بودن آن کمال‌اطمینان‌را دارد بادست به‌آن فشارداد و قدم پیش گذاشت ولی ناگهان سرش‌بدر تصادف کردوزیر لب گفت یعنی‌چه دررا بسته‌اند !

اسد هم‌بنوبه خود بدرفشار آورد و گفت آری دررا بسته‌اند .

عادل‌بیك دلش ازفرط اضطراب می‌طپید و رنگش پریده بود وبااین حال گفت عجب تومی‌گفتی کس دیگری بجز آن‌زن دراین خانه نیست پس‌این دررا که‌بسته است؟!

اسد جواب‌داد هرچه گفتم‌درست بوده‌است‌قطعاًاین‌دررامحبوبهٔ‌عزیز خودتان‌بسته‌است .

عادل‌بیك ناله‌ای برآورد و گفت آه آیا او مرا به‌این‌ترتیب از خانه‌بیرون‌کرد !

اسدجوابی نداد وعادل‌بیك دستش به‌طرف حلقهٔ درپیش رفت تا دق‌الباب‌کندولی‌اسد مانع‌شدو گفت این‌چه کاری است که‌می‌کنید آیامی‌خواهید خودرا رسوانمائید .

دراین موقع صدای زنی از پشت در بلند شد و کسی با آهنگ گریه آلودی گفت ای بی‌شرف بی‌ناموس،ای‌بی‌غیرت‌بی‌تعصب، چگونه دلت‌روا داد زن بیچارهٔ شوهر داری را فریب‌دهی وازجادهٔ‌عفاف وپرهیزکاری منحرف‌کنی ، خداجزای پرده‌دران و سیاهکاران‌را بدهد .

عادل بیك درحالیکه هنوز دستش‌بدر بودملتمسانه گفت‌آه چه‌میکویی... به‌این زودی مراطردمی‌کنی ... ترا بخدا مرا ازپیش‌خودمران زن بار دیگر زبان بدشنام‌گشود وگفت بازایستاده‌ای ای‌بی‌حمیت‌آیا می‌خواهی فریاد کنم وهمسایه‌ها را به‌کمك بطلبم .

این‌را که‌گفت‌صدای‌گریه‌اش بلند شدودرحالی که‌ازپشت‌در بداخل خانه می‌رفت این سخنان از خلال گریه‌اش به‌گوش میرسید :

خدایا مرابیبخش ... شیطان‌مرا فریب داد ... نزدیك بودناموس‌وشرافت چند ساله‌ام

برباد رود... جانم‌فدای دزدباد که‌اگر وجود اونبود اکنون گوهر عفت‌را ازدست داده و درگرداب بدنامی افتاده بودم ای‌خدا برمن رحمت‌آور و مرا به‌آتش غضب خود مسوزان .

عادل‌بیك واسدباقلبی که‌ازاضطراب میلرزیدبه‌این سخنان گوش‌میدادندتا جائیکه‌صدای ناله‌وزاری زن بواسطه‌بعد مسافت به‌سختی بگوش آنان می‌رسید ، آنگاه اسددست عادل‌بیك راگرفت و کشان کشان ازآن حدود دورگردانید .

آن شب را عادل‌بیك از فرط غم و اندوه و اضطراب بخواب نرفت نزدیك سحر که آهنگ مؤذن ازمنارهٔ مسجد مجاور برخاست اندکی تسکین یافت و باخود گفت آه خدایا چه‌کنم بازسحرشد وصدای اذان بگوش‌رسید آیا درتوبه و انابه باز است .

چند ساعتی از روز برآمد وکم‌کم حالت عادل‌بیك روبه‌آرامش گذاشت و ماجراهای ناگوار شب گذشته بتدریج اهمیت اولیه خودرا ازدست داد دراین هنگام یکی از مأموران خودرابه‌او رسانید وگفت دیشب درشهر قتلی اتفاق افتاده وقاتل هم دستگیرشده است گویا مقتول ازغلامان و چاکران خواجهٔ وزیراست چه بمحض اطلاع دستور فرموده‌اند قاتل را به‌این‌زندان منتقل نمایند تا شخصاً به‌این‌کار رسیدگی فرمایند .

عادل‌بیك ازجای‌برخاست وبرای تحقیق و اطلاع بیشتر همراه آن شخص براه افتاد آن شخص عادل‌بیك را بیکی از زندانها هدایت نمود ، آنجا عادل بیك در روشنائی مشعل شخصی را دید که روبدیوار نشسته و زانوی غم دربغل‌گرفته است قاتل همینکه دید شخصی بزندان او داخل شد صورترا برگردانید و شخص تازه وارد را نگاه‌کرد غفلةً ناله‌ای از گلوی عادل‌بیك برخاست وتکان‌سختی خوردهماناوقاتل را شناخته‌بودگوئی‌قاتل‌نیز تازه‌وارد را شناخته واز ورود اوبوحشت افتاده بود چه‌بی‌اختیار درجای‌خود حرکتی‌کرد ومبهوتانه بعادل‌بیك‌خیره ماند .

شخصی‌که به‌اتهام قتل درگوشه زندان نشسته بود دزدی بود که عادل‌بیك‌اورا درروی بام خانه نازخاتون دیده وموفق بدستگیری اونشده بود !

فصل بیست و پنجم

فقدان عظیم

اکنون باید به بقیهٔ سرگذشت عبدالله وچگونگی فرار وگرفتاری او پس‌از فروجستن ازبام بپردازیم آیا واقعاً عبدالله مرتکب قتل شده و شبگردان درحین ارتکاب اورا دستگیر نموده وبزندان انتقال داده بودند .

وقتی عبدالله از بام فروجست باوجود درد شدیدی که احساس می‌کرد ازجابرخاست و بلافاصله به‌طرفی گریخت وبااینحال شنید که یکی‌از بالای بام فریاد برآورد : دزد...

هنوزعبدالله مسافت‌زیادی رانپیموده بودکه‌ناچار برجای ایستاد ومأیوسانه به‌اطراف نظر انداخت زیرا یك دسته چهارنفری ازشبگردان که گویا صدای فریاد را شنیده بودند باشتاب پیش می‌آمدند .

عبدالله درطرف راست خویش کوچهٔ باریکی را مشاهده نمود و فوراً خودرا درآن انداخت خوشبختانه پرتو ماه کوچه را کاملا روشن ساخته بود و عبدالله پیش پای خودرا میدید و توانست به آسودگی بفرارخود ادامه دهد ، عبدالله بکلی راهها را گم کرده بود وبدرستی نمیدانست وضع و موقعیت خودرا توجیه‌کند تنها دراین‌فکر بودکه خودرا ازدست شبگردان برهاند و به محل امنی برساند .

وقتی‌عبدالله مسافت بعیدی‌را بشتاب‌طی‌کرد خستگی فوق‌العاده‌ای درخوداحساس‌نمود و لحظه‌ای درکنار دیوار نشست ودراین موقع عرق از سورویش می‌ریخت وقلبش بسختی می‌طپید .

عبدالله چندنفس عمیق‌کشید و عرق را ازپیشانی خود پاك‌کرد و دراین موقع ناگهان

فکری بخاطرش رسید ومضطربانه زیرلب گفت آه برگه‌ای ازمن دردست آنهاست مبادا که بدان‌وسیله مرا بیابند وبدزدی منسوبم دارند .

چنددقیقه بعد عبدالله ازجابرخاست وازپناه دیوار به حرکت درآمد و پس‌از طی‌چند کوچه باخودگفت بکلی‌راه را گم‌کرده‌ام ومیترسم‌که هنوز بجائی نرسیده باردیگر گرفتار شبگردان و تعقیب‌آنان شوم .

دراین‌موقع‌که عبدالله حیران‌وسرگردان ازاین‌کوچه به‌آن‌کوچه میرفت ناگهان‌صدای فریادی‌که آمیخته باترس واضطراب بود ازکوچه مجاور بگوش رسید این فریاد که بیشتر به‌استغاثه واستمداد شباهت داشت سخت درروح عبدالله مؤثر واقع‌گردید و مضطربانه گفت آه چه بود ، آیا کسی‌کمك طلبید ؟

عبدالله کسی نبود که صدای مظلوم بیچاره ای را ناشنیده گرفته براه خود ادامه دهد ازاین‌رو به‌طرفی‌که فریاد ازآن‌جانب بلند شده بود دوید وپس‌ازچندلحظه وارد کوچه دیگری‌گردید .

وقتی عبدالله وارد کوچه مزبور شد شخص دیگری دوان دوان از سوی دیگر خارج گردید ولی عبدالله متوجه‌او نشد وفقط نظرش به‌هیکل مردی افتاد که دروسط‌کوچه افتاده بود عبدالله باشتاب خود دابه او رسانید و در کنارش برزمین قرار گرفت و چون به‌صورت او نگاه‌کرد بلافاصله ناله‌ای ازگلویش برآمد و وحشت‌زده گفت آه‌چه می‌بینم‌آیا درخواب هستم ... خدایا این‌تویی ...

شخصی‌که برروی زمین افتاده بود به مجرد شنیدن صدای عبدالله چشم‌ها را گشود و سربلندکرد و باصدای لرزان و ضعیفی‌گفت عبدالله توهستی این‌وقت‌شب اینجا چه می‌کنی.

عبدالله ناله‌کنان‌گفت رفیق‌عزیزم... چهرهٔ مهربانم چه‌اتفاقی‌روی داده است چرادر روی زمین افتاده‌ای چرا برنمی‌خیزی چهره ... چهره ، برای خدا به من بگو چه‌اتفاقی افتاده است .

چهره ناله‌ای‌کشید و پس‌ازآن گفت عبدالله مرا چیزی نیست چرا تا این وقت شب درکوچه مانده‌ای برخیز وبخانهٔ خود برو .

عبدالله درحالیکه چشم به‌صورت چهره دوخته بود مضطربانه گفت خاك برسرمن که ترا با این‌حال ترك‌گویم .

غفلةً ناله دلخراشی از گلوی عبدالله خارج شد و با نهایت اضطراب گفت آه خون ... خون !

این را گفت وپنجه‌های خودرا که درخون‌گرم آغشته شده بود اززمین برداشت وبا حالت جنون‌آمیزی درمقابل چشمان خود نگاه داشت .

دراین موقع چهره باکلماتی‌که از شدت درد منقطع میشد گفت من می‌میرم آه خدا افسوس‌که ... عبدالله تومرا بحال خود بگذار ... آخ درد مرا می‌کشد .

عبدالله ناله‌کنان گفت چه‌می گویی، این‌حرفها چیست، برای چه‌میمیری،مگرچه‌اتفاقی رخ داده است .
مجروح ناله‌ای برآورد و باصدای ضعیفی گفت عبدالله من کشته انتقام شدم ، مگر نمی‌بینی که درخاك وخون غلطیده‌ام .
عبدالله گفت بگوچه کسی ترامضروب ساخته‌است آب نمی‌نوشم تا انتقام ترا از او نگیرم .
چهره همانطورکه سرش دردامن عبدالله بودگفت ای رفیق‌ابن صباح مرا بقتل رسانید وازتو خواهش میکنم که ...
عبدالله دیوانه‌وارگفت آخراین مرد کار خودرا صورت داد ،چرا چنین کرد ؟
چهره باکلمات مقطعی گفت عبدالله تاکنون بتو نگفته بودم من باماموران وگماشتگان خواجه وزیر دراخلال‌کار این‌ملعون همکاری‌کرده‌ام امروز ابن‌صباح دربارگاه سلطان رسوا و مطرود گردید ... نمیدانم ازکجا دانست‌که من درکار او اخلال کرده‌ام او ازاین شهر گریخت و قبل‌از فرار مرا با مکرو خدعه‌به‌این‌روز نشاند آه رفیق ازاو برحذر باش ... آخ...سوختم...عبدالله...صبرکن...چیزی ازعمرمن‌باقی نمانده بگذار تاوصیت‌خودرا ... بتوبگویم. . .
عبدالله ناله‌کنان گفت چهره این‌حرفها را نزن وصیت‌کدام است توخوب خواهی شد وسالیان سال بسلامت زندگی خواهی‌کرد بگذار ببینم چه برسرت‌آمده است .
این‌بگفت وچاك گریبانش را بگشود وپس‌از قدری تفحص نالهٔ وحشتناکی ازگلویش خارج شد،جراحت هولناکی میان دوکتف وسینهٔ چهره وجود داشت که سیل‌خون از آن جاری بود .
عبدالله دانست که‌دوست یگانه‌اش ازاین زخم کشنده جان بدرنخواهد برد ولی برای تسلیت خاطراوگفت اندیشناك مباش این‌خراشی ببش نیست وبزودی مداوا خواهدگردید .
چهره ناله‌کنان گفت عبدالله چه می گویی ... می‌خواهی بااین کلمات مرا خوش دل وامیدوارکنی...من‌میدانم‌که‌ازاین‌زخم‌جان بدر نخواهم برد... ضربت حسن‌هیچ وقت‌اشتباه نمی‌کند ...آخ ...آخ ...
عبدالله که دراین لحظات ازبهت اولیه بیرون آمده وکاملا به اهمیت موضوع پی‌برده بودمانند اطفال باصدای بلند می‌گریست وبا اینحالمی‌گفت آه دوست یگانه‌ام آیادر این جوانی وعنفوان‌شباب خواهی مرداگر این طور باشد من نیز بدنبال توخواهم‌آمد بعدازتو زندگانی بدرد من نمی‌خورد .
چهره باکلمات مقطعی گفت نه ... توباید زنده بمانی... می‌ترسم قبل ازآنکه حرف آخر خود را بتو بگویم عفریت مرگ مرا درآغوش‌کشد ... آخ ...
کلمات چهره‌کم‌کم ضعیف میشد وبسختی بگوش عبدالله می‌رسید .
عبدالله روی صورت اوخم شده وسیلاب اشك از دیده می‌بارید وقطرات اشك‌گرم او برصورت چهره می‌چکید .

چهره قوتی بخود داد وبا صدای ضعیفی گفت وصیت من بتو اینست که ازانتقام صرف نظر کنی وابن صباح را بحال خودگذاری عبدالله اگر حقیقت امر را بخواهی تقصیر ازمن بود ومن بخاطر تو و بعضی مصالح دیگر به‌اوخیانت کردم وزحماتش را ناچیز ساختم او با زیرکی خاصی از من فتوی گرفت من خود خائنین را محکوم‌ساختم .

این را گفت و سرش به عقب متمایل گردید و چشمانش بکلی بی فروغ گردید بـا این حال زحمتی بخود داد و گفت عبدالله می تـرسم او تـرا نیـز مانند من محو و نابود نماید .

عبدالله درحالیکه قطرات اشك بروی‌گونه‌اش روان بود با صدای لرزانی‌که از فرط رقت وتأثر وانقلاب بریده می‌گردید گفت آه‌که سخت‌ترین مصائب برمن واردگردید دیگر زندگانی بچه درد می‌خورد .. . دوستی مثل تو ازدستم میرود در حالیکه میگویی دست از انتقام بدار و قاتل را بحال خودگذار این راگفت وهای های شروع بگریستن‌کرد .

چهره تکانی بخود داد و با صدای فوق‌العاده ضعیفی گفت من . میروم ... وترابخدا می سپارم .

پس ازاین حرف سرش در دامن عبدالله افتاد ویك لحظه بعد نالهٔ ضعیفی برآورد و یك رشته خون غلیظ وسیاهی از کنار دهانش بیرون‌آمد وپس ازآن حرکتی نکرد و ناله‌ای از او شنیده نگردید .

عبدالله با وحشت و اضطراب غریبی اورا چند بار تکان داد و دستش را لمس نمود و چون برودت مرگ را احساس کرد فریاد دلخراش و سوزناکی برآورد وناله‌کنان واشك ریزان‌گفت مرد .. مرد .. تنها کسیکه در سختی‌ها با من یارو همراه بود از دستم رفت .

لحظه‌ای صدای گریه وزاری ونوحه سرائی عبدالله در فضای کوچه طنین اندازبود .

پس ازلحظاتی چندکه به‌این حالت باقی بود قدری بخود آمد و دانست‌که در این وقت شب در میان‌کوچه بالای سر مقتول گریه و زاری فایده ندارد بلکه باید برخاست و اورا بجائی رساند .

عبدالله‌که از شدت تأثر موقعیت وخیم خودرا فراموش‌کرده بود ازجا برخاست و با آه سوزناك وعمیقی که منتهای اندوه و رقت اورا میرسانید جسد چهره را از زمین برداشت و درآغوش گرفت و درحالیکه بغض شدیدی بیخ‌گلویشراگرفته بود به‌حرکت در آمد .

هنوزچند قدم‌طی‌نکرده‌بودکه مجبوربه‌توقف شد زیرا چندنفر شبگردرادیدکه راهرا مسدودکرده‌ودرمقابل‌اوقرارگرفته‌اند .

عبدالله باآهنگ محزون وماتم زده‌ای گفت راه راباز‌کنید، بگذارید بروم و این .. سر دسته‌شب‌گردان حرف او را قطع ساخت وگفت‌عجب بگذاریم بروید خوب‌مانعی ندارد راه بازاست می‌توانید بروید !

عبدالله مشاهده‌کرد که شبگردان دور اورا محاصره کردند و راهش را بکلی‌مسدود نمودند آنگاه به موقعیت وخیم وخطرناك خود پی برد و در دل گفت آه آیا این اشخاص

خیال می‌کنندکه من قاتل این بیچاره هستم ؟

سردستهٔ شب‌گردان طعنه زنان گفت :

آیا ازبزم شبانه‌ای باز می‌گردید شاید چند پیاله بیشتر می زده‌اید ... این‌حریف بزم‌که پاك ازحال رفته است نکند کسی به‌ایشان صدمه‌ای‌واردکرده است ؟!

عبدالله دانست‌که‌گرفتارشده وهیچ راه‌گریزی نیست .

سردستهٔ شبگردان‌گفت بفرمائید تا راه خانه شما را بشما نشان دهیم .

لحظه‌ای بعدگروه شبگردان دیده می‌شدندکه مردی را که جسد خونینی در آغوش داشت درمیان‌گرفته وبه‌طرف زندان موقت می‌برند .

در زندان‌شحنه مقتول شناخته شد وطولی نکشیدکه ماجرای قتل از نظر اهمیتی که داشت بوسیلهٔ مأموران وگماشتگان وزیرکه همه جا پراکنده بودند بگوش خواجه رسید و خواجه بلافاصله دستور داد قاتل وجسد مقتول را بزندان مجاور کاخ منتقل نمایند تاشخصاً به‌این‌کار رسیدگی‌کند وما بقیه این ماجرا را میدانیم .

عبدالله همین که چشمش بعادل‌بیك افتاد فوراً اورا شناخت و دانست همان مردحربه بدستی است که می‌خواست اورا در روی بام دستگیر ویا هلاك سازد .

عادل بیك‌گفت ای بدبخت چرا قتل‌کردی ، آیا نمی‌دانستی‌که عدالت‌گریبان‌شخص را خواهد گرفت دزد وراهزن بودی‌کافی نبود که بیچاره‌ای‌را به‌خاك هلاك نشانیدی یقین داشته باش‌که حق وعدالت ترا به جزای خود خواهد رسانید .

این راگفت و باقدمهای محکم ومتینی از زندان خارج‌گردید ولحظه‌ای صدای پای او بگوش عبدالله رسید .

فصل بیست و ششم

درگرداب اتهامات

عبدالله نالان وگریان درگوشه زندان افتاده و بسرنوشت شوم و دردناك خود فکـر میکرد چگونه درعرض چندساعت بکلیاساس سعادتش ویران شده وبدبختی ازهرجانب بدو روکرده بود ازطرفی یگانه دوستعزیزش که درسختی‌ها ومشکلات بدو استظهار تمام داشت ازدستش رفته و درآغوشش جان داده بود و ازطرفی اورابه‌اتهام قتل وی دستگیرکرده ودر گوشه زندان انداخته بودند آیا باید وارث ثروت بیکران قارون درنتیجه بعضی حوادث غیرمترقبه بدزدی متهم شود وازهمه بدتر حاکم زندان برحسبظاهرشاهد اعمال جنایتکارانه او باشد عبدالله ازهرجانب فکرمیکرد خودرا درنهایت بدبختی و تیره‌روزی میدید آیا باید این بدبختیهای‌گوناگون هنگامی بدو روی‌آورد که بالاترین سعادتها انتظار اورا میکشید آیا باید بجای‌آنکه روزبعد درمحضرسلطان بار یابد در پیشگاه قاضی احضارشود و یا بجای آن‌که درآغوش بامحبت‌گلنار قرارگیرد درآغوش تیره‌وتار زندان افکنده‌گردد عبدالله یقین حاصل‌کرده‌بودلباسی‌راکه‌گلنارمیبایستی ازتن‌اوبدرآوردشاگردان‌جلادبیرون خواهندآورد .

عبدالله درتمام این‌گیرودار ودرکشاکش تمام این‌بدبختیها بیش‌ازهرکس بیاد چهره دوست یگانه‌اش بود وآنی نمی‌توانست‌ازخیال‌او منفك شود جسدآغشته بخون‌چهره درمقابل نظرش مجسم شده و اورا می‌دید که باصدای ضعیفی سخن میگوید درحقیقت فقدان چهـره بزرگترین ضربتی‌بود برپیکرروح عبدالله‌که بهیچوجه نمیتوانست‌آنرا تحمل نماید افسوس که این دوست‌یگانه ازدست عبدالله رفت و اورا درسختی‌ها ومشکلات روزگار بی‌یار و یاور گذاشت .

عبدالله همانطورکه بدیوار زندان تکیه داده وبچگونگی این فقدان عظیم فکرمیکرد جریان اشکش سریعترشد وبی‌آنکه صدائی ازاو شنیده شود شروع بگریستن‌کرد .

درچنین‌حالی که عبدالله باسخت‌ترین‌اضطرابات روحی‌دست بگریبان بود ناگهان در باز شد و زندان از نور مشعل سرخ فامی روشن گردید، عبدالله در روشنائی مشعل عادل‌بیك و چندنفر دیگررا دید که وارد زندان شدند و چند قدم دورتر از او توقف کردند ازاینرو خواست ازجای برخیزد ولی‌بطوری قوایش‌تحلیل‌رفته بودکه قدرت حرکت نداشت وناچار همچنان برجای باقی ماند .

عادل‌بیك از مشاهده این حال برقت آمد و میخواست او را بحال خود گذارد ولی هرطوربود برتأثرخود فائق‌شد وگفت توبقتل و دزدی متهم‌هستی وبایدمجازات شوی‌اکنون آیا حاضری بسؤالات من پاسخ گوئی ؟

عبدالله تکانی بخود داد و باصدای‌ضعیفی گفت بسیار خوب بفرمائید سؤال کنید من برای‌جوابگوئی‌حاضرم .

عادل‌بیك گفت برای مقدمات امر واطلاع‌ازچگونگی‌واقعه لازم است‌کمی‌باتو گفتگو کنم ، دیشب درتنگنای کوچه قتلی واقع شده است و عسسان ترا در کنار مقتول دیده‌اند آیا این مطلب حقیقت دارد ؟

عبدالله جواب داد آری این‌مطلب‌صحیح است .

عادل‌بیك گفت دراینصورت تو بقتل اقرار میکنی ؟

عبدالله‌باآهنگ محکمی گفت من‌مرتکب قتل‌نشده‌ام‌فقط گفتم که درپیچ‌وخم کوچه‌قتلی سورت گرفته و من‌نیز درکنار جسد مقتول بوده‌ام .

عادل‌بیك گفت پس‌تو ازارتکاب‌بقتل‌انکار میکنی ؟

عبدالله اظهار کرد نه‌تنها انکار میکنم بلکه میگویم مقتول‌یگانه دوست گرامی من بود ورشته الفت و محبت بین‌ما هر چه بیشتر استحکام داشت .

آهنگ عبدالله دراین موقع فوق‌العاده‌سوزناك و ماتم زده‌بود زیراخاطرات شب‌گذشته باردیگر دردلش ایجاد شده و جسد آغشته بخون چهره درمقابل نظرش مجسم گشته بود .

عادل بیك اندکی درصورت متفکر عبدالله دقیق شد و گفت بچه می‌اندیشی آیا عمل جنایت آمیز و شرم آوردیشب رابخاطر آورده‌ای ؟

این توهین برای عبدالله غیرقابل تحمل بود چنانکه با حرکت سریعی که‌از ضعف و نقاهت اوبعید مینمود ازجا برخاست و یك‌قدم بجانب عادل‌بیك پیش رفت .

عادل‌بیك تاب‌نگاه‌شرربارعبدالله رانیاورد و قدمی بقهقرا برداشت و باآهنگ بالنسبه ملایمی‌گفت پس‌توخود راازین اتهام بری‌میدانی .

عبدالله از شدت خشم و غضب می‌لرزید و همچنان بانگاه وحشت انگیزی در وجنات عادل‌بیك مینگریست .

عادل‌بیك گفت همه‌چیز ترامحکوم میکنداگر مقصود توسرقت نبوده‌است پس‌برفراز بام خانه مردم چه‌میکردی و چه‌شد که‌تا مرادیدی از آن دیوار بلند فروجستی ؟!

عبدالله میخواست‌چیزی بگوید اما در همین موقع یك نفروارد شدو گفت نظام عالم

خواجه بزرگوار تشریف فرماشده‌اند .

عادل‌بیك روبجانب عبدالله کرد و گفت بهرحال ازخلاصی خویش ناامید مباش اگر حقیقةً خود را بیگناه میدانی سعی کن درپیشگاه خواجه بزرگوار برائت جانب خودراثابت کنی گویامقتول یکی از چاکران و گماشتگان خواجه وزیر بوده است و از اینرو اراده فرموده‌اند شخصاً به‌این جنایت رسیدگی فرمایند .

این بگفت و به‌اتفاق همراهان خود از زندان بیرون رفت .

* * *

درحجرهٔ تحقیق خواجه نظام‌الملك برمسندی‌جلوس کرده و بتفکر اشتغال داشت .

امروز صبح به‌اطلاع وی‌رسیده بود که‌چهره چاکر خاص ابن‌صباح به دست ناشناسی کشته شده و قاتل‌در حین ارتکاب دستگیر شده‌است این موضوع ازجهات مختلف برای او اهمیت داشت بی‌شك رابطه‌ای میان قتل چهره و شکست‌این‌صباح وجود دارد ، قاتل کیست و بکدام دلیل‌دست خودرا بقتل چهره آغشته ، آیا ابن‌صباح دراین ماجرا سهمی دارد واین قتل به‌اشاره او انجام گرفته است .

زمان و مکان وقوع جنایت نیز خالی‌از ابهامی نبود و اینها مسائلی بود که خواجه میبایستی ازنزدیك به‌کم وکیف آن وقوف حاصل نماید .

وقتی عادل‌بیك بحالت تواضع و تکریم برنظام‌الملك وارد شد خواجه سربرداشت و متفکرانه گفت بیش‌از چندساعت نیست که‌من ازوقوع قتل اطلاع پیداکرده‌ام بدلایلی لازم بود شخصاً دراین امر مداخله کنم و بهمین جهت دستوردادم قاتل رااز زندان شحنه‌به‌اینجا منتقل کنند آیا تحقیقاتی دراین باره شده‌است ؟

عادل‌بیك گفت همین‌دم‌مشغول تحقیق بودم که‌خبر ورود خواجه بزرگوار راشنیدم.

خواجه گفت آیا قاتل بجنایت خود اعتراف دارد ؟

عادل‌بیك گفت کاملاخودرااز‌این‌اتهام‌بری‌میداند و حال‌آنکه‌ظاهراً همه‌چیز بر گناهکاری او دلالت دارد از این گذشته بدزدی نیز متهم است و من‌خود شب گذشته اورا برفراز بام یکی ازمنسوبان خود دیدم و چون خواستم اورا دستگیر سازم ازبام بکوچه فروجست و گریخت خوشبختانه شبگردان اورا دستگیر کردند بااینهمه جوانی اصیل و آزاده بنظر میرسد و کمترین شباهتی بدزدان و جنایتکاران ندارد ، عجیب ترآنکه قاتل مدعی دوستی و همبستگی‌دیرین‌بامقتول است ، جسدمقتول نیزهمین جاست و هنوز بخاك‌سپرده نشده‌است.

خواجه گفت بدیهی است که‌بایددراین‌خصوص دقت کامل بکار برد مبادا بیگناهی گناهکار قلمداد شود اکنون میخواهم قبل‌از آنکه بامتهم روبرو شوم جسدمقتول راببینم... گفتید که‌هنوز اورا دفن نکرده‌اند ؟

عادل‌بیك درپاسخ گفت همین دم‌جسد رابحضورخواهند آورد و پس ازاین حرف‌ازنزد

خواجه خارج گردید وطولی نکشید که دونفر درحالیکه سروته تخته‌ای رابدست گرفته بودند وارد شدند .

جسد مقتول درروی تخته‌ای گذاشته شده بود و پارچه‌ای روی سروصورت و بدن او انداخته بودند آن دونفر تابوت موقت راروی سکوئی که پرده‌ای دربرابر آن آویخته بود گذاشتند و پس از تعظیم بالابلندی ازحجره خارج شدند .

خواجه نظام‌الملك ازجا برخاست و کنار تابوت آمد عادل بیك دست دراز کرد و پارچه راازروی صورت مقتول کنار زدخواجه لحظه‌ای چند با رنگ پریده و خاطری اندوهگین چشم برجسد چهره که آرام و بیحرکت آرمیده بود دوخت و پس از آن با تأثر فراوانی زیر لب گفت آه‌ای بدبخت ترا کشتند کدام دست بیرحمی رشته حیات ترا قطع کرد ... مثل این بود که تو خودچنین سرنوشتی را برای خود پیش بینی میکردی آیا این جنایت به‌اشارت‌همان مفسدان و بدعت گذاران صورت گرفته است .

خواجه پس‌از ادای این سخنان متأثر و اندوهناك روی از جسد بگردانید و بجانب دیگر حجره رفت ، عادل بیك نیز پارچه رافرو افکند و پرده را کشید و در کنار خواجه ایستاد و با فروتنی اظهار داشت گویا مقتول باخواجه بزرگوار سابقه معرفتی داشته‌است ؟

خواجه سری به‌علامت‌اثبات‌تکان داد وباتأثر گفت آری اومردی مسلمان و پاك اعتقاد بود و من او را از نزدیك میشناختم بی‌شك دست مفسدان و بدکاران در این جنایت دخالت داشته است و برمن است که انتقام اورا از قاتلینش بازستانم .

خواجه‌نظام الملك پس‌از ادای این سخنان بامشت بکف دست خود کوبید و بانهایت خشم و غضب گفت مرگ قاتل یك مرگ عادی نخواهدبودقاتل به سخت‌ترین عذابها معذب خواهدشدو به‌هولناك ترین مرگی راه فنارا سیرخواهدکرد .

عادل بیك برای ابراز همدردی و تأسف بخواجه گفت بیچاره با مرگ دردناکی بدرود زندگی گفته است .

خواجه پرسید بچه طریق او راکشته‌اند ؟

عادل بیك جواب داد میان دو کتف وسینه اورا با ضربت مهلك خنجر شکافته‌اند .

خواجه با همان لحن خشمگین گفت ما نیــز در مجازات قاتل قساوت قلب بخرج خواهیم داد .

عادل بیك گفت آیا لازم است بگویم جسد این بیچاره رااز اینجا بیرون ببرند ؟

خواجه با آهنگ تأثر آمیزی جواب داد نه ، نه ، بگذار باشد میخواهم با حضور مقتول به‌این‌کار رسیدگی کنم اگر قاتل بخواهد انکارکند این جسد اورا به‌اظهارحقیقت وادار خواهد کرد احتیاجی هم بدخالت قاضی‌القضاة ومأموران دیگر نیست ، حالا برو و بگو متهم را به‌نزد من بیاورند .

عادل بیك تعظیمی کرد واز حجره خارج گردید .

* * *

چند دقیقه بعدعبدالله به‌اتفاق عادل بیك و دو نفر سلاحدار به حجره تحقیق وارد شد ودرآنجاچون‌چشمش‌ببزرگترین‌شخص سیاستمدارومقتدر مملکت افتاد باتواضع‌فوق‌العاده‌ای دستها رابرسینه گذاشت وسر فرودآورد .

خواجه نظام الملك برمسند خودنشسته ومنتظرآمدن متهم بود همینکه چشمش‌به‌اوافتاد وجوانی و وقار وظاهرآراسته‌اش را مشاهده کرد بتعجب‌آمدولی درظاهر تغییری بصورتش داده نشد وهمانطور ساکت وآرام برجای خود باقی ماند .

یك دقیقه به‌این حالت گذشت پس‌ازآن خواجه عادل بیك وآن دو نفررا مرخص‌کرد آنگاه نیك در چهره عبدالله دقیق شد و قریب چند دقیقه با دقت کامل در بشره و سیمای عبداللهمینگریست .

خواجه انتظارداشت باشخص جانی وخطرناکی مواجه شود امااکنون در مقابل‌خود جوانی را میدید که‌کمترین شباهتی به تبهکاران و جنایت پیشگان نداشت وجز بیگناهی و جوانمردی چیزی از سیمایش خوانده نمیشد .

خواجه بالاخره مهرسکوت را شکست وگفت تو متهم بدزدی و قتل میباشی که یکی مستلزم بریدن دست و دیگری‌کشتنت میباشد اکنون آیا حاضری ازروی حقیقت و صداقت بپرسشهای من جواب گوئی این را بدان که چراغ دروغگویان‌بی‌فروغ است پس مواظب گفتار ورفتارخود باش .

عبدالله گفت من خود را بیگناه میدانم و از این رو لزومی ندارد که دهان خود را بدروغ بیالایم اکنون نیزمنتظر اظهارات خواجه بزرگوار هستم .

خواجه‌گفت عادل بیك شمه‌ای ازچگونگی واقعه‌را برای من بیان نموداز قرارمعلوم شب گذشته بقصد دزدی ببام خانه‌ای رفته وسپس در نتیجه‌آگاهی اهل خانه‌از دیواربکوچه فرو جسته وفرار اختیار کرده‌ای بعد ازآن نیز بجنایت بزرگتری دست زده و بیگناهی را در یکی ازکوچه‌ها بقتل رسانیده ای آیابه‌این اعمال اعتراف داری ؟

عبدالله جواب داد من تا بحال‌گنجشکی را نکشته وچشم طمع بمال کسی نداشته‌ام.

خواجه‌گفت چگونه جنایت‌های هولناك خودرا انکار میکنی و حال آنکه عادل بیك شخصاً ترا برفراز بام دیده و از طرفی شبگردان نیز ترا در حین ارتکاب دستگیر کرده و بزندان آورده‌اند آیا این قدر گستاخ هستی که شهادت این اشخاص را انکار میکنی اگر مایل هستی بگویم جملگی بیایند ودر پیش روی تو آنچه را دیده‌اند شهادت دهند .

عبدالله سرخود را بطرفین حرکت داد و با آهنگ حزینی گفت :

— احتیاجی به احضار آنها نیست من این قسمتها را انکار نمی‌کنم ولی ساحت خود را از قتل و دزدی مبرا میدانم آیا صرف دیده شدن من برفراز بام دلیل براین است که قصد

دزدی داشته ام و یا در کنار مقتول بودن دلالت بـر این میکند که دست خود را بخون او آلوده ام ؟

خواجه گفت اگر قصد دزدی نداشتی پس بر فراز بام خانه مردم چه میکردی ؟

عبدالله گفت من نمیخواستم ببام‌خانه کسی بر آیم این دست‌تقدیر بود که مرا بدانجا افکندو گرفتارچنین اتهام بزرگی نمود .

عبدالله این را گفت وباحزن وتأثرعمیقی سرخودرا بزیرانداخت .

خواجه از آهنگ او بوی راستی استشمام کرد و باآهنگ ملایمی گفت یعنی چه مقصودت چیست ؟

عبدالله سربلندکرد وگفت دوشینه پاره‌ای حوادث‌خانوادگی اسباب پریشانی‌من گشت وازخانه بیرون‌آمدم ومدتی به‌این‌سووآن‌سو می‌رفتم وقتی بخودآمدم که وقت‌گذشته بود و عبور و مرور در معابر بی‌اسم شب خالی ازخطر نبود هر لحظه امکان داشت با دسته‌ای از شبگردان مصادف شوم و اسباب مزاحمت برایم فراهم‌گردد و همینطورهم شد ویکی دوبار باآنها برخوردکردم ولی هرطور بود نگذاشتم مرا ببینند آخرین‌بار از دوجانب گرفتار شبگردان شدم وناچار ازدرختی‌که درهمانجا بود بالارفتم وبدین‌ترتیب ازدست آنان خلاص شدم ولی افسوس‌که قضا مرا دردام دیگری‌که قبلا برسرراهم‌گسترده بود افکند بدین‌معنی که‌شاخه شکست ومن خودرا بروی بامی‌که‌بفاصله چندگام درزیر پایم قرارداشت انداختم این‌همان بامی‌است‌که میگویند مرا برفرازآن دیده‌اند من‌ازبیم‌گرفتاری ازدیوار فروجستم وگریختم و ایکاش که چنین نمیکردم ... نمیدانستم که رهائی ازدست مقدرات محال است وآنچه باید واقع شود بوقوع خواهد پیوست .

عبدالله دراینجا اندکی تأمل نمود وسپس باآهنگ حزینی گفت نمیدانم آیا خواجه بزرگوار مرا دراظهار این سخنان صادق می‌پندارند یا نه ولی بحقیقت قسم است که آنچه گفتم عین واقع بود و ذره‌ای تخلف در آن راه نداشت بهرحال راه تحقیق بسته نیست ممکن است از شبگردانی که دوشینه مأمور آن حوالی بودند بازجوئی نمود و معلوم کردکه‌آیاچنین اتفاقی‌که من‌راجع بخود عرض نمودم اتفاق افتاده است یانه .

خواجه نظام‌الملك باآهنگ اطمینان آمیزی گفت نه احتیاجی بتحقیق وبازجوئی ازعسسان نیست یقین دارم که‌آنچه‌گفتی عین‌حقیقت است ومن ترا ازتهمت دزدی بری‌میدانم اکنون انتظار دارم درشرح باقی مطلب نیز رویه راستگوئی خودرا تعقیب کنی بسیارخوب بگوببینم چطورشدکه بعداز فرار مجدداً گرفتار و به تهمت قتل متهم شدی .

عبدالله گفت وقتی ازبام بزیرجستم بیدرنگ بسوئی‌گریختم وآنقدر نایستادم تا بمحل امنی رسیدم آنگاه لحظه‌ای برای رفع خستگی درگوشه‌ای آرام گرفتم بعداز چند دقیقه مجدداً براه افتادم بدبختانه راه را گم‌کرده ونمیدانستم درکجا هستم درچنین موقعی‌که در کوچه ها متواری بودم ناگهان‌صدای فریاد دلخراشی بگوش‌رسید بیدرنگ بدان‌صوب‌دویدم

و همینکه وارد آن کوچه شدم جسد آغشته بخونی را دیدم کـه بیحرکت بروی خاك افتاده بود ...

عبدالله بعداز ادای این‌سخنان روی خودرا بطرف دیگر برگردانید تاخواجه قطرات اشکی‌راکه احیاناً ازچشمش فرومیچکد نبیند .

خواجه متوجه تغییرحال او شدوبا لحن ملایم واحیاناً محبت‌آمیزی گفت شنیدم‌که تو با مقتول دعوی دوستی و همبستگی دیرین داری اینجا قضیه شگفت‌انگیزتر و مبهم‌تر میشود خوب بگوببینم ماجرا از چه قرار است واین دوستی ازچه‌وقت آغاز شده است .

هرچند دعوی دوستی با مقتول و اثبات روابط دوستانه و بسیار صمیمانه‌ای که میان آنان بر قرار بود تا اندازه زیادی میتوانست دفع تهمت از عبدالله کند و حتی ممکن بود عبدالله ولو باور هم ندارند قاتل‌حقیقی را معرفی کند اما این در صورتی بود که بررسی مقدمات وکیفیات این‌اتهام درمجلس دیگری‌غیر از مجلس‌خواجه نظام‌الملك انجام میگرفت امید عبدالله نیزدر آغاز گرفتاری وگفتگو باعادل‌بیك همین بود اما دخالت مستقیم خواجه درامر این جنایت بدبختی دیگری بود که‌به عبدالله روی آورده بود عبدالله اگر از مداخله خواجه آگاه بود هرگز سخن از دوستی خودبا چهره نمی‌گفت زیرا می‌دانست نه‌تنها این موضوع گرهی ازکار او نخواهد گشود بلکه بیش ازپیش‌اسباب گرفتاری اوخواهد گردید معرفی قاتل و پیش کشیدن نام ابن‌صباح نیز بیش‌ازپیش برمشکل کار می‌افزودآیاهمه این مسائل موجب تو هم و بدگمانی خواجه نمیشد آیا ممکن بود چهره باآنهمه ادعای دوستی‌و روابط بسیار نزدیك و صادقانه‌ای که باعبدالله داشت چیزی ازموضوع دفاتر مالیات وتماس باخواجه و گماشتگان او و ماجرای منشوش کردن دفتر باعبدالله نگفته باشد آیا وقوف بر چنین راز بزرگی مسأله کوچکی‌ا بود آیا خواجه صاحب چنین رازی را که افشای آن موجب بدنامی ورسوائی او میشد بحال خود میگذاشت ، توجه بهمین دقایق و مسائل بود که عبدالله بیچاره را گرفتار دغدغه خیال کرده و اورا از ذکر نام چهره و اظهار دوستی خودبا او بیمناك‌و پشیمان کرده بود، اگر مأموران شحنه و یا قاضی القضات بمحاکمه او قیام میکردند عبدالله بسیاربهتر میتوانست ازخود دفاع نماید وبه‌اثبات بیگناهی خویش پردازد ولی‌درمقابل خواجه نظام‌الملك‌تاحد زیادی زبانش بسته‌بود وقدرت اظهار هرمطلبی رانداشت اینك کار ازکار گذشته و خواجه‌از ارتباط و دوستی او باچهره آگاه‌بود وانکار و یاسکوت گذاشتن قضیه دیگر موردی نداشت و احیاناً موجب‌بدگمانی بیشترخواجه‌میشد ازاینرو عبدالله پس‌از کمی تردید و سکوت سربلند کرد و درجواب خواجه گفت سالها بود که مابا یکدیگر یارموافق و دوست‌صادق بودیم ... تقدیر چنان بود که‌او کشته شود و من به‌اتهام قتل او گرفتار شوم ... راستی که‌سرنوشت‌عجیبی‌دارم و نمیدانم مشیت ربانی یاتقدیر آسمانی برچه سان است و چرا باید بدینگونه‌اسباب گرفتاری و بدبختی من‌فراهم شود ... چه آرزوها داشتم و چه نقشه ها برای سعادت خود طرح میکردم چگونه‌باسرعت مراحل خوشبختی راطی نمودم و بسر منزل مقصود رسیدم نمیدانستم‌که‌گاهی نیز آخرین

مرتبه سعادت اولین مرتبه شقاوت و بدبختی است خواجه بزرگوار هنوز چند هفته نیست که دختری را بعقد نکاح درآورده‌ام اینك همه افراد خانواده به‌تهیه مقدمات و لوازم جشن کدخدائی من مشغولند مادر بیچاره‌ام انتظار دارد مرا داماد ببیند و شادمانیها کند مقدر چنین بود درچنین ایامی بدینسان گرفتار شوم و بجای آنکه دستهای عروس بر گردنم حلقه شود حلقه‌های غل‌وزنجیر بردست و پایم پیچد اکنون‌نمیدانم چه‌وضع ناگواری پیش خواهد آمد و خویشاوندانم غیبت ناگهانی و اسرار آمیز مرابچه چیز تعبیر کرده‌اند؟

خواجه نظام‌الملك باآهنگی‌که آثار تأثر ورقت درآن پیدا بود گفت‌آیا واقعاً آنچه میگوئی راست است ؟

عبدالله گفت اگر باور ندارید بفرمائید تحقیق کنند تا حقیقت امر معلوم گردد و همین مطلب است که بیگناهی مرا ثابت می‌کند من اگرقصد دزدی وجنایت داشتم چراچنین موقعی را برای انجام اعمال جنایتکارانه خود انتخاب میکردم مگر فرصتی بهتر از این‌در دسترس من‌نبودوبرای من‌امکان‌نداشت که مقاصدخودرا درشبهای دیگروفرصت‌های‌مناسب‌تری بموقع اجراگذارم آیا نمیتوان تصورکردکه در این زمینه سوء تفاهمی شده و بغلط بچنین اتهام بزرگی متهم‌گشته‌ام بروید و سوابق اخلاقی وطرز رفتار مرا بابیگانه وآشنا تحقیق کنید و ببینید آیا هیچ در خور این اتهامات عجیب و شرم‌آور هستم چگونه دست خود را بخون بیگناهی‌آلوده‌ام‌آنهم‌کسیکه زندگانی وهمه چیزخودرا مدیون زحمات وفداکاری‌های او هستم خواجه بزرگوار من چهره را یعنی همین‌ناکام راکه‌به‌اتهام قتل‌وی‌گرفتارشده‌ام از چشم خود عزیزتر داشتم او بود که با تدابیر عاقلانه خود مرا از گرداب بدبختی و نامرادی رهانید و ببزرگترین آرزوهای خود که‌پیوند با خانواده خواجه سرور بازرگان باشد نائل گردانید ...

خواجه از شنیدن اسم خواجه سرور سپندآسا ازجا جست ومبهوتانه گفت چه گفتی پیوند با خانواده خواجه سرور ؟ !

عبدالله جواب‌داداگرشمابسابقه احوال‌من‌آگاه بودید بیش ازاین هم متعجب می‌شدید من جوان تهیدست و گمنامی بیش نبودم وفقط چند ماهی بمباشرت امور تجاری این مرد اشتغال داشتم و البته جای تعجب و حیرت است که‌کسی چون من‌روزی‌دختر یگانه او راکه صدها نفر آرزوی همسریش را داشتند بعقد نکاح خود درآورد .

ولی برخلاف تصور عبدالله مطلب دیگری خواجه را بحیرت انداخته بوداو میدانست حسن صباح یگانه رقیب زبردست او خواستگار دختر خواجه سرور بوده و چندین بار چه پنهان وچه آشکار با وی در این خصوص ملاقات کرده است اکنون میدید که عبدالله این جوان گمنام نیز خواهان همان دختر بوده و چنانکه اظهار میدارد سرانجام نیز بمقصود خود رسیده است خواجه‌کم‌کم‌داشت بغرابت این داستان حیرت انگیز پی میبرد از اینرو برای اطلاع از چگونگی واقعه متوجه عبدالله شد و در حالیکه چشمان نافذ خودرا بروی او دوخته بود گفت تو میگوئی که دستت از حطام دنیا خالی بود چگونه توانستی دختر چنان بازرگان توانگری را بعقد نکاح خود در آوری و حال آنکه بنا به اقرار خودت

بسیاری از اشخاص معتبر وتوانگر درآرزوی‌مواصلت باخانواده خواجه سرور بودندچطور شدکه از این میانه قرعه فال را بنام تو زدند ! ؟

عبدالله فوراً بیاد حسن صباح افتاد ولی از آنجائی که نمیخواست پای اورا در میان آورد شروع به‌گزارش احوال خود نمود وگفت بدیهی است خیلی ها آرزوی وصل چنین دختری را با این خصوصیات و امتیازات دارند ولی من از کیفیت احوال هیچیك از خواستگاران‌او بطور‌خصوصی‌ودقیق‌مطلع نیستم‌چیزی که‌هست یقین دارم هیچکدام ازآنهاوضع مرا نداشتند من چشمی بدولت ومکنت ومقام و موقعیت پدرش نداشتم برای من فقط موضوع دختر او مطرح بود دختری که از جان و دل دوستش داشتم جوانی و شادابی و امانت و درستکاری وپاك نظری تنها سرمایه من بود ازحسن اتفاق بخانه خواجه سرور راه داشتم و حتی چند ماهی سرپرستی خانواده در مدت غیبت‌او بعهده من بود درآن هنگام من خودرا خوشبخت ترین مردم روزگار می‌پنداشتم ... آه معذرت میخواهم که اوقات گرامی خواجه بزرگوار را بشنیدن این لاطائلات ومطالب خصوصی وخانوادگی مصروف میدارم ولی‌اینها مقدمه دفاعی است که میخواهم از خود بعمل آورم و شاید ذکر همین مطالب بیگناهی مرا در پیشگاه عدالت بثبوت رساند .

خواجه با ملایمت گفت نه بگو فرزند بر عکس خیلی‌بشنیدن این داستان علاقمندم حرف خودرا تمام کن ویقین داشته باش‌که باکمال حوصله بسخن تو گوش میدهم .

عبدالله نفسی‌کشید و در تعقیب سخن خود گفت چند گاهی در آن خانه‌به‌رضامندی ودلخوشی اقامت‌داشتم وهمه مقصود من جلب‌رضای خواجه سرور وخانواده‌او بودخوشبختانه آنچه بوقوع پیوست بنفع من تمام شد وجریان وقایع‌یکی پس از دیگری مرا بمقصود نزدیك‌گردانید ودیری نگذشت‌که دخترخواجه‌سرور بعقد نکاح من در آمد و باید اعتراف کنم که درجریان تمام این وقایع تنها چهره بود که قدم بقدم مرا یاری کرد و سرانجام باتدابیر هوشمندانه خود موجبات خوشبختی وسعادت مرا ازهرحیث فراهم آورد .

خواجه‌که ازکیفیت خواستگاری حسن صباح آگاه بود ازشنیدن این‌سخنان بیش از پیش بحیرت افتادآیا چهره درخصوص ابن صباح چه‌اقدامی‌کرده و چگونه او ویا خواجه سروررا ازمقصودخود منصرف‌نموده‌است وآیا واقعاً عبدالله ازموضوع‌خواستگاری حسن‌صباح بی‌اطلاع است ویا بدلایلی نمیخواهد چیزی دراین زمینه برزبان راند .

خواجه تصمیم‌گرفت بهرنحوی است ازچگونگی این اسرار واقف‌شود ازاینرو پرسید یعنی‌چه ، مقصودت چیست ، این‌کمکهای چهره که اینقدر ازآن می‌گوئی ازچه‌قبیل بوده وچطور اسباب سعادتمندی وخوشبختی ترا فراهم نموده است ؟

عبدالله درآغاز امر بهیچوجه نمی‌خواست ازدوستی‌خود وچهره سخن برزبان آورد و دراین موقع‌که جریان امر اورااداربه‌اظهاربعضی مطالب میکردباانقلاب واضطراب‌شدیدی دست‌بگریبان‌بود وازآن‌اندیشه داشت‌که سرانجام‌رشته‌سخن‌بقضیه حسن‌صباح وموضوع دفاتر مالیات و دخالت خواجه وخیانت چهره منتهی شود ازاین‌جهت درصدد برآمد بنوعی تقریر

سخن کند که حتی‌المقدور خواجه را ازتعقیب این موضوع منصرف گرداند و بااین تصمیم درجواب خواجه گفت نمیخواهم وقت خواجه بزرگوار را باذکر مطالب کوچك وبی‌اهمیت تضییع‌نمایم و وارد شرح جزئیات امر شوم بطورخلاصه عرض‌میکنم که یك‌بار خواجه‌سرور باخطر بزرگی مواجه‌گردید و گروهی از دزدان بخیال سرقت اسناد وجواهرات و اشیاء سبك وزن وگران قیمت او افتادند دراین معرکه من‌ودوست فقیدم بیاری او شتافتیم و در لحظه‌ای‌که خواجه‌سرور ازهمه‌جا مأیوس بود ناگهان مانند صاعقه برسردزدان فرود آمدیم ناگفته نماندکه چهارتن ازشبگردان نیز درمعیت‌ما بودند واین‌واقعه تقریباً درپنج شش‌هفته پیش یعنی همان‌شبی‌که طوفان هولناك بسیاری ازدرختان را ازریشه‌کنده بود اتفاق افتاد .

عبدالله قدری تأمل‌کرد وسپس گفت لازم بود خدمت وزیرعرض‌کنم که من اندکی از فنون حرب آگاهی دارم وسالها به‌آموختن این‌فن اشتغال داشته‌ام جنگ‌شبانهٔ من بادزدان نیز ازروی بی‌تجربگی وجنون عشق وغرورجوانی نبود و تااندازه‌ای بزور بازوی خویش اعتماد داشتم دریك‌جنگ تن به تن سردستهٔ آن گروه جنایتکاران‌را مغلوب‌کردم وهمدستان اورا نیزمدت چنددقیقه مشغول وخسته‌گردانیدم سرانجام درحین‌فرار به‌شبگردان که انتظار آنها را میکشیدند برخوردند ومجدداً آتش جنگ مشتعل گردید و اگرچه در این مصاف یك‌تن ازآنان بقتل‌رسید ولی‌دیگران موفق بفرارشدند بازهم عرض‌میکنم ممکن‌است خواجهٔ بزرگوارآنچه‌راکه من میگویم باور ندارند دراین‌صورت تحقیق فرمایند تا برصحت قول من اطمینان حاصل شود .

خواجه نظام‌الملك که باکمال دقت وتوجه بسرگذشت عبدالله گوش میداد باآهنگ ملایمی‌گفت نه فرزند از سخنان تو اطمینان کامل حاصل است ، خوب‌بگو ببینم نتیجه این واقعه چه بود وخواجه‌سرور خدمت بزرگ ترا چگونه تلافی‌کرد ؟

عبدالله جواب داد از آن پس موقعیت من درخانه خواجه سرور بکلی تغییرکرد و گوئی یکی‌از افرادآن خانواده شدم راستی فراموش‌کردم بگویم‌که بیش‌از هرچیزاستظهار و پشت‌گرمی من بمحبت وعشق دخترخواجه‌سرور بود ... چه سعادتی بالاتر ازاین که او نیز مرا دوست‌بدارد ونسبت‌بمن اظهارعشق ومحبت‌کند ... خواجه بزرگوار اگرمن دستم ازحطام دنیا خالی‌بود درعوض دارای سرمایه‌ای بودم که بیش‌از تمام خزائن جهان درنظر دلدادگان ارج و بها داشت .

خواجه‌که بانهایت بی‌صبری انتظار عاقبت امررا میکشیداین‌سخن‌راباحیرت تلقی‌نمود وگفت آه او نیز بتو دل داده بود خوب‌بگوببینم سرانجام چگونه اسباب وصال وعقدنکاح شما دونفر فراهم گردید ؟

خواجه‌هرآن انتظارداشت عبدالله پای حسن‌صباح را درمیان‌کشیده وچگونگی مبارزه خودرا با او درراه عشق دختر خواجه‌سرور شرح دهد ولی عبدالله بی‌آنکه اظهاری دراین خصوص‌کند رشته سخن را ازسرگرفت ودرجواب خواجه گفت دیگرچیزی ازسرگذشت من باقی نمانده است بعضی وقایع دیگرهم رخ داد که ذکر آن دراینجا لزومی ندارد همینقدر

عرض میکنم که درتمام این احوال آن دوست فقید که ازعشق جانسوز من اطلاع داشت مرا کمك و معاونت می‌نمود وضع تجاری خواجه‌سرور طوری بود که احتیاج بسرمایه بیشتری داشت چهره با او قرارگذاشت که من سرمایه خودرا دراختیار او گذارم ودرامر تجارت با وی شرکت جویم ودرضمن دختر اورا برای من خواستگاری‌کرد تا بیش‌ازپیش اساس دوستی ومحبت میان‌مامستحکم‌گردد و خوشبختانه خواجه‌سرور پیشنهاد اورا پذیرفت وچندروز بعد مارا بعقد نکاح یکدیگردرآوردندتادرفرصت مناسبی جشن‌کدخدائی باشکوهی برقرار گردد آخرمن بعلت فوت عمویم که بتازگی درگذشته بود سوگوار بودم .

خواجه نظام‌الملك که هیچ انتظارنداشت عبدالله سروته مطلب را بهم آورد ویکمرتبه داستان‌خود ودخترخواجه‌سرور را به‌این سهلی وسادگی خاتمه دهدسخن عبدالله‌را باسوءظن شدیدی تلقی‌کرد و باصورتی‌گرفته گفت تصورمیکنم بعضی چیزهاست که نمیخواهی ابراز داری وگویا فی‌الجمله از رویه اول خود منحرف شده ومایل نیستی تاآخرروش داستگوئی خودرا دنبال‌کنی توتالحظه‌ای قبل دم ازفقرو تنگ‌دستی میزدی واکنون میگوئی‌میخواستی برحسب‌پیشنهاد چهره درامرتجارت باخواجه‌سرورشرکت‌جوئی وبازرگان معتبرومعروفی‌را چون او درامرتجارت یاری‌کنی آیا هیچ ملتفت هستی درعرض چند دقیقه چقدر متناقص و مختلف حرف زدی ؟

عبدالله بی‌تأمل پاسخ داد آه ببخشید لازم بود قبلا بگویم درآن اوان دیگر من آن جوان تنگدست و بیمایه نبودم بلکه ازحیث سرمایه ودولت ومکنت‌ازخواجه سرور اهمیت واعتباربیشتری داشتم وبیشك سرمایه واعتبار مالی من بود که‌خواجه‌سرور را بیش‌ازهرچیز به پیوند زناشوئی راغب و مایل‌گردانید .

این‌سخنان خواجه را بیشتر بسوءظن انداخت و درحالیکه‌حدقه چشمها راتنك‌کرده‌و بانگاه مخصوصی عبدالله را مینگریست‌گفت آیا اندیشه دستیابی بهمین مال ومکنت نبودکه ترا وادار میکرد بعضی ازشبها ببام خانه مردم برآئی ! آیا حدس من صائب نیست ؟

عبدالله بمقصود خواجه‌پی‌برد وباآهنك تأثرآمیزی‌گفت حق دارید نسبت‌بمن بدگمان شوید ولی تأمل بفرمائید تاحقیقت موضوع را بیان‌کنم من عمی داشتم که از دولتمندان و توانگران معروف این‌دیار بشمارمیرفت همانکه مردم اورا بطورکنایه قارون لقب داده‌بودند این مرد درتمام دوران زندگی‌جزجمع مال واندوختن زر و سیم کاری‌صورت نداد سرانجام نیز بی‌آنکه کمترین بهره‌ای ازمال خود برد بدرود زندگی‌گفت وآنچه‌راکه فراهم‌آورده بود برای تنها وارثش گذاشت، خواجه بزرگوار آیا باز تصور میکنیدکه من‌این دولت‌را ازراه دزدی و راهزنی فراهم آورده‌ام ؟

خواجه نظام‌الملك متعجبانه پرسید آیا دراین اظهار خود صادق هستی ؟

عبدالله جواب‌داد اکنون درست یکماه ازدرگذشت عمم می‌گذرد قضیه فوت او ووارث یگانه‌اش مطلبی نیست که‌مکتوم مانده باشد نیمی ازمردم این شهر از چگونگی این واقعه آگاه هستند و راه تحقیق وبازجوئی کاملا گشوده است بهرحال‌پیش‌آمداین‌وقایع‌وکمك‌های

آن دوست فقید بالاخره مرا به آرزوی دیرینه رسانید افسوس که کوکب بختم ناگهان افول کرد و آن‌دوست یگانه ازدست رفت و من‌نیز به‌اتهام قتل‌چنان دوستی دربند افتادم .

خواجه نظام‌الملك هرچه خودداری و تأمل کرد تا شاید عبدالله به‌اختیار خود سخن از حسن‌صباح بمیان آورد ممکن نشد آخر پیمانهٔ صبرش لبریز گردید و پرسیدم آیا دختر خواجه سرور جزتو خواستگار بخصوصی‌نداشته و کسی دیگر طالب مواصلت بااونبوده‌است؟

عبدالله فوراً بیاد حسن صباح افتاد ولی بدلایلی که قبلا گفتیم نمیخواست موضوع حسن صباح را درمیان آورد از این رو با صدای‌نامطمئنی گفت‌خیر من از این قسمت اطلاع درستی ندارم .

خواجه نظام‌الملك یقین داشت که‌عبدالله در گفتن این حرف صادق نیست واز همین جهت انکار اوایجاد سوءظن شدیدی‌درخاطرش کرد و گفت شنیده‌ام که ابن‌صباح نیزطالب مواصلت بادختر خواجه‌سرور بوده است .

ضربتی که این سخن مخصوصاً این اسم بر قلب عبدالله وارد کرد وصف شدنی نیست عبدالله هیچ انتظار نداشت خواجه ازاین موضوع مطلع بوده و تاکنون نظر بپاره‌ای مصالح سکوت کرده باشد عبدالله برای دفاع و اثبات بیگناهی خود بکمکهای چهره و دوستی‌های او متوسل شد و دراینصورت‌بعید مینمودباآنهمه‌مراتب دوستی موضوع خواستگاری ابن‌صباح از دختر خواجه سرور که چهره درجریان آن بود و بالاتر ازآن موضوع دفاتر مالیات‌و دخالت خواجه نظام‌الملك از وی مکتوم مانده باشد اگر چه‌چهره تادم واپسین چیزی در این خصوص بعبدالله نگفته بود ولی خواجه نمی‌توانست باور کند که چهره این راز را بردوست صدیق ویگانه‌اش افشا نکرده باشد مگرنه این بودکه چهره دختر خواجه سرور را برای عبدالله خواستگاری نمود وحال آنکه از نیت مولای خود کاملا اطلاع داشت پس ناچار چهره علت اصلی وعدم توانائی ابن صباح رانیزدراقدام‌به‌این‌امر برای عبدالله بیان کرده است این استدلالی بود که عبدالله با خود کرده و بهیچ وجه مایل نبود پای حسن صباح در این گفتگو بمیان کشیده شود اکنون میدید که خواجه خود از این امر و موضوع‌خواستگاری‌حسن‌صباح مطلع است بیچاره رنگ ازرویش پرید و اضطراب محسوسی در وجناتش ظاهر گردید وبااینحال زیر لب گفت :

ابن صباح ... حسن ...

خواجه نظام‌الملك گفت آری حسن صباح آیا تو نمی‌دانستی که این شخص خواستگار دختر خواجه سرور است وبرای همین مقصود چند بار با خواجه سرور ملاقات کرده است ؟

عبدالله با همان اضطراب گفت شاید حسن صباح چنین نیتی داشته منهم جسته و گریخته چیزهائی دراین باره شنیده بودم اما حقیقت این است که اطلاع درستی در این موضوع ندارم .

خواجه‌درحالی‌که چشمان نافذ خود راپچشمان عبدالله‌دوخته بود باآهنگ‌نسبةً تندی

گفت ولی من کاملا اطلاع دارم ومی‌دانم که حسن صباح خواستگار دختر خواجه سرور بوده و چند بار در خارج و یك بار هم در خانهٔ خواجه سرور در این موضوع با پدرش گفتگو کرده است می‌خواهی بگویم چه روزی به‌اتفاق چهره بخانه‌خواجه سرورآمده‌است همان روزی که فردایش در عمارت دیوان مجلس مشورتی راجع بدفاتر مالیات تشکیل گردید وتو نیز بواسطه دوستی با چهره مسلماً از جریان آن اطلاع داری روزی که تو شبش با دزدان دست وپنجه نرم کردی وهمان شبی که هوا طوفانی ومنقلب بود و بادهای سهمگین میوزید ، دلیل این کتمان چیست و چرا سعی میکنی در روی پاره‌ای از مطالب پرده بیفکنی ... مگر نمی‌گوئی که با چهره دوست و همراز بودی چگونه ممکن است او به‌اتفاق ابن‌صباح بخانهٔ خواجه سرور بیاید واز مقصود او هم آگاهی داشته باشد و مراتب را بتو شرح ندهد آیا هیچ ملتفت هستی در عرض یك ساعت چقدر تناقض گوئی کرده‌ای، آیا تو بمن قول نداده بودی که راست بگوئی واز دروغ بپرهیزی؟

خشم و غضب بر وجود خواجه راه یافته بود چنانکه از جا برخاست و چند قدم در اطراف حجره راه رفت پس از آن در مقابل عبدالله ایستاد و با آهنگی که آثار شك و بدگمانی از آن آشکار بود گفت مثل این است که بعضی چیزها میدانی ونمیخواهی‌بگوئی شاید بیم از آن داری که ذکر پاره‌ای مطالب ترابه‌افشای موضوعات دیگری وادار کند موضوعاتی که احتمالا دردسرهای تازه‌ای برای تو ایجاد کند در اینصورت چگونه خواهی توانست خود را از تهمت قتل مبرا داری جنایتی که قرائن موجود ترابه‌ارتکاب آن محکوم میدارد به‌این ترتیب مابیهوده وقت‌خود را تلف‌میکنیم وبهتراست‌به‌این گفتگوی طولانی وبی‌نتیجه پایان دهیم .

عبدالله با آهنگی که آثار غضب ازآن مشهود بود گفت اگر من مرتکب قتل شده‌ام و قادر بدفاع از خود نیستم و قضات نیز دلایل کافی بر محکومیت من در دست دارند پس معطل چه‌هستند هم اکنون حکم قتل مرا صادر کنید تا ببینید چگونه و با چه قدرتی‌مرگ را استقبال‌خواهم کرد .

خواجه با صدای گرفته‌ای گفت توبه‌آزادی خود علاقه‌مندنیستی مثل این است که اززندگی سیرشده‌ای !

عبدالله گفت من نمی‌خواهم در آزادی که بمن اعطا میشود شائبه دلسوزی و ترحم و رعایت جوانی من باشد بهتر آنست که اگر گناهکار هستم بمجازات برسم .

خواجه‌گفت بسیارخوب ازخودت دفاع‌کن اگردفاع توما را به بیگناهی‌توقانع‌کرد البته آزاد خواهی‌شد .

عبدالله گفت هر چه باید بگویم گفته‌ام مختصر کلام این است که من ومقتول با یکدیگر سالها دوست بوده‌ایم ودراین‌جنایت کوچکترین مظنه منفعتی برای من نیست‌آخر درارتکاب این جنایت چه نفعی برای من متصوراست ؟

خواجه پس از قدری فکر سر برداشت وگفت این سخن اگرچه ظاهری آراسته و

معقول دارد ولی دلیل قاطعی بربیگناهی تو نمیتواند باشد زیرا این احتمال را هم میتوان داد که تو وقتی از دیوار فرو جسته وفرار اختیار کرده‌ای چهره در تاریکی با تو مقابل شده و تو نیز بگمان اینکه با یکی از شبگردان برخورد کرده‌ای بی‌اینکه او را بشناسی برای خلاصی خود ازگرفتاری ناچار به کشتن او مبادرت کرده‌ای ... آیا ممکن نیست اینطور باشد ؟

عبدالله جواب داد استدلال خواجه بزرگوار صحیح است ولی حقیقت همان است‌که گفتم من درکوچه‌ها متواری بودم ناگهان صدای فریادی شنیدم وچون براثرفریاد بکوچه مجاوررفتم چهره رادیدم‌که درخاك وخون درغلطیده است .

در این موقع فکری بخاطر خواجه خطور کرد و از عبدالله پرسید آیاوقتی‌بربالین مجروح رسیدی مرده بود یاهنوزرمقی درتن داشت ؟

عبدالله بی‌توجه بعواقب این پرسش جواب داداوهنوززنده بود وما هر دویکدیگررا شناختیم او با من حرف زد و پس از چند دقیقه با همان وضع رقت بار در آغوش من جان‌سپرد ...

خواجه با شتاب در میان سخن عبدالله دوید واظهار کرد گفتی ترا شناخت وبا تو حرف زد در اینصورت ناچار قاتل را بتو شناسانده وتو از ماجرا وعلت وکیفیت قتل آگاه شده‌ای اگراینطوراست هر چه میدانی بگوافشای این مطالب ممکن است موجب برائت و آزادی‌تو شود .

عبدالله بسختی یکه خورد و دانست سخن نا سنجیده‌ای بزبان رانده است اما دیگر کار ازکارگذشته‌بود وانکارفایده‌ای نداشت ازطرفی افشای آن اسرار علاوه برآنکه اورا از تهمت قتل مبرا نمیساخت ممکن بود مشکلات و مزاحمتهای‌تازه‌ای برای او فراهم آورد آیا خواجه نظام‌الملك از کسی که بر اسرار او واقف است به آسانی چشم میپوشید و او را بحال خود میگذاشت بیچاره عبدالله خود را در مخمصه عجیبی میدید و بکلی غافلگیر شده بود و نمیدانست درجواب خواجه چه بگوید و چه راهی پیش گیرد .

خواجه وقتی تشویش ودو دلی‌عبدالله رادید مجدداًسؤال خود را تکرار کرد وعبدالله سرانجام پس‌از چندلحظه تردیدوتمجمج تصمیم خود رااتخاذ کرد و با آهنگ مصممی گفت راست است اودر آن فرصت کم چیزهائی گفت و کوشید مرا در جریان وقایع گذارداما اینها یك رشته مسائلی است که ذکر آن دراین مجلس فایده‌ای ندارد و گرهی از کار من نخواهد گشود از خواجهٔ بزرگوار تمنا دارم چاکر را از ذکر این مسائل خصوصی معاف و معذور دارند .

خواجه‌که به‌استبداد رای عبدالله پی برده بود و میدانست آنچه راکه‌مایل‌به‌افشای آن نیست هرگز نخواهد گفت اصراری نکرد وباآهنگی‌که ناخشنودی‌اورا میرسانید گفت‌بسیار خوب حالاکه نمیخواهی چیزی‌بگوئی‌من نیز اصراری نمیکنم ولی باید ثابت کنی که‌چهره بدست تو کشته نشده است و از کجا که این مطالب دروغ و کذب محض نباشد و تو آنهارا

فقط برای نجات خود از سیاست جعل نکرده باشی .

عبدالله آهی کشید و مأیوسانه گفت بهرحال من اکنون در اختیار شما هستم هر چه میخواهید با من بکنید افسوس که زبانم بسته است و نمی‌توانم آنچه دردل دارم بگویم ... اصلا چون کار بدینجا رسید مرگ از زندگی سزاوار تر است .

خواجه گفت تو می‌گوئی چهره رادیگری بقتل رسانیده آیا حاضری سوگندیادکنی که چهره بدست تو کشته نشده است ؟

عبدالله گفت سوگندهای‌دروغ بسیار یاد میشود امامن حاضرم براستی سوگند یادنمایم.

عبدالله منتظر بود قرآنی برای سوگند آورده شود ولی بر خلاف انتظار خواجه از جای برخاست و بطرف دیگر حجره پیش رفت آنگاه اورا بااشارهٔ انگشت پیش خواند .

عبدالله پیش رفت و خواجه پرده‌ای‌راکنار زد آنجا جسدی را برروی سکوئی گذاشته بودند خواجه با انگشت اشاره کرد و گفت‌این جسد مقتول‌است به‌این‌پیکر بیروح سوگند یاد کن .

عبدالله باانقلاب و دگرگونی شدیدی بجسد چهره نظر انداخت و پس از چندلحظه که بهت زده برجای باقی‌ماندیکباره عنان‌طاقت‌ازکفش بدررفت و پرده‌سیاهی مقابل‌چشمانش کشیده شد و فریادی از گلویش خارج گردید آنگاه خود را بروی جسد بیروح چهره انداخت و بدن سردومنجمدش‌رادرآغوش گرفت وبی‌اختیار صدای گریه وزاریش‌بلند شد .

خواجه تاب دیدن این منظره رقت بار را نیاورد و چشمها را بر هم‌گذشت و صورت را بگردانید .

چند لحظه بعددرحالی‌که نوحه سرائی عبدالله همچنان دوام داشت خواجه نظام‌الملك چکش را بر صفحه فلزی آشنا کرد و مأموران که در بیرون انتظار میکشیدند وارد شدند .

خواجه فرمان داد جسد را بیرون برند و مراسم دفن و کفن را معمول دارند .

هنوز عبدالله با جسد بیجان چهره براز و نیاز مشغول بود که آن دومأمور جسد را از آغوش وی بیرون‌کشیده بخارج حمل کردند !

بعداز رفتن آنها خواجه متوجه عبدالله شد و با آهنگ ملاطفت آمیزی گفت ای جوان از زندگی مأیوس مباش آنچه گفتی تا اندازه‌ای رفع‌تهمت از تو میکند احتمال دارد بزودی‌ازبند رهائی یابی‌و سرخانه و زندگی خود روی اما باید بدانی که لجاج وخودسری فایده‌ای ندارد تو نباید چیزی را از من پنهان داری این پرهیز و احتیاط بیجای تو مرا بشك می‌اندازد در هر حال‌من فکرمیکنم توهم فکر بکن آنچه مسلم است نجات تو دردست خودت میباشد .

دراین موقع عادل بیك‌به‌اتفاق‌دو مأموردیگر از در وارد شد و آن‌دو برحسب‌اشاره خواجه عبدالله را در میان گرفتند .

عبدالله قبل از آنکه ازنزد خواجه برود با آهنگ التماس آمیزی گفت تمنا دارم

اگر خواستید تحقیقی از خانواده من بعمل آورید طوری باشد که مادر پیر و زن جوانم‌را از چگونگی احوال من اطلاعی حاصل نشود .

پس از ادای این سخن‌عبدالله از در بیرون رفت و چند دقیقه بعد بار دیگر درزندان افکنده شد .

پس‌از رفتن عبدالله خواجه نظام‌الملك به عادل‌بیك گفت نباید درکار این متهم شتاب کرد اگر چه‌دلایل‌کافی برمحکومیت او در دست داریم ولی دفاع او نیز تا اندازه ای دفع تهمت از وی میکند و حال تا اطلاع ثانوی من در این خصوصی اقدامی نشود و هروقت موقع رسید شما را خبر خواهم کرد .

خواجه پس‌از این دستور متفکر و اندیشناك خارج گردید و عادل‌بیك راباخیالات‌و تفکرات خود تنها گذاشت ، لحظه‌ای بعد عادل بیك از خیال خواجه و متهم و هر چه در عالم بود بیرون رفت و تنها بیاد معشوقهٔ بیوفایش افتاد و زیرلب گفت ای‌وای برمن وبر بخت بدمن باچه زحمات و مصارفی آن صید فراری را بدام آوردم و آنگاه که خواستم کام‌دل حاصل کنم مانند آهوئی از دستم رمید و مرادروادی سرگردانی و حرمان انداخت.

عادل‌بیك‌پس‌ازادای این سخن سربزیرانداخت و درافکار دور و درازی فرو رفت .

فصل بیست و هفتم

نازخاتون

اکنون‌وقت آنست که‌بسروقت‌نازخاتون رفته وبشرح‌چگونگی رابطه اوبا عادل بیك و سرانجام آن عشق بدفرجام بپردازیم .

نازخاتون شوهری داشت که ازبازرگانان معروف اصفهان بشمارمیرفت واکنون قریب چهارماه میگذشت که برای تجارت مهمی بشیراز رفته بود ، محبت وعلاقهٔ شدیدی این زن وشوهررا بیکدیگرمربوط میساخت ، و زندگی خوشی‌را بایکدیگر بسرمی‌بردند .

دراین خانه غلام و کنیز دیگـری هم بودند که باکمال صمیمیت و وفا بخواجه خود خدمت می‌کردند ، شوهر نازخاتون نسبت به‌آنها اعتماد کامل داشت وبخصوص مطمئن بود که درمدت غیبت او غلام باوفایش ازذن وی مواظبت وپرستاری کامل خواهدکرد .

شوهر نازخاتون عثمان نام داشت واین غلام وکنیز بنامهای زیبای بشارت و یاسمن موسوم بودند .

درهمین اوان بود که عادل بیك ازعشق‌او می‌سوخت وقرار وآرام نداشت‌وخیال وصال نازخاتون را درلوح‌ضمیرنقش می‌بست اسد که برای این قسم کارسازی‌ها بخدمت عادل‌بیك مشغول بود ازطرف وی مأموریت یافت‌که بهر وسیله است نازخاتون‌را فریب دهد و برای هم‌آغوشی با وی آماده سازد .

چنانکه‌گفتیم بشارت‌کمال مواظبت را ازخاتون داشت و برای اسد ممکن نبود که خود به ملاقات نازخاتون‌رود وخاطراورا بنوعی‌به طرف عادل‌بیك جلب نماید ازهمین‌جهت بخیال افتادکه به‌وسیلهٔ چند زن دیگرکه کارشان فریب‌دادن دختران وزنان بود این‌کاررا صورت دهد .

اولین‌اقدام او این‌بود که‌فالگیری‌را بخانه وی فرستاد وفالگیرمز بور برطبق دستورات اسد احساسات اورا با اظهار مطالب عاشقانه برانگیخت ومسائلی را دراو تلقین‌کرد وازآن پس نازخاتون تمام وقت بگفته‌های فالگیر می‌اندیشید زیرا کلیهٔ اظهـارات او را باحقیقت مطابق می‌دید و منتظربود که پیش‌گویی‌های او هرچه زودتر به منصهٔ ظهور رسد .

درچنین موقعی‌که نازخاتون بااین احساسات وافکارسرگرم بوداسدزن‌های دیگری‌را به عناوین مختلف به‌خانهٔاو فرستاد وآنچه لازمهٔ سعی‌وکوشش بود دراین خصوص بکاربرد .

یك‌بار زنی‌را بعنوان فروش‌اقمشه ولوازم زنانه ازقبیل‌انگشتروگردن‌بند وزینت‌آلات وامثال آن به‌خانه نازخاتون فرستاد و این زن بامهارت غریبی‌که لازمهٔ شغل او بود ذهن نازخاتون را متوجه بعضی مسائل کرد و پاره‌ای از پیش‌گوئیهای فالگیر را که وی انتظار وقوع آنرا میکشید گوشزد نمود و به این وسیله ووسائل دیگرکه شرح آن لزومی ندارد وازنظرخوانندگان نکته بین نیز پوشیده نیست سرانجام نازخاتون فریب‌خورد وآن فرشتهٔ پاك ومعصوم دورطه‌نابکاری وبدنامی‌افتاد تاجائی‌که بدستور اسدبادست‌خود داروی‌بیهوشی درطعام بشارت ویاسمن ریخت و دررا نیز باز گذاشت و خودرا نیز آرایش‌کرد و منتظر عادل بیك ماند .

انتظار او چندان طولی نکشید وعادل بیك‌که مدتهادرعشق او میسوخت وانتظارچنین فرصتی را داشت به اتفاق اسد بخانه عثمان آمد وچنانکه دیدیم با محبوبه نازنین خویش بمعاشقه و معانقه پرداخت .

اگردرآن موقع‌که چشم هردو را پرده جهل وشهوت پوشانیده وروح وجسم هردو را غبار بی‌خبری وغفلت فراگرفته بود عبدالله درروی بام ظاهرنمیشدتا ابد لکه ننگ وافتضاح برپیشانی نازخاتون باقی میماند اگر چند ثانیه تأخیر میشد فرشتهٔ پاك و معصومی قربانی میگردید اینجاست‌که قدر و اهمیت فرصت وثانیه معلوم میشود .

عبدالله باظهور ناگهانی‌خویش‌زنی‌را ازگرداب بدبختی وتباهکاری نجات‌داد بااندکی تأخیرعفت و ناموس نازخاتون برباد می‌رفت وحسرت ونومیدی‌ابدی نصیب‌او میگردید .

هنگامی‌که عادل بیك درروی بام باشبگردان بگفتگومشغول بود نازخاتون درحجره نشسته وحالت غریبی داشت .

احساسات عجیب وافکار درهم ومبهمی برخاطرش راه یافته واورا بیش‌از حد مضطرب وپریشان ساخته بود ، صورت مردانه ومهربان شوهرش درنظرش مجسم میشد واورا میدید که‌باحالت شکوه‌آمیزی اورامینگرد ومثل این‌است که میخواهد بگوید : « من ازتو چنین انتظاری نداشتم !! » .

نازخاتون سررا برگردانید و نالهٔ وحشتناکی از سینه‌اش خارج‌گردید و بلافاصله آن پرده غفلت و بی‌خبری از مقابل چشمانش برطرف شد مثل‌آنکه ازخواب عمیقی بیدار شده‌باشد متوجه‌اطراف‌خودگشت ویکمرتبه برماهیت‌امروکاری‌که درشرف‌انجام‌دادن‌آن بود مطلع‌گردید وازفرط اضطراب و وحشت برخود لرزید .

تاآن‌زمان به‌کیفیت واقعی امر آگاه نبود ونمیدانست بچه‌کاری مشغول است وچه‌میکند پردهٔ جهل وبیخبری چنان مقابل چشم اورا فراگرفته بود که اورا ازمشاهده عواقب‌این‌کار بازمیداشت اما سعادتش یاری‌کرد و ناگهان شعاع درخشان و خیره‌کننده‌ای در مغزش پرتو افکن شد و اورا متوجه حقائق نمود بخودآمد وبرخفت عقل وشقاوت خویش مطلع گردید دانست‌که‌کرد آنچه نباید بکند .

دراین‌موقع چهرهٔ غضب‌آلود وخشمگین شوهوش درمقابل نظرش مجسم شد واورا دید که باچشمان شرربار و دهان‌کف‌آلود بطرف او می‌آیدودرحالی‌که از فرط غضب میلرزد میگویدای‌خائن ...ای بی‌ناموس...ای زانیه بدکار... ای . . .

نازخاتون‌گوشهارا گرفته ناله جانسوزی ازسینه برآورد ولرزان لرزان‌گفت ای‌خدا این‌چه‌کاری بود که من‌کردم این‌چه حرکتی‌بود که ازمن بدبخت سرزد،چگونه حاضرشدم بشوهر باوفای خود خیانت‌کنم اوکه اینقدر مرا دوست‌داشت برای چه‌به‌این‌ننگ ورسوائی تن در دادم... ای خدا مرا به‌آتش غضب‌خود بسوزان ...آه ... لعنت بر من ...

یك‌حس‌پشیمانی وندامت‌عمیق بروجودش‌چیره شده‌بود بیچاره‌زارزار گریه‌میکردومیگفت ای‌خدا چقدرمن بدبخت‌وتیره‌روزهستم...چرا شیطان مرافریب داد... چرانتوانستم‌درمقابل وسوسه نفس مقاومت بخرج دهم...چرا باید مغلوب هوی و هوس شوم چگونه حاضر شدم بشوهر وفادارومهربان خودخیانت‌ورزم... حقاکه باید مراسنگسار‌کرد .

دراین‌موقع صدای‌پائی اورا بخودآورد وتصورکرد که عادل‌بیك مجدداً برای عیاشی وخوشگذرانی به پیش او مراجعت‌کرده است ازاینرو مضطربانه‌ازجابرجست و به‌بیرون نظر انداخت وعادل‌بیك و ملازم اورا دیدکه میخواهند ازخانه خارج شوند .

فکری بسرعت برق ازخاطر نازخاتون‌گذشت وخود را بدهلیز خانه رسانید و فوراً در را بست وپشت‌آن منتظر ایستاد .

چنانکه میدانیم عادل بیك وقتی خواست بخانه مراجعت نماید در را بسته یافت و نازخاتون نیزشروع بدشنام‌کرد وگریه‌کنان بداخل خانه بازگشت آنجا بروی بستر افتاد وشروع بهای‌های گریستن‌کرد وازفرط پشیمانی واندوه پنجه‌های دست را درمیان‌گیسوان مشکین‌فام خودفروبرده وآنهارا می‌کند وآههای جان‌گداز و سوزناك‌ازسینه برمی‌آورد .

او حق داشت ، شوهرش درديارغربت باعشق و خیال‌اوبسر میبرد،اورا دوست داشت و نسبت بوی بدگمان‌نبود، اکنون‌چگونه شد که‌یکباره‌فریب خورد و بچنان شوهرمهربان و وفاداری خیانت نمود .

بیاد آوردن این نکته آتش بقلبش میزد و چنان اورا پشیمان و شرمسار میکردکه می‌خواست نام ونشانش ازصفحه گیتی برافتد، عثمان شوهر نازخاتون روز های آخر سفر را میگذرانید طولی‌نمیکشید که‌آن شوهر مهربان‌و فراق دیده باروحی بشاش و قلبی‌مشتاق به‌اصفهان‌باز میگشت و بدیدار زن عزیز و مهربان خود می‌آمد آنوقت با چه کسی مقابل میشد آیا این زن همان‌زن پاکدامن و درستکار گذشته‌بود ؟

نازخاتون این ننگ و ندای وجدان‌را که‌اورا ملامت و سرزنش میکرد کجا میبرد؟
براستی چه سخت ودردناك‌است پشیمانی و اندوه زنی‌که بروزگار عفت و پاکدامنی خود می‌اندیشد.

نازخاتون چون آمدن شوهرش را بنظر میاورد یك‌مرتبه آتش سوزنده‌ای سرتاپای وجودش‌رافرا میگرفت وجریان‌اشکش‌سریعتر میشد.

چقدر مشتاق بود که شوهرش مانند سگی اورا بکشد و جسدش را همچون مرداری در بیابان اندازد تا گرگان و لاشخوران اورا طعمه خویش سازند!

آری نازخاتون خود رامستوجب‌چنین عقوبت سهمناکی میدید و آنرا نیز درمقابل گناه خود ناچیز میپنداشت.

بیچاره گریان ونالان با خودمیگفت ای‌خدا مرابیخش، توبه مرا بپذیر، به ندای یك گناهکار مأیوس گوش بده و اورا ناامید مگردان.

نازخاتون قریب یك‌ساعت‌به‌این احوال باقی بود بالاخره از جا برخاست و بحیاط آمد و درآنجا بیاد بشارت و یاسمن افتاد که‌اینك بیهوش درگوشه‌ای افتاده بودند.

ابرهای متراکمی قطعه قطعه درصفحه آسمان دیده میشد و نور نقره فام مهتاب گاه گاهی از خلال آن برزمین میتابید.

نازخاتون در روشنی مهتاب که از زیر ابر بیرون آمده بود مدتی درا طراف‌حیاط راه رفت و پس‌از آنکه قدری حالتش بجاآمد باخود گفت‌بروم ببینم‌بسر بشارت‌بیچاره چه آمده است!

بااین خیال وارد حجرهٔ بشارت شد و در روشنائی مهتاب که‌از روزن‌بدرون تابیده بود او را دید که‌بیهوش درکف حجره افتاده بود.

نازخاتون خیره‌خیره‌بقامت بلند بشارت نگاه میکرد و احساسات و افکار مخصوصی دراین موقع اورا بخود مشغول داشت.

ناگهان پاره ابرغلیظی در مقابل ماه‌قرار گرفت، حجره‌تاریك شد و هیکل بشارت ازنظر نازخاتون پوشیده ماند اما شبحی ازاو درمقابل نظرش‌مجسم گردید وبا کمال‌تعجت مشاهده کرد که‌آن شبح تکان خورد و ازجا بلند گردید و بطرف وی روان شد.

نازخاتون با توجه به‌این نکته که‌شاید بشارت شاهد وقایع بوده است دچار ترس و وحشت غریبی گردید و مضطربانه گفت آه توخود رابخواب زده بودی؟!

بشارت چیزی نگفت اماهمچنان پیش میآمد و چون بنازخاتون رسید اورا درآغوش کشید و مثل آنکه عادل‌بیك سخن میگوید اظهار کرد:

تومال‌منی... تو مال‌منی!

دراین موقع مجدداًماه از زیر ابر بیرون آمد و شعاع آن از روزن بداخل حجره تابید بشارت ازجا حرکت نکرده و همچنان درکف حجره افتاده بود!

فی‌الواقع صدای عادل بیك بودکه در گوش نازخاتون طنین می‌انداخت و این‌واقعه

کابوسی بود که‌از فرط فکر و خیال به‌او دست داده بود .
نازخاتون ازشدت ترس فریادی بر آورد و خود را بخارج حجره پرتاب کرد آنجا علاوه‌بر احساسات‌دردناك و جان‌گدازی که‌قلبش رافشار میدادترس‌غریبی‌نیز بروجودش راه یافت و لحظه‌ای‌بعد بیهوش برزمین درغلطید .

***

نسیم سحرگاهی و هوای ملایم و آزاد شب اورا بخود آورد و متدرجاً ازخواب یا بیهوشی بیدارگردید و بلافاصله بیاد بشارت و یاسمن‌افتاد صبح صادق‌دمیده‌بودوصدای‌اذان از اطراف بگوش میرسید،ازمحل دور دستی قافله‌ای عبور میکرد و آهنگ موزون زنگ شتران شنیده میشد .
نازخاتون گیسوان پریشان خود رامرتب‌کرد و خود را ازگرد وخاك تکان دادپس از آن بسر وقت یاسمن رفت و چون اورا در خواب دید چندبار بادست او را تکان داد و گفت یاسمن ، یاسمن ، چرا تااین وقت خوابیده‌ای مگر نمی‌خواهی نمازبخوانی برخیز برخیز و بشارت راهم بیدار کن .
نازخاتون پس از بیدار کردن یاسمن از حجره خارج گردید، نیمساعت بعد یاسمن چاشتی را که بشارت تهیه دیده‌بود برداشته نزد نازخاتون برد .
چاشت عبارت‌بودازدوگرده نان و یك‌ظرف شیرگرم وقدری‌کره وعسل وخوردنیهای دیگری که‌در آن‌روزگار معمول و مرسوم بود .

***

دو هفته بدین ترتیب گذشت و روز بروز بر تشویش و اضطراب نازخاتون افزوده میگردید..
دیگر چشمان اوآن جذابیت و درخشندگی را نداشت از صورتش آثار حزن و ملال و گرفتگی عمیق‌نمایان بود و آثار اضطراب‌و تشویش شدیدی‌در چشمانش‌خوانده میشد .
یاسمن که‌ملتفت این تغییرحالت شده‌بود یك‌روز متوجه اوشد وباآهنگ عطوفت‌آمیزی گفت خاتون عزیزچندی است احوال شمارامتغیر و دگرگون میبینم چرا آن شادی‌ومسرت همیشگی درصورت‌شما دیده‌نمیشود، چرا عبوس و گرفته خاطر هستید ، خاتون عزیز مگر خدای‌ناکرده‌کسالتی برمزاج شما راه‌یافته است چه‌شده که‌اینگونه ملول و اندوهناك‌هستید؟
نازخاتون گفت چیزی نیست فقط قدری سرم درد میکند ... آنگاه آهی‌کشید ودر تعقیب کلمات خود گفت یاسمن حس میکنم که عنقریب مصیبتی بما روی خواهد کرد .
یاسمن حرف او را قطع کرد و گفت خدا نکند خاتون عزیز این حرفها چیست انشاءالله بلادور است حزن اندوه راازخاطردور کنید واوقات شیرین خودرا بااین‌خیالات ملالت آور و حزن‌انگیز مشغول نسازید .

چیزی نمانده بود که نازخاتون اسرار دلرا برای یاسمن فاش سازد و خود رارسوا نماید ولی ناگهان در این موقع درکوچه همهمه‌ای بلندشدویکی فریاد زدبمأموران حکومت راه بدهید .

نازخاتون متوحش شد و گفت چه‌خبر است ... چه اتفاقی افتاده ؟ !

درهمین‌لحظه صدای دق‌الباب بلند شد وبشارت در را گشود وبلافاصله چشمش بچندتن از عمال حکومت افتاد و بازبان الکنی پرسید با که کار داشتید اینجا ...

مأموران بی‌توجه به‌اضطراب‌او بداخل حیاط وارد شدندبشارت پس‌ازبستن در خودرا به سردستهٔ مأموران‌رسانید و باآهنگ محکمی گفت آیا یقین دارید که اشتباهاً به‌این خانه داخل نشده‌اید ؟

سردستهٔ مأموران جواب داد عمال دیوان هیچگاه اشتباه نمیکنند .

بشارت پرسید بسیارخوب مقصود چیست ؟

سردستهٔ مأموران باصدای خشنی گفت مگریك‌نفرآدم دراین‌خانه نیست که تو خودرا داخل‌کرده و بامن گفتگو میکنی ؟ !

بشارت موقرانه گفت فعلا که مرد دیگری جزمن دراینجا نیست وشماهرمقصودی‌داشته باشید باید بامن درمیان نهید .

دراین‌موقع نازخاتون مضطربانه خودرا به حیاط افکند و بااضطراب محسوسی گفت درخانه من چکار دارید چه‌اتفاقی رخ داده ؟

بشارت متوجه خاتون‌شد وگفت شما مضطرب نشوید فقط سوءتفاهمی شده عنقریب به‌اشتباه خودپی‌میبرند وخواهند رفت شما به‌حجره تشریف ببرید وبیهوده مشوش نباشید .

یاسمن در حالیکه‌نازخاتون را بطرف حجره میبردگفت خاتون عزیزچرا مضطرب و پریشان شدید من حتم دارم بشارت باحسن‌کلامی که دارد هرچه زودتر آنها را متقاعد وبه اشتباه خود واقف خواهدکرد .

نازخاتون‌گفت بتونگفتم بدبختی بما روی خواهدکرد این‌مقدمهٔ مصائبی‌است‌که‌بعدها متوالیاً برما وارد خواهد شد

وقتی یاسمن نازخاتون را به‌حجره هدایت نمود بشارت متوجه سردستهٔ مأموران شد وپرسید بسیارخوب بفرمائید موضوع ازچه قرار است .

سردستهٔ مأموران‌گفت خواجه‌کجاست باید شخصاً بااوصحبت‌کنم .

بشارت جواب داد عجالةً جزمن‌کسی دراین‌خانه نیست .

سردستهٔ مأموران باخودگفت آه نشود که ازچنگ ما بدر رود.

آنوقت سربلندکرد وباآهنگ استفهام‌آمیزی پرسید گفتی که خواجه درخانه نیست زودبمن بگوکجا میتوان‌اورا پیدا کرد ؟

بشارت‌گفت‌گمان نمیکنم فعلا بتوانید او را ببینید برای اینکه خواجه مدت چهار ماه‌است‌که ازاین‌شهرخارج شده است .

سردستهٔ مأموران گفت تو گویا بمن راست نمیگوئی از دروغ پرهیز داشته باش من ازطرف دیوان عالی مأمور دستگیری و بازداشت او هستم .

از شنیدن این جمله اضطراب شدیدی به بشارت دست داد و گفت مگرچه شده است وچه خلافی‌از او سرزده ؟

سردستهٔ مأموران گفت این مسأله درديوان عالی معلوم خواهد شد .

بشارت گفت‌اکنون مدت چهارماه است که‌خواجه‌من‌دراین‌شهر نیست‌چگونه ممکن‌است خلافی ازاو سرزده باشد تصورمیکنم شما باآمدن به‌اینجا دچار اشتباه شده‌اید .

سردستهٔ مأموران باخشونت گفت یك بارگفتم که عمال دیوان اشتباه نمیکنند حالا اگرنمیخواهی‌ترا بجای او دستگیرکنیم بگوخواجه‌ات بکدام شهرسفرکرده است و اقامتگاه فعلی او کجاست ؟

بشارت سرتکان داد و گفت متأسفانه اطـلاع درستی دراین باره ندارم خواجهٔ من بازرگان است و وقتی که ازاین شهرخارج شد نقطه توقفی درنظرنداشت ازشهری به شهری واز ولایتی به‌ولایتی‌میرود و اکنون قریب سه ماه است که هیچ‌خبری ازاو نداریم .

سردستهٔ مأموران مثل کسیکه متقاعد شده باشد گفت دراینصورت او فعلا ازچنگ ما و تعقیب حکومت خلاص شده .

سپس سربلندکرد و به بشارت‌گفت من باید با خاتون‌تو صحبت‌کنم .

بشارت‌گفت بسیار خوب اندکی تأمل بفرمائیـد همین دم‌ایشان‌را نزدشما هدایت خواهم کرد .

این بگفت و بطرف حجره نازخاتون براه افتاد .

نازخاتون از پشت در ناظر این وقایع بودوهمینکه دید بشارت بطرف حجره میآید بیاسمن که پهلوی دستش نشسته بود گفت بشارت میآید نمیدانم چه میخواهد بگوید .

در این لحظه بشارت وارد شدو آهسته به‌او گفت خاتون اینها عمال دیوان هستند و سردسته آنها میخواهدباشما گفتکو کند اگر احیاناً محل اقامت خواجه را پرسید چیزی به‌اونگوئید نمیدانم چه اتفاقی برای خواجه رخ داده است درهر حال اوضاع مساعد نیست بگوئید او بازرگان است و برای تجارت از شهری به شهری میرود و اقامتگاه مشخص و معینی ندارد و سه‌ماه است که‌از او خبری نداریم .

بشارت پس‌از این تعلیمات اورا بنزد سر دستهٔ مأموران آورد و وی پرسید خاتون آیا شوهر شما مسافرت کرده‌است ؟

نازخاتون با اضطراب خفیفی جواب داد آری قریب چهار ماه است .

سردسته مأموران پرسید بکدام شهر رفته است ؟

نازخاتون جواب داد نمی‌دانم برای اینکه او بازرگان است و همیشه در تردد و آمدورفت است اکنون قریب‌سه‌ماه‌است که‌از اوهیچ‌خبری نداریم .

سر دستهٔ مأموران سری تکان داد و با آهنگ خالی از عطوفتی گفت از این قرار موفق بدستگیری او نخواهیم شد .

نازخاتون از شنیدن این عبارت ناله‌ای بر آورد و مضطربانه گفت خدایا چه می‌شنوم میخواهید او را دستگیر کنید مگر چه خلافی از او سر زده است ... چه بد بختی و مصیبت بزرگی .

نازخاتون کم کم از فرط اضطراب قوایش تحلیل رفت و زانوهایش شروع بلرزیدن نمود ، یاسمن که مواظب احوال او بود اورا در آغوش گرفت وهمان‌دم نازخاتون در آغوش او بیهوش گردید .

نازخاتون مدتی بیحال ومدهوش بود ووقتی که بهوش آمد مأموران حکومتی رفته بودند .

آنگاه رو بجانب یاسمن کرد و گفت بتو نگفتم عنقریب بدبختی و مصیبتی بما روی میکند... یاسمن روزگار سیاه ما از عقب است وبدبختی هولناکی ما را تهدید می کند .

یاسمن که ازشدت وفاداری اشک تأثر ازدیدگانش جاری بود گفت من یقین دارم که خواجهٔ بزرگوار ما بی گناه است و دراین زمینه فقط سوء تفاهمی روی‌داده‌است .

نازخاتون گفت همینطور است که تو می گوئی اوکاملا بی گناه است آیا اینها نگفتند خواجه بچه‌جرمی متهم شده است ؟

یاسمن درحالیکه از نازخاتون پرستاری میکرد جواب‌داد من‌از آنها جویا شدم اما جواب درستی نمی‌دادند .

مقارن ظهر کمی احوال ناز خاتون بجا آمد و یاسمن طعام محقر وسبکی را که تهیه دیده بود برای وی آورد .

اما او میل به طعام نداشت ویاسمن شروع بدلداری اوکرد وگفت آدمی باید درسختی‌ها صبور و شکیبا باشد وبه‌اندك ناملایمی خودرا نبازد راست است که تحمل این مصائب بسیار دشوار است ولی صبر بهتراز هرچیزی است و شمااگر تحمل و بردباری داشته باشیدکارها بخوبی ازپیش خواهد رفت .

نازخاتون باآهنگ ماتم‌زده‌ای که‌تا اعماق قلب یاسمن اثر کرد گفت یاسمن تو چه میدانی دردل من چه‌آتشی است .

صدای همهمه و قیل وقال مردم بیکار و تماشاچی هنوزدر کوچه میآمد و این دفعه نازخاتون تارفت دردنباله سخن خود چیزی به یاسمن بگوید باردیگر صدای دقالباب بلند شد و مردی ازخارج فریاد زدای مردم بیکار و ولگرد چرا ازدحام کرده‌اید زود کوچه را خلوت کنید .

بشارت برای گشودن در رفت و نازخاتون گفت معلوم میشود هنوز قضیه خاتمه نیافته است .

بشارت دررا گشود و یك نفر درحالیکه میخواست وارد شود گفت ای‌سیاه بد قواره مگر نمیدانی که دررا بروی عمال حکومت زود بایدگشود !

شخصی که بدین ترتیب وارد خانه نازخاتون شده و خودرا مأمور حکومت میخواند اسد ملازم مخصوص عادل‌بیك بود !

فصل بیست و هشتم

علی زندانبان

اینك دوهفته ازماجرای آن‌شب عجیب وپرحادثه میگذرد درعرض این‌مدت عادل‌بیك باافکار گوناگونی دست بگریبان بود بالاخره تمنیات نفسانی برعواطف عالیه انسانی غلبه کرد و باردیگر تصمیم گرفت ناز خاتون را بچنگ آورد و کام دل ازاو حاصل کند .

مـا وقتی بسر وقت عادل بیك می‌رویم که وی در حجره کار خود در قلعه زندان نشسته و با شور و التهاب بسیار در مورد چگونگی روابط خود با نازخاتون وآرزوهائی که در دل می‌پروراند بتفکر مشغول بود .

عادل بیك ازفرط خشم و یأس مشت خودرا بیکدیگر کوبید وگفت من کسی نیستم که ازتوچشم بپوشم صبر کن ، صبر کن اگرمرا بافحش وناسزا ازخود راندی بار دیگر بسوی تو خواهم آمد تو مال من هستی وباید تسلیم شوی .

عادل بیك پس‌ازاین خیال بیاد اسد افتاد ودردل گفت اسد تنها کسی‌است که میتواند مرا بمقصود رساند پس بار دیگر باید به‌اوتوسل جست وازاو دراین‌باب کمك خواست .

آنوقت صدا را بلندکرد و اسد را آواز داد یك‌لحظه‌بعد اسد وارد شد وتبسم‌کنان گفت چه میفرمائید قربان اسد همیشه برای گفتگو ومشورت حاضراست .

عادل بیك‌پس‌از وروداسدسربزیر انداخت وبفکر فرو رفت ودراین موقع چنین بنظر میرسید که سخت افسرده و اندوهناك است .

اسد باآهنگ شیطنت‌آمیزی گفت شمارا چه میشود ، چرااینقدرمتفکرودلگیرهستید ؟

عادل‌بیك سر برداشت وعبوسانه گفت چگونه دلگیر وافسرده خاطرنباشم و حال‌آنکه آن یار بیوفا مرا بدان خواری ازآستان خود براند و دیگر امیدی بوصل او باقی‌نیست .

اسد گفت ای بابا اینکه اهمیتی ندارد من خیال میکردم آسمان بزمین فرودآمده و یا خدا ناکرده ازشغل خود معزول شده‌اید .

عادل بیك متغیرانه گفت چه میگوئی اسد تو از اول یك آدم خشك و بیذوقی بودی چه میدانی عشاق بیچاره از دست جور و بی‌اعتنائی خوبان چه میکشند بخدا راضی بودم همه‌چیزخودرا ازدست بدهم اما آن بی‌وفا بدین‌سان مرا ازنزد خود نراند .

اسد باهمان لحن طعنه‌آمیز گفت لازم نیست برای خاطریك بیوه زن شوهرداری که سالها ازعمرجوانی او میگذرد مرا بیذوق بخوانید ، این نشد یکی دیگر ، بقول شعرا سرزلف تو نباشد سرزلف دگری خوب‌است‌که تاکنون بیش‌ازصد معشوقه عوض‌کرده‌اید !

عادل بیك گفت این دیگرازآنها نیست که تو خیال میکنی آن عشق‌ها همه مجازی وسرسری بود نمیدانی چطور درآتش عشق این زن میسوزم کاش اصلا شوهر نداشت و اورا بعقد خود درمی‌آوردم .

اسد خنده‌کنان گفت ازاین حرفهازیاد ازشماشنیده‌ام‌بجان خودتان قسم که هیچوقت حاضربچنین‌کاری‌نمیشدید...خوب بگوئید ببینم چه باید کرد وبالاخره مقصودتان چیست ؟

عادل‌بیك شرح مفصلی درخصوص چگونگی عشق جانسوزخویش ووضع خانه وزندگی نازخاتون وشوهر او عثمان بیان‌کرد و در پایان سخن گفت بهرحال من نمی‌توانم از او چشم بپوشم وتو هرطوری است باید باردیگر اورا بامن برسرمهرآوری .

اسد نیز پس‌از مقداری مقدمات وبیان چگونگی واشکالات امرعادل‌بیك را امیدواری داد وگفت بااینحال سعی میکنم باردیگـر این زن پشیمان را که رام‌کردن او بسی مشکل و دشواراست باشما برسرمهرآورم وبرای‌اینکه میدانم خیلی عجول وکم‌صبرهستید هم‌اکنون ازخدمت مرخص میشوم وشروع بکارمیکنم .

عادل بیك باآهنگ مسرت‌بخشی‌گفت من میدانستم که توبالاخره مرا به‌آرزوی‌خود خواهی رسانید برو، برو ویقین داشته‌باش‌که اگر دراین مقصودتوفیق یافتی ترا ازمال دنیا بی‌نیاز خواهم ساخت .

یك‌لحظه‌بعد اسد ازنزد عادل بیك خارج شد ، بیرون در مردی را دید که سربزیر انداخته و بطرف حجره پیش می‌آید اسد بخیال اینکـه شاید گفتگوهای اوو عادل بیك را شنیده باشد با سوءظن شدیدی پرسید تواینجا چه میکنی ؟

این مرد علی سردستهٔ تبهکاران کوی‌گنبد بود .

باید دانست علی با اینکه از دزدان نامی و از اشرار محله رمالان و کوی گنبد بشمارمیرفت‌بظاهر در زندان سرای شاهی بشغل زندانبانی اشتغال داشت و کلید دار قسمتی از زندانهای‌قلعه بود و از شغل و حرفه خود نیزکمال رضایت را‌داشت،چه‌اشتغال به‌این امر را از جهت حفظ خود و همدستانش و همچنین از نظر رد گم کردن و مشتبه ساختن عمال شحنه لازم‌میشمرد .

شاید خوانندگان گرامی بعد از واقعه آنشب و پیروزی عبدالله در جنگ شبانه با

دزدان علی و همدستان او را بکلی فراموش‌کردند و چنین پنداشتند که دیگر تا پایان‌این داستان سخن از آنان در میان نخواهد آمد ولی علی کسی نبود که یك بار شکست و ناکامی او را از تعقیب مقصود خود منصرف گرداند او در صدد ربودن گنجینه قارون بود و از طرفی خیال انتقام‌مدهشی‌را در دماغ خود میپخت انتقام از عبدالله و چهره که‌بدانسان مانع کار و مقصودش شده بودند .

علی در خفا ناظر احوال عبدالله بود و کاملا از جریان امر و مرگ قارون اطلاع داشت و با وجودی که میدانست گنجینه قارون حامی و نگاهبانی چون عبدالله دارد هنوز در فکر فرصت مناسبی‌بود تاهم انتقام خود را بگیرد و هم‌برآن اندوخته بیکران دست‌یابد.

آنروزکه حسن صباح پس‌از چهل روز غیبت وکارمتوالی می‌خواست بسرای‌شاهی‌رود علی زندانبان چهره رادر حیاط بزرگ کاخ مشاهده‌کردکه دفتر بزرگی در زیر بغل‌گرفته و از قرار معلوم انتظار ابن صباح را دارد .

چهره پس از طی‌چند راهرو و حیاط‌بگوشهٔ خلوتی واردگردید علی نیز برای آنکه راهی‌به‌انتقام پیدا کند او را تعقیب نمود و چنانکه میدانیم برخورد خواجه را باچهره و آنچه میان‌آن دوگذشت بچشم دید و سپس حسن صباح رادر خارج سرای شاهی از خیانت چهره واقف گردانید .

علی یقین داشت حسن صباح چهره را بحال خود نخواهد گذاشت و به این ترتیب این مانع از سر راه او برداشته خواهد شد آنگاه بفکر انجام کار عبدالله افتاد گویا تقدیر هم بااندیشه‌های وی موافق‌بود چه هنوز یك روز نگذشته بودکه عبدالله را نیزبه‌اتهام قتل بزندان افکندند زندانی که بزرگترین دشمنانش زندانبان‌آن بود !

علی در همان آغاز کاربرچگونگی ماجرا و هویت مقتول پی‌برد و دانست که عبدالله به‌اتهام قتل‌دوستش‌چهره گرفتار شده‌است‌این پیش‌آمد برای او موفقیت بزرگی بودموفقیتی که هرگز انتظار آنرا نداشت .

در روزهای اول‌علی‌بنابملاحظاتی‌خود رااز چشم زندانی دور نگاهداشت ولی‌سرانجام خود رابه‌اوشناسانید ووقتی‌عبدالله از هویت زندانبان‌خودآگاه گردید بیش از پیش بموقعیت وخیم و اقبال نامساعد خود پی برد .

علی وی را تهدید کرده بودکه اگر در این موضوع پیش عادل بیك سخنی برزبان راند بسختی از افراد بی پناه خانواده‌اش انتقام خواهد گرفت .

باری دو هفته از روز باز داشت عبدالله گذشت ، یکروز علی زندانبان برای کاری بسراغ عادل بیك رفت ولی پیش از آنکه وارد حجره شود گفتگوی دو نفر از داخل‌توجه او را بخود جلب نمود این دو نفر عادل‌بیك و اسد بودند که راجع بموضوع ناز خاتون بگفتگو اشتغال داشتند علی بر قسمت مهمی از گفتگوی آنان واقف گردید و همینکه اسد میخواست از حجره خارج شود بشتاب خود را عقب کشید و سپس مثل اینکه تازه وارد دهلیز شده است سربزیر انداخته طبیعی و آرام بطرف حجره عادل بیك رهسپار گردید .

اسد چون چشمش به‌اوافتاد باسوءظن پرسید اینجا چکار میکنی ؟
علی زندانبان جواب داد میخواهم امیر را در خصوص زندانی ملاقات کنم .
اسد سوءظنش برطرف شد و بی‌آنکه دیگر چیزی بگوید براه‌خود ادامه داد ولی‌علی قدری صبر کرد و سپس بی‌آنکه بسراغ عادل‌بیك رود از سرای شاهی خارج شد وبفاصلهٔ صد قدم در تعقیب اسد روان گردید .

* * *

اسد بی‌آنکه‌متوجه باشدکسی او را تعقیب میکند از سرای شاهی بیرون‌آمد وبطرف خانهٔ ناز خاتون رهسپار گردید ، مقصود اواین بود شایدوسیله‌ای یابد و از اوضاع داخلی خانه و در صورت امکان از چگونگی احساس و روحیهٔ ناز خاتون بعد از واقعه آنشب وقوف یابد .
وقتی اسد واردکوچه مسجد جامع که‌خانهٔ ناز خاتون در آن واقع بودگردید جمعی را دید که در حول‌وحوش خانه‌گرد آمده و مثل اینکه واقعهٔ غیر مترقبه‌ای رخ داده‌باشد بتماشا ایستاده‌اند اسد متعجب‌شدوبتحقیق‌ازکسبه محل و یکی دو نفر از حاضران پرداخت و در نتیجه دانست که بر اثر پیش آمد غیر معلومی جمعی از مأموران حکومتی به خانهٔ نازخاتون ریخته وخیال داشته‌اندشوهر اورا دستگیر سازند ولی بمناسبت غیبت او بی اخذ نتیجه‌مراجعت کرده‌اند .
اسد لحظه‌ای متفکر بر جای باقیماند و ناگهان خیالی بخاطرش خطور نمود و پس از قدری تردید عزم خود را جزم‌کرد و بلافاصله با طمطراق و هیبت مخصوصی‌که مختص مأموران حکومتی و عمال شحنه و یا دیوان بود پیش رفت و حلقه در را دردست گرفته‌و در حالیکه دق‌الباب‌می‌نمود فریاد زد چه خبراست ای ولگردان زودکوچه راخلوت‌کنید!
طولی نکشیدکه بشارت در راگشود و اسد در حالیکه داخل دهلیز خانه می‌شدگفت ای سیاه بدقواره مگر نمیدانی که در را بروی مأمور حکومتی زود باید گشود !
جمعیتی که در کوچه ایستاده بودند کم‌کم متفرق شدند ولی هنوز یك نفر در پناه درختی ایستاده‌و انتظار عاقبت‌امررا داشت واین یك نفر چنانکه میدانیم علی‌زندانبان بود.

فصل بیست و نهم

نیرنگهای شیطانی

وقتی اسد وارد خانه‌شد بشارت پرسید مگر هنوز دامنهٔ مطلب باقی‌است ؟

اسد گفت عجب کودنی‌هستی این ماجراها رادامنه خیلی‌وسیع‌است ومن باید بی ثالثی با خاتون توصحبت کنم آیا اودر خانه است ؟

اسد باانگشت یکی‌از حجرات رانشان داد و بااحترام زیادی گفت آنجابفرمائیدتا خاتون بحضور شما مشرف شود .

اسد بی‌تأمل به آنجا رفت ودرکناری قرارگرفت‌وپس‌ازقدری فکر باخودگفت‌اومرا نمیشناسد و من‌نیز کسوت عمال حکومت‌رادر بردارم‌اگر بتوانم نقشهٔ خودرا بموقع‌اجرا گذارم نتیجه خیلی خوبی خواهم گرفت .

چند دقیقه بعد نازخاتون درحالیکه مقنعه بر سر افکنده و خود را بشیوهٔ زنان آن روزگار در پرده‌ای پوشانیده بود واردشد وآهسته سلام گفت ، اسد او را به‌نشستن تکلیف کرد و پس‌ازآن باآهنگ‌بالنسبه‌خشونت‌آمیزی گفت میدانید من که‌هستم و برای چه‌مقصودی به‌این‌خانه آمده‌ام ؟

نازخاتون باصدای لرزانی گفت خیر نمیدانم اگرلازم میدانید خود را معرفی کنید و مقصود خود راهم ازآمدن به‌اینجا بگوئید .

اسد با همان‌لحن‌خشك گفت من از طرف دیوان عالی مأمورم که قضیه شوهر شمارا کشف نمایم .

نازخاتون آهی کشیدو با آهنگ ماتم زده‌ای گفت من نمیدانم شوهر بیچارهٔمن چه تقصیری کرده‌است که‌مورد بازخواست حکومت واقع شده او اکنون قریب چهار ماه است

به سفر رفته است یقین دارم دراین زمینه سوءتفاهمی شده‌است .

اسد گفت تقصیر او ثابت است ولی وظیفهٔ مأموران حکومت نیست که آنرا برای این‌وآن بازگو کنند همینقدر میگویم جرم و جنایتی که‌او مرتکب شده خیلی بزرگ‌است و عواقب بسیار وخیمی برای او در بردارد .

اسد حرف خودرا قطع‌ساخت و پس‌از اندك‌تأملی صدای خودرا خشن‌تر کرد وبرای ترسانیدن نازخاتون با آهنگ وحشت انگیزی گفت هیچ میدانید اگرشوهرتان رادستگیر کنند چه بروزگارش خواهند آورد ؟

نازخاتون ناله‌ای برآورد و اسددر تعقیب کلمات خودگفت اورا خواهندکشت...!

نازخاتون نالهٔسوزناکی کشید و گفت آخربرای چه اورا خواهند کشت مگر عدل‌و داد ازمیان رفته... مگر مملکت و ولایت بی‌صاحب است که‌بی گناهی‌را به‌اتهام دروغ وتهمتی که‌بر او واردکرده‌اند هلاك سازند .

اسد گفت شمااشتباه میکنید وازجریان امر اطلاع ندارید گناه‌او بزرگ‌است و این حکم نیز از طرف حضرت سلطان صادر شده و حتماً میبایستی بموقع اجرا گذارده شود .

نازخاتون مأیوسانه گفت بسیار خوب حالابفرمائید چه‌باید کرد فعلا شوهرم دراین شهر نیست و کسی‌هم از محل اقامت اوخبری ندارد .

اسد گفت همانطور که قبلاعرض کردم من‌مأمور کشف قضیه شوهر شما شده‌ام .

نازخاتون گفت من حاضرم که سؤالهای شما را براستی جواب گویم هر چه می‌خواهید بپرسید .

اسد با اضطراب مصنوعی به‌اطراف نظر انداخت و پس‌ازآن ناگهان سرپیش آورد و آهسته و بی‌مقدمه گفت‌من‌فقط برای‌این‌مقصود به‌اینجاآمده‌ام که‌شوهر شمارا از یك‌مرگ مسلم نجات دهم .

نازخاتون باآهنگ پرمسرت‌و لرزانی گفت‌آه چه می‌گوئیدآیا راست‌است...شما...

اسدگفت محکومیت شوهرشما محقق است اما باز بعقیده من راه چاره‌ای برای شما باقی‌است شما میتوانید ...

نازخاتون مسرورانه حرف‌اورا قطع‌ساخت وپرسید آه من چه میتوانم بکنم آیاحقیقةً می‌توان شوهر بیچاره‌ام را ازخطر نجات داد .

اسدگفت بخت شوهر شما مساعد بود که مرا مأمور این‌کارکردند زیرا مرا با او سابقه دوستی وحقوق دیرین است وازسالها پیش اورا می‌شناسم آیا میدانید خیال من برچه قرارگرفته است من میخواهم شوهر شما را بجهاتی‌که خدمتتان عرض خواهم‌کرد ازاین مهلکه نجات‌دهم واین‌کار درواقع یك‌نوع جانبازی است زیرا همانطورکه میدانید برخلاف حکم سلطان رفتارکردن باجان‌خود بازی‌کردن است .

نازخاتون قلبش ازشدت شادی و فرح میلرزید بااین حال گفت ای سرور مهربان چه میگوئید آیا این‌سخنان فقط برای دلداری و امیدواری من است ؟!

نازخاتون این‌را گفت وباچشم اشك‌آلود منتظرجواب اسد ماند و اسد چون زمینه‌را مساعد دید اظهار کـرد باید بشما اطلاع دهم که من ازقدیم با شوهرشما دوست و دمساز بوده‌ام دردوران کودکی بمقتضای طبیعت بایکدیگر بازی میکردیم وهمدیگررا دوست‌داشتیم این دوستی ومحبت همچنان دوام داشت تاوقتی‌که بزرگ وبزرگترشدیم آنگاه قدر دوستی یکدیگررا بیشتروبهتر درك میکردیم بدین‌طریق نرد مهرووفا بایکدیگر می‌باختیم رشته‌ای ازمحبت و وداد درمیان‌ما استوار بودومارا هرلحظه بیکدیگرنزدیك‌تر میساخت هرگزخیال نمی‌کردیم روزی آئینه این دوستی را غباری ازکدورت و نفاق فراگیرد ولی افسوس کـه دست‌تقدیر سرانجام رشتهٔ این دوستی‌را ازهم گسیخت ماجرای نامطلوب وغیرمنتظره‌ای‌روی داد و مایهٔ نقار وکدورتی عمیق شد ازآن پس یکدیگررا ترك‌گفتیم و تا امروز که قریب ده سال ازآن ماجرا میگذرد حتی بایکدیگر روبروهم نشده‌ایم .

اسد دراینجا کلام خودرا قطع ساخت و با تأثر ساختگی سرخودرا بزیرانداخت و آهی ازسینه برآورد .

ناز خاتون با دقت بسیار گوش میداد و اسد پس از اندك تأملی رشتهٔ سخن را ازسر گرفت وباآهنگ ماتم زده‌ای گفت‌اما تصورنکنید این‌جدائی وترك مصاحبت بکلی مارا از یکدیگر جدا ساخت و برای همیشه از خاطر یکدیگر بیرون برد اگر سالهاست رشتهٔ دوستی مادر ظاهرقطع‌شده امادلهای ما در حقیقت بیکدیگر نزدیك است چگونه ممکن‌است محبتی را که طی سالیان دراز در دلهای ما رسوخ پیدا کرده به آسانی از لوح دل زدود من یقین دارم که یاد ایام گذشته و بیاد آوردن آن دوستی صادقانه و بی‌آلایش نه تنها مرا بلکه‌او رانیز گرفتار حزن و اندوه میکند و بر دوستی از دست رفته متأسف میدارد خاتون گرامی یقین بدانیدکه من هرگز دوست دیرین خود را از یاد نبرده‌ام شنیده‌اید که‌گفته‌اند دوست را از در بیرون توان کرد اما از دل بیرون نمیتوان کرد .

اسد صدای‌خود را بتدریج‌لرزان ترکرد توگوئی بغض وگریه راه‌گلوی او راگرفته و تأثر و تألم عمیقی در قلبش راه یافته است .

ناز خاتون چون این‌سخنان را از اسد شنید بحال او رقت‌آورد وگفت اکنون‌اینقدر بگذشته نیندیشید مگر نمی‌بینید که خاطره آن برای شما دردناك و حزن آور است .

اسد مثل اینکه اصلا سخن ناز خاتون را نشنیده است همان طورکه سرش پائین بود گفت واینك‌باکمال‌اندوه وتأسف می‌بینم‌که من مأمور دستگیری او شده‌ام و تمشیت مهم او را بمن‌حوالت کرده‌اند آه‌این دیگر بدبختی بزرگی است‌ازسوئی‌رعایت‌حقوق دیرین دست در دامنم‌آویخته و از سوئی احساس وظیفه‌شناسی و لزوم‌اطاعت از فرمان سلطان بمن نهیب میزند، بر سر دو راهی خطرناکی قرار گرفته‌ام و نمیدانم چه کنم .

اسد پس از ادای‌این حرف پیشانی را در دست‌گرفت و چندبار سررا بعلامت‌بی‌تکلیفی و نگرانی تکان داد پس از آن یکمرتبه سر را بلندکرد و باآهنگی محکم و عزمی استوار گفت ولی هرچه‌باداباد من نمیتوانم حقوق دوستی چندین‌ساله را نادیده انگارم اکنون‌دست

تقدیر فرصتی در اختیار من گذاشته است تا بتلافی گذشته قدمی بردارم من فرمان سلطان را زیر پا خواهم گذاشت بگذار هرچه میشود بشود این یك ندای قلبی است که مرا به این کار وادار می نماید.

پس از ادای این سخنان اسدسرخود رابزیر انداخت ومنتظر ماندتاتأثیر تظاهرات دروغین ونیرنگهای خود را در ناز خاتون ملاحظه کند.

ناز خاتون مات و مبهوت به این سخنان گوش میداد واسد که او را بطرف خود مجذوب دید پس از اندکی تأمل رشته سخن را از سر گرفت و گفت ولی بدانیدکه اگر باداین سخنان رابگوش دیوان اعلی برساند هستیم بیادفناخواهدرفت من هرگزجرأت ارتکاب به این خیانت راندارم وتاکنون نیز ذره‌ای خیانت و نادرستی از من سرنزده است اما چه باید کرد در اینجا قلب و احساساتم بمن حکم دیگری میکند و منادی وجدانم هر لحظه در گوش جانم ندا سر میدهد که دوست دیرین خود را بیاد آورد واینك که فرصتی یافته‌ای حقوق مهر و وفا را ادا کن خاتون گرامی لازم نیست بگویم او چه خدمت بزرگی بمن کرده است و من چرا تااین اندازه خود را مرهون و مدیون او میدانم هر چه باداباد من دراین خصوص تصمیم قطعی اتخاذ کرده‌ام اگرچه میدانم با جان خود بازی میکنم اما هرگز از تصمیم خود برنخواهم گشت بگذار جان من بهدر رود اما دوست بهتر از جانم از مرگ مسلمی نجات یابد.

ناز خاتون با آهنگ تشکرآمیزی پرسیدآیا فی‌الحقیقةشما این کار را خواهیدکرد؟

اسد جواب داد بدیهی است زیرا بخود قول داده‌ام و هرگز قول خود را زیر پا نخواهم گذاشت.

ناز خاتون باصدای محزونی گفت خدا شما را پاداش خیر عطا فرماید.

اسد که تمام این مقدمات دروغ‌را برای مقصود معینی برزبان رانده بود اینك وقت را مقتضی میدید که مقصود خود رامطابق نقشه‌ای که‌طرح کرده بود اظهاردارد پس سر بلند کرد و گفت باید هرچه زودتر شروع بکار کرد و اقدامات لازم را معمول داشت چنانکه میدانید روزهای مراجعت شوهر شما نزدیك است و ...

ناز خاتون سخن او را برید و گفت آری همینطور است و شاید تا کمتر ازیك‌ماه دیگر مراجعت کند او خود بما گفته بودکه سفر او بیش از پنج‌ماه بطول نخواهدانجامید و اکنون چهار ماه آن گذشته است ...

اسد گفت البته میدانید که شوهر شما از این اتهامی که بدوبسته‌اند بی اطلاع است و نمی‌داند که مأموران حکومت در تعقیب او و مترصد گرفتاریش میباشند از این روبی دغدغه و سوءظنی به‌این‌شهر بازخواهدگشت و ناگهان مأموران بخانه او ریخته و دستگیرش خواهند کرد آیا غیر از این است که من میگویم؟

نازخاتون گفت همینطور است و او ازاین قضیه اطلاعی ندارد دراینصورت چه باید کرد و شما چه راهي برای نجات او درنظر گرفته‌اید؟

اسد گفت یگانه راه نجات او این‌است که فعلا تازمان نامعلومی‌از فکر بازگشت به‌این شهرمنصرف شود و تا دفع تهمت از او نشده است درهمان شهری‌که هست باقی بماند .
نازخاتون گفت حق با شماست این بهترین راهی است کـه شوهـر بیچارهٔ مرا نجات میدهد .
اسد گفت اگرابتدای سفر او بود این‌مسأله چندان جای نگرانی نبود زیرا مأموران حکومت پس‌ازمدتی جستجوی بی‌حاصل سرانجام خسته وطبعاً ازخیال گرفتاری او منصرف میشدند و آتش غضب حکومت نیز که موجب اینهمه‌گرفتـاری و دردسر شده است متدرجاً خاموش میگردید اما متأسفانه سفر خواجه درشرف اتمام است و شاید هم‌اکنون نیز وسایل سفرخودرا به این شهرآماده‌کرده باشد .
نازخاتون که تمام سخنان اسد را عین حقیقت میدید سررا بعلامت تصدیق تکان داد و پس‌ازآن پرسید دراین‌صورت چه بایدکرد ؟
اسد که منتظرچنین سؤالی‌بود درجواب‌گفت من نیز درفکرچاره هستم که بچه‌وسیله ممکن‌است از بازگشت او به این شهر جلوگیری بعمل آورد حالا بگذارید قدری فکر کنم شاید بتوانم چاره‌ای بیندیشم .
این‌را گفت وسررا درمیان دست‌گرفت و بدریای فکرفرورفت ، اما او درفکریافتن چاره نبود زیرا قبل‌ازآنکه این‌سخنان‌را بانازخاتون درمیان‌گذارد تمام نقشه‌رادرمغزخود طرح‌کرده بود بلکه‌او فکر کارخودرا میکرد ودراین‌موقع باخود میگفت آیاخواهم توانست این مانع بزرگ‌را ازپیش پای خود بردارم ، آیا این پاسبان سمج ومزاحم برفتن راضی خواهدشد اگر اینطور بشود بقیه‌کارها خیلی‌خوب ازپیش‌خواهد رفت؟ وپای من هم به‌آسانی به اینجا باز خواهد شد اما چطور میتوان برام‌کردن این زن پشیمان کـه ازخواب غفلت بیدارشده است موفق شد .
اسد پس‌ازمدتی فکرسر برداشت وباآهنگ مصممی‌گفت تنها وسیله این‌است‌که شخص امینی بمحل اقامت شوهرشما برود واورا ازماجرا آگاه گرداند وبگوید همین‌جا که هستی باش زیرا دراصفهان تیغ جلاد انتظار ترا میکشد .
نازخاتون‌گفت تنها راه چاره همین است اما چه‌کسی‌را باید برای این‌کار فرستاد ؟
اسدگفت شخصی‌را باید بصوب این مأموریت روانه داشت که مورد اطمینان و وثوق کامل باشد و ضمناً خود او نیز دراین مسأله ذی نفع و به نجات شوهرشماعلاقه‌مند باشد .
نازخاتون‌گفت حق باشماست اما چنین‌کسی‌را باچنین شرایط ازکجا پیداکنیم ؟
اسد گفت من این شخص را در نظر گرفتـه و چنین کسی را برای این مأموریت انتخاب کرده‌ام .
نازخاتون پرسید این چه‌کسی‌است‌که تمام شرایط دراو جمع است ؟
اینك وقت آن رسیده بود که اسد آخرین تیر را درکمان گذارد وازمقدمه‌چینی‌ها و نیرنگهای خود نتیجه‌گیرد ازاین‌جهت لرزش خفیفی به او دست‌داد وهمراه بااضطراب

و تشویش عمیقی گفت خاتون گرامی من کسی را برای این مأموریت سزاوار تر از بشارت نمی‌بینم .

نازخاتون ازجا تکان خورد و ناله‌کنان گفت آه این غیرممکن است شوهرم مرا و همه‌چیزرا بدست‌او سپرده است چگونه میتوانم اورا اجازه رفتن دهم او باید دراینجا بماند او تنها مرد خانهٔ ماست بایدفکردیگری کرد... آه‌که نجات شوهرم بتأخیر افتاد .

این‌جمله بکلی‌نقشه‌های اسد را برهم میزد زیرا تمام این تمهیدات و دروغ بافی‌ها برای‌آن بود که بشارت‌را ازاین‌خانه وازاین‌شهر دورکند وازمراجعت عثمان نیزجلوگیری بعمل‌آورداازاینرو باآهنگ غضب‌آلودوترس‌آوری گفت‌نگوئید نجات شوهرشما بتأخیر افتاد بگوئید بادست خودتان اورا بجانب‌هلاك ورسوائی سوق میدهید خاتون‌گرامی چرا درست دقت نمی‌کنید بازگشت شوهرشما بامرگ و نیستی او برابر است همینقدر بشما میگویم که مرگ مهیب وهولناکی دراانتظار اوست واگرچاره‌ای برای این‌کار نیندیشند حتماً اورا در کام خود خواهد کشید .

اسد سخنان خودرا باآب وتاب مخوفی بیان میکرد ومقصودش ازاین‌صراحت لهجه ترساندن نازخاتون بود تا اورا به پذیرفتن پیشنهاد خود وادار نماید .

کمی‌بعد اسد لحن خودرا تغییر داد وباآهنگ ملایم تری گفت من نمی‌گویم حتماً بشارت این‌سفررا بعهده‌گیرد من عقیده دارم کسی‌را باید بصوب این مأموریت روانه داشت که امین وصدیق و باوفا و بحیات شوهرشما علاقه‌مند باشد من‌هرچه فکرمی‌کنم هیچ‌کس را بهترازبشارت‌نمی‌بینم زیرا اوخدمتگزاری باوفا ودرست‌کار است واگرشما ازاو بهترکسی‌را سراغ دارید بگوئید تا منهم باشما درفرستادن او موافقت نمایم .

نازخاتون دراین‌موقع دراانقلاب و التهاب غریبی غوطه‌ور بود او بموقعیت وخیم و باریك‌خود می‌اندیشید شوهرش اورا بدست بشارت سپرده است چگونه برای‌او امکان‌داشت که حامی‌خودرا ازخانه دورکند وخودرا بی‌سرپرست‌گذارد خاصه در این‌اوقات که صیادی درکمین‌او نشسته بود و وی شرمنده وپشیمان ازگناه بیش‌از هروقت بحامی و مراقب صدیق نیازمند بود .

نازخاتون هرچه فکرمیکرد شاید شخصی دیگری راکه‌واجد شرایط لازم باشد برای این مأموریت درنظرگیرد ممکن نمیشد و غیراز بشارت هیچکس را سزاوار این مأموریت نمیدید و متأسفانه به او نیز نمیتوانست اجازه رفتن دهد .

اسد باردیگر گفت خاتون گرامی درست بادقت گفته‌های مرا بسنجید اگر طریق دیگری ممکن‌است بفرمائید واگرهم ممکن نیست لااقل پیشنهاد مرا قبول‌کنید آخرمن نیز به نجات دوست خود علاقه‌مند هستم .

نازخاتون سربلندکرد وباآهنگ لرزانی‌گفت چطورمیتوانم تنها حامی و مرد خانهٔ خودرا ازخود دورکنم .

اسدگفت اگربیم شما ازتنهائی‌است من قول میدهم‌که زن مجرب و کارآنموده‌ای را

به اینجا بفرستم تاهمیشه ملازم شما باشد راست‌میگوئید تنهائی بدچیزی‌است وبرای شماهم دشوار است که بایك‌کنیز دراین‌خانه بسر برید علاوه براینها مگرمسافرت بشارت چند روز طول میکشد مطمئناً از بیست روز تجاوز نخواهدکرد ده روز برای رفتن و ده روز برای بازگشت آیا بازهم قبول نمی‌کنید ؟

نازخاتون چیزی نگفت و اسد بالحن خشنی‌که وی را سرتاپا لرزانیدگفت این‌دفعهٔ آخر است کـه سؤال میکنـم آیا حاضرید توشه سفربشارت را فراهم آورده او را اجازه رفتن دهید ؟

نازخاتون باز ساکت بود اما سکوت او دلیل بررضایت او به این امر نبود و اسد که این مطلب‌را می‌دانست قصدکرد آخرین تیر ترکش را بکمان‌گذارد و بجانب‌او بیفکند شاید بهدف اصابت‌کند .

این بود که ازجا برخاست و روبجانب در آورد ومثل‌اینکه باخود حرف میزندگفت بسیارخوب حالاکه زن او که ازهرکس‌به‌اونزدیکتراست بنجات‌او رغبتی ندارد منهم حرفی ندارم خواستم ثوابی‌کرده وبیچاره‌ای را اززیر تیغ جلاد رهانیده باشم‌اکنون‌که بستگان‌او راضی به‌این‌کار نیستند اصرارمن برای چیست بگذار تا زیرتیغ جلاد جان سپارد وآنوقت تا هزاران سال مردم بگویند مردی‌که نجات او دردست زنش بود به اختیار وی کشته شد وباآنکه میتوانست بیك اشاره شوهرش را ازخطرمرگ نجات دهد اقدامی نکرد ؟

آنگاه روبجانب نازخاتون‌کرد وباهمان لحن تهدیدآمیز گفت بسیارخوب اکنون‌که شما به نجات‌او علاقه‌مندنیستید منهم حرفی ندارم وبهتراینست‌که وظیفه خودرا انجام دهم همین‌دم ازاین‌خانه بیرون میروم و با اطلاعاتی‌که دردست دارم شروع به اقدام میکنـم قطع داشته باشید که شوهر شما بالاخره دستگیر وگرفتار خواهد شد ولی این را بدانید که شما قاتل او هستید و شمائید که بحال شوهرخودرحمت نیاوردید و باوجودی که رشته نجات او دردست‌شما بود اقدامی‌نکردید خاتون اگرهم دوری بشارت ازاین‌خانه بضررشما تمام‌میشد بازحق آن بود که منافع شوهـر خود را برمصالح خود مقدم میداشتید من از محل اقامت شوهرشما آگاه هستم او هم‌اکنون درشیراز بسرمیبرد و دیر یازود اورا دستگیرخواهم‌کرد وهنگامی‌که اورا بدست جلاد سپارم خواهم‌گفت :

این زنت بود که ترا بزیرتیغ جلاد فرستاد .

اسد پس‌ازگفتن این عبارت ازحجره بیرون‌آمد واز پلکان پائین رفت اما هنوز بپله آخرنرسیده بودکه‌صدای‌نازخاتون شنیده شدکه استرحام‌کنان‌میگفت برگردید، برگردید این‌راگفت وسرخودرا اشك‌ریزان درمیان دستها قرارداد .

اسد به حجره بازگشت وگفت شما که تا این‌اندازه شوهرخودرا دوست میداشتید و به‌نجات او علاقه‌مند بودید چرا بی‌جهت خود و مرا آزار دادید واینهمه پایداری و استقامت کردید .

نازخاتون سر برداشت و باآهنگ حزینی گفت اکنون بفرمائیـد تکلیف من از چه قرار است .

اسد گفت من فردا صبح آن زنی را که گفتم خدمتتان خواهم فرستاد تاملازم وهم‌صحبت شما باشد علاوه براینها ...

نازخاتون سخن اورا برید و گفت اگر این مرحمت را درحق زن بیکسی بکنید خداوند شمارا اجروپاداش خیر خواهدداد وشوهرم نیز ازمال دنیا بی‌نیازاست وتلافی خواهدکرد .

اسد بی‌توجه به این سخنان در تعقیب سخن خود گفت و علاوه براین‌ها درعرض این مدت گاه‌گاهی برای رسیدگی بشما و اطلاع ازجریان امر به اینجا خواهم‌آمد باید بدانم بشارت چه وقت مراجعت میکند و مأموریت خودرا چگونه انجام داده است .

نازخاتون ابتدا دردل ازاین امر احساس نگرانی کرد ولی پس‌ازاندك تأملی تردیدش برطرف‌شدوگفت ازمراحم‌شما ممنون وسپاسگزارم .

اسد گفت حالا بشارت را صداکنید تا مطلب را به‌او بگویم .

نازخاتون بیرون رفت وپس‌از لحظه‌ای بابشارت مراجعت‌نمود واسد گفت بسیارخوب خاتون محترم جریان امر را برای او بازگوکنید .

نازخاتون گفت خودتان بفرمائیـد .

اسد صورت خودرابطرف بشارت برگردانید و گفت‌میدانی که‌من از طرف حکومت مأمور کشف قضیه‌شوهر خاتون و دستگیری اوهستم شاید چنانکه‌بایدبه‌اهمیت موضوع‌واقف نباشی همینقدر بدان که‌جان خواجه‌ات درخطر است لازم نیست مقدمه چینی کنم آنچه‌باید بگویم به‌خاتون گفته‌ام تقدیر چنان بود که تمشیت این مهم به‌دست من محول گردد کسی که‌از جهات بسیار خود را مدیون و مرهون محبت‌ها و بزرگواریهای او میداند اینك قصد دارم بخاطر دوستی دیرین و رعایت حقوق نمك خوارگی و مخصوصاً بتلافی خدمت‌بزرگی که‌سالیان پیش درحقم‌رواداشته موجبات نجات و رهایی‌اورا از این‌مخمصه فراهم آورم اما ازآن میترسم که‌این اسرار فاش شود وسرم زیر تیغ‌جلاد رود ای‌مرد آیا توقول میدهی‌که این اسرار رامکتوم داری ومهربر دهان زنی ؟

بشارت بامسرت فوق‌التصوری گفت اگر اینها که‌شما میگوئیدراست باشدمن حاضرم جان خودرا درراه شما نثارکنم .

اسد گفت آفرین برتو شرط خدمتگزاری و وفاداری همین است پس‌گوش‌کن ببین چه‌میگویم من و خاتون محترم بسیار فکر کرده‌ایم و هیچ راهی برای نجات او نیافته‌ایم مگر آنکه‌او از چگونگی‌امر آگاهی یابد و فعلا تامدتی درصدد بازگشت‌به‌این‌شهر برنیاید آیا راهی غیراز این بنظرتو میرسد ؟

بشارت باسر تصدیق کرد واسد در دنباله سخن خود گفت‌باید بهرنحوی است او را درجریان وقایع گذاشت امااین کاراز دست چه‌کسی ساخته است کسی باید امین وصدیق و وفادار وبه حیات او علاقه‌مند وماهرچه فکر کرده‌ایم جز تو کسی راشایسته این مأموریت

نیافته‌ایم زیرا تو واجد تمام این شرایط هستی .
بشارت سری‌تکان داد و باآهنگ یأس آمیزی گفت‌تدبیر خوبی‌است اما افسوس که عملی نیست‌حضور من اینجا لازم‌است چگونه میتوان دو زن‌بیکس و بی‌سرپرست را در این شهر بزرگ تنها گذاشت .
اسدگفت جای بحث و مجادله نیست من وخاتون مدتی دراز در این موضوع گفتگو و مشورت کردیم و همه جوانب امررا درنظر گرفتیم تصمیمی است که اتخاذ شده و راهی جزآن درپیش نیست نجات شوهر خاتون و خواجه و ولینعمت تواز هروظیفه دیگری‌برای توضروری تراست اهمال ومسامحه جایز نیست خویشاوندان و بستگان خواجه نیز در مدت غیبت کوتاه توخاتون را تنها نخواهند گذاشت علاوه برآن من زنی را که همه‌گونه مورد اطمینان و وثوق است برای ملازمت و خدمت خاتون به‌این خانه خواهم فرستاد و خودنیز دورادور آنچه لازمه دوستی و مصادقت است بجای خواهم آورد از اینها گذشته مگر سفر چند روز به‌طول خواهد انجامید ده‌روز برای‌رفتن و ده‌روزبرای باز گشتن‌زودباش‌وخودرا برای رفتن آماده‌کن هرچه زودتر بروی زودتر باز خواهی گشت .
نازخاتون درتأیید کلمات اسد گفت حق باایشان است و راهی غیر از این در پیش نیست توباید هرچه زودتر خودرا برای حرکت‌آماده کنی‌جان‌خواجه درخطر است وبرای ماهیچ وظیفه‌ای بالاتراز اقدام درنجات اووجود ندارد .
بشارت گفت هرچند قبول این‌امر برای من‌دشوار است اماچون نجات خواجه‌بسته به‌آن است و خاتون نیز امر می‌فرمایند قبول میکنم .
اسد آه‌رضایت مندانه‌ای‌کشید و گفت آیا مرکوب برای سواری داری ؟
بشارت جواب داد یك‌استر قوی و راهواری در اصطبل‌داریم من تافردا صبح وسائل سفررا آماده خواهم‌کرد خواهش‌میکنم قبل‌ازرفتن من‌آن زنی‌را کمی گفتید اینجابفرستید.
اسد گفت من‌اکنون میروم و شاید هم‌امروز آن‌زن رابه خدمت خاتون بفرستم خودم نیز برای‌مشایعت‌توفردا صبح به‌اینجا خواهم‌آمد آیاازراد و توشه سفر آنچه لازم‌است‌داری
بشارت جواب داد همه‌چیز دارم .
اسد بعداز گفتن این‌کلمات از حجره خارج‌شد وآن دونیز بدنبال او براه افتادند دربیرون حیاط اسد باردیگر بشارت‌را بدقت و توجه کامل در اجرای دستور و کوشش در اختفای راز ازنامحرمان توصیه و سفارش نمود و سپس خوشحال و شادکام ازپیروزی خود خانه نازخاتون راترك گفت .

***

عصر همین روز زنی لیلا نام ازطرف اسد بخانه نازخاتون آمد و بشارت ازدیدن او که‌زنی آزموده و کاردیده‌بنظرمی‌رسید خوشحال گشت و اطمینان خاطر بیشتری پیداکرد

بشارت ازباطن این‌زن خبری نداشت و نمیدانست که صحبت او برای‌نازخاتون ازسم قاتل کشنده‌تر است .

صبح‌روز بعد اسد به خانه نازخاتون آمد و طولی نکشید که‌بشارت‌درحالیکه دهانه مرکب خودرا در دست داشت به اتفاق وی‌ازخانه بیرون آمد و متفقاً بطرف دروازه شیراز رهسپار گردیدند .

در تمام این‌احوال شخصی ناظراحوال‌آنان‌بودوآنانراتعقیب میکردتاوقتیکه‌بشارت‌در خارج‌دروازه‌سوار‌برمرکب‌خودشد و پس‌از بدرود راه‌شیراز رادر پیش‌گرفت ، آنگاه باخود گفت حالا خوب می‌توانم با اطلاع از این اسرار عنان عادل‌بیك رادردست گیرم و آنچه میخواهم به‌مورد عمل‌گذارم .

این مرد چنانکه میدانیم علی‌زندانبان بود .

فصل سی‌ام

فرشته‌ای در دام شیطان

تقریباً دو هفته از وقایع فوق گذشت یك روز صبح شخصی نزدیك خانه نازخاتون توقف کردودق‌الباب نمود .

این شخص اسد بود .

طولی نکشید که لیلا دررا گشود و اسد آهسته‌پرسید چه میکند ؟

لیلا جواب دادمن‌توانسته‌ام اعتماد اورا کاملانسبت بخود جلب نمایم اوفریب‌خورده و اسرار خویش را یك‌یك برای من شرح داده‌است .

اسد پرسید آیا توبه او چیزی گفته‌ای ؟

لیلا جواب داد هنوز نه ولی‌کم‌کم دارم زمینه رافراهم‌می‌آورم فکرمی‌کنم تاچندروز دیگر کارها روبراه شود .

اسد درضمن این صحبت هابه خانه داخل شد ودرآنجا به لیلا گفت وقت می‌گذرد و ممکن است بشارت بهمین زودی از سفر باز گردد من‌از طرف امیر هدیه‌ای برای خاتون آورده‌ام آنرا هنگام رفتن‌بتو میدهم و دیگر باقی کاربا خود تست ببینم چه خواهی کرد خواجه بسیار بکاردانی تو امیدوار است ومیگوید افسون تو ماردرا ازسوراخ بیرون میکشد

از صدای دق‌الباب نازخاتون‌ازحجره بیرون‌آمدو چون اسدرا باخدمتکار خودمشغول گفتگودیدپیش‌آمد وخوش‌آمدی‌گفت وسپس پرسید آیاهنوز در تعقیب اوهستند ؟

اسد جواب‌داد بدیهی است که در تعقیب‌او هستند اما دیگر نگرانی‌و اضطراب‌مورد ندارد آیا ازبشارت خبری نشده‌است ، ازلیلا رضایت دارید ؟

نازخاتون جواب داد هنوز از او خبری نشده شاید تایك هفته دیگر بازگردد .

خدااز این زن‌راضی باشد وجود اودر این‌خانه مایه آرامش و اطمینان ماشده‌است حالاچرا ایستاده‌اید بیائید قدری‌بنشینید و رفع خستگی کنید .

اسد گفت راضی بزحمت شما نیستم آمدم سلامی عرض کنم و خبری بگیرم خدا را شکر که همه چیز روبراه است از باب خواجه نگران‌نباشید تا ابوحامد زنده است (اشاره بخود کرد) موئی از تن او نخواهد کاست اما خاتون گرامی قدر این زن را بدانید در این شهرزنی بکاردانی وآزمودگی‌او وجود ندارد، هر دردی راپیش او دوائی‌است،ازآینده همانقدر خبر دارد که گذشته‌ها را میداند ، هرگره ناگشودنی بدست او گشوده میشود، طلسمات و اوراد وعزائم همه‌پیش اوست،هاروت و ماروت را درس میدهد،اگر فی‌المثل گفت خود را در چاه و آتش بیفکنید یك لحظه هم تأمل جایز نیست .

ناز خاتون میخواست چیزی بگوید امادر همین لحظه صدای دق‌الباب بشدت بگوش رسید و متعاقب آن صدائی از پشت در بلند شدکه میگفت زود در را بروی مأمور حکومت باز کنید .

رنگ از روی اسدپرید و ناز خاتون نیز بشدت مضطرب گردید و نگاه عجیبی بجانب اسد انداخت‌مثل اینکه میخواست بگویداگرتو مأمور حکومت هستی پس این‌دیگر کیست؟!

اسد معنی‌نگاه او را دریافت و با اینکه سخت بوحشت افتاده بود کوشید بر اعصاب خود مسلط‌شودوبااینحال گفت چیزی نیست مضطرب نشوید قضیه را برای شما روشن‌خواهم کرد ، فعلا چیزی به آنها نگوئیدآنها نباید مرا در اینجا ببینند لیلا توبرو در را بازکن من در این گوشه‌ها جائی پنهان خواهم شد .

لحظه‌ای بعد در باز شد و مأمور حکومت داخل شد و یکراست نزد نار خاتون آمد و بالحن‌آرامی پرسید آیا شوهر شما از سفر مراجعت کرده است ؟

ناز خاتون مضطربانه جواب دادنه هنوز نیامده است .

مأمورحکومت‌خنده‌ای کرد وباآهنگ‌اطمینان‌بخشی گفت مضطرب‌نشویدخاتون محترم من این‌بارنیامده‌ام‌تاشوهر شما را دستگیر کنم بلکه‌آمده‌ام‌تامژده خلاصی او را بشما بدهم.

ناز خاتون باشادی و سرور غریبی گفت‌خدایاچه می‌شنوم‌آیا حقیقةً راست میگوئید من آنروز بشما نگفتم که شوهرم بیگناه است ؟

مأمور حکومت گفت ازقرار معلوم شوهر شما قبل از سفر معامله بزرگی با حکومت کرده است در محاسبه‌ای که چندهفته‌قبل صورت گرفت اشتباهی روی داد و مستوفیان دیوان آنرا حمل برخیانت و تقلب او در معامله کردند و در صدد تعقیب و مجازاتش بر آمدند خوشبختانه در تجدیدمحاسبه آن اشتباه برطرف گردید و بی‌گناهی او ثابت شد و ازاینرو مرا مأمور کردند تا مژده بیگناهی و برائت ساحت او را بخانواده‌اش برسانم .

مأمور حکومت پس از ادای این سخنان از خانه خارج شد و ناز خاتون را دربهت و حیرت و شادی و سرور باقی گذاشت .

اسد از پناهگاه خود خارج شد و بلیلا گفت ورود نابهنگام این مرد بکلی‌نقشه‌مارا

برهم زد و رسوایمان ساخت اکنون انکار و پرده‌پوشی فایده ندارد بنظر من باید کار را یکسره کرد و پرده از روی‌کار برداشت تو برو در مطبخ و یاسمن را مشغول‌دار تامن‌بتوانم با فراغت مقصود خود را انجام دهم .

این بگفت و خود را بناز خاتون که هنوز در بهت و حیرت باقی بود رسانید .

ناز خاتون نگاه اضطراب آمیزی به اسد انداخت و با صدای لرزانی گفت آیا شما مأمور حکومت نبودید ؟

اسد گفت شنیدم این‌مردچه‌گفت‌ازاینکه از شوهر شما دفع تهمت شده است خوشحالم اما در خصوص من و نقشی‌که در این میانه بعهده من بوده‌است‌گفتنی بسیار است‌همه‌چیزرا برای شما روشن خواهم کرد خاتون‌بهتر است‌بمن اطمینان داشته باشید عجالةً بفرمائید در حجره بنشینید تا آنچه را لازم است خدمتتان عرض کنم .

و پس از این حرف هردو وارد حجره شدند .

آنجا ناز خاتون مضطربانه گفت‌یعنی چه من چیزی از این اوضاع سردر نمی‌آورم .

اسد گفت من بشما گفته بودم‌که مأمورکشف قضیه شوهر شما هستم و بواسطه‌دوستی چندین ساله و رعایت حقوق دیرین قصد خدمتی به او دارم و حال آنکه شاید قضیه این‌طورنباشد!

ناز خاتون با اضطراب سرشاری گفت پس شما بدروغ و خدعه مرا فریب‌داده‌اید .

اسد گفت خواهش میکنم آهسته حرف بزنید و بادقت بسخنان من گوش‌دهید زیرا داد و فریاد ثمری نخواهد داشت .

ناز خاتون با همان اضطراب گفت آیا شما مأمور حکومت نبودید ؟

اسد باخونسردی جواب داد شاید اینطور باشد !

اضطراب و انقلاب زیادی به ناز خاتون دست داد و با این حال‌گفت پس شمادشمن ما بودید .

این دفعه اسد سر را بطرف او نزدیك‌کرد و گفت اشتباه می‌کنیدبر عکس‌من دوست شما هستم .

این سخن که با لحن خاصی ادا شده بود بیش از پیش ناز خاتون را به بدگمانی انداخت و با اضطراب زیادی روی خود را برگردانید تو گویی ترس داشت چشمهایش با چشمهای شرر بار اسد تصادف کند .

اسد در دنباله سخن خود گفت‌آری من دوست‌و خیر خواه شما هستم، پیغام آشنائی‌هم برای شما بهمراه‌آورده‌ام، پیغامی از یك‌آشنای‌نزدیك، امید است‌آنچه میگویم بسمع رضا و قبول بشنوید و سرسختی را کنار گذارید و البته این در صورتی است که به آبروی خود علاقه‌مند باشید .

ناز خاتون نمیدانست این کیست که او را بدینگونه تهدید مینماید آیا از اسراراو مطلع است و آیا این قصه مربوط بهمان ماجرای دردناك و شرم آور گذشته است ، اینك

این مرد از او چه میخواهد و چه دامی در راه او گسترده است از اینرو با صدائی که از طپش دل مقطوع میشد گفت شما کیستید که با من چنین گفتگو میکنید ؟

اسد بی توجه به اضطراب ناز خاتون گفت شما مستقیماً بامن روبرو نشده‌اید اما من دیر گاهی است که شما را از نزدیك میشناسم و میدانم که عاشقی داشتید و شبی ...

ناز خاتون ناله‌ای برآورد و گفت آه چه میگوئی دهانت را ببند ...

اسد سخن نازخاتون را ناشنیده انگاشت و درتعقیب‌کلمات خودگفت و شبی‌باآغوش باز او را در این خانه و در همین مکان نزد خود پذیرفته‌اید و ...

در اینجا خودش حرف خود را برید و پس از اندك تأملی گفت آری من از همهٔ این‌ماجراهاآگهی دارم وتعجبی‌هم‌ندارد زیرا خودم وسایل‌آنرا فراهم کرده‌ام و این شما بودید که موبمو طبق دستورات من عمل میکردید ، آیا بازهم لازم است بیشتر خود را بشناسانم من همان کسی هستم که آن شب به اتفاق عاشقتان‌به این خانه آمدم و شما . . . آیا کافی است یا باز هم بگویم !

ناز خاتون از فرط اضطراب و تشویش ناله‌ای بر آورد آنگاه در حالیکه دست‌خود رابطرف خارج دراز کرده بودگفت دور شو ای شیطان ... از اینجا بیرون رو ای ناپاك زوباش ... والا ...

اسد با لحن مخوفی گفت برعکس باید بمانم و گفتنی‌ها را هرچه‌هست بگویم !

ناز خاتون با آهنگ لرزانی‌گفت نه ، نه ، تو باید بروی والا فریاد میزنم و مردم را بکمك میطلبم .

اسد گفت اگر شما بچنین کاری اقدام کنید یقین خواهم‌کردکه مشاعر خود را از دست داده‌اید زیرا شخص عاقل هیچ گاه باعث رسوائی و افتضاح خود نمی‌شود .

ناز خاتون‌باهمان‌حالت عصبی گفت‌زودبیرون رو... ماندن تودر اینجا بیش‌ازهرچیز باعث رسوائی وافتضاح من‌است .

اسد گفت آیا میدانید اگر فریادکنید مردم‌کنجکاو ازگوشه وکنار به اینجاخواهند آمد و آنوقت ...

ناز خاتون حرف او را قطع ساخت و گفت آری میدانم و آنوقت از آنها استمداد کرده و خواهم گفت این مرد سیاهکاربخانه‌من‌آمده و همچون شیطان میخواهد مرا فریب دهد آیامی‌دانی وقتی مردبیگانه‌ای‌بخانه‌زن‌شوهرداری‌داخل شودگرفتارچه عقوبت و عذابی خواهد شد ؟

اسد بی‌آنکه از این تهدید مضطرب شودگفت اگر مردم بخواهند برای‌بیرون‌کردن من اقدام کنند و یا کسی در اثر فریاد شما به این خانه بیاید مجبور خواهم شد بی هیچ پرده پوشی وپیش روی تمام اشخاص‌اسرار شما را فاش کنم ملاحظه‌کنیدکه من خیر خواه شما هستم بهتر است کمی عاقل باشید ناچار میدانید افتضاح و رسوائی شما چه عواقبی در بردارد و با زنی‌که در غیاب‌شوهر خود فاسق اختیارکرده است چگونه رفتار خواهندکرد؟

ناز خاتون ازاین‌سخن‌برخود لرزید و باصدای مرتعش اما آهسته تری گفت‌حالا از جان من چه‌میخواهی چرا اینقدر ظالمانه زن بدبخت و بی سرپرستی را آزار میدهی .
اسدجواب‌داد گفتم‌که من حامل پیامی از یك آشنای نزدیك هستم اوکسی است که از شماانتظاربذل‌مرحمت‌دارد و درآرزوی‌تجدیدعهد روز شماری میکند آیا شما نمیخواهید به این پیام آشنا جواب مساعد بدهید ؟
ناز خاتون که ملتفت موضوع شده بودباآهنگی که بیشتر به التماس و زاری شباهت داشت گفت رحم کن رحم‌کن دست از سر من بدار و این دام را در راه دیگری‌بگذار.
اسد بی توجه به استغاثه و استرحام او گفت‌گوش بدهید ببینید چه میگویم من ...
ناز خاتون همچنان میگفت آیا زن دیگری در دنیا نبود که از میان همه آنها مرا انتخاب کردید ترا بخدا ...
اسد با آرامش مخوفی سخن سابق را تکرار کرد وگفت خاتون‌گوش بدهید .
نازخاتون اشك میریخت ولی‌دیگر چیزی‌نمی‌گفت زیرا میدید زاری و ناله دردل‌این مرد سنگدل اثری ندارد و قوایش در مقابل نفوذ او ناچیز میباشد .
اسد نگاهی به اطراف کرد و پس از آن گفت بگذارید ساده و مختصر عرض کنم شما باید یك‌بار دیگر مجلس آنشب را روبراه کنید .
ناز خاتون باکمال خشم و غضب گفت چطور جرأت میکنی بیك زن پرهیزگار و پاکدامنی چنین حرفی بزنی !
اسد با آهنگ‌طعنه‌آمیزی گفت ببخشید من‌این حرف را بزن پاکدامنی‌عرض‌نکردم.
این سخن ضربت سختی بود که بر قلب ناز خاتون بیچاره وارد آمد اما وی آنرا تحمل کرد و گفت اگر هم خطائی کرده باشم بدرگاه خدا توبه کرده‌ام واکنون که در مقابل تونشسته‌ام زنی پرهیزگار و پاکدامن هستم .
اسدگفت در هرصورت هرچه‌میخواهیدباشیدهمینقدر میگویم اوشمارادوست‌دارد وشما بایدبهرنحوی‌است‌خودرا برای‌این‌امر آماده کنیدنگذاریدکه‌دست بکاراقدامات‌شدید وناهنجار شوم، بهتراست‌بی‌دردسر و بی‌هیچگونه‌دغدغه خاطر خواهش‌مراقبول‌کنید وآن عاشق دلخسته را ازخودراضی‌و خشنودسازیدبخدانمی‌دانیدچقدردرفراق‌شمااشك‌میریزدوچه‌آه‌های‌حسرت آمیز از کوره دل بر میکشد،اگر شما یك ناله از ناله‌های جانگداز او را شنیده بودیداینقدر مقاومت و سخت‌دلی نمیکردید محال است ناله‌های زار یك عاشق دلخسته در دل معشوق بی اثر باشد من تصور میکنم‌که رحمت و شفقت‌به این عاشق دلخسته و پریشان اعظم ثوابهاست و اگر شما بچنین عمل خیری دست زدید در حقیقت‌بیك قالب مرده روح بخشیده‌اید ...آه امان از عشق ...
ناز خاتون با عتاب گفت چرا حرف بیهوده میزنی گوش من دیگر برای شنیدن این ترهات حاضر نیست قسم بذات خدا که اگر صد سال دیگر از این لاطائلات بگوئی ذره ای در من اثر نخواهد کرد آیا انصاف است بشوهری که بمن اطمینان کرده و بادل

فارغ بسفر رفته است خیانت کنم اگر تو بجای شوهرم بودی چه برتو میگذشت اگر می‌دانستی زنت در آغوش مرد بیگانه‌ای خفته‌است ... اگر تو بمن رحم نمیکنی به او رحم کن .

اسد باکمال بیشرمی گفت من اگرمیدانستم مرد دیگری زنم رابیش‌ازمن‌دوست‌میدارد او رابه وی واگذار میکردم این چه شوهری است که‌چندین‌ماه‌است‌زن خود راترك گفته و برای مال دنیا از نعمت دیدار منصرف شده است شما بمثابه‌گلی هستیدکه باید آنرا بوئید و بوسید و برچشم نهاد به اعتقاد من عاشق شما از شوهر شما مستحق تراست این بیچاره لحظه‌ای از عشق قرار و آرام ندارد و اشك خونین از دیده می‌افشاند، آه‌های جانگذار ، ناله‌های دردناك ، حسرت و ناامیدی ، بیتابی و بیقراری مونس روز و شب اوست ، عشق سوزانی در خاطرش راه یافته که پای تاسرش را به آتش کشیده است ... آه که براستی بعضی از زنان چه اندازه سنگدل و بیرحم هستند !

اسد اینرا گفت و منتظر عاقبت امر گردید و امیدوار بود ناز خاتون بیش از این پایداری و مقاومت نکند و به پیشنهاد او تن در دهد .

اسد حق‌داشت امیدواری حاصل کند چه‌شنیده بود زنان‌درمقابل عشق‌ناتوانند وممکن نیست اظهار تمایل مرد را با خونسردی وبی‌اعتنائی‌تلقی‌کنند،کلمه عشق روح زن‌را تسخیر میکند و احساسات و عواطف او را برمی‌انگیزاند .

اما برخلاف‌انتظار نازخاتون درعقیده خود ثابت قدم بود وکوچك‌ترین نشانه قبول ازناحیه او بظهور نرسید واسد تصمیم گرفت اورا باتهدیدوادار به‌تسلیم کندپس سربلندکرد و باآهنگ مخوفی پرسید آیا بالاخره پیشنهاد مرا قبول میکنید ؟

نازخاتون جوابی نداد و اسد درپایان‌کلام خودگفت عادل بیك مردی است دولتمند وسخاوت پیشه اگر بمیل خاطراو رفتارکنی او نیز بمیل خاطرتو رفتار خواهد نمود ازمن بشنو و عشق این مرد را بپذیر و ناامیدش مکن چرا کاری که باید بشود بقهر و خشونت انجام‌گیرد بخدا قسم اگرباز استنکاف‌کنی به اقدامات شدیدتری دست‌خواهم زد آنوقت‌است که روی پاهای من بیفتی‌وتقاضای عفو وبخشش‌کنی ولی درآنموقع من بزاری والتماس‌تو وقعی نخواهم‌گذاشت اکنون باردیگر می‌پرسم آیا پیشنهاد مرا میپذیری ؟

یکباره نازخاتون دستهارا بحالت‌استرحام بطرف‌او درازکرد ودرحالیکه اشك‌سوزان از دیدگانش جاری بود گفت ترا بخدا چشم ازمن بپوش و مرا بحال خود گذار هرچه بخواهید میدهم بشرطی‌که ازمن دست بردارید .

اسد با یك تکان دستهای اورا که دامنش را محکم‌گرفته بود کنار زد و خودرا کمی عقب‌کشید وباآهنگ تهدیدآمیزی‌گفت بی‌جهت‌گریه و زاری مکن التماس و ندبه را کنار بگذار جواب مرا بده فقط یك کلمه آری یانه .

نازخاتون همانطورکه نشسته بود قامت راست‌کرد و باعزم راسخ و آهنگ محکمی جواب داد نه .

اسد درباطن مضطرب شد اما درظاهرتغییری بسیمایش داده نشد آنگاه ازجابرخاست

وباهمان لحن تهدیدآمیز گفت بسیار خوب من ازحالاشروع بکارخواهم کرد بالاخره خواهی‌دید دراین کشمکش کدام یك ازماپیش‌خواهیم برد.

این‌راگفت وبطرف در حرکت کرد .

نازخاتون گفت چه میتوانی بکنی چه‌کاری ازدست تو ساخته است خداوند همیشه پشت و پناه نیکوکاران و راست‌روان‌است .

اسد که هنوز قصد بیرون رفتن نداشت واین‌حرکت‌او بیشتر برای ترسانیدن وی بود بر گشت ودرحالیکه بطرف نازخاتون خم شده بود گفت میدانی من چه خواهم کرد ؟

اسد منتظرجواب نشد وبلافاصله بعد از سؤال خود گفت من شوهرت را از وقایع مطلع خواهم گردانید .

نازخاتون ناله‌ای برآورد و اسد درتعقیب‌کلمات‌خودگفت و قاضی و فقیه‌شهررا نیز درجریان ماجرا خواهم گذاشت .

ناگهان فکری بخاطرفرسودهٔ نازخاتون خطورکرد وبا امیدواری مختصری‌گفت تو نخواهی‌توانست این‌ادعای خودرا ثابت‌کنی وآیا میدانی جزای‌کسی‌که زن پرهیزگاری‌را به‌زناکاری متهم‌کند چه خواهد بود ؟

اسد خنده‌نفرت باری‌کردوسپس‌گفت من فکرهمه اینهارا ازپیش‌کرده‌ام آیاتو اینقدر مرا احمق و خام فرض‌کرده‌ای آیامیدانی بهزارویك دلیل میتوانم این ادعا را ثابت‌کنم اگرتو ازنشانه‌های‌خود آگاه نیستی من بخوبی‌میدانم که‌درزیرپستان چپت خال سیاهی...

نازخاتون ناله‌کنان‌گفت بس است بس است دهانت را ببند ...

اسد هنوزمی‌خندید ونازخاتون بکلی‌بیخود شده ونزدیك بود ازفرط انقلاب‌واضطراب ازپا در افتد .

اسد خودرا بدو رسانیدآنجا سررا بطرف‌او خم‌کرد وگفت حالادانستی چه‌حربه‌های برنده و مخوفی دردست دارم .

این را گفت وخواست از در بیرون رود اما نازخاتون دست خودرا بعلامت التجا بطرف‌او درازکرد و باحالت غریبی‌گفت نرو . نرو ... صبرکن ...

اسد برگشت وگفت تصورمیکنم بالاخره دست از لجاج و خودسری کشیدید آخر خاتون عزیزشما که نمیتوانید برخلاف قلب و احساسات خود رفتارکنید چرا بیجهت مرا وادار ومجبور بگفتن این‌کلمات ناهنجار گردید درهرصورت امید عفو دارم و امیدوارم که مرا خواهید بخشید .

نازخاتون دراین موقع بفکرمشغول بود پس‌ازمدتی سربرآورد و گفت نه شما اشتباه میکنید من هنوز تسلیم نشده‌ام بایدکمی فکرکنم ببینم صلاح‌کارمن درچیست امروز وفردا نمی‌توانم جوابی دراین‌خصوص‌بشما بدهم این‌کاری نیست‌که بی‌فکرومشورت بادیگران‌بتوانم بدان مبادرت کنم .

اسد سری تکان داد وچون میدانست‌که مشاور او چه‌کسی‌خواهد بودگفت بسیارخوب

من خیلی صبر کرده‌ام، آن عاشق بیچاره هم خیلی صبر کرده است، این دو روز چیزی نیست من حالا خواهم رفت ولی دو روز دیگر به اینجا بازخواهم گشت فقط یك عرض مختصری باقی مانده است وآن این‌است که دراتخاذ تصمیم تنها بخود نیندیشید بلکه قدری هم بحالت یك عاشق بیقرار و امیدوار توجه بفرمائید .

اسد پس‌ازاین‌سخن دست دربغل کرد ودست‌بند گران‌بها وجواهرنشانی‌راکه عادل‌بیك برای معشوقه‌اش فرستاده بود بیرون آورد آنگاه آنرا بطرفوی درازکرد وگفت این‌هدیهٔ ناقابل را از او قبول‌کنید وخاطرش را ازاین مرحمت شاد و مسرور سازید .

اسد پس‌ازگفتن این حرف آنرا در دامان نازخاتون انداخت و بشتاب از حجره بیرون رفت .

اسد قبل‌ازآنکه ازخانه بیرون رود به لیلاگفت من‌آنچه را باید به او بگویم گفتم دیگربقیه‌کار باتست اوهنوز دودل است توباید درعرض این دوسه روز بهرترتیبی‌هست اورا رام‌کنی میدانی‌اگرقدری‌تأخیرشود بشارت ازسفربازخواهدگشت‌وکار برمادشوارخواهدشد.

لیلا پس‌از بستن در برای انجام دادن مقصود مفسدانه خود بطرف حجره‌نازخاتون رهسپار گردید .

* * *

درعرض این دو روز نازخاتون بیچاره با انقلاب و تشویش زیادی دست به گریبان بودامید داشت شاید بشارت ازسفر بازگردد و بامراجعت خود به این ماجراها خاتمه دهد نازخاتون بهیچوجه مایل نبود بار دیگر تسلیم عادل‌بیك شود ولی تهدیدات هولناك اسد و وسوسه‌های شیطانی لیلا که‌دم بدم درگوش اوافسون میخواند هرلحظه ازمقاومت اومیکاست تاجائی‌که وقتی‌اسد پس‌از انقضای مهلت بخانه آنها آمد بوسیله‌لیلارضایت خودرا به‌اوپیغام داد ولی به‌این امید که‌شاید درظرف همین چندروز بشارت ازسفر بازگردد کسالت‌مزاج را بهانه‌کرد و ازپذیرفتن عادل‌بیك ابانمود .

اسد اگرچه ازتعویق موضوع اندیشناك بود ولی ازناچاری قبول کرد و به‌لیلاگفت بسیار خوب دوسه روز دیگرهم‌صبرمی‌کنیم‌تاببینیم‌تب دروغین اوبرطرف میشود یانه .

ولی‌بازبعدازچندروزنازخاتون به‌بهانه های دیگری موضوع‌را به‌تعویق‌انداخت وچون این‌عمل‌یکی‌دوباردیگر نیزتکرارشداسد طاقتش‌به‌انتها رسید وباخشم بداخل خانه قدم نهاد و به‌نازخاتون گفت مارا دست انداخته‌ای و هر روز بنوعی بهانه میآوری بخدا قسم اگر هم‌امشب‌اورا به‌نزد خود نخوانی‌آنچه نباید بکنم خواهم کرد .

لیلا میانجی گری کرد و مزورانه گفت‌دهانت‌راببند و بیهوده خاتون راتهدیدمکن چه تند خووکم خلق شده‌ای،خاتون اگر خواجه راپیش خودراه دهد ازروی مرحمت است وگرنه‌ازتوباکی‌ندارد،حالابرو وبه‌خواجه‌مژده‌وصل‌بده،امشب‌درخانه‌خاتون بروی‌اوبازاست .

اسد روبجانب نازخاتون کرد و گفت پس تمام شد و دیگر حرفی نیست ؟

نازخاتون باصدای ضعیفی جواب داد بسیارخوب دست از جانم بردارید ... هر چه بخواهید میکنم .

و پس‌از ادای این سخن روی خود را برکردانید و با حالت غریبی به‌حجره‌خود رفت و آنجا از فرط ضعف و نقاهت بروی زه‌مین افتاد .

***

شب فرارسید این بار نیز یاسمن بیچاره بیهوش در کنجی افتاده بود و بهیچوجه از اطراف خود خبری نداشت ،لیلا ونازخاتون هردو منتظر عادل‌بیك بودند، نازخاتون‌بیچاره ازفرط انقلاب و اضطراب مانند مار سرکوفته‌بخود می‌پیچیدوقراروآرام‌نداشت .

لیلا چون این حالت را از او مشاهده نمودگفت‌خاتون عزیز اینك‌که‌به قبول تمنای این‌مردتن درداده‌اید چرا اینقدر خود رامشوش و غمگین میدارید اقلا بگذارید این یك شب‌به‌آن عاشق دلخسته خوش‌بگذرد !

نازخاتون گفت تواشتباه میکنی من‌دیگر از خواب غفلت بیدار شده‌ام و محال است خودرا بدو تسلیم نمایم .

لیلا دردل گفت حالا دیگر ببین چطور نازوعشوه می‌کند !

دقایق می‌گذشت و زمان ورود عادل‌بیك نزدیك‌میشد و اضطراب و تشویش نازخاتون هرلحظه فزونی میگرفت .

هنوز دیری از شب نگذشته و آمدو شد مردم درخارج‌بکلی قطع‌نشده‌بود که ناکهان درصدا کرد و دل نازخاتون فرو ریخت لیلاسراسیمه ازجا برخاست و گفت خاتون انتظار بسر رسید این عاشقتان است که حلقه بردر میزند .

این بگفت و برای گشودن در از حجره بیرون رفت .

فصل سی و یکم

پیش آمد ناگوار

عادل‌بیك سخت عاشق بود و بهیچوجه طاقت شکیبائی نداشت روز بروز بلکه ساعت بساعت برعشقش می‌افزود و اشتیاق و التهابش شدید تر می‌شد علی الخصوص ازروزی که نازخاتون آغاز بی‌مهری کرده و اورا از پیش خود طرد کرده بود .

این رسم عشاق است که‌هر گاه ازجانب معشوق نسبت به‌آنها بی‌اعتنائی و بی مهری شود بیشتر مشتاق ومایل میشوند، ناکامی و فراق و سردمهری و بی‌نصیبی بیش‌ازپیش به‌آتش‌شوق و هوس دامن می‌زند،عادل بیك نیزبهمین درد مبتلابود معشوقهٔبیوفا او را باخواری وخفت از نزد خود رانده بود،بیچاره از حسرت و نا کامی میسوخت و اشك یأس و حرمان از دیده میبارید .

کاش انکار و روگردانی نازخاتون اورا برسر عقل می‌آورد و از این عشق بیحاصل و خطرناك چشم می‌پوشید اما اوکسی نبود که‌به این آسانی ازصید رمیدهٔخود دست بردارد عادك‌بیك حاضر بود همه چیز خود رانثار کند تایك بار دیگر معشوقه‌گریز پا را با خود برسر مهر آورد .

اسد مرتباً گزارش‌روزمره و جریان امر رابرای عادل‌بیك‌شرح می‌داد و هرروزبرای اومژده تازه‌ای می‌آورد عادل‌بیك نیز که درآتش اشتیاق و بی‌قراری می‌سوخت همواره‌اسد را به‌تعقیب موضوع واخذ نتیجه سفارش میکرد تابالاخره یك‌روزاسد مژده آورد که‌کارتمام شده و هم‌امشب نازخاتون درخانه انتظار اورا دارد و هنوزپاسی‌از شب‌نگذشته بود که‌هردو

بسوی خانه آن‌زن شوهردار براه افتادند .

***

وقتی حلقه بردر خورد لیلا بشتاب خودرا بپشت در رسانید و آهسته پرسید کیست؟
اسد دهانرا بشکاف در نزدیك کردو آهسته گفت ما هستیم لیلا دررا بازکن .
لیلا در را گشود و رندانه گفت خوش آمدید خواجه، امید است که شب خوشی بر شما بگذرد !
عادل بیك درپرتو شمعی که لیلادردست داشت ازدهلیز گذشت و وارد خانه شد آنجا در حیاط روبه آنها کرد و گفت‌تا وقتی من در حجره پیش خاتون هستم کسی حق ندارد از آن‌طرفها بگذرد مواظب باشید مزاحمتی برای من فراهم نشود .
لیلا گفت لازم بسفارش نیست چشم‌و گوش مااز این چیزها پراست مگرداماد بحجله میفرستیم که بیائیم و ازپشت در نیوشه کنیم و به‌تماشا مشغول شویم !
ازاین شوخی عادل بیك تبسمی کرد و پس‌از آن بطرف حجرهٔ نازخاتون‌روان گردید محفل انسی که شمعی در آن می‌سوخت و معشوقهٔ زیبائی انتظار اورا میکشید ...
وقتی بدر رسید آهسته آنرا گشود و در حالیکه قلبش بشدت می‌طپید نظر بدرون حجره انداخت .
در نگاه اول منتقل‌شدکه برخلاف انتظارمحفل انس‌وسروری فراهم نشده و کسی در آنجا دیده نمیشود .
دفعه پیش بستری در یك جانب حجره گسترده بودند و زن زیبائی روی آن دراز کشیده و خود را بخواب زده بود، رایحه مشك و عبیر فضای حجره را معطر کرده و وسایل عیش و طرب ازهر حیث فراهم‌بود، اما این‌بار نه از آن زن خبری بود و نه از آن بساط عیش و سرور اثری ، عادل‌بیك بااضطراب زائدالوصفی زیر لب گفت آه او کجاست و این چه وضعی است !
سپس دررا بازکرد وآهسته‌داخل حجره شد .
در این موقع‌زنی ازگوشه‌حجره‌ظاهرشدوبه عادل‌بیك نزدیك گردید و بالحن‌آرام و متینی گفت شب بخیر ، بفرمائید بنشینید .
این زن مقنعه‌ای برسر افکنده و پرده‌ای‌برخودپوشانده بود وجز صورت ودستهایش جای دیگری از بدنش پیدا نبود .
عادل بیك که هرگز منتظر چنین برخوردی نبود با اضطراب محسوسی‌گفت آه تو کیستی...توکیستی ...
آن زن گفت من همان زنی هستم که شما طالب اوهستید .
عادل بیك متعجبانه پرسید شما ناز خاتون هستید ؟
آن زن با همان‌لحن سابق جواب دادآری من همان‌کسی هستم که شماطلبکاراوئید.

عادل بیك دستهارا بطرف اودراز کرد و باهمان‌لحن‌سابق گفت‌پس چرا اینطور ... این چه وضعی است !

ناز خاتون برای مرتبه دوم با آهنگ حزینی گفت بنشینید سرور من، با شما کمی حرف دارم .

عادل بیك اطاعت کرد و برروی زمین قرار گرفت ناز خاتون هم سه قدم دورتر از او در کنار دیوار نشست .

عادل بیك متعجبانه گفت من که از این حرکت شما چیزی سر در نمی‌آورم!

ناز خاتون گفت می‌خواهم از روی حساب چند کلمه با شما حرف بزنم‌آیا حاضرید گوش بدهید ؟

عادل بیك مات و متحیر باکلمات مقطوعی گفت یعنی‌چه... چه می‌خواهیدبگوئید... چرا اینطور ...

ناز خاتون باعبارات شمرده و متینی گفت آیا حاضرید چند دقیقه بعرایض من گوش بدهید ؟

عادل بیك از روی اجبار گفت بگوئید گوش میدهم .

ناز خاتون با آهنگی که بیشتر بملامت و باز خواست شبیه بود گفت نخست بفرمائید قصد شما از آمدن به اینجا چیست ؟

عادل بیك‌نزدیك بود از فرط بهت و حیرت دیوانه شود بااینحال گفت شما نمی‌دانید بچه‌قصدبه‌اینجا آمده‌ام ! ؟

نازخاتون‌باآهنگ‌شرم‌آلودولرزانی‌اظهار کردشما برای این به خانه زن شوهرداری آمده‌اید که شبی را بعیش و نوش بگذرانید اینطور نیست ؟!

عادل بیك گفت نیامده‌ام که عیش و عشرت کنم بلکه‌آمده‌ام که قلب‌آزرده ومحزون خود را شادمان سازم آمده‌ام مرهمی بر دل سوخته خود گذارم .

این راگفت و با چشمان پر ازعشقی بناز خاتون خیره گردید و پس ازآن در تعقیب کلمات خود گفت آمده بودم تا شاید درمانی برای دردبی درمان خود بیابم ولی ...

عادل‌بیك‌حرف خود را قطع‌کرد وپس از اندك تأملی گفت ولی هرگز انتظارنداشتم باچنین وضع نامطلوبی مواجه شوم خاتون بشما بگویم که این رفتار تحقیرآمیز مرابکلی‌از زندگی سیر ساخته است .

هرچند این سخنان‌درقلب ناز خاتون خالی‌ازتأثیری‌نبودامانظاهراً تغییری دراحوال او ظاهر نشد و عادل‌بیك که بیش از حد غمگین و متأثر شده بود بالحن استرحام آمیزی گفت شما مرابکلی نا امید کردید من منتظر بودم مراباآغوش باز استقبال‌کنید دفعه‌پیش‌را بخاطر می‌آورید بخدا این رفتار شما سخت ناروا و ظالمانه است .

ناز خاتون گفت هرچه میخواهید بگوئید نوبت من نیز خواهد رسید .

عادل‌بیك گفت‌من‌چیزی‌ندارم بگویم همینقدر میخواهم علت این رفتار را بدانم .

ناز خاتون پرسید چه رفتاری از من سرزده که پسند خاطر شما نبوده است ؟

عادل بیك گفت مگر اسد ولیلا مطلب را بشما حالی نکرده‌اند چرا تغافل می‌کنیدو نمیخواهید بعهد و پیمان خود پای بند باشید .

ناز خاتون با آهنگ محکمی گفت شما پیش خود خیال میکردید که افسون ودمدمهٔ کسان شما در من مؤثر افتاده و مرا بتسلیم در مقابل تمنیات شما وادار کرده است پس بدانید که اگر گیسوی مرا بریده و سنگسارم کنند محال است دست در آغوش مرد بیگانه‌ای در آورم، بشما اطمینان میدهم که هرگز نخواهید توانست با زن شوهر داری هم آغوش شوید .

براثراین‌سخنان‌ناله خفیفی‌ازگلوی‌عادل‌بیك برخاست وبا بهت و حیرت زایدالوصفی گفت ولی شما بگماشته من طور دیگری گفته بودید اکنون چه پیش‌آمده است‌که‌برخلاف قول و پیمان‌خود سخن میگوئید ؟!

ناز خاتون گفت من هرگز برخلاف قول خود رفتار نکرده‌ام بشما اطلاع دادم‌که برای تجدیددیدارحاضرم وچنانکه می‌بینیدبقول‌خودعمل‌کرده و اینك در مقابل شما نشسته‌ام

عادل بیك زیر لب گفت ای وای که تمام امیدواریهای من خیال و وهم بود افسوس که نامید و ناکام شدم .

آنگاه سر بلند کرد و از ناز خاتون پرسید آیا شما مطلبی داشتید که میخواستیدبا من در میان نهید ؟

ناز خاتون جواب داد من با شما هیچگونه رابطه‌ای نداشته‌ام اما از روزی که شما بی‌جهت خود رادر زندگی ما داخل کردید و آسایش و رفاه خانواده‌ای را برهم زدید و به‌دیدارشما مجبورشده‌ام‌چندکلمه‌است‌که اگر اجازه دهید میخواهم با شما در میان‌گذارم .

عادل بیك سربزیر انداخت و اندیشناك برجای باقی ماند و ناز حاتون پرسید آیا بالاخره حاضرید به سخنان من گوش دهید ؟

عادل بیك دید چاره‌ای جر قبول ندارد از این جهت سر برآورد و گفت‌بفرمائید.

ناز خاتون کمی صبر کرد و سپس با آهنگ لرزانی‌که بیشتر به التماس و زاری شباهت داشت بی‌تمهید مقدمه گفت آیا میتوانید جوانمردی کنید و از یك زن شوهرداری که‌بناموس خود علاقه‌مند است چشم بپوشید و او را نادیده انگارید ؟

عادل بیك ناله‌ای برآورد و باآهنگ سوزناکی گفت آه چه میگوئید خاتون عزیز چگونه میتوانم شما رانادیده انگارم زندگانی من بسته به‌وجود شماست حاضرم‌بمیرم واین حرف را ازشمانشنوم شما درنظر من‌همچون فرشتگان آسمان و ملائکه رحمت جلوه میکنید من قدرت حقیقی خدا را ازخلال زیبائی شما مشاهده میکنم فقط شمائید که می‌توانید روح خسته و دردمند مراتسلی دهید و بر این آتش فروزان آبی بیفشانید نمیدانید این سخنان تلخ و دردناك چه زهری در کام جان من می‌افشاند .

در اینجا عادل‌بیك توقف نمود و در اندام زیبای ناز خاتون خیره گردید وامیدوار

بود که با گفتن این سخنان تا اندازه‌ای او را بخود مهربان کرده باشد ولی ناز خاتون لب گشود وبا همان لحن خشك گفت ولی گویا فراموش کرده‌اید که این زن شوهری دارد و متعلق بدیگری است، هیچ میدانید چگونه بااین حرکات نا مشروع دین خداو سنت رسول را ببازی گرفته و همه چیز را پایمال هوی و هوس و شهوت خود کرده‌اید ؟

عادل بیك گفت راست میگوئید شما شوهر دارید اما این تقصیر هرگز متوجه من نیست این تقصیر ازدیده ودل است که یکی شما را دید ودیگری خواست، خاتون عزیز اینها تمام کار عشق است !

ناز خاتون تأملی کرد و پس از آن باصدای لرزان و مؤثری گفت راست است که اختیار دل در دست نیست ولی شخص نباید عنان اختیار خود را بدست هوای نفس دهد می‌دانم که شما مرا دوست دارید، چه میشود اگر با درد و الم بسازید و بر توسن عشق و تمنیات خود مهار بزنید، عشق با پرهیزگاری و تقوی زیبنده‌تر است، بیائید ازطریق جوانمردی و فتوت عشق مرا فراموش کنید و چشم از من بپوشید، بزن بدبختی که شوهرش در سفر است وبعفت و پاکدامنی خود پای بند است رحمت آورید .

آهنگ صدای ناز خاتون در موقع ادای این سخنان به اندازه‌ای حزن انگیز ومؤثر بود که عادل بیك را باهمه سخت دلی برقت آورد چنانکه نزدیك بود از جای برخیزد و خواهشش را اجابت نماید و کام ناگرفته بیرون رود اما هنوز آتش شوق در اندرونش شعله میزد و وسوسهٔ عشق وهوس نمیگذاشت بندای عقل و وجدان خود جواب مساعد گوید .

بغض و گریه راه گلوی ناز خاتون راگرفته بود و نمیتوانست به‌آسانی مطالب خود را تقریر کند از اینرو یکباره عنان طاقت را ازدست داد و سیل اشك که بهترین مترجم احوال او بود از دیده روان ساخت و باحالت استرحام آمیزی دستها را بطرف عادل بیك دراز نمود و در حالیکه گریه جملات او را قطع میساخت گفت تصور کنید شما زنی دارید ... و نسبت به او عشق میورزید و چندی است که جریان حوادث روزگار شما را از کنار او دور انداخته و بهجرانش گرفتار کرده است ... با اینحال چه بشما میگذرد اگر بشنوید زنتان، زن محبوبتان، غیبت متمادی شما را غنیمت شمرده ، بخیانت تن درداده و با مرد دیگری هم آغوش گشته است...اگرقدری انصاف داشته باشید بی شك از من چشم خواهید پوشید شما میگوئید مرا دوست دارید اگر حقیقةً مرا دوست دارید راضی نمیشوید من زنی بدکار و خیانت پیشه باشم اگر شما از روی حقیقت بمن عشق میورزید بسعادت وخوشبختی من پای بند هستید اگر شما بشرافت و حیثیت من اهمیتی نمیدهید پس این چه عشقی است که نسبت بمن دارید . . . این دوستی نیست دشمنی و عداوت است عشق نیست شهوت وهوس است .

ناز خاتون پس از ادای این سخنان اندکی تأمل نمود و پس از آن با چشم گریان و خاطری پریشان گفت وگرنه میخواهید خود را هم اکنون تسلیم نمایم ... ولی آیا جوانمردی وشرف ذاتی شما رضا میدهد که دست در آغوش زن شوهرداری درآورید... اگر وجدان و قلب شما چنین حکمی میکند بیائید من تسلیم هستم ...

عادل بیک در حالت غریبی بسر می‌برد اشکهای ناز خاتون که چون دانه‌های مروارید بر صفحه عارضش روان بود او را بکلی بی‌تاب و متأثر کرده بود بحدی که نتوانست خودداری نماید و بی‌اختیار پرده‌ای از اشک چشمانش را فرا گرفت و از جا برخاست، ناز خاتون همینکه این حال را از او مشاهده کرد امیدوار شد و روی زانو بایستاد و خود را به دامن عادل بیک چسبانید و سر بطرف او بلند کرد و همانطور اشک ریزان گفت اگر شما مرا به حال خود گذارید من قول می‌دهم که هیچوقت شما را از خاطر دور نکنم و همیشه شما را دوست داشته باشم... دیگر چیزی ندارم بگویم گفتنی را هرچه بود گفتم... باقی به اختیار شماست.

این را گفت و نزدیک پای عادل بیک روی بر زمین نهاد و لحظه‌ای صدای گریهٔ جانسوزش در فضای حجره پیچید.

مدتی عشق و عقل با یکدیگر درآویختند تا سرانجام عشق حقیقی وجدان عادل بیک را برانگیخت و او را متوجه اعمال زشت و شرم‌آور خود کرد گوئی یک منادی غیبی از زبان این زن پشیمان و پرهیزگار در گوش جانش ندا سر داد و بخشایش الهی چراغ توفیق فراراهش داشت، به خود آمد و قدم در صراط المستقیم شرع نهاد آنگاه خم شد و با دستهای ضخیم خود ناز خاتون را از زمین بپا داشت و در حالیکه شانه‌های او را در دست گرفته بود گفت دیگر بس است، گریه نکن خواهر یگانه‌ام، سخنان تو مرا بیدار کرد و از گمراهی و سیاهکاری رهانید، آرام باش که هرگز دیگر مرا نخواهی دید، هم‌اکنون عذر تقصیرات خود را خواسته بیرون خواهم رفت و از آن پس نه اسمی از من خواهی شنید و نه مرا با چشم خواهی دید. گریه نکن.

اما درست در همان لحظه که می‌خواست بطرف در حرکت کند ناگهان در باز شد و شخصی با صورت برافروخته و وحشت‌آمیز در حالی که دشنه برنده‌ای در دست داشت سراسیمه وارد شد.

ناز خاتون از دیدن او فریادی بلند برآورد.

فصل سی و دوم

شوهر غیور

اکنون باید بسروقت عثمان شوهر نازخاتون رویم وچگونگی بازگشت وظهور ناگهانی اورا درچنین لحظه وخیمی بیان نمائیم .

قریب چهارماه بود عثمان بقصد تجارت بشیرازسفرکرده وخوشبختانه دراین سرزمین بمساعدت بخت واقبال سود فراوان بچنگ آورده بود واینك عزم داشت متاع فارس را فراهم آورده برای فروش ببازارهای اصفهان گسیل دارد .

عثمان نازخاتون را بسیاردوست میداشت ودراین مدت مدید که درفراق زن محبوبش بسرمیبرد روزی نبود که اورا بیاد نیاورد وافسرده خاطرومحزون نگردد اما همینکه بنظر می‌آورد بزودی زمان فراق سپری شده و به اصفهان بازخواهد گشت تبسم رضایتمندانه‌ای درگوشه لبانش نقش می‌بست وباخود می‌گفت زن عزیزم قطع دارم تونیز از دوری شوهرت رنج می‌بری وانتظار مرا میکشی اندیشه مدار که بزودی بنزد تو بازخواهم گشت و عشق و محبت خودرا همراه با هدایائی که میدانم مورد علاقه‌تست برای تو ارمغان خواهم آورد .

یك روز هنگامی که عثمان در حجره خود نشسته و بفکر مشغول بود ناگهان صدای در بلند شد و متعاقب آن صدای پائی که با شتاب راه میرفت بگوش رسید .

عثمان گوش فرا داشت و شنید که صدائی پرسید خواجه کجاست ؟

این صدابنظر عثمان آشنا آمد و مضطربانه از جـابرجست و زیر لب گفت آه آیا این اوست ؟

آنگاه با شتاب از حجره بیرون آمد و بلافاصله بشارت زر خرید خود را دید که در میان حیاط ایستاده و سراغ او را می‌گیرد .

عثمان بطرف او دوید و با وحشت غریبی فریاد زد بشارت ... بشارت ...

بشارت از دیـدن خواجهٔ خود بعلامت احترام دستها را بسینه گذاشت و چند قدم پیش آمد .

عثمان بیچاره از شدت اضطراب میلرزید ، تشنج غریبی سر تا پای او را فراگرفته و رنگ از رخسارش پریده بود .

بشارت چون این احوال را از مولای خود مشاهده کـرد متعجبانه پرسید خواجه چرا اینگونه مضطرب و پریشان شده‌اید !

عثمان قدرتی بخود داد و گفت تو اینجا چه میکنی ... چرا زن مرا رها کرده‌ای ، مگر حادثه‌ای رخ داده ... مگر ...

عثمان بیچاره جرأت نکرد بقیه مطلب خود را بگوید .

بشارت قدمی فراتر نهاد و با لحن آرامی گفت قبل از هر چیز خاطر جمع باشید که خاتون درکمال سلامت وصحت‌است .

عثمان باآهنگ غضب‌آلودی گفت پس با این‌حال چگونه جرأت‌کردی اورا تنها رها کنی و به اینجا بیائی،مگرنه این‌است که اورا بتوسپرده بودم،همین دم سزای تو ناکس‌را خواهم داد .

خشم و غضب زایدالوصفی بعثمان دست داده بود،فکراینکه بشارت زن محبوبش را دراصفهان تنها وبی‌سرپرست رهاکرده است هرلحظه برجوش وخروشش می‌افزود تاحدی‌که اختیار ازدستش رفت و دشنام‌گویان بطرف بشارت حمله‌ور شد .

بشارت ازجا حرکت نکرد اما باصدای آرامی‌گفت مولای من غضبناك نشوید قدری فکرکنید آیا مرا نسبت بخود وبستگان خود صمیمی و وفادار نمیدانید ؟

این‌سخن تاحدی عثمان‌را آرام‌کرد وازآن‌حالت جوش وغضب خارج ساخت چنانکه دستش را که برای زدن بشارت بلندکرده بود آهسته پائین آورد وباآهنگ ملایمتری‌گفت راست است توهمیشه خدمتگزاری صادق و باوفا بوده‌ای اما ...

بشارت‌گفت بی‌جهت نیست‌که من ازاصفهان به‌اینجا آمده‌ام ناچار پیش‌آمد امرمهمی مرا به‌این‌دیارکشانیده است .

عثمان مضطربانه گفت پس زودباش علت را بگو می‌بینی چقدرپریشان و مشوش هستم راست‌بگو آیا سانحه‌ای برای خاتون رخ نداده است ؟

بشارت جواب داد مطمئن باشید که خاتون درکمال صحت وسلامت‌هستند اما ...

عثمان دراین‌موقع بازوی اوراگرفت وبطرف حجره کشانید وگفت نمی‌شود دروسط حیاط صحبت‌کرد بیا بالا وآنجا مطلب خودرا بگو.

بشارت به اتفاق عثمان وارد حجره شد آنجا عثمان‌گفت ازوضع تومعلوم میشود که تازه ازراه رسیده وخیلی خسته‌ای ازاین‌جهت بنشین و درست حرفهایت‌را تمام‌کن .

بشارت برزمین‌نشست وپس‌ازآن‌گفت‌آمدن ناگهانی من بشیرازمعلول علتی‌بزرگ‌است

وهرآینه اگرچنین نبود هرگز راضی نمیشدم اصفهان را ترک گویم و بشیراز بیایم .
عثمان گفت زودباش حرف بزن .
بشارت غفلةً پرسید آیا شما دردستگاه دیوان مرتکب خطا وتقصیری شده‌اید ؟
عثمان ازاین سؤال بیجا متعجب شد وپرسید مقصود چیست ؟
بشارت جواب داد مقصود این است که مأموران حکومت درتعقیب شما هستند و عزم دستگیری شمارادارندازقرار معلوم تقصیرنامه شمابدیوان اعلی‌احاله‌شده ودرآنجا میبایستی مورد بررسی قرارگیرد .
عثمان تکانی‌خورد وبااضطراب فوق‌العاده‌ای گفت چه میگوئی ... مأموران حکومت درتعقیب من‌هستند... مگرچه جرم وجنایتی ازمن سرزده است... اکنون چهارماه میگذرد که در آن شهر نیستم ... خدایا ... خدایا ... افسوس که نیست ونابود شدم و آبروی چندین ساله‌ام برباد رفت .
بشارت چون این حالت را ازمولای خود مشاهده‌کرد برای تسلی‌خاطراو گفت چرا بی‌جهت‌مضطرب وترسناك‌شده‌اید شما اینك فرسنگها ازحوزه حکومت دورهستید ودست‌کسی بدامان شما نخواهد رسید ازاینهاگذشته قطعاً سوء تفاهمی روی داده و طولی نخواهدکشید که بیگناهی شما ثابت خواهدگردید .
ازاین‌سخنان عثمان اندکی‌آرامی حاصل‌کرد وسپس گفت اکنون درست‌کیفیت قضیه‌را ازاول تاآخر برای من بگو.
بشارت گفت یك‌روز ما درخانه نشسته بودیم ناگهان صدای در بلند شد و عده‌ای از مأموران حکومتی وارد شدند و سراغ خواجه را گرفتند اما پس‌ازآنکه دانستند خواجه دراصفهان نیست میخواستند بدانند اقامتگاه فعلی اوکجاست ما قضیه‌را کتمان‌کردیم وگفتیم خواجه بتجارت مشغول است واقامتگاه معینی ندارد وزمان بازگشت‌او نیز معلوم نیست .
عثمان پرسید آنها چیزی‌ازکیفیت اتهام من نگفتند ؟
بشارت جواب داد خیر دراین‌خصوص‌جواب درستی بما ندادند .
عثمان پس‌از قدری تأمل گفت اما این دلیل نمی‌شود که تو زن مرا رها کنی و بشیراز بیائی .
بشارت گفت چگونه میفرمائید نیایم وحال‌آنکه سفرشما درشرف پایان است و عازم بازگشت به اصفهان هستید دراین صورت آیا لازم نبود هر چه زودتر ازجریان امرمطلع شوید وفعلا تلمدتی ازخیال بازگشت منصرف شوید .
عثمان گفت راست میگوئی حق باتست .
بشارت گفت معهذا من نمیخواستم‌خاتون‌را تنها گذارم و بصوب این‌شهررهسپارشوم .
عثمان پرسید پس چطورشدکه آمدی ؟
بشارت جواب داد حسب‌الامر خاتون روانه راه شدم .
عثمان متعجبانه پرسید عجب او ترا روانه‌کرد ؟

بشارت جواب داد او نیز دراثر راهنمائی شخص دیگری به‌این خیال افتاد .
عثمان با سوءظن شدیدی گفت درخانه ما بجز تو و یاسمن و خاتون کسی دیگری نبوده است آیا میخواهی بگوئی آن کسی که شمارا به‌این فکر انداخته است یاسمن بوده ؟!
بشارت گفت خیر او هم نبوده است .
دراینجا عثمان بیش‌ازپیش مضطرب شد و گفت ما دیگر کسی را نداشتیم .
بشارت سرفه‌ای کرد و گفت کمی بعدازآنکه مأموران حکومت رفتند شخص دیگری که هیئت ولباسش اورا یکی‌از دولتیان وکارگزاران حکومت معرفی‌میکرد بخانه‌آمد واینطور اظهارکرد که ازطرف حکومت مأمورکشف قضیه خواجه میباشد .
عثمان باشتاب پرسید خوب آنوقت چه شد ؟
بشارت آب دهان را فرو برد ودرتعقیب سخن خود گفت این مرد ادعا میکرد که سالها باخواجه‌دوست بوده‌واز زمان کودکی بایکدیگرمربوط و معاشر بوده‌اید وحتی یك‌بار خواجه‌اورااز‌خطر بزرگی‌رهانیده وازاین بابت حق بزرگی بگردن او دارد .
عثمان متعجبانه گفت عجب است من هیچوقت چنین کسی‌را بخاطر نمیآورم .
بشارت گفت‌از قراری‌که او میگفت چندی است‌بواسطه بعضی حوادث میانه‌اووخواجه بایکدیگربهم‌خورده وبرحسب ظاهر رشته مودت و دوستی قطع شده است اما شرط دوستی ورعایت حقوق دیرینه این‌است‌که درچنین‌موقعی‌که‌اورا مأمورتعقیب وکشف‌قضیه صمیمی‌ترین دوست سابق خودکرده‌اند درنجات وخلاصی‌او بکوشدواسباب‌رهائی اورا ازیك‌خطر بزرگ فراهم آورد .
عثمان بفکرفرورفت و رفته رفته بدگمانی شدیدی برخاطرش راه یافت آنگاه گفت من هرچه فکرمیکنم چنین دوستی‌را بخاطر نمیآورم آیا اونام خود را بتو نگفت ؟
بشارت گفت او خود را ابوحامد مینامید ماچنین قصدی نداشتیم و چنین فکری‌به خاطرمان راه نیافته بود این‌او بود که‌خاتون را به‌این نکته متوجه گردانید و چون‌کسی غیراز من شایستگی این کار رانداشت صبح روز بعد بصوب شیراز رهسپار گردیدم اکنون بیش از پانزده روز از حرکت من نمیگذرد و می‌بینید که‌با چه شتابی این مسافت بعید را پیموده‌ام ...
عثمان که‌هر لحظه‌بر بدگمانیش می‌افزودکلام بشارت راقطع کرد و باآهنگ‌خشونت آمیزی گفت بس کن ای‌احمق ... تو ناموس مرا درچنان شهربزرگی‌تنها و بی سرپرست رها کردی و بدینجا آمدی... مگر من بتو در موقع حرکت سفارش بلیغ در محافظت و نگاهبانی اونکرده‌بودم، ای‌خیانت‌کارتو باکدام‌جرأت‌از فرمان‌خداوندخودسر پیچی کردی سزای تو کشتن است
بشارت که‌از دگرگونی ناگهانی عثمان بهراس افتاده بود خود را کنار کشید و با هول و هراس غریبی گفت آخر خواجهٔ بزرگوار خطری بزرگ شمارا تهدید میکرد وبر من‌واجب بود که‌برای‌نجات شما ازخطر به‌اینجا بیایم .

عثمان دست خودرا بشدت تکان داد و باخشم وغضب سرشاری گفت مگر از مرگ و هلاکت نیز خطری بالاتر است، احمق تو ناموس و شرافت مرابباد میدهی کمرا از خطر برهانی ... من میخواستم بمیرم و همه ثروت و اندوخته ام را از دست بدهم اما ناموس و شرافتم محفوظ بماند .

بشارت باآهنك لرزان و مرتعشی گفت ناموس و شرافت خواجهمحفوظاست وکسی‌را خیال دست درازی بدان نیست و ازاین گذشته این‌مرد زنی‌عاقله و کاردان را نزد خاتون فرستاد تادر مدت غیبت‌من‌همدم و ملازم‌اوباشد و خودنیزقول داد که دورادور از سرپرستی و محافظت‌او دریغ نورزد درعین حال خویشاوندان و اقربای خواجه‌نیز گاهگاهی بسروقت اوخواهند رفت .

این‌سخنان بیش‌از پیش بربدگمانی وخشم عثمان افزود ودرحالی کمهردوکف‌دست‌را روی‌زمین‌گذاشته وبطرف بشارت خم‌شده بود فریاد زنان گفت‌وای بر تو اگر بناموس من دست درازی کرده باشند ... ای‌احمق ترا فریب داده‌اندکجا من‌چنین دوستی داشته‌ام... ابوحامد کیست ... بیشك خدعه و فریبی‌درکار بوده است و اکنون میگوئی که زن بیگانه و ناشناسی نیز ملازم و همدم اوست .

عثمان بیش ازاین طاقت نیاورد و باخشم و غضب غریبی خودرا بروی بشارت بیچاره افکند و درحالیکه گلوی اورا درمیان پنجه‌های آهنین خودگرفته و بسختی میفشرد کف برلب آورده‌و دیوانه وار میگفت توناموس مرا درخطر انداخته‌ای... توشرافت مرا لکه‌دار ساخته‌ای ... قبل از هر چیز ترا باید بادست خود خفه کنم . . . بمیر ای خائن . . . بمیر ای احمق ...

بشارت نزدیك بود درزیر دستهای این شوهر غیور که‌غیرت‌و حمیت نیروی او را دوچندان کرده بودیکباره‌نفسش قطع شود، بیچاره‌بسختی‌دست و پامیزد و میکوشیدتابنحوی خود را از زیر دست‌های او برهاند آخرالامر بهر ترتیبی بود گلوی خود را از چنگال او رها ساخت و بگوشهٔ دیگر حجره پناهنده شد و در حالی‌که دستهای خود را بعلامت‌التجا بطرف او دراز کرده بود گفت خواجه مرابکشید ... هرچه میخواهید بکنید ... اختیار من در دست شماست ... ولی بدانیدکه غرض من خدمت بوده است ... هم اکنون‌حاضرم باسرعت بطرف اصفهان باز گردم،قول میدهم که ده روزه خود را به آن شهر برسانم ...

عثمان‌که ازکثرت انقلاب و دگرگونی نزدیك بود از پا درافتد باضعف وپریشانی بسیار بدیوار تکیه داد وپیشانی را در میان‌دستهای لرزان خودگرفت و دراین موقع‌عرق از سر ورویش جاری بود و قلبش بانهایت شدت می‌طپید یك لحظه بعد بی‌آنکه نگاهی به بشارت اندازد بر زمین نشست و با آرامش مخوفی زیر لب گفت آه خدایا ناموسم در خطراست...اورا تا رسیدن من حفظ کن ...

بشارت باآهنگ لرزان و ترسانی‌گفت خواجه اجازه‌بفرمائید همین دم‌بصوب‌اصفهان رهسپار شوم .

عثمان همچنان سرش در گریبان آویخته و بفکر مشغول بود پس از لحظه‌ای نفس

عمیقی کشید و سر برداشت و گفت وجود وعدم تو بی‌حمیت در اصفهان یکسان است هیچکس چون من نخواهدتوانست ازناموس‌من حفاظت‌نمایدمن خودبایدبسوی‌اصفهان رهسپار گردم.

پس از چند دقیقه که حالتش فی‌الجمله آرام گرفت پیشکار و مباشر خود را بنزد خود خواند و گفت بشارت خبری از اصفهان برای من آورده است که لازم است هر چه زودتر خود را به‌آن شهر برسانم من هم امروزبطرف اصفهان رهسپار خواهم‌شدتو ودیگران تا چند روز دیگر کارهای خود را تمام کنید و بهمراه کاروان از عقب من بیائید و مواظب باشید که خللی در کارها روی نکند.

عثمان پس از دادن دستورات لازم آن دونفر را مرخص کرد و خود تنها درحجره باقی ماند.

***

عثمان نخست‌درصدد بودکه پس ازکمی‌استراحت وفراهم آوردن لوازم سفر براه افتد ولی فکر اینکه‌جمعی از نابکاران درفکر هتك ناموس و تصرف زن بی‌سرپرست اومی‌باشند هر لحظه برجوش و خروشش‌میافزودتا جائی که بی اختیار از جابرخاست‌واسب‌راهواری‌را که در اصطبل داشت زین کرد و بی تأمل بر آن سوار شد و روی بجانب اصفهان‌نهاد در حالیکه زیر لب می‌گفت ای بی‌غیرتان‌اگر خدا بخواهد من نخواهم گذاشت که‌دست بطرف ناموس من درازکنید من‌حربه خود را بخون‌کثیف شما نابکاران رنگین‌خواهم‌کرد.

***

عثمان مسافت بین شیراز واصفهان را که بشارت در ظرف‌پانزده‌روزطی‌کرده‌بود ده روزه‌پیمود. هنگام‌عصر بودکه‌به‌نیم فرسنگی اصفهان رسیدو برای‌آنکه بتواند قبل از پایان ساعت عبور ومرور خود رابخانه رساند بر سرعت خود افزود،خوشبختانه پیش ازبسته شدن دروازه وارد شهر شد،هنوز بکلی‌آمد و رفت رهگذران‌قطع نشده بود، عثمان از اسب پیاده شد و در حالی که دهانه مرکب را در دست گرفته بود با حالت عجیبی بطرف خانه خود رهسپار گردید.

در این موقع باخود میگفت آیا بموقع رسیده‌ام آیا آن نابکاران هنوز به زن من دست نیافته‌اند.

کمی از ساعت قطع عبور و مرورگذشته بودکه‌عثمان بخانه خود رسید، درحالیکه قلبش با نهایت شدت میطپیدوزانوهایش میلرزیدبااین‌حال قبل‌از آنکه دق‌الباب‌کند فشاری بدر داد و ناگهان ناله‌ای از گلویش برخاست زیرا در باز بود و براثر فشار او کمی بعقب رفت.

از آنجاکه این اتفاق ناگوار بایستی واقع شود لیلا فراموش‌کرده بود پس از ورود اسد و عادل بیك در را ببندد.

عثمان از فرط اضطراب اسب را رها کرد و دیوانه‌وار از دهلیز گذشته بمیان خانه دوید. وقبل ازهرچیزمتوجه‌حجرهٔ ناز خاتون گردید که دراین‌موقع روشنائی‌مختصری‌ازروزن آن‌به بیرون میتابید.

ممکن‌نیست‌بتوان‌حالت‌عثمان‌راشرح داد که با چه انقلاب واضطرابی‌خود را به پشت در رسانید ،بدبختانه آنچه از آن‌میترسید وقوع یافته‌بود، مرد بیگانه‌ای دراین وقت‌شب‌با زن او در حجره خلوت کرده و بی هیچ اندیشه‌ای گرم صحبت و مغازله بود .

شراره‌ای از چشمان‌عثمان‌جهید و دیوانه وار دشنه‌ای‌راکه همراه داشت بیرون کشید آنگاه نعرهٔ وحشت انگیزی برآورد و با حالت مهیب و ترس آوری خود را به درون حجره‌افکند .

ناز خاتون از دیدن شوهر خود ناله وحشت آلودی‌کشید و از ترس خود را بکناری انداخت و با این حال گفت آه خدا شوهرم...شوهرم ...

چه سخت و ناگوار است‌که مردی پس ازچند ماه دوری و مفارقت هنگامی پیش زن محبوبش بازگرددکه وی درآغوش مرد بیگانه‌ای خفته باشد ، عثمان در این موقع حالت عجیبی داشت و اعضاء صورتش بشدت‌میلرزید و انگشتهایش بسختی قبضه‌کارد را فشار میداد و بزحمت خود رابرسرپا نگاه‌داشته بود .

با این‌حال با کلماتی که از شدت انقلاب و اضطراب قطع میشد گفت اینجا . . . مرد بیگانه ... ای‌نابکار بمن‌خیانت‌کردی... ناموس‌خود رابیك‌مردشهوت پرست‌فروختی... اجنبی در خوابگاه من ... اول تو بعد او ...

این راگفت و قبضه‌کارد را دردست فشاری داد و دیوانه وار بطرف ناز خاتون حمله‌ور شدو قبل ازآنکه عادل بیك بتواند ممانعتی بعمل آورد ضربت محکمی برسینه آن بدبخت‌فرودآورد .

ناز خاتون فریادجانگذاری‌کشید و برروی‌زمین‌درغلطیدوعادل بیك باناله‌وحشتناکی صورت خود را باهردو دست پوشانید .

عثمان فریاد دیگری برآورد و پس ازآن با حرکت جنون‌آمیزی هر دودست‌خودرا برافراشت، در دست‌راست او دشنه خونینی بود که خون زن بیگناهی از آن‌میچکید.

عثمان با اینحال گفت این است سزای یك زن خیانتکار .

عادل بیك‌همان طوری‌که سرش در میان دستها بود باآهنگ لرزان و وحشت‌آلودی گفت آه او را کشتی ... او بیگناه بود ...

ناگهان عثمان متوجه اوشد و فریاد زنان‌گفت‌آه‌هنوزاین نابکار زنده است...اکنون نوبت تست صبر کن ...

و پس از این حرف دیوانه‌واربا همان دشنه خونین بطرف او حمله‌ور گردید .

ولی قبل ازآنکه دشنه‌او سینه عادل‌بیك را سوراخ نماید ناگهان‌اسدکه لحظه‌ای قبل

متوجه اوضاع شده و خود را به آنجا رسانیده بوددست او را گرفت و بچالاکی او را بطرف خود کشید و بشتاب از آن ورطه خطرناك خارج کرد و گفت فرار کنیم ، فرار کنیم جای تأمل نیست حیثیت و آبروی شما در خطر است کسی نباید ما را اینجا ببیند .

و پس از این حرف هر دو نفر خود را از خانه بیرون انداخته و بطرفی فرار اختیار کردند .

یك لحظه بعد عثمان نیز با همان حربه‌خونین از حجره خارج شد و در تعقیب آنها فریاد کنان وعربده‌کشان سر بکوچه‌ها و معابرعمومی‌نهاد درصورتی‌که لیلایی توجه‌بعواقب این امور خود را ببالین ناز خاتون‌رسانیده و بمعاینه جراحت وارده مشغول گردیده بود.

فصل سی و سوم

دست‌نگهدار!

دو هفته از وقایع فوق‌وقریب‌دو ماه ازروزی‌که‌عبدالله به اتهام قتل و سرقت‌درزندان گرفتار گردید گذشت در عرض این مدت عبدالله نالان و گریان در گوشه زندان تنگ و تاریکی افتاده و غیر از زندانبان که گاهگاهی برای آوردن نان وآب بزندان او می‌آمد کسی دیگر بسر وقت او نیامده بود .

عبدالله نمی‌دانست‌چرا اورا درگوشهٔ زندان ازیاد برده‌اند او مایل بود هرچه زودتر از این بی تکلیفی و بدبختی نجات یابد وسرانجامش هر چه باشد ولو محکومیت ومرگ معلوم گردد ، روح خسته و فرسودهٔ او بیش از این تحمل این همه بدبختی و نامرادی را نداشت .

بالاخره یك روز عادل بیك به اتفاق چند نفر سلاحدار وارد زندان شد و بزندانبان فرمان داد تا قید و زنجیر را از دست و پای عبدالله‌بردارد آنگاه با آهنگ عطوفت‌آمیزی گفت برخیز .

عبدالله قدری بادست‌استخوان‌های قلم‌پای خود راکه در زیر کند و زنجیر فشار دیده بود مالش‌داد وسپس‌از جا برخاست آنگاه رو بعادل بیك کرد و بطریق باز خواست گفت چرا مرا به اینحال در گوشه زندان انداخته و از یاد برده بودید .

عادل‌بیک گفت نظر بپاره‌ای جهات خواجه بزرگوار خود می‌خواستند بی مداخله دیگران به‌این‌امر رسیدگی‌کنند وبهمین‌جهت غدغن اکید فرمودند که تااطلاع ثانوی‌ایشان اقدامی دراین خصوص‌نشود متأسفانه مسافرتی برای‌سرکاروزیرپیش‌آمد که قریب‌دوماه‌بطول انجامید بهرحال امروز تکلیف تو معلوم میشود سعی‌کن خودرا ازاین اتهام بزرگ‌برهانی

وگرنه سروکارت باتیغ جلاد خواهد افتاد .

عبدالله که گرفتار یك‌نوع عصیان روحی شده بود باآهنگ حزینی گفت من ازمرگ نمی‌ترسم وبعدازاین همه مصائب وبدبختی‌ها آن را باآغوش باز استقبال می‌نمایم .

سپس پرسید چندروزاست دراین زندان هستم ؟

عادل‌بیك جواب داد قریب دوماه .

عبدالله آهی کشید وگفت دوماه است درگوشه این‌دخمه عفن ومرطوب افتاده‌ام دوماه است‌که مادر بیچاره و سایر افراد خانواده‌ام ازچگونگی احوال من بی‌اطلاع هستند ... آه یقین دارم آن مادر مهرپرور تاکنون ازغم من مرده است... دیگربعدازاین همه مصیبت وبدبختی زندگی بچه دردمن میخورد... اکنون مرگ برای من ازهرچیزبهتراست .

عبدالله چشمانش ازاشك مالامال شد وبیش‌ازاین نتوانست بسخن ادامه دهد .

عادل‌بیك برقت‌آمد وگفت اندوهناك مباش امید است ازاین اتهام بزرگ برهی وبار دیگرزندگانی سعادتمندانه‌ای را شروع‌کنی اکنون بیا که وزیرعالم انتظار ترا میکشند .

عبدالله درمیان سلاحداران قرارگرفت وپشت‌سر عادل‌بیك اززندان بیرون‌آمد وبااین حال تاپشت حجرهٔ تحقیق رفت آنجا سلاحداران متوقف شدند و عادل بیك برای کسب اجازه وارد حجره گردید .

* * *

قریب دوماه قبل خواجه به امر سلطان سفری بیکی‌از اقطاع مملکت‌کرد وبلافاصله پس‌از بازگشت بفکرعبدالله افتاد وبوسیلهٔ چندنفر ازعمال ومأموران خود شروع به تحقیق و بازجوئی درخصوص کیفیت سرگذشت عبدالله نمود و درنتیجه دانست که وی دربیان‌کلیه سرگذشت خویش صادق بوده وهمچنین باچهره دوستی‌کاملی داشته است اما همانطورکه‌قول داده بود این تحقیقات همه غیر مستقیم و مخفیانه انجام گرفت و خانواده عبدالله اطلاعی از چگونگی احوال و موقعیت کنونی او حاصل نکردندخواجه پس‌از این تحقیقات‌بزندان آمد و به‌عادل‌بیك دستور داد تا متهم را بحضور او راهنمائی نمایند .

خواجه‌پس‌ازرفتن‌عادل‌بیك برمسندخودقرارگرفت و بفکر فرورفت اودر خصوص‌عبدالله وسرگذشت‌اسرارآمیزاومی‌اندیشیدازطرفی حس میکردکه‌دراین‌زمینه‌سوء تفاهمی‌روی‌داده و عبدالله بغلط گرفتار این اتهامات شده است و ازطرفی میدید شواهد و دلایل‌بسیار بردرستی اتهام او دردست است،در خصوص سرقت خواجه دفاع عبدالله را کافی دانسته و اورا بکلی ازاین گناه مبرا دانسته بود ولی درخصوص قتل عبدالله دفاع موجهی نکرده و دلایل کافی وقانع کننده‌ای بربیگناهی خود اقامه ننموده است بلکه ازذکر پاره‌ای مطالب نیز بجهاتی خود داری کرده‌و سؤالات خواجه رابلا جواب گذارده است .

عبدالله مدعی بود که‌تا بحال سابقه سوئی نداشته و سالها باچهره دوست و دمسازبوده و با این وصف چگونه ممکن‌است دست‌خود رابخون‌اوبیالاید و بکشتن چنان دوست‌یگانه‌ای که‌در سختی هایارو پشتیبان او بود مبادرت ورزداما ازکجا معلوم است‌که‌عبدالله این موضوع

را برای تبرئه ورهائی خوداز بنددستاویز نکرده باشد درست است که کسی دست بقتل چنان دوستی دراز نمیکند ولی شایدعبدالله بی آنکه چهره را در تاریکی بشناسد بقتل اومبادرت کرده‌است مگرنه این بودکه‌عبدالله ازترس تعقیب شبگردان در کوچه‌ها سرگردان ومتواری ازسوئی بسوئی میگریخت دراین صورت هیچ جای اشکال نیست که‌عبدالله با چهره مصادف شده و بخیال اینکه اونیز از شبگردان است ازناچاری بقتل اومبادرت کرده است .

یك‌بار بخاطر خواجه خطور کرد که‌شاید حسن صباح ازخیانت چهره باخبر شده و بنوعی موجبات هلاك اورا فراهم‌آورده‌است، قتل‌چهره در همان شبی واقع شدکه ابن صباح اصفهان راترك گفته و بجای نامعلومی گریخته بود و بعضی قرائن دیگر نیز این‌گمان‌را تقویت مینمود، آیا عبدالله قاتل چهره رامی‌شناخت واز ذکر نامش امتناع داشت، عبدالله گفته بود که قبل ازمرگ‌ببالین چهره رسیده و با وی گفتگوهم کرده است در اینصورت بطور یقین چهره ماجرای قتل خود را برای دوستش شرح‌داده و احیاناً قاتل‌را هم به‌او شناسانده است پس چه‌چیز عبدالله را بسکوت وادار میکند وچرا از افشای آنچه دیده و شنیده است استنکاف میورزد، این تحاشی و همچنین اظهار عدم اطلاع عبدالله از موضوع خواستگاری حسن صباح سخت خواجه رابه سوءظن انداخته و باخود گفته بود خدایا پرده ازروی این اسرار بردار، چراعبدالله نمی‌خواهد اسم حسن‌صباح را بزبان آورد و پای اورا درمیان‌کشد چه فکری اورا از افشای این‌راز باز میدارد .

کم‌کم بدگمانی خواجه فزونی گرفت و افکار تیره و تاری برخاطرش راه یافت و این اندیشه درذهن اوایجادشد که شاید چهره ازفرط صمیمیت و دوستی که با عبدالله داشته قضیه دفاتر مالیات و چگونگی برهم زدن آنرا برای اوشرح داده‌است و اکنون نیز عبدالله از ترس آنکه مبادا خواجه براطلاع اواز این دسیسه وقوف یابد از ذکر نام حسن صباح و آنچه منتهی به‌آن میشود خودداری میکند .

خواجه از نتیجه این استدلال برخود لرزید و درافکار تیره و تاری غوطه‌ورشد، در هردو صورت عبدالله باید بمیرد و وی‌را از این نگرانی و اضطراب برهاند اگر قاتل است خواجه سوگند یادکرده بود قاتل رابسختی بمجازات رساند و اگر براسرار او وقوف‌دارد زنده بودنش جایز نیست و بایدازسر راه اوبر داشته‌شود .

خواجه نظام‌الملك‌دراین گونه افکار غوطه‌ور بودکه عادل بیك از دروارد‌شد وحضور متهم رابه اطلاع رسانید .

خواجه فرمان داد تا او رابحضور بیاورند .

یك‌لحظه بعد عبدالله درمیان چهار نفرسلاحدار وارد گردید خواجه همانطورکه‌سرش پائین بود گفت عادل‌بیك و متهم بمانند و بقیه بروند .

وقتی خواجه نظام‌الملك خود رابا عادل‌بیك و عبدالله تنها دید روبجانب متهم کرد و گفت روی آن سکو بنشین .

عبدالله چون بیش‌ازحدخسته وکوفته بود بی‌تکلف امر خواجه را امتثال کرد و روی سکو قرارگرفت .

خواجه گفت درعرض این مدت که ترا بحال خودگذاشته وسؤالی ازتو نکرده بودیم بواسطه مسافرت ناگهانی وغیرمترقبه‌ای بودکه برحسب امرحضرت سلطان برای من روی داد وگرنه تا امروز بطورقطع تکلیف تو معلوم میگردید بهرحال اکنون بیش‌از چند روز نیست که بازگشته و چنانکه می‌بینی بی‌اتلاف وقت بسروقت تو آمده‌ام .

عبدالله سری فرود آورد وگفت ازمراحم وزیر عالم تشکرمیکنم .

خواجه‌اظهارکرد آنچه باید ازتوبپرسم پرسیده‌ام وآنچه‌باید بدانیم تابحال‌دانسته‌ایم واین مجلس که امروز تشکیل شده برای اتمام حجت و رعایت جانب احتیاط و ملاحظات دیگر وازجمله‌جوانی‌تست بهرحال امروزتکلیف تومعلوم میشود یا آزاد خواهی‌شد ویا ...

خواجه‌دراینجاسخن خودراقطع کردومتوجه عادل‌بیك شد وگفت درمدت غیبت من و حبس این‌جوان آیا ازطرف‌او اظهار شکایتی شد ؟

عادل‌بیك جواب داد خیرقربان ابداً .

خواجه‌رو به‌عبدالله کرد وباآهنگ طعنه‌آمیزی گفت گویا تو بسکوت راغب‌تر بودی تا ازتحقیق وچیزهائی که ناچارمتعاقب‌آن میاید ایمن گردی !

عبدالله‌روی‌درهم کرد وبتلخی گفت‌چیزتازه‌ای نداشتم که بگویم .

خواجه گفت‌من‌نیز گمانم‌همین‌است مسکوت‌ماندن‌قضیه نفعش برای تو بیشتربود !

عبدالله که ازفشار ناملایمات‌عاصی واز زندگی‌سیر وبیزارشده بود باآهنگ‌خشم‌آلودی گفت چنین‌هم‌نیست گفتنی‌بسیاراست‌وشایدمسکوت‌ماندن قضیه برای دیگران نفعش‌بیشترباشد!

خواجه ازاین‌حرف برخود لرزید و بتندی‌گفت گوئی ازجان خود سیرشده‌ای که چنین درشتی میکنی ! !

عبدالله باجرأت غریبی گفت ترس ازجان است ومن وقتی آنرا زیرپا گذاردم ازکه می‌ترسم .

عادل‌بیك نظری تحسین‌آمیزبچهرهٔ عبدالله افکند وپس‌ازآن متوجه خواجه‌شد وچون اورامتغیروغضبناك‌دید سردا نزدیك برد وآهسته‌گفت خواجهٔ‌بزرگوارنباید ازسخنان درشت این بی‌ادب دلگیر ودگرگون شوند اوجوان وناآزموده است ودرمقابل سختی‌ها و مصائب روزگارقدرت مقاومت‌ندارد اورا معذور دارید وسخنانش‌را بچیزی مگیریدکه ازجان خود ناامید و مأیوس است .

خواجه نظام‌الملك گفت راست میگوئی حق باتست گناه ازمن بود که ازابتدا با او بخشونت و درشتی رفتارکردم .

عبدالله میدید بین این دونفرکلمات آهسته و زیرگوشی رد وبدل میشودگمان کرد مشغول صدورحکمند پس باخود گفت با این‌گستاخی شك نیست که حکم قتل مرا صادر خواهند کرد، باشد چه عیبی دارد زندگانی برای من بعداز اینهمه ننك و رسوائی و

بدبختی چه‌فایده‌ای خواهد داشت .

دراین لحظه خواجه روبعبدالله کرد وگفت آنچه‌که باید راجع بتوبدانیم دانسته‌ایم آن‌بار همه‌را بتفصیل شرح داده‌ای واحتیاجی بتکرارنیست حالا باردیگر ازتو سؤال میکنم آیاتو خودرا بیگناه میدانی ؟

عبدالله جواب داد من بیگناه هستم ودراین زمینه‌فقط‌سوءتفاهمی روی‌داده است .

خواجه‌گفت چگونه خودرا بیگناه میدانی و حال‌آنکه دلایل کافی برمحکومیت تو دردست داریم .

عبدالله‌گفت حالاکه دلایل‌کافی دردست دارید معطل چه هستید میتوانید باوجدان پاك و دل‌آسوده حکم قتل مرا صادرکنید .

خواجه گفت این دومین‌باراست که باتو دیدار میکنم وقطع داشته باش که بارآخر خواهد بود .

عبدالله‌گفت ولی من حس میکنم که باز شمارا خواهم دید .

خواجه‌گفت ممکن‌است اما این درصورتی‌است‌که بیگناهی خودرا بثبوت رسانی .

عبدالله‌گفت من هرچه باید بگویم تابحال گفته‌ام .

خواجه گفت دروغ میگوئی چنانکه خود لحظه‌ای قبل اشاره کردی هنوز بسی چیزهاست‌که ناگفته مانده است .

عبدالله‌گفت من‌آن‌وقت ازحالت طبیعی خارج بودم واگر چیزی‌گفتم قصدی نداشتم .

خواجه‌گفت چرا این‌اندازه نسبت بزندگانی خود بی‌اعتنائی تو متهم بقتل میباشی واگرلب ازسخن فروبندی بدست خویش موجبات هلاك خودرا فراهم آورده‌ای تو میگوئی مقتول قبل‌از مردنش ترا شناخته و باتو گفتگوکرده است آیا او هیچ‌چیز درباره قاتل‌خود وماجرای قتل بتونگفت این‌لجاج وخودسری برای‌توگران تمام میشود پای جانت درمیان است حقایق را بگو و هیچ‌چیزرا کتمان مکن اینها چیزهائی‌است‌که ما باید بدانیم اگر فکرمیکنی مایل نیستی‌نباید بدلایل وموجباتی‌آنچه میدانی برملاشود بگو عادل‌بیك ازاینجا بیرون رود دراینصورت مطمئن باش‌آنچه بگوئی جزمن‌کسی نخواهد دانست وبرای همیشه مکتوم خواهد ماند .

عبدالله با همان عزم راسخ گفت‌احتیاجی‌به بیرون رفتن ایشان نیست من مطلب‌تازه‌ای برای گفتن ندارم .

خواجه بار دیگر سؤال کرد و گفت آیا حاضر نیستی برای نجات خود حقایق را بگوئی ؟

عبدالله جوابی نداد و خواجه برای سومین وآخرین دفعه پرسیدآیا حاضری حقایق را بگوئی و شاید و سایل نجات خود را فراهم کنی ؟

عبدالله‌سر بزیرانداخت و در این‌موقع بااضطراب و انقلاب سرشاری دست بگریبان بود این آخرین باری بودکه خواجه از او سؤال میکرد و بطور قطع در صورت استنکاف

حکم‌قتل ومجازات‌او را صادر میکرد ولی چه‌سود که‌زبان‌وی بسته‌بود و نمی‌توانست آنچه دردل دارد بگوید از اینرو لحظه‌ای مردد ماند سپس سر را بلند کرد و با آهنگ محکمی گفت اگر مطالبی داشتم که به برائت و آزادی من کمك میکرد بیشك از ابراز آن خود داری نمیکردم اما افسوس که جریان حوادث طوری است که هر چه بکوشم و در نجات خود تلاش کنم بیشتر موجبات گرفتاری خود را فراهم آورده‌ام در هر حال اگر بیگناهی من در نظر شما محرز نیست هرچه میخواهید بکنید من اینقدرها بجان ناقابل خود اهمیتی نمی‌دهم .

خواجه نظام‌الملك ازاستبداد رأی و سماجت عبدالله سخت غضبناك شد و با آهنگ خشونت آمیزی گفت بسیار خوب حالا که تو بحیات خود پای بندی نیستی ما نیز اصراری نمی‌کنیم راست میگوئی جان مجرمان وجنایتکاران درخور این همه بحث و گفتگو نیست .

این سخن چون خنجری در قلب عبدالله کارگر آمد چنانکه بتندی از جای برخاست و در حالیکه از فرط خشم و تأثر صدایش میلرزید گفت باز میگوئید مجرم و جنایتکار... حکمی را که درباره مجرمان و جنایتکاران معمول میدارند من بجان پذیرفتم در حالیکه به‌بیگناهی خود مطمئن هستم چرا هر لحظه بااظهار این سخنان زهرآگین روح خسته مرا آزار میدهید جلاد را بگوئید تا رشته حیات مرا قطع کند ... کلمات شما از زخم خنجر کارگرتر است جنایتکار من نیستم جنایتکار آن کسانند که بشاه خیانت می‌ورزند ، دروغ میگویند و دسایس و حیل بکار می‌برند .

ازشنیدن این سخنان حالت غریبی ناشی ازخشم وغضب وبیم وهراس بخواجه دست داد و فریاد زنان گفت چه میگوئی ... روی سخن تو باکیست ... خائن ، دروغگو ، دسیسه کار ...این حرفها چه معنی دارد ...

خواجه نظام‌الملك درآتش خشم میسوخت وعادل بیك از ترس بخود میلرزید ونمی‌دانست پایان این صحنه هولناك چه خواهد بود .

خواجه ازجا برخاست و دوقدم بطرف عبدالله پیش رفت آنگاه باصورت برافروخته وصدای گرفته گفت نرمی وملاطفت بیجای من تو شوخ دیده وهرزه درارا گستاخ کرد .

خواجه انگشت خودرا بطرف دهان عبدالله پیش برد وباآهنگ لرزان وغضب‌آلودی گفت این زبان هرزه درا سزاوار بریدن است .

آنگاه چندبار دست برهم زد و باصدای بلند گفت کجا هستند این پاسبانان ... زود بگوئید سلاحداران بیایند .

عادل بیك لرزان لرزان چکش را برتخته فلزی کوفت وطولی نکشید که چهارنفر سلاحدارسابق وارد شدند خواجه اشاره کرد وگفت ببرید این روسیاه گستاخ را ... میترسم بادست خود اورا مجازات نمایم ... زود اورا ازپیش چشم من ببرید .

سلاحداران عبدالله را درمیان گرفته اورا بطرف در راندند .

هنگامی که عبدالله از پهلوی خواجه میگذشت ناگهان باصدای آهسته‌ای که هیچکس غیرازخواجه آنرا نشنید گفت پردور نروید قاتل حقیقی چهره خودتان هستید !

هنوزکاملا این‌حرف ازدهان عبدالله خارج نشده بود که مأموران اورا ازدر بیرون بردند وطولی نکشید که باردیگر بزندان منتقل شد ودرزیر قید و زنجیرمقیدگردید .

***

عبدالله باحالت غریبی درگوشه زندان افتاده بود وهرآن انتظارداشت مأموران‌عذاب برحسب دستورخواجه بسروقت‌اوآیند وبشکنجه وعذابش مشغول گردند عبدالله اگرتاکنون مختصرامیدی بنجات ورهائی خود داشت اکنون بمرگ خویش یقین حاصل‌کرده ومطمئن بود که بعداز اظهارچنان‌سخنان درشت وکنایه‌آمیزی خواجه ازکشتن‌او صرف نظرنخواهد کرد، عبدالله صریحا بخواجه نسبت خیانت ورزی و دروغگوئی و دسیسه بازی داده و از طرفی‌اورا قاتل غیرمستقیم وحقیقی چهره خوانده بود ودراینصورت مسلم است که بدگمانی خواجه درباره منشوش‌شدن دفاترمالیات واطلاع‌عبدالله ازچگونگی‌آن بیقین پیوسته ونه‌تنها ازقتل‌او نخواهدگذشت بلکه همچنان‌که درحین جوش غضب برزبان رانده بود قبل‌ازمرگ اورا بدست مأموران عذاب خواهد سپرد .

چندساعت طولانی و دردناك با اینگونه افکار مدهش و وحشت‌آور بر عبدالله گذشت سرانجام صدای‌پای چندنفر ازخارج زندان اورا بخودآورد عبدالله گمان‌کرد اینک‌مأموران عذاب بقصد شکنجه‌او آمده‌اند ولی برخلاف تصور او عادل‌بیك باچهره محزون وافسرده‌ای به اتفاق چندنفر دیگر وارد شد ودرمقابل عبدالله قرارگرفت .

عبدالله چون اورا درمراحل متعدد باخود یار دیده بود اندکی‌خوشحال‌شد وخواست برای احترام ازجابرخیزد ولی رشته‌های زنجیرمانع خیال او شد وناچارهمچنان برجای خود قرارگرفت .

عادل‌بیك باآهنگ ملاطفت‌آمیز ومحزونی‌گفت ای‌جوان آنقدر درمقام وزیربزرگ جسارت وگستاخی نمودی تا اورا باآن خلق شریف نسبت بخود خشمگین ساختی افسوس که عاقبت جوانی و بی‌تجربگی تو ، ترا بکشتن داد آیا هیچ درآن موقع عنان زبان و احساسات‌خودرا دردست داشتی وملتفت بودی‌که نسبت به‌گرامی‌ترین‌مقربان حضرت‌سلطان چمیگوئی بخت یاربودکه ازشکنجه وعذابت صرف‌نظرفرمودند وتنها بکشتنت قناعت‌کردند راستی‌که حلم و بردباری سرکارصدارت پناهی‌اسباب تعجب وحیرت است .

عبدالله گفت من‌ازمرگ نمی‌ترسم وخوشحال‌هستم که پس‌ازمردن دیگردشنام وناسزا ازکسی نخواهم شنید .

عادل‌بیك‌گفت بهرحال جرأت و جسارت داشته‌باش واکنون که ناچار باید بمیری ضعف وسستی ازخود نشان مده من قلباً بنجات و رهائی تو علاقمند بودم وافسوس‌میخورم که نمیتوانم کاری درحق تو صورت دهم اقلا وصایای خودرا بگو .

عبدالله گفت ازمراحم شما کمال تشکررا دارم ویقین بدانیدکه مرگ‌را باآغوش‌باز استقبال خواهم‌کرد من وصیتی ندارم فقط خواهش میکنم کاری‌کنید که خانواده من ازاین

فاجعه هولناك اطلاعی بهم نرسانند .

عادل‌بیك عبدالله را دلداری و اطمینان داد و سپس بهمان ترتیبی‌که آمده بود بیرون رفت وعبدالله را درافكار تیره و تارخود باقی گذاشت .

یکی دوساعت دیگر گذشت پس‌از آن باردیگر در صدا کرد و این‌بار برخلاف سابق علی زندانبان بود که وارد شده بود .

علی پیش‌آمد و کوزه آب وگردهٔ نان را پیش روی او برزمین‌گذاشت و باآهنگ بالنسبه ملایمی‌گفت بیا بخورکه این آخرین باراست که من برای تونان وآب میاورم .

عبدالله سربرداشت و نگاه نفرت‌آلودی بعلی انداخت وسپس بی‌آنکه توجهی به‌آب ونان نماید باردیگر بفکر فرورفت ودراین موقع اگرچه درصورت ظاهرآرام بنظرمیرسید ولی درحقیقت باآشوب و انقلاب عمیقی دست‌بگریبان بود .

علی باطعنه‌گفت تصور میکنم حکم آزادی خودرا دریافت‌کرده‌ای که اینگونه آرام و خوشحال بنظر میرسی ؟ !

عبدالله سربلندکرد وگفت‌آیامیگذاری این چند ساعتی‌که از عمر من باقیمانده‌است آسوده باشم .

علی زندانبان نزدیك عبدالله‌آمد وسررا بطرف‌او خم‌کرد وگفت من میدانم که‌ساعت مرگت فرا رسیده است و همچنین میدانم که مایل نیستی خانواده‌ات ازاین جریان اطلاع حاصل‌کنند توبوعدهٔ خود وفا کردی وچیزی درخصوص من بعادل‌بیك نگفتی من نیزباهمه خشم ونفرتی‌که ازتو دردل دارم جوانمردی‌کردم وچیزی درخصوص توبخانواده‌ات نگفتم .

علی پس‌از ادای این‌سخن دست‌بر چهره گذاشت و جای زخمی را که بروی گونه داشت نشان داد و سپس باآهنگ مخوفی گفت نگاه کن‌ببین،این جای زخمی است که تو بر گونه من‌زده‌ای، آیا توقع‌داری با اینهمه‌دست ازانتقام‌بشویم و باتومهربان باشم نه،نه علی کسی نیست که‌چشم ازانتقام بپوشد من‌همین دم‌از اینجا خواهم رفت و ساعتی بعد مادر پیر و زن جوانت رادر جریان امر خواهم گذاشت آنها باید ازنزدیك ناظر وقایع باشند فردا در میدان سیاستگاه تماشای خوبی خواهیم داشت !

علی پس‌از ادای این سخن بقهقهه بلندی خندید وپس‌از آن‌سر راخم کرد و باهمان لحن‌خشونت‌آمیز گفت‌امانه من‌اینقدرظالم‌وبی‌گذشت نیستم از این کار چشم می‌پوشم و ترا و آنانرا بحال خود میگذارم بگذار واضح تر حرف بزنم من‌حق خود را می‌فروشم .

عبدالله نگاه استفسار آمیزی بصورت علی انداخت وعلی دردنباله سخن خودگفت‌یعنی حق خودرا بادفینهٔ قارون معاوضه میکنم تومحل آنرا بمن خواهی گفت و من‌نیز از انتقام چشم می‌پوشم .

عبدالله بابی اعتنائی سرخودرا بزیر انداخت و علی بیش از پیش بطرف او خم شد و گفت حتی شاید بتوانم موجبات فرار ترا از زندان فراهم آورم حرف بزن آیا به این معامله راضی هستی ؟

عبدالله روی خودرا برگردانید و بالحن نفرت باری گفت ازاینجا بیرون رو و مرا بحال خود گذار .

علی دانست که عبدالله چیزی به او نخواهد گفت از اینرو دیگر اصراری نکرد و پس‌از آنکه نگاه مخوفی بجانب او معطوف داشت از زندان خارج گردید .

***

ساعات و دقایق میگذشت و عبدالله راهر لحظه به مرگ‌نزدیکتر میکرد آن‌روز وآن شب راعبدالله بایك‌سلسله افکار هولناکی گذرانیدو ابداً خواب‌بچشمش نیامد و لحظه بلحظه براضطراب و وحشتش می‌افزود صورت مهیب جلاد و تیغ برنده اوهرلحظه درنظرش‌مجسم میشد و سوزش تیغ رابر گردن خود احساس میکرد ولی عبدالله آنقدر ها از کشته شدن باك نداشت میدانست که بیش‌از چند لحظه احساس درد نخواهد کرد .

دوچیز بود که اورا بسختی دستخوش اضطراب و وحشت میکرد یکی اینکه اورا در مقابل چشم هزاران تماشاچی بداتهام قتل و جنایت میکشند و دیگر اینکه احتمال فراوانی میرفت که‌علی‌خانواده اورا ازجریان امر واقف گرداند و مادرپیر و زن جوانش رابمیدان سیاستگاه راهنمائی کند عبدالله قادر بتحمل هر درد و رنجی بود اما بهیچوجه نمیتوانست این مصیبت بزرگ و جانسوز را تحمل نماید .

سر انجام ساعت معهود رسید و چهار نفر سلاحدار بزندان وارد شدند لحظه‌ای بعد بند ازدست و پای عبدالله گشوده شد و درمیان آن چهار نفر بحیاط زندان منتقل گردید آنجا نیزجمعی دیگر ازپاسبانان مسلح به‌آنهاملحق شدند و سپس جملگی محکوم‌را درمیان گرفته و به اتفاق چند تن از شاگردان جلاد و مأموران عذاب بطرف میدان سیاستگاه رهسپار گردیدند .

اماوقتی که‌این جماعت ازحیاط زندان بیرون رفتند عادل‌بیك در گوشه حجره خود طاقت ازدستش رفت و بی‌اختیار پرده‌ای ازاشك چشمانش رافرا گرفت .

مدتی بود که‌عادل‌بیك نسبت به عبدالله احساس‌مخصوصی پیدا کرده و اورا بنظرتقدیس و احترام مینگریست چنانکه می‌دانیم سرانجام پایداری نازخاتون عادل بیك را از خواب غفلت بیدار ساخته و اورا از اعمال گذشته خود پشیمان و شرمسار کرده بود عادل‌بیك این هدایت و ارشاد را بطور کلی مرهون ظهور ناگهانی و غیر منتظرهٔ عبدالله برروی بام خانه نازخاتون می‌دانست‌همانا او بود که‌درچنان لحظه باریکی نازخاتون رابخودآورد وبالنتیجه اسباب توفیق و هدایت عادل‌بیك را نیز فراهم نمود .

***

مأموران عبدالله را در میان گرفته باشتاب به طرف سیاستگاه روان بودند مردم نیز وقتی چشمشان به آن جماعت میافتاد طبعاً اجتماع کرده و در تعقیب آنان براه می‌افتادند

تعجب اینجاست کهمعمولا همه از مرگ میترسند و طاقت تماشای اینگونه مناظر رقت انگیز وهولناك راندارند بااین وصف ازحضور درچنین اجتماعاتی روگردان نیستند و بی اختیار بتماشا و نظاره میروند .

شاگردان‌جلاد وطبالان پیشاپیش پاسبانان در حرکت بودند وهرلحظه فریاد میزدند راه بدهید به محکوم عدالت راه بدهید !

طولی نکشید که بمحل مقصود رسیدند و یکمرتبه غریو از جمعیت تماشاچی که در میدان سیاستگاه ازدحام کرده بودند برخاست .

وقتی عبدالله چشمش بسکوی سیاستگاه و قیافه هولناك جلاد که آستین‌های خود را بالا زده و تیغ برنده و سنگینی در دست داشت افتاد لرزش خفیفی سراپایش را فراگرفت و یکباره دلش فروریخت

عبدالله نزدیك پلکان‌سیاستگاه رسیده‌ومیخواست بالا رود اما رنگش‌پریده وزانوهایش می‌لرزید و قوت‌بالا رفتن‌از پلکان را نداشت یکی‌از شاگردان جلاد پیش‌آمد و زیر بازوی او را گرفت ولی عبدالله عهدی را که باخود در زندان کرده بود بخاطر آورد و زیر لب گفت چرا ترسیدم . . . اکنون که مرگ قطعی است باید آنرا با شجاعت و قوت قلب استقبال کرد .

از این رو قدرتی بخود داد و باآرنج به پهلوی شاگرد جلاد زد و باآهنگ خشنی گفت کنار برو بچهٔ گرگ و پس از اینحرف با قدمهای محکم و متین از پلکان سیاستگاه بالا رفت و در میان سکوی سیاستگاه متوقف گردید ، سلاحداران‌نیز بلافاصله‌اطراف‌سکورا احاطه کردند زیرا محتمل بود مهر و شفقت عمومی بجوش آید و برای نجات محکوم بجنبش آیند .

عبدالله روی خود را بطرف جمعیت کرد و با حالت پرشکوهی‌در مقابل آنهائی که بتماشای‌کشتن‌او آمده بودند ایستاد مردم که هیچ انتظار نداشتند با چنین بشره‌و سیمائی مقابل شوند از فرط تعجب خاموش شدند ورفته رفته سکوت غیر منتظره‌ای برسرتاسرمیدان سایه افکند توگوئی بازبان حال به بیگناهی عُبدالله شهادت می‌دادند .

نمزمه‌های‌نا رضائی بگوش میرسید وبیم‌آن میرفت‌که جمیت بطرف سکو هجوم‌آورند و محکوم را نجات دهند .

رئیس مأموران که به این مطلب منتقل شده بود بجلاد اشاره کرد یعنی زودباش و کارراتمام‌کن.

در این موقع فریاددلخراشی‌از یك سوی میدان‌برخاست جمعیت همگی‌بدانسومتوجه شدند همانا زن‌جوانی بودکه باحالتی‌آشفته وموئی‌پریشان جمعیت را می‌شکافت وفریادزنان بطرف سکوی سیاستگاه پیش می‌آمد .

عبدالله نظرکرد و فوراً گلنار را شناخت از دیدن او سوزش و درد شدیدی برقلبش راه یافت وانقلاب واضطرابش به اوج شدت رسید و دانست‌که زندانبان کار خود را صورت

داده و آن بیچاره را بدانگونه بمیدان سیاستگاه کشانیده است .
زندانبان در این‌موقع درگوشه‌ای ایستاده و از آشوب و انقلاب عبدالله لذت میبرد و گلنار همانطور که پیش می‌آمد فریاد میزد عبدالله ... عبدالله ... عبدالله ...
عبدالله همچنان حیرت‌زده و مبهوت ایستاد و نمیدانست چه کند و چه بگوید .
گلنار خودراپپای سکورسانده و نزدیك بود از فرط انقلاب واضطراب ازپادر افتد.
جماعت‌که‌ناظر این‌واقعه‌رقت‌بار بودندبطوری منقلب شده‌بودندکه نزدیك بود بطرف سیاستگاه هجوم آورند و محکوم را از دست جلاد و مأموران برهانند .
رئیس ماموران‌باردیگر به‌جلاد اشاره‌کرد،جلاد پیش‌آمد وبی‌احساس‌اندك رقتی‌بازوی عبدالله را چون حلقه آهنین در میان‌انگشتان خودگرفت وبالحن‌خشنی گفت معطل‌نکن ما کار داریم !
عبدالله گفت آیا ممکن است قدری آب بمن بدهید .
یکی از شاگردان جلادکوزه‌آبی راکه برای همین مقصود همراه‌آورده بود بعبدالله داد وعبدالله چندجرعه از آن نوشید ، گوئی‌میخواست‌به این وسیله آتشی راکه دراندرونش شعله ور شده بود خاموش سازد .
جلاد عبدالله‌راکه در این موقع‌باسخت‌ترین‌انقلابات و تشنجات روحی دست‌بگریبان بود بطرف نطع راند ولی قبل از آنکه او را برروی‌نطع بنشاند و کارش را بسازد ناگهان یك‌دسته‌سوارکه‌بشتاب‌اسب‌میراندندازیك‌سوی میدان ظاهرشدند ودرست‌درهمان‌وقتیکه گلنار بیهوش در پای سکوی‌سیاستگاه افتاده و نزدیك‌بود عواطف و احساسات مردم بجوش آید وبطرف‌سکوی سیاستگاه‌حمله‌ورشوند یك نفرازمیان آنان با فریاد رعد آسائی‌نعره‌برآورد:
دست نگهدار... بحکم شاه ووزیر دست‌نگهدار .

فصل سی و چهارم

جلاد در انتظار است !

صبح همین روز خواجه در حجره مخصوص خود نشسته و بفکر مشغول بود ، اودر باره عبدالله و سخنان اسرار آمیز وتوهم‌انگیز او فکر میکرد و با احساسات و افکارعجیبی دست بگریبان بود .

قاتل حقیقی و غیر مستقیم چهره اوست ... !

این سخنی بود که عبدالله هنگام بیرون رفتن از درآهسته در گوش اوگفته بودآیا عبدالله از اسرار او اطلاع دارد و آیا میداند که خواجه در کار حسن صباح اخلال کرده و بوسیله چهره دفتری راکه‌او بازحمات بسیارمنظم نموده مغشوش وابترگردانیده‌است ...؟

جنایتکار کسی است که بشاه خیانت‌ورزد،دروغ بگوید و دسایس و حیل‌بکاربرد...!

آیا مقصود عبدالله از گفتن این کلمات اشاره بهمان موضوع دفاتر مالیات و برهم‌زدن‌آن است‌یا اینکه منظور دیگری‌داشته است ؟

اگر فی‌الواقع عبدالله از این اسرار مدهش‌که افشای آن موجب افتضاح و رسوائی خواجه بوداطلاع‌داشت خواجه چگونه میتوانست‌آنرامساًله‌ای‌کوچك و قابل اغماض انگارد و صاحب چنین راز بزرگی‌را بحال‌خود گذارد بخصوص‌اینکه‌عبدالله‌در مقابل چشم عادل‌بیك زبان خود را بگفتن‌چنان سخنان درشت و تهدید آمیزی باز کرده و او را بدانسان مورد اهانت قرار داده است ، خواجه بهیچوجه‌نمی‌توانست رفتارناهنجار عبدالله را فراموش کند و از مجازات او چشم پوشد مع‌الوصف بتدریج افکار دیگری بر خاطرش راه یافت و تاًثر و دگرگونی شدیدی در او ایجاد گردید چنانکه با حالت مخصوصی‌سر خود را در میان دست گرفت همانا دلش بر بیگناهی عبدالله گواهی میداد، نزدیك بود که شرافت نفس

بر اغراض غالب آید و دلش از غبار اندیشه‌های نامطلوب پاك شود .

خواجه در این هنگام زیر لب گفت خدایا آیا من بیگناهی را بدست مرگ سپرده‌ام ... آیا واقعاً چهره بدستور حسن صباح کشته شده است ... چطور بکشتن او راضی شوم آیا من اینقدر شقی و جنایتکار هستم که بخاطر مصالح خود بکشتن بیگناهی فرمان دهم ... خدایا مرا از گرداب بی تکلیفی و نگرانی نجات بده اگر او میداند که حسن صباح در هلاك چهره دست داشته است پس چرا سخنی در این باب بر زبان نمیراند ... آیا دروغ میگوید ؟!

لحظه‌ای خواجه در اینگونه افکار غوطه ور بود و هر آن صورت عبدالله درنظرش نقش می‌بست و بی گناهی او که دلش بر آن گواهی میداد بخاطرش می‌آمد آنوقت منظره میدان سیاستگاه و قیافه هولناك دژخیم و تیغ برنده و ازدحام مردم در پیش چشمش مجسم میشد و بی‌اختیار لرزه براندامش می‌افتاد گوئی کسی در گوش جانش میگفت:

«برخیز، برخیز و تاوقت نگذشته است در نجاتش بکوش .

نزدیك بود که خواجه از جای برخیزد و برای نجات عبدالله دست به اقدام زند اما درهمین موقع ناگهان ملازم خاص او از در وارد شد و به اطلاع رسانید که شخصی گردآلود همین دم از راه رسیده و برای گزارش امر مهمی اجازه ورود میطلبد .

خواجه نظام الملك فکری کرد و گفت او را داخل کن و با شادی آمیخته به اضطرابی زیرلب گفت آه تصور میکنم این اوست، مسلم است .

خواجه حق داشت از بیاد آوردن مسلم دچار هیجان و اضطراب شود او سر دسته منهیانی بود که در امور مربوط بحسن صباح و طایفه اسمعیلیان و فعالیت‌های پنهانی داعیان آن مذهب تخصص و اطلاع داشتند دو ماه پیش که حسن صباح از مجلس سلطان مطرود گردید خواجه مسلم را پیش خوانده و دستور اکید در مراقبت احوال حسن صباح صادر کرده بود و پس از آن دیگر مسلم را ندید و چون پس از چند روز بروی معلوم شد که حسن صباح از اصفهان بیرون رفته و متواری شده است یقین داشت مسلم همه جا در تعقیب اوست و اورا بحال خود نخواهد گذاشت و دیر یازود از وی خبری خواهد آورد .

خواجه درست حدس زده بود لحظه‌ای بعد مسلم از در وارد شد و سلام گفت و سر فرود آورد .

خواجه چون او را زیاد خسته و کوفته دید امر بنشستن داد و سپس گفت در این مدت مدید کجا بودی ... آیا از آن مخذول خبری آورده‌ای ؟

مسلم جواب داد خدا را شکر میکنم که مأموریت خود را بخوبی انجام داده‌ام و روسپید بحضرت آمده‌ام .

خواجه بیصبرانه گفت آفرین تو اجر و پاداش بسزائی خواهی یافت بگو ببینم چه خبری از او برای من آورده‌ای و اکنون آن مخذول در کجا مقیم است و چه خیالی برسر داد و توجه وقت او را ترك کرده‌ای ؟

مسلم جواب دادخواجه‌بزرگوار من‌او رادر ری‌ترك کردم‌در حالیکه او عزم سفرمصر را در خاطر می‌پرورانید .

خواجه‌نظام‌الملك‌متعجبانه گفت‌میخواهدبمصر برود، آیا برتومعلوم شدکه‌چه چیزاورا به این فکر انداخته است ؟

مسلم در پاسخ‌گفت‌از ابتداکه حسن از اصفهان خارج گردید تا زمانیکه‌بری‌رسید غالب‌معاشرت اوباداعیان ومبشران‌اسمعیلی بودچندگاهی باامیر ضراب و ابونجم‌سراج‌بسر برد آنگاه بامردی مؤمن‌نام‌درآمیخت‌وسپس بری‌نزدیك‌عبدالملك‌عطاش‌رفت‌خواجه‌بزرگوار اطلاع کامل دارند که ابن‌صباح پیش از این نیز بااین قوم وهمین اشخاص سروکارداشت اما این بار یکباره پرده از روی مافی‌الضمیر برگرفت و چهرهٔ حقیقی خود راآشکارساخت من حتی در یك نوبت با او همگام و همسفر بودم هرچند او هویت خود را از من پنهان میداشت اما چون من‌اورا در باب عقاید خود به اشتباه افکنده بودم مرا مستعد پنداشت و شرحی در تفضیل مذهب اسمعیلی و خلافت بر حق علویان بیان نمود ، او اینك رسماً در سلك پیروان این‌گروه در آمده وباخلیفه مصر بیعت کرده است .

مسلم لحظه‌ای از سخن باز ایستاد و نفسی تازه‌کرد سپس رشتهٔ سخن‌را ازسرگرفت وگفت‌او فعلا تا مدت نامعلومی‌در ری مقیم است آن شیخ نابکار هم‌که مدتی است‌ازاصفهان بری رفته او را بسفر مصر ترغیب میکند خواجهٔبزرگواراگرمصلحت‌دانستند ابومسلم‌رازی والی ری و داماد بزرگوار خود را بتعقیب و دستگیری اوامر فرمایند در هر حال چاکر بیش از این مصلحت ندید در ری بماند، ده‌روز بیش نیست که از ری حرکت کرده‌ام و چنانکه ملاحظه میفرمائید این مسافت بعید را با شتابی‌فراوان پیموده‌ام .

خواجه سربزیر انداخت و مدتی در فکر فرو رفت پس از چند دقیقه سربرداشت و گفت آری بیش ازاین مصلحت نبود در ری بمانی و مراچشم براه‌داری به‌ابومسلم خواهم نوشت که بتعقیب و دستگیری او جد نماید اکنون بازگو پس ازآن فضیحت که‌آن‌مخذول ببار آورد چگونه و چه وقت از این شهر متواری شد ؟

مسلم جواب داد خواجه بزرگوار بسلامت باشند ابن صباح درست درشب همان روز که از مجلس حضرت سلطان طرد گردید از اصفهان بیرون شد .

خواجه‌گفت او بخوبی میدانست‌که دیگر اقامتش در این شهر مقدورنیست و اورا بحال‌خودنخواهندگذاشت اما آیا برتو معلوم شدکه خانه وزندگی‌خود را بدست چه‌کسی سپرد و آخرین‌روز اقامت در این شهر بروی چگونه گذشت ؟

مسلم جواب داد من ازآنچه در سرای او میگذشت اطلاعی ندارم اما او یك باربعد از نماز پیشین از خانه بیرون شد و بخانه رئیس ابوالفضل رفت چند ساعتی‌آنجا بود سپس بار دیگر بسرای خود بازگشت نمیدانم در آنجا میانشان چه گذشت و این دیدار برای چه منظوری بود .

خواجه گفت مأموران همه‌چیز را گزارش کرده‌اند او این مرد بد مذهب و

خبیث العقیده راوکیل ووصی خویش قرار داده و اختیار خانه وزندگی خویش را بدست وی‌سپرده است .

لحظه‌ای بسکوت گذشت پس از آن مسلم سر برداشت و گفت یك خبری دیگری هم از ابن صباح دارم که تصور میکنم لازم است خواجه بزرگوار از چگونگی آن مطلع باشند .

خواجه با کنجکاوی و علاقمندی خاصی گفت دیگر چه میدانی هرخبری از وی داری بازگو .

مسلم گفت من از مخفی‌گاه خود مراقب سرای ابن صباح بودم کمی پس از قطع ساعت عبور و مرور ابن‌صباح با لباس مبدل‌ازخانه بیرون‌آمد در حالیکه‌کوله بارکوچکی که ناچار محتوی لوازم ضروری سفر بود در دست داشت اما او این بار تنها نبود بلکه‌یك نفر دیگر نیز او را همراهی میکرد .

خواجه از شنیدن‌این سخن بیش از پیش‌نظرش جلب شد وگفت خوب ...خوب... بعد چه شد ؟

مسلم گفت من آن مرد را نشناختم لابد یکی از خدمتگزاران و ملازمان او بود در هر حال من از دور بتعقیب‌آنها پرداختم نمیدانستم چه خیالی برسردارند وکجامیروند مدتی از این‌کوی به آن کوی رفتند تا سرانجام بکوچه خلوت و تاریکی رسیدند آنجا ابن صباح‌کمی‌خود را عقب کشید و ناگهان ...

خواجه با وحشت و اضطراب غریبی سخن مسلم را قطع کرد و هراسان گفت ناگهان چه ...؟

مسلم در تعقیب سخنان خود گفت ناگهان دست خود را با دشنه بالا برد و بر پشت آن مردفرود آورد .

خواجه ناله کنان گفت آه چه میگوئی ...!

مسلم بی توجه به اضطراب ودگرگونی خواجه بسخن ادامه داد وگفت‌آنوقت‌فریاد وحشتناکی ازآن مرد ناشناس برخاست و بر زمین نقش بست و من حسن صباح را دیدم‌که بروی او خم شد و با آهنگ هولناکی که هنوز در گوشم صدا میکند گفت بمیرای خائن سیاهکار ، سزای خیانتکار مرگ است .

خواجه از شنیدن‌این‌سخن پیشانی را در دست‌گرفت و ناله‌کنان آه‌خداچه می‌شنوم.

اکنون قضیه‌قتل چهره مکشوف شده و بیگناهی عبدالله که اینك بطرف میدان‌سیاستگاه میرفت بوضوع کامل برخواجه ثابت گردیده بود هرچند پیش از این نیز بیگناهی عبدالله بروی مسلم بود اما او در حقیقت خود را میفریفت تا محملی برای نابودی عبدالله دردست داشته باشد اینك پس از بیانات مسلم چگونه میتوانست بازهم خود را فریب دهد و کشتن عبدالله را بحساب قصاص و اجرای عدالت گذارد .

مسلم که اضطراب خواجه را حمل بر غرابت داستان میکرد در تعقیب سخنان خود

گفت من مردد بودم چه‌کنم آیا بسراغ مجروح روم یابتعقیب حسن‌صباح پردازم در چنین لحظه وخیمی ناگهان یك نفراز طرف مقابل ظاهر شد و دوان دوان خودرا ببالین مجروح رسانید من نیز وقت‌را غنیمت شمردم و بدنبال حسن‌صباح روان گردیدم ...
مسلم حرف خود را قطع کرد و ناگهان متوجه انقلاب و دگرگونی شدید خواجه گردید و متعجبانه گفت آه‌خواجه راچه‌میشود ، چراگریه میکنند ؟
فی الواقع خواجه از شنیدن این داستان بی اختیار شده و اشك از چشمانش جاری شده بود .
آیا اوبربیگناهی و مظلومیت‌عبدالله میگریست یابرشقاوت و سخت دلی و بیدادخود؟
دراین موقع منظرهٔ میدان سیاستگاه و امر هولناکی که در شرف وقوع بود در نظر خواجه مجسم شد و باحرکت سریعی ازجای برجست و دیوانه وار فریاد زد اورا می‌کشند اورا می‌کشند ... خدایا آیا دیر نشده است ... آه‌اگر اورا کشته‌باشند چه خواهد شد...
مسلم نیز از جا برخاست و لرزان لرزان گفت خواجه را چه می‌شود چه اتفاقی روی داده است ؟!
خواجه‌از حجره بیرون‌دوید وفریاد زنان گفت رئیس مستحفظان... رئیس‌مستحفظان نگهبانان... زودباشید ... زود ...بمیدان سیاستگاه بروید ... شتاب کنید مگر نمیدانید که بیگناهی‌رامیکشند...
از فریاد های خواجه نظام‌الملك حاجب و رئیس مستحفظان و جمع کثیری از غلامان‌نظامی‌وسراپرداران‌وخادمان‌وملازمان‌خاصه‌حضور‌بهمرسانیدند وطولی نکشید که‌گروهی ازغلامان و نگهبانان برحسب‌فرمان خواجه برمرکب های راهوار خودسوار شدندو شتابان بطرف سیاستگاه بحرکت درآمدند خواجه نیز که‌طاقت آن‌گونه اسب سواری را نداشت‌بر مرکب خود سوار شد و به‌اتفاق چند نفر دیگر ازملازمان پشت سرآنها براه افتاد .
وقتی دسته‌اول بمیدان سیاستگاه رسیدند سردسته آنان که‌پیشاپیش همه اسب میراند چشم بسوی سیاستگاه انداخت و رعد آسا فریاد برآورد :
دست نگهدار بحکم شاه و وزیر دست نگهدار .
جلاد که‌بازوی عبدالله را گرفته و میخواست اورا بروی نطع بنشاند از شنیدن این سخن بازوی اورا رها کرد و روی خودرا بطرف صدا برگردانید .
عبدالله وسلاحداران و همه مردم نیز بطرف صدا متوجه شدند و بلافاصله یك دسته از سواران مسلح را دیدند که جمعیت راشکافته و بطرف سکو پیش می‌آیند .
عبدالله با حالت‌مخصوصی زیرلب گفت چه‌خبر است باز چه‌شده‌است چه‌خیالی‌دارند،
سر دسته سواران خود را بکنار سکو رسانید و برئیس مأموران مجازات گفت کمی تأمل کنید تغییری درحکم حاصل شده است هم‌اکنون وزیر عالم تشریف فرما میشوند .
طولی نکشید که‌خواجه نظام‌الملك درراًس پنج نفراز ملازمان خاصه بمیدان واردشد و بطرف سکوی سیاستگاه روان گردید .

مردم‌ازدیدن خواجه نظام‌الملک،وزیر پیر و پاک‌اعتقاد و شایسته احترام که‌درچنان لحظه حساسی بیاری مظلوم بیگناهی شتافته بود صدا رابتکبیر بلند کردند،فریادهای شادی و تکریم‌ازهر سوبرخاست و سرتاسرمیدان‌از غلغلهٔ مردم بلرزه درآمد !

خواجه نظام‌الملک درپای سکو ازاسب پیاده شد و از پلکان سیاستگاه بالا رفت ودر مقابل عبدالله ایستاد .

جمعیت دراین موقع سکوی سیاستگاه را مانند حلقه انگشتری احاطه کرده بودند و سلاحداران قادر نبودند از ازدحام و فشار آنان جلوگیری بعمل آورند،لحظه‌ای عبدالله و خواجه درمقابل یکدیگر ایستاده و با چشمان نافذی بهم‌مینگریستند عاقبت عبدالله لب بسخن گشود و بطعنه گفت آیا آمده‌اید دستورات تازه‌ای برای مجازات من صادر نمائید ؟

خواجه نظام‌الملک گفت نه فرزندم... خدارا شکر که‌بموقع رسیدیم . کشتن‌توسزاوار نبود ... هنوز مسائلی است که‌باید روشن‌شود .

عبدالله میخواست چیزی بگوید که‌ناگهان‌فریاد جانگدازی توجه او رابخودجلب نمود خواجه نیز متوجه صداشد و متعجبانه گفت این کیست ؟!

این صدائی که‌بدین طریق توجه همه‌را جلب کرده بود فریاد زن‌ژولیده و پریشانی بود که باوضع غریبی میدوید و درحالیکه خنده هولناک و بیخردانه ای سخنش را قطع میکرد می‌گفت :

برو ... برو ... آنجا درسیاستگاه... تماشای خوبی‌است ... جلاد در انتظاراست جلاد ... جلاد ... جلاد درانتظار است !

عبدالله ازدیدن این منظرهٔ رقت‌انگیز بشدت مضطرب شد و درحالی‌که‌لبانش میلرزید زیرلب گفت آه خدایا دیوانه شده‌است .

سکوت مرگباری تمام‌فضای‌میدان را احاطه کرده بود و صدا از احدی‌بیرون‌نمی‌آمد فقط گلنار بود که‌دیوانه وار همان جمله را تکرار میکرد .

عبدالله دراین موقع چشمش بزندانبان افتاد و نگاه تندی بجانب اومعطوف داشت علی این نگاه را دید و بی‌اختیار سرتا پایش بلرزه در آمد .

خواجه نظام‌الملک‌مبهوتانه پرسیداین زن کیست و اوراباتوجه‌نسبتی است‌چرااینگونه باعث انقلاب‌ودگرگونی‌احوال توشد ؟

عبدالله هرلحظه انقلاب‌خاطرش فزونی می‌یافت تاجائی که‌زانویش بلرزه‌درآمد وپرده سیاهی مقابل چشمانش را پوشاند بیچاره بادست لرزانی پیشانی خودرا در دست گرفت و باصدای لرزانی گفت او زن من‌است و بلافاصله بعداز گفتن این‌حرف قوایش بکلی‌تحلیل رفت و بیهوش بر روی زمین نقش بست .

دراین موقع برای آخرین بار صدای زنی ازدور به‌گوش رسید که میگفت :

جلاد درانتظار است ... جلاد درانتظار است ... !

پایان بخش سوم از دورهٔ اول

بخش چهارم

زنده بگور

فصل سی و پنجم

آخرین روز غم

خواجه‌نظام‌الملك از پیش‌آمد این واقعه ناگوارسخت‌برقت‌آمدودرحالیکه‌پیکر بیهوش عبدالله را نظر میکرد زیرلب گفت چقدر این بیچاره اصرار داشت‌که خویشاوندانش از این موضوع خبردار نشوند ... چه‌کس این زن ضعیف‌القلب را بجانب سیاستگاه سوق داد .

خواجه نظام‌الملك پس از قدری تأمل اشاره بمأموران کرد و گفت او را بردارید و مجدداً بزندان ببرید ... باید در خصوص این متهم تحقیقات بیشتری بعمل‌آید .

مأموران خم شدند و پیکر بیهوش عبدالله را برداشتند و بسوی مقصد براه افتادند .

خواجه نظام‌الملك نیز سوار بر اسب‌شد و بفاصلهٔ صد قدم عقب‌تر ازآن جماعت براه افتاد در حالی که جمعی از ملازمان خاصه بدنبال او اسب میراندند .

وقتی حاملین عبدالله از یکی از قسمت‌های سرای شاهی میگذشتند ناگهان ملکشاه‌از جانب‌دیگر کاخ ظاهرشد وچشمش به آن جماعت افتاد و یك نفر را دید که بر روی دست حمل می‌کنند حس‌کنجکاویش بحرکت آمد وبرآن شد تا از چگونگی امر اطلاع یابد پس دست برافراشت‌وآن جماعت را امر بتوقف داد و خود بی‌تأمل‌با طمطراق شاهانه‌ای بطرف آن هاروان گردید .

آیا وقت آن رسیده بود که عبدالله بیچاره ازآن‌گرفتاری ها و بدبختیها نجات‌یابد؟

اگر ملکشاه او را میدیدفوراً نجات دهنده خود راکه روزها و هفته‌ها در انتظار او بود می‌شناخت‌ومسلماً بتفحص حال وی می‌پرداخت وآن تیره روز را ازگرداب نامرادی‌ها و تیره روزی‌ها می‌رهاند .

در چنین موقعی که ملکشاه‌بطرف عبدالله وحاملین اومی‌رفت ناگهان از طرف دیگر کاخ موکب وزیر نمایان شد و شاه بدانسو متوجه گردید خواجه نظام‌الملك چون چشمش بشاه افتاد فوراً از اسب پیاده شد و خود را بملکشاه رسانید و تعظیم‌کنان گفت خدایگانا خبر بسیـار مهمی دارم هم اکنون می‌خواستم به آستـان بوسی حضرت ولی‌النعم تشرف حاصل کنم .

شاه از دیدن خواجه خوشحال شد و متبسمانه گفت چه خبر مهمی آورده‌ای پدر ؟

خواجه در پاسخ گفت راجع به آن مخذول که چندی پیش از آستـان مبـارك مطرود گردید .

ملکشاه‌که توجهش از عبدالله‌سلب‌شده بود از شنیدن این سخن‌یکباره از یاد اوبیرون شد و در حالی که به‌اتفاق خواجه بجانبی دیگر روی میاورد متعجبانه‌گفت‌آه ابن‌صباح‌را میگوئی،خوب‌چه خبر ازاو آورده‌ای ؟

خواجه در جواب‌گفت از قراری‌که امروز صبح اطلاع حاصل کردم آن مخذول پس از فرار از اصفهان به‌ری شتافته و تعجب اینجاست که نمی‌دانم چه‌چیز او را بدست‌کشیدن از مذهب پدران‌خود و پیروی‌از طایفه اسمعیلیان واداشته‌است، خدایگانا او وپدرش ازآغاز فاسدالعقیده و بدمذهب بودند .

شاه سخن خواجه را قطع نمود و متعجبانه‌گفت بمذهب اسمعیلیان گرویده‌است ... خدا پدرم را رحمت کند چقدر از این طایفه نفرت داشت... آیا هنوز درری مقیم است ؟

خواجه در پاسخ گفت فعلا برای مدت نامعلومی در ری اقامت گزیده است ولی قصد دارد بمصر برود و بعلویان آن دیار بپیوندد .

ملکشاه سری تکان دادو گفت بهتر این است‌که این مایه فساداز قلمروکشورمابیرون رود، بهر حال باید مواظب اعمال واحوال او بود .

خواجه سری فرودآورد و ملکشاه پس ازقدری سکوت موضوع صحبت را تغییر داد و با آهنگ دوستانه‌ای گفت من نیز پدر، خبر تازه‌ای دارم آیـا میدانی سفربزرگی در پیش داریم ؟

خواجه متبسمانه گفت دیگر کجا میخواهید نزول‌اجلال‌فرمائید گمان نمی‌کنم‌نمینی در دورترین مرز این‌کشورمانده باشدکه خنگ خدایگان آنرا زیرقدم نسپرده باشد . (*)

(*)سلطان جلال‌الدین ملکشاه شوق زیادی‌بجهان گردی وسیاحت داشت ودوبار درمدت سلطنت خود بمسافرت در اطراف بلاد ایران مبادرت نمود، امیرمعزی شاعر در بار او در این باره میگوید .

عادت او روز و شب گرد جهان گردیدن است
آفتاب است او که از گشتن نیـاسـاید دمی

ملکشاه گفت قصد دارم بار دیگر در اطراف بلاد سفر کنم تو نیز باید در این‌سفر همراه ما باشی :

خواجه اظهار کردبندهٔ در گاه همواره در خدمتگزاری حاضر است .

ملکشاه گفت هرچه زودتر باید به‌تهیه وسایل‌سفر اقدام نمود و ماتمشیت این امررا بعهده تو موکول میکنیم .

خواجه بعلامت قبول سری فروآورد و پس از قدری گفتگو ازحضور شاه مرخص گردید آنگاه خود را بشتاب بمأموران‌که هنوز مانند مجسمه برجای خود ایستاده بودند رسانید وفرمان داد تا عبدالله‌را بزندان منتقل نمایند وخودبرای دادن دستورهای‌تازه‌بقصد ملاقات عادل‌بیك براه‌افتاد .

عادل بیك‌که هنوز از یاد عبدالله فارغ نشده بود با تأثر و اندوه در حیاط خارجی زندان بقدم زدن مشغول بود ناگهان صدای همهمه‌ای از بیرون حیاط بگوشش رسید و ناله‌کنان باخود گفت آه این مأموران عذاب هستندکه از قتل‌آن بیچاره فارغ شده واینك مراجعت نموده‌اند .

ولی ناگهان مشاهده نمود که چندتن از مأموران در حالیکه عبدالله را بروی دست گرفته‌اند وارد حیاط زندان شدند عادل‌بیك از دیدن آنها سخت بحیرت‌افتاد و در عین حال مسرت فوق‌العاده‌ای‌به‌وی دست دادآنگاه باشتاب بطرف‌آنها دوید وپرسید چه خبراست چه شده است ؟

دراین‌موقع خواجه نظام‌الملك وارد محوطه زندان شد و عادل‌بیك تعظیم‌کنان‌بجانب او پیش رفت .

خواجه‌روی بدوکرد و گفت پیش‌آمد بعضی وقایع وتصوراینکه شاید این متهم بیگناه باشد رأی مرا در بارهٔ او تغییر داد و چنانکه می‌بینی در آخرین فرصت به نجات و رهائی او از یك‌مرگ مسلم اقدام نمودم فعلاً باید تا مدت نامعلومی در زندان بماند تا تحقیقات کاملتری در باره او بعمل آوریم و بتوانیم حکم قطعی‌و عادلانه‌ای صادر کنیم بهر حال کسی را جز من در کار این متهم حق دخالت و چون چرا نیست نباید تا اطلاع ثانوی من در این خصوص اقدامی بعمل آید .

خواجه پس از ادای این‌سخنان از محوطه زندان خارج شد عبدالله نیزکه‌کم‌کم‌بهوش آمده بود بار دیگر حسب‌الامر بزندان منتقل گردید .

عبدالله در این موقع با درد و سوزش غریبی دست بگریبان بود نه تنها از نجات خود احساس شادمانی نمی‌کرد بلکه این پیش آمد غیر منتظره را دلیل دیگری بر بدبختی و بیچارگی خودمیدانست عبدالله چگونه‌میتوانست در مقابل این مصیبت بزرگ پایداری نماید دیگر پس از دیوانگی‌آن محبوب بی همتا زندگانی دنیا برای اوچه‌لذت‌و صفائی داشت بلکه مرگ برای اوبزرگترین سعادتها محسوب میگردید عبداله مطمئن بود

که علی زندانبان آن جنایتکار مخوف خویشاوندانش را ازماجرای احوال او مطلع گردانیده و گلنار را بمیدان سیاستگاه سوق داده است دراینجا اندیشه سوزنده دیگری خاطر وی را مشوش میداشت و آن فکر مادر فرتوت و دلشکسته‌اش بود آه آن پیرزن بدبخت که اینقدر فرزند خود را دوست میداشت چگونه این خبر جانگداز را تلقی نموده است .

وقتی رشتهٔ افکار عبدالله به‌اینجارسیدبی اختیار سیل اشکش جاری گردید وبا این حال گفت کاش درزیر تیغ جلاد جان سپرده بودم وبا اینهمه رنج و شکنجه مقابل نمیشدم خدایا بسر مادر بیچاره‌ام چه‌آمده است ...آن یکی بدانگونه مشاعر خود را از دست داد ازآن باك دارم که‌این یك‌نیزفدای عواطف‌تند وسوزان مادرانه‌خودشود... خدایا برمادر بیچاره‌ام رحمت آور .

آنروز و آنشب را در اینگونه افکار جانگذار بسر برد روز بعد که عبدالله سر بزیر انداخته و دستخوش اندیشه‌های‌دردناك خود بود ناگهان در زندان باز شد و علی زندانبان با حالتی مخوف و چشمانی شرربار وارد گردید و یکراست بطرف او پیش آمد .

***

در اینجا لازم است قبل از ادامه این موضوع مختصراً بشرح احوال ننه عبدالله و گلنار بپردازیم .

لازم نیست از چگونگی احوال این دو تن و سایر افراد خانواده خواجه سرور در عرض این دوماه که ازعبدالله خبری‌نداشتند و وضع زندگی آنان بعد از حدوث این واقعه اسرارآمیز چیزی بنگاریم‌اینهامطالبی‌است که‌چگونی‌و گزارش آن‌کاملاً در نظرخوانندگان گرامی مشهود است و احتیاجی بشرح و تفصیل نیست تنها لازم است بگوئیم که گلنار و ننه‌عبدالله معمولا با یکدیگر میزیستند و غالباً درخانه‌قارون بسر میبردند زیرا درآن‌گوشه خلوت بیشتر و بهتر میتوانستندبگریه وزاری بپردازند و بخود و افکار دردناك خودمشغول باشند ضمناً خواجه سرور گاه گاهی بسراغ آنان می‌رفت و میکوشید بنوعی‌آن‌دو راتسلیت و دلداری دهد .

چند روز بود گوهر خاتون بواسطه فکر و غصه زیاد مزاجش‌ازجاده اعتدال‌منحرف شده و در بستر بیماری‌افتاده بود خواجه سرور نیز سخت اندوهناك و متفکر بنظرمیرسید زیراگذشته ازهرچیز موعد ادای وامش فرارسیده وهرروز انتظار خواجه محمد بازرگان‌را میکشید که‌برای وصول طلبش به او مراجعه کند .

صبح روزی که‌عبدالله بنا بود درمیدان سیاستگاه بمجازات برسد ننه عبدالله و گلنار بقاعده معمول درخانه قارون نشسته و بکار همیشگی خویش یعنی گریه و زاری و آه ناله اشتغال داشتند ناگهان صدای دق‌الباب بلند شد .

گلنار سربرداشت و با آهنگ حزینی گفت نمیدانم کیست که باز میخواهد اسباب زحمت مارا فراهم آورد چرا نمیگذارند ساعتی بکار خویش مشغول باشیم .

ننه‌عبدالله گفت صبر کن بگذار من بروم ببینم‌کیست وپس از این سخن مقنعه برسر افکند و خود را بدر رسانید و آنرا گشود .

کسی که دق‌الباب کرده‌بود مردی بودبا ریش انبوه وعیئتی مخوف وچشمانی‌شرربار بطوری‌که ننه‌عبدالله از دیدن او بوحشت افتاد ولی پس از لحظه‌ای که حالت طبیعی خودرا بدست آورد کنجکاوانه پرسید کیستی و چه‌میخواهی ؟

آن شخص که همان علی زندانبان بود گفت میخواهم چند دقیقه با شما در خصوص مطلب مهمی حرف بزنم .

ننه‌عبدالله از روی بی‌حوصلگی پرسید درخصوص چه مطلبی میخواهید حرف بزنید .

زندانبان گفت آیامایل نیستید ازگمشده خود اطلاعی حاصل کنید ؟

از این حرف ننه عبدالله یك مرتبه حالتش تغییرکرد و باالتماس و تضرع پرسید آیا تواز اوخبری داری ؟

زندانبان باآهنگ مخصوصی جواب داد شاید هم زیاد بیخبرنباشم .

ننه عبدالله باالتماس اورا بداخل حیاط کشانید و بیتابانه بگلنار گفت آه‌دخترم‌مژده باد ترا این مرد ادعا میکندکه خبری ازاو برای ما آورده است .

گلنار ازشنیدن این سخن ازجا پرید و دامان علی رامحکم گرفت و متضرعانه‌گفت ترا بخدا راست میگوئی آیا ازاو خبری داری ؟

علی با صدای گرفته‌ای گفت اگر خبر نداشتم اینجا برای چه میآمدم .

ننه عبدالله در حالیکه چشم بصورت علی‌دوخته بود بی‌صبرانه پرسید چه‌خبری از او داری برای خدا آیا اوزنده است ؟

علی گفت آری زنده‌است اما آیاباید این مژده بزرگ رامفت و بلاعوض بشمابدهم؟

گلنار بلافاصله حلقهٔ گرانبهائی را که در انگشت داشت بدر آورد و بطرف او دراز کرداما علی بابی اعتنائی غریبی سرخود را بعقب بر گردانید .

گلنار گفت آیا این‌را از من‌قبول نمیکنی ؟

علی گفت‌این چیزها بدرد من نمیخورد .

گلنار متعجبانه پرسید پس‌چه میخواهی ؟

علی‌نگاه خیره‌ای دراندام آن دو نفر دوخت و با آهنگ هولناکی گفت من گنج قارون را میخواهم !

ننه عبدالله مأیوس شد و خیال کرد این مرد آنها را دست انداخته است پس فریاد زنان گفت مرد مگر دیوانه شده‌ای گنج قارون کدام است !

زندانبان باتبسم مخوفی گفت باقارون زمان موسی کار ندارم او و گنجش هر دو با هم بخاك رفته‌اند مقصود قارون خودمانست عموی پسرت ... حالا فهمیدی ؟

پیرزن تبسم تلخی کرد و گفت بیش‌از این ما را آزار مده و برای رضای خدا اگر

خبری داری ازما مضایقه مکن .

زندانبان گفت آیا نمی‌خواهید درمقابل چنین مژده بزرگی اندوخته قارون را بمن تسلیم کنید آیا ازدفینه اونشانی بمن نخواهید گفت ؟

ننه‌عبدالله که بگفتار این مرد اعتمادی نداشت واورا درادعای خود صادق نمیدانست از ابرام اوبه تنك‌آمد ودر حالی‌که دست خود رابطرف درددرازکرده بود با آهنگ لرزان و غضب آلودی گفت بیرون رو ای مرد زود از اینجا برو وگرنه فریاد زده همسایه هارا بکمك خواهم طلبید .

زندانبان که‌پیش‌خودمی‌پنداشت‌میتواند ازسست عنصری وضعف این‌پیرزن‌استفاده نماید همین که‌انکار اورا مشاهده کردسخت خشمگین شد و درحالی که‌بطرف آن دونفر خم‌شده بود پیرزن را مخاطب ساخته و باآهنگ هولناکی گفت تو نخواستی در خواست مرا قبول کنی ولی‌من بتو رحم میکنم و ترا ازحالات پسرت آگاه میکنم .

گرچه این حرف ظاهراً بایستی باعث سرور و خوشحالی آن دونفر شود ولی لحن کلام آنچنان بود که‌آن دوزن بیچاره را بسختی لرزانید و بوحشت انداخت .

علی باکلماتی که سخت‌تر اززخم خنجر بود گفت آیا میدانید چه‌بروزگار اوآمده و به‌چه بلیه عظیمی دچار گشته است او مرتکب قتل و سرقت شده و اکنون هفته هاست درزیر قید و زنجیر گرفتار میباشد .

ننه عبدالله فریادی برآورد و گلنار باحالت غریبی گفت آه خدا چه میشنوم ... چه بدبختی هولناکی ...

علی بی توجه به‌انقلاب ودگرگونی‌آن دودر تعقیب‌کلمات خودگفت اینك‌دوماه است بزندان درافتاده و هرروز بنوعی اورا شکنجه و عذاب میدهند آری اینست سزای کسی که بقتل و دزدی مبادرت نماید .

ننه‌عبدالله بر سرکوفتو های‌های بنای گریستن گذاشت و گریه‌کنان‌گفت خدایا... دیگر بکلی تمام شدم ... کاش مرده بودم و این‌سخنها را نمیشنیدم .

گلنار نیز صورت و سینه را باچنگ می‌خراشید و ناله و زاری میکرد .

حالت این دو زن دراین موقع فوق‌العاده رقت انگیز و حزن‌آور بود ولی علی که‌از درد و شکنجه آنان لذت میبرد باآهنگ هولناکی گفت ولی با همه این احوال مژدگانی میدهم که‌تا یك ساعت دیگر بکلی آسوده خواهد شد .

ننه عبدالله ازشنیدن این سخن اندك امیدی حاصل کرد و با چشمی گریان و حالتی پریشان گفت آیا روزغم بپایان رسیده آیا امروز آخرین روزغم است .

علی‌خم‌شد وباقساوت فوق‌العاده‌ای گفت مقصود اینست که‌اوراتایك ساعت دیگرخواهند کشت، عدالت اورا محکوم بمرگ‌کرده، است اکنون جلاد درسیاستگاه انتظار اورامیکشد و گروه زیادی برای تماشا درمیدان حضور بهم رسانیده‌اند هم اکنون جلاد را می‌بینم که

بکار تیز کردن دشنهٔ خودمشغول است .

علی این را گفته وقاه‌قاه بنای خندیدن‌را گذاشت و از خلال خنده او این عبارات شنیده میگردید :

اورا می‌کشند ... به‌به... قتل‌یك دزد وقاتل‌که ازشرافت وغیرت‌بهره‌ای نداردبسیار تماشائی است... آه‌بیائید ببینید... سیاستگاه چه منظره جالبی پیداکرده است !

ننه عبدالله بیش‌ازاین طاقت نیاورد و با فریاد هولناکی ازپشت برزمین افتاد گلنار دیوانه‌وار گفت‌دروغ میگوئی...دروغ میگوئی... تودشمن‌ما هستی...

علی که مست انتقام بود بادست اشاره به بیرون‌کرد وباصدای دورگه‌ای گفت اگر باور نداری برو باچشم خود ببین ... آنجا ... آنجا... میدان سیاسگاه، تماشای خوبی است... جلاددرانتظاراست... جلاد...

علی بعدازگفتن این‌کلمات خنده بلندی‌کرد و ازخانه قارون خارج‌گردید .

گلنار نزدیك بودمانند ننه‌عبدالله برزمین افتد و قالب تهی‌کنداما هرطور بودبرضعف خود غالب‌آمد و دیوانه‌وار ازخانه بیرون دوید .

ربع ساعت پس از رفتن‌گلنار خواجه‌سرور به اتفاق فیروز بخانه قارون وارد شد و قصد اوآن‌بودکه‌آن دونفررا بخانه‌خود بازگرداند، ولی‌بمحض‌ورود چشمش‌به‌پیکر ننه‌عبدالله افتاد که دروسط حیاط برزمین افتاده بود .

خواجه سرور خود را ببالین او رسانید و مضطربانه تکانش داد اما چون حرکتی ازاومشاهده نکرد وحشت‌غریبی دروجودش راه یافت وبااضطراب دست اورالمس‌نمودوپس‌از اندك معاینه‌ای دریافت که پیرزن بیچاره قالب تهی‌کرده است .

* * *

علی زندانبان که مقصودی جزبدست‌آوردن‌گنج قارون نداشت برای پیشرفت مقصود خویش ناچار بود قبل از هراقدام دیگرحامی وصاحب اصلی‌آنرا ازمیان بردارد .

علی‌کینه ونفرت شدیدی ازعبدالله دردل احساس میکرد وددراندیشه آن بود که انتقام سخت وهولناکی ازاو باز ستاند، جریان حوادث یکی پس ازدیگری وی رابمقصود نزدیك گردانید، عبدالله به اتهام قتل چهره‌بزندان افتاد وپس ازچندی نیزبمرگ محکوم‌گردید، استنکاف وخودداری عبدالله ازنشان‌دادن محل‌گنج بیش‌ازپیش آتش خشم وغضب اورا دامن زد وآن دوزن ستمدیده و ضعیف‌القلب را از چگونگی واقعه مطلع گردانید ، ننه عبدالله درراهٔ محبت فرزندش مرد وگلنارکه‌کمی بیشترمقاومت‌کرده بود مشاعرخودرا ازدست داد و بدانسان‌که دیدیم دیوانه گردید .

قضیه غیرمترقبه نجات عبدالله علی را سخت خشمگین ساخته وازفرط غضب بکاینات ناسزا میگفت ولی دیوانگی‌گلنار وحبس مجدد عبدالله وقضیه مرگ مادرش‌که صاحبان اصلی گنج قارون بودند موجبات رضایت وخوشنودیش را باردیگر فراهم آورد .

ولی علی میدانست که محتمل است روزی اسباب نجات عبدالله از زندان فراهم آید ازاینرو بفکرافتاد که قبل‌از وقت چاره‌ای برای این‌کار بیندیشد اگرعبدالله اززندان نجات می‌یافت علاوه برآنکه درصدد تعقیب‌او وگرفتن انتقام برمیآمد کار ازهرطرف براو دشوار میگردید ودیگر امیدی هم بیافتن‌گنج قارون برایش باقی نمی‌ماند .

سرانجام فکری بخاطرعلی‌خطور‌کرد ویك‌روز پس‌ازآنکه عبدالله ازمرگ‌نجات یافت برای تشدید درد والم او به‌زندان واردگردید ویکراست بطرف او روان شد .

عبدالله سربرداشت وچون چشمش به‌او افتاد لحظه‌ای دروجناتش خیره شد وپس‌ازآن باآهنگ غضب‌آلودی‌گفت ای سگ عاقبت کارخودرا انجام دادی ،

عبدالله دراین موقع بقدری درآتش خشم وغضب میسوخت که اگر دست‌وپایش درزیر قید و زنجیرنبود بی‌شك بطرف‌او حمله‌میکرد ومیکوشید تا اورا بادستهای‌خود خفه سازد.

علی یك‌قدم بطرف عبدالله برداشت وباحالت وحشیانه‌ای‌گفت هنوز نمیدانی که من چه‌ها کرده‌ام .

اینراگفت وبقهقهه مهیبی خندیدآنگاه درتعقیب سخن‌خودگفت شاید اگر ازاندوخته قارون چشم می‌پوشیدی وآنرا به‌ن تسلیم میکردی اکنون وضع بهتری داشتی تو نخواستی مقصود مرا برآوری من نیز آنچه باید بکنم کردم .

عبدالله به تندی‌گفت چه بهره‌ای ازاین‌کار حاصلت شد ای‌گرگ وحشی... آیا آنچه نسبت بمن‌کردی بس نبود که آن بیچاره معصوم را نیز به‌آن روز نشاندی حقا که ملعون وپست هستی .

علی باهمان لحن مخوف‌گفت تنها زنت نبود که به‌این روز افتاد مادرت نیز...

عبدالله ازشنیدن این‌سخن وقوع بدبختی بی‌نظیرومصیبت هولناکی‌را احساس‌کرد و بی‌اختیار سخن علی‌را قطع نمود وبیتابانه‌گفت چه میخواهی بگوئی ای‌گرگ وحشی .

علی باقساوت فوق‌العاده‌ای‌گفت خبرتازه‌ای دارم فکرمیکنم مادرت ترا بیش‌از زنت دوست میداشت برای‌اینکه اگردخترخواجه‌سرور دیوانه شد او ...

عبدالله بشدت منقلب شد وبی‌اختیار دلش خبر هولناکی را گواهی داد بیچاره ناله جانگدازی برآورد و ملتمسانه‌گفت آه چه میخواهی بگوئی... چه میخواهی‌بگوئی..

علی بطرف‌عبدالله خم‌شد وبالحن مخوفی‌گفت‌او بیش‌ازحد درفراق تورنج میکشیدمن اورا آسوده‌کردم دیروز آخرین‌روز غم‌آن پیرزن بود دیگر بعدازاین متحمل درد و رنج نخواهد شد، راستی مرگ‌هم گاهی داروی شفابخشی است!

اینراگفت وصدای خنده مهیبش‌مانند غرش رعد درفضای‌کوچك زندان پیچید

عبدالله ازشنیدن این خبر ناگوار بیطاقت شد وناله‌کنان اشك‌ریزان وگفت آه‌مادرم مادرم ... خدایا چه می‌شنوم ... کاش دیروز زخم تیغ جلاد به اینهمه رنج و اندوه پایان میداد...آه خدا مادرم... مادرم... مرد وپس‌از این‌حرف دست‌های خودرا بطرف علی‌دراز

کرد و دیوانه‌وار گفت ای سگ ملعون... ای گرگ خونخوار... اکنون که به‌این جنایات دست یازیده‌ای مرا نیز درراه انتقام خود اززندگی خلاص کن ... بیابیا سینه من انتظار زخم خنجرت را دارد ... آیا حاضر نیستی یك نفردیگررا نیز بقربانیهای خود علاوه کنی .
برق شرربادی ازچشمان علی درخشید و بی‌اختیار دستش به قبضه خنجررفت وباوضع مهیبی گفت آری میزنم وپس از این حرف دستش را که در زیر لباس فراخش پنهان بود بیرون کشید درحالیکه بسختی قبضه خنجررا میفشرد .

فصل سی و ششم

بیچاره مادر!

مدتی است ذکری ازگلشن‌باجی آن مادر ستمدیده و مهجور نکرده‌ایم اکنون وقت آن‌است که مشی قلمرا تغییر دهیم و ضمن شرح بعضی وقایع دیگر شمه‌ای از حالات اورا بیان نمائیم .
تقریباً بیست‌سال میگذشت که گلشن‌باجی ازوطن خویش دور افتاده وخبری ازفرزند گمشده خویش نداشت مرورزمان‌همه چیزرا ازخاطر می‌برد واگرچه هیچگاه گلشن‌باجی ازیاد فرزند دلبندش منفك نشده بود ولـی این مدت متمادی کم و بیش احساسات تند و سوزان اورا تسکین داده و تااندازه‌ای به‌درد والم خو گرفته بود و دیگر آنقدرها بیتابی و بیقراری نمیکرد .
ولی دوچیز احساسات خفته اورا بیدارکرد و باردیگرخاطرش‌را دستخوش آشفتگی وپریشانی‌ساخت یکی بیان سرگذشت جانسوز خویش برای فیروز و دیگرقضیه مفقود شدن عبدالله وگریه و زاری مادر او .
ننه‌عبدالله برای بیخبری چند روزه از پسرش بی اندازه بیقراری میکرد درحالیکه این امید باقی بود هرچه زودتر خبری ازاو بدست آید و چگونگی احوالش معلوم شود پس گلشن‌باجی‌بیچاره که بیست‌سال‌درفراق‌فرزند یگانه‌اش‌بادرد و الم‌ساخته وامیدی‌هم‌بیافتن اونداشت چه‌بایستی بکند بااین‌وصف گلشن‌باجی ننه‌عبدالله را کاملا دراین بیقراری وگریه‌و زاری ذیحق میدانست، داغ این‌مصیبت هنوز تازه بود، گلشن‌باجی اغلب اوقات برای تسلی و دلداری ننه‌عبدالله نزد اومیرفت واز روی همدردی بااو بگریه و زاری مشغول میشد .
یك‌روز که گلشن‌باجی حسب‌المعمول بخانه خواجه‌سرورآمد گریه و زاری را بیش‌از

هرروز دید ازاین‌جهت مضطربانه از فیروز سؤال کرد چه خبراست چه اتفاق تازه‌ای رخ داده است ؟

فیروز باچشم اشك‌آلود جواب داد بیچاره ننه عبدالله مرد .

گلشن‌باجی برسر کوفت وگریه‌کنان گفت آه خدا ننه‌عبدالله‌مرد... چه‌وقت... کی؟

فیروز درحالی‌که بغض‌گلویش را گرفته بود جواب داد هنوز یك‌ساعت ازمرگ او نگذشته است .

گلشن‌باجی باچشم‌گریان پرسید خاتون درچه حالی‌است ؟

فیروز جواب‌داد حدوث این‌واقعه ناگوار بیش‌ازپیش حالت مزاجی خاتون‌را وخیم کرده است واکنون تب تندی به ایشان عارض شده ازهمه ناگوارتر این‌که گلنارخاتون نیز ازخانه بیرون رفته و کسی نمیداند کجارفته و چه برسرش آمده است ... مرگ ناگهانی ننه عبدالله، غیبت اسرارآمیز خاتون... هیچکس ازچگونگی قضایا اطلاع وخبری ندارد .

گلشن‌باجی باآهنك‌تأثرآمیزی گفت خدایاچه‌چیزها می‌شنوم... چه بدبختی‌هائی... بروم شاید بتوانم خاتون بیچاره را کمی تسلی بدهم .

و پس از این حرف باشتاب خود را ببالین‌گوهر خاتون که در این موقع باحالت ضعف و نقاهت در بستر افتاده بود رسانید و کنار او قرار گرفت و با آهنگ حزینی‌گفت آه خاتون مهربان ... هنوز رنجور وبیحال هستید ؟

گوهر خاتون ناله‌ای برآورد وگفت‌آه چه‌میگوئی‌گلشن‌باجی... دیگر مردن‌برای من بهتر است ... گلنار ... گلنار ... دختر عزیزم ... نمیدانم بسر او چه‌آمده‌است ... ننه‌عبدالله هم مرد ... بیچاره ... کاش من هم آسوده میشدم ...

گلشن باجی گفت غصه نخورید خاتون‌گرامی انشاءالله همه‌کارها روبراه خواهد شد گلنار هر جا باشد باز خواهد گشت اکنون استراحت برای شما از هر چیز بهتر است خود را با این فکرهای جانگداز آزار ندهید

در این موقع خواجه سرور با حالت پریشانی وارد شد و گوهرخاتون وحشت زده پرسید دخترم دخترم آیا خبری از او بدست آمد ؟

خواجه سرور برای تسلی او گفت اندیشه بخاطر راه مده بسیاری را بجستجوی او گماشته‌ام هرجا باشد او را خواهند یافت .

خواجه سرور اندکی تأمل‌کرد و سپس با آهنگ‌حزینی‌گفت من اینك برای تشییع جنازه آن بیچاره میروم شاید تا مراجعت من از گلنار هم خبری بدست آید .

جسد ننه عبدالله را در تابوت قرارداده و در شبستان مسجد مجاور گذاشته بودند و مردم محل نیز برای تشییع آن گرد آمده بودند .

خواجه سرور به اتفاق‌آنان از خانه بیرون‌رفت و بلافاصله صدای گریه و زاری‌زنان و اهل خانه برخاست و عموماً شروع بسوگواری و نوحه سرائی کردند .

این گریه و زاری بواسطه‌بیماری‌گوهرخاتون و رعایت احوال او زیاد دوام نیافت و زودتر آرام گرفتند .

گلشن باجی چون گوهرخاتون را سخت مضطرب وبیقرار دید ازجابرخاست واظهار کردمن بنوبه خود بیرون میروم شاید بتوانم خبری از گلنار بدست آورم .

این را گفت و باحالت اندوهگینی از نزد گوهر خاتون خارج شد و لحظه‌ای بعد از خانه بیرون رفت .

گلشن باجی قصد داشت بیشتر در معابرپرجمعیت به‌جستجو و تفحص پردازد ازاین رو وارد بازار بزرگ که در امتداد شمال و جنوب قرار داشت گردید و بطرف جنوب که منتهی بعمارات دولتی و سرای شاهی می‌گردید رهسپار شد .

در این موقع صدای همهمه وقیل و قالی از یك طرف برخاست و بلافاصله جماعتی از عمال حکومت و در تعقیب آنها جمع کثیری از مردم تماشاچی ظاهر شدند که بطرف بازار روان بودند .

اینها عاملین اجرای مجازات بودند که عبدالله را در میان گرفته و بجانب میدان سیاستگاه می‌بردند .

هنگامیکه این جماعت نزدیك‌شدند ناگهان چشم گلشن‌باجی به محکوم‌افتاد ویکمرتبه رنگ از رویش پرید و قلبش فرو ریخت و مضطربانه زیر لب گفت آه این اوست عبدالله است ... خدایا چه اتفاقی افتاده او را کجا می‌برند ...

گلشن‌باجی خود را بی اختیار درآن جمعیت انداخت و بدنبال عبدالله براه افتاد .

طولی نکشید که جماعت بمیدان سیاستگاه رسیدند آنجا جمعیت بسیاری از مردم تماشاچی ازدحام کرده و منتظر آمدن محکوم بودند .

وقتی عبدالله بالای سکوی‌سیاستگاه‌رفت وگلشن‌باجی چشمش بمنظره هولناك سیاستگاه وجلادافتادسخت مضطرب شدوبیتابانه‌گفت خدایاچه‌شده‌است...آیا میخواهند اورابکشند... ای بیچاره عبدالله ... جه بدبختی هولناکی ...

گلشن باجی میخواست بطرف سکوی سیاستگاه پیش رفته و خود را بمحکوم رساند اما ناگهان صدای ناله دلخراشی او را برجای متوقف گردانید و بی‌اختیار به آن سو متوجه شد وبلافاصله چند قدم دورتر ازخود گلنار را دید که با حالت غریبی چشم بسکوی سیاستگاه دوخته و بطرف آن پیش میرود .

گلشن باجی خود را به‌او رسانید و بازویش را محکم گرفت و با آهنگ اضطراب آمیزی گفت دختر جانم این جا چه میکنی‌تو نباید این قدرسنگدل باشی‌که برای‌تماشای کشتن یك موجود بدبختی بیائی بیابرویم بیا... اگر بدانی‌چقدر پدر ومادرت مضطربند.

گلنارکه ازساعتی پیش در میدان سیاستگاه انتظار آمدن محکوم را میکشید بازوی خود را بسختی از دست او رها کرد و با آهنگ غـریبی گفت مگـر نمی‌بینی که او را میخواهند بکشنـد .

این راگفت وبا فریاد دلخراشی‌روی بجانب سکوی مجازات‌که عبدالله وجلاد وچند نفر از شاگردان جلاد در روی‌آن ایستاده بودند آورد گلشن‌باجی نیزاز پی‌او روان شد

و در حالیکه سعی میکرد خود را به او رساند فریاد زنان گفت این او نیست تو اشتباه کرده‌ای ... من قسم میخورم که این‌او نیست برگرد... برگرد ...

ولی گلنار همچنان پیش میرفت‌تاوقتیکه نزدیك سکوی مجازات رسید و چند لحظه بعد بکلی‌از پادرافتاد وازفرط انقلاب‌و اضطراب بیهوش برزمین نقش بست، هرچندکمی‌بعد عبدالله از مرگ نجات یافت ولی گلنار دیگر مشاعر خود را از دست داده بود و قادر به ادراك چیزی نبود تنها زندانبان وآخرین کلمات جانگذار او برخاطرش نقش‌بسته واو را میدیدکه دست خودرا بطرف خارج درازکرده ومیگوید آنجا آنجا... میدان سیاستگاه... تماشای خوبی است... جلاد در انتظار است... جلاد در انتظار است ...

گلنار در حینی که این جملات کوتاه و جانسوز را بر زبان می‌راند دیوانه وار بطرفی میدوید و هرلحظه دست‌های خود را دیوانه‌وار به اطراف تکان میداد .

همه دانسته‌بودندکه مشاهده‌چنان منظره‌هولناکی‌اورابدینسان بسرحد جنون‌ودیوانگی کشانیده است .

گلنار با این وضع رقت انگیز از میدان خارج گردید گلشن‌باجی نیز دوان دوان او را دنبال‌کرد و سرانجام بهر زحمتی بودخود را به او رسانید آنگاه بازویش راگرفت و نفس زنان گفت طفل عزیزم چرا اینجا آمدی ... قسم میخورم‌که این او نبود .

گلنار با چشمان بیفروغی او را نگریست و چیزی نگفت گلشن‌باجی به‌دیوانگی او پی‌برد و با آهنگ لرزان و وحشت آلودی پرسید آیا نمی‌فهمی‌چه میگویم ؟

ناگهان گلنار بقهقهه مهیبی خندید وباصدای گرفته‌ای‌گفت جلاد در انتظاراست... جلاد در انتظار است ...

لحظه‌ای‌گذشت و هنوز صدای خنده مرگبار گلنار در فضای کوچه طنین انداز بود

گلشن‌باجی از ترس بخود میلرزید و پس از لحظه‌ای قدرتی بخود داد و بسختی بازویش را گرفت و در حالیکه او را کشان کشان می‌برد ملتمسانه گفت برویم برویم

ابتداگلنار کم و بیش‌امتناع‌میکرد و ولی متدرجاً رام‌شد و او را همچون‌گوسفندی پیروی نمود .

طولی نکشید که بمحل مقصود رسیدند و گلشن باجی که با یك دست بازوی گلنار را محکم‌گرفته بود با دست دیگر دق‌الباب‌کرد لحظه‌ای بعد در باز شد وهردوداخل‌شدند گلچهره از دیدن او مسرورانه فریاد زد گلنار ... گلنار ...

گوهرخاتون اگرچه‌با حالت ضعف و ناتوانی شدیدی در بستر افتاده بود اما بمجرد شنیدن این صدا از فرط سرور از جا برخاست وخود را به حیاط رسانید او در آن موقع متوجه‌حالت و وضع مزاجی خود نبود همینقدر میدانست که‌گلنار دختر عزیز و یگانه‌اش پیدا شده و بخانه بازگشته است .

گوهر خاتون با حالت غریبی خود را بگلنار رسانید و او راکه تسلیم محض بود در آغوش گرفت و بیتابانه شروع ببوسیدن کرد و سپس با آهنگ مرتعشی گفت گلنار ... گلنار ... دختریگانه‌ام ... کجا رفته بودی؟

گلنار جوابی نداد و گوهرخاتون مضطربانه بسیمای اونظر انداخت و چون‌او را در حال سکوت بهت آوری مشاهده کرد کم‌کم لبان متبسمش برهم رفت و با بدگمانی‌شدیدی پرسید عزیزم ترا چه میشود ؟

دراین‌موقع صدای گریه‌ای‌بگوش رسید گوهرخاتون‌به‌آن‌طرف‌متوجه گردید و گلشن‌باجی را دید که مشغول گریستن است احساس غریب و ترس آوری بگوهرخاتون دست داد وبی اختیار بطرف گلشن باجی دوید و شانه‌های لاغر و استخوانی او را در دست گرفت ودر حالیکه‌آنراتکان میداد گفت مضطربانه چرا گریه میکنی چرا اشک می‌ریزی علت را بگو مگرنمیدانی که این‌گریه و زاری تومرا بوحشت انداخته وخیالات بدی میکنم.

گلشن‌باجی گفت من گریه نمیکنم خاتون محترم ... چرا بیهوده مضطرب شده‌اید شما بیمارهستید چرا ازجای برخاسته‌اید بهتراین‌است استراحت‌کنید گلنار طوری‌نشده‌است مضطرب نباشید .

گوهرخاتون متوجه دخترش شد و باچشمان نمناك و آهنك لرزانی‌گفت دخترجان چرا حرف نمی‌زنی مگرچه اتفاقی افتاده است ؟

گلنار بهمان‌حال باقی بود و ابداً جوابی نداد .

اشك ازچشمان گوهرخاتون جاری‌گردید وبااین‌حال دست بطرف دخترش درازکرد و ملتمسانه‌گفت دخترعزیزم بمن‌رحم‌کن بمادر مهربانت رحمت‌آور حرف‌بزن جواب بده مگرنمیدانی‌که چقدر ترا دوست دارم مگرنمی‌بینی چطور اشك از چشمم فرو مـی‌ریزد ، بخاطرنداری که چه زحمت‌ها برای توکشیدم وچگونه ترا درآغوش و دامان خود پرورش دادم ... عزیزم بازهم ساکتی و چیزی نمیگوئی مگر غم و اندوه من در تو تأثیر نمیکند مگربه‌اضطراب وانقلاب خاطرمن پی‌نمیبری ؟

گریه و زاری گلشن‌باجی ازدیدن این منظره رقت‌بار فزونی‌گرفت و باصدای بلند به‌گریه و زاری مشغول شد !

خنده مخوف وبی‌اراده‌ای برلبان گلنارنقش‌بست وپس‌ازآنکه نگاه خیره‌ای به‌اطراف انداخت دست‌خودرا بطرفی درازکرد وباآهنك هولناکی‌گفت جلاد... جلاد درانتظاراست تماشای خوبی‌است ... جلاد ...

حالت‌سختی بگوهرخاتون دست‌داد ومتوحشانه‌گفت آه خدا چه‌میگوید... مثل‌اینکه دیوانه شده است .

گوهرخاتون‌که تا این‌لحظه ازعشق دخترش برروی پا ایستاده بود دیگر بیش‌ازاین تاب نیاورد و بافریاد سهمگینی برروی زمین نقش بست وبکلی ازهوش رفت .

فصل سی و هفتم

جائیکه خواجه‌سرور دخترش‌را دشنام میدهد

نیم‌ساعت بعد خواجه‌سرور که ازکفن و دفن ننه‌عبدالله فراغت حاصل‌کرده بود بخانه بازگشت و اولین سؤالش این بود: آیا ازگلنار خبری شده است؟

فیروز با حالت افسرده‌ای جواب داد آری ولی حالت خاتون خوب نیست واکنون نیم‌ساعت میگذرد که بکلی بیحال و بیهوش هستند .

خواجه‌سرور بیش‌ازاین توقف نکرد و باشتاب خودرا به حجره رسانید .

دراولین وهله چشمش بگلنارافتادکه ساکت ومبهوت درگوشه‌ای نشسته‌بود میخواست بطرف‌او رفته وازچگونگی واقعه استفسارنماید ولی مشاهده وضع گوهر خاتون او را ازاین خیال بازداشت وفوراً خودرا ببالین او رسانید و مضطربانه‌گفت اورا چه میشود ؟

گلشن‌باجی‌که دربالین او نشسته بود و به‌پرستاریش اشتغال داشت گفت چیزی‌نیست مضطرب نشوید یك قدری ضعف کـرده‌اند خوبست فوراً طبیب حاذقی برای عیادت ایشان بیاورید .

خواجه‌سرور درحالی‌که دست‌های خودرا ازفرطاضطراب ونگرانی‌بهم می‌مالیدگفت چطورشدکه یکمرتبه این‌گونه احوالش منقلب‌گردید... گلنارکجا بود وچه‌وقت‌آمد ؟ —

گلشن‌باجی‌گفت قطعاً واقعه مرگ‌ناگهانی ننه‌عبدالله وپیداشدن‌گلنارخاتون درمزاج ایشان تأثیرکرده است من طبیب حاذقی را میشناسم که درمعالجه این‌گونه امراض مهارت تامی دارد خوبست شما فوراً اورا برای عیادت بیمار اینجا بیاورید .

خواجه سرور پرسیدکدام طبیب را میگوئی ؟

گلشن‌باجی جواب‌داد طبیبی‌که نزدیك محله رمالان درحوالی‌کوی‌گنبد منزل دارد ازهرکس سراغ ابوالخیررا بگیرید فوراً بشما نشان خواهد داد.

خواجه سرور دیگر بیش‌از این تأمل‌نکرد و باشتاب ازحجره بیرون رفت تازود تر ابوالخیر طبیب رابرای عیادت بیمار بیاورد اواینك ازطرف گلنار نگرانی واضطرابی‌نداشت چه‌او را آرام وتندرست در حجره دیده بود خواجه‌سرورنمی‌دانست‌که‌چه واقعه مصیبت‌باری روی داده و بسر دختر یگانه‌اش چه آمد است باید دانست که منظور گلشن باجی از انتخاب ابوالخیر طبیب این بود که بیك تیر دو نشان بزند یعنی طبیبی را برای معالجه گوهرخاتون بیاورد که‌در ضمن ازبیماریهای دیگر نیزسررشته‌ای‌داشته باشد ابوالخیرکسی بود که در این ایام شهرتش در تمام اصفهان پیچیده و در معالجه هرنوع بیماری مخصوصاً امراض روانی مهارت کاملی داشت و بعضی هااعمال خارق‌العاده و عجیبی‌بدو نسبت‌میدادند.

بهر حال طولی نکشید که خواجه سرور به اتفاق ابوالخیر وارد خانه شد و ازآنجا یکراست ببالین گوهر خاتون آمد و در این موقع بجز فیروز و گلشن‌باجی کس دیگری درحجره نبود و گلنار را قبلا بدستور گلشن باجی به‌حجره دیگر برده بودند .

ابوالخیر که ریش‌بلندی داشت و قریب پنجاه سال ازعمرش میگذشت‌نبض بیمار رادر دست گرفت و پس‌از اندك معاینه روبجانب خواجه‌سرور کرد و پرسید گفتید که تا ساعتی قبل حالش اینقدرها بد نبود ولی یکمرتبه اینطور احوالش تغییر کرد آیا شمادرآن‌موقع‌در خانه نبودید ؟

خواجه سرور جواب داد نه من درآن موقع‌در خانه نبودم .

ابوالخیر متوجه گلشن باجی شدو پرسیدآیا شمادر اینجا حضور داشتید ؟

گلشن باجی سری بعلامت اثبات تکان داد و گفت آری من اینجا بودم

ابوالخیر گفت در اینصورت بمن بگو این‌تغییر حالت ناگهانی چگونه بخاتون روی نمودتابتوانم‌درست مرض اورا تشخیص دهم وبمداوایش‌اقدام نمایم .

گلشن باجی در اینجا مجبور بود که ماجرای گلنار و همچنین دیوانکی اورا برای طبیب بیان نماید و اگر چه‌بسی برای‌اودشوار و ناگوار بود که‌خواجه سروربیچاره را از چگونگی این واقعه دلخراش و جانسوز آگاه سازدولی از آنجا که میدانست این مطلبی است که خواجه سرور بالاخره باید ازکیفیت آن مطلع گردد و همچنین بایدزودتر وسایل معالجه گلنار را فراهم نماید تصمیم گرفت درضمن شرح احوال گوهر خاتون‌نرمك نرمك خواجه سروررا نیزازواقعه دخترش مطلع گرداند پس روبجانب طبیب‌کرد ودرجواب اوگفت امروز چند واقعه دلخراش و غیر مترقبه برای این خانواده روی نمود که هر یك ازآنها درواقع مصیبت بزرگی محسوب میگردد چند روز بوداصلا خاتون کسالت داشتند و دربستر بیماری خفته بودند حدوث این وقایع‌ناگوارکه بعداً یك‌یك رابرای شماشرح‌خواهم داد اسباب تغییر احوال ایشان گردید مثلا امروز صبح یکی از بستگان نزدیك خواجه بی هیچ سابقه قبلی یکمرتبه فوت کرد و هیچکس را ازعلت فوت ناگهانی‌او اطلاعی نیست و اگر چه این پیرزن بدبخت بمناسبت فقدان پسرش بیش از اندازه افسرده خاطر مغموم

بود ولی همانطور که گفتم بر حسب ظاهر عارضه و نقاهتی نداشت .

گلشن باجی تأملی‌کرد و پس از آن‌گفت دو ماه بودکه ازپسر جوانش خبری نداشت بیچاره بکلی مفقود الاثر شده‌بود اماامروز صبح خبری از او رسید و آنطور کهمن حدس میزنم همین خبراسباب فوت ناگهانی اورا فراهم کرد .

خواجه‌سرور که بادقت بسخنان گلشن‌باجی‌گوش میداد همین‌که حرف عبدالله وپیدا شدن او در میان آمد سراسیمه پرسید چه گفتی عبدالله پیدا شده و از او بمادرش خبری رسیده است ؟

گلشن‌باجی گفت دل‌قوی دارید و آنچه راکه اکنون خواهم گفت با صبر و حوصله بشنوید آری بمادربیچاره‌اش خبری رسیده بود وای کاش‌این خبرنمی‌رسیدزیرا شنیدن‌همان خبر شوم باعث شدکه بیچاره ازفرط درد واندوه یکباره قالب‌تهی کندمن یقین کامل ندارم که قطعاً به‌ننه عبدالله خبری رسیده است اما جریان احوال اینطور نشان میدهد .

خواجه‌سرور مضطربانه گفت چه‌میگوئی مگر آن‌خبر چه بوده است که باعث مرگ ناگهانی اوشد ؟

گلشن‌باجی جواب داد امروز صبح‌یعنی چندساعت پیش درمیدان سیاستگاه کسی را میخواستند مجازات نمایند مردم‌از هرطرف برای تماشا هجوم آورده بودند اما بر خلاف انتظار محکوم جوانی بود برومند و کاملا معصوم و بیگناه بنظر میرسید چنانکه این مسأله سرانجام بر خود عمال حکومت نیز معلوم گردید مخدوم بزرگوار صبر داشته باشید این جوان عبدالله داماد شما بود .

خواجه سرور ناله‌ای برآورد و مضطربانه گفت آه عبدالله ... خدایا چه‌میشنوم.. میخواستند عبدالله رابکشند .

گلشن باجی گفت من عقیده دارم خداوند میخواهد شما را امتحان کند باید کاری کنید که خوب از عهده این امتحان بیرون آئید مصائب و سختی‌ها از هر طرف بشما روی کرده است اینجاست که‌باید قدرت‌روحی خودرا نشان دهید صبرشیوه انبیاء واولیاست .

خواجه‌سرورنمیتوانست خودرا آرام نماید ازاینجهت باردیگرباهمان اضطراب‌گفت آه خدا ... آیا آن جوان رشید و بیگناه را کشتند ؟

گلشن باجی گفت نه ، او زنده ماند واز مرگ مسلمی نجات یافت از قرار معلوم در آخرین لحظه به بیگناهی‌او پی‌برده بودند .

خواجه‌سرورآه رضایت مندانه‌ای‌کشید وبامسرت‌قلبی‌گفت من‌درباره گرفتاری واتهام و زندانی‌شدن‌او جسته وگریخته چیزهائی میدانستم اما مصلحت نبود دیگرانرا درجریان گذارم خدارا شکرکه این جوان بیگناه ازمرگ نجات یافت .

گلشن‌باجی گفت اگرچه اورا نکشتند وگویا مجدداً بزندان منتقل‌گردید ولی‌منظره اعدام او بالاخره‌کارخودرا صورت‌داد وآنچه نبایستی‌بشود شد یعنی درنتیجه همین پیش‌آمد ناگوارحالت خاتون بدینگونه که می‌بینید تغییریافت ...

خواجه‌سرور کلام اورا برید و پرسید مگر خاتون به‌تماشای اعدام رفته بود ویاخبری دراین خصوص به‌وی داده بودند ؟

گلشن‌باجی گفت مخدوم بزرگوارم اکنون وقتی‌است که درجه صبر و تحمل خودرا بیازمائید آنچه تاکنون گفتم مقدمه‌ای بیش نبود باید خود را برای شنیدن مصیبت بزرگی که اکنون شرح میدهم آماده کنید .

دراین اثنا ناله‌ای از مریض شنیده شد و طبیب که هم متوجه او وهم متوجه سخنان گلشن باجی بود بطرف بیمار برگشت دراین موقع بیمار تکانی بخود داد و ناله دیگری بر آورد .

طبیب گفت اکنون بهوش خواهد آمد و اگرچه حالت‌او خیلی سخت و نامعتدل است ولی اگرحادثه سوئی خاطر اورامتألم نکند امید بهبود می‌رود، خواهرشما حرف خودرا تمام کنید .

گلشن باجی متوجه خواجه‌سرور شد و گفت همانطورکه میدانید دخترتان درموقع فوت ننه عبدالله نزد اوبود صبح که‌شما بدانجا تشریف بردید آن‌مادر بدبخت رامرده‌یافتید و دخترتان نیزاز خانه بیرون شده و بجای نامعلومی رفته بود هنگامیکه شما مشغول دفن و کفن ننه‌عبدالله بودید من‌نیز برای جستجوی گلنارخاتون ازخانه بیرون آمدم دربازار بزرگ عبدالله رادیدم که عاملین مجازات اورا بطرف سیاستگاه می‌بردند ناچار من‌نیز به دنبال اوبراه افتادم جمعیت بسیاری انتظار آمدن محکوم راداشتند یکی ازآنها هم گلنار دختر شما بود نمیدانم چه‌کسی او را از آن ماجرای دلخراش آگاه کرده بود من حدس میزنم که اطلاع ازهمین قضیه جان گداز اسباب مرگ ناگهانی ننه‌عبدالله گردیده است... آه که‌نمیدانم ازمشاهده چنین منظره هولناك و رقت آوری چه‌بر آن دختر معصوم ونازك‌دل گذشته است .

دراین موقع بغض راه‌گلوی گلشن باجی راگرفت و پس‌از ادای این سخنان‌باحزن و تأثر غریبی سرخود را بزیر افکند .

خواجه سرور برقت و تأثراو پی‌برد و مصیبت سختی راپیش بینی کرداما ازآنجاکه ساعتی پیش دخترش راسالم و تندرست در حجره دیده بودقدری امیدوار شد و پرسید بگو ببینم‌آخر چه‌اتفاقی به وقوع پیوست .

گلشن باجی‌گفت گلنار ازفرط‌درد وغم‌از پادرافتاد ویکباره بیهوش گردید وازاینرو نتـوانست آزادی عبدالله و خلاصی شوهـر محبوب خود را از یك چنان مرگ هولناکی درك نماید چند دقیقه بعد گلنار باحالت عجیبی از جابرخاست واز میدان سیاستگاه خارج شد من نیز بدنبالش براه افتادم و او را بخانه راهنمائی کردم و همانا مشاهده احوال او خاتون را بدین سان منقلب و دگرگون ساخت .

خواجه سرور گفت مگر تو به او نگفتی که عبدالله ازمرگ رسته است ؟

گلشن باجی نظر مخصوصی به‌خواجه سرور انداخت وبا آهنگ لرزانی جواب داد گفتم ... ولی ...

گلشن‌باجی میخواست بگوید ولی او از مشاهده‌آن‌منظره هولناك مشاعر خود را از دست داده و دیگر قادر به ادراك چیزی نبود اما ناگهان صدای خنده وحشت انگیزی از حجرهٔ مجاور بگوش رسید، این صدای خنده‌گلنار بود که بی‌علت میخندید هر چهار نفر بی‌اختیار بطرف صدا متوجه شدند و خواجه سرور از همان ابتدا صدای دخترش را شناخت یك خنده‌بی‌روح ومخوف ازمیان لبان منجمدگلنار خارج میشد وبر اضطراب خواجه‌سرور بیچاره میافزود .

خواجه سرور مضطربانه فریاد زد آه امروز چه روز شومی است این خندهٔ بی‌مورد چه معنی دارد !!

خواجه‌سرور میخواست خودرا به‌حجره مجاورانداخته علت خندهٔ بی‌مورد دخترش‌را بفهمد ولی همان موقع بیمار تکانی بخود داد و باصدای ضعیفی گفت آه خدا ...

آنوقت بجای خود برگشت و کاملا حواسش متوجه گوهر خاتون گردید ابوالخیر گفت او اینك بهوش خواهد آمد .

بیمار حرکتی کرد و گویا میخواست ازجای برخیزد .

خواجه سرور بطرف او خم شد و با حالت عجیبی پرسید حالت خوب است... مارا می‌بینی ...؟

گوهر خاتون چشمان خودرا نیمه بازکرد و چند نالهٔ دیگر کشید .

خواجه سرور باهمان لحن سابق پرسید دردی درخود احساس نمیکنی ؟

گوهرخاتون ناله کنان گفت دخترم ... دخترم ... گلنار ... گلنار ...

خواجه‌سرور درحالیکه بطرف اوخم شده بود بیتابانه گفت‌آسوده باش اواینجاست .

در همین موقع صدای خنده گوشخراش گلنار بلند شد و خواجه سرور با اضطراب محسوسی گفت عجب باز میخندد !

هنوز صدای خندهٔ مخوف و بی ارادهٔ گلنار بگوش میرسید و خواجه سرور خشمناك شده فریاد زد :

ساکت باش گیسو بریده.

این‌را گفت و خواست به‌حجره مجاور رفته دخترش رابا زجرو توبیخ ساکت‌نماید اما گلشن باجی مقابل او را گرفت و با آهنگ سوزناکی گفت اورا دشنام ندهید بیچاره اختیار خود را در دست ندارد .

اگر چه خواجه سرور می‌بایستی ازاین‌سخن به‌دیوانگی دخترش پی‌میبرد اما ازآنجا که بیش از حد پریشان بود خیال کرد گلشن باجی میخواهد بگوید او هنوز بچه است و نباید ازاوآنقدرها متوقع بودازاینروگفت ننه‌جان اوحالا شانزده سال دارد ونباید اینگونه کارهای طفلانه از او بروز کند .

در این موقع صدای فریاد دلخراش گلنار بگوش رسید و گوهرخاتون که تازه بهوش آمده بود بیاد دیوانگی و چگونگی وضع دخترش افتاد .

گلنار باحالت عجیب و وحشت آوری میگفت جلاد درانتظاراست... تماشای خوبی است.

گوهرخاتون بیچاره دربستر نیم‌خیزی کرد و دیوانه وار گفت دخترم... دخترم...

وقبل از آنکه کسی بتواند ازاو ممانعتی بعمل آورد ازجا برخاست ودوقدم بطرف حجرهٔ مجاور دوید ولی مجدداً ضعف بر وجودش غالب شد و بکلی قوایش تحلیل رفت و پیش از آنکه خود را بنزد دخترش رساند بیهوش برزمین نقش بست .

ابوالخیر سررا ازروی ناامیدی تکان داد و گفت این‌اتفاق ناگوار بهبود و سلامت اورا سخت تهدید کرد و شاید بکلی معالجات بی‌اثر ماند .

خواجه سرور گوهرخاتون را بحال خود گذاشت و بااضطراب فوق‌العاده‌ای وارد حجرهٔ مجاور گردید .

حملهٔ گلنار فروکش کرده و ساکت و صامت روبدیوار نشسته بود .

خواجه سرور چون او را با آن وضع دید باهر دو دست بر سر خود کوفته گفت خداوندا ... دیوانه شده است ...

و پس‌از این حرف باالتهاب و انقلاب غریبی خودرا بدخترش‌رسانید و اورا ازجای بلند نمود و لحظه‌ای باچشمی گریان و حالی پریشان اورا نگریست و یکمرتبه عنان‌طاقت ازدستش رفت و ناله‌کنان و اشک ریزان گفت :

آه‌دختر عزیزم ... تومرا نمی‌شناسی ... برای خدااینطور نگاه نکن ...آیاجواب مرا نخواهی داد .. آیا بگریه ها و اشکهای من وقعی نخواهی نهاد ... برای خدا یك کلمه حرف‌بزن... فقط یك کلمه ... یك کلمه...

گلنارتسلیم محض‌بود نه‌حرکتی بخود میداد ونه‌از این راز ونیاز چیزی می‌فهمید .

گلشن‌باجی‌چون بیش‌ازحد اورا بیتاب دید پیش‌رفت‌وبازوی اورا گرفته عقب‌کشیدو سپس با آهنگ لرزان و تأثرآمیزی گفت چرا اینقدر بیتابی میکنید درست است که این مصیبت خیلی بزرگ و جانگداز است ولی‌صبر و تحمل هم‌خوب چیزی است من قولمیدهم که‌گلنار بزودی معالجه شود این‌طبیب که‌شما اورا برای خاتون‌آورده‌اید درمعالجهٔاینگونه امراض استاد قابلی است من چون‌از قضیه گلنار مطلع بودم شما را به‌نزد او فرستادم صبر داشته باشید که‌صبر شیوه پیغمبران و مردان خداست .

خواجه سرور باآن سن‌وسالی که‌داشت نمی‌توانست از گریه خود داری نماید اشک مانند ابر بهار ازدیدگانش روان بود و محاسن خاکستری رنگش را تر میکرد .

در این موقع ابوالخیر خواجه‌سرور را آواز داد و وی ناچار گلنار را ترك کرد و به حجرهٔ مجاور رفت و طبیب پرسید این فریادها و خنده‌های بی‌مورد چه معنی داشت بشما بگویم که این پیش آمد ناگوار بکلی حالت خاتون را بهم زده است .

گلشن‌باجی گفت این فریادها ازهمان دخترمعصوم‌بودکه براثر مشاهده منظرهٔهولناك

اعدام شوهرش مشاعر خود را از دست داده و دیوانه شده است.

گلشن‌باجی تأملی کرد و سپس با آهنگ التماس آمیزی گفت من میدانم که‌شمادر معالجه اینگونه امراض دست‌دارید ... آیا قول میدهید که این دختر بیچاره رامداوا کنید... آیا می‌بینید که پدر و مادر او از عشق فرزند یگانه خود چطور بیتاب و بیقرار گشته‌اند.

ابوالخیرقدری فکر کرد وپس ازآن گفت تأخیردرمعالجهٔ اوبهیچوجه اسباب نگرانی نیست فعلا بیش از هرچیز باید مراقب‌ومتوجه این مریضه بیچاره بودکه بر اثر این وقایع ناهنجار بکلی حالتش وخیم و خطرناك‌شده من بازهم اینجا میآیم فردا صبح در خصوص‌آن دختر بیچاره قرار لازم را میگذاریم.

ابوالخیر پس‌از ادای این سخنان مجدداً بمعاینه گوهرخاتون که بکلی‌بیهوش دربستر افتاده‌بود مشغول‌شد وسپس‌شروع بدادن‌دستورهای لازم‌کرد وپس‌از آنکه قدری‌خواجه‌سروررا دلداری داد خدا حافظی نمود و از خانه بیرون آمد.

فصل سی و هشتم

سرنوشت دو مادر

صبح روز بعد گلشن باجی باحالت فکاری‌در خانهٔ خود نشسته و بیدبختی خویش و همچنین سوانحی که‌برای خانواده خواجه سرور روی‌داده بودفکر میکرد. فوت ننه‌عبدالله و بیماری سخت گوهرخاتون که هردو بر اثر محبت شدید مادری روی داده بود سخت‌در خاطرش تأثیر بخشیده و او را بفکر خود انداخته بود.

در این موقع‌که مابسر وقت او میرویم گلشن‌باجی گریان و سوزان زیر لب‌میگفت ای وای منهم مادر هستم و از فرزند یگانهٔ خود دور و مهجور افتاده‌ام خدایاآیا میشودکه زنده باشد و من او را ببینم.

سپس با تأثر فوق‌العاده‌ای سر را بطرف‌آسمان بلندکرد و اشك ریزان گفت خدایا بر حالت یك مادر دلخسته و سوخته جگر رحمت آور و او را از حالت گم شده خود آگاه گردان!

هنوز مناجات گلشن‌باجی‌تمام نشده بودکه‌ناگهان‌صدای دق‌الباب بلند شدگلشن‌باجی ازجابرخاست وبرای گشودن درحرکت کرد اما نمیدانست چرادلش بی‌اختیارمیطپد وقلبش

از واقعهٔ بزرگی گواهی میدهد بالاخره در باز شد و گلشن‌باجی لحظه‌ای با حیرت و تعجب بسیمای مرد ناشناسی که دقالباب کرده‌بود نگریست و ناگهان او را شناخت و باهول‌وهراس غریبی گفت آه ای جنایتکار .... از من چه میخواهی ای بدبخت من از دیدار تو وحشت دارم... از پیش چشم من دور شو ...

این را گفت و خود را بطرف در انداخت ودر حالی‌که میکوشید آن را ببندد گفت برو ای بی‌غیرت... برو ای‌جنایتکار...ای کسی که‌هزاران نفر ازدست‌تو بی‌خانمان وسرگردان شده‌اند... برو ای رذل پست فطرت .

از سخنان گلشن‌باجی معلوم بود که کینهٔ‌کهنسال و نفرت عظیمی نسبت به‌آن‌شخص در دل دارد چه با سخت‌ترین کلمات او را مورد ناسزا و دشنام قرار میداد .

ناشناس که پیرمرد قد خمیده‌ای بود با چهره محزون و استرحام آمیز در حالیکه میکوشید از بستن درجلوگیری بعمل آورد گفت چرا دشنام و ناسزا میدهی و مرا از پیش خود به‌این خواری‌میرانی راست است که من‌موجود جنایتکار و بی‌آبروئی هستم ولی‌اکنون که در صدد توبه و استغفار برآمده‌ام چرا باید با من چنین با خشونت وتندی رفتار کرد.

گلشن‌باجی از شنیدن‌این‌کلمات اندکی‌آرام شد و با لحن ملایمتری گفت‌ای‌بدبخت توبه تو هرگز بدرگاه خداوند پذیرفته نخواهد شد .

ناشناس با لحن استرحام آمیزی گفت نه این طور نیست اگر آن کسانی‌که مورد ظلم و جور و قساوت و سنگدلی‌من واقع‌شده‌اند مرا ببخشند البته امید قبول توبه ازدرگاه خداوندی هست .

گلشن باجی‌گفت بسیار خوب حالا مقصودت چیست و از من چه می‌خواهی ؟

ناشناس‌گفت برای من ممکن نیست‌که مقاصد خود را بدین‌ترتیب بگویم اگر ذره‌ای در دل تو رحم است ومیتوانی بگفتار یك گناهکار پشیمان گوش بدهی بخانه توداخل شوم و آنجا کاملا مقصود خود را شرح دهم .

گلشن‌باجی حس میکرد که عنقریب دوران بدبختی و ماتمش بپایان خواهد رسید و دلش سعادت نزدیکی را گواهی میداد و اگرچه در ظاهر از ظهور این مرد اظهار نفرت و اکراه میکرد ولی در اعماق دل‌او شعاع حظ وسرور می‌تابید .

از اینرو بی تأمل ناشناس را بداخل خانه راه داد و او را همراه خود به ایوان مقابل برد ناشناس آه سردی کشید و در روی پلکان قرار گرفت .

گلشن‌باجی هم در برابر او روی زمین نشست و بعد با بیصبری پرسید خوب حالا حرف بزن بگو ببینم مقصودت چیست ؟

ناشناس تکانی بخود داد و با آهنگ ملایم و لرزانی پرسید آیا در همان لحظه اول مرا شناختی ؟

گلشن‌باجی چشمان خود را برهم گذارد و از حرکات صورتش چنین معلوم میشدکه خاطرات سوزان ودردناکی دردلش احیا شده است‌بعد ازچند ثانیه‌چشمان خودرا بازکرد و

بالحن تنفرآمیزی گفت آری ترا از همان نگاه اول شناختم مگر تو آن نیستی که ...

ناشناس با نالهای حرف او راقطع ساختو مثل اینکه از شنیدن باقی مطلب ترس‌دارد گفت بس است نمیخواهم بشنوم ، برای خداگناهان ومعاصی گذشته مرا یادآور مشو.

ولی گلشن باجی بی‌توجه به اضطراب و تشویش ناشناس به سخن ادامه داد و گفت آری تو همانی که مرا از خاندان و موطن خود دور کردی و کودك نازنینم را ازآغوشم جدا نمودی، توهمانی که از روی حرص وطمع یك‌زن بدبخت وبینوا راکه‌برای شوهرش‌در گورستان گریه وزاری میکردی ربودی ... آه بازهم بگویم تو کیستی ...

ناشناس بصدای بلند گفت عفوکن ، عفو کن ، ببخش .

گلشن باجی رشته سخن را از سر گرفت وگفت توهمانی که مرا ازشیراز به‌اصفهان‌و به‌این خانه آوردی، بخاطرداری چقدر گریه و زاری کردم وبرای‌کودك نازنینم استمداد و استرحام نمودم‌اما اشکهای یك مادر بدبخت در تو تأثیری نکرد بلکه با تازیانهٔ خودمرا بسکوت وادار کردی .

خشم و غضب گلشن‌باجی به‌آخرین درجه رسیده بود واین کلمات را با غیظ و غضب زایدالوصفی برزبان میراند وبیم آن میرفت‌که یکباره بروی تاجربرده فروش جستن نماید ویا خود پیش‌از اقدام به این عمل ازپا درافتد .

برای تاجربرده فروش اشکالی‌نداشت که بیك حرکت‌گلشن‌باجی را ازپا در اندازد و خاموش سازد ولی او به این قصد بخانه وی نیامده بود، بلکه آمده بود تا طلب عفو و بخشایش کند .

چندسالی بود که این تاجرستمکار ازاعمال زشت خود نادم وپشیمان شده و دست از برده فروشی برداشته بود اما همیشه مضطرب و پریشان بنظر میرسید واحساس دردناك و سوزندهای اورا شکنجه و عذاب میداد .

هرجا میرفت شبح بدبختان و بیچارگانی‌را میدید که اورا تعقیب مینمایند همه به‌او ناسزا و دشنام میدهند و نفرین و لعنتش میکنند آری نزدیك‌شدن مرگ انسانرا واقف و هوشیار میسازد و اورا بفکر گذشتههای سیاه خود میاندازد .

اینك اعمال‌گذشته وجنایتهای اویك‌یك بخاطرش‌آمده وهمه درمدنظرش‌مجسم شده بود چندسالی بود دریك رنج وعذاب دائمی بسرمیبرد گوئی بارسنگینی ازگناه برشانه او نهاده بودند که قادربحمل‌آن نبود وهمیشه سنگینی‌آنرا درشانههای خود احساس میکرد .

دراین چندسالی‌که به‌حسرت وندامت دچارشده بود بیشتروقت خودرا بدعا ومناجات میگذرانید وامید داشت‌که شاید گناهانش به‌این وسیله آمرزیده شودولی بعدازآن همه دعا ومناجات هنوزسنگینی‌گناه را احساس میکرد وازاین‌رو یقین حاصل نمود که چندسال دعاو زاری تلافی نالهها وگریههای سالیان دراز یك مشت بدبخت وتیره روز را نخواهدکرد .

درمیان بیچارگانی‌که مورد ظلم وشقاوت او واقع شده بودند یك‌نفر بیش‌ازدیگران درمد نظرش بود واسباب تشدید درد ورنج او میگردید.

این یك نفر گلشن‌باجی بود .

غالب‌اوقات بشره محزون و رقت‌بار زنی‌که درغم طفل‌خود اشك میریخت واستغاثه واسترحام میکرد درخاطرش مجسم میشد وناگهان احساس دردناك و سوزنده‌ای قلب اورا فشار میداد و آتشی در اندرونش زبانه میکشید .

آه که چه اندازه پشیمانی ازگناه آدمی را شکنجه و آزار میدهد .

اگر گلشن‌باجی‌آن مادر ستمدیده وبدبخت اورامی‌بخشیدشاید تاحدی ازاین‌پریشانی واضطراب میرست زیرا اوهیچگاه استرحام والتماس گلشن‌باجی‌را فراموش نکرده وهمواره صدای‌گریه و زاری او درگوشش صدا میکرد اما افسوس که آن قدرت وجرأت را نداشت که بعداز سالیان دراز باچنان کسی مقابل شود، دیدار گلشن‌باجی بیش‌از هرچیز برای‌او دردناك و طاقت‌فرسا بود .

بارها نیت‌کرده بود بخانه‌گلشن‌باجی بیاید ولی بی‌آنکه توانائی اجرای این‌قصدرا داشته باشد ازهمان پشت در باز گشته بود سرانجام یك روز صبح بهرترتیبی بود جرأتی بخود داد و بادست لرزانی دق‌الباب‌کرد و چنانکه دیدیم‌گلشن‌باجی دررا بروی‌او گشود وپس‌ازگفتگوی مختصری اورا بخانه خود داخل نمود .

واینك‌گلشن‌باجی معاصی‌گذشته اورا که هریك مانند تازیانه‌ای برروح وجانش فرود می‌آمد گوشزد میکرد ازاینرو انقلاب و اضطراب فراوانی برخاطرش راه یافت ومتضرعانه گفت رحم‌کن ، رحم کن من نیامده‌ام که گناهان‌گذشته خودرا ازتو بشنوم بلکه آمده‌ام که طلب عفو وبخشایش‌کنم... تا جوان ومغرور بودم چگونگی اعمال‌خودرا درنظر نداشتم اکنون که پیرو درمانده شده‌ام بخودآمده‌ام وحس میکنم‌که تاچه‌پایه ظالم و گناهکاربوده‌ام این حس مرا زجر و عذاب میدهد و پیوسته بار گناهرا درروی شانهٔ خود احساس مینمایم ای خواهر برای خدا مرا ببخش واینقدر ازگذشته یاد مکن .

اینرا گفت ودرحالیکه هردودست خودرا بعلامت التجا بسوی او درازکرده وقطرات اشك ازدیدگانش فرومیریخت ناله‌کنان گفت ببین چگونه اشك پشیمانی ازدیده فرومیبارم وچگونه وحشت‌آن‌گناهان مرا میلرزاند به‌این‌گناهکار پشیمان ونامه سیاه پریشان روزگار رحمت‌آور ودلش را خشنود گردان .

گلشن‌باجی حس میکرد که هنوز ازاین شخص نفرت دارد ونمیتواند بادیدهٔ عفو و اغماض به او بنگرد پس روی از وی بگردانید وبالحن نفرت‌آوری‌گفت برخیز وبی‌جهت مرا وخودرا آزارمده ازخانه من بیرون‌رو ومرا بحال خودگذار.

تاجر ناله‌کنان‌گفت تو اکنون زن عاقل و دنیا دیده‌ای هستی نباید اینقدر سنگدل و بیرحم باشی مرا همین بس‌که ازاعمال خود پشیمان شده‌ام وازتو طلب عفو و بخشش میکنم همین انتقام برای توکافی‌است، نیکی‌کردن‌به بدکاران شیرین‌ترین اقسام‌انتقام است، من‌بتو بدکردم تومرا ببخش ... آه رحم‌کن مگر درسینهٔ تو دل نیست !

گلشن‌باجی گفت آیا توآنروزبمن رحم‌کردی وبفرزندکوچکم رحمت‌آوردی که من امروز بتو رحم کنم .

و پس از ادای این سخن بیاد فرزندکوچکش افتاد و بی اختیار اشك ازدیدگانش جاری گردید و با این‌حال گفت تو نیز می‌بینی که من چگونه درفراق فرزند دلبندم اشك می‌ریزم تو نیز ناله‌های مرا که برای خاطرطفل کوچکم ازسینه برمیاوردم میشنوی ... آه فرزندم ... پاره جگرم ...

سپس های‌های بنای گریستن را گذاشت و پس‌از آن گفت ای ظالم‌غدار میگویی‌ترا ببخشم ولی آن طفل کوچك بیگناهم ترا نخواهد بخشید اگر بر فرض اوهم ترا عفو کند خداوند از تو در نخواهد گذشت .

تاجرملتمسانه‌گفت اگرتو وپسرت مرا ببخشید خداوند نیز مرا خواهد آمرزید .

گلشن‌باجی باهمان لحن خشك ونفرت‌آمیز گفت من ترا بخشیدم اما پسرم کجاست که ترا ببخشد، شاید او مرده باشد .

تاجر مثل‌کسی‌که بخواهد مژده بزرگ و خبرخوشی بدهد باآهنگ امیدبخشی‌گفت نه مادر ، چرااو رامرده می‌پنداری اوزنده و درقید حیات است .

گلشن باجی بسختی تکان خورد و فریادکنان گفت چه گفتی ... او زنده است... او زنده است ... ؟

وبلافاصله پس‌ازاین حرف بطرف او دوید وشانه‌هایش را محکم دردست‌گرفت وسخت تکان داد وباصدائی‌که فقط ازحلقوم یك‌مادر ممکن‌است خارج شود مشتاقانه پرسید آیا تو میدانی او کجاست... آیا تو از او خبری داری؟

این را گفت و باحالت جنون‌آمیزی درچشمان تاجر خیره‌گردید زیرا این جواب سرنوشت زندگانی اورا معلوم میکرد .

تاجر درجواب‌گفت من‌امروز اینجاآمده‌ام تا بحزن و اندوه چندساله‌ات پایان دهم اما تونیز درازای این‌خدمت باید مرا ببخشی وگذشته را فراموش‌کنی .

گلشن‌باجی درحالیکه اشك از چشمانش جاری بود باشور والتهاب غریبی‌گفت‌آه‌تو میدانی پسرم کجاست... ترا بخدا راست میگوئی...آیا نمیخواهی فقطمرا تسلی دهی... آه خدا چه میشنوم پسرم ، او زنده است و من او را خواهم دید .

این‌راگفت وخودرا پیش‌پای تاجر برزمین‌انداخت ودرحالی‌که زانوهای اورا میبوسید وبااشك چشم آن را ترمیکرد دیوانه‌وار گفت بمن رحم کن ، به این پیرزن داغدیده که سالیان دراز ازفرزند خود دور بوده‌است رحمت‌آور اگرچیزی ازاومیدانی وخبری دردست داری مضایقه نکن ومرا ازاحوال او بیاگاهان .

تاجراورا ازجای بلندکرد و گفت چرا خواهش وتمنا میکنی من بهمین قصد بخانه تو آمده‌ام که ترا از احوال گمشده‌ات بیاگاهانم فقط مرا مطمئن گردان که دیگر نفرت وملالتی ازمن نداری ومرا بخشیده‌ای .

گلشن‌باجی باحالت جنون‌آمیزی تاجررا بوسید وگفت این‌منم که باید طلب عفو و اغماض‌ازتوکنم زیراباتو به‌تندی وخشونت رفتارکردم من‌کیستم که ترا ببخشم... تراخدا ببخشد ... من اکنون ترا مانند برادر عزیز میدارم .

بمجردی که این حرف ازدهان گلشن باجی خارج شد یکباره آه مسرت آمیزی ازسینه تاجر بیرون آمد وبلافاصله شانه‌های خودرا بادست لمس نمود وپشت خمیده خودرا راست کرد وبااین حال گفت شادی وخرمی این پیرزن گناهان‌مرا برطرف می‌سازد... آه خدا... دیگر بار گناه را که همیشه شانه‌های مرا می‌فشرد احساس نمی‌کنم.

تاجر پس‌از ادای این‌سخن صره‌چرمینی که محتوی چیز سنگینی بود ازجیب بیرون آورد ودرمقابل گلشن باجی برزمین گذاشت وصدائی مانند مسکوك ازآن برخاست وپس‌ازآن گفت این‌معادل بهائی‌است که‌من ازصاحب این‌خانه درمقابل ربودن‌تو گرفته‌ام وعلاوه‌براینها این‌صره تمام دارائی مرا تشکیل میدهد خواهش من این است که آنرا ازمن قبول‌کنی.

گلشن باجی که بکلی بیطاقت شده بود بی آنکه نگاهی بصره اندازد گفت من پسرم را میخواهم این آخرین باراست که از تو می‌پرسم آیا نخواهی گفت پسرم کیست ودرکجاست اگر بازهم تعلل ورزی ومسامحه‌کنی بخدا قسم ترا نفرین ولعنت خواهم‌کرد.

تاجر برده‌فروش گفت بیست‌سال صبرکرده‌ای آیا نمیتوانی چنددقیقهٔ دیگرنیز تحمل کنی، بیاای مادرستمدیده، بیاتاترا یکراست بنزد پسرت راهنمائی‌نمایم.

تاجر برده فروش پس‌از ادای این‌سخنان بطرف خارج براه افتاد وگلشن‌باجی نیز باحالتی سرشار ازشور و اشتیاق بدنبال او ازخانه بیرون‌آمد.

تاجربرده‌فروش بطرف نامعلومی حرکت‌میکرد گلشن‌باجی‌نیز ازدنبالش روان بوداو نمیدانست کجا میرود ودراین‌موقع حالتی‌داشت که مانندآنرا تاکنون درخود احساس‌نکرده بودبه اندازه‌ای مشتاق وبیقرار بودکه بیم‌آن میرفت‌پیش ازرسیدن‌به‌محل مقصود ازپادرافتد دراین‌حال فرزندش‌را می‌دیدکه‌آغوش بازکرده‌ومی‌خواهد اورا درآغوش‌گیرد، گلشن‌باجی بی‌اختیار میگریست واشك سوزان همچون قطرات باران ازدیده‌اش فرو می‌ریخت!

ناگهان تاجر برده فروش برجای ایستاد و زیرلب گفت رسیدیم.

گلشن‌باجی دلش بسختی فروریخت وبااضطراب زیادی نظر به اطراف کوچه‌ای که گویا بارها درآن آمده بود انداخت وسپس گفت آه اینجاست... دراین‌کوچه... اینجا خدایا چه می‌بینم...

تاجر گفت چندسال پس‌ازآمدن تو به اصفهان پدرت مرد و خاندان او ازمیان رفت غلامان وکنیزان را بمعرض حراج آوردند درمیان چند غلامی که من خریدم یکی‌هم پسرتو بود وآنهارا به‌این شهرآوردم فقط یکی‌ازآنهارا صاحب این‌خانه (بادست بخانه‌ای اشاره کرد) ازمن خرید وآن یك نفر پسرتو بود.

گلشن‌باجی باالتهاب واضطراب غریبی چشم به‌آن‌خانه دوخت و دیوانه‌وار نعره زد آه چه میگوئی کدام خانه... آیا پسرم را به‌این‌خانه آوردند... خدایا...

تاجر که علت‌اضطراب گلشن‌باجی‌راتماماً مربوط‌بحب مادری‌واشتیاق شدیداوبدیدارفرزند میدانست گفت آری‌همین‌خانه، خانه خواجه‌سروربازرگان.. هم‌اکنون قریب بیست‌سال‌است که پسرتودراین‌خانه زندگی‌میکند برو واورا درآغوش‌گیر واگرمیتوانی کینه‌مرا فراموش‌کن.

گلشن‌باجی نعره جنون‌آمیزی زد و یکمرتبــه دوان دوان بطرف خانه خواجه‌سرور براه افتاد در حالیکه دیوانه‌وار میگفت فیروز ... فیروز ... فیروز ...

تاجر برده فروش همانطور که برجای ایستاده بود برقفای او مینگریست تا وقتیکه گلشن باجی آن مادر بیقرار وارد خانه خواجه سرور گردید آنگاه دست خود را ازفرط خوشحالی بیکدیگر کوفت و درحالیکه پرده‌ای ازاشك شوق چشمانش راگرفته بود بطرفی رهسپار گردید .

این حظ و سرور برای آن بود که میدید خاطر پریشانش بکلی ایمن شده و دیگر سنگینی گناه را در روی شانه‌های خود احساس نمیکند .

***

در اثنای همین احوال فیروز وگلچهره کناری ایستاده و در باره چگونگی احوال گوهر خاتون و دیوانگی گلنار گفتگو میکردند .

گلچهره اشك میریخت و فیروز سعی میکرد او را تسلی دهد ولی حقیقت این بود که او خود نیز در سوز وگداز غریبی بسر می‌برد و بهیچوجه قادر بخودداری و شکیبائی نبود .

گلچهره در این موقع با چشم گریان و دل بریان میگفت این دو نفر هر دو فدای محبت فرزندان‌خود شده‌اند، ننه‌عبدالله‌سرانجام ازعشق فرزند بیگناه خود بدرود زندگانی گفت و خاتون نیز بخاطر گلنار بدینسان تاب وتوان خودرا ازدست داد ... خدا زودتر او را شفا دهــد خیلی احوال او بــد است . . . آه نمیدانم این عشق و محبت مادری چه چیزی است .

فیروزآهی‌کشیدو‌گفت محبت مادری‌بمنزلهٔ‌گوهر گرانبهائی‌است‌که قدروقیمتی‌نمیتوان برای آن معلوم کرد . . . افسوس که من طعم این محبت را نچشیده و بهیچوجه از مهرپروری ونوازش مادر برخوردارنشده‌ام نمیدانم ازکجا وبچه نحو بخانه خواجه‌افتاده‌ام سالهاست که خود را در این خانه می‌بینم و از ایام‌کودکی جز اشباح‌تیره وتار وخاطرات پراکنده چیزی‌بخاطر نمی‌آورم، گلچهره عزیز تو بخوبی‌از اصل ونسب‌خود با اطلاع‌هستی پدر و مادرت هردو در این خانه فوت کرده‌اند و اکنون شاید مرور زمان این مصیبت را از خاطرت برده‌باشدولی من ... من‌کمترین خبرو اثری ازخانوادهٔ خود ندارم... خواجه بارها گفته است‌که مرا درکودکی از بازار برده فروشان خریده ... گلچهره اگرچه من دراین خصوص‌اظهاری‌نمیکنم ولی‌گمان مدارکه یاد این‌گمنامی‌وبیخبری مراآزار نمیدهد.

گلچهره‌گفت‌آه ... میدانم‌که این فکر اسباب شکنجه وآزار تست ولی چاره‌چیست گوئی‌خدامارا برای رنج و عذاب‌آفریده است باز وقتی‌فکرکنی می‌بینی‌جای شکرباقی‌است که دست روزگار ترا بخانه چنین مرد مهربان و بزرگواری افکنده است. خدا اورا پاداش خیرکرامت فرماید و خاطرش را از شکنجه این مصائب جانگداز برهاند .

فیروز چیزی نگفت ولی سر خود را که پائین انداخته بود با آه سوزناك و طویلی

بلندکرد وبا حالت التجا و استغاثه دیده به‌آسمان افکند گوئی این التجا و استغاثه‌که بی ادای کلمه‌ای و بانهایت حضور قلب‌و دلشکستگی‌انجام‌گرفته بود در بارگاه عدل الهی‌مورد اجابت واقع گردید چه بی اختیار اطمینان ودلگرمی غریبی‌به‌فیروز دست داد و با آهنگ پر امیدی گفت معهذا حس می‌کنم که عنقریب خوشبختی و سعادت بمن روی خواهد کرد و از این گمنامی و سرگردانی خواهم رست .

در همین موقع ناگهان‌درحیاط‌بشدت بهم خورد ویك‌نفر شتابان وارد شد درحالی‌که بیتابانه میگفت فیروز ... فیروز ... فیروز ...

فیروز نگاهی کرد و گفت آه این گلشن باجی است ... از من چه میخواهد ؟

گلشن‌باجی همانطورکه آغوش باز کرده بود با سرعتی که از ضعف پیری وکهولت اوبعید بنظر می‌رسید خود رابه‌فیروز رسانید و دیوانه‌وار او را درآغوش‌کشید و این نوای دلکش وآهنگ روح‌بخش‌راکه فیروز ازدوران‌کودکی‌به‌این‌طرف‌نشنیده‌بود درگوشش گفت:

فرزند جانم ... نور دیدگانم ... قوت روانم ... مایه زندگانیم ...

شرح و توصیف این دقایق روح‌پرور ودلنواز را بذوق خوانندگان گرامی واگذار می نمائیم .

***

این بود سرانجام و پایان کاریك مادر. اکنون ببینیم روزگار برای مادر دیگر چه سرنوشت و عاقبتی معین کرده بود .

از دیروزکه ابوالخیر طبیب ازخانه خواجه سروربیرون رفت‌ساعت بساعت بروخامت احوال گوهرخاتون افزوده و هرلحظه حالتش‌وخیم‌تر و خطرناکتر میگردید، گوهرخاتون همچنان بیهوش وبیحال‌دربستر افتاده وبهیچوجه‌ملتفت‌اطراف‌خودنبود. خواجه سروربیچاره درنهایت پریشانی واضطراب بسرمی‌برد. صبح زود ابوالخیر برای عیادت‌گوهرخاتون آمده و پس‌از دادن دستورهائی‌چند و قرار مخصوصی راجع بمعالجه‌گلنار ازخانه بیرون رفته بود ابوالخیرحالت‌گوهرخاتون را طوری تلقی‌کرده بود که دیگرجای امیدی برای‌خواجه‌سرور باقی نمانده‌وبکلی ازمعالجهٔ او مأیوس‌گردیده بود. بیچاره باچشمی‌گریان وحالتی‌مضطرب وپریشان‌گاهی دربالین‌گوهرخاتون می‌نشست وزمانی دراطراف حیاط قدم میزد، گرفتاری عبدالله و مرگ مادرش و دیوانگی‌گلنار وگرفتاریهای دیگر، این همه بس نبود که اکنون گوهرخاتون‌آن یگانه شریك زندگانیش نیز نزدیك بوداز‌دست برود، خواجه‌سرور بیچاره چگونه میتوانست این مصیبت بزرگ و فقدان ناگوار را تحمل نماید .

تقریباً دوساعت‌بظهرمانده بود وخواجه‌سرور ازفرط اضطراب وپریشانی درمیان‌حیاط مشغول قدم زدن بود ناگهان صدای دق‌الباب بلند شد خواجه‌سرور خود بطرف در شتافت وآنراگشود ویکمرتبه ازدیدن شخصی‌که درپشت در منتظر ایستاده بود رنگ ازرویش پرید و دلش فروریخت واین اسم بانهایت اضطراب وتشویش ازمیان لبان لرزانش بیرون آمد :

خواجه محمد !

این مرد کسی بود که وام سنگینی از وی برعهده خواجه‌سرور بود وبموجب حجتی که دردست داشت اگردرموعد مقرر خواجه سرور قادر به‌ادای دین خود نمیشد تمام املاك وهستی اورا تصاحب میکرد .

اینك چندروز هم ازموعد مقررگذشته و زمانی فرا رسیده بود که خواجه‌سرور باید حساب خودرا باخواجه‌محمد بازرگان تصفیه نماید .

ابتدا خواجه‌سرور امید داشت پس‌از عقد ونکاح دخترش با حسن‌صباح با اتکا به‌نفوذ وقدرت او خودرااز ورشکستگی وافلاس برهاند واگرچه این‌امرصورت نگرفت ولی‌مذاکره باچهره وشرکت درامرتجارت باسرمایه عبدالله باردیگر اورا امیدوارگردانید واز تشویش و اضطراب رهانید .

عبدالله وگلنار بعقد نکاح یکدیگر در آمدند ولی تا قبل‌از گرفتاری عبدالله اقدامی دراین خصوص بعمل نیامد و سرمایه‌ای ازطرف عبدالله دردسترس استفاده خواجه‌سرور قرار نگرفت و بعداز فقدان او نیز وضع طوری بود که خواجه‌سرور نمی‌توانست اظهاری دراین باب نماید و مثلا از ننه عبدالله آن مادر دلشکسته و پریشان احوال مطالبهٔ وجهی‌کند این بود که قضیه همانطور معوق باقی ماند و ازطرفی روزبروز موعد مقرر نزدیك می‌رسید و هرساعت نگرانی واضطراب خواجه‌سرور فزونی می‌یافت وبکلی درکارخود درمانده بود و نمیدانست چگونه این وام کمرشکن را ادا نماید تاوقتیکه واقعهٔ مرگ ناگهانی ننه‌عبدالله ودرتعقیب‌آن‌دیوانگی گلنار وبیماری گوهرخاتون پیش‌آمد وموقتاً فکرخواجه‌سروررا ازاین قسمت منصرف گردانید.

این اواخر خواجه‌سرور بفکرافتاده بودکه مهلت نامه‌ای‌از خواجه‌محمد بگیرد ودر عرض آن مدت فکرصحیحی درخصوص وام خود و آنچه که ازنقدینه عبدالله نصیب دخترش میگردید بنماید و شاید بتواند خودرا ازاین افلاس و بدبختی که دامنگیر احوالش شده بود برهاند .

بهرحال وقتی خواجه‌سرور چشمش به خواجه محمد افتاد دلش فروریخت واضطراب شدیدی برخاطرش راه یافت ولی پس‌ازاندکی برحسب‌ظاهر برقلق واضطراب خود فائق‌آمد وناچار سلام وخوش‌آمدی گفت و اورا به‌حجرهٔ مخصوص خود راهنمائی نمود .

خواجه محمد قصد داشت خواجه‌سرور را برای تصفیه حساب با خود بمحضر قاضی شرع ببرد و اورا بهمراهی‌تکلیف نمود ولی‌کم‌کم آثار اضطراب وتشویشی‌که خواجه‌سرور برحسب ظاهرپوشیده داشته وخودراآرام نشان داده بود دروجناتش‌آشکارشد وخواجه‌محمد بتدریج از چگونگی وضع دوست و همکار خود و مصائب و گرفتاری‌هائی که در ظرف این‌مدت یکی پس‌از دیگری به او روی آورده بود آگاه‌گردید آنگاه رقت و تأثر شدیدی براو دست داد وبرآن شد تاموقتاً چندگاهی دست‌ازتعقیب موضوع بردارد واورا بحال‌خود گذارد. خواجه‌سرور نیز به اتکای فوت ننه‌عبدالله وقیمومیت وصاحب اختیاری دخترش مهلت نامه‌ای برای مدت یکماه بخط و امضای خواجه محمد از او گرفت زیرا از این پس

تنها خواجه‌سرور قیم وسرپرست‌ومسؤول مایملك‌عبدالله‌بودباری‌دراین موقع‌که خواجه سرور وخواجه‌محمد پس‌از انعقاد قرارداد ،شغول گفتگوهای پراکندهٔ دیگری بودندناگهان‌فیروز سراسیمه وارد شد و متوحشانه‌گفت خواجه حالت خاتون بهم‌خورده است .

خواجه‌سرور فریاد برآورد و خودرا از حجره بیرون انداخت خواجه محمد نیز ازپی او بیرون‌آمد و با رقت وتأثر شدیدی در میان حیاط متوقف برجای باقیماند .

یك‌لحظه بعد صدای فریاد وگریه از اندرونی بلند شد وخواجه‌سرور بدبخت خودرا بروی پیکر بیجان گوهرخاتون انداخته موی سرو صورت میکند .

زن‌ها برسر میزدند، فیروز باصدای بلندگریه میکرد، خواجه محمدهم میگریست، تنها صدای خنده‌گوشخراش گلنار بود که ازمیان همه صداهای ضجه وفریاد بگوش میرسید که درعین‌حال‌میگفت جلاد درانتظاراست ... جلاد درانتظاراست...

فصل سی و نهم

شیطان پشیمان

اکنون وقت‌آنست‌که دنباله این‌موضوع‌را ترك گفته شمه‌ای ازچگونگی احوال عثمان ووقایعی‌که بعداز پیش‌آمد ناگوارآن‌شب بوقوع پیوست سخن رانیم .

عادل‌بیك و اسد از خانه عثمان گریختند وعثمان فریادکنان وعربده‌کشان با خنجر خونین وبرهنه درتعقیب‌آنان بیرون‌آمد، پیداست چنین‌وضعی فوراً توجه شبگردان ومأموران انتظامات شهری‌را بخود جلب میکند، عادل‌بیك و اسد باشتاب خودرا ازآن حدود خارج کردند، عثمان نیزطولی‌نکشیدکه توسط‌یك‌دسته‌ازشبگردان بتصوراینکه مرتکب‌شرابخواری وآدم‌کشی‌گردیده است دستگیرشد وبیکی اززندانهای محلی منتقل‌گردید .

روزبعد عمال شحنه شروع بتحقیق نمودند وپس‌از بررسی‌های‌کافی چگونگی واقعه را بمقامات مسؤول‌گزارش‌کردند، این مرد بجرم وجنایت خود اعتراف داشت وهمچنین‌مدعی بود که ازطرف عمال دیوان مورد سوءظن وتعقیب قراردارد، درحقیقت‌عثمان اززندگی‌سیر شده وازصمیم قلب آرزو داشت هرچه زودتر رشتهٔ حیاتش قطع‌شود، او دیگرمایل نبودپس‌از آن ننگ و رسوائی‌که دامن حمیت و شرافتش را لکه‌دار کرده است زنده بماند، ازطرفی نازخاتون هنوز زنده بود وگذشته ازآن عثمان بخاطر دفاع ازناموس وشرافت خود دست به‌این جنایت زده بود وکشتن‌او مجوزشرعی‌نداشت، سرانجام عثمان اززندان شحنه‌بزندان

بزرگ دولتی که‌عادل‌بیك کارفرما ومباشرامور آن بودمنتقل گردیدتا درفرصت‌کافی‌بموارداتهام و گناهان او رسیدگی شود .

هنوزعثمان درآتش خشم و غضب میسوخت وازفرط غیرت و حمیت درپیچ وتاب‌بود. چطورمیتوانست این‌واقعه جانسوز ودردناك‌را فراموش‌نمایدهرگاه بخاطرمیآورد که زن او زنی که اینقدر ازپاکدامنی او اطمینان داشت درغیبت او با مرد بیگانه‌ای خلوت کرده‌است، آتش سوزنده‌ای درنهادش شعله‌ور میگردید و سرتاپایش را میسوزانید چقدرمتأسف بود که ضربت‌اوکاری انجام نداده واین زن روسیاه جان بسلامت برده است کاش وسیله‌ای می‌یافت وخودرا ازاین زندگی فلاکت‌بار خلاص‌میکرد تا بیش‌ازاین درکشاکش این‌شکنجه وعذاب روحی تحمل رنج و مرارت نکند .

هرچند درخلال تحقیقات عمال شحنه سخنانی‌چند راجع به‌بیگناهی نازخاتون شنیده بود ولی‌عثمان به‌اندازه‌ای دگرگون وخشمگین بود که مجال تأمل وتوجهی برای او باقی نمانده و تنهایك فکر درخاطرش میگذشت وآن این بود که زنش را بامرد بیگانه‌ای در خوابگاه خود بچشم دیده است .

بهرحال چند روز بدین‌ترتیب گذشت و متدرجاً تغییری درحالت عثمان روی داد و فی‌الجمله ازآن جوش وخروش بیفتاد مثل‌اینکه حس میکرد از زنده بودن نازخاتون راضی وخوشحال است و شاید هم فی‌الواقع زنش بیگناه بوده ودراین زمینه فقط سوءتفاهمی روی داده است .

رفته رفته احساسات تند و سوزانی به او دست داد و تمام وقت راجع بنازخاتون و وضع فعلی‌او فکرمیکرد، چقدر مایل بوداو را ازچگونگی احوال زنش آگاه سازند، عثمان حس‌میکرد درقضاوت شتاب کرده‌وبیش‌ازحد آرزومند وخواهان‌بهبود نازخاتون‌است، هرگاه بیاد میآوردکه ممکن‌است زنش ازاین‌جراحت بمیرددرد والم شدیدی برخاطرش‌راه می‌یافت ویکباره ازخود و اعمال خود بیزار میگردید .

چندهفته بدین‌ترتیب برعثمان‌بیچاره، آن شوهرغیور گذشت. یکروزکه درگوشه زندان خزیده وسرگرم همین‌گونه افکار بود ناگهان در زندان آهسته باز شد و مردی که مشعل کوچکی دردست داشت واردگردید و در را پشت‌سرخود بست .

عثمان درروشنائی مشعل‌سرخ فام نگاهی بچهرهٔ آن مرد انداخت وپس‌ازآنکه قدری خیره خیره بصورت او نگاه‌کرد یکمرتبه ناله‌ای برآورد وصورت را باهردو دست بگرفت‌و متوحشانه گفت آه ... دورشو ... ازپیش چشم من دورشو ای‌شیطان ملعون ...

این شیطان ملعون‌که بدین‌ترتیب وارد زندان شده بود عادل‌بیك بود !

* * *

صبح شبی که‌آن اتفاقات مدهش وناگوار روی داد عادل‌بیك که درنگرانی واضطراب شدیدی بسرمی‌برد اسد را مأمورنمود تابخانه نازخاتون رفته وازچگونگی احوال‌او اطلاع حاصل نماید عادل بیك ازآن میترسید که ضربت عثمان کارخودرا صورت داده و نازخاتون

بیچاره را بدیار عدم رهسپار ساخته باشد اسد با احتیاطی فراوان خودرا بخانه نازخاتون رسانید وپس‌ازکسب اطلاع‌کافی توسط لیلا بنزد عادل‌بیك مراجعت نمود و اورا ازچگونگی واقعه مطلع گردانید، عادل‌بیك دانست که نازخاتون هنوز درقید حیات میباشد وعثمان‌نیز ازشب گذشته که درتعقیب آنها ازخانه بیرون‌آمده تاکنون بخانه مراجعت‌نکرده ومعلوم نیست چه پرسش آمده است .

عادل بیك مبلغی وجه توسط اسد برای لیلا فرستاد و او را پیغام داد تا در معالجه نازخاتون ومواظبت‌اوکمال سعی و مجاهدت را بجای آورد و مخصوصاً وعده داد که اگر نازخاتون‌بهبود حاصل نماید اورا ازمال دنیا بی‌نیازخواهد ساخت وازطرفی شروع بتفحص حال عثمان‌نمود وپس‌ازقدری تحقیق دانست‌که همان‌شب گذشته شبگردان اورا دستگیرنموده وبیکی‌از زندانهای محلی برده‌اند واکنون نیزعمال شحنه مشغول رسیدگی و تحقیق درباره موضوع میباشند .

چندروزبعد عثمان را بزندان بزرگ دولتی انتقال دادند وبعادل‌بیك دستور داده شد که تافرمان ثانوی درخصوص او اقدامی بعمل نیاورد زیرا خلاصی عثمان منوط به بهبود زن او بود وازطرفی غیرت وحمیت اورا بچنین جنایت بزرگی وادارکرده است .

چندروز ازگرفتاری عثمان گذشت قضیه محاکمه عبدالله وتغییرحکم مجازات دربارهٔاو نیزچنانکه دیدیم‌به انجام رسید، چندروز دیگرهم سپری شد، عادل‌بیك هرروز اسد رابرای تحقیق‌واطلاع ازچگونگی امربخانه نازخاتون میفرستاد وازسلامت حال‌او استفسارمی‌نمود.

کم‌کم آرامش وسکون عادل‌بیك زایل شد و اضطراب وتشویشی برخاطرش راه یافت این او بود که اینهمه بدبختی‌را ببار آورده و عثمان بیچاره را به‌این‌گرفتاری دچارساخته و زنش را نیز تا آستانهٔ مرگ کشانده است، این او بودکه با اقدامات نامشروع واعمال زشت‌خود رفاه وآسایش‌خانوادهٔ خوشبختی‌را برهم زده وبدینسان اسباب پریشانی‌وگرفتاری آنان‌را فراهم‌آورده است اکنون نیزباوجودیکه میتواند عثمان‌را ازچنین زندان دهشت‌زائی خلاصی بخشد دست بروی دست‌گذاشته و اقدامی بعمل نمی‌آورد .

پیش‌ازاین گفتیم‌که ملکشاه بعزم‌سیروسیاحت درقلمرو وسیع‌مملکت خودبخیال‌سفرافتاده وخواجه‌را نیزمأمورتهیه مقدمات سفرکرده بود دوهفته بعداز واقعه عبدالله وانتقال مجدد او بزندان مقدمات ولوازم سفر ازهرحیث فراهم شد وشاه جوان به اتفاق خواجه نظام الملك وجمعی‌دیگر ازامراو اعیان وگروهی‌ازلشکریان زبده (*) باشکوه وجلال‌فراوانی ازاصفهان بیرون رفت وپایتخت را بیکی‌ازخویشان سپرد وخزائن واهل حرمسرا نیز برحسب معمول

(*) صاحب تاریخ راحة‌الصدور گوید: لشکری‌که همواره ملازم‌رکاب بودند۴۶ هزار سوادبودند و اقطاعات آنها دراطراف ممالك پراکنده بود که بهرکجا رسند علوفه و نفقه داشته باشند .

بقلعه دزکوه که دربیرون شهر اصفهان بود انتقال یافت (*)

سرای شاهی که همیشه براثر تردد و آمدورفت غلامان شاهی و سلاحداران و امرا و بزرگان دولت غرق درهمهمه و هیاهوی زندگی بود اکنون سکوت و آرامش غم انگیــز برسرتاسر آن سایه انداخته وسروصدای چندانی ازآن بگوش نمی‌رسید و گفته شاعر که‌میگوید « اینهمه‌آوازها ازشه بود » مصداق پیدا میکرد .

مسافرت ملکشاه و کاستن سروصدا کم‌کم عادل بیك را بفکرانداخت و این اندیشه درخاطرش راه یافت که بنوعی موجبات فرار عثمان را از زندان فراهم آورد، هرچنداین اقدام خطرات فراوانی دربرداشت وحتی ممکن بود جان اورا بخطر اندازد اما عادل‌بیك بیش‌ازاین طاقت تحمل نداشت واین خطر احتمالی را درمقابل شکنجه روحی و عذابی که میکشید هیچ‌میدانست چقدرخوشحال وآسوده خاطربود اگرعثمان‌اورا می‌بخشید ونازخاتون ازاین جراحت مهلك جان بدر می‌برد، خوشبختانه درباب نازخاتون خبرهای خوشی به‌او رسیده و عادل بیك امیدوار بودکه پس‌از چند هفته دیگربکلی بهبود حاصل نماید، اکنون قبل‌از هراقدامی لازم بود که ازعثمان طلب عفو و بخشش‌کند و رضایت‌آن شوهر غیوررا که قطعاً همواره مــورد لعن و نفرین او بود جلب نماید و سپس درنجاتش بکوشد و خودرا بدینوسیله ازشر ملامت وجدان که هرلحظه اورا نیش میزد برهاند .

سه روز ازحرکت موکب شاهانه گذشت یك‌روز بعدازظهر که عادل بیك عزم خودرا درخصوص نجات عِثمان قطعی‌کرده بود وبا استفاده ازفرصت مناسبی بی‌سروصدا وارد زندان عثمان‌گردید و در را پشت‌سرخود بست .

عادل‌بیك خیال‌میکردکسی مواظب احوال او نیست ومیتواند بافراغت خاطر باعثمان گفتگو نماید ولی اشتباه میکرد وباهمه این احتیاطها وقتی‌که عادل‌بیك وارد زندان عثمان گردید شخصی باشتاب خودرا بپشت در زندان رسانید وباحرص وولع غریبی بگوش‌دادن پرداخت .

این مرد علی زندانبان بود !

* * *

عثمان ازدیدن عادل‌بیك روی خود را باهر دو دست پوشانید و متوحشانه گفت دور شو ... دورشو ازچشم من‌ای شیطان ...

عادل بیك همانطور که مشعل را در دست داشت چند قدم جلو گذاشت و متضرعانه

(*) قلعه دزکوه یکی‌از بناهای‌معروف ملکشاه بشمارمیرفت‌وهمواره جماعتی‌از دیالمه که برجانب ایشان اعتماد بود ازآن محافظت میکردند و رسم چنان بودکه درغیبت سلطان خزانه و اسلحه واموال ودختران‌وکودکان حرمسرای شاهی‌را بدانجا منتقل می‌نمودنداین قلعه به احتمال قوی برفراز صخره‌ای عظیم و در محلی که اینك به آتشگاه معروف است بنا شده بود .

گفت آیا نمیخواهی بقدر چند دقیقه درخصوصی مطلب مهمی با یکدیکر گفتگو کنیم ؟
عثمان باآهنگ نفرت آمیزی گفت برو، برو نمیخواهم روی ترا ببینم طاقت ندارم آهنگ هولناك ترا بشنوم توشیطان هستی ... شیطان ...
عادل بیك ملتمسانه گفت ترا بخدا قدری بحرف من گوش بده راست است که من شیطان هستم اما شیطان پشیمانی هستم .
عثمان حرکت مخصوصی بخود داد و عادل بیك ازطرز رفتار اودانست کهمایل نیست حتی یك کلمه با او طرف گفتگو شود ولی عادل بیك نمیتوانست قبل از اجرای مقصود خوداز زندان خارج شود پس مشعل راکه هنوز دردست داشت کنار دیوار گذاشت و یك قدم دیگر بطرف عثمان پیش آمد و درحالیکه پشت خودراخم کرده و دستهارا بعلامت استرحام والتماس بطرف اودراز کرده بود متضرعانه گفت میدانم پیش خود چه خیال میکنی ولی خدا شاهد است که درباره آن زن بیچاره و پاکدامن در اشتباه هستی او اکنون از فرشتگان آسمان پاکتر است افسوس که این بدگمانی و سوء ظن شدید نمی‌گذارد حقایق در نظرت روشن شود .
این سخنان تااندازه‌ای در قلب عثمان مؤثر واقع گردید بااین وصف سر برداشت و باهمان خشونت گفت آیا معنی پاکدامنی این است که در غیبت شوهر خودبامرد بیگانه‌ای هنگام شب در خوابگاه خود خلوت نماید ... چرا از مقابل چشم من دور نمیشوی ای فاسق آیا میخواهی فریاد زده و ترا بکلی رسوا و مفتضح نمایم ؟
عادل بیك باآهنگ لرزانی گفت ولی ایکاش بجای آنکه با دشنه برهنه وارد میشدی لحظه‌ای در پشت در توقف میکردی و میدیدی که چه گفتگوئی میان او و آن مرد بیگانه میرود افسوس که کثرت خشم و غیرت و حمیت ترا از توجه به حقیقت امر باز داشت و بی هیچ تعقل و تأملی آن زن بی گناه و پاکدامن را مضروب ساختی آه اگر او بمیرد تو جواب خداراچه خواهی داد.
سخنان اخیر عادل بیك بکلی عثمان را مغلوب کرد بطوری که در طرز گفتار و احساساتش تغییر فاحشی روی داد آنگاه باآهنگ ملایمتری گفت ... نمی‌فهمم چه میخواهی بگوئی ... ترا بخدا راست بگو آیا اواز آن ضربت نمرده است ؟
عادل بیك که اورا فی‌الجمله رام دید جرأتی پیدا کرد و باآهنگ محکمتری گفت نه، نه، مطمئن باش که او زنده است وبمعالجه اومشغولند وامید کامل میرود که تا چند هفته دیگر ازبستر برخیزد و بکلی بهبود حاصل کند .
عثمان مسرورانه گفت آه خدا چه میشنوم او زنده است و بهمین زودی بهبود حاصل خواهد کرد... کاش میدانستم راجع بمن چگونه می‌اندیشد .
عادل بیك گفت من قطع دارم که آزردگی و کدورتی ازتو دردل ندارد. آه اگر بدانی چقدر پای بند مهر ومحبت تست. راستی دراین دور وزمان زنی بااین درجه ازوفا و یکدلی و حسن عهد همچون گوهر نایاب است افسوس که نسبت به او بدگمان هستی و قدرو قیمت او درنظرت مجهول است .

عثمان که زیاده از حد مشتاق بود از حقیقت امر آگاه شود و بیش از پیش بیگناهی زنش براو مشهود و مسلم گردد سر برداشت و باآهنگ استفسارآمیز و حزن انگیزی گفت آیا متوقع هستی زن خودرا درچنان وضعی با مرد بیگانه‌ای ببینم و بدگمان نشوم ؟ تو که اینقدر دم‌از بیگناهی‌او میزنی‌آیا میتوانی بیگناهی اورا اثبات نمائی؟ بگوببینم چه چیز ترا بملاقات‌بازن من‌برانگیخت، وچه عذری برای این‌دیدار شبانهٔ خودداری، آیا هیچ‌رابطهٔ خانوادگی بین تو و اوبوده است ؟

اگرچه این‌سخنان‌بیشتر بباز‌خواست و مؤاخذه شباهت‌داشت ولی‌طرز ادای آن طوری بود که‌معلوم میکرد عثمان فی‌الجمله نسبت بقضایا خوش‌بین و ذهنش برای قبول بیگناهی و پاکدامنی نازخاتون آماده و مستعد میباشد .

اکنون هنگام آن‌رسیده بود که عادل بیك پرده‌از ماجرا بردارد از این‌جهت یکباره قلبش فروریخت و لرزش خفیفی بسراپایش‌دست داد. آیا سخت و ناگوار نیست که گناهکار پشیمانی بگناه خویش اقرار کند و بخصوص ازکسی که‌قصد تجاوز بناموس و شرافت او را داشته است طلب عفو و بخشش نماید .

عادل‌بیك بسختی برقلق و اضطراب خود فائق شد و با آهنگ لرزانی گفت راضی نشوید باصراحت به‌گناهان خود اقرار نمایم من‌دیگر انمماصی خود توبه‌کردم و بیش‌ازاین طاقت شرمساری ندارم من شیطان پلید و سیاه‌کاری هستم و اکنون که‌از اعمال گذشته خود پشیمان شده‌ام بیش از هرچیز بعفو و اغماض تونیازمندم اقرارمیکنم که‌اگر هدایت وارشاد آن‌زن پاکدامن نبود اکنون دروطهٔ گناه و بدکاری غوطه‌ور بودم و نمیتوانستم با جرأت در پیش‌پای تو برزمین افتاده و از اینکه چشم بناموس توداشته‌ام طلب عفو و بخشش نمایم.

عادل بیك اینرا گفت و باحالت مخصوصی در مقابل عثمان خودرا برزمین انداخت درحالیکه پشت را خم‌کرده وصورت را ازفرط شرم باهردودست پوشانیده بود .

عثمان که ازسخنان عادل‌بیك چیزی نفهمیده بود بانگاه تعجب‌آمیزی اورا نگریست ومتعجبانه گفت مقصودت‌چیست چه میخواهی بگوئی ...؟آیا تو اقرار میکنی که بناموس‌من چشم طمع داشته‌ای ؟ وای برتو ای‌پلیدکه بااین وصف چشم عفووبخشش داری .

عادل‌بیك هماطور که برزمین افتاده بود باکلمات لرزانی که از شدت اضطراب و شرمساری مقطوع‌میشد گفت آری من چشم طمع به‌او داشتم واقرارمیکنم که برای رام‌کردن او نقشه‌های شیطانی وپلیدی طرح‌کردم غیبت شوهرش فرصت بسیار مناسبی برای اجرای نقشه‌های من بود. بشارت را باحیله ونیرنگ ازاین‌شهر بیرون فرستادم و به انواع تهدید و ترغیب دست زدم سرانجام یك‌شب مرا به نزد خود پذیرفت چه درحقیقت زمینهٔ کار طوری فراهم شده بود که چاره‌ای جزقبول نداشت پنداشتم اورا بدام افکنده‌ام اما اشتباه میکردم او خودرا در لباس ضخیمی پوشانده بود ازمن میخواست دست ازسرش بردارم وچشم ازوی بپوشم آهنگ صدایش درآن موقع بقدری نافذ و مؤثر و سیمایش به اندازه‌ای پاك ومعصوم بود که نه‌تنها امکان هیچ تجاوزی وجود نداشت بلکه‌گناهکار بدنهادی چون‌مرا نیز ازگناه بازداشت وبشاهراه هدایت وتوفیق راهنمایی نمود .

عثمان بادقت زیادی به این سخنان گوش میداد وچون عادل‌بیك سخن را به‌این‌پایه رسانید خنجرش‌را از نیام‌بدرآورد ودر مقابل عثمان برزمین‌گذاشت آنگاه باجوش‌وخروش غریبی‌گفت یا مرا ببخش یا با این خنجر انتقام خودرا بازگیر، سوگند میخورم‌که برای کشته‌شدن حاضرهستم، من خود را مستحق هرنوع عقوبت وعذابی میدانم .

عثمان روی خودرا برگردانیـد و باآهنگ ملایمی گفت نه من‌ترا نخواهم کشت . سخنان تو فی‌الجمله مرا از آن بدگمانی شدید بیرون آورد اکنون برخیز ومرا بحال خود رهاکن بگذار درگوشه این زندان به خیالات خود مشغول باشم .

عادل‌بیك ازطرز رفتار وگفتارعثمان دانست هنوز دلش با او صاف نشده‌است ازاینرو باانقلاب والتهاب بیشتری‌گفت قسم‌میخورم‌که دست به‌او دراز نکرده‌ام من‌اینقدرهم شقی‌نیستم که‌می‌پنداری. کیست‌که درچنان موقعی‌چشم ازمطلوب‌خود بپوشد ودست ازدامن‌کسیکه‌کاملا دراختیار اوست بدارد این منم که برآتش تمنیات خود سرپوش نهادم وناموس ترا بخشیدم آیا نمیخواهی تونیز درمقابل این مردانگی مرا عفوکنی ببین چگونه عرق شرم و خجلت برپیشانیم نشسته است همین عفو مرا بس‌است آیا نمی‌بینی چقدر رنج می‌کشم آیا اشك‌های من کافی نیست که لوث گنـاه را از دامان احوالم بشوید چه عقوبت و مکافاتی برای من بالاتر ازعفو و اغماض تو وشرمساری خود من است ... ؟

عثمان ازشنیدن این‌سخنان ومشاهده حالت رقت‌انگیز عادل‌بیك سخت متأثرشد و صفا ومحبت‌خاصی بقلبش راه یافت آنگاه سرخودرا با تأثر فوق‌العاده‌ای تکان داد و پیشانی‌را بایك‌دست‌گرفت و پس‌از قدری تردید باآهنك رقت‌آمیزی‌گفت برخیز بیش ازاین باگریه و زاری خویش قلب‌مرا آزار مده، ترا بخشیدم وپس‌ازاین دیگر بهیچوجه ازتوکدورت و آزاری بردل ندارم بشرط‌آنکه دیگر خودرا بمن نشان ندهی هرچه باشد نمی‌توانم عاشق زن خودرا بچشم ببینم می‌ترسم ملاقات‌تواحساسات خفتهٔ مرا تحریك‌کند... اکنون برخیز وهرچه زودتر ازپیش من برو و مطمئن باش که شوهراو ترا بخشیده است .

عادل‌بیك ازجابرخاست ومسرورانه‌گفت آه مرا عفوکردی ... خدا ترا پاداش خیر کرامت فرماید ... ولی این را بدان که من تنها اینجا نیامده بودم که طلب عفووبخشش کنم بلکه غرض‌اصلی این بود که ترا نیز ازاین بندگران نجات دهم این من هستم که در حقیقت موجبات این بدبختی وگرفتاری‌را فراهم‌آورده‌ام .

عثمان‌ازجاپرید وبیصبرانه گفت آه میخواهی مرا اززندان نجات دهی ... مگرتو کیستی ... راستی‌چگونه توانستی بزندان من راه یابی ؟ !

عادل‌بیك‌گفت من امیرحرس وفرمانفرمای این قلعه هستم وحل وعقد امور این زندان بعهدهٔ من موکول است هرچند بمن در امرتوکیل وحراست تو سفارش اکید شده ولی من درصدد هستم با استفاده ازفرصت ترا ازاین‌زندان فراربدهم بگذار هرچه می‌شود بشود من دراین خصوص تصمیم قطعی اتخاذ کرده‌ام .

عادل‌بیك پس‌ازاین حرف دسته کلیدی را اززیر ردای خود بیرون‌آورد آنگاه بطرف

عثمان پیش‌آمد تا زنجیررا ازدست و پای‌او بگشاید ولی عثمان دست‌خودرا عقب‌کشید و گفت نه ، نه، مرا بحال‌خود بگذار ازبزرگواری‌تو سپاس‌دارم ولی من‌هرگز ازاین‌زندان‌بیرون نخواهم آمد .

عادل‌بیك متعجبانه گفت یعنی‌چه ... نمیخواهی ترا ازاین بند نجات بدهم ؟

عثمان گفت این یك تصمیم عجولانه‌ای است که اتخاذ کرده‌ای اگرخوب بیندیشی این‌کار عاقلانه و درستی نیست ازاین‌کار بگذر و مرا بحال خود گذار .

عادل‌بیك گفت چرا پشت‌پا به بخت و اقبال خود می‌زنی من پیه هرخطری را ببدن خود مالیده‌ام بگذار تا بند ازدست و پای تو بگشایم .

عثمان‌گفت مگر نه اینست که امر اکید درخصوص نگاهداری و حراست من صادر کرده‌اند دراینصورت چگونه میتوانم ازاین آزادی استفاده کنم بالاخره هروقت باشد مرا بچنگ خواهند آورد آنگاه هم تو بخطرخواهی افتاد و هم گرفتاری و دردسرمن مضاعف خواهدگردید بگذار درهمین‌جا بمانم تاوقت آزادی من خودبخود فرا رسد من یقین دارم که‌دیر یازود ازاین‌بند رهائی‌خواهم‌یافت‌واکنون‌آنچه‌ازتو میخواهم‌اینست که‌مرا ازسلامت‌او مطمئن‌گردانی‌ترا بخدا هرچه ازحالت‌او میدانی بی‌کم و زیاد وبراستی برای‌من بیان‌کن.

عادل بیك گفت ازاین بابت خودرا نگران مدار او مسلماً ازخطررسته و روزبروز روبه‌بهبود می‌رود افسوس‌که نمیخواهی‌بیائی وبچشم‌خود سلامت حال اورا ببینی‌آیا بالاخره حاضرهستی ترا از زندان فرار بدهم ؟

عثمان‌گفت من دراین‌شهرعلاقه بسیار دارم و نمیتوانم آنرا ترك‌گویم هرآینه اگر غیرازاین بود مسؤول ترا اجابت میکردم واز زندان‌گریخته به اتفاق خانوادهٔ خود ازاین دیاربکلی‌رخت برمی‌بستم ولی چه سود که‌زندگانی وعلائق من‌همه دراین‌شهراست. چگونه میتوانم درحالیکه عمال حکومت درتعقیب من هستند از آزادی خود استفاده‌کنم پس باید درهمین‌جا بمانم ومنتظر سرنوشت خود باشم. نه ، نه من ازاین زندان فرارنخواهم‌کرد و راضی بمسؤولیت وگرفتاری توهم نیستم ولی ایکاش میتوانستم اورا بچشم ببینم وازسلامت حالش اطمینان حاصل نمایم آنوقت این زندان تاریك برای من بمثابه‌گلشن باطراوتی بود که هرگز ازاقامت درآن دلتنگ و افسرده‌خاطر نمیشدم .

عادل‌بیك لحظه‌ای بفکرپرداخت ویکمرتبه سربلندکرد ومسرورانه‌گفت آه یك فکر خوبی‌بخاطرم رسید بسیارخوب اصراری ندارم که ازاین زندان فرارکنی ولی‌اقلا می‌توانی هنگام شب برای چند ساعتی ازاینجا خارج شده بخانه خود بروی آنگاه مجدداً بزندان بازگردی من‌میتوانم وسایل اینکاررا به‌آسانی فراهم‌آورم بی‌آنکه مسؤولیتی متوجه احدی شود آیا با این‌نقشه موافقی ؟

عثمان فکری‌کرد وگفت‌آیا اجرای این عمل برای تو اشکال وخطری دربرندارد ؟

عادل‌بیك او را مطمئن‌کرد و پس‌ازگذاشتن قرار لازم مشعل‌را برداشت واز زندان بیرون آمد .

* * *

چند شب‌بعد عادل‌بیك که بادقت واحتیاط فراوان ترتیب‌کاررا داده بود به اتفاق اسد وارد زندان عثمان گردید برحسب قراری‌که قبلا گذاشته بودند اسد وعثمان که کم و بیش ازحیث قامت و جثه بیکدیگرشباهت داشتند لباسهای خودرا باهم تبدیل نمودند اسد بجای عثمان در زندان بماند و عثمان به اتفاق عادل‌بیك اززندان خارج شد و متفقاً بطرف خانه نازخاتون رهسپار گردیدند .

نزدیك‌مسجدجامع عادل‌بیك توقف‌کرد وعثمان ازاوجدا گردید ودرحالیکه ازکثرت هیجان واضطراب میلرزید بطرف‌خانهٔ خود براه افتاد .

ساعتی‌بعد عثمان‌خوشحال وخرم مراجعت‌نمود و به‌اتفاق عادل‌بیك بزندان بازگشت.

این‌عمل بدفعات تکراریافت وعثمان‌تقریباً هرهفته یکی دوبار بدین‌ترتیب بخانهٔ‌خود میرفت واز وضع‌خودکمال خشنودی و رضایت را داشت. نازخاتون متدرجاً روبه‌بهبود میرفت ومباشران عثمان نیز به اتفاق قافله‌که شامل محمولات تجاری‌او بود ازشیراز مراجعت‌کرده وبرحسب دستور عثمان باجدیت و علاقه‌مندی بدادوستد مشغول بودند عادل‌بیك نیز انتظار بازگشت ملکشاه وسایر امنای دولت را میکشید تاجریان امر و بهبود نازخاتون ورضایت اورا ازشوهرخودگزارش‌کند وفرمان آزادی عثمان را بدست‌آرد .

فصل چهلم

خواجه‌سرور و دو زرخریدش

دوماه از روزی‌که میخواستندعبدالله رامجازات نمایند میگذرد. صبح یکی‌از روزهای پائیز است و نسیم خنکی‌میوزد در آسمان‌لکه‌های ابرگاهگاهی خورشید را در زیر خویش پنهان میکردند .

باز بخانه خواجه سرور می‌رویم .

خانه‌ای که همیشه سرمنزل خوشی و کامرانی بود اکنون در سکوت حزن‌آوری فرو رفته وکمترین اثری ازآن هیاهو و نشاط وشورزندگی مشهود نمیگردید حزن واندوه غریبی سرتاسر آنجا را فرا گرفته و صدائی از هیچ جهت بگوش نمی‌رسید .

گوهرخاتون و گلنارکه شمع شبستان این خانه، گل‌گلزار زندگانی خواجه سرور بودند، اکنون یکی در خاك خفته ودیگری در خانهٔ ابوالخیر طبیب‌بسر می‌برد مسلم‌است

که خانهٔ خواجه سرور بی‌وجود این دو نفر که مایه زندگانی و حیات او بودند رونق و صفائی نخواهد داشت .

چند روزی که از فوت گوهرخاتون گذشت خواجه سرور بر حسب قراری که قبلاً با ابوالخیر طبیب گذارده بود دخترش را برای معالجه بخانهٔ او فرستاد طبیب مدعی بود که معالجه گلنار اقلاً چند ماه بطول خواهد انجامید ولازم است که همیشه ازنزدیک مواظب احوال او باشد .

آنگاه خواجه‌سرور بفکر خواجه محمد وادای قرض خود افتاد بیش از دو سه هفته به انقضای مهلت نامهٔ او نمانده بود و تا آنوقت اگر قروض خود را نمی‌پرداخت بکلی از هستی ساقط میگردید در چنین موقع باریکی تنها امید و اتکای خواجه‌سرور بثروت عبدالله بود که پس ازگرفتاری او و مردن مادرش و دیوانگی گلنار در اختیارکامل او قرارداشت و شاید میتوانست بدینوسیله خود را از افلاس و ورشکستگی برهاند .

اما افسوس که اندوخته قارون بدست خواجه‌سرور نرسید و نتیجه‌ای از جستجو و کاوش خود نیافت کم‌کم بکلی از یافتن آن مأیوس شد و یقین حاصل کرد که اساساً چیزی درمیان نیست ویااگراندوخته‌ای موجود باشداز دسترس‌او دورو برکناراست. خواجه‌سرور بیچاره بعد از این واقعه دیگر دستش بجائی بند نشد طولی نکشید که روز موعود دررسید و خواجه‌محمد بموجب حجتی‌که در دست داشت‌کلیه ثروت و مایملك او را تصاحب‌نمود.

از آن پس خواجه‌سرور از حطام دنیا بجز خانهٔ موروثی خودکه در آن نشسته بود چیزی نداشت و ازآن‌همه خدمتگزارانی‌که درخانهٔ او مشغول خدمت بودندکسی جز فیروز وگلچهره باقی‌نمانده بود. خواجه سرور حجره تجارت خود را نیز تعطیل‌کرده و دیگر بیازار نمی‌رفت. کسب و تجارت سرمایه لازم دارد واو بکلی فاقدآن بود اسباب واثاثه‌خانه نیز بتدریج بفروش رسیدو دیگر چیزی‌که اهمیت و ارزشی‌داشته باشد درخانه وجودنداشت. آری خواجه سرور بیچاره بکلی مفلس و از هستی ساقط گردیده بود .

* * *

در این صبحی که میخواهیم بشرح وقایع آن بپردازیم خواجه‌سرور با غم و اندوه عمیقی روی پلکان‌ایوان‌نشسته و سر را در میان دست قرارداده‌بفکر مشغول بود وگاهگاهی دانهٔ درشت اشکی بروی گونه‌های خشك و فرورفته‌اش در می‌غلطید .

خواجه‌سرور دراین‌موقع بروزگارگذشته و سعادتهای از دست رفتهٔ خود فکر میکرد و گاهی کلماتی آمیخته با آه از گلویش خارج میگردید که مفهوم نمیشد .

چند دقیقه با اینحال گذشت پس از آن ناگاه سر بلند کرد و زیر لب گفت آیا خواهند آمد؟

وپس از اینحرف فیروز راآواز داد و به اوگفت نمیدانم چرا هنوز نیامده‌اند،فیروز تو برو در حیاط بیرونی منتظر باش هر وقت آمدند بیا مرا خبر کن .

فیروز آهی کشید و آهسته از حیاط اندرونی خارج گردید و خود را بدر کوچه

رسانید و روی سکو نشست. آنجا بی‌اختیار اشکش سرازیر شد وهای های بنای گریستن را گذاشت .

در موقعی که فیروز با این ترتیب مشغول گریه بود ناگاه دستی برشانه‌اش خورد. فیروز با اضطراب خفیفی اشک خود داسترد و بعقب برگشت و چون چشمش بگلچهره افتاد با آهنگ حزینی گفت آه توئی گلچهره ... چکار داری ...؟

گلچهره گفت فیروز چرا گریه میکنی مگر باز واقعهٔ تازه‌ای روی داده است ؟

فیروز آه عمیقی کشید و با چشم گریان گفت میدانی امروز خواجه چه تصمیم گرفته است ؟

گلچهره بانگاه استفسارآمیز و محزونی بصورت فیروزنگریست و فیروزگفت‌امروز خواجه خیال دارد اینجا را که یادگار پدر بزرگوارش میباشد بمعرض‌فروش گذارد .

گلچهره پرسید پس کجا خواهد نشست و ما را کجا خواهد برد ؟

فیروز گفت بخانهٔ عبدالله خواهیم رفت یعنی خانه عمویش .

در همین لحظه از انتهای کوچه چند نفر پیدا شدند و فیروز بگلچهره گفت آمدند، آمدند همین‌ها هستند .

گلچهره داخل‌خانه شد وفیروز همانجا ایستاد ووقتیکه‌آن چند نفرکاملا جلورسیدند سلام کرد و آنها را وارد خانه کرد آنوقت داخل اندرونی شد و خواجه‌سرور را ازآمدن خریداران مطلع گردانید هنگامیکه خواجه‌سرور با خریداران خانه بگفتگو مشغول بود فیروز با چشم گریان در اطراف خانه قدم میزد و آههای سوزناك از سینه برمیآورد هر قسمتی برای او خاطره‌ای احیا میکرد و در هر قدمی چیزی بخاطرش می‌رسید .

خانه‌ای‌که خواجه‌سرور در آن بزرگ شده واز پدر به ارث به او رسیده بود بقیمت نازلی که شاید از نصف هم کمتر بود بفروش رسید و ساعتی بعد اثاثهٔ خانه توسط چند نفرحمال‌بخانه قارون منتقل گردید . حجره‌ای‌که خواجه‌سرور درخانه قارون برای‌سکونت خود انتخاب کرد همان بود که گنج قارون در زیرآن قرار داشت گنجی‌که دستیابی‌بدان میتوانست به بسیاری از این گرفتاریها پایان دهد .

***

دوساعت از ظهر میگذشت خواجه سرور در حجره نشسته وبفکر مشغول بودناگهان در باز شد و فیروز با صره‌نسبهٔ بزرگی که محتوی شیئی سنگین بود وارد گردید و با حالت ادب بایستاد .

خواجه سرور نگاهی به او کرد و گفت هان چه میگوئی ؟

فیروز در جواب گفت اینك بیست سال است که من و گلچهره در خانه شما بسر میبریم این مدت به هر گونه نعمتی متنعم بوده‌ایم اگر چه کسی در این‌جهان قدر وقیمتی برای ما سیاهان قائل نیست ولی صد شکر که دست روزگار ما را بخانه خواجهٔ بزرگوار

و مهربانی چون شما انداخت؛ راستی که اگر در خانهٔ خود بودیم این اندازه بما آسوده نمیگذشت شما برای‌ماخواجه‌ای بوده‌ایدکه‌از پدر بیشتر نسبت بما محبت ومهربانی کرده‌اید.

فیروز در اینجا سخن خودرا قطع کرد وآه سردی کشید همانا بغضی که راه گلویش‌را مسدود کرده بود مانع حرف زدنش میشد .

پس از اندکی تأمل فیروز رشتهٔ سخن را ازسر گرفت وگفت‌آه خواجهٔ بزرگوار چه روزگار خوشی در خانه شما بما گذشت در آنجا هرگز غم و الم راه نداشت همه شادمان وخرم‌بودیم چگونه‌میتوانیم مهربانیهای‌شمارا فراموش کنیم‌تا عمر داریم ازخاطرمان محو نخواهد شد اینرا گفت و بی اختیار اشکش جاری شد .

از گریهٔ او خواجه‌سرور نیز بگریه در آمد و با آهنگ حزینی گفت گریه نکن فرزند ... حرفت را تمام کن .

فیروز اشک‌چشم خودرا پاک‌کرد وگفت افسوس که دوران آن خوشیها سپری شد و زمان محنت و ماتم دررسید، آن خاتون مهربان بدرود زندگی گفت، گلنار آن‌دختر نازنین و مهرپرور بچنین بلائی گرفتار گردید؛ خواجه نیز از هستی ساقط شدند وهرچه داشتند ازدستشان رفت .

فیروز دراینجا نظری به‌صره‌ای که همراه خود آورده بود انداخت ودرتعقیب‌سخنان خودگفت اکنون من نیز بنوبهٔ خود تکلیفی دارم که باید آنرا انجام دهم وازهمین‌جهت است‌که شمارا ازیادآوری این‌خاطرات جانگداز متأثرومتألم‌کردم قدری‌صبر کنید هم‌اکنون مقصود خودرا خواهم‌گفت .

خواجه‌سرور گفت فیروز من از دلسوزی و حقشناسی تو بسیار سپاسگزارم ... حالا بگوببینم مقصودت چیست ؟

فیروزگفت من وگلچهره یکدیگر را ازکودکی دوست میداشتیم یعنی با هم بزرگ شدیم، خواجه بزرگوار اگرقدری بی‌پرده حرف میزنم‌امید عفو دارم زیرا درغیراینصورت نخواهم‌توانست مقصود خودرا بخوبی‌بیان دارم؛ درهرحال ازآنروزی‌که دانستیم چه‌آرزوئی دردل داریم متفقاً شروع‌کردیم به تهیه ذخیره و اندوخته‌ای برای روزسعادت و خوشبختی خود تا بجائی کـه سرمایـه کوچك ما روزبروز رو به ازدیاد گذاشت و به این پایه کـه می‌بینید رسید .

این‌بگفت وصرهٔ چرمین بالنسبه بزرگی‌راکه زیربازو داشت بخواجه‌سرورنشان داد.

خواجه‌سرور نگاهی بصره انداخته و مبهوتانه‌گفت این چیست ؟

فیروز جوابداد این اندوختهٔ من وگلچهره است .

خواجه‌سرور متعجبانه پرسید یعنی چه ...حالا مقصودت ازآمدن به اینجا چیست ؟

فیروزصره را درمقابل خواجه‌سروربرزمین‌گذاشت وباآهنگ محزونی‌گفت بیست‌سال است ما درخانهٔ شما خدمت میکنیم و درعرض این مدت همه قسم مهربانی بمن وگلچهره شده است روزگار خوش و شیرینی را در خانهٔ شما بسربرده‌ایم اکنون که بدبختی بشما روی‌کرده وهمه چیزتان ازدست‌رفته است وظیفه شرعی واخلاقی‌ما این است اندوخته‌ای را

که سالیان دراز جمع‌آوری کرده‌ایم دراختیار شما گذاریم این نقدینهٔ مختصر بما تعلق ندارد بلکه صاحب حقیقی آن خودتان هستید. ای خواجه بزرگوار این سکه‌ها ملك طلق شما است وازشما خواهش می‌کنیم که آن را ازما قبول بفرمائیـد .

خواجه‌سرور ازمشاهدهٔ مراتب دوستی و فداکاری وحقشناسی این دونفر که بدینگونه تجلی کرده بود به‌اندازه‌ای برقت‌آمد که اشك درچشمانش حلقه زد و برای‌اینکه گریه‌اش معلوم نشود روی خودرا بطرف دیگر برگردانید .

فیروز دستهای خودرا بعلامت التجا و التماس بطرف او درازکردم وبار دیگر گفت خواهش میکنم این را ازما قبول کنید .

خواجه‌سرور مثل‌آنکه میخواهد پیشانیش را بادستارپاك کند اشك چشمانش‌را سترد وگفت نه فرزند من فعلا احتیاجی بدرهم و دینار ندارم مگرندیدی که خانه را فروختم .

فیروز حرف اورا برید وگفت ولی آن مقدار برای تجدید تجارت شما کافی نیست اگراین مبلغ هم اضافه شود ممکن‌است باکمك آن کاری صورت داد .

خواجه‌سرور چندروزی بود که مقصودی داشت ولی از اظهار آن خودداری میکرد ومنتظرفرصت بود واکنون موقع‌را مناسب دید وبرای اظهارمقصود خود شروع بسخن‌کرد وگفت فیروز توجوانی وباید سعادت و خوشبختی آیندهٔ تو تأمین شود وبرای این مقصود بسرمایه واندوخته بیشتری نیازمندی تابتوانی‌خوشبخت وکامران زندگانی کنی .

فیروز چیزی ازبیانات خواجه‌سرور ملتفت نشد و مبهوتانه گفت مقصود خواجه را نمیفهمم .

خواجه‌سرور گفت همانطوریکه خودت اقرار کردی ازکودکی گلچهره را دوست داشته‌ای واین سکه‌ها را هردو متفقاً برای تأمین آتیهٔ خود اندوخته‌اید من این مطلب را ازابتدامیدانستم‌وملتفت‌بودم شمادونفرنسبت بیك‌دیگرچه عشق‌وعلاقه‌ای دارید من‌خیال‌داشتم پس‌از پایان عروسی دخترم وسائل عقد و نکاح تو وگلچهره را نیز فراهم آورم ولی خدا نخواست که خوشبختی و سعادت همعنان ما باشد آن ناکام که چنان شد و امرشما دونفرهم سرنگرفت . اما اکنون تصمیم گرفته‌ام که وسایل خوشبختی‌شما دونفررا فراهم آورم.فیروز توباید خوشبخت وکامران شوی وکلید این‌کارهم دردست من است .

فیروزمتعجبانه گفت‌خواجه چه میخواهید بگوئید من‌هیچ مقصود شمارا ملتفت‌نمیشوم.

خواجه‌سرور گفت سعادت تو وگلچهره منوط بیك‌چیزاست وآن در قدم اول آزادی از قید بندگی است اگر شما ازآزادی برخوردار نباشید چگونه میتوانیـد طعم سعادت و خوشبختی را بچشید .

فیروز صادقانه گفت کدام آزادی و نعمت ازآن گرامیتر که ما در خانهٔ شما مشغول خدمت شما باشیم .

خواجه‌سرور به اختصار گفت شما باید آزاد شوید .

فیروز درحالیکه بغض راه گلویش‌را گرفته بود گفت آه خواجه چه‌خیال دارید آیا

می‌خواهید مادرا ازخود دورکنید .

خواجه‌سرور مجدداً گفت شما باید ازقید بندگی آزاد شوید .

فیروز گریه‌کنان گفت ای‌خدا چه می‌شنوم چه مصیبتی، چگونه این‌درد را می‌توانیم تحمل‌کنیم برای خدا ازاین‌خیال بگذرید و مادرا اسیرغصه و ماتم نکنید .

خواجه‌سرور با عطوفت گفت بچهٔ عزیزم چرا گریه می‌کنی توباید آزاد بشوی و با گلچهره پیوند نکاح ببندی این مژده برای توباید خیلی فرح‌بخش باشد چرا محزون و غمگین میشوی !

فیروز با تأثر فوق‌العاده گفت آه و افسوس که باید ازخدمت خواجه معاف شویم نه، نه من‌مردن را براین آزادی ترجیح میدهم مرا بکشید واین سخن‌را نگوئید .

خواجه‌سرور نزدیك بود ازگریهٔ فیروز اشکش جاری شود اما هرطوربود خودداری کرد وگفت فیروز بیش‌ازاین باگفتن این‌کلمات آتش برقلب من مزن میدانم که تو چقدر وفادار ومهربان هستی ونمی‌توانی‌مرا ترك‌گوئی ولی‌چاره‌ای نیست بعضی‌چیزهاست‌که مرا باین‌کار مجبور می‌نماید .

فیروز باسوزوگداز فوق‌العاده‌ای گفت آیا بالاخره مادرا ازپیش‌خود خواهید راند ؟

خواجه سرور برخاست و فیروزه را چون جان گرامی درآغوش‌کشید و اشکش را پاك کرد و پس از دلداری بسیار گفت هر چه فکر میکنم چاره‌ای بجز این‌کار ندارم، زیرا نمیتوانم از عهدهٔ مخارج شما برآیم ناچار باید شما را از سر خود دفع نمایم و این کار فقط دو گونه ممکن است یا اینکه شما را بفروشم یاآزادکنم تو خود میدانی‌که‌هرگز بفروش شما تن در نخواهم داد پس می‌بینید‌که‌مجبورم شما راآزاد کنم و بدینوسیله وسائل خوشبختی و سعادت شما دو نفر را فراهم آورم .

فیروز با قدری امیدواری گفت یك وسیلهٔ دیگر هم‌موجود است ممکن است ما رابکار وا دارید خدا را شکرآنقدر تنبل و بیکاره نیستیم‌که ازکارسرباز زنیم من‌وگلچهره هر دو بفراخور احوال خود کار خواهیم‌کرد و در نتیجه بی‌آنکه بر شما تحمیلی باشیم‌گوشه‌ای از بار سنگین شما را نیز بردوش‌خواهیم گرفت. آیا اینکار را خواهید کرد ؟

خواجه‌سرورآخرین‌امیدفیروزرا نیزذایل کرد و گفت نه اینکارهم شدنی نیست‌اکنون بشما میگویم که تا یکساعت دیگر خود را برای رفتن‌بخانه قاضی‌آماده‌کنید. از همه اینها گذشته این یك نذری است که با خود کرده‌ام شاید خدا نیز بحال آن ناکام رحمتی‌کند.

فیروز بیچاره سر درمیان دست گرفت و های های بنای گریستن راگذاشت و پس از چند لحظه که به گریه مشغول بود سربلند کرد و با چشمانی که از اثر گریه قرمز شده بود متوجه خواجه سرور شد و مأیوسانه گفت پس لااقل ما را بفروشید .

خواجه سرور میخواست چیزی بگوید که غفلتاً گلچهره وارد حجره‌شد و با کلمات مقطوع و لرزانی گفت آری خواجهٔ بزرگوار اقلا مادرا بفروشید. قریب نیم ساعت بودکه گلچهره در پشت دربگوش‌دادن مشغول بود و چون سخن بدین پایه رسید طاقت از دستش

رقت و اشک ریزان وارد گردید .

خواجه سرور با تعجب گفت آیا اگر من بشما رحم نکنم خودتان نیز بخود رحم نخواهید کرد ؟

فیروز گفت یک‌طوردیگرهم ممکن‌است، اگر فی‌الواقع شما قصدآن داریدکه مارا از پیش‌خودبرانیداقلاً این پیشنهادرا ازمابپذیرید، مقصود اینست که‌شما مارابه‌خودمان‌بفروشید.

خواجه‌سرور ازجابرخاست وچند قدم دراطراف حجره راه رفت، پس‌ازآن درمقابل این دونفر توقف‌کرد و بالحن ماتم زده‌ای درجواب‌گفت خیر این پیشنهاد را قبول نمیکنم وعلاوه‌براین عقیده دارم که براندوخته شما نیزباید اضافه شود تابتوانید براحت زندگانی نمائیـد .

فیروز گفت شما این‌صره را که اندوختهٔ چندین‌سالهٔ ما بود نپذیرفتید و بخودمان رد کردید بنابراین میتوانیم باداشتن این اندوختهٔ مختصرزندگانی‌آسوده وراحتی داشته‌باشیم البته من وگلچهره هریک بنوبهٔ خود کار خواهیم کرد و . . .

خواجه‌سرور کلام اورا برید وگفت اگر ازخانهٔ من بیرون روید آیا درمیان‌کوچه بسرخواهید برد ناچار باید سرائی داشته باشید که درآن منزل‌گزینید .

فیروز تبسمی‌کرد وباآهنگ مسرت‌آمیزی گفت خدارا شکرکه دیگر بهانه‌ای برای عطای بی‌مورد شما باقی نماند .

خواجه‌سرور تعجب‌کرد وپرسید یعنی‌چه ... مقصودت چیست ؟

فیروز بالحن اندوهگینی گفت مقصود اینست که ما اگر از نزد شما برویم ویلان وسرگردان نخواهیم ماند .

خواجه‌سرور متعجبانه‌گفت تو چه‌وقت‌خانه خریده‌ای‌که من هیچ اطلاع پیدا نکردم.

فیروزگفت عرض نکردم که سرائی خریده‌ام مقصود این بود که من درخانه مادرم منزل خواهم کرد .

ازشنیدن این‌سخن‌تعجب فوق‌العاده‌ای به‌خواجه‌سرور دست‌داد وبا بهت‌وحیرت غریبی گفت مادرت ... ؟ من هیچ ازسخنان‌تو سردرنمیآورم !

گلچهره چون فیروز را منقلب دید بجای‌اوگفت فیروز درکودکی ازشیراز به این‌شهر افتاد وخواجه دربازار برده فروشان اورا خریدند وتا به امروز که بیست سال ازآن نمان میگذرد نه مادر را ازحالت فرزندش خبری بود و نه فرزند را ازکیفیت احوال مادرش اطلاعی، چندی قبل اتفاقاتی رخ داد که باعث شد مادر بیچاره‌اش ازچگونگی‌احوال‌فرزندش باخبرشود و اورا بشناسد. یک‌روزصبح‌بود که این مادر وفرزند پس‌ازسالهاجدائی‌وبیخبری بیکدیگر رسیدند .

خواجه‌سرور رو به فیروزکرد وباآهنگ‌مسرت زائی گفت فیروزمادرتوکیست؟ پس‌چرا تاکنون چیزی دراین‌باره بمن نگفته بودی ؟

فیروز دراثربغض وگریه نتوانست جواب خواجه‌سرور را بدهد ازاین‌جهت گلچهره

باردیگر بجای‌او گفت مادرش‌را سؤال میکنید ...؟ فیروز قبل‌ازآنکه مادرش‌را بشناسد ومن وشما بدانیم مادراو کیست غالب‌اوقات اورا ملاقات‌میکرد . مادر فیروز پیرزنی است که از قدیم‌الایام در دولتسرای خواجه آمد و رفت داشته است . مادر فیروز همان گلشن‌باجی خودمان است .

ازشنیدن این‌اسم خواجه‌سرور ازجای پرید وگفت آه چه میشنوم گلشن‌باجی مادر فیروز است ؟

فیروز اشك می‌ریخت وگلچهره هم نزدیك بود گریه کند و بااینحال گفت آری گلشن‌باجی مادرفیروز است وشاید درنظراول معلوم نشود آخراو دورگه است .

خواجه‌سرور فیروز را درآغوش‌کشید وگفت من این را بتو تهنیت میگویم و بسیار خوشحالم که می‌بینم موجبات سعادت وشادکامی تو ازهرحیث فراهم شده است شکرخداکه این نقیصه هم اززندگانی تو مرتفع شد خداوند انشاءالله شما را برای همیشه خوشبخت و سعادتمند بدارد برویم ... زود خودرا برای حضور درمحضر قاضی حاضر سازید. فیروز و گلچهره بهیچوجه نمی‌توانستند خودرا برای قبول این‌امرحاضر نمایند و همانطورگریان درکنار حجره ایستاده بودند .

خواجه‌سرورگفت عزیزان من ازگریهٔ خود مرا هم بگریه خواهید انداخت ازبرای خدا گریه را کنار بگذارید با صبروشکیبائی‌کارها بروفق مراد خواهد شد بیائید برویم، بیائید اسباب و اثاثه خودرا جمع‌کنید .

فیروز وگلچهره چاره‌ای‌جزاطاعت ندیدند ازاین‌رو ازحجره‌خارج‌شدند واشك‌ریزان به‌جمع‌آوری اسباب و اثاثه خود مشغول شدند نیم‌ساعت‌بعد اثاثه خودرا جمع‌آوری کردند و بتوسط چند حمال بخانهٔ گلشن‌باجی فرستادند و خود نیز به اتفاق خواجه‌سرور ازخانه قارون بیرون آمده بطرف سرای حاکم شرع رهسپار شدند .

***

یك ساعت بعد هرسه‌نفر از سرای حاکم شرع بیرون آمدند و خواجه‌سرور پس از خداحافظی ازآن دونفر که بسعادت آزادی نائل آمده بودند بطرف خانهٔ ابوالخیر طبیب برای پرسش ازاحوال دخترش رهسپارگردید .

فیروز وگلچهره نیزگریان‌ونالان بطرف‌خانه‌گلشن‌باجی براه افتادند آنجاگلچهره صره‌ای را که قبلا خواجه‌سرور درخانه قارون به وی سپرده بود تحویل فیروز داد وفیروز چون تغییری درحجم و وزن آن احساس نمود فوراً آن را گشود وبلافاصله صره دیگری درجوف آن مشاهده نمود .

فیروز آن را بیرون آورد ومتعجبانه‌گفت ما چنین چیزی نداشتیم .

گلچهره باآهنگ سوزناکی‌گفت من یقین دارم خواجه این‌صره را درجوف صره‌ما نهاده‌است‌وپس‌ازاین‌حرف هرسه‌نفرگرد یکدیگر نشسته وباحزن واندوه عمیقی‌شروع بگفتگو دراطراف ماجراهای اخیرکردند .

فصل چهل و یکم

خواجه سرور و دخترش

تقریباً دو ماه از روزی که گلچهره و فیروز آزاد شدند و خواجه‌سرور بدیدن دخترش رفت میگذرد عصر یکی از روزهای پائیز بود خواجه‌سرور خود را درمیان‌ردای فراخ‌خود پیچیده واز یکی ازکوچه‌های خلوت وبی‌سرو صدا عبور میکرد میخواست بخانهٔ ابوالخیر طبیب رفته از احوال دخترش‌جویا گردد .

در این موقع هوا تاریك و ابر ضخیمی سرتاسر آسمان را فراگرفته بود و دانه‌های درشت باران گاهگاهی فرو می‌چکید بادهم‌درپراکندن گرد و غبار کمك میکرد ودراین‌حال که هرکس پناهگاهی برای خود می‌جست خواجه سرور باشتاب ازکوچه عبورکرده بطرف خانهٔ طبیب میرفت .

بالاخره به خانهٔ ابوالخیررسید و در پشت در توقف کرد .

لحظاتی‌چندخواجه‌سرور باحالت‌اضطراب درمقابل‌درایستاده وجرأت‌نداشت دق‌الباب کند بالاخره هرطور بود برقلق واضطراب خود فایق‌آمد پیش‌رفت وحلقه رابدرآشناکرد.

طولی نکشیدکه در باز شد و ابوالخیر طبیب در پشت‌آن ظاهر گردید خواجه‌سرور کنجکاوانه وبحالت‌استرحام درچشمان طبیب دقیق‌شد گوئی میخواست ازچشمان‌او بحقیقت امر واقف گردد، میخواست بداند سرانجام کار دخترش بکجا کشیده‌است .

گویا خواجه‌سرور در چشمان طبیب نشانه خوبی نیافت زیرا بلافاصله‌آهی کشید و باصدای لرزانی گفت فکر میکنم طفلك بهمان حال سابق باقی باشد .

ابوالخیر گفت ای خواجه غصه و اندوه بخود راه ندهید انشاءالله‌حالتش‌خوب‌خواهد شد اکنون بفرمائید داخل شوید می‌خواهم در اطراف مطلب مهمی با شما صحبت کنم .

خواجه سرور وارد دهلیز خانه شد و طبیب‌کلون در را بیفکند و به اتفاق او وارد حجرهٔ خویش گردید .

خواجه‌سرور در گوشه‌ای نشست و طبیب هم در مقابل او قرارگرفت و سپس گفت صبر داشته باشید انشاءالله کارها همه‌روبراه خواهد شد .

خواجه سرور دستش بطرف چشمش رفت و پس از آنکه با انگشت قطره اشکی‌را

که جاری شده بود سترد باآه طویلی گفت آخر چقدر یك نفر میتواند صبر داشته باشد ؟

ابوالخیر گفت حق بجانب شماست ولی چه باید کرد در مقابل این همه بدبختی و بیچارگی چاره‌ای جز صبر و تحمل نیست .

خواجه‌سرور سرخود را با تأثر و اندوه زائدالوصفی تکان داد و سپس گفت من نیز صبر میکنم تا ببینم سرانجام چه خواهد شد اکنون بفرمائید راجع بچه مطلبی میخواستید با من صحبت کنید .

ابوالخیر جواب داد میخواستم در خصوص دخترتان صحبت کنم .

خواجه سرور مضطرب شد و متعجبانه‌پرسیدچه خبر تازه‌ای‌راجع بدخترم میخواهید بمن بدهید ؟

طبیب گفت چند روز بود میدیدم در حالت دختر شما تغییراتی حاصل شده و علت آنرا نمی‌توانستم بفهمم ولی امروز صبح به اصل مطلب پی‌بردم و دانستم که دختر شما آبستن است .

این سخن که باآرامی از دهان طبیب خارج گردید مانند فریاد عزرائیل درگوش خواجه‌سرور صداکرد بیچاره‌دیوانه‌وار ازجا جست وفریادکنان گفت آه ... چه میگوئی... بدبخت ... آبستن است ... آبستن است ...

طبیب از اضطراب ناگهانی‌خواجه سرور متوحش شد و باخوف و ترس زائدالوصفی گفت چه خبر است چه شده ... ؟ !

یکباره خواجه سرور خود را بروی ابوالخیر انداخت ودر حالیکه با دستهای خود گلوی‌آن بدبخت را فشار میداد با صدائی‌که از فرط خشم و غضب‌هرآن مقطوع میگردید گفت ای جنایتکار بی حمیت،ای بی‌غیرت خدا ناشناس ... با دختر بیچاره من‌چه‌کرده‌ای او وقتی بخانه‌توآمد باکره بودحال بمن میگوئی‌آبستن‌است شرم نکردی وازخدانترسیدی که دست در آغوش دختر دیوانه‌ای کردی ...آیا درازای اطمنیان و وثوقی‌که من درحق تو بی حمیت روا داشتم ودختر جوانی را بدستت سپردم روا بودکه بچنین عمل‌شرم‌آوری مبادرت ورزی ؟

خواجه سرورنتوانست بیش از این طاقت‌آورد ودر مقابل این مصیبت بزرگ‌مقاومت نماید درونش‌آنچنان‌آشفته‌شدکه تاب و توان از دستش رفت وتیرگی‌غریبی مقابل چشمانش را فرا گرفت کم کم پنجه‌هایش که گلوی ابوالخیر را محکم گرفته بود سست شد کمی بعد از روبزمین افتاد وبکلی بیهوش‌گردیدطبیب‌که علت تغییر حالت‌ناگهانی خواجه‌سرور را فهمیده بود از جا بلند شد و در حالیکه گردن خود را مالش میداد گفت من این‌پیر مرد بیچاره را ازچنین حرکتی‌معذور میدارم‌زیرا او پدر است و طاقت تحمل چنین‌ننگ و افتضاحی را ندارد .

ابوالخیر پس از این سخن مشتی‌آب برسر وروی خواجه سرور ریخت و باوسائلی که در اختیار داشت کوشید او را بهوش آورد طولی نکشید که خواجه سرور چشمها را

باز کرد و کم‌کم حالتش بجا آمد .

ابوالخیر گفت هیچ میدانید نسبت به پیرمرد خدا دوست ومحترمی چه توهین سخت و غیر قابل عفوی واردآوردید؟ آیا ازاین‌حرکت‌خود شرمسار نیستید...؟ ولی مطمئن باشید که من‌این حرکت ناهنجار شما را در دل نمیگیرم‌وشما را عفو میکنم زیرا میدانم‌بهیچوجه متوجه گفتار و کردار خود نبودید .

اگرچه ابوالخیربسیار متین و مؤثر حرف میزد ولی خواجه‌سرور نمیتوانست طبیب را بیگناه انگاشته او را در گفته‌هایش صادق پندارد . هر گاه بخاطرش میرسید که دختر یگانه‌اش آبستن شده و بیگانه‌ای او را در آغوش گرفته است آتشی در اندرونش شعله ور میشد و سراپایش را میگداخت .

گلنار تا کنون شوهری جز عبدالله بخود ندیده و هنوز با وی هم‌بستر هم نشده بود پس‌از فقدان‌او نیز آنقدر غم و غصه دردل او بودکه دیگر مجالی برای این کارهای زشت و نا مشروع باقی نمیگذاشت گذشته از اینها گلنار بدرجه‌ای بزیور عفت و طهارت‌آراسته بودکه امکان‌نداشت نسبت به او گمان بدی برده‌شود ،پس‌از واقعه ناگوار عبدالله و ماجرای دیوانگی نیز یکسر بخانه طبیب منتقل شده بود پس هر اتفاقی که روی داده است مسلماً در خانه ابوالخیر بوقوع پیوسته و دست طبیب نیز در آن دخالت داشته است .

کم‌کم غیظ و غضب خواجه‌سرور فزونی میگرفت و چیزی نمانده بود که بار دیگر بطرف ابوالخیر حمله‌ور شود طبیب‌که متوجه رفتار او بود فوراً از جا برخاست وباشتاب به حجره‌مجاور رفت و به این طریق خود را ازچنگال یك‌پدر خشمگین وغیور نجات داد.

خواجه‌سرور با خشم و غضب‌زائدالوصفی از جا برخاست و درتعقیب او وارد حجره مجاور گردید و قصد او آن بود هر طوری است انتقام ناموس و هتك شرافت خود را از طبیب بگیرد .

اما همینکه وارد شد یك مرتبه چشمش بدخترش افتادکه در گوشه‌ای ساکت وصامت نشسته و خیره خیره بزمین نگاه میکرد .

مهر و عاطفه پدری یکباره‌آن خشم وغضب رااز بین‌برد ودیدار یگانه دختر نازنینش مانند آبی بود که‌برروی‌آتش خشمش ریخته گردد چه بلا فاصله برجای متوقف گردید و نگاه خود را بجانب او معطوف گردانید و تبسمی در لبانش ظاهر شد .

اما این تبسم مانند برقی‌که ساطع شود بیش از لحظه‌کوتاهی در لبهای خواجه‌سرور باقی نماند و بار دیگر همان حزن و اندوه همان گرفتگی و الم شدید بر او مستولی شد وبی‌اختیار اشك در چشمانش حلقه زد .

گلنار در گوشه‌ای نشسته‌و هردو دست خود رابروی شکمش‌قرار داده بود توگوئی حرکتی در شکم خویش احساس میکرد !

دراین مدت چند ماهی که‌گلناردر خانه طبیب بسر می‌برد وابوالخیر هرروزبمعالجه ومداوای‌او می‌پرداخت کوچکترین اثری دراو ظاهر نگشته‌وهمچنان بحالت‌خودباقیمانده‌بود.

آنچه ابوالخیر از فنون پزشکی درعلاج اینگونه بیماریها میدانست بکار برد و کمترین اثری در احوال گلنار ظاهر نشد اتفاقاً طبیب هم کوشش و مراقبت شایانی در معالجهٔ او مبذول میداشت و بیش‌از حد معمول علاقه و دلبستگی به این امر نشان میداد ، آیا بخاطر خواجه‌سرور وسفارش‌هاو توصیه‌های‌دائم‌او بود یاعلت‌دیگری وی را به این‌کار وامیداشت .

هربار که ابوالخیر اسم عبدالله را برزبان میراند اثر بسیار کوچکی درگلنار ظاهر میگردید . اما مانند برقی که دوام آن گاهی از یك لحظه هم کمتر است این روشنی‌زود برطرف میگردید و مجدداً سرخود را بزیر میانداخت. عبدالله تنها اسمی بود که در خاطر تیره و تار آن بدبخت باقی مانده بود .

آری طبیب به این‌نکته منتقل شده و میدانست‌که ممکن‌است این‌نام‌را وسیله معالجه گلنار قرار داد اما گوئی حس مخصوصی او را از اجرای این عمل باز میداشت .

در هر حال خواجه‌سرور بدبخت با حزن و اندوه غریبی برجای ایستاده دخترش‌را مینگریست و آه‌های سوزان از دل بر میآورد یکمرتبه حالت جنون آمیزی به او روی‌کرد با انقلاب شدیدی که ناشی از غم و الم فوق العادهٔ وی بود دخترش را در آغوش گرفت درحالیکه لب‌را بصورت‌او نزدیك‌کرده بود اشك ریزان گفت گلنار، گلنار دختر عزیزم آیا نمیدانی من پدرت هستم؟ آیا مهربانی‌های مرا فراموش کرده‌ای؟ بخاطر نداری چقدرترا دوست داشتم ، پس‌چرا جواب‌مرا نمیدهی .طولی‌نکشید خواجه‌سروردخترش را رهاکردواز غایت حزن والم سر را بطرف دامن خم نمود و با حالت رقت انگیزی شروع بگریه کردو تا مدتی صدای ضجه و زاری او که مانند زنان بچه مرده میگریست در فضای حجره طنین انداز بود .

هنگامیکه خواجه‌سرور با این وضع‌رقت بارگریه میکرد طبیب درآستانه درایستاده او را مینگریست از یك طرف دلش براحوال اومیسوخت و از طرف دیگر جرأت نمیکرد پیش رفته او را تسلی دهد .

بالاخره طاقت نیاورد وپیش‌رفت وهردوشانه خواجه‌سروررا گرفت واندکی پشت اورا راست‌کردوآنگاه بوی‌گفت چرا اینطورگریه میکنید؟ من‌اینقدر شماراکم ظرفیت وناشکیبا فرض نمیکردم برای خدا قدری آرام بگیرید .

خواجه‌سرور سر برداشت و صورت‌گریان خودرا بطرف ابوالخیر برگردانید طبیب ازمشاهده سیمای دردناك و متشنج او بوحشت افتاد و ناله‌کنان گفت سوگند یاد میکنم که دست به او دراز نکرده‌ام، قسم بخدای لایزال که طفل او ازمن نیست .

خواجه‌سرور دیوانه‌وار گفت‌او مگر بی‌اطلاع تو ازخانه بیرون رفته است و یاتوشخص بیگانه‌ای را بخانهٔ خود داخل کرده‌ای ....

ابوالخیر گفت هیچکدام ازاین‌ها نیست طفل‌او فقط به‌عبدالله تعلق دارد مگرنه‌اینست که عبدالله شوهراو بوده است ؟

ازکلمه عبدالله که بی‌اختیار برزبان طبیب جاری شده بود گلنار تکانی بخود داد و

زیرلب گفت عبدالله ... عبدالله ...

خواجه‌سرور که مدتها بود چیزی ازدهان دخترش نشنیده‌بود از شنیدن این‌نمزمه مسرت شدیدی برخاطرش‌راه یافت وباصدای بلند گفت عبدالله...آری‌دخترجانم عبدالله... عبدالله را میگویم .

گلنار مجدداً سرخودرا بزیرانداخت ودیگرچیزی نگفت .

خواجه‌سرورکمی‌خودرا بسوی‌اوکشید وملتسمانه‌گفت دخترجانم آیامرا نمی‌شناسی؟ و چون گلنار جوابی نداد با تضرع و التماس بیشتری دستها را بجانب او دراز کرد و متضرعانه‌گفت من پدرت‌هستم من خواجه‌سرورهستم ، مرا نمی‌شناسی‌گلنارکه هنوز صورت مهیب زندانبان درنظرش‌مجسم بود خندهٔ بلندی‌کرد وگفت‌آنمرد باریش انبوه ... او ... او بازهم می‌خواهد بسراغ من بیاید انعکاس صدای خنده‌گلنار مانند غرش رعد در گوش خواجه‌سرور بیچاره پیچید وازشنیدن جمله‌اخیرکه سوءظن‌اورا نسبت بطبیب‌تقویت می‌نمود حالت‌غریبی به‌او دست داد وفریاد زد بس است ساکت باش. گرچه خواجه‌سرور دخترش را امربسکوت‌کرد اما دیگر این سکوت امکان نداشت چه این‌کلمات مقدمهٔ حمله‌ای بود که اینك به‌او دست داده‌بود .

گلنار بافریاد سهمگینی‌گفت ازمقابل من دور شوید ای شیاطین بگذارید بحال خود باقی باشم ، برای خدا بروید و دست ازسرم بردارید !

گلنار پس‌از ادای این‌حرف موضوع سخن را تغییرداد و باوضع غریبی‌که تمام بدن خواجه‌سروررا تکان داد گفت ای مرد ازمن چه میخواهی ، بمن رحم کن ، مگرمن بتو چه‌کرده‌ام، برای خدا مرا راحت‌گذار !

گلنار سرخودرا بشدت تکان داد وگیسوان مشکین فام وپریشان خودرا درمیان دست گرفت وفریاد زد آه مرا خفه‌کردی !

خواجه‌سرور و ابوالخیر هردو باوحشت و اضطراب غریبی اورا نگاه میکردند و گلنار نیز همچنان بگفتن آنگونه سخنان مشغول بود .

یك‌حمله‌سخت وشدید عصبی‌کلام‌گلناررا قطع ساخت وخواجه‌سرور ناله‌کنان‌گوشهارا باهردودست‌گرفت وچشم‌را فروبست. طبیب چون‌خیلی‌اورا پریشان دیدگفت چندان‌مضطرب نشوید چندروز یکمرتبه این‌حمله به‌او دست میدهدهمین الان برطرف خواهد شد. صبرکنید ما اکنون محتاج بهیچگونه داروئی نیستیم .

چشمهای‌گلنار برگشته وحالت غریبی به‌او دست داده بود دهانش‌کف‌کرده و لبانش بشدت میلرزید وبااین‌حال‌دست‌خودرا بطرفی‌درازکرد وباآهنگ‌گوشخراشی‌گفت‌آنجا... آنجادرمیدان سیاستگاه ... تماشای خوبی‌است...جلاد درانتظاراست... جلاد ... جلاد... خواجه‌سرور بیچاره بیش‌ازاین طاقت نیاورد و باوحشت واضطراب‌شدیدی خودرا ازآن‌مکان دهشت‌زا بیرون انداخت و باشتابی‌که ازسن و سال او بعید بنظرمیرسید روی بگریز نهاد درحالی‌که صدای‌گوشخراش‌دخترش‌همچنان بگوش میرسیدکه میگفت‌جلاد درانتظاراست...

جلاد در انتظار است ...

خواجه‌سرور دیوانه‌وار ازخانه طبیب بیرون‌دوید ودرحالی‌که گوشهای خودرا محکم گرفته بود دوان دوان بطرف‌نامعلومی‌روی‌آورد، با این‌وصف هنوزآهنگ گوشخراش گلنار مانند آواز مردگان درگوشش صدای میکرد و اورا بیش‌ازپیش بوحشت میانداخت .

***

بعدازاین واقعه دیگرکسی خواجه‌سرور را ندید معلوم نبود بعدازآنکه ازخانه طبیب بیرون آمد کجارفت و چه کرد. او درآن موقع مقصد معینی‌نداشت خودش هم نمیدانست کجا میرود .

همکارها و دوستان خواجه‌سرور بعداز افلاس او گاهگاهی اورا میدیدند اما پس‌از این واقعه دیگرکسی اورا ندید وبکلی مفقودالاثر گردید ...

فصل چهل و دوم

زندانبان برهرچیز غالب میشود

تقریباً ششماه ازسفرشاه و هفت ماه ازروزی‌که عثمان‌بزندان افتاد، میگذرد. درعرض این‌مدت عثمان مکرر به راهنمائی عادل‌بیك اززندان خارج شده و پس‌از دیدار نازخاتون مجدداً بزندان بازگشته بود این اواخر عادل بیك اورا برهائی قطعی اززندان بشارت داده بود زیرا سفرشاه تقریباً بپایان رسیده و امید میرفت درظرف همین چند هفته به اصفهان باز گردد. بابازگشت شاه وگزارش ماوقع عثمان از بند رهائی مییافت زیرا نازخاتون بهبود کامل حاصل‌کرده وازشوهرخود نیز رضایت کامل داشت .

یك روز صبح که عادل‌بیك درحیاط زندان مشغول قدم زدن بود ناگهان‌شخصی به او نزدیك شد وتعظیم‌کنان گفت اجازه بدهید راجع بمطالب مهمی باشما صحبت‌کنم .

عادل‌بیك نگاهی به اوکرد وگفت حرفت چیست. آیا اززندانیها پیغامی‌آورده‌ای؟

این شخص که همان علی زندانبان بود گفت مطلبی‌که میخواهم خدمتتان عرض کنم مربوط به‌پیغام زندانیان‌نیست مطلب‌خصوصی وبسیارمهمی‌است آیا بهتر نیست اجازه فرمائید درحجرهٔ خودتان که جای امنی‌است صحبت‌کنیم ؟

عادل‌بیك گفت قبول میکنم اما اگرصحبت تو بی‌موضوع باشد تکلیف چیست ؟

علی‌گفت مطمئن باشید که موضوع جالب توجهی است و بامصالح و منافع خاص شما

ارتباط کلی دارد .

عادل بیك اشاره کرد و گفت بسیارخوب برویم .

وپس از این حرف هردونفر براه افتادند وکمی بعد بمحل مقصود رسیدند .

آنجا عادل بیك برجای خود قرار گرفت و گفت خوب حالا بگو ببینم چه میخواهی بگوئی؟

علی شروع بسخن کرد و گفت من ازشما دوتقاضا دارم وتمنا میکنم بی آنکه لازم شود صحبتهای دیگری درمیان آید باقبول تقاضاهای من برمن منتی گذارید. تقاضای اول آنست که مرا ازاشتغال به این خدمت معاف دارید، حقیقت اینست که دیگر ازاین حرفهٔ کثیف خسته و بیزار شده‌ام .

عادل بیك متعجبانه گفت عجب میخواهی دست ازکارخود بکشی نه ، نه من نمیتوانم با این تقاضا موافقت کنم. حیف است تو درکارخود خیلی استاد و کامل هستی !

علی گفت یعنی میگوئیـد من رحم ندارم واز رنج و عذاب دیگـران متأثر نمیشوم ودرمیان اقران و اکفاء خود یکتا و بی‌همتا هستم .

عادل بیك خنده‌ای کرد و گفت آفرین برتو خوب فهمیدی !

علی سرخودرا تکان داد و گفت بهمین دلیل است که میخواهم ازاین حرفهٔ ننگین دست بکشم ، من دیگرازخود بیزار شده‌ام .

عادل بیك چون اورا درتصمیم خود راسخ دید گفت حالاکه اینطوراست حرفی نیست اما باید صبرکنی تاشخص دیگری را بجای تو پیداکنیم آنگاه تومیتوانی بروی .

علی گفت من خود فکراینکاررا کرده‌ام شخصی‌را سراغ دارم که بسیار برای‌اینگونه مشاغل مناسب است ومن به او قول داده‌ام که هرچه زودتر اینکاررا برای او صورت دهم و حالا بمجردی که ازخدمت شما مرخص شوم اوجای مرا با اجازه شما اشغال خواهدکرد .

عادل بیك گفت بسیارخوب قبول میکنم تو چه وقت ازاینجا خواهی رفت ؟

علی زندانبان جواب داد تا یك‌ساعت دیگرازخدمت مرخص خواهم شد .

عادل بیك گفت اینکارکه فیصله‌یافت حالا تقاضای‌دوم خودرا بگو. علی اندکی تأمل کرد. وسپس گفت تقاضای دوم من ، شایدشما دروهله اول نخواهیدآنرا بپذیرید اما بشما نصیحت میکنم که از ردکردن آن خودداری بفرمائید زیرا راضی‌کردن من برای شما به صلاح و صرفه نزدیك‌تر است .

عادل بیك اهمیتی بگستاخی وجسارت علی نداد وباخودگفت بگذارحرفش‌را تمام‌کند ببینم چه میخواهد بگوید .

آنگاه سربلندکرد وگفت فضولی بس‌است حرفت را تمام کن گویا تنت میخارد .

علی زندانبان باخونسردی گفت اهمیتی‌ندارد الان خواهم‌گفت وپس‌از اینحرف‌بطرف عادل بیك پیش‌آمد وباطرز هولناکی شروع به بیان مقصود خود نمود .

در تمام مدتی‌که زندانبان مشغول صحبت بود در چشمان‌شرربارش برق وحشیانه‌ای میدرخشید صورتش فوق‌العاده‌مهیب‌و ترسناك شده و در حین سخن‌گفتن حرکات واطواری

که حکایت از کینه و بغض شدید او میکرد از او مشهود میگردید .

عادل‌بیك که باکمال دقت بسخنان علی‌گوش میداد ابتداآرام و طبیعی بنظر میرسید اما پس از آنکه فی‌الجمله بمقصود او پی برد برخود لرزید و هنوزکاملا حرفهای علی‌تمام نشده بود که ناگهان از جای جهید و با خشم وغضب زائدالوصفی گفت بس‌است، بس‌است . ای حیوان وحشی... تو میخواهی مراآلت انتقام خود قرار دهی وبیگناهی را مادام‌العمر زنده‌بگورکنی...؟ زود ازمقابل‌چشم من دور شو ! ای جنایتکار... زندانبان بجای‌آنکه از در بیرون برود صورت خودرا به او نزدیك ترکرد وگفت قدری تأمل‌کنید هنوزحرفهای من تمام نشده است .

عادل‌بیك با خشونت گفت هم اکنون فرمان میدهم‌که بند بر دست و پایت نهند و بزندانت افکنند .

این بگفت و خواست فریادزده‌کسی رابه نزدخودبخواند اما زندانبان بیك‌حرکت خود را به او رسانید و دهانش را با دست‌های خشن و قوی خود محکم بگرفت‌و باصدای مهیبی گفت اگر از من میشنوید دهان خود را ببندید و اینرا بدانیدکه اگر من بزندان افتم تنها نخواهم بود بلکه شما نیز از فرط محبت و مهربانی مرا همراهی خواهیدکرد.

از این تهدیدعادل‌بیك برخود لرزید و در دل‌گفت باید دیداین مرد با چه‌حربه‌ای میخواهد بمن حمله کند .

آنگاه دست علی را از دهان خود عقب راند و گفت براستی که خیلی گستاخ و بی ادبی حقا که مستوجب همه گونه سیاستی گویا پیه هرگونه مجازاتی را بتن خود مالیده باشی .

زندانبان سری فرودآورد و با خشوع وخضوع مخوفی‌گفت تقصیر با خودتان‌است. من از لحظه اول که اینجا آمدم شما را بصبر و متانت نصیحت کردم وگفتم‌که صلاح‌شما در قبول تقاضاهای من است .

علی پس‌ازادای این‌سخن‌سینه‌را با چند سرفه صاف‌کرد ودرتعقیب سخنان‌خودگفت: پیش‌خود چه خیال‌کرده‌اید...؟تصور میکنید بازندانبان حقیر وبی‌سروپائی‌روبروهستید...؟ بهتر است هرچه زودتر از این اشتباه بیرون‌آیید. شما مرا نمشناسید. من میتوانم‌آتشی‌در این شهر روشن کنم که با کوشش چندین ماهه نتوان‌آنرا خاموش کرد .

عادل‌بیك گرچه از شنیدن این سخنان مرعوب شده بود اما بظاهر صلابت و تسلط خود را حفظ‌کرد وبا پوزخندی گفت گزافه‌گوئی بس‌است اگر براستی چیزی در چنته داری بهتر است بیرون‌آوری.خوب بگو ببینیم غیر از حرفه زندانبانی. دیگر چه‌کاری از تو ساخته است ؟ زندانبان جواب داد همین قدر بدانیدکه خیلی کارها از من ساخته است. و شما با یك مرد عادی و حقیری روبرو نیستید .

عادل‌بیك جرأتی بخود داد وگفت‌گیرم‌که سخن تو راست باشد باید تاکنون‌دانسته باشی‌که من نیز مردی مفلوك و ناتوان نیستم همانا فراموش‌کرده‌ای‌که هم اکنون در قبضهٔ

اختیار من هستی .

از شنیدن‌این سخن زندانبان خندهٔ مستهزانه‌ای برلب راند و باآهنگ طعنه‌آمیزی گفت میگوئید من در قبضهٔ اختیار شما هستم با این حال بشما میگویم که من هر وقت بخواهم از اینجا بیرون خواهم رفت .

عادل‌بیك گفت راست میگوئی ، هم اکنون میتوانی بروی زود از پیش چشم من دور شو .

زندانبان گفت آری خواهم رفت ولی هنگامیکه بمقصود خود رسیده باشم .

عادل بیك گفت بار دیگر بتو میگویم اجرای‌آنچه از من خواستی بهیچوجه برای من ممکن و قابل قبول نیست آیاتوقع داری‌که من درجنایات‌تو شرکت جویم؟تو اگر او را دشمن میداری مرا با او چه مخاصمتی است، که روزگارش را بدینسان سیاه سازم .

علی گفت بگذارید من تمام‌حرفهای‌خود را بگویم اگرآنوقت خواستید قبول نکنید مختارید و من تکلیف خود را خواهم دانست .

این بگفت و با طرز مخوف و ترسناکی‌که فکر اجرای مقاصد او عادل‌بیك رابلرزه میانداخت شروع‌بسخن نمود و چون‌کاملاً مقصود خود را بیان‌کرد، بار دیگر پرسید آیا تقاضای مرا قبول می‌کنید ؟

عادل‌بیك‌گفت علاوه برآنکه قبول نمی‌کنم ترا نیز جهت اظهار این سخنان محبوس میدارم تا بعد تکلیفت معلوم شود .

علی پوزخندی زد وگفت عرض‌کردم‌که اگر بنده محبوس شوم تنها بزندان نخواهم رفت بلکه شما نیز مرا همراهی خواهید کرد .

عادل‌بیك برخود لرزید و باصدای‌گرفته‌ای گفت من هیچ مقصود ترا نمی‌فهمم‌و لازم هم نیست بفهمم زود بیرون رو و بیش از این‌مرا ازگفتار بیهودهٔ خود خشمگین‌مگردان.

علی گفت بسیارخوب میروم ولی اگر سرخود را درنتیجه این لجاجت برباد دادید تقصیری متوجه من نیست این شمائید که اجازه میدهید رازتان را که احدی نباید از آن مطلع باشد فاش‌سازم. از شنیدن این سخن عادل‌بیك مانند سپند از جای بجهید وباآهنگ وحشت‌آمیزی‌گفت اسرار من ؟... اسرار من،من‌چه سری‌دارم‌که‌توآنرا فاش‌خواهی‌کرد؟

و بعد از این‌کلمات یکباره واقعات‌گذشته وعشق بازی با نازخاتون و خارج‌کردن شبانه عثمان از زندان مانند برقی که در تاریکی ساطع شود از مخیله‌اش گذشت و در دل گفت آه خدایا او ازاین اسرارآگاه است .

علی گفت می‌پرسید چه رازی دارید که من آنرا فاش‌کنم؟ البته احتیاجی بجواب نیست خودتان بهتر میدانید. راضی‌نشوید دهان من برای‌گفتن بعضی‌مطالب از هم بازشود. در صورتیکه شما بقبول تقاضای من تن‌در ندهید مجبور خواهم شد بگویم‌که شما غالب‌شبها محبوسیرا که دستور اکید برای محافظت و نگاهداری او صادر شده بود از زندان خارج میکردید .

عادل‌بیك ازشنیدن این سخن‌بی‌اختیار ناله‌ای برآورد و با اضطراب فوق‌العاده‌ای

بمسند خود افتاد .

علی تبسمی برلب راند و گفت آیا حالا هم از قبول تقاضای من استنکاف میورزید ؟ عادل بیك خود را در حالت سختی مشاهده میکرد و اسرار خود را که گمان داشت احدی از آن اطلاع ندارد بر سر زبانها میدید . بیچاره در مقابل پای خود گودال عمیقی احساس‌می‌نمود که تیغ‌های برنده در قعرآن تعبیه‌کرده ومیخواهند او را درآن‌پرتاب‌کنند. ولی ناگهان فکری به‌خاطرش رسید و پرتوی از امید و فضای قلب‌تیره و تار او راروشن ساخت و با امیدواری مختصری گفت تو راست میگوئی و من پاره‌ای از شبها محبوسی را از زندان خارج میکردم و مستحق مجازات هستم اما یقین بدارکه من باین لطایف‌الحیل فریب‌ترا نخواهم خورد و خود را آلت دست تو قرار نخواهم داد. تو نمی‌توانی این ادعا را ثابت کنی .

علی خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت‌آسوده خاطر باشید که من فکر همه چیزرا از پیش‌کرده‌ام‌کسانی هستندکه چه درداخل زندان وچه در خارج بصدق‌گفتار من شهادت دهند از این‌گذشته این تنها رازی نیست‌که فاش خواهم‌کرد بلکه بزودی همگان خواهند دانست کسی که از هر جهت مورد اعتماد حضرت سلطان و امنای دولت و نسبت بشرافتو پاکدامنی و آبرومندی او اطمینان و اعتماد کامل حاصل است، شخصی‌است شهوت‌ران وبی آبرو و هرزه درا،که عمری به پرده‌دری و هتك ناموس مسلمانان بسر برده وبهتر آنست که این مایهٔ فساد را بکلی نابود کرد. آری خواهم گفت که عادل‌بیك زن شوهردار و پاکدامنی را دور از چشم شوهرش فریب داده و شبی را در خانهٔ او ...

عادل‌بیك متوحشانه حرف او راقطع ساخت و باآهنگی‌که بیشتر بناله و ضجه‌شباهت داشت فریاد زد بس است، بس است... برای خدا ساکت شو ...

علی که خود را بمقصود نزدیك میدید قدری تأمل کرد و سپس پرسیدآیا حالاآن تقاضای مرا قبول میکنید ؟

عادل‌بیك از فرط اضطراب و دگرگونی جوابی به‌این سؤال‌نداد و علی چون‌اورا به این‌حال مشاهده کرد گفت آسوده خاطر باشید در صورتیکه شما این تقاضای کوچك را قبول کنید دهان من نیز هرگز برای گفتن این اسرار باز نخواهد شد ...

علی با وحشت،کلام خود را برید و بیك خیز خود را بکناری پرتاب‌کرد وگفت‌آه ای نابکار ....

همانا عادل‌بیك‌که‌مصمم شده‌بود خودرا از شر این‌مردکه براسرارا‌وآگاه‌است خلاص نماید غفلةً خنجر خود را از غلاف بیرون کشیده وبجانب علی‌حمله‌ور شده بود درحالیکه میگفت ای جنایتکار تو از اینجا زنده بیرون نخواهی رفت بمیر ...

ولی علی که از ابتدا مراقب احوال او بود باچابکی خود را بکناری‌انداخت ودر نتیجه ضربت عادل‌بیك بی‌نتیجه ماند .

علی پس ازآنکه از ضربت عادل‌بیك مصون ماند بیك خیز خود را به او رسانید ومچ

دستش را که خنجر در آن بود محکم گرفت و گفت ای طفل بی تجربه آنرا رها کن و یقین بدان که من‌اگر قصد کشتن تراداشته باشم در یك چشم برهم زدن تراخواهم‌کشت.

این توهین سخت بعادل‌بیك اثر کرد اما بیچاره از هرطرف خود را زبون ومستأصل میدید از اینرو باکمال حسرت وافسوس دشنه را رهاکرد وعلی‌آنرا باپای خود بگوشه‌ای انداخت و سپس با آهنگ خشن و نفرت آلودی گفت بیش از این نمی‌توانم در اینجاتأمل کنم این آخرین دفعه‌ایست‌که از تو می‌پرسم‌آیا بالاخره حاضری‌مطابق‌دستورودلخواه من رفتار کنی ؟

عادل‌بیك بیچاره خود را به روی مسند خود انداخت و سررا در میان دست گرفت و بی اختیار شروع بگریستن کرد .

آیا چه بود که این مرد قوی وسنگدل که اینهمه وقایع جانگداز دیده و ابداً متأثر نشده بود اکنون با این‌وضع رقت‌بار مانند اطفال‌کوچك میگریست ؟

چه بسیار زندانیان بیچاره‌ای‌را که درمقابل‌او شکنجه وآزارکرده و به اقرارگناهان وامیداشتند و چه بسیار تیره‌روزانی‌که درمقابل او مردند وجان دادند واو متأثر واندوهناك نگردید اما چه بودکه اکنون بدینسان بی‌اختیار شده وعنان طاقت ازکفش بدر رفته وچنین زار زار گریه میکرد ؟

همانا علت اصلی این سوز وگداز فکر اجرای نقشه زندانبان بود که متأسفانه جز قبول‌آن چاره‌ای‌نداشت عادل‌بیك مدت‌ها بود که میکوشید بوسیله‌ای اسباب رهائی‌وخلاصی بیگناهی را اززندان فراهم آورد اکنون میدید جریان امرطوری‌است‌که خود او نیز باید دردشمنی و مخاصمت بادشمنان آن بیچاره شرکت جوید !

زندانبان برای‌اینکه بیشتر عادل بیك را مقهور و مغلوب خود سازد سررا بطرف‌او خم‌کرد وگفت میدانم که شوهراو ترا بخشیده و دلش‌از غبار کدورت مصفا گردیده است، من جریان امررا بخوبی ازنزدیك دیده‌ام ولی مطمئن باش که با اظهار چند کلمه می‌توانم باردیگر اورا نسبت به تو خشمگین ساخته آسودگی خاطرت را که براثر عفو و اغماض‌او حاصل شده است بکلی زائل‌گردانم،آیا بخاطرمیاوری که تو ازدیدار نخستین خود چیزی به‌آن شوهرغیور نگفته وتنها بذکرآخرین دیدار خود اکتفا کرده‌ای ؟

دراین‌موقع عادل‌بیك سربرداشت وباآهنگ حزینی‌گفت آیا هیچ دراین‌دل تیره‌وتار تو شعاع رحم و مروتی می‌تابد ؟ آیا این‌همه رنج و تعب برای‌آن بدبخت کافی نیست که بدینگونه در تشدید عذابش میکوشی. رحم‌کن ... رحم‌کن...

زندانبان چین به پیشانی افکند وگفت بیش‌ازاین‌مرا معطل مکن یك‌کلمه بگو آری و خودرا ازرسوائی و عواقب ناگوارآن نجات بده ویقین بدار که اگرهیچیك ازاین امور انجام نگیرد یك‌ضربت خنجرمن کافی‌است‌که بروزگارتو خاتمه دهد؛آیا همه این‌سختیها و پریشانی‌هارا تحمل‌میکنی وازقبول تقاضای من استنکاف میورزی؟بسیارخوب من بیش‌ازاین اصراری نمی‌کنم ولی این‌را بدان‌که برای اجرای مقصود خود ازراه دیگری وارد خواهم

شد وبالاخره هم مقصود خودرا ازپیش خواهم برد ولی دراین‌میانه تنها تو بدبخت وبیچاره خواهی‌شد، علی اینرا گفت وخواست از در بیرون رود .

عادل‌بیك چون اورا درشرف‌رفتن دید فکری بخاطرش رسید وازجا برخاست و گفت صبر کن، ببین چه میگویم‌آیا قول میدهی که چیزی از اسرار مرا بزبان نیاوری مخصوصاً نمی‌خواهم که شوهر او از قضیه ملاقات اول من اطلاع حاصل کند. آیا مطمئن باشم؟

علی گفت مطمئن‌باش‌که اگر مطابق دستور من رفتار کنی‌کلیه اسرارت مکتوم خواهد ماند و اینرا بدان‌که ازگوشه وکنار مواظب اعمال و رفتارت هستند بهتراینست که درصدد مکر و فسون نباشی .

علی پس‌از ادای این سخن ازحجره خارج گردید .

عادل‌بیك بعداز رفتن‌او خودرا بروی مسند خود انداخت وسررا درمیان دست گرفت و با اضطراب فوق‌العاده‌ای گفت ای وای که تمام شدم !

***

بمجردی‌که این‌حرف ازدهان عادل‌بیك خارج‌شد صدای دیگری بگوش‌رسید که‌گفت نه خواجه هنوز امیدی باقی‌است !

عادل‌بیك ازشنیدن این‌صدا سربلندکرد و بلافاصله چشمش به اسد افتاد که با بشره طبیعی وآرامی دوقدم دورتر درمقابلش ایستاده است .

عادل‌بیك متضرعانه‌گفت آیاتوحرفهای مرا باآن ملعون شنیدی؟ افسوس‌که بکلی‌نابود شدم باید هرچه زودتر ازاین‌شهر بگریزم ودرغیراینصورت یابرسوائی تن دردهم ویابجنانب هولناکی مبادرت ورزم.اسد! من‌از اجرای یکی ازاین سه‌کار ناگزیرم.آه اگر میتوانستم این مرد شریررا بدست‌آورم ونگذارم ازچنگ من بدر رود .

اسدگفت من نیز درهمین اندیشه بودم وچنین صلاح میدانم که اورا تعقیب‌کنم قبل‌از هرچیزباید ازچگونگی موقعیت‌او اطلاع‌حاصل‌کرد آنوقت‌می‌توان چاره‌ای بکاراو اندیشید.

عادل‌بیك‌گفت تابکلی دورنشده است اورا تعقیب‌کن ونگذار ازدست بدر رود .

اسد به‌یك خیزخودرا بیرون‌انداخت وباشتاب بطرف مدخل بزرگ زندان روی‌آورد وچون بدانجا رسید زندانبان را دید که سرپائین انداخته وهمچنان بسوئی رهسپاراست .

اسد بفاصله صدقدم درتعقیب‌او براه افتاد پس‌ازطی‌مسافت بعیدی بالاخره بکوچه تنگ وخلوتی رسیدند ودراینجا بیش‌از پنجاه قدم فاصله بین این‌دونفر نبود .

ناگهان زندانبان بروی سکوئی‌که درپناه دیوار قرارداشت نشست واسد‌که‌درتعقیب‌او روان‌بود انمشاهدهٔ این‌امربرخود لرزید وچندلحظه برجای متوقف‌گردید. اسدنمی‌توانست برجای‌خود بایستد و نه بازگردد چه ممکن بود این وضع توجه زندانبان را بخود جلب نماید و بالنتیجه ازقصد او آگاه شده وی را گمراه کند ناچار لباسهای ضخیم خودرا که بمناسبت فصل دربرداشت ببهانه سردی هوا بدور سروصورت خود پیچید و آرام و طبیعی براه خود ادامه داد .

وقتی اسد ازنزدیك زندانبان که یك قدم بیشتر با اوفاصله نداشت عبورکرد ناگهان علی‌ازجا جهید وبرق خنجرش درهوا درخشید وبلافاصله صدای ناله‌ای بلندشد واسد بروی زمین افتاد .

ازهمان وقتی‌که علی ازمحوطه زندان خارج گردید متوجه شد که کسی او را تعقیب میکند ویقین حاصل‌کرد که این شخص ازطرف عادل‌بیك مأمورتعقیب‌او شده است .

زندانبان فکری بخاطرش رسید و مصمم گردید که خودرا از شر این مزاحم ناشناس برهاند ازاین‌رو راه خودراکج‌کرد وواردکوچه‌های خلوت وبی‌سروصداگردید وهنگامیکه بکوچهٔ مزبوررسید فوراً درروی سکونشست وچنانکه‌دیدیم بااین‌حیله اسدرا مضروب‌ساخت.

علی خنجر خون‌آلود خودرا باقبای اسد پاك‌کرد و سپس بالحن طعنه‌آمیزی گفت بدبخت می‌خواستی به او خدمت کنی نمی‌دانستی که خود را با این بی‌احتیاطی بکشتن خواهی داد ؟!

سپس بی‌آنکه اعتنائی به‌آن جسد بیهوش ویا بی‌روح نماید شانه بالاانداخت وبراه خود ادامه داد درحالیکه زیرلب میگفت خیالم ازهمه‌جاآسوده شد اکنون باید درجستجوی گنج قارون بود .

وقتی علی ازکنارجسد دورشد بعداز چند دقیقه مردی ظاهرشد و چون چشمش به‌آن مجروح‌افتاد بمعاینه زخم مشغول گردید وپس‌از اندکی با خودگفت شاید بتوانم بیچاره‌ایرا ازخطرمرگ برهانم .

فصل چهل و سوم

بی‌پناه

تقریباً دوماه و نیم ازروزی که خواجه‌سرور مفقود شده است میگذرد. نزدیك غروب آفتاب بودکه ابوالخیرطبیب وارد خانه شد وازخادمه سراغ گلناررا گرفت وی گفت‌ازوقتیکه بیرون‌رفته‌اید همچنان ساکت وصامت درگوشه‌ای نشسته وابداً صدائی ازاو شنیده نشده‌است.
ابوالخیر پس‌ازاین گفتگو وارد حجرهٔ مخصوص خود شد ودرافکار دور و دراز خود فرورفت او دراین هنگام بگلنار و احساس غریبی‌که دروجودش‌نسبت به او راه یافته بود می‌اندیشید وچنین بنظرمیرسید که بانفس خویش درمجاهده ومخاصمت است ومیکوشدکه ازبروزتمنیات درونی‌خود جلوگیری‌بعمل‌آورد چندبار زیرلب گفت بس‌است بس‌است، او دیوانه‌است .شرم

کن وازخدا بترس !

مع‌الوصف شیطان مهیبی که دروجودش سر بر کشیده بود ازنهیب عقل ووجدان دست‌از وسوسه بر نداشت درواقع این‌خوداو بودکه بوساوس‌شیطانی‌راه میداد وندای عقل ووجدان‌را ناشنیده میگرفت .

پس‌از چندلحظه سردا درمیان دست‌گرفت وبا آه وافسوس‌گفت خدایا این چه عشقی بودکه درسرم‌انداختی،کاش این‌دختررا بخانه نیاورده بودم ! نه ، نه دیگربیش‌ازاین‌طاقت ندارم او دراختیار من است؛ تشنه چگونه میتواند ازآب زلال چشم بپوشد !

دراین‌موقع برق موحشی ازچشمان طبیب جستن‌کرد ولی فوراً خاموش شد وباخود گفت اما نه او آبستن است این‌کار انمردی و جوانمردی بدوراست .

این‌خیال چندلحظه‌ای اورا ازفکرشیطنت بارش بازداشت ولی پس‌ازآن باردیگرعشق وشهوت بروجودش غلبه‌کرد ازجای برخاست وباهیجانی غریب دراطراف حجره بقدم زدن پرداخت‌گوئی عقل وشهوت درخاطراو بایکدیگرمجادله میکردند سرانجام شهوت غلبه‌کرد و طبیب باوضعی مهیب و صورتی برافروخته وچشمانی شرربار ازحجرهٔ خود خارج شد و بطرف مسکن دیوانه براه افتاد ازحجره ابوالخیر تاجایگاه گلنار بیش‌از سی‌قدم فاصله نبود وخود طبیب هم ازکثرت هیجان ملتفت نشد که چگونه این مسافت را پیمود و خود را به‌آنجا رسانید .

حجره‌گلنار نیمه باز بود وطبیب بیك‌خیز خودرا بداخل انداخت ودر را ازپشت‌سر چفت نمود وباحالت اضطراب‌آمیزی به‌آن تکیه داد .

ولی‌ناگهان ناله مأیوسانه وحشت‌آمیزی ازگلویش خارج شد وچندین‌بار سرخودرا مضطربانه به اطراف‌گردانید زیرا برخلاف انتظار او دیوانه درحجره نبود .

یك‌لحظه بسکوت‌گذشت وپس‌ازآن ناگهان بیاد حرف خادمه‌اش افتاد که‌گفته بود؛ مدتی است ساکت و صامت در گوشه‌ای نشسته وصدائی ازاو مسموع نشده است. درحقیقت این بدان معنی بودکه‌گلنار از ظهر به‌این طرف درخانه نبود واز همان‌لحظه اول ازخانه بیرون رفته‌است آیا او خود بیرون رفته یاکسی‌اورا راهنمائی‌کرده وچگونه خادمهٔ او از جریان این امر واقف نشده است ؟

درهمین‌موقع‌کسی باانگشت در را کوبید و طبیب‌کمی خودرا ازپشت در کنار کشید وپرسیدکیست ؟کسی گفت منم آیا اینجا هستید ؟

طبیب صدای خدمتکار خود را شناخت و دررا بازکرد و قبل ازآنکه بداند مقصود او چیست با التهاب و اضطراب پرسید دیوانه کجاست ؟

خدمتکار گوئی منتظر همین‌سؤال بود زیرا بی‌آنکه در حالت او تغییری حاصل شود با لهجهٔ طبیعی و آرامی پرسید مگر اینجا نیست ؟

طبیب با آهنگ مخوفی جوابداد نه .

خدمتکار با اضطراب محسوس‌ولی ساختگی گفت آه خدا پس‌کجاست... حالا می‌فهمم

که چرا از صبح تا بحال سر و صدائی از او نیست !

طبیب باهمان لحن سابق گفت او از خانه گریخته است .

خدمتکار متعجبانه گفت من کاملا مواظب بودم چگونه از خانه بیرون رفته است که من بیرون رفتن او را ندیده‌ام راست است که دیوانگان با اجنه و شیاطین سر و کاردارند بی‌تردید آنها او را برده‌اند اگر شما اجنه را احضار کنید قضیه روشن میشود !

این سخنان که با زبردستی تامی گفته شد سوءظن طبیب را نسبت بوی از بین‌برد و ابوالخیر گفت مطمئن باش که هر طوری است او را خواهم یافت در هر حال بگوببینم برای چه اینجا آمدی و با من چکار داشتی ؟

خدمتکار گفت مجروحی که امروز صبح آوردید و تا بحال بیهوش بود بهوش آمده است آیا بسراغ او نمی‌روید .

ابوالخیر گفت خوب شد مرا یاد آوری کردی این بگفت و بطرف حجره دیگری که مجروح در آن خوابیده بود روان گردید .

خدمتکار در حالیکه‌برجای خودایستاده و با نگاه نفرت باری برقفای او مینگریست دندانهای خودرا بیکدیگر فشار داد و باغیظ وخشم غریبی زیرلب گفت تو میخواستی‌دختر بدبخت و بی پناهی را در آغوش گیری و حال‌آنکه خوب میدانستی‌که چیزی بوضع‌حمل او باقی نمانده است ... باشد ای شیطان ملعون تا در ازای این عمل شرم‌آور به تشویش و اضطراب ابدی گرفتار شوی .

***

در حجره‌ای که ابوالخیر وارد شد مردی با حالت ضعف وناتوانی در بستر افتاده بود طبیب متوجه او شد و گفت آیا مرا می‌بینی ؟

مجروح با حرکت سر جوابداد آری .

طبیب پرسید آیا همه چیز را ملتفتی ؟

مجروح بار دیگر سر را بعلامت اثبات تکان داد .

ابوالخیر که بکلی روی بسترخم شده بود، سؤال‌کردآیا میتوانی بمن‌بگوئی‌چه‌کسی ترا مجروح ساخته است ؟

مجروح‌ناله‌ای برآورد وباصدای ضعیفی گفت مرا... مراآخ نمیتوانم حرف‌بزنم... درد مرا میکشد بگذارید در این نفس آخر راحت باشم ... من می‌میرم ...

طبیب چون این‌حالت‌را ازاو مشاهده‌کرد ازدنبال‌کردن موضوع منصرف شد وبالحن ملایم و محبت آمیزی گفت راحت باش ... خود را برای حرف زدن آزار مده همینقدر بگو تو کیستی و اسمت چیست ؟

مجروح‌ناله‌کنان‌گفت اسمم اسد است وملازم مخصوص عادل‌بیك هستم‌آخ الان‌خواهم مرد ... درد ... درد مرا می‌کشد ...

طبیب گفت تونخواهی مرد مطمئن باش که زنده خواهی ماند، آسوده بخواب‌ویقین

بدار که پس از چند هفته بهبود کامل حاصل خواهی کرد .

اسد آهی برآورد و بلافاصله چشمها را برهم گذاشت و معلوم نشدکه بخواب رفت یا بیهوش گردید .

در همین موقع صدای دق‌الباب بلند شد ابوالخیر نگاهی به پیکر بیحال مجروح انداخت واز حجره بیرون رفت .

کسیکه دق‌الباب‌کرده بود شخص لاغر اندام و سیاه پوستی بودکه ابوالخیر فوراً او را شناخت و با امیدواری مخصوصی‌که از دیدن او حاصل کرده بود زیر لب گفت فیروز.

***

فیروز و گلچهره پس از آنکه از قید بندگی آزاد شدند بخانه گلشن‌باجی رفتندو سه ماه بعد عقد نکاح میان آن دو نفر بسته گردید .

فیروز وگلچهره، این دو سیاه وفادار که از دوران کودکی نسبت بیکدیگر عشق میورزیدند و همیشه آرزوی نیل چنین سعادتی‌را داشتند بالاخره بوصال یکدیگر رسیدند و همای سعادت و اقبال بال وپرخود را برفراز دلهای ایشان بگسترد، تنها غمی که همواره خاطر ایشان را معذب میداشت و مانع از آن بود که با خیال آسوده بزندگانی ساده وشیرین خود ادامه دهند ، یادآوردن سرگذشت جانسوز خواجه‌سرور وخانوادهٔ بدبخت او بودکه غالباً نمیتوانستند از ریختن‌چند قطره اشك‌خودداری نمایند .

امروز بعد از ظهرکه ما بسراغ فیروز وگلچهره میرویم تقریباً دو ماه از مزاوجت آنها میگذرد هر دو نفر به اتفاق گلشن باجی در حجره نشسته و بگفتگو مشغول بودند گویا گفتگویشان به اتمام رسیده بود، زیرا فیروز دراین‌موقع به‌آن دونفر میگفت تقریباً سه ماه‌است خواجه‌رانديده‌ام چندباربرای‌دیداراوبخانه قارون‌رفتم ولی‌هردفعه دربسته‌بود و کسی بدق‌الباب من توجهی نکرد، هیچکس‌خبری از او بمن نداده است‌امروز هم میخواهم بسر وقت او بروم شاید در خانه‌باشد وبتوانم او را ببینم گلچهره‌وگلشن‌باجی نیز موافقت و علاقه خود را نسبت به‌این موضوع ابراز داشتند وطولی نکشید که فیروز از جابرخاست و پس از آنکه از خانه بیرون آمد بطرف خانهٔ قارون رهسپار گردید .

پس‌از طی مسافتی راه، بخانه قارون رسید و نگاهی بدر بسته آن انداخت و پس از اندك تأملی يك قدم جلوگذاشت و در را باکف دست فشار داد دراین موقع زنی با شتاب از يك طرف‌کوچه‌نمودار شد و از طرز حرکاتش معلوم‌بودکه میخواهد هرچه زودترازاین کوچه و مخصوصاً از نزدیك این خانه بگذرد این زن وقتی نزدیك خانه قارون رسید با آهنگ لرزانی به فیروز گفت ای سیاه آیا نمیدانی‌شیاطین در این خانه مسکن دارند با کدام جرأت خود را به آن چسبانیده و میخواهی در را باز کنی .

از این حرف فیروز متعجب شد و تبسمی‌برلب‌راند و پرسید مقصودت‌چیست‌خواهر؟
ولی‌آن زن بی‌آنکه دیگر چیزی بگوید قدمها را تندکرد وباشتاب ازآنجا دورشد؟
فیروز پس از رفتن او شانه‌ها را بالا انداخت و شروع بدق‌الباب نمود و لحظه‌ای

صدای انعکاس آن در دهلیز خانه قارون که اکنون متعلق به خواجه‌سرور بود پیچید .

کسی‌جواب نداد و ناچار فیروز حلقه را با شدت بیشتری بدر آشناکرد، اما بازهم جوابی شنیده نشد .

عمل دق‌الباب چندین بار تکرار گردید اما بهیچوجه جوابی داده نشد وگوئی‌کسی اصلا در خانه نبود .

هنگامی‌که فیروز باتشویش و اضطراب در پشت در ایستاده وسخت حیران و نگران بنظر میرسید ناگهان صدای‌عظیمی مانند خراب شدن جائی بگوش رسید و بلافاصله ضربت شدیدی بدر وارد آمد وآنرا بسختی تکان داد بطوری‌که فیروز با وحشت و ترس خود را تا دیوار مقابل عقب‌کشید و بلافاصله گرد وغبار زیادی از رخنه‌های در به بیرون نفوذکرد و فضای کوچه را پر نمود لحظه‌ای بیش نگذشت که گرد و غبار نقصان پذیرفت و فیروز توانست بخود جرأتی دهد و بار دیگر خود را به پشت در برساند .

وقتی فیروز ازرخنه در بدرون نگریست فوراً بعلت این‌صدا وگردوغبار وتکان‌شدید در پی‌برد. همانا سقف‌فرسوده دهلیزفروریخته واتفاقاً یکی‌از تیرها نیز درپشت‌درقرار گرفته بود وبه این‌ترتیب دست‌تقدیر سد محکمی برای‌آن‌خانه بی‌صاحب‌که دفینه قارون دردل‌آن جای داشت فراهم آورده بود .

فیروز پس‌ازقدری دقت و تأمل یقین حاصل‌کرد که‌کسی درآن خانه نیست و گرنه بعدازآنهمه دق‌الباب واین صدای مهیب که براثرخراب‌شدن سقف تولیدگردیده بود ناچار کسی‌ظاهرمیگردید این بودکه باافسردگی‌بسیار ازآنجا دورشد وزیرلب‌گفت خدایاخواجه کجاست وچگونه میتوانم به‌او دست یابم .

هنوز فیروز قدمی ازخانهٔ قارون دور نشده بود که ناگهان‌کسی ازپناه دیوار بیرون جست ودرمقابل‌او قرارگرفت وباصدای خشنی‌گفت سیاه تو بااین‌خانه چکارداشتی ؟

فیروز اگر چه ترسید و خوشحال شد ولی‌باخودگفت حالا شاید بتوانم از خواجه سراغی بگیرم .

سپس صدا را بلند کرد وگفت مگر نه این است که این‌خانه متعلق به خواجه‌سرور بازرگان است، او خواجه من‌است ومن میخواستم اورا ببینم .

ازاین‌حرف صدای‌خندهٔ آن‌مرد مانندغرش رعد درفضای‌کوچه‌پیچید وپس‌ازلحظه‌ای‌که همچنان می‌خندیدگفت بیچاره!..مگرنمیدانی‌که خواجه‌ات ورشکست ومتواری‌است اکنون چندماه است که‌کسی اورا ندیده‌است او یامرده ویا ازبیم طلبکاران ازاین‌شهر گریخته‌است.

آن مرد که علی زندانبان بود پس‌از ادای این‌سخن خندهٔ بلندی‌کرد و دست سنگین خودرا بروی شانه فیروز نواخت وپس‌ازآن راه خودرا درپیش‌گرفت وهمانطورخنده‌کنان رفت تا درخم‌کوچه ازنظرفیروز غایب گردید .

فیروز درحالیکه بادست شانهٔ خودرا گرفته و همچنان برجای ایستاده بود با بهت و حیرت غریبی رفتن علی‌را مینگریست.او یکبار دیگر علی‌را درخانهٔ خواجه‌سرور دیده بود

ولی اکنون بهیچوجه اورا بخاطر نیاورد حتی بنظرش آشناهم نیامد پس از چندلحظه فیروز ازآن حالت بهت و حیرت خارج گردید وباخودگفت خدایا چه چیزها میشنوم بروم خانه طبیب شاید بتوانم خبری ازخواجه بیابم درضمن احوالی هم ازآن دخترمعصوم بپرسم؛ خدایا آیا تغییری درحالش روی داده است .

این بگفت و باشتاب راه خانهٔ طبیب را درپیش گرفت و نیم ساعت بعد بمحل مقصود رسید و دقالباب کرد .

چند لحظه بعد زنی در را گشود و چون چشمش بفیروز که قبلا نیز چندبار دیگر به این خانه آمده بود افتاد اورا بداخل راهنمائی کرد و ضمناً گفت لابد آمده ای ازاحوال آن بیچاره خبری بگیری. درهمین موقع طبیب ازطرف دیگرحیاط پیدا شد و وقتی فیروز مقابل او رسید سلام گفت وسپس باحالت مخصوصی دستهارا بهم قفل کرد وسررا پائین انداخت و ساکت ماند .

طبیب چون این حالت را از او مشاهده کرد پرسید چه میخواهی بگوئی آیا خبر تازه ای داری ؟

فیروز سربرداشت وگفت مدتی است ازاحوال خواجهٔ خود بیخبرم چندین بار خانهٔ اورا دقالباب کرده و جوابی نشنیده ام امروزیقین حاصل کردم کسی درخانه نیست. آیا شما خبری و اطلاعی از او دارید ؟

ابوالخیر باآهنگ حزینی گفت نه فقط من بلکه احدی نمیداند چه برسروی آمده است و هیچکس از مرگ و حیات او اطلاعی ندارد و اکنون قریب سه ماه است که بکلی سر به نیست شده. براثر شنیدن این حرف نالهٔ سوزناکی از گلوی فیروز خارج شد و باچشم گریان گفت خدایا چه میشنوم پس معلوم است که این قضیه صحت دارد .

ابوالخیرچون این اندازه وفاداری ومحبت ازناحیه بنده ای نسبت بمولای خود مشاهده نمود متأثرشد وگفت اندوهگین مباش خواجهٔ تو هرجا باشد بالاخره پیدا خواهد شد .

فیروزگفت آری جای امیدواری باقی است البته چون دخترخودرا خیلی دوست میدارد اگر زنده باشد برای دیدن یگانه فرزند خود به اینجا خواهد آمد .

طبیب که امیدوار بود شاید بتواند بتوسط فیروز ازگلنارخبری بگیرد ازشنیدن این سخن ناامید شد و ناله کنان گفت آه ... بخانهٔ من ...

فیروز بی توجه به اضطراب اوگفت اکنون که ازدیدن خواجه ناامید شدم اقلا ازآن دخترمعصوم خبری بمن باز گوئید ترا بخدا آیا بهبودی دروضع او روی داده است اجازه بدهید اورا ازنزدیك ببینم .

فیروز درحالیکه این کلمات را میگفت نمی توانست ازریزش اشك خود که بی اختیار فرو میریخت جلوگیری نماید .

طبیب بسادگی گفت دخترخواجهسرور دیگردرخانهٔ من نیست .

این حرف بمثابهٔ کوه سنگینی بود که برفرق فیروز فرودآمد لحظه ای درچهرهٔ طبیب

خیره ماند واشک درچشمانش خشکید پس از آن با بهت ووحشت غریبی گفت چه میگوئی؟...! او درخانهٔ تو نیست ؟... مگر دیوانه شده‌ای ؛ مگر نه اینست که اورا بخانه تو آوردند ...

ابوالخیر گفت آری تا امروز صبح او در خانهٔ من بود اما...

فیروز سخن او را برید و با لحن جدی که از او بعید می‌نمود گفت پس کجاست حرف بزن من حق آنرا دارم که دختر خواجهٔ خود رااز تو مطالبه کنم سر پرستی اوبعداز پدرش مربوط بمن است زودباش والا قسم میخورم که از دست تو شکایت بقاضی برم .

ابوالخیر گفت یاوه سرایی بس است درست گوش کن ساعتی پیش که بخانه آمدم وخواستم که بسر وقت او بروم متوجه شدم که در خانه نیست نمی‌دانم چه شده و چگونه از خانه بیرون رفته که کسی متوجه او نشده است اگر قول مرا باور نداری حاضرم سوگند یاد کنم.

فیروز سر خود را میان دست گرفت و باحالتی دردآگین و اندوهبار بر روی پلکان ایوان بنشست .

حالت فیروز دراین موقع بیش ازاندازه تأثرآمیز و رقت بار بود بطوریکه طبیب دلش به احوال او سوخت وگفت من در مواظبت اوکمال جدیت وسعی را داشتم، نمی‌دانم امروز چه اتفاقی افتاده آیا خودش ازخانه بیرون رفته است یا اورا برده‌اند در هر صورت اکنون هیچ خبری از او ندارم و نمیدانم کجاست با اینوصف نباید نا امید بود من او را هر طوری است پیدا خواهم کرد توهم بنوبهٔ خود جستجوئی کن شاید خبری از او بدست آوری .

فیروز با دست خودمشت محکمی به پیشانی زد و سپس صورت را در میان هردودست پنهان کرد گویا نمیخواست طبیب بفهمد که او بر حال آن دختر معصوم گریه میکند .

پس ازلحظه‌ای فیروز از جابرخاست و پس ازآنکه نگاه حزن آمیزی به طبیب انداخت با آهنگ فوق‌العاده حزینی گفت من بازهم به‌اینجا میآیم شاید خبری از او بدست آمده باشد .

سپس سررا با نهایت حزن و تأثر پائین انداخت و با قدمی سست و لرزان از در بیرون رفت .

طبیب از مشاهدهٔ این حال بدگمان شد و در دل گفت آیا این نیزاورا دوست دارد...؟

فصل چهل وچهارم

بازگشت

پیش از این مذکور شد که سلطان ملکشاه به اتفاق خواجه نظام‌الملك وجمعی‌دیگر از امرا و بزرگان مملکت بقصدگردش در اطراف ممالك محروسهٔ خود باحشمت وشوکت فراوان ازاصفهان خارج گردید و خزائن و اموال و زنان و کودکان نیز حسب المعمول بقلعه دژکوه که در بیرون شهر اصفهان قرار داشت منتقل گردید متجاوز از شش ماه بود که سرای شاهی در سکوت و آرامش غریبی فرو رفته و بمناسبت غیبت شاه و غالب امراو درباریان و غلامان شاهی خاموش و آرام بنظر میرسید .

اخیراً خبری درشهر شایع وجوش خروش تازه‌ای درسرای شاهی ایجاد شده بود .

این خبر حکایت از بازگشت شاه از مسافرت چند ماهه میکرد و اگر چه از منبع موثقی نبود ولی در هر حال برای مردم شهر و بستگان و متعلقان شاه و مقیمان سرای شاهی نوید خوش ومسرت‌بخشی بشمار میرفت‌وهمه با نهایت بیصبری انتظار خبر قطعی‌تری را داشتند سرانجام يك روز قاصدگردآلودی ازراه رسید و یکراست پیش حاکم‌شهررفت.

نزدیکان حاکم وقتی این قاصد را دیدند یقین کردندکه این پیك خوشخرام خبر بازگشت شاه را آورده‌است و هنگامی‌که حاکم فرمان تزئین وآراستن شهرراداد برای‌همه یقین حاصل گردید که بزودی شاه از سفر باز خواهد گشت .

ازبیرون دروازهٔ شمالی تا در بزرگ سرای شاهی‌را آنچنان زیور وآذین بسته‌بودند که تاکنون‌کسی مانند آنرا ندیده بود همه خوشحال وخرم وجمله پای‌کوبان ودست‌افشان بودند. شادی و مسرت زائدالوصفی سرتاسرشهربزرگ اصفهان را دربرگرفته وهمگی‌مردم ازخرد وکلان انتظار مراجعت موکب شاه جوان و محبوب خودرا داشتند .

يك‌روز صبح منادی باطمطراق مخصوصی‌گرد شهر براه افتاد وورود موکب شاه‌را درصبح جمعه‌گوشزد اهالی‌کرد و دوروز بعد حرم شاه و خزائن سلطنتی را ازقلعه دژکوه خارج وهمراه باساز ودهل و آوانهای طرب‌انگیز داخل شهرکردند .

پس‌ازآنکه زنان وخواجه سرایان بقصرسلطنتی‌منتقل شدندگروهی ازامرا وبزرگان ازجمله حاکم و قاضی‌القضاة و شحنهٔ اصفهان و حاکم قلعه دژکوه و جمعی ازسران قوم و سرکردگان اصناف با بوق وکوس و دهل به استقبال شاه رفتند .

چون آفتاب روی به‌آشیانه خود نهاد و شب فرا رسید، چراغها وقندیل‌ها افروخته شد وشهراصفهان مانند روز روشن و منور گردید .

بازارها ومعابرعمومی وکوی‌ها ودکانها وغرفات وحجرات بطرز باشکوهی‌چراغانی شده وهمگی مردم غرق درشادی وسرور بودند وبپای‌کوبی و دست‌افشانی اشتغال داشتند .

پاسی که ازشب گذشت چراغها خاموش گردید ومردم برای استراحت بخانه‌های‌خود رفتند و باردیگرهمان سکوت و ظلمت همیشگی مانند دیومخوفی بالهای خودرا برروی‌شهر بزرگ اصفهان گسترد . چون صبح شد و آفتاب جهانتاب ازافق مشرق ظاهر گردید همه بیدارشدند وپس‌ازساعتی که‌آفتاب به‌اندازه چند نی ازافق بالاآمد زن ومرد، کوچك‌وبزرگ ازخانه‌هابیرون ریختند تاجای مناسی‌برای‌تماشای‌موکب باشکوه شاه برای خود برگزینند. درمسیر موکب شاه بهیچوجه جای خالی بنظرنمیرسید جزآنکه سلاحداران و غلامان شاهی وسط‌کوی را به اندازه کافی‌برای‌عبور موکب شاه خالی نگاهداشته بودند .

دکانها، پشت بامها ، درختها ،لبهٔ دیوارها وبالاخره هرجاکه ممکن‌بودکسی برفراز آن قرارگیرد بطورکلی اشغال شده و دیگـر محل خالی برای هیچکس باقی‌نمانده بود. فریادهای شادی و شعف ازهرجانب بگوش میرسید و چشمها بطرفی نگاه میکـرد که شاه میبایستی‌ازآنسو نمودارشود. سرتاسرمیدان وسیعی کمجاور دروازهٔ شمالی قرارداشت ازمردم تماشاچی موج میزد وبیش‌از هرجای دیگرمتراکم و فشرده بنظرمیرسید .

برفرازسکوی مرتفعی‌که مشرف برتمام میدان بود دو زن و یك مرد نشسته وسرگرم گفتگو و تماشا بودند ازطرز لباس و نشستن‌آنها معلوم بود که یکی ازآن دوزن خاتون و دونفردیگر خدمتگزار میباشند ودراین موقع‌که ما به سروقت‌آنها میرویم آنکه خاتون بود به‌آن دونفردیگر میگفت دوست محتشم دراین‌قبیل مواقع بدرد میخورد این مکان را همان دوست شوهرم که امیرحرس و حاکم زندان دولتی‌است برای ما تهیه‌کرده است .

از آن دونفر آن کـه مرد بود و کمی دورتر بحالت احتـرام نشسته بود گفت عادل‌بیك را می‌گوئید .

زن ازشنیدن این‌اسم برخود لرزید وگفت تواین نام را ازکجا میدانستی ؟

مخاطب که مردی سیه‌فام بود گفت شما فرمودید امیرحرس ، من نام این شخص را مکرر ازخواجه شنیده‌ام .

دراین موقع صدای بوق و کوس بطور واضحی ازدور به‌گوش رسید و خاتون گفت می‌شنوید آمدن شاه نزدیك است .

ازآن دونفرآنکه زن بود باشادی‌کودکانه‌ای گفت آه شاه میآید .

خاتون گفت آری خواهد آمد گوش کن ببین آهنگ ساز و دهل و کرنا بتدریج نزدیك میشود .

فی‌الحقیقه همینطوربود وجمعیت مردم که ملتفت این‌موضوع شده بودند باخوشحالی ومسرت‌فراوانی دیده به دروازه دوخته وهلهله میکردند وبایکدیگرمیگفتند همین دم موکب

شاه از دروازه وارد خواهد شد .
شاید خوانندگان محترم حدس زده باشند که این سه نفر چه‌کسانی هستند آنها نازخاتون ودو زرخرید عثمان یعنی بشارت ویاسمن بودند .
ورود شاه برای همه‌کس اسباب شادی و خرسندی بود ولی فرح و انبساط نازخاتون بیش‌ازدیگران بود زیرا بازگشت شاه برای او زمینه سعادتی را فراهم میکرد. صبح امروز برحسب قراری‌که قبلا عادل‌بیك باعثمان‌گذاشته بود یکی‌از ملازمان عادل‌بیك بخانه عثمان آمده‌ونازخاتون‌را بایاسمن وبشارت بمحل مذکور برای تماشا راهنمائی‌کرده بود .
اینك دوماه بود که نازخاتون ازبستر بیماری برخاسته و روزبروز حالش رو به‌بهبود میرفت همانا این تماشای باشکوه برای تقویت مزاج او عامل مؤثری بود بخصوص اینکه دیدارموکب شاه اورا بنجات و رهائی شوهرش اززندان نوید میداد .
عادل‌بیك عثمان‌را مطمئن‌کرده بودکه بمحض ورود شاه فوراً شروع بکارکرده وسائل رهائی اورا ازبند فراهم خواهدکرد سکوئی‌که این سه نفر اشغال‌کرده بودند جای بالنسبه وسیعی بود ویکی دونفر دیگر نیز میتوانستند برای تماشا آنجا بیایند ولی‌کسی‌را جرأت این‌عمل نبود زیرا چندنفر ازمأموران حکومت‌که عادل‌بیك آنهارا فرستاده بود درکنارآن ایستاده و بپاسبانی اشتغال داشتند .
دونفر یکی‌زن ویکی مرد درپای سکو ایستاده ودرحالیکه پشتشان را بآن تکیه داده بودند چشم بدروازه دوخته وانتظار موکب شاه را میکشیدند ولی فشارجمعیت به اندازه‌ای بود که آن دونفررا بسختی ببدنهٔ سکوفشارمیداد وسخت معذب وناراحت میداشت .
با اینحال بازحمت و کوشش فوق‌العاده‌ای برسرپا ایستاده و گردن میکشیدند اما افسوس‌که چندنفر بلند قد درمقابل‌آنها ایستاده ومانع دیدن و تماشای‌آنها میشدند .
دراین وقت آنکه زن بود با آه و افسوس‌گفت مگر اینها میگذارند ما چیزی ببینیم درست مانند مناره درمقابل ما برپا ایستاده است .
سپس دست به‌پشت‌آن مرد زد وگفت اوهو عوج بن عنق عقب برو مگرنمی‌بینی زنی درپشت تو ایستاده که قدش تا قوزك پای تونیست !
ولی‌آن مرد طوری سرگرم تماشا بود که ابداً متوجه اعتراض آن زن نشد !
دراینجا آن زن بغضب آمد و مشت محکمی برپشت‌او نواخت وگفت بتوابودم مرد !
این‌بار آن مردنگاه غضب آلودی بعقب انداخت و چون چشمش به اوافتاد نظری از روی تحقیر برصورت او افکند وسپس بابی اعتنائی سرخودرا برگردانید و زیر لب‌گفت سیاه واینهمه زبان درازی !
ناگهان مرد سیاه پوشی‌که همراه این زن بود متغیرانه گفت چه فرمودیدسرکار نردبان ؟!
مردی‌که منار و عوج‌بن‌عنق و نردبان نامیده شده بود از فرط بی‌اعتنائی جوابی بسخن او نداد وشخص سیاه‌پوست طعنه زنان‌گفت ایشان حق دارند جواب مرا ندهندزیرا

ازبسکه ماشاءالله بلند هستند صدای من بگوششان نمیرسد !

از این حــرف بلافاصله صدای خنده چند نفری کــه متوجه موضوع بودند بلند شد این بار آن مرد قوی‌هیکل طاقت اینهمه توهین را نیاورد وبایك حرکت آن سیاه جوان‌را که همه‌البته شناخته ومیدانندهمان فیروز دوست قدیم خودمان است برهوا بلندکرد وخواست بطرفی پرتاب کند !

گلچهره طاقت دیدن این منظره را نیاورد ومتوحشانه گفت‌آی، آی چه‌میکنی ...؟

فیروز فقط توانست فریاد اعتراض برآورد ...!

اما پیش از آنکه فیروز بطرفی پرتاب شوددودست‌محکم او را درهوا محکم گرفت و صدای خشونت آمیزی بگوش رسید که‌گفت اوهومردکهٔ آدم‌کش چه میکنی مگر خیال قتل نفس داری؟!

این مردی‌که فیروز را بدینگونه‌گرفته و مانع از شکستن استخوانهایش‌گردیده بود بشارت غلام نازخاتون بودکه از ابتدا ناظر این مناظره بود وازشجاعت همجنس خودکه‌با سفید پوستی بدان طریق‌گفتگو میکرد لذت می‌برد تا وقتیکه آن مرد فیروز را بلندکرد وبدن اومقابل سکوئی‌که آنها روی آن نشسته بودند قرارگرفت آنگاه دست دراز کرد و فیروز راکه در شرف پرتاب شدن بودگرفت .

آن مردنگاهی به او انداخت وگفت‌اصلا این‌سیاه پوستان‌چندگاهی‌است فضول‌وجری شده‌اند ومثل این است‌که خود را داخل آدم حساب میکنند .

دراین موقع یك‌نفر از مأموران حکومت وارد صحبت شد و گفت‌گمان میکنم تنت میخارد و میخواهی تاآخر عمر در زندان بمانی آیا نمیدانی‌که در چشم شاه عالم وقاضی شرع میان سیاه وسفید فرقی نیست .

از این سخن آن مرد بخود لرزید وفیروز را آهسته روی سکوگذاشت وبا آهنگ ترسانی‌گفت آخر تقصیر با اوست .

مأمور باآهنگ خشنی‌گفت بس است دیگر! لال شو !

سپس روی بفیروزکردوگفت حالا توهم‌بروپائین .

فیروز بابیانی ساده وشیرین شروع‌کرد به شکرگزاری واظهار امتنان ودرعین‌حال مشغول پائین رفتن بود اما نازخاتون اشاره به بشارت‌کرد و بشارت مقصود او را دریافت وبه‌فیروزگفت حالا پائین نرو همین‌جا بنشین بدجائی نیست .

فیروز خوشحال شد و اظهارکرد من مردهستم و میتوانم همان پائین بایستم اما در عوض‌آن‌زن جوان راکه بامن است بالا بیاورید زیرا اوزن است و نمیتواند درمقابل فشار مردم مقاومت نماید .

بشارت‌گفت ماکه جاداریم اوهم بیاید بالا توهم همین‌جا باش .

مأمورگفت‌میترسم جاتنگ شود واسباب زحمت خاتون فراهم‌گردد .

بشارت‌گفت این دونفر باید بالا بیایند زیرا ارادهٔ خاتون برآن قرارگرفته است.

و بعد دست گلچهره را گرفت و او را از پلکان بالا آورد و در آنجا بنشاند و مأمور دیگر سخنی نگفت .

بشارت و یاسمن هردو از این پیش آمد خوشحال بودند و نازخاتون با آهنگ لطیفی به گلچهره گفت به تماشا آمده بودید ؟

گلچهره مؤدبانه پاسخ داد آری خاتون مهربان .

نازخاتون سؤال کرد آیا به آسانی توانستید از خواجهٔ خود اجازه بیرون آمدن حاصل کنید ؟

گلچهره جواب داد خاتون مهربان ما محتاج به اجازه کسی نبودیم. نازخاتون گفت یعنی چه مقصودت چیست !

گلچهره گفت ما هردو آزاد شده‌ایم .

نازخاتون گفت عجب شما آزاد هستید خوب قبل از این در خدمت چه کسی بودید واکنون چند وقت است که ازقید بندگی رهائی حاصل کرده‌اید ؟

گلچهره در پاسخ گفت اکنون قریب شش ماه است که آزاد شده‌ایم وقبل از این در خدمت خواجه سرور بازرگان بودیم واو از غایت لطف وکرم مارا آزادکرد .

نازخاتون چند بار نام خواجه سرور را در ذهن خود تکرارکرد و سپس رو بجانب بشارت کرد وپرسید آیا خواجه سرور بازرگان را میشناسی ؟

بشارت فکری کرد وگفت آری او را با خواجه آشنائی قدیم است و من‌هم ایشانرا بکرات دیده ومیشناسم .

نازخاتون به گلچهره گفت چگونه شدکه شمارا آزادکرد ؟

گلچهره آهی کشید و گفت آه خاتون محترم این قصه خیلی دراز است واکنون گمان نمیکنم مجالی برای شرح آن باشد. نازخاتون گفت آیا ممکن است یك روز ازصبح بخانهٔ ما بیائید ؟

گلچهره اینرا مربوط به اجازه فیروز میدانست از اینجهت روی خود را بطرف او بر گردانید و فیروز که از ابتدا متوجه گفتگوی آنان بود به گلچهره اشاره قبول کرد و گلچهره بنازخاتون گفت الحق که شما اکرام را در حق ما تمام کرده‌اید نازخاتون اشاره به فیروزکرد وگفت این جوان کیست ؟ گلچهره باکمی خجالت پاسخ داداوشوهر من‌است .

نازخاتون با تعجب گفت عجب او شوهر تست .خوب چند وقت است بعقد نکاح او درآمده‌ای ؟

گلچهره سرش بزیر بود با اینحال پاسخ داد چندماهی نیست. نازخاتون باتبسم گفت پس تو نوعروس هستی !

گلچهره باشرم وحیای زایدالوصفی آهسته گفت آری خاتون عزیز .

نازخاتون گفت چنان بنظر میرسدکه خیلی یکدیگر را دوست دارید؟ گلچهره گفت، آری ما ازکودکی یکدیگر را دوست داشتیم .

نازخاتون گفت بهر حال سه روز دیگر در خانه خود انتظار شما را دارم از صبح آنجا بیائید خانه ما در کوچه مسجد جامع قرار دارد خانه عثمان بازرگان فراموش نکنید منتظر شما هستم .

در این موقع ناگهان صدای کوس و کرنا و بوق از مسافت نزدیکی بگوش رسید و بلافاصله آنکه بر فراز دروازه بشکل دیده‌بان ایستاده بود فریاد برآورد و ظهور موکب شاهانه را بمردم اعلام کرد .

و در همین وقت فریادهای شادی و شعف ازمردم برخاست و بالاخره بعد از ساعتها انتظار مطلع موکب شاهانه ظاهر گردید و آن عبارت بود از چند دسته نوازندگان که با آهنگهای نشاط آوری مشغول نواختن بودند .

بعد ازگذشتن آنها رجالگان وشاطران که باترتیب مخصوصی پیاده مشغول حرکت بودند ظاهر گردیدندآنگاه‌نوبت بعده‌ای‌ازغلامان‌خاصه‌که غرق‌درآهن‌وفولاد پیشاپیش‌موکب شاه راه میسپردند رسید سپس طولی‌نکشیدکه سلطان ملکشاه باجبروت و طمطراق شاهانه‌ای ظاهر گردید در حالیکه خواجه نظام‌الملك طرف راست وامیرعلاءالدوله فرامرز طرف چپ او اسب میراندند .

بمجرد دیدن شاه فریادهای شادی و سرور از مردم برخاست و همه دست زنان و وهلهله‌کنان شاه راباشادی وسرور استقبال وصدارا به‌تکبیر بلندکردند شاه باچهره‌خندانی برعایای خوشحال خود مینگریست و خواجه نظام الملك در این موقع با او میگفت خدایگانا مشاهده میفرمائید .

ملکشاه باغروروشادی‌گفت مردم خوشحال هستند .

خواجه نظام الملك اظهارکرد این شادی را دیدارشاه دادگر و رعیت پرور ایجاد کرده است .

ملکشاه به علامت تشکر و قدردانی چند بار دست خود را بطرف جمعیت تکان داد در نتیجه شوق و هیجان مردم بیش از پیش فزونی‌گرفت و بار دیگر فریادهای تکبیر به آسمان رفت .

ملکشاه رو بجانب خواجه کرد گفت چقدر خوشحال می شوم که رعایا را شادان ومسرور می‌بینم .

خواجه‌برحسب عادتی‌که داشت وهمیشه شاه‌را درموارد مناسب‌پند میداد گفت‌هرجا عدل‌وداد حکمفرماست مردم هم شاد وآسوده خاطرند .

پشت سرپادشاه و وزیروامیرعلاءالدوله عده‌ای از رجال وامرای دولت بر حسب جاه و مقام خود بترتیب اسب میراندند وعقب‌تر از تمام اینها جماعتی از سپاهیان و غلامان وسلاحداران در حرکت بودند .

تا نزدیك ظهر سپاهیان میآمدند تا بالاخره رشته آنها قطع گردید و بمجرد آنکه آخرین صف آنها از میدان خارج‌شد انتظام جمعیت از هم‌گسیخته شد وهمه درهم‌ریختند.

نیم ساعت از ظهرگذشته بودکه میدان‌کم‌کم خلوت گردید در این موقع نازخاتون

ازجا برخاست و گفت باید رفت وبلافاصله همه بلند شدند و در پشت سر نازخاتون از سکو پائین آمدند و متفقاً براه افتادند در حالیکه ملازم عادل بیك و یکی از مأموران حکومت نیز آنها را همراهی میکردند پس از طی مسافتیراه ،فیروز و گلچهره توقف کردند ودومی گفت خاتون عزیز راه ما از این طرف است اجازه میدهید مرخص شویم نازخاتون گفت درامان خدا اما وعدهٔ چند روز دیگر را فراموش نکنید .

وپس از ادای این سخن از یکدیگر خداحافظی کردندوهر دسته‌ازطرفی براه‌افتادند.

***

شاه باهمان‌وضع سابق ازکوچه و معابر میگذشت و هر لحظه با شادی وهلهله مردم استقبال میگردید.میدان مقابل‌کاخ‌و سرای شاهی غرق درزینت وآرایش‌بود زنان وکودکان وکنیزان دربالای غرفه‌ها وبامها و ازپشت روزنهای مشبك بتماشا مشغول بودند و وقتی شاه درمدخل عمارت حرمسرا از اسب پیاده شد ناگهان از در ودیوار گل و ریحان بر سر او نثار گردید .

ملکشاه خرم و خوشحال وارد باغ ارم شد وآنجا بااستقبال زنان ومقیمان‌حرمسرا مواجه گردید .

دوزن‌پیشاپیش‌دیگران میامدند وشاه نسبت بهردوآنها عشق وعلاقه فراوان داشت‌یکی از آنها ترکان خاتون مادر مهملك و دیگری زبیده خاتون مادر برکیارق پسر بزرگ شاه بود ودراین موقع یکی کودك یکساله ونیمهٔ خود را درآغوش‌ودیگری دست دختر چهارساله خود را دردست گرفته وهردو به استقبال شوهر تاجدارخود پیش میدویدند .

ملکشاه چون آن نور چشمان خود را مشاهده‌کرد صیحه‌ای از خوشحالی برآورد ومسرورانه گفت مهملك برکی .

شاه پس از این حرف برجا ایستاد ودستهای‌خودرا بطرف‌آنها درازکرد درحالیکه پرتو عشق ومحبت پدری از جبهه‌اش میدرخشید و خنده شیرین ودلپذیری لبان او را از هم بازکرده بود .

مهملك چون دختر بزرگتری بود دست خود را از دست مادرش‌کشید و دوان دوان خود را بپدرش رسانید وزبیده‌خاتون نیز برکیارق‌کوچك را درآغوش او انداخت وملکشاه هردو را در برکشید وغرق بوسه‌های باحرارت ومحبت آمیز خود ساخت .

فصل چهل و پنجم

زنده بگور !

این روزها عادل بیك درتشویش واضطراب شدیدی بسرمی‌برد و بسخت‌ترین عذابها وشکنجه‌های روحی معذب بودگوئی جسم وجان او را در زیر فشار خروارها درد و محن قرارداده‌وشب‌وروز باهولناك ترین‌وجهی بشکنجه وآزارش مشغول هستند .

عادل بیك چنانچه درمقدمه احوال‌اوگوشزدکردیم‌طبعاً شخصی بودعیاش‌وخوشگذران وقبل ازپیش‌آمد این وقایع‌که منجر به اضطراب و تشویش روحی او گردید شب و روزش بخوشی وتنعم میگذشت ومعتقد بودکه انسان برای شادی و نشاط و برخورداری از لذائذ وشهوات آفریده شده است واز اینرو باکوششی وافر در تهیه وسایل شادکامی میکوشید اما ناگهان اساس این شادی وانبساط از هم فروریخت ویکباره تغییرکلی وفاحشی درروحیاتش روی داد . دگرگونی عجیبی در روش زندگانی وسنخ افکار و احساساتش پدید آمد دست تقدیرفرشته پاك طینتی را درسر راهش قرار دادتابدانگونه‌اورابه‌چگونگی وحقیقت اعمال و کردار ناشایستش واقف‌گردانید یکباره بخود آمد زشتی اعمال‌گذشته‌اش یعنی آنچه را که سالیان دراز مقصود و علت غائی زندگانی دنیا می‌پنداشت در نظرش هویداگردید اما افسوس‌که این‌عبرت وهوشیاری برای اوگران تمام شدزن پاکدامن وبیگناهی بخون‌خود نشست وشوهر غیور ومتعصبی بزندان افتاد آیا عادل بیك‌میتوانست‌درمقابل‌این‌پیش‌آمدهای ناگوار خونسردی وبی‌اعتنائی بخرج دهد وآرام وآسوده‌زندگانی خود رادنبال‌کندمسلماً باید رنج بکشد متحمل عذاب و شکنجه گردد تا شاید این عذاب و اضطراب روحی عمیق آئینه جانش را مصفا کند واسباب آمرزش گناهانش شود .

[illegible]عادل بیك طاقت تحمل این درد و شکنجه روحی را نداشت تصور میکرد اگر [illegible]

او را ببخشاید از این اضطراب و تشویش دردناك خواهد رست از این رو چنانکه دیدیم یك روز بزندان اورفت وطلب عفو وبخشش کرد واگرچه عثمان او را بخشید وان آن پس پاره‌ای ازشبها نیز به‌اتفاق او از زندان خارج میشد وبسروقت نازخاتون میرفت‌وعادل بیك نیزفی‌الجمله آسایش خاطری حاصل نمود ولی نمیتوان گفت که دیگر نگرانی و تشویشی نداشت و خاطرش را افکار جان‌سوز واحساسات دردناکی آزار نمی‌داد .

عادل بیك چگونه میتوانست بی‌احساس شرمساری وگناه برروی او نگاه‌کند و از دیدارش متحمل درد والم نگردد .

هنوز عثمان در زندان گرفتار وپای‌بند بود واین گرفتاری عادل بیك را بیاد اعمال گذشته و نتایج حاصل از آن میانداخت ولی در صورتیکه عثمان از زندان نجات می یافت امید میرفت آشوب و انقلاب روحی عادل بیك نیز تخفیف یابد وفی‌الجمله آسوده خاطر وآرام گردد از اینرو با بیحوصلگی تمام انتظار بازگشت شاه‌را داشت تا فوراً دست بکار شود ووسائل نجات ورهائی عثمان را از زندان فراهم آورد .

گویا مقدر نبودکه به این زودی وآسانی عادل بیك گریبان‌خودرا از پنجهٔ‌اضطراب وتشویش درونی برهاند زیرا هنوز شاه مراجعت نکرده و موضوع عثمان ونجات او مطرح نشده بودکه عادل بیك باقضیه هولناك‌تر و مهیب تری مواجه ویکباره دستخوش آنچنان وحشت وانقلابی گردیدکه یاد مصیبت گذشته بکلی ازخاطرش رفت .

عادل بیك همه چیز را می‌توانست تحمل نماید اما در مقابل فشار و تهدیدات علی زندانبان بهیچوجه قادر بتحمل و شکیبائی نبود و فکر اجـرای مقاصد هـولناك او لرزه براندامش میانداخت .

چنانکه دیدیم‌تا آخرین حد امکان مقاومت وتا توانست شانه از زیر این بار خالی کرد ولی تهدیدات علی به اندازه‌ای سخت وهولناك بودکه دیگر مجال پایداری و مقاومت برای او باقی نگذاشت وناچاربقبول پیشنهاد زندانبان واجرای مقاصد هولناك او تن‌درداد اماهنوز دراین مورد تصمیم قطعی نداشت بلکه در فکر چاره‌ای بود تابدان وسیله خود را از شراین جنایتکار مخوف برهاند از همین جهت برحسب‌ظاهر رضایت خود را اعلام‌کرد وچنانکه دیدیم‌بمجردیکه‌اسدوارد حجره گردیداورا مأمور نمود تا زندانبان را تعقیب‌کند وبنحو مؤثری ازچگونگی احوال او واقف شود آنگاه عادل بیك میتوانست با فرصت‌کافی شروع به اقدام‌نماید وباوسایلی در این مبارزه هولناك بر زندانبان ظفر یابد اما افسوس که‌این تیرنیزبهدف مقصود نرسیدواسدکه‌در تعقیب علی بیرون رفته بوددیگرمراجعت‌ننمود.

یکی دوروز عادل بیك انتظار اسد رامیکشید ولی پس ازچند روزکه خبری از وی نرسید رفته رفته یقین حاصل کردکه زندانبان ازتعقیب او آگاه شده‌وقطعاً کار اورا ساخته است زیرا محال‌بودکه اسد درصورت امکان عادل بیك را درچنین حالت‌نگرانی‌واضطرابی باقی‌گذارد وبسراغ وی نرود در اینصورت تردیدی نیست‌که‌خطری بدان‌بیچاره‌روی‌کرده ودیگر چاره‌ای جز قبول واجرای پیشنهاد زندانبان برای عادل بیك باقی نمانده است‌این اضطراب وقتی فزونی یافت‌که یك نفر از طرف علی پیغام داد تاعهد وپیمان خودرافراموش

ننماید وازسر نوشت اسدعبرت گیردو بهیچوجه درصدد پیمان‌شکنی بر نیایدزیرا اینکار برای‌او گران تمام خواهد شد .

روزهای بازگشت شاه نزدیك میگردید و ساعت بساعت بر تشویش و اضطراب عادل بیك میافزود .

بالاخره روزی‌رسید که سلطان‌ملکشاه به‌اصفهان بازگشت وسرتاسرشهررا موج‌شادی وسرور فراگرفت از هرطرف جشن‌ها ومجالس سروری بمناسبت مراجعت موکب شاه برپا گردید وعموم طبقات مردم بشادی ونشاط پرداختند در چنین موقعی‌که هرکس را نصیبی از حظ وسرور بود عادل بیك در تشویش واضطراب عمیقی بسر می‌برد و پیوسته مانند مار سرکوفته بر خود می‌پیچید چه میدانست زمان اجرای مقاصد علی نزدیك شده و همین روزهاست‌که بایستی برحسب دستور او به بزرگترین جنایت‌هااقدام نماید. بیچاره راه را از هرطرف برخود مسدود وخویش راکاملا در اجرای‌پیشنهاد هولناك‌زندانبان‌مجبورمیدید.

دو روزکه ازمراجعت شاه و اجرای تشریفات لازم گذشت مقرر گردید جمعی‌ازرؤسای اصناف وامراوبزرگان‌که دراین سفرملتزم رکاب‌ملوکانه نبودند بسرای وزیر بزرگ‌خواجه نظام‌الملك رفته تهنیت ورود عرض‌کنند .

عادل بیك نیزازجمله‌کسانی بودکه بایستی دراین امرشرکت نماید ولی اومیخواست ببهانه بیماری ازاینکارسرباززند وبملاقات خواجه نرود زیرا این ملاقات مستلزم‌آن بودکه عادل‌بیك برحسب دلخواه ودستورات علی بجنایت بزرگ ومدهشی دست زند .

صبح همین روزکه عادل‌بیك سواربراسب مضطرب واندیشناك بسوی زندان و مقرکار خود میرفت وبسرانجام این واقعهٔ ناگوارمی‌اندیشید ناگهان یك نفردریکی ازمعابر عمومی دهانه مرکب اورا گرفت وشروع بتعظیم وکرنش نمود .

این شخص علی زندانبان بودکه دراین موقع خندهٔ مدهشی برلب داشت وبا چشمان شیطنت باری عادل‌بیك را مینگریست .

عادل‌بیك ازدیدن‌اومتوحش‌شد ولحظه‌ای متحیرومبهوت برجای بماند وازفرط‌وحشت واضطراب نتوانست چیزی بگوید .

علی زندانبان خنده‌کنان گفت آه این شمائید چقدر از دیدارشما خوشوقت و مسرور هستم مدتی بود ازفیض حضورتان محروم بودم چقدر خوب شد شما را دیدم راستی آنکسی که بنا بود بجای من بخدمت مشغول شود خدمتتان آمده بود؛ او را مدتی است فرستاده‌ام نمیدانم خدمتتان رسیده است یا نه .

عادل بیك دلش بسختی می‌طپید وباچشمان مضطرب وهراسانی‌زندانبان‌رامینگریست. علی نیزکه متوجه دگرگونی و اضطراب اوبود بار دیگربا همان لحن مهیب ولی برحسب ظاهردوستانه گفت شنیده‌ام امروزخیال دارند برای عرض تهنیت ودرود بسرای وزیربزرگ بروند ناچارشما هم‌دراین امرشرکت میکنیدراستی آن قسمت را فراموش نکنید منتظرهستم ببینم چگونه این خواهش‌کوچك را انجام میدهید .

عادل‌بیك جرأتی بخود داد و با خشونت گفت ملازم مخصوص من‌کجاست چه بلائی

بسر اوآورده‌ای .

زندانبان خنده خود را قطع کرده‌وبا لحن‌جدی‌تری گفت: اسد... اسد رامیگوئید...
خیالتان ازبابت اوراحت باشد من میدانستم که شما یك قدری ازبابت او نگران هستید حق
با شما بود این مرد اسرارشما را میدانست ولازم بودکه از سرراه شمابرداشته شود. آسوده
خاطرباشید من اینکار را برای خاطر دوستی با شما انجام داده‌ام ودیگراسباب زحمت شما
نخواهد بود .

عادل بیك ناله‌ای برآورد وازغایت خشم وغضب دندانهای خود را بیکدیگر فشار داذ
آنگاه نگاه نفرت‌باری‌بجانب‌علی معطوف داشت وبالحن‌خشنی گفت حال ازمن‌چه‌میخواهی؟
چرا نمیگذاری آسوده خاطرباشم ؟

زندانبان همانطورکه دهانه مرکب را دردست داشت سررا بطرف عادل بیك پیش‌برد
وباآهنگ مهیبی گفت فرصتی بهترازاین بدست شما نخواهد افتاذ هم امروزکه بملاقات‌وزیر
میروید لازم است که عمل را ختم کنید مطمئن باشیدکه از دور ونزدیك مراقب احوال شما
هستند بهتراینست که خیال خلاف وخدعه‌ای ازخاطرتان خطورنکند حادثه اسد بهترین‌درس
عبرت است برای شما بدانیدکه‌اگرهم امروزاینکارراتمام نکنیدمن نیزآنچه لازم‌است بعمل
خواهم آورد پس اگردیدیدکه اسرارشما فاش شده ودرصدد شکنجه وآزارتان هستند از من
رنجیده‌خاطر نشوید .

علی پس ازادای این سخنان دهانه مرکب را رهاکرد وتند و تیز از آنحدود خارج
گردیدعادل‌بیك نیزپس ازاندکی تأمل رکاب راحرکت داد وبا حالت مغموم وآشفته‌ای‌براه
افتاد درحالیکه بغض بیخ گلولیش راگرفته وازغایت استیصال وبیچارگی نزدیك بود اشکش
سرازیر گردد .

***

دوساعت بعد عده‌ای ازرجال وبزرگان که عادل‌بیك‌نیزدرمیان آنان بود حسب‌المقرر
بسرای وزیربزرگ جهت عرض تبریك و تهنیت ورود رفتند خواجه نظام‌الملك نیز از آنان
بشایسته‌ترین وجهی استقبال وپذیرائی کرد ویك یك واردین را با خوشروئی و مهربانی
مورد لطف ومرحمت مخصوص‌قرارداد وازدیدارشان اظهارخوشوقتی‌ومسرت‌نمود. عادل بیك‌در
این‌موقع که درمحضروزیر نشسته‌بود باانقلاب واضطراب‌شدیدی‌دست‌بگریبان‌بودودرسخت‌ترین
حالات‌بسرمیبرد آیابایدجریان‌حوادث‌طوری‌باشدکه اوبچنین‌جنایت‌هولناکی‌مجبورشود. عادل
بیك وقتی‌بیادوضع نامطلوب وبن‌بستی‌که درمقابل‌آن‌قرار گرفته‌بودمیافتاد آتش‌سوزنده‌ای در
اندرونش‌شعله‌ورمیگردید وسوزش‌شدیدی درقلبش رامی‌یافت‌تنهاچارهٔ وی‌این‌بودکه ازمقام‌و
موقعیت وازخانه وزندگی وهمه چیزخود چشم پوشیده مانند یکی ازگمنام‌ترین اشخاص‌از
شهربزرگ‌اصفهان فراراختیارنمایدودرغیراینصورت چاره‌ای جزاجرای مقاصد علی نداشت
زیرا برای اومقدورنبود دست ازهمه چیزخودکشیده وبه رسوائی وافتضاح وحبس و شکنجه
ویا فرارازاصفهان تن در دهد .

عادل بیك دراینگونه افکارمستغرق بود که جمعی ازمجلسیان ازجا بلند شدند ودیگران نیز بمتابعت آنها بپای خاستند ناچار عادل بیك نیزازجای خود برخاست و در میان آنها برپای ایستاد.

هنگامیکه مجلسیان به ترتیب ازدرخارج شده وخواجه نیزازهریك بنوعی اظهارامتنان وسپاسگزاری می نمود عادل بیك درگوشه‌ای ایستاده وآشوب وغوغای عجیبی درخاطرش برپا بود آیا اونیزمانند سایرین ازپیش خواجه برود یا برحسب اجبار برجای بماند و مطابق نقشه ودستورزندانبان رفتارنمایداکنون وقت آن بودکه عادل بیك تصمیم قطعی اتخاذ ویکی ازدوراه را انتخاب میکرد چندین بارعزم خود را جزم نمودکه ازنزد خواجه خارج شود ولی هربار صورت مهیب زندانبان در نظرش مجسم میشد واورا برجای متوقف می گردانید دفعه آخرکه بیش ازهربار بدرنزدیك شده بود خواجه نظام‌الملك متوجه اوشد وباچهره خندان وگشاده‌ای گفت‌شما نیزمیخواهید بروید...آیا زیاد مشغول نیستید ... میخواستم کمی بیشتر با شما صحبت کنم گمان نمی کنم فرصتی بهترازاین بدست آید .

ازاین حرف دل‌عادل بیك فروریخت‌وبیش ازهروقت‌مضطرب‌واندیشناك گردید ولی‌هرطور بود برقلق واضطراب خودفائق آمد ومتواضعانه گفت درخدمت سرکاروزیرخواجه بزرگوار حاضرهستم .

و پس ازاین حرف خود راکنارکشیده درگوشه‌ای بایستاد آنگاه مضطربانه زیر لب گفت با من چه‌کاردارد ...

خدایا عاقبت این امررا بخیرگردان .

طولی نکشیدکه مهمانان همگی خارج‌شدند ومجلس‌کاملا خلوت گردید آنگاه‌خواجه نظام‌الملك متوجه عادل بیك‌که هنوزبرپای ایستاده بود شد واورا بنشستن دعوت‌کرد وخود نیزبرمسند خود قرارگرفت .

قریب چند دقیقه‌بگفتگوی مقدماتی ومتفرقه مشغول‌بودند بالاخره خواجه نظام‌الملك موضوع اصلی را درمیان‌کشیدو گفت مدتی است مطلب خاصی فکرواندیشه مرا بخود مشغول داشته است .

آیا میدانی بچه چیز می‌اندیشم وترا برای چه نزد خود نگاه داشتم ؟

عادل بیك‌که بزحمت خود را به حالت طبیعی نگاهداشته بود با تواضع جواب داد منتظراوامرسرکاروزیرهستم .

خواجه نظام‌الملك سربزیرانداخت ومدتی دراندیشه فرورفت پس ازآن ناگهان سر بلندکرد وپرسید آیا بخاطرمی‌آوری درهشت نه ماه پیش چه اتفاقی به وقوع پیوست ؟

عادل‌بیك فوراً بمقصود خواجه پی برد ولی تجاهل‌کرد وبا صدای لرزانی جواب داد وقایع بسیاربوده‌اند ومن نمیدانم وزیرعالم‌کدامیك را میفرمایند .

خواجه اظهارکرد قتلی بوقوع پیوست ودرهمان حین ارتکاب قاتل را دستگیر کرده بزندان آوردند .

عادل بیك بسختی متشنج بود ولی خواجه توجهی به احوال او نداشت وطایر فکرش بجانب دیگر پروازمیکرد وبا این حال بسخن ادامه داد و گفت آیا بخاطرداری که چند روز از وقت ذیقیمت خود را مصروف بیازجوئی از آن جوان کردیم واو نتوانست بیگناهی خود را بثبوت رساند و سرانجام محکوم بمرگ گردید .

خواجه پس از ادای این سخن پیشانی را در میان دست گرفت وبا حزن و اندوه غریبی گفت آه که چگونه گاهی جریان حوادث روزگار آدمی را بسوی بدبختی وتیره روزی سوق میدهد او بی گناه بود وبا این وصف نتوانست برائت ساحت خود را به اثبات رساند نزدیك بود که جنایت بزرگی واقع شود وخون بیگناهی برزمین ریزد. آه نمیدانی چطوردر آخرین لحظه به بیگناهی اوپی بردم ودرنجاتش کوشیدم اگردقیقه‌ای تأخیر میشد قطعاً رشته حیاتش قطع میگردید وامروزدیگرنمیتوانستم راجع به اوچاره وتدبیری اندیشم .

عادل بیك قدری خـود را آرام کرد و گفت راست است که میگویند بی گناه پای دار میرود وبالای دار نخواهد رفت .

خواجه نظام الملك گفت توگویا نسبت به اوعلاقه مخصوصی داشتی وازهمان آغاز اورا بیگناه میدانستی اما من کمی سخت دلی نشان دادم ودیرتر به این مطلب پی بردم خواجه پس ازادای این سخنان سررا بزیرانداخت ودربحرفکرفرورفت پس ازمدتی سر برداشت و در تعقیب کلمات خود گفت آری او بیگناه بود بااینوصف پس از رهائی او ازمرگ در نجاتش اهمال شد وهمچنان در زندان باقی ماند من هنوز از سخنان توهین آمیز او در خشم بودم وشاید لازم میدانستم که تامدتی در زندان بماند و ادب شود در خلال این احوال موضوع سفرحضرت سلطان پیش آمدحسب الامر درالتزام رکاب مبارك از اصفهان خارج شدم این سفرطولانی واشتغالات فراوان مرا از اندیشه او بیرون برد وتامدتی از تعقیب موضوع بازداشت ولی خدا راشکرمیکنم که سرانجام برخشم وبهتر اینست بگویم بر خود خواهی خود فائق شدم وتصمیم قطعی دراین خصوص اتخاذ نمودم .

خواجه پس از ادای این سخنان انگشت را روی پیشانی قرارداد و متفکرانه گفت اسم او چه بود ... فراموش کرده‌ام هاها یادم آمد ... عبدالله ، عبدالله ..

عادل بیك باصدای لرزان وگرفته‌ای گفت آری اسم اوعبدالله بود وپس از آن همچنان با قلق واضطراب فراوان ساکت ماند .

خواجه در این موقع سر بزیرداشت وبا خود میگفت چرا وقتی اورا دوباره بزندان بردند بنجاتش اقدام نکردم چرااورا مدت چند ماه درزندان نگاه داشتم آیا فکرمیکردم او اسرار مرا میداند و چنین کسی نباید از زندان نجات یابد آیا من اینقدر سنگدل و خودخواه بودم چگونه راضی شدم برای آسایش خاطر خود جمعی را پریشان و مضطرب گردانم تنها آن بیچاره ازنعمت آزادی محروم نشد بلکه خانواده‌اش نیز به انواع مصیبت ومحن دچار گشتند آه که هیچگاه از یاد آن دختر معصوم و بدبخت بیرون نمیروم نمیدانم اکنون بسر او چه آمده وسرانجام کارش بکجا انجامیده است در هرحال بیش از این نباید

متحمل درد والم شوند من دیگر عزم خود را برای نجات اوجزم کرده‌ام و تصمیمی را که اتخاذ نموده‌ام هرگز تغییر نخواهم داد آنوقت سربلند کرد و بعادل بیك گفت گمان میکنم با این مقدمات که گفته شد اکنون کاملا از مقصود من اطلاع بهم رسانیده‌ای اینطور نیست ؟

عادل بیك ازهمان لحظه اول بمقصود خواجه پی‌برد و انقلاب و اضطراب زیادی برخاطرش راه یافته بود هرچه خواجه درسخن پیش میرفت براضطراب وآشوب درونی‌او نیز می‌افزود بیچاره درحالت سختی بسر میبرد وتشنج عجیبی‌سرتاپایش را فراگرفته بود میدانست که سرانجام پایان این سخن بکجا خواهد انجامید وخواجه‌ازاوچه‌چیزی مطالبه خواهدکردازاینرودستخوش سخت‌ترین‌انقلابات‌وتشنجات روحی بوداکنون نمانی‌فرارسیده بودکه بایستی یکی از دوراه را اختیار نماید یا بروفق دلخواه علی سخن‌گوید ویا ازهمه چیز خویش چشم‌پوشد. از یك سو سخنان تأثر انگیز خواجه سخت در روح او مؤثرواقع شده واز سوئی دیگر قدرت سرپیچی از اوامر علی را نداشت. صورت‌مهیب زندانبان مانند هیولای موحشی درنظرش مجسم بود واو را میدیدکه پنجه‌های خود را بطرف او باز کرده وبه اجرای مقاصد هولناك خود مجبورش می‌نماید. عادل‌بیك در کشاکش این گونه افکار برخود می‌پیچید واز فرط اضطراب وانقلاب‌نتوانست جوابی بەسؤال خواجه دهد .

خواجه نظام‌الملك چون او را ساکت اندیشناك دیدمتعجبانه گفت بچه‌فکرمی‌کنی... چرا جواب مرا نمیدهی آیا مقصود مرا ملتفت نشدی ؟

عادل بیك باآهنگ‌مرتعشی گفت مقصود سرکاروزیر...آیا تصمیمی که‌اتخاذفرموده‌اید راجع به عبدالله است ...گمان میکنم خواجه بزرگوار اکنون درصدد جبران مافات‌هستند وعزم دارند آن بدبخت را از زندان نجات دهند .

عادل‌بیك درموقع ادای این‌سخنان بقدری مضطرب‌ولرزان‌بودکه خواجه‌براضطراب شدید او پی‌برد وسوءظن ونگرانی شدیدی بر خاطرش راه یافت و مضطربانه گفت تراچه میشود چرا اینطور پریشان و مضطرب بنظر می‌رسی؛ آری من میخواهم زندانی را ملاقات کنم وپس ازچندکلمه صبحت او را از زندان نجات دهم اکنون چند ماه است‌که بانگرانی واندیشناکی عمیقی دست بگریبان هستم فکر این زندانی بیگناه خواب وخوراك را از من سلب‌کرده و مرابکلی بیتاب وبیقرارکرده است درعرض این مدت بانهایت بیصبری انتظار بازگشت موکب حضرت سلطان را میکشیدم تاهرچه زودتر بسراغ آن بیچاره آیم واو را ازبند برهانم همین امروز مصمم بودم نیت خودرا بموقع‌اجراگذادم اکنون نیزبتو میگویم که ساعتی پیش از نماز دیگر بسراغ توخواهم آمد .

عادل بیك سررا درنهایت درماندگی در میان دست‌گرفت و ناله کنان گفت متأسفانه این امر محال است وسرکار وزیر دیگر به آزادکردن او موفق نخواهند شد .

از این سخن خواجه سخت بخشم افتاد وباجوش‌وخروش‌غریبی گفت برای‌چه محال است ؟...مگر دیوانه شده‌ای... مگر نشنیدی‌که ارادهٔ من بەآزادکردن‌اوتعلق گرفته است ودراین باره تصمیم قطعی اتخاذکرده‌ام ..

عادل بیك نیز که تصمیم قطعی اتخاذ کرده بود با آهنگی که از اضطراب و آشوب درونی میلرزید گفت سرو جانم فدای مقدم وزیر باد خدا نکندکه من در مقابل وزیر عالم درمقام جسارت وگستاخی واظهار وجود باشم اینکه عرض‌کردم محال است نه‌مقصودم این بود ممانعتی بعمل خواهم آورد بلکه غرضم این بود نه شما سرکار وزیر بلکه دست هیچ جنبنده‌ای تابحشر بدامان اونخواهد رسید زیرا او دیگر دراین عالم وجود ندارد .

این سخن بمثابه‌کوه‌گرانی بودکه بر فرق خواجه فرود آمد بیچاره مانند سپند ازجای بجهید وفریادکنان‌گفت آه چه میگوئی ... او مرده است .

عادل بیك لب خود را بسختی‌گزید وپس از آن با صدای لرزانی‌گفت سرکار وزیر میخواستند برای نجات آن بیچاره بزندان بیایند اماافسوس‌که دیگرکار ازکارگذشته است من خود مصمم بودم پس از عرض تبریك وتهنیت ورود وخالی شدن مجلس سرکاروزیر را از این واقعه ناگوار مطلع گردانم افسوس کـه آن بیچاره آنقدر در مقابل مشکلات وناملایمات مقاومت ننمود تانمان مراد وسعادتش‌فرارسد اکنون چهارماه است‌که نقاب‌خاك بررخ‌کشیده وازغایت درد والم بدرود زندگی‌گفته است .

عادل بیك پس از ادای این سخن حالت غریبی در خواجه مشاهده نمود زیرا آن وزیر پیر را دیدکه مانند اطفال خردسال سردا درمیان دست‌گرفته وبـاسوزوگداز غریبی بگریه مشغول است .

آری خواجه حق داشت این اندازه اندوهناك ومتأثر باشد اگر او همان وقت‌که به بیگناهی عبدالله پی‌برد او را از بند نجات میداد این واقعه دلخراش روی نمیداد و امروز بدینسان ازکردهٔ خویش پشیمان نمیگردید. خواجه‌چگونه میتوانست‌این اهمال‌ومسامحه را جبران وتلافی نماید ودیگر محال بود عبدالله پس ازمردن برخیزد وهمانا تا پایان عمراین حسرت واندوه باخواجه باقی‌خواهد ماند و سرزنش وملامت وجدان او را شکنجه و عذاب خواهد داد .

عادل بیك نیز در این موقع بـا آشوب و انقلابی سخت دست بگریبان بود بالاخره بیم و هراس بر هرچیز غالب شده واورا بـه اجرای مقاصد شوم زندانبان وادارکرده بـود عادل بیك خود میدانست با اظهار این سخن چه‌جنایت عظیمی را مرتکب شده است‌وچگونه زندگانی فردی را فدای مصالح و اغراض خودکرده و بیگناهی را تا پایان عمر درگوشهٔ دخمه هولناکی زنده بگور نموده است ولی او خودرا بنحوی تسلیت میداد وبگمان‌خویش درمقابل فشار و تهدیدات زندانبان تدبیری اندیشده بود عادل بیك پیش خود مصمم بودپس از طی‌چند ماه که آبهااز آسیاب افتادبه‌مقتضای انصاف وعدالت رفتار نماید وآنچه صلاح وسزاوار است بموقع اجراگذارد .

عادل بیك‌که بهیچوجه طاقت رسوائی وحبس‌وشکنجه ویا فرار از اصفهان را نداشت واز طرفی راضی نبود بچنین جنایت هولناکی اقدام‌نمایدبه اتکای همین قصد براحساسات وعواطف خود غلبه‌کرد وسرانجام مطابق دستور ودلخواه علی رفتار نمود و خواجه راکه درصدد نجات عبدالله بود ازتعقیب موضوع‌بازداشت .

خواجه سر برداشت و با یك دنیا تأثر و درد و الم و رقت گفت آنقدر در نجات و خلاصی او اهمال کردم که ازغایت درد والم در گوشه زندان بدرود زندگی گفت چگونه متأثر و اندوهناك نگردم وحال آنکه به بیگناهی او یقین کامل دارم آه که تا آخر عمر گرفتار حسرت وحرمان خواهم بود و بیاد آوردن این سانحهٔ دلخراش مرا شکنجه وآزار خواهد داد .

عادل بیك با آهنگ لرزان وماتم زده‌ای گفت راست است که این واقعه ناگوار بیش از حد غم‌انگیز و دردناك است ولی سزاوار نیست خواجه بزرگوار این اندازه خود را گرفتار غم‌واندوه کنند ومرگ نابهنگام او را در نتیجه اهمال وسستی خود پندارند مرگ هر وقت و هرکجا باشد شکار خودرا پیدا خواهدکرد واز این گذشته با مقدرات روزگار نمیتوان جنگید سرنوشت آن بدبخت چنین بود و حتماً می‌بایستی واقع شود اکنون بهتر آنست که بجای مردگان قدری بر حالت زندگان گریست . اگردرکار آن بدبخت اهمال رفت ودرنتیجهٔ همان اهمال، چنین مصیبتی روی نمود؛ بایدمتوجه بود تادرکاردیگران اهمال نرود ودیگر نظیر این واقعهٔ ناگوار روی ندهد من اکنون زندانی بیگناهی را میشناسم که متجاوز از هفت ماه است درگوشه زندان افتاده وهرآن منتظر نجات و رهائی خود از آن بندگران میباشد آیا اصلاح کار این بدبخت ایجاد رضایت و مسرتی در خاطر خطیر سرکار وزیر نخواهدکرد ؟

از شنیدن این سخنان خواجه توجهش جلب شد وکنجکاوانه پرسید این زندانی که تو میگوئی کیست وعلت حبس وگرفتاری اوچیست ؟

عادل بیك که فی‌الجمله جانی گرفته بود گفت چند هفته پیش از حرکت موکب خدایگان جنایتی واقع شد بدین معنی که مردی بتصور اینکه زنش بـا مرد بیگانه‌ای سروسری پیدا کرده است او را مضروب نمود ودرنتیجه بزندان افتاد این مرد ضمناً مدعی بودکه‌ازطرف عمال دیوان مورد تعقیب وسوءظن است حضرت سلطان امر اکید صادر فرمودندکه بموارد اتهامات او رسیدگی شود تا دستور فرمان مجدد، اقدامی در خصوص او بعمل نیاید اکنون مطابق اطلاعی که من حاصل کرده‌ام ماههاست آن زن بهبود حاصل کرده واز شوهر خویش کمال رضایت را دارد ودرانتظاررهائی او از زندان روزشماری‌میکند ضمناً عمال دیوان نیز جانب او را از هرگونه جرم وخلافی مبرا میدانند اگرسرکار وزیر خاطر خطیر ملوکانه را به این موضوع که شاید براثر مرور زمان فراموش شده باشد یادآور میشدند من قطع دارم حضرت سلطان فوراً پس از اطلاع از چگونگی‌امرفرمان آزادی او راصادرخواهند فـرمودشاید تأخیراهمال در امـر این زندانی بیگناه پشیمانی و تحسر تازه‌ای ببار آورد.

خواجه باآهنگ محزون وغم‌انگیزی گفت خیر مطمئن‌باش هم‌امروز درخصوص این زندانی اقدام لازم بعمل خواهم آورد وشاید تافردا نتیجهٔ امر معلوم‌شود همان یك قربانی کافی‌است دیگر نمیخواهم غیبت طولانی ما قربانی دیگری نیز پیدا نماید .

لحظه‌ای بسکوت گذشت‌پس ازآن عادل بیك سر برداشت واجازه‌خواست تاازخدمت مرخص شود خواجه از جابرخاست وباحزن وتأثر عمیقی او را تا نزدیك در مشایعت نمود

آنجا عادل بیك سری فرود آورد وازحضور خواجه بیرون رفت در حالیکه با سخت‌ترین تألمات وتشنجات روحی دست بگریبان بود.

چند دقیقه بعد عادل بیك دیده میشدکه بیرون از سرای وزیر سوار براسب در رأس چند نفر ازملازمان خود بطرف زندان ومقرکار خود رهسپار بود.

فصل چهل وششم

در خانه عثمان بازرگان

فردای همین روز فیروزوگلچهره برحسب قراری‌که قبلا با نازخاتون گذارده بودند ازخانه بیرون‌آمده وتقریباًسه‌ساعت ازطلوع‌آفتاب گذشته بودکه‌واردخانه‌عثمان شدندبشارت ازدیدن آنها خوشحال شد وباصدای بلند آمدن آنها را اعلام‌کرد نازخاتون دراین موقع در روی ایوان نشسته وبیافتن چیزی مشغول بود وچون خبر آمدن فیروز راشنیدبرخاست وازپلکان پائین آمد وبانهایت خوشروئی آن دونفررا استقبال‌کرد وباخودبه‌ایوان‌بالا برد وپس ازآنکه برجا قرارگرفت‌آن دورا نیز به‌نشستن دعوت نمود.

بشارت قدری خوردنی و نوشیدنی بدستور نازخاتون برای آنها آورد و خود نیز به اتفاق یاسمن پهلوی آنهابرزمین نشست. باید دانست‌که دراین هنگام غیر از نازخاتون ودو زرخریدسیاهش‌کسی دیگر دراین خانه منزل نداشت ولیلا پس از بهبودکامل‌نازخاتون بر حسب اشاره عادل بیك عـذر خدمت خواسته و ببهانه‌های چندی از آن خـانه بیرون آمده بود.

نازخاتون با آن دونفر شروع بگفتگوکرد وکم‌کم موضوع سخن به خواجه سرور وچگونگی آزادی آندو کشید فیروز برحسب خواهش نازخاتون باحالت‌تأثرآمیزی‌بشرح احوال خواجه سرور وکیفیت احوال او پرداخت و چگونگی واقعه را از ابتدا تـا انتها بتفصیل بیان نمود و در پایان سخن با لحن غم انگیزی گفت اکنون چند ماه است کـه خواجه‌سرور مفقود شده وکسی را ازچگونگی احـوال و مـرگ وحیات او اطلاعی نیست ازگلناردختردیوانهٔ اونیزکه تا چند هفته قبل درخانه ابوالخیر طبیب بود خبری نداریم و نمیدانیم پس ازخروج ازخانه اوبکجا رفته وچه برسرش آمده است جستجوهای من‌درعرض این چند هفته برای یافتن اوبجائی نرسیده است ومعلوم نیست سرانجام این‌کاربکجاخواهد انجامید بخدا هروقت بیاد سعادت‌گذشته خواجه سرور وخانوادهٔ اومی‌افتم وآنرا با مصائب

وسختی‌های کنونی مقایسه می کنم آتشی دراندرونم شعله‌ورمیشود که سرتاپایم رامیسوزاند اگر بدانید چه روزگار خوشی را مادرخانه این مرد بسر برده‌ایم نمیدانم تقدیر و مشیت الهی برچه بوده است و چرا باید یك خاندان معروف و محترمی با این سرعت منقرض و نابود گردد .

فیروزاین بگفت وازشدت غم واندوه سرخود را بزیرانداخت ناز خاتون که خود دلی ازغم مالامال داشت ازمشاهدهٔ حالت تأثرانگیز فیروزسخت متأثرشد . وچند قطره اشك از دیده بیفشاند آنگاه با آه وافسوس گفت راستی مرا از شنیدن این داستان غم‌انگیزاندوه و ملال شدیدی دست داد و سخت اندوهگین ومتأثرشدم ولی چاره چیست باید با سختی‌ها و ناملایمات روزگارمدارا کرد درمقابل چنین مصائب طاقت‌فرسائی چاره‌ای جزصبر وبردباری نیست اکنون خوبست قدری آرام گیری وخود را ازاین خیالات دردناك وسوزنده برهانی.

فیروزبا آهنگ مرتعشی گفت بخدا این مصیبتی است که نمیتوان آنرا با نیروی صبر وشکیبائی برخود هموار نمود من هرقدردرمقابل مشکلات ومصائب روزگارصبوروبردبارباشم فکرآن دخترمعصوم مرا راحت نمی‌گذارد آیا من اینقدر سنگدل و بی‌عاطفه هستم که دختر خواجه‌ام راکه بدانگونه درناز و نعمت غوطه‌ور بود واکنون با رقت‌انگیزترین وجهی در کوچه‌ها ومحلات شهرسرگردان است فراموش کنم‌واورادرچنین‌احوالی‌بحال خودگذارم... نه‌این زندگی برمن‌بیش‌ازاندازه‌تلخ وناگوار است .

فیروزپس ازادای این‌سخن صورت خود را برگردانید گویا نمی‌خواست خاتون‌اشك اوراکه بی‌اختیارجاری شده بود ببیند .

نازخاتون ازبیانات فیروزبشدت متأثرشده بود مخصوصاً این وفاداری وحقشناسی که فیروزازخود نسبت بخواجه قدیمش ابرازمیکرد بیشتراورا متأثرمیگردانید .

پس‌ازلحظه‌ای که‌حالت انقلاب فیروزفروکش نمودسر برداشته وباآهنگ آرامتری گفت می‌بینم که ازگفته‌های‌من متأثرواندوهناك شده‌ایدمرامعذورداریدکه‌خاطرتان‌را ازشنیدن‌این داستان غم‌انگیزدستخوش‌غم واندوه‌کردم برای من ممکن نیست که ازیادآوری این حوادث تلخ منقلب ودگرگون نشوم .

نازخاتون با تبسم محزونی گفت تومرا مسرورشادمان پنداشته و ازاینکه خاطر مرا قرین غم وملال کردی پوزش میطلبی ولی باید بدانی که من نیزآنچنانکه تومی‌پنداری‌نیستم همانا برمن نیز درعرض این چند ماه اخیرمصائب وسختی‌های طاقت‌فرسائی گذشته است که بهیچوجه قادربشرح وبیان آن نمی‌باشم آیا هیچ با خود فکرنکردی که مرد وسرپرست و صاحب این‌خانه کیست وکجاست ؟

فیروزمتعجبانه گفت آه شوهرتان‌را میگوئید مگرواقعهٔ ناگواری برایشان گذشته است طوری صحبت میفرمائیدکه مرا به بدگمانی انداخته‌اید .

نازخاتون گفت اکنون متجاوزازهفت ماه‌است که شوهرمن به اتهام‌جرم‌وجنایت‌بزندان افتاده وما را تنها وبی‌سرپرست گذاشته است .

ازشنیدن این سخن دونالۀ تأثرانگیزودردناك ازگلوی فیروز وگلچهره برخاست و فیروزگفت آه چه بدبختی‌هولناکی !.

نازخاتون گفت ولی ازقرارمعلوم اخیراً بی‌گناهی او در نزد عمال حکومت بثبوت رسیده وامید میرودکه همین روزها ازبند نجات یابد فعلا ما با نهایت بی‌صبری منتظر رهائی اوهستیم .

فیروزگفت خداکندکه‌درظرف همین چند روزشوهرشما اززندان نجات یابدوسختی‌ها ومرارت چند ماهه جبران شود .

گلچهره گفت خاتون محترم من حس میکنم‌که امروز دوران غم واندوه شما بپایان خواهد رسید وشوهرتان ازبندنجات خواهد یافت .

در این موقع در حیات بشدت صداکرد و نازخاتون مضطربانه‌گفت بشارت برخیز ببین‌کیست بنظرم ازاوخبری آورده باشند ؟

بشارت با شتاب خود را بدر رسانید و پرسیدکیست ؟ صدائی از پشت درگفت من هستم بشارت در را بازکن . بشارت در حالیکه در را با نهایت شتاب میگشود مسرورانه فریاد برآورد خواجه است ... لحظه‌ای بعد درباز شد وعثمان واردگردید و بلافاصله‌پرسید خاتون‌کجاست ؟

و پس از ادای این سخن از دهلیز گذشت و با چهرهٔ گشاده وخندانی وارد خانه گردید .

در همین اثنا نازخاتون‌که ازهمان ابتدا از جا برخاسته بود دوان دوان پیش آمد و خود را درآغوش شوهرش انداخت و فقط توانست بگوید آمدی و آنگاه بیهوش در میان بازوان شوهرش افتاد .

عثمان او را بروی فرش خوابانید وبکمك بشارت و یاسمن کوشید با وسایل معمول او را بهوش آورد طولی نکشیدکه نازخاتون بهوش آمد ودیده‌گشود وچون عثمان را بالای سرخود دید همه چیز بخاطرش آمد ومشتاقانه‌گفت آخرآمدی آیا دیگر بازنخواهی‌گشت ؟

عثمان چگونگی آزادی خود را شرح داد و درپایان گفت من اینك از آزادی کامل برخوردارم و دیگر هیچگونه نگرانی و تشویشی ازاین بابت ندارم فعلا باید سرو صورتی بکارهای پراکنده خود دهم وخساراتی راکه درعرض این چند ماه‌گرفتاری متوجه من‌شده است جبران نمایم .

عثمان درعین صحبت متوجه فیروزوگلچهره‌که هیچ‌آنها را نمی‌شناخت شد وباتعجبی که از مشاهدهٔ آن اشخاص ناشناس در خانۀ خود به او دست‌داده بود آهسته پرسید اینها کیستند ؟

نازخاتون اشاره به بشارت کرد و چگونگی آشنائی خود را با آن دو نفر شرح

داد ودرپایان سخن گفت این‌ها زرخرید خواجه سروربازرگان بوده‌اندکه اکنون چندماه است آزاد شده‌اند .

عثمان گفت آه ، من خواجه سروررا میشناسم وباید بدیداراونیز بروم .

بشارت گفت خواجه بدیدن اوموفق نخواهید شد زیرا درعرض این چند ماه سوانحی براوگذشته‌وکارش به‌افلاس و ورشکستگی انجامیده وچند ماهی است‌که‌کسی را ازچگونگی احوال اوخبری نیست داستان غم‌انگیز ورقت‌آوراووخانواده بدبختش را خاتون برای شما شرح خواهند دادکمی بعد فیروزوگلچهره با وجود اصرارزیاد نازخاتون و عثمان‌که آنها را بصرف طعام دعوت می‌نمودند خداحافظی‌کرده ازخانه بیرون آمدند ونزدیك ظهر بودکه بخانهٔ خود رسیدند .

فصل چهل وهفتم

نوزاد

چند روزی ازاین واقعه‌گذشت یك روز صبح‌که فیروز برای‌انجام دادن‌کاری‌بیرون آمده‌بود هنگام مراجعت دریکی ازکوچه‌های وسیع مشاهده‌نمودگروهی ازمردم گردچیزی اجتماع‌کرده وهایهوئی راه انداخته‌اند .

این ازدحام غیرعادی نظر فیروز رَا جلب‌کرد وناچار او نیز برای فهمیدن موضوع برجای متوقف‌گردید واز یك‌نفر پرسید اینجا چه خبراست .

آن‌شخص باآهنگ رقت آمیزی‌گفت هیچچه خبر است مردم بیکار دور یك موجود بدبختی راگرفته‌اند؛ اینهم وسیله‌ای‌برای تماشای آنها شده است .

فیروز خودرا بکنار دایرهٔ جمعیت رسانید و از بالای سرآنها نظر بزمین انداخت وپس از قدری دقت علت ازدحام مردم برایش روشن شد .

زنی بالباسهای آلوده ومندرس‌وگیسوان‌ژولیده‌وپریشان روی‌زمین نشسته ودرحالیکه سرش درگریبان آویخته بود با وضع رقت انگیزی تکیه بدیوار داده و هر دو پا را دراز کرده بود .

این بود آنچه که بنظرفیروزرسید، ولی چون صورت او پائین بود نتوانست او را بشناسد .

دراین موقع طفلی پای خودرا محکم بپای او زد وسنگی راکه‌دردست‌داشت‌دردامن اوانداخت‌وشروع‌به‌آزارواذیت کرد یك‌نفرکه پهلوی اوایستاده بود بادست‌بصورت اونواخت وگفت ای بدجنس چرا او را آزار میکنی آن طفل صدا را بگریه بلندکردودشنام‌گویان ازمیان جمعیت بیرون رفت وآن مردگفت چقدر بچه‌های این دوره‌بی‌رحم وسنگدل هستند اصلا نمیدانم این بچه‌ها چه دشمنی وخصومتی بادیوانگان دارند .

یك‌نفر دیگرگفت من‌این بیچاره را می‌شناسم اگربدانید چقدرمستوجب رحم‌وشفقت است یك وقت همین دختر بدبخت صاحب خانه و زندگی وسرو سامان بود اکنون اینطور بی‌پناه و سرگردان با این وضع فلاکت بار ورقت انگیز درکنار کوچه افتاده است راستی روزگارگاهی چه بازی‌های عجیبی ازخود نشان میدهد .

شخص دیگری‌گفت آیا هیچ این بیچاره قوم وخویشاوندی ندارد وکسی نیست ازاو مواظبت ونگاهداری‌کند ؛ آن شخص مجدداً باهمان لحن تأثر آمیزگفت‌این بیچاره‌دختر یکی از محتشمان این‌شهر بودکه سوانح روزگار بکلی اساس زندگانی او وخانواده‌اش را ازهم فروریخت وامروز هیچیك از افراد آن خاندان‌محتشم جز این دختر بدبخت که‌بکلی دیوانه شده است باقی نمانده . بخاطر دارید چندی پیش یکنفر را میخواستند در میدان سیاستگاه مجازات نمایند ودرآخرین لحظه به‌بیگناهی او واقف شدند اوشوهر این‌زن بود که مشاهده وضع هولناك او اسباب دیوانگی واختلال حواس این بیچاره شدوبه این‌روزکه می‌بینید افتاد درهمین موقع صدای ناله دلخراش وحزینی از آخرین صف‌تماشاکنندگان بگوش رسید و همگی ازکوچك و بزرگ سرخود را بعقب برگردانیدند و بلافاصله مرد سیاه‌پوستی‌رادیدندکه‌دیوانه‌وارمردم‌راکنارمیزندوباانقلاب‌وپریشانی‌فوق‌العاده‌ای‌پیش‌میآید .

این سیاه فیروز بودکه پس ازقدری توقف واستماع سخنان آن مردگلناردختربیکس و بدبخت خواجهٔ خود را شناخته واکنون با این وضع رقت انگیزوهیجان آور میخواست خود را به او رساند .

فیروز درحالیکه بیتابانه پیش‌می‌آمدبا سوزوگدازغریبی میگفت‌آه خدابگذارید من او را ببینم ... برای‌خدا ازمقابل اوکنار روید ... راه‌بدهید میخواهم او را ببینم .

وقتی جمعیت این حالات را از او مشاهده نمودند به ارتباط و بستگی او با دیوانه پی‌برده بی اختیار از مقابل اوکنار رفتند و فیروز باانقلاب وآشوب غریبی خود را بگلنار رسانید ودرمقابل او زانو برزمین زدودرحالیکه باهردو دست شانه‌های اورا در دست‌گرفته وعرق از صورتش روان بوده با صدای لرزان وگریه‌آلودی‌گفت آه خاتون عزیز این چه

حالت است مدتی است من درجستجوی تو هستم بمن‌نگاه‌کن‌من‌همان‌فیروز غلام‌حلقه‌بگوش تومی‌باشم وتوهمانی‌که آنقدر بمن مهربان بودی آیامرا نمی‌شناسی ؟

گلنار سرش پائین بود وفیروز باهمان انقلاب والتهاب سر او را بلندکرد و چون نظرش بچشمان بیفروغ وبی‌ارادهٔ او افتاد با هر دو دست بر سر کوفت‌وبیتابانه گفت‌آه‌خدا هیچ نمیفهمد .

دراین موقع یك‌نفر از ناظران این صحنهٔ دلخراش دست بروی شانهٔ فیروزگذاشت وبا آهنگ حزینی گفت ای‌مرد چرا خود را آزار میدهی اوبهیچوجه متوجه گفتار و رفتار تونیست بهتراین است اورا بحال‌خودگذاری ویادرصورت امکان ازجا برخیزی‌وازروی‌فکر وتأمل تدبیری جهت بهبود احوال او اندیشی آیانمی‌بینی که زاری و بیقراری توهیچ در وجود اوتأثیر نمی بخشد . فیروز با چشم اشك آلودگفت اکنون مدتی است درجستجوی او هستم او دختر خواجهٔ من است ووظیفه خود میدانم‌که در چنین‌موقع وخیمی‌بمحافظت وپرستاری اوقیام نمایم .

فیروز بعداز ادای این سخن دست بزیر بازوی دیوانه انداخت و او را از جابلند نمود سپس‌بازویش رامحکم دردست نگاه داشته ودرحالیکه میخواست‌بطرف خانه‌خود براه افتد بالحن پرمحبتی گفت برویم خاتون برویم اینجا برای شما خوب نیست برای خـدا بیائید برویم .

این بگفت وباشتاب‌بسوی‌خانهٔ خود رهسپارگردید خوشبختانه‌دیوانه درمقام مخالفت نبود و او را همچون گوسفندی پیروی می‌نمود طولی نکشیدکه فیروز بمحل مقصود رسید وبه‌اتفاق‌گلنار واردخانهٔ خودگردید .

جمعی از اطفال واشخاص بیکار وکنجکاوکه تا اینجا دنبال فیروزوگلنار آمده‌بودند وقتی آن دونفر وارد خانه شدند یکی دو دقیقه دیگر نیز توقف‌کردند وپس از آن متفرق شدند وربع ساعتی نگذشت‌که‌کوچه بکلی خلوت وبیسروصدا گردید .

* * *

وقتی فیروز واردخانه شد مصادف باوقتی‌بودکه‌گلشن باجی میخواست بجهت انجام دادن‌کاری ازخانه بیرون آید وچون چشمش بفیروزوگلنار افتاد فریادی ازتعجب‌برآورد وبا شتاب خودرا به پسرش‌رسانید وبیتابانه گفت‌آه این گلناراست‌گلناررا ازکجاآوردی.. گلنارکجا بود ؟

ازصدای‌گلشن باجی‌گلچهره نیز متوجه شد باشتاب خود را به‌آنها رسانید و چون چشمش به‌گلنار افتاد نالهٔ دلخراشی از سینه برآورد و زاری کنان‌گفت خدایا این گلنار است خاك برسرم این دختر یگانهٔ خواجه است ... آه خدا چه می‌بینم ....

گلشن باجی باردیگر باهمان انقلاب والتهاب پرسید فیروز گلنار کجا بودو توچگونه یافتن او موفق شدی ، چطور اورا بخانه آوردی ؟

فیروز باآهنگ تأثر آمیزی گفت او را باهمین وضع رقت بار که می‌بینید درکوچه یافتم درکنار دیواری نشسته وساکت وبیحرکت سر را بروی سینه افکنده بود دیگر معلوم است بچه‌های ولگرد ومردم بیکار چطور گرد چنین موجود بدبختی جمع میشوند. آه اگر بدانید چــه حالتی بمن از مشاهدهٔ احــوال او دست داد دختر یگانهٔ خواجه سرور آنهمه نازونعمت وآن عزت وجلال ، آنوقت بدین گونه بی‌کس وبی سرپرست با اینوضع فلاکتبارو رقت انگیز درمیان کوچه بازیچهٔ یك مشت اطفال ولگرد ...

فیروز بیچاره نزدیك بود اشکش سرازیر شود ناچار سخن خود را قطع کرد و پس ازقدری تأمل که فی‌الجمله حالش بجاآمد زمینه سخن را تغییردادوباآهنگ آرامتری گفت بیائید ، اکنون بیائید یك دختر بدبخت فلك‌زده را بدرون ببریم‌باید فکرصحیحی به‌احوال اوکرد نمیشود اینطور او را بحال خودگذاشت .

وپس از این حرف مجدداً بازوی گلنار راگرفت واوراکه تسلیم محض بود به‌اتفاق آن دونفر به حجره راهنمائی نمود آنجاگلنار را در کناری بنشانید و خود نیز با حالت فکاری درگوشه‌ای نشست وسر را از فرط حزن والم درمیان دستها قرارداد .

گلشن باجی وگلچهره پهلوی هم نشستند و او می‌گفت گلنار تا چندی پیش در خانه ابوالخیر طبیب بود آیا از وقتی‌که از خانه او بیرون آمده تاکنون همینطور درکوچه‌ها ومحلات شهر سرگردان ومتواری بوده است ؟

فیروز آهی‌کشید و گفت مسلماً غیر از این نیست اگرکسی بودکه از او پرستاری ومواظبت میکرد امروز او را با این وضع رقت بار درکوچه نمیدیدم .

گلچهره باآهنگ غم انگیزی‌گفت آه خدا می بینید چه لباسهای آلوده و مندرسی دربردارد وچگونه آثار نکبت و بدبختی از سر و روی او میبارد . آه این همان دختر یگانهٔ خواجه سرور است‌که صدها نفر ازبزرگان این شهر آرزومند همخوابگی او بودند آیا رواست‌که‌چنین دختر نازپروردی بچنین بدبختی وفلاکتی دچار شود .

فیروزگفت آنروزکه بخانه طبیب رفتم حس‌کردم‌که از فقدان این بدبخت دچار غم والم شده است اکنون خوب است باردیگر بسراغ او برویم شاید بتواند بنوعی‌او رامعالجه نماید آیا بنظر شما این فکر، فکرخوبی نیست .

گلشن باجی‌گفت صلاح همین است ولی بنظر من قبل ازهرچیز باید تغییری بظاهر احوال او داد فعلا باید این لباس آلوده وژنده را از تن او بدرکرد و در وقت مناسبتری قدری سرو بدنش را شستشو داد . گمان نمیکنم ممانعتی از این‌کاربعمل آورد . گلچهره تو

برخیز یك دست از لباسهای خود رابیاور بهتر است هر چه زودتراین کاررا انجام دهیم .

گلچهره برای آودن لباس بیرون رفت وطولی نکشید کـه مراجعت کرد و آنـرا درمقابل گلشن باجی بر زمین گذاشت فیروز از جای برخاست و از حجره خارج گردید گلشن باجی و گلچهره نیز برای پوشانیدن لباسهای تازه دررا بستندودرحجره باقی ماندند .

پس ازچند دقیقه که فیروز در روی ایوان منتظر ومتفکر نشسته بود دربازشدوگلشن باجی وگلچهره باحالت مخصوصی بیرون آمدند واولی مضطربانه گفت فیروز فیروز .

فیروز سر برداشت وچون حالت مادرش را سخت منقلب ودگرگون دید مضطرب شد منوحشانه گفت چیست چه خبر است گلشن باجی پیش آمد وباهمان اضطراب گفت فیروز نگاه کن درموقعی که میخواستم لباس او را عوض کنیم یك مطلب فوق العاده مهمی برما کشف شد؛ فیروزبنظرم گلنار آبستن است . ازشنیدن این سخن فیروزمانند سپند ازجا برجست وباوحشت گفت چه میگوئی گلنار آبستن است خدایا چه می‌شنوم ...

گلشن باجی گفت من ابتدا خیال کردم شاید ورمی درشکم او حـادث شده و این برآمدگی ازعلت مزاج است ولـی پس ازقدری معاینه حقیقت مطلب بـر من معلوم گردید ودانستم که خاتون حامله است .

فیروز مضطربانه گفت آه چه بدبختی بزرگی این ننگ و افتضاح دیگر قابل تحمل نیست .

گلشن باجی باآهنگ نفرت باری گفت چندین مـاه متوالی این بیچاره در خانه ابوالخیر طبیب بود پیش از آن نیز مجالی برای اینگونه اعمال زشت نداشت آیا میتوان طبیب را در این واقعه مسؤول دانست ویا اصلا بخود او بدگمان شد. خدایا چه وقت وکجا این عمل شرم آور بوقوع پیوسته است وعامل این جنایت بزرگ ونفرت انگیز کیست ؟

دراین موقع فکری بخاطر فیروز رسید و با امیدواری مخصوصی گفت آیا شکم او خیلی بالا آمده است ؟

گلشن باجی جواب داد آری مقصودت چیست ؟

فیروز باهمان امیدواری پرسید آیا می‌توانی زمان آبستنی او راتخمین بزنی و عمر جنین اورا کم وبیش معلوم داری ؟

گلشن باجی گفت چیزی که مرا خیلی آزار میدهد همین فکر است که این واقعه را مربوط بزمان قبل ازدیوانگی اومیدانم واین مطلب رابرآمدگی زیادشکم او معلوم میداردآیا میتوان نسبت بگلنارپاکدامن این اندیشه جانسوز را بخاطر راه داد ؟آیا گلناربـا آنهمه عفاف وپرهیزکاری کسی بوده است که بنظایرچنین اعمالی مبادرت ورزد؟ من چیزی از این اسرارسردر نمی‌آورم ونزدیك است که بکلی دیوانه شوم . اینطورکه من حدس میزنم شاید

تاده پانزده روز دیگر زمان وضع حمل او فرا رسد .

فیروز سر را پائین انداخت ومثل اینکه حسابی پیش خود میکند چندین بارانگشتان خود را بکار انداخت پس از آن ناگاه سر برداشت وباشادی و سرور فوق العاده‌ای گفت آه مادرجان فهمیدم دیگر هیچ جای شبهه و نگرانی نیست نباید مضطرب ونگران بود این طفل که در شکم خاتون استفقط از آن عبدالله میباشد من این مطلب را یقین دارم .

گلشن‌باجی متعجبانه گفت مگر دیوانه شده‌ای اکنون متجاوز از هشت ماه است کـه عبدالله بزندان افتاده واز این گذشته وقتی که عبدالله گرفتار گردید هنوز عروسی و نکاح‌قطعی این دونفر صورت نگرفته بود حالا تومیگوئی‌طفل مال عبدالله است ؟!

فیروز باهمان اطمینان گفت حال اگر فرض‌کنیم این اتفاق درهمان ایام بین عبدالله وگلنار روی داده است آیا مقدار برآمدگی فعلی شکم خاتون و رسیدن زمان وضع حمل منافات‌واشکالی باآن‌ندارد مقصوداینست که‌اگر گلنار درعرض‌همین چندروز فارغ شودممکن است اطمینان داشت که واقعه آبستنی او قبل ازگرفتاری عبدالله وبعد ازعقد نکاح آن‌دونفر روی داده است .

گلشن باجی فکری کردوگفت در اینکه همین روزها گلنار فارغ خواهد شد جـای هیچگونه شك وشبهه‌ای‌نیست واز این قرار ناچار واقعه آبستنی‌اومیبایستی قبل‌ازگرفتاری عبدالله وهمچنین بعد از عقد ازدواج شده باشد زیرا اکنون‌کم و بیش نه ماه ازآن تاریخ میگذرد .

فیروز دست خود را از فرط خوشحالی بهم‌کوفت وگفت دراینصورت مطمئن باش‌که این طفل از آن عبدالله است .

گلشن‌باجی متعجبانه‌گفت من ازخدا میخواهم اینطور باشد زیرا در آنصورت دست غیری‌بدامن‌گلنار نرسیده وطفل او بطریق نا مشروع بوجود نیامده است ولی‌چطور ممکن است دراین خصوص اطمینان حاصل‌کرد آیا تو میتوانی مرا بطریقی مطمئن‌گردانی ؟

فیرور در حالیکه تبسمی برلب داشت با آهنگ مخصوصی گفت آخر مادر جان چه اطمینانی از این بیشتر که من خود با چشم خویش شاهد قضایا بوده‌ام !

گلشن‌باجی بیش از پیش‌متعجب‌شد ومبهوتانه‌گفت یعنی چه ، چه می‌خواهی بگوئی؟

فیروزگفت پس از عقد نکاح همه انتظار جشن عروسی را داشتند ولی مـن بخوبی میدانستم‌که‌گلنار وعبدالله قبل‌ازموعد مقرر یکشب یکدیگر رادر آغوش‌گرفته وکام دل‌ازهم حاصل‌کرده‌اند تصورنکنیدکه من‌ازدور ونزدیك مواظب احوال‌آن دو عاشق بیقرار بوده‌ام بلکه یکشب بـازی تقدیر مـرا بر اسرارآنان مطلع گردانید. آن روزها چقدر ناراحت وانده‌هناك بودم‌که چرا میبایستی براین راز سربمهر اطلاع یابم اما اکنون خوب می‌فهمم

که مقدرات روزگار چگونه مرا برای حفظ آبرو و حیثیت این دختر معصوم که امروز بدینسان موردبدگمانی واقع گردید، براین سر عظیم آگاه گردانیدتابتوانم امروزبااطمینان کامل وقوت قلب از شرافت وپاکدامنی یك دختر بیگناه که قادر بدفاع ازخودنیست دفاع نمایم !

گلشن‌باجی پرسید چگونه براین راز آگاه گشتی ؟

فیروز گفت بخاطرداری یك روز برای گرفتن سرکه بخانه تویعنی‌همین‌خانه که‌اکنون درآن هستیم آمدم وتوآنروز مرا باشرح سرگذشت غم‌انگیز خویش تانزدیك غروب‌آفتاب مشغول داشتی وآنوقت من بانهایت شتاب از اینجا بیرون رفتم وبطرف خانهٔ‌خواجه‌رهسپار گردیدم آنروز وقتی بخانه رسیدم ازشدت شتاب پایم بهم پیچید وبرزمین خوردم‌ودرنتیجه سبوی سرکه شکست وازترس ببالاخانه رفتم ودر درون یك‌خمره خالی پنهان شدم .

فیروز پس از ادای این سخن متوجه گلچهره شد وگفت گلچهره آیاتو بخاطرداری که چطور من مانند مـوش در تله افتاده و نمیتوانستم از خمره بیرون آیم وآنوقت توکه برمحل اختفای من پی‌برده بودی نیمه‌شب بسراغ من آمدی ومرا از آن دام عجیب‌خلاص کردی ؛...آری‌درهمان شب ودرمیان خمره این رازبرمن‌کشف گردید عبدالله و گلنارهنگام شب که‌کسی جزمن وگلچهره بیدار نبود به‌بالاخانه‌برآمدندوبایکدیگر برازونیازپرداختند وشکوه‌وشکایت از ایام فراق وجدائی آغاز نهادند و سر انجام نیز آتش‌عشق بیش از پیش شعله‌ور شد وازشدت بیتابی وبیقراری درآغوش هم افتادند این بود آنچه‌آن‌شب،قبل‌ازعروسی آن دونفر بچشم دیدم .

گلچهره گفت من نیزازملاقات شبانهٔ آنهاآگاه بودم ولی تا بدین‌حدتصورنمیکردم. آنشب برای رهائی تو از آن دام به بالاخانه برآمدم ولی‌درموقعیکه‌میخواستم واردآنجا شوم‌نجوای دونفررااز‌داخل شنیدم وچون‌مایل‌نبودم‌برنجوای کسی گوش‌دهم‌ازپلکان‌پائین‌آمدم وآنقدر صبرکردم تا آن دونفر از بالاخانه بزیر آمدند و بخوابگاه خود رفتندآنوقت از حجره بیرون آمـدم وخود را بتو رسانیدم پس من نیز میتوانم اظهارات تـرا تأییدکنم و برپاکدامنی وعفاف خاتون شهادت دهم .

گلشن‌باجی که ازشدت خوشحالی خنده از لبانش قطع نمیشد در این موقع بسخن آمدوگفت خدا راشکر که ازاین‌نگرانی‌واضطراب‌رستیم وهیچگونه‌جای سوءظن وبدگمانی باقی نیست اکنون باید بیش از هرچیز مواظب احوال اوبود زیرا وضع حمل نزدیك‌است آنوقت میتوانیم در خصوص معالجه و انتقال مجدد او بخانهٔ ابوالخیر طبیب فکر صحیحی بیندیشیم. شاید هم بعدازوضع حمل وتحمل درد شدید ومشاهده طفل خود تغییری دراحوال اوحادث شود .

صحبت درهمین جاختم شدوفیروزبرای تهیه وسائل‌طعام وانجام دادن بعضی‌اموردیگر ازخانه بیرون رفت .

* * *

چند روزگذشت ودرعرض این مدت مواظبت‌کامل ازگلنار بعمل میآمد وگلشن‌باجی

هرروز منتظر بودکه زمان بروز دردووضع حمل گلنار فرا رسد .

بالاخره این انتظار بسر رسید ویك روز صبح که گلنارساکت وصامت درگوشهٔحجره نشسته‌بود ناگهان تکان شدیدی خورد ودستش را روی شکم خویش‌قرارداد .

اگر چه این‌درد سخت وناگهانی که بگلنار روی داده بود امتداد نیافت ولی پس از چند دقیقه دردشدیدتری برشکمش‌عارض شد وباعث گردیدکه فریادی ازگلوی‌اوخارج‌شود.

گلشن‌باجی که همواره متوجه‌گلنار بود ازمشاهده این حال دانست‌که زمان وضع‌ـ حمل فرا رسیده است از اینرو فوراً از جا برخاست وگلچهره را آواز داد وپس از آنکه سفارش مخصوص درباره پرستاری گلنار به اونمود ازخانه بیرون‌رفت وباشتاب بطرف‌خانه قابله‌ای‌که سابقهٔ دوستی وآشنائی با او داشتند رهسپارگردید .

یك ساعت بعدگلشن‌باجی به اتفاق زن قابله‌ای بخانه بازگشت وآن زن فوراً خودرا ببالین گلنارکه در این موقع از شدت درد می نالید رسانید لحظه بلحظه‌درد رو به ازدیاد میگذاشت چنانکه‌گلنار فریادهای متوالی ودلخراشی از سینه برمیکشید وگاه‌گاهی کلمات وعباراتی برزبان میراند .

فیروز دراین موقع بانهایت اضطراب وپریشانی گاهی درحیاط وزمانی دربیرون‌خانه قدم میزد وهروقت‌که بخانه باز میگشت ازگلچهره می‌پرسید هنوز طفل بدنیا نیامده است وجواب یأس می‌شنید .

پس ازگذشتن چندساعت متوالی وتحمل درد شدید ناگهان‌گلنار فریادی زد وناله‌ـ کنان‌گفت‌آخ خدا این درد مراکشت نزدیك است که بمیرم.

این اولین جملهٔ کاملی بود که پس از چندین ماه دیوانگی وسکوت محض از دهان گلنار بیرون آمد وگلشن‌باجی وگلچهره‌که متوجه این‌معنی‌بودندنگاه مخصوصی که‌حاکی ازحظ وشعف فوق‌العاده آنها بود بیکدیگر معطوف‌داشتند واولی مسرورانه گفت‌قدری‌تحمل کن دختر جانم الان راحت خواهی‌شد .گویا واقعاً بروز این درد شدید در احوال گلنار تغییری داده بود چه بار دیگرگفت چگونه این درد سخت را تحمل‌کنم .

گلچهره از فرط شادی اشك ازدیده روان ساخت وبا بهجت و سرور فوق‌العاده‌ای گفت‌میشنوی‌مادرجان دارد حرف می‌زند .

وپس ازاین حرف باشتاب ازحجره خارج شد وخود را به‌فیروز رسانید ومسرورانه گفت فیروز فیروز او دارد حرف میزند مثل اینکه مشاعرش بجا آمده است .

فیروز از فرط شادی‌گلچهره را درآغوش‌گرفت وگفت خدایا چه میشنوم‌آیا ممکن است پس از چندماه سکوت باردیگر بسخن آید .

گلچهره خود را از آغوش پرمهر شوهرش بیرون انداخت و با شتاب ببالین‌گلنار مراجعت نمود وآنجا بگلشن باجی‌گفت آیا بازهم چیزی میگوید ؟

گلشن‌بـاجی آهسته‌گفت‌گاهی حرف میزند ولـی هنوزدرست حرفهایش ازروی عقل وهوشیاری نیست .

در این موقع گلنار فریادی زدوگفت آخ نزدیك است بمیرم بگوئید قبر مرا وسیع حفر کنند من از فشار قبرمی‌ترسم گلشن باجی گفت دختر جانم این حرفهاچیست توهمین دم‌صاحب فرزندی خواهی شد فرزندی‌که اورا دوست خواهی داشت !

گلنار بار دیگر از شدت درد فریادی برآورد و گفت چرا اینقدر مراعذاب میدهید مگر من بشما چه‌کرده‌ام !

قابله بگلشن باجی گفت همین دم فارغ خواهد شد .

دراین موقع که هنگام غروب بود وفیروز با اضطراب فراوان‌درفضای خانه از سوئی بسوئی راه میرفت ودردل بدرگاه خدا دعا واستغاثه میکرد و هرآن منتظر بودکه‌گلچهره از حجره بیرون آید واو را بزادن طفل بشارت دهد ناگهان‌گلچهره باشتاب خود رابه او رسانید وگفت فیروز فیروز مژده باد تراگلنار فارغ شد ؟

فیروز دست خود را از فرط شادی بهم‌کوفت وگفت ترا بخدا راست میگوئی‌گلنار فارغ شد ؟

گلچهره مسرورانه‌گفت مگر نمی بینی که مدتی است دادو بیدادش خوابیده‌است .

فیروزبیصبرانه پرسید پسر است یا دختر ؟

گلچهره تبسمی‌کردوگفت پسر است .

فیروز بی‌اختیار لبانش بخنده باز شد و باشادی فوق‌العاده‌ای گفت آه چه‌سعادتی، خاتون صاحب پسری شده است .

دراین موقع گلشن‌باجی کنار ایوان آمد وفریاد زد فیروز فیروز حالا اگرمیخواهی بیا اینجا .

فیروز بی درنگ دوید و خود را بدرون حجره رسانیدگلنار با چهره رنگ پریده ونحیفی دربستر آرمیده بود وطفل اورا نیز پهلوی اوخوابانیده بودند .

فیروز درکنار بسترگلنار زانو زد و با آهنگ عطوفت آمیزی گفت خاتون عزیز حالتان چطور است خدا را شکر که آسوده شدید .

گلنار باآهنگ نحیفی‌گفت چرا خدا را شکر میکنی اگرمن‌میمردم خیلی‌آسوده‌تر از این میشدم .

فیروزگفت آه خاتون عزیز چه میگوئیداگر بدانید چه سعادتی بما وشماروی‌کرده است عجالتاً خوبست بجای این حرفها بطفل‌عزیز ونوزاد خود متوجه شوید .

گلنار نگاهی بطفل انداخت وگفت این موجود ضعیف را باید نابود کرد چرا باید گذاشت یك نفر برتیره بختان روزگار افزوده شود .

فیروزگفت خاتون عزیز چرا باید نسبت بطفل‌خودکه نه ماه‌تمام او را درشکم‌خود پرورده‌اید واز صبح تا بحال برای خاطر او متحمل این درد شدید بودید این‌اندازه‌بی‌اعتنا ونامهربان باشید. خاتون اورا دوست بدارید و بادستهای محبت آمیز خودنوازشش‌کنید .

گلنار ناله‌ای برآورد ویـك مرتبه مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد متضرعانه گفت‌آه طفلم‌کجاست چرا اورا ازمن دورکرده‌اید میخواهم اورا ببینم .

قابله طفل را بلندکرد ودرمقابل گلنار نگاهداشت و گلنار در حالیکه خنده پرمهری برلبهایش نقش بسته بود مدتی بصورت آن طفل نگریست و پس از آن دست راست خود را بلندکردوخیلی آرام شروع بنوازش او نمود .

گلچهره باخوشحالی زائدالوصفی دست خود را برهم‌زد وآهسته گفت آه چه سعادتی ببین چطور او را نوازش میکند .

فیروز مسرورانه گفت میدانید اسم او را چه خواهیم گذاشت؛ آیا میدانید چه نامی بایك چنین خوشبختی وسعادتی مناسبت دارد؛ فیروز بی‌آنکه‌منتظرجواب آنهاشوددرتعقیب سخنان خود باهمان سرور و انبساط گفت او را سعید نام میگذاریم . گلنار چندین‌بار این اسم را به آرامی برزبان راند وپس از آن دست خود راکه باآن مشغول نوازش طفل بود پائین آورد وصورت خود را باحرکت ملایمی در روی بالین بگردانید .

قابله اشاره‌ای به‌آن سه نفرکرد وگفت بهتر این است دیگرچیزی نگوئید بگذارید بحال خود باشد وشایدهم اندکی بخوابد اکنون استراحت و آسایش برای او از هر چیز لازم‌تر است .

* * *

ده‌روز گذشت وکم‌کم ضعف‌ونقاهت گلنار بکلی برطرف‌شد واز بستر برخاست‌وگاهگاهی طفل کوچك خود را بانهایت مهر وملاطفت شیر میداد .

این درد شدیدی‌که چندین ساعت متوالی بگلنار روی داده‌بود باعث تغییر کلی‌درمزاج وطبیعت او شد وتا اندازه‌ای اسباب بازگشت مشاعر اوگردید .

گلنارکه تا قبل از این واقعه جز درمواقع بروز حمله سخن نمیگفت اکنون‌از آن بهت وسکوت وحشت آور نجات یافته واگر چه غالب سخنانش اصل واساس ومعنی درستی نداشت ولی معمولا بهر پرسشی پاسخی اظهار میداشت وبعضی اوقات بیش ازحد انتظارعاقل وهوشیار بنظر می رسید. پیش ازاین تغییر حالت ، گلنارهرهفته چند بار دچار حمله عصبی میگردید ولی از وقتی‌که این دگرگونی دروجودش روی‌داده بود تاکنون‌که ده روزازآن واقعه میگذشت هنوز اثری ازآن حملهٔ جنون‌آمیز و مهیب در وی ظاهر نگردیده و چنان حالتی به اودست‌نداده بود. گلشن باجی وفیروز وگلچهره بیش از حد ازاین تغییر حالت خوشحال شده و امیدوار بودندکه متدرجاً احوال گلنار بطورکلی تغییر یابد و بهبود کامل حاصل نماید .

گاهی گلنار بحدی نسبت بطفلش اظهارمهرومحبت میکردکه همه‌را به‌تعجب‌وحیرت می‌انداخت وزمانی بطوری از اوکناره می‌جست‌که تصور می‌رفت اصلاطفل‌خود رانمی‌شناسد ومحبت وعلاقه‌ای بدونداردم .

* * *

یك روزفیروز برحسب مذاکره‌ای‌که باگلشن باجی‌وگلچهره‌کرده وتصمیمی‌که‌راجع بمداوای گلنارومراجعه به ابوالخیر طبیب گرفته بودند بقصد دیدار ابوالخیر وگفتگودرباره

معالجه گلنار از خانه بیرون آمد وخودرا بخانه او رسانید ولی پس از دقةالباب و بازجوئی کامل معلوم شد که چندی است ابوالخیر خانه راترك گفته وبمحل نامعلومی حرکت کرده‌است. فیروز یکی دوروز بجستجوی او پرداخت وچون نتیجه‌ای ازجستجوی خود نگرفت کم کم از صرافت افتاد و دیگر متعرض احوال او نشد .

فیروزو گلچهره و گلشن باجی هرسه نفر نهایت مراقبت را از گلنار بعمل میآوردند ودرهمه‌حال مواظب رفتارواعمال اوبودند با این وصف یك روز صبح که ازخواب برخاستند اثری ازگلنار ندیدند فیروز هرچه اطراف وزوایا وکوچه‌هاومحلات شهر وقسمتهای دیگر را جستجو نمود بیافتن او موفق نگردید وسرانجام از یافتن آن بدبخت که‌طفل یگانهٔ‌خود را در خانه آنها گذاشته وتنها بیرون رفته بود مأیوس گردیدند وندانستند چه وقت از خانه بیرون‌آمده وکجا رفته وچه مقصودی‌از این حرکت نابهنگام واسرار آمیز خود داشته‌است.

ولی حقیقت امر این بودکه یك‌شب گلنار‌اواسط شب که همه درخواب‌بودندوتاریکی وظلمت سرتاسر آفاق را فراگرفته بود از خواب بیدار شد و خیالی بخاطرش خطور نمود وبی‌درنگ ازجا برخاست وبی‌آنکه کسی را از خیال خود مطلع گرداند درخانه را گشود وازخانه بیرون رفت درحالی‌که زیر لب میگفت :

طفل مرا دزدیده‌اند باید برای پیداکردن اوبروم .

پایان بخش چهارم از دوره اول

وپایان دوره اول









آشیانهٔ عقاب

حماسهٔ تاریخی و انسانی

نگارش

زین العابدین مؤتمن

دوره دوّم در شش بخش



نشر علمی

بخش یکم



از یاد رفته

فصل یکم

یك خطا بس است

داستان ما در یکی از روز های ماه ربیع‌الاول سال ۴۸۵ هجری در کاخ سلطنتی اصفهان که درآن ایام مقرحکومت‌وفرمانروائی سلطان‌جلال‌الدین ملکشاه‌سلجوقی بودشروع میشود .

قریب یکماه بودکه شاه بعزم تفرج بشکار رفته و برای این مقصود شکارگاه معروف گاوخونی را انتخاب کرده بود .

درعرض این مدت‌برکیارق طفل‌سیزده سالهٔ اوبسرپرستی ومراقبت خواجه‌نظام‌الملك دراصفهان فرمانروائی میکرد .

چند روز بودکه بعلت ضعف پیری وکارزیاد خستگی ونقاهتی بر وجود وزیر بزرگ راه یافته‌وناچار درخانه به استراحت پرداخته بود ازهمین رو اوضاع داخل دستگاه‌وسرای شاهی دچار بی‌نظمی شده وهرج ومرجی در جریان امور راه یافته بوداز‌طرفی‌ترکان‌خاتون سوگلی حرم شاه میخواست اظهار قدرت ونفوذکند واز طرفی زبیده خاتون مادر برکیارق

پسرش را وادار میکرد که خود مستقلا ومتکی بنظریات مادرش کارها را انجام دهد .

درچنین موقعی جمعی از همراهان‌شاه رسیدندوخبرآوردندکه تاچند روزدیگرموکب شاهانه بپایتخت وارد خواهد شد براثر این خبر بازار دسیسه‌بازی وتوطئه چینی ازرواج افتاد ونفوذ واقتدار شاه همه را بجای خود نشاند و آنهائی‌که میخواستند از چنین وضعی استفاده کنندکنار رفتند،کارها سروصورتی گرفت وهمه منتظر ورود شاه بودند .

ترکان خاتون بیش از هرکس ازبازگشت شاه ناراضی بودزیرادرغیبت شاه‌امورکشور تااندازه‌ای بنفع او جریان می‌یافت .

ترکان خاتون زن مقتدر وبانفوذی بود ودرمزاج‌شاه استیلاءکاملی داشت ولی بیم آن میرفت‌که سرانجام یك روز دوران این اقتدار ونفوذ پایان پذیرد و دیگران بر او تسلط یابند همین فکر بودکه او را بجنب وجوش انداخته وهمواره درصدد بودکه از پیش آمد چنین واقعه‌ای بیچاره‌جوئی پردازد وموقعیت خود را برای همیشه مستحکم سازد .

در این موقع‌که ما وارد حجره مخصوص ترکان خاتون میشویم چند نفر ازکنیزان ومحارم‌نزدیك او درگوشه وکنار، بعضی نشسته وبرخی ایستاده بودند وبانوی حرم خود نیز یکی از روزن ها راکه مشرف بباغ ارم بودگشوده وبردرگاه آن تکیه داده وظاهراً بتماشای صفا وطراوت بوستان مشغول بود .

ترکان خاتون سررا درمیان‌دو دست‌گرفته وآرنجهای‌خود را ستون واردرروی‌درگاه قرارداده وخیره خیره بباغ ومناظرزیبای آن می‌نگریست‌گیسوان مشکین‌فام وعنبرآسایش، حلقه حلقه دراطراف شانه ودست‌هایش پراکنده وحسن وزیبائی فوق‌العاده‌ای به اوبخشیده بود. ترکان خاتون پیراهنی از حریر مشك فام برتن داشت واین نیزکه علامت سوگواری ومصیبت دیدگی اوبود بیش از پیش بر زیبائی وجاذبهٔ او می‌افزود .

ترکان خاتون اگرچه صورتش بجانب باغ بود ولی در حقیقت بدانجانمی نگریست او غرق درافکارگوناگون و اندوهبار خود بود وگاهگاهی نسیم معطر و جانبخشی‌گیسوان پریشان او را با حرکت ملایم وآهسته‌ای تکان میداد .

کنیزان تاتاری که هر یك بنوبهٔ خود آفتی بودند برای سر گرمی خاتون خود گاهگاهی اظهاری‌میکردند، لطایفی میگفتند اما ترکان خاتون توجهی بسخنان‌آنها نداشت وهمچنان در افکار وتخیلات خود فرو رفته بود .

ترکان خاتون در این موقع آه عمیقی‌کشید ویك قطرهٔ اشك‌درشت در گوشهٔ چشمش ظاهرگردید آنگاه صورت خود را از منظرهٔ زیبای باغ‌که شاید درآن موقع بنظروی‌زشت وتأثر انگیزی‌آمد برگردانید وآهسته از نزدیك پنجره‌کنار رفت وباحرکت مخصوصی‌که منتهای تأثر ورقت او را نشان میداد بروی تخت‌کوتاهی نشست وببالشهای زرین تکیه‌داد وباز آه سرد دیگری از سینه برآورد .

دایه‌ترکان‌خاتون که فوق‌العاده طرف‌اطمینان وی‌بود وباوی ازماوراءالنهر یعنی‌ازخانهٔ پدر به‌اصفهان آمده‌بود همینکه این‌حالت را ازخاتون خود مشاهده نمود از جا برخاست ونزدیك تخت آمد و برزمین قرارگرفت و باآهنگ ملاطفت آمیزی‌گفت بانوی عزیزمن، تراچه‌میشود، چرا اینقدراندوهناك وغمگینی ، مگرخداوند ترا برای‌غصه‌وماتم آفریده‌است؟ مدتهاست‌که لبهای شکرینت راتبسمی ازهم نگشوده ودیرزمانی‌است‌که حالتت رادگرگون وافسرده میبینم .

ترکان‌خاتون ازتسلی ودلداری وطرزسخن‌گفتن دایه‌اش بیشتر برقت آمدوباآهنگ لرزانی‌گفت دایه‌جان تونمیدانی چه‌غم جانگدازی قلب مرا می‌سوزاند ... آخرمن ...

ترکان‌خاتون سخن خود راقطع‌کردونگاه‌مخصوصی به‌اطراف انداخت‌گویانمیخواست درمقابل چند زن دیگرکه‌درگوشه وکنار نشسته بودند به‌سخن ادامه دهد .

دایه‌بانو فوراً بمقصود وی‌پی‌برد ازاین جهت روبجانب آنهاکرد وگفت بانو را تنها گذارید ملتفت باشید دراین حول وحوش صدائی بلند نشود مگر نمی‌بینیدملکهٔ آفاق‌اظهار کسالت ودلتنگی میکنند .

یکی ازآنهاگفت چطوراست یکی ازما برای ارتیاح خاطربانوی‌گرامی‌چنگ‌نوازد ودیگری نیز آهسته زمزمه‌کند ؟

دایه‌بانو این‌موضوع‌رابرای‌رفع‌کدورت ودلتنگی ترکان‌خاتون وسیلهٔ خوبی‌میدانست ازاین جهت‌نگاه استفسار آمیزی بسوی اوافکند اما ترکان خاتون سری بعلامت نفی‌تکان‌داد ودایه‌بانوگفت ننه‌نه عجالتاً بیرون بروید تابعد ببینیم چه‌میشود.

کنیزان از جابرخاسته هریك سری فرودآوردند واز درخارج شدند .

آنگاه‌دایه‌بانو روبجانب‌ترکان‌خاتون‌کردوگفت‌آخر عزیزدلم چرااین‌اندازه‌غم‌واندوه بخودراه میدهی، درزندگانی چه چیزی‌کم‌داری،آیا بحدکافی زیبا و دلربا نیستی؟آیا قلب سلطان بتمامی دراختیارت نیست؟ اگرتوبا این‌درجه ازسعادتمندی وکامیابی خود رابدبخت بدانی پس دیگران چه‌باید بگویند .

ترکان‌خاتون آهی‌کشیدوگفت توخیال میکنی نفوذ واقتدار ، ثروت‌ومکنت ، جمال و زیبائی و امثال آن برای شخص تولید سعادت میکند ، اقرار میکنم تمام این چیزهاکه گفتی برای من‌مهیاست اماوقتی‌آسایش‌روحی‌نداشته‌باشم‌چه‌دارم. اینهاهمه بمثابه پیرایه‌هائی است‌که برعروس زشت ونازیبا بسته باشند .

ترکان‌خاتون لحظه‌ای‌تأمل‌کرد وسپس با آهنگ سوزناکی‌که تا اعماق قلب دایه‌بانو اثرکردگفت آخر من مادرهستم ...

این‌راگفت وباآه جانگدازی سخن خود را قطع‌کرد وبارقت وتأثر محسوسی‌سرخود

را بزیر انداخت .

دایه‌بانو ازشنیدن این‌سخن ازجاتکان خورد ولحظه‌ای در صورت ترکان‌خاتون دقیق گردید شاید مقصود وی‌را دریافته‌بود، اما بظاهر خود را باآن آشنانشان نداد وبرای تسلی خاطراو گفت‌مگرمادرها باید همیشه درغم‌واندوه باشند؟ برعکس‌آن سعادتی‌که نصیب مادران است احدی ازآن برخوردار نیست. اگرغمهای عالم بردل مادر باشد یك تبسم شیرین طفل کافی است‌که اورا برسر ذوق و نشاط آرد. میخواهید هم‌اکنون بگویم محمود را بیاورند تاقدری خودرا با او سرگرم‌کنید (*) آنوقت خواهید دیدکه چه سعادت‌بزرگ‌وبی‌نظیری دردسترس شماست .

از شنیدن اسم محمود تبسم روح‌بخش وشیرینی‌که حاکی ازمهر ومحبت عمیق مادرانه بود لبهای‌کوچك وعنابی رنگ‌ترکان‌خاتون را ازهم‌گشود‌اما بلافاصله‌در نتیجهٔ بعضی‌احساسات که بی‌اختیاردردنبال‌آن بخاطرش‌خطور کرد‌تبسم‌درلبهایش منجمد شدوهمان‌حالت‌حزن‌واندوه سابق به او دست‌داد وبا اینحال‌گفت ای‌دایه‌عزیز، ای‌مادرمهربان راست میگوئی‌حق‌بجانب تست. سعادت بزرگی دردسترس من وهمهٔ مادرهاست، خیال نکن‌که من‌ازآن غافلم‌وقدرآنرا نمیدانم، اگردردنیا سعادتی وجود داشته باشددرآغوش مادران یافت میشود. من‌خوب متوجه این نکته هستم ولی باید بدانی‌که حفظ ونگهداری این سعادت‌کار آسانی‌نیست‌وگاهی‌برای مادر بقیمت جان تمام می‌شود ، اگرمی‌بینی غم واندوه خاطر مرا قرین رنج و عذاب‌کرده است دلیلش وضع نامطلوب طفل یگانه و عزیزم میباشد . آه دایه‌جان محمود من خیلی بدبخت است وتو چگونه متوقعی‌که او بدبخت‌باشد ومن خودراخوشبخت وسعادتمندبدانم.

دایه‌بانو تبسمی برلب راندوگفت چرا خیالات بدبخود راه میدهید؟ برای چه‌فرزند دلبند خود راکه ازسعادت وخوشبختی نصیب‌کاملی دارد بدبخت میخوانید؟

ترکان‌خاتون گفت‌گیرم‌که از جانب محمود خیالم آسوده باشد اما آن دختر نازنین راچه‌میگوئی‌که اکنون سالی است نقاب خاك بررخ‌کشیده وجهانرا با درد وناکامی بدرود گفته است .. من ...

ترکان‌خاتون نتوانست به سخن ادامه دهد زیرا بغضش ترکید وبی‌اختیار اشکش جاری‌گردید .

دایه‌بانو آهی‌کشید وگفت آه دریغ از آنهمه نشاط و جوانی که یکباره نیست ونابودگردید .

---

* محمود طفل چهار سالهٔ ترکان‌خاتون بودکه مادرش میخواست بعد از پدر او را بتخت سلطنت بنشاند .

ترکان‌خاتون‌دامن سیاه‌خودرا دردست گرفت و گفت آیادر بر داشتن‌این‌لباس‌مشکین‌فام درجهٔ‌حزن‌واندوه مرا نشان نمیدهد؟اکنون سالی متجاوز از مرگ آن ناکام میگذرد و من هنوز این لباس سیاهرا دربـر دارم ... آه‌نمیدانی قلب یك مـادر درمصیبت جگر گوشه‌اش چه‌داغ سوزنده‌ای دارد؟ آیاهیچ بخاطر میاوری او راکه چقدر شیرین‌وخوش زبان‌بود؟.. چقدر مرا دوست داشت وچگونه مرا از دیـدن او بهجت و سرور دست میداد.افسوس که یکباره طوفان مرگ آن شمع فروزانرا خاموش‌کرد ومرا بداغ اونشانید .

ترکان‌خاتون در حـالیکه اشك میریخت این‌کلمات جانگداز را بـر زبان میراند ودایه‌بانو نیز باوجودی‌که خود متأثروگریان شده بود میکوشیدوی‌را دلداری وتسلی‌دهد. ولی ترکان خاتون نمیتوانست از گریه خودداری نماید زیرا یك رشته خاطرات سوزناك وفراموش نشدنی درقلبش احیا شده وبرقت‌آمده بود. اوبرای خاطر جگرگوشهٔ خودگریه میکرد. کیست‌که بتواند مادری را ازاشك‌ریختن درمصیب فرزند دلبندش منع‌نماید .

در اینجا لازم است برای اطلاع خوانندگان‌گرامی چگونگی واقعه را به اختصار بیان نمائیم .

سلطان‌ملکشاه بـادرنظر گرفتن مصالحی دخترکوچك خـود مهملك خاتون را بعقد نکاح‌المقتدی‌بالله‌خلیفه‌عباسی درآورد وهمینکه مهملك بسن نه سالگی‌رسید اورا درسال ۴۷۹ بصوب بغداد روانه‌داشت ولی این دختر معصوم‌چنانکه انتظار میرفت درخانهٔ‌خلیفه‌خوشبخت نشد و قصر باشکوه خلیفه برای او بمثابه زندانی بود که آنی‌نمی‌توانست به‌آسودگی درآن بسر برد .

خلیفه نیز نسبت به‌اونظر لطف ومحبتی نداشت و سرگرم شادخواریهاوکامروائیهای خود بود از اینرو طفلك بیچاره هر روز افسرده‌تر و ضعیف‌ترمیشد وخلیفه نیزچون چنین میدید بیش‌ازپیش‌نسبت بوی بدرفتاری وسوء سلوك می‌کرد سرانجام‌مهملك‌بتنك‌آمد ونامه‌ای بپدر نوشت وازرفتار خلیفه شکایت‌کرد .

ملکشاه‌نیز خشمگین شد و بخلیفه پیغام داد تا اورا به اصفهان باز فرستد. اگر چه این خود سعادت بزرگی بود اما مهملك ناچار بود پسرکوچك خود امیر جعفر را کـه فوق‌العاده دوست می‌داشت در بغداد باقی‌گذارد وخود به‌تنهائی به‌اصفهان بازگردد این بود که‌همچنان درحال نقاهت وبیماری باقی بود وفراق فرزند دلبند نیز بیش ازپیش برناتوانی وبیماری او میافزود تا آنکه پس ازچند ماه درسن ۱۲ سالگی در بحبوحهٔ‌جوانی درآغوش مادر جان سپرد .

این واقعه درسال ۴۸۳ یعنی تقریباً یکسال ونیم قبل‌ازشروع داستان ما انجام گرفت.

ترکان خاتون دراین موقع با تأثری شدید میگفت :

فراموش نمیکنم روزی راکه درتخت روان نشسته و او را درکنار داشتم.ما آن روز بصوب بغداد روان بودیم جائی‌که مردی پلید وخداناشناس انتظار فرشتهٔ معصوم وکوچکی را می کشید من‌آنوقت نمی‌دانستم که مهملك بیچاره‌ام درخانهٔ این‌شوهر بدبخت‌خواهدشدولی اکنون خوب می‌فهمم که چراآن دختر معصوم از این مواصلت اکراه ووحشت داشت. این راست است که دختران پیش‌از وقت و زودتر وبهتراز هرکس بەروحیات واخلاق مردی‌که بناست بخانه او روند واقف میشوند .

ترکان‌خاتون اشک چشمش را بادستمالی حریر ومعطر سترد و درتعقیب‌کلمات خود گفت درهرحال ندانسته و ناسنجیده دخترخود را در دهان اژدهای دمانی انداختم و اورا بکلی بدبخت‌کردم این خطا بیشتراز من است ... دایه جان‌چگونه دلم نسوزدکه دخترم، یگانه فرزندم را بادست خود بدبخت‌کردم .

ترکان خاتون حرف خود را قطع ساخت ،سر بزیر انداخت و باز مناظر رقت‌بار دیگری درنظرش مجسم‌گردید ودایه بانوکه مواظب حال اوبود برای‌اینکه اورااز‌این‌گونه خیالات تأثرآمیز منصرف گرداند گفت بهر حال بانوی من‌گذشته گذشته است و دیگر امیدی ببازگشت آن نمیرود بهتراین است افکار خود را ازآن منصرف نمائید اجازه دهید بگویم اسباب طرب را حاضرکنند .

ترکان خاتون آهی‌کشید وگفت دایه‌جان اسباب طرب بچه‌کار من میخورد اکنون چند هفته میگذردکه دلم‌گرفته است و هیچ چیز جزفشاندن‌اشک مرا مسرور و شادمان نمیکند. مگر نمیدانی بهترین‌تسلی درهنگام مصیبت‌گریستن است. بگذارقدری‌گریه‌کنم‌کمی اشک‌بریزم شاید عقدهٔ دلم بازشود واین‌گرفتگی ازخاطربدر رود .

ترکان خاتون اندکی تأمل‌کرد وسپس باآهنگ تأثرانگیزی‌گفت نمیدانی چقدردلم میسوزد وقتی‌که بخاطرمی‌آورم دخترم در دستگاه خلیفه متحمل چه رنج وآزاری شده‌است وچگونه خلیفه با او بدرفتاری و سوء سلوك میکرده وخاطراین بچه زود رنج و نازپرورده را میازرده‌است .... آه آنقدر این دخترمعصوم را رنج وعذاب دادندکه پس‌از بازگشت دلداری‌های من ذره‌ای در او اثرنکرد و عاقبت چنانکه دیدی با درد و اندوه دنیا را بدرود گفت، باشد تا روزگار انتقام این طفل بدبخت وبینوا را بگیرد.

چون لفظ انتقام بردهان ترکان خاتون‌گذشت حالتش تغییرکرد و رنگ چهره‌اش بسرخی‌گرائید وآثار غضب وکینه دربشره‌اش‌آشکارشد آنگاه باآهنگ مهیب وپرازکینه‌ای گفت آری من خلیفه را چون موم دراختیار خود درخواهم‌آورد. خواهی دیدکه چگونه دستگاه فرعونی اورا بر خواهم چید وپس‌از ادای این سخن لحن خودرا تغییر داد و با

آهنگ ملایمتری گفت آری دایه عزیزم، دختریگانه‌ام از دستم رفت وهنوزکه بیش‌از سالی ازمرگ او میگذرد در ماتم او سیاه‌پوش هستم. تنها دراین مصیبت بزرگ خاطرخودرا بیك چیزتسلی‌میدهم وآن وجود نازنین محمود عزیزم است ... ولی افسوس که جریان نامساعد وقایع گوئی این یك امید ومایه تسلی را نیز میخواهد ازمن بگیرد ... اصلا دایه جان طالع فرزندهای من خوب نیستآن یکی در سن جوانی ناکام مرد واین یکی نیز بدبخت وبیچاره‌است. وای وای که من‌ازاین سعادت‌بزرگ‌محرومم وباید همیشه درغم‌جگر گوشه‌های خود اشك‌بریزم ...

دایه بانو با وجودی که ازمقصد ترکان خاتون‌کاملا آگاه بود باز تجاهل‌کرد و گفت چرامحمودرا بدبخت میدانید وچرا خود را بیهوده براثر این افکار وتصورات بیجا متأثر و اندوهگین‌میکنید. بخدا اگرطفل شما ذره‌ای ازخوشبختی وسعادت‌کم داشته باشد .

ترکان خاتون گفت کدام بدبختی بالاتر از این‌که او فرزندکوچك شاه است چگونه می‌گوئی بدبخت نیست وحال‌آنکه تاج وتخت نصیب دیگرانست و سراو کاملا ازاین بابت بیکلاه میماند .

ترکان خاتون دراینجا لحظه‌ای سکوت‌کرد وسپس اظهارکرد ولی من‌کسی نیستم‌که بگذارم برای بار دوم طفلم بدبخت شود خطای اول مرا بخوبی هشیارکرده‌است اگرجانم را برسر این‌کار نهم باید او را خوشبخت سازم... قبای پادشاهی برتن او سزاوارتر ازهر کسی است .

ترکان خاتون پس‌از ادای سخن ازجا برخاست وقدری در اطراف حجره بقدم زدن پرداخت وسپس خود را بکنار روزن رسانید وبتماشای خارج ومنظرهٔ زیبای باغ مشغول گردید .

دایه بانو پس‌ازکمی توقف اجازه خواست و از نزد او بیرون رفت.

فصل دوم

پروانه وتاج

جائیکه ترکان خاتون ایستاده بود تمام باغ درزیر پای او بود عمارت مقابل و

کنگره‌های زیبای آن که خوابگاه شاه بود ازخلال درختان سرو وکاج و صنوبر جلوهٔ خاصی داشت. این باربرخلاف سابق ترکان خاتون حالش بهتر بود وبزیبائی‌های طبیعت توجه داشت گاهی بنغمهٔ مرغان گوش می‌داد وزمانی گلهای رنگارنگ و شاخ و برگ درختان باطراوت وسرسبزرا ازنظرمیگذرانید وگاهی هم ازآن بالاچشم بهاستخر میدوخت واز این همه مناظرزیبا لذت میبرد. اودراین لحظه خود را سبک وآسوده خاطراحساس میکرد. همانا اشکهائی که بی‌اختیار از دیده باریده بود عقدهٔ دلش راگشوده واین تسلی وآرامش دلپذیر را به وی بخشیده بود درباغ ارم کنیزان وخواجه سرایان وبعضی دیگراز خدمتگزاران به آمد ورفت مشغول بودند. ازقسمت‌های دوردست باغ صدای روح بخش و دلنوازی بلندبود که نسیم آنرا بهمراه آورده بگوش ترکان خاتون میرسانید این صدای طفل چهارساله‌اش محمود بودکه درمیان سبزه زارها و درسایه درختان و درکنار گلها ببازی اشتغال داشت.

ترکان خاتون هرچه گردن کشید واز لابلای شاخ وبرگ درختان انبوه زوایای باغ را زیرنظر گرفت موفق بدیدن او نشد اندکی بعد بخیال افتادکه ازکوشك بزیرآید وقدری دراطراف باغ تفرج کند.

نسیم ملایمی که با رایحهٔ خوش گلها ممزوج شده بود میوزید ومشام جانرا نوازش می‌کرد.

ترکان خاتون زلفهای پریشان خود را بدست باد داده وآهسته راه میرفت ونفس‌های عمیق میکشید تاخاطرش از استنشاق هوای آزاد بیش ازپیش شاد شود. وقتی بکنار استخررسید قدری درآنجا گردش کرد و سپس داخل چمن سرسبز وباطراوتی گردید و بروی نیمکتی قرارگرفت و سررا بطرف عقب متمایل گردانید.

چندلحظه گذشت ناگهان ازگذرگاهی که مجاور چمن بود صدای گفتگو وآمد ورفت چندنفربگوش رسید اگرچه آنها دیده نمیشدند اما ترکان خاتون ازصدا منتقل شدکه محمود وچند تن ازپرستاران اویندکه میگذرند.

ترکان خاتون راست نشست وبا آهنگی که حاکی ازمحبت مادری بود صدا زد محمود، محمود.

محمودکه به‌اتفاق دایه وچندتن ازپرستارانش ببازی مشغول بود واینك خسته شده و برای استراحت میرفت بمجرد شنیدن صدای مادر توقف کرد و به‌اطراف نظرانداخت و با آهنگ شیرین ولطیفی گفت مادرجان ...کجائی... من ترا نمی‌بینم!

ترکان خاتون گفت من اینجا هستم اینجا، بیا درچمن.

محمود باشتاب خود را درچمن انداخته وشادی کنان بطرف مادرش دوید.

ترکان خاتون باگرمی ومحبت آغوش گشود واو را درامان خودگرفت وچند بوسه

ازصورتش برداشت .

ترکان‌خاتون ازآنجاکه محمودرا محروم ومظلوم تصور میکردوازطرفی صاحب‌همین یك فرزند بود اورا بیش ازحد معمول دوست میداشت از این‌رواورا محکم درآغوش گرفته سررا بطرف اوخم‌کرد وپرسید عزیزم کجا بودی .. چه‌میکردی ؟

محموددرحالیکه‌بسینهٔ ترکان‌خاتون تکیه داده وباگیسوان اوبازی میکرد جواب داد بادایه‌جانم درباغ راه میرفتم ، بازی میکردم سرم گرم‌بود.

دراین موقع دایهٔ محمود ودوسه نفردیگردرعقب‌محمود به‌چمن‌وارد شدندودراطراف ترکان‌خاتون‌حلقه زدند .

ناگهان محمود خود را از دامان مادر بیرون‌انداخت‌و با انبساط وشادی کودکانه‌ای بطرفی دوید .

درمیان چمن و برفرازگلهاوشاخ وبرگهای سرسبز و باطراوت پروانهٔ سفید رنگی باپروازهای مقطع خود ازگوشه‌ای بگوشه‌ای میپرید. این پروانه زیبا نظرمحمود رابخود جلب‌کرده وبی‌اختیار او را بطرف خودکشانیده بود .

محمود بدنبال پروانه میدوید وهرگاه‌که بر برگی می‌نشست‌آهسته‌ازعقب‌میآمدوبرای گرفتن بالهای او انگشتان ظریف وکوچك خود را دراز میکرد امـا پروانه از زیردست او میگریخت وباز محمود درتعقیب آن بطرف دیگری میدوید. ترکان خاتون بـا یك دنیا محبت وشوق حرکات واطوار شیرین‌کودك یگانهٔ خود را می‌نگریست وتبسم دائمی وشیرین برلب داشت .

دراین موقع که‌محمودبا سعی‌وکوشش‌فراوان‌برای‌گرفتن پروانه‌ازگوشه‌ای‌بگوشه‌ای وازطرفی‌بطرفی میدوید ناگهان فکری‌بخاطرمادرش خطورکرد وازآنجاکه آدمی درهنگام درماندگی وانتظار وقوع حوادث هرچیزی را علامت ونشان امری میگیرد وبهر چیز تفألی میزند باخود نیتی‌کرد ودردل گفت اگر محمود این پروانه را بگیرد تخت‌وتاج سلطنت‌نیز نصیب او خواهدگردید .

ناگهان فریاد پیروزمندانه‌ای ازگلوی محمود خارج‌گردید ودست خود راکه پروانه را با آن‌گرفته بود بلندکرد وباخوشحالی ومسرت‌کودکانه‌ای بطرف مادرش دوید .

ترکان‌خاتون این موفقیت را بفال نیك‌گرفت وباآهنگ پرامیدی‌گفت‌آفرین‌آفرین آخر او راگرفتی .

اما هنوز محمود مقابل مادرش نرسیده بودکه پایش درهم پیچید وبه سختی بزمین خورد وپروانه نیز از دستش‌بدر رفت وبجانبی پروازکرد .

محمود صورتش بازمین مرطوب چمن تصادم‌کردوصدای‌گریه‌اش‌بلند شدترکان‌خاتون

وسایرین بجانب او دویدند ومادرش او را از زمین بلندکرد ونوازش‌کنان گفت گریه نکن عزیزم طوری نشده آرام بگیر بگذار صورتت را پاك کنم .

براثر تصادم صورت کودك بازمین چمن لکه‌های‌سیاه رنگی از سبزه‌ها ورطوبت‌زمین برصورتش نقش بسته واو راکریه‌المنظر کرده‌بود .

ترکان‌خاتون بادستمال حریرومعطرخود صورت او را پاك‌کرد وپس ازقدری دلداری ونوازش او را بدایه‌اش سپرد تاهمراه خود ببرد .

دایه دست محمود راگرفت وبه‌اتفاق سایرین ازآن حدود خارج شد .

آنوقت‌ترکان‌خاتون مجدداً بروی صندلی قرارگرفت وباردیگر بفکر فرورفت کم‌کم اندیشهٔ وحشتناکی برخاطرش خطورکرد وبه‌سوءظنی شدیدگرفتار گردیدوزیرلب گفت آه این چه‌اتفاق بدی بود، چرا پروانه را ازدست داد وبرزمین‌خورد ،آن لکه‌های شوم‌بروی صورت اوچه بود ...؛

مادر بدبخت آتیه شوم و خطرناکی را برای فرزند دلبند خود احساس میکرد نمیدانست این بدگمانی از کجاست واین چه افکار جانگدازی است‌که خاطر او را بخود مشغول داشته است .

بیچاره ناله‌ای برآورد وباوحشت غریبی سرخودرا درمیان هردو دست‌گرفت ولرزش خفیفی برتمام‌اجزای بدنش راه یافت .

در این موقع شخص بلند قد و لاغر اندامی وارد چمن شد وچون ترکان خاتون را با آن حال اندوهبار مشاهده کرد مضطربانه گفت آه بانو را چه میشود چه اتفاقی روی داده است. این شخص طمغاج خواجه‌سرای ترکان‌خاتون ویکی از محارم و معتمدان نزدیك او بود .

ترکان خاتون متوجه اوشد وقدری خود را جمع‌کرد آنگاه گفت آه این توئی ... چیزی نیست فقط یك قدری سرم درد میکند .

طمغاج پیشتر آمدوگفت چرا حقیقت را ازمن‌کتمان می‌کنید خواهش می‌کنم مشکل خود را بیان فرمائید من بیگانه نیستم این غلام حاضر است حتی جان خودرا درراه‌سعادت وسلامت شما نثارکند .

ترکان‌خاتون‌گفت‌آه من از توخیلی سپاسگزارم ولی چیز قابل اهمیتی نبود هرچه بودگذشت .

ترکان‌خاتون‌لحظه‌ای تأمل‌کرد وسپس باآهنگ ماتم زده‌ای‌گفت راست میگوئی چرا درد خودرا ازتوپنهان میکنم راستش‌اینست‌که دلم ازجانب محمود نگران‌است‌اوطفل‌بدبخت وناکامی است .

طمغاج گفت چرا چنین میفرمائید یك طفل چهارساله اگر مستمند وبینوا هم باشدباز خوشبخت‌است طفل‌اینقدرها عقل ومعرفت ندارد که تمیز خوشبختی‌وبدبختی‌را بدهد. همینقدر که آسایشی برای او مهیا و اسباب تفریحی برای او فراهم بود از خوشبختی برخوردار است تاچه برسد به‌اینکه نوباوهٔ دودمان سلطنت ومیوه باغ پادشاهی وکامروائی باشد.

محمود کودك نیکبختی است وهمه‌چیز برای او فراهم است ودر آغوش سعادت‌واقبال پرورش می‌یابد.

ترکان‌خاتون آهی کشید وگفت ای‌جان من‌چه‌میگوئی اگر او خود معرفت ندارد ونمیتواند تمیز خوشبختی وبدبختی دهد چشم وگوش مادرش باز است وهمه چیز را بخوبی تشخیص میدهد. البته اقرار میکنم فی‌الحال همه‌گونه اسباب سعادت برای او میهاست اما باید اندکی هم دور اندیش بود وبعاقبت امر توجه داشت.

طمغاج تااندازه‌ای بمقصود ترکان‌خاتون پی‌برد وگفت‌یعنی‌میخواهیدبگوئیدسرانجام کار او بروفق دلخواه‌نیست. ترکان‌خاتون گفت یقین است او سه برادربزرگتراز خود دارد وبااین ترتیب‌ازسلطنت وحکومت مطلق بی‌نصیب خواهد ماندمن‌آرزودارم پسرم تاج‌سلطنت برسر گذارد وبرادرانش همه مطیع وفرمانبردار او باشند اماچه سودکه‌دیگران به‌اوفرصت نخواهند داد واین لقمهٔ چرب را پیش از وقت ازدست او بیرون خواهندکشید.

طمغاج گفت مع‌الوصف نباید ناامید بود درست است‌که او کوچکترین فرزند شاه است اما بانفوذ وقدرتی‌که بانوی من به‌امرای دولت وارکان مملکت دارند وتوجه وعنایت خاصی‌که حضرت سلطان نسبت به‌ایشان مبذول میفرمایند‌گمان نمیکنم‌جای نگرانی‌وتشویش باقی باشد.

ترکان‌خاتون لحظه‌ای بفکر فرورفت و پس از آن گفت چنین نیست که من دست بروی دست‌گذارم وغافل‌وبیخبر ازهمه‌جا بنشینم تاحریفان بمقصود خود نائل شوند و طفل مرا محروم وبی‌نصیب گذارند من‌بتواطمینان دارم وچیزی را از توکتمان نمیکنم یقین‌داشته باش‌که سرانجام بمقصود خواهم رسید وهم اکنون در اندیشهٔ سامان‌کارم و مقدمات امر نیز تااندازه‌ی فراهم آمده است.

دراین‌هنگام حرکت خفیفی‌درشاخه‌های‌انبوهی‌که‌پشت سراین دونفربود ظاهر گردید اما هیچیك ملتفت آن نشدند وترکان‌خاتون درتعقیب سخن خودگفت: با این وصف‌گاهی بافراهم بودن همهٔ شرایط ومقدمات امر تقدیر باتدبیر و چاره جوئی آدمـی موافقت‌ندارد، اینجاست‌که قلب زودتر ازهر کس‌آن بدبختی را احساس میکند. من اگر چه از استحکام موقعیت وامکانات وسیع خود اطمینان‌کامل دارم ولی سخت از آتیهٔ طفل خود بیمناك شده‌ام ودلم‌گواهی بدی میدهد. من این مطلب را ساعتی بیش نیست‌که حس میکنم وازهمین جهت

بودکه تومرا باآن حال‌وحشت واضطراب مشاهده نمودی .

طمغاج گفت آخرچه چیز این وسواس نابجا را در بانوی من بوجودآورده‌است؟ چرا بیهوده خیالات بد واندیشه‌های نامطلوب بخاطر راه میدهد ؟

ترکان خاتون ماجرا را بتفصیل شرح داد و در پایان سخن با آه و افسوس گفت نمیدانم این چه احساس شوم و دردناکی‌است‌که برخاطرم خطورکرده خیال میکنم خدای ناکرده محمودم از دستم میرود .

طمغاج گفت این چه خیال بی‌جائی است خدا نکند چنین شود هنوزآغاز کار است و سعادتهاوکامیابیها در انتظار اوست. او باید تاج سلطنت برسر گذارد و عالمی را در زیر نگین خودگیرد این خیالات عجیب وغریب چیست مگرخدای ناکرده بچه شده‌اید ؟!

ترکان خاتون گفت تونسبت بمن سمت پدری داری ببین چه میگویم روح مانند فرشتگان درآسمان پرواز میکند واز همه چیزخبر دارد وآتیه‌را بخوبی میداند. روح خیلی صبور است وکمترممکن‌است اسرار خود را فاش‌کند اما گاهی پیمانهٔ صبرش لبریز میشود وخبرهائی ازخود بیرون میدهد، اینجاست‌که‌آدمی بعضی حوادث را قبل‌ازوقوع می‌بیند و ادراك میکند. آیا شنیده‌ای پاره‌ای اشخاص مرگ خود را قبل‌ازوقت احساس میکنند ؟

طمغاج فکری‌کرد وگفت ولی این اتفاق‌کوچکی‌که بانو را به‌اضطراب انداخته‌است بنظرمن بهیچوجه قابل توجه نیست ازاین اتفاقات کوچك و ساده روزی هزار بار واقع میشود. بدگمانی وبدبینی‌آدمی را در رنج و عذاب می‌افکند با این وصف اگر بانوی من باز نگرانی و تشویشی درخاطر داشته باشند من میتوانم بنوعی آن را از خاطر خطیرشان دفع کنم .

ترکان خاتون اندکی امیدوار شد وگفت مقصودت چیست،چه میخواهی بگوئی ؟

طمغاج گفت درشهراصفهان مردی است‌که از علوم روحانی اطلاع‌کامل دارد واسرار روح وقلب در نزد او هویداست ازآینده کاملا خبرمیدهد واز همه اینها گذشته طبیبی‌است حاذق‌که سخت‌ترین بیماریها را با ادویهٔ مخصوص و ادعیهٔ اسرارآمیز خود در اندك زمانی مداوا میکند .

ترکان خاتون ازجای جهید وباشادی ومسرت فوق‌العاده‌ای‌گفت آیا فی‌الواقع راست میگوئی ؟

طمغاج گفت عین حقیقت‌است من حاضرم این‌کاررابرای خاطربانوی خودانجام دهم .

ترکان خاتون‌گفت همین امشب ، تا شاه ازشکار بازنگشته است باید این‌کار صورت گیرد من‌حوصلهٔ صبروتحمل ندارم. طمغاج‌گفت بسیارخوب امشب ساعتی ازشب‌گذشته متفقاً به‌آنجا خواهیم رفت اما باید دل قوی دارید زیرا ممکن است با چیزهای وحشت‌آوری

مقابل شوید .

طمغاج پس‌از ادای این سخن تعظیمی‌کرد و ازآن حدود خارج شد یك لحظه بعد ترکان خاتون نیزاز جای برخاست وبطرف عمارت رهسپار گردید .

وقتی ترکان خاتون بکلی ازآن حدود دور گردید نـاگهای شاخه‌های انبوه درختان حرکت‌کرد و زنی از کنار آن بیرون آمد این زن زبیده خاتون زن اول ملکشاه و مـادر برکیارق بود .

زبیده خاتون لحظه‌ای مـردد و اندیشناك در میـان چمن ایستاد سرانجام از آنجـا خارج شد وبمحل اقـامت خود رفت و به‌احضار طغان کـه خواجه سرای مخصوص و مورد اعتمادش بود فرمان‌داد. چند دقیقه بعد طغان‌که برعکس طمغاج قامتی‌کوتاه واندامی فربه داشت به‌نزد زبیده خاتون‌آمد و زبیده خاتون او را به‌نشستن تکلیف‌کرد وبی‌مقدمه گفت: طغان بدبختی بزرگی بمن‌روی‌کرده وگرهی بکارمن افتاده‌است .اینك بیش‌ازهروقت‌بکمك تو احتیاج دارم. طغـان مضطرب شد وگفت چه واقعه‌ای روی داده‌است بانوی من ، مطلب را بیان کنید خانه زاد برای هرگونه خدمتگزاری‌حاضر است .

زبیده خاتون‌گفت دشمنان قاهراز هرسو بمن محیط شده‌اند من ازجانب خودباکی ندارم ازآن میترسم‌که بطفل‌عزیزم صدمه‌ای وارد شودگوش‌کن امروز برحسب تصادف بر اسرار بزرگی مطلع شدم برعلیه ما توطئه بزرگی چیده‌اند ، آیا میدانی یك حق مسلم را میخواهند ازپسرم بگیرندآیا سزاوار است بابودن برکیارق کسانی بخواهند محمود چهار ساله را نامزد جانشینی پدرکنند ؟

طغان پوزخندی زد وگفت خاطرجمع بـاشیدکه‌آب ازآب تکان نخواهد خورد و ابداً تغییری در جریان حوادث روی نخواهد داد تقدیر قبای سلطنت را برپیکر بـرکیارق دوخته‌است وهرگزکسی قادر نخواهدگردید این حق مسلم را ازاوسلب‌کند. خواجه‌بزرگ مدافع نیرومند و سرسخت فرزند شماست یقین داشته باشید که هیچ خطری بـرکیارق را تهدید نمیکند .

زبیده خاتون‌آه امیدمندانـه‌ای‌کشید وگفت یك چیزبتو میگویم امشب ترکان خاتون به‌اتفاق طمغاج ازسرای شاهی خارج خواهد شد.

طغان متعجبانه‌کلام او را قطع ساخت وپرسید بیرون میرود!... کجا خواهد رفت؟

زبیده خاتون‌گفت لازم نیست جزئیات مطلب را برای تو شرح دهم بعضی چیزهاست که خاطراورا راجع به‌آتیه پسرش‌پریشان ساخته است واز همین جهت برای رفع نگرانی و تشویش خاطر براهنمائی طمغاج پیش رمال جادوگری میرود تا از آتیهٔ پسرش استفسار

نماید وتو باید کاملا مراقب ومواظب اوباشی .

طغان گفت مطمئن باشید بانوی من که لحظه‌ای طمغاج را ازنظر دور نخواهم داشت آنها دور ازچشم من قادر به‌انجام دادن هیچ‌کاری نخواهندبود وپس‌از ادای این سخن از جابرخاست وبا اجازهٔ زبیده خاتون از درخارج گردید .

فصل سوم

خانهٔ شیطان

چند ماه بود دراصفهان ازظهور مرد عجیبی سخن میرفت. همه جا برسرزبانهابودکه بتازگی شخصی‌از سرزمین هند به‌ایران‌آمده وخوارق عادات‌بیشمار ومعجزه وکرامت ازخود نشان میدهد .

چنین‌اشتهارداشت که‌این شخص‌برارواح ونیروهای‌غیبی‌تسلط دارد‌وقادر به‌انجام‌دادن هرکاری‌است. فکر را ناگفته میخواند وبراسرار روح وروان آدمی واقف است، بیماریهای صعب‌العلاج را معالجه می‌کند ودردلها عشق‌ونفرت ومحبت وکینه می‌آفریند .

معلوم نبود این ادعاها حقیقت داشت یاصرفاً ناشی از تصورات واوهام مردم بودولی اهمیت مطلب‌دراینجا بودکه بعضیهاادعا میکردند بچشم‌خودخرق‌عادات ازاودیده‌اندوعملیات عجیب وغریب از او نقل میکردند .

موضوع غریب‌تراین بودکه این مردکسی را به‌نزدخود نمیپذیرفت بلکه‌غالب‌اوقات به‌اتفاق‌مردی که همواره ملازم‌اوبود وسمت شاگردی‌وی را داشت‌درخانه منزوی‌مانده وبکار خود مشغول بود .

اگر اوکسی را بخانهٔ خود راه نمیداد ودر بروی مستمندان بسته بود مابکمك‌خیال بخانه‌اوداخل میشویم ویکراست بسروقت او میرویم .

شخصی‌که مردم او را جادوگرپنداشته وما اوراحکیم‌مینامیم دراین موقع‌درگوشه‌ای نشسته وکتاب قطوری درمقابل داشت وباتوجه‌کامل‌بخواندن آن‌مشغول بود. درروی‌طاقچه‌ها وکنار دیوارها چیزهائی ازقبیل ظروف وشیشه‌آلات کوچك‌وبزرگ‌ه‌بنظر میرسیدوچندفانوس

وچیزهای دیگر شبیه به‌آن از سقف آویخته شده‌بود ودر روی صندوقچه کوچکی که‌درمقابل او قرارداشت یك‌جلدکتاب وآلات وادوات مخصوصی نظر را بخود جلب میکرد .

این شخص صورتی استخوانی وموئی سفید وقدی خمیده وچهره‌ای پرچین داشت ودراین موقع چنان در بحر مطالعه مستغرق بودکه ابداً بجائی وچیزی توجه نمیکرد.

یك لحظه بعد در به‌آهستگی بازشد وشخصی درآستانه آن ظاهر گردید وپس ازاندك تأملی در را ازعقب بست واندیشناك پیش آمد ودرمقابل استادخود نشست آنگاه‌سررا بعلامت شکایت ونارضائی تکان‌داد وباآهنگ ملالت‌باری گفت حقیقت اینست که من دیگر خسته‌شده‌ام وبیش از این طاقت صبروتحمل ندارم .

حکیم‌همانطورکه‌کتاب مذکور دردامنش بازبود سر برداشت و گفت هنوز زود است قدری دیگر باید صبر کرد .

آن‌شخص آب دهان خودرا فروداده‌گفت دهسال است که من درخدمت‌شما بسرمیبرم ودرعرض این مدت مدید صبروحوصلهٔ بسیار کرده‌ام آیا هنوز موقع فرا نرسیده‌است .

حکیم با آهنگ نافذی گفت تو دهسال صبر کرده‌ای آیا این چند روزه نیزنمیتوانی صبر کنی ؟

آن شخص گفت شما حق‌جان بگردن من‌دارید این یك‌جان‌بازیافته است که‌من‌اکنون دارم بسیار خوب اختیار من دردست شماست بازهم صبر می‌کنم تا سرانجام ببینم چه وقت موقع فرا خواهد رسید .

دراین‌موقع صدای دق‌الباب بگوش رسید وحکیم گفت ببین کیست‌واگر کسی است که مرا میخواهد او را بداخل هدایت‌کن .

آن شخصی ازحجره خارج‌شد وچندلحظه‌بعد مردی رابداخل حجره راهنمائی کرد .

این‌مردکه لباس مردم شهری برتن داشت باتواضع وفروتنی بسیارکه آمیخته‌باترس ووحشت بود سرفرود آورد وسلام‌کرد .

حکیم او را بنشستن تکلیف‌کرد وسپس‌پرسیداز من چه میخواهی‌وچه چیزترا به‌اینجا کشانیده است ؟

آن‌شخص که‌همان طمغاج بودجواب داد من اینجا برای‌مطلب مهمی‌آمده‌ام وامیدوارم بمقصودخودنائل شوم‌میگویندشماشخص بزرگ‌وصاحب کرامتی هستید، دوای‌همهٔ دردهادردست شماست؛ دراین صورت چرااز قبول مستمندان ودردمندان‌اکراه دارید. افسوس که این گنج بزرگ درویرانه‌ای‌خاك میخورد ودست‌کسی بدان نمیرسد. چگونه راضی میشویدکه دوای درد رادر درست داشته باشید ودردمندان را نزد خودراه ندهیدآخرخدا را درنظربگیرید .

حکیم تبسمی برلب راند وگفت آیا آمده‌ای تامرا موعظت‌کنی؟ طمغاج جواب‌دادنه، من‌فقط برای حاجتی بدینجا آمده‌ام آیادلتان میخواهدکه یك‌مسألهٔ‌غامضی‌راحل‌کنید وگره

از کار درمانده‌ای بگشائید ؟

حکیم جوابی نداد و طمغاج باعجز وانکسار بسخن ادامه‌داد و گفت شما دربروی درماندگان ومستمندان بسته‌اید و به استغاثهٔ کسی گوش نمیدهید؛ من‌وقتی این خانه را دقالباب کردم انتظار نداشتم کسی دررا بروی من بگشاید؛ اما اینکه مرا برخلاف معهود به‌نزدخود راه داده‌اید بیاری وشفقت شما امیدوار شده‌ام .آیاحاضرید امشب چند دقیقه از وقت خود را صرف ملاقات بانوی محتشم وصاحب قدرت ودرعین حال دردمندی بکنید ؟

حکیم باخونسردی پرسید این زن کیست ؟

طمغاج جواب داد این وظیفهٔ من نیست که ایشان رامعرفی کنم اگر لازم باشدخودشان بمعرفی خود خواهند پرداخت همینقدر میتوانم بگویم که زنی بجلالت قدر و حرمت او در این شهر نیست اینك او بگرفتاری عظیمی مبتلا شده وفقط شماهستید که میتوانید گره ازکار فروبستهٔ اوبگشائید.حکیم کتاب خود راکه موقتاً بسته بود مجدداً گشود وسررا در میان آن فروبرد وآهسته اظهارکرد بسیار خوب امشب پاسی از شب گذشته منتظر او هستم .

کسی که درملازمت حکیم بود چون استاد را مشغول قرائت کتاب دید اشاره به‌طمغاج کرد و به او فهمانید که باید او را تنها گذاشت .

يك‌لحظه بعد طمغاج ازخانه حکیم بیرون آمد وشادان از موفقیت خود بطرف سرای شاهی رهسپار گردید .

* * *

شب فرا رسید ترکان‌خاتون دراضطراب والتهاب شدیدی بسر میبرد زیرا طمغاج به‌او گفته بود که غیب گوپاسی ازشب گذشته انتظار او را می‌کشد اکنون چیزی بموعد نمانده ومیبایست خود را برای رفتن آماده‌کند. سرانجام طمغاج با لباس مبدل به نزداو آمدو گفت وقت رفتن فرا رسیده است بایدحرکت کرد من مقدمات کار را از هر حیث فراهم کرده‌ام وبهیچوجه جای نگرانی نیست .

ترکان‌خاتون لباس سیاهی برتن کرد و خود را در بالاپوش فراخی پیچید و به اتفاق طمغاج از عمارت حرمسرا خارج شد وپس‌ازگذشتن‌از چندحیاط و دهلیزاز يك درمتروك ومحقری بخارج سرای شاهی قدم گذاشت وبراهنمائی‌او بطرف کوی گنبد رهسپار گردید.

کوچه‌ها تاريك وخلوت بود ولی هنوز آمد و رفت قطع نشده و شبگردان ممانعتی نمیکردند ، بااین ترتیب بالاخره بحوالی کوی گنبد رسیدند وطمغاج گفت دیگر نزديك‌است پس ازچند لحظه خواهیم رسید .

عبورومروراز‌این‌کوی آن هم درهنگام شب خالی ازاشکال نبود اینجا مأمن اشخاص شریر و تبهکار اصفهان بود و حتی شبگردان نیزازآمد ورفت درآن ترس و اکراه داشتند

خوشبختانه خانهٔ غیبگودرابتدای این محله بود و برای رسیدن به آن لزومی نداشت که سرتاسرمحله را زیرپا گذارند ناگهان طمغاج توقف کرد ودرحالیکه بدرپستی اشاره میکرد گفت همین‌جاست، همین‌جاست .

ازشنیدن این سخن قلب ترکان خاتون فرو ریخت و بی‌اختیار دست بروی قلب خود نهاد ویك قدم بقهقرا برداشت. طمغاج گفت آه بانوی من جرأت داشته باشید نترسید .

ترکان خاتون با صدای لرزانی گفت من میترسم اینجا خانه شیطان است !!

طمغاج گفت اگراینطوراست ازخیال خود منصرف شوید وازهمین‌جا مراجعت کنیم .

ترکان خاتون جرأتی بخود داد وگفت نه، نه باید حتماً داخل شویم .

طمغاج‌درحالیکه حلقهٔ دررا بدست گرفته بودگفت بهرحال جرأت داشته باشیداینجا خانه اسراراست ممکن است‌چیزهای وحشت‌آوروهولناکی ببینید .

وپس از ادای این سخن یکی دوبارحلقه را بدرآشناکردکمی بعد دربازشدومردی که پیه‌سوزی دردست داشت درآستانه آن ظاهرگردید وگفت بفرمائید استادانتظارشما را میکشند .

این را گفت وخود برای راهنمائی جلو افتاد طمغاج نیز بازوی ترکان خاتون را گرفت ودرعقب اوروان‌گردید وچون لرزشی دربدن وی احساس‌کرد آهسته‌گفت دل قوی دارید مگرقول ندادیدکه ازچیزی نترسید .

پس ازطی‌یك سرپوشیدهٔ‌پست وطویل آن شخص راهنما دری راگشود وگفت‌بفرمائید قدری دراین‌جا تأمل‌کنید استاد بزودی پیش شما خواهند آمد .

طمغاج وترکان خاتون وارد شدند ولحظه‌ای با قلب لرزان وخاطرپریشان به‌اطراف نگاه‌کردند همه چیزبنظرآنها وحشت آور وهولناك بود وهراسی درقلب آنها تولیدمیکرد.

دریك طرف حجره صندوقچه مستطیل وچوبینی بنظرمیرسیدکه تخته پوستی در پشت آن انداخته وازقرارمعلوم جای‌مخصوص غیبگوبود. ترکان خاتون وطمغاج در طرف دیگر صندوقچه برزمین قرارگرفتند ودراین‌موقع قلب هردوبا شدت می‌طپید وهول وهراس‌غریبی خاطرآنها را فراگرفته بود .

اگرچه اشیاء این محل معمولی وساده بود ولی بنظرآنها عجیب وهولناك میآمد و همین سادگی بیشترآنها را بوحشت‌انداخته وبراضطرابشان میافزود.فانوسی ازسقف‌آویخته بودکه شمعی درمیان‌آن میسوخت و روزنه‌کوچکی دریك طرف حجره وجود داشت‌که جز تاریکی وظلمت چیزی از پشت آن بنظرنمیرسید .

ناگهان ترکان خاتون‌گوش فرا داشت وپس ازاندك دقتی‌گفت آیا میشنوی ؟

طمغاج پرسید چه چیزرا ؟

ترکان خاتون گفت این صدا چیست این زمزمه ازکجا بگوش من میرسد مثل اینست که صدای هیاهوئی درجای دوردستی برپاست !

طمغاج گفت من چیزی نمی‌شنوم جزسکوت وحشت‌آور، در این خانه خبری نیست .

دراین موقع صدای خندهٔ خشکی بگوش رسید ویك لحظه بعد ناگهان دریچه بازشد وبسختی برهم خورد وبلافاصله باد سهمگینی بداخل وزید وفانوس راکه به سقف‌آویخته‌بود بشدت تکان داد !

طمغاج وترکان خاتون هردوبشدت بهراس افتاده وازآمدن به این خانه پشیمان شده بودند. طمغاج‌در دل میگفت چرا بانورابه این جایگاه‌کشانیدم وترکان خاتون نیزپیش‌خود می‌اندیشید کاش پای من شکسته بود وبه این دهشتکده نمیآمدم .

در این موقع صدای پائی محسوس شد توگوئی شخصی آهسته درحجره راه میرود هر دو نفر بعقب نگاه‌کردند ولی‌کسی را ندیدند ترکان خاتون بسختی لرزید و با آهنگ وحشت‌زده‌ای گفت آه من صدای تنفس اورا میشنوم ، شیطان دراینجا راه میرود .

دراین‌موقع چنین‌بنظر ترکان‌خاتون‌رسید که‌سایه‌ای درحجره ظاهرشده وبطرف درپیش میرودیك‌لحظه‌بعد درآهسته‌بازشد ومجدداً بسته گردید مثل‌اینکه‌آن شبح‌در را گشوده وبیرون رفته است .

ترکان خاتون با صدائی که‌گوئی ازته چاه بالا میآمد دست‌بطرف در درازکرد وگفت آه اورا دیدی ...!

طمغاج سریعاً بعقب برگشت وگفت نه ، من چیزی ندیدم .

متدرجاً ترس ورعب ترکان خاتون فزونی گرفت وتشنج سختی به او دست داد وبا حالت غریبی گفت بیا برویم تا زود است ازاین مکان دهشتزا فرارکنیم ، من‌الان از ترس خواهم مرد ...

این راگفت وبا حرکت شدیدی ازجا برخاست ولی معلوم نبود چه قوهٔ مرموزی‌او را مجدداً بجای خود نشانید و با آهنگ آرام و غریبی‌گفت نه‌من نمیتوانم بروم ، بمن میگویند بنشین باید اطاعت‌کرد .

درهمین موقع دربه آهستگی بازشد وپیرمردی باقامت خمیده درگوشهٔ حجره ظاهر گردید ترکان خاتون وطمغاج هردوازجا برخاستند وبا آهنگ لرزانی سلام‌کردند پیرمرد گفت خاتون خوش آمدید، صفاآوردید اگرقدری معطل‌کردم البته خواهید بخشید !

وپس ازاین حرف خیلی ملایم‌پیش آمد ودرعقب صندوقچه قرارگرفت ترکان‌خاتون وخواجه نیزبرحسب اشارهٔ اوبرجای خود نشستند پس ازقدری سکوت پیرمرد گفت اگرچه من عادت ندارم‌کسی را پیش خود راه بدهم ولی چون میدانستم حضورسیدهٔ بزرگواری‌در

این کلبهٔ محقرمایهٔ افتخارمن خواهد بود بقبول این تقاضاتن دردادم .

اگرچه پیرمرد بسیار ساده و بامحبت سخن میگفت اما هنوز ترس ترکان خاتون زایل نشده وقلبش میطپید وطمغاج که اندکی ترسش کمتر بود بجای وی جواب داد اگرچه آمد و رفت زنی درهنگام شب آنهم درکوچه‌های پست و دور افتاده‌ای مانندکوچه‌ها ومعابر این محله آنقدرها خالی از اشکال نیست اما ازآنجا که بانوی گرامی من به‌بلیهٔ عظیمی دچارشده وگره سختی درکارش‌افتاده است مجبور بود ترس و وحشت را از خود براند و به‌این آنمایش دشوار تن در دهد اکنون ای حکیم دانشمندآیا ممکن‌است باعلم خودگره از کار این سیدهٔ بزرگوار بگشائید.

پیرمردسری تکان داد وبه‌ترکان خاتون گفت: خاتون گرامی‌چه چیزخاطرشریفتان را نگران وپریشان ساخته وچه مشکلی داریدکه شما را اجباراً بدینجاکشانیده است ؟

ترکان خاتون جرأتی بخود داد و بی‌آنکه سخن ازتاج و تخت بمیان آورد و بشناساندن‌خود و دیگران بپردازد موضوع رابوجه‌مناسبی شرح داد و در پایان سخن گفت وقتی اورا از زمین بلند کردم دیدم صورتش بر اثر تصادم بازمین مرطوب چمن خال‌خال شده و لکه‌های‌کبود رنگی درچهره‌اش پیدا گردیده است. ای حکیم دانشمند من این پیش آمد را بفال بدگرفتم اکنون میخواهم مرا از تعبیر آن‌آگاه‌کنید وعاقبت احوال طفلم را بمن بگوئید آیا بیك مادر دردمندکه از بابت فرزند دلبند خود نگران وآشفته است رحمت می‌آورید ؟

ترکان خاتون پس از ادای این سخنان ساکت شد وسربزیر انداخت .

طمغاج نیز درتأییدسخنان‌او گفت شما دریائی‌ازعلم ودانش هستید ازبرآوردن حاجت زنی مستمند و دردمند، این دریای بیکران نقصان نخواهد پذیرفت بلکه برجمع ارادت کیشانتان نیز خواهد افزود اکنون بیائید وبرای رضای خدا استدعای این بانوی افسرده دل را اجابت کنید .

پیرمرد تبسمی‌کردوگفت بسیار خوب حرفی‌نیست امابشرطی‌که ترس ووحشت بخود راه ندهند.

زیرااین‌احتمال هست‌که‌بواسطهٔ ضعف‌قلب‌طاقت مقابله بابعضی چیزها رانداشته‌باشند .

این راگفت وشاگرد خودرا آوازدادلحظه‌ای بعدشاگردکه گوئی در انتظار فرمان استادخود بود بامجمری از آتش وارد شده وآنرا در روی‌صندوقچه‌مقابل ترکان‌خاتون‌قرار داد وخود بازگشت .

پیرمرد پس‌از قدری تأمل وخواندن بعضی اورادازمیان شیشهٔ‌کوچکی چند حبهٔ سفید رنگ شبیه به‌کندر بیرون‌آورد وبرروی‌آتش انداخت و به‌ترکان خاتون فرمان داد تاچشم

برآتش دوزد وبچیزدیگر توجه نکند .

مجمرمی‌سوخت وبخورمعطری‌ازآن‌متصاعدمیشد. پیرمرد قوای خود را بکاربردوترکان خاتون را کاملا زیر تسلط گرفت آنوقت دستهای خودرا بالای مجمرنگاه‌داشت وبه‌وی گفت بادقت نظرکن ببین آیاچیزی می‌بینی ؟

ترکان خاتون که خیره‌خیره بربخور آتش‌مجمر مینگریست . کم‌کم حالت‌اغمائی در خود احساس‌کرد وچنین بنظرش رسیدکه‌حجره درگرد سراو میچرخد متدرجاً این حالت نیز از بین‌رفت واین دفعه‌حس‌کردکه ازمحیط حجره وخانه جادوگر خارج شده ودرعوالم دیگری سیر میکند .

مقارن همین احوال‌بودکه پیرمرد مجدداً سؤال خود را تکرار کرد و پرسید آیا چیزی می‌بینی ؟

ترکان خاتون‌مشتهارا گره‌کرده‌ودندانهارا بیکدیگر فشارمی‌داد بااین‌حال‌خیره‌خیره به‌آتش نگاه میکرد معلوم بود که چیزهای جالب توجه و با اهمیتی نظر او را بخود جلب کرده است .

وقتی حکیم برای دفعهٔ سوم قوای خود را بیش‌ازپیش بکار انداخت وسؤال خودرا تکرار نمود ترکان خاتون باآهنگ لرزانی گفت :

اینجا سرای شاهی است‌اوضاع بکلی‌دگرگون شده ،این محمود فرزند چهارم سلطان است، امرا وسران سپاه اطراف اورا گرفته‌اندگویا درصدد تهیه مقدمات‌جشن‌بزرگی‌هستند، آری محمود بتخت سلطنت می‌نشیند این‌جشن فقط برای خاطر اوست .

حکیم مجدداً دستهای خود را باطرز مخصوصی بحرکت درآورد وباآهنگ نـافذی گفت آیا چیزدیگری می‌بینی ؟

ترکان خاتون پس‌از قدری‌تأمل‌اظهار کرد آه این خودمن هستم این سوگلی حرم سلطان است محمود را درآغوش گرفته ومیگوید ای پسرعزیزم دیدی آخر تاج سلطنت را برسرت گذاردم ودست برادرانت را ازآن کوتاه کردم .

ترکان خاتون‌کاملا زیر تسلط حکیم قرارگرفته واختیاری ازخود نداشت از این‌رو روحش در شکنجه وآزار بود واین حالت احتمالا خطراتی‌برای اودربرداشت. حکیم کـه متوجه این معنی بود شعاع چشم خود را تغییر داد واورا از زیر نفوذ و تأثیر قوای روحی خود خارج ساخت‌وپس‌از اندکی‌تأمل ازوی‌پرسیدآیاباز میخواهی چیزهای‌دیگری‌ببینی...؟

ترکان خاتون باآهنگ‌ضعیفی گفت‌این‌قسمت کاملا برمن مشهود بود من‌هنوزبمقصود اصلی خود پی‌نبرده‌ام .

پیرمردمجدداً اورا مسخرکرد وبار دیگر سؤال سابق را تکـرار نمود .

ترکان خاتون پس‌از لحظه‌ای بسخن آمد وباصدای ضعیفی گفت دوبرادر باهم‌آشتی کرده‌اند این برکیارق است از راه میرسد محمود اورا باگرمی استقبال میکند و دوبرادر یکدیگر را درآغوش میگیرند .

پیرمرد پرسید آن‌طرف چه میبینی ؟

ترکان خاتون گفت اینجا برکیارق‌را بزندان‌افکنده‌اند همهٔامرا برمخالفت‌ومعاندت اوبرخاسته‌اند میخواهند اورا میل بکشند .

از شنیدن‌این‌سخن ناله‌ای ازگلوی‌طمغاج بیرون‌آمد وبسختی متشنج شد ومتوحشانه زیر لب گفت :

آیا اینها واقع خواهد شد ؟

پیرمرد پرسید آیا به‌این مقصودموفق می‌شوند ؟

ترکان خاتون باحالت غریبی جواب داد نه.نه، هرگز .

پیرمرد برقوای خود افزود وبالحن آمرانه‌ای گفت علت‌چیست درست‌نگاه‌کن ببین چه می‌بینی ؟

ترکان خاتون نفس‌های تند وکوتاه میکشید بااین‌حال باکلمات مقطعی گفت آه‌این لکه‌هاچیست برصورت او ... چرا دربستر افتاده‌است آه این مادر اوست .. گریه‌میکند .. چرا .. نمیدانم ... نمی‌فهمم !!

پیرمردکه گویی حالت مزاجی‌ترکان خاتون را ازنظر دورداشته بود بیش‌ازپیش‌بر قوای خود افزود ودرحالیکه عرق از جبینش جاری بود باآهنگ خشن و قاطعی گفت بتو میگویم علت رابمن‌بگو ببین‌این‌لکه‌ها ازچیست ؟

در این‌موقع ترکان خاتون فشاربیشتری بخودداد وبالکنت‌زبان گفت این‌لکه‌ها... لکه‌ها ...آه‌حالا فهمیدم .. آبله،آبله ... (*) .

ترکان خاتون بیش‌از این طاقت نیاوردوبکلی قوای خودرا از دست داد وازپشت بر زمین افتاد .

طمغاج با اظطراب بطرف او خم شد ومتوحشانه‌گفت‌آیا مرد؟ پیرمردقامت راست‌کرد وعرق پیشانی رابا پشت دست پاك‌نمودآنگاه باآهنگ لرزانی گفت از اول میدانستم‌که‌این زن ضعیف‌القلب طاقت نخواهد داشت !

وپس از ادای این حرف از میان صندوقچه شیشه‌ای را که محتوی مایع سفید رنگی بود بیرون آورد وچند قطره در بینی ترکان خاتون چکانید آنگاه چشمان نافذخودرابر

---

* مربوط است بحوادث پس‌از مرگ ملکشاه وماجراهائی‌که میان برادران بر سر جانشيني پدروتصاحب تخت وتاج اتفاق افتاده است. رجوع شود بتواریخ معتبر .

پیکر بیهوش او افکند و گفت برخیز ... برخیز ...

ترکان خاتون تکانی بخود داد وچشمهایش باز گردید. پس‌ازآن ازجابرخاست‌ونگاهی به‌اطراف انداخت وهمینکه چشمش به‌پیرمرد وطمغاج افتاد موقعیت خود را بخاطرآوردواز ترس ناله‌ای برآورد وخود رادرآغوش طمغاج انداخت و باحالت غریبی گفت برویم اینجا خانه شیطان‌است ... برای خدافرارکنیم، زود باش .

این بگفت‌وخودرااز دربیرون انداخت ویکراست بطرف درخروجی که بکوچه راه داشت روی آورد .

طمغاج نیز ازعقب می‌دوید وملتسمانه می‌گفت صبر کنید بانوی من صبر کنید اینطور خوب نیست .

ترکان خاتون بنظرش میرسیدکه شیاطین و ارواح خبیثه او را تعقیب مـی‌نمایند و میخواهنددستگیرش سازندازاین روباکمال‌قواسعی میکردکه زودترخودرااز‌آن‌مکان‌دهشت‌زا بیرون اندازد .

یك‌لحظه بعد هر دو از خانه جادوگر خارج شد و باترس وشتاب‌بطرفسرای‌شاهی می‌رفتند .

فصل چهارم

بیماری اسرارآمیز

قریب یکماه بودکه شاه‌بشکارگاه گاوخونی رفته وبه سیروسیاحت اشتغال داشت چند روز پیش ازآن‌که وقایع فوق بوقوع پیوندد خبر رسیدکه شاه تاچندروز دیگر به اصفهان بازخواهدگشت. ازاین‌روبازدیگرکارهاسروسامانی گرفت وبرکیارق‌وعموم امرا وبزرگان دولت منتظر بازگشت سلطان بودند .

سرانجام انتظار بسررسید وشاه ازسفر بازگشت وبسرای شاهی فرود آمد .

آن روز وروز بعد ملکشاه بواسطه خستگی زیادکسی‌را بنزد خودبارنداد وخود نیز به‌حرمسرا نرفت. روزسوم هنگام عصرازعمارت مخصوص بیرون‌آمد وبباغ ارم‌واردگردید.

باغ ارم در این ایام به اقتضای فصل بسیار روح افزا وطرب انگیز بودنسیم ملایمی می‌وزید وبوی گل‌هارا درفضا پراکنده میکرد نسیم‌جانبخش گلها روح را نـوازش میداد و صفاوتازگی اشجار غمهارا از خاطر میزدود .

ملکشاه تفرج کنان‌ازخیابانی بخیابانی‌وازچمنی به‌چمنی‌میرفت‌وانهوای‌روح بخش بهاری وطراوت‌وسرسبزی بوستان‌لذت میبردهمانااز‌استنشاق‌روایح دلپذیر وتماشای‌مناظر بهجت‌انگیز دستخوش یك سلسله‌احساسات پرشوروشیرینی گشته و روحش در عوالم دیگری سیرمیکرد .

بالاخره بکناراستخر رسید وبرفراز نیم‌تخت مجللی قرارگرفت و لحظه‌ای‌به امواج کوچك وحبابهای بی‌دوام استخر خیره گردید .

در همین‌موقع زنی‌همراه پسرجوان ازآن‌سوی استخر عبورکرد وصدای گفتگوی آنها توجه ملکشاه را بخودجلب نمود .

ملکشاه سربلندکرد وزبیده خاتون وبرکیارق را شناخت و بلافاصله باشوق و مسرت فراوان آندورا آوازداد تا بنزد اوبیایند .

مادر وپسر براثر این‌صداصورت‌دابرگردانیدند همینکه شاه‌را دیدند که‌آنهارابسوی خود می‌خواند باشادی وگشاده‌روئی بسیار بطرف‌او براه افتادند .

برکیارق که طفل‌وسبك روح‌تر بوداز مادر جلوافتاد وزود خودرابپدر رسانید. زبیده خاتون نیز از عقب فرارسید ملکشاه ازجا برخاست وآن دورا درمیان بازوان خود گرفت وبالحن پرعطوفتی گفت دلم خیلی برایتان تنگ شده بود .

زبیده خاتون تبسم‌ملیحی‌کرد وگفت ماهم درانتظارباز‌گشت‌موکب سلطان روزشماری میکردیم .

ملکشاه دست اورا گرفت ودرکنار خود نشانید وبرکیارق را نیز درطرف چپ خود قرار داد .

زبیده خاتون اظهارکرد انشاءالله که این سفرکوچك بوجود تاجدار محبوب خوش گذشته باشد .

شاه گفت خداراشکر کموهبت عظیم سلطنت وکامروائی را بتمام وکمال بمن کرامت فرموده است بحمدالله که‌بخت مساعد وروزگار موافق واسباب مهیا و اغراض میسر است ، مملکت آرام ، اوضاع بروفق دلخواه،زنان محبوب‌وباوفا، فرزندان بالیاقت، همه‌چیزوهمه چیز؛حقاً که‌بایدبنده شاکرخدابود.اگراینها که‌نام‌بردم برای‌من‌مهیانبودچگونه میتوانستم با اطمینان خاطر پایتخت رارهاکنم ووقت‌خودرابشکاروسیروسیاحت‌مصروف دارم. من‌پادشاهی کامجو وراحت طلب نیستم در وقت خودممکن‌است بالباس جنگ برروی سنگلاخ بخوابم‌اما چه‌بایدکردمملکت امن‌است ورعیت‌آسوده .آیاشاه نیزنباید بعیش‌وطرب کوشد؛ وقت جنگ

جنگ وهنگام طرب، طرب. اذرزم نباید گریخت وبساط بزم را نیز باید آماده ساخت . . . این مرام وعقیدهٔ من است .

زبیده‌خاتون گفت بدیهی است که گوی بازی واسب سواری وشکار وسیر وسیاحت و امثال آن برای سلامت حضرت سلطان واجب است؛ درعین‌حال خدمتگزاران صدیق وباوفائی هستندکه منافع و مصالح مملکتی دابر اغراض ومقاصد شخصی خود رجحان دهند و ازجان ودل شاه‌وملت را خدمت نمایند .

شاه ازطرزبیان زبیده‌خاتون خوشوقت شدوگفت خوب بگوببینم اوضاع درغیاب ما از چه قراربود؛ آیاانتظام‌وآسایش برهم نخوردوآیا جریان امورمانندهمیشه سیرطبیعی‌خود را طی میکرد ؟

زبیده‌خاتون جواب داد راستی حضرت سلطان باید وجود وزیرصائب تدبیری چون خواجه‌ابوعلی‌نظام‌الملك را که‌درحقیقت نظام وقوام مملکت و دولت است سپاس دارند این پیرخدمتگزار باضعف ونقاهتی‌که دارد آنی ازخدمتگزاری کوتاهی نمیکند البته حضرت سلطان خودبه‌این نکته بیش‌ازمن وقوف دارند وبسوابق اعمال وافعال‌اوبهتر آشناهستند.

ملکشاه اگرچه این‌اواخر ازطول خدمت ودوام قدرت خواجه زیاد دلخوش نبود و برخاطرش ازبابت اوگردملال وکدورتی نشسته‌بود، مع‌الوصف سخن زبیده خاتون راتصدیق کرد وگفت راست می‌گویی از اول سلطنت و ابتدای حکمرانی‌من که‌بیست سال می‌گذدد و پیش ازآن مدت دهسال‌درزمان پدرشهیدم‌که خدایش بیامرزد بوعلی برمسند وزارت متمکن وکارپرداز مهمات مملکت بوده وموی‌خودرا درخدمت این دودمان سفیدکرده است من‌قدر زحمات وخدمات‌اورامی‌دانم‌وهمانطورکه می‌بینی‌دست‌اورا درحل‌وعقدامورباز گذاشته‌ام‌امروز او وفرزندانش درسراسر قلمرو پهناور من قدرت ونفوذ فراوان‌دارند. او این‌همه را از من دارد وبرذمه اوست که خدمتگزاری صدیق وباوفا باشد .

زبیده خاتون گفت شك‌نیست‌که حضرت‌سلطان بندگان خدمتگزار وفداکاررامینوازند وآنهارا بمراحم والطاف خویش امیدوار می‌گردانند درمقابل، آنان نیز درراه‌خدمتگزاری از بذل‌جان دریغ نمیکنند ومصالح خدایگان رابرمنافع خویش مقدم می‌دارند .

ملکشاه پرسید آیااوضاع درمدت غیبت من بسامان بود و هرج و مرجی درجریان امور راه نیافت ؟

زبیده‌خاتون گفت البته برکیارق درغیاب‌حضرت سلطان سمت نیابت سلطنت‌را داشت خواجه هرروز دروقت معین به‌دیوان می‌آمد وضمن‌اداره امورمملکت همچون استادمهربانی نکات مملکت‌داری وفرمان‌روائی را بهوی می‌آموخت اینك چندروز است مزاج خواجه از اعتدال منحرف شده ودر خانه به استراحت ومعالجه مشغول می‌باشد .

ملکشاه گفت عجب! وزیر بیمار شده است ؟
زبیده خاتون گفت چیزی نیست ازخستگی‌کار وزحمت‌زیاد بوده، چند روزاستراحت حال‌اورا بکلی خوب خواهدکرد .
ملکشاه گفت حالادانستم چرا دراین چندروزبخدمت نیامده است اگر از بیماریش اطلاع داشتم چندتن ازچاکران خاص را بعیادتش می‌فرستادم .
زبیده خاتون گفت حالاهم دیرنشده است ممکن است این مرحمت را درحق او مبذول دارید .
ملکشاه سری بعلامت تصدیق تکان داد وپس‌ازآن متوجه برکیارق‌که درطرف چپ‌او ایستاده بودشد وباملاطفت پدرانه‌ای پرسید خوب توچطور بودی فرزندم ؟
برکیارق جواب داد پدرجان تاوقتی خودرا درسایه مرحمت وعنایت می‌بینم خوشبخت وکامروا هستم .
ملکشاه‌ازاین‌جواب‌لب‌به‌تبسم‌گشود واورا تنگ درآغوش‌گرفت وصورتش رابوسید .
زبیده خاتون نگاه رضایتمندانه‌ای بجانب پسرمعطوف داشت وگفت آفرین فرزند مطمئن باش‌که سایه حمایت وعنایت پدرنیز علی‌الدوام برسر تست. برکیارق اگرچه سیزده سال بیش نداشت اما صاحب هوش وفراست سرشار بود وبخوبی میدانست چه دسیسه‌ها و توطئه‌ها دراطراف او درکار است و دشمنانش چه خیالات مفسدت‌انگیزی در سردارند از اینروکاملا مواظب وهشیار بود و درجلب رضای پدر میکوشید ومیدانست اگر کوچکترین خطائی‌از اوسربزند دشمنانش‌آنرا بزرگ‌کرده‌بسمع پدرخواهند رسانید. برکیارق همچنین طفلی بود بغایت خوش روی ومتناسب‌اندام با ابروانی‌گشاده وچهره‌ای تابناك و درعین‌حال از انواع فنون وهنرآگاه بود ومخصوصاً در فن سواری وتیراندازی وگوی‌بازی مهارت کامل داشت، بخشنده وتا زنده بود . اتابك‌گمشیکنی جاندار از امرا و فرماندهان‌بزرگ ملکشاه ،سالها اتابکی وسرپرستی‌وی را بعهده داشته و درآموختن این هنرها بوی سعی و مراقبت بسیار مبذول داشته بود .
ملکشاه پس‌از استمالت ونوازش او مجدداً متوجه زبیده خاتون شده و پرسید خوب اوضاع حرمسرا از چه قراربود ؟
ازاین سؤال قلب زبیده خاتون اندکی بطپش‌آمد وپس‌از لحظه‌ای تأمل با لحن نامطمئنی جواب داد اوضاع حرمسرا رامیفرمائید ...آنجا نیزجریان عادی وهمیشگی‌خود را طی میکرد اما باید دانست جریان همیشگی وعادی‌آن ازچه قرار است این سخن‌ملکشاه را ببدگمانی انداخت‌وکنجکاوانه پرسید مقصودت چیست چه میخواهی بگوئی ؟
زبیده خاتون باآهنگی‌که بیشترشاه رابه‌تردید و سوء ظن دچار میکرد جواب داد

هیچ ، مقصودی ندارم...اوضاع حرمسرا البته خوب ورضایتبخش است .

ملکشاه از طرز حرف زدن زبیده خاتون بیشتر بشك افتاد وگفت چرا مقصود خود را ازمن پوشیده میداری مگرمرا بیگانه میدانی هرچه میخواهی بگو مطمئن باش از تو بازخواستی نخواهدشد.زبیده خاتون میخواست گفتگوی ترکان خاتون را با طمغاج درباره محمود ورفتن شبانه اورا بمحله رمالان وسایر توطئه ها بشاه بگوید ولی چون فکرمیکرد ممکن‌است با افشای این راز بیش ازپیش بروخامت اوضاع افزوده و دشمنانش را محیل‌تر ومحتاط ترسازد چیزی دراین باره برزبان نیاورد وبرای‌آنکه شاه را فی‌الجمله ازنگرانی واضطراب خارج سازد با آهنگ اطمینان بخش‌تری گفت البته یك مشت زن ناقص‌العقل و حسود وقتی دریکجا جمع شدند به‌تقاضای عادت زنانه که نمیخواهند ونمیتوانند سعادت و خوشبختی دیگران را ببینند دست بکار حقه‌بازیها وشرارتها میشوند و ازآنجاکه خوشبختی دیگران رامانع خوشبختی خود می‌پندارند بدست وپا میافتند. خدایگانا شما نمیدانید گاهی این اقدامات دامنه‌اش بحدی وسیع میشود که ممکن است خسارات و ضررهای‌آن دامنگیر دیگران هم بشود من نمیخواهم حضرت سلطان را به اضطراب و تشویش خاطر دچارکنم والا می‌گفتم‌که بعضی اوقات‌کار حسادت‌ها و رقابت‌ها بکجا منتهی میگردد .

ملکشاه‌کم وبیش بمقصود زبیده خاتون پی‌برد و در دل‌گفت آه ازدست این زنهای حسودکه‌آسایش و رفاه‌آنها دستخوش عواطف واحساسات زنانه ونامعقول آنهاست. مرد عاقل آنست‌که بعیش وخوش‌گذرانی خود مشغول باشدوهرگز بوسوسه‌ها وسعایتهای‌آنان توجهی نکند .

زبیده خاتون در تعقیب سخنان خودگفت ولی هرکس باید درحفظ خود بکوشد و خطرات را ازخود دفع‌نماید خاصه وقتی حس‌کندکه خطری بدو نزدیك است. من اگرچه درمحافظت خود میکوشم اما ازآن میترسم‌که مفسدت‌های دشمنان برحزم واحتیاط من‌غلبه کند وعاقبت مرا وعزیزترین بستگان مرا دستخوش سوانح خویش سازد .

ملکشاه‌گفت این‌سخنان چیست‌که میگوئی خطرکدام است این خیالات زنانه را از سربدرکن ، قطع داشته باش‌که دراطراف توچیزی جزخوشبختی وسعادت وجودندارد! وپس ازاین حرف در دل‌گفت حالا او را امتحان میکنم ببینم نسبت به‌اوچه‌احساساتی‌دارد!

آنوقت سربلندکرد و با آهنگ مخصوصی‌گفت خوب محمودکجاست پیدایش نیست از مادرش چه خبرداری آیا اینجاست !!

زبیده خاتون از این پرسش بیجا گرفته خاطر شد و با آهنگ ملالت باری‌گفت ترکان خاتون را میفرمائید اکنون دو روز است بیمار شده و معلوم نیست علت بروز این بیماری ناگهانی چه چیزاست تا اوایل شب حالش‌کاملا خوب بود اما صبح روز بعد بسختی بیمارشد و دربستر افتاد .

ملکشاه بشدت مضطرب شده‌بود وبا اینحال پرسیدآیـا بعیادت او رفته و از او دیدن کرده‌ای ؟

زبیده خاتون شانه‌بالا انداخت وگفت اگرچه من قلباً ازبیماری او متأثروناراحت شده‌ام اما مصلحت نبود از او عیادت‌کنم بیم هزارگونه تهمت و افترا میرود چه لازم است برای خود دردسر درست‌کنم. ملکشاه ازجابرخاست و باآهنگ اضطراب‌آمیزی گفت‌راستی که این بیماری ناگهانی وآن طرزگفتار تومرا نگران ومضطرب ساخته است بـروم ببینم حالش چگونه است .

اینراگفت و با شتاب بجانب حرمسرا وعمارت مخصوص ترکان خاتون روی‌آورد .

زبیده خاتون همانطورکه دست پسرش را در دست داشت بـرقفای او می‌نگریست و هنگامی‌که ملکشاه درپیچ وخم راه و درآغوش درختان ازنظراو پوشیده‌گردید زیرلب گفت برو ای پادشاه غیور و قدر زنان با وفـا وصمیمی خود را ندان؛ افسوس‌که این زن محیل قلب ترا یکباره تصرف‌کرده ونمیگذارد اندکی متوجه حقایق شوی...!

***

آنشب شوم و وحشتناك که‌ترکان خاتون ازخانه پیرمرد حکیم بیرون‌آمد بحدی منقلب و پریشان بود که ابداً دلداریها وتسلی دادن‌های طمغاج در وی اثری نداشت و پیش خود تصور میکرد شیاطین ازخانهٔ جادوگر در قفای اوبیرون تاخته وقصد دستگیری وآزارش را دارند. ترکان خاتون ازهجوم اینگونه توهمات حتی‌صدای پاوتکلم آنها را احساس مینمود.

بـالاخره بسرای شـاهی رسیدند و پس از طی چند حیاط و دهلیز بکوشك مخصوص ترکان خاتون وارد شدند .

دایه بانوکه انتظار آنها را میکشید همینکه مشاهده‌کرد حالت ترکان خاتون غیراز حالت عادی وهمیشگی‌اوست مضطرب شدوگفت چه خبراست،چه‌شده ؟...

طمغاج‌گفت حالت بانو چندان خوب نیست ایشانرا بهاستراحت وا دارید وآنـی از پرستاری ومواظبت اوغفلت نکنید .

دایه بانو زیـر بغل ترکان خاتـون را گـرفت و او را بخوابگاه مخصوص خود هدایت نمود .

لحظه‌ای بعد ترکان خاتون در بستر افتاد درحالیکه تب شدیدی اورا میسوزانید .

دایه‌بانو تا صبح بیداربود و از وی‌پرستاری ومواظبت میکرد اما حالت ترکان‌خاتون نه‌تنها بجا نیامد بلکه به‌بحران شدیدی‌گـرفتار شده و دائماً هذیـان میگفت وهیچ ملتفت اطراف وپیرامون خود نبود.

آن روز و روز بعد گذشت و شاه ازشکار بـازگشت اما تغییری در حالت مزاجی

ترکان خاتون روی ننمود، دایه بانو از مراجعت شاه خبر یافت اما در این خصوص اطلاعی به وی نداد منتظر بود او خود بسروقت ترکان خاتون آید و از ماجرا آگاهی بهم رساند.

بالاخره عصری بود که دایه بانو خبر یافت که شاه بعمارت حرمسرا آمده است.

دایه بانو درجواب سؤال شاه که ازچگونگی احوال ترکان خاتون پرسیده بود با آهنگ حزن‌آمیزی گفت حالت بانو خوب نیست نمیدانم چه چیزی یکباره مزاج ایشان را ازجاده اعتدال منحرف نمود اکنون سه روز است که بکلی بیهوش دربستر افتاده‌اند ملکشاه بیش‌از این معطل نشد و باسرعت خودرا ببالین ترکان خاتون رسانید آنجا درکنار بستر او قرار گرفت ومضطربانه چشم به رخسار رنگ پریدهٔ اودوخت.

دراین‌موقع ترکان خاتون دست خود راتکان داد وگفت آه مرا رهاکنید، ای‌شیطانها تقصیر ازمن نیست گناه ازدیگران است که مرا به‌اینجا آورده‌اند ... دیگراین سخن را تکرار مکن ... من نمیخواهم چیزی ببینم برای خدا این آتش را خاموش‌کن من ازآن میترسم !!

دایه بانو آهسته بشاه گفت اکنون سه روزاست که بدین حالت دچار است و ابداً بهوش نیامده وغالباً هذیان میگوید وهیچکس مقصود اورا ازگفتن این‌کلمات بی‌معنی و مبهم در نمی‌یابد!

شاه سری تکان داد و با تأثر گفت اوهذیان میگوید وهذیان هم مبدأ و مأخذ درستی ندارد چیزهائی است که بنظر بیمار میرسد وبزبان میراند.

ترکان خاتون همچنان‌میگفت همدیگررا میبوسند اما اورا بزندان‌افکنده ومیخواهند میل بکشند، برای خدا زودتر این‌کاررا انجام دهید تأخیرجایز نیست ... آه این‌لکه‌های وحشتناك چیست ...آبله ،آبله ...آخراورا خواهدکشت!

ملکشاه ازجا برخاست و گفت من طاقت دیدن این منظرهٔ رقت بار را ندارم من از اینجا میروم مواظب باش خوب ازاوپرستاری‌کنی .هم اکنون طبیب مخصوصی را میفرستم تا بعیادت او بیاید ملکشاه پس‌از ادای این سخن ازآنجا خارج شد ، و باحالت تأثرآمیزی بخوابگاه مخصوص خود رفت .

فصل پنجم

مرد اسرار

ملکشاه براثر این بیماری نابهنگام و اسرارآمیز که به‌ترکان‌خاتون عارض شده‌بود در اضطراب شدیدی بسرمیبرد وصبح روزبعد هنگامیکه ازخواب برخاست طبیب مخصوص راکه عصرروزگذشته بعیادت او رفته بود به‌نزد خود خواند و ازچگونگی احوال بیمار پرسش‌کرد .

طبیب مخصوص درجواب گفت من‌کوشش خود را خواهم‌کرد ولی‌شفا بدست خداست.

ملکشاه پس‌ازآنکه سفارش بلیغ درخصوص مراقبت ترکان خاتون نمود اورا مرخص کرد ومجدداً درافکار تیره وتار خود فرو رفت .

این روز سوم بودکه ملکشاه مراجعت‌کرده وهنوز چاکران و امنای دولت را برای عرض تبریك به‌نزد خود راه نداده بود واگربیش ازاین تأخیرمیرفت صورت خوشی‌نداشت و ممکن بود زمزمه‌های نامطلوبی ازگوشه وکنار بلند شود .

ملکشاه اگرچه حوصله این‌کاررا نداشت اما از ناچاری قماج حاجب را طلبید و به‌اوگفت چاکران‌را خبرده‌که‌امروز روز باراست ومیتوانند شرف‌آستان‌بوسی حاصل‌کنند.

ملکشاه لباس مخصوص سلطنت راکه دراین قبیل مواقع مورد استفاده قرار میگرفت دربرکرد ویبکی‌از تالارهای بزرگ عمارت دیوان رفت و بار داد .

امرا و سرکردگان سپاه وبزرگان واشراف مملکت بحضور ملکشاه بار یافتند و هر یك برحسب احوال خویش برجایگاه مخصوص خود قرارگرفتند .

شاه ازیك‌یك امرا و بزرگان سؤالاتی میکرد و جوابهائی می‌شنید و بالاخره رو

بجانب ابوالغنائم کرد وپرسید شنیده‌ایم که وزیربزرگ چندروزی است دچار عارضه بیماری شده‌آیا ترا ازحالت او اطلاعی هست ؟

ابوالغنائم سرفرودآورد و جواب داد خدایگانا من تا حال دوبار بعیادت‌او رفته‌ام بیماری خواجه‌بزرگ چندان سخت‌نیست و فقط ناشی ازخستگی وکار زیاد است و انشاءالله همین امروز وفردا کسالتشان رفع میشود و به‌شرف‌آستان بوسی‌نائل میشوند. شاه گفت ما خود مصمم بودیم‌بعیادت او رویم اما بعضی‌حوادث غیرمترقبه افکار ما را بخود مشغول داشته و نمی‌توانیم این مقصود را انجام دهیم ازاین رو دو نفر را ازجانب خود مأمور این کار میکنم .

شاه پس‌از ادای این سخن به‌اطراف خود نگریست و پس‌ازکمی دقت گفت ابوسعید کاتب و ابورضاء عارض ازجانب ما نزد وزیر روند وعیادت‌کنند وآنچه شرط عیادت است از استمالت ودلداری بجای‌آورند وبگویندکه حضرت ما از استماع خبر بیماری سخت دلتنگ وافسرده خاطر شده‌اند وهمین امروز طبیب مخصوص را برای معالجهٔ ایشان‌خواهند فرستاد .

ملکشاه این بگفت و از جا برخاست و باهیبت و طمطراق شاهانه‌ای که مخصوص خود او بود ازعمارت دیوان بیرون رفت .

مجلس نیز بهم خورد و شرف‌الملك ابوسعید وکمال‌الدوله ابورضاء که ازچاکران خاص وزیر و هواخواهان صمیمی او بودند برحسب فرمان شاه سوار براسب شدند وبجانب سرای خواجه نظام‌الملك روی‌آوردند .

* * *

درهمان موقع که شاه در تالار بزرگ عمارت دیوان بار داده و امرا وبزرگان برای عرض تبریك بحضور آمده بودند دایه‌بانو وطمغاج دریکی‌ازحجرات‌عمارت حرمسرا پهلوی یکدیگرایستاده و درباره حالت مزاجی ترکان خاتون گفتگو میکردند و در این موقع که ما بسراغ آنان میرویم دایه بانو میگفت اینطور که من حالت او را مشاهده می‌کنم اگر بوعلی راهم ببالین او حاضر کنند اثری نخواهد بخشید. طبیب باید مسببات بروز بیماری را دربیمار بداند تا بتواند برطبق آن بمعالجه قیام نماید درد اینجاست‌کهما نمیتوانیم بطبیب بگوئیم بانو شب هنگام از سرای شاهی خارج شده وبخانهٔ جادوگری رفته و این بیماری براثر ترس و وحشت زیاد عارض‌وی‌شده است . بایدفکرحسابی واساسی‌کردمیترسم او ازدست برود .

طمغاج گفت فقط یك‌چاره بنظر من میرسد .

دایه‌بانو بابی‌صبری پرسیدچه‌چیز بخاطرت میرسد ؟

طمغاج در تعقیب سخن خود گفت و آن این است که مجدداً بسروقت جادوگر روم واورا از حقیقت موضوع بیاگاهانم وچاره درد را از اوبخواهم‌شاید دلش‌برحم آیدوبرای شفای بانو اقدام‌کند. همه‌کاری ازدست‌اوساخته‌است .

دایه‌بانو دست التجا بدامن طمغاج زدو گفت آه ترابخداکاری بکن راست‌گفتی این گرهی است که فقط بدست او باز خواهد شد .

طمغاج گفت اما بدبختی اینجاست که این‌حکیم دانشمندکسی رانزد خود نمی‌پذیرد ودر بروی مردم دردمند بسته است برای‌من مایهٔ بسی تعجب است که چگونه مرا بسهولت نزد خود راه دادامیدوارم این‌بار نیز از پذیرفتن من دریغ نکند .

دایه‌بانو گفت چاره‌همین است وتوسعی‌کن هرطوری است او را ملاقات‌کنی .

طمغاج گفت اگر چه من‌از رفتن بخانهٔ او اکراه دارم ولی این کار را برای خاطر بانو انجام خواهم‌داد .

این راگفت وازنزد دایه‌بانو خارج شد .

چندلحظه بعد دیده میشدکه بالباس مبدل بجانب‌کوی‌گنبد رهسپار است .

***

دوساعت بعظهر بودکه طمغاج نزدیك خانه پیرمرد حکیم توقف‌کرد .

اینك دوباره حوادث چندشب پیش بخاطرش آمدواورا بهول‌وهراس شدیدی‌گرفتار کرده‌بود میخواست ازتصمیم خود منصرف شود و ازهمانجا باز گردد اما هرطور بود بخود جرأت داد ودق‌الباب‌کرد .

اندکی بعد درباز‌شد وشخصی درآستانه آن ظاهر گردید .

این‌شخص‌همان ملازم‌حکیم بوداین‌بارنیزمانند دفعهٔ گذشته بی‌آنکه‌پرسش‌واستفساری کند او را به‌نزد استاد خودهدایت نمود .

پیرمرد حکیم‌که درگوشهٔ حجره نیمه تاریك خود نشسته بود ازدیدن اوسر برداشت وگفت دیگر چه خبر شده است آیا باز برای‌خاتون تو مشکلی پیش آمده است ؟

طمغاج گفت ای‌استاد بزرگوار از همان‌شب‌که از این خانه‌خارج شدیم خاتون من به‌تب شدیدی‌گرفتار گشته وتاکنون معالجات طبیبان بهیچوجه بجائی نرسیده وذره‌ای‌بهبود حاصل نکرده است چنین بنظر میرسدکه این تب‌شدید عاقبت رشته زندگانی او را قطع خواهدکرد. ای‌حکیم دانشمند من ازطرف بزرگترین شخص عالم دست التجا بدامن شما میزنم و تقاضا می‌کنم .که به‌نیروی علم بیکران خود درعلاج اوبکوشید دراینصورت‌جمعی را تاابد دعاگو وسپاسگزار خود خواهید ساخت .

پیرمرد حکیم چیزی نگفت وطمغاج چون او را ساکت دید بسخن ادامه داد وباآهنگ التماس آمیزی گفت اکنون چهارروزاست که بیهوش در بستر افتاده واغلب اوقات هذیان میگوید چیزهای وحشت آوری که آن شب درهمین جا ودرمیان مجمر آتش دیدچنان در خاطرش نقش بسته است که همه را درهین هذیان تکرار میکندکاش ممکن بود این خاطرات و تصورات جانسوز را فراموش نماید زیرا بر فرض آنکه بهبود حاصل کند باز آسایش وفراغتی نخواهد داشت و یادآوری آن مشاهدات او را رنج خواهد داد چه خوب میشد اگر استاد درعین آنکه بهمعالجهٔ اواقدام میکردند بوسیله تلقین یا وسیلهٔ دیگری نقش آن خاطرات ومشاهدات جانسوزرا ازخاطرش میزدودند .

آیا این مرحمت راازمادریغ نخواهید داشت ؟

پیرمرد پرسید آیا باز او را به اینجاخواهید آورد ؟

طمغاج خوشحال شد و جواب‌داد او قادر به حرکت نیست اگر ممکن باشد این‌بار استاد بزرگواری کنند وقدم رنجه فرمایند ومنتی براو وکسانش گذارند .

پیرمرد گفت اگر چه قبول این امر برای من مشکل است ولی به هرحال خواهش ترا ردنمیکنم وهروقت راکه معین کنی بسروقت اومیآیم .

طمغاج پس از اظهار تشکر وسپاسگزاری گفت اگراجازه است همین‌امروزبعدازظهر به‌خدمت آیم وبه‌اتفاق بخانه اورویم. وپس‌ازاین حرف اجازه خواست وازخدمت حکیم بیرون‌رفت.

پس ازرفتن او پیرمرد حکیم متوجه شاگردش شد و گفت آیا این مرد را شناختی وآیا میدانی بانوئی که چند شب پیش اینجا آمدکه بود ؟

آن‌شخص جواب‌داد نه، امایك‌چیزهائی‌بو برده‌ام. پیرمرد گفت‌این‌مرد ازخواجه‌سرایان حرم‌شاهی است وطمغاج نام‌دارد وزنی‌که آن‌شب همراه او بود ترکان‌خاتون سوگلی شاه است الحال چاره‌ای نیست باید او را از این بلا رهانیدگذشته از اینها من‌صلاح‌کار خودرا دراین میدانم .

***

طمغاج یکراست بسرای‌شاهی وباغ ارم رفت وبه دایه‌بانو گفت مژده‌باد ترا که او به‌اینجا خواهدآمد عجالتاً باید حضرت سلطان رادید وماجر را برای او شرح داد واجازهٔ ورود اورا تحصیل‌کرد .

طمغاج برای ملاقات شاه بکنار استخر آمد واتفاقاً شاه دراین موقع‌بروی نیم تخت افتاده وبسی متفکرو اندوهناك‌بنظر میرسید .

طمغاج پیش رفت وچندبار تعظیم‌کرد وپس از آن دست‌بسینه منتظر ماند.

شاه‌دانست مطلبی دارد از این روپرسیدآیا مطلبي داری‌که میخواهي اظهارکنی؟

طمغاج تعظیم دیگری کرد و باکمال ادب گفت میبینم که خاطر خطیر شاهانه مضطرب وپریشان است این دلتنگی وافسردگی همهٔ چاکران درگاه را نگران ومشوش کرده است خدا بانوی بزرگوار را زودتر شفاکرامت فرماید اگر خدایگان اجازت فرمایند خاکسار طبیبی راکه بتازگی در شهر پیدا شده و سخت‌ترین بیماریها را با اشاره‌ای علاج میکند بحضور آورم تا هنرنمایی او را درمعالجهٔ بانوی‌بزرگوار ازنزدیک‌مشاهده فرمایند ؟

ازشنیدن این سخنان شاه ازجای جهیدو وبیصبرانه گفت‌این مردکیست که از اوسخن میگوئی؟ آیا فی‌الواقع ادعای تو حقیقت دارد ؟

طمغاج گفت کراقدرت است که درحضورسلطان‌عالم دهان‌بدروغ‌وگزافه گویی‌بگشاید.

شاه‌باآهنگ مسرت آمیزی گفت تو بپاداش خدمات خود خواهی‌رسیدحالا بگوببینم چه‌وقت اورا خواهی آورد .

طمغاج جواب داد اگر خدایگان اجازه فرمایند همین امروز بعد از ظهر وپس از ادای این سخن تعظیم‌کنان ازنزدشاه بازگشت واو را دربهت وحیرت باقی‌گذاشت .

***

دوساعت بعدازظهر طمغاج برای آوردن پیرمردحکیم از سرای شاهی خارج گردید ولی‌هنوزچندگام نرفته‌بودکه غفلتاً با اومصادف شدومتعجبانه گفت‌استادشما اینجاچه‌میکنید؟ آیا نمیخواستید برحسب قول خود درخانه منتظر من‌باشید ؟!

پیرمرد حکیم متبسمانه گفت متعجب نشو میخواستم زحمت ترا قدری کم‌کنم اکنون جای این گفتگوهانیست وبهتراین است که هرچه زودترمرا ببالین بیماررسانی .وپس ازاین گفتگوهردونفر وارد سرای‌شاهی شدند وبالاخره پس ازطی چند حیاط و داهرو بباغ ارم رسیدندآنجا ملکشاه نزدیك عمارت ترکان خاتون‌ایستاده وانتظار آنان را میکشید .

طمغاج تعظیمی‌کردوگفت حکیم دانشمندی راکه عرض میکردم همین شخص‌است.

شاه اندکی بسیمای اونگریست وسپس‌گفت آیا شماهستیدکه ادعامیکنید مریض‌مارا بسهولت شفا خواهیدداد ؟

پیرمرد تبسمی‌کرد و جواب داد این ادعا را من هرگز نکرده‌ام این طمغاج است که مرا به اصرار وابرام به‌اینجا کشانیده‌است .

شاه‌گفت درهرحال این‌کار از شما ساخته است ، اینطور نیست ؟

پیرمرد جواب‌داد اگر ارادهٔ خدا باشد همه چیز انجام‌میگیرد .

پس از این گفتگوی‌کوتاه هرسه نفر بربالین بیمار حاضر شدندترکان‌خاتون‌همچنان بیهوش دربستر افتاده وهذیان میگفت ودایه‌بانو بربالین‌او نشسته‌وبپرستاریش‌اشتغال‌داشت. پیرمرد پهلوی بستر اوقرارگرفت و بطرف صورت او خم گردید وغریب یك دقیقه

بانگاه نافذی اورا نگریست پس از آن گفت ساکت باش دیگر نمیخواهم از این‌قبیل‌سخنان لاطائل از تو بشنوم .

ترکان‌خاتون سخن دردهانش قطع شد ویکباره خاموش گردید ودیگر چیزی‌نگفت.

پیرمرد سر برداشت و گفت بهتر این است چند دقیقه مرا با این بیمار و پرستارش تنها گذارید ودراین صورت بهتر خواهم توانست‌کارخودرا انجام دهم .

ملکشاه وطمغاج هردوخارج شدند و آن دو را با بیمار تنها گذاشتند چند دقیقه بعد دایه‌بانو نزدشاه‌آمد ومجدداً او را برحسب اشاره‌پیرمردبه‌نزد بیمار آورد وحکیم‌روبجانب اوکرد وبا آهنگ مؤثری گفت آیا این بود بیمار ناتوانی‌که طبیبان از معالجهٔ او عاجز بودند؟ اکنون بیائید وتأثیرآنی این چند قطره رادرمزاج اومشاهده نمائید.

این راگفت وازجیب فراخ خود شیشه‌کوچکی بیرون آورد و درآنرا گشود وچند قطره دردهان ترکان‌خاتون چکانیدوقدری نیز آنرا درمقابل‌بینی او نگاهداشت وپس‌ازآن مجدداً شیشه را بست ودرجیب گذاشت و گفت حالاکم‌کم حالت اوبجا خواهد آمد .

ملکشاه وسایرین متوجه بیمار شدند وباتعجب مشاهده کردندکه رنگ ترکان‌خاتون متدرجاً بجا آمد وتغییر محسوسی درمزاج وبشره اوحادث گردید چندلحظه‌بعدحالت‌انقلاب اوبکلی زایل‌شد وتنفس تند وکوتاهش موزون وآرام گردید .

پیرمرد دست به‌پیشانی اوگذاشت و گفت ملاحظه می‌فرمائید که تب او برطرف شده وحرارت بدنش بحال‌عادی برگشته است ساعتی دیگر بکلی بهوش‌خواهدآمد ودوروزدیگر از بستر برخواهد خاست و اعتدال مزاجش ازسابق بسی بهترخواهد بود وقواونیروی‌تازه درخود احساس خواهدکرد .

ملکشاه‌گفت حقا که توجالینوس‌وابن‌سینای زمان هستی بگو ببینم درکدام‌قسمت‌شهر بکار طبابت مشغول میباشی ؟.

پیرمرد اظهارکرد دانش مرا با ابوعلی وجالینوس هم سنگ نکنید آنها در رشته دیگری‌کارکرده‌اند ومن در رشته دیگری‌وگذشته ازاینها شغل‌من طبابت نیست وسالهاست که ترك این‌شغل گفته‌ام‌وجزبامطالعه نفس‌وتفکر درآفرینش جهان‌باچیز دیگرسروکارندارم خدایگانا عزلت برای من از هرچیز بهتر وگرانبهاتر است و ازغوغای خلق بیزارهستم. سخنان حکیم ملکشاه را بکلی مرعوب ومجذوب‌کرد وبی‌اختیار در دل خود نسبت به او احساس احترام وتواضعی عمیق نمود آنگاه باآهنگ احترام آمیزی‌گفت آیا ممکن است سرای‌شاهی را مسکن ومأوای خود قراردهی؟ اینجا همه نوع وسایل آسایش ورفاه‌برای‌تو مهیاست. قصری ازقصور سلطنتی دراختیارت گذاشته خواهد شد واگرچه احتیاج بکتاب‌ها ورسالات دیگران نداری اما درمواقع لزوم میتوانی ازکتابخانهٔ سلطنتی‌که‌کتب بسیارنفیس

در آن یافت می‌شود استفاده کنی حالا بگو ببینم آیا اینجا را برای سکونت خود اختیار خواهی کرد .

پیرمردجواب داد من‌هرجا باشم درزیر سایه حضرت سلطان بسرمیبرم ولی متأسفم که اجابت این مسؤول برای من مقدورنیست ؛ خدایگانا من هرگز کلبهٔ خود را ترك نخواهم گفت با این وصف یقین داشته باشید همه‌وقت درایفای هرگونه خدمتگزاری حاضر خواهم بود من‌خود یکی ازکوچکترین بندگان حضرت سلطان هستم .

شاه باآهنگ عطوفت آمیزی گفت پس چرا مارا ترك میکنی؟ پیرمرد باآهنگ نافذ وپرصلابتی گفت گذشته از هرچیز این‌مقر رفیع‌البنیان برای من‌همچون قفسی تنگ‌وزندانی تاریك است جائی که هزارگونه مفسدت وخیانت وخدعه وفریب ودسته‌بندی وتوطئه درآن وجود دارد، برای سکونت پیرمردی چون من وحشت‌آور وهولناك‌است من‌نمیتوانم‌درجائی زندگانی‌کنم‌که‌از جوار آن صدای ناله زندانیان بیگناه بلند است ، این ناله‌های سوزناك خیال مرا پریشان ومضطرب میسازد ... آه هم‌اکنون میشنوم صدای‌زندانی بیچاره‌ای راکه سالیان دراز است بیگناه در گوشه زندان افتاده ...اگر باور ندارید تحقیق وتفحص کنید تا این حقایق برشما معلوم‌گردد .

این بیانات بحدی در وجود ملکشاه مؤثر واقع شد که بی‌اختیار قلب او را بطپش اندر انداخت وبلافاصله بیادگفته‌های زبیده‌خاتون افتاد ودردل‌گفت معلوم میشود گفته‌های آن بیچاره چندان هم بی‌اساس وبی‌اصل نبوده‌است .

ملکشاه ملتسمانه‌گفت آه بس‌است بس‌است حق با تست اینجا برای‌سکونت توخوب نیست بسیارخوب برو ولی ارادت‌کیشان خود را فراموش منما .

ملکشاه‌پس ازگفتن این عبارت خاتم‌گرانبهائی را از انگشت بیرون آورد وبطرف او درازکرد وگفت اقلا اینرا بعنوان یادگار ازمن قبول‌کن .

پیرمردگفت آه شما میخواهید درازای یك امر مختصر تا این حدمرا رهین احسان خویش سازید نه ، نه ، من لیاقت اینهمه لطف و مرحمت را ندارم برای یادگار همان ارادت قلبی من‌کافی است .

پیرمرد اشاره بطرف طمغاج که رنگ از رویش پریده وگفتار اسرارآمیزوی سخت او را بوحشت انداخته بودکرد وگفت عجالتاً امر فرمائیدطمغاج‌مرا به بیرون‌هدایت‌نماید.
چند دقیقه بعد پیرمرد به اتفاق طمغاج از سرای شاهی خارج گردید .

فصل ششم

فتنه ابن صباح

صبح‌روز بعد ملکشاه دریکی ازتالارهای‌مجلل‌عمارت مخصوص خود نشسته‌وبچگونگی احوال حکیم وسخنان اسرار آمیز اوفکرمیکرد. دراین موقع یکی از ملازمان خاص‌وارد شد خبردادکه وزیر بزرگ بکاخ سلطنتی آمده‌است وقصد آستان بوسی دارد .

ملکشاه بواسطهٔ افکار وخیالاتی‌که ازچندی پیش برخاطرش راه یافته قصدداشت‌آنرا باوزیر درمیان نهد وهمچنین ازجهت تشویش واضطرابی‌که براثر ملاقات حکیم وسخنان اسرارآمیز او بوی دست داده بود، آمدن خواجه را مغتنم شمرد وفوراً از جا برخاست وازحجره بیرون آمد وبه‌استقبال وزیر شتافت. در سرسرای عمارت‌هردو بیکدیگر رسیدند. خواجه بمجرد دیدن شاه برجا متوقف شد وبه‌احترام سرفرودآوردملکشاه نیز باروئی گشاده پیش رفت وهردو دسترا برروی شانه‌های‌خواجه گذاشت وبامهربانی‌ازحالش‌استفسار نمود.

خواجه گفت الحمدلله که زنده ماندم وچشمم بجمال خدایگان‌روشن گردید امید است این سفرکوچك بروجود حضرت ظل‌اللهی خوش گذشته باشد .

شاه گفت پدر شنیدم‌که چند روزی نقاهتی داشتی خدارا شکرکه ترا سالم و تندرست می‌بینم دیروز میخواستم بعیادتت‌آیم ولی پاره‌ای گرفتاریهامانع شد.مادر محمودرا عارضه‌ای روی داده بود الحمدلله که آن نیز برطرف گردید و از دیروز عصر حالتش با سرعت رو ببهبود میرود .

شاه وخواجه در ضمن این سخنان بتالار آمدند و در آنجا دربرابر یکدیگرقـرار گرفتند و بگفتگو پرداختند .

کم‌کم دامنه سخن به‌امنیت وآرامش‌کشور و رفاه وآسودگی رعایا وموضوعاتی مانند آن‌کشید وشاه گفت سپاس خدای راکه می‌بینم نظم وآئین درست درهمه امورکشور برقرار است وازهیچ جانب ندای مخالفت‌و زمزمهٔ‌آشوب وناامنی بگوش نمیرسد تنها فتنه ابن‌صباح اندکی حواس مرا بخود مشغول داشته‌است ،آن نیـز بقدری ناچیز وکوچك استکـه فکر میکنم بخودی خود ازبین برود ونیازی به‌چاره‌جوئی ما نباشد .

خواجه‌گفت چگونه این فتنه را کـوچك میخوانید وحال آنکه حضرت سلطان از روحیه این مخذول وطرزفکر و روش اودر زندگـانی‌آگاهند. اووقتی ازاین شهر گریخت چه داشت اگر آن‌وقت بسمع حضرت سلطان میرسیدکه ابن صباح ممکن‌است ازکنج عزلت برمسندحکومت نشیند ویکی‌از بزرگترین قلاع این‌کشوردا زیر اختیار وسلطهٔ خودگیرد، آیا باور می‌فرمودند؟ اکنون نیزاگر بگویم‌این فتنه‌که بنظرکوچك وناچیز میرسد متدرجاً بزرگ وبزرگتر میشود واگربزودی ازآن جلوگیری نشود آتش‌آن سرتاسر مملکت را ، فرا خواهدگرفت شاید مورد قبول واقع نگردد، خدایگانا این مرداعجوبه غریبی است و تردید نیستکه اگر امروز چاره‌ای بکار او نیندیشیم فـردا دیگر کاری از دست ما ساخته نخواهد بود .

شاه‌گفت‌آری تا اندازه‌ای حق با تست‌ومن نیز در این خصوص باتو موافقم و معتقد هستم‌که باید هرچه زودتر تدبیری بکار او اندیشید .

خواجه‌گفت من‌اکنون به‌اندازه‌کافی مجرب وجهاندیده هستم وهرگز ناسنجیده سخنی برزبان نمیرانم پس‌اگربگویم درطول زندگانی درازم هرگـز با مردی محیل و زیـرك و چاره‌گرچون ابن صباح مواجه نشده‌ام تعجب نفرمائید.کسانی که من برای دستگیری او مأمورکرده بودم همه جا درتعقیب او بودند اوچون بـاد محسوس بود ولی بدست نمیآمد ناچار بخاطرداریدکه چندسال‌پیش باگستاخی وجسارت عجیبی به‌اصفهان‌آمد وبا این وصف دست عمال ما به‌او نرسید وموفق بدستگیری او نشدند .

شاه‌گفت‌گمان نمیکنم موضوع آمدن اوبه‌این شهر حقیقت داشته باشد چگونه امکان دارد شخصی ازدست دشمنان قهار خود بگریزد و آنگاه بخانهٔ‌آنان روی آورد ودرپناه دشمنان خویش خودرا ازخطر محفوظ دارد .

خواجه تبسمی‌کردوگفت این نیز دلیل دیگری‌است برحزم وتدبیر و دوراندیشی او. آیاازحیله روباه شنیده‌ایدکه‌گاهی برای رهائی ازچنگال شیر بلانه اوپناه می‌برد.

ابن‌صباح‌نیز بهمین‌تدبیرمتوسل گردیدوبرای رهایی ازدست‌تعقیب کنندگان‌بخانه‌اصلی آنها یعنی اصفهان پناه‌برد اما این‌بار شیر ردشکار خود راگم‌نکرد و همه‌جا او را تالانهٔ خود تعقیب کرد .

شاه گفت اگر اینطور است پس چرا خبری ازدستگیری او نشد ؟
خواجه متبسمانه گفت ولی این ازآن روباهانی نبود که حتی درلانهٔ شیرهم بدست افتد آنهائی که درتعقیب اوبودند ناگهان ندانستندکه ابن صباح چه شدوکجا رفت گویی آب بود وبزمین فرورفت ویابخار بود به آسمان شد یك وقت دریافتندکه وی اصلا دراین شهر نیست بلکه سروصدایش ازخوزستان ونواحی آنجا بلند شده است حالا خدایگان دانستندچه اعجوبهٔ غریبی است این شخص !
شاه گفت دریغ ازاین همه لیاقت وکفایت وکاردانی ! اگراو در خدمت ما باقی بود وبا صداقت ووفاداری به وظایف چاکری و خدمتگزاری قیام میکرد وجودش چه بساکه درتمشیت مهمات مملکت بکار می آمد افسوس که خوی شرارت وفتنه گری برمزاج او غالب است وطبعش بازندگانی آرام وبی دغدغه‌ای سازگار نیست .
خواجه گفت تاچندسال پیش ابن صباح کمترین قدرتی نداشت اما ازگوشه وکنار خبر میرسیدکه وی درلباس شرع ظاهر شده واشخاص ساده لوح رابمذهب اسمعیلیان دعوت میکند وبا این ترتیب بتدریج پیروانی برای خود پیداکرده است. بازسالی گذشت این بارخبررسید که ابن صباح بهترین قلاع رودبار یعنی قلعهٔ الموت را باحیله وتدبیر تصرف کرده وآنجارا مأمن ومکمن خود قرار داده است. خدایگان بهتر میدانندکه این قلعه رفیع البنیان تاچه پایه محکم واستواراست. ابن صباح بااندك پیروانی که درقلعه گرد آورده است میتواندماهها، بلکه سالها دربرابر سیل سپاهیان مقاومت وایستادگی نماید .
شاه بادقت بیانات وزیر راگوش میداد وخواجه نیزهمچنان میگفت ابن صباح اکنون در چنین مأمن وپناهگاهی بهتر خواهد توانست بمقاصد شوم خود دست یابد ونقشه‌های خودرا عملی نماید باید ازمکروحیلهٔ او برحذربود. ازآن میترسم که با حربه نامردان بما حمله کند، اوهمهٔ مارا دشمن میدارد ومسلم است که به نیرو باما برابر نیست وناچار مقصودخود را ازطریق دیگر پیش خواهد برد .
شاه کاملا درمقابل این سخنان مرعوب ومتقاعد شده بود از این روبا آهنگ استفسار آمیزی پرسید پس چاره چیست وچه بایدکرد ؟
خواجه برای حفظ خود ومصالح دیگری که در نظرداشت مصمم بود بهر وسیله‌ایست حسن صباح وپیروان او را منکوب ونابود نماید آن وقت که حسن تنها و متواری میزیست احتیاجی بشاه وکمك اونبود اوخود عده‌ای را مأمور دستگیری وتعقیب اوکرده بود امـا اکنون که حسن صباح قلعهٔ الموت را پناهگاه خود قرارداده وقدرت ونفوذی پیداکرده بود، جز این چاره نداشت که باکمك شاه وبصورت قاطع تری این فتنه را بخواباند واینك که فرصتی بدست آورده بود آنچه مهارت دربزرگ جلوه دادن قضیه ومرعوب کردن شاه داشت بکاربرد

وآن‌طورکه‌میخواست وسوسه اوکه‌چندان هم بی‌اصل نبود درسلطان تأثیر بخشید تاجائی که از اوپرسید پس‌چاره چیست ؟

خواجه ازشنیدن این سؤال سربزیرانداخت ومثل اینکه دراندیشه یافتن چاره است بفکرفرورفت ولی اوقبلا چاره‌کار را اندیشیده بود ودراین موقع بعاقبت‌این‌امرفکرکرده وامیدوارشده‌بودکه بزودی بردشمن دیرین خود دست خواهد یافت .

شاه‌چون وزیر را متفکر دید اظهارکرد من ازهمان روزاول‌که‌ابن صباح‌قلعهٔ‌الموت رابمکروحیله تصرف‌کرد بخیال افتادم‌که قلعه را از اومسترد دارم واورا بجزای عمل‌خود برسانم ولی ازآنجاکه اصولا این واقعه را در خور توجه واعتنا نمیدانستم اقدامی در این خصوص بعمل نیاوردم اکنون خوب‌شدکه تومرا متوجه حقایق گردانیدی ببین چه‌میگویم‌من عقیده دارم‌که‌یکی‌ازامرا را بسرکوبی اوگسیل داریم تاهرچه زودتر قلعه‌را بگشاید وکاررا یکسره‌کند،عقیده تودراین باب چیست؟خواجه‌گفت الموت حصن حصینی است و به آسانی بدست نمی‌آید وشاید تصرف آن ماهها بطول انجامد بهتر است از راه دیگری وارد شویم وجنگ رابرای مرحله آخرگذاریم .

شاه پرسید آیا راهی درنظر داری‌که بی‌اقدام‌بگسیل داشتن سپاه بمقصود نائل‌شویم ؟

خواجه جواب‌داد تصور میکنم اگر رسولی بجانب اوفرستاده او را به‌اطاعت وانقیاد بخوانیم بهتر باشد شاید بدینوسیله بخود آید وازگردنکشی وطغیان دست بردارد وقلعه را تسلیم‌کند. حکماگفته‌اندتاکار به‌تدبیر تمشیت پذیرد مدارای دشمن بهتر ازکارزار است .

شاه‌گفت آری همین‌کار را خواهیم‌کرد باید چاکری امین وموردداعتمادرانامزدکرد وهرچه زودتر اورا بصوب این مأموریت روانه ساخت .

شاه‌پس ازقدری تأمل پرسید آیا توچنین‌کسی را درنظر داری ؟

خواجه‌فکری‌کرد ودرپاسخ‌گفت فعلاکسی را در نظر ندارم شاید تاچند روز دیگر شخصی راکه مناسب این خدمت باشد انتخاب وبحضور خدایگان معرفی‌کنم گفتگو درباره این موضوع تاهمین‌جا بپایان رسید وپس‌از آن خواجه‌اجازه رفتن‌خواست واز جابرخاست ملکشاه نیز بپاخاست واو راتا ایوانی‌که‌مشرف بحیاط بزرگ سرای‌شاهی‌بودهمراهی نمود.

آنجا خواجه سرفرود آورد از پله‌ها سرازیرگردید و درتخت روانی‌که چهار غلام حبشی متصدی حمل آن بودند قرارگرفت .

یك‌لحظه‌بعد تخت روان براه افتاد درحالیکه‌گروهی از همراهان وملتزمین خواجه ازپیش وپس آن روان بودند .

خواجه‌نظام‌الملك بجهت ضعف پیری ونقاهتی‌که براثر بیماری چند روزه‌برمزاجش راه یافته بود بوسیله تخت روان بسرای شاهی آمـده و اکنون بهمان وضع و ترتیب روی

بخارج نهاده بود .

شاه همچنان ساکت و آرام برجای ایستاده وبرقفای موکب او مینگریست فراشان وغلامان سرای شاهی را میدیدکه چگونه با احترام وتواضع از مقابل موکباوکنارمیروند وتعظیم وتکریم میکنند .

شاه‌حدقه چشم‌ها را تنگ‌کرده وبا احساسات وافکار خاصی به‌اینگونه تظاهرات‌نگاه میکرد بالاخره موکب وزیر از سرای شاهی خارج گردید .

شاه‌هنوز ایستاده ودرحالیکه دستها را به‌پشت‌گره‌کرده بود به‌نقطه‌ای‌که‌وزیر ازنظر او پوشیده شده بود نگاه میکردگوئی میخواست بانگاه نافذ خود دیوارهای ضخیم سرای شاهی راشکافته ودرقفای موکب وزیر بداخل شهر نظر اندازد .

آیا آنجا نیز مردم شهر چنین تظاهرات واحتراماتی ازخود ظاهر خواهند ساخت.

آیا شاه‌دراین هنگام به‌چه می‌اندیشید وباچه‌احساسات وافکاری دست‌بگریبان بود ؟

ناگهان سرخودرا باشدت تکان داد وصورت را بطرفی دیگر متوجه‌گردانید گوئی میخواست این‌افکارناروا را ازخاطرخویش دورکند .

شاه باحالت مخصوصی چند قدم در روی ایوان قدم زد ومتدرجاً زمینهٔ افکارش تغییر کرد ودرپایان تمام افکارخود متوجه‌حکیم وگفته‌های اسرار آمیز اوگردید .

گوئی صدای سوزناك واستغاثه جانسوزی بگوشش میرسید وچنین‌تصورمیکردکه‌کسی دست بجانب او درازکرده واستمداد والتماس میکند .

شاه‌مشتهارا بیکدیگر فشار داد وگفت آه این‌چه‌خیالاتی است ... چه‌چیزها بنظرم میرسد ... گمان میکنم دیوانه شده‌ام ببین چطور این مرد عجیب مرا بوسوسه ونگرانی دچار ساخته است .

ملکشاه درضمن‌آنکه مشغول این افکار بود ناگهان‌سربلندکردومتوجه‌شدکه‌بی‌اختیار به‌سوی زندان آمده است .

آنگاه باخودگفت آیا راست‌گفته‌است اگر سخنان‌او را دروغ‌پندارم پس‌این‌صدای مرموز چیست‌که درگوش من صدا می‌کند؛این‌کیست‌که دربرابرنظرم مجسم شده‌واستمداد می‌نماید؛ باید رفت وهمه چیز را ازنزدیك بدقت وارسی‌کرد .

این راگفت وبجانب دربزرگ زندان روی‌آورد .

وقتی وارد محوطه زندان گردید یك نفر از مستحفظان فریاد زد و ورود شاهرا اعلام‌کرد .

فصل هفتم

گرداب زنده رود

شرح مفصل این زندان را درکتاب پیش بارهاداده ودر ضمن گفته‌ایم که سرپرستی واداره امور آن باشخصی بود موسوم بعادل بیك .

این شخص که وی را امیر حرس میخواندند هنوز برسرشغل خود باقی بود و زندان را باهمه تشکیلات وسیعش سرپرستی واداره‌میکرد .

عادل‌بیك چنانکه میدانیم درآغاز مردی بودکه همه لذات زندگانی را درهوسرانی و هوی‌پرستی و حظ نفس وپیروی از شهوات و تمنیات نفسانی جستجو میکرد و جز آن چیزی را درخور اعتنا وتوجه نمیدانست لیکن موجباتی فراهم آمدکه یکباره تغییرات کلی درطرز فکر وروش زندگانیش راه یافت وقلبش به‌انوار حقیقت روشن گردید؛ دست‌تقدیر فرشته‌ای پاکدامن را در سرراه او قرارداد وبدانگونه‌که دیدیم بشاهراه‌حقیقت‌هدایت‌شد .

باظهور غیر مترقبه مردی برروی بام چراغ خلوتگاه‌عشق از روشنائی افتاد ونه‌تنها عادل‌بیك نجات یافت بلکه زنی نیزکه درآستانه سقوط قرار گرفته بود بخود آمد و ازدام شیطان رهائی حاصل‌کرد .

آنهاکه جانی پاك ودلی مستعد قبول‌رستگاری دارند به‌اندك وسیلتی ازخواب غفلت بیدار میشوند وبندای وجدان‌که آنانرا بخیروصلاح میخواند پاسخ مساعد میدهند .

اماچنین هم نیست‌که گناهکار باتوسل به‌ذیل توبه‌وانابت‌برای همیشه ازسرزنش‌وجدان آسوده شود و به‌آسانی از عواقب اعمال زشت خویش برهد. یاد آوری گذشته‌های تاریك تاروزگاری درازگناهکار پشیمان‌وشرم‌زده را معذب ومشوش میدارد و ندای باطنی وجدان

دائماً درگوش جانش آواز سرمیدهد واحساسی تلخ ودردناك دروی بوجود می‌آورد .
عادل‌بیك نیز گرفتار چنین سرزنش وعذابی بود چگونه ممکن‌است گناهکاری‌سالیان درازبمعصیت وزشتکاری مشغول باشد وآنگاه‌پس ازتوبه واستغفار به‌آسانی به‌آرامش خاطر دست یابد .
همان اشك ندامتی که ازچشم گناهکار جاری است وعرق‌انفعالی که برپیشانیش‌مینیشند درعین آنکه بتدریج اسباب پاکی واصلاح قلب وروح اوست بزرگترین‌عقوبت‌وعذاب‌برای او بشمار میرود .
ازجهتی دیگر نیز عادل‌بیك بتشویش واضطراب دائم دچار بود این انتقامی بود که طبیعت از اومیگرفت‌کاش مثل یکی ازگمنام‌ترین افراددرگوشه‌ای‌آسوده‌وفارغ‌البال‌زندگی میکرد واین همه فجایع بدست اوصورت نمیگرفت .
کیست‌که بداند بیگناهی را میکشند وبرای نجات او قدمی برندارد بلکه خود نیز وسایل‌کشتن اورا فراهم آورد .
شخص چه‌حالتی خواهد داشت وقتی او را بگناه و معصیتی مجبور نمایند ؟
دهسال پیش هنگامیکه خواجه نظام الملك از یك سفر چندماهه مراجعت نمود مصمم بودبزندان‌آیدوزندانی‌بیگناهی را ازقید رها نماید .
چه‌حالتی بخواجه‌نظام الملك دست داد وقتی از عادل‌بیك شنید زندانی از فـرط رنج واندوه ازپا درافتاده ونقاب خاك بررخ‌کشیده است .
آیاعادل‌بیك راست می‌گفت وبراستی زندانی درزندان مرده بود ؟
آیا این دروغ بزرگ جنایتی بود که بزودی فراموش شود و گناهکار را بحال خودگذارد ؟
روزها ، هفته‌ها ، و ماهها مرتباً تشکیل سالها را داده و در زوایای بی‌انتهای زمان پنهان‌میگردیدند عبدالله همچنان در زندان باقی بود و عادل‌بیك نیز در تشویش واضطراب روحی دائم بسر میبرد .
چگونه امکان داشت یادآوری چنین جنایتی خاطر او را آسوده گذارد ویك نفس بی‌دغدغه‌و واضطراب بسر برد ؟
هرچند پس ازمدتی موضوع تهدیدات علی وملاحظه از زندانبانی که او بجای خود فرستاده بودکهنه شد وباصطلاح آبها از آسیاب افتاد وعادل‌بیك طبق تصمیمی‌که بـا خود گرفته بود درصدد بود از فرصت استفاده‌کند وعبدالله را پنهانی از زندان آزاد نماید ولی دراین مورد عادل‌بیك ازخود عبدالله بیشتر اندیشناك بود واز آن میترسید که اگر وی را ازبندرها نمایدگرفتار انتقام وبازخواست اوگردد .

عادل‌بیك درکشاکش این افکار و احساسات بودکه بتصدی شحنهٔ اصفهان گروهی از زندانیان وازجمله عبدالله رابعلتفرسودگی وویرانی قسمتی اززندان و لزوم تجدید بنا وتعمیر بزندان دیگری دور از شهر اصفهان منتقل‌نمودنداین واقعه هرچند نجات عبدالله را بوسیله عادل‌بیك غیر ممکن ساخت وموجبات تشویش وعذاب روحی عادل‌بیك رابیش ازپیش فراهم آورد ولی درعین‌حال تااندازه‌ای هم باعث آسودگی وفراغت خاطر او شدچه دیگر خار این اندیشه قلب و روحش را به‌آن شدت نمی‌آزرد و ازطرفی قربانی خود را پیش چشم نمیدید با این‌وصف همواره این جنایت هولناك را بخاطر داشت وهرچندبراثر گذشت سالها رفته رفته بوجود آن عادت‌کرده بود اما درواقع آنی از اندیشه‌های تلخ ورنج‌آور، منفك نبود ودائم درعذاب وتشویش بسر میبرد .

سالها به‌این ترتیب گذشت سرانجام بار دیگر دست تقدیر عبدالله را بزندان قصر وپیش‌چشم عادل‌بیك بازگردانید واین خود ازشگفتیهای بازی تقدیر بود !

گاهی‌که عبدالله را برای هواخوری و دیدن آفتاب بیام زندان میبردند و عادل‌بیك او را میدید آشوب وغوغای دلش تجدید میگردید وباز برای مدت‌مدیدی گرفتار اضطراب وتشویش میشد .

ازطرفی دیگرازآن میترسیدکه مبادا روزی‌اسرارش فاش‌شودوازدروغ وحیلت‌اوپرده برگیرند ویا خواجه براثر تصادف عبدالله را ببیند واو را بشناسد این‌خیال همواره او را نگران‌وترسان‌میداشت‌درضمن‌این اندیشه درخاطرش‌تجدیدشده بودکه‌قدم‌پیش گذارددوبرترس ودودلی خود فائق شود وعبدالله را بنوعی از زندان نجات دهد بگذار هرچه میشود بشود آخر بهرصورت نجات از این تشویش و اضطراب دائم و پاسخ بندای وجدان بمراتب از روبروشدن باخطرات احتمالی آینده بهتر وارجمندتر بود .

***

بعدازاین مقدمات خوب است به‌اصل مطلب بپردازیم .

قبل از اینکه ملکشاه وارد زندان شود عادل‌بیك درگوشه‌ای نشسته ومشغول مطالعه کتابی بود .

عادل‌بیك خارج از اندازه پیروشکسته وناتوان شده بود صورتش لاغر و استخوانی ، موهای سروصورتش خاکستری‌وکم پشت وپیشانی واطراف چشمش پرازچین‌وشکنج وبا این حال آثار حزن وملال وگرفتگی عمیقی از صورتش نمایان بود و اگرچه بظاهر آرام بنظر میرسید ولی بخوبی معلوم میشد که در زیـر این ظاهر آرام دریای مواج وخروشانی نهفته است. عادل‌بیك اگرچه نگاهش بکتاب بود امادرحقیقت بدان توجهی نداشت .

بالاخره کتاب را برهم گذاشت وبکناری انداخت وازجا برخاست و درحالیکه آهسته راه میرفت باخود گفت خدایا نمیدانم چرا دلم میطپد مثل این است که خطر بزرگ ومصیبت تازه‌ای را گواهی میدهد .

فی‌الواقع چند روز بود عادل بیك به‌سختی مضطرب شده وقوع خطر نزدیکی را درقلب خود احساس میکرد .

عادل‌بیك مجدداً درجای خودقرار گرفت وبفکر مشغول شد ودرست درهمین وقت‌بود که صدای یکی ازمستحفظان بگوش رسید و ورود شاه را اعلام کرد.

از شنیدن این صدا یکمرتبه دل عادل‌بیك فرو ریخت ولرزش خفیفی سرتا پایش را فرا گرفت آنگاه بارنگی پریده وبدنی لرزان از جا برخاست ومتوحشانه گفت آه شاه‌است خدایا از من چه میخواهد ؟

وپس از این حرف هرطور بود برقلق و اضطراب خود فائق شد وبه استقبال شاه بیرون رفت وچون شاهرا دید تعظیم‌کنان پیش رفت وبفاصله سه‌قدم دست برسینه مقابل او بایستاد شاه گفت درچه‌کاری‌عادل‌بیك .

عادل‌بیك تعظیم‌دیگری کردو گفت کمترین چاکر درگاه بدعاگویی ذات‌مبارك شاهانه مشغول است .

شاه پرسید اوضاع واحوال برچه منوال است ؟

عادل‌بیك سر فرود آورد وگفت خدایگانا خبر تازه‌ای نیست اوضاع جریان عادی وهمیشگی خودرا سیر میکند .

شاه‌حوصله توقف وتأمل نداشت از این رو داخل اصل موضوع شدوپرسید آیامیدانی چرا به‌اینجا آمده‌ام ؟

عادل‌بیك فقط تعظیمی کرد .

شاه لبخندی زدوباآهنگ مخصوصی گفت فقط برای تماشا !

عادل بیك متعجبانه گفت چطور حضرت سلطان اینجا را برای تماشا وتفریح انتخاب فرموده‌اند ؟!

شاه گفت تعجبی ندارد چندی بود میخواستم وضع زندانها و زندانیان را از نزدیك ببینم امروز فرصت یافته و به‌اینجا آمدم تصور میکنم آنقدرها هم خالی از تفریح وتماشا نباشد.عادل‌بیك بیش‌ازپیش مضطرب شد وبرای اینکه شاید شاه‌را ازاین خیال منصرف‌نماید اظهارکرد خدایگانا امید است حضرت سلطان چاکررا ازاین‌گستاخی معذور دارند اجازه میخواهد بحضورمبارك شاهانه معروض دارد که این تماشا جز تأثر و اندوه چیزی ببار نخواهدآورد دراینجا غیراز بدبختی و نکبت وناکامی چیزی وجود ندارد بهترآن است

حضرت ظل‌اللهی ازاین تماشای وحشت‌آور و دردناك صرف‌نظر فرمایند .

شاه دستی بشانه عادل‌بیك زد و باگشاده روئی خاصی گفت ازتو ممنونم خوب‌نصیحتی بمن‌کردی اما فکرنمیکنی گاهی هم بـرای پادشاهان لازم است ازاینگونه جایگاهها نیـز دیدن‌کنند. حقیقت این‌است‌که هیچ چیزنمیتواند مرا ازاین اندیشه باز دارد چند روزاست که به‌این فکرافتاده‌ام وجز سرکشی بزندانها و استفسار از احوال زندانیان اندیشه‌ای در سرندارم عجالتاً بگو مأموران بیایند وخود نیز مرا بیك یك زندانها راهنمائی‌کن .

عادل‌بیك شاه‌را بمحوطه اصلی زندان راهنمائی‌کرد .آنجا دست خود را به اطراف چرخانید وگفت ازاین زیر طاقی‌های تاریك‌که بگذریم بدهلیز مرطوب وطویلی میرسیم‌که درامتداد این زیرطاقی‌ها قرارگرفته‌است‌شخص ازهرضلعی وارد شودبه‌آن دهلیزمیرسد وبا زندانها روبرو میشود اکنون حضرت سلطان ازکدام جانب شروع خواهند فرمود .

شاه‌که زیر تأثیر همان قوه مرموزبود بی‌تأمل ضلع غربی زندان رانشان داد وگفت ازاین طرف شروع میکنم .

عادل‌بیك درعقب سلطان براه افتاد وچون بزیرطاقی رسید دستور داد تـا مشعلدار مشعل را برافروزد و به‌دیگری‌که کلیدهای زندانها دردست اوبود امرنمود تاپیش رفته و در را بگشاید .

کلید دار در دهلیزراگشود وقبل‌از هرکس مشعلدار واردگردید و درتعقیب او شاه‌و عادل‌بیك و رئیس مستحفظان زندان و دونفردیگرکه همراه بودند وارد شدند اینجا دهلیز طویل و مرطوب و تـاریکی بود کـه چند در پست وکوتـاه و خشن در فواصل معین‌آن دیده میشد .

ازهمان لحظه‌که شاه این طرف را انتخاب‌کرده بود عادل‌بیك به‌اضطراب دچارشده و قلبش بطپش افتاده بود زیرا زندان عبداله درهمین قسمت قرارداشت .

عادل‌بیك بحدی منقلب بودکه نزدیك بود ازپا درافتد ولی برای‌آنکه شاه به‌انقلاب و اضطراب او پی‌نبرد ونسبت بهوی سوء ظنی حاصل نکند هر طور بود خود را آرام نگاه داشت واحتیاطاً گفت سزاوار است حضرت سلطان بااینکه خود مظهرعطوفت و رحمتند در اینجا رحم و شفقت بخود راه ندهند زیرا دیدن این اشخاص هرقدر هم شقی وگناهکارباشند تأثرآور و رقت‌انگیزاست وبیننده را برسررحم وشفقت میآورد حضرت سلطان بهترمیدانند کـه هیچ زندانی و مجرمی خود راگناهکار نمیداند از اینرو نباید بناله و استغاثهٔ آنهـا گوش داد .

عادل بیك پس از این حرف اشاره بکلیددار نمود که اولین زندان‌را بگشایداما شاه بار دیگر زیر نفوذ همان قـوه مرموز واقع شد واشاره به سومین زندان کـرد وگفت اول

آنجا میرویم .

ازاین حرف قلب عادل‌بیك بسختی فرو ریخت و عرق سردی برپیشانیش نشست و لرزش خفیفی سراپای وجودش را فراگرفت.

آنجا زندان عبدالله بود !

اینك برعادل‌بیك یقین حاصل شده‌بودکه آمدن شاه به زندان امری عادی و تصادفی نبوده بلکه از سرای شاهی مستقیماً بسراغ عبدالله آمده وشك نیست‌که دراین باره اطلاعاتی حاصل کرده‌است .

عادل‌بیك بشدت برخود لرزید چنانکه نزدیك بود ازفرط هول وهراس یکباره‌ازپا درافتد وبرمین نقش بندد .

ای وای که آخرالامر اسرارش فاش شد وشاه برخدعه و خیانت او آگاه گردید و طولی‌نخواهدکشیدکه‌ثمرهٔشقاوت وبدکاری خودرا خواهدچشید ظلم‌وگناه همچون دانه‌ایست که سرانجام سراز حجاب خاك بیرون خواهدآورد ودست تقدیر هروقت وهرجا باشددامن گناهکاررا گرفته و اورا به‌پیشگاه حق وعدالت خواهدکشانید .

اینها افکاری بودکه بسرعت ازخاطرآشفته و منقلب عادل‌بیك میگذشت.ملکشاه چون عادل‌بیك را مضطرب و مردد دیدگفت وقت از دست میرود زودتر بگو درزندان رابگشایند اول‌آنجامیرویم وبعد بزندانهای دیگررسیدگی میکنیم .

عادل‌بیك هرطوربود بر قلق واضطراب خودفائق شد وبکلیددار امر داد تا درزندان عبدالله را بگشاید .

یك لحظه بعد در بازشد و ابتدا مشعلدار واردگردید و پس‌از آن شاه و عادل‌بیك و دیگران یك‌یك ازپله‌ها بداخل زندان قدم نهادند. در دیوار مقابل این زندان روزنی بنظر میرسیدکه نورضعیفی ازآن بداخل زندان میتابید در وسط زندان ستون ضخیمی بودکه چهار رشته زنجیرازآن‌کشیده شده ودر مواقع لزوم‌آنرا بدست وپای زندانیان محکم می‌بستند و بدین ترتیب زندانی بیچاره بیش‌ازچند قدم نمی‌توانست ازجای خود حرکت‌کند !

در زندانی‌که شاه به‌اتفاق عادل‌بیك و دیگران واردگردید موجود بیچاره وناتوانی با طرز رقت‌آوری برزمین نشسته وبستون تکیه داده‌بود .

این زندانی لباس پاره ومندرسی برتن داشت وموهای سروصورتش درهم ژولیده وبر روی شانه وسینه‌اش پراکنده شده‌بود وضع او بقدری حزن‌آور وغم‌انگیزبودکه هربیننده‌ای را بی‌اختیار برقت می‌افکند .

شاه از مشاهده وضع رقت باراوبسختی متأثرگردید ومثل‌آن بودکه‌یك ندای قلبی درگوشش میگفت این همان زندانی بیگناهی‌است‌که صدای اورا می‌شنیدی !

این غیرممکن است چگونه امکان دارد بیگناهی تا این حد موردظلم وستم واقع‌شود؟ عقوبت چنین گناهی چیست و کدام کس خواهد توانست درپیشگاه عدل خداوندی از عهدهٔ جواب برآید؟ آیا فریادها و ناله‌های زندانی بیگناهی که همه چیزش‌دستخوش اغراض‌دیگران شده‌است بسقف‌آسمان خورده وبلااثر بازخواهدگشت و درفضا نابود خواهدشد ؟ آیا چنین ظلم فاحشی قهروغضب الهی را بجوش نخواهدآورد ؟ آیا ...؟آیا...؟

این‌بود افکاری‌که ازمشاهده این زندانی ناتوان ازخاطرشاه میگذشت .

زندانی همینکه در روشنائی سرخ فام مشعل چشمش بملکشاه افتاد پرتوی از وجد و شعف درچشمان بیفروغ وفرورفته‌اش درخشید ویکمرتبه ازجای خود نیم خیزی‌کرد و زیر لب گفت‌آه این شاه است !

وقتی ملکشاه‌کاملا ازپله‌ها فرودآمد بطرف عبدالله روی‌آورد و درچند قدمی اوتوقف کرد آنوقت عبدالله بخوبی اورا شناخت و بی‌اختیار احساسات رقت‌آور و تأثرانگیزی در قلبش راه یافت خاطرات گذشته یك یك بنظرش‌آمد لبانش لرزید و اشك درچشمانش حلقه زد. اواینك بنجات خود یقین حاصل‌کرده بود .

پس‌ازآن دست خودرا بستون حمایل‌کرد و با قدمهای لرزانی ازجا برخاست و با طرز رقت‌آوری درمقابل شاه ایستاد .

ملکشاه به‌آشوب و غوغای درونی زندانی پی‌برد ولحظه‌ای درچشمان پر از اشك و لبهای لرزان او خیره‌گردید وچنان حالتی ازتأثر ورحم وشفقت به‌او دست دادکه نزدیك بود پیش روی دیگران اشك از چشمانش جاری شود .

عادل‌بیك نیز بیش‌از حد پریشان ومضطرب‌بود نزدیك بودکه ازفرط انقلاب وتشویش از پا درافتد ، چگونه مضطرب نباشدکه درمقابل عبدالله ایستاده‌است عادل بیك اکنون بچشم خویش‌قربانی خودرا میدید اوطاقت این مواجهه وحشتناك رانداشت همیشه‌از وی میگریخت بیچاره ازفرط شرم وخجالت و هول وهراس خود را درپشت شاه مخفی‌کرده و نمیگذاشت چشم عبدالله بصورت او افتد اگرچه عبدالله ازخیانت وخدعه او اطلاعی نداشت اماعادل‌بیك خود این مطلب را بخوبی میدانست وملامت وجدان وسرزنش باطن اورا رها نمیکرد.

عبدالله دراین موقع اشکش جاری شد و دستهارا بعلامت تضرع و التماس بسوی شاه درازکرد، لبانش بحرکت درآمد میخواست چیزی بگوید اما ازفرط انقلاب و تأثرگوئی سخن ازیادش رفته‌بود ونمی‌توانست چیزی بگوید .

عادل‌بیك چون این حالت را ازاو مشاهده‌کرد سخت برقت افتاد ونزدیك شدکه در پیش پای شاه بخاك افتد و بخطای خود اعتراف نماید و بگوید مرا بسزای خود برسانید زیرا من یك حیوان سنگدل و درنده‌خوئی بیش نیستم .

دراین موقع شاه متوجه اوشد و با آهنگ رقت‌باری پرسید این کیست؟

عادل‌بیك باصدای لرزانی درپاسخ گفت خدایگانا بطوری‌که روزنامه زندان وجریدهٔ زندانیان نشان میدهد قریب ده سال است که این محکوم زندانی‌است او بسرقت وقتل متهم بوده ولی چون دلایل کافی برای اثبات جرم او دردست نبوده ازکشتنش صرف‌نظر شده است هنگام تحقیق نیزکلمات سخت وناهنجاری بر زبان رانده وشب هنگام بر فراز بام خانه‌ای دیده شده‌است شاه ازشنیدن این سخن برآشفت وباآهنگ غضب‌آلودی گفت آیا برای رفتن ببام خانه مردم چنین مجازات هولناك و شدیدی باید معمول شود.

عبدالله بزانو درآمد و دستها را بجانب شاه‌برافراشت و باآهنگ التماس‌آمیزی گفت قبله‌گاها ... دروغ است من هرگزدست خودرا بدزدی نیالوده‌ام من ازاین اتهامات مبرا میباشم خدایگانا سوگند میخورم که بکلی بیگناه هستم.

این راگفت وباحالت رقت باری سربرروی خاك گذاشت ولحظه‌ای صدای گریه اودر فضای کوچك زندان پیچید.

شاه باآهنگ ملاطفت‌آمیزی گفت اندوهگین نباش تواز این بند نجات خواهی‌یافت من خود به‌بیگناهی تویقین دارم آرام بگیر.

شاه بیش‌ازاین طاقت نیاورد وباشتاب بطرف درزندان روی‌آوردتا زودتر از این‌مکان تأثرآور وغم‌انگیز بیرون رود.

عبدالله همینکه دید شاه میخواهد از دربیرون‌رود پنداشت‌که این‌گفتار فقط برای تسلی اوبوده است. هم‌اکنون شاه بیرون خواهد رفت یگانه‌کسی‌که قادر است اورا از این بندگران برهاند وپس‌ازآن باید همچنان درزندان باقی بماند وتا عمردارد برای از دست دادن چنین فرصت گرانبهائی گرفتار حسرت وحرمان باشد این بودکه آخرین تیررا در ترکش نهاد وسررا از روی زمین بلندکرد ویك دست را بجانب شاه برافراشت وناله‌کنان گفت آه نروید، نروید، صبرکنید شما مرا میشناسید. گرداب زنده رود رابخاطر آورید... گرداب زنده رود ... گرداب زنده رود ..!

هنوز این‌کلام دردهان عبدالله بودکه ازفرط انقلاب واضطراب ازپا درافتاد وبیهوش درکف زندان نقش بست.

شاه‌که درحال رفتن بود ازشنیدن این عبارت برجا خشك شد وبعقب متوجه‌گردید وپس ازلحظه‌ای مبهوتانه زیرلب گفت آه چه میشنوم گرداب زنده رود!

فصل هشتم

پس از ده سال

اکنون مناسب است قدری ازحالات روحی عبدالله وچگونگی احوال او درعرض این دهسال صحبت کنیم.

میدانیم که خواجه پس از بازگشت و اطلاع برچگونگی احوال حسن صباح به بیگناهی عبدالله پی‌بـرد و در وقتی‌که نزدیك بود تیغهٔ تیزجلادگردن او را قطع نمـاید بمیدان سیاستگاه شتافت و اورا ازچنان مرگ هولناکی‌نجات داد وعبدالله باردیگربزندان منتقل گردید.

علی زندانبان بقدری ازوقوع این پیش‌آمد غیرمترقبه خشمگین گردیدکه مصمم گشت کاری راکه جلاد نتوانست انجام دهد او خود به‌انجام رساند ازاین رو بزندان عبدالله آمد وپس‌ازگفتگوی مختصری دست خودرا برای فروآوردن‌آخرین ضربت برافراشت ولی‌این ضربت‌فرود نیامد وعلی براثر پاره‌ای ملاحظات وشاید هم ترس ووحشت ازعاقبت این‌عمل بی‌آنکه مقصود خود را بموقع اجرا گذارد اززندان بیرون‌آمد وعبدالله را با احساسات دردناك وهیجان‌آمیزخود باقی‌گذاشت .

عبدالله تصور نمیکرد بعدازآنکه به‌بیگناهی او پی‌برده‌اند اورا درزندان نگاه دارند ازاین‌هرروزانتظارداشت بزندان اوآیند و احیانـاً بنجاتش اقدام نمایند ولی مـاهها بدین ترتیب گذشت وکسی بسروقت وی نیامدکم‌کم عبدالله ازنجات خود مأیوس شد ویقین‌حاصل نمودکه دیگر خبری ازوی نخواهندگرفت وهمانا بواسطهٔ مصلحت‌کار خود اورا درگوشهٔ زندان از یاد برده‌اند .

ولی چنانکه میدانیم علت اینفراموشی مسافرت خواجه بودکه در التزام شاه‌چندین ماه متوالی ازاصفهان دوربود وهمین مدت مدید کافی‌بودکه علی نقشه‌کار خودرا تکمیل‌کند وعادل‌بیك را بقبول پیشنهاد خود مجبورنماید و عبدالله بیچاره مادام‌العمر درگوشه زندان تنگ وتاریکی زنده بگورشود .

ماهها وسالها گذشت وعبدالله همچنان در زندان باقی بود و بـا رنج والم شدیدی بسر میبرد او اینهمه را ازخواجه میدانست و اورا ازهرجهت مسؤول‌کارخود می‌پنداشت وتصور می‌نمود خواجه بملاحظه مکتوم ماندن اسرارش او را بدینگونـه در زندان نگاه داشته و اقدامی برای نجاتش بعمل نیاورده است .

وقتی این فکر بخاطر عبدالله خطور میکرد سخت متأثر میشد واشك درچشمانش حلقه میزد آنگاه زیرلب میگفت مگرخواجه ندیدکه من برای حفظ اسرار دیگران تا چه حد پافشاری واستقامت‌کردم وحتی تاپای جان ایستادگی نمودم ؛ مگراو ندانست‌که اگر سرم بربادرودرازی ازناحیه من افشا نخواهدگردید. آه منکه‌آنقدر اورادر دل بزرگ میدانستم؛ منکه میخواستم بـرای خاطراو با ابن صباح درافتم ...آیا سزاست‌کسی بپاداش خدمت و حسن نیت بدینگونه مورد ظلم وستم قرارگیرد ؟

چون افکار عبدالله بدین‌پایه میکشید خشم وغضبی‌آمیخته باتأثر ورقت بدو دست میداد وکینه‌ای نسبت بخواجه در دل خود حس میکرد آنوقت دندانها را بهم فشار داده ومیگفت بعیداست‌که جان سالم ازاین زندان بدر برم ولی‌اگر تقدیر مرا ازاین دخمهٔ تاریك بیرون کشاند بسختی از وی انتقام خواهم‌گرفت .

عبدالله نمیدانست‌که خواجهٔ بیچاره تااین حد شقی‌نیست‌کـه برای نهفتن اسرارخود بیگناهـی‌را مادام‌العمر زنده بگور نماید وی از اقدامـات علی خبری نداشت ونمیتوانست تصورکندکه اینهمه نتیجهٔ عملیات واقدامات اوست.ماههای اولی‌کـه عبدالله در زندان بـود بواسطه تـازگی مصیبت در رنج والم شدیدی بسرمیبرد وآشوب وانقلاب سختی درخاطرش برپا بود بیشتر اوقاتش بگریه وزاری میگذشت ولحظه‌ای خواب وآرام نداشت ولی چندی که براین منوال گذشت اندك تغییری در احوالش ظاهرشد و فی‌الجمله آرامش و سکونی درخاطرش‌راه یافت وآن بیقراری‌وبیتابی نخستین را ترك‌گفت. مصیبت هرقدر بزرگ باشد مرور ایام متدرجاً آنـرا از اعتبار می‌اندازد و بجائـی میرسد که‌گاهی بکلی از خاطر فراموش می‌شود .

مصیبت تاوقتی تازه‌است طاقت‌گداز وتوان‌فرساست‌اما همینقدرکه‌کهنه شد وروزگاری چند برآن‌گذشت‌آدمی باآن خو میگیرد و دربرابرآن صبور وشکیبا میگردد .

عبدالله کم‌کم به‌این وضع خوگرفت ومصیبت نیز بتدریج ازاهمیت اولیه خود افتاد،

دیگر بدانگونه بی‌قراری نمیکرد فقط گاهی خاطراتی درقلبش احیا میگردید وچند ساعتی اورا بدرد واندوه گرفتار میکرد و مجدداً پس‌از چند ساعت خیالش ازآن منصرف میشد و بحال اول باز میگشت .

آری روزگار اگرجفاکار وغدار است این خاصیت را هم داردکه مصیبت دیدگان و غمزدگان را نیز بردبار وشکیبا میگرداند .

روزهای اولی که پرندهٔ کوچك ونغمه سرائی را درقفس محبوس میکنند بسیاربیقراری وبیتابی میکند ازگوشه‌ای بگوشه‌ای می‌پرد وبدن نحیف خودرا رنجه میدارد ومیخواهدبا بالهای نازك وکوچك خود دیوار مشبك قفس را بشکند وخود را ازتنگنای وحشت‌آور آن خلاص نماید اما این تلاش ومجاهدت او بجائی نمیرسد و ناچار سررا با حزن واندوه در میان بال فرو میبرد و درگوشه‌ای قرار میگیرد وبخاطرات جانسوزخویش مشغول میگردد منظره صحرا و باغ وبوستان ، شاخه‌های سبز درختان وگلهای رنگارنگ ، صحبت یاران وپرواز از شاخی بشاخ دیگر، آزادی وشادی ، نغمه سرائـی وغزلخوانـی ، خوشبختی و کامرانی تمام اینها را بخاطرمیاورد آنگاه به هیجان میآید وتلاش نوینی‌آغاز میکند .

اما این تلاش بیهوده جزآنکه اورا رنجه دارد و بـال وپرش را مجروح وشکسته سازد فایدهٔ دیگری نمی‌بخشد از اینرو بـار دیگر درقفس آرام میگیرد ولب‌ازگفتار فرو میبندد وچند روزی به‌این حال‌باقی میماند تاکم‌کم بوضع تازهٔ خود خومیگیرد ولذت‌آزادی ازخاطرش میرود وخاطرات‌گذشته رابدست فراموشی میسپارد . حتی پس‌از مدتی قفل از دهان برمیگیرد وگاه‌گاه‌نغمه‌ای ساز میکند .

بازچندی میگذرد، دیگرپرنده‌کوچك بیقراری وبیتابی‌نمیکندتاجائی‌که یکباره دست از بدسلوکی برمیدارد وبا نشاطی‌مستانـه بگوشه وکنارقفس میپرد وساعتها همـه‌کس را از نغمهٔ دلفریب خود بهرممند میسازد .

این‌گرفتاری در وهله اول برای او مصیبت بزرگی بود اکنون درنظرش عادی‌شده و به‌آن خوگرفته است شاید هم‌اگرروزی‌در قفس برحسب اتفاق باز شود و به‌بیرون‌پرواز نماید از وسعت فضای باغ وپرواز بیهوده خسته وملول شود و باردیگربا طیب خاطربقفس بازگردد .

عبدالله نیز همچنین‌بود روزهای اول‌لحظه‌ای‌آرام وقرار نداشت اما متدرجاً خاموش وشکیبا شد و مرور ایام عظمت مصیبت را ازخاطراو برد و بوضع زندان وموقعیت ناگوار خود خوگرفت .

ازطرفی‌امید یگانه مایهٔ تسلی بیچارگان وتیره‌بختان‌است. امیدبه‌آن چیزی‌که روزی آنها را بسوی خوشبختی وسعادت رهنمون شود،امید به‌اینکه‌آخرین درجه بدبختی‌نخستین مرحلهٔ خوشبختی‌است،امید به‌اینکه بعدازهرشدتی فرجی‌استودامان‌شب سیه سفید است.

عبدالله امیدواربودکه روزی دوران این بدبختیها سپری شود و روزگارخوشبختی و سعادتش فرا رسد.

سالهاگذشت وعبدالله نمیدانست چندوقت است در زندان بسرمیبردگوئـی بکلی او

را درگوشهٔ زندان فراموش‌کرده بودند وباید تا پایان عمر بهمین منوال دراین فضای کوچك ووحشت‌آور باقی بماند همینطور هم شد وکسی جز زندانبان‌که برای او نان وآب میآورد بسراغش نمی‌آمد و به‌این ترتیب دهسال گذشت دراین اواخرعبدالله مجدداً خاطرات گذشته در قلبش احیا شده وبیاد روزگار گذشته افتاده‌بود هرچه میخواست این احساسات تأثرانگیز ورقت‌آور را از خاطر دورکند موفق نمیشد مثل این‌بودکه بیش‌ازچند ماه از وقوع‌آن اتفاقات جانگداز نگذشته است.

عبدالله یك شب درخواب دیدکه نوری ازسقف تابید وزندان اورا روشن‌کردآنگاه صدائی شنیدکه یکی گفت ای عبدالله تو خوب امتحان خودرا دادی،شاد باش‌که روزگار بدبختیت بپایان رسیده و دوران نیکبختی وکامرانیت فرا رسیده است .

عبدالله‌وقتی ازخواب بیدار شدآهی‌کشید و با چشم‌گریان سر به‌آسمان بلندکرد و ناله‌کنان گفت خدایا تعبیراین خواب چه خواهد بود؟آیا فی‌الواقع روزگار بدبختی من بپایان رسیده است؟

قریب چندماه ازاین واقعه‌گذشت نزدیك بود عبدالله یکباره ناامید شود وبنا بمصداق مثل معروف‌که(تشنه خواب‌آب می‌بیند) این رؤیا را فقط انعکاسی ازآرزوهای درونی خود بداند وازحسن تعبیرآن منصرف شود، مجدداً شبی درخواب دیدکه دیوار زندان شکافته‌شد وشخصی ازمیان‌آن ظاهر گردید وبجانب او روان شد عبدالله شاه را شناخت و به‌احترام ازجا برخاست شاه اورا نوازش‌کرد وگفت‌ای طفل عزیزم اندوه مخور توازاین بند رهائی حاصل خواهی‌کرد.

هنگامیکه شاه میخواست بادست خود بند رااز دست‌وپای اوبگشاید ناگهان ازخواب پرید وخودرا درزیر زنجیر مشاهده نمود زندان درهمان سکوت مرگبار وهمیشگی فرو رفته وکوچکترین تغییری دروضع او داده‌نشده بود. بیچاره اشکش جاری شد وگفت‌کیست که مرا ازاین بندگران‌خلاص‌کند؟ مگر وقوع چنین پیش‌آمدی را درخواب بینم ...کی دیده شده‌است‌که‌کامروایان ، از یادرفتگان را بیادآورند...آنوقت دستها را برافراشت و شروع بزاری واستغاثه نمود شاید همین ناله‌های سوزناك بودکه از دیوارهای ضخیم زندان میگذشت وبگوش شاه میرسید.

این روزهای‌آخرعبدالله حالت غریبی داشت اندیشه‌ها واحساسات مختلف درخاطرش راه یافته وامیدواری‌کامل حاصل‌کرده‌بودکه روزگاربدبختیش بپایان‌رسیده وعنقریب‌ازاین گرداب بلا رهائی خواهد یافت. عبدالله این رابخوبی حس میکرد ودلش سعادت نزدیکی راگواهی میداد.

دقایق درخاطرش دیرسپری میگردید و روزها باکندی وسستی میگذشت بالاخره‌یك روز درزندان باز شد و چندنفر از پی مشعلداری وارد شدند عبدالله در نظراول شاه را شناخت دیگراطمینان یافته بودکه این‌آخرین روزی‌است‌که دراین مکان وحشت‌آور بسر خواهد برد. بااین وصف وقتی شاه خواست اززندان خارج شود اختیار ازدستش رفت و با اینکه مایل نبود خدمت‌گذشته خودرا یادآور شود دست بسوی شاه برافراشت وناله‌کنان‌و

اشك ریزان گفت نروید نروید، صبر کنید ... شما مرا میشناسید ... گرداب زنده رود را بخاطر آورید... گرداب زنده رود...

پس از این سخن چنانکه دیدیم بیهوش در کف زندان نقش بست.

شاه که درحال رفتن بود ازشنیدن این عبارت برجای خشك شد و بعقب متوجه گردید.

این عبارت کوچك چه چیزی رابخاطراو می‌آورد وچه احساساتی را درقلبش احیاء میکرد قریب چند ثانیه مبهوت ومتحیر برجای متوقف گردید ودراین مدت کم وقایعی مانند برق ازخاطرش گذشت.

***

چندروز بود هوا منقلب ودر کوهستانات اطراف بارانهای مفصلی باریده بود زاینده‌رود پای در زنجیر و کف برلب مانند دیوانگان در بستر پهناور خود بسیرهمیشگی خویش ادامه میداد وغرش مهیب آن درمیان بیشه‌های انبوه وسواحل سرسبزوخرم منعکس میگردید ملکشاه نیز دراین ایام ازشهرخارج شده و درباغ احمد سیاه بسرمیبرد. یك روز بامداد سلطان ملکشاه به‌اتفاق معدودی از نزدیکان ومقربان خود دراطراف کشت‌زارها وبیشه‌ها و سواحل زنده رود بگردش پرداخته واز هرجانب درجستجوی شکار، اسب میراند.

ناگهان آهوئی ازپشت درخت کهن سالی بیرون جست وبسوئی گریخت این آهوشاه را تاساحل رود بدنبال خودکشانید وآنجا درمیان بیشهٔ انبوهی از نظر محوگردید به‌این ترتیب نه‌تنها غزال بچنگش نیفتاد بلکه قضا نیزاو را در دامی‌که برسرراهش گسترده بود درانداخت. قسمتی ازساحل رودخانه‌که براثر تصادم شدیدآب سست ولرزان شده بودناگهان در زیرپاهای سنگین ملکشاه ازهم فرو ریخت وقبل ازآنکه بتواند خود را نگاهدارد و به‌چیزی درآویزد بافریاد سهمگینی درآب سرنگون گردید جریان‌آب ملکشاه‌را تاگرداب هولناکی‌کشانیدآنجا بشاخی‌که سر درآب فروآورده بود درآویخت وپس‌از تلاشی بیهوده وقتی بکلی خودرا مقهور ومرگ راپیش چشم دید وحشت زده فریاد برآورد وکمك‌طلبید ناگهان مردی درکنارگرداب ظاهرشد وبیباکانه به‌نجات اوهمت گماشت او فقط راهگذری بودکه بی‌کمترین چشم داشت پاداش، جان خودرا برای نجات‌کسی‌که نمیشناخت به‌خطر انداخته بود ملکشاه برخود فرض میدید که فداکاری و جانبازی نجات دهنده خود را بشایسته‌ترین وجهی تلافی‌کند از اینرو عبارت «گرداب زنده رود» را نشانه وعلامتی‌برای این مقصود قرار داد و وی را به آمدن به‌سرای شاهی امر فرمود روزها وهفته‌ها گذشت ملکشاه بیصبرانه انتظارمی‌کشید اما ازنجات دهندهٔ اوخبری نشد وچون مدتی بدین منوال گذشت‌کم‌کم ازخیال او منصرف شد وپس‌ازچندی بکلی اورا فراموش‌کرد دیگر نه ازآن خطربزرگ فکرمیکرد و نه نجات دهندهٔ خودرا بیاد میآورد، مرور زمان این واقعه را درزیرگرد وغبارفراموشی ازخاطراو محوکرد.

***

اکنون پس ازسالها فراموشی این عبارت را ازدهان زندانی بیچاره‌ای می‌شنید این

بدبخت که ادعای شناسائی شاه را میکرد کیست ؟ آیا او همان کسی‌است که اورا ازآن مرگ مسلم نجات داد؟ دراینصورت چرا بجای اجروپاداش بدینگونه سالها درگوشهٔ زندان متحمل رنج و مرارت شده‌است ؟

شاه مدتی مات ومبهوت در آستانهٔ زندان متوقف ماند پس‌ازآن خودرا ببالین عبدالله که بیهوش برزمین افتاده‌بود رسانیدولحظاتی چند بالای سرش ایستادو دراندیشهٔ جانسوزی فرو رفت کم کم خشم وغضبش بمنتهای درجه رسید وبا اینحال زیرلب گفت :

افسوس که تصورات شیرینم همه بربادرفت. آیا این بودآن عدل وانصافی که برای‌خود می‌پنداشتم؟ این‌است‌آن حق‌وعدالتی که من‌آن رادرمملکت خود معمول ومجری می‌دانستم؟

شاه بانهایت‌غضب دندانها را بیکدیگرفشار داد و پا برزمین‌کوبید آنگاه دراطراف زندان شروع بقدم زدن‌کرد ومجدداً زیرلب گفت :

آه که من درخواب هستم و ازاوضاع واحوال مملکت بکلی بیخبرم . چه وقت این بیچاره را زیرقیدآورده‌اند که من‌ازآن خبری‌ندارم آیا این‌بود لطف ومرحمتی که میخواستم درحق اومعمول دارم؟ این بود اجروپاداشی که در ازای خدمت بزرگ او بوی عطانمودم؟

شاه مشتها رابهم‌کوبید وگفت: آنوقت خودراعاقل وبیدارتصور میکنم. اگرعدالت و انصافی درکار است پس این بیخبری وغفلت ازاحوال وجریانات مملکتی چه معنی دارد؟

عادل‌بیك و رئیس مستحفظان زندان و سایر همراهـان در این موقـع همچون بید میلرزیدند ونمیدانستند این زندانی‌کیست‌که مشاهدهٔ وضع رقت‌بار او تا این اندازه شاه را خشمگین ومنقلب کرده‌است .

ازهمه بیشتر عادل‌بیك هراسان بود زیـرا بیقین میدانست بالاخره آتش این خشم و غضب دامن اورا خواهدگرفت .

دراین موقع شاه اشاره بحاضران‌کرد و بانهایت خشم وغضب فریاد زد دیگرمنتظر چه هستید؟ ای بی‌غیرتان!...آیا هنوزهم میخواهید اورا در زندان نگاه دارید؟!

چند نفراز مأموران بسرعت پیش‌آمدند و لرزان لرزان عبدالله را اززمین برداشته بخارج حمل کردند شاه و دیگران نیزاز پلکانها بالا آمده درتعقیب عبدالله بحیاط زندان وارد شدند .

آنجا شاه فرمان داد تـا عبدالله را بیکی از حجرات خارجی زندان ببرند و طبیب مخصوص را نیزبخواند تا با وسایل لازم بمعاینه ومداوای عبدالله بپردازد .

جسد بیهوش عبدالله بیکی‌از حجرات حمل گردید شاه نیزتنها به‌حجرهٔ دیگری رفت وچنان خشمگین ومنقلب بودکه احدی جرأت نمیکرد با وی مقابل شود .

عادل‌بیك چنان مضطرب بودکه بیم‌آن میرفت یکباره ازپا درافتد وقالب تهی‌کند وی ازمجموع حوادثی‌که‌گذشت دانسته‌بودکه شاه نسبت به عبدالله توجه ووابستگی‌خاص‌دارد و دشمنان اورا بحال خود نخواهدگذاشت و از طرفی هم یقین داشت‌که سرانجام در نتیجهٔ تحقیقات چگونگی جنایت اوکشف خواهد شد وباسخت‌ترین عقوبتها بسزای خود خواهد رسید بیچاره از اینرو فکر میکرد بهتراست با یك ضربت بزندگی نکبت بار خود پایان

دهد و از بازخواست و مؤاخذ شاه برهد.

دراین موقع شاه به‌آخرین حد خشم وغضب رسید و ازحجره بیرون‌آمد ودرحالیکه ازفرط غضب میلرزیدفریاد زدگناه این زندانی چه بوده وچرا اورا سالیان دراز درزندان مقید نگاه داشته‌اید ؟

عادل‌بیك چنان میلرزید که قدرت حرف زدن نداشت.شاه بار دیگر باصدای گرفته و خشنی گفت مگرلال هستی...با توهستم اورا بکدام تقصیر درزندان افکنده‌اند،حرف بزن.

عادل‌بیك تعظیمی کرد و باآهنگ ارزانی گفت خدایگانا قبلا به‌آستان مبارك معروض داشتم که او باتهام قتل وسرقت گرفتار گردیده وچون هیچیك ازاین دوگناه برگردن او ثابت‌نبود وهمچنین بربیگناهی اونیز یقین‌کامل نمیرفت اورا برای مدت نامعلومی درزندان نگاه داشتند .

فکری‌بخاطرشاه خطورکرد واندکی حالتش‌آرام گردید.شاید عادل‌بیك‌راست میگوید وچنین‌گناهانی ازعبدالله سرزده‌است از اینرو سربلندکرد و با آهنگ ملایمتری گفت اگر اینطورباشد بوظیفهٔ خود عمل‌کرده‌اید و برکرده شما بحثی‌نیست ولی بعدحقیقت امرمعلوم خواهد شد .

دراین موقع طبیب مخصوص فرارسید وتعظیم‌کنان پیش‌آمد شاه دستور داد تا عبدالله را بهوش‌آورد واقدامات لازم را درمداوای او بعمل‌آورد .

قریب‌یك ساعت طبیب مخصوص‌بمداوای عبدالله مشغول‌بود سرانجام بی‌آنکه نتیجه‌ای ازکوشش خود حاصل‌کند مأیوسانه به‌نزد شاه‌که در انتظارشدیدی بسرمیبرد بازگشت .

شاه بی‌صبرانه پرسید چه‌کردی‌آیا بهوش‌آمد ؟

طبیب مخصوص سری از روی ناامیدی تکان داد و گفت نمیدانم چه برسر اوگذشته است‌که هر چه کوشیدم تغییری در حالش روی ننمود حقیقت اینست که من از معالجهٔ او مأیوس می‌باشم .

ازشنیدن این سخن شاه مانند سپندی‌که برروی‌آتش افتد ازجای جهید وفریادزنان گفت ساکت شو ای پیرکفتار احمق؛اگـراو بهبود حاصل نکند من ترا به‌بدتـرین وجه خواهم‌کشت .

طبیب‌که هیچ منتظرچنین تغییرحالت ناگهانـی نبود از شنیدن این تهدید بـرخود لرزید و با اینحال‌گفت : خدایگانا چه میفرمائید من مسیح نیستم ، علاج دست خداست ، هرکه را بخواهد حیات می‌بخشد وهرکه را بخواهد می‌میراند ما فقط عامل ناچیزی هستیم که اراده‌اش را درزمین انجام میدهیم .

شاه با دشنامی سخت سخن او را قطع ساخت وفریـاد زد فلسفه مگوی ای‌بدبخت. تویك احمق بیکاره‌ای بیش نیستی خاتـون را دیگری شفا داد از مداوای این بیچاره نیز عاجزی پس‌توکیستی وچه کاری ازدستت ساخته است سالها خوردی وخوابیدی و وقتی پای عمل در میان آمد اظهار عجزوناتوانی‌کردی. شاه چنان بخشم آمده بودکه نزدیك بود با دستهای خود طبیب را مورد ضرب و شتم قرار دهد اما ناگهان در بحبوحه جوش و غضب

حالتش آرام شد و بی‌آنکه صدائی بشنود یاکسی اورا آواز دهد به‌آرامی بعقب برگشت و بی‌اختیار شعاع وجد و شعف ازچشمانش درخشید .

پیرمرد خمیده قامتی‌که تبسم مخصوصی برلب داشت آهسته آهسته پیش می‌آمد این شخص همان پیرمرد حکیم بود .

شاه به‌مجرد دیدن او بجانبش دوید وگفت بیاکه خوش‌آمدی بخدا من ازدست این اشخاص بی‌عرضه وبیکاره بتنگ آمده‌ام هیچ‌کاری ازدستشان برنمیآید و با اینحال زبانشان از هرعضوشان درازتر است !

شاه بحدی ازآمدن بموقع حکیم خوشوقت شده بودکه دیگر بخاطر نیاوردکه این شخص چگونه و بکدام واسطه به‌این جایگاه قدم نهاده و کسی از ورود وی ممانعت نکرده است .

پیرمرد حکیم با تبسم مخصوصی گفت بازچه چیزاست،دیگرچه خبراست ؟

شاه گفت یك نفردر اینجا دراثرپیش‌آمدی بیهوش شده‌است این بدبخت (اشاره به ـ طبیب مخصوص کرد) که خودرا طبیب حاذق ولایقی هم می‌داند از بهوش‌آوردن او عاجز مانده راستی جانم ازدست این اشخاص بیعرضه ومهمل بلب رسیده‌است !

پیرمرد گفت ای پادشاه عظیم‌الشأن سزاوار نیست این طبیب دانشمند را بدینگونه مورد تحقیرقرار دهیدآیا تصور میفرمائیدکه هرمرضی قابل علاج است وطبیب حاذق کسی است‌که بمعالجهٔ هرگونه بیماری وعلتی قادر باشد؟اگراینطور بود پس مرگ وجودنداشت. خدایگانا من دراین شهرکمترکسی را بحذاقت ومهارت این شخص سراغ دارم.

شاه از این سخنان که بیشتر بملامت وتوبیخ شباهت داشت شرمنده شد و از حرکت زشت و توهین‌آمیزخود پشیمان گردیدآنگاه‌دانست که حق بااوست و بی جهت ویرا مورد عتاب وخطاب قرارداده است.

از اینرو برای دلگرمی وجلب رضای اوپیش رفت و با ملاطفت دست بروی شانه‌اش گذاشت وگفت ازمن بگذر تصدیق میکنم‌که باتو خوب رفتار نکردم آخرشفای این بیمار بیش‌از حد مورد علاقهٔ من‌است.طبیب ازاین طرزکلام شاه‌که رسماً از او پوزش می‌خواست متأثرشد وگفت قبله‌گاها بنده درگاه یکی از کوچکترین خدمتگزاران و چاکران آستان ملایك پاسبان‌است استدعا دارد این خانه‌زاد بیمقدار را تااین حد خجل وشرمنده نسازید.

شاه متوجه حکیم شد وگفت بهرحال معالجات طبیب مخصوص مؤثر واقع نشد و یقین دارم‌که این‌کار بی‌مداخلت تو بجائی نخواهد رسید چه خوب است اگربسروقت او روی وکریمانه بمداوایش اقدام‌کنی .

حکیم گفت اطاعت می‌کنم اما عقیده دارم اگراورا از اینجابجای دیگری نقل‌کنیم بهتر باشد مثلا او را بخانه طبیب مخصوص ببریم زیرا آنجا وسیلهٔ معالجه بیشتر و بهتر فراهم است .

شاه گفت آخر می‌ترسم وقت بگذرد

حکیم گفت جای‌نگرانی‌نیست ومن میکوشم نه‌تنها اورا بهوش‌آورم بلکه ظرف مدت

کوتاهی قوای ازدست رفته اورا تجدیدکنم ونیروی جوانی راکه در اوکشته شده‌است ازنو بوجودآورم .

شاه ازفرط خوشحالی‌دست خودرا بیکدیگرکوفت وپس‌ازآن فرمان داد تا عبدالله را بخانه طبیب مخصوص که مجاور سرای شاهی بود ببرند . حکیم نیز به‌اتفاق طبیب از نزد شاه خارج شد وبسوی خانه او رهسپارگردید پس‌ازآن شاه اززندان بیرون آمد و با مسرت فوق‌العاده‌ای به عمارت مخصوص خود مراجعت نمود .

وقتی شاه از زندان بیرون آمد عادل‌بیك نفسی براحت‌کشید وبا خودگفت‌آه خدا را شکرکه رفت ... چیزی نمانده بود که یکباره قالب تهی کنم و به‌این زودی اسرارم فاش شود .

عادل‌بیك پس‌از این خیال با قدمی لرزان به‌حجرهٔ مخصوص خود رفت و درگوشه‌ای قرارگرفت وبدریای فکرفرو رفت .

درآغاز چنین بنظرش رسیدکه بهتراست سرای شاهی را ترك‌گوید وبکنجی متواری شود ولی بزودی از این خیال منصرف گردید وبا خودگفت شك نیست‌که مأموران شاه مرا زیرنظر دارند واین حرکت بیشترموجب بدگمانی‌آنان خواهدشد .

عادل‌بیك پس‌از این فکر ازجا برخاست و باانقلاب و اضطراب سرشاری دراطراف حجره شروع بقدم زدن نمود لحظه بلحظه برتشویش و وحشتش میافزود تا جائیکه بکلی بیطاقت شد وخودرا بروی مسند خود انداخت وهمچون دهسال پیش‌که علی زندانبان موفق وکامیاب ازنزد او خارج میگردید بصدای بلندگفت ای وای‌که تمام شدم !

هنوزاین حرف در دهان عادل‌بیك بودکه باز مانند دفعه سابق در بازشد وشخصی در آستانه‌آن ظاهرگردید وگفت نه‌خواجهٔ من، اشتباه میکنید، هنوزامیدی باقی‌است !

عادل‌بیك ازشنیدن این سخن ازجای پرید وچون نظرش به‌آن شخص افتاد ناله‌ای‌از گلویش خارج شد ولحظه‌ای مبهوت‌برجای باقی ماندآنگاه با نهایت حیرت و وحشت‌دست خودرا بجانب‌او درازکرد وناله‌کنان‌گفت اسد ، اسد !

فی‌الواقع این شخص، اسد خدمتگزار صدیق وبا وفای عادل‌بیك بودکه مدت دهسال کسی رااز وی خبری نبود .

فصل نهم

مظهر انتقام

صبح همین روز درخانه پیرمرد حکیم اتفاقات مهمی صورت میگرفت‌که اینك بشرح آن می‌پردازیم .

دراین وقت‌که ما بسروقت او میرویم حکیم درحجره مخصوص خود نشسته وآشفته و منقلب بنظرمی‌رسید وحال‌آنکه این حالت ازعادت همیشگی او بعید مینمود. خشم وغضب ، کینه ونفــرت ، تعجب وحیرت ، محبت ودوستی ، اضطراب و انقلاب هیچوقت تغییری در احوال او پدیــد نمی‌آورداما اکنون معلوم نبودچه احساسات وافکاری به‌او روی‌کرده بود که‌اینسان پریشان ومنقلب بنظرمیرسید.

پیرمرد پس‌از لحظه‌ای فکرسر بــرداشت و زیرلب‌گفت سالهــا صبرکردم و دراین خصوص اقدامی بعمل نیاوردم چه‌اندازه نفس من تحمل رنج والم نمود اما دیگرصبرجایــز نیست باید شروع‌کرد بمن میگویندکه زمان عمل فرا رسیده‌است !

پیرمرد پس‌از ادای این سخن شاگرد خود را به‌نــزد خود طلبید و به‌وی‌گفت بیا بنشین امروز میخواهم‌کمی باهم‌گفتگوکنیم .

شاگرد درمقابل او قرارگرفت وگفت‌آیا بازهم میخواهید درباره مطالب دیگری‌که چندان‌مورد علاقهٔ من نیست‌گفتگوکنید؟ بخدا دیگرصبروحوصله‌ام‌تمام شده اگرهنوزتصمیمی اتخاذ نکرده‌اید اجازه بدهیدتامن ازخدمتتان مرخص شوم وشخصاً دنبال کارخود بروم.

پیرمرد اورا بسکوت دعوت‌کرد وسپس‌گفت با دقت‌گوش‌کن متجاوز از دهسال است که توبا من هستی وبیش‌ازچند ماه نیست‌کــه به‌این شهرآمده‌ایم درعرض این مدت همیشه ازمن‌کسب تکلیف‌کرده‌ای ومن‌ترابسکوت وتأمل دعوت‌کرده‌ام‌آیاتو بعلم ودانش من‌اعتراف

داری؟ پس بدان که علت تأخیروتعویق این بودکه اگرهم اقدامی میکردیم بجائی منتهی نمیشدکارها همه موقوف بوقت و زمان معینی است ولحظه‌ای تقدم و تأخیردرآن ممکن‌نیست اکنون میخواهم مژده بدهم که زمان‌عمل فرا رسیده است و از همین امروز شروع بکار خواهیم‌کرد .

ازشنیدن این سخن شاگرد تکانی خورد ومسرورانه‌گفت آیا واقعاً زمان عمل فـرا رسیده . .و دوران صبرو تأمل سپری شده‌است ؟

پیرمرد حکیم سخنی نگفت و شاگرد چون او را ساکت دید دنبالهٔ سخن خود را گرفت وگفت ده سال بریاضت نفس اشتغال داشتم وطبق فرمان وراهنمائی‌استاد خاطرخود را با اغراض مادی مشغول‌نمی‌داشتم واگرچه این حیوان‌آدمی صورت سخت‌ترین ضربت‌ها را برمن و ولینعمت من واردکرده بود ولی چون هدف عالی‌تری درپیش بود خیال‌انتقام را بخاطرخود راه‌نمیدادم خدارا شکرکه سرانجام نهال صبربیارآمد واکنون مژده دادید که ازهمین امروز شروع بکارخواهیم‌کرد ناچار مرا نیز ازچگونگی این امر وطرزشروع آن‌آگاه خواهیدکرد، چنین نیست استاد؟

پیرمرد حکیم پس‌از اندکی فکرسر برداشت وگفت تنها تونیستی‌که میخواهی انتقام خودرا از او باز ستانی من نیز به‌نوبهٔ خود سهمی دارم دیگران نیز دراین میانـه ذینفع هستندآیا تصور میکنی‌که ما باید برای‌گرفتن انتقام حق دیگران را پایمال‌نمائیم؟ ناچار میدانی‌که درچنین مواقعی حق‌گرفتن انتقام باکسی است‌که بیش‌از هرکس مورد ظلم وستم واقع شده است .

شاگردگفت آیا رنجی راکه من ازاوکشیدم ناچیز وحقیرمی‌شمارید .

پیرمردگفت نمیگویم رنج و دردی‌کـه توکشیده‌ای نـاچیز وحقیراست ولی رنج و شکنجه‌ای که دیگران متحمل شده‌اند بسیار بزرگتر و سهمگین‌تر میباشد در این صورت بهتراین است‌که اورا در اجرای این مقصود و گرفتن انتقام یاری‌کنیم تا باین ترتیب‌انتقام همهٔ ماگرفته شود.او مظهرانتقام خواهدبود .

شاگرد که مقابل استاد خود تسلیم محض بود بی‌آنکه مخالـفتی نماید اظهار کرد بسیارخوب حرفی نیست‌ولی‌این شخص‌که شمااورا مظهرانتقام میشناسیدکیست و درکجاست؟ واز این‌گذشته راجع به‌آن حیوان وحشی چه عقیده ونظری دارید؟ اکنون سالهاست‌که ما ازجریان اوضاع دور وبرکنار بوده‌ایم‌آیاگمان نمی‌رودکه درعرض این مدت مدید اوضاع واحوال بکلی تغییرکرده ومثلا آن بدبخت ازدست ما بدر رفته باشد ؟

پیرمرد جواب داد بتو اطمینان می‌دهم‌که همه چیزبجای خود باقی وبرقرار است و اخیراً نیز دست بکار اقدامات تازه‌ای شده واگر کسی عملیات اورا عقیم نگذارد بزودی بمقصود خواهد رسید.عجالتاً برخیز ومجمری ازآتش بیاور تاآنچه را لازم است باچشم‌خود ببینی و ازچگونگی ماجرا اطلاع یابی .

شاگردبیرون رفت وپس‌از ربع ساعت با مجمری ازآتش فروزان بازگشت وآن را درمقابل استادش در روی صندوقچه قرارداد .

پیرمرد چیزی مانند کندر از کیسه‌ای که درزیرصندوقچه بود بیرون‌آورد و در روی آتش ریخت وبلافاصله دود وبخار مطبوعی ازآن متصاعد گردید .

سپس شروع بخواندن اوراد مخصوصی کرد و هر دو دست خود را برفراز مجمر بحرکت درآورد وپس‌از لحظه‌ای چشمان نافذ خودرا در میان آتش دوخت و مدتی به‌این حال باقی ماندآن وقت باصدای خفیفی پرسیدآیا چیزی می‌بینی ؟

شاگرد درحالیکه چشمها را خیره کرده بود جواب داد قدری صبر کنید مثل اینکه چیزهائی می‌بینم‌اما قدری تاروتیره است، درست نمیتوانم‌آن را تشخیص دهم،مثل این است که ازپشت شیشه‌کدری نگاه میکنم .

حکیم برای زایل‌کردن این تیرگی‌بیش‌ازپیش برقوای خود افزود،شاگرد همانطور که مشغول تماشا بود متوجه‌گردیدکه تیرگی بتدریج برطرف می‌شود تا جائی‌که همه‌چیز در نظراو واضح ومعلوم‌شد.آن وقت پیرمرد برای بار دوم پرسیدآیا چیزی می‌بینی ؟

شاگرد به‌دقت نگاه‌کرد ویکمرتبه با وحشت خودرا عقب‌کشید و درحالیکه با دست اشاره به‌آتش میکرد ناله‌کنان‌گفت‌آه آنجا،آنجا...این شیطان نشسته‌است حرف میزند..!

حکیم با آهنگ نافذی پرسید این کیست که بدینطریق ترا بوحشت و اضطراب انداخته است ؟

جواب داد این همان است‌که بایدبسختی ازاو انتقام‌گرفت.این علی زندانبان‌است .

پیرمرد حکیم اگرچه ازچگونگی امربی‌اطلاع نبود ولی اسم را با اکراه ونفرت غریبی تلقی‌کرد وپس‌از آن‌گفت چرااز او میگریزی آیا بااین وصف می‌خواستی بتنهائی انتقام‌خودرا باز ستانی؟اکنون پیش‌بیا و درست‌بنگر ومرا از وضع‌کنونی اوآگاه‌گردان.

شاگرد اطاعت کرد و مجدداً در جای خود قرارگرفت و پس از قدری تأمل‌گفت میگوید سالها ازخیال‌تصرف‌گنج قارون منصرف شده‌بودم پیش خود می‌پنداشتم‌که اصلا چنین دفینه‌ای موجود نیست؛راستی که چه اندازه غفلت و مسامحه‌کرده‌ام؛آری این‌گنج موجود است و به‌هرقیمتی شده‌است باید آنرا بچنگ‌آورد بخصوص اینکه راه‌کاملا بازاست و کسی نیست‌که مانع عملیات واقدامات ما بشود .

پیرمرد چشمان نافذ خود را به‌آتش دوخت و با آهنگ تشددآمیزی‌گفت اشتباه میکنی راه‌کاملا مسدود است .

شاگرد حکیم‌که مشغول تماشا بود یکمرتبه سربلندکرد وگفت آه چقدر مضطرب و پریشان‌گردیده است و پس‌از این سخن مجدداً متوجه‌آتش‌گردید ولی همه چیز ازنظرش محو شده وچیزی جز دود وآتش بنظر نمیرسید .

حکیم مجدداً چند دانه از آن ماده سفید رنگ در میان آتش انداخت و پس ازآن گفت اکنون بار دیگر به‌آتش نظرانداز این بار میخواهم مظهرانتقام را بتو نشان‌دهم. شاگرد دیده برآتش دوخت و پس‌از لحظه‌ای سربرداشت و با خونسردی‌گفت استاد بنظرم اشتباه‌کرده‌اید شما بجای نشان‌دادن مظهرانتقام فضای‌تنگ وتاریك وخاموشی رابمن نشان داده‌اید آیا این در و دیوار جامد انتقام ما را خواهد گرفت ؟!

حکیم تبسمی کرد و گفت اینجا زندان است و منفذکافی برای نفوذ روشنائی ندارد قدری دقیق شو به‌بین میتوانی در میان این تاریکی و در زوایای این دخمهٔ تاریك چیز دیگری ببینی؟ شاگردقدری خیره‌شد وپس‌از آن گفت حالا دانستم اینجا زندان‌است موجود ضعیفی نیز درکنار ستون بزنجیر بسته است وپیداست که سالهاست درزندان بسرمیبرد .

پیرمرد به‌آرامی گفت بسیارخوب دیگرتمام شد .

شاگرد سرخودرا بلندکرد و مجدداً باهمان لحن تردید آمیز گفت شما میخواستید مظهرانتقام را بمن نشان بدهید این نمایش نابهنگام را نمی‌دانم بچه چیز تعبیرکنم ؟!

پیرمرد چین به پیشانی افکند و گفت مظهر انتقام همان است که او را درگوشهٔ زندان دیدی .

شاگرد پوزخندی زد و گفت حقاً که مرا دست انداخته‌اید این بدبخت چگونه مظهر انتقام تواند بود وحال‌آنکه درگوشهٔ زندان درزیر قید و زنجیر گرفتار است او اگرقدرت و رشادتی دارد بهتر است خود را ازاین بند برهاند، او اکنون موجود ضعیف وبی‌اراده و ناتوانی بیش‌نیست،مگرازوضع رقت‌بار وموقعیت تأثر انگیز اواین مطلب‌معلوم نمیشود؟... بااین‌وصف می‌گوییداین بره ضعیف که‌دردست گرگ اجل گرفتاراست‌مظهرانتقام میباشد!...

من این شوخی بیجارا نخواهم بخشید عجالتاً اجازه بدهید ازاینجا بیرون روم، این بگفت وازجا برخاست وبقصد بیرون رفتن براه افتاد .

شاید اگروقت دیگری بود حکیم با شاگرد جسور وگستاخ خود طوردیگری رفتار میکرد اما این‌بار بنابملاحظاتی رفتار نامعقول او را بچیزی نگرفت وبی‌آنکه ازجای خود حرکتی کند با آهنگ‌آمرانه‌ای گفت بایست کجا میروی هنوز با توکار دارم آیا فراموش کرده‌ای که با من چه پیمانی بسته‌ای؟آیانمی‌دانی که من به‌تو عمر دوباره داده‌ام واختیار جان تو دردست من‌است وهروقت بخواهم آنرا بازخواهم گرفت؟ زود برگرد وبجای خود قرار بگیر .

شاگردکه تا آستانه در رسیده بود ازشنیدن این سخن برجا متوقف شد و پس‌ازآن روبجانب استادش کرد وگفت راست میگوئید جان من دردست شماست ومن هیچگاه این حق را پایمال نخواهم‌کرد، عهدوپیمانی راکه باهم بسته‌ایم هرگزفراموش نخواهم‌کرد چیزی‌که هست من ازرفتار امروز شما بوی طیبت ومزاح استشمام میکنم و خیال میکنم‌که می‌خواهید مرا دست بیندازید .

پیرمردبه‌آرامی گفت بیا بنشین و درست بحرفهای من‌گوش بده‌آیا نمیدانی‌که هرگز هزل را با جد نمیآمیزم؟ آیا توهنوز مرانشناخته‌ای؟ اگراینطوراست بگو تابوجه احسن خود را بتو بشناسانم .

شاگرد از این سخن برخود لرزید و پیرمرد پس‌از اندکی‌سکوت درتعقیب سخنان خودگفت ولی من این‌بیحرمتی رااز تو نادیده میگیرم وترا می‌بخشم زیرا امروزآخرین روزی است‌که تو درنزد من خواهی بود .

شاگرد برجای خود قرارگرفت وگفت‌گناه ازمن نیست مرا معذور دارید، گفتار و

رفتار امروز شما قدری بنظرمن مبهم واسرارآمیزآمد وچیزی نتوانستم ازآن استنباط کنم.
پیرمرد گفت برعکس رفتارمن بسیار ساده وآشکاربودکج فهمی توقدری تولید اشکال کرد عجالتاً مجبورهستم برای آنکه مطلب را ددست بتو بفهمانم چیزهای دیگری در معرض تماشایت بگذارم. تومرا مجبور کردی آنچه راکه در خفا می‌خواستم انجام دهم درحضور تو بعمل آورم اکنون بیا وتماشاکن بشرط آنکه هرچه را دیدی با متانت وآهستگی تلقی کن.
پیرمرد پس ازگفتن این عبارت قوای خود را جمع نمود و دریك نقطه تمرکز داد وشروع بعملیاتی کرد که تاآن ساعت نظیرآنرا انجام نداده بود در پایان این احوال عرق انسرو رویش میریخت وحرکات غریبی ازاو بظهور میرسید. دستهای خودرا برفراز مجمر تکان میداد وگاهی نیزصداهای خفیفی ازحلقوم اوخارج می‌شد.
چنان بنظرمی‌رسیدکه مشغول اجرای سخت‌ترین عملیات روحی است و دراین موقع با دشوارترین حالات وکیفیات دست بگریبان‌است .
شاگردکه مشغول تماشا بودکم‌کم بشرهٔ طبیعی و عادی خوددا ازدست داد ومثل‌آن بود که صحنه‌های غریب وخارق‌العاده‌ای دربرابر دیدگانش قرارگرفته است دراین موقع زیرلب گفت آه اینجا زندان قصراست ناگهان باحرکت سریعی ازجا تکان خورد وگفت آه این عادل‌بیك است اینجا حجره مخصوص اوست .
پیرمرد با اشاره‌ای اورا دعوت بسکوت کرد و شاگرد مجدداً بتماشا مشغول شد زیر لب گفت چقدر متفکر واندوهناك بنظر می‌رسد .
در این موقع منظرهٔ دیگری درمقابل نظر او مجسم شد و زیرلب گفت اینجا سرای شاهی‌است،این شاه است ،این وزیر است، حواجه برتخت روان سوار گردید و از سرای شاهی خارج شد، شاه اندیشناك است فکر میکند ، آمد،آمد کجا می‌خواهد برود،آه‌اینجا مدخل زندان قصراست .
پیرمرد دراین موقع مشغول اعمال نفوذ در روح ملکشاه بود و او را مسحور خود گردانیده بطرف زندان میکشانید .
شاگرد همچنان زیرلب میگفت داخل شد... رئیس مستحفظان ورود اورا اعلام‌کرد اینجا حجرهٔ مخصوص عادل‌بیك‌است،درحالت سختی بسرمیبرد ورود ناگهانی شاه این چنین اورا منقلب و دگرگون گردانیده است .
بازمنظرهٔ دیگری ظاهر گردید،دراینجا شاه با عادل‌بیك بگفتگومشغول بود،عادل‌بیك می‌پرسید حضرت سلطان ازکدام جانب شروع خواهندکرد ؟
دراینجا پیرمرد برقوای خود افزود وکاملا روح ملکشاه را زیراختیارآورد و به‌او فرمان داد تا ضلع غربی را انتخاب نماید.
در دهلیززندان عادل‌بیك فرمان داد تا اولین زندان را بگشایند اما باز ملکشاه بر اثرفرمان پیرمرد اشاره بسومین زندان‌کرد وگفت اول ازآنجا شروع میکنیم .
لحظه‌ای بعد درزندان عبدالله باز شد ویکی پس‌از دیگری وارد شدند شاگرد پس‌از قدری تأمل ناگهان‌ازجا تکان خورد و متوحشانه گفت‌آه این زندانی همان است‌که لحظه‌ای

قبل او را دیدم واستاد او را مظهرانتقام مینامید.

وقتی پیرمرد ازعملیات خود فارغ گردید بحدی رنجور و خسته و کوفته بود که بی‌اختیاربدیوار عقب تکیه‌داد ولحظه‌ای چشمها را ازفرط خستگی و رخوت برهم گذاشت.

پس‌ازآنکه فی‌الجمله حالتش بجاآمد سر برداشت وآهسته گفت وظیفهٔ من بود که‌برای نجات‌این زندانی بیگناه شاه رابزندانش‌بکشانم او دیگر نیازی بکمك من ندارد و به‌آسانی می‌توا ند خودرا نجات دهد.

پیرمردپس‌ازاین حرف‌شیشه‌کوچکی ازمحفظه صندوقچه بیرون‌آورد وبرای تجدیدقوا چند قطره‌آن را در دهان چکانید وگفت من پیر وشکسته شده‌ام واجرای اینگونه عملیات سخت برای من خطرناك است .

پس‌از چند دقیقه‌که بکلی حالت پیرمرد بجای‌آمد مجدداً بشاگرد دستور داد تاچشم به مجمر دوزد ونتیجه آمدن شاه را بزندان مشاهده نماید.شاگرد به‌نگاه‌کردن مشغول شد وپس‌از قدری تأمل گفت تماشای عجیبی است اورا اززندان بیرون‌آورده‌اند اما بیهوش‌است طبیب مخصوص مشغول مداوای اوست ولی نمی‌تواند اورا بهوش بیاورد شاه خیلی خشمگین وغضبناك است،عادل‌بیك بیچاره نزدیك است ازفرط انقلاب و وحشت ازپا درافتد .

دراینجاکلیه مناظرازنظراو محوشد وپیرمردگفت حالا دانستی‌که من با توسرشوخی ومزاح ندارم وآنچه‌گفتم‌کاملا باحقیقت مطابق است. شاگرد گفت‌آن‌بیچاره درزندان قصر محبوس بود وشاه برای نجات اوآمد و وی را ازآن بند رهانید ولی نمیدانم چرا وقوع این ماجرا این اندازه عادل‌بیك را بوحشت واضطراب انداخته است.

پیرمردگفت او حق دارد اینقدر ترسان و هراسان باشد زیرا جنایتی‌که دهسال قبل مرتکب شده اکنون دامن او راگرفته است .

شاگرد دراینجا مجدداً به‌فکر فرو رفت ویك مرتبه شعاع روشنی در مغزش درخشید وتیرگی اسرار زایل‌گردید آنوقت بدرستی متوجه امر شد وزیرلب گفت آه حالا دانستم .

پیرمرد پرسید آیا اکنون درست بچگونگی ماجرا پی‌برده‌ای ؟

شاگرد جواب داد آن سالهاکه من در خدمت عادل‌بیك بودم شخصی را به‌اتهام قتل وسرقت بزندان آوردند پس از یکی دوماه حکم قتل‌او راصادرکردند اما این حکم بموقع اجراگذاشته نشد زیرا برایشان معلوم گردیدکه ساحت آن جوان از تهمت قتل مبراست از اینرو مجدداً او را بزندان منتقل نمودند چندماهی قصه اوبعلت مسافرت خواجه دربوته فراموشی ماند دراثنای این حال زندانبان عادل‌بیك‌را با توسل به‌اسراری‌که دراختیارداشت مجبور ساخت تابه ارتکاب جنایت هولناکی مبادرت‌ورزد وخواجه‌را ازنجات زندانی‌بازدارد از آن روز ببعد من دیگر عادل بیك‌را ندیدم . اما تصور میکنم مقصود زندانبان را بمورد اجراگذاشته است.آیا این‌کسی‌که شما درگوشهٔ زندان بمن نشان دادید ولحظه‌ای‌قبل‌بدست شاه ازآن بند رهائی یافت‌همان بدبخت بینوانیست که فدای اغراض دیگران شده ودهسال ازبهترین اوقات حیات خودرا درزندان گذرانیده است ؟

پیرمرد جواب داد آری همینطور است واکنون مخدوم سابق تو یقین دارد جنایت‌او

کشف شده‌وشاه او را به‌سختی مجازات خواهدکرد .
شاگرد باآهنگ استرحام‌آمیزی گفت ولی‌آن بیچاره گناهی ندارد،او به‌این جنایت مجبور شده است. بارها اورا به‌چشم خود دیده بودم‌که در حق زندانی دلسوزی وغمخواری میکرد. درست است‌که سالهاست‌ازوی‌اطلاعی ندارم وخدمت اورا ترك گفته‌ام ولی‌اودرگذشته ولینعمت من‌بوده وحقوق بیکران برذمهٔ من دارد اینك سزوار نیست‌که او را درخطر ببینم وساکت بنشینم از شما خواهش میکنم برای نجات او اقدامی کنید شاید از این گرفتاری خلاصی یابد ,
پیرمردگفت بتو قـول میدهم‌که خطری به او رونکند بلکه تمام مسؤولیت‌ها متوجه زندانبان شود.او مسؤول همهٔ این جنایات‌است واوست که باید مورد انتقام شدیدقرارگیرد. حالا دانستی‌که چگونه این زندانی‌انتقام همهٔ ماراخواهدگرفت همان‌که‌اورابی‌اراده وضعیف وناتوان‌میخواندی‌همان‌که تاچند لحظه قبل درزندان‌افتاده وبزندگانی‌خودهم امیدوار نبود.
شاگردگفت آری او بیش از همه ما مورد رنج‌وشکنجه قرارگرفته است وحق اوست که از زندانبان انتقام بگیرد. من بکلی ازحق خود چشم میپوشم وقتی او بمقصود نائل‌شود بالطبع انتقام همهٔ مانیزگرفته خواهد شد .
پیرمردگفت با این وصف او بکمك من وتو احتیاج دارد واز این روترا به اطاعت ومتابعت او شفارش میکنم .
پس‌از آن از جابرخاست وگفت حالا بیابرویم زیرا حضور من درسرای‌شاهی واجب شده است .
سپس هردونفر ازخانه بیرون‌آمدند وبجانب سراهی شاهی روی آوردند .

فصل دهم

روح بصورت انسان

اکنون‌که بسابقه احوال این دونفرکه نخست درنظر ما ناشناس بودندکم‌وبیش‌وقوف یافتیم و آنانـرا از طرز صحبت و رفتارشان شناختیم مناسب است قدری بیشتر در اطراف این موضوع صحبت کنـیم و بطور اختصار چگونگـی سرگـذشت آنها را در عرض این دهسال بیان نمائیم .
آنروزکه‌اسد درتعقیب علی زندانبان ازنزد عادل‌بیك‌خارج شد ودریکی ازکوچه‌های

پست و خلوت محله رمالان بضرب دشنهٔ علی از پا درافتاد چنانکه میدانیم ابوالخیر طبیب برحسب تصادف با پیکر بیهوش وی مواجه شد واو را بخانهٔ خودکه در همان نزدیکی‌ها بود منتقل نمود واین واقعه صبح همان روزی بوقوع پیوست که عصرش ابوالخیر طبیب بانیت سوئی به‌حجرهٔ گلنار دختر دیوانه خواجه سرور رفته و براثر فقدان اسرار آمیزاو بمقصود پلید خود نایل نیامده بود .

مادیگر پس از این حرفی از ابوالخیر واسد بمیان نیاوردیم فقط یك‌بار متذکرشدیم که‌یك روز فیروز برحسب مذاکره‌ای که باگلشن‌باجی وگلچهره کرده و تصمیمی که راجع بمعالجه‌گلنار اتخاذکـرده بودند بقصد دیـدار ابوالخیر خود را بخانه او رسانید وپس از دق‌الباب وبازجویی‌کامل بروی معلوم شدکه چندی است ابوالخیرخانه را تخلیه‌کرده‌وبمحل نامعلومی حرکت‌کرده است .

آری ابوالخیر خانه راتخلیه کرده وبمحل نامعلومی حرکت‌کرده بود او دیگر آن ابوالخیر سابق نبودکه بدختر بدبخت ودیوانه‌ای‌عشق‌ورزد وبنا بملاحظاتی درمداواومعالجه او سستی واهمال نماید، همانا یکباره تغییرفاحشی درطرز فکر وعواطف واحساسات‌او روی داده وبکلی عوض‌شده بود اوکه خود رادرنهایت شقاوت وتیره روزی‌اخلاقی میدیدمی‌خواست برای‌مصفاساختن‌روح‌خودازلوث‌گناه وخطابریاضت‌نفس پردازد وشانه‌رابدین‌وسیله‌اززیرفشار گناه که‌هرآن برقلب‌اوفشار میاوردخلاص‌کندهیچ چیز جزریاضت ممتدوتحمل رنج وشکنجه فراوان این‌آلـودگی وتیرگی را از لوح قلب او زایل نمیکرد. همواره صورت محزون‌و استرحام‌آمیز خواجه سرور را که منتظرشفای دختر یگانه‌اش بود درمقابل چشم میدیدکه چگونه دستهای خودرابعلامت عجزوالحاح بسوی او درازکرده وازکیفیت احوال دخترش استفسار مینماید آنگاه یکمرتبه‌تشنج سختی به‌وی دست میداد وبخاطرش میرسیدکه چگونه از اطمینان واعتماد پدر دلشکسته وماتم دیده‌ای‌که دخترنازنین خود را باهزار امیدبدست او سپرده‌بود سوء استفاده‌کرده وبی‌توجه بعجزوالحاح والتماس وامیدواری او بجای‌اینکه درعلاج دخترش بکوشد نسبت به‌او عشق ورزیده و بـراثر غلبه احساسات حسادت‌آمیز در مداوی او اهمال و مسامحه روا داشته است، تصوراین فکر اورا میکشت وبخوبـی متوجه میشدکه تا چه اندازه شقی وبدکاربوده وتا چه پایه ومایه‌ای اندیشه‌های ناپاك ومفسدت‌آمیز او عواقب وخیم وهولناکی دربرداشته است .

بهرحال‌ابوالخیر طبیب درضمن آنکه درخانهٔ خود به معالجه اسد اشتغال داشت بااین افکار جانسوز و تغییرات و تحولات روحی دست بگریبان بـود. چندی گذشت وشاه از سفر مراجعت نمود وهنوز اسد دربستر بیماری افتاده ومیان مرگ وحیات بسرمیبرد .

کم‌کم زخم اسد براثرکوشش و مجاهدت ابوالخیر التیام یافت‌وحالتش روببهود نهاد.

یك روز ابوالخیر اسد را مخاطب قرار داد وازچگونگی احوال او وکیفیت جراحت‌وارده و سایر موضوعهای مربوط به آن که تاکنون خبری‌از آن نداشت استفسارکرد واسد نیز که براثر این پیش‌آمدبنوبه خودگرفتار افکارواحساسات تازه‌ای شده وازطرفی نسبت‌بنجات دهندهٔ خود خلوص واطمینان‌کاملی حاصل‌کرده بود بی‌تردید همه چیز رامفصلابرای‌ابوالخیر

بیان نمود و او را کاملا از جریان امر آگاه گردانید ابوالخیرکه این روزها دستخوش تشنجات روحی وانقلابات فکری عمیقی بود شنیدن این داستان بیش از پیش او را منقلب کرد وفوراً از سیاق کلام دانست‌که زندانی مورد بحث که بر اثر فشار زندانبان و تسلیم عادل‌بیك در زندان زنده بگور شده است ،همان‌شوهر ناکام دختر خواجه سرور می‌باشد که داستان‌گرفتاری وهمچنین خلاصی او را ازچنگال مرگ قریب الوقوع‌چندی پیش هنگامیکه برای معالجه‌گوهرخاتون بخانهٔ خواجه سرور رفته بود ازدهان‌گلشن‌باجی شنیده‌بودآن‌روز گلشن‌باجی بقرائن حدس میزدکه شخص ثالثی بخانه قارون رفته وننه عبدالله وگلنار را از چگونگی واقعه عبدالله آگاهانیده است.اکنون چگونگی این قضیه کشف شده و بطوری‌که اسدبیان میکرد زندانبان‌بنابراقرار خود این‌جنایت‌بزرگ را برای وصول‌بمقاصد پلیدخود انجام داده است ، پس اگر زندانبان به‌این جنایت بزرگ مبادرت‌نمی‌ورزیدنه‌گوهرخاتون وننه عبدالله میمردند ونه گلنار براثر مشاهده وضع هولناك شوهر جوانش مشاعر خـود را از دست میداد و نه او درنتیجه دیوانگی‌گلنار باخانواده خواجه‌سرور ارتباط حاصل کرده وبدینسان‌گرفتار وحشت واضطراب روحـی میگردید.ابوالخیرکینه و نفرت سرشاری نسبت بزندانبان دردل خود احساس میکرد واینجا بودکه بفکر افتاد برای جبران اعمال‌گذشتهٔ خود خواجه را ازحقیقت امر بیاگاهاند وعبدالله راکه درنتیجه مساعی زندانبان زنده بگور شده‌بود از بند نجات دهد ولی این‌امرمستلزم تباهی ورسوائی عادل‌بیك‌بود واسدبهرترتیبی بود او را ازاجرای این خیال بازداشت.گویا ابوالخیر نیزچندان درتصمیم خود راسخ‌نبود وهنوز پاره‌ای احساسات یعنی همان‌گونه احساساتی‌که مانع مداوای‌دیوانه‌ای‌شده بود او را از اجـرای تصمیم خود بازمیداشت. بهرحال چندی گذشت واسد بکلی بهبود حاصل نمود ودیگر ذکری ازنجات عبدالله بمیان نیامد بلکه هردو دراین اندیشه بودند تاوسیله‌ای یابند وبتصفیهٔ‌آئینهٔ روح خودکه بسختی ازغبارگناه وخیانت نفس‌کدر و تاریك شده بود مبادرت ورزند.اسدنیز مانند ابوالخیر بناپاکی وخبث باطن خود پی‌برده و از تجسم‌گناهان‌گذشتهٔ خویش به‌آشوب وانقلاب غریبی دچار بود آیا چیزی‌جز ریاضت نفس وتحمل رنج‌وشکنجه قادربودکه خط بطلان برمعاصی‌گذشته اوکشد وخاطرش راکم وبیش از زیر فشار انقلابات وتشنجات سخت روحی خلاص‌کند؟ بهرحال ایجاد اینگونه‌افکار واحساسات بالاخره آن‌دورا برانگیخت تا اصفهان را ترك‌گویند وبازاد وتوشهٔ مختصری بمحل نامعلومی حرکت‌کنند .

اسد وقتی اصفهان‌راترك میگفت نمی‌دانست بکجا میرود وابوالخیر چیزی دراین‌باره باوی نگفته بود ولی ازقرائن برمی‌آمدکه ابوالخیر نقشه ومقصدمعینی‌درپیش داردوگذشته از آنچه‌که ما بشرح آن پرداختیم افکار وتصورات دیگری نیز از خاطر او میگذرد .

چنانکه میدانیم ابوالخیر "که درآنوقت زیاده ازپنجاه‌سال از عمرش میگذشت عمری را بمطالعه ودقت درمسائل روحی واسرار نفس‌گذارنیده وفی‌المجله نتایجی‌از مطالعات‌خود بدست آورده بود وهمه او را در شهر بزرگ اصفهان به این عنوان شناخته وبرای معالجه امراض روحی وتوفیق درمسائلی‌ازقبیل آن بدو مراجعه میکردند .

گلشن باجی نیز برای معالجهٔ‌گلنار او را به‌خواجه‌سرور معرفی نمود وامیدواربود

که گلنار درظرف مدت کوتاهی علاج پذیرد ولی ابوالخیر به‌این مقدار از آشنائی براسرار روح اکتفا نکرده وهمیشه آرزومند بود که بیش ازپیش بروسعت معلومات‌ومطالعات خـود بیفزاید وهرچه بیشتر دایرهٔ مجهولات بی‌پایانی راکه در اطراف او وجود دارد محدود و کوچك نماید وتصور مینمود بهترین راه برای نیل به این مقصود ریاضت نفس و مقاومت دربرابر مشتهیات نفسانی وامیال حیوانی است متأسفانه باهمه قدرتی که برنفس خود داشت پایش لغزید عشق دختری دیوانه او را از راه‌بدربرد وتاچندی از تعقیب مقصود بازش‌داشت واز آنجاکه بعضی نفوس بالطبع مستعد قبول سعادت ورستگاری هستندابوالخیر نیز بااینکه سقوط کرده بود ازخواب غفلت بیدار گردید و برآن شد تابا ریاضت‌بیشتری لغزش گذشته را جبران نماید وباکف نفس وخودداری درمقابل شهوات وتمایلات حیوانی روح خویش‌را از منبع فیض رحمانی سیراب وبرخوردار گرداند .

سالها ابوالخیر بـریاضت و مطالعه در اسرار روح اشتغال داشت ده سال از عمر او به‌این ترتیب گذشت و بربسیاری از غوامض واسرار وقوف یافت وسرانجام با روحی بزرگ ونفسی توانا و اراده‌ای قوی و دیده‌ای بینا عنان عزیمت از هندکه سرزمین اسرار وعجایب بود برتافت وبه‌اتفاق ملازم خود اسد روی بجانب اصفهان‌آورد وهنوز چندی ازبازگشتنش نگذشته بودکه شهرتش درتمام شهر پیچید وهمه از پیروجوان وکوچك وبـزرگ دربارهٔ او سخن میگفتند وهمین شهرت بود که طمغاج خواجه سرا را برانگیخته وترکان خاتون را به نزداو راهنمایی‌کرده بود .

اسد درعرض این مدت هیچگاه از یـاد انتقام بیرون نـرفته و همواره صورت مهیب زندانبان را درپیش نظرداشت ومنتظرروزی‌بود تا بااجازه استاد دست بکار زند وانتقام‌خود را باز ستاند.ابوالخیرنیز اورا بصبر ومتانت دعوت مینمود تاسرانجام چنانکه دیدیم یك روز او را پیش خواند ومژده دادکـه زمان انتقام فـرا رسیده است آنگاه هردو از خانه خارج شدند و روی بجانب سرای شاهی نهادند یکی بنزد شـاه رفت و دیگری نیزپس‌از آنکه عادل‌بیك تنها ماند خود را به‌او رسانید و بدانسان‌که دیدیم اورا با ظهور ناگهانی‌و غیر مترقبهٔ خود به‌وحشت واضطراب افکند .

فی‌الواقع همه‌گونه جای هول وهراس بود. ازدهسال پیش‌که اسد درتعقیب‌علی ازنزد او خارج شده بود تاکنون اثری وخبری از او بدست نیامده وعادل‌بیك یقین حاصل‌کرده بودکه قطعاً آن بیچاره بدست زندانبان‌کشته شده‌است مدتها بودکـه عادل‌بیك از یاد اسد خارج شده وبندرت اورا بخاطر می‌آورد.چگونه امکان داشت‌اسد زنده باشد وبسروقت او نیاید. آیا جای وحشت واضطراب نبودکه‌اسد پس‌از دهسال بااین وضع عجیب از در داخل شود وهنوز اورا خواجهٔ خود بخواند؟این اونیست شاید روح اسد باشد که عادل‌بیك رادر اضطراب وتشویش دیده وبیاری اوآمده‌است !

ولی این روح به آرامی بطرف عادل‌بیك پیش می‌آمد. بیچاره نزدیك بود از فرط هول وهراس ازپا درافتد پس باردیگر باصدای گرفته ووحشت زده‌ای گفت :

مرده ... مرده ... اسد..!

این را گفت و باهردو دست صورت خود را پوشاند آنگاه ترس ووحشت زیـادی برخاطرش‌راه‌یافت وقوای خودرا ازدست داد وباحالت‌بهت وحیرت برروی مسند خودبیفتاد توگویی جسم بی‌روحی بودکـه حواس خودرا بکلی ازدست داده‌است معهذا اسد را میدید که بطرف اومی‌آید وصدای پای اورا هم بگوش خود می‌شنید .

اسد پیش‌آمد و دست بروی شانهٔ اوگذاشت و باهمان لودگی وخوش مشربی دیرین گفت اختیار دارید سرور من مـرا مرده میخوانید می‌بینید کـه هنوز زنـده و درخدمت شما هستم !

عادل‌بیك ازتغییرنکردن خلق وخوی اسد بیشتر متعجب شد وگفت تو...تو...هیچ نمی‌فهمم‌آیا تو واقعاً اسد هستی..؟

اسد با حالت اندوهباری دوقدم دورتر از عادل‌بیك روی سکو نشست و بـا آهنگ غم‌انگیزی گفت خاطـرجمع باشید سرور من ... این همان خدمتگزار وفـادار دیرینهٔ شماست‌که بسر وقتتان آمده‌است .

دیگرجای‌تردید وشبهه‌ای برای عادل‌بیك باقی نماند از اینرو متدرجاً هول وهراس اولیه ازبین‌رفت وبجای آن بهت وحیرت شدیدی به‌او دست داد وپس‌از اندك تـأملی از جابرخاست وگامی بطرف اوپیش رفت .

اسد همانطور روی سکونشسته و سرش پائین بود عادل‌بیك باآهنگ لرزانی گفت‌آه این تویی...من ترا مرده می‌پنداشتم اکنون چرا سر به‌زیر انداخته وحرف نمیزنی مگر نمی‌بینی‌که من ازفرط بهت وحیرت نزدیك است قالب تهی‌کنم .

اسد همانطورکه نشسته‌بود باملایمت سرخود را بلندکرد وعادل‌بیك بمجرد مشاهده صورت او ناله‌ای برآورد وگفت‌آه‌گریه میکنی این اشکها برای چیست ؟!

فی‌الواقع اسد باآن همه سخت دلی اشکش جاری شـده بود او دراین موقع بشدت متأثرو اندوهناك بود دهسال تمام عادل‌بیك را ندیده وازصحبت او مهجوربوده استاکنون پس‌از ده سال بدیدار او نایل‌آمده ودرمقابلش‌نشسته‌است. گذشته از هرچیز اسد وعادل‌بیك برای یکدیگر یاری دمساز و دوستی موافق بـودند چگونه امکان داشت پس از سالیـان دراز مفارقت وجدائی، یکدیگردا ببینند ومتأثرنشوند. اسدهیچ منتظرنبود عادل‌بیك را با این وضع وهیئت رقت‌آور ببیندآن روزکه اورا ترك می‌گفت تمـام رفتار وحرکات او از نشاط ومسرت جوانی حکایت میکرد اکنون‌کاملا پیرشده وآثـار شکستگی ازسیمایش‌آشکار بود. آیاغم واندوه متمادی عادل‌بیك را به‌این روز انداخته و بچنین حال رقت‌باری دچار ساخته است ؟

آری او میگریست وازگریستن خود شرمگین هم نبود .

عادل بیك نیز متأثرشد وبغض‌گلویش راگرفت وبا این حال‌گفت اسدگریه مکن و بیش‌ازاین دل مرا مسوزان من تـابحال چشم تراگریان ندیده‌ام‌آخراین گـریهٔ بیجای تو برای چیست ؟

اسد ازجا برخاست و باصدای لرزانی‌گفت چگونه‌گریهٔ مرا بیجا می‌گوئید وحال

آنکه ده‌سال متمادی از دیدارتان محروم بوده‌ام واکنون نیز که پس‌از سالیان دراز بسر وقتتان آمده‌ام شما را طور دیگری می‌بینم آیا گذشت ده سال باید تا این حد شما را پیر وشکسته کند؟ راست‌است که من تابحال گریه نکرده‌ام ولی الحال به هیچ وجه قادر به‌ضبط ونگاهداری خود نیستم .

عادل‌بیك بی‌اختیار او را درآغوش گرفت و هردو نفر با اشتیاق فراوان صورت یکدیگررا بوسیدندآنگاه عادل‌بیك گفت‌آری حق با تست من‌کاملا پیروشکسته شده‌امهمانا این غم واندوه زیاداست‌که مرا بااین وضع رقت بار ازپا درافکنده‌است‌فکروخیال بیش‌از حد مرا شکنجه وآزار میدهد اقرار میکنم‌که دارم به‌طبیعت انتقام پس میدهم.

اسدکه بر تأثرو رقت خودفائق شده‌بود اظهارکرد میدانم‌که غم واندوه شما ازبابت چیست وچه چیزفکرو روحتان راآزار میدهد ولی مطمئن باشیدکه بزودی وضع دگرگون خواهد شد من‌اینجا آمده‌ام تاشما را بسپری شدن دوران بدبختی واضطراب وفرارسیدن روزهای راحت وآرامش مژده دهم .

عادل‌بیك بامسرت قلبی این سخن را استقبال‌کرد و با آهنگ امیدمندانه‌ای‌گفت انشاءالله‌که اینطورباشد البته هر ماتمی سروری و هر شدتی فرجی وهرآغازی انجامی در پی‌دارد ولی عقیده من دراین زمینه‌کاملا باتومتفاوت‌است ومعتقدم‌که تازه ابتدای‌گرفتاری وسختی من است اکنون زمانیست‌که نهال جنایت‌ها و شقاوتهای من ببارآمده و بایستی انتقام پس بدهم انتقام سخت ومدهشی. من‌اقرار می‌کنم که شخص شقی و پستی بوده‌ام و مستوجب همه‌گونه عقوبت ومجازات هستم‌این منم‌که سعادت دیگران را فدای اغراض خود کرده وبرای تأمین مصالح ومنافع خود ازخوشبختی دیگران چشم پوشیده‌ام .

اسد گفت این اندازه خودرا ملامت وسرزنش‌نکنید راست است‌که‌در دوران زندگانی خود خطاها وگناهانی مرتکب شده‌اید ولی متاع توبه و انابه نیز در دستگاه الهی بی‌خریدار نیست من میخواهم بگویم‌که شما هرچه باید بکشید تابحال‌کشیده‌اید و ازاین پس باید سبکبار وآسوده خاطر باشید .

عادل‌بیك مأیوسانه‌آهی‌کشید وگفت اگرتو کاملا ازچگونگی‌قضایا مطلع بودی این اندازه مرا امیدواری نمیدادی ناچار بخاطرداری ده سال پیش‌که‌آن زندانبان مخوف و جنایتکار مرا بچه جنایت هولناکی مجبور نمود من‌آنوقت امیدوار بودم‌که درنتیجه مساعی تو بر او دست یابم‌وشانه از اجرای مقصود اوخالی‌کنم اما وقتی خبری ازتو نشد ودیگر بسراغ من نیامدی دانستم که ازچگونگی امرآگاه شده و چاره‌ای بکارت اندیشیده‌است خود اونیزیك روز بمن همین را گفت از اینرو بیش‌از پیش بوحشت افتادم و سرانجام به جنایت هولناکی مجبورشدم، جنایتی‌که هرگاه‌آن را بیاد میآورم لرزه براندامم می‌افتد جنایتی‌که ده‌سال تمام‌مرا درسخت‌ترین شکنجه‌ها وعذاب‌های روحی نگاه داشت‌آری ده‌سال گذشت وهنوزآن جوان بیگناه درزندان بود واین من بودم‌که وزیر را از نجات و خلاصی او باز داشتم. لعنت برمن باد !

عادل‌بیك دراینجا بسختی متشنج شد وپس‌از لحظه‌ای سکوت به‌سخن ادامه داد وگفت.

همواره این جنایت هولناك درنظرم بود ومیدانستم‌که بالاخره دامن مرا خواهدگرفت این اواخر بیش‌از هروقت مضطرب ونگران بودم چند هفته پیش خواب عجیب وهولناکی دیدم که نتیجه‌آن امروز بمن معلوم‌گردید. درخواب دیدم‌که شاه وخواجه هردوبزندان‌آمدند و به نجات اومبادرت ورزیدند. آه اسد من خیلی مضطرب و اندیشناکم و با این وصف تومرا به‌بهبود اوضاع امیدواری میدهی. امروزشاه بزندان‌آمد ظاهراً قصد او رسیدگی بوضع‌کلی زندانها وزندانیان بود ومیگفت‌قصد معینی ندارد ولی بی‌توجه بسایرزندانها مستقیماً بزندان اوآمد وازکیفیت احوالش استفسار نمود نمیدانم درگذشته چه رابطه‌ای بین این زندانی‌و شاه بوده‌است او توانست فقط باگفتن یك عبارت‌کوچك و مرموز خودرا بشاه بشناساند و اسباب نجات خود را اززندان فراهم‌آورد شك نیست‌که درنتیجه تحقیقاتی‌که بعمل خواهد آمد جنایت من‌کشف خواهدشد و به‌سزای خود خواهم رسید.

اسدکه‌تابحال‌گوش میداد پس‌ازآنکه سخن عادل‌بیك تمام شد باردیگر باهمان‌اعتماد و اطمینان‌گفت مع‌الوصف نباید از فضل و بخشایش الهی ناامید شوید و از دعا و زاری سحرگاهی‌غفلت‌کنید، مطمئن باشیدکه‌آرامش‌وسکوت‌روح‌نوازی درانتظارشماست. راست‌است که او دشمنان خودرا بحال خود نخواهدگذاشت ولی بیش‌ازهرکس زندانبان مورد مؤاخذه وانتقام شدید واقع خواهدگردید. اوست‌که شما را به‌این جنایت مجبور کرده است دراین صورت اینقدرها جای تشویش و نگرانی باقی‌نیست شما بخشیده خواهید شد من این را قول میدهم.

عادل‌بیك اندکی متقاعد شد وگفت بهرحال امیدوارم عفو و اغماض اوشامل حال من شود واگرمرا نبخشاید ازعقاب وعتاب روگردان نخواهم‌گردید بلکه ازآنجا که خود را ازهرجهت مستوجب ومستحق مجازات میدانم باآغوش بازآنرا استقبال میکنم اکنون‌گذشته ازاین موضوع یك مطلب دیگراست‌که مرا دراضطراب ونگرانی‌دارد وآن‌کیفیت وچگونگی احوال تست‌که پس‌از ده‌سال غیبت متوالی امروز به اینجا آمده‌ای تو رفتی‌که از زندانبان خبری‌آوری چه شدکه دیگربازنگشتی؟ من‌ترا مرده میانگاشتم اکنون پس‌از ده‌سال‌بسلامت بازگشته‌ای چندان هم بشره وسیمای توتغییرنکرده‌است اگرزنده بودی پس چرا بسروقت من نمی‌آمدی وچه چیزترا ازآمدن نزد من بازداشت اکنون چه شدکه تغییرعقیده داده و بنزد من‌آمده‌ای؟ اسد اظهارکرد سرگذشت من طولانی و در عین حال مختصر است نظر بجهاتی نمی‌توانم آن را بطورکامل برای شما بازگوکنم همینقدر بدانیدکه باید انتقام سختی اززندانبان بگیرم.

عادل‌بیك متعجبانه‌گفت انتقام اززندانبان!... می‌بینم که‌سخت متغیر وخشمگین‌هستی جنایتهای این مزد بتونیزآسیب رسانیده است از این قرارآنچه او راجع بتو بمن‌گفت درست‌گفت.

اسد زبان خود را به‌لبهای خشك وسوزان خود مالید و باصدای گرفته‌ای‌گفت اگر زحمات طبیب مسیحانفسی‌نبود ومرا ازیك مرگ مسلمی نمیرهانید امروزمتجاوز از دهسال بودکه نقاب خاك بررخ‌کشیده بودم. آری‌آن روز که درتعقیب زندانبان از اینجا خارج

شدم بهیچوجه تصور نمیکردم که‌او باهمه احتیاطی که من دارم‌ازمن مراقب‌تر ودوراندیش‌تر باشد او مرا همراه خود بکوچهٔ خلوت وبی‌سروصدائی کشانیدآنوقت مثل‌اینکه اصلا متوجه من نشده روی سکوئی نشست و من مجبور شدم براه خود ادامه دهم وقتی ازپیش روی او عبورمیکردم ناگهان ازجا برخاست و قبل‌از آنکه بتوانم از خود دفاعی‌کنم دشنه خود را بسینهٔ من فرو برد وپس‌از آن دیگرنفهمیدم چه شد.

عادل‌بیك از شنیدن این داستان به سختی متأثر شد و با آهنگ نفرت‌انگیزی گفت پس حدس من درست بود من نیزهمینطورخیال میکردم او خود بمن همینطور گفته‌بود.

اسدگفت اگرچه بالاخره من ازمرگ نجات یافتم ولی او این ضربت را بقصدهلاك من فرود آورد و تا بهبود یافتنم متحمل رنج وشکنجهٔ سختی شدم وازاین رو قطعاً و حتماً باید انتقام خودرا از او بازستانم.

عادل‌بیك گفت ترا کدام‌کسی‌ازاین ضربت مدهش نجات داد وچطوراست‌که درعرض این ده‌سال بفکرانتقام نبوده واکنون به‌این‌خیال افتاده‌ای؟آیا ممکن‌است بگویی درعرض این مدت‌کجا بوده وبچه‌کاری اشتغال داشته‌ای ؟

اسد جواب داد من درعرض این ده‌سال ازاین شهرو دیار دور بودم وبیش‌ازچندماه نیست‌که به‌این شهربازگشته‌ام شاید اسباب تعجب شماشودکه بگویم این مدت را در اقلیمی دور دست یعنی هند بسرمیبرده‌ام.

عادل‌بیك متعجبانه پرسید تو درسرزمین هند چه میکردی ؟!

اسد جواب داد درملازمت‌کسی بودم‌که بهیچوجه نمیتوانستم اورا ترك‌کنم. عادل‌بیك پرسید پس چرا درعرض این چندماه بسراغ من نیامدی وچه چیزترا وادارکردکه اکنون بسروقت من بیایی ؟

اسد جواب داد من هیچگاه از یاد شما فارغ نبوده‌ام ولی‌جریان امرطوری بودکه نمیتوانستم بدیدارشما بیایم دراین زمینه اسراری است‌که فاش‌کردن‌آن فایده‌ای دربرندارد بهرحال من امروز اینجاآمدم تا شمارا از اضطراب و نگرانی برهانم و اگرچه همیشه خودرا خدمتگزارشما میدانم ولی‌اکنون‌بجهاتی نمیتوانم درخدمت شما باقی بمانم بلکه‌برای آنکه انتقام همهٔ ما گرفته شود دستور دارم یعنی مجبورم بخدمت شخص دیگری اشتغال ورزم .آیامیتوانید حدس بزنیدآن یك نفرکیست ؟

عادل‌بیك جواب داد چون از سرگذشت وشرح احوال او اطلاع درستی ندارم و نمیدانم‌که موقعیت فعلی‌تو عجالتاً ترا باچه اشخاصی مربوط میسازد نمیتوانم حدس بزنم خودت اگرصلاح میدانی مطلب را بمن بگو .

اسد قدری تأمل‌کرد وسپس‌گفت آن یك‌نفرهمان‌کسی است‌که امروز اززندان نجات یافت .

عادل‌بیك تکان شدیدی خورد ومتعجبانه‌گفت تو میخواهی بخدمت اواشتغال ورزی؟ مگرنمیدانی‌که او مرادشمن میدارد ؟!

اسد مثل‌آنکه ازاین سخن خوشش نیامده باشد ابروها راگره‌کرد وگفت اشتباه

میکنید اودشمن شما نیست بلکه انتقام شما را نیزاز زندانبان خواهدگرفت.

عادل بیك گفت میدانم اوهنوز ازچگونگی امر وکیفیت دخالت من در ادامه گرفتاری خود اطلاعی‌ندارد اما دیر یا زود ازجریان امرمطلع خواهد شد وآنوقت است که درمعرض بازخواست وعتاب‌او قرارگیرم. من درآغاز قصد داشتم به‌مجردی‌که‌آبها ازآسیاب افتاد او را پنهانی از زندان نجات دهم اما به‌این کار توفیق نیافتم چه او را پس‌ازسالی بزندان دیگری منتقل نمودند اینك چندماهی بیش نیست‌که اورا باردیگر به‌این زندان آورده‌اند افسوس‌که بازی تقدیرنگذاشت من بنوعی جنایت هولناك خودرا تلافی‌کنم اما اسد کاش او میدانست کـه در دل من چه میگذرد و من همـواره نسبت بـه‌او چه اخلاص و ارادتـی داشـته‌ام .

اسد سری جنباند وگفت ازاین بابت اندیشناك نباشید اوشما را عفو خواهدکرد .

عادل‌بیك گفت ممکن‌است اوبزبان مرا ببخشد ولی‌دلش قطعاً بامن صاف نخواهد شد

اسدگفت فعلا شما ازخود خیلی مأیوس و ناامید هستید ولی‌بزودی خواهید دانست که اضطراب ووحشت شما اینقدرها مورد نداشته‌است .

عادل بیك هرچه سعی میکرد خاطـرخودرا آرامی بخشد وبنوعی برقلق و اضطراب خود فائق‌آید ممکن نمیشد. بیچاره باضعف و ناتوانی سرخود را درمیان‌گرفت ولحظه‌ای به‌اینحال باقیماند .

پس‌ازچند لحظه سربرداشت وبالحن ملایمی پرسید بـالاخره چه خیالی داری وچه وقت ازپیش من خواهی رفت وچگونه خودرا به‌او خواهی شناساند؟

اسد جواب داد عجالتاً عبدالله بیماراست وتا بهبود حاصل‌نکند وتکلیفش معلوم نشود من‌درپیش شما خواهم ماند وازآن پس بخدمت او داخل خواهم شد. موجباتی درکاراست‌که اومرا بخوبی خواهد پذیرفت وسخنم درنزد او اعتباری خواهد داشت مطمئن باشیدکه من اورا باشما برسرصلح وصفا خواهم‌آورد.

عادل بیك از جا بـرخاست و گفت انشاءالله کـه مساعی تو در این بـاره به نتیجهٔ مطلوب برسد .

پس‌از این حرف هردونفر ازحجره خارج شدند.

فصل یازدهم

خواب یا خیال

وقتی‌حکیم به‌خانهٔ طبیب‌آمد به‌وی‌گفت عجالتاً باید ساعتی مرا بابیمار تنها گذاری.

طبیب مخصوص اورا به‌حجره‌ای‌که عبدالله درآنجا بیهوش افتاده‌بود راهنمائی‌کرد و خود به‌حجرهٔ مجاور رفت.

هنگامی که حکیم بکوشش‌های اسرارآمیزخویش اشتغال داشت طبیب مخصوص با حیرت وتعجب زائدالوصفی درگوشه‌ای نشسته و درباره پیرمرد حکیم واطوار وحرکات او می‌اندیشید. رفتاراین پیرمرد همه درنظراواسرارآمیز وشگفت‌انگیز می‌آمد.

شاه‌که ازعجزوناتوانی او در معالجه عبدالله تابدان حد غضبناك شده و وی‌را بمرگ‌و قطع زبان تهدیدکرده‌بود چگونه بمجرد دیدن اوخشم وغضبش یکباره زائل شد و ازکرده پشیمان‌گردید وحتی ازاو پوزش خواست!

رفتارشاه نسبت‌به‌پیرمرد مجهول‌الحال وناشناسی دراو نیزمؤثر واقع شده و متدرجاً حس تواضع واحترامی نسبت بوی درخاطرش پدیدآمد و با اینحال زیرلب‌گفت این‌باردوم است‌که من درمعالجه دوتن ازکسانی‌که موردتوجه و علاقهٔ شاه بودند عاجزوناتوان شدم، آه چقدراین‌حرفهٔ طبابت دشوار و پرمخاطره‌است. طبیب اگر بیمار مشرف بمرگی را به‌صحت وتندرستی بازآرد،خواهندگفت خدا اوراشفا داد واگربمیردخواهندگفت نادانی‌و سوء معالجه طبیب باعث مرگ اوشد !

مدتی طبیب مخصوص با اینگونه افکاردست بگریبان بود عاقبت خسته شد و زیرلب گفت‌چرا باید‌کوشش‌های اودرمعالجه بیمارپنهانی‌انجام‌گیرد؟ آیامن‌نامحرم بودم‌ونمیخواست براسرار طبابت اوآگاه شوم.

طبیب پس‌ازاین فکرازجا برخاست قدری در اطراف حجره قدم‌زد سرانجام حس کنجکاویش غلبه‌کرد وازحجره بیرون‌آمد ولی درهمین موقع پیرمرد باروی‌گشاده‌ای ظاهر گردید وگفت‌گویا خیلی شما را معطل‌کردم اکنون اگرمیخواهید، بیائید حالت او را از نزدیك ببینید.

طبیب مخصوص خوشحال شد و به‌اتفاق او ببالین بیمار آمد عبدالله در روی بستر نرمی که بالای حجره گسترده بودند خوابیده بود و دراین موقع آهسته وموزون نفس میکشید.
طبیب مخصوص ازوضع تنفس وبرافروختگی رنگ چهرهٔ او دانست که بزودی بهوش خواهدآمد پس تبسم رضایت‌آمیزی برلب راند وگفت خدارا شکر که ازمرگ رست.
حکیم گفت آری تاچند دقیقهٔ دیگر بکلی بحال طبیعی بازخواهد گشت. طبیب مخصوص پرسید آیا پس‌ازآنکه بهوش آمدکار تمام است وبکلی بهبود حاصل کرده‌است ؟
حکیم جواب داد بیمارچندروز دیگرهم باید تحت معالجه ومداوای دقیق من قرار گیرد او **سالهاست درزندان بسر برده** و درعرض این مدت مدید قوای خودرا ازدست داده‌است وعجالتاً موجود ضعیف وعلیل‌وناتوانی بیش‌نیست، من بایستی باردیگر نیروی جوانی را در وجودش تجدید نمایم.
طبیب مخصوص باتعجب پرسید آیا چنین‌کاری ممکن‌است ؟
پیرمرد باتبسم مخصوصی جواب داد اگرخدا بخواهد همه چیزممکن‌است. طبیب با همان وضع حیرت‌آمیزاظهارکرد ازاین قرارشما می‌توانید عمر دوباره به‌اشخاص بدهید و پیران سالخورده را بروزگارشباب عودت دهید!...
حکیم تبسمی‌کرد وگفت وقتی خدا بشررا آفرید همه چیزرا دردست او گذاشت و اورا برهرچیز مسلط نمود انسان اگرآن قوا و نیروئی را که خدا در وجود او بودیعت گذاشته‌است بطورکامل بکاراندازد می‌تواند بـایك اشاره‌کوهی را پست و دریائی را خشك نماید. برای اوممکن است‌که درآسمانها پروازکند و ازدل دریاها بگذرد و حتی برماه و خورشید دست یابد. خدا از روزاول همه چیزرا دراختیار بشر گذاشت و بـه‌اوفرمان داد تا استعداد خودرا بکار اندازد وآنها را بدست‌آورد. بعضی هستندکـه این استعداد و نیروی خدادادی رابکارمیبرندو سرانجام برهمه چیزدست می‌یابنداینها کسانی‌هستندکه برخزائن اسرار غیب آگاهند وکلید حل همه مجهولات ومعضلات در دست‌آنهاست. حساب پیامبران جداست اما حکماء و اولیای‌حق‌که تا کنون هزارها هزار، پابعرصه وجود گذاشته‌اند در زمرهٔاین گروهند. آیا خیال میکنی خدایك بندهٔ خودرا اینقدر دوست داردکه همه چیز را در دسترس اوگذارد ودیگری راآنچنان دشمن میداردکه اگرچیزی هم دردست اوباشد از وی‌بازستاند؟ انسان بقوت علم وریاضت نفس‌برهمه چیزدست می‌یابد و ازاین رو جای‌تعجب وحیرت نیست اگرکسی ادعاکندکه میتواند پیرسالخورده‌ای را بروزگار شباب عودت‌دهد وقوای جوانی را در وجود او احیا نماید.
پیرمرد دراینجا توقف‌کرد ومتوجه عبدالله گردید وطبیب مخصوص که‌تابحال باکمال دقت به سخنان اوگوش میداد فرصت را غنیمت شمرد و اظهارکـرد البته صحیح است ولی نمیتوان این قانون راکلی شمرد وهمگی‌افراد بشررا ازنظر استعداد وامکان بدست‌آوردن این مراتب‌یکسان دانست. مثلا تربیت دروجودآن دیوانه‌ای‌که ازبرکت عقل وبینش بی‌بهره است چه‌اثری دارد؟ و یا سفیهی نادان که از درك و ایفای بدیهی‌ترین وساده‌ترین وظایف زندگی‌خویش ناتوان‌است، چگونه میتواند درحل معضلات وغوامض امور توفیق یابد؟

پیرمرد درعین‌آنکه بمعاینهٔ عبدالله مشغول بـود بـه سخنان طبیب گـوش میـداد . وقتیکه سخن او تمام‌شد سر بلندکرد وگفت این‌نکته مسلم است‌که ازبید شکر نمیتوان‌خورد وبگفتهٔ آن دانای طوس درختی که سرشت وی تلخ باشد اگر در بـاغ بهشت نشانده شود سرانجام همان میوهٔ تلخ را ببارخواهدآورد ولی‌اگر درختی‌که میوهٔ شیرین دارد تربیتش ناقص باشد یعنی درست ازوی مواظبت نکنند، بموقع آبش ندهندواز تغذیه وپرورش درست محرومش دارند، بتدریج ازخوبی میوه‌اش خواهدکاست و سرانجام خشك وبی‌برگ وبـاز خواهدشد. همچنین‌است استعداد انسانی،اگرآن رابکار نبرند وبطرزصحیح پرورش ندهند سرانجـام تباه خواهد شد و اینجاست که دیگرتربیت در او اثری نخواهد داشت.آنها که استعداد طبیعی خودرا بکاربردند، روز بروز آن راتقویت نموده وبطرف کمال راندندوآنها که از وجود چنین ودیعهٔ گرانبهائی استفاده واستمداد نکردند در جهالت باقی ماندند ودر این زمینه نه‌تنهابخود ظلم‌کردند بلکه به اخلاف واعقاب خود ستم روا داشتند.دراینصورت جای شگفتی نیست اگر طبایع آدمی مختلف باشد امـا استعداد کسانیکه روح و عقلشان از آسیب‌آفتهای ارثی و اکتسابی مصون مانده است یکسان است ومیتوانند با ریاضت واجتهاد بتقویت قوای عقلی‌وروحی خود بپردازند ومدارج‌کمال راطی‌کنند. درهرصورت دامنه‌سخن وسیع است وشرح‌کامل آن را برای وقت دیگری میگذاریم اکنون بهتر است ازاین بیمار مواظبت نمودکه میخواهد بهوش بیاید .

این راگفت ومجدداً متوجه عبدالله گردید .

رنگ عبدالله‌کاملا بجاآمده وباآرامی تنفس میکرد دراین موقع چشمانش نیمه بازشد وازپهلوئی بپهلوئی غلطید حکیم بامروحه‌کوچکی‌که درکنار دستش بودشروع بباد زدن‌او نمود وبا این‌حال پرسید عبدالله ، عبدالله آیا ملتفت هستی ؟

عبدالله چشمها راگشود ومتحیرانه به‌اطراف‌خودنگاه‌کرد ومثل آنکه میخواهدچیزی بگوید لبهارا آهسته تکان داد .

پیرمرد مجدداً پرسید: آیاحالت بجا آمده‌است؟آیا احساس درد نمیکنی ؟

عبدالله دستها را بطرفین پهلوگذاشت و از زمین بلند شد وبـا آهنگ تعجب آمیزی گفت اینجاکجاست؟... من‌کجاهستم ؟...شماکیستید ؟...

حکیم باملاطفت پرسید آیاچگونگی آنچه راکه‌گذشت بخاطر نمی‌آوری ؟

عبدالله‌گفت چه وقت مرا بدینجا آورده‌اند وشما بامن چکار دارید ؟

حکیم با همان آهنگ محبت آمیز گفت فرزندم متوحش و مضطرب مباش تو بیهوش بودی وما طبیب هستیم خدا را شکرکه‌حالت بجاآمده است. آیا سرت‌گیج نمیرود واحساس درد نمیکنی ؟

عبدالله بفکر فرورفت وپس ازقدری تأمل‌گفت چرا من بیهوش شدم و بفرمان‌کدام کس مرا از زندان خارج کردند آیـا اینجا یکی از حجرات زندان است؟ خدایا نمیدانم چه‌اتفاقی رخ‌داده آیا دلشان برحم آمده است؟!

یك تصور شیرین و تأثر آمیز یعنی تصور نجات از زندان خاطر عبدالله را بهیجان

آورد. اوماجرای زندان وآمدن شاه و حوادثی را که براوگذشته بود بکلی فراموش کرده ونمیدانست چگونه سعادت ونیکبختی بهاو روی کرده وروزگار نامرادیش بسرآمده است .

پیرمردکه این مطلب رامیدانست باتبسم محبت‌آمیزی گفت فرزندم‌نگران مباش مگر ماجرا رافراموش کرده‌ای؟ مگر نمیدانی چه‌خوشبختی عظیمی بتو روی‌کرده است؟ قدری فکرکن همه چیز بخاطرت خواهد آمد .

عبدالله بفکر پرداخت وهمانطورکه‌دربستر نشسته بود سرخود را در میان دست گرفت ومیخواست بهرنوعی است ماجراهای فراموش شده را بخاطر بیاورد .

حکیم برای اینکه اورا در این‌امر یاری‌کرده و ذهنش را روشن نموده باشد، اظهار داشت:شاه، شاه آیا اورا بخاطر نمیاوری؟

این کلمه‌کوچك همه چیز را بخاطر عبدالله آورد و یکباره پرده فراموشی از مقابل چشمانش برداشته شدآنوقت دانست‌که روزگار بدبختی‌وناکامیش بسررسیده‌وزمان‌خوشبختی وسعادتش فراز آمده است از اینرو حالت مخصوصی ازتأثرورقت به‌اودست داد سرادرمیان دست‌گرفت و بترتیبی‌که سخت بر آن دونفر مؤثر واقع شدگریهٔ تلخی همراه باناله‌های جانسوزی آغازکرد .

اینك خاطره‌های تلخ وشیرین‌گذشته درقلبش احیا شده ومادروگلنار وخواجه سرور وگوهرخاتون ودیگران هریك بابشره وحالت مخصوصی از مقابل چشمش میگذشتند به او گفته بودند مادرش مرده وخود دیده بودزن عزیزش دیوانه‌شده. نمیدانست بسرخواجه‌سرور وگوهرخاتون ودیگران درعرض این مدت مدید چه‌آمده است ...

ازطرفی زندانبان ودفینهٔ قارون وچهره‌وحسن صباح وماجراها و چهره‌های دیگر را که همه بیکدیگر مربوط بودند بیادمی‌آورد وهرلحظه برانقلاب‌وآشفتگی خاطرش میافزود وجریان اشکش سریعتر میگردید .

این‌گریه را چه باید نامید؟ گریهٔ شادی وسرور یا سرشك غم واندوه ؟

حکیم قریب یك دقیقه عبدالله رابحال خودگذاشت ومانع‌گریه‌کردن اونشد تا عقدهٔ دلش‌بازشود بالاخره باآهنگ رأفت آمیزی‌گفت: عزیزمن چراگریه میکنی؟تو بایداکنون خوشحال وشادمان باشی؟ مگرنه اینست‌که ازچنان دخمهٔ هولناکی خلاصی پیداکرده‌ای ؟

عبدالله دستهای خود را که از اشك چشمانش ترشده بود ازمقابل صورت‌عقب برد و با چشم اشك آلود نگاه رقت انگیزی بجانب حکیم انداخت آنگاه با آهنگ جانگدازی گفت:چرامرا ازگریه کردن منع میکنی؟ چرانمیگذاری‌بکام‌دل زاری‌کنم وبربدبختی‌وتیره روزی خود وخانواده‌ام اشك بریزم ؟

پیرمردکه درمقابل هیچ چیز متأثر نمیشد وهیچگاه حال‌طبیعی خود را ازدست نمیداد از این طرز سخن‌گفتن بسختی منقلب گردید وبا آهنگ حزینی‌گفت میدانیم چه‌اندیشه‌های جانسوزی خاطرت را قرین‌رنج وتأثردارد ولی‌بهتر این‌است‌که صبروتحمل پیشه‌گیری وهر طوری‌است برغم واندوه خودغالب‌آئی .

عبدالله اشك چشمانش را باانگشت سترد وباآهنگ غم‌انگیزی پرسید: بالاخره‌تکلیف

من چیست؟ آیا مرا از زندان آزاد کرده‌اند؟
پیرمرد درپاسخ گفت فرزندم تو آزاد هستی و روزگار بدبختی و تیره روزیت بپایان رسیده است.
عبدالله تبسم حزینی برلب راندو گفت‌ازاین قرار میتوانم بیرون بروم، اینطورنیست؟
پیرمرد جواب داد آری طفلك عزیزم از امروز دوران بدبختیت بسر رسیده و به‌نعمت آزادی نایل شده‌ای. هروقت‌بخواهی میتوانی از اینجا بروی واحدی از تو ممانعت نخواهدکرد.
ازشنیدن‌این‌سخن عبدالله ازجانیم‌خیزی‌کرد توگوئی میخواست‌ازجا برخیزد و همان دم بیرون رود اما ضعف ورخوت شدیدی براو عارض‌شد، سرش به‌دوران افتاد وپرده سیاهی مقابل چشمانش‌کشیده شد وبار دیگر دربستر قرارگرفت.
عبدالله برای آنکه از سرگیجهٔ خود جلوگیری‌کرده‌باشد سر را درمیان دست‌گرفت وبطرف زانو متمایل‌گردید وبا اینحال زیرلب‌گفت: آه، آه افسوس‌که نمیتوانم.
حکیم شیشه‌کوچکی رانزدیك بینی اونگاه داشت واو را امر به‌استنشاق آن نمود پس از آن با آهنگ ملامت آمیزی گفت مگرتوبچه هستی؟ نزدیك بود هر چه را رشته بودم پنبه‌کنی. گویا ازضعف ونقاهت خودخبرنداری؟ مگرنمیدانی‌که توقادر به‌حرکت نیستی؟این من بودم‌که ترا از مرگ نجات دادم عجالتاً قدری آرام بگیر تا این ضعف ناگهانی از وجودت رخت بربندد وبعداز آن بعضی چیزهاست‌که باید بتو بگویم.
عبدالله مانند شاگردی‌که اطاعت امر استاد نماید در بستر درازکشید و در این موقع رنگش قدری زرد شده وانقلابی درمزاجش حادث‌گردیده بود.
پیرمرد نظر مخصوصی بجانب طبیب افکند وویگفت آیا اجازه میدهید از خدمتتان مرخص شوم بعضی‌کارهاست که‌حتماً باید انجام دهم البته هر وقت صلاح بدانید بنزد شما بازخواهم‌گشت.
پیرمرد سری تکان داد وگفت بسیار خوب شما بروید من تاغروب آفتاب بلکه تا صبح روز دیگر از این حجره خارج نخواهم شد.
طبیب بدرودی‌گفت وازحجره خارج شد.
پس ازچند دقیقه، التهاب عبدالله فروکش‌کرد ورنگ چهره‌اش بجاآمد آنگاه حکیم به اوگفت قریب چند ساعت بیهوش بودی طبیب مخصوص نتوانست ترا بهوش آورد بلکه اظهار عجز وناتوانی‌کرد اکنون نیز معالجات ادامه دارد و تایکی دو روز دیگر نمیتوانی از جا برخیزی.
عبدالله با آهنگ حزینی گفت شما نمیتوانید درجه‌التهاب مرا درك کنید، نمیدانید چگونه درآتش‌اشتیاق میسوزم. افسوس‌که ضعف وناتوانی مرا ازهرگونه‌حرکتی بازمیدارد. پس ای‌پدر مهربان اکنون‌که نمیتوانم از اینجا بیرون بروم بمن بگوئیدکجاهستم وتکلیفم از چه قرارخواهد بود؟ حکیم جواب داد تواکنون‌درسرای شاهی وشفاخانهٔ طبیب مخصوص هستی وتایکی دوروز دیگر بهبود حاصل خواهی‌کرد وپس از آن شاه‌ترا بنزد خودخواهد

طلبید وآنچه را که لازمهٔ حق شناسی وقدردانی باشد دربارهٔ تو معمول خواهد داشت مگر نه این است که توحق بزرگی بگردن وی داری .

این سخن تأثیر عجیبی درعبدالله کرد این مرد ازکجا به‌اسرار او پی‌برده است‌وقتی اوشاهرا نجات داد احدی‌ناظر وشاهد وقایع‌نبود اکنون‌میدیدکه‌پیرمرد گمنامی ازچگونگی آن اظهار اطلاع میکند دراین هنگام فکر دیگری بخاطر عبدالله رسیدو کمی‌حیرتش‌تخفیف یافت شاید این شخص یکی از ندیمان ومحرمان شاه باشد .

پیرمرد چون او را متفکردید درتعقیب سخن خودگفت عجالتـاً گوش بده میخواهم مطلب مهمی را باتو در میان نهم مگر ندیدی‌که طبیب مخصوص رفت و ما را تنها گذاشت حقیقت امراین است که من میخواهم وسایل سعادت ترا از هرحیث مهیا نمایم و قبل ازهر چیز راه‌انتقام را بتونشان دهم .

ازشنیدن این‌سخن مجدداً حیرت وتعجب فوق‌العاده‌ای به‌عبدالله دست‌دادواین بار در بستر نیم خیزی‌کرد وبا این حال گفت: آ‌چه میگویی تو این چیزها را ازکجا میدانی... راه انتقام ... مقصودت چیست ؟!

پیرمرد باملایمت او را دربستر خوابانید وباکلمات شمرده ونافذی‌گفت من همهٔ‌این چیزها را میدانم حتی بهتر از تو ازچگونگی‌سرگذشتت اطلاع دارم. میدانم چه حوادثی ترا باخانوادهٔ بزرگ ومحتشمی‌مربوط ساخت، میدانم پیش از آنکه بزندان‌افتی چه‌آرزوها وچه احساساتی دردل داشتی، میدانم درعرض‌این‌ده‌سال باچه مصائب وآلامی دست‌بگریبان بودی، میدانم اکنون چه نوع احساسی قلب تورا فشار میدهد وحس انتقام را در خاطرت تحریك میکند، میدانم کسانی بوده‌اندکه برای بدست‌آوردن دفینهٔ‌بزرگی‌به جنایات مهیبی مبادرت ورزیده‌اند، چیزهای دیگری نیزمیدانم‌که تو بکلی ازچگونگی آن بی‌اطلاع‌هستی!

عبدالله بکلی خاموش بود پیرمرد نیز وقتی سخن را بدین پایه رسانید ازجابرخاست وچندقدم‌دراطراف حجره راه رفت. عبدالله مبهوتانه اورا می‌نگریست وبخوبی حس میکرد که چه اسرار بزرگی در وجود این مرد نهفته است .

پیرمرد دراین موقع با احساسات عجیب وهیجان آمیزی دست بگریبان بود و افکار مخصوصی‌که هیچکس ازچگونگی آن اطلاع نداشت ازخاطرش میگذشت پس ازلحظه‌ای‌که به‌این حال‌گذشت مجدداً خود را ببالین عبدالله رسانید وباهمان آهنگ سابق‌گفت‌آری من خیلی چیزهامیدانم‌که تو ازچگونگی آن‌بی‌اطلاع هستی. ازکیفیت افکار وتصورات‌وتصمیمات تو نیز بخوبی آگاه هستم چند نفر هستندکه میخواهی آنها را مورد مؤاخذه وبازخواست قرار دهی، چندنفر دیگر هم هستندکه بایستی مورد انتقام تو قرارگیرند. من ترا از این مقاصد منع نمیکنم هرکاری دلت‌خواست بکن اماهمینقدر بدان‌که دشمن بزرگ تو فقط یك نفر است ودیگران درقبال اواهمیتی ندارند، تنهااوست‌که بایستی به‌سختی مورد انتقام قرار گیرد، اوست‌که این همه مصائب را مستقیم وغیر مستقیم برتو وافراد خانواده‌ات وارد آورد ناچار میدانی‌ازچه‌کسی صحبت میکنم ،این زندانبان سابق‌تست‌که این همه سختی ومرارت را برای تو ایجاد نمود .

عبدالله دست خود را بجانب او درازکرد وناله‌کنان گفت بس است ... بس‌است ... برای خدا این مرد را بخاطرمن نیاورید. ولی پیرمرد به سخن ادامه داد و گفت بسیارند کسانی‌که مورد ظلم وستم این مردواقع شده ومیخواهند انتقام خودرا از او بازستانند ولی هرگز از عهده برنخواهندآمد بلکه بمجردی‌که بااو مقابل شوند از هستی ساقط میشوند. فقط توهستی‌که میتوانی با این درندهٔ آدمی صورت‌مقابل شوی‌وانتقام جمعی را بازستانی. من میدانم‌که او چه وحشتی از شنیدن نام تو دارد، اوشاید پیش خودمی‌پندارد تو درگوشهٔ زندان مرده باشی ولی‌هنگامی‌که ترا زنده و تندرست در مقابل چشم خودببیند مظهر انتقام درنظرش مجسم میشود ومرگ را علانیه می‌بیند، آری تو مظهر انتقام هستی وهیچکس جز تو قدرت مقابله با اورا ندارد .

عبدالله همانطورکه پیرمرد انتظار داشت ازشنیدن این سخنان به‌سختی بهیجان آمد و ازجابرخاست ودربستر نشست آنگاه درحالیکه صورتش ازفرط خشم وغضب وکینه و نفرت سرخ شده بود مشتها راگره‌کرده وگفت من بخوبی ازسابقهٔ احوال‌این مرد اطلاع دارم، او یکی از دزدان قهار وتبهکاری است‌که جمعی از اشرار این شهر را در زیرفرمان دارد. من از آغاز مصمم بودم‌که با او مقابل شوم وریشهٔ فسادش را از بیخ برکنم اکنون بیشتر خود را دراین عزم راسخ می‌بینم برمن لازم است‌که انتقام سختی از او بازگیرم صبرکنید خواهید دیدکه با او چه خواهم‌کرد .

پیر مرد گفت آفرین ، من نیـز از شجاعت و رشادت ذاتی‌تو همین انتظار راداشتم اما تو بیش از ده‌سال درتنگنای موحش زندان بسر برده‌ای واین‌گرفتاری‌ممتدوتحمل رنج فراوان بتدریج قوای ترا تحلیل برده وضعیف‌وناتوان‌گردانیده‌است‌آیا تواکنون آن‌نیروی گذشتهٔ خود را احساس میکنی؟ آیاتو همان جوان نیرومند ده سال پیش هستی؟

عبدالله‌که ضعف وناتوانی خود را از خاطر برده بود از شنیدن این سخن متوجه‌وضع خود شدوباآه‌سوزناکی گفت: آه راست است یادباد آن‌روزی‌که با این‌مرد نبردکردم و او را دریك جنگ تن‌به‌تن بزانو درآوردم وآنگاه باپنج از تن یاران اودرآویختم، آه کاش من‌آن‌روز به‌آن غرور بیجا دچارنشده واورا کشته بودم وجمعی را ازشر شرارت‌های‌بعدی اوایمن‌میکردم. یادبادروزگارجوانی‌وشباب‌که دربحبوحهٔ کامرانی‌وتوانایی میزیستم.اکنون همه چیز خود را از دست داده و موجود ضعیف و ناتوانی بیش نیستم .افسوس‌که ده‌سال از بهترتن اوقات حیات من درگوشهٔ زندان‌گذشت ودیگر بهیچ وجه امیدی به بازگشت عمر گذشته نیست .

عبدالله پس ازگفتن این سخن باحزن وتأثر شدیدی سرخود را بزیر انداخت وآب دردیده بگردانید .

پیرمرد متأثر شد واظهارکرد: اندوهگین مباش طفل عزیزم، آیا رفتار وسخنان من کافی‌نبودکه مرا بتو بشناساند؟ آیانمیتوانم همچنانکه ترا ازبیهوشی‌خطرناکی‌که قطعاً بمرگ منتهی میگردید نجات دادم قوای جوانی را باردیگر در وجود تو ایجاد نمایم؟!

ازشنیدن این سخنان چشمان عبدالله باشعاع مخصوصي درخشید و با آهنگ التماس

آمیزی پرسید آیا شما میتوانید این‌کار را بکنید؟

پیرمرد گفت عجالتاً بدان‌که قران توگذشته وسعادت ونیك‌بختی بتو روی آورده‌است تاچند روز دیگر بکلی بهبود حاصل خواهی‌کرد وباردیگر قوای جوانی در تواحیاخواهد شد. شاه نیز بانهایت بیصبری منتظر بهبود تست وترا به بهترین وجهی موردملاطفت قرار خواهد داد. آری همهٔ اینها صورت خواهدگرفت وبعداز این از سعادت و خوشبختی بهرهٔ وافی خواهی داشت من‌نیز درمقابل ازتو چیزی نمیخواهم‌تنهاباید مواظب باشی‌که‌درمواجهه بازندانبان عفوواغماض را بخود راه ندهی و او را چنانکه شایسته است بکیفر اعمال خود برسانی.اکنون استراحت برای تو از هرچیز بهتر است بخواب فرزندم ، بخواب .

عبدالله مانند طفلی‌که اطاعت امر پدرنماید چشمها را برهم‌گذاشت وکمی بعدخواب اورا درربود وصدای تنفس موزون وشمرده‌اش درفضای‌کوچك حجره طنین‌انداز شد .

***

چندروزگذشت ودر عرض این مدت پیرمرد حکیم بمعالجات لازم مشغول بود تاوقتی که نقاهت عبـدالله بکلی زایـل شد وازبستر برخاست وبرای رفتن بگرمابه آماده‌گردید.

عبدالله محاسن را اصلاح‌کرد وسروتن را آراست پس از آن باکمال صحت وسلامت ازگرمابه خارج شد وبیکی از حجراتی‌که برای اوتهیه‌کرده بودند رفت .

پیرمرد برحسب قول خود درمعالجهٔ عبدالله توفیق خارق‌العاده‌ای حاصل‌کرده واو را بکلی دگرگون ساخته بود عبدالله درخود نیروی تازه‌ای احساس‌میکرد وچنین بنظرمیرسید که واقعاًده‌سال جوانترشده وقوای ازدست رفته را ازنوبازیافته است .

ممکن نبود اثری ازضعف وناتوانی در سیمای او مشاهده نمود،باورکردنی نبودکه چنین جوان برومند وشادابی مدت ده‌سال درزندان تنگ‌وتاریکی محبوس وبامنتهای زجر ومشقت دست بگریبان بوده واکنون فقط چندروزاست‌که از زندان خلاصی یافته باشد .

عبدالله خودنیز ازتعجب بی‌بهره نبود، برای‌خودش نیزتولید شبهه شده ویکبار بطور مزاح زیرلب گفته‌بود،آیا این من‌هستم؟ آیا اشتباه نمیکنم ؟!

درواقع مثل آن‌بودکه این ده‌سال باهمهٔ سختی‌ها ومشقت‌هایش فقط خواب یا خیالی بوده وبهیچ‌وجه حقیقتی دربرنداشته است .

عبدالله وقتی ازگرمابه بیرون آمد به‌البسه فاخر ملبس‌گردید وخودرادرآئینه‌مشاهده نموددهانش‌ازحیرت بازماند.او قبل ازاینکه بگرمابه رود وسرو وضع خودرا اصلاح نماید بخوبی حس میکردکه نیروی تازه‌ای دروجودش ایجاد شده است اما هرگز تصور نمیکرد شکل وشمایلش نیز تا این‌حد تغییرکرده باشد .

عبدالله همانطورکه خود را درآئینه نگاه میکرد ناگهان خاطرهٔ سوزان وتأثرآوری درخاطرش راه یافت وبی‌اختیار چنده قطره اشك ازچشمش جاری‌گردید .

ده‌سال پیش بودکه عبدالله بعلت‌نزدیك شدن روز دامادی خودرا آداسته‌وبهمین‌ترتیب درآئینه نگاه میکرد. آن روز چه احساسات پرشوروشیرینی داشت وبچه افکار روح‌پروری

مشغول بود. هرگز بخاطرش نمیگذشت که این چرخ بازیگرچه‌بازی‌ها ازخودظاهرخواهد ساخت وچگونه درعرض مدت کوتاهی اساس خوشبختی و سعادتش از هم فرو خواهد ریخت وبرای مدت نامعلومی که شاید تاپایان عمرش دوام نماید در زندان خواهد افتاد .

اکنون ده‌سال ازآن دوران میگذرد ومعلوم نیست درعرض این‌مدت‌چه‌اتفاقاتی‌بوقوع پیوسته وخانواده‌اش گرفتار چه‌سرنوشتی شده‌اند .

عبدالله همانطورکه درآئینه نگاه میکرد چنین بنظرش رسیدکه گلنار در آئینه ظاهر شده وبا آه وناله میگوید:شوهر عزیزم چرامرا ترك کردی؟ مگر نمیدانی تا چه‌حد قرین رنج وعذابم ؟... بیا ... بیا ...

عبدالله بانالهٔ سوزناکی چشمها را برهم گذاشت و روی خود را بگردانید وگفت آه مرا میخواند ... بمن ملامت میکند ... سپس باانگشت قطره‌اشکی راکه درگوشهٔ چشمش جاری شده بود سترد وبه پیرمردکه کمی دورتر از او ایستاده بودگفت نمیدانم چطور شد که یك مرتبه خاطرهٔ سوزناکی دز قلبم احیا گردید، او را دیدم که مرا بسوی خود میخواند، ناچار میدانید ازچه‌کسی صحبت میکنم. گلنار را میگویم، زنم رامیگویم. ازشنیدن این سخن پیرمرد بشدت برخود لرزید ورنگ ازصورتش‌پروازکرد بطوری‌که عبدالله‌متوجه تغییر حالت ناگهانی اوشد ومضطربانه پرسید شمارا چه میشود ...؟

پیرمرد هرطور بود برقلق و اضطراب خود فائق آمد و گفت چیزی نیست گاهی این حالت بمن دست میدهد عجالتاً بیش از این تأخیر جایز نیست بایدرفت حضرت‌سلطان انتظار میکشند قماج حاجب ترا بحضورخواهد برد آنجا مواظب گفتار و رفتار خود باش! دعای خیر من نیز بدرقهٔ راه تست .

وپس از این حرف هردونفر ازخانهٔ طبیب مخصوص بیرون آمدند .

آنجا قماج‌حاجب انتظار وی را میکشید و بمجرد دیدن او بانهایت احترام سرفرود آورد وگفت من مأمورم‌که شما را به‌پیشگاه حضرت سلطان راهنمایی نمایم و سپس متفقاً براه افتادند .

عبدالله مانندکودك خردسالی‌که او را بگردش بیرون برند و یا مثل شخصی‌که تازه به‌شهر غریبی وارد شده‌باشد به‌اطراف وجوانب خودنگاه میکرد، همه چیز درنظر اوتازگی داشت وبهرچیزی بانظر حیرت وشگفتی مینگریست .

بالاخره با این ترتیب بحیاط بزرگ سرای شاهی رسیدند آنجا پیرمرد توقف کرد وآهسته به‌عبدالله گفت من دیگر باید بروم. اما این‌آخرین دیدار ما نخواهدبودهنوز خدماتی است که باید برای تو انجام دهم این‌روزها شاید شخصی بنام‌اسد به‌نزدت‌آید او را بخدمت خود قبول کن .

عبدالله چنان بخود مشغول‌بودکه نتوانست درمقابل این سخنان جواب مناسب‌وکاملی بدهد همینقدر اظهارکرد من همه چیز خود را مدیون شما هستم ، مراترك نکنید .

عبدالله پس ازادای این سخن بدرودی‌گفت و به‌اتفاق حاجب بطرف عمارت مخصوص شاهی رهسپارگردید .

فصل دوازدهم

بیك كرشمه دو كار

درعرض چند روزی که پیرمرد بمعالجهٔ عبدالله مشغول بود شاه درانتظار شدیدی بسر میبرد وهر روز چندبار بوسیله فرستادگان مخصوص ازحالت او استفسار مینمود، بالاخره یك روزصبح پیرمرد بحضور شاه آمد وسلامت کامل اورا باطلاع رسانید شاه خوشحال شد و فوراً قماج رئیس پرده‌داران خود را دستور داد تابخانه طبیب مخصوص رود وعبدالله را بحضور رساند .

شاه درایوان فوقانی‌عمارت مخصوص‌که مشرف برقسمتی ازباغ ارم بود برمسند خود نشسته وبانتظار عبدالله بسر می‌برد .

چون آمدن او قدری بطول انجامید خسته شد وازجابرخاست وچند دفعه طول‌ایوان را پیمودکم‌کم از آنجا بزیر آمد . وخود را به ایوان زیرین‌که بموازات باغ قرارداشت رسانید آنجا نیزاندکی بقدم زدن پرداخت سرانجام انتظارش بسررسیدوقماج همراه‌باشخص دیگری از طرف مقابل پیداشدند .

قماج وقتی ازدور شاه را دربالای‌پلکانهای‌عمارت مشاهده نمود باآرنج آهسته‌بپهلوی عبدالله زد وگفت مواظب باش حضرت سلطانند .

عبدالله‌که سرش‌درهوا ومشغول تماشای مناظر زیبای‌باغ وعمارت سلطنتی بودازشنیدن این حرف بخود آمد آهسته گفت: کجا هستند، کجا هستند ؟

قماج عبدالله را تاپای پلکانها رسانید، آنجا اورا امربتوقف داد وخود از پلکانهابالا رفت ودرمقابل شاه‌که دستها را بعقب حمایل‌کرده‌بود وباوقار ومتانت شاهانه‌ای ایستاده‌بود تعظیم‌کردوگفت خدایگاناکسی راکه امر فرمودید بحضور آورده‌ام همان است‌که در پائین پلکانها حاضر فرمان ایستاده است. شاه هرچه‌خواست غرور شاهانه خود را حفظ‌کند ممکن نشد آخرالامر دوپله پائین آمد وباچهرهٔ‌گشاده‌ای عبدالله راکه مانند مجسمه درپائین‌پلکانها ایستاده بود نزد خودخواند .

عبدالله باوقار مخصوصی ازپله‌ها بالاآمد وچون نزدیك شاه رسید توقف کرد و باکمال احترام تعظیم نمود .
دراین موقع رنگش کمی پریده وقلبش به‌تندی میطپید او درحضورکسی ایستاده‌بودکه شاهان جهان درمقابلش بخاك افتاده وپیشانی برخاك میسائیدند .
اکنون چه‌افتخاری برای او بالاتر از این‌که ملکشاه با اشاره دست او را بنزدخود خواند وباروی گشاده‌ای استقبالش نماید ؟
شاه‌آن فاصله رانیزپیمود وخودرا به‌عبدالله رسانید ودرحالیکه دست‌بشانه‌اش میگذاشت باکمی تعجب پرسید آیا تو همانی‌که من انتظار او را میکشم ؟
عبدالله سری بعلامت تواضع فرودآوردوباآهنگ‌لرزانی گفت: بلی‌خدایگانا، خاکسار همان زندانی بینواست که امروز از بخت مساعد بشرف آستان‌بوسی درگاه فلك پایگاه نائل آمده است .
شاه گفت راستی‌که این پیرمرد درمعالجهٔ تو اعجاز مسیحاکرده است. آیا میدانی‌این بشره وسیمای تو چه‌کسی را بخاطر من میاورد ؟
وپس ازآن حرف قماج راکه مانند مجسمه برجای‌ایستاده‌بود مرخص کرد و به‌عبدالله اشاره نمود تا درتعقیب او براه افتد .
شاه به‌ایوان فوقانی برآمد وبرمسند خودقرارگرفت عبدالله رانیزکه باخضوع‌وادب فراوان برسرپا ایستاده بود اجازهٔ نشستن داد آنگاه بوی گفت :
امروز خیلی چیزهاست‌که از تو باید بپرسم تونیز چنان پندارکه در مصاحبت یکی ازدوستان ویاران نزدیك خود هستی چه درغیر اینصورت نخواهیم توانست درست به سخن خود ادامه دهیم .
عبدالله از این ملاطفت ومهربانی متأثر شد وگفت حضرت سلطان با خاکسار چگونه تکلم میفرمائید چاکر درگاه ظرفیت این اندازه لطف ومحبت راندارد .
شاه تبسمی برلب راند و نگاه محبت‌آمیزی بسوی او افکند و لحظه‌ای بهمین حال در وجناتش خیره گردید .
عبدالله‌که طاقت نگاه شاه‌را نداشت چشمها را بزیر انداخت وبحال تواضع واحترام باقی ماند .
لحظه‌ای بسکوت گذشت ودرعرض این مدت شـاه همچنان بسیمای عبدالله مینگریست کم‌کم احساسات غضب آلودی از یادآوری بدبختی عبدالله براو دست داد وخشمناکانه گفت توجان خود را برای نجات کسی‌که ابداً بهویت او آگاه نبودی بخطر انداختی مطمئن باش‌که من ترافراموش نکردم وهمانطورکه قول‌داده بودم روزها، هفته‌ها، بلکه ماهها انتظار تورا میکشیدم ولی هیهات‌که ازتو خبری نشد وکم‌کم بواسطهٔ مرورزمان ازاین خیال‌بیرون رفتم من آنوقت تصور میکردم‌که مرگ یاحادثه دیگری ترا ازآمدن بنزد من بازداشته‌اما اکنون‌خوب می‌فهمم‌که درحدس خود براه خطا رفته بودم وحوادث دیگری مانع‌بوده است.
عبدالله اظهارکرد قبله‌گاها برحسب امر ملوکانه‌درهمان روز معین بسرای شاهی‌آمدم

اما نه بحضور بلکه بزندان!

این سخن سخت دروجود شاه مؤثرواقع شدوبا آهنگ غضب‌آلودی گفت من درصدد بودم‌ترا مورد محبت خاص‌قرار دهم وخدمت وفداکاریت را به‌بهترین وجهی‌تلافی‌کنم امـا افسوس که‌این نیت من جامهٔ عمل‌نپوشید وبجای آنکه نیکبختی‌وسعادت بتوروی‌کند بدبختی ونامرادی‌بتوروی‌آوردبهرحال مقدرچنین‌بود که به‌این بلاگرفتارشوی اگرآنوقت‌نتوانستم خدمت ترا جبران‌نمایم اکنون‌آنچه راکه لازمهٔ حقشناسی وقدردانـی‌است درباره تومعمول خواهم داشت وکاری خواهم‌کردکه اثررنج وعذاب ده‌سالـه از دلت محوشود ودیگرازآن بیاد نیاوری.

عبدالله با وجد وانبساط فوق‌العاده‌ای به‌این سخنان گوش میداد وشاه پس‌از لحظه‌ای تأمل به‌سخن ادامه داد وگفت ولی‌تو دهسال تمـام بارنج والم شدید دست بگریبان بودی فقط یك چیزمیتواند خاطررنج دیده وآزرده‌ات را تسلی‌دهد وآن این‌است‌که انتقام خود رااز دشمنانت باز ستانی ودرخوشی و سعادت مستغرق شوی شاید بمرور ایام این خاطرهٔ دردناك وتأثرانگیزفراموش شود من‌کفالت این دوامررا بعهده میگیرم صبرکن خواهی‌دید دشمنانت به‌چه‌عقوبت شدیدی گرفتارخواهند شد مطمئن باش اگرنودبصرم باشد ازاونخواهم گذشت. شاه‌اندکی تأمل‌کرد وسپس گفت می‌گویند تومرتکب قتل وسرقت شده‌ای دل من به بطلان این امرگواهی میدهد اکنون اصل موضوع را برای من بازگو زیرا قبل‌از هـر چیزباید ازچگونگی ماجرا مطلع باشم.

شاه سخنان خودرا تمام‌کرده‌بود اکنون‌نوبت عبدالله بودکه به‌سخن‌آید پس لب‌گشود ودرجواب شاه‌گفت راست است مرا به‌تهمت قتل وسرقت بـزندان افکندند ولی ساحت من بکلی‌ازاین اتهامات مبرا بود.افسوس‌که نتوانستم بیگناهی خودرا ثابت‌کنم وکسی‌به‌سخنم التفاتی ننمود شاید نیزحق بجانب آنان بود زیرا ظواهر امر بـرمجرم بودن من دلالت میکرد سرانجام نیز مرامحکوم بمرگ‌کردند وبرای اجرای حکم بمیدان سیاستگاه‌بردند با این وصف بخوبی حس می‌کردم‌کـه هنوزعمرم به‌آخرنرسیده و از این مرگ ظالمانه خلاصی‌خواهم یافت همینطورهم شد و درآن لحظه‌که نـزدیك بود رشتهٔ زندگانیم قطع شود آمدند و مرا از چنگال مرگ هولناکی نجات دادند.همانا بیگناهی من بـرایشان ثـابت شده بود.

شاه با اوقات تلخ پرسید دراین صورت چرا ترا درزندان نگاهداشتند؟

عبدالله گفت نمیدانم وازآن ببعد دیگرکسی‌بسراغ من‌نیامد وگوئی اصلا مرا درکنج زندان فراموش‌کردند به‌این‌ترتیب ده‌سال گذشت‌تاچند روزپیش‌که دست‌تقدیرحضرت سلطان را بزندان من رهنمون شد.

شاه سری جنباند وسپس گفت خوب چطورشدکه این اتهام را برتوبستند وچگونه و به‌چه ترتیب بزندان‌افتادی؟

عبدالله درجواب گفت قبلا باید بحضورملوکانه معروض دارم‌که این دواتهام یعنی‌قتل وسرقت به‌هیچ وجه با سوابق زندگانی وطرز رفتاروآمیزش اجتماعی من سازگاری‌نداشت

من باندازه کافی توانگر بودم ومعقول نیست که بی‌هیچگونه نیازمندی بدزدی مبادرت ورزم، از طرف دیگر مقتول بهترین یار موافق ورفیق شفیق من بود و چگونه امکان دارد شخصی هرقدرهم شقی وتبهکار باشد دست خودرا بخون یگانه دوست مهربان خود بیالاید.

عبدالله پس‌از ذکراین مقدمه به‌اصل مطلب پرداخت وجریان حوادث آن شب شوم‌را که منجر بقتل چهره وگرفتاری اوگردید به‌تفصیل بیان نمود.

شاه ازشنیدن این داستان غم‌انگیزوتصادفات عجیب اظهارشگفتی نمود وسپس پرسید آیا تحقیق دراین امرزیر نظرقاضی‌القضاة انجام گرفت؟

عبدالله جواب داد در مورد من وضع دیگری پیش‌آمد نظر بپاره‌ای جهات سرکار صدارت پناهی که صلاحیت این امررا داشتند شخصاً به‌این امور رسیدگی فرمودند.

ازشنیدن این سخن شاه درجای خود تکانی‌خورد وباشگفتی ونگرانی آشکاری گفت‌در این صورت خواجه مدعی‌تو بوده و دراین امر داوری کرده‌است ؟! وعلت این اضطراب آن بود که شاه سوگند یادکرده بود دشمنان عبدالله را شدیداً عقوبت نمایند واکنون میدیدکه این ظلم ازناحیه خواجه برعبدالله وارد شده‌است.

شاه با حرکت مخصوصی مجدداً درجای خود قرارگرفت ودرحالیکه سر خودرا تکان می‌داد زیرلب گفت‌باشد من قول داده‌ام وبقول خود وفاخواهم‌کرد.

عبدالله بمقصود شاه پی‌برد واندك اضطرابی برخاطرش راه یافت وازآنجاکه مایل نبود دیگران دراین امرمستقیماً دخالت‌نمایندبرای انحراف‌توجه شاه اظهارکرد خدایگانا دراین قسمت شایدگناهی متوجه خواجهٔ بزرگ نباشد شك نیست که دراین زمینه اغراض ازطرف پاره‌ای اشخاص بکاررفته است ولی‌مطلب هنوز بدرستی روشن‌نیست‌آنچه مسلم است مسببین بدبختی من دوتن هستندکه‌باید حساب خودرا باآنان‌تصفیه‌کنم اگرچنانچه حضرت سلطان نسبت بچاکرلطف ومرحمتی دارند مستدعی است مرا مختارفرمایند تا مطابق میل و احساسات خویش رفتارنمایم.

ملکشاه برای استرضای خاطرعبدالله باین مطلب رضا داد و سپس پرسید این دونفر کیستندکه توآنانرا مسببین اصلی بدبختی‌خود میدانی؟

عبدالله ازبیادآوردن این دونفر آثارنفرت وکینه شدیدی درچهره‌اش آشکارشد وپس‌از اندك تأملی گفت این دونفریکی زندانبان سابق من است و دیگری ابن‌صباح که با چهره خدمتگزار خاص او دوستی دیرینه‌ای داشتم.

شاه تکانی خورد و حیرت زده گفت ابن‌صباح را میگویی این مرد چه‌ارتباطی با زندگانی تو داشته است ؟!

عبدالله گفت قبلا لازم بود معروض دارم‌که دوست فقید من از چاکران و ملازمان حسن‌صباح وطرف اعتماد وی بود همچنین لازم بود به‌اطلاع رسانم که‌آن ناکام قبل‌ازمرگ قاتل‌خودرابمن شناساند، بیگمان مایه حیرت وشگفتی حضرت سلطان خواهدبود اگربگویم آن بیچاره بدست مخدوم خود ابن‌صباح بدانگونه درخاك وخون درغلطید.

شاه ازشنیدن این سخن بشدت درجای خودتکان خورد وباحیرت وشگفتی بسیارگفت

چه میگویی...ابن‌صباح بکشتن‌او دست یازیده‌است!.. چه چیز اورا به‌این جنایت هولناك وادار نمود ؟

عبدالله از شنیدن این سؤال دلش فروریخت وبا اضطراب خفیفی گفت قطعاً حضرت سلطان موضوع دفاتر مالیات وچگونگی رقابت ابن‌صباح را باسرکار وزیر درامر تنظیم و ترتیب‌آن دفاتر بخاطر دارند.شاید ابن‌صباح پیش خود می‌پنداشت‌که درکاراو خیانتی شده‌و خدمتگزارش بدستور دیگران دفتررا ابتر گردانیده‌است... خدایگانامن اینك ازچگونگی احوال و وضع‌کنونی این مردخبری ندارم نمیدانم درکجاست وچه میکندآیا هنوزیکی از ارکان دولت خداوندگار ویامغضوب درگاه است، اینقدر می‌دانم‌شبی‌که‌آن واقعهٔ شوم اتفاق افتاداوازبیم عتاب قصد فرارازاین شهرداشت‌چه بامدادهمان روز بعلت‌خلف وعده مغضوب و مطرود درگاه شده بود؛ در هرحال او از جمله‌کسانی است‌که باید حساب خودرا با او تصفیه کنم .

شاه گفت عجالتاً ابن‌صباح درجایی‌است‌که دست توبدامن او نخواهد رسید ولی من راهی برای پیشرفت مقصود توبازخواهم‌کرد فعلا بگوببینم این زندنبان باتوچه دشمنی و سابقه‌ای داشته‌وچه گرفتاریها وخطراتی ازجانب او برایت فراهم‌آمده‌است ؟

عبدالله جواب داد خدایگانا این قضایایی است‌که مربوط بسرگذشت من وخانواده‌ام می‌شود وگمان نمیکنم درخور تقریر درپیشگاه حضرت سلطان باشد.

شاه گفت برعکس بسیاربشنیدن‌آن راغب هستم و اگراز اسرارخانوادگی تومحسوب نمیشود بهتراین است مرااز کیفیت‌آن مطلع گردانی .

عبدالله شروع بشرح زندگی خودنمود وشاه با دقت وحوصلهٔ فراوان بماجرای تأثر-انگیزو دردناك زندگی‌او گوش میداد وگاه گاه بمناسبت‌پرسشی میکرد وتوضیحی میخواست سرانجام همه‌چیز گفته شد وعبدالله درپایان‌این گفتگو قطره‌اشکی‌راکه‌بی‌اختیار ازدیدگانش جاری شده بود باانگشت سترد وسپس گفت به‌این ترتیب سالها درزندان ماندم و ازآن پس دیگرکسی بسراغ من نیامد و نه‌ازسرکار وزیرخبری‌شد و نه‌ازعادل‌بیك گویی مرا بکلی‌در گوشه زندان ازیاد بردند تااینکه چندروزپیش حضرت سلطان مرااز آن بندگران نجات دادنداکنون نمیدانم برخانواده من چه گذشته ودرعرض‌این مدت مدید چه سوانح وحوادثی برآنهاروی‌آورده‌است آیا زنده‌اند؟ وآیا مرااز کیفیت احوال‌آنها اطلاعی حاصل خواهد شد؟ بهرحال اکنون‌که اینجانشسته‌ام روحم دستخوش اضطراب وانقلاب غریبی‌است وطوفان شدیدی ازاحساسات‌گوناگون و شورانگیز درفضای قلبم برپاست...آه که هنوز مصائب و سختی‌های فراوانی‌درپیش دارم .

شاه‌که بدبختی وتیره روزی عبدالله سخت او را بخشم وتأثر انداخته بوددراینجابیش ازپیش خشمگین‌شد وباآهنگ غضب‌آلودی گفت هرچه فکر میکنم نمی‌فهمم‌چرا ترا درزندان نگاهداشته‌اند. مگر نه این‌است‌که به‌بیگناهی‌توپی‌برده بودند،پس‌چرا بنجاتت اقدام‌نکردند، هرچه هست بخواجه و عادل‌بیك بازمیگردد آنها مسؤول‌این واقعه هستند و بایستی مورد

بازخواست ومؤاخذه واقع شوند. این ظلمی نیست که بتوان آن را نادیده انگاشت و بمسببین آن بادیدهٔ عفو واغماض نگریست .

عبدالله ملتمسانه گفت راست است ولی مستدعی چنانم که حضرت سلطان مرا در این امر مختار و مأذون فرمایند تا بهر ترتیبی که مایل باشم اقدام نمایم. خدایگانا بهتر اینست که خواجه وعادل بیك عجالتاً ازجریان این امر بی‌اطلاع باشند تا درموقع مقتضی آن‌طور که صلاح است رفتار شود .

شاه گفت بسیار خوب ترا در اجرای این مقصود مختار میگذارم تا بهر قسمی که خواستی رفتار کنی. اکنون بگو ببینم اول کدام یك از آن دو را انتخاب میکنی؛ حسن صباح یا زندانبان را ؟

عبدالله جواب داد اول باید انتقام دوست ناکام خود را بگیرم .

شاه گفت او اینك در این شهر نیست ودست تو از دامان اوکوتاه است مطئن باش که بی‌یاری من نمیتوانی کاری انجام دهی آیا میل‌داری ترا در این زمینه یاری کنم وتسهیلاتی برایت فراهم آورم ؟

عبدالله پرسید چطور است که مرادستی براو نیست مگر نه این است که از آستان حضرت سلطان مطرود شد ودر گوشه وکنار متواری است ؟

شاه داستان حسن صباح را پس از فرار از اصفهان تازمان تسلط برقلعهٔ الموت بتفصیل شرح داد (*) و درپایان سخن گفت او اکنون بلباس شرع ظاهر شده و چنانکه شنیدی قلعه مستحکم الموت را مأمن ومکمن خود قرار داده است و دست یافتن براو کار آسانی نیست. چند روز قبل دربارهٔ همین موضوع باخواجه مذاکرهٔ مفصلی داشتیم آخرالامر قرار بر این شدکه یك نفر را بعنوان رسالت بنزد او روانه داریم واورا به انقیاد وتسلیم بخوانیم آنگاه اگر از قبول این امر استنکاف نمود امیری را با سپاه گران بدفع او نامزدکنیم .

عبدالله شرح حال ابن صباح را باشگفتی فراوان تلقی نمود وپس ازختم سخنان شاه گفت او بظاهر مردی متشرع نبود وخود را بامطالعات مذهبی وجروبحث‌های دینی مشغول نمیداشت یقین است که این کار را برای اجرای مقاصد جاه‌طلبانه خود در پیش گرفته است اکنون چاره چیست وتکلیف من با او ازچه قرارخواهدبودقدر مسلم‌این است که نمیتوانم اورا نادیده بگیرم‌وگذشته را فراموش کنم .

شاه گفت چنانکه دانستی نتیجه مذاکرات ما وخواجه به اینجا منتهی شدکه رسولی بنزد حسن‌صباح گسیل‌داریم وهنوزکسی را برای این منظور نامزد نکرده‌ایم .

شاه‌لحظه‌ای تأمل کردوسپس درحالی‌که چشم بصورت عبدالله دوخته‌بود ناگهان پرسید آیاتومیخواهی‌این امر خطیر را بعهده گیری ؟

عبدالله که هیچ انتظار این سخن را نداشت درجای خود تکانی خورد و مبهوتانه گفت خاکسار ... خاکسار را میفرمائید ؟ ... آیا ممکن است چنین افتخار بزرگی نصیب‌من گردد؟ آیاحضرت سلطان تصور میفرمایندکه خاکسار شایستگی چنین رسالتی داداشته‌باشد؟

(*) درموقع خود بشرح وتفضیل این موضوع خواهیم پرداخت .

شاه گفت کسیکه برای اجرای این امر خطیر انتخاب میشود باید شخصی مدبر و سیاستمدار وسخن پرداز ودلیر وبیباك و زیرك و هوشیار باشد تابه استظهار شهامت و دلیری خود از هیچ خطری نهراسد وبه نیروی فصاحت وبلاغت وحسن تدبیر، ابن‌صباح را رام کند واورا به‌انقیاد واظهار اطاعت ترغیب وتشویق نماید ومن همهٔ‌این‌صفات‌را درتو جمع می‌بینم وکسی را برای تمشیت این مهم شایسته‌تر از تو نمیدانم البته چون درامـر دیوان وقوفی نداری شخص صاحب صلاحیتی باصوابدید خواجه تراهمراهی‌خواهدکرد تا آنچه لازم‌است بتو بیاموزد وترادرایفای این رسالت که وظیفه بسیارخطیری است یاری‌کند در هرحال مابا انتخاب تو درواقع بیك تیردونشان زده وبیك‌کرشمه دوکار کرده‌ایم، مگر نه‌این است‌که تو قطعاً باید برای تصفیه حساب باحسن‌صباح ملاقات‌کنی‌ومانیز ناچار یك نفر را بایدبعنوان رسالت‌بسوی‌او گسیل‌داریم ؟

عبدالله بی‌اختیار خم‌شد وبرای اظهار سپاسگزاری پای‌مسند شاه را بوسه‌زد .

شاه گفت تا چند روز دیگر بصوب رودبار حرکت خواهی‌کرد، بدیهی‌است‌که ایـن مأموریت باتمام تشریفات لازم آنطورکه درخوریك رسول گرانقدر و نمایندهٔ شخص سلطان است انجام خواهدگرفت وهنگامیکه باموفقیت از این سفر بازگشتی حسابهای دیگر خود را نیز باسایر دشمنانت تصفیه خواهی نمود .

گفتگوی شـاه و عبدالله اینجا بپایان رسید و عبدالله که سخت مشتاق و بیقرار بـود برای‌آنکه تحقیقی از چگونگی سرنوشت خاندان‌خود بعمل‌آورداجازه خواست‌واز نزد شاه خارج شد .

فصل سیزدهم

از یاد رفتگان

تقریباً یك ساعت ازظهر میگذشت‌که عبدالله باشور و التهاب غریبی از سرای شاهی خارج شد وپس ازطی مسافت‌کوتاهی وارد بازاربزرگ شهرکه درامتدادشمال وجنوب قرار داشت‌گردید .

این اولین بار بودکه پس ازده‌سال آزاد ومطلق‌العنان درشهر بزرگ وزیبای‌اصفهان گردش میکرد، شهری‌که مهبط امیدها و آرزوهای اوبود، شهری‌که‌آنهمه خاطرات سوزان درقلبش احیا مینمود ومحل نشو ونمای او وعشق جانسوزش بود .

عبدالله پس ازطی‌مسافتی‌راه وعبور ازچندکوچه وبازار وارد میدان وسیعی که‌درطرف شرقی بازار بزرگ قرارداشت گردید.اینجا میدان سیاستگاه بود جائیکه ده‌سال پیش اورا برای اجرای حکم مجازات بدانجا آورده بودند. درروی سکوی‌مجازات چند نفر از کسبه وخرده فروشها بساط خود را پهن‌کرده و بدادوستد مشغول بودند. یکی‌دو طفل هم درآنجا بجست وخیز وبازی اشتغال داشتند وهیچ نمیدانستند در روی این سکوئی‌که آنها ببازی مشغول هستند چه خونهای حق وناحقی ریخته شده است .

عبدالله آهسته آهسته بطرف این سکوی وحشتناك‌که سخت‌ترین خاطرات را در قلب او احیا میکرد روان بود وهرچه بدان نزدیك میگردید براضطراب وانقلابش می‌افزود .

عبدالله وقتی بپای سکورسید لحظه‌ای توقف‌کرد وباتأثر مالاکلامی سربزیرانداخت خاطرات سوزان و وحشت‌آورگذشته یك یك بخاطرش رسید وباوضوح‌کامل ازمقابل نظرش گذشت،آنروز چگونه گلنارازمشاهدهٔ وضع هولناك اومشاعر را ازدست داد وبدانسان‌دیوانه گردید،آیا هنوز بهمان حال باقی است ویاصحت وتندرستی حاصل‌کرده است ؟

عبدالله ازیادآوری این خاطرهٔ دردناك چند قطره اشك درگوشه چشمانش ظاهرشد وهمانطورکه سرش پائین بود چند دفعه دراطراف سکوگردش‌کرد و سپس بهمان ترتیبی‌که آمده بود ازمیدان بیرون رفت .

عبدالله بی‌اختیار درکوچه وبازار راه میرفت وبا احساسات‌تندوسوزانی دست‌بگریبان بود،اواینك میخواست بسروقت خانواده خود برود وجویای احوال آنان شود.آیا خواجه سرور ودیگران زنده‌اند؟ آیا در این شهر سکنا دارند؟ آیا تغییری درچگونگی‌اوضاع داده نشده وهمه‌چیز بحال خود باقی است ؟

عبدالله بیچاره درکشاکش این افکار جانگدازگرفتار بودوآتش سوزنده‌ای سرتاپایش را میسوزانید،اکنون طولی نخواهدکشیدکه پس از ده سال بیخبری از چگونگی احوال خاندان خود آگاه شود .

عبدالله همانطورکه‌مشغول راه رفتن بود غفلتاً ایستاد وقلبش بشدت فروریخت‌وبه‌پنجاه قدم دورتر از خود خیره شد ودست بروی قلب خودگذاشت ، بیچاره از فرط اضطراب و انقلاب نزدیك بود ازپا درافتد قلبش بشدت میطپیدکه خود نیز صدای آنرا میشنیدکیست که‌بتواند حالت عبدالله را درچنین موقعی‌که مقابل خانه خواجه‌سرور ایستاده است بدرستی درك کند ؟

این خانه برای‌اوچه احساسات تندوسوزانی تولید می‌کرد. عبدالله درهمین‌خانه‌نهال عشق خود را پرورش داده وبه‌آرزوی دل رسیده بود.اینجا خانه خواجه‌سرور و محل نشوو نمای عشق او ومحبوبهٔ عزیزش گلنار بود .

عبدالله چندقدم دیگر پیش رفت ودراین‌موقع نظرش ببالا متوجه گردید دربالای‌دیوار روزن‌کوچکی بنظر میرسید عبدالله باآه سوزناکی‌چشم را بدانجا خیره‌کرد ولحظه‌ای بهمان حال باقی‌ماند اینجا همان بالاخانه‌ای بودکه‌ناظر بهترین شبهای عمر دوعاشق بی‌قراربود

درآن ایام چه‌سعادتی داشتند وچه خوشبختی‌هائی را برای خود پیش‌بینی مینمودند،افسوس که همه تباه گردید وجز بدبختی و تیره روزی چیزی برای آنها باقی نماند .

عبدالله بانالهٔ جانسوزی‌چشم برهم‌نهاد وبا این‌حال گفت خدایانمیدانم چه خواهدشد، دلم می‌طپد واز بدبختی بی‌نظیری گواهی میدهد .

وپس ازاین‌حرف با قدمی لرزان وقلبی طپان پیش رفت و بفاصله دو قدم درمقابل در خانه‌خواجه‌سرورایستادودراین‌موقع بشدت قلبش می‌طپیدکه نفس‌کشیدن برایش دشواربود.

اینك دیری نمیگذشت‌که بسر گذشت خواجه‌سرور و گوهرخاتون وگلنار و دیگران پی‌میبرد آه اگر خواجه سرور درخانه باشد با اوچگونه روبرو خواهد شد .

زن عزیزش ظهور ناگهانی او را چگونه تلقی خواهد نمود آیا بوی وقعی خواهند گذاشت؟آیا اصلا آنها وجود دارند ؟

عبدالله مدتی درپشت درتوقف‌کرد وجرأت نمیکرد دق‌الباب‌کند ، آخرالامر هرطور بود قدرتی بخود داد ودست لرزان خود را پیش برد وچند بار باضربات آهسته ومقطعی دق‌الباب‌کرد وپس از آن بااضطراب والتهاب فوق‌العاده‌ای منتظر ماند .

لحظه‌ای بعد صدای پائی‌بگوش رسیدگویاکسی‌برای‌گشودن درپیش می‌آمد قلب‌عبدالله از شنیدن این صدا فروریخت آیا فیروز است‌که برای‌گشودن در میاید؟آیا او را خواهند شناخت؟ آیا بظهور غیر مترقبهٔ او اهمیتی‌خواهند داد ؟

صدای پا نزدیك میشد چند ثانیه بعد در بروی پاشنه چرخید وشخصی درآستانه آن ظاهرگردید ، این شخص‌که از وضع لباسش معلوم بود در آن خانه بخدمت مشغول است از مشاهده عبدالله و بهت و انقلاب او متعجب شد وبا آهنگ حیرت‌آمیزی پرسید خواجه شمارا چه میشود؟ آیا شما دق‌الباب‌کردید ؟

عبدالله جرأتی بخود داد وباصدای لرزانی پرسید آیا سرکار خواجه سرور در منزل هستند ؟

آن شخص باتعجب جواب داد نمی‌فهمم چه‌میگوئید خواجه‌سرورکیست ؟

این سخن بمثابه‌کوه‌گرانی بودکه بر فرق عبدالله فرود آمد بیچاره ازشنیدن آن بوجود بدبختی بزرگی پی‌برد وقلبش را انقباض شدیدی فراگرفت آنگاه باآهنگ غریبی که منتهای انقلاب وهیجان اورا نشان میداد پرسید مگر اینجا خانه خواجه‌سرور نیست ؟

آن‌شخص جواب داد خواجه سرورکیست؟ من اصلا او را نمی‌شناسم .

عبدالله ازشنیدن‌این سخن‌که جواب قطعی‌بود ناله‌ای برآورد وپرده تیره‌ای درمقابل چشمانش‌کشیده شده آنگاه برای‌آنکه ازسقوط خود جلوگیری‌کند به‌دیوار تکیه داد. کاخ امیدی‌که باترس ودودلی بناکرده بود ازشنیدن‌این‌سخن‌یکباره فرو ریخت ومنهدم‌گردید .

خانه‌ای‌که‌سالها محل نشو ونمای خواجه‌سرور وخانواده اوبود اکنون بدیگری‌تعلق دارد!..آیا ازاین‌شهر بیرون رفته‌اند یابکلی فناشده واثری‌ازآنهادرعرصه هستی‌باقی‌نمانده است؟دیگر خوشبختی وسعادت برای عبدالله معنی ومفهوم ندارد برای کسیکه عزیزترین سرمایه‌های حیات خودرا ازدست داده است چه‌سعادتی می‌توان قائل شد ؟

عبدالله همانطورکه بدیوار تکیه داده بودکم کم ضعف ورخوت شدیدی براو دست داد وقوایش بکلی تحلیل رفت تاجائیکه زانوهایش بتدریج خم شد ودرپای درخانه قدیم خواجه سرور بیفتاد وتقریباً بیهوش گردید .

آن شخص چون این حالت را ازاو مشاهده نمود مضطرب شد وسراسیمه بداخل خانه دوید وفریاد زد خواجه .... خواجه... خواجه... ازحیاط اندرونی پیرمرد قدخمیده‌ای ظاهرشد وباشتاب گفت چه‌میگوئی ؟ چه‌میگوئی؟..چه‌خبر است ؟

آن شخص باهمان اضطراب گفت یك نفر دقالباب کرد وقتی در را باز کردم سراغ خانه خواجه‌سرور راگرفت به‌اوگفتم چنین کسی رانمیشناسم بیچاره حالتش بهم خورد؛ او عجالتاً بیرون خانه برزمین افتاده است .

پیرمرد صاحبخانه ازشنیدن نام‌خواجه‌سرور واینکه‌کسی بعد ازده‌سال بسراغ اوآمده است‌متعجب شد وباشتاب خودرا بدر رسانید ووقتی عبدالله را باآن‌حال فکار درپای‌درافتاده دید متأثر شد وبخدمتکار خودگفت اورا بلندکرده بداخل خانه بیاورد .

آن شخص عبدالله را بلندکرد ودرحالیکه هردونفر طرفین‌او ایستاده وزیر بازوهایش راگرفته بودند بداخل خانه انتقالش دادند آنجا عبدالله را بر روی بستری خوابانیدند و وکوشیدند تاباوسائلی‌که دردسترس بود اورا بهوش آورند .

پیرمرد صاحبخانه گفت این جوان هرکه هست ارتباط اسرارآمیز وعلاقه شدیدی نسبت بصاحبان قدیم این خانه‌دارد .

پس‌ازاندکی عبدالله بهوش آمد وصاحبخانه او را درکنار بالش‌نشانیدوخود دربرابر اوقرارگرفت ودرضمن‌امر داد تاقدحی شربت‌گلاب برای اوبیاورند .

عبدالله چند جرعه ازآن شربت سرد نوشید ومتدرجاً حالتش بجاآمد وآن پردهٔ‌تیره از مقابل چشمانش زائل گردید.

پیرمرد وقتی‌که او رابحال طبیعی دید باآهنگ تأثرآمیزی‌گفت ای جوان‌تو کیستی وچرا بدین‌حالت دچار شدی؟ حدس میزنم‌که غم واندوهی‌گران دردلت راه دارد و رنجی بزرگ ترا آزار میدهد بمن‌بگوشاید بتوانم تراتسلی دهم؟ عبدالله پاهای خودرا جمع نمود وقدری خود را حفظ‌کرد آنگاه باآهنگ لرزانی گفت ای‌پدر مهربان من‌ازمحبت‌های شما بسیار سپاسگزارم عجالتاً اگر اجازه بفرمائید میخواهم یك‌سؤال از شما بکنم .

پیرمرد باملاطفت‌گفت بگو فرزندم قول میدهم‌که هرچه میدانم از اظهار وافشای‌آن دریغ ندارم .

عبدالله پرسید این‌خانه اکنون متعلق بکیست ؟

پیرمرد جواب داد بمن تعلق دارد عبدالله‌که سعی میکرددرمقابل جوابهای دلخراش اوتحمل ومقاومت نماید پرسید چندسال است صاحب این‌خانه می‌باشید ؟

پیرمرد جواب‌داد تقریباً ده‌سال .

این جواب سخت در روح عبدالله مؤثر واقع شد اما هرطور بود خودداری کرد و پرسید چگونه آنرا تصرف‌کردید ؟

پیرمرد جواب داد آنرا خریداری کرده‌ام .
عبدالله لرزید وسؤال کرد از چه کسی خریده‌اید ؟
همان‌طور که عبدالله حدس می‌زد پیرمرد درپاسخ گفت آن‌را ازصاحب اصلی آن یعنی خواجه سرور بازرگان خریده‌ام. حالت عبدالله بسختی منقلب بود ومیکوشید بهر ترتیبی‌است خود را آرام نگاه دارد ، بیچاره پس از شنیدن این جواب سربزیر افکند و صورتش را انقباض شدیدی درهم پیچاند ونزدیك شد که اشکش جاری شود .

پس ازقدری سکوت سر برداشت وگفت این سؤالات تمام مقدمه بود اکنون میخواهم به‌اصل مطلب بپردازم چطور شد که خواجه‌سرور خانه را بشما فروخت وپس از فروش این خانه بکجا نقل مکان کرد و خانواده او چه شدند و اکنون در کجا هستند و درچه حالی بسرمی‌برند خواهش میکنم اگر اطلاعاتی دراین‌باره دارید همانطور که قول داده‌ایدیك‌یك را به‌من بازگوئید .

پیرمرد گفت چندان هم بی‌اطلاع نیستم ولی‌می‌بینم که‌علاقه و روابط شما نسبت به‌این خانواده بسیار عمیق است میترسم که ذکر آن درمزاج شما تأثیر سوئی داشته باشد ونتوانید طاقت آورید .

عبدالله گفت اندیشه بخود راه مدهید من خود را برای شنیدن هرخبر تأثرآوری حاضر کرده‌ام بگوئید این مطالبی است که حتما باید برآن وقوف یابم .

پیرمرد گفت چنانکه خود میدانید خواجه سرور یکی ازبازرگانان معروف این‌شهر بود ودرتمام اقطار مملکت حتی در هندوشام هم شهرت و اعتبار داشت ولی او وامدار بود وسرانجام نیز همین وام‌کمرشکن اورا به‌افلاس کشانید چنانکه تمام ثروت ومکننش‌ازدست رفت وبکلی ورشکست ومفلس گردید وسرانجام نیز مجبور شد این خانه‌رابفروشد وبخانه دیگری که متعلق بدخترش بود نقل مکان نماید وقتی ازاینجا رفت فقط دونفر با او بودند یك غلام‌ویك‌کنیز که تاآندم درخدمت وی بسرمی‌بردند و بعداً معلوم شدکه آن دو را نیز آزادکرده وبه‌اختیار خودگذاشته است .

عبدالله که نخست خیال میکرد آن دو نفرگوهرخاتون وگلنار بودند این سخن را با ترس و وحشت زائدالوصفی تلقی‌کرد و سپس پرسید میگوئید هنگام خروج از این خانه فقط دونفر زرخرید با اوهمراه بودند دراین صورت بسر زن ودختر او چه‌آمده بود ؟

پیرمرد جواب‌داد زنش بمناسبت پیش آمد ناگواری بدرود حیات گفته بودودخترش نیز دراثر واقعه جانگداز دیگری دیوانه شده ودرخانه طبیبی بسرمیبرد .

عبدالله تکان سختی خورد وگفت آه زوجه خواجه سرور مرده بود...

و پس از ادای این سخن مجدداً بر جای خود قرار گرفت و باتأثر فوق‌العاده‌ای سربزیر انداخت .

اگرچه ده‌سال از زمان مرگ گوهرخاتون میگذشت ولی‌عبدالله نمی‌توانست ازهجوم درد والم برخاطرخویش‌جلوگیری نماید این اولین‌بار بودکه این خبر جانسوز رامیشنید ومثل این بودکه‌گوهرخاتون بتازگی بدرود زندگانی گفته باشد .

لحظه‌ای عبدالله به‌این حال باقی بود وبرمرگ گوهرخاتون تأسف میخورد و عاقبت اندکی برتأثر خود غالب شد وسربرداشت وگفت میدانم که مصائب وارده بسیار است و من نیزطاقت شنیدن آنرا ندارم با این وصف چاره‌ای جز آگاهی برآنها نیست .
این‌ها مسائلی است که قطعاً بـاید برچگونگی آن آگاه شوم اکنون سخن خود را تمام‌کنید و مرا از سرانجام خواجه‌سرور و دختر دیوانه او آگاه سازید . . . خدایا آیا میتوانم بزنده بودن‌خواجه‌سرور ویافتن دختر بیچارهٔ او امیدوار باشم ....
پیرمرد صاحب‌خانه نظری مملوازتأثر ورقت به‌عبدالله افکند وپس از آن گفت اینقدر بی‌تاب وبی‌قرار مباش مگر توبمن قول ندادی که آنچه را از من بشنوی با صبروشکیبائی تلقی کنی بخدا راضی نیستم که خاطرت را باذکر این مصائب طاقت فرساکه اکنون سالها از زمان وقوع آن میگذرد وبرای توکمال تازگی رادارد اندوهگین ومتألم گردانم ولی چاره چیست تومرا به اظهار آن مجبور میکنی .آیا توخود حدس نمیزنی که خانواده خواجه‌سرور بکلی منقرض شده واثری از آنها درعرصهٔ هستی‌باقی‌نمانده است .
عبدالله ناله‌ای برآورد و باچشم‌گریان پرسید آیا خیلی وقت است‌که خواجه سرور مرده است ؟
پیرمرد گفت کسی را از مرگ وحیات او اطلاعی نیست اکنون زیاده‌ازنه سال است که مفقودالاثر گشته و هیچکس خبری از احوال او ندارد شاید مرده باشد شاید نیز زنده است‌ودر گوشه‌ای‌از اقطار جهان متواری وگمنام زندگانی‌میکند .
عبدالله که ازطرز سخن پیرمرد پنداشته بودگلنار نیز درزمره دیگران معدوم‌وبلااثر شده است. دراین موقع درحالتی‌بسرمیبرد که هیچوقت‌خود را بدان درجه ازیأس وحرمان ندیده بود بیچاره دراطراف خود چیزی جز تاریکی وظلمت نمیدید و زندگانی را برای خود همچون بارگرانی می‌پنداشت که پس از آن‌بهیچوجه طاقت حمل آنرا نداشت .
عبدالله دراین‌لحظه عمیقاً به‌تنهائی وغربت خود پی‌برد ودانست که کسان وعزیزان او درهمان اوان گرفتاری‌اویکی بعداز دیگری ازمیان رفته‌وناکام وناروا به‌آغوش عدم رفته‌اند کاش‌اونیزمرده‌بود وباچنین مصائب سخت‌وطاقت فرسامواجه نمی‌گردید.زنده ماندن عبدالله ونجات او از زندان خود یك‌نوع بدبختی ومصیبت بود .
او بوضع زندان وموقعیت دردناك خود عادت‌کرده بود و در آن تنگنای وحشت‌آور گاهی اقلانورامیدی فضای قلبش را روشن میکرد اما اکنون بهیچوجه علاقه‌ای بزندگی درخود احساس نمیکرد زیرا مایهٔ امیدی دراین عالم دیگر برای او وجود نداشت .
عبدالله هرچه‌خواست تادراین‌خانه است‌برمصائب وارده صبر نمایدممکن‌نشدآخرالامر اشکش جاری شدودرحالی‌که یك دست خود را بسوی پیرمرد صاحب خانه درازکرده بود باسوزوگداز غریبی‌گفت ناچار میدانید سرانجام دختر دیوانه خواجه‌سرور چگونه بـوده وبچه ترتیب بدرود زندگانی گفته است ؟
عبدالله پس ازادای این سخن هیجان شدیدتری درقلبش تولید شد و جریان اشکش سریع‌تر گردید وبی‌آنکه رعایت وضع خود را نماید باصدای بلند شروع بگریه‌کرد.

پیرمرد حدس‌زد که رابطه خیلی نزدیکی بین این جوان و دختر خواجه‌سرور موجود است ودانست که عبدالله او را مرده می‌پندارد پس برای اینکه اورا از اشتباه خارج سازد در جواب وی گفت ای فرزند عزیزم چرا گریه میکنی مگرکسی هم برای زندگان نوحه‌سرائی میکند ؟

ازشنیدن این سخن اشك شوق ازچشم عبدالله‌جاری شد وبابیتابی غریبی گفت آه‌خدا چه میشنوم آیادست تقدیر این یك‌نفررا ازآن خاندان باقی‌گذاشته است ؟.. آیـا ممکن است من او راببینم ؟... خدایا او زنده است ... گلنار زنده است ...

صاحبخانه گفت آری‌زنده استولی بدبختانه تغییری دراحوال اوظاهر نشده‌وهمچنان دیوانه میباشد .

عبدالله با ناله سوزناکی گفت خدایا چه بدبختی بزرگی! چطور استکه مرور ایام درمزاج او تأثیری نکرده است اکنون ای‌پدر مرا ازکیفیت احوال او آگاه‌گردان و بگو که درکجا می‌توانم او را یافت ؟

پیرمرد درپاسخ گفت او مسکن معینی ندارد و همانطور دیوانه‌وار درکوچه و بازار سرگردان است بیشتر لباس سفیدی دربردارد اهالی شهر غالباً به‌سابقه‌احوالش آگاهند از اینرو از ابراز شفقت ومهربانی نسبت به‌آن بدبخت مضایقه نمیکنند .

این سخنان هریك بمثابه کوهی بودکه برفرق عبدالله فرود می‌آمد وهمچون ضربت مهلکی بودکه برقلب فرسودهٔ او وارد میگردید ، دختری‌که‌درنازونعمت‌پرورش یافته واگر اندك خراشی بردستش وارد می‌آمد غوغا و آشوب برمیخاست اکنون بی‌حامی و پرستاری بااین وضع دلخراش ورقت‌بار درکوچه وبازار شهرسرگردان‌بسر میبرد وکسی داپروای حال اونیست این همه نتیجه‌کینه توزی حیوان‌آدمی صورتی بوده‌که ازعاطفه ومحبت‌اثری در قلب او وجـود نداشته است چنین ظلم فاحشی در دیـوان داوری الهی چگونه محسوب خواهد شد .

عبدالله با حالت مخوفی ازجابرخاست وبی‌آنکه آهی‌کشد یا اشکی ریزد اظهارکرد ازمراحم شما سپاس فراوان دارم عجالتاً اجازه بدهید ازخدمتتان مرخص شوم .

اگر چه ظاهراً عبدالله آرام بود ولی پیرمرد بخوبی میدانستکه چه طوفان سخت وانقلاب مدهشی درروح وقلب اوحکمفرماست از این روسخنی برزبان نیاورد واونیز ازجا برخاست وبه‌اتفاق او از حجره خارج‌گردید .

عبدالله وقتی بوسط حیاط رسید توقف کرد و با حسرت و اندوهی عمیق نگاهی به اطراف انداخت .

عبدالله بهرجانب نگاه میکرد وخاطره‌ای را بیاد میاورد، چه‌حالها دراین خانه‌براو ومحبوبه عزیزش‌گذشته‌است. درودیوار این خانه‌گواه عشق صادق و شاهد دلباختگی آنان میباشد این همان دیوارهاوحجراتی استکه خوشبختی آنها را بچشم دیده و اکنون نیز همچنان صامت وساکت برسر پـا ایستاده وبدبختی خانواده بزرگی را مشاهده مینماید آه چه‌بیوفاست دنیا ....

عبدالله با ناله خفیف وسوزناکی چشمها را برهم گذاشت و دندانها را از فرط تأثر و رقت بریکدیگر فشار داد دراین موقع هردونفر درکنار باغچه‌ای که اقسام گلهای رنگارنگ درآن جلوه گری میکرد ایستاده بودند .

در میان این باغچه بوته گل سرخ و زیبائی خودنمائی میکرد که رایحهٔ دلپذیر آن فضا را معطر ساخته و منظرهٔ باغچه را بیش از پیش زیبا وبهجت انگیز کرده بود . وقتی عبدالله چشمش به‌این بوته گل افتاد خاطره سوزنده‌تری در دلش احیا شد و رقت بیشتری به‌اودست داد وروبه‌پیرمرد کردو گفت ای‌پدر بزرگوار آیا میدانید این بوته گل ازچه‌کسی بیادگار مانده است ؟

آهنگ عبدالله‌بقدری مؤثر وحزن انگیز بودکه‌پیرمردرا برقت انداخت وبااین‌حال درجواب گفت از روزیکه مابه‌این خانه آمده‌ایم این بوته گل درهمین باغچه بوده است .

عبدالله بفکر فرورفت وصحنه‌هائی از خاطرات شیرین وهیجان‌آمیز گذشته در نظرش مجسم گردید پس‌ازلحظه‌ای دیده گشود وهمانطورکه سرش بزیر افکنده‌بودباآهنگ‌حزینی گفت این بوته گل سرخ بدست عاشق بیقراری غرس شده و به‌آب چشم عـاشق دلباخته‌ای سیراب گردیده و از پرتو توجهات دلداده شوریده حالی نشوو نما یافته است این بوتهٔ گل‌رعنا یادگار عشق سوزان دو عاشق ناکام است‌که روزگار آنانرا بستم از کنار یکدیگر جداکرد .

عبدالله نمی‌خواست صراحتاً به پیرمرد بگویدکه بوته گل رامن برای خشنودی گلنار دراین باغچه غرس‌کرده‌ام زیرا آن دختر نازنین گل سرخ را دوست میداشت .

عبدالله بیش از این طاقت نداشت دراین خانه توقف کند و درآتش حسرت وحرمان بسوزد از این روبه‌اتفاق پیرمرد روی بخارج نهاد ووقتیکه ازدر بیرون آمد متوجه او شد وباآهنگ حزن‌انگیزی گفت امروز بیش ازحد باعث زحمت شما شدم از شما پوزش میطلبم و امید است که مـرا معذور دارید و پس از ادای ایـن سخن بدرودی گفت و در حالیکه سر بزیرانداخته بود آهسته از آنجا دورگردید وپیرمرد را دربهت و حیرت و رقت وتأثر باقی گذاشت .

پایان بخش اول از دورهٔ دوم

بخش دوم

فدائیان رودبار

فصل چهاردهم

خانه وحشت

عبدالله باآرامش‌مخوفی‌ازخانه خواجه‌سرور جائیکه سرچشمه تمام‌آرزوها وامیدهای اوبود دور میگردید وابداً بعقب متوجه نمیشد، میترسید شراری جانسوزجستن‌کند ویکباره خرمن هستی اورابسوزاند در صورتیکه وی میبایست زنده باشد وانتقام خود را از مسببین بدبختی خود بازستاند.

اگر او اندك اشتیاقی به‌ادامه زندگی درخود احساس میکرد فقط برای آن بودکه دختر دیوانه خواجه‌سرور را بازیابد وحساب خود را بادشمنانش تصفیه‌کند پس از اجرای این مقاصد مرگ دشوارنبود، عبدالله باآسودگی میتوانست آنرا استقبال نماید.

عبدالله مدتی‌درمیان کوچه‌ها بی‌اراده‌ومقصد معینی‌راه می‌پیمودعاقبت فکری بخاطرش راه‌یافت وزیرلب گفت نمیدانم خواجه‌سرور پس ازانتقال بخانه قارون چه‌کرد واکنون آن خانه درچه‌حالیست باید رفت ودید.

وپس‌ازاین فکر راه خودرا کج کرد وپس‌ازطی چند کوچه‌وراهگذردرمقابل‌درخانه‌ای توقف‌کرد و وقتی چشمش بدر مخروبه وشکسته آن افتاد متعجت شد و زیرلب گفت چنین بنظر میرسدکه این‌خانه فعلا غیر مسکون است .

کوچه‌کاملا خلوت بود وکسی ازآنجا عبور نمیکرد عبدالله پیش‌رفت وباقلبی لرزان بدر فشار آورد مثل آن بودکه یك نفر از پشت در را محکم نگاه داشته است زیرا مقابل فشار ابداً حرکتی نمیکرد عبدالله فشار محکمتری وارد آورد وچند بار این عمل راتکرار نمود ولی‌در ابداً ازجای خود تکان نخورد .

عبدالله فوق‌العاده متعجب شد و شروع بدق‌الباب‌کرد و باوجودی‌که قریب یك دقیقه به‌این‌کار اشتغال داشت چیزی جز انعکاس صدای چکش به‌اوجواب‌نداداز اینرو یقین‌حاصل کردکه فعلا این خانه بجهاتی غیر مسکون است وموقعیت خارجی آن نیز این نظریه را تأیید میکرد آخرالامر ازشکاف در بداخل نگریست وبلافاصله منتقل شدکه سقف سرپوشیده فروریخته ویکی از تیرهای سقف در حین سقوط محکم برپشت در استوار شده است عبدالله فوراً بعلت استحکام وثبات درپی‌برد ودانست‌که دست تقدیر به‌این ترتیب حفاظی برای‌این خانه بیصاحب قرار داده است دیگر برای وی‌یقین حاصل شدکه‌کسی در این خـانه ساکن نیست وچون‌کسی نبوده‌که از آن محافظت نماید بتدریج ویران‌شده است‌آنگاه باخودگفت نمیدانم مردم باچه نظری به‌این خانه مخروبه نگاه‌میکنند آیا نمیدانندکه ثروت بزرگی درزیر آن‌نهفته است؟ عبدالله بار دیگر بدرفشار آورد وبا این‌حال در دل‌گفت باید تحقیق کرد وبرحقیقت امرآگاه گردیدنمیدانم بچه مناسبت این‌خانه بحال‌خودافتاده وکسی‌بسراغ آن نیامده است !

دراین اثنا رهگذری ازآن سوی‌کوچه نمودار شد وچون نزدیك خانه قارون رسید ویك نفر را دیدکه به‌در فشار میاورد لحظه‌ای توقف‌کرد وسپس متعجبانه‌گفت‌شما بااین خانه چکار دارید آیا نمی‌ترسیدکه اینجا ایستاده وبه‌درفشار میاورید !

عبدالله متعجب شد وپرسید مقصودتان چیست ... ازچه‌چیز باید بترسم !

آن‌مردگفت بهرحال بهتراست‌که بیش از این دراینجا توقف نکنید از آن میترسم که‌صدمه‌ای برشما وارد شود .

اینرا گفت وباشتاب براه افتادگوئی ازتوقف درمقابل خانه اسرار آمیز قارون ترس داشت. عبدالله سخت متعجب شد وبرای اینکه ازچگونگی موضوع آگاه گرددباچندگام‌تند خودرابه‌اورسانید وبازویش‌راگرفت وگفت‌خواهش میکنم یك قدری صبرکنیدآیا‌نمی‌خواهید درست مرا از مقصود خود مطلع گردانید .

آن مرد گفت اینجا جای توقف نیست اگر حرفی دارید قدری بامن بیائید تاازاین محوطه خارج شویم .

عبدالله به اتفاق آن مرد از کوچه قارون خارج شد آنگاه ایستاد و گفت راستی حرفهای شماکمی باعث تعجب وحیرت من‌گردید چطور اگرازآنجا دور نمی‌شدم‌صدمه‌ای برمن وارد میآمد !

آن شخص گفت سالهاست که اینخانه مرکز بعضی عجایب و اسرار میباشد هیچکس جرأت ندارد وارد این خانه‌شود یادرموقع شب از حوالی آن عبور نماید بعضیهاکه خیلی کم‌جرأت ومحتاط هستند حتی روزهاهم از آمدورفت دراین‌کوچه خودداری میکنند. آخر شما نمیدانید بعضیها دراین خانه چه‌چیزهادیده‌اند همسایه‌ها چیزهای عجیب و غریبی نقل میکنند میگویند. گاه‌گاهی سفید پوشی در روی بامهای آن ظاهر میگردد و آوازهائی از داخل آن بگوش میرسد همه میدانندکه‌کسی دراین خانه سکونت ندارد با این‌وصف‌گاهی روشنائی از روزنه‌های آن میتابد یك‌نفر نقل میکندکه یك روز هنگام غروب آفتاب‌ازاین کوچه واز نزدیك این‌خانه میگذشت ناگهان صدای ناله سوزناك ودلخراشی ازدرون خانه بگوش میرسد وپس ازآن‌بکلی خاموش میشودبهرحال از این‌قبیل چیزها خیلی نقل میکنند وآنچه مسلم است اجنه دراین خانه سکونت دارند معلوم نیست چه‌چیز نظر ازمابهتران‌را نسبت به‌این‌خانه معطوف داشته است !

آن مرد وقتی این سخنان را تمام کرد بی‌خداحافظی از عبدالله جدا شد و بسوئی رهسپار گردید .

عبدالله لحظه‌ای مبهوت ومتحیر برجای باقیماند وپس ازقدری فکر وتأمل براه افتاد در حالیکه تمام حواسش متوجه موقعیت اسرار آمیز خانه قارون وگفتار عجیب آن مرد بود وبچیزی جزآن توجه‌نداشت. عبدالله بخوبی میدانست‌که این سخنان براساس صحیحی استوار نیست وجن‌وپری موضوع ندارد لیکن اینگونه توهمات وخیالبافیهای مردم مطمئناً براساس رویدادها وحقایقی بوجود آمده وناچار اسراری دراین زمینه نهفته است .

کم‌کم فکر تازه‌ای درمغز عبدالله راه‌یافت‌وبخاطرش رسیدکه ساعتی قبل درخانه‌سابق خواجه‌سرور ازپیرمرد صاحب‌خانه شنیده‌بودکه گلناردیوانه همواره لباس سفیدی‌برتن‌دارد، آیا این مسأله بااظهارات این مردکه میگفت‌گاهی سفید پوشی برفراز بامهای خانه‌قارون ظاهر میشودارتباطی ندارد؟وآیا نمیتوان تصورکردکه‌این سفید پوش اسرارآمیز همان‌دختر خواجه‌سرور باشد ؟

این فکر و بعضی افکار دیگر بقدری در خاطر عبدالله قوت گرفت‌که مصمم شد داخل خانه قارون شود وبهر ترتیبی است چگونگی این اسرار راکشف نماید او نمیتوانست‌بیش از این درتردید ودودلی باقی‌ماندوهمواره گرفتار وسوسه وپریشانی‌خیال باشد .

عبدالله پس‌ازاین افکار راه خانه قارون را پیش‌گرفت وپس از چند کوچه و راهگذر باردیگر بکوچه وحشت انگیز قارون داخل گردید .

عبدالله درحالیکه درمیان‌کوچه‌ایستاده ودیوارهای بلند واستوارخانه‌قارون‌رابرانداز میکرد زیرلب‌گفت نه‌محال‌است ازاین‌طرف نمیشودبداخل‌خانه راه‌یافت باید درست‌اطراف وجوانب را ملاحظه‌کرد شاید راه دیگری پیدا شود .

یك ضلع خانه قارون مجاور معبر عمومی بود و ضلع دیگر آن در مجاورت کوچه بن‌بست وسرپوشیده‌ای قرار داشت‌که ازکوچه اصلی منشعب میگردید .

دراین کوچه فقط یك درخانه‌موجود بود که آن نیزازظواهرامر متروك وغیرمسکون بنظر میرسید .
خانه‌هائیکه دراطراف خانه‌قارون بودند بواسطه مجاورت بااین خانه شوم یا بکلی خراب ومتروك شده ویاآنکه درهای آنرا از جانب دیگر بکوچه‌های‌مجاور گشوده‌بودند.
عبدالله بی‌آنکه ترس ووحشتی‌بخود راه دهد وارد این‌سرپوشیده شد وپس ازگذشتن ازآنجا به‌انتهای‌کوچه‌که بی‌سقف بود رسید .
این‌کوچه به دیوار مخروبه وکوتاهی منتهی میشدکه شکافی در یك جانب آن دیده میشد عبدالله پای خودرا درمیان آن‌شکاف گذاشت وبا یك جست سر دیوار را بهر دو دست گرفت وبه‌آنطرف نظرانداخت چیزی جز تل‌خاك وآثار یك عمارت قدیمی‌که اکنون‌بکلی ویران شده بود بنظر نمی‌رسید .
عبدالله امیدوار بود شاید از این‌جانب‌بتواند راهی بخانه قارون پیداکند ازاین‌جهت از دیوار پائین جست و وارد آن خرابه شد وشروع به‌وارسی وتجسس‌کرد وبعضی چیزها دیدکه برای اویقین حاصل شد کسانی بتازگی دراین خرابه آمد ورفت‌کرده‌اند .
مشاهده این چیزها عبدالله را بدقت بیشتری واداشت و سرانجام به‌محوطه مرطوبی که معلوم میشد درقدیم سردابه بوده است واردگردید دریك طرف این جایگاه‌شکاف بالنسبه بزرگی به‌نظر میرسیدکه عبدالله به‌آسانی از آن‌گذشته و بقسمت دیگرکه معمورتر از این قسمت بود داخل‌گشت عبدالله درمیان آن محوطه‌کوچك ایستاد ودقیقاً به‌اطراف نظرانداخت سقف ودیوارها همه‌سیاه ودود زده بود وآثار چنداجاق بچشم میخورد .
عبدالله نظری بسقف‌که گوئی درحال فرود آمدن بود انداخت وپس ازآن‌راه پلکان‌را که طرف مقابل قرارداشت وبفضای بازی منتهی میشد درپیش‌گرفت. وقتی‌عبدالله ازپله‌ها‌بالا آمد وارد فضای مزبورگردید فوراً منتقل شدکه اینجا خانه قارون وآن محوطهٔ دود زده نیز آشپزخانه سابق آن خانه است .
سکوت مرگباری اطراف خانه را فراگرفته بود، دیوارهای فرسوده وبنای فرو ریخته بیش ازپیش بروحشت ودهشت آن خانهٔ متروك می‌افزود .
حوضی دروسط حیاط بچشم میخوردکه قطعات سنگ‌وساروج آن از هم پاشیده ودر داخل ریخته شده بود درمیان این حوض هنوز مقدارکمی‌آب سبزرنگ‌وغلیظ‌که ازروزگار قدیم ویا ازبقایای برف وباران باقی‌مانده بود،وجود داشت درختی خشك و بی‌برگ دریك طرف خانه دستهای خود را بطرف آسمان برافراشته ودرجانب دیگر درخت عرعری شاخ وبرگ خود را به اطراف وجوانب گستردهومنظرهٔ وحشت آوری بفضای هولناك این خانه بخشیده بود .
قسمتی از ساختمان اصلی وایوان وحجرات خانه فروریخته وقسمتی دیگر نیز بکلی فرسوده شده بود یك قسمت ازآن بکلی خراب وسخت درشرف ویرانی بود .
عبدالله دروهله اول ازمشاهده این منظره وهم‌انگیز واین سکوت مرگباراندك‌هراسی برخاطرش راه یافت ولی فوراً برترس ووحشت خود غالب شد وشانه‌ها را بابی‌اعتنائی بالا

انداخت‌وبادقت وحوصله فراوان شروع بتفتیش وتفحص دراطراف وزوایای‌خانه کرد .

ابتدا ساختمانهای غربی وشرقی راکه مختصرتربود از زیر نظر گذرانید وپس از آن ساختمان اصلی‌راکه درسابق محل اقامت قارون بود وبعدخودومادرش درآنجاسکنا گزیدند مورد وارسی قرار داد و .دراین قسمت برخلاف آن دو قسمت بعضی چیزها دستگیرش شد.

عبدالله‌قبل‌ازهرجانخست‌به‌حجره‌مخصوص‌قارون که‌آن‌دفینه‌بزرگ‌درزیرآن قرارداشت وارد شد ودقیقاً به‌اطراف نظر انداخت قسمتی از سقف خراب شده و بروی‌کف آن ریخته بود عبدالله قبل ازهرجا متوجه محفظه‌کوچك ومجرای بادگیر شدآنجا تنها محلی بودکه به‌دفینه قارون راه داشت .

ازحسن اتفاق مقدار زیادی سنگ وخاك‌که بمرور ایام‌سفت‌وسخت شده بود ازسقف ومجرای بادگیر فروریخته وکف محفظه را پوشانیده وبیش ازپیش‌مدخل دفینه قارون‌را از انظار پنهان‌کرده بود .

عبدالله دریك‌گوشه‌که‌کمتر خاك ریخته شده بود پای خود را چندبار محکم بر زمین کوبید واز آهنگ صدا ولرزش خفیفی‌که درزیر پایش احساس‌کرد دانست‌که سردابه سابق بحال خود باقی‌وهنوزکسی دست برآن نیافته است .

یك لحظه بعد احساسات مخصوصی به‌عبدالله دست داد وبه‌یادش‌آمدکه‌یك روز درهمین حجره با مادر ودوست یگانه خود چهره نشسته وپس ازآن بیافتن محل گنج موفق شده‌اند عبدالله ناله سوزناکی برآورد وزیرلب گفت افسوس‌که این هردو ازدست من‌رفته‌اند ودیگر بهیچ‌وجه امیدی بدیدار آن دونمیرود .

عبدالله بزحمت برتأثر خود فائق آمد وباخودگفت اکنون جای اینگونه احساسات نیست عجالتاً باید بفکر وضع این خانه وآن سفیدپوش اسرار آمیز بودشاید بتوانم چیزی ازآن آثارکشف نمایم‌که تااندازه‌ای برای نیل بمقصود چراغ راه من باشد و مرا بمقصود نزدیك گرداند .

پس از این حرف بتفتیش سایر حجرات پرداخت دریکی ازحجره‌ها پیه‌سوزی پیدا کردکه روغن‌تازه‌ای درآن وجود داشت و اثر شعله آن مقداری از دیوار طاقچه را سیاه کرده بود .

درحجره‌کوچك دیگری‌که شبیه بصندوقخانه بود ودرکنار همین حجره قرار داشت یك‌کاسه سفالین ویك‌کوزه آب درطاقچه دیده می‌شد ودر روی‌کف حجره نیز پارچه‌ضخیمی مانند بالاپوش افتاده بود .

عبدالله ازمشاهده وبررسی این آثار بالاخره به‌این نتیجه رسیدکه شخصی هنگام‌شب به‌این خانه میآید ودراین حجره‌کوچك می‌خوابد ولی چیزیکه‌ازنظر او پوشیده بود این بودکه آیا این شخص همان سفید پوش‌اسرارآمیز است یاکس دیگری است وچرا همه‌جارا رهاکرده واینجا را برای سکونت خود اختیارکرده‌است .

در هرحال چگونگی این اسرار در همین شب بروی معلوم میگردیدو از شك وشبهه ونگرانی وتشویش بیرون می‌آمد .

عبدالله انتظار داشت که این ناشناس همان سفید پوش وبه‌ظن قوی گلنار زن دیوانه اوباشد لحظه‌ای بعد بهمان ترتیب که‌آمده بود از خانه‌قارون خارج و واردکوچه‌گردید و ازآنجاهم بطرف معابر عمومی رهسپار شد .

***

عبدالله قریب یك ساعت درکوچه وبازار گردش کرد و بالاخره نزدیك غروب آفتاب احتیاطاً شمع کوچکی خرید وبطرف خانه قارون رهسپار شد ومجدداً از همان راهها وارد آن‌خانه متروك گردید .

وقتی عبدالله به‌این خانه واردگشت آفتاب غروب کرده بودوهوا در شرف تاریك‌شدن بود رفته رفته هـوا تاریك شد و ظلمت همه جـا را گرفت درخت عرعر مانند شبح مهیبی درتاریکی بنظر می‌رسید که‌غول‌آسادستهای خود را به‌آسمان برافراشته‌بود.صدای سوسك‌ها فضای حیاط را پرکرده و جیر جیر گوشخراش آنها سامعه را آزار میداد ، شبی تـاریك و وحشت‌انگیز بود درچنین خانه‌ای‌که هنگام روز مردم میترسیدند از حوالی آن عبورکنند عبدالله بی‌آنکه چراغی برافروزدوترس ووحشتی بخودراه دهد درزوایا واطراف‌آن‌بجستجو وتفتیش اشتغال داشت .

شایداگر عبدالله دریك وضع عادی قرارداشت هزارگونه افکار هولناك‌ووحشت‌انگیز بخاطرش رامی‌یافت ولی‌او درحالتی بودکه جائی برای‌ترس ووحشت دردلش‌باقی‌نمی‌ماند از اینرو درگوشه‌ای‌که می‌پنداشت کسی به‌آنجا نخواهد آمد درآغوش تاریکی و ظلمت نشسته و پاهارا دربغل‌گرفته بفکر مشغول بود آیـا سفید پوش ظاهر خواهد گردید آیـا بهویت‌او پی خواهد برد؟آیا اوهمان‌گلنار دختر دیوانه خواجه‌سَرور است؟آیاممکن است بخت با اویاری‌کند وزن بیچاره‌اش را درسرراه او قراردهد .

عبدالله بااین‌افکار دست‌بگریبان بودکه متدرجاً چشمانش برهم رفت وخواب سنگینی اورا در ربود یك وقت صدائی اورا بخود آورد وبااضطراب دیده‌گشود ، از حجره مجاور روشنائی ضعیفی به‌این طرف میتابید ازمشاهده این روشنائی‌که وجودکسی را درآن قسمت اعلام میکرد قلب عبدالله فروریخت ومضطربانه ازجاجست آنگاه آهسته وپاورچین خود را به‌آستانه آن حجره‌رسانید وبا احتیاط سرراخم‌کرد ونگاهی‌بداخل افکند ، درمیان‌حجره سفیدپوشی درحالتی‌که پیه‌سوزی دردست داشت پشت به‌عبدالله ایستاده‌بود. عبدالله‌صورت‌اورا نمیدید اما همینقدر ملتفت شدکه سفید پوش‌مذکور زن است .

دراین اثنا ناله ضعیفی از حلقوم عبدالله برخاست وزن سفیدپوش بر اثر آن صورت خود را برگردانید .

عبدالله ازمشاهده صورت آن زن بی‌اختیار ناله‌ای برآورد،این گلنار بودکه با این وضع عجیب پیه‌سوز را در دست‌گرفته وبعقب نگاه میکرد !

عبدالله تارفت فکری‌کندکه دیوانه پیه‌سوز راازدست‌انداخت ودرمیان ظلمت‌وتاریکی ازنظرش محوگردید .

عبدالله ازترس آنکه مبادا گلنار ازدستش بدر رود خود را بداخل حجره افکند و باشتاب ازاینسو بدانسو دوید معهذا نتوانست بفهمد گلنار بااین سرعت کجا رفت وچگونه ازدست او فرار نمود .

آنگاه شمعی راکه خریده بود روشن ساخت وقدری دراطراف حجره‌ها وسایرزوایای خانه‌قارون بجستجو وتفتیش پرداخت ولی اثری از اونیافت دیوانه سفیدپوش بکلی ناپدید شده بود !

وقتی عبدالله به این ترتیب از یافتن گلنار مأیوس گردید با حالت ضعف و ناتوانی درگوشه‌ای افتاد وسر را درمیان‌دست گرفت وبی‌اختیار صدای گریه وناله‌اش بلندشد. عبدالله به‌تلخی وباصدای بلند میگریست. اوحق داشت این اندازه بیتاب وبیقرارشود، ده‌سال به‌این امید زنده بود که شاید روزی از زندان نجات یابد وباردیگر سعادت گذشته را ازسرگیرد اکنون‌که پس از سالیان دراز از بند خلاصی یافته بود چیزی جز بدبختی و تیره روزی دراطراف خود نمیدید گلنار یگانه مایهٔ امید وی، دیوانه بود وبجای آنکه‌دیدار شوهرخود را غنیمت شمارد و در آغوش پرمحبت او بشرح هجراز و ماجراهای دوران تلخ وفراق بپردازد، ازدیدارش وحشت میکرد وازمقابل او میگریخت آیا عبدالله پس‌ازتحمل آنهمه‌رنج ومرارت این محنت بزرگ را نیز میتوانست تحمل نماید ؟

قریب چند دقیقه‌باسوزوگداز غریبی‌بگریه وزاری مشغول بود سرانجام اندکی آرام گرفت وازجابرخاست وبهمان ترتیبی‌که آمده بود محزون وگرفته خاطر از خانه قارون خارج گردید .

هنوز ساعت منع عبور ومرور فرانرسیده وآمدورفت درکوچه‌ها ومعابر عمومی شهر قطع نشده بود عبدالله راه سرای شاهی راپیش‌گرفت و پس از رسیدن بدانجا بخانه طبیب مخصوص‌که محل اقامت موقت او بود وارد گردید .

فصل پانزدهم

سعید فاتح

صبح روز بعد عبدالله از سرای شاهی خارج گشت وبقصد یافتن گلنار وتماشای شهر و انبساط خاطر درکوچه وبازار بنای گردش راگذاشت .

عبدالله امیدوار بودکه درمعابر پرجمعیت بیافتن گلنار موفق شوداز اینروآمد ورفت اوبیشتر دربازار بزرگ شهر وبازارهای‌جزء دیگری‌که ازآن منشعب میشدوکوچه‌هاومعابر اطراف آن بود. ازاین گذشته گردش وتماشا دراطراف این‌معابر آبادوبازارهای پرجمعیت ومعمور برای اوکه سالیان درازدرگوشهٔزندان تنگ‌وتاریکی بسر برده بود لذت‌مخصوصی داشت‌وخاطر افسرده‌اش رامحظوظ و شادمان مینمود .

عبدالله پس ازچند ساعت متوالی‌که درآن حوالی بگردش مشغول بود ازبازاربزرگ خارج شد و پس از عبور از یکی از بازارهای جـزء و چند معبر دیگر بکوچه‌ای وارد شد آنجا در سایه یك سرپوشیده عده‌ای از کودکان‌که بین هفت و یازده ساله بودند ببازی اشتغال داشتند .

عبدالله ایستاد وبتماشای آنها مشغول شد .

این اطفال بدودسته تقسیم شده‌بودند وهر گروه سردسته وپیشوای جداگانه‌ای داشت که باسردسته‌گروه دیگر طریق معاندت و مخاصمت می‌سپرد ، اینك‌گروهی از آن اطفال دریك جانب سرپوشیده به‌اتفاق سردسته خود نشسته و ساکت بودند فعلا موقع آن بـودکه دسته دیگر بنمایش بپردازند .

سردسته این‌گروه اخیرباوضع وحالت‌مخصوصی روی سکوئی‌که مشرف‌بردیگران‌بود نشسته وازقرائن معلوم بودکه عنوان شاهی برخودگرفته است زیرا پا را بروی پا انداخته وشمشیر چوبین‌کوچکی درروی دامن خودگذاشته بود این پسرکه درحدود ده‌سال ازعمرش میگذشت لباس سفیدی برتن ودستارکوچکی‌که یك پرمرغ بالای آن زده بود برسر داشت گیسوان سیاهش روی شانه‌اش ریخته و چهرهٔ زیبا ودلفریبش با اینکه‌گرد وغبار بروی آن نشسته وازتابش آفتاب سوخته بود از لطافت وملاحت مخصوصی برخوردار بود وبی‌اختیار نظر بیننده را بخود جلب میکرد .

طرف راست او طفل سیاه‌پوست وکوچکی باکمال احترام بپا ایستاده و اونیز جلد شمشیرکوچکی بکمر آویخته بود این طفل تقریباً نه‌سال‌ازسنین عمرش میگذشت وقامتی‌بلند وکشیده وصورتی لاغر واستخوانی داشت چشمهای درخشنده ودندانهای عاج مانند ولبهای کبودرنگ و موهای مجعدکه مانند بوته‌ای دربالای سرش جمع شده بود ملاحت مخصوصی به‌او می‌بخشید .

این‌سیاه پوست‌کوچك یك جفت‌کفش چوبی برپا وپیراهن بلند و یکسره‌ای‌که شمشیر خودرا در روی‌آن بسته بود برتن داشت، وی‌باوضع خنده‌آوری سردا بالاگرفته و حاضر فرمان ایستاده بود .

شش هفت‌نفرازاطفال‌کوچك‌تر هم‌دراطراف‌این دونفر حلقه‌زده‌وتمام باحالت احترام و تواضع دستها را روی سینه‌گرفته و بی‌آنکه چیزی بگویند برجای خـود قرار داشتند ، اینها بمنزلهٔ سپاهیان آن پادشاه بودند و سیاه مذکور وزیرومشاور و پهلوان و میرغضب و قائم مقام ونایب مناب او محسوب می‌گردید !

عبدالله از دیدن این منظره تبسم شیرینی برلب راند و بیش از هرکس متوجه سردسته آنها گردید .

عبدالله دیده ازوی برنمیگرفت هرحرکت آن طفل ده‌ساله در نظرش شیوا وپسندیده می‌آمد و در دل به‌او آفرین میگفت حس میکردکه محبت مخصوصی نسبت به او در دلش ایجاد شده است .

گاهی نیز چشمش بـه آن سیاه افتاده و از شکل و شمایل او خنده‌اش میگرفت و چون‌او را همراه و همدست آن طفل ده‌ساله میدانست او را نیز با نظر محبت و دلبستگی نگاه میکرد .

اطفال نیز بی‌آنکه از مشاهده عبدالله حالت طبیعی خود را از دست بدهند همچنان بکار خود مشغول بودند فقط گاه‌گاهی ازگوشه‌چشم به‌اونگاه‌کرده وگویا میخواستندبدانند آیا وی از بازی آنها خوشوقت وراضی میباشد ؟

هرگاه آن‌کودك ده‌ساله حرکتی شیرین میکرد ویاسخنی دلپذیر میگفت فوراً اززیر چشم متوجه عبدالله که‌باکمال دقت مشغول تماشای او بودشده ومیخواست ببیندگفتار ورفتار او در وی چگونه تأثیر بخشیده است .

چند دقیقه پس از ورود وتوقف عبدالله بازی شروع شد دراین موقع سردسته‌گروه‌اول اشاره بیکی از زیردستان خودکرد و با آهنگ شاهانه‌ای گفت میدانی‌که رسولی از جانب سلطان روم به‌نزدما خواهد آمدگویا هدایا وتحفی برای ماآورده است تکلیف تو آن است که به‌استقبال روی واو را بااحترامات لازم بحضور بیاوری عجالتاً با چند نفر دیگر برو ومواظب باش‌که در اجرای این اوامر تأخیرنشود .

شاه پس ازاین سخن نظری بجانب عبدالله انداخت وتبسم ملیحی برلب راند .

این تبسم سخت درعبدالله مؤثر واقع شد واو نیز لبخندی تحویل‌داد .

شاه مجدداً اشاره‌کرد وگفت معطل نکنید زود باشید .

پس ازاین فرمان یك‌کودك هشت‌ساله ازجمع‌کودکان پافراترگذاشت وتعظیم‌کردپس ازآن چهارنفر از اطفال را برگزید وهریك تعظیمی‌کرده متفقاً ازحضور شاه بیرون‌رفتند آنگاه شاه‌آهسته آهسته بانایب مناب خود بااشاره سروگردن‌ودست‌شروع بگفتگوومشورت کرد ودرهمه‌حال سعی میکردکه از یك شاه قدرتمند وچیره‌دستی تقلید و پیروی نماید .

دراثنای این احوال آن چند نفر خودرا به‌دسته‌دیگر رسانیدند ومعلوم شدکه آنها بعنوان رسالت‌میخواهند از طرف سلطان روم بکشورایران آیند وهدایائی‌بحضور شاه‌ایران تقدیم دارند .

قبل از اینکه هیئت رسولان ودسته مستقبلین رهسپار پایتخت شوند سردسته رسولان با رئیس استقبال‌کنندگان داخل یك مذاکره مخفیانه‌وسری شد وقراردادی بایکدیگربستند وسپس بطرف پایتخت رهسپار شدند .

اما یك‌تن از همراهان او برموضوع این قرارداد پی‌برد و قبل از وقت بدربار شاه

ایران آمد وتعظیم کرد شاه باآهنگ عطوفت آمیزی گفت هان چه‌میگوئی چطور شد که پیش از موقع معین به‌اینجا آمده‌ای ؟

آن طفل تعظیمی کرد ودرحالی که میکوشید خود را خائف و ترسان جلوه دهد گفت قبله گاها .... خیانت .... خیانت !

عبدالله از شنیدن این سخن مثل اینکه بازی آنها را فهمیده باشد سری تکان داد و زیرلب گفت آفرین، آفرین خوب نقشهٔ بازی خود را طرح کرده‌اند .

شاه ازجابرجست ودرحالیکه چین به‌پیشانی‌وابروان افکنده‌بود گفت خائن کیست... خائن کیست ....!؟

این غضب مصنوعی و خشم غیر طبیعی که آثار خنده از خلال آن هویدا بود بیش از پیش برملاحت او افزود و عبدالله که کاملا متوجه او بود تبسمی از روی محبت و دلبستگی برلب راند .

آن‌طفل تعظیم دیگری کرد و گفت قربان سردسته هیئت مستقبلین بارسول سلطان روم اتحادکرده و قراردادی بایکدیگر بخلاف حضرت سلطان بسته‌اند آنان در صددند آسیبی بروجود مبارك وارد آورند وباخیال آسوده دیار اسلام راتصرف نمایند .

شاه باابهت ووقار مخصوصی برجای خود آرام گرفت‌وبفکرپرداخت پس ازلحظه‌ای سر برداشت ومتوجه سیاه گردید و گفت مبارك عقیده تو دراین خصوص چیست ؟

مبارك که همان طفل سیاه‌پوست بود گفت قربان‌بعقیده من باید این‌مطلب را مسکوت گذاشت و صبر کرد تا تمام این خائنین فارغ‌البال و آسوده خاطر به‌اینجا بیایند آن وقت آنهارا گرد کرد وبسزای‌خود رسانید .

مبارك پس ازادای این سخن دست بشمشیر خودبرد ودرحالیکه‌باد درگلوانداخته‌بود باآهنگ درشتی گفت شمشیر من درمیان این خیانت پیشگان‌کار تازیانه خواهدکرد!

شاه ازشنیدن این سخن دست به‌روی شانه مبارك زدو گفت آفرین برتوباد درحقیقت توقوام ملك ودولت ماهستی !

عبدالله ازشنیدن‌این‌سخن تبسمی برلب راند و گفت عجالتاً باید ایستاد ودیدکه رشته این داستان بکجا منتهی خواهد شد .

دراین موقع هیئت رسولان ومستقبلین وارد بارگاه شدند وشاه خوش‌آمدی گفت‌وپس ازآن اظهارکرد سلطان روم درچه‌کار است ومقصودش ازروانه‌کردن شما چه‌بوده‌است ؟

رسول تعظیم کرد و گفت مابرای عرض اخلاص واستحکام مودت بین دوکشور آمده‌ایم درضمن هدایائی آورده‌ایم که بپیشگاه شاهانه تقدیم خواهد شد .

شاه سری تکان داد وکنجکاوانه پرسید آیا این است تنها مقصود شما !

سردسته رسولان مضطرب شد ودرجواب ساکت ماند .

آنگاه شاه با آهنگ غضب آلودی گفت شما برای استحکام روابط دوکشور آمده‌اید یابرای جاسوسی وخیانت ودروغ ، آیا نمیدانیدکه‌هروقت‌باشد مشت خیانتکاران‌بازمیشود!

سردستهٔ رسولان ورئیس هیئت مستقبلین بهراس افتاده چندنگاه وحشت‌آمیز بیکدیگر ردوبدل نمودند !

شاه خندهٔ بلندی‌کرد وگفت داستی‌که موشها خوب بتله افتاده‌اند بگیرید اینها را!

هنوز این حرف دردهان شاه بودکه مبارك ودیگران تیغ برکشیده بجان آنهاافتادند وبکش بکش درگرفت فقط شاه درروی سکو ایستاده وبه‌امرونهی مشغول بود !

مدتی صدای قیل‌وقال وفریادها بلند وبایکدیگر مشغول جنگ بودند در این میانه مبارك بیش ازهرکسی میدان داری میکرد طولی نکشیدکه همراهان رسول‌تمام‌کشته شدند وبخاك وخون درغلطیدند فقط رسول و سردسته هیئت مستقبلین باقی مانده بودندکه مبارك بیك حمله آنها را از پا درانداخت و درحالیکه شمشیر خود را درهوا تکان میدادگفت این است سزای خائنین !

شاه روبجانب مبارك‌کردوگفت اکنون می‌روی وباصدهزار سپاهی ملك روم راباخاك یکسان میکنی .

دراینجا قسمت اول بازی تمام شد وکشتگان ازجابرخاستند ومجدداً به‌دوقسمت‌تقسیم شدند یك قسمت‌که متعلق بسپاه روم بودبه‌آنطرف کوچه رفتند ودسته دیگرکه مبارك درأس آن قرارداشت این طرف ایستادند آن وقت آن‌کودکی که نقش شاه را بعهده داشت ازجا برخاست وبمبارك‌گفت من خیلی‌تشنه هستم می‌روم خانه‌آب‌بخورم زود برمی‌گردم‌مواظب باش بازی بهم نخورد .

این راگفت ودوان دوان بطرف خانه رهسپارگردید .

چند قدم دورتراز این محوطه‌کوچه بن‌بستی بودکه آن طفل بدانجا داخل شد و از نظر عبدالله پنهان‌گردید .

عبدالله بی‌اختیار حس‌کردکه ازرفتن آن طفل ده‌ساله دلگیر ومتأثر شده استودیگر اجتماع این اطفال در نظراو رونق وصفائی نداردءدرهمین‌موقع‌که عبدالله متفکروااندوهناك ایستاده بود ناگهان مبارك باصدای بلندگفت بچه‌ها نروید قدری صبرکنید سعید رفته است آب بخورد همین دم بازخواهدگشت .

عبدالله بشنیدن این سخن خوشحال شد واز رفتن منصرف‌گردید و درضمن دانست‌که نام طفل سعید میباشد .

طولی نکشیدکه سعید دوان دوان ازخم‌کوچه پیداشد وخود را به‌آن محوطه‌رسانید ومجدداً بازی شروع شد ، این‌بار جنگ بین سپاه ایران و سپاه روم بودکه سرانجام بفتح لشگر اسلام تمام شد وامپراتورروم‌را دستگیر کرده بحضور آوردند اما سعید او را بخشید وبااحترام زیاد روانه مملکتش نمود و درضمن مقرر شد که سالیانه مقدار معتنابهی خراج بخزینه مملکت ایران بپردازد .

آنگاه عبدالله دانست‌که این‌کودکان جنگ بین ایران وروم راکه درزمان شاه‌شهید الب‌ارسلان اتفاق افتاده است تقلیدکرده‌اند. درضمن حس‌کردکه همان اطفالی که‌لشکر روم راتشکیل داده‌بودند ازشکست خود خشنود شده وتمام‌گرداگرد سعید رافراگرفتند و یکی

ازآنها گفت البته سپاه اسلام غالب میشود .

عبدالله ازبروز این احساسات متأثر گردید و اشك شوق درچشمانش حلقه زدو باخود گفت حتماً پدرهای این اطفال ماجرای این جنگ بزرگ را برای فرزندانشان تعریف کرده وآنانیز [illegible] اند .

***

اکنون خوب است قدری ازسعید ومبارك صحبت کنیم .

این دونفر هردو دریك خانه ودرمیان اعضای یك خانواده پرورش یافته وازکودکی باهم مأنوس ودرهمه چیز بایکدیگر متحد ومتفق بودند وبرتمام اطفال دیگر سمت سروری وقیادت داشتند ، روزها ازخانه بدر آمده وبمقتضای کودکی باسایر همبازیهای خود ببازی مشغول میشدند وسایر اطفال درتمام موارد از آنها اطاعت وفرمانبرداری میکردند ، سعید آنها راگرد آورده و بازیهای گوناگون به آنها می‌آموخت وبانظم و ترتیب خاصی ببازی شروع میکردند. بچه‌های کوچه‌های دیگر نیزازسعید ملاحظه داشتند زیراگاه میشدکه برسم دوهوائی بچه‌های کوچه آنها باکوچه دیگر نزاع کرده وسعید یك تنه بر قلب آنها زده و بامشت و لگد آنها را مغلوب میساخت. درتمام آن نواحی کسی نبودکه برسعید غالب آید وهمه او را بنام سعید فاتح شناخته بودند .

سعید اگرچه مهربان و خوش قلب وزیردست‌پرور بود ولی این مطلب ملاامی‌صدق میکردکه پیش آمدهای ناگوار خاطرش را رنجه نسازد او با همه رأفت ونجابتی که داشت در بعضی موارد ازخشونت وپرمدعائی هم بی‌بهره نبود ومیتوان گفت یك نوع جنون عصبی دروجودش راه داشت .

سعید طفل خودسر ولجوج وپرمدعائی بودکه خود را برتر ازهمه‌کس می‌پنداشت و چنین تصور مینمودکه تمام اطفال باید ازاو اطاعت نمایند، معلوم نبود این تکبر و نخوت بیش ازحد اوبخاطر چیست وچه‌چیزی دراوهست که دردیگران نیست؟ با این وصف بقدری مهربان وخوش قلب بودکه همین خصلت پسندیده اورا محبوب همه اطرافیان خود ساخته بود اگروقتی یك طفل کوچکتر ازاو می گریست اورانوازش میکرد وباکمال محبت اشکش را میسترد و دلداری و تسلیش میداد وبهر وسیله‌ای بود اورا آرام میساخت اگریك مردك بی‌انصافی خر بینوای خود را بازنجیر وسیخ میازرد وسعید میدید، سخت برقت افتاده اورا ملامت میکرد، اگرگوسفند یامرغی را سر می‌بریدند درعین حال که از قوت قلب و رشادت کافی برخوردار بود به‌اندازه‌ای متأثر میگردیدکه اختیارش ازدست می‌رفت میگفت چرا باید جانداری را بخاطر شکم‌پروری وهوای نفس بیجان کرد .

سعید اگرچه طبعاً بچیزهای عالی رغبت داشت ولی‌هیچگاه چیزی راکه تحصیل آن برای والدینش غیرممکن بود تقاضا نمیکرد ، اوقلبی حساس وزود رنج داشت. اگرسخنی درباره او بناحق میرفت و اورا بچیزهائی که در او نبود متهم میکردند خاطرش بسختی آزرده میشد و تاچند روزکسل واندوهناك بنظر می‌رسید ولی این‌آزردگی بهمان زودی از خاطرش رخت برمیبست وکینه وکدورتی درقلبش باقی نمیماند .

چیزی در سعید بود که نظر اشخاص را بطرف خود جلب میکرد و درچشمان سیاه و درخشانش جاذبه وکششی نهفته بود که بهرکس نگاه میکرد او را مجذوب خودمیگردانید.
عبدالله نیز زیر تأثر همین قوهٔ مرموزواقع شد وبدانسان که دیدیم در کوچه متوقف گردید گوئی ازمدتها پیش‌اورا می‌شناخت ورابطه‌نزدیکی آن‌دورا بیکدیگر مربوطمیساخت.

***

اکنون عده اطفال تقلیل یافته وچندنفر ازآنها بخانه‌های خود رفته بودند فقط سعید ومبارك وچند نفردیگر هنوز باقی مانده و درسایه همان سرپوشیده ببازی اشتغال داشتند عبدالله نیز ببهانه‌رفع خستگی درروی سکوئی‌نشسته وبتماشای آنهابخصوص سعیدمشغول‌بود.
دراین‌موقع یك نفرکه درحدود دوازده‌سال ازعمرش میگذشت از خم کوچه پیدا شد و مبارك‌بمجرد دیدن اوفریاد زد اوه‌بچه‌هامحمود آمد، محمود آمد.
بچه‌ها تمام به آنطرف متوجه شدند و محمود را دیدندکه خرامان خرامان بطرف آنها میآید .
پس ازآنکه محمود به‌آنهارسید مبارك باخنده وگشاده‌روئی‌گفت تابحال‌کجا بودی چرانیامدی بازی‌کنیم ؟
محمودکه طفل سروپابرهنه وبداخلاقی بنظر می‌رسید بی‌آنکه‌گره از ابروهای خود بگشاید با خشونت پاسخ داد امروز صبح با یك نفر دعوا کردم اوقاتم تلخ بود و حوصله بازی نداشتم .
سعید دست روی شانهٔ اوگذاشت وباآهنگ‌ملیح وملاطفت‌آمیزی‌گفت جای من‌خالی تابه‌اوحالی میکردم‌کسی حق ندارد بچه‌کوچه ماراکتك بزند !
محمود بالب‌ولوچه آویزان چپ چپ به سعید نگاه‌کرد وپس ازآن‌بادست بزیرساعد اوکه در روی‌شانه‌اش قرارداشت زدوباهمان آهنگ تلخ‌وغضب‌آلودگفت لازم به‌آمدن‌تونبود من خودم خوب ازخجالتش بیرون آمدم !
مبارك از شنیدن این حرف پوزخندی زد وبا آهنگ طعنه‌آمیزی‌گفت آه‌ماهمه‌میدانیم که توخیلی پردل و زورمند هستی با این وصف راستش را بگو چند تا مشت و چند تا لگد نوش جان‌کردی !
بچه‌ها باصدای بلند شروع بخندیدن‌کردند ویکی از آنهاگفت: محمود غیر ممکن است‌که راستش را بگوید ولی چنین بنظر می‌رسدکه بیچاره‌کتك مفصلی خورده است !
مبارك با انگشتان دراز ولاغر خود بطرف‌گونه او اشاره‌کرده وگفت مگر باگربه دعواکرده‌ای‌که صورتت تمام زخم‌شده است .
محمود آب دهان خودرا فروداد وپس ازآنکه دشنامی برلب راند گفت زورش‌بمن نمی‌رسید تمام صورت مرا چنگ زد !
مبارك‌گفت اصلاگربه‌کارش چنگ زدن‌است مخصوصاًوقتیکه باسگ‌گلاویز شود.سگ اوراگازمیگیرد اوهم مجبور میشود چنك‌بزند.خوب اهمیتی ندارد صورت توبزودی التیام خواهد پذیرفت اما جای‌گازهای توخوب نخواهد شد !

بچه‌هاهمه خندیدند و محمود از این توهین چون آتش که بباروت افتد مشتعل شد و باخشم‌وغضب بسیار قبل ازآنکه سعید بتواندممانعتی بعمل‌آوردبطرف مبارك‌حمله‌ور گردید.
مبارك راه چاره رامسدوددید ودانست اگراندك اهمالی‌کندمشت ولگد محمودخدمت خوبی به‌اوخواهدکرد از این جهت باچند جست‌وخیز خود را به‌عبدالله رسانید و درپناه‌او قرارگرفت وگفت خواجه این نره‌غول میخواهد مرا بزند .. از او بپرسید چرا ...
سعید وتمام بچه‌ها مقابل عبدالله ایستاده ومنتظر نتیجه بودند .
محمود باهمان حالت خشم‌وغضب درحالیکه سعی میکرد مبارك را بچنگ آوردگفت مرا دست می‌اندازی خیال میکنی منهم مسخره توشده‌ام الان معلومت میکنم .
عبدالله مقابل اوراگرفت وگفت آخر چرا میخواهی اورا بزنی ؟
محمود جواب داد برای اینکه با این ریخت وقیافه مسخره‌اش مرادست می‌اندازد.
عبدالله ملامت‌کنان گفت تودوسه‌سال‌از اوبزرگتر هستی اگر هم‌برفرض چیزی‌بگوید نباید اهمیت بدهی .
محمودگفت اصلا این پسره بی‌معنی خیلی فضول است تا کتك مفصلی نخورد آدم نمی‌شود ، من میدانم ، سعید اینقدر به‌او روداده است .
عبدالله برای گفتگوباسعیدبهانه بدستش آمدروبجانب‌اوکرد وپرسید محمودچه‌میگوید آیا حق با اوست ؟
سعید چون عبدالله راشخص محترمی میپنداشت‌از این‌جهت برخلاف محمود باآهنگ احترام آمیزی‌گفت نه‌خواجه من اورا لوس نکرده‌ام اصلا مبارك یك پسر شوخ‌وبامزه‌ای است نباید ازحرفهای او رنجید .
عبدالله باتبسمی حرف اورا تصدیق‌کرد وبه‌محمودگفت تونباید ازحرفهای مبارك‌شکار بشوی اوفقط میخواهد باتو شوخی‌کندگذشته ازاینها اوبمن پناه آورده‌است ومن‌نمیگذارم تو اورا آزار برسانی محمود چون میدانست اصرار فایده‌ای ندارد و درضمن خشمش هم فروکش‌کرده‌بودکنار رفت وسعید تبسم رضایت‌مندانه و تشکرآمیزی به‌عبدالله تحویل داد .
سعید روبجانب محمودکردوگفت خوب بگوببینم چرا بااو دعواکردی ؟
محمودگفت درپای دیواری ایستاده بودم ناگهان ازبالای بـام آبی برسرم ریخت حالا نمیدانم این آب چه‌بود ، وقتی ببالا نگاه‌کردم دیدم آب از ناودان می‌ریزد !
سعید خنده‌اش‌گرفت وگفت عیبی ندارد آب باران بود .
محمودگفت چه‌میگویی اصلا درآن موقع هوا صاف بود ویك قطره‌هم باران‌نمیآمد !
سعید پرسید اگر باران نبود پس چه‌بود ؟ !
محمود با اوقات تلخ جواب داد شروع‌کردم بداد وفریادکه‌ناگهان ناودان بندآمد ودیدم‌که بچه‌ای از بالای‌تیغه‌دیوارکه ناودان درزیر آن قرارداشت‌گردن‌کشیده‌وخنده‌کنان بمن نگاه میکند آنوقت دانستم‌که بدجنس مشغول چه‌کاربوده است !
بچه‌هاکه تااین‌لحظه بادقت مشغول گوش دادن‌بودند وقتی‌سخن محمود به‌اینجا رسید

همگی بصدای بلند زدند زیر خنده و یکی دونفر گفتند ماهم فهمیدیم یارو مشغول چه‌کار بوده است !

عبدالله نیز نتوانست ازخنده خودداری نماید شادی کودکان معصوم اورا نیزسر کیف آورده ونشاط ومسرتی در خاطرش بوجود آورده بود .

سعید برای اینکه محمود خیلی‌شکار نشود وآنها نیزاز شنیدن بقیه‌داستان اومحروم نگردند ظاهراً به‌بچه‌ها نهیب زد وگفت چرا بیخود میخندید بگذارید ببینم چه میگوید . آنگاه متوجه محمودشد وباهمان آهنگ تمسخرآمیز گفت خوب اوکه روی بام‌بودتوچطور توانستی باو دست‌بیابی آیاپردرآوردی و روی‌بام پریدی؟

محمودگفت من دوتافحش باو دادم وراه خود راگرفتم رفتم ولی درخم‌کوچه پنهان شدم و منتظرماندم تاازبام بکوچه بیاید آنوقت‌حقش راکف دستش بگذارم اتفاقاً این تدبیر خوب بکارآمد وآن بدجنس‌بی‌آنکه‌ملتفت‌حقهٔ‌من بشود ازبام‌بزیرآمد وبیخیال واردکوچه گردید آنوقت منهم غفلتاً ازکمینگاه بیرون آمدم وهمچون اجل‌معلق در مقابلش سبزشدم!

سعید پرسید آنوقت چه‌کردی ؟

محمود برای اولین‌بار تبسم خشکی برلب راندو گفت .کوچه خلوت بود منهم وقت راغنیمت‌شمردم افتادم بجانش تامیخورد زدمش! بچه‌ها از شنیدن این‌حرف اظهاری‌نکردند گویا این مسائل درنظر آنها ازامورعادی بود اما عبدالله‌از طرزبیان محمودخنده‌اش گرفت و دردل گفت عجب‌بدجنسی است‌این!

محمود همچنان‌می‌گفت من‌هی اورا میزدم ، اوهی فریادمیکرد وصورت مرا چنگ میزد! سعیدگفت آیاکسی‌بفریادش‌نرسید تااورا از چنگال تو بیرحم نجات‌دهد ؟

محمودگفت ــ چرا درموقعیکه مشغول زدن اوبودم نـاگهان یك مرد گردن‌کلفت و زورمندی از راه‌رسید وبعد معلوم‌شدکه این شخص‌پدر اوست . مبارك‌دراینجا بسخن آمد و با وجد وشعف محسوسی گفت‌گمان من این‌است‌که اوهم بنوبه خودخدمت خوبی بتو کرد، اینطور نیست ؟

بچه ها خندیدند وسعید در تأیید سخنان مبارك گفت بنظرم‌كتك مفصلی نوش‌جـان کردی ؟

محمو درحالی‌که دست خودرا بروی‌گونه‌اش‌گذاشته بودگفت نه‌چندان فقط‌یك‌سیلی محکم بصورتم‌زدکه هنوز جایش دردمیکند ومشتی‌هم بسینه‌ام کوفت‌که روی‌زمین افتادم‌وقتی هم‌که خواستم ازمین برخیزم وفرارکنم یك‌لگد محکم ... یك‌مرتبه فریاد خنده‌بچه‌هابلند شد مبارك شکم خودراگرفته ودر یك‌طرف مشغول‌خنده بود وسعیدهم درطرف دیگردودستی برانهای خودزده،وبلند میخندید حتی‌عبدالله‌هم دراین خنده شرکت‌کرده وهرچه میخواست خودرا حفظ‌نماید ممکن‌نمیشد فقط‌محمود بودکه با اوقات تلخ وپیشانی گره خورده مبهوت ومتحیر ایستاده وبخنده آنهاکه بنظروی‌کاملا بیمورد بودنگاه میکرد .

مبارك درحالیکه نمیتوانست ازخنده خودداری نماید اشاره‌بطرف محمودکردوخنده کنان‌گفت تازه‌میگوید نه ، یك‌سیلی ویك‌مشت ویك‌لگد ، تااینجارا اقرارکرده است معلوم

نیست چه قدرش‌را ازما حاشا میکند !
پس ازمدتی‌که خنده اطفال فروکش‌کرد سعیدگفت خوب بگو ببینیم دیگر چه‌کاری کرد بنظرم در قسمت‌اخیر خوب از عهده‌بیرون‌آمدی یعنی خوب توانستی فرارکنی!
محمودکه بکلی خشمگین شده‌بود دست خودرا تکان دادوگفت معلوم‌است! هرکه بود ازآن مردکتك میخورد ولی اقلا انتقام‌خودرا گرفتم اگر توبودی به‌یقین‌که اینکار هم ازدستت ساخته نبود نه‌فقط ازپدرش‌کتك میخوردی بلکه آن‌بچه هم بحدکافی ازخجالت تو بیرون‌میآمد .
از شنیدن این توهین خنده‌در دهان سعید خشك شد ورنگ عارضش اندکی از غیرت سرخ‌گردید ومبارك‌که مواظب اوبود ملتفت‌تغییر حالش شد و به‌محمودگفت یعنی میخواهی بگوئی زور توازسعید بیشتر است‌که تواوراکتك‌زدی و سعید نمیتوانست ؟
محمودکه از آتش‌خشم مشتعل بود با همان آهنگ غضب‌آلودگفت سعیدکیست‌که تو او را بامن‌مقایسه میکنی یك‌فوت بکنم ده‌همچون‌سعید بروی‌هم میریزند! از این‌حرف‌رنگ عارض سعید بکلی‌برافروخت وچشمهایش برگشت آنگاه درحالتی‌که‌چین به‌پیشانی‌انداخته و ابروهاراگره‌کرده بود قدمی فراترگذاشت وباآهنگ خشونت‌آمیزی‌گفت تو اگر فوت کنی ده نفر همچون من بروی یکدیگد می‌ریزند؟ توتااین ادعای باطل راثابت نکنی‌دست از دامنت برنخواهم داشت .
این راگفته یك‌پای خودرا فراترگذاشت ومحکم بزمین استوار نمود ودرحالیکه دستهارا بکمر نهاده بود باددرلبها انداخت وگفت اگرراست میگوئی بیااین‌پای مراازجا تکان‌بده ، بچه‌ها چندقدم‌عقب رفته‌ومیدان‌منازعه احتمالی‌را برای‌سعید ومحمود بازگذاشتند و باشور وعلاقه‌بسیارمنتظرعاقبت امر شدند .
این برافروختگی وبروزآثار خشم وغضب‌بیش‌ازپیش برزیبائی وملاحت سعیدافزود و شجاعت‌ورشادت اوکه بدانگونه‌باطفلی‌بظاهر قوی‌ترازخود گفتگو میکرد بطورجدی‌توجه عبدالله را بخود جلب نمود .
محمود بالب ولوچه‌آویزان همچنان‌ایستاده وچیزی‌نمی‌گفت وبچه‌هانیز بنای خنده‌و شوخی‌را گذاشته وکاملا متوجه‌سعید ومحمود بودندکه هردو در آتش‌غضب میسوختند .
سعید همانطورکه ایستاده بود مشت‌خودراگره‌کرد ودربرابر اونگاهداشت‌وگفت‌اگر نمیتوانی پای‌مرا از جای‌تکان دهی اقلا بیامشت مرا بازکن تامشت‌گزافه‌گوئی وبی‌لیاقتت در نزد بچه‌ها باز شود !
محمود خیره‌خیره بسعیدنگاه میکرد وسعید چون اورا ساکت ومبهوت دید باآهنگ غضب‌آلودی‌گفت پس‌چرا مثل‌مجسمه ایستاده‌ای حق باتست‌همه‌آنهاکه ادعای‌زیادوزبان‌دراز دارند هنگامی‌که نمان‌عمل فرامیرسدهمتشان‌کوتاه وپای اقدامشان لنگ‌میشود. سعید پس از این حرف متوجه سنگ‌بزرگی‌که درکنار دیوار افتاده بودشد ولحظه‌ای آنرا نگریست از قرائن معلوم بودکه هیچ یك از بچه‌ها قادر به بلندکردن آن‌نیستند اما سعیدکه گذشته از نیروی خدادادی خشم‌وغضب نیز قوای‌تازه در وجودش ایجادکرده بود خم‌شد وطرفین‌سنگ

را بهر دو دست گرفت آنگاه بچندقوت از زمین بلند کرد و بالای سر خود برد و پس از آنکه چند قدم راه رفت آنرا ازبالای سر بزیر انداخت ونفس زنان بمحمود گفت اگر راست میگوئی بیا این سنگ را به اندازه نیم گز اززمین بلند کن. بچه ها همگی ازقوت ونیروی سعید بحیرت افتاده وباشگفتی وتعجب به اطوار وحرکات اونگاه میکردند عبدالله نیز ازمشاهده این امر که منتهای قوت واستعداد ذاتی سعید را نشان میداد خالی از تعجب نبود و بادیده تحسین اورا مینگریست .

محمود که تابحال ساکت ایستاده بودحرکتی بخود داد و گفت بخیالت هنری کرده ای اکنون بتو نشان میدهم که زور آزمائی یعنی چه .

این را گفته بطرف سنگ خم شد وطرفین آنرا گرفت وبزور آزمائی مشغول گردید ولی هرچه کوشید نتوانست آنرا از زمین بلند کند .

سعید درحالیکه علامات فتح وظفر ازناصیه اش میدرخشید متوجه عبدالله شد وباآهنگ پیروزمندانه ای گفت دیدید دروغ میگوید وادعای اوباطل است میخواستم دستگیر شما بشود .

عبدالله باآهنگ محبت آمیزی جواب داد نه فرزند ازاول میدانستم حرف اوپایه ومایه ای ندارد کافی بود که دستگیر خودش بشود .

محمود سنگ رارها کردوباآهنگ نفرت آمیزی گفت مچ دست من درد میکند نمیتوانم سنگ را بلند کنم اگر راست می گوئی بیاکشتی بگیریم .

سعید لباس فراخ خود را ازتن بدرآورد ودستار خود را هم ازسر برداشت و هردو را بدست مبارك سپرد آنگاه بطرف محمود حمله ور شد وهردو بسختی بایکدیگر گلاویز شدند.

بچه ها باشادی زیادی بکشتی گرفتن این دونفر نگاه می کردند برای آنها ازآفتاب روشنتر بود که دراین جنگ تن به تن سعید غالب خواهد شد .

مبارك درحالیکه دستارسعید رابرسر نهاده ولباس اورا بروی دوش انداخته بودخم شده ودست برهم میزد وسعید را تشویق میکرد عبدالله هم بتماشا مشغول ومواظب بود که منازعه رسمی آنها بجنگ وستیز منتهی نشود .

دوقهرمان بکشتی گرفتن مشغول بودند گاهی این آنرا عقب میراند گاهی آن این را به پیش میکشید ولی درهمه حال معلوم بود غلبه باسعید است .

محمود اول نمیخواست به این حقیقت تلخ اعتراف نماید ولی متدرجاً احساس کرد که خستگی وکوفتگی شدیدی بروجودش راه یافته و نزدیك است ازپا درافتد درحالیکه حریف بی احساس خستگی همچنان به نبرد مشغول است .

یك لحظه بعد سعید پای خودرا درپشت پای اوگذاشت وبسینه اش فشار آورد محمود طاقت نیاورد واز پشت برزمین افتاد .

بچه ها علی الخصوص مبارك بمجرد زمین خوردن محمود کف زنان شروع بخنده و قال وقیل نمودند ومحمود راکه درزیر تنه سعید ناتوان افتاده بود بیکدیگر نشان میدادند.

سعید از روی محمود برخاست ولباسهای خود را از مبارك گرفت ومجدداً دربر کرد محمود هم باشرمساری ازجابرخاست و بالوچه آویزان درگوشه ای ایستاد و دراین موقع

بقدری خشمگین بودکه سرازپانمیشناخت و منتظر بهانه‌ای بود تا همچون بلای ناگهانی بطرف بچه‌ها حمله‌ور شود ، این شکست موجب آن نبودکه در مقابل دیگران نیز متحمل سرشکستگی و زبونی گردد .

مبارك که متوجه این مطلب نبودگفت خوب فهمیدی که‌چقدر بیعرضه و نالایق‌هستی‌این برای تو بمثابه درسی بود تاازاین‌پس به‌اندازه گلیم‌خود پارا درازکنی .

محمود از شنیدن این سخن بسختی بهم‌برآمد وباصدای گرفته‌ای گفت تو دیگر لال شو ... بدبخت ، اقلا بروقدری آرد بصورت خود بمال تابدانندکه‌غلام‌زاده نیستی .

این سخن که مبارك بیچاره را سخت خجل‌وشرمسار گردانید دردل سعید تولیدنفرتی کرد وباآهنگ غضب‌آلودی بمحمود گفت‌دهانت‌رابیند احمق توباید خجالت بکشی که طاقت شنیدن حرف حق رانداری .

محمود باصدای خشنی گفت اوغلام‌زاده است وحق‌ندارد خود را درکار ما داخل کند اینها اگر آدم بودند پس‌چرا سیاه میشدند ...

سعید بانهیبی سخنش را قطع کردوگفت خاك برسرت که چنین پست‌وکوته نظری،تو سفیدی را برای خود مزیتی فرض کرده‌ای ای‌کاش ما سفیدپوستان به اندازه آنها مهربان و باوفا وخوش قلب و فداکار بودیم اگر تو سفیدپوست نشانه انسانیت وکمال باشی من از سفیدپوستی استعفا میکنم،گمشو وبیش ازاین ازحضور خود تولید نفرت وانزجار مکن .

این راگفت وباکف دست به‌سینه محمود زد ومجدداً باهمان لحن‌تندگفت برو .... برو ... حقاکه پست وبیمقدار هستی .

محمود دوقدم بعقب رانده شد وآنگاه باآهنگ حقارت آمیزی گفت حق با تست که ازاو دفاع‌کنی وبرای خاطر یك‌سیاه منحوس‌مراپست‌بخوانی اگراین‌طور ازاودفاع نکنی مثل سگ دنبالت نمی‌افتد راست می‌گوئی‌بهتر همان است که از،سفید پوستی استعفاکنی و با این سیاه بدریخت همنشین باشی سفیدها نیز ازمصاحبت‌کسی‌که اصل‌ونسب درستی ندارد وپدر ومادری برای خود نمیشناسد عار دارند !

این توهین سخت به سعیدکارگر آمد وباخشم وغضب سرشاری به‌طرف وی حمله‌ور گردید وقبل ازآنکه محمودبتواند دفاعی از خودبعمل آورد باران مشت‌ولگد برسرورویش باریدن گرفت .

عبدالله پیش‌رفت وسعید راکه همچون‌کوره آتش برافروخته بودکنارکشید ومحمودرا ازدست او رهانید وبه‌وی‌گفت دیگر منتظر چه‌هستی آیاباز میخواهی از توقف خود ایجاد نفاق وستیزه نمائی ...

محمود اگرچه‌توقف را جایز نمیدید ولی ازفرار نیز ننگ داشت و دررفتن مردد بود درچنین حالی چندنفر از بچه‌ها اوراگردگرفته ومثل‌اینکه میخواهند از محیط نزاع دورش سازند بطرف دیگر سوقش دادند محمود بعد از چند لحظه بکلی‌از آن‌کوچه‌خارج شده بود .

* * *

سعیدباخشم‌وغضب زائدالوصفی میخواست خود را ازدست عبدالله‌رهاکند وازپس‌محمود

برود ولی عبدالله اورا همچنان محکم نگاه‌داشته و میگفت کجا میخواهی بروی رهایش کن او یك بچه‌کودن وجاهلی است نباید خاطرت ازحرفهای اوآزرده شود، بگذار برود .

سعید که درمقام خشم وغضب سخن احدی را بگوش نمیگرفت دراین‌جا قوه مقاومت ازاو سلب شد وبرحسب ظاهر آرام گرفت آنگاه درحالیکه بغض بیخ گلویش راگرفته بود گفت آخر شما نمیدانید اوبمن چه‌حرفی‌زده‌است .

عبدالله بتأثر اوپی‌برد وگفت فرزندم تو نباید سخن اورا بخودگیری محمود هرچه گفته است بخودش بانمیگردد .

سعید آهی‌کشید وگفت این سخنی نبودکه بدوبازگردد دشنام او مرا بیاد بدبختی بزرگی انداخت‌که دیگر محال است آنرا فراموش نمایم .

عبدالله که درست مقصود محمود را ازگفتن آن سخن ملتفت نشده‌بود پرسید مگر او بتوچه‌گفت‌که اینگونه خاطرت را قرین رنج والم نمود ؟

مبارك که نمیخواست بچه‌ها بگفتگوی آنها واقف شوند آنها را ازآن محوطه بیرون برد وچون نزدیك ظهر بود به‌ایشان گفت دیگر خوب است‌بخانه‌های خود برویم وقت‌طعام نزدیك شده است .

دراین‌موقع سعید به‌عبدالله می‌گفت گاهی دردل انسان دردی است‌که شخص‌کم وبیش باآن خوگرفته وچندان آزاری نمیکشد اما اگر آن درد ومصیبت راخاصه باطرزی موهن وزننده یادآور شوند شخص بیاد بدبختی وکم‌بود زندگی خود می‌افتد وخاطرش قرین‌رنج وعذاب میشود من‌نیز دچار همین حالت هستم سالها دربدبختی وناکامی بسربرده‌ام هیچگاه ازخوشبختی حقیقی‌برخوردار نبوده‌ام بااین‌وصف‌بمقتضای طفلی غالب اوقات ببازی وتفریح اشتغال داشتم اکنون آیا رواست بجای تسلیت و دلداری مرا توهین‌کنند وکم بودی را که باعث‌ملال قلبی وگرفتگی خاطرمن‌است باچنان طرزموهنی یاد آورشوند ومرا بچنین رنج وشکنجه‌ای مبتلا سازند ...

سعید پس از این حرف دستش بطرف چشمش رفت و قطره اشکی راکه جاری شده بود پاك کرد .

عبدالله ازمشاهده اشك اوبسختی متأثر شد وباآهنگ عطوفت آمیزی‌گفت چراگریه میکنی بچه عزیزم خدانکندکه توبدبخت‌باشی آیانمیدانی‌که چیزی جزخوشبختی وسعادت دراطراف خردسالان وجود ندارد ...؟

سعید درحالیکه بغض بیخ گلویش راگرفته بود گفت ای‌پدر مهربان درست است من طفل هستم وبیش ازده‌سال ازعمرم نمیگذرد ولی اگر شما به‌احوال من سابقه داشتید واقلا چندماهی بامن از نزدیك آشنا می‌بودید میدانستیدکه من از طفل‌های معمولی نیستم اگر چه درظاهر چون یکی ازایشانم وباآنها ببازی وتفریح مشغول میشوم ولی حقیقت این‌است که روح من بزرگتر از آن است‌که در چنین قالب کوچکی قرار گیرد. من از آنچنان احساسات وحالاتی برخوردار هستم‌که همبازیهای من‌شاید ده‌سال‌دیگر نیزآنرا درك نکنند ایکاش می‌توانستم قلب خوددرا ازسینه بدرآورم واوراق آنرا از یکدیگر بگشایم تامیدیدید که درقلب کوچك من چه‌آشوب وغوغائی برپاست .

عبدالله ازطرزصحبت سعید به نبوغ ودهاء فوق‌العاده اوپی برد وحس کرد که وی ازشنیدن لفظ طفل دلگیر وآزرده‌شده‌است ازاینرو برای جبران بی‌احتیاطی خود وتسلی و دلداری او گفت لازم نیست که قلب خودرا بمن‌نشان بدهی من ازچاك گریبان وازسینه تابناك ومردانه توبخوبی احساس قلب وضمیرت را میخوانم طرز افکار وطرز رفتار وطرز بازیهای تو مرا بخوبی بکیفیت روحیات واحساسات وعواطف تو آشنا ساخت اگر ترا طفل خطاب کردم عذر مرا بپذیر مقصودم همین هیئت ظاهری تو بود .

سعید باهمان لحن غم‌انگیز گفت درهرحال من درعرض این ده‌سال‌کمتر باخوشی و مسرت باطنی مواجه بوده‌ام آیامیدانید بزرگترین سعادتها برای اطفال کدام‌است آیامیدانید آن دستی که مادر ازروی محبت برسر طفلش میکشدچه‌حظ ولذت‌سرشاری دارد آیامیدانید محبت‌های مادر چگونه طفل را پرورش میدهد واورا بخوشبختی واقعی نزدیك میکند آیا لذت آغوش با محبت مادر را برای یك طفل میتوانید درك کنید این غذای روحی و معنوی‌است که‌روح وجسم طفل‌را پرورش‌میدهدهمچنین هیچ‌سرپرستی دلسوزترومهربان‌تراز پدربرای طفل‌نیست، آن طفلی که‌سایه پدربرسراوست درواقع هیچ‌چیز کم‌ندارد مادام که‌پدرو مادرحیات دارند طفل باید ازبخت خود راضی‌وشاکر باشد زیرا دو دلسوزوحامی واقعی‌که هنگام لزوم منافع او را حتی برمصالح خود مقدم میدارند بپرستاری و حمایت او اشتغال دارند، تاکودك است در زیرپستان مادروآغوش بامحبت او بسرمیبرد وقتی هم‌که براه افتاد باز توجه وسرپرستی بی‌ریای مادر شامل حال اوست این دوران هم‌که سپری گردیدوطفل بحد رشد وتمیز رسید باز همه‌جا وهمه وقت دعای مادر که بی‌آلایش‌ترین دعاهاست بدرقه راه او میباشد آه‌که این اطفال خود سرونادان قدر مادران خود را نمی‌دانند و آنطور که شایسته مقام مقدس اوست بخدمتگزاری ومراعات جانبش قیام نمیکنند .

سعید پس‌ازپایان دادن بسخنانی که‌قریب بمضامین فوق‌بودآهی کشید وسربزیرانداخت وعبدالله که بکلی مجذوب گفتار او واقع شده بود هردو دست خود را با محبت بسیار روی شانه‌های سعید گذاشت وگفت فرزند عزیزم‌ازطرز گفتار تو حس میکنم‌که ازاین فیض‌ولذت روحانی بی‌بهره‌هستی مگرتابحال ازنوازش‌مادر محروم‌وازتوجهات پدربی‌نصیب بوده‌ای... آه‌که این طرز حرف زدن تو سخت مرابرقت می‌افکند .

سعید باآه سوزناکی گفت تابحال نه ازنوازش مادربهره‌مند شده ونه ازسرپرستی‌پدر آسایش و راحتی حاصل‌کرده‌ام و این بدبختی تازه‌ای نیست‌که با آن روبرو شده‌ام بلکه سالیان دراز است که درچنین وضع ناگواری بسر میبرم من تابحال نه‌پدر خود را دیده‌و نه‌ازمادر خبری داشته‌ام آیا ندیدید آن‌بی‌حمیت چگونه باسخن درشت خود مرا بیاد این مصیبت بزرگ انداخت حالا دانستید که من بدبختم وسوزوگداز من بی‌سبب نیست ؟

عبدالله بسختی متأثر شد وباآهنگ سوزناکی گفت آه پسرك عزیزم تو ازداشتن پدر ومادری مهربان محروم هستی اقرار میکنم‌که مصیبتی برای تو بالاتر از این متصور نیست ولی چه‌میتوان‌کرد اقلا شادباش وخود را باهمبازی‌های خود ببازی سرگرم بدارگلذارغم واندوه برخاطرت راه یابد بخداقسم که‌هیچ چیزچون‌غم‌واندوه انسان را ازپادر نمیاندازد

تو اکنون بظاهر من نگاه مکن شاید من نیز قلبی شکسته و خاطری قرین رنج وعذاب دارم ولی می بینم که ازغصه واندوه کار اصلاح نمیشود بلکه کارها بصبر وحوصله درست خواهدشد .

سعید یك دست عبدالله را درهردودست خودگرفت و باحزن واندوه گفت من تا کنون بامردی بیگانه طرف گفتگو واقع نشده ام این اولین بار است که بامرد مهربان وخوش قلب وپاکیزه سرشتی برخوردکرده ام که از روی حقیقت وصمیم قلب ودلسوزی کامل مرادلداری میدهد من هیچوقت شما را فراموش نخواهم کرد و اندرز شما را از خاطر نخواهم برد بسیار خوب بعد از این سعی میکنم که غم و اندوه بخود راه ندهم و حتی المقدور خود را شاد نگاهدارم .

عبدالله پرسید آیا پدرومادرت درزمان کودکی تومرده اند ؟

سعید جواب داد کاش اینطور بود مشکل اینجاست که اصلا از وجود آنها خبری ندارم بمن میگویند هردو آنها زنده هستند بسفری دور رفته وشاید بزودی باز گردند تا کنون خبری ازآنها نیافته ام ونمیدانم درکجا هستندا گر واقعاً حیات دارند پس چرا یادی ازفرزند خود نمیکنند مگر در قلب آنها عواطف پدرانه ومادرانه وجود ندارد مگر دلبستگی و علاقه ای بمن ندارند چرا مرا ترك کرده اند نمیدانم در این زمینه چه اسراری نهفته است در هرحال اگر یقین میداشتم که آنها هردو مرده و در قید حیات نیستند البته تکلیف خود را میدانستم عشق مرده پایدار نیست درد اینجاست که من از حیات و ممات آنها خبری ندارم همواره چشم براه هستم که پدر و مادرم بر سر رحم آیند و از راه فرا رسند .

عبدالله از شنیدن این داستان متعجب شد و پس از آن پرسید حالا تو کجا هستی و چه اشخاصی از تو پرستاری و مواظبب می کنند ؟

سعید جواب داد پدرومادر مبارك همچون پدرومادر مهربانی بپرورش وحفاظت من مشغول هستند براستی همچون فرزند مرا دوست میدارند و از هیچگونه محبت و ملاطفتی درحق من فروگذار نمیکنند بلکه دربعضی موارد مرا بر فرزند خود ترجیح میدهند با این وصف قلباً اندوهناك هستم واین همه محبت تلافی بی مهری والدینم را نمیکند .

دراین موقع مبارك سررسید وگفت سعید بابا میگوید بیا وقت طعام است .

عبدالله که میدانست سعید هم اکنون خواهد رفت نگاه محبت آمیزی بسوی او معطوف داشت وگفت پسرم اکنون باردیگر بتو میگویم درهمه حال امیدوار باش وهیچگاه نا امیدی ویأس را بخود راه مده انشاءالله کارها روبرا خواهد شد ، عجالةً بروخانه ظهر شده است واین راهم بدان که من هیچوقت ترا فراموش نمیکنم ... خدا حافظ عزیزم . . . برو و حرفهای مرا بخاطر داشته باش .

سعید دست مبارك را گرفت ونگاه ممتدی بصورت عبدالله انداخت آنگاه آهی کشید و باآهنگ سوزناکی گفت خدا حافظ .

پس از این درحالیکه چشمانش پر از اشك شده بود سررا بزیر انداخت وبه اتفاق مبارك بطرف خانه روان گردید .

وقتی به آن‌کوچه بن‌بست که خانه آنها در آنجا بود رسیدند سعید بعقب برگشت و لحظه‌ای توقف‌کرد .

عبدالله هنوز ایستاده‌بود وبقفای آنها مینگریست سعید آه دیگری‌کشید و پس از آن به‌اتفاق مبارك واردکوچه مذکور شد وازنظرعبدالله‌که تا آخرین لحظه به‌آنها نگاه‌میکرد پنهان گردید .

فصل شانزدهم

خاندان سعید

سعید ومبارك‌هردومتفقاً وارد خانه‌شدندودرکنارچاه بشستن دستهای خودمشغول‌شدند.

یك نفر از داخل حجره صدا زد سعید خیلی وقت است ظهر شده بیا طعام بخور.

سعید دست وصورت خود را شست وبه‌اتفاق مبارك وارد حجره شد پدر ومادر مبارك که هردو از زمره سیاه‌پوستان بودند دریك طرف سفره نشسته وپیرزن شصت‌وپنج‌ساله‌ای‌که معلوم‌بود مادربزرگ مبارك میباشددرجانب دیگرقرارگرفته‌بود سعید ومبارك‌نیزدریك‌طرف سفره قرارگرفتند وسپس متفقاً بصرف طعام مشغول شدند .

مبارك در حالیکه مشغول کندن یك تکه نان بود گفت بابا امروز یك بازی خوبی کردیم خیلی تماشا داشت .

پدرمبارك‌که تقریباً سی‌وپنج‌سال ازعمرش میگذشت تبسمی‌کرد وگفت توهمیشه مشغول بازی هستی وکمتر بکار خانه می‌پردازی هیچ فکر نمیکنی شاید ننه بزرگ یك‌کاری با تو داشته باشد بعد ازاین هر وقت بازی میکنی گاهگاه یك سری هم بخانه بزن شاید مادرت بخواهدکاری بتو رجوع‌کند .

مادر مبارك‌که صورت نمکین وافسرده‌ای داشت‌گفت او به‌سعید نگاه میکند وخودرا با او میسنجد نمیداندکه هرکس وظیفه‌ای دارد ونباید درانجام دادن آن‌کوتاهی‌کند .

قریب چند دقیقه با این قبیل سخنان‌گذشت ناگهان پدر مبارك ملتفت شد که سعید رغبتی بطعام ندارد از این جهت بوی‌گفت سعید تو را چه‌میشود چراطعام نمی‌خوری ؟

سعید کاسه آب را نوشید و درحالیکه باپشت دست لبهای خود را پاك میکرد گفت بقدرکافی خوردم دیگر سیر شدم .

پس ازاین حرف ازسفره برخاست وبکناری نشست .

پدر مبارك گفت چه‌میگوئی من ازاول‌بخوبی متوجه توبودم‌بیش ازچند لقمه‌نخوردی بگو ببینم باز چه‌اتفاق تازه‌ای رخ‌داده است ؟

سعید بـا حالت تأثر گفت چیزی نیست اصلا امروز قدری سرم درد می‌کند رغبتی بطعام ندارم .

پس از ادای این سخن ازجا برخاست واز نزد آنها بیرون رفت پدر مبارك روی‌به آن زن جوان‌کرد وگفت‌گلچهره برخیز ببین اورا چه میشود تو بهتر زبان اورا میدانی.

گلچهره ازجا برخاست وازپی او بیرون رفت .

پس از رفتن اوپدر مبارك متوجه پسرش شدوگفت از اول‌که سعید وارد شد اوقاتش تلخ بود بگو ببینم چه‌شده است تو با اوبودی ناچار همه‌چیز را میدانی .

مبارك گفت چیزی نیست بایکی ازبچه‌ها دعواکرد نمیدانم اوچه چیزی به‌سعیدگفت که بلافاصله آزرده خاطر شد و اگر مرد راهگذری‌که آنجا بود جلوگیری نمیکردکتك مفصلی به‌او میزد .

پدر مبارك ازاین حرف چین به پیشانی انداخت وگفت چرا خود را بااین بچه‌های هرزه و ولگرد طرف میکندکه‌چیزهای ناگوار وزشت به او بگویند اوکه این‌قدر حساس‌و غیور است نباید باهرکسی طرف‌گفتگو و مجادله واقع شود .

مبارك‌گفت اصلا ما باآن پسرك ولگرد بدزبان بازی نمیکردیم بیخودآمد خودش را داخل‌کرد ماکاری بکار اونداشتیم .

پدرمبارك پرسید خوب چطور شدكه باهم دعواکردند .

مبارك‌گفت سعید بعلت طرفداری از من با او بجنگ پرداخت آخرآن بدجنس مرا دشنام داد میگفت اقلا خوب است قدری آرد بصورت خود بمالم که مردم ندانند غلام زاده هستم بابا جون بخدا قسم اگر سعید طرفداری وحمایت ازمن نکند تمام بچه‌ها مراخواهند خوردگوئی ننگ دارند با امثال من طرف‌گفتگو وبازی قرارگیرند .

پدر مبارك سرخود را از روی تأثرتکان داد وگفت آری بعضی از این سفید پوستان که خود را گل سرسبد موجودات و اشرف مخلوقات میدانند ازهمنشینی و مجالست با ما سیاه‌پوستان عاردارند ومارا اصلا در زمره آدمیان بشمار نمی‌آورند چنین تصور میکنندکه مابرای خدمتگزاری وآسایش آنها خلق شده‌ایم‌خدا را شکرکه‌ماز نعمت آزادی‌بهره‌مندیم وکسی‌برما حق فرماندهی وخواجگی ندارد .

در این موقع آن پیرزن‌که تا این لحظه خاموش بود بسخن آمد وگفت فیروز آیا بیاد میاوری در بالای بام‌که هم‌اکنون در زیرآن نشسته‌ایم بین من‌وتو چه‌گذشت‌آنروز تو هنوز مرا نمی‌شناختی ومن سرگذشت خود را برای توتعریف‌نکرده بودم‌اما بخاطرمیاوری بیان آن سرگذشت غم انگیز چه‌اندازه ترا مغموم ومتأثرکرد مقصودم این است‌که پاره‌ای کسان بوسیله خرید و فروش بنی نوع بشر امرار معاش میکنند و شك نیست‌کـه این قبیل اشخاص عاقبت خوشی ندارند وسرانجام گرفتار یك سلسه نا آرامی‌ها وتشویش‌های روحی

میشوندکه جزمرگ آنها را ازقید آن رها نخواهدکرد .

فیروز متوجه مادرش گلشن‌باجی شد وگفت همینها بودند که ترا مدت بیست سال ازحال فرزندت بیخبر نگاه داشته بودند بیادمیاوری‌که سرگذشت خود راباچه‌سوزوگدازی برای من نقل میکردی تو آن روزنمیدانستی این‌کیست‌که تو برای او از طفل‌گمشده‌خود گفتگو مینمائی .

فیروز پس از این حرف متوجه مبارك شد وگفت عزیزم تو باید خدا را شکرکنی که فرزند ماشدی وما باید خدا را شکرکنیم‌که‌دربندگی‌خواجه مهربان وبزرگواری‌بودیم مگر نه این است که اکنون از نعمت آزادی بهره‌مند میباشیم اگر آن خواجه بزرگوار ما را آزاد نمیکرد اکنون مانند یکی از هزاران هم جنسان خود به‌بندگی و خدمتگزاری مشغول بودیم ومعلوم نبود چه سرنوشتی داشتیم .

گلشن‌باجی با آهنگ اندوهناکی بفیروزگفت دیگر بس است این قدر این حقائق تلخ وتأثر آور را بیاد ما نیاور چه‌کنیم خدا برای ما اینطور خواسته است باید برضای خدا راضی بود .

درتمام مدتی‌که این سه‌نفر بگفتگو مشغول بودند ازصرف طعام نیز غفلت نمیکردند ووقتی سخن به‌این پایه رسیدگلچهره به‌اتفاق‌سعیدوارد شدوهردو درکنارسفره‌قرارگرفتند.

کمی بعد پس از صرف طعام سفره‌را برچیدند وسپس متفقاً بگفتگو پرداختند .

آنگاه فیروز متوجه سعید شد وبالحن پدرانه‌ای‌گفت من ماجرا را ازمبارك پرسیدم واوهمه‌چیزرا برای من‌تعریف‌کرد میدانم توخیلی غیوروباحمیت هستی ولی‌سزاوار نبودکه برای خاطر مبارك باطفل ولگرد و بی‌آبروئی مجادله‌کنی وبدینسان خاطر خود را قرین رنج وآزار سازی .

سعیدگفت مجادله باطفل ولگردی‌که میتوان اورابایك مشت ویك‌حرف حسابی‌مجاب کرد درخورآن نیست‌که‌کسی خود را بخاطر آن ناراحت‌کندپس بدانیدکه مطلب دیگری است‌که مرا اینچنین پریشان واندوهگین‌کرده است .

فیروز از طرز بیان سعید متأثر شد وگفت خدانکندکه پریشان و اندوهگین باشی بگو ببینم چه‌شده است شاید بتوانم ترا تسلی دهم .

سعیدکه مصمم بود موضوع‌گمنامی خودرا درمیان آوردگفت این غم واندوهی‌که در قلب من راه یافته وشماآثار آنرا اندکی درچهره من‌مشاهده میکنید براثرحرف تلخی‌است که از یـك طفل بیسروپائی شنیده‌ام هرچند ناسزاهای این قبیل اشخاص را نباید بخود گرفت اما چه‌میشودکرد متأسفانه آنچه اوگفت تنها یك دشنام ساده نبود بلکه عین حقیقت بود از اینرو بهیچوجه نمیتوانم خود را تسلی دهم .

فیروز متعجبانه پرسید مگر اوبتوچه‌گفت ؟

سعید آهی‌کشید وگفت او مرا بیاد فقدان بزرگی انداخت‌که ازاین پس همواره از یادآوری آن متحمل رنج وعذاب‌خواهم بودشك نیست‌که ازاین ساعت به‌بعد دیگربهیچوجه آن شادی ونشاط همیشگی در من ظاهر نخواهد شد چگونه ممکن است خوشحال و شاداب

باشم وحال آنکه تاکنون پدر ومادر خود را ندیده و نشناخته‌ام همه خیال میکنند من یك کودك سرراهی هستم .

فیروز نگاه مخصوصی به گلچهره و گلشن‌باجی‌انداخت وپس ازآن‌متوجه سعید گردید و گفت آه فرزند عزیزم چرا عنان دل را بدست غم‌واندوه می‌سپاری تو اکنون ده سال از عمرت میگذرد ودر عرض این مدت مدید حتی یك‌بار پدرومادرخود را ندیده‌ای اگرباآنها انسی و الفتی داشتی دوریشان البته برای تو طاقت فرسا و دردناك بود ولی نمیدانم چرابی جهت غصه‌آنها را میخوری درصورتیکه هیچوقت با آنها نبوده‌ای عزیزم اگر بدت نیاید پدرومادر حقیقی توماهستیم وعجالةً نباید ازاین بابت‌کم‌بودی درزندگی خود احساس کنی میخواهم چیزی از توسؤال‌کنم آیادرعرض این‌مدت‌که خودرا شناخته‌ای هیچ ازپرستاری وخدمتگزاری ومحبت و مهربانی در باره توفروگذار شده‌است آیا جز بصلاح توحرفی‌زده وجز بخواهش دل‌تو قدمی‌برداشته‌ایم ازتومیپرسم آیا هیچ ازطرف ماسردی و بی‌اعتنائی وبیعلاقکی احساس نموده‌ای‌آیابرخلاف رضای‌توسخن گفته‌ایم‌ویاحرکتی‌که درآن نشانه بی‌مهری باشد تاکنون ازمابروزکرده است‌آیاصدمرتبه تابحال مقابل روی‌مبارك بتو نگفته‌ام‌که او غلام وبندهٔ‌تست‌آیادیگر بیش‌از این ازماتوقع محبت و مهربانی داری انصاف بده‌که دیگر بالاترازاین‌کاری ازدست ماساخته نیست .

سعیداشکش‌جاری‌شد وباسوزوگدازغریبی‌گفت‌آه ای‌پدرمهربان‌آیاسخنان‌من‌خاطرت را رنجانیده است‌آیا ترا ازخودمأیوس وناامید گردانیدم آن‌کیست‌که این‌قدر نمك‌ناشناس وبی‌سپاس‌باشدکه این‌همه محبت رافراموش نماید بخداقسم اگرسخنی‌گفتم مقصودم این‌نبود که حقوق شمارا پایمال‌کرده باشم وزحمات و مشقات شماراکه درعرض این‌ده سال بجهت تربیت وپرورش من‌متحمل شده‌اید سهل وبی‌مقدار انگارم براستی‌که پدر و مادر واقعی من شماهستید وحق این‌است‌که هیچ پدرومادری تاکنون این‌اندازه نسبت بفرزند خودنیکوئی ومحبت نکرده‌است ولی‌بااین وصف‌نمیتوانم ازسرگذشت خانواده‌خود غافل‌شوم، راست‌است که شما بمن‌محبت میکنید اما درهرحال من یك‌طفل مجهول وگمنامی هستم‌که پدر ومادر خودرا ندیده ونشناخته‌ام درهمه جاخفیف وخوارهستم شاید پدر ومادر من از فرط استیصال مراترك‌گفته‌اند وشما بتربیت‌من همت‌گماشته‌اید واضحتر بگویم اگراین محبت‌های شماصد چندان شود بازنگرانی واحساس چشم‌براهی من‌رفع نخواهد شدمن نه‌اینکه قطعاً بخواهم پدر ومادرخودرا ببینم بلکه‌مقصودم این‌است‌که خانواده خودرا بشناسم وشایدازاین‌گمنامی و ننگ خلاص شوم من میخواهم براصل ونسب خود وقوف یابم مقصود من فقط این است .

سعیداشك چشمان خودرا پاك‌کرد ودرتعقیب سخن خودگفت من‌اکنون ده‌سال است که درگمنامی بسرمیبرم وشماازروز اول مربی وپرورش دهنده‌من‌بوده‌اید شاید بدانید پدر ومادر حقیقی من‌کیستند ومن‌ازکدام خاندان میباشم بهرحال امروز میخواهم برحقیقت‌امر وقوف یابم از شما خواهش میکنم‌که عین‌واقعه رابمن بگوئیدآیامرا ازسرراه برداشته‌اید ؟

سعید این‌سؤال اخیررا بااضطراب‌وهیجان شدیدی پرسیدوفیروز برای‌اطمینان‌خاطر اوگفت مطمئن باش عزیزم ماترا ازسرراه برنداشته‌ایم اگر اینطور بود پس چرا بدینسان

باتو رفتارمیکردیم وترابیش ازمبارك که فرزند واقعی‌خودمان‌است عزیزمیداشتیم اکنون‌که سخن بدین پایه‌رسید پس بدان‌که نه‌تنها مبارك بنده تست بلکه مانیز خانه زاده و بندهٔ تو میباشیم .

سعیدمتعجب شدو گفت حقیقت‌این‌است‌که دراین زمینه اسراری‌نهفته است‌اگراینطور است پس مرا نیز برحقیقت امرآگاه گردانید آیا شما تابحال پدر ومادر مرا دیده و شناخته‌اید ؟

فیروز جواب داد آری ما خاندان ترامیشناخته وپرورده نعمت وبنده نوازی آنان بوده‌ایم .

سعید پرسید پس‌چطور است‌که اکنون اثری وخبری ازآنان نیست آیامیتوانی خبر صحیحی ازچگونگی سرنوشت خاندان من‌بمن بدهی ؟

فیروزکه تابحال دراین‌موضوع اطلاعی بسعید نداده ومصمم بود بعدها وقتی‌سعیدکاملا بسرحد رشد وتمیز رسیداورا ازحقیقت‌امرآگاه‌گرداند اکنون پیش‌از وقت درمقابل اصرار سعید خودرا ملزم‌ومجبوردیدازاینرو گفت‌خاندان‌تویکی‌ازدودمانهای‌محتشم‌واصیل وبزرگوار این دیار بوده‌اند مخصوصاً خاندان مادریت‌که ثروت ومکنت بسیار داشتند ، من‌وگلچهره هردو درنزد این خانواده بخدمت مشغول وازهرگونه نعمت و آسایش برخوردار بودیم ، پدر مادرت یکی ازبازرگانان معروف ومردی بسیار خلیق وبزرگوار بود وما همه درسایه محبت وبنده نوازی اوروزگاری بخوشی وشادمانی میگذراندیم درآن خانه غم واندوه راه نداشت وسرمنزل سعادت وکامرانی بود مادرت‌که دختری‌زیبا ودوست داشتنی بود درآغوش مادر مهربانی تربیت‌وپرورش میبافت، اوگل آن گلزاروسروآن بوستان بود،خانه‌پدرش در اثر وجوداو رونق وطراوت بسیارداشت ، سعادت این‌خانواده وقتی بحدکمال رسید که جوانی نجیب ودرستکار ازیك خانواده اصیل بخواستگاری‌اواقدام نمود و پیوند زناشوئی میانشان استوارگردید عزیزم توثمره این وصلت مناسب هستی ... حال دانستی که اصالت ونجابت خانوادگی توحتمی است، آثار این‌اصالت درپیشانی درخشان وتابناك تونیزبخوبی نمایان است .

سعید این‌سخنان رابامسرت باطنی تلقی‌کرد وپس ازآن‌بااضطراب خفیفی پرسیدبابا حالاکه تااین اندازه بی‌پرده وواضح سخن گفتی پس‌مطلب راتاآخر تمام‌کن بگوببینم این دستگاه‌که توبیان‌کردی مگر دراین‌شهر نبود پس‌چرا امروز اثری ازآن نیست وچرا این اشخاصی راکه نام‌بردی هیچیك وجود ندارند پدر بزرگ ومادربزرگم کجاهستند، مادرم کجاست پدرم‌کجا رفته‌است،چراهیچیك بسروقت من نمی‌آیند،چرا مراازیاد برده‌اند،چه اسراری دراین‌زمینه نهفته است‌آیاشما براین اسرارمطلعید وچیزی بمن‌نمیگوئید ؟

فیروز جوابی‌به‌این سؤال نداد وهمچنان ساکت نشسته وبانگاه حزن‌انگیزی‌بصورت سعید مینگریست .

سعیدچون او راساکت دید مجدداً بسخن خود ادامه داد وگفت من میخواهم از سرنوشت‌وچگونگی سرگذشت خاندان خود آگاهی‌یابم این‌حق من‌است ناچارتوکم وبیش

ازجریان امراطلاع‌داری باباجان‌خواهش‌میکنم‌هرچه دراین خصوص میدانی بمن هم‌بگوئی من‌دیگر بچه‌نیستم‌که تواین چیزهارا ازمن‌پنهان‌کنی .

فیروز چاره‌ای جزآن ندیدکه ماجرا راتااندازه‌ای سربسته برای‌سعید بگوید ازاین جهت‌آهی‌کشید واظهار کرد فرزندجانم حالاکه بامن این طور حرف میزنی مجبور هستم آنچه‌راکه میدانم برایت‌بگویم‌ولی‌بدان‌که ازجزئیات صرف‌نظرمیکنم‌زیرا ذکربعضی مطالب جزآنکه ترابیش از پیش متأثروا‌ندوهناك نمایدنتیجه‌ای در برنخواهد داشت ، عزیزم آن خانواده‌ای‌که باآن جلال و شکوه در این شهرزندگانی میکردند تار و مار شدند حوادث روزگار بکلی‌بساط‌آنانرا برچید و هرخاشاکی ازآشیانه آنهارا بگوشه‌ای انداخت ابتدا پدرت بطور ناگهانی مفقودگردید فقدان اواثرات بزرگی ازخود بجای‌گذاشت یکی‌آنکه مادرش بدرود حیات‌گفت دیگر آنکه مادرت‌را بیك تشویش و نگرانی فوق‌العاده‌ای مبتلا ساخت دراثراین واقعه اخیرمادر بزرگت نیزبیمار شد ورخت از جهان بربست در خلال این احوال‌پدرمادرت‌که بازرگانی ثروتمند ومشهور بـود دریك‌تجارت بزرگی زیان‌کرد وبکلی ورشکسته ومفلس‌شد عزیزم می‌بینم‌که از شنیدن این اخبار تأثرآور حالت منقلب و دگرگون می‌شود ولی چاره چیست سالهابودکه این‌مصائب هولناك را از توپنهان می‌داشتم توامروز مراواداركردی که آنها رابرایت بازگویم درهرحال چاره‌ای جزصبرو حـوصله نیست و نباید از شنیدن این مصائب که برخاندان تو وارد شده است متانت و وقار را از دست بدهی .

بغض گلوی فیروز راگرفته ونفسش تنگی میکرد ونمی‌توانست درست حرف‌بزند از این‌رو موقتاً سکوت اختیارکرد ولحظه‌ای دم‌ازگفتار بربست .

سعید باحزن والم شدیدی به‌بیانات فیروزگوش می‌داد ووقتی او ساکت‌شد باآهنگ غم‌انگیزی‌گفت‌آه‌که چه‌مصائبی برماگذشته است‌ازاول دلم این بدبختی‌ها راگواهی‌میداد.

فیروز پس‌ازآنکه قدری آرام شد رشته سخن‌را ازسرگرفت وگفت در هرحال اینرا بدان‌که خانواده توبکلی‌پراکنده شدند اکنون فقط بزنده بودن‌یك‌نفرازآنهامطمئن هستم و ازحیات وممات دونفـر دیگرخبری ندارم این دونفریکی پدرت میباشدکه چندهفته پس‌از مواصلت مفقودگردید ودیگری پدر مادرت میباشدکه یکی دوماه قبل ازتولد تومفقود الاثر شد وتا امروز ازاین دونفرنشانی نیافته‌ام شاید زنده وشاید هم مرده باشندازهمین جهت‌بود که تابحال‌خبر صریحی ازپدرت بتونداده وترابین خوف ورجاباقی گذارده بودم اکنون‌ده سال ازآن تاریخ میگذردمادر بیچاره‌اش در اثرهمین پیش‌آمد بدرود حیات‌گفت ، شاید همانطورکه غفلةً مفقودگردید روزی هم‌غفلةً ظاهرشود،درهرحال‌نمیتوان بکلی ناامیدبود انشاءالله درقید حیات است و روزی بشهر و دیار خود باز خواهدگشت .

سعید بسیارمیکوشید که اشکش جاری نشود او میخواست بنا برنصیحت فیروز صبر ومتانت پیشه‌گیرد ولی‌این امربرای قلب‌کوچك وپراحساس اوممکن نبود بیچاره همانطور که ساکت نشسته وبصورت فیروزنگاه‌می‌کرد ناگهان اشکش جاری شد وبه‌روی گونه‌لطیف وبرافروخته‌اش سرازیرگردید،فیروزچگونه میتوانست ریزش اشك سوزان‌اورا ببیند وطاقت

آورد اونیز بلافاصله چشمانش پراز اشك گردید وآه عمیقی ازسینه برآورد .
گلچهره آن زن مهربان وباوفادراثر این گفتگوی تأثرآور بیادسرگذشت تلخ خواجه سروروخانواده اوافتاد وسوزش شدیدی درقلبش تولید گردید آنگاه برای این که سعیدمتوجه اشك اونشود وبیش ازپیش خاطرش اندوهگین نگردد روی خودرا برگردانید وبااین حال دردل گفت خدایا این چه بدبختی بزرگی است که دامنه آن هنوز باقی است .
پس ازچندلحظه سعید بسخن آمدوپرسید باباجان گفتی بزنده بودن یك نفرازافراد خاندان من اطمینان داری این یك نفرکیست ؟
فیروزآهی کشید وباآهنگ حزینی گفت اومادرتست.
ازاین سخن سعید ازجای جهید وباهیجان شدیدی پرسیدآه خداچه میشنوم مادرمن زنده است ؟
فیروز باتأثر زیادی سرخودرا بعلامت اثبات تکان داد ودر جواب گفت آری عزیزم مادرت هنوز درقید حیات است .
سعید باامیدواری پرسید مادرم کجاست آیامیدانی اوفعلاً درکجا مسکن دارد ؟
فیروز نمی‌خواست بگوید مادرت دیوانه است وباوضع رقت باری گاهی درکوچه وبازار اصفهان دیده میشود .
ازاین روسردا بطرفین شانه تکان داد وباآهنگ تأثرآمیزی گفت مادرت مسلماً زنده است ولی من نمیدانم اودرکجاست .
سعید به شك افتاد وپرسید اگر نمی‌دانی پس ازکجامیدانی که زنده است ؟
فیروز ازاین سؤال به‌تشویش افتاد و مضطربانه به اطراف نگاه کرد بالاخره چیزی بخاطرش رسید وگفت من گاهی اورا میبینم اما بامن اظهار آشنائی نمی‌کند مثل این است که اصلاً مرا نمی‌شناشد .
سعید باهمان شك وتردید گفت چطورچنین چیزی ممکن است توسالها در خدمت او بوده‌ای وباوجودی که فرزند اودر نزدتست بتواظهارآشنائی نمی کند این حرف رابهیچوجه ازتو باورنمی‌کنم وکم کم دارم شك می‌برم که شایدسایرگفته‌هایت نیزاصلی نداشته است اگر اوترا نمی‌شناسد توچرا به‌اواظهارآشنائی نمی کنی.
فیروز حیران شد وازناچاری گفت اصلاً اوکسی‌را نمی‌شناسد ...
سعید بااضطراب زیادی میان‌سخن اودوید وگفت مگردیوانه است ....؟
فیروز از شنیدن این سؤال یکه‌خورد و رنگش بکلی پرید بـا این حال به سخن آمدوگفت عزیزم تومرامجبور می کنی که بعضی ناگفتنی‌هارا بتوبگویم حالاکه این‌طوراست پس‌جرأت داشته باش‌وهرخبرناگواری راباخونسردی ومتانت بشنوآری عزیزم حال‌مادرت اندکی ازاعتدال بیرون است وتااندازه‌ای مشاعرخودرا ازدست داده این واقعه ناگوارنیز دراثرهمان فقدان ناگهانی پدرت اتفاق افتاده‌است خدا بکرم عمیم خود اورا شفا دهد .
سعیدازشنیدن این خبرجانگداز یکباره طاقت‌ازکفش خارج شد وبصدای بلندشروع کرد بگریستن اوهمه‌چیز رامیتوانست طاقت‌آورد امادیوانگی وجنون مادرش برای اوغیر

قابل‌تحمل بود کاش او نیز چون دیگران میمرد ویامفقود الاثر می گردید و بچنین بلیه‌هولناکی گرفتار نمی‌شد .

گلشن باجی که پیرزن فرتوت وسالخورده‌ای بود و بمقتضای کهولت میبایست تاحدی سنگین‌دل‌ومتحمل باشددرمقابل‌این منظره برقت‌آمده وچشمانش‌مرطوب گردید و برای‌اینکه سعیدرا تسلی دهد باآهنگ لرزانی گفت‌عزیزم گریه نکن‌صبرداشته باش انشاءالله کارهادرست خواهد شدروزگاری خواهد رسیدکه جزسعادت وخوش‌بختی‌چیزی پیرامون تونباشدعزیزم باصبرو حوصله منتظر فرارسیدن چنین روزی باش .

سعید سر برداشت وباچشم گریان گفت باباجان من‌میخواهم مادرم‌را ببینم‌هرطوری‌است باید اورا بمن نشان‌دهی .

فیروز گفت عزیزم من‌ازمحل اقامت او اطلاع درستی ندارم.

سعید گفت توخودت‌بمن گفتی که گاه گاهی‌اورا می‌بینی تمنامیکنم که‌اگراین بار اورا دیدی بهروسیله ممکن است‌اورا به اینجا بیاوری باباجان آیاقول می‌دهی ؟

سعید پس‌ازاین‌سخن بحال استرحام چشم‌درچشم فیروزدوخت .

فیروزکه‌درمقابل این‌نگاه طاقت‌مقاومت‌نیاوردچاره‌رادرقبول‌دیدپس‌باآهنگ‌غم‌انگیزی گفت‌بسیار خوب‌فرزندعزیزم‌اگربدیدن اوموفق شوم یقین‌بدارکه اورا پیش‌توخواهم‌آورد .

سعیدازشنیدن این‌سخن‌آه عمیقی‌کشید وباوضع وقت انگیزی‌سرخودرا بزیرانداخت.

گلش باجی باردیگر برای تسلیت اوبسخن‌آمد واظهارکرد بچه عزیزم ازبرای‌خدا هیچ کاری محال نیست همچنان‌که مشاعر مادرت راگرفت ممکن‌است‌آه تومؤثر واقع شودو دوباره اورابسرحد عقل‌وشعور بازگرداند وپدرت رانیزبتورساند پس‌دراین مصیبت بهتر آن‌است‌که صبروحوصله داشته باشی‌وبجای‌گریه‌وزاری ازصمیم قلب بدرگاه‌خدادعاکنی شاید چون تویك طفل معصوم وپاکدلی هستی دعایت مؤثرواقع گردد وبه اجابت پیوندد.

سعید آهی که‌ترجمان احساسات شورانگیز اوبودکشید و گفت ای مادر عزیز سخنان تو اطمینان واعتماد مخصوصی بمن می‌بخشد ومرا دلگرم و امیدوار میسازد بسیار خوب از امروز به‌بعد مطابق دستور شما رفتار میکنم .

وپس از ادای این سخن بیاد مطلبی افتاد واز فیروز پرسید راستی اینرا هم بگوئید چطور شدکه من درخانه شما ونزد شما هستم ؟

فیروز جواب‌داد عزیزم تو اصلا دراین خانه ودرهمین حجره بدنیا آمدی .

سعید پرسید مگر مادرم اینجا بود ؟

فیروز درپاسخ‌گفت آری فرزندم عزیزم از آنروزکه پدربزرگت مانند پدرت‌مفقود گردید مادرت دراین‌خانه بسر میبرداین وظیفه ما بودکه ازاو پرستاری ونگاهداری‌کنیم آخرهمگی ما پرورده نعمت او و خانه زاد او بودیم مادرت آن هنگام آبستن بود و بالاخره زمان‌حمل‌فرا رسیدوتوقدم‌بعرصه‌وجود گذاشتی.

سعید پرسید پس چرا مرا ترك گفت ؟

فیروز جواب‌داد اوعقل پابرجائی نداشت یکروز صبح‌که ما ازخواب برخاستیم‌اثری

از او ندیدیم معلوم شدکه شبانه ازخانه مابیرون‌رفته‌است‌درهرحال ازآن پس دیگر به‌اینخانه نیامد فقط گاه‌گاهی او را درکوچه وبازار اصفهان میدیدم‌که از ترس اظهاری نمیکردم :

سعید پرسید آیا او مرا شیر داده است ؟

فیروز جواب داد فقط چندروز ، بعد ازآن مابرای تودایه‌آوردیم دایه‌ات هم پس‌از چندسال مرد ازآن پس گلچهره عهده‌دار مواظبت وپرستاری توگردید .

سعید دیگر هرچه را باید بداند دانسته‌بودازاینروازجابرخاست وباغم‌واندوهی عمیق از نزد آنها بیرون رفت .

***

اکنون‌که ازهویت‌سعیدآگاه‌شدیم‌مناسب‌است‌قدری بیشترراجع‌به‌اوگفتگوکنیم‌وشمه‌ای ازاحوال اورا درعرض این ده‌سال بازگوئیم .

ازوقتی‌که‌گلنار بدانگونه فرزند خودرا ترك‌گفت و ازخانه‌گلشن‌باجی بیرون رفت دیگربدانجا بازنگشت وکسی اورا درحول و حوش آن خانه ندید فقط چند بار شبگردان هنگام شب سفید پوشی را دراطراف آن‌خانه دیده بودندکه به آمد ورفت مشغول است ولی چون به‌احوالش سابقه داشتند متعرض‌اونشده بودند .

فیروز وگلچهره مجبور شدند دایه‌ای برای او بیاورند تا اورا پرورش دهد این دایه نیز چون طفل شیرخوارش تازه‌مرده بود محبت زیادی نسبت بسعید پیداکرده واز او همچون طفل خود مواظبت وپرستاری مینمود .

سعید نیز از آنجاکه‌کودك بود و مادرش را با زنی دیگرکه به‌او محبت نماید فرق نمیگذاشت نسبت به‌اوانس‌والفتی‌پیداکرده ووی‌رامادرمی‌پنداشت و دراثرهرحادثه‌ای بدامان اوپناه می‌برد .

ولی روزگار این زن راهم ازسعید گرفت چندگاهی پس ازآنکه سعید از شیرگرفته شد دایه‌اش بیمار شد وسرانجام بیماری اوبمرگ منتهی گردید پس ازفوت اوپرستاری‌سعید بگلچهره محول‌شد واین زن مهربان دراین‌موقع مجبور بودکه‌هم از سعید نگاهداری‌نماید وهم ازکودك شیرخوار خود .

یکسال پس‌ازتولد سعیدگلچهره‌که آبستن بود پسری آورد وفیروز بامشورت‌مادرش نام اورا مبارك‌گذاشت .

گلشن‌باجی عروس خود را بسیار دوست میداشت وبرای این‌که اورا درکارش‌کمکی کرده باشد غالب اوقات سعید را ببازی سرگرم میکرد و بدین وسیله کار را تـا اندازه‌ای برگلچهره آسان می‌نمود .

این دوطفل درحقیقت هردو سعید ومبارك بودند وجودآن‌ها دراین خانه سبب خیر وبرکت شده‌وطرز معیشت خانواده‌کوچك‌فیروزکه تاآنوقت چندان رضایت‌بخش نبودمتدرجاً بهبود حاصل‌کرد فیروز باسرمایه مختصری‌که داشت بکسب و کار مشغول بودگلچهره نیز خودرا بکارهای دستی ازقبیل درزی‌گری ونخ ریسی‌وزری‌بافی سرگرم میداشت وبدینوسیله در امر معاش بشوهر خودکمك می‌نمود در هرحال امور این خانواده کوچك تا اندازه‌ای

بخوبی میگذشت و اگر در زندگی رفاه چندانی نداشتند نیازمند بدستگیری دیگران نیز نبودند .

شاید اگر سعید درخانه آنها نبود متدرجاً از یاد خواجه‌سرور وسرگذشت جانسوز خانواده اوبیرون میرفتند ولی دیدارسعید مانند نمکی بودکه همواره جراحت قلب آنها را تازه و سوزان نگاه میداشت هرگاه بچهره سعید نگاه میکردند عبدالله را بخاطر می‌آوردند سعید شباهت‌کاملی بپدر ناکامش داشت حرکات و سکنات و آهنگ صدا و طرز نگاه‌کردنش همه‌وهمه عبدالله را بخاطر میاورد وقتی سعید میخندید مثل این بودکه عبدالله میخندد .

بهرحال وقتی سعید پنجساله و مبارك چهارساله شد آنها را بمکتب‌خانه گذاشتند تا خواندن ونوشتن بیاموزند این دونفر با رضامندی و شادی این موضوع‌را استقبال کردند ولی‌بقدری بازیگوش و شیطان بودندکه معلم به‌تنگ آمده و غالباً آنهارا مورد باز خواست وتنبیه قرار میداد .

قریب پنجسال این دونفر در مکتب‌خانه مشغول درس خواندن بودند سعید چون از سایر اطفال باهوش‌تر بود بردیگر همدرسان خود سمت سروری وبه‌اصطلاح خلیفگی داشت ومعلم نسبت به‌اواعتماد واطمینان مخصوصی ابراز مینمود مع‌الوصف سعید بچه‌ها را درپرده وادار میکرد تامعلم را آزارکنند وغالباً برای این مقصود نقشه‌هائی طرح مینمود و بچه‌ها بموجب دستورهای اورفتار میکردند .

عاقبت معلم از دوروئی وحقه‌بازی سعید و همدستش مبارك آگاه شد و اورا از نظر انداخت ودیگری را بخلیفگی‌اطفال برگماشت چندی بعد نیز هردو را ازمکتب‌خانه‌بیرون کرد ودیگر آنها را برسر درس راه نداد !

سعید ومبارك‌هم‌که خواندن ونوشتن راکم وبیش یادگرفته‌بودند اینرا ازحداخواستند ودیگر بخیال نیفتادند رضایت خاطر معلم را فراهم آورند ومجدداً بمکتب‌خانه بازگردند وقتی مکتب‌خانه را ترك‌کردند مبارك نه‌ساله و سعید ده‌ساله بود و از این ببعد دیگر کاری جز بازی نداشتند روزها درکوچه‌گردآمده وببازی مشغول‌میشدند اینجا نیزمانندمکتب‌خانه سعید برسایر اطفال سمت سرپرستی وقیادت داشت .

سعید طفل شاداب وبانشاطی‌بود پسریگانه گلنار وعبدالله‌شجاعت وجوانمردی‌وزیرکی را ازپدر و زیبائی و مهربانی ودیوانگی را ازمادر به‌ارث برده بود درعین‌آنکه بسیارسلیم و مهربان بود جنون عصبی با شدت برمزاجش استیلا داشت وگاه بطوری حالش منقلب و دگرگون میشدکه همچون دیوانگان بنظر میرسید امروزهم‌که با محمود به‌نزاع پرداخت اگر عبدالله جلوگیری نمیکرد نظیر همین حالت به‌اودست میداد .

درهرحال این یك‌سخن محمود بسختی درروح وقلب اومؤثر واقع‌گشت وبشدت‌اورا دگرگون ومنقلب نمود سعید بیاد بدبختی وبیکسی خود افتاد واحساسات وعواطف خفته‌اش بیدارگشت اودیگر آن طفل بانشاط وشاداب نبودکه باهمسالان خود ببازی وشوخی‌اشتغال ورزد احساسات وعواطف‌کودکانه‌اش بکلی تغییر یافته بود مطلبی‌که محمود بدان سهولت و

سادگی برزبان راند احساساتی را درخاطر سعید برانگیخت که سالها بعد باید در خاطراو برانگیخته شود .

این است تأثیر چندکلمه حرف ...!

آیا اگر محمود میدانست که دشنام ناهنجار اوچنین تأثیر عمیقی در روح سعید خواهد بخشید بازهم دهان خود را بگفتن آن انهم میگشود ... ؟

فصل هفدهم

در جستجوی زندانبان

درعرض چندروزی که عبدالله درخانه طبیب مخصوص خوابیده وحکیم بمداوای اومشغول بود عادل بیك دراضطراب وانقلاب شدیدی بسر میبرد و بهیچوجه آرامش و سکونی نداشت این وحشت و اضطراب وقتی فزونی گرفت که عادل بیك احساس کرد یکی از غلامان شاهی اورا زیر نظر قرار داده وهمه جا وهمه وقت مواظب ومراقب رفتاراوست .

پس ازسه روز اسد به نزد اوآمد وخبر آورد که عبدالله بهبودکامل حاصل کرده وبه نزد شاه رفته است این خبر بیش ازپیش اورا بوحشت انداخت وترس واضطراب غریبی برخاطرش راه یافت چندان بعید نبود که درنتیجه این ملاقات عادل بیك مورد غضب شاه واقع و بعقوبت شدیدی گرفتار شود ولی آن روز بهرترتیبی بودگذشت وخوشبختانه پیش آمدتازه و سانحه ناگواری روی نداد وعادل بیك فی الجمله آرامش وسکونی حاصل نمود .

عصر روز بعد هنگامیکه عادل بیك در محوطه خارجی زندان بقدم زدن مشغول بود ناگهان اسد باکمال عجله خودرا به او رسانید وگفت مواظب باشید ، عبدالله است اورادیدم که بسوی اینجا میآید گویا میخواهدبا شما ملاقات کند بهرحال ملتفت باشید خودرا نبازید.

وپس از ادای این سخن خودرا ازپهلوی اوکنارکشید وبطرف دیگر رفت چندلحظه بعد شخصی وارد محوطه زندان شد و پس از اندك توقفی رو بجانب عادل بیك که در نهایت وحشت واضطراب درکناری ایستاده بود آورد ، این یك نفر عبدالله بود .

***

حالا باید دید چه چیز عبدالله را بخیال ملاقات با عادل بیك انداخت واو را بدینسان

بجانب زندان کشانید .

پس از آنکه سعید ومبارك ازعبدالله خدا حافظی کرده وبخانه خود رفتند عبدالله مدتی در همانجائی که ایستاده بود توقف کرده وبه آخرین نقطه‌ای که سعید ازچشمش پنهای گردیده بود می‌نگریست .

معلوم نبود دراین‌موقع چه‌احساسی درقلبش راه یافته و درخصوص سعید چگونه فکر می‌نمود همینقدر حس میکرد که رفتن سعید برای او یك امر ناگوار ونامطلوبی بوده‌است .
عبدالله نمیدانست که سعید فرزند یگانه اوست واواصلا نمیدانست که گلنار از او آبستن شده‌وپسری از اوبوجود آمده است اگر عبدالله از هویت سعید آگاه میشد چه میکرد و این سعادت بزرگ وغیرمنتظره را چگونه تلقی مینمود عبدالله نمیدانست که مبارك همبازی سعید پسر یگانه فیروز و گلچهره است او نمیدانست فیروز وگلچهره بیکدیگر عشقی داشتند و عجالةً رابطه زن و شوهری آنها را بهم مربوط میسازد واگرهنگامیکه عبدالله با سعید گفتگو میکرد فیروزبرحسب اتفاق‌فرامیرسید چه‌بوقوع‌می‌پیوست‌قطعاً یکدیگر را میشناختندوبراثر این شناسائی تغییر فاحشی در جریان سرگذشت عبدالله روی مینمود بهرحال عبدالله قریب چند دقیقه ساکت وصامت برجای ایستاده و همچنان بمدخل آن کوچه بن‌بست نگاه میکرد آخرالامر آهی کشید وبراه افتاد وآهسته آهسته بطرفی رهسپار گشت .

عبدالله پس ازطی چندکوچه وراهگذر مجدداً وارد معابر پرجمعیت ومراکز عمومی گردید جائیکه نشانه‌های زندگی اجتماعی وکسب‌وکار و فعالیت و تنازع بقا بخوبی هویدا بود جمعی بداد وستد مشغول وگروهی برای انجام دادن مقصودی از جانبی بجانبی رهسپار بودند عبدالله این مظاهر زندگی‌را کـه سالیان دراز از دیدن‌آن محروم بود میدید وبجای آنکه نشاط‌وانبساطی حاصل کند بیش ازپیش برتأثر ورقتش‌میافزود مردم برای ادامه‌زندگی وامور معاش خود درتلاش ودوندگی بودند ولی او دارای زندگانی نبود تادنبال آن رود زن‌وفرزند وخانواده‌ای نداشت تادرخیال اداره امور معیشت آنان باشد فقیر و بینوا نبود تا تحصیل مال ومکنتی کند اینك امکان برخورداری ازلذایذ مادی ازهرجهت برای اومیسر بود ولی افسوس که‌از خوشی‌های‌حقیقی نصیبی نداشت‌کسی نبود تابا اودردد دل‌آغازکندکسی نبود تانسبت به‌اوعشق ومحبت ورزد همدم ویار و رفیق ومایه امیدی نداشت این پیرایه‌ها که ازلحاظ‌ظاهری ومادی برای‌اوفراهم بودعروس‌نازیبای‌بخت‌اورا جمال وزیبائی‌نمی‌بخشید و این بدره‌های زر سرگشته وادی فنا را بجائی نمیرسانید افسوس که همیشه جاه و ثروت موجب خوشبختی وآسودگی نیست آن بینوائی که شب بخانه میرود و زنش با روی گشاده او را استقبال میکند و طفلش روی زانوی او می‌نشیند و دستهای کوچك و معصوم خود را بگردن اومی‌اندازد خوشبخت است وآن‌توانگری که چون شب سر بربالین استراحت‌میگذارد درفکر سود وزیان فردا ست واز آنگونه نعمت‌های حقیقی و لذایذ روحانی محروم است بهره ونصیبی از سعادت وخوشبختی ندارد عبدالله نیز بدبخت بود وخودرا از هرجانب‌زیر فشار ناملایمات وتیره روزیها میدید .

درهرحال عبدالله قدری دیگر در اطراف کوچه‌ها و معابر عمومی پرسه زد و تقریباً ساعتی ازظهر می‌گذشت که بسرای شاهی مراجعت نمود .

***

عبدالله پس‌ازصرف طعام وقدری استراحت مجدداً ازسرای‌شاهی‌خارج‌شدودرکوچه‌ها ومعابر شهربنای گردش راگذاشت اوبقدری بی‌تاب وبی‌قراربودکه آنی نمیتوانست درخانه آرام نشیند دو چیز او را به‌این سیر و حرکت وا می‌داشت یکی شور و اشتیاقی‌که هنگام آزادی به‌هرزندانی دست می‌دهد دیگری نگرانی واضطرابی‌که عبدالله از جانب گلنار داشت وخود را مجبوروموظف میدیدکه بجستجویش پردازد وبهرترتیبی‌است اورا پیداکند براثر همین فکر بودکه باردیگر عبدالله بسوی خانه متروك و اسرار آمیز قارون‌کشیده شد و از همان راه‌هائی‌که قبلا دیدیم وارد آن گردید .

عبدالله قدری دراطراف زوایای‌خانه‌قارون بتفتیش وجستجوپرداخت وبراومسلم گردید که از دیشب تابحال‌کسی به‌آنجا وارده نشده است عبدالله از طرز فرارگلنار و وحشتی‌که ازدیدار غیرمنتظره‌وی براودست دادکم‌کم متوجه‌این نکته‌گردیدکه محتمل‌است دیگرگلنار به این‌خانه مراجعت نکند ویا اقلا تامدتی درحول‌وحوش خانه قارون دیده‌نشود .

عبدالله در موقعی‌که متفکرواندوهناك درمیان حجره ایستاده بود چشمش بتکه زغالی افتادوبلافاصله‌فکری بخاطرش رسیدوآنرا فوراً اززمین‌برداشت‌آنگاه باحروف‌واضح وروشنی در روی قسمتی از دیوارکه هنوز محفوظ وسفید مانده بود این‌کلمه را نوشت :

« عبدالله »

پس از این عمل دیگرتوقف نکرده وبهمان ترتیب سابق از خانه قارون بیرون‌آمد و هنگامیکه از شکاف دیوار عبور نمود قطعه چوب خشکی راکه در خرابه یافته بود در میان شکاف‌گذاشت وباخودگفت این چوب مرا از آمدورفت مکرر به‌خانه قارون بی‌نیازمیسازد هرگاه درجای خود نبود معلوم خواهد شدکه‌کسی به‌این خانه داخل شده‌است .

عبدالله پس از ادای این سخن سر بزیر انداخت و با حالت غمزده‌ای از آن حدود دور گردید .

کم‌کم زمینه افکار عبدالله‌تغییرکرد ومتوجه زندانبان‌وجنایات هولناك اوگردید اینهمه بدبختی و تیره روزی‌که عبدالله را از هرجانب احاطه‌کرده است تمام براثر جنایات و کینه‌توزیهای آن جانی سفاك بوده است اگرگلنار از برکت عقل و شعور برخوردار بود اکنون‌که پس‌ازده‌سال‌بیخبری وهجران بدیدار شوهرش‌نائل میگردیدآغوش گشوده و اورا باشور وهیجان استقبال مینمودآیا برای عبدالله‌دردناك ورقت‌انگیز نبودکه محبوبه یگانه‌اش بدینسان ازدیدن اووحشت‌کند وبگریزد آیا عبدالله‌هیچگاه‌قادر بودکه مادر مهربان خودرا که‌فدای محبت‌اوشده بودفراموش‌نمایداینهاهمه قربانیهای کینه‌توزی‌آن‌مردشیطان‌صفت بودند آیا عبدالله میتوانست از خیال گرفتن انتقام صرف نظر کند و آن جنایتکار سفاك را بحال خود گذارد .

عبدالله نمیدانست که‌درعرض این ده‌سال برزندانبان سابق اوچه‌گذشته واکنون‌درکجا

بسرمیبرد همینقدر از زنده‌بودن او اطمینان داشت و خود را مجبور و موظف میدیدکه‌بهر ترتیبی است اورا یافته وانتقام خود ودیگران را از اوبازستاند .

عبدالله بفکر افتادکه‌نزد عادل‌بیك رود وازچگونگی احوال علی استفسار نمایدزیرا او تنهاکسی بودکه احتمال میرفت اطلاعاتی در این خصوص داشته باشد عبدالله پس از این خیال راه خودراکج‌کرد وبطرف سرای‌شاهی‌رهسپار شد وتقریباًساعتی بغروب آفتاب‌مانده بودکه وارد محوطه زندان‌گردید .

***

عادل‌بیك‌که دراین‌موقع باکمال وحشت و اضطراب درکناری ایستاده و بنا برخبری که لحظه‌ای قبل‌اسدبرای اوآورده بودانتظار عبدالله رامیکشید بمجرد مشاهده او ونیرومندی ورشادتی‌که از تمام اطوار وحرکاتش هویدا بود بیش ازپیش‌گرفتاربهت وحیرت‌واضطراب گشت وازفرط وحشت نتوانست ازجای خودحرکت نماید .

عبدالله اکنون آن موجود ناتوان و ضعیفی نبودکه درگوشه زندان افتاده و بحیات خود امیدی نداشت ، عادل‌بیك باجوان نیرومند و توانائی روبرو بودکه ده‌سال پیش اورا در همین مکان‌دیده بود .

عادل‌بیك نمیتوانست باورکندکه طبیب این اندازه درمداوای او موفقیت حاصل‌کرده باشد او اینك مظهر حق وعدالت را میدیدکه پیش میآید و میخواهد اورا بسزای‌گناهان و جنایاتش برساند عادل‌بیك درمقابل عبدالله چاره‌ای جز اقرار نداشت گوئی خود را مجبور میدیدکه‌پیش پای اوبخاك افتد وبگناهان خود اعتراف نماید .

عبدالله بی‌آنکه ازوحشت واضطراب شدیدعادل‌بیك خبری داشته‌باشدباقدمهای استوار ومتینی بجانب اوپیش آمد وچون بیك قدمی او رسید توقف‌کرد و باآهنگ محکمی بسلام مبادرت نمود .

ولی عادل‌بیك از فرط اضطراب نتوانست جواب سلام عبدالله را بدهد آنوقت عبدالله متوجه انقلاب‌اوشد ومتعجبانه‌گفت شما را چه‌می‌شود چرارنگتان پریده است ؟!

عادل‌بیك لبهایش تکان خورد تا چیزی در جواب عبدالله بگوید ولی سخنی از میان لبهای او بگوش نرسید .

عبدالله خیال‌کرد شاید تغییر اندام وسیمای او این اندازه عادل‌بیك را ببهت وحیرت انداخته‌است ازاینرو بازوی اورا گرفت ومتبسمانه‌گفت آیا ازتغییر قیافه واندام من بدینسان متعجب شده‌اید ... حق دارید این‌طبیب درمداوای من واقعاً اعجازکرده است عجالةً خوب است قدری بخود آئید اگر اجازبدهید میخواهم به‌اندازه چندکلمه درخصوص مطلبی باشما گفتگوکنم آیا وقت‌دارید ؟

عادل‌بیك‌کوشید یکی دوجمله درجواب‌عبدالله‌بگوید اما سعی اوبجائی نرسیدهمینقدر توانست بگوید بفرمائید بفرمائید . و پس از این حرف هر دو بطرف حجره عادل بیك براه افتادند .

آنجا عادل‌بیك اشاره بسکوئی که فرشی برروی آن گسترده بودند کرد و گفت بفرمائید بنشینید برای اصغاء فرمایشات شما حاضرم .

عبدالله درکنار سکو نشست وعادل‌بیك نیز قدری دورتر درمقابلش قرار گرفت لحظه‌ای بسکوت گذشت ودرعرض این مدت عبدالله بانگاه مخصوصی بقیافه محزون وشکسته عادل‌بیك که سرخود را بزیر انداخته بود نظر میکرد وگوئی ازتغییر فاحشی که درعرض این ده‌سال برقیافه واندام عادل‌بیك روی داده بود تعجب مینمود آخرالامر بصدا درآمد وگفت می‌بینم که شکستگی وضعف فاحشی بروجود شما راه یافته است آیاکسالت و نقاهتی برمزاج شما مستولی است ؟

عادل‌بیك باپشت دست عرق پیشانی را پاك کرد وبا آهنگی که‌ازطپش دل‌مقطوع‌میشد گفت بر حسب ظاهر عیب و علتی ندارم ولی فکر وخیال زیاد است که اینطور مرا از پا درانداخته است من روحاً بیمار وناتوان هستم .

عبدالله گفت کسالت روح اثرش بیش ازکسالت‌جسم است من میدانم غالباً اینگونه‌افکار اصل و مأخذی هم ندارد از روی دوستی و صمیمیت بشما توصیه میکنم که قدری بفکر خود باشید وکمتر بادست خود ریشه حیات خودرا قطع کنید من ده‌سال است که شما را ندیده‌ام اگر در عرض این مدت مدید باشما بودم شاید اینقدرها تغییر حالت شما محسوس نبود اما اکنون بخوبی تشخیص میدهم که چه تغییر فاحشی کرده‌اید .

عادل‌بیك از طرز گفتار عبدالله فی‌الجمله اطمینان و جرأتی پیدا کرد و دانست که عبدالله‌هنوز از جنایت او اطلاعی حاصل نکرده و بقصد بازخواست وگرفتن انتقام بنزد او نیامده‌است .

ازاینرو باآهنگ آرامتری گفت راست میگوئید فکر وخیال زیاد مرا بدین گونه شکسته وفرسوده کرده‌است ولی امیدوارم ازین‌پس کم و بیش اسباب آسودگی خیال من فراهم‌شود واکنون لازم میدانم شادی وسرور بی‌پایان خودرا ازخلاصی شما ابراز واظهار دارم تصور نمیکنم که این‌سخن مراحمل برمداهنه وچاپلوسی نمائید ناچار رفتارو کردارسابق مرا نسبت بخودتان فراموش نکرده‌اید من ازابتدا شمارا بیگناه‌میدانستم افسوس که تدبیر انسانی در مقابل تقدیر آسمانی نفوذ واثری ندارد ده‌سال ازعمر گرامی شمادرتنگنای زندان تاریك ووحشت آوری گذشت بااین وصف خدارا بایدشکر کرد که بالاخره حقیقت امرمعلوم گردید وازچنان رنج وشکنجه‌ای رستید بخصوص اینکه قواونیروی‌شما نیز بطور شگفت‌انگیزی بازگشته است آیا ندیدید ازمشاهده ناگهانی وغیرمترقبه‌شماچه اضطراب وحیرتی برمن‌دست داد بهتراین‌است که رنج و اندوه گذشته راخواب یا خیال پندارید وخاطر خودرا از یادآوری آن کدر و اندوهناك نسازید .

عبدالله سری ازروی حسرت و نا امیدی تکان داد وگفت حق با شماست و من کاملاً قوای جوانی را در وجود خویش احساس میکنم و رنج و اندوه گذشته را نیز در خاطر نمیآورم ولی آیا من هنگامیکه بزندان افتادم خانواده و نزدیکانی نداشتم آیا بخاطر شما نمیگذرد که براثراین گرفتاری چه‌مصائب هولناکی برنزدیکان وکسان من وارد آمده‌است

آیا فکر نمیکنید که دنیا در عرض این ده سال چقدر گشته و چه تغییرات و حوادثی درعرصه روزگار پدید آمده است بسیار خوب من شکنجه وعذابی را که کشیده‌ام در نظر نمیگیرم آیا ازدست دادن عزیزترین کسان خودرا نیز سهل و آسان پندارم ......؟

عادل بیك بتأثر ورقت فوق‌العاده اوپی برد ودانست که گذشته ازحبس و گرفتاری مصائب خانوادگی زیادی نیز براو وارد آمده است پس باآهنگ تأثرآمیزی گفت حس میکنم که رنج والم شدیدی خاطر شمارا میازارد، آیا خدای ناکرده حوادث ناگواری بر کسان ونزدیکان شما روی داده است .

عبدالله آهی کشیدو گفت ماجرائی که برمن گذشت کافی بود که مرا بکلی بدبخت و تیره‌روز سازدوازهمه‌چیز ساقط نماید اکنون که درمقابل شما نشسته‌ام فاقد همه‌چیز هستم ازمحبت مادر محروم وازتبسم زن بی‌نصیب میباشم دیروز که ازسرای شاهی بیرون آمدم وبسراغ خانواده‌خود رفتم خبری ازآنها نیافتم کسی نبود که ازمن استقبال کند همه ازبین رفته بودند...همه وهمه....

عادل بیك برقت عظیمی دچارشد و گفت آه که چه مصائب طاقت فرسائی برشما گذشته‌است آیا هیچکس را نیافتید که خودرا بدیدار اوشاد کنید ؟

عبدالله درحالیکه سعی میکرد اذا براز تأثرورقت فوق‌العاده خودجلوگیری نماید اظهار کرد هرمصیبتی که برمن و خانواده من وارد آمده است همان دراوان گرفتاری من بوقوع پیوسته است نمیخواهم در اینجا سرنوشت خانواده خودرا برای شما بازگویم اما همین قدربدانید که مادر بیچاره‌ام در همان اوان گرفتاری من زمانیکه میخواستند مرا بجرم قتل اعدام کنند براثر اطلاعی که دراین‌خصوص بدو رسیده بود ازغم فرزند خود بدرود زندگی گفت وچندماه پس‌ازآن خانواده محتشم‌ودولتمند من بکلی فناشدند اگرمن درزندان نبودم مسلماً خانواده‌ام بدینگونه منقرض نمیشدند واین مصائب برآنها واردنمیآمد از زن جوان وتازه‌عروس خودنیز بهترآن‌است چیزی‌نگویم عجالةً برای‌من چیزی‌باقی‌نمانده‌است جزآنکه زنده‌بمانم وانتقام خود وخانواده خودرا بازستانم آری اگرمن زنده‌ام فقط برای گرفتن انتقام‌است و گرنه زندگی پس ازاین‌مصائب طاقت‌فرسا دیگر برای‌من مفهومی‌ندارد.

عادل بیك ازشنیدن این‌سخنان نفرت‌عظیمی دردل نسبت بخویش احساس کرد وباخود گفت لعنت‌برمن باد اوماننددوست شفیقی بامن‌سخن میگوید نمی‌داندکه این منم که باعث تمام این بدبختی‌ها شده‌ام‌ولی‌عبدالله که هیچ ازجنایت‌عادل بیك‌خبر نداشت همچنان درتعقیب سخنان‌خودمیگفت اگر بخاطرداشته‌باشید آنروز که‌مرا بزندان‌آوردندوشما تحقیقات مختصری ازمن‌کردید گفتم که بیگناه‌هستم به‌خواجه بزرگ هم که بعداً مراموردبازجوئی قراردادند همین حرف رازدم ودر بی‌گناهی و برائت ساحت خود پافشاری‌کردم ولی‌آنها نتوانستند یانخواستندکه بیگناهی مراباور دارند درست است‌که من‌آنچه را میدانستم باآنها نگفتم و درجواب بعضی سؤالات سکوت اختیارکردم ولی‌باید دانسته باشندکه آن سکوت اختیاری نبود من‌حق‌نداشتم برای خلاصی ونجات‌خود اسرار دیگران رافاش‌کنم آیا از طرز صحبت و طرز رفتار من بیگناهی من ثابت نمیشد ، آیا آن دفاع مختصری که‌کردم تهمت قتل وسرقت را ازگردن‌من بر نمیداشت افسوس که‌گوش حق شنوایی نبود و انصاف

و مروت در خانه دلها بـه داوری ننشسته بود نالهها و زاریهای مـن بیاثر افتاد وراضی شدند بیگناهـی را کـه از جنایت او اطمینان نـدارنـد بصرف خیال وتصور محکوم کنند شاید هم می‌پنداشتند مطابق‌حق وعدالت رفتارکرده‌اند و حال آنـکه جنایت بزرگی مرتکب شدند .

عادل بیك حس‌میکردکه خشم وغضب بروجود عبدالله راه‌یافته واز خلال گفتار اوآثار کینه و نفرتی شدید آشکار است ازاین‌رو لرزش‌خفیفی بربدنش راه‌یافت وباردیگرمقدمات همان وحشت واضطراب سابق درخاطرش ظاهرگردید عبدالله نیز میگفت‌اگر بیگناهی من معلوم‌گردید ومرا ازکشته‌شدن رهانیدند پس‌چرا مرا درزندان نگاه داشتند وازآن دخمه تاریك نجاتم‌نداد‌ندمن‌هیچوقت این‌ستم‌رافراموش نمی کنم‌ومرتکب‌آنرابهیچ قیمتی‌نمی‌بخشم.

عبدالله بکلی خشمگین شده‌وماننده‌شیر غضبناك میغرید صورتش برافروخته وکف‌برلب آورده بودآثار خشم وغضب از چشمان خونبارش نمایان بودمثل‌آن بودکه سرپوشی‌برروی قلب اوگذاشته و نمیگذارند به‌آسودگی تنفس‌کند پس ازجا برخاست وچند قدم در اطراف حجره راه‌رفت آنگاه متوجه عادل‌بیك شد و درحالیکه انگشت خودرا بطرف اوتکان میداد باآهنگ غضب‌آلودی‌گفت من میدانم این‌ستم ازناحیه چه‌کسی بمن وارد شده است من اورا خوب میشناسم .

ازاین حرف رنگ ازروی‌عادل بیك پرید و دلش بسختی بطپش افتادآیا ازجنایت او اطلاع‌دارد آیامیداندکه اواسباب گرفتاری وبدبختی وی‌شده است بیچاره بحدی مضطرب و پریشان‌شده بودکه هیچ‌حالت خودرا نمیفهمید درچنین‌حالی تصمیم گرفت‌ازدرپوزش‌واسترحام داخل‌شود وبانهایت عجزوخاکساری‌طلب‌عفوو‌بخشش کنداین بودکه‌ازجابرخاست وناگهان‌در مقابل‌عبدالله‌زانوبرزمین‌زد ودستهای خودرا بعلامت عجزوانکساربجانب‌او برافراشت ودراین موقع حالتی داشت‌که بوصف درنمیآمد ، گناهکاری‌که ازگناهان خودپشیمان شده‌ومیخواهد باهزارگونه بیم‌وامید بگناهان خوداعتراف نمایدچگونه حالتی خواهد داشت !

عبدالله ازحرکت عادل‌بیك متعجب شد وبانهایت حیرت‌بصورت برافروخته و هراسان اوخیره شد عادل بیك بهمان حالیکه زانو برزمین زده ودستش بطرف اودراز بودباآهنگ مقطوع ولرزانی‌گفت ولی‌عفوواغماض بهتراست سوگند میخورم کـه گناه ازمن نبوده است بلکه .... عادل‌بیك می‌خواست بگوید بلکه‌گناه اززندانبان است‌که مرابه‌این‌جنایت‌مجبور نمودولی عبدالله‌نگذاشت حرف خودرا‌تمام‌کند وباحیرت زایدالوصفی سخن‌اورا قطع‌کرد و گفت چه‌میگوئی من میدانم‌گناه از تو نیست‌گناه بگردن دیگران است و تومجبور بوده‌ای اوامرآنهارا هرچه باشداطاعت‌کنی‌آنگاه‌خم‌شد وعادل‌بیك را ازروی زمین بلندکرد وگفت این‌چه حرکتی‌است‌من‌چه‌وقت شمارا گناهکار خواندم که‌شما بااین وضع‌ازمن پوزش میطلبید

عادل‌بیك دانست‌که حرکت اوکاملاً ازروی‌بی‌احتیاطی بوده وبااین حرکت نزدیك بودکه عبدالله را ازجنایت خویش‌آگاه‌گرداند پس بااضطراب فوق‌العاده‌ای عرق پیشانی‌را پاك‌کرد وباآهنگ لرزانی‌گفت‌آری من مطیع امردیگران بوده‌ام وازخود رأی واختیاری نـداشته‌ام .

عبدالله اورا برجای‌خودنشانیدواظهارکردآری همینطوراست‌شماآلتی‌بیش نبوده‌اید من حق مؤاخذه‌وبازخواستی‌ازشماندارم اینهم‌که می‌بینیداینجاآمده‌ام برای‌مطلبی است‌که هنوز بشما ابراز نکرده‌ام .

عادل‌بیك نفسی براحت‌کشید وباخود گفت‌آه نزدیك بودکه خودرا باپای خودبورطه هلاکت اندازم .

عبدالله روی‌سکو قرارگرفت‌ولحظه‌ای بفکر فرورفت پس‌ازآن سربرداشت وباآهنگ مخصوصی گفت حتی‌آن‌کسی‌هم‌که شماخیال میکنید بایستی مورد مؤاخذه و بازخواست من قرارگیردابنقدرها مغضوب ومنفور من‌نیست وشایدهم نسبت به‌او عفووإغماض را برگرفتن انتقام وکینه‌ورزی ترجیح دهم زیرامن مصائبی راکه برشخص خودم واردگشته همچنانکه شمانیز توصیه‌کردید فراموش‌کرده وازیادمیبرم ولی‌کسانی‌راکه برخانواده وکسان من‌جور وستم رواداشته‌اند هرگزنخواهم‌بخشید وبسختی ازآنهاانتقام خواهم‌گرفت این‌را بدانیدکه من عزیزترین‌کسان خود را براثرکینه‌توزی و دشمنی یك جنایتکار سفاکی از دست داده‌ام هرآینه اگراین‌شخص‌رابشما معرفی‌کنم‌تعجب خواهیدکرد زیرا اوبرحسب ظاهرشخصی‌است حقیر و فرومایه ولی حقیقت این است جراحاتی‌که اوبرقلب من واردآورده است‌تادم‌مرگ التیام نخواهدپذیرفت وهیچ چیزآنرا جبران‌نخواهدکرد .

عادل‌بیك متعجبانه پرسید این‌که میگوئیدکیست آیامن اورا میشناسم ؟

عبدالله جواب دادآری‌اورا میشناسید اوزندانبان سابق من است‌علی‌را میگویم‌آیااورا بخاطر میآورید ؟

عادل بیك ازشنیدن این‌اسم‌که هیچ انتظارآنرا نداشت ازجاجهید وباحیرت ووحشت فوق‌العاده‌ای گفت‌زندانبان.... علی را میگوئید .... اوباشما وسرگذشت شماچه ارتباطی دارد .... مقصودتان چیست ؟

عبدالله بشرح وچگونگی موضوع پرداخت وپس ازآنکه درست عادل‌بیك راازکیفیت امر مطلع گردانید گفت حالا دانستیدکه این مرد چه‌صدمات جانگدازی‌برمن‌واردآورده‌است و من حق‌دارم‌که اورا بیش از هرکس مبغوض و دشمن دارم‌تنها انتقام است‌که شایداندکی آتش دل مرا فرونشاند .

عادل‌بیك‌که پس ازشنیدن سخنان عبدالله بیش از او ازچگونگی احوال علی وجنایات او اطلاع داشت باحالت مخصوصی سرخود را تکان داد وپس ازاندك تأملی‌گفت افسوس‌که شمابه‌یاری من احتیاجی ندارید وگرنه من‌نیز دراین‌راه همگام وپشتیبان شما بودم.

عبدالله‌گفت ولی من‌به‌این قصدبنزد شماآمده‌ام تادرصورت امکان ازشماکمکی‌بخواهم من‌اینجا به‌جستجوی علی آمده‌ام .

عادك‌بیك متعجبانه گفت بجستجوی علی ... آیا خیال می‌کنید که او هنوز در این دستگاه بشغل زندانبانی مشغول است ؟

عبدالله‌گفت میدانم‌که او اینك دراینجانیست ولی‌میخواهم بدانم‌که‌چگونه‌زندان‌را ترك گفت وپس از خروج‌ازاین‌جابکجا رفت‌وآیا شما میتوانید هرنوع باشد اطلاعاتی‌درخصوص

او بمن بدهید ؟

عادل‌بیك اندکی رنگش پرید وانقلاب مختصری براودست داد اما برقلق واضطراب خود فائق آمد وگفت او بهٔاختیار خود زندان را ترك گفت واین‌کار درهمان ماههای‌اولی اتفاق افتادکه شما تازه بزندان افتاده بودید اکنون ده‌سال است‌که اورا ندیده و هیچگونه خبری از اوندارم مرگ‌وحیات اوکاملا از نظرمن پوشیده است افسوس‌که نتوانستم در این خصوص‌کمکی‌گرچه خیلی مختصر وناچیز باشد بشماکرده باشم .

عبدالله ناامید وآهسته جواب‌داد ولی من یقین دارم‌که اوزنده است وهرقت‌وهرکجا باشد براو دست خواهم یافت .

وپس‌از ادای این سخن‌از جابرخاست وگفت امروز بشما خیلی زحمت دادم عجالةً اجازه بدهید ازخدمتتان مرخص شوم .

عادل‌بیك عبدالله را تابیرون در زندان همراهی‌کرد وآنجا پس از آنکه از یکدیگر خداحافظی‌کردند هریك بجایگاه خود بازگشتند .

فصل هیجدهم

پیرزنی که بنظر عبدالله آشنا میآمد

صبح روزبعد عبدالله ازخواب برخاست وپس از صرف چاشت وکمی استراحت مصمم گردید تا باردیگر دراطراف وقسمت‌های مختلف شهر بسیروگردش پردازد اما این‌بارتنها و پیاده نبود بلکه بـراسب راهواری سوار و در حالیکه رکابداری از پی او اسب میراند از سرای شاهی بیرون آمد و بجانب جنوب شهرکه رودخانه زاینده‌رود از آنجا میگذشت روی آورد .

این شخص جوانی بود بلند بالا وخوب سیما ، یالی افراشته وبازوانی ضخیم‌داشت، چابك ونیرومند بنظر میرسید ، بجنگ‌آوری وشمشیر زنی معروف بود وارسلان نام‌داشت و سی‌وپنجسال از عمرش میگذشت وسردسته پانزده تن از غلامان شمشیر گذاری بودکه شاه بعبدالله بخشیده بود .

وقتی عبدالله بحوالی زاینده‌رود رسید روی برگردانید و اشاره به‌ارسلان‌که بفاصله بیست قدم ازپی او اسب میراندکرد وصبر نمود تا ارسلان این فاصله را بپیماید .

ارسلان مهمیز بکفل مرکب آشنا کرد وخود را باشتاب به‌عبدالله رسانید .
عبدالله باتبسم شیرینی اورا استقبال کرد و با آهنگ محبت‌آمیزی گفت اینجاکه شهر نیست چرا اینقدر عقب راه میروی تو این قسمت‌هارا بهتر از من میدانی بیاپهلوی هم اسب برانیم درضمن قدری هم گفتگو کنیم .
ارسلان ازاینهمه محبت وملاطفت تعجب کرد و گفت بنده را نمیرسد که بامولای خود در یك ردیف اسب براند اما چون امر میفرمائید چاره‌ای جز قبول نیست .
عبدالله که سخت تنها وبیکس بودوخودرا بداشتن دوست مشفق ورفیق موافقی مجبور میدید خنده‌ای کرد و گفت نه دوست من، بنده ومولائی درکارنیست وتواینك بهترین دوست من هستی .
ازشنیدین این سخن شعاع‌مسرتی‌ازچشمان ارسلان‌درخشید ورنگش اندکی‌برافروخت
عبدالله باهمان آهنگ ملاطفت آمیز پرسید اسم توچیست ؟
ارسلان با صدائیکه اندکی لرزان بود جواب داد مرا ارسلان میگویند اصلا از اهل بخارا هستم سی‌وپنج‌سال کم وبیش از عمرم میگذرد و سالهاست‌که به‌این شهرودیار افتاده‌ام وقسمت عمده عمرم دررکاب‌حضرت سلطان گذشته است درتمام جنگهاوغزوات‌حضرت خدایگانی شرکت داشته‌ام جای زخم‌هائی‌که برتن دارم این مطلب راثابت میکند وحاضرم برای اثبات ادعای خود آنرا بشما نشان دهم .
ارسلان درموقع ادای این سخنان آثار غرور ونخوت ازجبهه‌اش نمایان بود وعبدالله که از طرز سخن‌گفتن او خوشش آمده بود تبسمی برلب راند و گفت احتیاجی نیست که برای اثبات ادعای خود جای زخمهای خودرا بمن نشان‌بدهی طرز رفتار و گفتارت‌بهترین معرف تو میباشد کسیکه عمر خو را در اینگونه خدمات بسر برده باشد اندازه لیاقت و کفایت و شایستگی او معلوم است اکنون که اینطور است من بتو میگویم که بدوستی تو افتخار میکنم .
ارسلان نزدیك‌بود ازاسب پیاده شود ورکاب‌عبدالله را ببوسد، باوجودی‌که او بسیار از وی جوانتر بنظر میرسید و در دستگاه سلطنت نیزنام ونشانی نداشت بازممکن نبود ازحس احترامی‌که در قلب اونسبت بعبدالله ایجاد شده بودجلوگیری نماید وچنین احساس میکرد که عبدالله درجوانمردی وشجاعت بی‌نظیر است ویکی ازمردان وپاکان روزگار میباشد .
عبدالله گفت پیش ازاین تو ازبندگان وخدمتگزاران حضرت سلطان بودی واز اینکه دررکاب او جنگ‌کرده‌ای برای خود عزت وافتخاری قائل‌هستی اکنون‌که حضرت‌سلطان تو وگروهی‌را از زیردستان تراکلا و مجتمعاً بمن بخشیده‌اند آیا نگران و ناراضی نیستی وآیا پیش‌آمد این موضوع سبب آزردگی ورنجش خاطرت نشده است ؟
ارسلان جواب‌داد من‌هروقت وهرکجا باشم‌یکی ازخدمتگزاران وجان‌نثاران‌حضرت سلطان خواهم بود ورضای خاطر مبارکشان را برهرچیز ترجیح میدهم اینك‌اراده شاهانه براین تعلق گرفت‌که مرا وزیردستان مرا بشما ببخشند ناچار شما لیاقت و شایستگی چنین بخشش‌ومرحمت‌بزرگی‌را ازهرجهت‌داشته‌ایدازاین رومن‌ازخدمتگزاری در خدمت شماکمال

رضایت وخشنودی را دارم خاصه اینکه بدینگونه مرا مورد محبت خاص‌خود قرارداده‌اید من غلام وچاکر شماهستم شما مرا دوست وهمدم خود میخوانید .

عبدالله گفت من‌اکنون شخص‌گمنام وناشناسی هستم وتو هیچگونه به‌احوال من سابقه و معرفتی نداری ولی محتمل است‌که بزودی صاحب نام‌ونشان و عزت و افتخار شوم اینك از اینکه شاه ترا ازخدمت مستقیم خود محروم داشته وبمن سپرده‌است غمگین مباش شاید روزی برسدکه تو قدر دوستی مرا بدانی و آنطورکه شاید وباید مرابشناسی اگر چه‌فعلا گمنام هستم ولی قول میدهم‌که از شرافت واصالت بی‌بهره نباشم اگر اینطور نبود حضرت سلطان بدینگونه مرا مورد لطف ومرحمت خاص خود قرار نمیدادند .

ارسلان گفت آری همین‌طور است حضرت سلطان هیچگاه ناکسان را بگرد خود راه نمیدهند ناچار شایستگی و برازندگی و لیاقتی در وجود شما سراغ داشته‌اندکه بدینگونه شما را بخود نزدیك‌کرده‌اندگذشته از اینها طرز رفتار وگفتار شما و این جبهه مردانه و تابناك شما بهترین معرف‌اخلاق وصفات عالیه شماست‌قطع داشته‌باشیدکه من ازخدمتگزاری شما خشنود وراضی هستم اکنون‌که شما تا این اندازه مرامورد لطف ومرحمت قرارداده‌اید من نیز میگویم‌که‌هنگام‌لزوم از ایثار جان خود نیز مضایقه نخواهم‌داشت‌من یك‌خدمتگزار صدیق وباوفائی خواهم بود .

عبدالله‌متأثرشد وگفت‌ماباهم‌دوست‌خواهیم بودواز مصاحبت یکدیگربهره‌خواهیم‌برد.

در تمام مدتی‌که این دونفر بایکدیگر سخن میگفتند درحاشیه سبزوخرم زاینده‌رود آهسته اسب میراندند سواحل زاینده‌رود دراین‌موقع طراوت و سرسبزی روح بخشی داشت صدای غرش آب تا مسافت بعیدی بگوش میرسید منظره تماشائی آب و جریان آن بیش از پیش برزیبائی وصفای آن میافزود .

عبدالله وارسلان مخصوصاً ازجاده اصلی‌منحرف شده واز خلال درختان عبورمیکردند وگاهی شاخه‌های درختان بسروبدن آنها بند شده و همینکه قدری جلوتر میرفتند رهامیشد وپس ازحرکت مختصری درجای خود قرار میگرفت .

این گردش‌که تقریباً براهنمائی ارسلان انجام‌گرفت دوساعت بطول انجامید پس از آن مراجعت‌کرده وبترتیب سابق وارد شهر شدند .

آنجا ارسلان چون‌عبدالله را متفکر دیدمتدرجاً خودرا عقب‌کشید وبفاصله‌پانزده‌قدم عقب‌تر از او براه‌افتاد .

***

دربازار زری بافان‌که بالنسبه خلوت‌وبی‌سروصداتر بود پیرزن قدخمیده‌ای‌که‌نزدیك یك دكان بزازی ایستاده بود نظر عبدالله را بسوی خود جلب‌کرد و بی‌اختیار متوجه اوشد چنین بنظرش رسیدکه وقتی این پیرزن را درجائی دیده وقبلا با او دیدارکرده‌است .

پیرزن مذکور صورتی پرچین وتیره رنگ وقامتی باریك وخمیده داشت واتفاقاً نظر او نیز بطرف عبدالله جلب شده وخیره خیره به‌اونگاه میکرد .

عبدالله وقتی ازپهلوی پیرزن عبورکرد چندبار بعقب برگشت وکنجکاوانه بصورت‌او

نظر انداخت درتمام وقت پیرزن نیز ازاو چشم برنگردانیده وتا آخرین لحظه با سماجت اورا نگاه میکرد عاقبت عبدالله ازآن بازار خارج شد وباخودگفت چقدر این پیرزن بنظرم آشنا میآمدگمانم این است که وقتی اورا درجائی دیده‌باشم .

عبدالله پس ازکمی فکر شانه‌ها را بالا انداخت و باخود گفت نه ، نه این موضوع اینقدرها درخور فکر وتأمل نیست گاهی این وسواس و اندیشه به‌آدمی دست میدهد وخیال میکندکسانی را قبلا درجائی دیده است در حـالیکه این اشتباه وتصور غلطی بیش نیست .

ولی‌عبدالله نتوانست بااین‌استدلال خودرااز‌یادآن‌پیرزن بیرون‌برد بخصوص اینکه پیرزن نیز اورا تاآخرین لحظه مینگریست قطعاً او نیز بنظر پیرزن آشنا آمده است .

وقتی این فکربخاطرعبدالله رسید بیشتربه‌وسوسه‌افتادوبالاخره سرمرکب‌را برگردانید و مجدداً ببازار زری‌بافان واردگردید ولی‌وقتی‌بدکان سابق‌الذکررسید اثری ازپیرزن نیافت‌و دانست که‌کار خود را تمام‌کرده ورفته است .

عبدالله خیال کرد شاید صاحب دکان اورا بشناسد از این جهت از حالت او استفسار کرد ولی صاحب دکان جـواب داد او را نمیشناسد و فقط برای خرید بعضی اجناس بنزد او آمده است .

عبدالله با ناامیدی‌براه خود ادامه‌داد وچون تقریباً نزدیك ظهربود بطرفسرای‌شاهی رهسپارگردید وتـا زمانی‌که بمحل مقصود رسید یك لحظه از یاد آن پیرزن خـارج نشد هرچه فکر میکرد نمیدانست او را کجا دیده است و هرچه بخاطره خود رجوع مینمود چنین‌کسی را با این شکل وشمایل بخاطر نمی‌آورد اوفقط با خانواده خواجه‌سرور مربوط بود شایدهم پیرزن مذکور را آنجا دیده باشد .

فصل نوزدهم

جائی که رفتار و گفتار عبدالله ارسلان را دچار شگفتی میکند

بعد ازظهر همین روز هنگامیکه عبدالله با ارسلان دوست تازه خود در حجره نشسته وبگفتگو مشغول بود ناگهان یك نفر وارد شد وگفت شخصی میخواهد با شما ملاقات کند

اجازه میدهید شرفیاب شود ؟
عبدالله باسراشاره مثبت نمود و گفت بگو بیاید .
حاجب ازدربیرون رفت و پس ازلحظه‌ای شخص کوتاه‌قدی را بداخل حجره راهنمائی نمود.
عبدالله از دیدن چنین شخصی که تابحال اورا ندیده بود متعجب شد و پس ازآنکه اورا اجازه نشستن داد گفت خوب توکیستی و بامن چکار داری ؟
آن مرد باتردید ونگرانی نگاهی به‌اطراف انداخت و ساکت ماند .
عبدالله دانست که این مذاکره باید بی‌حضور شخص ثالثی انجام گیرد از این جهت نگاه مخصوصی به‌ارسلان انداخت و ارسلان که ملتفت مقصود شده بود اجازه‌خواست واز دربیرون رفت .
آنگاه عبدالله متوجه آن مرد ناشناس شد و گفت خاطر جمع باش اگر مطلب تو محرمانه است کسی سخنان مارا نخواهد شنید .
ناشناس گفت نه موضوع محرمانه‌ای درکارنیست ولی‌چون‌راجع بخودم وحضرت‌عالی بود صلاح دیدم که بی‌حضور ثالثی انجام گیرد .
عبدالله سؤال خود را تکرارکرد و گفت درهرحال منتظر هستم ببینم مقصود توچیست وبامن چکار داری ؟
ناشناس گفت شاید راجع بمن قبلا باشما حرفی زده باشند بهرحال نام من‌اسد است.
عبدالله مثل اینکه این اسم را قبلا شنیده باشد چندبار آنرا زیرلب تکرارکردوپس از آن یك مرتبه تکانی خورد و گفت آه حالا یادم آمد آیا راستی تو همانی که استاد بمن معرفی کرد ؟
اسد جواب‌داد آری من همانم وبرای هرگونه خدمتی آماده هستم .
عبدالله پرسید چه چیز ترا بخدمتگزاری من برانگیخته وخدمتی‌راکه بمن خواهی کرد ازچه قبیل خواهد بود ؟
اسد جواب‌داد چون امیروچاکر هردومقصودوهدف‌واحدی درپیش داریم ازاین‌جهت لازم است که من‌همهٔ نیرو وتوانائی خودراوقف خدمت شماکنم چه‌دراینصورت زودتر بمقصود خود خواهیم رسید .
عبدالله متعجب شد و گفت مقصودت چیست و ما درکدام هدف با یکدیگر اتفاق نظر وهمکاری داریم ؟
اسد جواب داد درست است که شما تا حال مرا ندیده ونشناخته‌اید ولی‌من‌بخوبی از سرگذشت شما اطلاع دارم زیرا خود ناظر وشاهد قسمتی از آن بوده‌ام .
عبدالله بیش از پیش متعجب شد و گفت چطور است که تو از نزدیك شاهد سرگذشت من بوده‌ای ومن‌ترا هیچ ندیده ونشناخته‌ام ؟
اسد جواب داد من ملازم مخصوص عادل‌بیك بوده‌ام که ناچار شما بخوبی او را میشناسید و از این جهت عجبی نیست اگر ازچگونگی احوال شما مطلع باشم.
عبدالله گفت راست میگویی ولی عجب اینجاست که سرگذشت توجه ارتباطی با

سرگذشت من دارد ما درکدام مقصود با یکدیگر مصالح و منافع مشترك داریم؟
اسد گفت مگرنه این است که عامل بزرگ بدبختی شما و خانواده شما تنها یك نفر بوده است و اوست که باید مورد انتقام و بازخواست شدید واقع گردد پس بدانید که تنها شما نیستید که درطریق خصومت و کینه‌توزی آن گرگ وحشی گرفتار انواع و اقسام مصائب و محن شده‌اید من نیزازجمله بسیارکسانی هستم که مورد جنایت‌ها و قساوت‌های او واقع گشته‌ام و برمن است که انتقام سختی ازوی باز ستانم ولی‌ازآن جایی‌که شمارا بیش‌ازخود مستحق گرفتن انتقام میدانم برحسب دستوراستاد از حق خود صرف‌نظر نموده و تنها بکمك و یاری شما در اجرای این مقصود راضی شده‌ام زیرا بدیهی است که اگر شما بگرفتن انتقام موفق شوید طبعا انتقام همه ما نیزگرفته خواهد شد.
عبدالله ازشنیدن این سخنان سخت بحیرت افتاد و بااین حال پرسید تو با این مرد چه ارتباطی داشته‌ای و او برتوچه صدمه‌ی واردکرده است وازاین گذشته اگر توملازم مخصوص عادل‌بیك بوده‌ای چه‌ارتباطی بااستاد داری حقیقت این است که من ازاین اسرار چیزی سردرنمیاورم.
اسدگفت تفصیل این‌واقعه متضمن‌افشای اسرار دیگران است ولی همینقدربدانید که زمانی من برای اجرای مقصودی آن نابکار را تعقیب میکردم و اوکه از این امرإطلاع یافته بود مرا بکوچه‌تنك وخلوتی کشانیدوآنجابامکروحیله ضربت‌مهلکی برسینه‌من‌واردآورد واگربرحسب اتفاق طبیب‌مسیحانفسی به‌بالین من‌نمی رسید و مرا بازحمات بسیارمداوانمی کرد اکنون افتخارآن را نداشتم‌که درحضورامیر بنشینم و به‌گفتگو مشغول شوم.
عبدالله پرسید این واقعه چه‌وقت اتفاق افتاده است؟
اسد مختصرا جواب‌داد دهسال پیش.
عبدالله ازشنیدن این‌سخن‌ازجا برجست‌ومتعجبانه گفت چطور...ده‌سال پیش ......در اینصورت پس‌چرا اکنون بفکر انتقام افتاده‌ای؟
اسدجواب داد من درعرض این‌مدت مدیددراین ملك ودیار نبودم و بیش از دوماه نیست‌که به‌این‌شهر بازگشته‌ام‌حتی‌عادل بیك که‌مخدوم‌من بودتاچند روزپیش‌ازمن‌خبری نداشت ومرامرده‌میپنداشت توضیح آنکه‌طبیبی که‌مراازمرگ‌نجات‌داده وحق‌جان‌بگردن‌من پیداکرده بود بقصد ریاضت و مطالعه دراسرار روح و مناسبات‌آن باجسم عازم هندگردید و من نیز ناچار او را همراهی‌کردم و برخلاف تصور و انتظار من این سفر ده سال بطول انجامید اکنون که بازگشته‌ام شك نیست که‌باید بفکر تصفیه حساب خود با این نابکار باشم.
عبدالله پرسید پس تو استاد رااز کجا میشناسی وچه ارتباطی با او داشته‌ای؟
اسد متعجبانه‌گفت چگونه اورا نشناسم و حال آنکه مدت ده‌سال متمادی درخدمت وی بسربرده‌ام.
عبدالله باآهنگ مخصوصی‌گفت آه این اوست...!پس‌معلوم می‌شود استاد ازمطالعات و ریاضت‌های خود نیتجه مطلوبی بدست آورده است.
وپس ازاین حرف سربزیرانداخت ولحظه‌ای دربحرفکر فرورفت.

اسدپس ازقدری سکوت گفت آیامرا بخدمت خودخواهید پذیرفت؟
عبدالله سربرداشت وگفت آری‌اوگذشته ازهرچیز اطمینان واعتماد زیادی نیز بتو خواهم داشت زیراگذشته از آنکه درپیشرفت این مقصود ذی‌نفع هستی از طرف استاد به نزدمن آمده‌ای .
اسدگفت اکنون چندروزاست‌که بهبودحاصل‌کرده و دراطراف شهربه سیر وسیاحت پرداخته‌اید می‌دانم‌که دیروز عصربسراغ زندانبان به نزد عادل‌بیك رفته‌اید آیا تا بحال اثری وخبری ازاو یافته‌اید و مجهولی ازجهتی برشما معلوم‌گشته است؟
عبدالله گفت نه‌تنها هنوزبرمجهولی دست نیافته وراه‌بجائی نبرده‌ام بکله بهمین زودی باید اصفهان را ترك‌گویم و بصوب رودبار رهسپارگردم وناچار تامدتی این‌موضوع بتعویق خواهد افتاد.
اسد متعجبانه‌گفت به‌رودبارخواهید رفت، رودباربرای‌چه مگرسراغ زندانبان را از آنجاگرفته‌اید؟!
عبدالله گفت شاید ازفتنه حسن‌صباح وکیفیت احوال اوچیزی شنیده باشی من ازطرف حضرت‌سلطان مأمور شده‌ام به‌رسالت بنزداو روم واورا به‌اطاعت و انقیاد بخوانم وگذشته ازاین شخصاً با ابن‌صباح حسابی دارم‌که باید ضمن این سفر بتصفیه‌آن‌بپردازم.
اسد پرسید این‌مسافرت چندمدت بطول‌خواهدانجامید وچه‌وقت‌حرکت خواهیدکرد؟
عبدالله جوابدادشاید تاآخراین هفته واقلادوماه‌نیزدرسفر خواهم بود.
اسد پرسیدآیا با فراغت خاطر به‌این سفر خواهید پرداخت؟
عبدالله جوابدادچگونه ممکن است بفراغ خاطر سفر کنم وحال‌آنکه تمام هوش‌و حواس من متوجه این شهراست.
اسدگفت ولی‌من بشما توصیه میکنم‌که باخاطری‌آسوده این سفر را به‌انجام رسانید قطع داشته باشیدکه من در غیاب‌شما باکمال جدیت مشغول‌کارخواهم بودوتا هنگام‌مراجعت شما همه چیزرا روبراه خواهم‌کرد.
عبدالله خوشحال شد وگفت آفرین برتواکنون‌گوش‌کن میخواهم‌یك سفارش‌دیگری هم بتوبکنم‌گفتی‌که از چگونگی سرگذشت من وخانواده‌ام اطلاع داری ناچار میدانی‌که دختر دیوانه‌ای‌که همواره لباس سفیدی در برداردگاهی درکوچه‌ها و معابر عمومی شهر پیدا میشود اگر بااومصادف شدی رهایش مکن واگرتوانستی اورا نگاهدار.
اسد باآهنگ مخصوصی‌گفت‌میدانم ازچه‌کسی سخن میگوئید بدیهی است‌که‌مواظب ومراقب اوخواهم بود .
عبدالله پرسید تو درمدت غیبت من درکجا بسرخواهی برد وپس از بازگشت سراغ ترا ازکجا باید بگیرم ؟
اسد جواب داد سراغ مراز عادل‌بیك بگیرید اکنون اگراجازه بدهید از خدمتتان مرخص شوم انشاءالله که این مأموریت را با موفقیت کامل انجام دهید و بخوبی از عهده رسالت برآئید .

اینرا گفت وازجابرخاست وپس‌ازکسب اجازه‌سری فرود آورد و از دربیرون رفت.

***

پس ازرفتن اسد عبدالله ارسلان‌را طلبیدو گفت‌میخواهم قدری به‌اتفاق تو پیاده‌درشهر گردش‌کنم وپس ازادای این سخن همراه وی ازخانه طبیب مخصوص بیرون آمد .

معابر عمومی وبازارهای شهر مملو از جمعیت کثیری‌بودکه از هرجانب درآمدورفت بودند عبداللهوارسلان نیز درمیان این‌جمعیت‌راه می‌پیمودند ودرضمن به‌گفتگو مشغول‌بودند.

عبدالله اگر روحاًشاد ومسرور بود ازمناظر زیبای‌شهر که سالها از دیدار آن‌محروم بود لذت فراوان میبرد ولی چه سودکـه مسرت و انبساطی‌که بایستی از تماشای شهر باعظمت اصفهان در وجودش ایجاد شود بحصول نمی‌پیوست او بیشتر در اندیشه‌گلنار بود که دوشب قبل اورا درخانه قارون دیده بود.

گاهی نیز بیاد سعید و سرگذشت تلخ و ناگوار او میافتاد و شاید هم اگر بمعاینه زوایای قلب او میپرداختند معلوم میشدکه بیشتر به‌امید دیدار سعید از سرای شاهی خارج شده است .

گاهی نیز ازآن پیرزن گوژپشت‌که دربازار زری‌بافان دیده وبنظرش آشنا آمده بود یاد میکرد وهرچه بذهن خود رجوع مینمود چنین‌کسی رابخاطر نمیآورد .

ارسلان کاملا مطیع اراده عبدالله بود هر جاکه عبدالله میرفت اونیز بی‌تردید پیروی میکرد وبرای مراعات جانب احترام‌تاعبدالله سخن نمی‌گفت کلامی برزبان نمیراند واتفاقاً عبدالله هم خیلی‌کم حرف میزد ومتفکر واندوهناك بنظر میرسید .

عبداللهدراین‌موقع‌از بازارهای پرجمعیت‌خارج شده وکم‌کم داخل‌کوچه‌های خلوت و بی‌سرو صدا شده بود .

ارسلان هرچه صبرکرد تا شاید عبدالله از این‌کوچه‌های پست ودورافتاده خارج شود فایده نکرد عاقبت حوصله‌اش تمام شد وباآهنگ استفهام آمیزی پرسید چطور است‌که‌این کوچه‌های تنگ و خراب را برای تفریح انتخاب‌کرده‌اید و ازگردش در معابر پرجمعیت وبازارهای باشکوه اجتناب میکنید ؟!

عبدالله جواب داد اگر چیزی بتواند مرا خوشحال و مسرورکند در همین کوچه‌ها یافت میشود .

ارسلان دیگر چیزی نگفت وپس ازطی یکی دوکوچه ناگهان عبدالله نزدیك مدخل کوچه بن‌بستی توقف‌کرد ومدتی بدانجا خیره‌گردید .

اینجاکوچه‌ای بود که خانه سعید کوچك در انتهای آن قرار داشت .

چون‌توقف‌عبداللهوبهت اوبطول‌انجامید ارسلان‌متعجب شد وباآهنگ طنزآمیزی پرسید آیا چیزی‌که شما را خوشحال ومسرور میکند دراین‌کوچه است؟!

عبدالله ندانست به‌این سؤال چه جوابی بدهد همینقدر تبسمی‌کرد و سر را بطریق مخصوصی تکان داد .

یك‌دقیقه به‌این حال گذشت وکسی در آن‌کوچه پیدا نشد عبدالله و ارسلان چند بار

سرتاسر کوچه‌ای را که آن کوچه بن‌بست از آن منشعب میشد پیمود وهربار که از مدخل آن کوچه می‌گذشتند عبدالله نگاه حسرت باری به‌داخل آن می‌افکند وازاین‌که کسی‌را درآن نمیدید متأثر میگردید .

آخرین دفعه که مصمم بوددیگر از آن محوطه خارج شود ناگهان پسربچه سیاه‌پوستی ازخم کوچه‌پیدا شدعبدالله بمجرد دیدن‌اوتکانی خوردوآثاربهجت وسرورازسرورویش آشکار گردید.

طفل مذکور همان مبارك بود ووقتی چشمش بعبدالله افتاد پیش دوید وسلام کرد.

عبدالله باگرمی ومحبت جواب سلام اورا داد وسپس گفت مبارك حالت چطوراست؟

مبارك بالهجه شیرینی جواب‌داد حالم خوب است .

عبدالله متبسمانه پرسید دیگر بازی نمیکنید ... راستی سعید درچه حال است حالش خوب است ؟

مبارك بالهجه اندوهگینی‌جواب‌داد دیگرآن بساط بهم خورد وآن همه رالولوبرد!

عبدالله متبسمانه پرسید چطور آن‌بساط برهم خورد ؟

مبارك جوابداد سعید اوقاتش تلخ است دیگر از آن‌دل ودماغ افتاده وبچه‌ها رابدور خود جمع نمی‌کند بلکه اصلا ازخانه بیرون نمی‌آید .

عبدالله متأثر شد و گفت آه یك‌حرف محمود بدانگونه‌اورا متأثرساخت، چرا خاطر خود را برای این مسائل بی‌اهمیت آزرده میسازد .

مبارك گفت درهرحال سعید خیلی غصه میخورد.

عبدالله گفت حالا میخواهی بروی خانه ؟

مبارك با سر اشاره مثبت نمود و عبدالله گفت بسیار خوب خدا حافظ از قول من سعید را سلام برسان .

عبدالله جمله اخیر را باحالت شوق آمیزی برزبان راند وپس از اندك تأملی به‌اتفاق ارسلان از آن کوچه خارج شدومبارك نیز بخانه رفت .

هنوز چند دقیقه از رفتن عبدالله نگذشته بودکه سعید دوان دوان از خانه خارج شد وخود را بمدخل کوچه رساند آنجا مثل این‌که میخواهدکسی را ببیند چند بار با شتاب نظر به‌این سو وآنسو افکند .

مبارك هم ازعقب رسید و پس ازآنکه نگاهی بطرفین‌کوچه انداخت گفت رفته‌است.

سعید مأیوسانه گفت کجا ترادید بتوچه گفت ؟

مبارك باوجودیکه یکبار این موضوع را درخانه برای سعید تعریف‌کرده بودمجدداً گفت اورا درهمین‌کوچه دیدم سراغ ترا ازمن گرفت احوالپرسی کرد همین الان‌اینجابود.

سعید باآهنگ حزینی‌گفت خیلی دلم میخواست اورا ببینم افسوس‌که دیر خبر شدم کاش درکوچه بودم .

پس ازاین حرف سربزیر انداخت و آهسته آهسته بسوی خانه بازگشت درحالی‌که مبارك نیز پهلو بپهلوی او راه می‌پیمود .

***

وقتی‌کاملا عبدالله وارسلان از آن‌قسمت دور شدند ارسلان پرسید این طفل‌که بود و

شما ازچه‌کسی با اوگفتگو میکردید ؟

عبدالله جواب‌داد دیروز صبح از آنجا میگذشتم چند نفر طفل مشغول بازی بودند درنتیجه پیش آمدی باچند نفراز آنها آشنا شدم یکی از آن دونفر همین طفل‌سیاه پوست بود دیگری هم همانکسی است‌که سراغش را ازاوگرفتم .

عبدالله پس از طی چند کوچه و بازار بکوچه متروك قارون رسید و نزدیك مدخل سرپوشیده پستی‌که بمحاذات یك ضلع خانه قارون قرار داشت توقف‌کرد وبه ارسلان گفت صبر کن من آلان میآیم .

پس ازاین حرف دوان دوان خود را به‌آخرکوچه‌که منتهی بخرابه مذکورمیگردید رسانید وچون‌قطعه چوب معهود رادرشکاف دیوار دیددانست‌که‌کسی داخل خرابه نشده‌است آنگاه باهمان سرعت بازگشت وبه‌ارسلان گفت برویم .

سپس هردو به‌اتفاق هم روان گردیدند .

ارسلان بیش ازپیش متعجب شد وبحیرت افتاد ازامروز صبح به‌این‌طرف‌که با عبدالله آشنا شده‌بود هرآن با امر عجیبی مواجه میگشت و هرساعت حرف تازه‌ای از دهان عبدالله میشنیدکه اورا بحیرت میانداخت تابحال چیزی از اسرارزندگانی عبدالله درنظر اوکشف نشده وازکیفیت احوال او اطلاعاتی بهم نرسانیده بود اینقدر میدانست‌که زندگانی‌اوخالی از اسرار وعجایب نیست وشایدروزی برچگونگی‌آن وقوف یابد .

سرانجام ارسلان باآهنگ‌حیرت‌آمیزی گفت حقیقت این است‌که رفتار شما خیلی‌مرا دچار تعجب وشگفتی نموده است ازطرفی پیرزن ناشناسی نظر شمارا جلب میکند وازطرفی با اطفال کوچك رفاقت ودوستی پیدامیکنید اکنون نیز باآن طرز عجیب وارد آن‌سرپوشیده میشوید وباشتاب مراجعت میکنیدراستی‌که هیچ از رفتار شما سردر نمیآورم !

عبدالله تبسمی کرد و دستی بشانه ارسلان زد وگفت تو حق داری متعجب شوی ولی وقتی چگونگی قضایا را درموقع مقتضی برای توبیان کردم از حیرت وشگفتی بیرون خواهی آمد عجالةً وقت‌گذشته وآفتاب درشرف غروب است باید بمنزل رفت وپس از این حرف هردونفر بجانب سرای شاهی رهسپار گردیدند .

***

چند روز ازاین وقایع گذشت یك‌روزصبح پیکی ازطرف شاه‌بخانه‌طبیب مخصوص‌آمد وبه‌عبدالله ابلاغ کردکه حضرت‌سلطان اورابباغ احمد سیاه فراخوانده است عبدالله‌این خبر را بامسرت تلقی‌کرد وبه‌اتفاق ارسلان ویکی دونفر دیگرازشهرخارج شدوهمگی‌بجانب باغ احمد سیاه روان گردیدند .

فصل بیستم

باغ احمد سیاه

پس از آنکه ترکان‌خاتون بهبود حاصل نمود شاه اورا برای استراحت وهواخوری به‌اتفاق جمعی از کنیزان وخواجه سرایان بباغ احمدسیاه که درنیم‌فرسنگی جنوب غربی شهرقرار داشت فرستاد وخود نیز چند روز بعد از شهر خارج گشت وبه‌آنها پیوست .

عمارت اصلی باغ احمدسیاه برفراز تپه‌ای مشرف برتمام عمارات وباغها وزمین‌های اطراف بنا شده بود وشاه و حرم او هرگاه به این باغ میآمدند معمولا در آنجا اقامت میکردند،عمارات دیگری نیز درفاصله‌های مختلف بنظر میرسیدکه استراحت‌گاه همراهان شاه‌ونگاهبانان دائمی باغ بود دراطراف تمام این‌ساختمانها دیوار بالنسبه مرتفع‌ومحکمی قرارداشت‌که درواقع حصار وحفاظ باغ محسوب میگردید .

در اینجا همه‌گونه وسائل تفریح و خوشی برای شاه فراهم بود میدان وسیعی جهت گوی بازی وسواری درداخل باغ ومراتع سبزوخرمی جهت شکار واستراحت درحوالی‌آن وجود داشت وهرگاه‌که‌شاه از مشاغل مهم مملکتی خسته‌وفرسوده میگردید بدینجا نقل‌مکان میکرد وچند روزی درحوالی سرسبزوروح افزای‌آن بسرمیبرد .

امروز که ما اصفهان‌را ترك‌گفته و بباغ احمدسیاه میرویم شاه باگروهی از خاصان و ندیمان و جمعی از شکارچیان مخصوص از باغ خارج شده وجهت‌شکار و سواری بحوالی باغ رفته بود .

تقریباً نیم فرسنگ دورتر از باغ احمدسیاه درمیان چمن سبز وخرمی‌که نهر آب وسیعی ازکنار آن میگذشت سراپرده شاهی را برافراشته و دراطراف آن‌خیمه‌های کوچك وبزرگی استوارکرده بودند دراین‌میان سراپرده بزرگ‌شاهی که‌قبه‌طلایی آن مانندخورشید میدرخشید از دور جلوه‌خاص وپرشکوهی داشت .

ولی ملکشاه دراین موقع درخیمه خود نبود بلکه درصحراها ازهرطرف اسب میراند وکمانی دردست داشت تا هرجا آهو یاشکار دیگری ببیند اورا هدف تیر دلدوز قرار دهد.

هنگامی‌که شاه آهسته اسب میراند ناگهان غزالی از پشت درخت‌کهن سالی جستن کرد و بطرفی‌گریخت شاه‌گفت زنده یا مرده این شکار را بدست خواهم آورد وپس ازاین

حرف مهمیز بر کفل اسب آشنا کرد وچون باد صرصر ازدنبال وی‌روان گردید .

غزال باجست‌وخیزهای بزرگ بسرعت میدوید وگاهگاه درپست وبلندی‌های راه از نظر شاه پوشیده میگردید ولی اسب راهوار ملکشاه بی‌احساس خستگی اورا دنبال میکرد.

در اثنای همین حال چند سگ شکاری نیز با سرعت در دنبال غزال روان بودند و عده‌ای ازندیمان وخاصان شاه نیز از عقب اسب میراندند .

***

وقتی عبدالله با همراهان خود از دروازه جنوبی خارج شد از یکی از راهنمایان خود پرسید از اینجا تا باغ احمدسیاه چقدر راه است ؟

آن شخص جواب داد تقریباً نیم فرسنگ .

عبدالله گفت از این قرار درعرض کمتر از یك ساعت بمحل مقصود خواهیم رسید !

آن شخص گفت آری همین‌طور است .

عبدالله که مایل بود قدری بیشتر سیروسیاحت نماید پرسید آیا ممکن است راهی انتخاب کنی که چند ساعت بطول انجامد وکمی بیشتر در راه باشیم .

آن شخص پس‌ازقدری فکردست خودرا بطرفی نشان داد وگفت اگرازاین راه‌برویم ممکن است جاهای مصفا ومناظردلفریب وزیبای دیگری را تماشاکنیم درسرراه ماروستاهاو و قصبات‌کوچکی واقع است‌که عبور از حوالی آن بی‌تماشا نیست ولی راهمان دور میشود باید قریب دوفرسنگ راه بپیمائیم .

عبدالله ازشنیدن این سخن خوشحال شد وگفت باشد برویم آیا بالاخره داخل جاده اصلی باغ خواهیم شد ؟

آن شخص جواب‌داد نه‌قربان این راهیراکه ما درپیش‌گرفته‌ایم از طرف ضلع غربی بباغ خواهیم رسید .

عبدالله گفت بسیار خوب‌برویم وپس از این حرف جملگی به‌راهنمائی آن مردبجانب مقصود روان گردیدند .

خط مستقیمی راکه باید از دروازه جنوبی تا باغ احمد سیاه به‌پیمایند بواسطه‌کمی مسافتش رهاکردند و تقریباً نیم دایره وسیعی راکه دو فرسنگ طول داشت در پیش گرفته میرفتند درسرراه آنها روستاها وقصبات وباغهاومزارع ومراتع بسیار واقع شده‌بودکه عبدالله وهمراهانش بی‌توقف از میان‌آنها عبور میکردند .

گاهگاهی باکشاورزان ودهقانان‌که مشغول‌کار خود بودند مصادف میشدند وآنهاکه چشمشان بکوکبه تقریباً باشکوهی میافتاد سررا بلند میکردندوتاوقتیکه برای آنها مقدور بود بقفای ایشان می‌نگریستند زمانی نیز براهگذریان وعابرینی برمیخوردندکه چند رأس خرواستر درپیش انداخته ویا پیاده طی‌طریق مینمودندآنگاه‌از آنها سراغ‌راه‌راگرفته‌براه خود ادامه میدادند .

عبدالله‌که پیشاپیش همه اسب میراند هرگاه باراه همواری مواجه میشد دهانه مرکب را رها میکرد وبسرعت اسب میراند و هرگاه باپستی و بلندی راهها روبرو میگردید

آهسته وملایم براه خود ادامه میداد ودرتمام این احوال ازتماشای مناظر زیبا وروحبخش بین راه غافل نبود وحظ ولذت فراوان میبرد .

مصیبت هرقدر سخت ودشوار باشد متدرجاً ازحدت وشدت اولیه آن میکاهد وبمرور از خاطر میرود اگر غمها ومصائب زندگی بهمان تازگی و سوزندگی روزهای اول باقی بماند زندگانی و ادامه حیات صورت پذیر نخواهد بود .

اکنون عبدالله آن بیتابی وبیقراری روزهای اول رانداشت واگر چه آنی ازیاد گلنار بیرون نمیرفت ولی کم کم به این وضع ناگوار عادت کرده واین فکر بتدریج درخاطر او راه یافته بود که باگریه وزاری و بیقراری کاری ازپیش نخواهد رفت باید صبروحوصله کرد شاید بفضل وکرم الهی کارها درست شود واین بدبختیها بخودی خود ازبین برود .

عبدالله تااندازه‌ای درمقابل این ناکامی‌ها و بدبختیها تسلیم شده و بخود قبولانده بود که کمتر غم واندوه بخود راه دهد وبجای آنکه بنشیند وسردرگریبان غم فروبرد برخیزد وکارهای خود را سروسامان دهد وانتقام خود را از مسببان بدبختی خود بگیرد .

هنگام غلبه مصائب وشدائد روزگار و بروز حوادث توان فرسا و ناگوار فقط امید است که دلهای دردناك وآشفته را تسلی می‌بخشد ، درمنتهای سختی وحرارت شماع امید در زوایای تیره وتار قلب میدرخشد، امیدیگانه تسلی قلبهای شکسته ومجروح است .

گاهی شخص برای آنکه خود رااز خیالات وحشت انگیز ودردناك برهاند ازروی تکلف خود را امیدوار میسازد امـا عبدالله این طور نبود دلش گواهی میداد که روزهای روشن و پرسعادتی درپیش دارد و بدبختی و نامرادی بکلی او را ترك خواهد گفت .

درهرحال اکنون که سواربراسب ازمیان سبزه‌زارها ومراتع سبزوخرم ودرختان با طراوت وکوچه باغهای فرحبخش میگذشت یك نوع انبساط وابتهاجی در قلب اوراه یافته وبیش ازهروقت شاداب وسرمست بنظر میرسید .

درچشمان او آثار غم واندوه وشادی ومسرت توأماً نمایان واین دوحالت مختلف شکوه وجذبه خاصی به‌وی بخشیده بود، عبدالله پس ازمقدار زیادی اسب سواری از مرکب بزیرآمد وهوس کرد کمی هم پیاده راه‌برود، همراهانش نیز بمتابعت او ازاسبهای خودپیاده شدند وبهمان ترتیب از عقب وی روان گردیدند

عبدالله وارسلان اسبهای خود را به‌دوتن ازپیروان خود سپرده‌وپیشاپیش براه افتادند ودراثنای راه بایکدیگر گفتگومیکردندوازمناظرزیبای طبیعت لذت‌میبردندشك نیست که‌عبدالله بیش ازدیگران از این مناظر زیبا ودلکش لذت میبرد ده‌سال تمام هروقت چشم خودراباز کرد دیوارهای ضخیم‌وسیاه وهولناك زندان رادیدهرگاه ازخواب بیدارشد خودرا درگوشه همان‌دخمه تاریك یافت اگرخیلی بختش بلندمیشد واقبال مساعدت میکرد ساعتی اورااز‌آن فضای کوچك و وحشت‌آور خارج کرده‌وببام زندان‌میبردند آنگاه بودکه اندکی ازاستنشاق هوای آزاد قلبش آرام و قرار میگرفت هیاهوی خارج ازدور بـگوش میرسید و سرهای درختان که ازپشت کنگره‌های عمارات گردن کشیده‌بودذیده‌میشداین‌بود تنها گردش وتماشائی که عبدالله درعرض ده‌سال گاهگاهی ازآن برخوردار میگردید ودراین صورت واضح است

که اینك تماشای این مناظر بی‌نظیرودلکش راچگونه تلقی مینمود .

در این موقع مسیر آن‌ها ازکنارجوی‌آب وسیعی‌بود‌که طرفین‌آنرا درختان انبوهی احاطه کرده بودند .

پس‌از طی‌مقداری مسافت مسیر آنها تغییرکرد و ازمیان مزارع گندم که‌جاده‌های باریکی دروسط‌آن قرارداشت رهسپار گردیدندآنگاه بدامنه‌تپه‌ای رسیدندکه بایدازکنارآن براه‌خود ادامه میدادند .

هنوز به‌انتهای این تپه نرسیده بودندکه ناگاه ازخم‌راه غزالی پیدا شدکه بازحمت‌و تلاش بسیار میدوید معلوم بودکه‌کاملا خسته شده ونزدیك است ازفرط ماندگی وناتوانی از پا در افتد .

ارسلان بادست بسوی اواشارکـرد وگفت‌آه او را ببینید . . . او را ببینید . . . غزال . . . غزال . . .

عبدالله چشمش بغزال افتاد و درماندگی اورا دریافت سردرعقب او گذارد و پس‌از چند جست‌وخیز پنجه انداخته وگردن اورامحکم بگرفت واوراکه باناتوانی سعی میکرداز دست او بگریزد درمیان پاهای خودقرارداد.

غزال بینوا دلش سخت میطپید وبااضطراب و التهاب فراوان حلقه چشمهای زیبای خودرا به‌اطراف‌می‌گردانید توگوئی‌کمك میطلبیدوطلب رحم‌وشفقت مینمود .

هنوزچند لحظه‌ازدستگیر ساختن غزال‌نگذشته‌بود و عبدالله و دیگران سخنی دراین باره‌نگفته‌بودند که‌چند سگ‌شکاری‌نفس‌زنان وسواری درپی‌آنها ازخم‌همان راه پیداشدند این سوار وقتی چشمش به‌این منظره‌افتاد دهانه مرکب‌را کشید وآهسته بجانب عبدالله‌پیش‌آمد .

عبدالله اسب سوارمذکوررا نشناخت اماهمینقدر تشخیص‌دادکه‌وی صیادی‌است که‌غزال بیچاره رادنبال میکرده‌است .

عبدالله‌همانطورکه خم‌بودوبادست گردن‌آهورا گرفته بود سر بلندکرد وبه‌سوارکه‌کاملا نزدیك شده‌بود نظرانداخت‌ویکباره قلبش‌فروریخت وزیر‌لب گفت‌آه‌این حضرت‌سلطان‌است .

سوار مذکورکه فی‌الواقع خود ملکشاه بودبا جبهه گشاده‌ای گفت آه توئی‌عبدالله.

عبدالله درحالیکه غـزال رادرمیان پای‌خـود محکم نگاه داشته بودراست ایستادوبا آهنگ احترام‌آمیزی‌گفت بله قربان خاکساراست .

شاه از اسب بزیرآمد و بطرف عبدالله پیش رفت و وقتی بیك قدمی اورسید ایستاد وگفت‌آیا تواین غزال را گرفتی؟

عبدالله جوبداد بله قربان .

ملکشاه خم‌شدو شروع کرد باسروصوت غزال‌که بسی پریشان ومضطرب بنظرمیرسید بازی‌کردن وبا اینْ حال سر بلندکرد وخندان پرسید چطور اوراگرفتی؟

عبدالله گفت ازپیش اسب خدایگان میگریخت وبسی خسته ودرمانده بود خاکسار با چندجست‌وخیز به‌آسانی‌اورا گرفتم وبقدراستطاعت خود زحمت حضرت‌سلطان را کم‌کردم.

شاه خندید و دست برشانه عبدالله زدوگفت آفرین، خیلی‌خوب شد .

دراین‌اثنا همراهان شاه که‌از عقب‌اسب میراندند به‌این‌محوطه رسیدند وهمینکه‌شاهرا دیدند همگی ازاسبهای خودبزیر آمدند وچندقدم دورتر ازشاه ایستادند .

میرشکار که‌ازهمه‌جلوتر بوداز‌دیدن عبدالله‌متعجب‌شدوباخود گفت‌این کیست که‌شاه‌اینقدر بااودوستانه حرف میزند .

نه‌فقط میرشکار و سایر ملازمان در شگفتی بودند بلکه همراهان عبدالله نیز بحیرت افتاده بودند .

شاه میخواست غزال را بدست میرشکار بسپارد اما عبدالله گفت خدایگانا آیا ممکن است این غزال‌رابمن ببخشید خاکسار اورابچنگ‌آورده ونمی‌خواهد سبب گرفتاری وهلاکت اوباشد .

شاه‌تبسمی کرد وگفت‌اورابتوبخشیدم هرچه‌میخواهی بکن .

عبدالله غزال را از میان پاهای خود بیرون آورد وقدری سروگردن اورانوازش‌کرد آنوقت او را رها نمود و دست خودرا بهم نواخت غزال زانوها را برای جستن خم‌کرد و سر را بطرف عبدالله برگردانید و با چشمان زیبای خود قریب دو ثانیه او را نگاه‌کرد توگوئی میخواست ازاو سپاسگزاری‌کندآنگاه مانند تیری‌که ازچله‌کمان بیرون جهد از جای‌جست وپس ازچند ثانیه درخلال درختان و پیچ‌وخم راه ازنظرشاه وعبدالله که برقفای‌او مینگریستند پنهان گردید .

آنگاه‌شاه خنده‌بلندی‌کرد وگفت بیچاره خیلی ترسیده‌بود .

عبدالله گفت قربان نمیدانید چطوردل‌دربرش میطپید .

ملکشاه گفت خوب از این موضوع بگذریم بگوببینم ازین‌راههاکجا میرفتی چطور شد که‌باهم‌دراین مکان برخورد کردیم؟

عبدالله گفت بقصد تشرف به‌پیشگاه حضرت‌سلطان صبحگاهان ازسرای شاهی خارج و بدینسورهسپارشدم اینك‌امیدعفودارم که همراهانم‌بنا بخواهش‌وتوصیه من‌راه‌راکمی‌دور کردند قصدم این‌بودکه‌قدری بیشتراز این مناظرزیبا و دلکش وتماشاگاه‌های روح‌انگیز و غمزدا بهره‌مند گردم

شاه گفت خوب‌کردی‌گردش وتفریح‌برای تولازم است ازهمین جهت‌بودکه فرستادم تاترااینجا بخوانند عجالةً‌سوارشوبرویم .

ارسلان رکاب‌گرفت و عبدالله سوارشد و پهلوبه‌پهلوی‌شاه وپیشاپیش تمام خاصان و ندیمان و شکارچیان وبندگان روان گردید .

پس‌ازطی‌مقداری مسافت‌خیمه‌وخرگاه شاهی ازدورنمایان‌گردیدشاه وعبدالله آنجارادر مدنظر گرفته‌ومستقیماً بطرف‌آن رهسپار گردیدند وپس‌ازاندکی‌بمحل‌مقصودرسیده‌از اسب‌بزیر آمدند شاه عبدالله را بخیمه خوددعوت کرد آنگاه هردو برای استراحت بخیمه سلطنتی داخل شدند .

تمام اطرافیان شاه ازاینهمه مهر وملاطفتی‌که ملکشاه نسبت بجوان ناشناسی مبذول میداشت درحیرت و تعجب بودند و نمیدانستند این جوان‌کیست‌که‌تااین اندازه‌موردتوجه‌و

عنایت شاه قرار گرفته است.

شاه و عبدالله درخیمه سلطنتی نشسته و با یکدیگر سخن میگفتند اینجا مقام دوستی و یکرنگی و یگانگی بود شاه میخواست ازدامنه سرگذشت عبدالله اطلاع حاصل نماید میخواست بداند پس از آنکه ازنزد او خارج شده و بسراغ خانواده خود رفته است باچه اتفاقات وحوادثی مواجه شده و چه ماجراها روی داده است .

عبدالله آنچه را که دراین چندروز بروی گذشته بود بتفصیل شرح داد و درپایان گفت اینك تنها مایه امید من همان دختر معصوم است که باید بهر ترتیبی است اورا بیابم شاید بتوانم سروصورتی بوضع نابسامان ورقت بار او بدهم .

شاه گفت حق باتست اینك رسیدگی به این موضوع از هرچیز برای تو مهمتر است آه که من میخواستم ترا بدنبال یك رسالت ازتوجه به این وظایف بازدارم .

عبدالله با آهنگ مخصوصی گفت مگر حضرت سلطان دراین خصوص تغییر رأی داده اند ولی من چاره ای جز آن ندارم که ابن صباح راملاقات کنم اکنون که خدایگان تصدی این رسالت را ازمن سلب فرموده اند تقاضا دارم اجازه فرمایند تاخود شخصاً راه این سفر را درپیش گیرم .

شاه گفت من تغییر رأی نداده ام بلکه چون ترا بدینگونه متأثر دیدم خواستم تابروفق رضای تو رفتار کنم اکنون که مایل هستی اختیار باتست همن روزها حرکت خواهی کرد وزیرما خواجه ابوعلی چند روزی است بیکی از اقطاع مملکت سفر کرده وفعلا درحضرت نیست دستور داده ام شمس الملك فرزند شایسته وی که ازچاکران درگاه وخدمتگزاران صدیق و مورد اعتماد ماست وسائل سفر را هرچه زودتر فراهم نماید و تا چند روز دیگر اسباب کار ازهرلحاظ فراهم خواهدشد .

عبدالله گفت ازپیشگاه حضرت سلطان استدعا میکنم که بعادل بیك وطبیب مخصوص دستور فرمایند که موضوع نجات مرا از زندان مکتوم بدارند زیرا درغیراینصورت دشمنان من درغیبت من از فرصت استفاده میکنند وتدبیری بکار خود میاندیشند من میخواهم غفلةً بالای سرکسانی که مرا مرده میپندارند ویادرمقابل چشم آنهائی که خیال میکنند رنجور و ناتوان درگوشه زندان افتاده ام آشکار شوم .

شاه گفت خاطرجمع باش مسؤول تواجابت خواهد شد .

لحظه ای بسکوت گذشت وپس از آن شاه گفت گویا ظهر شده وهنگام صرف طعام فرارسیده است آیا احساس گرسنگی نمیکنی ؟

شاه پس از این حرف دیگر منتظر جواب عبدالله نشد وخوانسالار را فرمان داد تادر خیمه دیگر بفراهم آوردن وسایل طعام مشغول شود .

عصرهمین روز شاه وعبدالله وسایر همراهان بجانب باغ احمدسیاه روان گشتند وهنوز آفتاب غروب نکرده بود که بدانجا رسیدند .

***

دوروز دیگر نیز شاه دراطراف باغ احمدسیاه وحوالی آن بشکار وتفریح گذرانید و

درخلال این احوال شمس‌الملك فرزند خواجه که‌درغیبت وزیر تصدی‌کارها را برعهده‌داشت مشغول فراهم‌کردن اسباب ولوازم هیئتی بودکه‌میبایستی بسر پرستی‌عبدالله تاچندروزدیگر بعنوان رسالت بجانب رودبار رهسپار گردد .

روز سوم همه چیز آماده و هیئت برای حرکت مهیا بود این‌عده شامل صدنفر سوار بسرکردگی‌یکی ازامرای‌کوچك ملکشاهی وپانزده‌تن ازغلامان خاصه بسرکردگی ارسلان وگروهی از فراشان وخدمتگزاران و طباخان و مأموران جزء دیگربود و روی هم موکب متجمل وباشکوهی را تشکیل میداد .

آنگاه شمس‌الملك بخدمت شاه رسید وجریان امرد رامعروض داشت ودستور حرکت خواست شاه امر به‌احضار عبدالله‌داد واورا بنام رسول وریاست‌هیئت بشمس‌الملك معرفی‌نمود.

سپس متوجه عبدالله شد وگفت‌هیئت‌کاملا برای‌حرکت‌آماده است‌آیاتو نیزآماده‌هستی؟

عبدالله سرفرود آوردوگفت‌خدایگاناخاکسار همواره‌آماده اجرای فرمان مبارك‌است.

ملکشاه متوجه شمس‌الملك شد وگفت ازاین قرار فردا صبح باید حرکت‌کرد .

شمس‌الملك نگاه‌مخصوصی‌بجانب عبدالله انداخت وپس‌ازآن‌گفت‌آیا هیئت جزءاً وکلا ازهمین جا حرکت خواهدکرد ؟

شاه از عبدالله پرسید نظر تو دراین باره چیست ؟

عبدالله فکری‌کرد وگفت بهتراینست‌که هیئت اصلی پیشتر حرکت‌کند ودریك‌منزلی توقف نماید آنگاه خاکسار باسواران مخصوص به‌آن‌ها بپیوندد و ازآنجا مجتمعاً به طرف مقصود رهسپارگردیم .

شمس‌الملك سری فرود آوردوگفت آیا حضرت سلطان اجازه میفرمایندکه هیئت را برسول معرفی‌کنم ؟

شاه‌گفت بلی بلی لازم است ؟

پس ازاین گفتگو شمس‌الملك وعبدالله‌متفقاً ازحضور سلطان خارج شدند وبطرف‌هیئت رسولان‌که دربیرون باغ احمد سیاه خیمه وخرگاه برپاکرده بودند رهسپارگردیدند .

عبدالله‌که تازه‌بیش ازچندروز نبودکه از زندان نجات یافته وقبل ازآن نیزدردستگاه سلطنت نام‌ونشانی نداشت لازم بودکه رسوم وآداب رسالت از هرجهت به‌او آموخته شود .

شمس‌الملك مانند استادی‌که بخواهدبشاگرد خوددرس بیاموزد تکالیف عبدالله‌راموبمو بیان‌کرد ووظایفی راکه باید درضمن این سفر انجام دهد به‌اوگوشزد نمود وچون از این کار فراغت حاصل‌کرد بمعرفی افراد برجسته وشاخص‌هیئت پرداخت آخرین‌کسی‌که‌بعبدالله معرفی شد مسلم بود شمس‌الملك راجع به‌او بعبدالله چنین‌گفت این مردیکی از کسانی است که ازچگونگی احوال ابن‌صباح ازآغازکودکی تاحال اطلاعات‌کافی ودقیق دارد ومیتواند دراین‌خصوص‌کاملا مفید واقع شود صحبت اورا غنیمت شمارید .

عبدالله سری از روی رضایت تکان و چیزی نگفت زیرا میدید در واقع بچنین‌کسی نیازمند است او میخواست بـا حسن صباح روبرو شود و لازم بـودکه همه گونه اطلاع

دقیق راجع به او داشته باشد .

***

صبح روز بعد همگی‌افراد هیئت درخارج ازباغ احمد سیاه صف‌کشیده ومنتظرفرمان بودند تابجانب مقصود روانه شوند .

قبل ازحرکت اردو شاه درمقابل چشم تمام امرا وخاصان و سواران عبدالله را رسماً معرفی‌کرد ونامه‌ای‌راکه ممهوربه مهرخود بود ازشرف الملك ابوسعیدکاتب رئیس مستوفیان دیوان بگرفت و بدست عبدالله داد و باصدای بلندکه بگوش تمام اطرافیان رسیدگفت این رسالت وخدمت‌بزرگی است‌که بتومحول‌کرده‌ایم وتراشایسته این‌اعتماد وعنایت میدانیم پیام ما را به‌این مرد بزبان بازگوی و این نامه را نیز که محتوی مکنونات ضمیرماست بوی تسلیم کن .

عبدالله نامه‌را بوسید وبرچشم نهاد و سرفرود آورد وسپس‌گفت آنچه لازمه بندگی و خدمتگزاری است بجای خواهم آورد امیداست پروردگار یکتا خاکسار را در تمشیت این مهم ورضامندی خاطر خطیر حضرت‌سلطان موفق وکامیاب دارد .

آنگاه ملکشاه فرمان‌حرکت‌را صادرکردوخود به‌اتفاق‌عبدالله واردسراپرده خاص شدو قریب نیم ساعت با او در امراین رسالت بگفتگو پرداخت .

قرار بود آن عده‌که پیشاپیش حرکت میکنند دریك منزلی توقف‌کرده منتظربمانند تاعبدالله به‌آنها بپیوندد .

این‌گروه بی‌آنکه ازشهر اصفهان ویا از نزدیکی آن عبورکنند ازجانب غربی شهر روی بجانب شمال آوردند عبدالله نیز دوساعت پس‌ازحرکت‌آنها شاه وسایر امرا وبزرگان راکه درآنجا حضور داشتند بدرودگفت وسوار براسب راهوار خودگردید ودررأس پانزده نفر سواران خاص روی بجانب دروازه شهر آورد .

شاه‌که پیشاپیش تمام بزرگان وسران‌قوم ایستاده بود درحالیکه پاهارا ازهم بازکرده و دستها را از پشت بیکدیگر متصل ساخته بود چشم برقفای عبدالله دوخته و اورا با نظر تحسین‌آمیزی مینگریست و آنقدر با این وضع باقی‌ماند تا عبدالله و سوارانش در خم جاده و خلال درختان از نظر پنهان‌گردیدند آنگاه درحالیکه اندك تأثری برخاطرش راه یافته بود سر را تکان داد وساکت وآرام بدرون سراپرده خویش رفت .

***

قصد عبدالله این بودکه یکبار دیگر برای دیدار بازپسین وارد شهر شود این بودکه وقتی نزدیك دروازه جنوبی رسید به‌ارسلان‌گفت توباسواران همین‌جا توقف‌کن من تاساعتی دیگر بازمیگردم .

این راگفت وباشتاب وارد شهر شد .

هنوز یك‌ساعت بیشتر نگذشته بودکه عبدالله باچهره‌ای محزون واندوه‌بار بازگشت و آهسته به‌ارسلان‌گفت برویم .

ارسلان نگاه عمیقی به‌بشره عبدالله وچشمان اشك‌آلود او افکند وبا تأثرگفت شما را

چه‌شده‌است چرا اینقدر متأثر واندوهناك بنظر میرسید ؟

عبدالله بزحمت ازگریه خودداری کرد وبا آهنگ حزینی گفت چیزی نیست‌چیزی نیست برویم .

وپس ازاین‌حرف همگی براه افتادند وازکنار حصار شهر روی بجانب شمال‌آوردند تا از همان خارج شهر بعده‌ای‌که پیشاپیش حـرکت کرده و در یك منزلی انتظار آنها را میکشیدند ملحق شوند .

فصل بیست ویکم

الموت (*)

قبل ازاینکه عبدالله وهمراهانش بقلعه الموت بیایند مابه‌آنجا داخل میشوم وشمه‌ای ازجریان آن‌قلعه اسرار آمیز وتاریخی را ازنزدیك مشاهده می‌کنیم .

الموت‌کوهی است‌که آنرا به‌شتر زانوزده وگردن برزمین‌نهاده تشبیه‌کرده‌اندوتقریباً درشش فرسنگی شمال قزوین واقع است .

درحوالی رودباروبرفرازکوه‌های صعب‌العبور و مرتفع بیشتر از پنجاه قلعه مستحکم بناشده بودکه سه‌قلعه‌الموت و میمون دز و لمسر ازحیث استحکام وموقعیت اهمیت بیشتری داشت مخصوصاً قلعه‌الموت‌که راه وصول بدان بس‌ی‌صعب وخطرناك بود .

هنگامی‌که حسن صباح از راه دماوند بدیلمان و رودبار واردگردید شروع بتبلیغ مذهب خود نمود و چون ظاهری به‌زهدو ورع آراسته داشت‌گروهی از مردم رودبار به‌او گرویدند ومذهب‌اواختیار کردندآنگاه حسن‌درقصبه‌ای مجاورالموت‌اقامت‌گزید ونام خودرا دهخداگذاشت روستائیان ساده‌دل نیزوی رااز اولیاواهل الله پنداشته به‌اطاعتش‌میگرویدند.

حسن‌صباح عده‌ای از پیروان خود را برای تبلیغ و اشاعه مذهب اسمعیلی به‌اطراف واکناف فرستاد وچون‌ازخواجه‌نظام‌الملك‌واقدامات‌اوایمن نبود بفکر افتادکه مأمن‌ومکمنی

(*) آنچه در طی این فصل بنظر خوانندگان‌گرامی می‌رسد یك بحث دقیق وعلمی و انتقادی نیست بلکه خلاصه‌ایست ازچندکتاب تاریخی معتبر ومعروف‌مانند روضة‌الصفا وحبیب‌السیر ومخصوصاً جلد سوم جهانگشای جوینی ومجملی ازآنچه جمهور مورخان اسلامی درباره نهضت حسن‌صباح وتصویر چهره این شخصیت بزرگ تاریخ بیان داشته‌اند .

برای خود فراهم نماید این بودکه متوجه قلعه‌الموت گردید و جمعی را بدعوت مردم آن قلعه فرستاد و سرانجام در سال ۴۸۳ آن حصن حصین را بنیرنگ و فسون بتصرف خود درآورد وعلوی مهدی راکه ازجانب ملکشاه کوتوال آن قلعه بود بیرون کرد و از نوا در حالات اینکه شماره حروف الـه‌آموت بحساب جمل تاریخ صعود حسن صباح را به قلعه نشان میدهد.

الموت را درقدیم اله‌آموت میگفتند یعنی **آشیانه عقاب** واین نام کنایه از آن بود که قلعه برقله کوهی منیع بناشده وازدسترس مهاجمان بدور است.

وقتی حسن‌صباح بقلعه صعودکرد حسین قاینی‌راکه یکی ازپیروان و دست پرورده‌های او بود بدعوت اهالی قهستان فرستاد وبفکر اصلاح ومرمت قلعه افتاد هنگام صعود اوهوای الموت عفونت بسیار داشت حسن‌صباح فرمان داد تا از رود ماهرونهری جداکردند وبپای قلعه آوردند به‌این‌ترتیب هوای الموت که تا آن زمان‌چندان برای سکونت مساعدومناسب نبود وضع بهتری پیداکرد.

هوای قلعه درتابستان خوب ودر زمستان سرد وطاقت فرسا بود بطوری‌که زندگانی مواشی ازابتدای پائیز تا اواسط بهار درآن امکان نداشت.

چون حسن‌صباح بنیادکار بر زهد و ورع ونهی از منکر وامر بمعروف گذاشته بود روز بروزکارش قوام میگرفت وبرعده مریدان وپیروانش میافزود.

حسن‌صباح غالب ازوقت خود رادر زاویه‌ای معتکف بود وبمطالعه‌کتب وتقریر آئین خویش و تدبیر امور اشتغال داشت مورخان نوشته‌اندکه در تمام مدت استیلاء خود برقلعه الموت بیش از دونوبت ازخانه‌خارج نشد ودونوبت بیش بربام سرای نرفت وهرگزاز قلعه خارج نگردید.

وقتی حسن‌صباح برقلعه مستولی شد و بتدریج موجبات مزاحمت مردم رودبار فراهم آمد یکی ازامرای سلطان ملکشاه موسوم به‌بورنتاش‌که نواحی رودبار ازاقطاع اوبودبفکر دفع او افتاد ولشکر بدان حدودکشید وهرکه را از اتباع حسن میبافت بی‌دریغ میکشت و کاربدانجاکشیدکه اهالی قلعه بوحشت واضطراب افتادند وخواستندکه قلعه راتسلیم‌کنند و بجائی دیگر بروند ولی حسن‌صباح اتباع خود را بشیوهٔ خاص خود دلگرم‌کرد وگفت از امام بمن خبررسیده‌که اگر ساکنان الموت ازجای خودحرکت نکنند اقبال وسعادت‌به‌آنها روی خواهدکرد واین سخن در دلهای آنها جایگیر شد و از روی وجدوشعف قلعه را به «بلدة الاقبال» موسوم گردانیدند و دربرابر دشمنان خود ایستادگی ومقاومت‌کردند.

بورنتاش هم سرانجام بفتح‌الموت نائل نیامد و ازپی‌کار خود رفت وحسن‌صباح کاملا آسوده وفارغ‌البال گردید وبا فراغ خاطر شروع بتبلیغ واشاعه مرام ودعوت خودکرد.

اکنون‌که سخن بدین پایه رسید مناسب است شمه‌ای ازعقاید او وسایر اسمعیلیان‌را مختصراً بیان نمائیم.

یکی از جمله مهمترین عقاید آنها این بودکه میگفتند هرتنزیلی را تأویلی است و ظاهر دین را باطنی میباشد واگرکسی بباطن دین‌راه بردیگر برای اولازم نیست‌که‌مقید

بظواهر شرع وآداب معموله شریعت باشد .

دیگر از عقاید این جماعت اعتبار نص اول بود عقیده داشتند اگر امام نائبی برای خود برگزید دیگر ممکن نیست اورا از نیابت ساقط کند و دیگری را بجای او برگزیند وهمین اعتقاد است که جماعتی ازشیعه را برانگیخت تا پس‌ازرحلت حضرت صادق به‌اسمعیل فرزند بزرگ او گرویدند .

توضیح این مطلب اینکه حضرت صادق چهار فرزند داشت که‌بزرگترین آنها اسمعیل بود و از حیث نسب نیز بردیگر فرزندان برتری داشت زیرا ازطرف مادر بحضرت سجاد میرسید و از همین جهت قاطبه شیعه گفتند که نخست حضرت صادق اسمعیل‌رابه‌نیابت خود برگزید اما چون وی‌مسکر خورد برگزیدن اورا انکارکرد و روایت است که گفت اسمعیل فرزند من‌نیست بلکه شیطانی است که درصورت اوظاهرآمده وهم روایت است که او گفت : « بدالله فی‌امراسمعیل » ونیابت حق پسردیگر من موسی است کیسانیان که بواسطه قلت عده و عدت خود را به‌رافضی‌ها بسته بودند برسراین مسأله مجدداً ازرافضی‌ها جداشدند و پیرو اسمعیل گردیدند وگفتند که اصل در مذهب نص اول است و«بداء» وفسخ عزیمت‌وتغییر عقیده برخدا روانیست وهرکس که باطن شریعت بدانست اگر بظاهر تغافل‌کند بدان معاقب نباشد واز اینرو اسمعیل را ازآن شراب خوردن خللی و نقصانی نیست مختصرکلام آنکه پس از رحلت حضرت صادق جمهور شیعه متابعت موسی‌کردند و عـده کمی از امامت او اعراض نمودند پاره‌ای‌ازایشان به‌دوپسر دیگرامام جعفر صادق گرویدند وپاره‌ای دیگر متابعت از اسمعیل‌کردند واین جماعت اخیر هستند که آنها را اسمعیلی یاباطنی میگویند .

میدانیم که شیعیان منتظر ظهور مهدی قائمی هستند که از نسل امام باشد این‌جماعت نیز مهدی قائمی داشتند که نسب اورا به‌اسمعیل‌بن‌جعفر صادق رسانیده ومیگفتند اسم‌او اسم پیغمبر است وکنیت اوکنیت رسول اکرم ومطابق اینکه دراخبار ظهور مهدی فرموده‌است : « تطلع الشمس من‌المغربها » اونیز ازغرب جزیرةالعرب یعنی افریقا ظهور نموده ودین‌را رونق وطراوت بخشیده است .

درواقع چنین‌کسی درافریقابا ادعای مهدویت‌قیام‌کرده وبیاری عبدالله صوفی‌شهرهای بسیاری راگشوده وتشکیل دولتی‌داده وهمان کسی‌است که‌سرسلسله خلفای‌فاطمی مصرمیباشد.

ازجمله عقاید آنها این‌است که هرکس امام باشد پدر برپدر او تا بروزکار آدم‌امام بوده وهمچنین پسر امام تا ابدالدهر امام باشد وممکن نیست که امام قبل از آنکه پسر او بدنیا آید ویا ازصلب وی‌جدا شود رحلت‌کند وآیه شریفه «ذریة بعضهامن‌بعض» و«وجعلناکلمة باقیةمن‌عقبه» دلیل است براین امر .

در اینجا ایرادی برآنان وارد میشود بدین معنی‌که اگر باید پسر امام امام باشد پس چراحسن‌بن‌علی‌که به‌اتفاق جمهور شیعیان مقام امامت داشت فرزند او امام نبود و پس از رحلت او امامت بحسین‌بن علی برادرش رسید در اینجا میگویند امامت او مستودع بود یعنی ثابت نبود وامامت عاریت داشت وامامت حسین مستقر بود وآیه : «فمستقر ومستودع» اشارت بهمین امراست .

همچنین عقیده دارند که پیغمبران اصحاب تنزیل هستند و امامان اصحاب تأویل واز اینرو اساس مذهب خود بر تأویل‌وتنزیل‌وخصوصاً آیات متشابه واستخراجات غریبه ازمعانی آنها نهاده‌اندوگفتند هر تنزیلی را تأویلی وهرظاهری را باطنی است .

میزان درمذهب اسمعیلی وکشف حقائق معلم است هرچه معلم گفت باید طوعاًوکرهاً پذیرفت ووسوسه در صحت ودرستی آن بخاطر راه نداد حسن‌صباح بقول خود اثبات تعلیم کرده بدین ترتیب که ازمعارضان مذهب خودمیپرسید خردبس‌است یانه اگر جواب میدادند بس است میگفت اگر خرد درخدای شناسی‌کافی بود اهل هیچ مذهب را برغیر آن اعتراض نمیرسید چه‌همه‌کس بنظر عقل متدین‌است‌واگر جواب میدادندکافی نیست میگفت پس‌معلمی باید تادر هردور وزمان مردم بتعلیم او متعلم ومتدین باشند واز اینرو ادعا میکردکه‌چون او اثبات تعلیم‌کرده‌است جزاوکسی‌برای نشان دادن حقائق وراهنمائی امت لایق ودرخور نیست واین سخن بمثابه آنست‌که بگوید :

«من میگویم امام‌فلان‌کس است‌وبرهان براین سخن آنکه‌این سخن من‌میگویم»(*)

درهرحال حسن‌صباح معتقد بودکه‌خداشناسی بعقل‌ونظر نیست‌بلکه بتعلیم‌امام است.

حسن‌صباح چون بلباس زهد و ورع ملبس بود و نبض پیروان خود را دردست‌داشت سخن به‌ایجاز و اختصار میگفت و ازتفصیل خود داری میکرد یك عبارت کوچك میگفت و پیروانش چنین می‌پنداشتندکه درزیر آن عبارت معانی بسیاراست حتی‌درمحاورات عادی‌نیز راه اختصار وایجاز درپیش‌گرفته بود چنانکه وقتی علوی‌مهدی را ازقلعه‌الموت بیرون‌کرد کاغذی نوشته وبدست او داد تاپیش رئیس‌مظفر حاکم دامغان‌که درخفیه دعوت اوراپذیرفته بود برد وبهای الموت بستاند مضمون‌کاغذاز اینقرار است « رئیس‌مظ حفظه‌الله سه‌هزاردینار بهاء الموت بعلوی مهدی رساند علی‌النبی‌المصطفی وآله‌السلام وحسبناالله ونعم‌الوکیل»

حسن‌صباح که سرسلسله اسمعیلیان عراق و خراسان است در زمان خلافت مستنصر که مردی لئیم ودیوانه بود ازطرف عبدالملك عطاش بمصر آمد واگر چه شخصاً بخدمت خلیفه نرسید ولی مستنصرهمه‌جا ازاو تجلیل میکرد وهمین امر موجبات حسدوخشم جمعی ازامرا وازجمله‌امیرالجیوش را فراهم‌کرداین رقابت‌ها و خصومت‌ها سرانجام منجربه‌اخراج اواز مصر گردید .

مستنصر دوپسر داشت‌نخست منصور نزاررابولایت عهدی برگزید واورا لقب‌المصطفی لدین‌الله داد ولی بعد پشیمان شد واورا ازولایت عهدی خلع‌کرد وپسر دیگر خودابوالقاسم احمد را به این سمت برگزید واورا به‌المستعلی‌بالله ملقب‌گردانید .

اما این مسأله‌اسمعیلیان‌راکه‌تاآنزمان فرقه واحدی بودند بدوگروه تقسیم‌کردجمعی به‌اعتبارنص اول پیرو نزارشدندوگروهی باالمستعلی‌بالله بیعت‌کردند طایفه اول رانزاریه‌هم می‌گویند وحسن‌صباح ازجمله‌کسانی است‌که دعوت به‌امامت نزار میکرد و همین امر سبب شدکه اورا درقلعه دمیاط محبوس‌کردند ازقضا برجی ازبروج قلعه خراب شد واین‌پیش‌آمد

---

* جمله فوق عین عبارت عطاملك جوینی صاحب تاریخ جهانگشای جوینی است.

را حمل بر کرامت او نمودند سرانجام در نتیجه دسایس امیرالجیوش اورا باطایفه‌ای از فرنگیان درکشتی نشانیده بجانب مغرب گسیل داشتند .

عموم اسمعیلیان تازمان مستنصر و بعدازآن گروهی که متابعت از المستعلی‌بالله کردند هیچگاه ازظاهر شرع تجاوز ننمودند ولی طایفه‌ای که به‌امامت نزار گرویدند و حسن‌صباح سردسته آنها بود بتدریج ازظاهر شرع تجاوزکرده ومحرمات‌را مباح نمودند ورفع‌شرایع محمدی‌کردند واز این‌رو بملاحده نیز موسوم شدند ودرنظر عموم مسلمین عالم ملحدو کافر معرفی گشتند .

***

اکنون مناسب است مختصری ازاحوال حسن‌صباح رااززمان خروج ازمصر تاصعود برقلعه‌الموت بیان نمائیم تاخوانندگان گرامی درست ازچگونگی احوال‌او آگاه باشند.

کشتی حامل حسن دوبارگرفتار طوفان وانقلاب دریا گردید باراول که همه‌ساکنان کشتی دراضطراب ووحشت بودند حسن‌آرام‌وآسوده خاطردرگوشه‌ای نشسته واظهارترس‌و وحشتی نمیکردوقتی‌ازاوعلت‌آرامش خاطرش راپرسیدندگفت‌امام‌بمن خبرداده‌است‌که‌آسیبی متوجه‌کشتی نیست وخطری روی نخواهدنمود از حسن اتفاق دریا آرام‌گردید وطوفان‌فرو نشست امابار‌دیگر کشتی دستخوش طوفان‌شداین باریك‌موج‌سهمگین موجیکه حیات ساکنان کشتی‌راسخت تهدیدمینمود کشتی رابطرف ساحل‌پرتاب‌کرد کشتی‌نشینان اگرچه بمقصدخود نرسیدنداما ازمرگ وهلاکت رستند وبسلامت بساحل پیاده شدند .

حسن پس‌ازاقامت کوتاهی درآن‌شهر باردیگر بکشتی نشست وبطرف ممالك مسلمان روی‌آورد این‌بارنیز کشتی دچارطوفان شد و موج‌آنرا مجدداً درشام انداخت .

قریب چندماه حسن درشام بسر بردوپس ازآن روی‌بجانب حلب آورد و مدتی‌نیزدر آن‌صفحات اقامت نمود سپس‌عازم بغداد شد و در ماه صفر سال ۴۷۹ به‌آن شهر بزرگ و تاریخی وارد گردید .

اتفاقاً ورود او ببغداد مصادف باموقعی‌بودکه سلطان‌ملکشاه دختر خود مهملك‌خاتون راکه‌بعقدازدواج المقتدی‌بالله خلیفه عباسی‌درآورده‌بودببغداد میاورد تاتسلیم خلیفه‌کندواین تصادف بماکه مشغول نگارش شرح‌زندگی ابن‌صباح هستیم فرصتی میدهدتا مختصراً بشرح این‌عروسی باشکوه که‌کمتردرتاریخ نظیردارد بپردازیم .

سلطان ملکشاه بنابر مصالحی‌دخترخود مهملك‌خاتون‌را بعقدازدواج خلیفه عباسی در آورده‌بود همینکه این‌دخترپابدایره‌رشد‌گذاشت اورابرداشت وبه‌اتفاق ترکان خاتون مادراو وخواجه‌نظام‌الملك وجمع‌کثیری ازامراء وبزرگان دولت‌باشکوه وجلالی‌که چشم روزگار تاآن‌زمان نظیرش را ندیده‌بود روی‌بجانب بغداد آورد .

تواریخ‌گویا درتعیین مقدار جهیزیه‌ای‌که ملکشاه بهمراه دخترخود آورده‌بود راه اغراق ومبالغه پیموده وآنرا بیش ازحدامکان وواقع برآوردکرده‌اند ومااینجا برای مزید اطلاع خوانندگان مختصراً بذکرآن می‌پردازیم .

صدوسی شترکه‌همه‌رابدیبای‌رومی‌جل‌کرده‌بودند محمولشان زرونقره واجناس قیمتی‌و

نفیسه بود، هفتاد و چهاراستر آراسته باقلاده‌های زرین راه‌می‌پیمودند، برروی شش‌رأس ازآنها دوازده صندوق نقره‌مملوازجواهرات گرانبها و کمیاب قرارداشت، پیشاپیش تخت روان‌عروس سی‌وسه‌جنیبت بازینهای مرصع به‌انواع جواهر نفیسه میکشیدند، سیصدکنیز باکره درمحملها وهودجها نشسته بودند وخواجه سرایان که‌درپیش‌وپس تخت‌روان راه می‌پیمودندازغایت کثرت بشمار درنمیآمدند. نزدیك بغداد ملکشاه‌به‌اتفاق جمعی ازخاصان ونزدیکان ازاردوجدا شد وبطرف دیگر برای شکارواستراحت حرکت‌نمود وقتی اردو یك‌منزلی بغداد رسید ابوشجاع وزیر خلیفه وجمعی‌ازامرا وبزرگان باسیصد جنیبت و سیصد مشعل به‌استقبال عروس از راه رسیدند و پس ازمصافحه با خواجه نظام‌الملك متفقاً بطرف‌تخت‌روان ترکان‌خاتون وعروس روان گردیدند .

آنجا ابوشجاع ازطرف خلیفه مقدم ترکان‌خاتون و عروس را شادباش گفت‌وسپس اظهارداشت‌خلیفه میگوید «ان‌الله‌یأمرکم‌ان‌تودواالامانات‌الی‌اهلها » وپس ازقـدری گفتگو وردوبدل‌آراء ابوشجاع فرمان داد تاهمراهانش مشعل‌ها را برافروزند، بیکبارسیصد مشعل روشن گردید و خواجه‌نظام‌الملك نیزدستورداد تابوق وکوس را بصدا درآوردند آنگاه با این سرور وشادی بطرف بغداد روی‌آوردند .

خلیفه جشن بزرگی برپا نمودکه غرائب‌آن‌بسیار است ازجمله‌نوشته‌اند که درترتیب قسمتی ازتزیینات این جشن چهل‌هزار من شنگرف مصرف گردید و باقی اشیاء را بـراین قیاس توان کرد .

خلیفه تمام امرا و ارکان دولت ملکشاه را بر حسب جاه و مقامشان انـعام و خلعتی عنایت نمود .

این بود مختصری ازشرح این‌عروسی‌باشکوه، اکنون مجدداً بذکراحوال حسن‌صباح بازمیگردیم پس‌ازآنکه مدتی دربغدادگذرانید بخوزستان رفت و چندی نیزدرآنجا مقیم‌بود آنگاه بخیال حرکت به‌اصفهان‌که خیال خطرناکی بـودافتاد سرانـجام نیز تصمیم خود را بموقع اجراگذاشت و روی بجانب اصفهان‌آورد .

حسن دراصفهان بخانه رئیس ابوالفضل‌که ازدوستان مخلص ویاران صمیم او بودرفت و مدت چهارماه درنزد او بماند یك روز در اثنای سخن گفته بود : اگر دو یارمـوافق داشتم سلطنت این ترك را برهم میزدم رئیس ابوالفضل تصورکرد ابن صباح گرفتار خبط دماغ شده است از این روچند رقم‌داروی‌مقوی جهت حسن آورد و او را بخـوردن آن تکلیف نمود ابن صباح بفراست مقصود اورا دریافت و آزرده خاطر شد و عزم رحلت‌کرد و از اصفهان خارج شد و باردیگر بخوزستان رفت این بار مدت سی ماه درخوزستان توقف کرد و سپس به‌دامغان رفت و مدت سه‌سال در دامغان و حدود آن بسر برد و درعرض این مدت بکار دعوت و تبلیغ اشتغال داشت و از جمله کسانـی‌که دراین دوران دعوت او را پذیرفتند یکی رئیس مظفر حاکم گردکوه ودیگری حسین قاینی حاکم ترشیزقهستان‌بود .

حسن جمعی را بدعوت اهالی‌رودبار فرستاد و خود بجرجان رفت و ازآنـجا قصد کرد بدیلمان رود اما نخواست‌که ازحدود ری‌گذرد زیرا ابومسلم حاکـم ری و داماد

خواجه نظام‌الملك درطلب وی مبالغه میکرد ناچار ازراه ساری عازم دماوند گـردید و از آنجا براه قزوین متوجه دیلمان شد آنگاه بقصبه‌کوچکی که مجاور الموت بود رفت ودر آنجا سکونت اختیار کرد.

حسن صباح زهد و تعبد را پیش گرفته وهمینکه موقع‌را مقتضی دید حسین قـاینی را که بهمراه او آمده بود بدعوت ساکنان الموت فرستاد و او دراین باره تا بحدی‌کوشش نمودکه جمعی از ساکنان قلعه دعوت اورا پذیرفتند حتی مهدی علوی‌که از جانب ملکشاه کوتوال قلعه بود برحسب ظاهراظهار موافقت نمود ولی یك شب باکمك همراهان خـود پیروان حسن را ازقلعه بیرون‌کرد و بازگشت آنها را بقلعه ممنوع ساخت بـااین وصف مجدداً آنها را تحت شرایطی بقلعه بازگردانید اما آنها بشرایط خود وفا نکردند ودیگر اخراجشان‌نیز برای‌مهدی‌ممکن نبود .

درخلال این احوال شبی ازشبهای ماه رجب سال ۴۸۳ جمعی از ساکنان قلعه که‌دعوت حسن راپذیرفته بودند اورا بقلعه درآوردند وحسن‌که مدارکار خود را برزهدو تقوی نهاده بود درآنجا بعبادت و تنسك پرداخت بااین ترتیب روز بروز برعده پیروانش میافزود تاجائی‌که مهدی علوی را بترك قلعه و تسلیم آن مجبورکرد و نامه‌ای بدو داد تا سه هـزار دینار بهای الموت را از رئیس مظفر حـاکم‌گرد کـوه دریافت‌کند درباره چگونگی‌تسلط‌حسن‌برقلعه‌الموت داستان‌دیگری‌نقل‌میکنندبدینگونه‌که‌وی‌وقتی بقلعه‌برآمداز مهدی‌خواست تا مقداری زمین‌که بقدر پوست‌گاوی باشد ببهای سه هزاردینار بدو بفروشد و چون این‌معامله انجام‌گرفت حسن پوست‌گاو را به‌تسمه‌های باریکی برید وبرگردقلعه‌کشید ومهدی را ازآنجا براندگویند مهدی پس‌ازمدتی‌که درفقرواستیصال میزیست ناچاربسروقت رئیس مظفر رفت ووقتی‌نامه را بهوی تسلیم‌کرد رئیس مظفرآنرا بوسید و بی‌درنگ سه‌هزار دینار زر سرخ برای اوبشمرد .

اکنون‌که این مقدمات معلوم شد خوب‌است رشته سخن‌را ازسر گیریم وبشرح باقی داستان بپردازیم .

فصل بیست ودوم

عقاب در آشیانه خود

صبح یکی از روزهای فرح‌بخش ودلگشا که آفتاب بر فراز قلعه‌الموت تابیده بود و خانه سفید رنگ حسن‌صباح درمیان سایر خانه‌های قلعه درخشندگی مخصوصی داشت‌حسن صباح از زاویه خود بیرون آمد وروی فرش کوچکی که‌درکنار ایوان گسترده‌بودند نشست.

درکنار اوچند جلدکتاب واسباب نویسندگی وچیزهای مثل آن دیده میشد ، دراین موقع که مابسروقت اومیرویم‌سرگرم نوشتن نامه‌ای بود وجز به‌آن‌کاغذ بجائی وچیزی‌توجه نداشت‌گاه‌گاهی قلم را در دست نگاهداشته بگوشه‌ای خیره میگردیدگوئی برای نگارش بقیه مطلب تعمق وتأمل مینمود .

سرانجام ازنوشتن نامه‌که برخلاف سبك وروبه او تا اندازه‌ای مفصل وطولانی بود فارغ شد و آنرادرکنارخودگذاشت وزیرلب‌گفت‌صبروحوصله بیش ازاین جایزنیست‌اکنون قریب دوسال است که‌دراین قلعه‌مقام‌کرده‌ام‌وجای‌تأسف است‌که هنوزچاره‌ای‌بکاردشمنان‌خود نیندیشیده‌ام آن پیرکفتار بدانگونه در برانداختن من مجاهدت میکند اگر بیش از این مسامحه واهمال‌کنم بنیاد مرا خواهدکند واساسم را ویران خواهد نمود .

حسن‌صباح پس‌ازاین افکار نامه را ازکنار خود برداشت و یکبار دیگر آنرا با دقت مطالعه نمود آنگاه سر را ازروی رضامندی تکان داد وگفت بدنیست باآمادگی واستعدادی که دراوست بطور قطع تأثیرخودرا خواهدکرد مزاج این مردکاملا مستعد وبرای اجرای این مقصود ازهرکس مناسب‌تراست .

ابن‌صباح‌کاغذ را پیچید وآنرا مهرکرد وآنگاه آنرا در صندوقچه‌ای‌که درکنارش بود قرارداد وزیرلب‌گفت مسعود رازی‌دراغواکردن اشخاص و وادار نمودن آنهابه‌اجرای بعضی امور مهارت‌کاملی دارد و این نامه را بمقصد خواهد رسانید من اورا برای اجرای این مقصود برمیگزینم اوبه‌اندازه‌کافی چابك وفصیح وپشت‌هم انداز است .

پس ازاین حرف حسن سررا درگریبان فروبرد و مدتی در فکر فرو رفت ، گویا مشغول طرح نقشه‌ای بود تا بهتر وزودتر بمقصود خودکامیاب شود .
ساعتی بعد یك‌نفر از نزدیکان حسن وارد شد و بگفتگو مشغول گردیدند سخن آنها دراطراف امور مذهبی وطریقه تبلیغ ودعوت دور میزد ازطرز رفتار و گفتار آن مردمعلوم بودکه‌کاملا مجذوب وشیفته ابن‌صباح میباشد چه درتمام مدتی‌که باوی بگفتگو مشغول‌بود حالت مریدی راداشت‌که دربرابر مراد ومرشد خود قرارگیرد .
سرانجام سخن‌آنها بپایان رسید وهنگامی‌که میخواست ازخدمت حسن‌صباح مرخص شود حسن به‌اوگفت میخواهم مسعود رازی را ببینم اورا فوراً به نزد من بفرست .
پس‌از رفتن آن مرد بفاصله پنج‌دقیقه مردی میانه بالا وسیاه چرده‌که در‌حدود چهل سال ازعمرش میگذشت وارد خانه‌شد و درحالیکه دستها را برسینه‌گذاشته بود به‌آهستگی پیش‌آمد ولبهٔ‌ایوان را بوسید وهمچنان ساکت وصامت برجای خود قرارگرفت .
ابن‌صباح اگر چه از ورود او آگاه بود ولی سرازگریبان برنداشت توگوئی چنان در بحرمکاشفت مستغرق است‌که خبر از جائی وچیزی ندارد این‌مردکه همان مسعودرازی بود از زیرچشم آنچنان بحسن‌صباح‌مینگریست‌که‌گوئی تشنه‌ای درمقابل‌آب حیات ایستاده است تشنه‌ای‌که مجاز نیست جرعه‌ای از آن ماء معین بنوشد وقدمی بسوی آن سرچشمه زندگانی بردارد .
ده‌دقیقه به‌این حال‌گذشت بالاخره حسن‌صباح سربرداشت وبا اشارهٔ سر اورانزدیك خود خواند .
مسعود باخضوع وخشوع ازپلکان بالا رفت و وارد ایوان شد آنگاه درپیش پای‌حسن خم‌شد وگوشه دامان اورا بوسید و با آهنگ لرزانی‌گفت جای بسی فخر ومباهات است‌که سیدنا (*) این بی‌مقدار خاکسار را بنزد خود طلبیده‌اند .
حسن‌صباح آهسته‌گفت بنشین وحرفهای مراگوش بده .
مسعودمیدانست‌که حسن‌کسی‌نیست‌که بلاطائلات‌اوگوش دهد ازاین رو زبان‌بربست و به دوزانوی ادب درمقابل حسن برزمین نشست وسراپاگوش‌شد .
ابن‌صباح به‌اختصار وبی‌مقدمه‌گفت مادشمن داریم .
مسعودگفت سیدنا برحقند،همیشه جاهلان و کوردلان با حقیقت جویان راه خلاف سپرده‌انـد !
حسن‌صباح‌گفت اگر تابحال سکوت اختیارکرده بودم برای این بودکه‌ازجانب‌امام دستور نداشتم ولی‌الحال بمن الهام شده است‌که بیش از این تحمل جایز نیست و باید در مقابل دشمنان دین‌قدعلم نمود وکمر آنها را خوردکرد .
مسعود از این سخن خوشحال شد و بیتابانه گفت جان نثار برای هرگونه خدمتی آماده است بی‌شك دراین جهاد مقدس حق‌وحقیقت پشت‌وپناه ما خواهد بود .
حسن‌صباح تبسمی برلب راند و بالحنی ملایم‌گفت و بخاطر همین موضوع است که

(*) پیروان حسن‌صباح اورا احتراما سیدنا میگفتند .

ترا به‌این‌جایگه خوانده‌ام .

مسعود باشادی گفت چه‌سعادتی بالاتر ازاین،جانم فدای سیدناکه از همه یاران مرا برای اجرای مقصود درنظر گرفته‌اید !

حسن‌صباح گفت ترالایق و شایسته دیدم وگذشته از این هرگز کاری را بی‌مصلحت امام نمیکنم .

مسعود درحالیکه ازوجدوشادی درپوست نمی‌گنجیدگفت خاکسار در راه‌انجام‌دادن این مقصود مقدس ازنثار جان خود هم دریغ ندارد .

ابن‌صباح گفت مانخواستیم‌که شمشیر بردست گیریم وبادشمنان خود بدینسان‌پیکارکنیم هنوز وقت این‌کار فرا نرسیده است،شك نیست‌که‌یاران ما از جنگ نمی‌هراسند ودرهمه‌حال برای جانبازی‌آماده‌اند، اینان بخوبی امتحان خود را داده و در پیشگاه امام رو سپیدند هنوز سالی ازجنگ دلیرانه ومقاومت مردانه‌آنها نمیگذرد، ازطرفی دشمن‌را نیزخوارنباید پنداشت، آنان‌بکثرت عده‌وعدت ممتازند،شایسته‌نیست‌که بندگان‌خدا بیهوده‌کشته‌شوند،اینان گناهی ندارند،درواقع‌دشمنان‌اصلی‌ماسرکردگان‌وفرماندهان‌آنان‌هستند، اگرماریشه فسادرا قطع‌کنیم به‌آسانی بر دشمن ظفر یافته‌ایم ودیری نخواهد گذشت‌که جمهور خلایق در زیر لوای امام قرارگیرند .

مسعود سراپاگوش بود و ابن‌صباح همچنان آهسته و شمرده میگفت چرا باید مردم بیگناه بیهوده در این میان بخاك و خون آغشته شوند، باید ماده فساد قلع شود،این دستور امام است ، مایك دشمن بزرگ بیشترنداریم اگراین‌یك دشمن قوی‌پنجه‌را ازمیان برداریم ماده فساد قلع شده است ودیگرکسی نیست‌که مردم جاهل ونادان را بضد ما بشوراند باید سرماررا کوفت، آیا میدانی این یك نفرکیست ؟

مسعود درجواب گفت آیا منظور سیدنا خلیفه بغداد است ؟

ابن‌صباح گفت اگر چه این مرد که خود را خلیفه مسلمین و جانشین رسول اکرم میخواند از دشمنان بزرگ ما محسوب میگردد ولی او دردست آنکس‌که من میگویم آلتی بیش نیست .

مسعود گفت از این‌قرار مقصود سیدنا همین ترك زاده چادر نشین است .

حسن گفت قدری نزدیکتر شدی ولی او هم نیست هرچند این ترك سلجوقی جهان را بزیر نگین دارد و با ما نیز طریق‌کینه میسپارد اما اونیز دردست دشمن اصلی ما آلتی بیش نیست وهم اوست‌که این ترك را بمخاصمت و دشمنی با مابرمیانگیزاند آیا لازم است بگویم اوچه‌کسی است .

مسعود از طرزکلام حسن وارتعاشی‌که‌درصدایش راه یافته بود دانست‌که وی‌خشمگین شده وازذکرنام آن شخص اکراه دارد از اینرو گفت لازم نیست سیدنا نام این شیطان شوم را برزبان مبارك جاری سازند این ابوعلی وزیر است‌که بدینگونه در برابر حق وحقیقت قیام‌کردم است .

حسن‌صباح گفت آری او تنها دشمن ماست اگر دست او کوتاه شود کار ما رونق و

طرواتکامل خواهد یافت او دشمن قوی‌پنجه وزبردستی است که نبض این ترك را در دست دارد و هرآن اورا بضد ما میشوراند .
آنگاه صدای خودرا بلندتر کرد وبالحن وحشت‌انگیزی گفت این دست بایدقطع‌شود این ملعون را باید بکلی نابودکرد !
مسعود پرسید چگونه این‌امر صورت خواهدگرفت وچطور شدکه سیدنا این‌خاکسار را احضار فرمودند ؟
ابن‌صباح گفت ترا برای این احضارکردم‌که استحقاق درك چنین سعادتی را داشتی مسعود توهم امروزباید به‌جانب اصفهان رهسپار شوی .
مسعودگفت امر امر سیدناست هروقت اجازه فرمایند حرکت خواهم‌کرد .
ابن‌صباح گفت‌توباید دراصفهان بسروقت ابوالغنائم‌تاج‌الملك قمی که‌رئیس جامه‌خانهٔ سلطنتی وپیشکار ترکان‌خاتون زوجه‌شاه است بروی آیا این مرد را میشناسی ؟
مسعود جوابداد چنین‌کسی را نمیشناسم .
ابن‌صباح گفت میتوان بوسیله‌این شخص مقاصد خود را از پیش برداریم نه‌اینکه او با ما سرارادت و اخلاص دارد اما چیزی‌که هست باآن شیطان نرد کینه وخصومت میبازد ما باید آب راگل آلود کنیم تا از آن ماهی بگیریم من سر بسته سخن‌گفتم تو بفهم چه میخواهم بگویم .
مسعود گفت مقصود سیدنا را ملتفت میباشم باید بتوسط این مرد بر بوعلی وزیر دست یافت .
ابن‌صباح گفت آفرین‌خوب فهمیدی آیاتو خودرا شایسته‌اجرای این مقصودمی‌بینی؟
مسعود گفت اگـر امام نصرت دهـد این کار را مطابق میل و دلخواه سیدنا انجام خواهم داد .
ابن‌صباح درصندوقچه راگشود ونامه مذکور را بضمیمه‌کیسه‌کوچکی که پرازمسکوك نقره‌بودبیرون‌آورد ودرمقابل مسعودگذاشت وگفت این خرج سفرتست واین نامه‌ای‌است‌که باید آن را ازجانب من بتاج‌الملك دهی .
پس ازادای این سخن اوراپیشترخواندوقریب نیم‌ساعت باوی بگفتگووتقریرتعلیمات لازم پرداخت ودرپایان‌گفتگوی خود اظهارکرد بااین ترتیب زودتر بمقصود خود می‌رسی وموفقیت توحتمی است .
مسعود سری بعلامت تصدیق تکان‌داد وپرسید چه‌وقت باید حرکت‌کنم ؟
ابن‌صباح گفت هرچه‌زودتر بهتر ، همین امروز حرکت‌کن .
مسعود خواست ازجابرخیزد وبااجازه‌ابن‌صباح بیرون‌رودواما ناگهان درخانه‌بازشد ویك‌نفر باشتاب واردشد وازپلکان بالاآمد ومضطربانه‌گفت خبر تازه‌ای آورده‌ام آیارخصت اظهار هست ؟
حسن‌صباح‌متعجب شد ولی خونسردی خودرا از دست نداد وگفت چـه‌خبر است چه شده‌است این شتابزدگی‌برای چیست ؟

آن شخص که یکی ازنزدیکان و محارم حسن‌صباح بود جواب‌داد قبل از هرچیز از گستاخی و بی ادبی خود پوزش میطلبم امیدوارم سیدنا مـرا معذور دارند می‌پنداشتم خبر مهمی آورده‌ام .

ابن‌صباح ابروها را درهم‌کشید وگفت حرف بزن چه میخواهی بگوئی ؟

آن شخص گفت چند نفر ازکسان ماکه درهمین نزدیکی خارج از قلعه سرگرم کار بوده‌اند خبر آورده‌اند کـه سپاهی جرار به‌این حوالی گسیل شده و گـویا قصد تصرف قلعه را دارند .

ازشنیدن این سخن حسن‌صباح‌حالت‌خونسردی‌خود رااز دست‌داد وبالحنی‌وحشت‌زده گفت لشکر برای تصرف خانه‌ماگسیل داشته‌اند ؟

آن‌شخص گفت چنین است‌که عرض‌کردم .

حسن‌صباح درجای خود آرام‌گرفت وآهسته زیرلب‌گفت افسوس‌که دیر شد !

لحظه‌ای بسکوت‌گذشت بالاخره سررا بلندکرد وگفت‌بگوئید درهای قلعه راببندند وسنگرها را آماده‌کنند،ساکنان قلعه همه برای دفاع از ناموس دین‌حاضرشوند، امام‌پشت‌و پناه آنها خواهد بود .

آن شخص‌گفت خوب است قبل ازهراقدامی چند نفر را بفرستیم تابشیب روند و از کیفیت امر آگهی بهمرسانند شاید موضوع چیز دیگری باشد وآنهاکه این خبر را برای ما آورده‌اند درست مطلب را نفهمیده باشند .

ابن‌صباح روبمسعودکرد وگفت فعلا دست از تعقیب آن موضوع بدار نخست باید فهمید این اشخاص ازما چه‌میخواهند تو برو وازنزدیك قضیه را تحقیق‌کن وهرچه زودتر مارا ازکم وکیف امر آگاه‌گردان .

مسعود پس ازبوسیدن‌گوشه‌فرش ازجا برخاست‌واز نزد اوخارج‌گردیدوحسن‌صباح‌را در اندیشه‌های مبهم خود باقی‌گذاشت .

فصل بیست و سوم

آشنای ناآشنا وناآشنای آشنا

اکنون دوباره بسروقت عبدالله وهمراهانش میرویم .

عبدالله و همراهانش روز دوم ماه صفر سال ۴۸۵ از اصفهان بقصد رودبار حرکت

کردند معمولا فراشها خیمه‌وخرگاه‌را یك منزل پیشاپیش‌برده ودرجای مناسبی نصب‌میکردند تاوقتی عبدالله وهمراهانش ازدنبال میرسیدند برای بیتوته واستراحت به‌آنجا فرود آیند .

اواخر همین ماه بحدود قزوین رسیدند حاکم قزوین‌که قبلا ازحرکت ایشان مطلع شده بود باگروهی ازخاصان به‌استقبال آمد وآنانرا باعزت واحترام وارد شهرکرد .

عبدالله وهمراهانش دوروز در قزوین واطراف آن توقف‌کردند وپس از آن بجانب رودبارکه درشش فرسنگی شمال قزوین واقع‌بود روی آوردند وروزآخرماه صفردرقصبه‌ای که قریب به‌الموت بود فرود آمدند .

فراشان قبل ازورود آنها خیمه‌وخرگاه را درمحل مناسبی برپا داشته بودند،عبدالله بمجرد ورود وارد خیمه مخصوص خـود شد و چون بسیار خسته وکوفته بود به‌استراحت پرداخت، دیگران نیز هریك بجایگاه خود رفته واز رنج سفر بیاسودند .

***

روی هم ۲۷ روز در راه بودند عبدالله در عرض این مدت شهرهای ندیده و جاهای نرفته را سیاحت و تماشا کرد اگر هم ملکشاه عبدالله را به‌این مأموریت روانه نمیساخت بازجای آن‌بودکه عبدالله‌پس ازچنان گرفتاری‌ممتدی‌که حتی ازاستنشاق هوای آزادمحروم بودبچنین سیروسیاحتی اقدام نماید، روح‌خسته و فرسوده‌اوکه دستخوش طوفانهای هیجان وانقلاب بود از این سیروسفرتاحدی‌آرامش وقرارگرفت،کم وبیش‌آن خیالات دردناك و جانگداز اورا ترك‌گفت .

عبدالله درطی‌راه‌کمتر بسرنوشت جانسوزخانواده خود فکر میکرد بلکه بیشترمتوجه حسن‌صباح وچگونگی احوال اوبود نه‌آن حسن‌صباح‌که برقلعه‌الموت دست یافته ودربرابر پادشاهی چون ملکشاه قدعلم‌کرده و بدعت در دین گذارده بود بلکه آن حسن صباح که قاتل چهره بود .

آنروز وآنشب‌گذشت صبح روزبعد عبدالله از خواب برخاست و پس از ادای فریضه ارسلان را بنزد خود طلبید وبا او بصرف چاشت مشغول گردید .

هوا بسیار لطیف وحتی‌کمی سرد بود بطوری‌که عبدالله وارسلان خود راجمع‌کرده وشیرداغ را بامیل ورغبت مینوشیدند درضمن بایکدیگر بگفتگو اشتغال داشتند .

درعرض این یك‌ماه‌که عبدالله وارسلان بایکدیگر مربوط شده بودند دوستی و محبت آنها بحدکمال رسیده وارسلان دیگر آن پرهیز وپروای روزهای اول رانداشت .

اکنون مدتها بودکه آن جنبهٔ خـواجگی وبندگی از میان رفته و عبدالله و ارسلان بایکدیگر مثل دودوست شفیق ومهربان بودندکه سالها باهم رفاقت وارتباط داشته‌اند .

درهرحال پس ازصرف چاشت عبدالله به‌ارسلان‌گفت هواخیلی لطیف وفرحبخش است بیابرویم قدری سواره دراین حوالی‌گردش‌کنیم منظره این دیه بی‌تماشا نیست .

ارسلان بارضایت قبول‌کرد وهردو ازخیمه بیرون آمده سوار براسب‌های خود شدند وبه‌اتفاق دونفر دیگر ازسواران مخصوص‌که به‌فاصله‌بیست‌قدم عقب‌تر ازآن‌ها اسب‌میراندند

بسوی مزارع و کشت‌زارها روان گردیدند .
قریب دوساعت بگردش وسیاحت مشغول بودند اهالی قصبه‌که چشمشان به‌آنهامیافتاد مرعوب شده وباترس واحتیاط کنارمیرفتند هنوز بیش‌ازیک‌سال ازتاخت وتازه‌امیر بورتتاش و قتل و غارت اونگذشته بود بیچاره‌ها خیال میکردند شاید بازآن وضع هولناك تجدیدشده واین سپاهیان برای هلاك ودمار آنها به‌این قصبه‌کوچك هجوم آورده‌اند .
عبدالله در ضمن گردش بکنار جاده سنگلاخ وپرپیچ وخم وناهمواری‌که درکمرکوه بالامیرفت وبقول عطاملك جوینی مورخ معروف مانند زلف دلبران خم دزخم بود رسید و از عابری‌که ازآن حوالی میگذشت پرسید این جاده بکجا منتهی میشود ؟
آن شخص جواب داد بقلعه میرود .
عبدالله مجدداً از آن مـرد پرسید تا پای قلعه چقدر راه است ؟
آن مرد جواب داد بااسب میتوانید سه‌ساعته به‌آنجا برسید .
عبدالله همچنان‌که دهنه اسب را نگاهداشته بود نگاه عمیقی بجاده الموت انداخت‌و مدتی بدان خیره‌گردید، پیش خودچنین می‌پنداشت‌که حسن‌صباح الموت را مقر حکومت خود قرارداده وآنجا مانند پادشاه‌کوچکی سلطنت مینماید .
عبدالله درسوابق ایام‌بارها بسرای حسن رفته واوضاع متجمل زندگی اورا ازنزدیك مشاهده کرده بود اکنون‌که ابن صباح سربطغیان و عصیان برافراشته و قلعه مسحکم و رفیع‌البنیانی‌را پناهگاه ومقرحکومت خود قرارداده‌است‌ناچاربرطبق مرام ومسلك همیشگی خود باجلال وشکوه خیره‌کننده‌ای بسر میبرد .
ارسلان چون عبدالله‌رامتفکر دید پرسید بچه چیزی فکر میکنید چرا نمیآئیدبرویم؟
عبدالله رشته‌افکارش‌گسیخته شد وسربرداشت آنگاه رکاب زد وهردو براه افتادند .
ارسلان‌گفت اکنون متجاوز از یك ماه است‌که به‌افتخار خدمت و دوستی شما نائل شده‌ام اگرچه‌من درهرحال خدمتگزاروبنده‌شماهستم ولی شما از فرط محبت و بزرگواری مرا بخود نزدیك ساخته وبدوستی برگزیده‌اید در عرض این مدت‌که ما درصورت ومعنی باهم دوست ویگانه بوده‌ایم هزارگونه‌رفتار وگفتار عجیب‌واسرارآمیز از شمادیده‌وشنیده‌ام انصاف میخواهم آیاکسیکه دم از دوستی و یگانگی میزند بدینسان لب ازگفتار می‌بندد و چگونگی احوال خویش را ازدوست خویش پوشیده میدارد آیا هنوز وقت آن نیامده است که راز دل را بر من فاش سازید آیا نسبت بمن اطمینان ندارید اگر اینطور است بگوئید تا تکلیف خود را بدانم !
عبدالله متأثر شد وگفت ارسلان این چه حرفی است تو یگانه دوست منی و من بتو اطمینان‌کامل دارم .
ارسلان باالحاح‌گفت اگر اینطور است پس چرا شرح‌احوال خویش‌را ازمن پوشیده میدارید دوست برای چیست اگر شخص رازهای درونی را برای دوست خود فاش نسازد پس آنرا بکه خواهدگفت و ازکه انتظار همدردی و دلسوزی خواهد داشت آیا من یك آشنای نا آشنا هستم ؟

عبدالله گفت راست میگوئی حق باتست ولی از من گلەمند مباش اگر تابحال ترا از کیفیت احوال خود مطلع نگردانیده ودراین خصوص چیزی بتو نگفته‌ام برای این بودکه هنوز موقع مقتضی نبود و نیز نمی‌خواستم بیهوده سبب دلگیری و تأثرخاطرتوشوم اکنون که سخن بدین پایه رسید اسرار دل را برای تو فاش میکنم هرچه میخواهی بپرس همه را از روی حقیقت وراستی جواب خواهم گفت .

ارسلان گفت اگر چه ازطرف حضرت‌سلطان مأموریت یافته و بعنوان رسالت به‌نزد حسن‌صباح آمده‌اید ولی من از طرز حرکات وگفتار شما حس میکنم‌که مقاصد دیگری نیز شما را بصوب رودبارکشانیده است از شما میپرسم آیا من درحدس خود صائب نیستم ؟

عبدالله بیاد دوست‌فقیدش‌افتادولحظه‌ای درایراد جواب مردد ماندپس ازآن‌سر برداشت وگفت جواب این سؤال مربوط میشود بقسمتی از سرگذشت من اکنون بیا قدری درکنار این چشمه بنشینیم تا بطوراختصارحوادث ناگواری‌راکه درطی‌عمرکوتاهم برمن گذشته‌است برای تو بیان نمایم .

پس‌از این‌حرف هردونفر از اسب بزیر آمدند ودهانه اسبهای خود را بتنه درختی بستندآنگاه هردوپهلوی‌هم‌درکنارآب‌وزیرسایه درخت قرارگرفتند وعبدالله به‌اختصارشروع به‌بیان سرگذشت خود نمود .

هنگامیکه سخن از مرگ مادر عبدالله وديوانگی گلنار محبوبه اوبمیان آمدارسلان بیش ازهروقت متأثر شد وبی‌اختیار قطره‌ای چندازدیده بیفشاند آنگاه باآهنگ غم‌انگیزی گفت بدانید من تابحال‌گریه نکرده‌ام درجنگها بسیار زخم خورده‌ام ولی طاقت آورده‌ام پیکانها از جراحت‌های من بدرآورده‌اند ولی از روی مردی و مردانگی ننالیده‌ام اما این سرگذشت حزن‌انگیز بقدری دروجود من مؤثر واقع شده است‌که نمیتوانم از اظهار تأثر خودداری‌کنم زنهارکه سرشك مرا حمل برضعف نفس‌نکنید بلکه مصائب وارده برشما بسی سخت وطاقت‌فرساست .

وقتی عبدالله ازبیان سرگذشت خود فراغت حاصل نمود ارسلان‌که هنوز بر بسیاری از رموز زندگانی او وقوف‌نداشت‌پرسید گفتیدکه بفاصله چند روز از فوت عمویتان بزندان افتادید پس ثروت بی‌انتهای اوچه شد ودزدان‌که طالب وخواهان آن بودند چه‌کردند ؟

عبدالله جواب‌دادگنجینه قارون درجای امنی‌محفوظ‌بود دزدان هرچه جستجوکردند بمحل آن وقوف نیافتند وگویا اکنون ازیافتن آن بکلی مأیوس شده‌باشند .

ارسلان پرسید مگرگنجینه قارون درکجا پنهان است ؟

عبدالله جواب‌داد درسردابه خانه خودش .

ارسلان پرسید خانه قارون‌کجاست ؟

عبدالله جواب‌دادیکی ازکوچه‌های پستو دورافتاده اصفهان وتویکبار آنرادیده‌ای.

ارسلان متعجب شد وگفت چه وقت وکجا ؟

عبدالله جواب‌داد بخاطر داری یك روز درشهر پیاده گردش میکردیم ودرضمن گردش

بکوچه خلوت و پستی وارد شدیم آنگاه من تا انتهای سرپوشیده بن‌بستی دویدم و زود بازگشتم آنجا خانه قارون بود بهرحال هنوز نکات ودقایق بسیاری است که ازسرگذشت‌من برتو معلوم نیست و تو در موقع خود بیك یك از آنها واقف خواهی شد عجالةً وقت گذشته است باید رفت .

عبدالله پس‌ازادای‌این سخن سروصورت خود را باآب چشمه شست و از جا برخاست یك‌لحظه بعد هردو سوار شدند وبطرف جایگاه خود روان گردیدند .

***

عبدالله پس ازصرف طعام قریب دوساعت خوابیدوپس ازآن مسلم را بنزد خودخواند تا درباره حسن صباح و چگونگی ادای رسالت باوی گفتگو و مشورت نماید مسلم چنانکه میدانیم از منهیان زبردست وازچاکران وخدمتگزاران خاص خواجه‌نظام‌الملك بودودرامر حسن‌صباح ومذهب اسمعیلی وداعیان این‌فرقه وچگونگی دعوت آنان اطلاع وبصیرت‌کاملی داشت واینك نیز بوساطت شمس‌الملك مأمور همراهی رسول سلطان وتحقیق دقیق دراحوال حسن‌صباح شده بود .

عبدالله دربین راه چندبار مسلم را دیده وبا وی صحبت داشته بود ولی گفتگوی آنها تابحال جنبه رسمی نداشت اکنون عبدالله مصمم بود رسماً باوی داخل گفتگو شودواطلاعات لازم را درباره حسن‌صباح بدست‌آورد .

در آغاز سخن عبدالله بمسلم گفت تصور میکنم شما یکی از نزدیکان و خدمتگزاران وزیر بزرگ هستید اینطور نیست ؟

مسلم جواب‌داد بلی سالهاست‌که درآستان صدر بزرگوار بخدمتگزاری مشغول هستم من یکی ازجان‌نثاران وکوچکترین‌خدمتگزاران سرکارصدارت پناهی میباشم .

عبدالله‌گفت شمس‌الملك فرزند لایق و کاردان خواجه بزرگوار در خصوص شما بمن چیزهائی‌گفتند وتوصیه‌کردندکه صحبت‌شما را مغتنم شمارم واز وجود شما استفاده برم آیا راست است‌که شما از احوال این مرد اطلاعات‌کافی دارید ؟

مسلم سرخود را بطریق مخصوصی حرکت داد وگفت معلوم نیست اطلاعات من‌کافی باشد ولی شاید هم زیاد بی‌اطلاع نباشم .

عبدالله‌گفت چندسال است‌که درخدمت خواجه بسر میبرید ؟

مسلم جواب‌داد قریب بیست سال .

عبدالله پرسید آیا این مدت را دراصفهان بوده‌اید ؟

مسلم جواب‌داد بیشتر از این مدت را درشهر اصفهان‌گذرانده‌ام‌گاهی نیز بولایات و شهرهای دورونزدیك سفر میکردم دوبار نیز درالتزام رکاب خواجه بزرگوار در اقطار مملکت بسیروسفر پرداخته‌ام .

عبدالله پرسید چگونه است‌که خصوصاً اطلاعاتی راجع بحسن صباح دارید آیا با او ارتباطی داشته‌اید ؟

مسلم جواب‌داد اوهرگز مرا ندیده‌ونشناخته است‌ولی من درخفا ناظر احوال‌اوبوده

ومطالعاتی درزندگانی اوکرده‌ام .

عبدالله پرسید نتیجه این مطالعات چه بوده واورا چگونه شخصی یافته‌اید ؟

مسلم جواب‌داد او شخصی سخت دل وجاه‌طلب ونیرنگ‌باز وفرصت طلب وغدارو بیوفا وماجراجو وچالاك ومدبر وهوشیار وداناست کمتر کسی را دیده‌ام که مجموعه اینهمه صفات وخصوصیات باشد .

عبدالله گفت من سخن ترا انکار نمیکنم ولی ازکجا بتو ثابت شده است که او دارای این صفات است ؟

مسلم جواب‌داد من هیچگاه سخنی از روی حدس وتصور بر زبان نمیآورم حرکات واعمال این مرد وسوابق احوال او تمام دلیل روشنی است برصحت‌این ادعا .

عبدالله سؤال کرد ازکجا دانسته‌اید که اومردی جاه طلب‌وفرصت‌جو وغدارو بیوفاست؟

مسلم در پاسخ گفت این مساله‌ای است که هر طفل ابجد خوانی ازکیفیت آن اطلاع دارد وحاجت به‌اثبات آن نیست حسن در موقعیکه در پیشگاه حضرت‌سلطان جاه و منزلتی داشت باخواجه‌بزرگوارکه‌سبب ترقی وتعالی اوشده بود راه‌کینه وعنادمی‌سپردشاید موضوع رخام وتقسیم انعام شاهانه‌وهمچنین موضوع تنظیم وترتیب دفاترمالیاتی راکه از جمله‌موارد مخالفت حسن باخواجه بزرگوار بود شنیده‌اید اومهمی راکه خواجه دوسال برای‌تمشیت آن مهلت خواست چهل روزه بگردن‌گرفت خدا نخواست‌آن بدبخت درکار خود موفق‌شود واین دعوی باطل چیزی برای اوجز رسوائی وفضیحت ببار نیاورد وسرانجام مجبوربه‌ترك اصفهان شد این واقعه تقریباً دمسال پیش بوقوع پیوسته است .

عبدالله که‌بگمان خود درباره این موضوع وعلت شکست وافتضاح حس اطلاعات‌دقیق تری داشت تبسمی کردوسررا بطریق مخصوصی‌تکان‌داد ومسلم‌درپایان‌سخن‌خود گفت این‌است که من اورا شخصی فرصت‌جو وجاه طلب وغدارو بیوفا تشخیص داده‌ام .

عبدالله پرسید درجزوصفات او چستی‌وچالاکی ونیرنگ‌بازی‌را نام بردی من درست مقصود ترا ازاین سخن نمی‌فهمم .

مسلم گفت این مرد سالها درگوشه وکنار متواری و سرگردان بود و در اختفا میزیست ابومسلم‌رازی داماد خواجه بزرگوار ورئیس ری برحسب دستور خواجه در تعقیب اوبود ودرطلب وی‌جدبلیغ میکرد ولی‌کوشش اوبجائی‌نرسیدوبالاخره نتوانست اورابچنگ آورد یکبار در اصفهان دیده شد ولی بدست نیامد وپس از چند ماه صدای او از خوزستان بلند شد !

عبدالله سؤال کرد وقتی این مرد از اصفهان‌گریخت بکجارفت ؟

مسلم جواب‌داد او ازراه‌کاشان وقم بری رفت وآنجا بدستور عبدالملك عطاش که‌داعی بزرگ مذهب اسمعیلیان بودبمصررفت ومدت مدیدی درآن‌حدود بسر برد پس ازآن‌مجدداً به‌ایران بازگشت و بنشرودعوت بدعت خویش پرداخت‌ازشهری بشهری واز ولایتی بولایتی میرفت غالب شهرهای این دیاررا زیرپاگذرانید حتی دوبارهم به‌اصفهان آمد پنج‌سال به‌این ترتیب گذشت بالاخره بقزوین ورودبار آمدودر قصبه‌ای که هم‌اکنون ما درآن هستیم رحل

اقامت افکند درتمام این احوال درلباس زهدوپرهیزظاهر میشد اکنون نیز دست از زهدو ورع نکشیده وشك نیست که مقصود اوفریب مردم‌وپیداکردن خر برای‌سواری و گوسفندبرای دوشیدن است آه که چقدر این مرد موجود نیرنگ‌باز وحیله‌سازی است .

عبدالله گفت چنین‌بنظرمیرسد که‌زهدوورع‌اوجمعی‌از مردم ساده دل‌رابدام انداخته است آیا بیاری همین‌ها بـودکـه قلعه‌الموت را بـا آن حصانت و استحکام بدست آورد ، اوکه یك مرد جنگی وسپاهی نبود؟!

مسلم گفت چنانکه معروض داشتم اوشخصی زیرك وکاردان و هوشیار است چنین‌کسی تاکار بتدبیر سامان‌می‌پذیرد دست بشمشیر نمیبرد او قلعه را به‌نیرنگ وفسون بدست آورد .

پس‌از این‌حرف‌مسلم شرح صعود حسن‌صباح رابرقلعه‌الموت برای عبدالله بیان نمود .

عبدالله گفت پس ازتسلط این مرد برالموت آن‌دسته از ساکنان قلعه‌که تابعیت اورا قبول نکرده بودند چه‌شدند ؟

مسلم جواب‌داد آنها دچاروحشت وهراس‌شده بعضی قلعه را ترك‌کردند وبعضی‌ازروی اجبار تابعیت اورا پذیرفتند واکنون‌که قریب دوسال ازآن تاریخ میگذرد حسن‌کاملا برقلعه مسلط شده ونفوذغریبی دردلهای ساکنان آن پیداکرده است این نفوذ از روی ترس‌واکراه نیست او بر دلهای آنان حکومت میکند میگویند این مـرد برای تسخیر دلهای ساده‌دلان حیله‌های عجیب وغریبی بکار میبرد .

عبدالله پرسید مثلا چه‌میکند ؟

مسلم درپاسخ گفت من از صحت وچگونگی این اقوال اطلاع درستی ندارم شاید از جعلیات دشمنان و مخالفان آنان باشد میگویند بعضی از دوستان نزدیك اوکه‌محرم‌اسرار هستندکیسه‌هائی مشحون از یك مادهٔ سرخ رنگ درسینه و پهلوی خود پنهان میکنند آنگاه حسن دربرابر مریدان خود بیکی ازآنها امرمی‌دهدکه خودرا بضرب دشنه هلاك سازدآن شخص‌هم بی‌پروا دشنه را برخود فرو میبرد و خون سرازیر میشود سپس بر زمین افتاده خودرا بموش مرگی می‌زند در این هنگام جناب حسن‌صباح می‌آیند و اورا با دست مبارك لمس میکنند آنگاه آن شخص از جا برمیخیزد وسالم و تندرست پی‌کارخود میرود وچشم مریدان جناب شیخ ازاین معجزه وکرامت خیره می‌ماند !

عبدالله از شنیدن این معجزه و طرز بیان مسلم بصدای بلند خندید پس از آن گفت آفرین براو ومعجزه او، بیش ازاین ازمعجزات شیخ برای من تعریف نکن میترسم من‌نیز بروم وتابعیت اوراقبول کنم !

مسلم گفت چیزهای‌دیگری‌هم میگویند مثلابکسانی که‌ساده‌دل‌ترومستعدترندبادوغ‌بنگ میخورانند وآنانرا درعین نشئه‌وبیخودی بباغ وبوستان میبرد وبازنان‌خوبروهمنشین میکند ودراینحال آنچه لازم است به‌این مرید ساده‌دل تلقین میشود وچون ازاین‌حالت باز میآید پیش خود می‌پنداردکه دربهشت باحوریان هم‌آغوش بوده واینهمه را ازبرکت انفاس قدسیه او نصیب برده و لاجرم در سلك مؤمنان ثابت قدم قرارمیگیرد اگر واقعاً همه این مطالب درست نباشد اقلا شمه‌ای ازآن دروغ نیست وکارآن حیله‌بازنابکار بی‌نیرنگ وخدعه‌ازپیش

نمی‌رود، همین است که‌جمعی ازمردم ساده‌لوح ونادان‌فریب اورا خورده وتابعیتش‌رامیپذیرند وجمعی‌دیگر طوری آتش جذبه‌واشتیاق در قلوبشان شعله‌ور میشودکه از صمیم دل در سلك فدائیان منسلك میگردند .

عبدالله باتعجب پرسید فدائیان دیگر چه‌کسانی هستند ؟ !

مسلم درجواب گفت فدائیان جمعی از تابعان وپیروان حسن‌صباح هستندکه‌کسی را جزاو نمیشناسندوقلوبشان‌را ظلمت‌تعصب ونادانی‌احاطه‌کرده است، اینان سعادت و رستگاری وبهشت را درمتابعت ازامرو قبول فرمان‌اومیدانند وچنان مجذوب‌وشیفته‌اندکه بیك اشارت حاضرند سر درقدم پیشوای خود اندازند ورشته حیات خود را قطع سازند، آه چگونه این مرد راضی میشود بندگان خدا از راه راست منحرف شوند وزیربار‌این‌خرافات وموهومات روند، من‌نمی‌فهمم این نابکار ازجان بندگان خدا چه‌میخواهد آیا خدا و روز مکافات را درنظر ندارد .

مسلم لحظه‌ای تأمل‌کرد وسپس گفت این تیره‌روزان و بدبختان گناهی ندارند اینان مردمی ساده‌دل وحقیقت‌جو وبی‌آلایش هستندگناه بیشتر متوجه حسن‌صباح است‌که‌آنها را باخدعه وفریب از راه بدر میبرد در هرحال باید این‌لانه فساد را ویران‌کرد وباعث وبانی این‌همه‌گمراهی وضلال را بعرصه دمار وهلاك آورد .

عبدالله گفت نمیدانم چرا امنای دولت تا بحال در کار این مرد اهمال ومسامحه روا داشته‌اند اگر ازهمان آغاز تدبیری بکار او می‌اندیشیدندکار بدین پایه نمیرسید .

مسلم گفت قطع داشته‌باشید اگر وجود شریف وزیر بزرگوار نبود این مردتابحال بیش ازاینها درراه مقاصد خود پیش‌رفته بود ، خواجه دینداری صالح وخدا دوست وفقیهی نیکوکار وپسندیده‌کیش است، درحقیقت این یك نوع جهادی است‌که اومیکند، جهادبرعلیه کفروزندقه،جهاد درمقابل الحاد وکافرکیشی،جهاد ازبرای حفظ ناموس دین وحق‌وحقیقت، خدا چنین مرد خیرخواه ومسلمانی‌را توفیق دهد وتأییدکند .

عبدالله در مقابل این‌دعا آمینی نگفت اما ارسلان با کمال خلوص‌نیت زیرلب آمینی گفت وپس ازآن‌اظهارکرد امید است هرچه‌زودتر این بساط نیرنگ وفسون برچیده‌شود .

عبدالله روبجانب مسلم‌کرد وگفت درجزوصفات اویکی هم سخت‌دلی وقساوت را نام بردی آیا دلیلی برای این حرف خود داری ؟

مسلم جواب‌داد ازآنهاکه‌شنیده‌ام ودیگران میگویند حرفی نمیزنم ولی اینرامیدانم که او بادست خودمرتکب‌قتل شده‌است ومن ازحسن اتفاق شاهد این واقعه بودم ونگذاشتم که آن قتل نابهنگام دامن بیگناه دیگری رابگیرد .

ازشنیدن‌این‌سخن‌عبدالله تکانی‌خوردوفکری بخاطرش‌رسیدو باشتاب پرسید واقعه‌درچه‌وقت اتفاق افتاد وچطور شما ازکیفیت آن اطلاع حاصل‌کردید ؟

مسلم جوابداد زمان درازی از تاریخ وقوع آن میگذرد تقریباً ده سال پیش این واقعه بوقوع پیوست .

عبدالله بیشتر بخیال افتاد وپرسید این واقعه چه‌وقت ودرکجا صورت گرفت ؟

مسلم جوابداد هنگام‌شب ودرمیان‌یکی‌ازکوچه‌های‌اصفهان .

عبدالله قلبش فروریخت وبارنگ برافروخته سؤال‌کرد آیا میدانی مقتول‌که بود ؟

مسلم ازحرکت‌عبدالله‌متعجب‌شد وجوابداد‌آری‌اوازخدمتگزاران وملازمان‌خاص‌خودش بود وچهره نام داشت .

ازشنیدن این سخن دوناله خفیف یکی ازگلوی عبدالله ویکی ازگلوی ارسلان‌خارج شد، ازاین قرار شاهد قتل چهره همین شخص بوده و شهادت اوباعث نجات عبدالله از آن مرگ قریب الوقوع گردیده‌است .

مسلم متعجب شد وگفت شما را چه‌میشود چرامنقلب‌ودگرگون شده‌اید ؟

عبدالله برقلق واضطراب خود فائق آمد وگفت چیزی نیست آدم‌کشی وقساوت این نابکار مرا بتعجب وحیرت انداخت اکنون بگو ببینم تفصیل این حادثه ازچه‌قرار است ؟ !

مسلم چگونگی واقعه راشرح داد وعبدالله درحالیکه سعی‌میکرد آهنگ خودراطبیعی جلوه دهد پرسید خوب حسن‌کجا رفت وشما بالاخره چه‌کردید ؟

مسلم جواب‌داد چنانکه معروض داشتم او از راه‌کاشان وقم‌بری فرارکرد و ازآنجا بنا بدستور عبدالملک عطاش روانه مصر شد من‌نیز در تمام ایـن احوال همراه وی بودم و همینکه از عزمش اطلاع حاصل‌کردم باشتاب بجانب اصفهان روی آوردم و بمجرد ورود به‌اصفهان به‌خدمت خواجه رسیدم،این مسافرت تقریباً‌دوماه بطول انجامید بهرحال‌موضوع مهم این است‌که هنگام ورودبه‌اصفهان دانستم‌که آن قتل نابهنگام دامن بیگناهی راگرفته ودرخیال‌کشتن اوهستند خوشبختانه موقعی به‌اصفهان رسیدم‌که آن جوان بیگناه را گرچه برای اجرای حکم مجازات بمیدان سیاستگاه برده بودند ولی‌هنوز رشته حیاتش قطع نشده ووقت برای‌نجات‌اوباقی‌بود وخواجه‌همینکه ازچگونگی‌واقعه‌وبیگناهی‌اومطلع گردیدباشتاب خود را بمیدان سیاستگاه رسانید واورا از آن مرگ دردناك وناروا نجات داد .

عبدالله تابحال نمیدانست‌که چگونه‌بربیگناهی‌او وقوف یافته‌اند اماا‌کنون براومعلوم گردیدکه نجات‌دهنده اوکیست وچگونه دست تقدیروتصادف اورا باوی دریکجا گردآورده وبه‌افشای این راز مددکرده است .

عبدالله پس ازقدری فکر سربلندکرد و نگاهی‌که مملو از حق‌شناسی و قدردانی بود بصورت مسلم انداخت .

مسلم نیز متوجه این نگاه شد وبه‌اندازه دوثانیه چشمان آن‌ها بیکدیگر دوخته شد بالاخره مسلم طاقت نگاه نافذ عبدالله را نیاورد وسربزیر انداخت وگفت من هروقت بیاد این موضوع می‌افتم شادی وسرور مخصوصی درقلب خود احساس میکنم .

عبدالله پس ازلحظه‌ای سکوت اظهارکرد از اطلاعاتی‌که راجع به‌این‌مرد بمن دادید ممنون وسپاسگزارم همانطورکه شمس‌الملک گفتند شما بحال من مفید وقابل استفاده واقع شدید اکنون میخواهم درخصوص مطلب دیگری باشما حرف بزنم‌که اصلا و اساساً بجهت

مشورت و گفتگو درپیرامون همان موضوع شما را بنزد خود خواندم .

مسلم گفت بفرمائید من برای هر گونه مشورت وتبادل نظر حاضر هستم .

عبدالله گفت مطلب مهمی نیست ولی چون تابحال اینگونه مأموریت‌های سیاسی نداشته‌ام درست نمیدانم برای ادای این رسالت چه آئین وروشی اتخاذ نمایم میخواستم ازشما مصلحت جوئی کنم وببینم عقیده شما دراین باب چیست ؟

مسلم گفت متجاوزاز صدنفر سوار دررکاب شما هستندکه همه از غلامان شمشیر گذار وجنگ آور حضرت سلطان وسواران خاص خودتان میباشند البته حسن صباح اجازه نخواهد دادکه این عده همراه شما وارد قلعه شوند زیرا ممکن است دیگر از قلعه خارج نشوند و وی را دستگیر ساخته بساط حقه‌بازی اورا برچینند ازاینرو باید سرکار رسول با چندنفر دیگرکه بمیل خود انتخاب میکنید بطرف قلعه رهسپار شوید و بقیه همراهان در همین‌جا توقف کرده منتظر مراجعت شما شوند .

عبدالله پرسید آیا ما درقلعه‌الموت ایمن خواهیم بود ؟

مسلم گفت شاید اگر عنوانی غیر از عنوان رسالت داشتیدنه‌ولی اکنون مطمئن باشید که‌خطری متوجه شما نیست و بسلامت ازقلعه خارج خواهید شد زیرا شما رسولی هستیدکه پیغامی آورده وجوابی میبرید البته ایمن میباشید .

عبدالله گفت هراندازه عده ما برای ورود بقلعه کم باشد باز از ده نفرکمتر نخواهد بود خودم وارسلان و رئیس سواران و شما و صندوق‌دار و چند نفر سوار برگزیده بجهت رکابداری ومحفوظ بودن احترامات رسول آیا غیرازاین است ؟

مسلم گفت تصور نمیکنم این قسمت مانعی داشته باشد .

عبدالله گفت بالاخره چه‌باید بکنیم آیافردا صبح بااین عده‌که نام بردیم بفرازرویم؟

مسلم گفت قبلا باید چند نفری برای اطلاع حسن صباح وکسب اجازه بقلعه بروندو قرارلازم را بگذارند آنگاه شماطبق‌موافقت قبلی رفتارکنید اگرچه شاید این کار بنظرقدری موهن بیاید ولی چاره چیست فعلا این مرد دراین ناحیه قدرتی دارد وباید مطابق میل‌او وآداب‌معمول رفتار کرد .

عبدالله پرسید چه کسی را بعقیده شما مناسب است برای اطلاع و تحصیل اجازه بقلعه بفرستیم ؟ .

مسلم جواب داد اگر اجازه بفرمائید خودم این خدمت را عهده‌دار خواهم شد .

عبدالله خوشحال شد و با روی گشاده‌ای گفت خیلی بهتر است مخصوصاً برای مزید اطلاعات شما وتفتیش درچگونگی اوضاع قلعه وطرز زندگانی ساکنان آنجا، بسیار خوب من این کار رابعهده شما واگذارکردم چه‌وقت خواهید رفت ؟

مسلم جواب‌داد فردا صبح‌به‌اتفاق یك‌نفر از رفقای همقطار خود ازشیب بفرازخواهم رفت عجالةً اجازه بفرمائید از خدمتتان مرخص شوم .

عبدالله وارسلان مسلم را تابیرون خیمه مشایعت‌کردند آنگاه بخیمه بازگشتند آنجا

عبدالله متوجه‌ارسلان شد وگفت آیااین ناآشنای آشنا را شناختی ودانستی که چه‌حق‌بزرگی بگردن من دارد ؟

ارسلان جواب داد او یك آشنای دیرین و آشناتر از هر آشنائی است او حق جان بگردن شما دارد .

عبدالله گفت اگرچه فعلا صلاح نبود نظر بجهاتی خودرا به‌او بشناسانم ولی هیچگاه اورا از خاطر نخواهم برد وهروقت باشددرمقام تلافی وجبران برخواهم آمد .

فصل بیست وچهارم

رؤیای شگفت انگیز

صبح روز بعد مسلم و یکی از همقطارانش‌که صدیق نام داشت سوار براسب‌های خود شدند وباکسب اجازه از عبدالله بطرف قلعه‌الموت رهسپارگردیدند .

وقتی از میان مزارع وکشت‌زارها گذشته و به‌ابتدای راه الموت رسیدند شخصی را دیدندکه سوار براستر همان راهرا طی مینماید مسلم از او پرسید آیا راه قلعه از این طرف است ؟

آن شخص جوابداد آری .

مسلم پرسید آیا راه آن دشوار است یا به‌آسانی میتوان طی طریق‌کرد ؟

آن شخص در پاسخ گفت بسیار مشکل وصعب‌العبور است و شاید برای اشخاص نابلد خطرناك باشد !

مسلم سؤال‌کرد آیا تو عازم آنجا هستی ؟

آن‌شخص سررا بعلامت اثبات تکان داد وگفت آری میخواهم بقلعه بروم .

مسلم‌گفت پس با هم برویم‌آیا مانعی ندارد ؟

آن‌شخص باروی گشاده‌ای جواب داد مانعی ندارد ولی شماکه تا بحال این راهرا نرفته‌اید باقلعه چه‌کاری دارید ؟

مسلم‌گفت مگر این لشکریان راندیدی‌که درقصبه خیمه‌وخرگاه برپاکرده‌اند ما از طرف فرمانده اردوبه‌قلعه میرویم تا باابن‌صباح ملاقات‌کنیم ووظیفه‌ای راکه برعهده داریم

به‌انجام رسانیم .

آن‌شخص پرسید این اردو را دیدم ولی نفهمیدم بچه قصدی به‌اینجا آمده‌اند آیاباز مثل سال گذشته سرجنگ وجدال دارند ؟

مسلم جواب‌داد شایدهم بالاخره‌کاربجنگ وجدال منجر شود ولی این عده پیام صلح وصفا دارند اینها آمده‌اند تا از طرف حضرت سلطان پیامی بحسن صباح برسانند شاید اورا براه آورند !

گویا جمله اخیر به‌آن شخص ناگوار آمد زیرا ابروها را گره‌کرد و با آهنگ گرفته‌ای گفت مگر سیدنا از راه بدر رفته‌اندکه اورا براه آورند ؟

مسلم اظهارکرد آه‌ببخشیدگویا شما ازپیروان ابن صباح می‌باشید؟

آن‌شخص جواب‌داد مسلماً همین‌طور است او سید ومولای ماست منحصر بمن‌هم‌نیست تمام اهالی این دیار پیرواو میباشند منتها پاره‌ای ایمان قوی‌تر دارند واظهار بیعت میکنند وجمعی ازترس متعصبان وبتقیه عقیده خودرا ازدیگران پنهان میدارند .

مسلم پرسید چه‌چیز درابن‌صباح است‌که شمارا بدینگونه بسوی او جذب میکند ؟

آن‌شخص گفت‌اینرا بدانیدحقیقت درهرچیز وهرجا باشد دل را بطرف‌خودمیکشاند.

مسلم گفت ازکجا وجود چنین حقیقتی دروجود اوثابت شده است ؟

آن شخص گفت نور حقیقت از پیشانی تابناك او تابان است اگر شما او را دیدید و بی‌اختیار خاضع نشدید حق با شماست ، سیدنا در بند علائق دنیوی نیست او در فکربنای خانه آخرت است اگر در فکرحطام دنیا بود و برای خود دستگاه باشکوهی ترتیب میداد احتمال داشت نسبت به‌او تردید وبدگمانی در خاطرها راه یابد او هدفش اعلام‌کلمه حق است جاه و جلال چند روزه دنیا بکار او نمیآید این است‌که‌هرکس اندك معرفتی بحال سیدنا پیداکند در مقابل او سرارادت و تواضع فرود میآورد و طوق بندگیش‌را بجان‌ودل برگردن می‌نهد شاید شما بفیض دیدارسیدنافائز شوید آنوقت صدق گفتار من معلوم خواهد شد .

مسلم دانست‌که‌این‌مردفی‌الجمله‌یکی‌ازدانایان‌این‌قوم است ومیخواهداوراهم تبلیغ‌کند از اینرو پوزخندی دردل زد وباخودگفت قبلا خیلی ازدیدارشان مستفیض شده‌ام !

آن شخص باآب وتاب مخصوصی همچنان میگفت‌گذشته از اینها من‌خود بچشم‌خود کرامات ومعجزاتی ازوی دیده‌ام مگر همین تاریخ صعود اوبر قلعه‌الموت‌که بحساب جمل مطابق است باعدد حروف (اله‌اموت)کم مطلبی است (*) این خود دلیلی است آسمانی که درچنین سالی‌چنین‌راهنمای حقیقت‌کیشی براین‌قلعه‌صعود خواهدکرد وخلق را ازگمراهی نجات خواهدداد دلیل دیگر صرف دعوت وسرعت انتشار این امراست ببینید درعرض این مدت‌کوتاه چه‌گروه‌کثیری‌ازمردم تابعیت سیدنارا قبول‌کرده‌اند بی‌آنکه‌اکراهی واجباری درکار باشد خیال نکنید محیط اقتدار سیدنا درهمین يك ولایت است در تمام ولایات داعیان

(*) مجموع عدد حروف (اله‌اموت) بحساب ابجد مساویست با ۴۸۳

اوپراکنده‌اند ودرگوشه وکناراشخاص معتبرودانشمندی هستندکه‌به‌این سعادت نائل‌شده‌اند من‌نمیخواهم اسامی آنها را یك‌یك برزبان آورم اما بدانید بسیاری ازحکام ولایات و امرا ودانشمندان‌هستندکه درباطن امر تبعیت سیدنا را قبول‌کرده‌اند .

مسلم وصدیق وآن شخص‌درضمن این‌گفتار ازجاده سربالائی وخطرناك وخم‌اندرخم الموت بالامیرفتند و همین‌طور دامنه این‌گفتگو کشیده شد تایك مناظره مذهبی بمیان آمد آن‌شخص جداً شروع بتبلیغ مسلم و صدیق‌کرده و عقاید فرقه خود را باآب وتاب فراوان شرح میداد واگرچه این‌گفتگوها به‌اندازه بالمکس درقلب مسلم وصدیق مؤثر نبود ولی برای آنکه قدری بیشتر راجع بعقاید این جماعت اطلاع حاصل‌کنند و درضمن سختی و دوری راه در نظرآنـها آسان‌تر جلوه‌کند بسخنان اوگـوش میدادند وجوابهائی میدادند وبه‌این‌ترتیب بالاخره راه‌سپری شد ودوساعت بظهر مـانده‌بودکه درپای قلعه الموت‌ازاسب فرود آمدند وزیر درختی‌که آب ازکنار آن میگذشت قرارگرفتند .

آن شخص‌گفت شما همینجا استراحت‌کنید تامن سیدنا را ازکیفیت‌امرمطلع‌گردانم.

این‌راگفت ومجدداً سوار براستر خود شد وآرام‌وآهسته مثل اینکه هیچ اتفاقی‌روی نداده است وارد قلعه‌گردید .

***

شاید خوانندگان‌گرامی تابحال حدس زده‌باشندکه این‌شخص همان‌مسعودرازی‌است که‌حسن‌صباح اورا برای‌کشف حقایق ازقلعه بشیب فرستاد .

دیروز قبل از ظهر مسعود حسب‌الامر حسن از قلعه بشیب رفت و درقصبه فرود آمد وپس ازاندك تفحص وجستجوئی دانست‌که اخباری‌که‌بحسن‌صباح رسیده اگرچه‌کذب نیست ولی مبالغه‌آمیز بوده ومجموعاً بیش از صدوپنجاه‌نفر به‌این قصبه فرود نیامده‌اند اما شاید این پیش‌آهنگ وطلایه سپاهی بودکه میبایست ازعقب برسد این‌بودکه مسعود بازیرکی و مهارت شروع بتحقیق‌کرد و قبل از اینکه آفتاب غروب‌کند یعنی همان موقعی‌که عبدالله و مسلم بـا یکدیگر مشغول‌گفتگو بودند از چگونگی امر کاملا مطلع گردید و دانست‌کـه این جماعت همراهان و اتباع رسولی هستندکه سلطان ملکشاه اورا بصوب رودبار روانه ساخته است .

مسعود پس‌ازکشف این موضوع میخواست بقلعه بازگرددامـا آفتاب غروب‌کرده و معقول نبودکه راه خطرناك وخم‌اندرخم الموت راهنگام شب پیش‌گیرد این‌بودکه آنشب را درقصبه بیتوته‌کرد وصبح زود سوار بر استر خود شد وروانه الموت‌گردید و چنانکه دیدیم درراه بامسلم وصدیق برخوردکرد وبه‌اتفاق ایشان ازشیب بفرازآمد .

مسعود رازی وقتی داخل قلعه‌گردید وازنظر مسلم وصدیق پنهان شد باشتاب بصوب خانه ابن‌صباح روان گشت و چون بدانجا رسید بخادم‌گفت بسیدنا عرض‌کن مسعود رازی آمده‌است .

خادم‌که‌خدمتگزار خاص حسن وازمقربان ومحارم اوبود وساکنان‌قلعه بهمین مناسبت اورا عزیز و محترم میداشتند بدرون رفت و پس از لحظه‌ای بازگشت و مسعود را بداخل

خانه راهنمائی کرد.

وقتی مسعود بخدمت رسید ونتیجه تحقیقات خود را معروض داشت ابن‌صباح که از دیروز تابحال دراضطراب شدیدی بسر میبرد از شنیدن آن‌اخبار دلش آرام گرفت ونفسی براحت کشید و در آخر گفت حالا باید رسول او را بقلعه خواند ببینیم این ترك چه میخواهد بگوید!

مسعودگفت دونفر از اتباع او بامن به‌فرازآمده ودربیرون قلعه انتظار میکشنداینها میخواهند درصورت امکان بحضور سیدنا مشرف‌شوند ودرباره امررسالت گفتگو نمایند آیا سیدنا اجازه میفرمایندکه آنها را بقلعه واردکنیم؟

حسن امر داد تا آنها را وارد قلعه‌کردند و درخانه‌ای‌که مجاور با خانه او بود منزل دادند.

سپس حاجب را طلبید وگفت بروببین این دونفر چه مطلبی دارند.

حاجب بخانه مجاور رفت و مسلم وصدیق راکه مشغول رفع خستگی بودند ملاقات کرد وگفت سیدنا میفرمایند شما بچه‌قصدی بقلعه آمده‌اید؟

مسلم جواب‌داد رسولی از جانب حضرت سلطان بجانب ابن‌صباح روانه شده والحال درقصبه مجاور رحل اقامت افکنده است ماآمده‌ایم تابرای ورود ایشان بقلعه وادای رسالت از ابن‌صباح کسب اجازه نمائیم ومیخواهیم بدانیم ترتیب ورود ایشان بقلعه از چه قرار خواهد بود؟.

حاجب بنزد حسن‌صباح بازگشت ومراتب را شرح داد.

حسن گفت البته اجازه میدهم‌که او بقلعه بیاید ولی سوادانش باید درهمان‌قصبه‌باقی بمانند، به‌ایشان‌اطلاع بده‌که‌ما رئیس جیش وجمعی‌ازخاصان‌خودرا به‌استقبال خواهیم‌فرستاد واحترامات لازم را معمول خواهیم داشت.

حاجب مسلم را ازچگونگی امر اطلاع‌داد ومسلم از او خواهش‌کرد تا از ابن‌صباح سؤال‌کند این‌اجازه برای چند نفر است وچندتن مجاز هستند تابه‌اتفاق رسول بقلعه‌بیایند؟

حاجب خبر بازآورد وگفت سیدنا میفرمایند مقصود ادای رسالت وگزاردن پیغام است برای اجرای این مقصود یکی دونفر بیشتر لازم نیست.

ولی مسلم جواب‌داد به‌ابن‌صباح بگوئید شما از آئین رسالت وجهانداری‌کم وبیش اطلاع دارید وسالها قبل از این دعوت دردستگاه‌حکومت‌حضرت خدایگانی بخدمت‌اشتغال داشته‌اید البته میدانید احترامات رسول سلطان بزرگی مانند حضرت خداوندگاری‌که از شرق تا غرب درحیطهٔ اقتدار واختیار اوست باید ازهرحیث رعایت شود و این وضع برای رسول سلطان قابل قبول نیست اقلا باید پانزده نفر ازملتزمان او بقلعه بیایند.

مسلم پانزده‌نفر گفت تا اقلا بده‌نفر راضی شوند.

پس ازگفتگوی بسیاروآمدرفت‌حاجب بالاخره‌حسن‌صباح‌موافقت‌کردکه رسول به‌اتفاق ده‌نفر از همراهانش‌بقلعه بالا آیند وقرار براین شدکه مسلم وصدیق طعام را در قلعه صرف کنند ودوساعت بغروب آفتاب بشیب روند ورسول‌را ازکیفیت امر آگاه‌گردانند وخبردهند

که صبح روز بعد بطرف قلعه رهسپار گردد .

پس ازپایان این مذاکرات مسلم وصدیق به‌استراحت پرداختند وچون هنگام تناول طعام رسید بخوان نشستند .

طعامی که برای آنها ترتیب‌داده بودند بسیارساده ومختصربود چندگرده‌نان‌ومقداری ماست وپنیر ودوغ وشیروعسل و مخلفات دیگری ازقبیل آن سفره‌را تزیین میکرد،مسلم و صدیق باکمال اشتها بصرف طعام مشغول شدند ولذت مخصوصی ازاین غذاهای ساده وسالم که بیشتر درذائقه آنها مطبوع ودلپذیر بود میبردند با اینهمه از نوشیدن دوغ خودداری کردند چه دراطراف آن مطالبی شنیده بودندکه از نوشیدن آن باك داشتند .

پس ازصرف طعام چندساعتی استراحت‌کردند آنگاه ازجا برخاسته سوار براسبهای خودشدند وحسب‌المقرر روبجانب شیب آوردند .

نزدیك غروب آفتاب بودکه بقصبه رسیدند و مسلم بمجرد ورود بطرف خیمه عبدالله که انتظار اورا میکشید رهسپارگردید .

* * *

تقریباً یك‌ساعت‌ونیم بطلوع آفتاب مانده بودکه ارسلان از خواب بیدار شد وچون هنوز برای‌ادای فریضه‌وقت‌باقی بود ازبستر برنخاست اماهجوم افکار واندیشه‌های گوناگون خواب را ازسرش بدرکرد وناچار ازجابرخاست ووضوساخت ونماز بجای‌آورد هنوزهوا درست روشن نشده بود وهنگام آن نبودکه عبدالله را ازخواب بیدارکند .

ارسلان پس ازآنکه قدری در بیرون خیمه قدم زد مجدداً بدرون رفت و لباس برتن نمود واز خیمه بیرون آمد وبجانب سراپرده عبدالله روی آورد .

وقتی ارسلان وارد خیمه عبدالله گردید هنوز عبدالله در بستر خوابیده بود اما چنین بنظر میرسیدکه مضطرب وپریشان است وخواب‌ترسناك ومهیبی می‌بیند چه دستها راباوضع عجیبی تکان میداد ومثل اینکه میخواهد حرف بزند ناله‌های خفیف وآهسته‌ای از حلقومش خارج میشد، رنگش‌کاملا برافروخته وعرق ازسرورویش جاری شده بود .

دراین موقع عبدالله میگفت نه ... نه ... چرا مرا به‌این‌کار وادار میکنی !

ارسلان طاقت نیاورد وبرای اینکه عبدالله راازاین وضع رنج‌آور برهاند اورابادست تکان داد وگفت برخیزید برخیزید هنگام نماز است .

عبدالله ازجا بجست ودرحالی‌که دربستر نشسته بود سررا به اطراف خود گردانید و زیرلب‌کلماتی گفت‌که مفهوم ارسلان نشد .

ارسلان دست روی شانه‌اش گذاشت وگفت شما را چه‌میشود آیا خواب میدیدید ؟

عبدالله چشمها را مالید و زیرلب‌گفت آه توئی ارسلان چیزی نیست خواب عجیبی دیدم، آن واقعه را بعینه درخواب مشاهده‌کردم .

ارسلان پرسید چه‌خوابی دیدید ؟

عبدالله باپشت دست عرق پیشانی‌را پاك‌کرد وگفت‌آه نمی‌فهمم این خواب چه‌معنائی دارد آنهم‌درموقعی‌که میخواهم به‌الموت بروم وبااین‌مرد ملاقات‌کنم ... آه‌خدا آن واقعه

مدهش را باکمال وضوح بچشم دیدم ...

ارسلان باتعجب پرسید ازچه چیزی حرف میزنید ؟

عبدالله دست بروی قلب خودکه هنوز بشدت میطپید گذاشت و با آهنگ لرزانی گفت حسن‌صباح را دیدم، دوست ناکام وفقیدم چهره را دیدم،شب بود هوا تاریك بود،آن واقعه هولناك مجدداً در میان کوچه بوقوع پیوست،همان واقعه مدهشی که دهسال پیش اتفاق افتاد وسبب گرفتاری وبدبختی من گردید، آه‌خدا ناله اوبگوشم رسید، سرخی خون‌هنوزدرنظرم است،دستم باآن آلوده شد .

عبدالله باطرز مخصوصی دستش را در مقابل چشمش نگاهداشت گوئی واقعاً پنجه‌های او باخون دوست ناکامش‌آغشته شده است .

ارسلان باآهنگ‌حزینی گفت آه‌آن‌واقعه جانگداز رادر خواب دیدید یقیناً بسیارمتأثر ومتألم شده‌اید ؟

عبدالله‌آهی‌کشید وگفت دهسال‌است‌که من صورت‌آن‌ناکام‌را ندیده‌ام مدتهابودکه‌نقش صورت او ازنظرم محوشده وفقط شبحی‌درخاطرم مانده بود اکنون اورا به‌رأی‌العین مشاهده کردم شخص وقتی خواب یك‌مرده را ببیند دیگر نقش چهره‌اش در نظرش نیست همینقدر وقتی بیدار میشود میفهمدکه خوابی درآن خصوص دیده است امامن باکمال و ضوح صورت اورا بچشم‌دیدم ...آه خدا ...مثل‌اینکه هم‌اکنون درمقابل چشم من ایستاده‌وحرف میزند.

عبدالله این راگفت وبادست چشمهایش راگرفت وسرش را درگریبان فروبرد .

ارسلان پرسید آیا با او حرف‌هم زدید ؟

عبدالله ناله‌ای برآورد وگفت آری کلام او را بگوش خودشنیدم‌که باه‌ن‌تکلم میکرد آهنگ صدایش کاملا درگوشم طنین انداز است ، کامــلا مثل دهسال پیش حرف میزد . . . ای وای نمی‌فهمم چرا او مجدداً در چنین مــوقعی آن سخن را تــکرارکرد . . . چرا برای چه . . . ؟ !

ارسلان باتعجب‌پرسیدکدام حرف‌را مگراو بشما چه‌گفت ؟

عبدالله گفت‌سرش‌دردامن‌من‌بودنفسهای بازپسین راازسینه برمیآورداورا اطمینان دادم که انتقامش را ازقاتلش خواهم‌گرفت اما اومراازاین قصد منع‌کرد وباآهنگ ضعیفی گفت اگر تودوست من‌هستی وبرای خاطر من اینکاررا میکنی‌بدان‌که من اورا بخشیدم‌وقصاص‌را واگذار بخداکردم ... آه چرا این حرف را زدآیا من باید حقیقةً از انتقام صرف نظر نمایم ... نه ... نه اگر ازحق اوبگذرم ازحق خود نخواهم‌گذشت، مــن‌اقلا باید انتقام خودرا بگیرم .

ارسلان‌گفت عجالةً نگران ومضطرب نباشید وقت میگذرد برخیزید برای اطمینان قلب نماز بخوانید مگرنه این است‌که قلوب از ذکر خدا آرامش وقرار میگیرد .

عبدالله با حالت اندوه‌باری ازجا برخاست و برای ساختن وضو از خیمه بیرون رفت درحالی‌که زیرلب می گفت سبحان‌الله تعبیر این خواب در چنین موقعی‌که می‌خواهم به‌نزد حسن‌صباح بروم چیست ؟ !

یك لحظه بعد بخیمه مراجعت کرد و باکمال خلوص نیت به‌ادای فریضه پرداخت و هنگامی که پس ازختم نماز سر بسجده گذاشت ازخدا مسألت نمود که اوراتوفیق کرامت‌فرماید ودرادای این رسالت تأییدش کند واورا در برابر حسن‌صباح مظفر ومنصور گرداند تابتواند بنحو شایسته ازعهده ادای مقصود برآید .

فصل بیست و پنجم

فدائیان

مدتی از طلوع آفتاب می‌گذشت اما قرص خورشید هنوز از پشت‌کوه الموت سر بر نیاورده بود، مسلم وارسلان بنابفرمان عبدالله مشغول‌تهیهٔ لوازم حرکت وانتخاب پنج‌تن ازسواران برگزیده بودند، عبدالله خود دراین موقع درزیر خیمه نشسته ودراندیشه‌فرورفته بود ،کمی مضطرب بنظر می‌رسید ورنگش قدری پریده بود .

یك ساعت بعد همه‌چیزآماده بودوجملگی انتظاراستقبال کنندگان‌را داشتند تابه‌اتفاق بجانب قلعهٔالموت رهسپارگردند .

طولی نکشیدکه ازخم جاده الموت گردی بلندشدوده‌سوار بسرکردگی یك‌نفربطرف دامنه سرازیر شدند، ارسلان باانگشت بطرف آنها اشاره‌کرد وگفت آمدند آمدند .

کمی بعد استقبال‌کنندگان به‌اردوی عبدالله رسیدند و رئیس جیش‌که مأمور استقبال عبدالله شده بود با محبت وگرمی بطرف عبدالله رفت وپس از درود و رد و بـدل تعارفات معموله اظهار نمود سیدنا باکمان بیصبری و اشتیاق انتظار ورود شما را دارند اگر مایلید تاهنوز آفتاب بالا نیامده وهواگرم نشده است حرکت‌کنیم .

عبدالله سوار براسب شد و به‌اتفاق همراهـان خود و سواران حسن‌صباح روی بفراز آوردو، تقریباً دوساعت بظهرمانده‌بودکه‌آخرین خم جاده پیموده شدوقلعهٔالموت مانند هیکل مهیبی درفرازکوه آشکارگردید .

اول چیزی‌که بنظر عبدالله رسید برج وباروی مستحکم آن بود و پس از قدری‌که جلورفت حصار مرتفع ومتین آن‌که مانند حلقه زنجیری گرداگرد قلعه را احاطه‌کرده بود توجه اورا بخود جلب نمود .

عده‌ای ازساکنان قلعه‌بالای دیوارها وبرج وباروی قلعه نشسته وموکب رسول سلطان راتماشامیکردند تابالاخره بپای قلعه‌ودربزرگ قلعه رسیدند جائیکه گروهی دیگرازسپاهیان ومستحفظان دردوطرف آن صف‌کشیده ومنتظر ورود موکب رسول سلطان بودند .

عبدالله درتعقیب چندتن از سواران‌که بعنوان راهنما پیشاپیش اوحرکت میکردند از میان آنها گذشت و وارد قلعه آشیانهٔ عقاب و یا بقول مورخ معروف عطاملك جوینی آشیانهٔ شیطان گردید .

خانه‌ای را مجاور خانهٔ ابن‌صباح برای‌اقامت رسول وهمراهانش اختصاص داده‌بودند، عبدالله به‌اتفاق یاران خود به‌آنجاورودکردوچون‌کمی خسته‌وکوفته‌بود به‌استراحت‌پرداخت تاحسب‌المقرر سه‌ساعت بغروب آفتاب بقول حضرات اسمعیلیان بحضورسیدنا مشرف شود .

* * *

خانهٔ حسن‌صباح‌که غالباً خلوت وبیسر وصدابود امروز وضع دیگری بخودگرفته‌و رفت‌وآمد زیادی درآن بچشم میخورد علت این بودکه نزدیکان ومقربان ابن‌صباح و جمعی از بزرگان و معروفان‌الموت آنجا گردآمده و هریك درجا ومقام خود آرام‌گرفته بودند تاساعت موعود فرارسد ورسول‌سلطان ملکشاه بحضور ابن‌صباح باریابد .

ابن‌صباح درنهایت سادگی وبی‌آلایشی درروی‌همان تخته‌پوست‌کنار ایوان‌قرارگرفته بود ، چندتن از داعیان‌معروف درطرفین اونشسته‌وازفرط احترام به‌آهستگی‌نفس‌می‌کشیدند گروهی ازسپاهیان وجنگجویان بسرکردگی رئیس جیش با شمشیرهای آخته در یك سوی حیاط صف کشیده و جمعی از فدائیان در زیر ایوان نزدیك حسن صباح بحالت اجتماع ایستاده بودند .

این جماعت‌که متجاوز از بیست‌نفر بودند از زمره فدائیان وجان‌نثاران حسن‌صباح بشمار می‌رفتند همینهابودندکه بعدها بجان علما وفقهاوسران قوم افتاده وبااشارت‌حسن‌صباح بی‌باکانه دست به‌قتل وجنایت زدند چه‌بسا بزرگان ومعروفانی‌که بزخم خنجر این‌فدائیان راه آخرت درپیش‌گرفتند و چه‌خونهای ناحق وناروائی‌که بدست ایشان بخاك ریخته شد، گرفتن جان دیگران وهلاکت خویش درنظر این اشخاص یکسان‌بود، اینان براستی‌معتقد بودندکه رستگاری دنیا وآخرت دراطاعت امر ابن‌صباح بحصول می‌پیوندد وبهشت‌جاودان نصیب‌کسی است‌که امروی‌را هرچه باشد نیك یابد اطاعت‌نماید .

ابوطاهراوانی، عبدالرحمن خراسانی، خدادادرازی ، رفیق‌قهستانی،حسین‌خوارزمی ابراهیم‌مجددوی، غلام‌روی ، ابراهیم‌خراسانی ، ابوالفتح‌سنجری ، محمددهستانی ، حسن دماوندی ، رستم‌دماوندی، محمددماوندی، حسن‌سراج ، ابوالعباس‌نقیب‌مشهدی ، عبدالملك رازی ، رفیق‌خراسانی ومحمدصیاد وچندتن دیگر از زمره معروفترین فدائیان ابن صباح بشمار میرفتند .

درهرحال وقتی‌تمام این‌ترتیبات‌انجام گرفت‌حسن‌صباح‌حاجب‌مخصوص‌را طلبید وبه‌او دستور داد تارسول‌سلطان وهمراهان اورا بی‌سلاح بحضوربیاورد .

عبدالله دراین موقع که تقریباً ساعت موعود فرارسیده بود درخانه‌ای که برای اقامت او اختصاص داده بودند انتظار میکشید ، سرانجام حاجب باچندتن ازهمراهان بنزد او آمد تا وی را به نزد پیشوای خود هدایت نماید .

عبدالله کاملا آماده بود وبه اتفاق حاجب پیاده براه افتاد درعقب سر او ارسلان ورئیس سواران وشخصی که حامل صندوقچه نامه بود ومسلم و صدیق حرکت کردند و از عقب آنها پنج تن ازسواران برگزیده پیاده وبی‌سلاح براه افتادند ، پس ازچندقدم بدرخانهٔ حسن‌صباح رسیدند خانه‌ای که تنها امتیاز آن با سایر خانه‌های قلعه سفیدی دیوار و موقعیت مخصوص آن بود .

عبدالله پیش خودمی‌پنداشت که حسن‌صباح برای‌خوددستگاه باشکوهی فراهم آورده‌است اما وقتی چشمش بدرخانهٔ محقر او افتاد متعجب شد و آهسته به حاجب که کنار او راه میرفت گفت مگر مابسرای ابن‌صباح نمیرویم ؟

حاجب به‌اشتباه‌عبدالله پی‌بردو گفت سیدنا مرددنیانیست که برای خود دستگاه‌سلطنت فراهم آورده باشدمابخانهٔ او میرویم .

پس از این مختصر گفتگو هردو نفر وارد خانهٔ حسن‌صباح شدند و در تعقیب ایشان دیگران نیز داخل گردیدند .

اول چیزی‌که عبدالله را به‌بهت وحیرت انداخت وضع محقر خانهٔ ابن‌صباح بودکه جمعی ازاتباع او دراطراف آن ایستاده ویا نشسته بودند عبدالله باکمال تعجب در دل گفت آیا اینجاست محل سکونت حسن‌صباح آیا این است آنچه‌که من‌پیش خود خیال میکردم !

حاجب برای راهنمائی عبدالله ازپلکانی که ازسنگهای ناتراشیده وناهموار بنا شده‌بود بالا رفت ووارد ایوانی گردیدکه‌ابن‌صباح ودوسه‌نفردیگر ازمقربان اوروی‌آن نشسته‌بودند.

عبدالله وقتی درتعقیب حاجب به‌ایوان بالا آمد چشمش به‌چندنفر شخص عادی ولی سالخورده افتادکه در انتهای ایوان نزدیك یکدیگر روی زمین‌قرار گرفته بودند، عبدالله ابن‌صباح را درمیان‌آنها تشخیص نداد وباخود گفت‌اینهادیگر کیستند وچرااینجا نشسته‌اند.

حاجب آهسته به‌عبدالله گفت سرفرود آورید، سیدنا هستند .

حاجب پس از ادای این‌سخن ازعبدالله فاصله گرفت ودرحالیکه دستهارا دربر گرفته بود پیش‌رفت و وقتی نزدیك حسن‌صباح رسید با نهایت خضوع سرفرود آورد وگفت سیدنا رسول هستندکه بخاکبوس مشرف شده‌اند .

عبدالله این سخن را نشنید ولی همینقدر از طرز رفتار وگفتار قبلی حاجب فهمیدکه این شخص که باآن وضع غریب درصدر ایوان نشسته است حسن‌صباح میباشد .

ده‌سال تمام عبدالله این مردرا ندیده‌بود اکنون نمی‌توانست باورکندکه وی تا این اندازه‌تغییر شکل وماهیت داده‌باشدآنوقتها حسن‌صباح شخصی متکبر وجاه‌طلب وبزرگ‌منش ورشید وشجاع بنظر می‌رسید ، درمیان بزرگان وامنای دولت نفوذ واقتدار فراوانی داشت باخواجه‌نظام‌الملك‌طریق عناد می‌سپرد، عبدالله پیش خود تصورمی‌نمود اکنون که‌حسن‌صباح قدرتی بهم‌زده ودرمقابل سلطان باعظمتی‌همچون‌ملکشاه علم‌طغیان برافراشته وقلعهٔ مستحکمی

مانند الموت رامسکن ومأمن خود ساخته است بیشك دستگاه پرشکوهی برای خود فراهم آورده وهمچون پادشاهان بشکوه وجلال سلطنت میکند .

در این موقع حاجب خود را بعبدالله رسانید و گفت سیدنا میفرمایند پیش بیائید و برجای خود قرار گیرید .

عبدالله پرسید کدام یك ازایشان ابن‌صباح میباشند ؟

حاجب آهسته جواب داد سیدنا درمیان نشسته وقدری از دیگران جلوتر قرار گرفته‌اند ؟

عبدالله نظری بجانب او انداخت و باخود گفت آیا این است آنکه باید ازاو انتقام بگیرم!

آخرین باری که عبدالله حسن‌صباح را دیده بود همان روزی بود که وی سوار براسب بهاتفاق چهره برای خواستگاری بخانهٔ خواجه‌سرور آمده بود ، آنروز و روزهای دیگر گذشت تاشبی که آن نابکار درکوچه‌ای تنگ‌وتاریك بچهره حمله کرد واورا مقتول ساخت‌و بی‌آنکه عبدالله را ببیند ازشهر اصفهان خارج گردید .

عبدالله ازچنین شخص سفاك‌وسخت‌دلی میخواست انتقام بگیرد، اکنون برخلاف‌انتظار اورا در لباس وهیئت دیگری میدید آیا باید برای‌گرفتن انتقام با چنین مرد گوشه گیر و درظاهر ناتوانی مقابل شود !

عبدالله باحیرت سری تکان‌داد وپس ازآن با قدمهای محکمی بطرف حسن‌صباح پیش رفت و چون بسه‌قدمی او رسید برجای ایستاد و مطابق آداب معمول مراسم ادب و احترام را بجا آورد .

حسن وهمراهانش نیز ازجای برخاستندوحسن بالحنی متین‌عبدالله را درود وتحیت گفت آنگاه همگی برجای‌خود قرار گرفتند ولحظه‌ای بسکوت گذشت‌پس ازآن‌حسن‌صباح سربرداشت وبعبدالله که بفاصلهٔ چندقدم روبروی او نشسته بود گفت آیا شماهستید که‌ازجانب سلطان برسالت آمده‌اید.؟

عبدالله جواب‌داد بلی من هستم .

ابن‌صباح گفت آیا حضرت‌سلطان تندرست وکامرواهستند ؟

عبدالله گفت‌عنایات الهی همواره شامل حال حضرت سلطان‌است ازشرق تا غرب عالم همه‌روزه هزاران‌هزار هنگام نماز جهت صحت وسلامتش دعا می‌کنند .

ابن‌صباح گفت ما نیز خواهان سلامت اوهستیم خدایش زنده دارد و بصراط المستقیم شرع رهنمون شود .

عبدالله گفت خلوص عقیدت وصفای نیت حضرت سلطان برکسی پوشیده نیست اوبندهٔ خاص خدا وبیش از هرکس مشمول عنایات اوست خدا درهمه‌حال یارویاور صالحان است.

حسن‌لبهارا بدندان گزید توگوئی ازپیش جوابی‌وگستاخی عبدالله خشمگین‌شده‌است آنگاه سربزیر انداخت وقریب یك‌دقیقه بفکر فرورفت .

سکوت محض سرتاسر خانه را فراگرفته بودونفس ازجائی شنیده نمی‌شد همه‌منتظر عاقبت‌کار ونتیجهٔ امر بودند .

بالاخره حسن سر برداشت و گفت بسیار خوب چه‌پیغامی آورده‌اید ؟
عبدالله گفت هرچه هست درنامهٔ مبارك مرقوم شده تکلیف من نیست قبل از ابلاغ آن سخنی بگویم .
ابن‌صباح گفت فرقی نمی‌کند نامه را بدهید .
عبدالله صندوق‌دار را بنزد خود خواند و صندوق مرصع کوچکی را از او گرفت و بگشود ونامه‌را بیرون آورد وبوسید وبدست حسن داد .
ابن‌صباح نامه راگشود و در حالیکه بالا و پائین آنرا در دست گرفته بود شروع به‌خواندن کرد .
عبدالله همانطورکه نشسته بودبادقت بصورت حسن خیره گردید تا ببیند نامه شاه‌دراو چه‌تأثیری میکند .
اگر چه‌حسن‌صباح ازمندرجات نامه سخت خشمگین ومضطرب شده بود ولی ازآنجا که برنفس خود تسلط داشت نگذاشت آثار آن درصورت وبشره‌اش آشکار شود .
بالاخره نامه به‌انتها رسید وعبدالله نتوانست ازسیمای‌حسن چیزی بفهمد با خودگفت آیا واقعاً این‌مکتوب تهدیدآمیز تأثیری بقلب آهنین اونکرده است اکنون‌باید دیددرپاسخ چه خواهدگفت وچه‌راهی را پیش خواهدگرفت .
حسن صباح پس از خواندن نامه یك‌دست را از پائین آن برداشت و بلافاصله‌نامه باحرکت سریعی جمع گردید آنگاه آنرا پهلوی خود برزمین نهاد وسردرگریبان فروبرد وبفکر مشغول گردید .
آیا باید مطابق مندرجات نامه رفتارکند وقلعه را تسلیم عمال و کارگزاران ملکشاه نماید آیا این یك بی‌احتیاطی و اشتباه بزرگ نیست آیا او با این عمل خود وگروهی از یاران خود را بخطر نخواهد انداخت وآیا درست است که به‌این آسانی از میدان بدر رود ونتیجهٔسالها زحمت ومجاهدت خود را ناچیز وتباه‌گرداند او اینك درحصنی‌حصین وقلعه‌ای مستحکم جای‌گرفته وگروهی‌کثیرازجان‌ودل بمتابعتش گردن‌نهاده واطاعت امر اوراموجب رستگاری وسعادت میدانند او مانند عقابی دراین آشیان بلند مأمن گزیده وازتیررس‌دشمنان ومخالفان سرسخت خود محفوظ ومصون مانده است‌آیا سزاوار است‌بهربادی ازجای‌بجنبد وبهر تهدیدی دل‌بدکند وخود را بادست خود دورطهٔ نیستی وهلاکت اندازد .
حسن‌صباح مدت چند دقیقه به‌این ترتیب دربحر اندیشه فرو رفته و بادل خودکنکاش میکرد سرانجام سربرداشت‌وبالحنی‌آرام‌ومطمئن‌پرسیدآیاجز این مطلبی نیست‌که‌بازگوئی؟
عبدالله جواب داد شاید لازم شود مطالب بیشتری راگوشزدکنم اما اساس مطلب همان است‌که درمکتوب رقم یافته .
ابن‌صباح پرسید آیا میدانی سلطان مطاع تو دراین مکتوب چه‌نوشته است ؟
عبدالله جواب داد بدیهی است‌که ازچگونگی امر اطلاع دارم .
حسن‌صباح گفت عقیدهٔ تو دراین خصوص چیست آیاتصور می‌کنی صلاح من ویاران من درمتابعت ازفرمان سلطان است ؟

عبدالله گفت عقیدهٔ من این است که سر اطاعت بر آستان حضرت‌سلطان فرود آورید و طریق اطاعت وانقیادپیش گیریدآیا ازقدرت وتوانائی خدایگان بی‌خبرید مگر نه این است که خود از نزدیك شکوه و عظمت آن دستگاه را بچشم دیده و خدمتگزار آن آستان بوده‌اید آیا بهتر نیست ازخودسری وطغیان دست بدارید وبذیل عفو خدایگانی متوسل‌شوید امروز شرق‌وغرب عالم‌درحیطه‌اقتدارحضرت‌خداوندگاری است‌دست یافتن براین قلعه باهمهٔ استواری دشوار نیست مراقب باشیدکه به‌اتکای ریسمان پوسیده درچاه نیفتید!

این سخنان بگوش همهٔ کسانی که درآن خانه جمع بودند رسید وغلغله و ولوله‌ای‌در میان آنها افتاد، این کیست که بدینگونه‌بگستاخی وجسارت باسیدنا تکلم میکند؟!

خشم وغضب آنچنان بروجودشان راه یافته بودکه اگر رعایت حرمت مجلس سیدنا نبود بیشك برسر عبدالله وهمراهان او ریخته وجملگی را ازدم شمشیر می‌گذرانیدند.

حسن‌صباح بی‌آنکه چیزی بگوید نگاه‌خودرا بطرف‌آن‌جماعت برگردانید، به‌یکباره مانند لحظه‌ای قبل سکوت محض سرتاسر خانه را فراگرفت.

آنگاه حسن‌صباح متوجه عبدالله شد و بالحنی که آثار غضب از آن هویدا بود گفت مرابتسلیم قلعه واطاعت وانقیاد اندرز میدهی وازصولت وصلابت سلطان می‌ترسانی امابدان که اینجا خانه وپناهگاه ماست ومارا دردستگاه فرعونی جباران دشمنان و معاندان بسیارند این قلعه تنها از آن‌من نیست که آنرا تسلیم‌کنم صاحبان اصلی آن همینها هستندکه اینجا گرد آمده‌اند اختیار با آنهاست‌دراین صورت‌لازم است همه از مضمون این‌نامه‌آگاه‌شوند.

آنگاه دست درازکرد ونامه را اززمین برداشت‌وآنرا بیکی ازکسانی که درکنارش نشسته بودند داد وگفت برخیز ونامه‌را بریاران فروخوان.

آن شخص برخاست و بکنار ایوان آمد ونامه‌را بصدای بلند بطوریکه بگوش همهٔ حاضران رسید بشرح‌زیربخواند: (*)

«توکه حسن‌صباحی ودین وملت‌نوپیداکرده‌ای ومردم را می‌فریبی وبروالی‌روزگار بیرون می‌آوری وبعضی مردم جهال جبال رابرخود جمع کرده‌ای وسخنان ملایم طبع‌ایشان میگوئی تا ایشان میروند ومردم را بکاردمی‌زنند وبرخلفای عباسی که‌خلفای اهل اسلامند و قوام‌ملك وملت ونظام‌دین و دولت برایشان مستحکم طعن میکنی بایدکه از این ضلالت بگذری ومسلمان شوی والالشکرها تعیین فرموده‌ایم‌وموقوف به‌آمدن تویاجواب خواهیم‌بود زنهار زنهار برجان خود ومتابعان خود رحم‌کند وخودرا ومتابعان خودرا در ورطهٔ هلاك نیندازد وبه‌استحکام قلاع مغرور نشود وبحقیقت داندکه اگر قلعه اوکه الموت است برجی ازبروج‌آسمان باشد بعنایت ایزدی حق سبحانه وتعالی باخاك یکسان‌کنیم.»

وقتی نامه به‌انتها رسید جنب‌وجوش وولوله‌ای حاکی از نارضائی و اعتراض درمیان حاضران ظاهرگردید وحسن‌صباح روی بجانب آنان‌کرد وبالحنی پرطنین گفت یاران من

(*) عین این نامهٔ‌کوتاه‌وجواب مفصلی که حسن‌صباح‌داده است‌درکتاب مجالس‌المؤمنین قاضی‌نورالله شوشتری نقل شده‌است.

مضمون نامهٔ سلطان رادانستید اکنون اختیار باشماست چه‌جواب میدهید آیا خانه ومسکن خود را ترك گوئیم و تسلیم دشمنان شویم ویا برجای قرار گیریم و مستظهر بعنایات امام علیه‌السلام باشیم ؟

دراین هنگام چندنفر ازمیان جمع قدم پیش نهادند ویکی از آنان که ظاهراً سمت قیادت وسروری بردیگران داشت بصدای بلندگفت اینجاخانه ومأمن ماست، کسی را یارای آن نیست که باوعدو وعید وتوسل به‌این ترهات دست تصرف‌مارا ازآن کوتاه کند، امام‌پشت‌و پناه ماست، خدا سایهٔ سیدنارا برسرما مستدام‌دارد، ما تاآخرین قطرهٔ خون خود برای‌دفاع ازناموس دین‌مجاهده می کنیم، شهادت‌آرزو ومایهٔ‌شرف وافتخار ماست، مرگ‌هزاربارازننگ وتسلیم خوشتر است .

هنوز گفتار این‌مرد تمام نشده‌بود که فریادهای تکبیرازفضای‌خانهٔ حسن‌صباح به‌آسمان رفت وانعکاس آن درسرتاسر قلعه پیچید .

پس از لحظه‌ای‌که شور و هیجان اندکی فرو نشست حسن‌صباح بادست‌آنانرا اشاره بسکوت‌کرد آنگاه روبجانب عبدالله آورد وبالحنی‌که‌هنوزآثار غضب درآن هویدابودگفت تصور می‌کنم جواب لازم‌را دریافت داشتی، مادراینجا خواهیم ماند وبهیچ قیمت قلعه راتسلیم نخواهیم‌کرد، این تنها يك حصارنیست، این قلعه نظر کردهٔ امام است، اینجا را بلدةالاقبال میگویند مگر از سرگذشت آن امیر بدبخت خبرنداری‌که این حوالی راجزء اقطاع خود میدانست وبالشکری‌گران برماتاخت وسرانجام جز ننگ وفضیحت نصیبی نبرد .

عبدالله‌گفت اگر تاحال قلعه در دست شما و یارانتان باقی مانده است این را دلیل برقدرت خود وضعف‌امنای دولت نکنید آنچه پیش از ایـن از جنگ وستیز بوقوع پیوسته صورت‌جدی وقطعی نداشته است مرا باگذشته‌کاری‌نیست رسولی هستم وپیغامی میگذارم‌ولی بدانیدکه‌این سرسختی ولجاج عواقب خوشی برای شما ویارانتان دربرندارد .

حسن‌صباح که‌کاملا بخشم آمده بود بالحن پرصلابتی‌گفت تو مرا بکثرت عده ووفور عدت سلطان میترسانی‌اما نمیدانی‌که‌کار این‌قلعه تعلق‌بعنایت دارد ومارا استظهار بیاری‌امام است وباز نمیدانی‌که یاران مارا باقلت عده چه‌نیرو وتوانی است واین سروپا برهنگان را چه‌شور وایمانی برسراست سخن آن دهقان طوس‌را نشنیده‌ای‌که‌گفته است «یکی‌مردجنگی به‌ازصدهزار» اکنون آیا میخواهی درجهٔ فداکاری وجانبازی یاران ما راکه بنظرت حقیر وبیمقدار می‌آیند ببینی ؟

پس ازاین سخن دیگر منتظر جواب عبدالله نشد وروبجانب‌گروه فدائیان‌که‌درپائین ایوان‌گرد آمده‌بودند آورد وخطاب بیکی ازآنان‌گفت‌آیا درخود این‌استعداد وتوفیق را می‌بینی‌که مراتب جانبازی وفداکاری یاران را برسول سلطان وهمراهان او مدلل داری ؟

آن مرد قدم پیش نهاد ومشتاقانه‌گفت این‌کلب آستان امام آمادهٔ هرگونه‌جانبازی وفداکاری است !

حسن‌صباح بی‌آنکه برحال آن مرد رحمت آورد گفت خانه‌ات را در بهشت ساخته و پرداخته‌اند تو باید همین دم به آنجا روی این دشنه ترا بـه ایـن سعادت فائز خواهد

گردانید ببین قلبت چه‌میگوید .

حسن‌صباح پس از این حرف دست بزیر فرش برد و دشنهٔ برهنه‌ای را بیرون آورد وآنرا ازبالای ایوان درپیش پای اوانداخت .

آن‌مردگریبان خودرا چاك‌زد وبیك حركت دشنه را از زمین ربود آنگاه دست را بلندكرد وشادمانه فریاد برآورد بهشت‌انتظار مرا میكشد بهشت‌درانتظار من است... !

عبدالله دید دست آن مرد بادشنهٔ برنده برهوا بلند شد و همین‌دم است‌كه فرود آید این بودكه بی‌اختیار دستش را بطرف او درازكرد وباآهنگ وحشت زده‌ای گفت‌چه‌میكنی چه میكنی !

ولی آن فدائی كه سعادت را در اطاعت امر مولای خود میدانست بسخن او وقعی نگذاشت وبی‌آنكه اندك اضطراب وتردیدی برخاطرش راه یابد دشنه را محكم برسینه‌خود فرود آورد .

عبدالله ناله‌ای برآورد وچشمهارابرهم‌گذاشت ناله او درفریاد تكبیر حاضران‌كه در و دیوارخانه حسن صباح را بلرزه درآورده بود محو شد .

فدائی مذكور دشنه راكه‌به‌اندازه چهارانگشت درجایگاه قلبش فرو رفته‌بودبزحمت بیرون‌كشید وبكناری انداخت آنگاه درحالیكه سعی میكرد خود را بروی پانگهدارددست خود را باخون دل آمیخت وبجانب حسن درازكرد وگفت آیا ازمن راضی هستی ؟

حسن‌صباح بی‌آنكه اندك رقت وتأثری به‌اودست‌دهد جواب‌دادآسوده بمیرتوبسعادت بزرگی نائل شدی .

آن‌مرد باطرز هولناكی لب‌بخنده‌گشود ویك لحظه بعد ازپا درافتاد و برزمین نقش بست درحالیكه خون ازچاك‌گریبانش روان بود .

عبدالله متوجه حسن شد وفریاد زد تو اورا بكشتن دادی ...این جنایت است !

ولی ابن‌صباح‌كه هنوز خشمش فروكش نكرده بود روبجانب یكی دیگر از فدائیان كرد وگفت اگر تونیز میخواهی با رفیقت ببهشت روی برای مردن آماده باش .

آن‌شخص باروی‌گشاده‌ای پیش دویدوباآهنگ‌مسرت‌آمیزی‌گفت آیا من نیزاستعداد درك این سعادت را دارم ؟

حسن‌صباح باروی قلعه را نشان‌داد وگفت خود را از آنجا بزیر اندازكه مستقیماً ببهشت خواهی رفت !

آن‌شخص باشوق ووجدغریبی‌دوان دوان‌وتكبیرگویان‌از خانهٔ حسن خارج شد ویك لحظه بعد خود را ببالای باروی قلعه كه از روی ایوان خانهٔ حسن كاملا پیدا بود رسانید وبی تأمل خود را ازآن ارتفاع عظیم بزیرانداخت .

در این هنگام باردیگر فریاد تكبیر از حاضران برخاست (*)

این دومنظرهٔ دلخراش واین نمایش رقت‌انگیز اگرچه درنظر حسن‌صباح وپیروان

(*) بعضی ازمورخان‌این‌دوواقعهٔ هولناك‌وجانگدازراهنگامی كه‌رسول ملكشاه‌بقلعه‌الموت رفته‌بود درتواریخ خود ثبت‌كرده‌اند .

اومخصوصاً گروه فدائیان چندان غرابت و اهمیتی نداشت ولی در وجود عبدالله و همراهان اوبخصوص‌مسلم وصدیق بسختی مؤثر واقع گردید، چگونه این مرد سخت‌دل راضی‌شدکه دو بیگناه را بدینگونه بکشتن دهد .

چند دقیقه بعد دو تن ازپیروان حسن جسد بیجان و یا بهتر بگوئیم لخته گوشت خون آلودی را از خارج بخانهٔ حسن صباح نقل‌کردند و آنرا در کنار جسد خون آلود آن یك‌گذاشتند .

عبدالله از فرط تأثر ورقت وبهت وحیرت وخشم وغضب نمیدانست چه بگوید بحدی خشمناك شده‌بودکه بیم آن میرفت‌خود را بروی حسن‌صباح‌اندازد وآنقدر گلویش‌رابفشارد تا نفسش قطع شود .

حسن‌صباح باآرامش مخوفی متوجه اوکه درآتش‌کینه‌ونفرت میسوخت شدوباآهنگ ملایمی‌گفت مادراینجا خواهیم بود وکسی را قدرت آن نیست‌که مارا ازخانهٔ خود بیرون راند آیا دیدی محافظان این قلعه چگونه از خانه و آشیانهٔ خود دفاع میکنند حالا برو وصورت متابعت اتباع ویاران‌مارا بخداوندگار خود بازرسان .

عبدالله رنگش‌کاملا پریده وقلبش بشدت میطپیداونمی‌خواست به‌این‌زودی حسن‌صباح را ترك‌گوید، لازم بود باقاتل چهره ومسبب‌بدبختی خود بتفصیل گفتگوکند اما مشاهدهٔاین منظرهٔ دلخراش و این نمایش رقت‌انگیز اورا آنچنان دگرگون ومنقلب ساخته بود که نمیتوانست بیش ازاین دراین خانهٔ هولناك‌که بنظر اولانهٔ فساد و شقاوت بود توقف نماید ازاینرو صلاح درآن دیدکه فعلا ازآنجا خارج شود وگفتگوی خصوصی باحسن را بموقع دیگری موکول نماید این بودکه عرق پیشانی را باپشت دست پاك‌کرد و ازجابرخاست و گفت هنوز دامنهٔ گفتگو باقی‌است ومطالبی هست‌که باید بی‌حضور ثالثی به‌اطلاع‌شمابرسانم امروز این دوجنایت نابخشودنی و وحشت بارکه‌پیش چشم من بوقوع پیوست‌آنچنان مرا منقلب ودگرگون ساخته است که نمیتوانم برخشم و تأثر خود غالب شوم بهتر است این مجلس نامبارك را ترك‌گویم .

این را گفت وباقدمهای محکم ومتینی از ایوان پائین رفت وبطرف خارج روی‌آورد وهمراهانش نیز ازعقب او براه افتادند .

پایان بخش دوم ازدوره دوم

بخش سوم

مادر دیوانه

فصل بیست و ششم

قاتل چهره (*)

عبدالله به‌اتفاق همراهان خود بخانه‌ای که برای اقامت‌او اختصاص داده‌بودندمراجعت کرد و در این موقع که تقریباً یك ساعت بغروب آفتاب مانده بود بسی آشفته ودگرگون بنظر می‌رسید.

عبدالله غرق دریای فکروخیال گاهی‌درمیان‌خانه وگاهی درداخل حجره وزمانی‌روی ایوان قدم می‌زد وکسی راهم نزد خود نمی‌پذیرفت حتی‌ارسلان‌نیز با اونبود ومسلم‌وصدیق نیز باخود وافکار عجیب خود مشغول بودند.

(*) دراین فصل به اقتضای موضوع ورعایت جنبه‌های تاریخی‌ونقل قسمتهائی از نامهٔ حسن صباح که عین‌آن به انضمام نامهٔ کوتاه ملکشاه درکتاب مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری نقل شده است تعبیرات و اصطلاحاتی بکار رفته‌که تا اندازه‌ای نامأنوس و با سبك معمول‌کتاب مغایربنظرمی رسد، خوانندگان‌گرامی خودبه این نکته توجه خواهند داشت.

عبدالله پس از تفکر بسیار ارسلان را بنزد خود طلبید و گفت دیدی این نابکار امروز دست به‌چه بازی دهشت‌انگیز ورقت‌باری زد یك‌لحظه هم نمی‌توانم ازخیال آن فارغ شوم .

ارسلان گفت اویك جادوگر است او این بدبختان رامسحور کرده است بیچاره‌آنان که بدینگونه فریفتهٔ این شیطان شده‌اند .

عبدالله گفت هرچند فروبردن دشنه بقلب بسیار جانگداز و وحشت آوراست‌اماپرتاب کردن خود از آن ارتفاع بلندبسی هولناکتر و مهیب‌تر بنظر می‌رسد دیدی چطور مانند لخته‌گوشت بهم‌کوفته شده بود !

عبدالله بشدت مرتعش شد وپیشانی را در دست گرفت آنگاه گفت خیال نکنی من از این چیزها باك‌دارم‌مردن اهمیتی ندارد اما هلاکت نفس بی‌هیچ‌علت وگناه آنهم بدست‌خود و با این طریق نامعهود براستی رقت‌انگیز و جانگداز میباشد آه که این گوسفندان بینوا گرفتار بدگرگی شده‌اند درحقیقت این اوست که‌مرتکب قتل‌شده وشرعاً بایدبقصاص برسد.

عبدالله پس از این سخن به‌ارسلان گفت بگو مسلم بیاید قدری میخواهم درباره این موضوع باهم گفتگو کنیم .

این را گفت وروی فرشی که درایوان گسترده بودندقرار گرفت.

مسلم وصدیق‌دراین موقع‌بایکدیگرسرگرم گفتگو بودند که‌ارسلان‌پیش‌آنها آمدومسلم را به‌نزد عبدالله فرا خواند آنگاه هردونفر از ایوان بالا آمدند و درمقابل عبدالله برزمین قرار گرفتند .

عبدالله رو به‌مسلم‌کرد وگفت آیا دیدی ؟

مسلم با ابروهای‌گره خورده‌جواب‌داد راستی‌کیفیت غریبی از این بدبختان مشاهده کردم هیچ نمیشود تصورش راکرد .

ارسلان گفت درواقع گرگی است که‌درمیان گوسفندان بیگناه افتاده و یکایك از این گله را می‌برد باید هرچه زودتر جل‌وپوست اورابه‌آب داد ونگذاشت که بیش از این سبب گمراهی وبدبختی بندگان خدا شود .

عبدالله گفت او اینك برای ارضاء تمایلات وتأمین تمنیات درونی خویش را ه‌تازه‌ای درپیش‌گرفته ووضع ظاهرش باده‌سال پیش تفاوت‌کلی پیدا کرده است من‌نمیدانستم با چنین بساط و اوضاعی مواجه خواهم شد ، اوشخصی جاه طلب و آزمند و تجمل دوست بود خیال میکردم در قلعهٔالموت دستگاهی فراهم آورده و مقر سلطنتی برای خود ترتیب داده است نمیدانی چه‌اندازه بشگفت افتادم وقتی‌که اورا مانند زاهد پاکیزه سرشتی در میان چندتن ازیارانش نشسته دیدم قدرت وسلطنت ظاهرکافی نیست‌که حس بلند پروازی و قدرت طلبی دیوانه‌وار اورا ارضا نماید او همچون فرعون و نمرود طالب خدائی و حکومت مطلق است براستی مخلوق‌عجیب واسرارآمیزی‌است نمیدانم‌خداوند تعالی‌ازخلق‌چنین مخلوقی‌چه‌مشیت واراده‌ای داشته است .

گفتگوی این سه‌نفر قریب دوساعت بطول‌انجامید عاقبت مسلم ازجابرخاست‌وبسراغ رفیق خود صدیق رفت وعبدالله وارسلان نیز برای صرف طعام وخواب آماده شدند .

اماعبدالله بهیچوجه میل بطعام نداشت هر گاه بیاد آن واقعه مدهش ومنظرهٔ دلخراش می افتاد رقت شدیدی دردلش راه می یافت واشتهایش سلب میگردید، این گرفتگی واندوه واین اضطراب ووحشت حتی مانع خواب او گردید، قریب چندساعت دربستر ازاین سو به آنسو میغلطید و گاهی بنظرش میرسید مردی خود را از بلندی پرتاب کرده ودرمیان هواوزمین چرخ میزند زمانی خنجر خون آلودی رامیدید که خون از نوك آن میچکد، هیاکل غریب وعجیبی درتاریکی درنظرش مجسم میشد وباوجود قوت قلبی که داشت ترس ووحشت سرتاپایش را احاطه کرده بود، چنددفعه خیال کرد که اشباحی در تاریکی راه می روند وقصد کشتن اورا دارند، عبدالله هرچه سعی میکرد خواب بچشمش نمیآمد وکاملا بیخواب شده بود، گذشته از هرچیز هوا تا اندازه‌ای سرد بود واو درچنین موقعی امسال به‌این اندازه از سرما وبرودت عادت نداشت.

شب از نیمه گذشته بود که بالاخره خواب وی را در ربود و صدای تنفس موزونش درآن فضای کوچك طنین انداز گشت .

سحرگاه عبدالله ببانگ اذان از خواب بیدار گردید وبه‌اتفاق ارسلان فریضهٔ صبح‌را بجای آورد آنگاه بالحنی که کمی تعجب آمیز بنظر می‌رسید گفت شنیدی بانگ اذان داپس معلوم میشود که این جماعت نمازهم بجای می‌آورند !

ارسلان گفت آنها خودرا مسلمان وپیروقرآن کریم میدانند ناچار فریضهٔ‌صبحگاهی‌را نیز باید بجای آورند .

عبدالله وارسلان پس ازاین گفتگوی مختصر وارد ایوان شدند وروی فرشی درکنار منقلی ازآتش که درآن هوای سرددلپذیر ومطبوع مینمود قرار گرفتند. مسلم‌وصدیق نیز قبلادرآنجا حضور یافته بودند، دراین‌اثنا شخصی که در واقع مهماندار آنان بود برایشان وارد گردید وپس از درود وسلام گفت چاشت حاضر است واگر امر بفرمائید خدمت کنم .

عبدالله گفت قبل از اینکه این‌کار را انجام دهی میخواهم موضوعی را باتو در میان گذارم آیا ممکن است صادقانه بامن واردگفتگو شوی ؟

آن‌مرد گفت هرچه‌میخواهید بفرمائید از من جزراستی درگفتار چیزی‌نخواهیددید.

عبدالله گفت حقیقت امر این است که سحرگاه امروز شنیدن بانگ اذان مرا به‌تعجب وحیرت انداخت من پیش ازاین طوردیگری‌شنیده بودم درخارج اینطور شهرت داردکه‌شما احکام شرع را زیر پاگذاشته‌اید آیا براستی‌بخدا ورسول واحکام‌شرع مقدس‌اعتقاددارید ؟

آن‌مرد با تعجب گفت این چه سخنی است که میگوئید شك نیست که ماکمال اعتقاد وایمان را به‌احکام شرع‌مقدس داریم وسرموئی ازظواهر شرع تخلف نمی‌کنیم اگر دراین عالم جماعتی بحقیقت اسلام دست یافته باشدآن ما هستیم اما این‌را هم بدانیدکه شرع‌ظاهر وباطنی دارد ورستگاری واقعی درگذشتن ازظاهر ورسیدن‌بباطن وحقیقت شرع است البته حفظ صورت‌ظاهر برای عوام خلق ضروری است ولی‌وقتی‌کسی‌بباطن شرع پی‌برد درواقع حکم از او برمیخیزد دراینصورت اگر بفرض بانگ اذان هم‌ازجائی بگوش نرسداین‌خود دلیل برآن است که مسلمانی به اوج کمال ورونق خود رسیده است .

عبدالله متعجب شدو گفت عجبا! کسی احکام حتمی شرع را بجا نیاورد و بهانهٔ او این باشد که بباطن شرع پی‌برده است... زهی کفروالحاد !

آن‌مرد گفت شما هنوز درظواهر شرع باقی مانده وبحقیقت احکام پی‌نبرده‌اید بعضی ازشیعه معتقدبراینند که‌امامت‌ازاسمعیل‌سلب شد چون‌خمرخوردهرچند خمرخوردن‌آن‌حضرت امری مسلم نیست امااوکه امام برحق وعین‌باطن شریعت‌است هرچه‌کند وگوید ولوتجاوز بظاهرشرع‌باشد حرجی‌براونیست مرامعذور داریدکه بی‌پرده باشما سخن میگویم سؤالی‌که فرمودیدمطلبی نیست که‌بشود به‌این سادگی‌به‌آن‌پاسخ‌داد وسروته موضوع‌را بایکی دوعبارت بهم آورد فعلا همین اشاره کافی است اگر توفیق و عنایتی در کار باشد نکته‌ای از حقایق دین‌برشما مجهول نخواهد ماند فعلا اجازه فرمائید از خدمتتان مرخص شوم و چاشت را حاضر آورم .

عبدالله سررا باطرز مخصوصی تکان داد و چیزی نگفت آن‌مرد نیز برخاست و برای حاضرکردن چاشت ازنزد آنان خارج گشت .

عبدالله پس ازرفتن اوبمسلم گفت این جماعت یکباره‌ملحدوکافر شده‌اند اینان احیاناً احکام شرع را بجای نمی‌آورند و بهانهٔ آنها این است‌که بباطن شرع پی برده‌اند منطق عجیبی است !

یك‌لحظه بعد آن مرد باظرفی پراز شیرداغ ومقداری عسل وکره وپنیر ونان‌که در مجموعهٔ بزرگی‌گذاشته بود ازپلکان بالا آمد وآنرا در مقابل عبدالله وهمراهانش بر زمین گذاشت وخود بیرون رفت .

عبدالله که‌شب گذشته چیزی نخورده‌بود وفعلاگرسنگی شدیدی در خود احساس‌میکرد به‌اتفاق ارسلان وآن دونفر دیگر باکمال میل ورغبت بصرف چاشت مشغول گردید .

اینك آن افکار جانگداز تااندازه‌ای اورا ترك‌گفته وآن منظرهٔ رقت انگیزکم وبیش ازخاطرش رفته بود ، پس از صرف چاشت‌مسلم‌وصدیق بیرون رفتندوعبدالله وارسلان‌همچنان به‌گفتگو مشغول شدند .

ارسلان پرسید آیا شما تکلیف خود را انجام دادیدودیگرکاری دراین قلعه ندارید؟

عبدالله جواب‌داد دیروز توخود ازنزدیك شاهد وقایع‌بودی هرچند هنوز پس‌ازابلاغ نامه خدایگان سخنانی چند برای اتمام حجت دارم‌که باید به‌این مرد بگویم ولی‌کم‌وبیش مأموریت خود را انجام داده‌ام چیزی‌که هست تکلیف خود را نیز باید با او معلوم‌کم‌آخر من نیزبا این مردحسابی‌دارم‌که باید تصفیه شود مگرنه این است‌که اوقاتل چهره ومسبب بدبختی وگرفتاری‌من است ؟

ارسلان پرسید راستی دراین خصوص چه‌خیال دارید وچه تصمیمی‌گرفته‌اید ؟

عبدالله جواب داد من‌امروز قبل ازظهر باردیگر بملاقات این‌مرد خواهم رفت‌وشاید نیز این آخرین ملاقات من بااو باشد .

ارسلان گفت فکر می‌کنم وظیفه بسیار دشواری‌درپیش دارید شما بامردی عجیب‌ومکار طرف‌گفتگو هستید از سوئی او قاتل دوست‌یگانه ومسبب بدبختی شماست وازسوئی بروالی

روزگار خروج کرده وعلم طغیان برافراشته است اینك نیز این حصن حصین را مأمن وپناهگاه ساخته واز هر گزندی مصون است آیا درذهن خود زمینهٔ گفتگو راطرح کرده‌اید ؟

عبدالله درپاسخ گفت حقیت این است که فعلا خودم هم نمیدانم چه درخیال دارم اما وقتی با او روبرو شوم خود بخود گفتنی‌ها بذهن متبادرمیشود ودامنهٔ گفتگو بجائی که باید برسد خواهد رسید .

عبدالله پس از این سخن بانگرانی و اضطراب سربزیر انداخت و مدتی دراز بفکر فرورفت پس ازآن سربلندکرد وبا آهنگی که علائم بلاتکلیفی وتشویش از آن نمودار بود گفت همانطور که گفتی وظیفهٔ دشواری درپیش دارم ودربرابر وضع مبهم وخطیری قرار گرفته‌ام، سالها درآتش کینه ونفرت میسوختم ودرگوشهٔ زندان اندیشهٔ انتقام را درخاطرمی‌پروردانیدم اما اینك که از زندان رهائی یافته ودست تقدیر بمن قدرتی بخشیده ومرا دربرابر دشمن دیرینه‌ام قرارداده است کاملا پریشان وبلاتکلیف هستم ونمیدانم چه بایدکرد درواقع کاری ازمن ساخته نیست حریف برخرمراد سوار ودست من از دامن اوکوتاه است من از عهدهٔ ادای رسالت برآمده ووظیفهٔ خود رادراین موردبنحوشایسته‌ای انجام داده‌ام امروز نیزدرخلوت کوشش لازم مبذول خواهم داشت تا وظیفه‌ای که درقبال این امر خطیر بعهده دارم بخوبی ادا شود اما حقیقت این است که درآنچه مربوط بشخص خودم است کاملا درمانده‌ام وسخت احساس عجز و ناتوانی میکنم واین خود از شگفتی‌های بازی تقدیر است ، هنوز موضوع رؤیای آن شب ازخاطرم نرفته است .

آفتاب دراین موقع کاملا بلند شده وپرتو درخشان آن بر سرتاسر قلعه‌الموت تابیده بود عبدالله کسی را بخانهٔ حسن‌صباح فرستاد و حاجب مخصوص را نزد خود طلبید و گفت لازم است برای پاره‌ای مذاکرات واتمام حجت باردیگر باابن‌صباح دیدارکنم هرچه‌زودتر این ملاقات دست دهد بهتر است ، اینراهم بدان که این دیدار بایدبی‌حضور دیگری انجام گیرد کسی نباید شاهد ملاقات ومستمع مقالات ماباشد .

حاجب بیرون رفت وپس ازاندکی مراجعت کرد و گفت سیدنا تانیم‌ساعت‌دیگر برای دیدار شما حاضر خواهند بود .

***

نیمساعت گذشت ودرعرض این مدت عبدالله ساکت وصامت درکنار ایوان نشسته‌وبفکر مشغول بود آثار اضطراب وتشویش ازوجناتش خوانده میشد ، نگران و پریده رنگ بنظر میرسید او میخواست بهمین زودی باحسن‌صباح مواجه شود عبدالله‌دیروزهم بملاقات این‌مرد رفته‌بود ولی کیفیتی که‌اینك به‌اودست داده‌واحساسی که درخاطرش راه‌یافته بود باآنچه‌دیروز درخاطرش‌میگذشت تفاوت‌کلی داشت اوروز گذشته بملاقات حسن‌میرفت وامروز میخواست بدیدن قاتل چهره رود دیروز در بارهٔ امور مملکتی از جـانب سلطان پیامی میگزارد و امروزنمیخواست علاوه‌برادای این وظیفه دربارهٔ آنچه مربوط بخود و گذشته‌اش میشد باوی گفتگو نماید .

سرانجام حاجب از در وارد شد و فرا رسیدن موقع را گوشزد کرد عبدالله ازجا برخاست وباقلبی لرزان ورنگی پریده به اتفاق حاجب روی بجانب خانهٔ حسن‌صباح آورد.

وقتی عبدالله داخل خانهٔ وی گردید آنجا را برخلاف دیروز بیسروصد وخلوت یافت کسی درآنجا آمدورفت نمیکرد وصدائی بگوش نمیرسید عبدالله پرسید آیا کسی اینجا نیست پس آن دیروزیها کجا رفتند؟

حاجب جواب‌داد اینجا خانهٔ سیدناست و جزایشان و چندتن دیگر کسی در اینجا زندگانی نمیکند دیروز را باید یك‌وضع استثنائی بشمار آورد.

عبدالله که‌روز گذشته بمناسبت‌ازدحام و گردآمدن جمعیت درست بوضع خانهٔ‌حسن‌صباح پی‌نبرده بود داینك بادقت‌وکنجکاوی به‌اطراف‌نگریسته وآنجارا بسی‌ساده وبی‌آلایش یافت‌وحیرت وتعجبی به‌اودست داد وبااینحال درتعقیب حاجب‌ازپلکان بالاآمد و وارد ایوان شد

حسن‌صباح درصدرایوان‌درهمان‌جای دیروزخودیکه وتنها قرار گرفته‌بود وقتی‌عبدالله‌را دیـد برخلاف سبك وروبهٔ همیشگی خـود پیش‌پای او برخاست وشاید برای جلب توجه و استرضای خاطراودرسلام سبقت جست.

سلام نشانهٔ‌دوستی وصفاست‌عبدالله‌قلباً نمیخواست باچنین شخصی که‌بنظراوقاتل‌وگناهکار بود دوستی ورزد وبا او دریك مجلس نشیند وصحبت بدارد اما چاره نبود وبه‌این‌کار الزام داشت ازاینرواو نیزمراسم سلام وتحیت بجای‌آورد وپس‌ازآن‌درمقابل حسن‌صباح‌قرار گرفت وبانگاه‌مخصوصی خیره خیره‌اورا نگریستن گرفت.

حسن‌صباح نیز ازجا درنرفت ومعامله بمثل کرد، لحظه‌ای دوخصم در مقابل یکدیگر نشسته وبچشمان هم خیره خیره نگاه میکردند شرارهائی ازحدقهٔ چشمها می‌جهید و بطرف یکدیگر زبانه میکشید، این‌حال قریب بیست ثانیه‌بطول انجامید.

بالاخره حسن‌صباح بصدا درآمد وگفت گمان می‌کنم شما یکی از مقربان و نزدیکان حضرت خدایگانی باشید اینطور نیست؟

عبدالله باآهنگ مخصوصی جواب‌داد من یکی ازکوچکترین خدمتگزاران وبندگان حضرت سلطان هستم.

حسن‌صباح گفت شما خیلی جوان ونورس بنظر میرسید مثلا درحدود سی‌سال‌ویاکمی بیشتر وکمتر گمانم آنست که بتازگی دردستگاه حضرت‌خدایگانی راه‌یافته‌اید وبواسطهٔ‌قابلیت واستحقاقی که هم اکنون ازوجناتتان پیداست مورد اعتماد وعنایت قرار گرفته‌اید اینك‌قریب ده‌سال است که من آن بهشت دنیائی را ترك‌گفته وپس ازسالها دربدری وسرگردانی‌وسیر ومطالعه درآفاق وانفس دراین‌گوشهٔ خلوت انزوا جسته‌ام معهذا مثل این است که وقتی این چشمها را درجائی‌دیده‌ام توگوئی اینك باآشنائی دیرین که سالها ازدیدارش برکنار بوده‌ام مواجه هستم آیا شما مرابخاطر میآورید وسابقاً درجائی دیده‌اید؟

از این سؤال ارتعاش خفیفی بعبدالله دست‌داد وتغییر حالت مختصری به‌او روی نمود میخواست بگوید آری‌شمارا بارهادیده‌ام‌مخصوصاً آنروزکه به‌اتفاق غلام خودبخواستگاری دختر خواجه‌سرور آمده بودید ولي خودداری‌کرد وجوابي بسؤال ابن‌صباح نداد.

ابن‌صباح متوجه تغییر حالت اوشد وبهمین جهت زمینهٔ سخن را تغییر داد و پرسید چطور شدکه حضرت خدایگانی ازمیان همهٔ امرا وامنای مملکت شما را برای اجرای این مقصود بر گزیدند، آیا خودتان هم واقعاً بقبول این مأموریت خطیر رغبت داشتید ؟

عبدالله جواب‌داد وقتی تمشیت این مهم بعهدهٔ من‌موکول شد باکمال میل ورغبت آنرا پذیرفتم زیرا قبول این امر مستلزم آن بودکه بیك تیر دو نشان زده و بیك کرشمه دوکار کرده باشم .

حسن متعجب شد وپرسید چطور بیك تیردونشان زده باشید ؟ !

عبدالله گفت رسیدگی ببعضی از مسائل خاص‌که فقط مربوط بخود من بود مرا ملزم میداشت‌که برودبار سفرکنم، حضرت سلطان نیزباتوجه‌به‌این‌امرمراکه‌یکی ازخاصان‌حضرت خداوندگاری‌هستم‌بسمت این‌کاربرگزیدند، آیاشماخیال میکنید شایستگی‌واستحقاق لازم را برای‌کفالت این امر خطیر نداشته‌ام ؟

حسن‌صباح گفت حاشاکه من اینطور خیال‌کرده باشم ازوجنات شماپیداست‌که‌برای تصدی وتکفل امور خطیر شایستگی واهلیت‌کامل دارید بشما تهنیت میگویم‌که دیروزبخوبی ازعهدهٔ ادای رسالت برآمدید، من‌مخصوصاً جرأت و جسارت شما را تقدیر و ستایش میکنم.

عبدالله دردل گفت دیروزمن‌کاری‌که شایان‌اینهمه توصیف‌وتمجید باشد نکرده‌ام‌امروز باید شجاعت ورشادت ذاتی خود را آشکارسازم وآنچه‌که از مفسدهٔ این نابکار در دل دارم بر زبان آورم .

حسن‌صباح درتعقیب سخن‌خود گفت‌خیال نکنیدکه‌کاری‌سهل وآسان‌انجام داده‌اید شما در مقابل پیروان و اتباع من‌که حاضرند بیك اشارت خود را هلاك سازند بمن اهانت روا داشتید وکلمات سخت و ناهنجار برزبان راندید، آیا ملتفت شدیدکه مرا خود سروطاغی و جنایتکار خواندید، هیچ میدانید باچه‌کسی اینطور حرف زده‌اید ؟

حسن‌صباح ازیادآوردن‌ماجرای‌دیروزمیرفت‌که خشمگین‌شود عبدالله‌هم ازخشم وغضب اوباکی نداشت‌اوباخود عهدکرده بودکه‌دربرخورد امروزابداً ترس ووحشت بخودراه‌ندهد و درگفتن‌هیچ‌مطلبی ملاحظه واغماض ننماید .

حسن‌صباح باغضب محسوسی گفت اینان پیروان وجان‌نثاران‌منند، اینان مرامظهرزهد وتقوی ونایب مختار امام زمان میدانند، آنگاه شما دربرابر این‌گروه دهان باز می‌کنید و هرچه برخاطرمیگذردد بی‌پروا برزبان میاورید، آیا فکرنکردیدممکن‌است این‌بی‌احتیاطی که شاید بنظر شماکوچك وحقیر میاید سبب هلاکت ونیستی شما شود ؟

عبدالله دست را بسینه‌گذاشت وباآهنگ غضب‌آلودی‌گفت سبب هلاکت من ؟

حسن‌صباح گفت آری هلاکت شخص شما، اینهاجماعتی مؤمن وممتقد ودرعقیدت‌خود راسخ وحتی متعصب هستند دراین‌صورت‌طاقت ندارندکه بیگانهٔ‌کم بضاعتی باصراحت بمعلم ومولا وسید وبزرگ آنها اهانت روا دارد، ازخودتان میپرسم‌آیا فی‌المثل اگرکسی بیاید و سلطان متبوع ترا پیش روی خاصان و نزدیکانش مورد لعن وناسزا قرار دهد جان‌خودرا درخطر نینداخته است وهمگان این‌گستاخی اورا حمل برسفاهت و نادانی نخواهندکرد ؟

عبدالله ازاین کنایه خون درعروقش بجوش آمد وباآهنگ خشن وغضبناکی گفت بلی حق را باید گفت ولو آنکه جان درخطر باشد، دیروز گفتم اکنون نیز میگویم اگر مردی نیرنگ‌باز وریاکار به‌اتکای چند روستائی ساده‌لوح‌ونادان که اطراف اوراگرفته‌اند دربرابر سلطان باعظمتی که از شرق تا غرب عالم درحیطه تصرف و اقتدار اوست قدعلم سازد ورایت طغیان برافرازد وآنگاه برجان‌یاران وپیروانش نیزرحمت‌نیاورد وآنانرا بدانسان‌درمعرض هلاك ودمار آورد نام این را چه‌باید‌گذاشت آیا این جز طغیان وخودسری وجنایت‌است ؟

حسن صباح از این سخنان ناهنجار چون کوره آتش برافروخت و از غضب لبهارا بدندان گزید و هنوز حرف عبدالله تمام‌نشده بودکه آغاز سخن‌کرد وبا آهنگ خشمگینی گفت چه‌میگوئی...ساکت باش...بگمانم که‌ازجان‌خود‌گذشته‌ای...آیا‌نمیدانی که‌هم اکنون میتوانم بیك اشارت ترا مادام‌الحیات ازهمه‌چیز محروم نمایم .

عبدالله گفت من‌ازگفتن حق وحقیقت باکی ندارم و از قدرت و نفوذ توهم اندیشناك نیستم حضرت سلطان خوب میدانست‌که چگونه شخصی را بصوب این مأموریت روانه‌سازد این را بدان‌که من‌یك مأمور و رسول ساده نیستم‌که فقط پیغامی‌گزارد و اززبان دیگری سخن‌گوید، من مظهرانتقام وحق وعدالت هستم،یکبار دیگربچشم‌های من نگاه‌کن،راست میگوئی تواین چشمها راوقتی درجائی‌دیده‌ای واین اولین بارنیست‌که باآن‌مواجه‌میشوی.

حسن‌صباح ازاین سخن برخودلرزیدوباآهنگ تهدیدآمیزی‌گفت توهر که میخواهی باش ولی‌آیا فراموش‌کرده‌ای‌که اینك در ید قدرت من هستی و بی‌اجازت من قدم ازجای برنمیتوانی داشت .

عبدالله‌که بکلی از جادررفته‌وسخت خشمگین‌شده‌بود باآهنگ خشن وگرفته‌ای‌گفت اشتباه‌میکنی من‌هروقت بخواهم ازاین‌لانه‌زنبور خارج‌خواهم شد وگذشته ازاین‌آیانمیدانی که فعلا تودرپنجهٔ اقتدارمن هستی .

عبدالله نزدیك بود ازجاجهیده و خودرا بروی‌آن پیرمکار اندازد ولی بهرترتیبی‌بود خودداری‌کرد وگفت ولی من‌دست بسوی‌تو درازنخواهم‌کرد زیراکه‌جلاد نیستم، آن دست حق وعدالت است‌که‌باید‌گریبان ترابگیرد و ترا بکیفر اعمال خودبرساند .

حسن‌صباح آب‌دهان‌رافرو برد وگفت‌من‌چیزی‌ازسخنان‌تو نمی‌فهمم، جلاد برای‌چه، مگر من جنایتی‌کرده‌ام‌که بکیفراعمال خود برسم‌آیا میتوانی‌کمی این اسب‌سرکش رادراختیار خودگیری و نگذاری‌که زبان سرخ سرسبزترا برباد دهد !

عبدالله میخواست‌بگوید تو قاتل‌هستی اما خودداری‌کرد وگفت همین ایستادگی تو دربرابرحضرت سلطان گناهی است غفران‌ناپذیرو عصیانی است‌غیرقابل‌اغماض من‌امروزاینجا آمده‌ام تا اتمام‌حجت‌کنم و برای‌آخرین باربپرسم آیا حاضری‌که سراطاعت و انقیاد بر آستان نهی‌وقلعه را تسلیم گماشتگان‌حضرت‌سلطان‌کنی یاهنوز‌برسرسماجت‌ولجاج‌خود باقی هستی‌آیا بیادداری‌که‌درنامهٔ سلطان رقم‌رفته‌بودکه‌اگرقلعهٔ توکه‌الموت‌است برجی از بروج آسمان باشد بعنایت ایزدی حق سجانه و تعالی باخاك یکسان‌کنیم ؟

حسن صباح جواب داد من قلعه را بهیچ قیمتی از دست نخواهم داد مطمئن باش که دست احدی هم برآن نخواهد رسید «حدیث این سرسنگ که فرموده‌اند که اگر برجی ازبروج آسمان باشد برزمین آوریم در این معنی‌مقیمان این سرسنگ را از سخن محق روزگار وثوق هست که بمدتهای دراز از دست ایشان‌بدرنخواهد شد، کارآن تعلق بعنایت دارد » (*) امام پشت و پناه ماست و دوستان و یاران خودرا تنها نخواهدگذاشت اماغیر ازعنایت علل واسباب‌دیگری‌نیزهست‌که بما وثوق‌واطمینان می‌بخشد قبل ازهرچیزاستواری واستحکام وموقعیت بیمانندقلعه است‌اینجاآشیانهٔ عقاب است وهرمرغی را یارای دست‌یازی برکنگره آن نیست، چند تن در پناه باروی‌آن می‌نشینند و ازنزدیك شدن صدها تن بپای دیوارقلعه ممانعت‌میکنند، نیمی‌ازمدت‌سال‌سرمای شدیدوکشنده‌ای دراین حوالی‌حکمفرماست هیچکس دربرابراین‌سرماتاب مقاومت ندارد، برف وسرما مدافعان و نگاهبانان سرسخت و رایگان این قلعه‌اند، اگر شمارهٔ مهاجمان‌فزون از ستاره باشد سرمای‌کشنده و طاقت‌گداز آنانرامتواری و پراکنده می‌کند اما ازسرسختی و شجاعت و درجهٔ جان‌نثاری و فداکاری مدافعان قلعه نیزغافل نباید بود، توخود روزگذشته‌آن‌دورابچشم دیدی‌که‌چگونه بیك‌اشارت من‌رشتهٔ حیات خود را قطع‌کردند، وقتی‌کسی از جان خودگذشت وآنرا خوارمایه انگاشت شجاعت و رشادتی بیمانند پیدامی‌کند، سپاهیان سلطان متبوع تـوبرای نان وآب می‌جنگند اگریك روز وظیفهٔ و نان پاره به‌آنها نرسد روزدیگردست از جنگ می‌کشند، آخرچراجان خود رابخاطر دیگری بخطر اندازند، آنها در راه مصالح و منافع دیگران شمشیر میزنند چنین مردمی صمیمی و جان‌نثار نیستند امااینان‌که برسراین سنگ مقام‌کرده‌اند درراه‌خدا وبخاطرحفظ مصالح ومنافع خودجهادمی‌کنند، مجاهدانی‌هستندکه‌بسلاح ایمان مسلح‌میباشند ندیدی‌که یك‌مشت عرب‌بیابانگرد چگونه اساس دولتهای بزرگی را برهم زدند و جهانی‌را زیرنفوذ واختیارخوددرآوردند، یاران مانیزچنینند، نیل‌بدرجهٔ شهادت و رستگاری آخرت غایت‌آمال یك‌یك‌آنان است، مابرای‌کلمهٔ حق‌جهادمی‌کنیم، قصد ماگردآوردن مال و مکنت وچنگ زدن دردامن جاه ودولت نیست، ماهمگی ازعارف‌وعامی طالب حقیقت ورستگاری‌عقبی هستیم، این دنیای دون‌بشماویاران شما ارزانی، مابهشت را بدنیانمی‌فروشیم و یوسف رابثمن بخس از دست نمیدهیم « مرابدنیا وکاراو هیچ التفاتی‌نیست این‌کارکه میکنم و این گفتگو که‌میکویم خالصاً ومخلصاً ازبرای‌دین‌حق میکنم »(*)موسی‌علیه‌السلام یك‌تن‌بوداما‌درمقابل فرعون قدعلم‌کرد و پشت اورا درهم شکست، عیسی‌علیه‌السلام از شوکت وقدرت اهل‌کنیسه نترسید وکلمهٔ حق‌را اعلام‌کرد، حضرت ختمی مرتبت برای اعلام‌کلمهٔ حق‌بپاخاست، درآغاز یارویاوری نداشت اماطولی‌نکشیدکه سرتاسر جزیرةالعرب درزیرلوای لااله‌الاالله درآمد تصورنکن‌که این‌خاکسار بیمقدارمیخواهدخودرادرردیف‌انبیاءعظام‌قراردهد، زبانم بریده‌باد من‌کوچکتر ازآنم‌که بندنعلین آنان را بـازکنم مقصود این‌است‌که سرانجام حق و حقیقت پیروز میشود ، دست خدا بالای همهٔ دستهاست و نصرت وگشایش به مـؤمنان و مجاهدان فی‌سبیل‌الله نزدیکتراست، من‌نیزیکی ازکوچکترین خادمان‌شرع‌اطهرم و تاپای‌جان در راه

(*) از نامهٔ جوابیهٔ حسن‌صباح

اعلام کلمهٔ حق جهاد میکنم این راهی است که در آن گام نهاده‌ام و هرگز از آن بازنمیگردم آیا فکر میکنی که باید جز این باشم و براه خطا روم ؟

عبدالله گفت اینک که سخن بدین پایه رسید بگذار تا بصراحت بگویم که تراچگونه مردی یافته‌ام، تو نیرنگ‌بازی غدار و دروغ پردازی مکار و آوارهٔ ازملك و دولت راندهٔ جاه‌طلبی هستی که با دقایق و لطایف حیلت و بمدد ظاهر فریبنده و زهدریائی و تقوای دروغین گروهی روستائی جاهل وساده دل را فریفته و پیرامون خویش گرد آورده‌ای واینك نیز به‌اتکای ریسمان پوسیدهٔ آنان پشت‌ببازوی استوار این حصار داده و بخیال خود مأمن وپناهگاهی بی گزند بدست آورده‌ای عجب است که خودرا مردی صالح و خدادوست میخوانی ودعوی میکنی که برای اعلام کلمهٔ حق بپاخاسته‌ای بازتکرار میکنم آنچه را که درمکتوب حضرت سلطان رقم‌یافته بود : « تودین و ملت نوپیدا کرده‌ای و مردم رامی‌فریبی و بروالی روزگار بیرون می‌آوری و برخلفای اهل اسلام طعن میکنی » آیا این‌عین ضلالت نیست آیا این از مسلمانی بدور نیست که بندگان بیگناه خدا رابفریبی و از طریق راست بازداری، بازهم از زبان سلطان سخن میگویم : « زنهارزنهار برجان خود و متابعان خود رحم کن وخودرا ومتابعان خودرا درورطهٔ هلاکت نینداز و به‌استحکام قلاع مغرورنشو» . میگوئی دین را بدنیا نمی فروشی و حطام دنیا را به پشیزی نمی‌خری‌پس‌این‌دستگاه‌قدرتی که برای خودترتیب‌داده‌ای‌چیست، چرا دست ازطغیان وسرکشی باز نمیداری و چرا قلعه‌ای راکه بمکروحیله بدست آورده‌ای بصاحب اصلیش باز نمیگردانی، استظهارو پشت گرمی توبحق وحقیقت نیست بجهل و بیخبری مشتی نادانست که به‌افسونت دردام افتاده‌اند، آیا از غضب خدا نمی‌اندیشی که بندگان بیچارهٔ او رابدینسان‌از راه بدر میبری ؟ !

حسن‌صباح گفت چراندانسته و ناشناخته بردامان پاکان روزگار لکه تهمت می‌بندی توجوانی و نوخاسته‌ای و از مجاری احوال و حقایق اوضاع خبرنداری و نمیدانی درپشت این پرده‌های هفت رنگ ظاهرچهٔ میگذرد وآنان که تومردان خدا و صالحان روزگارشان میدانی درچه‌کارند و چه‌میکنند پس بگذار تا پرده از روی این اسرار بردارم و شمه‌ای از واقعیات و حقایق اوضاع رادرنظرت‌روشن‌کنم .

حسن صباح پس‌ازادای این سخن دست درازکرد و صندوقچه‌ای راکه درکنارش بود گشود ونامه‌ای‌را از درون‌آن‌بیرون‌آورد ودرمقابل عبدالله نگاهداشت و گفت این نامه‌ای‌است که درجواب‌نامهٔ سلطان نوشته‌ام و توحامل‌آن خواهی بود،من آنچه راباید بگویم بتفصیل درطی این‌نامه مرقوم داشته‌ام اینك بگذار تاقسمتهائی ازآنرا بازگوکنم تابدانی ابن‌صباح آن نیست‌که دشمنانش درلوح سادهٔ ذهنت تصویرکرده‌اند قلم درکف دشمن بوده و صورت واقع‌رادگرگون جلوه داده‌اند، ندیدی این‌ناکسان وازخدابیخبران‌باآن مردخداچه‌کردند آن‌علوی‌آزاده و پاك‌سرشت رامیگویم که‌آوارهٔ‌کوه وبیابان شد وسرانجام نیزدرگوشهٔ‌یمکان دیده ازجهان بربست اینك چندسالی است‌که نقاب‌خاك بررخ‌کشیده و عالم سفلی ازاویتیم مانده‌است هیهات‌که چشم روزگار دیگرآزاده مردی چون او را ببیند، اونیزچون من‌درد

دین داشت ودرطلب حقیقت گام می‌زد (*) تومیگوئی که‌من دین‌وملت نو پیدا کردم «نعوذبالله که‌من که‌حسنم‌دین‌وملت نوپیدا کنم، این‌دین که من‌دارم دروقت حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله صحابه راهمین دین و مذهب‌بوده، تا قیامت مذهب راست این است واین خواهد بود،اکنون دین‌من دین مسلمانی‌است وهیچ‌دین‌پیدا نکرده‌ام که نداشته‌ام‌وهیچ‌مذهبی ننهاده‌ام که پیش‌ازمن نبوده‌است» اینکه گفتی مردم‌را می‌فریبم و بروالی روزگار بیرون میاورم تاآنچنان‌که در نامهٔ سلطان رقم یافته‌بود مردم رابکارد میزنند و در قصدکسان میشوند حاشاکه من این‌کار کنم جانب من‌از این‌نوع‌اتهامات مبراست امادورنیست که‌وقتی ظلم‌وستم بغایت رسید وبیش‌از حدطاقت برمظلومان ستم رفت‌گاهی ازسراضطرار دستی از آستین بیرون میاید و ترك‌جان میگوید و بدفع یکی یا دو ازاین ستمگران میکوشد، توجوانی نوخاسته و ناآزموده‌ای و همچنانکه گفتم از واقعیات احوال خبرنداری ونمیدانی زورمندان و زبردستان باضعفاءملت وآحادرعیت چه‌میکنند وچه‌ستمهابرناتوانان وبی‌پناهان میرود،غلامان سلطانی وگماشتگان نظامی (**) و ارباب معاملات‌مدتهاست ازطریقی‌که پیش‌ازاین درمیان مسلمانان مرسوم و متداول بوده منحرف گشته‌اندوهرجادست دهد بنوامیس‌مسلمانان‌وحرم‌زاهدان تجاوزمیکنند و شوهرانی راکه زبان به‌اعتراض میگشایند درحضور زنان میکشند و درمعاملات‌دیوانی بی‌انصافی‌میکنندومال بستم‌ازاین‌وآن‌میستانندآنگاه کیست که بشکایت‌دادخواهان وستمدیدگان گوش‌فرادهد بلکه بلابردادخواه میآید اینك نظام‌الملك که‌کدخدای ملك است به‌تزویردر ملك و مال سلطان تصرف میکند،عمال وگماشتگاز او ازشرق تاغرب مملکت برجان ومال بندگان خدا مسلط گشته‌اند،آنچه بستم ازمردم میستاند نیم‌درم بوجه‌کار میدهد و باقی را بمصرف دختران و پسران و دامادان خودمیرساند وآنچه امروز بعمارت و خشت وگل در اطراف مملکت ضایع میکند ازآفتاب روشن‌تراست .

دراینجا حسن‌صباح اندکی تأمل‌کرد وعبدالله بااستفاده ازفرصت درمیان سخن‌اودوید وگفت دربارهٔ این خواجه نیکوکارکه پیری خدادوست ومسلمانی پاك اعتقاد است‌بی‌انصافی میکنی، همه‌کس بسابقه دشمنی‌وعناد تو با وی وقوف‌دارد، توازآغاز وی را دشمن‌میداشتی وبا اوطریق عناد وخصومت میسپردی وپیش سلطان درخرابی‌کارش میکوشیدی وماجراهاکه میان تو واو رفته امروز همه‌جا برسر زبانهاست واطفال دبستان نیز ازآن باخبرند،می‌بینم که هنوز پس ازگذشت سالیان دراز این‌کینه را دردل‌خود تازه نگاه‌داشته‌ای‌ووی‌راهمچنان دشمن میداری،عجب است‌که اقدامات وخدمات این مرد خدا راکه سی‌سال است بصداقت و امانت‌کدخدائی این ملك را بعهدهٔ دارد نادیده می‌انگاری بلکه آنرا واژگونه جلوه‌میدهی داشتن فرزندان ونوادگان و دامادان چه‌گناه است آیا اینها زینت دنیا نیستندکه خدا هم درکلام مجیدش از آن یاد فرموده است آیا مدارس نظامی‌که درسرتاسر مملکت واز جمله دراصفهان وبغدادونیشابور وهرات ودیگر شهرهای بزرگ جهت نشر «معارف اسلامی‌تأسیس

(*) مقصود ناصرخسروعلوی، قبادیانی شاعرمعروف و اسمعیلی مذهب است متوفی در سال ۴۸۱ هجری

(**) مقصودگماشتگان خواجه نظام‌الملك وزیراست

شده گناه است، اینهمه خانقاه وکاروانسرا وپل ورباط ومهمانسرا وگرمابه و دیگرمستحدثات که بهمت این مرد مسلمان‌درگوشه وکنار این مملکت ساخته شده آیاجز جهت‌تأمین‌آسایش ورفاه خلق خداست وتوبانهایت بی‌انصافی میگوئی خزانه بیت‌المال بخشت وگل و عمارت براطراف مملکت ضایع شده است آیا اینگونه سخن جز خلاف گوئی وقلب حقایق ودشمنی وعناد محمل دیگری دارد ؟

حسن‌صباح گفت راست است من این‌مردرا دشمن‌میدارم ولی درآنچه گفتم کوچکترین نادرستی وخلافی نیست سخن حق را ازهرکه هست باید شنود وتواین پیره‌کار وزاهد ریاکار را نمیشناسی اینك سی سال است‌که خود وفرزندان وپیوستگانش برجان ومال بندگان‌خدا مسلط گشته‌اند، گفتنی‌نیست آنچه ازظلم واجحاف دراین‌مدت مدید برمردم بیگناه‌رفته است آیا نشنیدی این‌نابکار که تو مرد خدایش میخوانی باآن مرد بزرگ و خواجهٔ نیکوکار که پیش از او کدخدای سلطان بود چه‌کرد، خواجه عمیدالملك بونصرکندری را میگویم که به‌تفتین و سعایت نظام‌الملك خونش بناروا ریخته شد، همین یك‌گناه بس است‌که تا قیامت نامش بزشتی برده شود وبلعن ابدی‌گرفتار گردد اماگوش بازکن تا اندکی‌ازدستگاه‌خلافت سخن‌گویم‌واین‌دودمان سیاهکار راکه‌توخلفای اهل‌اسلام وجانشینان بحق پیامبرشان‌میخوانی بتو بشناسانم در نامهٔ سلطان رقم رفته بود و تو نیزگفتی‌که من برخلفای اهل اسلام طعن میکنم این سخن راست است و من انکار ندارم روزگاری بود که من نیز چون تو و دیگر دلبستگان دنیا تمام دل درکار دنیا وخدمت مخلوق نهاده‌وازکار خالق غافل بودم‌شب‌وروزم درخدمت وصحبت حکام روزگار میگذشت حق تعالی نپسندید وچراغ توفیق فراراهم داشت موجباتی فراهم‌شدکه مرا به‌اضطرار ازآن‌کار بیرون انداختندگریزان شدم وسالها درشهرها وبیابانها میگشتم تا سرانجام برمن روشن شدکه دل برکار مخلوق نهادن ثمره‌ای جز رنج وسرگردانی وروسیاهی وخسران دنیا وآخرت ندارد ازآن پس مردانه‌وار بکار دین‌وطلب آخرت برخاستم واز ری ببغدادشدم ومدتی درآن شهراقامت‌کردم وازنزدیك به‌تفحص‌حال خلفا واوضاع واحوال دستگاه خلافت پرداختم آنچه من آنجا از فساد ایشان مشاهده کردم هرگزکسی درهیچ دین وملت روا نداشته‌است چگونه آنانرا بحق دانم وبرخلافت‌وامامت ایشان اعتقاد واعتمادکنم بگذار بصراحت بگویم‌که اگر بنیاد مسلمانی ودینداری برخلافت وامامت ایشان است هزار بارکفر وزندقه از آن دین بهتر است چگونه طعن نکنم برقومی که آغاز وانجامشان برتزویر وتلبیس وفسق وفجور وفساد وتباهی بوده وهست داغ‌بیوفائی وناسپاسی وخیانت وغدر برپیشانی یك یك این طایفه نقش بسته است نشنیده‌ای‌که با روزبه فرزند مقفع آن مرد آزاده دانشمند چه‌کردندوچگونه‌اورا درآتش بیداد سوختندباابومسلم خراسانی‌که‌کوتاه‌کننده دست‌ستمگران بنی‌مروان بود واگر هیچ نکرد برآورندهٔ آنان‌بود چه‌کردند وی را بحیله وغدر از ری ببغداد خواندند وناجوانمردانه خونش ریختند، هرون با دودمان برمکیان‌که خداوندان فضیلت و کرم بودند چه کرد، مأمون پسرش پاداش فضل ذوالریاستین راکه امین‌ملك و دولت بود چگونه‌داد، ابوحنیفه‌کوفی راکه رکنی از ارکان مسلمانی بود چه‌کسی فرمود تاتازیانه زنند، مقتدائی چون منصور حلاج را بفرمان چه‌کس

بردار کردند، چندین‌هزار فرزندان پاك پیامبر را در اطراف واکناف عالم بفرمان چه‌کس شهید کردند، چشممان به‌این خلفای راستین‌روشن! واینك توقع میداری که من با این‌ناکسان بیعت‌کنم وآنانرا بحق دانم «اگر من یاغیری ایشان را طعن‌کنیم یادر ایشان عاصی شویم انصاف باید دادکه حق باشد یا باطل» اگر شما را به‌آنان نیازی هست ما را نیازی نیست واز ایشان‌بکل‌الوجوه‌بیزاریم، امروز درسرتاسر عالم‌خلیفهٔ‌راستین وامام مستقرالمستنصربالله است‌که علوی است وفرزند زادهٔ پاك پیامبر است وخلافت وامامت حق او و دودمان اوست توفیق ورستگاری ازآن‌کسی است‌که بدو اقرار آورد ودرظل‌عنایتش آرام‌گیرد، مراتوفیق یارومددکار بودکه پس از سالیان دراز که در جستجوی امام وقت و برحق بودم به‌آستانش رهنمون شد وبدو اقرار آوردم ازخدا وپیامبرش مسألت دارم تاسلطان وارکان دولتش براه راست آیند وحق تعالی ایشانرا چون من دین حق روزی‌گرداند واگر سلطان را سعادت دین ودنیا همراه باشد بدفع عباسیان برخیزد وشر ایشان از میان بندگان خدا کم‌گرداند وگرنه روزگاری فرا رسدکه پادشاه عادلی بروی‌کار آید واین مایهٔ فتنه وفساد را از میان بردارد واین لانهٔ فسق وگناه را از بن ویران‌کند.

حسن‌صباح در اینجا ساکت ماند وچشم درچشم عبدالله دوخت او آنچه باید بگوید گفته بود واینك میخواست‌تأثیر گفتار ونحوه‌استدلال خودرا درمزاج حریف‌دریابداماعبدالله که درقلب خود زمینهٔ مساعدی برای قبول سخنان حسن‌صباح نداشت وپیش ازاین‌چه‌ازنظر معتقدات مذهبی ودنیائی‌وچه ازنظر منافع شخصی‌روح‌وقلبش ازدشمنی ومخالفت‌باحسن‌صباح آکنده بود پس ازلحظه‌ای سکوت و چشم درچشم حریف دوختن بسخن آمد وگفت شنیدم آنچه‌گفتی وچنانکه دیدی با حوصله و صبرتمام بسخنانت‌گوش فراداشتم شاید شمه‌ای نیز ازآنچه برزبان‌آوردی راست باشد وفی‌المثل در اطراف واکناف مملکت‌گاه‌گاه برمظلومی ستمی رود ویاحقی پامال‌گردد اما اینهاچیزی نیست‌که پیش ازاین نبوده وهمین درروزگار ما بظهور پیوسته باشد، پیش‌از این نیز همه‌جا وهمه وقت وحتی در روزگار پیامبر و خلفای راستین اوبودندکسانی‌که ازخدا ورسول او نمی‌ترسیدندوبربیچارگان ظلم‌وستم روامیداشتند فساد وتباهی‌که تو ازآن یاد میکنی مخصوص بدور و زمان مانیست بلکه اگر دیدهٔ انصاف بگشائی‌دراین‌عهددست‌ظالمان‌وستمگران‌تاحدفراوان‌ازدامان مظلومان وضعیفان‌کوتاه‌شده‌است اینك دیری است‌که بهمت سلطان عادل‌وسعی خواجهٔ بزرگ وامنای ملك ودولت سایه‌امن‌و امان برسرتاسرآفاق‌گسترده شده وهمه جاندای عدالت وانصاف بگوش‌میرسد واگرتووامثال تو بگذارند می‌بینیم‌که چشم فتنه وفساد درخواب رفته است آنگاه‌گیرم‌که حق باتو باشد و براستی ظلم وتباهی سرتاسر عالم را فراگرفته اما این‌گرهی نیست‌که‌گشودن آنرا بدست تونهاده باشند، این اهلیت را برای دفع‌ظلم وستم وبرقراری عدل و انصاف از کجا بدست آورده‌ای توخود فتنه وفسادی نو پدید آورده وبرنارواثیها وبیعدالتی‌های‌گذشته و موجود بدبختی‌ها وگرفتاریهای تازه افزوده‌ای، آنچه ازوضع نابسامان روزگارگفتی و باسفسطه و مغلطه‌کاهی راکوه وموئی را ریسمان جلوه‌دادی همه برای این‌است‌که برای اعمال بی‌رویه ونامعقول خود علتی بتراشی و مستمسك و دستاویزی بدست دهی، این بهانه‌ها هیچیك کافی

نیست که طغیان ونافرمانی ترا در برابر سلطان توجیه کند وترا معذور و موجه جلوه دهد شگفتا که مردی چون تو نیرنگ‌باز وفریبکار ودنیا دوست وجاه‌طلب بلباس زهدوپرهیزدرآید واینک که مطرود هرآستان و راندهٔ هر درگاه شده است از این راه مشتی مردم نادان و ساده‌لوح‌را بفریبد وباآن درون‌تیره‌وقلب سیاه‌خودرا منادی‌عدالت ورحمت‌ومظهرحق‌وحقیقت بخواند وخلق را به‌بیعت خلیفه ناداستین مصر دعوت‌کند، عباسیان بغداد اگرخوب نیستند وچنین وچنان کردند علویان مصر نیزچنان خوب نیند، ازلئامت‌ودیوانگی‌همین‌مستنصر که تو او را خلیفه راستین و امام برحق میدانی و از مفاسد و مظالم دستگاهش داستانها برسر زبانهاست .

حسن صباح از غضب دندانها را بهم فشرد و از روی ناامیدی گفت براستی اینطور تصورمیکنی ؟

عبدالله گفت تصورنمیکنم بلکه یقین‌کامل دارم.

آنگاه لحن خودرا تغییرداد ودرحالیکه تبسم استهزاآمیزی برلب داشت گفت‌توخود حقیقت امر را بهتر ازهرکس میدانی حالا خودمانیم ثالثی در اینجا نیست‌آیا مطلب غیر از این است‌که من بیان داشتم ؟!

حسن صباح باتشددگفت خاموش باش مرا دست انداخته‌ای، براستی شرم‌آوراست‌که جوانی نوخاسته باپیری خداجوی وزاهدی‌گوشه‌نشین‌که دست ازهمه تمنیات دنیائی وشهوات کشیده است بدینگونه سخن‌گوید وویرا به زهد فروشی وریاکاری‌متهم دارد،اینك چشم‌خرد و انصاف بگشای وبزندگانی ساده وبی‌آلایش ومحقرمن ومشتی ازرفیقان ومونسان وشیعیان وعلویان‌که پیرامون من‌گردآمده‌اند بنگرآیا این‌گوشه انزوا را برسرسنگ واین‌پناهگاه محقررا برقلهٔ‌کوه باکاخ‌پادشاهان برابرمی‌کنی‌آیا مابرای خود ویاران خود دردل‌این‌کوه بساط عیش و سرورودستگاه تنعم وتمتعی فراهم‌آورده‌ایم این‌کوردلی ولجاج ازچیست وچرا نمیخواهی‌آنچه دلت‌گواهی میدهد برزبان‌آری امروز درمحیط اقتدارمن‌کسی را یارای‌آن نیست‌که لب بمی بیالاید ودست بسوی اسباب طرب وسماع درازکندآیا سزاواراست‌که‌چون منی‌راکه جهان را بجهانیان ودنیاپرستان‌گذاشته و چشم از همه تنعمات دنیا پوشیده است بزهد فروشی وریاکاری ونیرنگ بازی متهم نمود ؟!

عبدالله پوزخندی زد وگفت توقع دارید جنایتکار وقاتلی را زاهدی پاکیزه سرشت‌و مسلمانی نیکواعتقاد بدانم !

حسن صباح از جا جست وفریاد زنان‌گفت‌جنایتکار... قاتل...روی سخن توباکیست آیا هیچ می‌فهمی چه میگوئی ...!؟

عبدالله گفت‌آری جنایتکار وقاتل ، روی سخنم با تست جنایتکار وقاتل زیرا مسلمانان بیگناه را می‌فریبی وازراه بدر می‌بری وآنگاه‌آن فریب خوردگان بینوا را بکشتن خود فرمان میدهی‌آیا این درحکم جنایت وقتل نیست ؟

حسن صباح گفت چه‌بیجا میگوئی تو هنوز طفلی‌ومعنی عشق وجذبه را درك‌نکرده‌ای روایت است‌که هرکه عاشق بمیرد شهید مرده است و شهیدان را جای دربهشت برین است

اینان عاشقند وجز معشوق کسی‌را نمی‌بینند و به چیزی جز او وقعی نمی‌نهند این سالکان راه حق، سعادت‌ورستگاری‌را دراطاعت امرمن میدانند، ای بیخبر که ازعشق واسرارعشق خبری نداری هیچ میدانی که بزرگترین سعادت و لذت برای عاشق اطاعت امرمعشوق است .

عبدالله ابروها را گره کرد و گفت مرا کودك وطفل مخوان وازعشق و اسرارعشق بیخبر مدان، راست است، اطاعت امر معشوق مطبوع طبع عاشقان و دلدادگان است امـا انصاف می‌خواهم آیارواست معشوق بدان حد جفاکیش و بی‌مهر باشدکه دلباختگان خود را بکشتن خود فرمان دهد و یا بمبادرت به اعمال ناروا و فضیحت‌بار برانگیزد مخصوصاً معشوقی که شایان عشق و محبت‌نیست، بخط وخال گدایان دلسپردن خطاست‌شاه‌وشی بایدکه گوهردل را عزیز و محترم شمارد.

عبدالله پس‌از ادای این سخن لحظه‌ای ساکت ماند و چون حسن صباح چیزی نگفت درتعقیب بیانات خودگفت ساده دلانی هستندکه برنگ وبوی ظاهرفریفته میشوند اما ایـن آراستگی وجمال ظاهر همان حال نقش ونگارمار،را دارد اینجاست کـه باید بحال چنین عاشقانی رحمت‌آورد، عاشق گناه‌ندارد واختیاردل دردست او نیست این معشوق نابکار اوست که همچون گرگی درلباس میش درآمده است پیداست‌که سرانجام‌کارچنین عاشقی بنیستی و هلاکت خـواهدکشید اکنون در کمال صراحت میگویم راست است کـه تو معشوق ایـن اشخاص واقع شده‌ای اما ازقبیل همان معشوقهائی هستی‌که از عاشق خود شیرمیدوشند واز دلباختگی وفریفتگی‌آنها بسود خویش بهره میگیرند ومقاصد اصلی خویش را ازپیش میبرند از خدا می‌طلبم که بندگان خود راگرفتار اینگونه ماران خوش خط و خال وگرگان‌میش صورت ننماید .

حسن صباح گفت اشتباه میکنی من برای سعادت وخوشبختی‌آنها‌کارمیکنم وشب وروز دراین‌گوشه نشسته ویك دقیقه ازاین تنگنای غم‌افزا بیرون‌نمیروم‌کدام شیراز آنها دوشیده‌و کدام سروسامانی برای خود تهیه دیده‌ام همه قوای روحی وجسمی خودرا مصروف سعادت‌و کامیابی‌آنها میکنم اگر همه چیزرا انکارکنی عزلت وگـوشه نشینی وقناعت و وارستگی و بی‌اعتنائی مرا بمال دنیا نمیتوانی منکرشوی .

عبدالله گفت این یك دکانی است که همان موجب‌گرد آمدن معدودی بگرد تست مقصودم این نیست‌که تو اینجا بساط سلطنت و تنعم برای خودگسترده‌ای خـاطر جمع باش اگرچنین کنی وچنین‌کردی دیری نمیگذردکه چشم وگوشهابازخواهد شد وپیرامونت از مریـدان خالی خواهدگردیـد حقیقت این است‌که تو شیفتهٔ قـدرت و حکومت مطلق هستی و این حس تا حد جنون در وجودت راه یافته است چه حکومتی از این بالاتر که ترا می‌پرستند و بیك اشاره‌ات‌جان شیرین خود را فدا میسازند شك نیست‌که این‌کیفیت سبب خشنودی و مسرت خاطر تست قطع دارم هلاکت آن دوبیگناه‌که دیروز بفرمـان تو صورت‌گرفت تااندازه‌ای‌آتش‌این حس‌را فرونشانیده وخاطرت راآرامی‌وراحت بخشیده‌است این خود نوعی از جنون است‌که گاهی عارض بعضی از اشخاص میشود ، هستند دیـوان آدمی صورت‌که خوردن خون سبب تسکین وآرامش خاطرآنها میشود تو نیزدرزمرهٔ اینان

قرارداری ، اقرار کنن که کیفیات روحی ترا نیکو تشخیص داده‌م .

حسن صباح با نومیدی گفت تو دربارهٔ من به انصافی سخن میگوئی .

عبدالله گفت اکنون یك بـار دیگر از شما می‌پرسم آیا حاضرید رضای خدا و رسول اورا جلب نمائید ؟

حسن صباح گفت چه میگوئی، من جز خدا ورسول او کسی وچیزی را درنظر ندارم .

عبدالله گفت تجاهل نکنید خودتان میدانید که این خوب رویه‌ای نیست کـه اتخاذ کرده‌اید، شما بنام خدا ورسول مردم ساده‌لوح ونادان را می‌فریبید وازراه بدرمیکنید، باطن شرع را پیش میکشید وبندگان خدا را بکفروزندقه رهنمون میشوید، آیا این است آنچه در جلب رضای خدا ورسول او میکنید، من بشاه ودیگران کار ندارم بنام حق و حقیقت میخواهم ازشما در خواست نمایم که ترك این ماجرا کنید و بیش از این باعث گمراهی وضلالت مردم بیگناه نشوید .

حسن صباح بر آشفت وباآهنگ خشمگینی گفت براستی که هرچه صبرو تحمل میکنم و احترام رسالت ترا نگاه میدارم بخود نمی‌آئی و اختیار زبان خودرا در دست نمیگیری ازآن می‌ترسم که طاقت ازدستم بدر رود وبرخلاف آئین رسالت رفتار نمایم آیا فی‌الحقیقه خیال میکنی من اینجا بساط نیرنگ بازی وگزافه گوئی چیده‌ام، چشم بصیرت بازکن وبنگر باچه کسی گفتگومیکنی، من اول بارکه ترادیدم امیدوار شدم که شایدبتوانم پرده جهل‌وبیخبری‌را از مقابل چشمانت! برگیرم و دلت را مهبط انوار حق ومطلع خورشید حقیقت گردانم اما افسوس که تعصب وجهل نمیگذاردکه حقایق را دریابی وعجیبتر ازهمه آنکه مراهـم میخواهی بخیال خـود ارشاد و هدایت کنی وای برکور دلی و بدبختی تو که استعداد درك سعادت را نداری .

عبدالله گفت پس معلوم شد که خیال نداری دست از این بازی‌ها بکشی و راه طاعت وبندگی پیش گیری آیا خیال میکردی من آنقدر احمق ونادانم که فریب ظاهر آراسته ترا خواهم خورد ، بدبخت تواگر دنیا را فریب بدهی افسون تودرمن یك نفر تأثیر نخواهد کرد، فکرمیکنی ازگذشته‌های تو وسوابق‌اعمالت خبری ندارم ونمیدانم که جزجنایت‌وفساد از ناحیه توچیزی بروز نکرده است، حضرت سلطان درانتخاب‌من برسالت سهو نکرده‌اند خوب میدانستند کدام کس شایستگی ولیاقت این امر خطیر را دارد .

حسن‌صباح چون آهن گداخته سرخ شد و با نهایت خشم و غضب از جا جهید و در حالیکه یك دست‌خودرا بطرف‌او تکان‌میدادفریادزنان گفت تاکاسه‌صبرم لبریز نشده‌است برخیز واز مقابل چشمان من دور شو .

عبدالله مشتها را گره کرد و گفت برعکس باید بنشینم وآنچه را دردل دارم بگویم .

حسن‌صباح با همان خشم و غضب گفت اگر مأمور معذور نبود حکم میدادم زبانت را قطع کنند ... برخیز... گوش من برای شنیدن ترهات ولاطائلات توآماده نیست... اگر از شرف وحسب نصیب داشتی بدینگونه با پیری گوشه نشین که از علائق دنیوی گسسته است سخن نمی گفتی .

اکنون وقت آن بود که عبدالله به‌اصل موضوع پرداز‌د پس دندانها را بیکدیگر فشار داد و با آهنگ خشن و گرفته‌ای گفت ساکت باش ای‌پیر کفتار آن‌کس از شرف و حسب بهره‌ای ندارد که همچون راهزنان در دل شب حربه بروی بیگناهان میکشد .

ازشنیدن این سخن حسن‌صباح برجا میخکوب‌شد وبهت وحیرت غریبی به‌اودست‌داد وپس ازلحظه‌ای باآهنگ وحشت‌زده‌ای گفت چه‌میگوئی مقصودت چیست ؟

عبدالله درحالیکه‌چشم‌درچشم حسن‌صباح‌دوخته بود بالحن ابهام‌آمیزودرعین‌حال‌ترس آوری گفت مقصود مرا توخود بهترمیدانی آیا بیش ازآنچه گفتم لازم است توضیحی بدهم ؟

درواقع توضیح بیشتری لازم نبود ازهمان لحظه‌ای که این‌سخن برزبان عبدالله گذشت حسن‌صباح‌بیادواقعهٔ آنشب افتاد وچهره را بخاطرآورد که درشب تاریك بجانب او حمله‌ور شده واورا بخاك هلاك انداخته بود .

درست ده‌سال ازاین‌ماجرامیگذشت‌ودرعرض این مدت‌مدید حتی‌یك‌نفردراین‌باره بااو سخن نگفته بود وحسن‌صباح اطمینان داشت که موضوع جنایت او مکتوم مانده است‌اکنون می‌دید که پس از ده‌سال ناشناسی دربرابر او ازجنایت هولناك اوسخن میراند آه این‌واقعه چگونه کشف شده واین جوان بچه‌ترتیب‌ازکیفیت آن اطلاع بهم رسانیده است حالامی‌فهمید چرا عبدالله از ابتداباگستاخی وجسارت با اوسخن میگفت آیا جز این بود که سندجنایت وگناهکاری اورا دردست داشت.

عبدالله در حین غضب به‌اوگفته بود که ازجزئیات زندگانی اواطلاع دارد و او وقتی این چشمها را درجائی دیده است آیا مقصود وی همان اطلاع برواقعهٔ قتل چهره است‌وآیا فی‌الواقع روابطی میان آنها موجود بوده است عبدالله اکنون جوانی برومند وتازه‌سال‌بنظر میرسید پس چگونه ده‌سال پیش از این باوی درارتباط بوده ویا از واقعه قتل چهره اطلاع داشته است .

حسن‌صباح پس‌ازاین‌افکار بازبان الکنی گفت من‌نمی‌فهمم چه‌میخواهی بگوئی‌مقصودت چیست ازابتداکه باهم شروع‌بسخن کردیم توپاره پاره‌موضوعات‌مبهم واسرار آمیزمیسرودی‌و مثلا میگفتی‌که ازسوابق احوال‌من اطلاع‌داری‌چرا اینقدر درپرده حرف میزنی‌اگر براستی مطلبی دارای بی‌پرده وآشکار بیان‌کن .

عبدالله گفت آری این مطلب کاملا حقیقت‌دارد من ازکیفیت احوال تو بخوبی اطلاع دارم وحوادثی درروزگار گذشته رخ داده‌که ما رابیکدیگر مربوط ساخته است ولی اشتباه نشود ایــن روابط ، دوستانــه و و دادآمیز نیست بلکــه خصمانــه و نفرت انگــیز میباشد سالها بود که میخواستم برتو دست یابم وترا مورد بازخواست و مؤاخذه قرار دهم این آرزوی من بالاخره یك‌ماه پیش‌که ازاصفهان بصوب رودبار رهسپار گردیدم تحقق‌یافت اماچه‌سود که برخلاف انتظار وضعی پیش‌آمده است‌که نمیتوان‌آن مقاصدرا بموقع‌اجرا گذاشت من دیروز ازطرف پادشاه متبوع خود پیش توآمدم اما امروز درواقع به‌نیت دیگری به‌این مقام روی آورده‌ام آیا میدانی‌آمده‌ام چه‌بگویم ؟

حسن‌صباح که سعی میکرد اضطراب وانقلاب درونیش درمقابل این سخنان آشکار نشود باآهنگ مرتعشی گفت آمده‌ای چه‌بگوئی ؟

عبدالله رنگش برافروخت وآتش خشم وغضب دراندرونش شعله ورشد آنگاه مشتهارا گره‌کردو دندانهارا بیکدیگر فشارداد وباآهنگ مهیب‌وهولناکی گفت آمده‌ام تا باصراحت وبی‌پروائی بتوکه جمعی‌را از زهد و ورع دروغین خودفریب داده‌ای بگویم‌که تو یك شخص قاتل وجنایتکاری بیش نیستی .

حسن‌صباح تکان سختی خورد وگفت باز ... باز این سخن را تکرار میکنی .

برای حسن‌صباح ظاهراً اشکالی نداشت‌که هرچه زودتر به‌این وضع خاتمه دهدبدین معنی‌که محافظان خود رابخواند وامر بدستگیری عبدالله دهد اما این‌کار عملا شدنی نبود ازیك طرف عبدالله مأمور بود وقطعاً باید تندرست ومصون ازهر خطر بازگردد و از طرفی حسن‌صباح را طوری خوف وهراس وبهت وحیرت‌فراگرفته بودکه نمیتوانست دست بکاری زند، اوخودرا دربرابر قاضی عدل میدید،قاتل یاجنایتکاری‌که بگناه وجرم مسلم در پیشگاه عدالت قرار گیرد چه‌حالتی دارد،حسن‌صباح اینك همان حالت‌را داشت، میدیدکه این مرد ازچگونگی زندگانی‌وسوابق احوال او وقوف‌کامل داردوبرواقعه قتل مطلع‌است،حسن‌صباح بهیچوجه قدرت انکار نداشت، توگوئی‌چشمان عبدالله اورابه‌اعتراف‌وادار میکرد، باآنهمه تسلطی‌که برنفس داشت بکلی دست وپای خودراگم‌کرده و اضطراب و انقلابی آشکار در وجناتش آشکار گردیده بود وبیم آن میرفت که عنان اختیار یکباره از دستش بدر رود و درمقابل عبدالله ضعف نفس خود را آشکار سازد .

عبدالله دردنبال سخن خودگفت وحال میخواهی باحربه زهد دروغین برمن نیزبتازی ومرا مسحور و فریفته خودگردانی من این مجلس خلوت را از آنرو ترتیب دادم تادور ازچشم اغیار وبی‌حضورثالثی باتوگفتگوکنم و بکوشم تا از راه پند واندرز ترا براه آورم اکنون می‌بینم‌که رشتهٔ مکر و خدعه را تا به آن حد دراز کرده‌ای که مرا نیز میخواهی بفریبی غافل‌که این رنگها درپیش رنگرزان رنگی ندارد و این افسونها دردماغ مارگیران مؤثر واقع نخواهد شد اینرا بدان‌که دیر یا زود بساط این نیرنگ بازی برچیده خواهد شد چه بهترکه این‌کار بمیل وارادهٔ خودت انجام‌گیرد این‌بهتر است‌یاآنکه بیایندوبخواری وخفت ازقلعه‌بزیرت‌آورند وبسزای اعمالت‌برسانند دراین‌مورددیگرعفو وبخشش‌درکارنیست اما اگربادست خود قلعه‌راتسلیم‌کنی احتمال میرودکه مورد عفوحضرت سلطان واقع شوی اگر به این امر تن در دهی قول میدهم‌که از شاه رقم‌عفو ترا بگیرم و ازگناهان سابقت نیز چشم بپوشم ببین تاچه‌حد باتو همراهی میکنم‌که‌حتی میخواهم از انتقام صرف نظرکنم وگناهانت را نادیده انگارم .

حسن‌صباح باوجود وحشت و اضطراب شدیدی‌که برخاطرش راه یافته بود پوزخندی زد وگفت عجبا توکیستی‌که‌گناهان مرا نادیده انگاری واز انتقام صرف نظرکنی سخنان غریبی میگوئی !

عبدالله‌گفت من‌کسی هستم‌که فدای جنایتهای هولناك تو شدم و ده سال‌تمام بـا رنج

والمی توان فرسا دست بگریبان بودم تو دست بقتل بیگناهی آلودی و خودگریختی آنگاه بیگناهی را به این تهمت دربند افکندند وتاپای دارپیش بردند.

حسن صباح دست بسینه خودگذاشت وگفت من مرتکب قتل شدم... من ؟!

عبدالله انگشت بطرف او درازکرد وگفت آری تو... تو مرتکب قتل شدی ... آیا چهره را بخاطرنمی‌آوری ؟

کلمهٔ چهره مانند دشنه‌ای برقلب حسن صباح کارگرآمد چنانکه رنگ از رویش پرید و نالهٔ خفیفی از حلقومش خارج گردید ... پیش خود می‌پنداشت که این واقعه مکتوم مانده‌است، اینك پس‌ازده‌سال آنرافاش‌وبرسرزبانها میدید. حسن‌صباح‌پیشانی‌را دردست گرفت وسربزیرانداخت وناله دیگری ازسینه برآورد ولحظه‌ای برآن‌حال باقی ماند، این حرکت کاملا بمثابه اعتراف بجرم‌بود، عبدالله نیزآنرا حمل‌براعتراف‌کرد وگفت می‌بینم‌که خاطرهٔ این‌گناه سخت ترا آشفته و هراسان‌کرده است‌آری قتل‌نفس‌گناهی نیست‌که مرورزمان‌آنرا ازخاطرمحوکند .

حسن صباح چیزی نگفت وهمان طورکه سرش پائین بود بفکراشتغال داشت وقریب دو دقیقه به این حالت باقی ماند بالاخره سربلندکرد وگفت راست است من به این‌کاردست زده‌ام‌اما تو نمیدانی علت این اقدام‌چه بود بیشك اگرترا درجریان امرگذارم مرا معذور خواهی داشت‌کمی صبرکن همه چیزرابرایت خواهم‌گفت ولی قبلا میخواهم بدانم توچگونه ازاین امروقوف یافته‌ای و من چطور است‌که تراهیچ بخاطرنمی‌آورم و تو ادعا میکنی‌که سوابقی بامن داشته‌ای ؟

عبدالله گفت توحق داری مرا بخاطر نیاوری من درآن روزگارجوانی گمنام وتازه‌سال بودم و تو در پیشگاه سلطان جایگاهی رفیع و مقامی بلند داشتی چهره دوست من بود ومن پیش ازآنکه دست تقدیرترا درسرنوشت من دخیل‌کند بوسیلهٔ او ازکم وکیف احوالت آگاه بودم‌آیا خواجه سرور، بازرگان دولتمند اصفهان را بیاد میاوری ؟

حسن صباح‌حدقه چشمها را تنگ‌کردوپس‌ازقدری فکرگفت‌آری این مردرا میشناسم وچند بار هم در روزگار سابق با او دیدارکرده‌ام اما چطور شدکه ازاین مردیادکردی ؟!

عبدالله گفت‌گویا تو میخواستی دختراورا بحباله نکاح درآوری اینطورنیست ؟

حسن صباح‌گفت‌آری همینطور است تو این مطلب را ازکجا میدانی ؟

عبدالله جواب داد من درخدمت خواجه سرور بودم وبیشتراوقات را در خانهٔ او بسر میبردم آیا بخاطر داری‌که یك روز صبح به اتفاق چهره بخانهٔ خواجه سرور آمدی‌آنروز من همه چیزرا دانستم .

حسن صباح گفت بسیار خوب اما این موضوع بواقعهٔ قتل چه ارتباطی دارد میخواهم بدانم چطور شدکه تو درجریان‌آن واقعه قرارگرفتی ؟

عبدالله گفت هنوز مطلب تمام نشده،گوش‌کن‌آیا میدانی این اقدام تو چه ضربت هولناکی بود برپیکر روح جوانی تهیدست که دختر خواجه سرور را از جان و دل دوست میداشت .

حسن صباح متعجب شد و گفت یعنی چه ، چه میخواهی بگوئی ؟

عبدالله گفت مطلب خیلی واضح است من‌آن دختررا دوست داشتم و اوهـم نسبت بمن عشق میورزید وبااین ترتیب خودرا سعادتمند وخوشبخت میدانستم تو میخواستی با اقـدام خودکه بطورقطع از حرص وطمع ناشی شده بود اساس این خوشبختی را ازهم فروریزی آیا میدانی مـن چه تصمیمی گرفتم تصمیم گرفتم بهرقیمتی شده است از تحقق ایـن امر جلوگیری بعمل‌آورم ولوآنکه بقیمت جانم‌تمام شود این بودکه چند روز بعد برای‌ملاقات وگفتگو بسرایت آمـدم میخواستم بهرترتیبی است ترا از این خیال منصرف نمایم اما چهره بمن اطمینان دادکه تو سرگرم بکار دیگری هستی وفعلا موضوع‌خواجه‌سروررا مسکوت گذاشته ای تو آنوقت بنا برتعهدی که کرده بودی به‌تنظیم دفاتر مالیاتی اشتغال داشتی همین فرصت برای ماکافی بودکه بسعادت‌کامل نائل شویم در مدت غیبت تو وسائلی پیش‌آمدکه مادونفررا بیکدیگرمربوط‌ساخت وسرانجام‌رابطهٔ‌زناشوئی میان مابرقرارگردید.

حسن صباح با تعجب گفت پس تو درواقع رقیب من بوده‌ای ما دو نفربودیم‌که‌هردو یك دختررا میخواستیم بالاخره هم فتح وپیروزی نصیب توگردید و من‌گذشته ازاینکه در این زمینه موفقیتی حاصل‌نکردم درموضوع دیگرنیزبعلت خیانتی‌که درکارم شده بودشکست خوردم وبترك اصفهان ناچارشدم .

حسن صباح پس‌از ادای این سخن‌آهسته سردا بزیرانداخت وچنین بنظررسیدکه یاد شکست‌آن ایام اورا متأثروآندوهناك گردانیده است .

عبدالله گفت ولی خیال نکن‌که‌کار تمام شد واین سعادت دوامی یافت نه،اینطورنیست بلکه تو با یك اقدام‌جنایتکارانه مرا ازهمه چیز ساقط‌کردی وآیا میدانی این موجودی که اکنون در مقابلت نشسته و سخن میگوید در نتیجه آن جنایت چه اندازه رنج و الـم کشیده است ؟

حسن صباح متعجبانه گفت چطور من باعث بدبخت‌کردن تو شدم مگرنه ایـن است که سرانجام مطابق میل وآرزویت‌آن دخترزیبا را درحباله نکاح خود درآوردی ؟

عبدالله گفت آری اورا بحباله نکاح من درآوردند ولی زناشوئی رسمی صورت نگرفت یعنی فرصتی پیش نیامدآیا بخاطرداری روزی‌راکه‌در سرای شاهی از پیشگاه سلطان مطرود شدی وهنگام شب درحین فرارآن بیچاره ناکام را بضرب تیغ‌آبدار ازپادرانداختی ؟

عبدالله درضمن ادای این جمله چنان نگاهی بطرف حسن انداخت‌که وی تاب دیدن آنرا نیاورد وسربزیرافکند و پس‌ازقدری تأمل گفت بسیارخوب این‌واقعه چه ربطی ببدبخت کردن‌تو داردآیا بهترنیست‌که قدری روشن‌ترسخن‌گوئی و مرا بدرستی در جریان ماجرا گذاری ؟

عبدالله گفت این واقعهٔ شوم ارتباط‌کامل با سرنوشت من دارد من‌آنشب براثرپیش‌آمد حوادثی ازخانه بیرون مانده بودم وبی‌آنکه بدانم درکجا هستم ازبیم شبگردان ازکوچه‌ای بکوچه‌ای‌میگریختم‌تاپناهگاهی یابم وخود رابمحل‌امنی رسانم‌دراین‌اثنا ناگهان‌صدای‌ناله‌ای

توجه مرا بخود جلب کرد وقتی پیش رفتم آن بیچاره را دیدم که در میان خاك و خون در غلطیده وچیزی نمانده است که جان ازبدنش مفارقت نماید .

عبدالله بسختی متشنج شد ولحظه‌ای ساکت ماند پس‌ازآن سخنش رادنبال کرد وباتأثر ورقت زائدالوصفی گفت دست تقدیرمرا به‌بالین‌اوکشانید و اوآخرین‌لحظات حیات خود را درداما‌ن‌من گذرانیدچشمش‌بروی من بودکه دیده‌ازجهان‌بربست چه‌دردناك و جان‌گدازاست مرگ دوست، ... بیشك اگر در آن موقع قاتلش را بچنگ می‌آوردم زنده‌اش نمیگذاشتم افسوس که این فرصت برای من پیش نیامد وفرصت‌های دیگرنیزازدستم بدررفت هرچند او مرا بچشم پوشی از انتقام وصیت کرد اما برمن فرض است که انتقام دوست ناکام و بیگناه خود را از قاتل جنایتکارش باز ستانم این عهدی است که با خود بسته‌ام و به آن وفادار خواهم ماند .

عبدالله طوری حرف میزدکه‌گوئی باشخص دیگری غیراز حسن صباح گفتگو میکند و یا مطلع نیست که این شخص همان‌کسی است که دست بقتل چهره درازکرده و میبایست مورد انتقام او واقع شود .

حسن صباح طاقتش طاق شد و با برآشفتگی گفت می‌بینم که مکرر از انتقام سخن میگوئی ، انتقام یعنی چه،راست است که او دوست تو بود اما من خواجه و صاحب اختیار اوبودم، کسی راحق چون و چرادرکارمن‌نیست، از این‌گذشته او مستحق مجازات بود، تو نمیدانی که این خیانتکار در حق ولینعت و خواجه خود چه‌کرده است از تو میپرسم اگر قاتلی را مجازات‌کنند باید جلاد را هم‌که حکم مجازات بوسیلهٔ او اجرا شده است قصاص کرد اوگناهکار و مجرم بود و من نیزکه خواجه و صاحب اختیار او بودم خود بمجازات او قیام نمودم .

حسن صباح‌که لحظه‌ای متأثرواندوهگین شده بود ازبیادآوردن خیانت چهره سخت خشمگین و غضبناك شد و رنگ چهره‌اش برافروخت و مجدداً سبعیت حیوانی در وجناتش آشکارگردیدآنگاه مشتها راگره‌کرد و درحالیکه لبهایش ازفرط‌کینه و نفرت میلرزیدگفت تو با او دوستی داشته‌ای و چون اوراکشته دیده‌ای خواسته‌ای از قاتلش انتقام بگیری اما هیچ با خود اندیشیده‌ای‌که قاتل بچه سبب حربه بروی اوکشیده و چرا وی را بخاك‌هلاك نشانیده است، آری‌من حق داشتم‌آن جنایتکار بی‌آبرو راکه منافع ولینعمت و خواجه‌خودرا فدای اغراض و مصالح دیگران‌کرد مجازات نمایم...

حسن صباح زبان خود را بشدت دور لبها مالید وعبدالله را مخاطب قرار داد وگفت ای‌کسی‌که تنها بخاطر دوستی و محبت چشم برهم نهاده و نمیخواهی حقیقت را درك‌کنی بتو میگویم‌که این شخص بزرگترین جنایتهارادرعالم مرتکب شده است هرچه امروزمیبینی از ناحیه من بروز میکند همه وهمه در نتیجه جنایت‌اوست... آری خوب کردم‌که اوراکشتم اگر استخوانش نیز بدستم‌آیدآنرا خواهم سوزانید . . .

حسن صباح ازفرط خشم وغضب‌وکینه ونفرت‌نتوانست‌کلام‌خود را تمام‌کند، چندبار دست و صورت خود را با حالت عصبی و جنون‌آمیز تکان داد و بالاخره ساکت ماند .

عبدالله با اینکه از موضوع خیانت چهره اطلاع داشت بخاطر حمایت و دفاع از او لب بسخن گشود و گفت تو اشتباه میکنی و در بارهٔ او به بی‌انصافی سخن میگوئی شاید اگرهم فی‌الواقع دست بکاری‌زده که‌ظاهراً بخلاف مصالح‌مولایش بوده است ازروی خیرخواهی و مصلحت اندیشی بوده وقصد خیانت نداشته گذشته از این ممکن است در این زمینه سوء تفاهمی روی داده واین قضاوت دربارهٔ او مبنای صحیحی نداشته باشد .

حسن صباح گفت مطمئن باش‌که در باره او براه خطا نرفته وبه بی‌انصافی سخن نگفته‌ام حاضرم ادعای خودراثابت‌کنم قول میدهید اگرجرم و گناه او را به اثبات‌رسانیدم کینه مرا از دل بدرکنید؟

حسن صباح لحظه‌ای تأمل‌کرد و پس ازآن شروع بسخن‌کرد وگفت از ابتداکه تو با من وارد مذاکره شدی ازگفتار ورفتارت بوی خشم و غضب وکینه مزمنی استشمام‌کردم و دانستم در پشت پرده ظاهر مسائل دیگری نهفته است و شاید از همین جهت بودکه در مقابل‌آنهمه توهین وناسزاودشنام صبرو تحمل‌کردم تاموضوع اصلی معلوم شود اکنون ترا میبخشم چه‌آدمی در هنگام غلبه خشم دیگر جائی را نمی‌بیند و از چیزی اندیشه ندارد و هرچه از دهانش برآید میگوید و عاقبت امر را در نظر نمی‌گیرد تو حق داشتی این اندازه‌گرفتار خشم و غضب شوی زیرا نیروی محبت بر تمام قوای عالم تفوق دارد تودر راه دوستی و مهر و وفا قدم میزدی میخواستی از قاتل دوست خود انتقام بگیری این است‌که من‌آن ناسزاها را ناشنیده می‌انگارم بشرطی‌که چشم بصیرت وگوش حقیقت نیوش بازکنی و در داوری از میل و محابا بپرهیزی اکنون یك بار دیگر از تو می‌پرسم مرا جلاد فرض‌کن آیا جلادکه وسیله اجرای حکم مجازات است مستحق قصاص میباشد من در اقدام بدین امر حکم همان جلاد را داشتم او بمن خیانت کرد و من چون صاحب اختیار ومولای‌اوبودم و صلاحیت این‌کار را داشتم بمجازات او قیام نمودم .

عبدالله باآنکه از چگونگی امر اطلاع داشت پرسید این خیانتی‌که اینقدر از آن دم میزنی چه بوده است‌آیا ممکن است برای من‌هم بیان‌کنی ؟

حسن صباح گفت ده‌سال از وقوع این واقعه میگذرد و البته قاتل هرکه باشد باید مطابق قانون شرع دادرسی و مجازات شود مقدر بودکه این دادرسی اینك و با این‌شکل صورت بگیرد من ترا بچشم قاضی نگاه می‌کنم بشرطی که از روی حق و عدالت داوری کنی دلیل اول برگناهکاری او اقرار خود اوست‌آیا بالاتر از اقرار متهم چیزی هست ؟

عبدالله متعجب شد و پرسید چطور اقرار او ، مقصود شما چیست ؟

حسن صباح جواب داد مگر نه این است‌که او ترا بچشم‌پوشی ازانتقام وصیت‌کرد چرا ؟ چون میدانست من بحکم حق وعدالت بکشتن او دست یازیده‌ام و بالاترازهمه اینکه او خود فتوای قتل خویش را داد وخائن را مستحق‌مجازات وکشتن دانست من نیز او را بسزای خیانتش رسانیدم دراینصورت باز درکینه توزی وانتقامجوئی اصرار میورزی ؟

عبدالله چیزی نگفت و حسن صباح چون اورا ساکت دید رشته سخن‌راازسرگرفت

وگفت اگر چه بعقیده من سخن تمام است و همین مختصر برای برائت من کافی است اما برای اینکه درست ترا از کیفیت موضوع آگاه گردانم نخست چگونگی خیانت اورا بیان میکنم و سپس بذکر نتایج وخیمی که ازآن خیانت حاصل شده است میپردازم.

گفتار اخیر حسن صباح توجه عبدالله را بخود جلب کرد وبا خود گفت این نتایج وخیمی که ازآن سخن میراند از چه قبیل است باید دید چه میگوید شاید واقعاً مسائلی در میان باشد که من ازآن اطلاعی ندارم.

حسن صباح آغاز سخن کرد و گفت روزگاری بود که من در دستگاه سلطنت قدر و منزلتی داشتم و یکی از خاصان و ندیمان و نزدیکان سلطان بشمار میرفتم، درآن ایام آنچنان درکار دنیاغرقه بودم که هدفی جز دستیابی بمراتب و مقامات دنیائی نداشتم، شب وروزم در اندیشه این میگذشت که تدبیری تازه اندیشم و قدمی ازمرتبه‌ای که هستم فراتر گذارم دیرآمده بودم و میخواستم مثلا بتلافی فرصت‌های از دست رفته تندگام بردارم ودیگران‌را که بناروا از من پیش افتاده بودند واپس گذارم، شایدشنیده باشی که چه زود در این مقصود توفیق یافتم و دیری نگذشت که در جاه و منزلت از همگنان بگذشتم و ازهرحیث مورد اعتماد و عنایت سلطان قرارگرفتم و الحق جای آن بود چه دوست و دشمن میدانند که در فضل وکمال و هوش و درایت و همه هنرها و فنون خاصه علم حساب که دیوانیان‌را به‌آن از هر علم دیگری نیازمندی بیشتر است سرآمد همگنان بودم و هیچیك ازامنای دولت پایه و مایه مرا نداشتند اما این اندازه توفیق وپیشرفت همت بلند مرا قانع نمیکرد هنوز باآن مقام‌ومرتبه بلندی که مطمح نظر و موردآرزوی‌من بود فاصله بسیارداشتم، مقام‌وزارت رامیگویم که بیش از بیست سال بود بوعلی وزیر بزرگ برآن دست یافته وهمچون کنه‌ای برآن چسبیده و بهیچ قیمت حاضر نبودآنرا از دست بدهد، آری این پیرریاکار و زاهد دروغین که هیچکس اورا چون من نمیشناسد مانند سدی درسر راه من قرار داشت ومانع آن بودکه به‌مقامات ومراتبی که اینك ازآن بتمام معنی بیزارم ووقتی وصول بـه‌آن غایت آمال من بود دست یابم، اعتراف میکنم که با همه امکانات و توانائی خود درکاراین مرد اخلال میکردم ومیکوشیدم تابهر نحوی ازانحاء او را در نظر سلطان و سایر امنای‌دولت موهون و خفیف گردانم آری من او را دشمن میداشتم وهنوزهم دشمن میدارم.

حسن‌صباح نفس عمیقی کشیدودر تعقیب سخنان خودگفت شاید تو شمه‌ای ازگزارش احوال ما را شنیده باشی، مهمترین همه همان موضوع تنظیم دفاتر مالیات است که خود ضمن گفتگو به آن اشاره کردی، او دو سال مهلت خواست و من برای تمشیت این مهم فقط چهل روز مهلت طلبیدم، از همان روزکلیه دفاترمالیات در اختیار من قرار گرفت و بلافاصله آغاز بکارکردم و درعرض این مدت از سرای خود بیرون نشدم وجزچند ساعت به استراحت‌نپرداختم شب وروز مشغول‌کاربودم وبخوبی حس میکردم که اگر بهمین ترتیب پیش روم سرانجام بعهدی که کرده‌ام وفا خواهم کرد، گفتنی نیست که چه رنجی بردم وچه مرارتی کشیدم، روزهای آخر بکلی بیمار و خسته شده بودم و قوایم یکباره تحلیل رفته

بود این رنجها را بر خود هموار کردم تا رجحان ومزیت خود را بر حریف نابکارمعلوم گردانم آیا این‌امر کافی نبود که‌کاردانی و درایت وچستی وچالاکی‌مرا ثابت‌کند، یقین‌دارم اگر سلطان هنر و مهارت مرا در تمشیت امری بدان‌صعوبت میدید مرا بیش از همه بخود نزدیك میگردانید، آن روز آخر که بگرمابه رفتم و محصول زحمات چهل روزه خود را بهمراه حود بدیوان بردم چه احساسات و امیدهائی داشتم . . .

حسن صباح از فرط تأثر و رقت کلامش قطع شد اما پس از لحظه‌ای بر تأثر و اندوه خود فائق آمد ورشته سخن‌را ازسر گرفت‌وگفت آیا چه میگوئید راجع به‌آن دستهای خیانت‌کاری که محصول زحمات مرا بدلخواه دیگری برهم زد وآن دفتری راکه در غایت تنقیح ترتیب داده بودم ابتر گردانیدآه‌که چه ظلم وجنایت بزرگی نسبت‌بمن مرتکب‌شدند امیدهایم همه بربادرفت، آبرویم ریخت، در حضور سلطان و همه دیوانیان رسوا وشرمنده گردیدم...اگرخون صد نفررا میریختم بازجبران‌آن عرقی را نمیکرد که در برابرامنای دولت از پیشانی من جاری گردید، آن بیخبران با چشمهای کنجکاو و شماتت‌آمیز بمن نگاه میکردند ، اینها همه‌هیچ، آن‌نگاه‌های سرشار از پیروزی وآمیخته بطعن و استهزاء که ازمیان مژه‌های‌آن پیر کفتار میگذشت هریك مانند نشتری بر قلب من‌کارگر میشد نمیدانید شخص وقتی زحمتی کشید و نتیجه‌ای بدست‌آورد و دیگران ادعاهای او را پوچ وگزاف پندارند و به‌وی شماتت‌کنند چه رنج و المی میکشد،قلبم میخواست ازفرط درد و الم بشکافد، همه میدانند که من بارقت قلب و ضعف نفس سروکار ندارم‌و شاید مرا سنگدل و بیرحم انگارند اما اینك پیش شما اعتراف میکنم‌که برسر این موضوع اشك ریختم آیا خیال میکنید اشك حسن‌صباح ارزان تمام خواهد شد ؟

حسن صباح در اینجاکلام خود را قطع‌کرد و پیشانی را با تأثری فوق‌العاده در دست‌گرفت و سر بزیر انداخت .

این سخنان و این حرکات بسختی در خاطر عبدالله مؤثر واقع شد و خوب حس میکرد که حسن صباح چه دردی در دل دارد و چه چیز او را تا بدین حد بتأثر و رقت انداخته است، عبدالله خود نیز با چنین وضعی برخوردکرده بود، ده سال ازبهترین ایام حیات او در تنگنای زندان‌گذشت و حال‌آنکه‌کمترین گناهی نداشت حسن صباح نیز بدانگونه رسوا و مفتضح‌گردید در صورتیکه دفاتر را منظم‌و مرتب ساخته و ببهترین‌وجهی بقول خود وفاکرده بود .

حسن صباح پس‌از اندك‌تأملی رشته سخن‌را از سرگرفت‌وگفت وقتی حریف دانست که من با جدیت خستگی ناپذیری مشغول تنظیم و ترتیب دفاتر هستم و دیری نخواهد گذشت که بوعده وفا خواهم کرد مضطرب شد و بدست و پا افتاد نمیدانم بچه نیرنگ و دستاویزی ملازم مخصوص و محرم مرا برانگیخت تا بولینعمت وخواجه خود خیانت نماید و در موقع مقتضی دفاتررا برهم زند، من نیز غافل‌وآسوده خاطر دفتر را بدست‌آن خائن سپردم و او را درکار خود امین وباوفاپنداشتم، غافل که‌آن نابکار دفتر را مغشوش وزحمات

مرا ناچیز خواهد ساخت وبفرار از دارالملك مجبورم خواهدنمود، درهرحال این‌خیانت سبب تباهی و خرابی روزگار من شد و مرا از همه چیز ساقط‌کرد، وقتی ازاصفهان خارج شدم فقط مرکبی در زیرپای من بود و اندکی مسکوك رایج در انبان ، تمام نفوذ واقتدار و حیثیت و جاه و مقام و اعتبار خوردرا در قفای خودگذاشتم وازآن شهر با عظمت خارج شدم، سالها مانند دزدان‌که عسسی در تعقیب او باشد از این شهربه‌آن شهر واز این ولایت به‌آن ولایت میگریختم و متواری و سرگردان میزیستم، حریف‌نیز داماد خود ابو مسلم را بدنبال من فرستاده بود تا بهرنحوی شده مرا بچنگ‌آرد و رشته حیاتم را قطع‌سازد، این بود خیانتی که‌آن نابکار در حق من روا داشت،او بنده وزرخرید من بود و من ولینعمت‌و خواجه اوبودم‌امااومرا بدشمن‌فروخت‌وبدینگونه که‌دیدی‌سبب نیستی‌وبی‌آبروئی‌من گردید از تو انصاف میطلبم‌آیا بااین تفصیل من‌حق نداشتم پیش ازآنکه از اصفهان بیرون روم انتقام خود را از او بازستانم وخائن را بسزای عملش برسانم...آخرکجاست‌کسی‌که سؤال مرا به‌انصاف و درستی پاسخ‌گوید !

عبدالله در میان دو احساس مختلف قرار داشت از سوئی محبت و دوستی چهره اورا آواز میداد و از طرفی ندای حق و عدالت درگوشش صدا میکرد، آیا پس از ده سال‌که سودای انتقام را در سر می‌پروراند اینك‌که در برابر قاتل دوست ناکام خود قرار گرفته او راکه دستش از دامن زندگی‌کوتاه است محکوم‌کند ومجرم وگناهکار شناسدآیا درپیش او شرمنده نخواهد بود، عبدالله اگر چه برموضوع خیانت چهره‌آگاه بود اما بناچار سر بلندکرد وگفت اینهاکه‌گفتید درست است اما ازکجا یقین داریدکه چهره به این خیانت دست زده است‌آیاگناه نیست‌که بمجرد حدس‌وگمان حربه بروی‌آن بیچاره‌کشیدید ؟

حسن صباح‌گفت من هرگز از روی حدس وگمان به این عمل مبادرت ننمودم از همان لحظه‌که دفتررا ابتر یافتم منتقل شدم‌که چهره درکار من خیانت‌کرده است دفتر در دست او بود و همهٔ قرائن و امارات بر خیانت او دلالت می‌کرد آنروز با خود وی نیز گفتگوکردم ودانستم‌که درظن خود بخطا نرفته‌ام، گذشته از هرچیز شخص مطلعی بخیانت و تماس او با خواجه و عوامل او شهادت داد .

عبدالله متعجب شد وگفت این شخص‌که بود و چگونه ازکیفیت امرآگاهی داشت !

حسن صباح لحظه‌ای بفکر فرو رفت و پس ازآن سر برداشت وگفت او مردی بود با محاسنی انبوه و اندامی درشت و نامتناسب ونشانه زخمی بر پیشانی وگونه . . .

عبدالله با ناله خفیفی سخن حسن را قطع‌کرد و با وحشت و اضطراب شدیدی دست خودرا بطرف‌اودرازکرد، این نشانی‌ها متعلق بعلی زندانبان بودآیا این اوست‌که چهره‌را به این ترتیب بکشتن داده است ؟

حسن صباح‌گفت شما را چه میشود،آیااین مرد را میشناسید ؟

عبدالله‌گفت چیزی نیست این مرد را مثل این است‌که من در جائی دیده‌ام آیا شما هیچ سابقه با احوال اوداشته‌اید !

حسن صباح فکری کرد و گفت نه،من سابقه‌ای به احوال او نداشتم اما چنین بنظر می‌رسدکه او را در حوالی‌سرای شاهی گاهگاه دیده باشم .

عبدالله باآرامش مخوفی سرخود را تکان داد و گفت هم اوست ، خودش است!

حسن صباح گفت در هرحال او مستحق مجازات بودوباید بسزای عمل خود میرسید اکنون اگر میل داری نتایج وخیم این خیانت را بیان‌کنم‌آیا برای شنیدن حاضری ؟

عبدالله جواب داد بفرمائیدگوش میکنم .

حسن صباح شروع بسخن‌کرد و گفت شخصاً عقیده دارم این‌کیفیت بنفع من تمام‌شد چه توجه مرا ازکارهای دنیا بازداشت و ازآنپس بسوی خدا روآوردم ولی عقیده دیگران براین است‌که این ماجرا یعنی پیروزی ابوعلی نظام‌الملك و طرد من از پیشگـاه سلطان وفرارازدارالملك اصفهان سبب یك سلسله پیش‌آمدهای ناگوار و تأثرآوری شده است از خودتان میپرسم‌اگر این ناجوانمرد درکار من خیانت نکرده بودآیا هیچیك ازاین اتفاقات که امروز یکی بعد از دیگری رخ میدهد صورت میگرفت‌آیا موجباتی پیش میامدکه من بطور قاطع از دین‌آباء و اجداد خود دست‌کشم و پیرو عقیده اسمعیلیان و داعی امـامت و خلافت علویان مصر شوم، میگویند ابن صباح روستائیان‌ساده‌لوح ونادان را از راه بدربرده وگمراه‌کرده‌است، اعمال من سبب اضطراب عمومی شده است، سلطان ازراهی‌دوربسوی‌من رسول میفرستد و مرا به اطاعت و انقیاد میخواند، منهم‌که البته تسلیم نمیشوم و بگفته شما در قلعه نشسته و بگمراه‌کردن و فریب‌دادن مردم اشتغال دارم، هنوز نمیدانید چه انقلابی برپاکرده و چه وحشتی در دلها پدیدآورده‌ام، دشمنان من خواب راحت ندارند، این‌تازه ابتدای‌کار من است اگر نمردم‌وشماهم بودید خواهید دیدکه بعدها از ناحیه من چه‌چیزها بروز خواهدکرد، به اعتقاد شما وعموم مردم درعالم اسلام تولید فساد نموده و مسلمانان‌را از راه بدرکرده‌ام، دیروز بچشم خود دیدیدکه دو تن ازفدائیان من چگونه بهلاکت خود اقدام‌کردند از اینگونه اتفاقات زیاد افتاده و بعدها نیز نظائرآن بظهور خواهـد پیوست تأسف میخوردم از اینکه مرا از شوکت و صولت سلطان ترسانیدید و به اطاعت و انقیاد و تسلیم قلعه دعوت نمودید، هنوزمن‌کارها در پیش دارم و اندیشه‌ها در ذهن می‌پرورانم و مطمئن باشیدکه پیش‌ازمرگ به‌این اندیشه‌ها جامهٔ عمل خواهم پوشانید، صبرکنید ببینید در این جدال‌کدامیك از ما پیروزخواهد شد، این پیر فرسودهٔ زاویه نشین یاآن سلطان مقتدر و زورمند،من بخود قول داده بودم‌که اگر دویار موافق پیداکنم سلطنت این‌ترك غیور را برهم زنم اینك وقتی است‌که بقول خود وفا نمایم بجای دو یار موافق هزاران یار موافق و از جان‌گذشته پیرامون من‌گردآمده‌اند،شما بچشم حقارت درابن صباح منگرید،او یکی از اعجوبه‌های زمان است، راستی خنده‌آوراست‌که مرا به اطاعت و انقیـاد و فـروتنی و انکسار دعوت نمایند،صبرکنید،چنان‌آتشی برپاکنم که دودآن چشمه خورشید را سیاه‌کند من بهمین زودی شروع بکار خواهم‌کرد و دیری نخواهدگذشت‌که نتیجهٔ اقدامات مرا بچشم خود خواهید دید .

حسن صباح کلام خود را قطع کرد و عبدالله با خود گفت راست می گوید این مرد موجود عجیب و خارق‌العاده ایست به هیچ‌وجه از شر او نمیتوان ایمن بود وهرچه زودتر باید ریشه فساداورا قطع کرد .

حسن صباح درپایان سخن گفت آیا اقرار می کنیدکه‌نهضت ابن صباح نهضت بزرگ و هولناکی است و طرد او از پیشگاه سلطان زیاد ارزان تمام نشده است‌وآیا میتوانیدتصور کنیدکه باعث تمام این پیش‌آمدها خیانت همان‌کسی است‌که شما بخاطر او میخواستید با ابن صباح طریق معاندت و خصومت بسپرید،این است عواقب ونتایجی‌که خیانت چهره‌ببار آورده است‌آیا خیانت چهره سبب تمام این‌پیش‌آمدهاکه شماآنرا وخیم و ناگوار میدانید نبوده است ؟

عبدالله همچنان ساکت بود و حسن صباح مجدداً گفت شما خیال میکنید این موضوع به‌این‌آسانی‌ها حل خواهد شد! نه، اینطورنیست خاطرجمع باشیدکه خون هزاران بیگناه ریخته خواهد شد وروی زمین راگلگون خواهد نمود،این اوست‌که این‌آتشهارا برافروخته و باعث ریختن این خونها شده است با این تفصیل باز اورابیگناه میدانید و مرا درکشتن او مجرم و جانی میپنداریدومیخواهید بسائقه محبت و اغراض شخصی انتقام او را ازقاتلش بازستانید؟ زهی بی‌انصافی وبی‌عدالتی!چرا پا بروی حق میگذارید ونمیخواهید حقیقت را اعتراف‌کنید او بزرگترین خیانتها را مرتکب شده و ابداً مستوجب رحم و شفقت نیست .

عبدالله گفت خیال نکنید من اینجا فقط‌بخاطر چهره‌آمده‌ام بدرستی یانادرستی‌آنچه گفتیدهم‌کاری ندارم زیرا او خود بمن گفته است‌که از انتقام چشم پوشم و شما را بحال خودگذارم بسیار خوب بشما دیگر راجع به او سخنی نخواهم‌گفت اما راستی مرا اینقدر ساده لوح میدانیدکه از حق خود نیز چشم بپوشم !

حسن صباح متعجب شدوگفت شما چه حقی داریدکه ازآن صرف‌نظر کنید یا نکنید؟

عبدالله جواب داد مگر بشما نگفتم‌کشته شدن‌آن بیچاره اسباب بدبختی مرا فراهم کرد و این حرکت شما باعث شدکه سالیان دراز با درد والم شدیدی دست بگریبان باشم؟

حسن صباح متعجبانه گفت راست است اینرا گفتید اما دیگر توضیحی در باره آن ندادید و جریان گفتکو ما را یکباره ازآن موضوع منحرف نمود.

عبدالله گفت وقتی چهره درآغوش من‌جان دادآنچنان پریشان وآشفته خاطربودم‌که توجهی بوضع خطرناك خود نداشتم جسدش‌را اززمین برداشتم تا بجائی برسانم ازبدبختی گرفتار جمعی ازشبگردان‌وعسسان شدم وبخیال اینکه من قاتل اوهستم مرا دستگیرکردندو بزندان بردندآری بجای‌آنکه پس از آنهمه انتظار وخون دل خوردن دستهای آن دختر نازپرورده‌بر گردنم حلقه شود رشته‌های زنجیربردست وپایم افکنده شد .

حسن صباح با تعجب سخن او را قطع کردو گفت‌آه چه تصادف هولناکی آیا واقعاً راست میگوئید ؟

عبدالله با تأثرزیادی گفت نمیخواهم سرگذشت خودرا برای‌شما بیان‌کنم اما همینقدر

بدانید که بزرگترین ضربتها برمن وارد آمد نمیدانم چه باعث گردید که مرا بکلی در گوشهٔ زندان ازیاد بردند، مدت ده سال دردخمهٔهولناك وعفنی بسر بردم، درعرض این مدت مدید چه زجرها کشیدم ومتحمل چه مشقات ورنجهائی شدم وقتی هم پس‌ازده سال اززندان‌بیرون آمدم وبسروقت خانوادهٔ خود رفتم اثری‌ازآنها ندیدم، خواجه سرورآن بازرگان توانگرو محتشم درهمان‌روزهای‌اول گرفتاری من‌ورشکست ومفقود گردیده بود،زنش مرده بود،مادرم مرده بود،زن بیچارهٔ من‌یعنی همان دختر نازنینی که شما میخواستیداورا بحبالهٔنکاح درآورید بخاطرمن دیوانه شده ومشاعرخودرا ازدست داده بود، از خاندان بزرگی چون خانـدان خواجه سرور همین یك نفرعجالةً درعرصه حیات باقی مانده است، همه وهمه یامرده یا از بین رفته‌اند،اگر بخواهم جزئیات این سرگذشت جانسوز را برای شما بیان‌کنم وقت‌خواهد گذشت وشاید باهمه قساوت قلبی‌که دارید متأثر واندوهناك شوید،اینقدر بگویم‌که فقط در نتیجه سوء تفاهمی دهسال ازبهترین اوقات حیات من درزندان گذشت، شما قتل کردیداما‌من قاتل معرفی شدم ودرنتیجه این گرفتاری ممتد همه چیزازدستم رفت.

حسن صباح این سخنان‌را باتردید تلقی‌کردوگفت این غیرممکن است درسخنان‌شما تناقض‌آشکاری بچشم میخورد،کسیکه دهسال درزندان باقی‌بماند شکسته وضعیف وفرسوده‌و ناتوان میشود غریب است‌که بااین نیرو وقدرت‌که دروجود شما متمرکزاست چنین‌ادعائی میکنید،ازطرفی می‌بینم‌که سلطان شما را از میان تمام امرا وبزرگان مملکت بسمت ایـن رسالت برگزیده است و حال آنکه هیچگونه در دستگاه سلطنت نامی ونشانی نداشته‌اید و قبل‌از اینکه بزندان بیفتید بقول خودتان درخدمت خواجه سروربازرگان بودیداکنون‌نیز بیش‌ازچند ماهی نیست اززندان رهائی پیدا کرده‌ایدآیا میتوانید مرا ازاین حالت تردید و بدگمانی بیرون‌آورید،حقیقت این است‌که من حرفهای شما را نمیتوانم باورکنم .

عبدالله گفت حق بجانب شماست این برای‌آن است‌که درست ازسرگذشت وچگونگی احوال من اطلاع‌ندارید اول‌آنکه بخلاف‌ظاهر‌مرا باحضرت سلطان‌آشنائی ورابطه‌دیرینی‌است که هیچکس جزمن و خودشان از چگونگی‌آن اطلاع ندارد و همین رابطه سبب نجات من‌شد،حضرت سلطان وقتی برحسب‌تصادف بزندان من‌آمدند خوشبختانه مراکه بسیارضعیف وناتوان شده‌بودم شناختند وازآن بلای مبرم نجاتم دادند،این ایام‌شخص غریبی دراصفهان پیدا شده است‌که درمعالجهٔ بیماران‌اعجاز مسیحا دارد، او درعرض چند روز مرا بدینگونه که میبینید بسازآورد وقوای‌گذشته را در وجود من بازگردانید، پس‌از آنکه کاملا بهبود حاصل کردم‌بحضورخدایگان رفتم‌وسرگذشت خودرا بازگفتم‌حضرت‌خداوندگاری‌ازواقعه قتل چهره‌اطلاع‌دارند، برای دلجوئی‌وخوش آیند من مرا به‌این سمت برگزیدند وچند روزبعد بجانب رودبار رهسپار گردیدم، توقف من دراصفهان ازآنروزکه اززندان‌نجات یافتم‌بیش‌از ده روز بطول نینجامید واکنون‌که درمقابل شما نشسته‌ام چند هفته بیش‌نیست‌که از زنـدان خلاصی پیدا کرده‌ام‌آیامیتوانید حالت مرغی‌راکه ازسیرباغ وگلستان بازش‌داشته ودرگوشه قفسی نگاه داشته‌اند درنظر گیرید، دهسال تمام من چنن حالتی داشتم وبارنج والمی شدید دست بگریبان بودم واین شما هستیدکه سبب گرفتاری‌من شده‌اید، من به‌آتش شما میسوختم

آیا توقع دارید اگرازحق چهره صرف نظر نمایم ازحقوق خود نیزچشم بپوشم ؟

حسن صباح گفت براستی این سر گذشت دردناك سخت مرا برقت افکنده است باور کنید که برخلاف تصورشما نسبت بشما علاقه ومحبتی پیدا کرده‌ام میدانم که شما مرا دشمن میدارید وازدیدار من وحشت میکنید،حق هم دارید زیرا من سبب بدبختی وتیره روزی شما شده‌ام ایکاش ازدهان شما میشنیدم که مرا از این گناه غیرعمدی عفو میکنید ، آیا میدانیدکه این ابن‌صباح است که ازشما پوزش میطلبدآیا ازحالت روحی‌اواطلاع ندارید، بهتراست که وقت را غنیمت شمرید وازموقع استفاده کنید، دوستی من برای شما بیفایده نخواهد بود.

عبدالله درآتش خشم میسوخت وازطرفی هم میدید حسن صباح باآن کبروغرور از او پوزش میطلبد، آیا عبدالله این اندازه لجوج و بی گذشت است که به عجز ولابه دشمن خود گوش ندهد .

حسن صباح در تعقیب سخنان خودگفت من از روی عمد سبب بدبختی شما نشده‌ام شما را هم اصلا نمیشناختم آیا سزاوار است مرا بجرم این کاردشمن‌دارید ومورد بازخواست و مؤاخذه قراردهید ؟

حسن صباح ازروی دل صحبت میکرد وحقیقةً برای خاطرعبدالله وبدبختی اومتأثر شده بود واگرچه عبدالله درهنگام مذاکره ناسزاها و دشنامهای سخت به او داده بود اما ابن صباح پس از اطلاع از کیفیت احوال حق را بجانب او داده و از وی درگذشته بود .

حسن صباح مجدداً گفت نمیگویم مرا دوست خود بدانی برعکس بپاس معتقدات‌خود و وظایفی که برای خویش می‌شناسی واختلاف مذهبی که میان ما موجود است نسبت بمن خصومت ودشمنی بورز،شك نیست که من درنظرتو یك فردیاغی وطاقی و سرکشی هستم که در مقابل پادشاه‌متبوع‌تومقاومت‌وایستادگی کرده‌ام‌و برتست که‌مرا ازجان‌ودل‌دشمن بداری،هروقت هم برایت‌ممکن شد همچون ماری سرم‌را بسنگ‌بکوب اما مقصود این است که دشمنی‌شخصی با من نداشته باش ومرادشمن خودمپندار، من‌اگردوست تراکشته‌ام صاحب اختیاروخواجهٔ او بودم واو نیزمستحق مجازات بوده وخود چنانکه‌گفتم بکشتن خود فتوی داده‌است‌اگر هم این اقدام سبب بدبختی تو شده از سوی من قصدی نرفته است اکنون یکبار دیگر ازصمیم قلب و بن‌دندان ازتو پوزش میطلبم وکاش ازلبهای تو می‌شنیدم که مرا عفوکرده‌ای وکینه‌ای ازمن دردل نداری.

عبدالله‌سخت متفکرواندیشناك بودغوغای عظیمی دردلش برپاشده واحساسات گوناگون ومتضادی در خاطرش راه یافته‌بودآیا ازحسن صباح درگذردآیاکینه اورا ازدل بدرکندآیا اینکار سبب افسردگی روح چهره نخواهد شد و ضعف نفس او را در مقابل دشمن ثابت نخواهدکرد ؟

بالاخره سربرداشت و در حالیکه چشمان خودرا با وضع تردید آمیزی به اطراف میگردانید گفت آه... نمی‌فهمم چه‌بگویم...کاملاً بی‌تکلیف ونگران هستم ... بسیارخوب...

من ازحق خود گذشتم ... وشمارا عفو کردم اما حوالت‌خون چهره را بخدا واگذارنمودم درباره او نمیتوانم چیزی بگویم او خود مرا به اغماض و چشم پوشی خوانده است نه ، نه خاطرجمع باشیدکه از جانب خود نسبت بشما دیگر هیچگونه دلگیری وافسردگی‌ندارم.

حسن صباح با آهنگ مسرت‌آمیزی گفت آفرین برهمت مردانه‌ات ! یقین بدارکه این بخشش وبزرگواری‌برای تومفید واقع خواهدشد، ابن‌صباح‌کسی نیست‌که حق‌دوستی‌را فراموش‌کند ، هروقت باشد احسان و نیکوئی‌تراتلافی خواهم‌کرد، اگر چه فعلا تندرست وکامروا وجوان وبرازنده هستی ودوران بدبختیت بسررسیده‌وبتدریج سختی‌ها و محنت‌های دهساله را فرامـوش خواهی کرد اما باز هر وقت بـاشد من در مقام تلافی و جبران برخواهم‌آمد .

عبدالله گفت ولی اشتباه نکنید هنوز ما با یکدیگردشمن هستیم، دوستی ما غیر ممکن است، من شمارا فردی یاغی وسرکش میدانم‌که بروالی روزگار خروج کرده‌اید ، من یکی ازبندگان حضرت سلطانم وبناچارشمارا دشمن میدارم مگراینکه ازدراطاعت وانقیاددرآئید و سرتسلیم برآستان خدایگان نهید .

حسن صباح گفت میدانم ولی این دشمنی ازنوع همان عنادی است‌که اطرافیان‌سلطان به اقتضای وضع و موقع خود نسبت بمن دارند البته تو نیزیکی ازآنها هستی مقصودم این است‌که‌کینه خصوصی درکارنیست.

عبدالله گفت برای آخرین بار بشما میگویم‌آیا حاضرید تسلیم شوید،من قول میدهم در نزد حضرت سلطان ازشما شفاعت‌کنم وکاری‌کنم‌که رقم‌عفو برصفحه اعمال شماکشند.

حسن صباح کمی تأمل‌کرد و سپس در جواب گفت اکنون‌که‌گفتگو میان ما به اینجا انجامید بگذار قدری صادقانه‌تر با تو سخن‌گویم ، شاید اگر پای شخصی چون بـوعلی نظام‌الملك درمیان نبود ودستگاه خلافت عباسی نیزتا این حد درطلب مـن مبالغه و ابرام نمیداشت من بتسلیم قلعه وتوسل بذیل عفو سلطان مبادرت میکردم ولی حقیقت این است‌که این مرد در هلاك من بجد ایستاده است و عباسیان نیز مرا بحال خود نخواهندگذاشت دراینصورت چه جای‌آنست‌که خودرا باپای خوددرورطه‌هلاك اندازم،من شرح‌این‌موضوع‌را درنامه جوابیه خود بتفصیل نوشته‌ام اینجا برای من پناهگاه امنی است و بـاید براستی دیوانه باشم‌که خودرا دست وپا بسته تسلیم دشمنانم‌کنم .

عبدالله پرسیدآیا این‌آخرین حرف شماست ؟

حسن با عزمی راسخ گفت‌آری .

عبدالله گفت بسیارخوب پس‌دیگرگفتگوی ماتمام شد اجازه بدهید بیرون بروم .

و پس‌از این حرف ازجابرخاست .

حسن صباح نیزبرخلاف معمول ازجابرخاست وحاجب راآوازداد و پس‌ازآن بعبدالله گفت‌آیا این‌آخرین ملاقات ماست ؟

عبدالله ازآهنگ مسالمت‌آمیزحسن صباح متأثرشد وسربزیرانداخت و وقتی حاجب

فرا رسید سر برداشت و باآهنگ حزینی گفت خدا حافظ.

این را گفت و باحالت تأثرآمیزی از نزد حسن صباح خارج شد .

ابن صباح همانطور که درآخر ایوان ایستاده بود حدقه چشمها را تنگ کرد و آنقدر ازقفای عبدالله نگریست تا وی بهمراهی حاجب ازخانه خارج شد و ازنظرش پنهان گردید آنگاه بجای خود بازگشت وزیرلب گفت :

ساعت غریبی راگذرانیدم !

فصل بیست و هفتم

خطر

نزدیك ظهر بود که عبدالله باحالتی آشفته ودگرگون و رنگی برافروخته ازخانه حسن صباح خارج شد و بمحل خویش بازگشت آنجا ارسلان بیصبرانه انتظار اورا میکشید و تا چشمش به اوافتاد به‌استقبالش دوید و گفت آه آمدید، آمدید، خیلی وقت است انتظارشما را میکشم.

عبدالله بی‌آنکه بصورت او نگاه کند گفت خیلی وقت است آنجا هستم ؟

ارسلان گفت تقریباً سه ساعت میشود ، این گفتگو چه بود که اینقدر بطول انجامید ؟

عبدالله گفت از بسکه سر گرم گفتگو بودم ملتفت گذشتن دقایق و ساعات نشدم راستی این چند ساعتی راکه با اوگذرانیدم یکی از اوقات تاریخی زندگانی من است، دهسال بود که درانتظار چنین دیداری بودم ،

ارسلان گفت نمیدانم در این مدت مـدید برشما چه گذشته است که اینگونه ملتهب و دگرگون بنظرمیرسید .

عبدالله جواب داد ارسلان من کارخود را با اویکسره کردم .

ارسلان این عبارت را درخاطرطوردیگری تعبیر کرد ومثلا پنداشت که عبدالله حسن‌را از زحمت زندگی راحت ساخته است مخصوصاً پریشانی عبدالله این فکر را تقویت میکرد ازاینرو با اضطراب پرسیدآه چه‌کردیدآیا اتفاقی افتاده !

عبدالله بجای جواب گفت عجالةً خیلی خسته هستم برویم قدری در روی آن ایـوان استراحت کنیم موضوع راآنجا برای تو تعریف خواهم کرد .

وپس‌از این حرف هردو ازپلکان بالا رفتند و درکناری قرار گرفتند،عبدالله دستاررا ازسر برداشت ودرکنار گذاشت وباخستکی فوق‌العاده‌ای بدیوارتکیه داد.

گیسوان مشکفام وتابدار عبدالله همچون سنبل‌تردراطراف صورت‌وشانه‌هایش پراکنده شده ومنظره دلفریبی به او بخشیده بود مخصوصاً چهرهٔ گلگون وبرافروخته‌اش ازمیان‌آن زلفان‌مشکین درخشندگی‌خاصی‌داشت، نسیم‌خنکی‌میوزید وسروصورت عبدالله رانوازش میداد.

ارسلان‌لحظه‌ای‌دراین‌چهره زیبا ومردانه‌خیره‌ماندوبی‌اختیارلبانش بتبسمی‌محبت‌آمیز از هم بازشد وآن را بچشمان خمارآلود وخسته عبدالله تحویل داد.

یك دقیقه به این‌حال‌گذشت بالاخره عبدالله خود را جمع‌کرد وگفت دیگرکار ما درقلعه‌الموت تمام شد باید همین امروزبشیب رویم وازآنجا بطرف اصفهان رهسپارگردیم .

ارسلان با اضطراب پرسید با حسن صباح چه‌کردید ؟

عبدالله جواب داد درمورد ادای وظیفه رسالت‌آنچه‌لازمه وعدووعید بود بجای‌آوردم وشاید جسارت وبیباکی را در ایفای این مقصود بحداعلی رسانیدم امـا او حاضربتسلیم و فرودآمدن ازقلعه نشد، برای خود دلائلی داشت‌که شاید زیاد هم بی‌اساس نباشد امادرمورد دوم یعنی آنچه مربوط به روابط شخصی من و او میشود باید بگویم که ما بـا یکدیگر صلح‌کردیم .

ارسلان ازجا پرید وگفت عجب چطور با هم صلح‌کردید مقصود شما را نمی‌فهمم !

عبدالله‌گفت سالها بود که میخواستم بسراغ حسن صباح روم و انتقام دوست نـاکام خودرا از او بازستانم و درضمن‌آتش غضب خودرا نیزفرونشانم مگرنه این است‌که جنایت او سبب بدبختی وبیچارگی من نیزشده بود ولی چه سودکه‌چهره درمرگ وزندگی مرا ازاین خیال بازداشته وبعفووإغماض دعوت‌کرده ضمناًاین مرد درباره قتل‌آن‌ناکام‌توضیحاتی دادکه زشتی جرم وگناهش تاحد زیادی درنظرمن‌کاسته شد،ارسلان هنوز بعضی چیزهاست که تو نمیدانی، اینجا رازی است‌که مایل‌نیستم‌آنرا برای تو افشاکنم،من خود بکیفیت امر وقوف داشتم اما خیال نمیکردم حسن صباح هم‌برچگونگی‌آن واقف باشد، باری نتیجه‌این شدکه ازاین پس موضوع چهره و قتل اورا دنبال نکنم مخصوصاً سفارشی‌که او خـود در مرگ وحیات دراین خصوص بمن‌کرده‌بودبیشترمرا به این‌گذشت و مسالمت وادارساخت و اما راجع به‌خودم... هنگامیکه‌بقصد ملاقات حسن صباح بطرف‌خانه‌او رهسپارگردیدم‌مصمم بودم اگرهم موضوع چهره را بنا بوصیت خود او مسکوت‌گذارم از حق خود چشم نپوشم آخرده‌سال تمام رنج ومشقت‌کشیدم، مگرنه اینست‌که او سبب گرفتاری من شده بود و من به‌آتش او میسوختم، اومرتکب قتل شد ومن بزندان‌افتادم، اینهمه رنج ومشقت‌کـه برمن واردآمد همه ازاثرجنایت اوبود، گفتگوی مادراین خصوص خیلی بطول انجامید وبالاخره دراین‌موردنیزقلب من بربیگناهی او حکم‌کرد،درهیچ دین‌وآئینی جنایت غیرعمدی‌مجازات ندارد ازاین گذشته اوازشنیدن سرگذشت من‌متأثرشد وباآن‌کبرونخوت سرشار ازمن‌پوزش خواست واین‌کاررا بسرحدعجزولابه‌کشانیدآیا من اینقدرسنگدل وناجوانمردباشم‌که‌بفروتنی

وانگساردشمن خودوقعی ننهم... ارسلان من ازروی‌قلب اورا بخشیدم .

ارسلان ازعفو وگذشت عبدالله متعجب شد وگفت‌آفرین برجــو!نمردی و مروت شما البته لذتی‌که درعفو است‌شایددرانتقام نباشد اما بشرطی‌که عفو وبخشش ازحد معقول تجاوز نکند وحقوق قصاص ومجازات‌که‌درشریعت ما حتمی است‌پایمال نشود، خوشبختانه‌این گذشت شما ازنوع اخیرنبود ، درهرحال خوب‌کاری‌کردید، دشمنی باحسن‌صباح‌کار عاقلانه‌ای‌نیست درواقع خودرا به این ترتیب ازشرجنایات اوراحت‌کردید.

عبدالله‌گفت ولی این را بدان‌که تنها دشمنی خصوصی وشخصی از بین رفته است من یکی از بندگان حضرت سلطانم و درهرحال باید اورا دشمن بدارم هروقت هــم برای من ممکن شود دمار ازروزگارش برخواهم‌آورد حسن صباح هم ملتفت این نکته بود ومیداند که هنوز بجهت طغیان وعصیانش اورا دشمن میدارم .

ارسلان‌گفت مسلم است‌که نمیتوان با چنین جنایتکار خداناشناس دوست و همراه بود البته باید ریشه فساد او ازبن قطع شودآیا بالاخره راضی نشدکه قلعه را تسلیم نماید و سر اطاعت وانقیاد برآستان نهد ؟

عبدالله جواب داد هرچه‌کوشیدم بقبول این امرراضی نشد ودرعزم خود راسخ بــاقی ماند در هرحال بمجرد ورود به دارالملك اصفهان بــاید حضرت سلطان را بهرقیمتی هست برانگیخت تا هرچه زودترچاره‌ای بکار این مرد بیندیشند .

ارسلان‌گفت امیدوارم بهمین زودیها بساط نیرنگ این مرد برچیده شود.

عبدالله‌گفت مطلبی که امروز برمن معلوم شد این است که قتل چهره هم در نتیجه تحریکات واقدامات زندانبان صورت‌گرفت وعجالةً کینه من‌نسبت‌به‌این مرد شدیداً فزونی گرفته است و اوست‌که باید بسختی مورد انتقام من قرارگیرد .

چون ظهرفرار رسیده بود و عبدالله بالنسبه احساس‌گرسنگی میکرد دستور طعام‌داد وپس از چند دقیقه که طعام حاضر شد به اتفان چند نفر از نزدیــکان خــود بصرف طعام مشغول‌گردید .

این طعام بیش ازچند دفعه اخیردرذائقه او مطبوع ودلپذیرآمد درآن‌هنگام میزبان او قاتل چهره بود او اینك طعام حسن صباح راکه ازطرف سلطان بعنوان رسالت پیش او آمده بود تناول میکرد .

عبدالله پس‌از صرف طعام خاجب‌را طلبید وبه اوپیغام‌دادکه میخواهد امروزبعدازظهر به اتفاق همراهان خود بشیب رود وپس ازاین پیغام برای رفع خستگی روی‌فرش‌درازکشید وبه استراحت پرداخت.

***

حسن صباح پس از رفتن عبدالله قددی در ایوان نشست وپس‌ازآن از جابرخاست و وارد حجره خودشد وبه اندیشه فرورفت .

درحقیقت موضوع رسالت وپیام‌تهدیدآمیزسلطان، حسن راترسانیده بود وباهمه‌تفصیلی

که از استحکام قلعه وچگونگی اطاعت فدائیان برای عبدالله بیان کرده بود باز اضطراب و وحشت عمیقی درقلبش راه یافته وبخوبی میدانست که او قادرنیست دربرابرسلطان با عظمتی مانند ملکشاه مقاومت وایستادگی نمایدآیا دست یافتن برقلعه‌ای ولوآنکه بسیار هم‌مستحکم واستوارباشد از قدرت و توانائی سلطانی چون ملکشاه که برشرق تا غرب عالم دست داشت بیرون بود ؟

سلطان ملکشاه باسپاه روم مصاف داد وآن سپاه بیکران را درهم شکست، دشمن قوی دستی را همچون عمش قاورد درابتدای سلطنت مقهور گردانیدآیا نمیتوانست این یك قلعه‌را هم مسخر خویش ، نماید حسن صباح اطمینان داشت که اگر هم برفرض فتح قلعه بطول انجامد سرانجام بدست سپاهیان ملکشاه خواهد افتاد وضیق آذوقه آنها را بتسلیم قلعه وادار خواهد نمود، تأیید وحمایت امام‌افسانه‌ای بودکه فقط روستائیان ساده دل وپیروان چشم و گوش بسته اورا میتوانست تا مدت کوتاهی دلخوش وامیدوار گرداند، معهذا دربرابررسول او ایستادگی کرده وازاطاعت وانقیاد سرپیچیده بود، دراینصورت جای تردید نیست که بمجرد ورود رسول به اصفهان واطلاع سلطان ازکیفیت امردرصدد چاره‌کاراو برمیآمدند و بقلع و قمع او همت می‌گماشتند این بودکه حسن صباح قلباً مضطرب وپریشان بود و بعاقبت وخیم ودهشت‌بار این کار می‌اندیشید .

حسن صباح کم‌کم ازاین خیال منصرف شد ومتوجه عبدالله ورفتار وگفتار اوگردید و بتدریج این خیال درخاطرش قوت گرفت که چگونه این جوان وی را در حضور پیروانش خوار داشته و حتی ناسرا گفته است و آیا ازنادانی نیست که به این‌آسانی اورا رهاکند و بحال خودگذارد .

حسن صباح پس‌ازکمی فکربا خودگفت با این وصف من ازوی پوزش خواستم‌ویقیناً این گذشت وبزرگواری مرا حمل برضعف نفس و ترس‌کرده است نمیداندکه ابن‌صباح‌کسی نیست که درهیچ موردی ترس واندیشه بخود راه دهد .

حسن صباح پس ازاین سخن رئیس جیش‌را طلبید ووقتی‌که‌آن شخص بحضور اوآمد بوی‌گفت‌آیا دیروز دیدی‌که‌آن جوان‌گستاخ چگونه بامن حرف زد ؟

رئیس جیش‌گفت اگراحترام رسالت نبود همانجا اورا بخاك هلاك می‌نشانیدم .

حسن صباح پرسیدآیا طرز گفتار ورفتار او درحاضران سوءاثر نبخشیده است ؟

رئیس جیش جواب داد او به آستان سیدنا اهانت روا داشت ایـن حرکت او بـه اندازه‌ای یاران و رفیقان را خشمگین ساخته است‌که‌آرام و قرارندارند، مخصوصاً فـدائیان که همچون سگان شکاری‌آماده‌حمله‌اند، افسوس‌که‌شکار پیرامون، آنان در حرکت است اما رخصت حمله ندارند، اینان منتظریك‌اشاره ازطرف‌سیدنا هستند تاآن جوان‌گستاخ و جسوررا بسزای خود برسانند، نمیدانم سیدنا در این خصوص چه عقیده‌ای دارند آیا میخواهند اورا با جسارتهائی‌که مرتکب شده است بحال خودگذارند .

حسن صباح گفت فقط دیروز نبود که به‌آستان من اهانت روا داشت امروزهم درخلوت به این گستاخی مبادرت نمود اگرچه درآخر بین ما صلح وآشتی برقرارشد اما بااین‌وجود نمی‌خواهم مفت ومسلم اذدست ما بدررفته باشد .

رئیس جیش گفت‌آیا سیدنا تصمیمی دراین باره اتخاذ کرده‌اند ؟

حسن صباح سررا بطرف رئیس جیش خم کرد وباآهنگ مخوفی گفت‌آری ونیت ما را گروه فدائیان به رهبری تو انجام خواهند داد.

رئیس جیش رنگش پرید وآهسته گفت سزای گستاخان مرگ است .

حسن صباح گفت اگرچه مأمور معذوراست ولی این تا جائی است‌که شرایط ادب نگاهدارد اما اگربخواهد به استظهاررسالت وابلاغ پیام هرلاطائل وناسزائی برزبان راند با جان خود بازی‌کرده است این جوان گستاخ تا مادامی‌که ازطرف‌آن ترك روستائی‌سخن میگفت وقعی بگفتارش ننهادم او جسارت را بدان پایه رسانیدکه از طرف شخص خود نیز سخنان نـا شایست برزبان راند اگرچه من اورا بدوستی و پشتیبانی خود اطمینان داده‌ام مع‌الوصف برای اینکه زیاد بخود نگیرد و چنانکه باید و شاید از چگونگی امراطلاع حاصل نماید میخواهم همین امروز درس خوبی به او بدهم وتو این درس را ازطرف من‌به او خواهی داد.

رئیس جیش پرسید چه بایدکرد ؟

حسن صباح شروع بتشریح نقشه خودکرد و درپایان سخن‌گفت همین اندازه برای تنبیه اوکافی است عجالةً برو ومطابق‌گفتار من رفتارکن .

رئیس جیش هنوز ازحضورابن‌صباح خارج نشده بودکه حاجب از دروارد شد وگفت رسول پیغام داده است‌که میخواهد همین امروزقلعه راترك‌کند تکلیف او چیست ؟

حسن صباح‌گفت بسیارخوب امروزعصردو ساعت به غروب بهمان ترتیبی‌که‌آمده‌است خواهد رفت رئیس جیش نیزوی را بدرقه خواهدکرد.

حسن صباح لحظه‌ای‌تأمل‌کرد پس‌ازآن بحاجب گفت‌مسعود رازی را میخواهم‌ملاقات کنم اورا هرچه زودترپیش من فرست .

حاجب بیرون رفت وپس‌از ربع ساعت مسعود را بحضورآورد .

مسعود باکمال احترام وتواضع داخل حجره شد وبا اجازه حسن صباح درگوشه‌ای قرارگرفت .

ابن صباح پس‌ازمکث مختصری به اوگفت چند روزپیش در خصوص مطلب مهمی با تو صحبت‌کردم‌آیا بخاطرداری چه‌گفتم !

مسعودگفت صد سال دیگرهم بگذرد یك‌کلمه ازآنرا فراموش نخواهم‌کرد .

حسن صباح‌گفت‌آن روز قرارشدکه تو به اصفهان رهسپارگردی و نامه وپیغام ما را بتاج‌الملك برساني اما آمدن غیرمترقبه این رسول مانع حرکت توگردید اینها امروز از

این قلعه خواهند رفت وشاید بهمین زودی بطرف اصفهان رهسپار شوند تو نیز باید بی‌مکث وتأمل همراه‌آنها بروی .

مسعود پرسیدآیا باید درملازمت‌آنها باشم ؟

حسن صباح گفت‌نه، تو تنها خواهی رفت حتی سفارش من بتو اینست که احدی ازاین جماعت ازرفتن تو به اصفهان مطلع نشود محتمل است بعضی ازاین اشخاص ترااینجا دیده باشند اگرترا دراصفهان ببینند دوراز مصلحت است‌وممکن است سوءظنی‌درخاطرشان راه یابد .

مسعودگفت سیدناکاملاخاطرجمع باشند، سعی خواهم کردمطابق‌دستوررفتارکنم احدی مرا نخواهد دید وامیدوارم‌آب من باتاج‌الملك ازیك جوی برود .

حسن صباح گفت اینك وظیفه تو دشوارترشده است دراصفهان‌کارهای دیگرهم درپیش داری چشم وگوش خویش راکاملاباز‌کن، مأموریت تازه تو این است‌که مراقب جریان‌امر باشی،موضوع این رسالت بپایان نرسیده وعواقبی بدنبال‌دارد، ما اینجا باید از همه چیز مطلع باشیم،توآنجا بمثابه چشم‌وگوش ماخواهی بود .

آنگاه نامه وصره زرمسکوك راكه قبلا تهیه‌کرده بودازصندوقچه بیرون‌آورد وبدست او داد وگفت امام پشت و پناهت خواهد بود .

مسعود دامن حسن صباح را بوسید وازدرخارج شد .

***

عبدالله پس ازآنکه به اندازه‌کافی خستگی را ازتن بدرکرد ازجابرخاست وبه‌ارسلان گفت این یکی ازکارهائی بودکه بخوبی فیصله یافت امیدوارم یك یك ازامورخودرا بهمین ترتیب به انجام رسانم .

ارسلان گفت البته باهمت و جسارتی که دارید بمقاصد خود موفق خـواهید شد ولی خواهش میکنم‌کارآن‌گرگ خونخواریعنی علی زنـدانبان را اینقدر سهل وآسان نگیریـد نمیخواهم بگویم درامرحسن صباح گرفتارضعف نفس شدید،شك نیست‌که جوانمردی ومروت سرشارشما سبب این‌گذشت وبخشش شد اما باید مواظب باشیدکه درمورد علی‌اینگونه رحم وشفقت‌های بیجا بخود راه ندهید، باجرأت میتوانم بگویم شما حق ندارید علی راعفوکنید هیچکس نمیتواند مجرم وگناهکاررا بمیل خاطرخود عفونماید .

عبدالله گفت خاطر جمع باش‌که از او در نخواهم‌گذشت و او را بکیفر اعمال خود خواهم رسانید .

یك لحظه بسکوت‌گذشت پس ازآن عبدالله گفت‌کم‌کم موقع رفتن ما فرا میرسد باید برای حرکت‌آماده بود دلم میخواست قبل ازرفتن قدری دراین قلعه اسرارآمیز گردش‌کنم وزوایای‌آنرا بچشم ببینم .

ارسلان گفت شاید مانعی نداشته باشد ممکن است با این شخصی‌که بخدمت ومیزبانی ماگماشته‌اند دراین خصوص مذاکره‌کنید ببینیدآیا ممکن است به این اقدام مبادرت‌کرد.

عبدالله آن مرد را بنزد خود طلبید وگفت ما دیگرامروز ازاین قلعه میرویم خدمت وحسن سلوك شما همه‌گونه موجب راحت وآسایش مابودکاش ممکن بود دراین ساعت آخر قدری درخارج‌وداخل قلعه وخانه‌های اطراف‌آن گردش میکردیم‌آیا این‌کارمانعی ندارد ؟
ازاین سخن چشمان‌آن مرد برقی زد وپس ازاندك تأملی‌گفت نمیدانم شاید مانعی نداشته باشد درهرحال بایدازرئیس جیش یاخود سیدناکسب تکلیف‌کنم .
عبدالله‌گفت پس عجله‌کن ببین‌آیا میشود ؟
آن مرد بیرون رفت وعبدالله وارسلان قریب نیم ساعت انتظارکشیدند عاقبت آن مرد مراجعت‌کرد وگفت سیدنا میفرمایند اینجا خانه خودتان است بهرکجا میخواهید بروید اکنون اگرمیخواهید خودرا حاضرکنید زیرا چیزی بحرکت شما نمانده است .
عبدالله وارسلان از فرط شوق متوجه اضطراب وانقلاب‌آن مرد نشدند همینقدر ازجا برخاسته شمشیرها را بکمرحمایل‌کردند وبه اتفاق او ازخانه خارج شدند .
قریب ربع ساعت درگوشه وکنار وحوالی قلعه براهنمائی‌آن‌مرد مشغول گردش‌بودند وضع قلعه وساکنان‌آن‌کاملا برای‌آن دونفرغریب و جالب توجه بودگاهی بقیافه‌های تلخ و گرفته‌ای‌برمیخوردندکه‌گوئی حضورآندو درقلعه موجب خشم ونارضائی‌آنان شده‌است حتی یکبار مردی پاره سنکی درقفای‌آنان پرتاب‌کرد ودشنامی نیزبرزبان راند .
عبدالله وارسلان بی‌اعتنا به‌این‌گونه برخوردها وتظاهرات بسیروسیاحت خود اشتغال داشتند تا وقتی بمدخل‌کوچه بن بستی رسیدند آنجا مرد راهنماگفت درانتهای این‌کوچه چند مخزن دردل سنگ خارا برای انباشتن وذخیره‌کردن غلات وعسل وضروریات دیگر احداث‌کرده‌اندکه بسیاردیدنی وحیرت انگیزاست اگرمایلید میتوانید ازآن دیدن‌کنید .
عبدالله ملتفت اضطراب و انقلاب آن مرد نشد و در جواب‌گفت بسیار خوب چه عیب دارد .
و سپس هرسه نفروارد‌کوچه شدند در حالیکه عبدالله بیشاپیش‌آنان حرکت میکرد.
دراین موقع‌که عبدالله‌بطرف انتهای‌کوچه رهسپاربود ناگهان چیزی‌بسرعت ازپهلوی گوش اوگذشت وبدیوار مقابل اصابت‌کرد .
عبدالله با وحشت واضطراب‌جستنی‌کرد ودرحالیکه بطرف‌آن چیز اشاره میکردگفت تیر...تیر...
و پس از این حرف بسرعت چشم به اطراف انداخت وگفت ارسلان مواظب باش‌بما خیانت‌کرده‌اند .
ارسلان شمشیرخودرا ازنیام‌کشید وفریاد زد این‌که بودکه مانند دزدان به این‌ننك تن درداد .
عبدالله نیزدست به تیغ‌آتش‌باربرد ودرحالیکه متوجه اطراف خود بود بمرد راهنما که حیرت زده درکنار او ایستاده بودگفت این چه بازی‌است براه انداخته‌اندآیامیخواهند محیط‌آرام قلعه را بمیدان جنگ مبدل سازند ؟!
مرد دراینجا بااضطراب وهیجان‌گفت اینهایك مشت مردم با ایمان ومتعصب هستند و

از رفتار ناهنجار شما بخشم آمده‌اند ومحتمل است خطری بشما روی کند هرچه زودتر باید خودرا ازاین تنگنا بیرون اندازیم عجله کنید عجله کنید. وپس ازاین حرف هرسه نفر باشتاب بطرف مدخل کوچه براه افتادند ، اما درست درهمین موقع گروهی ازساکنان قلعه درحالیکه هریك با وسائل ابتدائی مانند چوب وسنگ وبعضی ابزار و وسایل آهنین واحیاناً شمشیر و دشنه مجهز بودند سراسیمه وخشمگین واردکوچه شدند و مدخل کوچه را مسدود کردند .
بدبختانه عبدالله وارسلان کسی را ازیاران خود همراه نداشتند تا بکمك آنان غائله را دفع کنند ناچار مصمم شدند تا جائیکه ممکن است در برابر این گروه عاصی و لجام گسیخته مقاومت ورزند واگر نمیتوانند جان سالمی بدر برند اقلا برایگان کشته نشوند .

مرد راهنما پیش دوید ودرحالیکه میکوشید بادست آنان راعقب براند فریاد زنان گفت چه‌میکنید ازجان اینها چه میخواهید اینهامهمانان سیدنا هستند اماگروه مهاجمان بی آنکه وقعی بگفتاراونهند اورابکناری پرتاب کردند وبیش ازپیش بداخل کوچه راه‌یافتند.

دراین موقع یك نفرازمیان آن جماعت مانند صیادی که شکارخودرا یافته باشد اشاره بسوی آنهاکرد وفریادزد نگاه‌کنیدهمینها هستند... خوب بدام افتاده‌اند... مگذاریدجان سالم بدربرند .

وپس ازاین حرف مستقیماً بجانب آن دوحمله ورشدند .

عبدالله برای دفاع حاضرشد وفریادزد ای نابکاران که بوئی ازشرافت نبرده‌اید بیائید که مرگ انتظارشمارامیکشد .

قبل ازاینکه عبدالله شمشیرخون آشام خودرا بکاراندازد ارسلان سنگ بزرگی راکه درکنارکوچه افتاده‌بود اززمین برداشت وآنرا درمیان آن جماعت پرتاب کرد .

حمله‌وران که کاملا بعبدالله وارسلان نزدیك‌شده‌بودند وقتی باپرتاب سنگ مواجه‌شدند روی بقهقرا نهادند ویك لحظه‌بعد صدای مهیب سنگ بافریاد وغوغای آنها درهم آمیخت درهمین موقع ارسلان بعبدالله گفت اینها بی‌شك ازطرف آن ملعون بکشتن شما مأمورشده‌اند ازاین رو باید تاآخرین نفس ایستادگی کردو نگذاشت که این ناجوانمردان مهمان کش بمقصود خود نائل آیند .

هنوزارسلان حرف خودراتمام نکرده‌بود که مردی باچوب‌دستی بجانب اوحمله‌ورشد اما ارسلان اورا بضرب مشت ازپادرآورد وچوبدستی اورابرگرفت ودرحالیکه آنراتکان میداد گفت ای گوسفندان پیش بیائید شمالیاقت آنرا ندارید که‌شمشیرمردانه‌خود رابخون شما آلوده کنم این دبوس شمارا بس‌است .

عبدالله درحالیکه کاملا مواظب حمله آنها بودبه‌ارسلان گفت چه‌خوب‌بود اگرمیتوانستم قبل‌ازکشته‌شدن خودرا بسروقت حسن صباح برسانم‌آن نابکارمرا فریب‌داد و باهمه زیرکی فریب‌ظاهراورا خوردم .

ارسلان گفت آیاصلاح میدانیدکه خودرا بقلب آنها زنیم وشایدراهی بخارج پیداکنیم عبدالله گفت این کاردرستی نیست‌مادرمیان لانه‌زنبورافتاده‌ایم‌هرچه‌پیش‌برویم برعده آنها

افزوده میشود وبیهوده خود را بخطر انداخته‌ایم اگر بشود خودرا از نظر آنها پنهان کنیم بمصلحت نزدیکتراست .

درفاصله این احوال چندین بارسنگ‌های بزرگ وکوچکی بطرف آنها پرتاب‌شده ولی هیچیك به‌آنها اصابت نکرده‌بود .

عبدالله‌وارسلان درحالیکه مشغول حمله‌ودفاع ودرعین چاره‌جوئی ومشورت‌بایکدیگر بودند متدرجاً عقب می‌نشستند تاشاید پناهگاه ویاراه‌گریزی ازاین مهلکه بیابند .

سرانجام راه‌چاره برآنها مسدودشد ونزدیك دری بدیوارتکیه دادند وبدفاع وستیره پرداختند.

عرق ازسروروی هردومیریخت وآثارخستگی وضعف کم‌کم دروجناتشان آشکار میشد یك نفرفریاد زداینها را بکشید، اینهارا بکشید .

یك نفردیگر گفت نه، نه، بهتراست آنها رازنده دستگیر کنیم .

عبدالله وارسلان قوای خودرا جمع‌کرده حمله سختی بطرف آنها آوردند ودراین حمله به اندازه ده قدم‌آنها راعقب نشانیدند .

عبدالله نفس‌زنان گفت این نابکاران بما خیانت کردند الان‌است‌که شاهین‌کبوتر بلند پروازرا درچنگال خویش‌گیرد، این‌نتیجه بی‌احتیاطی واطمینان بیجای من است‌که به‌این مرد پیداکردم .

ارسلان گفت تامن زنده‌هستم نخواهم‌گذاشت موئی ازسرشماکم‌شود .

یك نفرازمیان حمله‌وران فریاد زد حمله‌کنید حمله‌کنید مگذارید خستگی ازبدن آنهابدررود .

دراین موقع درمذکورآهسته بازشد وسرزنی ازمیان دولنگه آن ظاهر گردید وبا شتاب‌گفت بیائید بیائید تازوداست داخل‌شوید .

قبل‌ازاینکه حمله‌وران بتوانند بادشنه‌های برنده خود بدن‌عبدالله وارسلان را سوراخ کنند آن دو نفر بیك خیزخود را دردهلیزانداختند و بلافاصله در را ازپشت بستند ودر تعقیب آنها صدای دشنام و ناسزای حمله‌وران در حالیکه بامشت و لگد بدر می‌کوفتند بگوش رسید .

عبدالله صدای یك‌نفرْراشنید که میگفت این‌نابکاربه‌آستان سیدنا بیحرمتی رواداشته‌است مگذاریدازدست بدررود، دررابشکنید .

وپس‌ازاین حرف صدای‌حمله‌وران بلندشد ومتفقاً بجانب‌آن درسست که‌موقتاً عبدالله‌وارسلان‌را ازکشته‌شدن نجات‌داده‌بودروی‌آوردند وبضرب‌سنگ ولگدبشکستن‌آن‌پرداختند .

عبدالله وارسلان باقلبی لرزان وخاطری پریشان درپشت درایستاده ودرحالیکه شمشیرهای‌خودرا دردست گرفته‌بودند ازفرط‌خستگی وتقلابه‌تندی نفس برمیاوردند، ضربات محکم وسخت پی درپی بدرفرود میامد ونزدیك بودکه بکلی ازجای بدررود .

عبدالله روی بجانب‌آن‌زن‌که‌کنارآنها ایستاده بودکرد وباآهنگ مخصوصی‌گفت از

همراهی شما سپاسگزاریم .
زن بااضطراب گفت خدایاچه‌واقع‌شده‌است چرا این جماعت میخواهند شما را بکشند شما کیستید ؟
عبدالله گفت ما مهمان شمابودیم .
دراین موقع ضربت‌محکمی بدرواردشدوبکلی ازجای بدررفت وچهره‌های خشمگین ووحشت‌بارآن درنده خویان درپشت آن ظاهر گردید، آنگاه زن‌اشاره بسوی دیگر کرد و مضطربانه گفت فرارکنید ...، فرارکنید ... الان میآیند زودباشید ...

فصل بیست وهشتم

درجستجوی دیوانه

حالا وقت آنست که مشی قلم راتغییردهیم وقدری ازحالات‌فیروزوخانواده اومخصوصاً سعید گفتگو نمائیم .
سعید فرزنددهساله عبدالله‌عمری‌رابه‌آسودگی‌وفراغت درخانه فیروزودردامان بامحبت چهره وگلشن باجی میگذرانید واین خانواده‌کوچك ومهربان نهایت محبت وملاطفت را در باره او معمول میداشتند سعید اگر چه حس میکرد که این دو نفر پدر و مادر حقیقی اونیستند واگرچه این‌فکر گاهی سبب دلتنگی وکدورت اومیشد ولی ازآنجاکه گرفتگی واندوه طفلان رابقائی نیست زودازآن اندیشه‌سوزناك منصرف وبه‌اتفاق مبارك و سایر کودکان ببازی مشغول‌میشد ورویهم بسیارکم متوجه این معنی میگردید .
اما افسوس که بنای این خوشبختی‌وسعادت فروریخت، یك‌سخن اهانت‌آمیزویك‌دشنام ناروابسختی درروح وقلب اوموثرافتاد وشادی ومسرت را ازخاطرش محوکرد واورامتوجه بدبختی خویش گردانید، ازآنروزببعد روحیه سعید بکلی دگرگون‌شد، دیگرسعید آن طفل شاداب وخندان نبود وباهمسالان خود ببازی وتفریح‌نمی‌پرداخت .
هرگاه سرگذشت جانسوزپدرو مادربدبخت خودرا بخاطر میآورد اشك ازدیده می‌افشاند، چه‌روزهاکه درکنج خلوت می‌نشست وآهسته وآرام میگریست، مایل نبود صدای گریه اورا فیروزودیگران بشنوند ودرمقام سؤال وجواب‌قرارگیرد، آخرتاکی این زن و شوهر گرفتارکاراوباشند آیاباید تاسالیان درازازدست ماتم واندوه اودلی پرخون وچشمی

پراشك داشته باشندچرا با گریه وماتم خودعیش آنها رامنغص میکند وسبب رنج وشکنجهٔ آنان میشود، این فکر بود که سعیدرا حتی‌المقدوراز ابراز درد والم بازمیداشت، بیچاره هروقت دلش تنگ میشد وغم واندوه برخاطرش هجوم می‌آورد میرفت ودرگوشه خلوتی که کسی ناظر احوال او نبود می‌نشست و بگریه مشغول میشد و همینکه اندکی حالتش آرام میگرفت اشکهای خودرا پاك میکرد و از خلوتگاه بیرون می‌آمد ومیکوشید تاخودرا درنظر آنها شادمان ومسرور نشان دهد .

ولی تبسمی که برلب اونقش می‌بست نشانه حزن وماتم عمیقی بود، خنده‌های کوتاه و ملایمش دلتنگی وناخشنودی اورا بثبوت میرسانید، فیروزوگلچهره هم کاملا باین موضوع پی‌برده ومیدانستند این کودك بدبخت چقدررنج وعذاب میکشدوچه‌اندیشه سوزانی خاطرش‌را ملتهب میدارد این بود که پیش از بیش برمحبت ومهرمانی خود افزوده ودرجلب رضای‌او می‌کوشیدند و حتی المقدور نمیگذاشتندگرد ماتمی برصفحه خاطرش نشیند وملول و اندوهناك شود .

دراین احوال که سعید دستخوش طوفانهای انقلاب وتشویش وحزن‌وملال بود فقط‌یك فکراندکی خاطراندوهگین اورا شادمان میکردوآن فکرعبدالله بودکه‌آنروزاورا درکوچه دیده‌ومدتی باوی‌گفتگوداشته بودسعید هروقت‌بیاداو میافتاد انبساطی درخاطرخود احساس میکرد دلش میخواست اورا ببیند وباوی طرف گفتگوقرارگیرد .

یك روزمبارك برای اوخبر آورد که‌عبدالله را درکوچه دیده وعبدالله سراغ اورا ازوی گرفته ومدتی بایکدیگر گفت وشنید داشته‌اند سعید ایـن خبررا با شادی و مسرت زیادی تلقی‌کرد ودوان دوان خودرا بکوچه رسانید اما متأسفانه‌عبدالله‌رفته‌بود وسعید موفق بدیدار او نشد .

این امرسبب‌شدکه‌سعید برخلاف رویه‌ای‌که اخیراً اتخاذکرده‌بود ازخانه بیرون‌آید وساعاتی چند درحوالی خانه‌بسر برد قصد اواین‌بودکه شاید مانند مبارك عبـدالله راببیند و شمه‌ای ازگرفتاری‌های‌خود رابرای اوبیان کندسعید احساس مینمودکه ازدیدارعبدالله‌مسرور وشادمان میشود وگفتاراوسبب دلداری‌وتسلیت وامیدواری اومیگردد سعید مصمم بوددراولین دیدارچگونگی سرگذشت خانواده خود وشرح بدبختی پدرومادرخویش رابـرای اوبیان نماید ولی علاقه ومحبت شدید خودرا نسبت بعبدالله‌که مردبیگانه‌ای‌بود ازفیروز وگلچهره وگلشن‌باجی پنهان‌میداشت زیرا اگردراین باره ازاو سؤالی میکردند نمیتوانست ازعهدهٔ جواب برآید واین محبت بیجاراکه درقلب اوراه یـافته‌است توجیه نماید فقط مبارك بود که ازاین امراطلاع داشت .

سعید هیچ چیزرا ازاوپنهان نمیکرد واورا محرم‌اسرارخود میدانست واطمینان‌کاملی نسبت به‌اوداشت مبارك‌هم اسرارسعیدرا دردل خـود حفظمیکرد وچیزی ازآن رابـاپدرو مادرش درمیان نمیگذاشت اما تنها این دلبستگی واحساس نزدیکی وآشنائی سبب نشده‌بود که سعید بخواهد سرگذشت خانواده‌خودرا برای عبدالله‌بیان نماید بلکه این اشتیاق بیشتر

ازآن جهت بودکه محمود آن طفل شریروبداندیش آن عبارت موهن وخوارکننده راپیش روی عبدالله برزبان رانده‌بود سعید ازاین بابت بسیارنگران وپریشان خاطربود آیاعبدالله حرف آن تندخوی بی‌ملاحظه را باورکرده است آیا اونیزنسبت بوی همان نظررا داردآیا عبدالله هم خیال میکندکه سعید طفلی سرراهی است دلش میخواست عبدالله برحقیقت احوال اواطلاع یابد وبداندکه اوازخانواده ای محتشم ودودمانی اصیل و توانگراست سعیدهرگاه فکر میکرد که ممکن است عبدالله بنظر حقارت وکوچکی و احیاناً ترحم و شفقت بر او بنگرد حزن و ملال شدیدی در فضای قلبش راه می‌یافت البته اگر عبدالله بربدبختی و ناکامی او دلش می‌سوخت اهمیتی نداشت ولی اگر این رحم و شفقت جنبه بیچاره نوازی و یتیم پروری داشت سعید قادر بتحمل آن نبود ، آیا کاراوبدین پایه کشیده است‌که همچنانکه طفل‌گمنام ومجهول النسبی را مورد رحم و شفقت قرارمیدهند نسبت بدونیزازهمان قبیل تأثرات ورقت‌ها بدل راه دهند این بودکه سعید می‌خواست هر چه زودترعبدالله راببیندوسرگذشت‌خانواده‌خودرا برای‌اوشرح‌دهد واحیاناً ازوی‌درآن باره یاری جوید .

اما دریغ‌که عبدالله درشهراصفهان نبود وچشم براهی وانتظارسعید بطول انجامید و خبری ازعبدالله نشد ازاینروکم‌کم یأس و اندوه عمیقی برخاطرش راه یافت و غمی نو برغمهای‌دیرینش افزوده‌شد ، بیچاره‌طفلك خیال میکردعبدالله اوراازیاد برده‌ودیگربسراغ اونخواهد آمد،این اندیشه سوزناك سخت اورا متأثرواندوهگین ساخته بودآری مگرعبدالله طفل است یاهمسال وهمبازی اوست‌که رنج راه رابرخود هموارکند وبسروقت اوبیاید .

سعید بیچاره ازفرط نومیدی واندوه درحالیکه روی سکوی سرپوشیده سابق‌الذکر نشسته‌بود اشکش جاری‌شد وچند آه‌لرزان وطولانی ازسینه برآورد،اینجا همان جائی‌است که آنروزعبدالله ایستاده وببازی آنها تماشا میکرد اینجا همان مکانی است‌که بااودردل آغازکرد وشمه‌ای ازبدبختی‌های خودرا برای‌اوبازگفت ،آنروزعبدالله بامهربانی وعطوفت بحرفهای اوگوش میداد واورا نوازش میکرد،حالا سعید حس‌میکردکه‌آن محبت وملاطفت ازروی ترحم وبیچاره نوازی بوده وجهت دیگری نداشته‌است اگر اینطورنیست پس چرا دیگربسراغ اونیامده و اورا بکلی ازیادبرده‌است .

سعید جریان اشکش سریعترشد وباآهنگ لرزانی‌زیرلب گفت نه،نه، من ازآنهانیستم من طفل سرراهی نیستم‌من ازیك دودمان اصیل ومحتشمی هستم اینقدردرباره من‌بی‌انصاف وکج خیال‌نباشید .

درواقع مثل اینکه سعیدعبدالله‌رامیدید وبا اوطرف گفتگوبود بنظرش میآمدکه‌عبدالله دربرابرش ایستاده وبحرفهای اوگوش میدهد .

افسوس‌که این یگانه وسیله‌ای هم‌که تحقق آن ممکن بود سعید،رامسرورواميدوار گرداندازبین رفت دیگرسعیدبکلی ناامید شده‌بودواميدی ببازگشت عبدالله نداشت برفرض هم باردیگربرحسب تصادف این دو نفریکدیگررا میدیدند این دیدارچه تأثیری دراحوال

عبدالله داشت جز آنکه بی‌مهری وعدم ملاطفت اوبیش ازپیش سبب کدورت وآزردگی سعید میگردید ای‌وای که بدبختی بسرحدکمال رسید واین‌تنها امید سعیدهم نقش برآب گردید .

مبارك که محرم اسرارسعید بود ومیدانست که وی ازبابت عبدالله بسیارغصه‌میخورد بارها او را تسلی میداد وبهرزبانی بود امیدوارش میگردانید یك‌بارگفته بود توچه‌میدانی شایدکاری برای اوپیش آمده باشد خاطرجمع‌باش اگرگرفتاری نداشت بطورقطع اینجا می‌آمد، نبودی‌آنروزکه من اورادرکوچه دیدم، نمیدانی‌بچه زبانی سراغ‌ترا ازمن میگرفت اگراورابببینم دست ازدامنش برنخواهم داشت وپیش تواش خواهم‌آورد .

سعید جواب داده بود من اورا باید ازاشتباه بیرون آورم اوخیال میکند من یك طفل سرراهی هستم‌خداکند اورا ببینم وآنچه لازم است بگویم تابرحقیقت امر واقف‌شود .

مدتی بود مبارك خیال میکرد سعید به‌یك نفرشباهت دارد هرچه تأمل واندیشه میکرد بخاطرنمیآورد گاهی برقی‌درسرش می‌جست واندکی بحقیقت نزدیك میشد ولی‌فوراً آن برق خاموش میشد ومجدداً تاریکی جای آنرا میگرفت از این بابت قدری نگران و مضطرب بود میخواست ازاین وسواس خارج شود وبداندآین کیست که سعید اینقدر به‌او شباهت دارد .

یك روزبا سعید مشغول گفتگو بود اتفاقی افتادکه این مسأله حل شدمبارك سخنی گفت‌وسعیدتبسمی شیرین ولی غم‌انگیز برلب‌راندآین‌تبسم فوراً بنظرمبارك آشناآمدوبخاطرش رسیدکه عبدالله نیزهمینطورلبخند میزند پس‌ازآن متوجه‌شدکه شباهت زیادی‌میان‌این‌دوتن موجود میباشد .

وقتی این مسأله روشن‌گردید مثل‌این بودکه باری ازروی دوش مبارك برداشته و گلویش‌راازقیدرهانیده‌اندنفسی براحت‌کشید وگفت حالا فهمیدم،راستی چقدردراین‌خصوص فکرکردم وبجائی نرسید .

سعید باتعجب گفت چه‌چیزرا فهمیدی ؟

مبارك‌جواب داد توخیلی به‌اوشبیه هستی !

سعید متعجبانه گفت بچه‌کسی شباهت دارم ؟

مبارك درپاسخ‌گفت همان‌که‌آنروزدرکوچه دیدیم وتواینقدربرای اودلتنگ وافسرده خاطرهستی .

سعید ازجاپرید وگفت حقیقت میگوئی !

مبارك‌گفت مدتها بودفکرمیکردم‌که تویك نفرشباهت داری اما بخاطرنمیآوردم‌حالا که تبسم‌کردی فوراً بیادم آمد،اگربدانی وقتی‌میخندی چقدرحالت لب ودهان وچشمانت به اوشباهب پیدا میکند !

سعیدآهی‌کشید وگفت‌خیلی عجیب‌است دلم‌میخواست خودم‌هم این‌نکته رامی‌فهمیدم .

درهرحال نگرانی سعید ازبابت عبدالله همچنان بجابود وغالب اوقات درباره او می‌اندیشید آرزومیکرد تقدیریکبار دیگراسباب آن ملاقات رافراهم آورد ودلش راازبار

آنهمه رنج واندوه برهاند .

اگرچه مسأله مرگ وحیات پدربزرگ وپدرش معلوم نبود وشاید هـردونفردرقید حیات‌بودندوروزی‌پیدایشان میشدولی سعیدکمتردرباره‌آنها می‌اندیشید اندوه عمده اوراجع به مادربدبخت ودیوانه‌اش بودکه هنوزبطورقطع زنده ودرکوچه وبازاراصفهان سرگردان بوداین فکربیش‌ازهرچیزسبب‌اندوه وگرفتگی خاطراومیشدبطوریکه غالب‌اوقات‌حتی‌ازیاد عبدالله بیرون میرفت ، درتمام این مدت سعید فقطیك باربخاطر عبدالله گریه‌کرده بود اما بدفعات‌درگوشه خلوتی‌نشسته وبیاد بدبختی خودو مادرش اشك ریخته وآه‌کشیده بود،سعید بیچاره‌درعرض این مدت ازفرط دردوالم نصف شده‌بود وهمچون‌کودکان بیماروعلیل‌المزاج بنظرمیرسید .

آنروزکه‌فیروزمختصراً‌شرح زندگانی‌خانواده سعیدرا‌برای وی تعریف‌کرده‌بود سعید از او قول‌گرفت‌که هروقت مادرش را درکوچه ببیند او را بهر ترتیب هست بخانه بیاورد اگر چه قول این‌معنی برای فیروز بسی سخت وناگواربود وطاقت‌نداشت مادر دیوانه‌ای‌را با فرزند حساس و نازك دلش مقابل سازد اما چشمهای استرحام آمیز سعید او را بقبول واطاعت واداشت و قول دادکه از این ببعد بجستجوی او پـردازد و در اولین برخوردی‌که‌دست دهد اورا خواه یا ناخواه پیش او بخانه بیاورد سعید بیچاره مادرش را دوست داشت وبر بدبختی او شفقت میآوردوگذشته از هرچیزبغیرت و حمیتش برمیخورد که مادرش مانندگدایان ونیازمندان درکوچه‌ها سرگردان باشد از اینروهرصبح‌که فیروز از خانه بیرون میرفت به او در این خصوص سفارش میکرد و هنگام ظهر و عصرکه موقع بازگشت او بود با امیدواری انتظار او را میکشید اما همینکه او را تنها میدید مجدداً ناامید میشد و آهی‌ازسینه برمیآورد آنگاه با آهنگی‌سوزناك می‌پرسید بازهم او راندیدی ؟

فیروز دست شفقت بر سرو روی او میکشید و او را امیدواری میداد و میگفت غصه نخور عزیزم من قولی راکه داده‌ام زیر پا نخواهم‌گذاشت آخر اصفهان‌که شهر کوچکی نیست خاطر جمع باش هرکجا باشد بالاخره او را پیدا خواهم‌کرد .

اما بی‌نتیجه ماندن جستجوهای فیروزکم‌کم سعید راگرفتار سوءظن کشنده‌ای‌کرد و پیش خود پنداشت شاید مادرش هم به دیگران ملحق شده باشد روزی هم باترس ووحشت این موضوع را با فیروز در میان نهاد ولی‌فیروز او را دلداری‌داد وگفت نه عزیزم خاطر جمع باش مادرت زنده است من‌اگر چه هنوز او رانیافته‌ام ولی اشخاص دیگری هستندکه بتازگی او را درکوچه و بازار دیده‌اند مطمئن باش همهٔ توانائی خود را دراین راه صرف خواهم‌کرد .

فیروز در پایان سخن خود بوی‌گفت اصلا چرا باید درکوچه و بازار سرگردان باشد تو حالا بزرگ شده‌ای اگر خداناکرده بعضی‌هابفهمندکه او مادرتست آبرویت میرود باید طوعاً وکرهاً او را در این خانه نگاهداشت و نگذاشت خارج شود شاید خدا فرجی دهد واز این جنون مزمن شفا حاصل نماید .

سعید بیچاره در مقابل این سخنان دست لاغر و رگدارفیروز را درمیان هردودست گرفت و از روی حق‌شناسی و وفادادی بوسید و بردیده گذاشت .

شاید خوانندگان گرامی خیال کنندکه فیروز در عرض این دهسال از یادگلنار غافل بوده و او را بحال خودگذاشته است ولی اینطور نیست فیروز بیچاره اینقدر نا مهربان و بی‌عاطفه نبود،او ازصمیم قلب آرزو داشت که بهر ترتیبی است‌سرو سامانی بوضع آشفته گلنار دختر بدبخت و دیوانه خواجه‌اش بدهد حتی‌اگر میسر بود عمر و زندگانی خود را وقف این کارکند دریغ نمیداشت‌اماافسوس که کوشش ها و فداکاریهای‌اودراین راه بجائی‌نرسید چندین بارگلنار را بخانه آورد اما نتوانست اورا درخانه نگاهدارد هربارگلنار تامدتی در خانه میماند و سرانجام‌یك روزفرصت‌می‌یافت‌وازخانه‌می گریخت‌هر بار که‌فیروز بازحمات زیاد او را بخانه می‌آورد اسبابی فراهم میشدکه از خانه میگریخت‌و از آن پس تا چندین ماه دیده نمیشد .

مخصوصاً دیوانگی‌ها و حرکات خارج از رویه‌ای‌که‌گلنار در مدت اقامت خود در خانه از خود نشان میداد سرانجام آنان را از تعقیب این موضوع منصرف‌کرد واز آن‌پس دیوانه‌را بحال خودگذاشتند .

یك‌بارگلشن‌باجی به فیروزگفته بودنمی‌بینیدکه‌ازاقامت در این خانه‌اکراه داردباید او رابه‌اختیار خودگذاشت‌و حالا که‌کار به اینجاکشیده است بقضا رضا داد و بیش از این پاپی‌اونشد شاید اصرار ما درنگاهداشتن او درخانه‌بیش‌ازپیش مزاج او را از جاده اعتدال منحرف نماید .

یك سال به این ترتیب گذشت پس‌ازآن تامدتی ازدیوانه خبری نبود واین امرکم موجبات تشویش ونگرانی فیروز و خانواده او را فراهم آورد فیروز برای جستجوی او بتکاپو افتاد وسرانجام دانست‌که عمال‌داروغه اورابه‌تیمارستان شهرکه‌اختصاص بنگاهداری اینگونه بیماران داشت برده‌اندگلنار بیچاره سالها در تیمارستان بسر برد و چنانکه رسم بود ازوی‌کمال مراقبت بعمل‌می‌آمدمعذالك‌یك بار ازفرصت‌مناسبی که‌بدست آورداستفاده‌نمود و با چابکی از تیمارستان‌گریخت و بار دیگر درکوچه و بازار اصفهان ظاهرگردید .

فیروز و خانواده او از ظهور مجددگلنار خبر یافتند در این هنگام سعید هفت ساله بود و دیگر برای فیروز امکان نداشت‌که درصدد آوردن دیوانه بخانه برآید چه این امر مستلزم آن بودکه سعید از سرگذشت خانواده خود و از هویت مادرش آگاه‌شود و آرامش خانواده یکباره از میان برود و مصائب وگرفتاریهای تازه‌ای ببار آید

مع‌الوصف فیروزهمه جامواظب ومراقب احوال اوبودگاه‌گاهی طعامی تهیه‌میدید و پنهانی برای‌اومیبرد دیوانه هم‌گاهی آنرا می‌پذیرفت وبارغبت میخوردزمانی هم‌ازقبول‌آن استنکاف میکرد وهرچه فیروزاصرارمیکردگوش بحرف اونمیدادیك‌بارا تفاق افتادکه اصرار فیروزحالت دیوانه‌را سخت‌منقلب‌کرد وکاسه را برداشت‌وبرسراوکوبید فیروزبیچاره باچشم گریان وسرشکسته بخانه بازگشت .

فیروز گذشته ازاین بالاپوش ولباس‌اوراهم فراهم میکرد اما معلوم نبود بچه‌مناسبت رنگ سفید درنظرش جلوه‌کرده بود وهیچ رنگ دیگری‌را نمی‌پذیرفت دیوانه سرتاپاملبس بلباس سفیدبود وهیئت مخصوصی داشت همهٔ مردم اصفهان اورا بنام دیوانهٔ سفید پوش می‌شناختند وبرخی هم ازچگونگی سرگذشت اواطلاع‌داشتند وکم‌وبیش ازوی مواظبت و مراقبت می کردند .

دیوانه رفته رفته با فیروزآشنا شده واورا ازمیان تمام افراد شهرمیشناخت هیچکس نبود که‌دیوانه به‌اواطمینان کندومدتی باوی به گفتگومشغول‌شوداین آشنائی‌هم نه بواسطه‌روابط‌قبلی بوددیوانه هیچ‌چیز بخاطر نداشت ونمیدانست‌فیروزهمان خدمتگزارباوفا ومهربان اوست اما چون درعرض این مدت بیش ازهرکسی بسروقت اوآمده بود دیوانه اورا بهترازهرکس دیگرمیشناخت واسم‌عجیبی به اوداده بود هروقت میخواست اورا صداکند همان اسم رابر زبان میراند فیروزهم‌بهیچ وجه‌ازاین بابت شکوه‌ای نداشت وهرگاه دیوانه اورا به‌آن‌اسم میخواند باکمال رأفت ومهربانی جواب میداد. دیوانه به‌او «زاغچه» میگفت !

درهرحال فیروزحتی‌المقدورازاومواظبت میکردویك بارنمیشدکه پس‌ازدیداراواز فرط محبت ومهربانی اشك حسرت واندوه ازدیده نبارد .

***

یك روزپس ازآنکه عبدالله سعید را درکوچه ملاقات نمود وفیروزبه‌اجمال سرگذشت خانواده خواجه سروررابرای اوتعریف کرداتفاق تازه وغیرمنتظره‌ای رخ‌دادکه‌سبب‌پریشانی ونگرانی وتعجب وحیرت فیروزوگلچهره وگلشن‌باجی گردید ومدتی پس‌ازآن ازفکر و اندیشه بیرون نمی‌رفتند توضیح این‌مقال‌آنکه یك‌روزگلشن‌باجی برای خرید پاره‌ای از اجناس از خانه خارج شد وبیازار رفت در آنجا دونفر سوار را دیدکه‌یکی از آنها بسیار بنظرش آشنا آمد و عجب در این بودکه آن سوار هم بطرف گلشن باجی متوجه شد و قبل‌از اینکه درخم بازار از نظر محو شود. چندین‌باربعقب برگشت و وی‌رابدقت نگاه‌کرد.

گلشن باجی پس‌از خرید اجناس بطرف‌خانه رهسپارگردید و تمام فکر او در راه متوجه سوار بود،چندین بار زیرلب گفته بودآه این مرد چقدر به او شباهت داشت .

گلشن باجی عبدالله فرزند ناکام ننه عبدالله و شوهرگلنار را بخاطر آورده و نمیتوانست شباهت زیادی راکه بین‌این دونفر وجود داشت نادیده انگاردآیا میشود دونفر تااین اندازه بهم شباهت داشته باشند .

آیاگلشن باجی میتوانست تصورکندکه این سوار همان عبدالله داماد خواجه سرور و پدر سعید میباشد .

دهسال بودکه از عبدالله خبری نداشتند از آنروزکه بیگناهی او ثابت شد و او را مجدداً برندان عودت دادند تاامروزکمترین نشانی از عبدالله ظاهر نشده و هیچگونه‌خبری از وی در دست نبود آیا هنوز عبدالله در زندان است آیا او را رها کرده‌اند ،مرده‌است یا حیات دارد اگر زنده است چرا بسراغ خانواده خود نمیآید واگر مرده است پس چرا

متصدیان زندان خبر مرگ او را ببازماندگانش نداده‌اند درهرصورت گلشن‌باجی همه‌فکری میتوانست پیش خود بکند جزاینکه این سوار همان عبدالله باشد چطور ممکن بود عبدالله بااین سلامت حال در اصفهان زندگانی نماید اما از احوال زن و بچه خود بی‌خبر باشد .

وقتی گلشن‌باجی بخانه رسید خیلی متفکر و اندیشناك بود گلچهره و فیروز علت را از او سؤال کردند جواب داد ساعتی پیش سواری را در بازار دیدم که شباهت کاملی بعبدالله داشت توگوئی سیبی را از میانه نصف کرده‌اند غریب این بودکه او هم متوجه من شده و تا آخرین فرصت مرانگاه میکرد .

از این خبر دلهای فیروز و گلچهره بطپش افتاد و رنگ از رویشان پرید و فیروز با نالهٔ خفیفی گفت آه چه می‌گوئی مادر... توکسی را شبیه عبدالله دیدی ؟ !

گلچهره با آهنگی‌که حاکی از امیداوری و مسـرت بودگفت...کاش بااو حرف میزدی ... شاید خودش بود ...

گلشن‌باجی همانطورکه متفکرواندیشناك بودگفت‌ولی اهمیتی نداردگاه ممکن‌است دونفر بیگانه‌که هیچگونه قرابت خانوادگی باهم‌ندارند شباهت زیادی‌بیکدیگر داشته‌باشند در هر حال نباید چندان از این بابت نگران ومضطرب بود مطمئناً این عبدالله نبودچطور ممکن استعبداللهدر اصفهان باشد وازحالت زن‌و فرزند خودبدینگونه غافل و بیخبربماند.

گلچهره گفت چه‌میگوئی راجع‌به نگاه‌های او، یقیناًرازی در این میانه هست، ماچه میدانیم‌در این‌مدت‌مدیدچه‌گذشته است،آه خداآیا ممکن‌است عبداللهزنده باشد .

فیروز گفت مادرجان تو خبط کردی‌که برای اطمینان و خاطر جمعی با او سخن نگفتی، ازکجا میدانی، دنیا هزار رنگ دارد شاید اوتازه به این شهر آمده باشد .

گلشن‌باجی بابی‌تکلیفی ونکرانی سرخود را تکان داد وگفت‌راست میگوئی ننه‌جان من خبط‌کردم ولی از طرف دیگر او سوار بود تا رفتم از بهت و حیرت بیرون آیم رفته بود و دیگر برای‌من‌امکان نداشت که او را ببینم .

در هرحال این موضوع همچنان در نظر آنها بود و در مدت غیبت عبدالله هیچگاه‌از یاد آن بیرون نرفتند ولی‌ابداً در اطراف این‌موضوع با سعید حرفی نزدند میترسیدندشرح این ماجرا بیش از پیش سبب هیجان و تحریك احساسات او شود .

یکماه‌ونیم از این واقعه‌گذشت یك روز صبح فیروز ازخانه خارج شد و برای انجام دادن‌کاری بیکی از محلات‌دوردست رهسپارگردید .

هنگامیکه‌ازیکی ازکوچه‌های خلوت وبی‌سروصدا میگذشت‌ناگهان یك‌نفراورا ازعقب آوازداد وباآهنگ مخصوصی گفت‌اوهو،زاغچه، زاغچه !

فیروزازشیندن این سخن‌مانندمیخ‌برزمین استوارگردید وباشتاب بعقب متوجه‌گردید یقین داشت که پس‌ازیکماه‌ونیم جستجوسرانجام برحسب تصادف دیوانه راپیداکرده‌است .

فیروزازفرط اضطراب وهیجان رنگش‌بریدوزانویش بلرزه‌افتاد،این گلناربودکه‌اورا آوازداده‌واکنون خرامان بالبهای متبسم بسوی اومیآمد فیروزازسوئی خوشحال وازجهتی

متأثر واندوهگین شده‌بود آیا باید چنین موجود دیوانه وبدبختی رابعنوان مادربا سعید روبرونماید ؟

دیوانه نزدیك شد وگفت این‌توئی... زاغچه مهربان ... ازکجا میائی ...

فیروزکه اندکی حالش بجاآمده بودتبسم حزن انگیزی برلب راندوگفت‌آه توچرا اینقدر نامهربان شده‌ای ... دیگرهیچ یادی ازمن نمیکنی .

دیوانه خندهٔ مخصوصی کردوهردودست خودرا بیکدیگرنواخت وگفت دلم‌برایت‌تنگ شده‌بود خوب شدترا دیدم ... اما ...

دیوانه قیافه تأثرآمیزی بخود داد وگفت‌آه میخواهی بروی ... تودیگربرای‌من چیزی نمیاوری ؟ !

فیروزگفت برای‌اینست‌که توزن‌خوبی نیستی من‌خجالت میکشم باتوحرف بزنم مگر نمی‌بینی‌لباست چقدرآلوده شده‌است ... من اصلاازتوقهرمیکنم .

دیوانه مضطرب شد وگفت‌ترا بخدانرو ... ببین... میخواهم‌یك‌چیزی بتوبگویم.

فیروزکه میخواست دیوانه رامطیع خویش‌سازد سررابرگردانید وگفت‌نه، نه، من‌باید بروم، بیك‌شرط میایستم، اگرلباس‌تمیزوتازه‌ای داشتی باتوحرف‌خواهم زد والابکلی تراترك خواهم‌گفت .

دیوانه متضرعانه گفت آخرلباس نو ازکجا بیاورم .

فیروزخنده‌ای‌کرد وگفت‌کاری ندارد من‌آنرا بتوخواهم داد .

دیوانه‌دست خودرا ازخوشحالی برهم زد وجستنی‌کرد وگفت‌من میدانستم‌که زاغچه آدم خوبی است !

فیروزدست اوراگرفت وگفت حالا بیابرویم تاآنرا ازدرزی‌گرفته بتوبدهم .

وپس‌ازاین حرف براه‌افتاد دیوانه هم بی‌اراده پهلوبپهلوی اوحرکت‌کرد .

فیروزراه خانه خودرا درپیش‌گرفت وتقریباً باسرعت حرکت میکرد ازآن باك‌داشت مباداقبل‌ازآنکه بخانه برسد دیوانه‌رأیش برگردد وازپیروی اوخودداری نماید .

همینطورهم شدهنوزنصف راه‌طی نشده‌بودکه غفلةً دیوانه ایستاد ومتعجبانه گفت‌آه‌تو مراکجا میبری ؟

دل فیروزفروریخت ودرحالیکه همچنان مچ‌دست اورامحکم‌گرفته بودگفت مگر نمی‌خواهی لباس سفیدازمن بگیری ؟

دیوانه درحالیکه سعی میکرد مچ‌دست خودرا ازدست اوبیرون‌کشدگفت مرا ول‌کن مگرمن مرده‌ام‌که میخواهی پیراهن سفید برتن‌من‌کنی پیراهن سفید را خودت بپوش‌که رنگت مثل زغال سیاه‌است !

فیروزگفت هرچه میخواهی‌بگومن مجبورهستم‌که ترا پیش طفلت ببرم اوسراغ ترا ازمن‌گرفته است بایدنزد اوبیائی .

این‌جمله‌دیوانه‌راساکت‌کردولحظه‌ای‌بی‌حرکت‌برجای‌ایستادآنگاه‌مجدداً بجنب‌وجوش

افتاد و گفت‌مرا ول کن من ازیداراووحشت دارم نمی‌خواهم رویش رابببینم ... خیال‌میکنی میتوانی بااین حرفها مرافریب بدهی .

فیروزباعجزوالحاح گفت برای خداگوش‌بده ، بفرزندت رحم کن‌بیا اورابببین... اگر بدانی چقدرزیبا ودوست‌داشتنی شده‌است .

دیوانه در حالیکه سعی میکرد خودرا ازپنجهٔ فیروزخلاص نمایـد گفت زیبا ودوست داشتنی ... هههه ... چرامراآزارمیدهی ولم‌کن بگذاربروم من‌اصلاً طفلی‌ندارم‌که برای دیدن اوبیایم مگردیوانه هستی‌که این‌سخن رابمن میگوئی .

فیروزگفت‌توبیاببین‌اگردروغ گفتم هرچه خواستی بمن‌بگواگربدانی چقدرترادوست دارد هرروز سراغ ترا ازمن می‌گیرد وبرای خاطرتوگریه میکندآیاتودل نداری،رحم و عاطفه نداری، چرانسبت‌بەفرزند بیچاره خود ابرازمهرومحبت‌نمی‌کنی، آیا ازاوبیزاری ؟

دیوانه باآهنگ مخوفی‌گفت آری من‌ازاوبیزارهستم، ازتوهم‌بیزارهستم !

فیروزباعجروالحاح بیشتری‌گفت رحم‌کن ... رحم‌کن ...

دیوانه بکلی ازحال‌طبیعی بیرون رفته وقیافه وحشت‌باری بخودگرفته بود اگرموقع دیگری بود فیروزازترس میگریخت واورابحال خود میگذاشت اما اوبسعید قول داده‌بودو خودرامجبوربتوقف میدیدومصمم‌بودبهرترتیبی است‌دیوانه رابخانه‌برد، ازاین‌رو بار دیگر گفت رحم‌کن ... رحم‌کن ...

دیوانه دست‌خودرا بشدت تکان‌داد و گفت آیابمن رحم‌کردندکه من‌بتورحم‌کنم ... آه دارد میآید ... من ازاومیترسم ...

فیروزوقت راغنیمت شمرد و گفت آه ازاوبترس اومیخواهد بتوصدمه‌ای واردکند ... اومیخواهد ترابشوهرت ملحق‌کند ... بیافرارکنیم ... میترسم مراهم به‌آتش توبسوزاند.

وپس ازاین حرف دست دیوانه راکشید واوراکشان‌کشان براه انداخت .

شاید دیوانه پیش خودمی‌پنداشت‌که آن‌مردخطرناك درتعقیب اوست ازاین‌رودررفتن تعجیل میکرد فیروزهم ازخدا میخواست ودرحالی‌که دست‌اورا محکم دردست‌گرفته بود با شتاب بجانب خانه رهسپار گردید .

بالاخره بهرترتیبی‌بوداورا باخودتانزدیك درخانه‌آورد آنجادیوانه‌ازآمدن‌خودداری کرد وفریادزنان گفت‌آه‌چرامرا اینجاآوردی،اینجا خانه شیطان است، من‌ازاینجامیترسم .

فیروزگفت چه‌میگوئی،اینجا خانه‌فرزند تست،همراه من‌بیا، پسر محبـوبت انتظـار ترامیکشد .

دیوانه بـامنتهای قدرت سعی‌میکرد خـودراازدست فیروز خـلاص نماید وبااینحال میگفت ولم‌کن . . . ولم‌کن . . . من‌ازاومتنفرم، نمیخواهم بیایم .

ازصدای دادوبیداد در باز شد وگلش‌باجی وگلچهره ازخانه بیرون آمدند .

فیروز بمجرد دیـدن گلچهره فریاد زد بیا کمك‌کن او را آورده ام میترسم از دست برود .

گلچهره آشفته وگریان پیش‌آمدوباملایمت بازوی‌دیوانه راگرفت وگفت بیابرویم ماباتودوست هستیم،اینجا بتوخوش خواهد گذشت .

ولی دیوانه ازاین حرفها متقاعدنشد وهمچنان دراصرارخود باقی ماند بالاخره گلشن‌باجی چلوآمد وگفت میخواهی بروی بسیارخوب‌اصراری‌نمیکنیم، اختیاربا‌تست اما هیچ‌فکر نمیکنی‌اگر بروی گرفتارآن مرد نابکارمیشوی واودرصدد آزار تو برخواهدآمد .

ازاین سخن اندکی حالت دیوانه آرامترشد وگفت چه‌گفتی . . . آن مرد باریش انبوه . . .

گلشن‌باجی گفت من برای خاطرخودت‌گفتم حالا اگرازاوباکی نداری برووا‌گر میترسی باما بیا ،اینجا ما ازتومواظبت خواهیم‌کرد،طفلت‌را هم نخواستی نبین،اصلااوبتو کاری ندارد واورا نخواهی‌دید .

دیوانه بکلی رام شدوگفت راست میگوئی‌اینجا پناهگاه خوبی‌است .

فیروزوگلچهره اورابداخل خانه هدایت‌کردند آنجاگلشن‌باجی وگلچهره ازکیفیت واقعه پرسیدند و فیروزچگونگی‌ماجرا رابرای‌آنهاشرح‌دادپس‌ازآن‌دیوانه را به حجره‌ای که مجاور حجرهٔ خودشان بود بردندو در را بروی او بستند آنگاه جملگی‌گرد یکدیگر نشستند و بگفتگو و مشورت پرداختند، اولین سؤالی‌که فیروزکرداین، بودکه‌سعیدکجاست؟

گلچهره‌جواب داد ساعتی‌قبل سعیدو مبارك هردو بیرون رفتند و هنوز بازنگشته‌اند.

فیروز گفت خوب شد که اینجا نبود و او را بااین وضع تأثرانگیز و رقت‌بار ندید در هرحال وقتی آمد چیزی به‌او نگوئید من خودم با طرز خوشی مطلب را به‌او حالی خواهم‌کرد .

گلچهره‌با تأثر زیادی‌گفت‌سالهامیگذردکه‌این دختربدبخت‌باهمین‌وضع تأسف‌انگیز ورقت‌بار زندگانی میکند آه نمیدانم خدا دراین‌باره‌چه مشیتی دارد... آخراین‌دختربیگناه چه جرمی‌کرده است‌که باید بچنین عقوبتی دچار شود .

فیروز آهی‌کشیدوگفت براستی‌مایه تأسف است کاش این‌بیچاره هم بدیگران ملحق شده بود اگر چه مرگ دختر جوان ناکامی تلخ و ناگوار است ولی هرچه بود میگذشت و مرور ایام خاطرهٔ سوزناك آنرا از یاد میبرد اما اکنون نه‌مرگ است نه‌زندگی، هربار که چشمم به‌این بیچاره می افتد شبح بدبختی‌و بیچارگی‌در نظرم مجسم میشود و خاطرات سابق نیز در اثر آن احیا میگردد، چه خوب‌بود اگر ورق برمیگشت وتغییری در اوضاع داده میشد، بعقیده من یامرگ یا نجات...

فیروز پس‌ازگفتن این‌کلمات با حزن و تأثری‌عمیق سر خودرا بزیر انداخت وآهی طویل و سوزان ازکوره دل برکشید .

گلشن‌باجی گفت ناچار مصلحتی در این‌کار است که ما نمی‌فهمیم شاید در آینده تغییری دراوضاع روی دهد آنگاه معلوم خواهدگردیدکه پیش آمد این مصائب چه مصالح بزرگی‌در برداشته است .

فیروز گفت با این وجود نمیتوان او را به‌اختیار خود گذاشت من درصدد علاج او برخواهم آمد آیا شنیده‌اید که بتازگی طبیب مسیحا نفسی از هند به این شهر آمده است می‌گویند علاج این گونه امراض برای او از نوشیدن آب آسانتر است باید بسراغ او رفت شاید بتوان این بیچاره را از بدبختی بی‌نظیری که سالیان دراز است دامنگیر احوال او شده خلاص کرد .

گلچهره درجای خود تکانی خورد و گفت آه‌راجع به‌این شخص عجیب حرفهای زیادی میزنند پریروز که بگرمابه رفته بودم آنجا چیزهای عجیبی از او نقل میکردند چطور بود که‌ماهیچ بیاد این مرد نبودیم آیا میشود امیدوار بود که زمان بدبختی این‌دختر بیچاره بپایان رسیده است .

فیروز گفت ازفضل‌وکرم خدا بعید نیست ازکجا معلوم‌است، شاید‌همین فکری که‌بخاطر من خطور کرده است ازیك‌مبدأ غیبی باشد، مااین‌کاررا خواهیم کرد، امید است گشایش و فرجی روی کند .

گلچهره گفت اما درگرمابه میگفتند که این شخص با آنهمه علم ومعرفتی که دارد کسی رانزد خود نمیپذیرد و گوش بعجز ولابه بیچارگان و دردمندان نمیدهد .

فیروز گفت راست میگویند همینطوراست اوکسی رانزد خودراه نمیدهد .

گلچهره با ناامیدی پرسید پس توچه‌خواهی کرد ؟

فیروزجواب داد چاره‌ای نیست من‌بااوازدرعجزوالحاح درخواهم آمد البته وقتی سرگذشت جانسوزاین بدبخت رابشنود بحال اورحمت خواهدآورد من‌برای اینکه اورابر سررحم وشفقت‌آورم تمام سرگذشت خانواده خواجه‌را ازابتدا تا انتها برای‌اوتعریف‌خواهم کرد البته بااین وصف امیدواری میرود که دراین مورد استثنائی قائل شود .

فیروز نفسی کشید و در تعقیب سخنان خود گفت این فالگیران و رمالان‌که دربازار گردآمده ومنتظرمشتری ساده لوح ونادانی‌هستند چیزی درچنته ندارند وکارآنها باسحرو جادوپیشرفت میکند اگرراست میگویند چرا به‌اصلاح‌کارخود نمی‌پردازند امااین حکیم دانشمندسالهاریاضت‌کشیده‌ومتحمل‌رنج ومشقت‌شده،وجوداو گنجینه اسراراست ودلش‌جایگاه علم ومعرف است چندین بارتابحال بکارهای بزرگی اقدام نموده بی آنکه منتظر اجر و پاداشی باشد اومیداندکجا باید علم خود رابکاراندازدوکجا باید امساك ومضایقه روادارد تصورمیکنم درمورد این دختربدبخت دلش برحم آید وبمعالجه وشفای اوقیام نماید .

دراین موقع درصداکرد ویك لحظه‌بعد صدای مبارك ازمیان حیاط بگوش رسید .

گلچهره ازجاپرید وگفت آه‌آمدآمد سعیداست .

درهمین موقع سعید ازپلکان بالاآمد وبا صورت گرفته واندوهناکی درآستانه در ظاهر گردید .

فصل بیست و نهم

مادری که قلب ندارد

امروزصبح سعید به‌اصرارمبارك ازخانه بیرون آمد وقدری دراطراف کوچه وبازاربگردش وتماشا پرداخت .

سعید بهیچ وجه راضی نمیشد ازسر کوچه خودشان پیشتررود ولی مبارك بهرزبانی بود سعیدرا راضی کرد واورا همراه خود ببازارها ومعابر پرجمعیت شهربرد،قریب دوساعت این گردش بطول انجامید، بدبختانه عبدالله راهم ندیدند و بالاخره سعید خسته ونومید به اتفاق مباك بسوی خانه رهسپار گردید .

این گردش گذشته ازآنکه بادی ازدل سعیدبرنداشت برگرفتگی واندوه خاطراونیز افزود مردم‌رامیدیدکه خوشحال وخرم‌درکوچه وبازارعبورمی کنند، یك بارطفل‌شش‌ساله‌ای درکناراوبرزمین افتاد وصدای گریه‌اش بلند شد امامادرش باشتاب اورا اززمین بلندکرد و دست به‌سررویش کشید واشکهایش راپاك کرد، باردیگرطفل ده‌ساله‌ای رادیدکه دست در دست پدراند‌اخته ودرحالیکه سربالاگرفته بود خرم وخندان باپدرگفتگو میکرد،مشاهده این دوحال قلب طفلك بیچاره رابسختی بدردآورد چنانکه چشمانش پر ازاشك شد وديده‌را باآه سوزانی برهم گذاشت آری اوازداشتن پدرومادری مهربان وازنوازش بی‌ریای آنان بی‌نصیب بود، کدام درد ومصیبتی برای طفل بالاترازیتیمی وبی‌کسی‌است، طفلی که ازنوازش های مادروعاطفت‌های پدرمحروم باشد چه‌بهره‌ای‌ازحیات‌دارد، دامان بامحبت مادربهترین مأمن وپناهگاه طفل است،وقتی‌طفل یتیم آه میکشد واشك میریزدکدام قلب‌است‌که متأثرو اندوهناك نشود و کدام دیده است‌که بربدبختی اواشك‌نبارد، سزاوارنیست درمقابل چشم یتیم پدری‌طفل خودرا نوازش‌کند ومادری فرزندخویش را درآغوش‌گیرد .

یتیم تاوقتی درعوالم کودکی‌سیرمیکند به‌بدبختی وناکامی خود نمی‌اندیشد ولی‌همینکه پابدایرهٔ رشدگذاشت واحساسات وعواطفی درفضای کوچك قلبش راه‌یافت بعظمت فقدانی‌که متوجه اوشده‌است پی میبرد وآنوقت‌است‌که به‌اندك پیش آمد ناگواری متأثرواندوهناك

میگردد وبر بیکسی وتنهائی خود اشك‌میریزد، دل اومانندگل سرخی است که ازفرط نازکی ولطافت حتی‌ازبوئیدن وبوسیدن هم پژمرده‌وآزرده‌میشود، وای‌برآن شقی وسنگ‌دلی که‌در صدد آزاریتیم برآید وسبب‌آزردگی وریزش اشك اوشود .

سعید نیزچنین حالت ووضعی‌داشت اوطفل حساس وباعاطفه‌ای بود دلش درهوای‌مهر مادرومحبت پدرپروازمیکرد، آرزومیکرد روزی فرارسدکه مادراورا دردامان خودگیرد و پدردست شفقت وملاطفت برسرش کشدآیا این سعادت نصیب اوخواهد شدکه حلقه‌های‌چشم بامحبت مادربطرف اومعطوف شود واورا ازروی عشق وعلاقه بنگرد آیا روزی‌خواهد رسید که دعای خیرمادر بدرقه راه اوباشد وازدلسوزی وحمایت صمیمانه پدربهره‌مندگردد .

سعید بااینگونه تأثرات وافکاروارد خانه شد ویکراست بطرف حجره رهسپارگردید مبارك هم اورا ازعقب دنبال میکرد .

وقتی سعید واردشد وفیروزرا برخلاف معمول درخانه دیدسلام‌کرد وباحزن واندوه سرشاری درگوشه‌ای قرارگرفت .

فیروزجواب سلام اوراداد وبامحبت زیادی‌گفت عزیزم‌کجابودی بیرون رفته‌بودی ؟

سعید آهسته جواب دادبامبارك بیرون رفته بودم، قدری‌دربازاربزرگ گردش کردیم .

فیروزگفت‌آری فرزندجان‌درگوشهٔ خانه ماندن فایده‌ای‌نداردگاهی بیرون‌بروگردش کن دلت بازبشود .

سعید آهی‌کشید وگفت چه‌میگوئی باباجان هرچه درکنج خلوت بسربرم بهتراست گردش وتفریح بکدام دردمن میخورد وچه‌گرهی ازکارم میگشاید امروزپس ازچندین‌هفته بامبارك ازکوچه خودمان‌خارج شدیم خیال میکنید این گردش وتماشا مرابرسردماغ آورد اشتباه است چگونه میتوانم خوشحال وخرم‌باشم وحال آنکه همسالان خودرا می‌بینم‌که مادرانشان آنهارا درآغوش‌گرفته‌اند وپدرانشان بادیده مهروعطوفت بر آنان مینگرند مشاهدهٔ این احوال مرابیش ازپیش متوجه محرومی وبی‌نصیبی خود میکند آرزومیکنم‌کاش من‌هم مادری داشتم‌کاش منهم سایه پدری برسرم بود .

فیروزگفت باصبروحوصله همه‌کاری درست خواهدشد من‌حس میکنم‌که بهمین زودیها آرزوهایت عملی خواهدگردید واین نومیدی ویأس‌تراترك خواهدگفت .

سعید سرخودرا ازروی ناامیدی تکان دادوگفت آه‌ای باباجان تاکی مرا امیدواری میدهی هروقت میروم‌گله وشکایتی ازبخت خودکنم فوراًمرابصبروتحمل دعوت میکنی‌آخر تاکی صبروحوصله ازخودنشان‌دهم‌انصاف میخواهم یك‌طفل تاچه‌حد میتواند صبروتحمل‌کند من دیگربهیچ وجه درخودتاب وتوانی نمی‌بینم پیمانهٔ صبرم لبریزشده‌است هر روزخون دل میخورم وچیزی‌نمیگویم به‌امیدانیکه فرداکارم بهترخواهد شد .

فیروزگفت میدانم چه دردوالمی درقلب تست وچه‌رنج وشکنجه‌ای ترا عذاب میدهد اماچاره چیست وقتی شخص دستش بجائی نرسید ناچارباید صبروحوصله‌کند وپیش‌آمدهای

ناگوارروزگاررا باخونسردی وبی‌اعتنائی تلقی نماید .

سعید گفت بخدا قسم اززندگی خود بیزارشده‌ام کسی که اینقدر بدبخت‌وبیچاره باشد زندگانی بچه درد او میخورد اصلا من‌یك موجود بیفایده‌وبی‌ثمری هستم گذشته ازبدبختی وبیچارگی‌که دامنگیراحوال خودم میباشد سبب آزارواذیت دیگران نیزشده‌ام بخوبی حس می‌کنم‌که تاچه‌اندازه وجود من‌باعث‌شکنجهٔ روحی برای شماست چطورمیشودکه من بااین وضع رقت‌بارو تأثرانگیزدرخانه‌شما زندگانی نمایم وشماازاحوال من غافل‌باشید،فکرکنید ببینید اگرمن نبودم چقدرخوشبخت وسعادتمندبودید، درکمال رفاه وآسودگی وفراغت‌بال عمری بسرمیبردید وهرلحظه باچهرهٔ غمگین وافسرده من مواجه نمیشدید،مگرنه‌این است که افسرده‌دل دیگران رانیزافسرده میکند همانا پریشانی من سبب پریشانی وتشویش‌خاطر شما نیزهست، چرا مرا سعید نام‌نهاده‌اید، منکه اینقدربدبخت وبیچاره‌هستم .

فیروزدست خودرا بعلامت عجزولابه بسوی اودرازکرد وگفت آه فرزندم این‌حرفها چیست چرا مرا باگفتن‌این‌کلمات ناهنجارآزارمیکنی آیا نمیدانی‌که ماترا همچون‌فرزند خود دوست داریم وجورت را به‌هزار نازومنت میکشیم .

سعیدباهمان‌آهنگ‌سابق‌بسخن ادامه‌دادوگفت‌ولی‌باورکنیدکه‌قلباًراضی‌نیستم‌بخاطرمن رنج‌بکشیدووجودمن‌باعث‌آزاروشکنجه شماشود، آیانمی‌بینیدچقدرمیکوشم‌تاجائیکه‌ممکن‌است لب بشکوه باز نکنم و حتی خود را شادمان و بی‌خیال نشان دهم برای اینکه نمی‌خواهم گرد ملالی‌برخاطرتان‌نشیند، خاموش می‌نشینم ودرخودفرومیروم وخودرامیخورم تاباپریشانی خود شمارا پریشان‌و آشفته خاطر نکنم، تصدیق‌کنیدکه دراین چندهفته اخیرچقدر ضعیف و شکسته شده‌ام این ازاشکهائی است‌که درداندرونم ریخته وازآه‌هائی است‌که در سینه‌ام خفه شده، باورکنیدکه من خیلی درپنهان‌کردن غم واندوه خود میکوشم وحتی‌المقدورنمیگذارم آثارآن درصورتم ظاهرشود ولی چه‌بایدکرد رنگ‌رخساره‌خبرازازضمیرمیدهدیك طفل‌بسن وسال من چقدرمیتواند متحمل وخوددار باشدکاش یك وسیله‌ای پیش می‌آمدکه شما ازدست من‌آسوده میشدید ومنهم ازاین‌گرفتاریها ومصائب وصدمات خلاص میشدم .

فیروز از شنیدن این سخنان‌که حاکی از تأثر و رقت فوق‌العاده سعید بود بحدی متأثرگردیدکه بغض بیخ‌گلویش راگرفت و با این حال باکلمات مقطوع و لرزانی‌گفت آه فرزند عزیزم چرا این حرفها را میزنی وبمن‌که اینقدر ترا دوست دارم عذاب می‌دهی میدانم چه چیز ترابگفتن این‌کلمات وادار میکند تأثر و رقت زیاد عنان ازکفت ربوده و بدینگونه بیخود و مأیوس شده‌ای، بدان‌که اینگونه سخنان بیشتر از هرچیز مرا می‌آزارد و سبب‌کدورت و آزردگی من میشود، نه‌عزیزم تو اشتباه میکنی ازتو بتنگ نیامده‌ایم و جورت‌راهر چقدر هم سخت و مشکل باشد بجان میخریم اگر بدانی پدر و مادر تو وسایر افراد خانواده‌ات چقدر بما مهربانی‌کرده‌اند ، این لقمه نانی‌که تو میخوری از تصدق سر آنها عاید ما میشود آیا میدانی پدربزرگت چه محبت بی‌نظیری در حق ماکرد او درعین تنگدستی و عسرت بفروش ما رضا نداد و ما رادرراه خداآزادکرد اگر او این مرحمت‌را

درباره ما مبذول نمیداشت تشکیل این خانواده کوچك که می‌بینی محال بود، هریك از ما بشهری و دیاری پرتاب میشد، کدام آدم حق ناشناس و بی‌عاطفه‌ای است که محبت و ملاطفت های چنان خواجه بزرگواری را نادیده انگارد، ما هرچه درحق تو بکنیم باز کم کرده‌ایم عزیزم چرا خود را رنج میدهی وجلو اشك خودرا میگیری، گریه کن،زاری کن، ماهم در این ماتم باتوشرکت میکنیم اگر تو شرح بدبختی خانواده خود را شنیده‌ای ماآنرا بچشم دیده‌ایم خاطر جمع باش که مااز این بابت دلگیر نخواهیم شد هرچقدر میخواهی‌اشك‌بریز وناله کن، کمترین‌غباری ازتو بردلهای ما نخواهد نشست آه اگر بدانی چه احساسات و عواطفی نسبت بتو داریم باورکن این حرفها را از روی قلب می‌زنم وکاملا از شایبه ریب‌و ریابدوراست .

فیروز پس‌از ادای‌این سخنان باتأثر و رقت زیادی سربزیر انداخت و در این‌لحظه بقدری حالش منقلب بودکه نزدیك بود اشکش جاری شود .

سعید آهی‌کشید وگفت آه ای باباجان مرا ببخش‌که خاطر عزیزت را آزرده‌کردم مقصود این نبودکه مرا دوست ندارید واز من بتنگ‌آمده‌اید نه،نه،این‌را نمی‌خواهم بگویم مقصوداین است‌که شما اگر چه مرا بامیل و رضا پرورش میدهید ولی بهرحال من اسباب شکنجه و عذاب خاطر شما هستم اکنون نزدیك دوماه است‌که بمن قول داده‌اید مادرم را پیداکنید هرروز به امید فردا بسرمیرود آخر اگر مادرم زنده است و در این‌شهرزندگانی میکند پس‌چرا دیده نمیشود واز نظرها پنهان است ، من دیگرکاسه صبرم لبریزشده،مگر بمن قول نداده بودیدکه مادرم را برای من بیاورید ؟

فیروزگفت طفلك عزیزم من قول داده‌ام و قول خود را هم زیر پا نمیگذارم تصور مکن‌که این مدت رابمسامحه واهمال‌گذرانیده‌ام بجان توسوگندکه هرروز مشغول جستجو وتفحص بوده‌ام تمام‌کوچه وپس‌کوچه‌های اصفهان‌راپرسه‌زده واز هرکس سراغ‌اورا گرفته‌ام این دیگر تقصیر من نبودکه بیافتنش موفق نشدم من آنچه لازمهٔ سعی و مجاهدت بود در این باره مبذول داشتم .

سعید باآهنگ تضرع‌آمیزی‌گفت پس من چه‌کنم، مادرم رامیخواهم، من بیش ازاین صبر و حوصله ندارم .

فیروزگفت امیدواری‌داشته باش قول‌میدهم بزودی زود ترابمادرت‌برسانم اما یك‌چیز میخواهم از تو بپرسم آخر مادری که‌قلب‌ندارد وقوهٔ ادراك او ضایع شده دیدارش چه باری از روی دوش تو برخواهد داشت جزآنکه ترا بیش‌از پیش متأثر و اندوهناك سازد وغرقه دریای غم واندوه نماید عزیزم‌بیا واز این خیال منصرف شو دیدار او ترا شادمان و مسرور نخواهد ساخت آیا دل‌کوچك تو دلی است‌که طاقت دیدار او را داشته باشد بخدا سوگند میترسم ترا با او روبرو سازم،اودیوانه است،محبت مادری در قلب اوخشك شده، نمیتواند تشخیص دهدکه تو فرزند او هستی آیا باز آرزوی دیدار او را داری واصرار میکنی ؟

سعید باعجزوالحاح گفت بااین وجود بازدلم درهوای اوپروازمیکند درست‌است که‌او دیوانه است‌ومرا نمیشناسد امامن شعوردارم ومیدانم‌که اومادرمن است، باباجان‌من‌بایداورا ببینم‌شایدهم‌خدابخواهد ودیدارمن‌اثری درمزاج اوباقی گذارد، آخرمن فرزند اوهستم .

فیروزدرحالیکه سعی‌میکرد از ریزش اشك‌خود جلوگیری نماید باانقلاب واضطراب زیادی گفت بسیارخوب فرزند عزیزم حالاکه اینطوراست برو واورا ببین،او درآن حجره انتظارترا میکشد .

ازشنیدن این سخن سعید ازجا پرید وبابهت و حیرت سرشاری گفت آه چه گفتی... کجا، کجا ... کرا ببینم ...

فیروز اشاره بسوی حجرهٔ مجاورکرد وگفت عزیزم قدرت داشته باش اوساعتی است دراین حجره نشسته است سرانجام امروزپس ازجستجوهای بسیاربرحسب تصادف او را در کوچه دیدم اگربدانی چقدرزحمت کشیدم تا اورا به اینجاآوردم اوازخانه ما وحشت‌داشت و نمیخواست قدم به این خانه گذارد .

سعید ازجا برخاست وباشتاب‌وهیجان‌بطرف دردوید ولی وقتی بپشت دررسیدلحظه‌ای مردد ماند ودستش راکه برای‌بازکردن درپیش برده بودآهسته‌کنارکشید اواینك‌میخواست با مادرش روبروشود، مادری‌که قلب نداشت،مادری‌که تابحال اورا ندیده ونشناخته بـود مادری‌که دیوانه و خالی ازاحساس بود،مادری‌که صاحب ثروت وعزت وخانواده و شوهر بوده وفعلا فاقد تمام‌آنهاست، مادری‌که سالیان درازآرزوی دیدار اورا داشت ...

چنین مادری را سعید چگونه ملاقات میکرد ؟

رنگ ازرویش پریده بود و دلش باشدت میطپید قلب او اینك جولانگاه عـواطف و احساسات مختلف بود نمیدانست خوشحال باشد یا متأثر،چقدر اصرار داشت‌که مادرش‌را ببیند،هرروز سراغ اورااز باباپش میگرفت‌وبعجزوالحاح فیروزهم‌گوش‌نمیداد خوب‌حالااین مادراوست‌که درپشت‌این درنشسته است اکنون چه‌میخواهد بکندآیا برود و اورا درآغوش خودگیرد .

گلشن باجی وفیروز وگلچهره ومبارك هم ازجابرخاسته ودروسط حجره اورانظاره میکردند،سعید بیچاره درانقلاب واضطراب زیادی بسرمیبرد، دستش‌که میخواست‌چفت دررا بازکند میلرزید، نزدیك بود یکباره ازپا درافتد ودرپای همان دربرزمین نقش بندد .

بالاخره هرطوربود براضطراب و انقلاب خود فائق‌آمد و چفت در راگشود آنگاه بدو لنگهٔ در فشارآورد و یك قدم پیش‌گذاشت ومجدداً درآستانه درمتوقف‌گردید .

دراین موقع‌تمام قوای سعید درچشمانش جمع شده بود وبی‌آنکه بجائی وچیزی‌جز مادرش توجه داشته باشد بداخل حجره‌نظرانداخت ودرنظراول وی را بدید .

دیوانه در حالیکه رویش بدیواربود در زاویهٔ حجره نشسته وسردرگریبان فروبرده بود وابداً ازصدای درتوجه او جلب نشد وبعقب نگاه نکرد سعید هم بی‌آنکه چیزی بگوید دو قدم بداخل حجره پیش‌گذاشت دیگران نیزدرآستانه درگردآمدندوبتماشای این‌منظرهٔ

دلخراش ورقت انگیز پرداختند .

سعید دروسط حجره ایستاد ولحظه‌ای به‌هیکل عجیب مادرش که سرتا پاملبس بلباس سفید بود خیره گردید دراین موقع دلش میطپید وبسختی نفس میکشید گوئی سرپوشی بروی قلب اوگذاشته ونمیگذاشتند به‌آسانی تنفس کند .

ناگهان دیوانه سراز دامن برداشت و مثل اینکه تازه صدائی بگوش اورسیده باشد گفت این درراکه بازکرد... چرا نمیگذارند من راحت باشم !

آهنگ صدای دیوانه سخت درروح سعید تأثیر کرد وباهیجان شدیدی گفت کسی نبود دررامن بازکردم .

دیوانه بی‌آنکه سرخودرا برگرداندباآهنگ غضب‌آلودی گفت توکیستی ؟

سعید دستهای خودرا بجانب دیوانه درازکرد وباعجزوالحاح گفت بیگانه نیست من هستم آیاتو صدای آشنا را از بیگانه تشخیص نمیدهی ؟

دیوانه شانه بالا انداخت‌ومثل اینکه‌با خودش حرف‌میزندزیرلب گفت چه‌میگوید ... منکه چیزی ازحرفهای اوسردرنمی‌آورم بهتراست جواب اورا ندهم .

سعید باهمان‌آهنگ تأثرانگیز گفت‌چرا بعقب برنمیگردی ... نگاه‌کن‌مرا ببین ... منکه‌اینقدرترا دوست‌دارم...آخرمن‌فرزندتوهستم‌وتومادرمن‌هستی...مگرمهر ومحبت‌مادری درقلب توراه ندارد ... چرا حرف نمیزنی ...

ازشنیدن‌کلمه مادر دیوانه‌تکانی خورد ولحظه‌ای راست نشست اما مجدداً بحال‌سابق بازگشت وبی‌حرکت برجای خود قرارگرفت .

سعید دوقدم دیگربطرف اوبرداشت ومتضرعانه‌گفت‌چرابمن توجهی نمیکنی نگاه‌کن ببین چه‌مایه‌عشق‌وعلاقه‌درچشمانم‌موج‌میزند،من فرزند توهستم،آخرتومادرمن‌هستی،می‌شنوی چه میگویم مادر ... مادر ...

اما این بارکلمه مادردر وجود دیوانه تأثیری نکرد وکمترین حـرکتی ازاو مشهود نگردید سعید بانا امیدی بیشتری بطرف اوپیش رفت وگریه‌کنان گفت آه‌مادرعزیزم بفرزند خود نگاه‌کن ببین چطوربرای توگریه میکند آیا اشکهای اودرتوتأثیری ندارد برای خدا دل اورا مشکن اوازتو توقع مهرمادری دارد آیارضا میدهی‌که ازاین سرچشمه فیص تشنه ومحروم بازگردد .

دیوانه همانطورکه سرش‌پائین‌بود بادامن لباسش بازی‌میکرد واصلاً به‌این گفتگوها توجهی نداشت .

سعید چون این انداز بی‌مهری و بی‌توجهی از مادرخـود مشاهده نمـود دلش سخت برقت آمد وجریان اشکش سریعتر شد واین بارخودراکاملاً بمادرش نزدیك کرد ودرپشت اوزانوبرزمین زد وبی‌آنکه بدن اورا لمس نماید دست خودرا بسوی اودرازکرد والتماس کنان گفت روامدار‌این اندازه زجربکشم،مادرعزیز،من‌میخواهم روی تـرا ببینم آیـا من اینقدر ازحقوق‌مادری وفرزندی حق ندارم‌که تویك نگاه کوچك بمن‌بکنی،فقط یك‌نگاه،یك

نگاه کوچك ... آخرمن اشك می‌ریزم و گریه میکنم،مادرجان مگرقلب نداری و گریه‌های زارمن درقلب تواثر نمیکند .

سعید بیهوده اصراروالحاح‌میکردمثل این‌بودکه دیوانه اصلا این حرفها رانمیشنود چه کمترین تکانی نمیخورد و کوچکترین حرکتی از او محسوس نمیشد سعید این سخت‌دلی را از اومیدید وبیش ازپیش بر تأثر وسوزش قلبش می‌افزود اگرچه ازحال مادر خود اطلاع داشت ولی هرگز تصور نمیکرد دیوانگی اوتا این پایه باشد که حتی فرزند خود را نشناسد و بگریه‌ها و التماس‌های او وقعی ننهد، سعید کاملا بیقرار و بیتاب بود نمیخواست سرمادر خودرا برای دیدن چهرهٔ او به اکراه واجبار برگرداند،آرزو داشت او خود بمیل ورضا سر از گریبان بردارد و اگر چه نیم نگاه کوچك هم باشد بطرف او معطوف دارد و دلش را شادمان سازد اما افسوس که این مـادر قلب نداشت و عواطف و احساسات محبت‌آمیز درآن خشك شده بود .

فیروز ودیگران با تأثر و رقت فراوان این نمایش حزن‌انگیز را تماشا میکردند مبارك ازفرط اندوه گریه میکرد وبی‌آنکه سخنی برزبان‌آورد قطرات اشك طول صورتش‌را می‌پیمود ودرگریبانش فرومیریخت .

سعید به التماس و الحاح خود ادامه داد و با تضرع بیشتری گفت آیا نمیخواهی فرزندخود راکه‌تقریباً بزرگ‌شده است‌ببینی، نگاه‌کن چه‌پسرخوب ومهربانی داری او برای خاطر تو گریه میکند دهسال است‌که اورا ندیده‌ای آیا حالا نمیخواهی پس از دهسال‌اقلا برای یك مرتبه بسوی اونگاه‌کنی .

دراینجا دیوانه حرکتی‌کرد ودستش بطرف گوشش رفت وزیر لب گفت‌آه چقدرحرف میزنند من تا بحال هیچکس را ندیده‌ام این اندازه حرف بزند چقدرپرچانه است .

سعید بکلی نا امید شد وبا لحن رقت‌باری گفت رحم‌کن ...رحم‌کن ...

کلمهٔ رحم دیوانه را از حالت بهت وبیخودی خارج ساخت وراست نشست وگفت باز بامن سخن ازرحم ومروت میگویند رحم ... رحم ...

دیوانه این‌کلمه را چندین بار با حالت مخصوصی اداکرد وپس از آن خندهٔ خشك ودیوانه‌واری سرداد ودر تعقیب سخن خود گفت مگربمن رحم‌کردندکه حالامن بدیگران رحم‌کنم ،کسی‌بمن رحم نکرد،منهم بکسی رحم نخواهم‌کرد ... دیگرنمیخواهم این کلمه دروغ وفریب دهنده را بشنوم .

سعید از اینکه مادرش بسخن‌آمد خوشحال شد وگفت من طفل توهستم و تومادر من هستی‌آیا رحم وشفقت ازطرف‌مادرنسبت‌بفرزند جایزوسزاوارنیست‌رحم‌کن، من میخواهم‌باتو حرف بزنم‌آیا جواب مرا خواهی داد .

دیوانه‌گفت اینها نمیدانندآن مرد با ریش انبوهش چگونه با من حرف زد و چطور ذره‌ای رحم وشفقت دردل راه نداد...هنوزآهنگ اودرگوشم صدا میکند ...آه ... نمیدانم چه‌گفته است همینقدرمیدانم ابداً بمن رحم نکرد .

سعید با اضطراب زیادی این حرفها را تلقی کرد وچون سخن دیوانه بپایان رسید گفت آه مادرجان ازکه حرف میزنی مرد ریشوکدام است .. .آه خدا دارد هذیان‌میگوید بیچاره نمی‌فهمد چه میگوید .

دیوانه این سخن را شنید و گفت مگر من دیوانه هستم که هذیان بگویم آه این است هم‌اکنون اورا بچشم خود می‌بینم، چه چشمهای‌وحشت‌انگیزوهولناکی دارد، من‌ازاومیترسم .

فیروز برای اینکه شاید این فکررا ازخاطراوبدرکند قدمی بداخل حجره گذاشت وگفت توگلناردخترخواجه سروربازرگان هستی‌ازاین چیزها نباید ترسی‌بخودداه بدهی .

ولی این دو اسم ابداً درنظردیوانه‌آشنا نیامد ناچار فیروز اظهارکرد آیا عبداللهرا فراموش‌کرده‌ای، شوهرت‌را میگویم،شوهری که‌آنقدر اورادوست داشتی عبدالله... عبداللهرا میگویم ... عبدالله ...

این اسم گلنار را ازجا تکان داد وباآهنگ وحشت‌آلودی گفت آه این چه اسمی است که بگوشم رسید من این اسم را درجائی شنیده‌ام . . . نه،نه نمیخواهم دیگرآنرا بشنوم من ازآن وحشت دارم .

فیروز گفت چطورازآن وحشت‌داری‌آیا شوهرت‌را دوست نداری،این اسم شوهرتست عبدالله ... عبدالله ...آیا اورا بخاطر نمیآوری ؟

دیوانه صورت خود را با دست پوشانید وملتمسانه گفت‌آه اورا بخاطرمن نیاوریدمن از او میترسم آه خدا اینها چقدر ظالمند ... من اصلا نمیخواهم این اسم را بشنوم هرجا میروم با این اسم وحشت‌آور روبرو میشوم ... اسم اوروی دیوار بود من‌آنرا پاك کردم حالا می‌بینم اینها همان اسم را برزبان میرانند .

از این سخن فیروز به اضطراب افتاد و گفت آه اسم او را کجا دیدی . . . آیا حقیقت میگوئی ؟

دیوانه گفت بس است بس است من میترسم . . . او می‌خواهد مرا بگیرد، شب هم نمیگذاردآرام بگیرم ...آنجا ...آنجابسراغ من‌آمد ...

فیروز ودیگران خیال میکردند دیوانه هذیان میگوید وسخنان اواصلی ندارد غافل ازاینکه گلنار عبدالله را درخانه قارون دیده‌وازچنگ اوفرارکرده است .

فیروزگفت ترا بجان عبدالله قسم میدهم صورت خود را برگردان وفرزندت راتظاره کن ببین چه طفل زیبا ومحبوبی داری .

دیوانه بی‌آنکه اختیاری داشته باشد صورت خود را برگردانید ویکمرتبه چشمانش با صورت سعید مصادف شد وسخت بلرزه درآمد بیچاره از جا پرید و بگوشه دیگر حجره فرارکرد ودرحالیکه جلوچشمانشرا با یك دست‌گرفته بود با دست دیگربسوی اواشاره‌کرد وناله‌کنان‌گفت آه مرا از دست این شخص نجات دهید چقدر به او شبیه است ... بعینه مثل اوست ...

فیروزگفت دیدی فرزندت چقدربعبدالله شبیه است‌آیا حالا با چشم مادری‌بسوی او

نمی‌نگری و او را نوازش نمی‌کنی بیا ببین چقدر برای خاطر تو بی‌قرار و بی‌تاب شده است .

دیوانه بی‌توجه به این سخن با همان وحشت و اضطراب گفت آه من آنروز اورا در آن خانه دیدم، میخواست مرا بگیرد... چه‌چشمان‌خیره و بهت‌زده‌ای‌داشت ... خوب‌ازدست اوفرار کردم... حالا این‌یکی‌بسروقت‌من‌آمده‌است... ترا بخدارحم کنید ... هر که هستی از جلو چشم من دورشو، تو یك نفردیگر را بخاطرمن میاوری‌که اندیشه اومرا آزارمیدهد .

گلچهره بکلی اشکش‌جاری‌شده‌بود وبااینحال بگلشن باجی گفت‌آه‌این طفل بدبخت اورا بیاد شوهرش انداخته است .

گلشن باجی باحیرت گفت از چه چیز حرف میزند آیا هذیان میگوید یا حقیقهٔ چیزهائی دیده است راستش من ازاین حرفها به‌گمان افتاده‌ام وخیال میکنم که شاید واقعاً عبدالله را بتازگی دیده باشد .

یك مطلبی که بیشتر این اندیشه را درخاطر او رسوخ میداد همان واقعه‌آن روزبود که جوانی راکه شباهت بسیار بعبدالله داشت دربازاردیده بود .

گلشن باجی با حالت تردید و دودلی گفت شاید همان‌کس رامیگوید که من‌آنروز اورا دربازار دیدم‌احتمال میرود اورا دیده وبه‌شباهت فوق‌العاده‌ای‌که میان‌آن دونفر بوده پی برده واکنون خیال میکند که عبدالله را دیده است .

گلچهره گفت مادرجان از کجا معلوم است‌که‌آنها دو نفر باشند شاید همان شخص عبدالله باشد مگر نشنیدی که‌گفت میخواست مرا بگیرد مسلماً چیزهائی دراین میانه هست باید حقیقت امررا هرچه باشد معلوم‌کرد .

فیروز بدیوانه گفت چشم بگشا و فرزندت را بدیده مهر و محبت بنگر آیا تو به او رحم نخواهی‌کرد .

دیوانه غضبناك شد و گفت باز با من ازرحم وشفقت حرف زدندآخرآن مرد بمن‌رحم کردکه من بکسی رحم کنم او بمن خبرهولناکی داد و مرا بمکان وحشت‌آوری راهنمائی کرد ...آه درآنجا ... آنجا میخواستند بی‌گناهی را بکشند ... نه، نه ... نمی‌فهمم این حرفها بمن مربوط نیست .

گلشن باجی همانطورکه درآستانه درایستاده بودگفت‌گوش‌کنید شوهرش را میگوید دارد ازعبدالله حرف میزند .

سعیدکه خیال میکرد سخنان مادرش اصلی ندارد از شنیدن این سخن بطرف‌گلشن باجی برگشت وپس‌ازآن باردیگر متوجه مادرش شد وگفت‌آه چه میگوئی‌کرا میخواستند بکشند ... پدرم را میگوئی... پدرم ...

دیوانه‌که بکلی ازجادررفته ونزدیك بودکه آن حمله‌عصبی بـه‌اودست دهـد خندهٔ سبعانه‌ای‌کردودرحالیکه‌رنگ چهره‌اش بکلی‌زردشده بودفریادزنان‌گفت‌آنجا ...آنجا ... جلاد درانتظاراست... جلاد درانتظاراست ...

گلچهره باآهنگ وحشت آلودی‌گفت آه‌هنوز این جمله دلخراش بخاطر اوست و

آنرا برزبان میراند .

فیروزمیخواست بوسایلی دیوانه‌را ساکت‌کنداما گلشن‌باجی گفت فایده‌ای ندارد اورا رهاکن عجالةً حمله‌ای به‌اودست داده وتاجریان خودرا طی ننماید اورا رها نخواهدکرد فقط مواظب باش خودرا آزاری نرساند .

سعید بیچاره‌که مادرش رابه‌اینحال میدید زارزار گریه میکردو گلشن‌باجی همانطور که ایستاده‌بوداورا درامان خودگرفته‌ونوازش میکرد وتسلیت ودلداری میداد واورا بصبر وحوصله دعوت مینمودمیگفت‌اهمیتی‌ندارد گاهی‌این حمله به‌اودست‌میدهد صبرکن هم‌اکنون تمام‌خواهد شد درعوض بعد ازآن تامدتی حالش بهترخواهد بود .

دیوانه چشمهایش‌برگشته ودهانش‌کف‌کرده ورگهای قرمزدرچشمان بیفروغش ظاهر شده بود ودراینحال‌که چهره‌اوبسی مهیب ووحشت آوربنظر میرسید پنجه‌هارا مـانندپلنگ خشمگین ازهم‌گشود ونعره زنان‌گفت آن‌حیوان بامن دشمن است میخواهد مـرا ببلعد ... کسی نیست مرا از دست اونجات دهد ... اینهاکیستند ... چه چهره‌های مهیب وهولناکی دارند ... همه بطرف من میآیند ...

دیوانه با دست یك طرف حجره را نشان داد وهمچنان درتعقیب سخنان خودگفت‌آه من از این شیطان میترسم او شیطان است ... با من میانه خوبی ندارد ...

پس ازاین حرف سر را در میان دست‌گرفت و بگوشه دیگر حجره پناه برد و در حالیکه خود راکوچك‌کرده و سعی میکرد در زاویه حجره پنهان شود گفت‌آه ... نیا.. نیا ... تو ازجان من چه میخواهی ... مگرمن نسبت‌بتوچه‌کرده‌ام .. قول میدهم‌که‌من‌بعد مطیع امرتوباشم .

سعید گریه‌کنان‌گفت‌آه باکه حرف میزند مخاطب اوکیست .

گلشن باجی گفت چیزی نیست فقط بنظرش میرسد اهمیتی ندارد ببین کم‌کم دارد حالتش بجا میآید .

فی‌الواقع حالت دیوانه تغییرکرده ومتدرجاً بطرف‌آرامش وسکون سیرمیکرد،رنگ چهره او اندکی بجاآمده و تشنج اعصابش برطرف شده بود دیگر فریاد وغوغا نمیکرد و بیتابی وبیقراری از اومشاهده نمیشد بلکه ساکت وآرام درگوشه‌ای نشسته و بملایمت نفس میکشید،گلشن باجی گفت دیگر حمله او برطرف گردید ببینید چطور ساکت و آرام نشسته است .

فیروزگفت خوب است قدری اورا بحال خودگذاریم تا حالش‌کاملا بجاآید .

و پس ازاین حرف جملگی از حجره خارج شده در را بروی او بستند و در حجره مجاور گرد یکدیگر قرارگرفتند .

سعید هنوزگریه میکرد فیروز به اوگفت عزیزم مادر خود را دیدی‌آیا حالا دانستی که‌حق با من بود عجالةً چاره‌ای جز صبر و حوصله نیست آیا میتوانی با مـادر خود سر کنی ؟

سعیداشك خودراکه‌با شدت جاری بودپاك‌کرد وباآهنگ مقطوع وتأثرآمیزی‌جواب

داد چه میگوئی باباجان اوهرچه باشد مادر من است من خودم ازاو پرستاری و مواظبت خواهم کرد .

فیروزگفت فرزند عزیزم چرا من هر چه میگویم توآن را طور دیگری تعبیر میکنی اگر نمیدانستم‌که نومیدی و یأس تولید بدگمانی میکند حقیقت این بودکه از تورنجش و آزردگی پیدا میکردم ولی چه بایدکرد قلب‌کوچك توگنجایش این‌مصیبت بزرگ‌را ندارد عزیزم هرچقدرمیخواهی اشك بریز ودرگریه‌کردن ملاحظه مکن توحق داری وهیچ آدم باوجدان وباانصافی نمیتواند ترا ازگریستن منع نماید .

سعید با چشم گریان‌گفت باباجان چند وقت است مادرم دیوانه است ؟

فیروزجواب داد همانطور که قبلا بتوگفتم تقریباً دهسال از وقوع این امر میگذرد مادرت در حال جنون ترا حامله‌بود وکم وبیش دوماه بعد ازآبستنی ماجرای دیوانگی او اتفاق افتاد .

سعید این‌سخن‌را باتعجب ووحشت تلقی‌کرد وگفت‌آه من درشکم یك زن‌دیوانه‌نشوو نما حاصل‌کرده‌ام ؟

فیروز گفت از این بابت هیچگونه جای نگرانی و اضطرابی نیست عزیزم‌آیا عقل و ذکاوت ترا هیچیك ازهمسالان تو دارند نطفه تو در موقعی بسته شدکه پدر و مادرت از عقل کامل برخوردار بودند .

سعید پرسیدآیا درموقع دیوانه شدن مادرم پدربزرگم زنده بود و آیا هیچ بمعالجه و مداوای او اقدامی‌کردند ؟

فیروز جواب داد مرگ ناگهانی مادربزرگت درهمان‌دوسه‌روزی اتفاق افتادکه مادر ناکامت به این مرض هولناك دچارگردید اما پدر بزرگت هنوز بحال خود باقی و دستگاه او بجا و برقراربود او دخترخود را بخانه طبیبی فرستاد وطبیب مذکورچندین ماه‌بمعالجه او اشتغال داشت ولی معالجات مثمر ثمر واقع نگردید در اثنای این احوال پدر بزرگت بکلی ورشکست گردید ودستگاه عالی او برچیده شد چندی بعد ما راهم‌آزادکرد و خود پس ازاندك زمانی‌مفقود گردید وکسی ندانست‌کجا رفت و چه‌کرد شاید امروز زنده باشد شاید هم درعرصه‌گیتی نشانی ازاو نباشد مادرت نیزازخانه طبیب فرارکرد و در کوچه‌ها و بازارها سرگردان بود یك روز من او را دیدم و به اینجا آوردمش و پس از چند روز تو بدنیا آمدی .

سعیدآهی‌کشید وگفت با این وصف نباید ازمعالجه او مأیوس بود باید بطبیب‌رجوع کرد شاید خدا ترحمی‌کند و مادرم از این مرض هولناك نجات یابد .

فیروزگفت عزیزم منهم بهمین خیال هستم ولی طبیب‌های معمولی‌برای مداوای‌اینگونه امراض بدرد نمیخورند من طبیبی را سراغ دارم که شفای این مرض به‌آسانی ازعهده او برمیآید چیزیکه هست او هیچوقت‌کسی را نزد خود راه نمیدهد و خانه او همیشه بروی نیازمندان و دردمندان بسته است شاید بتوانم بوسایلی دل‌اورا نرم‌کنم وبمعالجه این‌بدبخت وادارش نمایم .

فصل سی‌ام

بارقه‌های امید

در این موقع صدای حرفی از حجره مجاور بگوش رسید و فیروز گوش فرا داشت وگفت اودارد با خود حرف میزند ببینید چه میگوید .

دیوانه میگفت آه این زاغچه چقدر بی‌رحم است مرا اینجا آورده وهیچ فکر نمیکند که آخر من گرسنه هستم اقلا نمیآید با من حرف بزند قدری سرم گرم شود .

سعید خوشحال شد وگفت زاغچه کیست ... ببینید درست مثل یك آدم عاقل حرف میزند.

فیروزگفت مرا میگوید این اسمی است که او روی من گذاشته است .

وپس ازاین حرف تبسمی برلبانش نقش بست .

گلشن باجی گفت نگفتم که بعد ازپایان حمله حالتش خوب خواهد شد .

سعید با التماس گفت آه او دلش تنگ میشود برای خدا در را باز کنید بگذارید به اینجا بیاید .

فیروزگفت مانعی‌ندارد اوحالا بالنسبه سردماغ است وحرف حسابی بهتر حالیش میشود .

و پس ازاین حرف ازجا برخاست ودر راگشود ودرحالیکه درآستانه آن ایستاده بود با آهنگ ملاطفت‌آمیزی گفت عزیزم چرا در باره من به بی‌انصافی حرف میزنی آیا من بیرحم هستم، منیکه اینقدر ترا دوست دارم، بلند شو بیا اینجا، ما هم گرسنه هستیم میخواهیم کم کم طعام بخوریم

دیوانه ازجا بلند شد ومانند طفلی ازهمه جا بیخبر بالبهای متبسمی پیش‌آمد فیروز دست اوراگرفت وبرزمین نشانید وخودش نیزمقابل اوآرام گرفت وگفت گوش کن میخواهم یك حرفی بتو بزنم .

دیوانه گفت هرچه میخواهی بگو، من گوش میدهم .

فیروزگفت میخواهم ازتو بپرسم چرا اینقدر نامهربان وبیعاطفه شده‌ای، توکه اینقدر مهربان وبا محبت بودی .

دیوانه با دست بسینهٔ خود زد و کودکانه پرسید من نامهربان شده‌ام حالا دیدی دروغ میگوئی !!

فیروزگفت تو آنوقتها بفرزند خود محبت میکردی و دلش را بدست میآوردی اما اکنون هیچ به اووقعی نمیگذاری واصلا نمیگوئی‌که من پسری دارم واو ازمن توقع محبت ونوازش دارد .

دیوانه سرخود را با تأثر بزیرانداخت ولحظه‌ای شعاع مهرو محبت مادری درقلب تیره وتارش درخشید .

فیروز وقت را غنیمت شمرد وگفت‌توآنوقتها هروقت مرا میدیدی‌سراغ فرزند خودرا میگرفتی ولی حالا چه شده است‌که اصلا از او سخنی نمیگوئی .

دیوانه همچنان سرش پائین بود .

فیروز مجدداً گفت‌آیا فراموش‌کرده‌ای‌که چطور اورا در دامان خود پرورش‌میدادی وسروصورتش را نوازش میکردی، توآنوقتها طفل خود را دوست داشتی اما حالا هیچ اورا دوست نداری، مگرقلب نداری .

دراین موقع دیوانه‌آهسته وملایم سرخود را بلندکرد وچشمان خود را بسوی‌فیروز معطوف داشت .

سعید از مشاهده صورت اوکه تغییرکلی‌کرده بود ازجا تکان خورد وبا کمال تعجب‌و حیرت متوجه قطرات اشکی‌گردیدکه آهسته ازچشمان دیوانه سرازیرمیشد .

فی‌الواقع دیوانه‌که ظاهراً فاقد هرنوع احساسی بود مانند مادری حساس و باعاطفه گریه میکرد .

از مشاهدهٔ این اشك‌که‌نشانه تهییج وبرانگیخته‌شدن‌عواطف واحساسات اوبود حالت مخصوصی بفیروز دست داد و مبهوتانه بقطرات‌اشك اوخیره‌گردیدآیا این اشکها حقیقةً از روی عاطفه و حس سرازیر شده بود یا مانند سایر حرفها وحرکات او حس واراده در آن دخالتی نداشت .

در این هنگام دیوانه بصدا درآمدوگفت‌آه نمی‌فهمم،چیزی بخاطر نمی‌آورم، بنظرم میرسد که‌من طفلی داشته‌ام اما کی و کجا نمیدانم . . . نه ،نه . دروغ است من اصلا فرزندی نداشته‌ام .

فیروزگفت چه‌میگوئی، نگاه‌کن‌ببین، این فرزند تست‌که اینك درکنارت‌نشسته‌است .

دیوانه متوجه سعید شد وبی‌اختیار تبسمی برلبانش نقش بست ودست خود را بسوی اودرازکرد ولی مثل اینکه مردد باشد تبسم ازلبانش محو شد ودست خود را هم عقب‌کشید ولی همچنان اورا نظاره میکرد .

سعید بصدا درآمد وباآهنگ تضرع‌آمیزی‌گفت مادرجان بمن توجه کن من فرزند تو میباشم، نمی‌بینی چه اندازه مشتاق وآرزومندم وترا دوست‌دارم .

دیوانه پس ازتردید زیاد دست خود را پیش برد وصورت سعید را نوازش کرد وبا

آهنگ مخصوصی گفت عزیزم منهم ترا دوست... دارم خیال مکن که ازیاد تو غافل بوده‌ام چه بسا که بهوای دیدن تو به اینجا آمده‌ام ... اما شب بود و تو خواب بودی ... فقط دعایت میکردم و میرفتم .

سعید بیچاره درمقابل این‌نوازش واین سخنان‌سخت برقت‌آمد واشکش‌جاری گردید.

دیوانه یکمرتبه دست خود را عقب کشید و زیرلب گفت آه چقدر به او شبیه است چشمان زیبایش اورا بخاطرمن میاورد .

فیروزگفت‌آری این طفل خیلی بپدرش شباهت داردآیا تو اورا بخاطر نمیآوری که چقدر ترا دوست داشت ؟

دیوانه گفت چطور اورا بخاطر نمیآورم و حال آنکه چند هفته پیش خودم او را بچشم خود دیدم .

از این حرف همگی تکانی خوردند و فیروز با شتاب پرسید چه گفتی...چه گفتی کرا دیدی ؟

دیوانه گفت همان کسی را دیدم که شما از او حرف میزنید راستی چقدر به او شباهت دارد .

گلشن باجی‌فوراً بیادآن مردی افتادکه‌آنروز اورا دربازار دیده بود سپس گفت آیا حقیقةً راست میگوئی ؟

دیوانه گفت‌چرا دروغ بگویم قسم میخورم‌که اورا دیده‌ام .

فیروز پرسیدآیا با تو حرفی هم زد ؟

دیوانه باآهنگ مخصوصی پرسید بامن !

فیروزگفت‌آری با تو .

سعید با انتظار واشتیاق زیادی به این سخنان گوش میداد زیرا رایحه سعادت و خوشبختی ازآن استشمام میشد آیا ممکن است پدرش پیدا شده وبه این شهرآمده باشد آه اگر اینطورباشدآنوقت اوچقدر سعادتمند وخوشبخت خواهد بود .

گلشن باجی خیال میکرد اگر دیوانه او را دیده و تشخیص‌داده قطعاً عبدالله هم‌که عقل و شعورش کاملا برجاست‌ملتفت او شده ووی را شناخته است پس اگراینطور باشد چرا توجهی به او نکرده و با آنهمه عشق و علاقه‌ای که درگذشته نسبت به او داشته است اورابحال‌خودگذاشته‌ورفته‌است‌شایداین‌چیزهابنظردیوانه‌میرسدودراصل صورت‌واقعی‌ندارد .

فیروز چون دیوانه را ساکت دید مجدداً پرسید آیا او باتو حرفی هم زده است !

دیوانه قدری به اطراف نگاه‌کرد وپس از اندك تردیدی‌گفت او بامن حرفی نزد .

از این سخن جملگی ناامید شدند و گلشن‌باجی باآهنگ یأس آلودی گفت همان است‌که‌گفتم این شخص فقط شباهت زیادی بعبدالله دارد یا اینکه اصلا در نظر او چیزهائی مجسم شده‌که صورت خارجی نداشته است .

فیروز باناامیدی‌پرسید آیا توبا اوحرفی نزدی ؟

دیوانه جواب داد مگر دیوانه‌ام، من از او میترسیدم، چطورجرأت داشتم با او حرف بزنم، برعکس از دست او گریختم ونگذاشتم بمن دست یابد.

باز در دلها بارقه امیددرخشید وفیروزپرسید کی‌وکجا او را دیدی‌آیا اصلا نگذاشتی ترا ببیند!

دیوانه با آهنگ وحشت آلودی گفت آه نمیدانید او چطور بمن‌نگاه میکرد، هنوز چشمان خیره اورا درنظر دارم، کاملا مثل چشمهای این بچه بود، میخواست مرا بگیردآه من از او میترسم، هروقت بیاد او میافتم وچهره او بخاطرم میرسد دلم میطپد...

این‌سخنان‌حاضران‌را بجنب‌وجوش‌انداخت‌وفیروز باهیجان‌پرسید‌چطورمیخواست‌ترا بگیرد؟

دیوانه جواب داد من جائی داشتم‌که شبها درآنجا هیچکس بسراغ من نمیآمد و کاملا راحت بودم اما یك شب مردی آنجا آمد، میدانم چه‌مقصودی داشت او برای خاطر من آنجا آمده بود...آه هیچ‌از یاد چشمهای‌او بیرون‌نمیروم ... اگر کمی غفلت میکردم مرا میگرفت ودیگر خلاصی من از دست او محال بود ولی خوشبختانه هوا تاریك بود و توانستم با چالاکی از زیر دست او فرار نمایم.

از این سخنان سعید را حالتی عجیب دست داد وگفت آه پدرم آه پدرم ... آیا او پیدایش شده است...

دیوانه‌گفت دیگرشبها آنجا نرفتم اما یك دفعه یعنی چند روز پیش خیلی با احتیاط به آنجا قدم‌گذاشتم از او خبری نبود ولی یك چیزی روی دیوار نوشته بودند‌که نظر مرا جلب‌کرد آن چیز اسم او بود...

فیروز با عجله پرسید آن اسم چه بود؟

جواب گلنارقضیه‌رامعلوم‌میکرداگر عبدالله‌را نام میبرد معلوم میشدکه‌وی‌براستی پیدا شده و هرکجا بوده اکنون به‌اصفهان بازگشته است.

دیوانه‌گفت این اسم رااز من نپرسید ترابخدانپرسید بگذارید خیالم راحت باشداز آن میترسم‌که نام او را برزبان آورم و در اینجا ظاهر شود!

این سخنان‌که‌تقریباجواب مثبتی بود تأثیر عجیبی در حاضران‌کرد وجملگی بابهت و حیرت در یکدیگر خیره شدند.

سعیدگفت آه‌پدرم را میگوید آیا میشودکه پس‌از سالیان درازکه خبری از او نبود پیدایش شده باشد.

گلشن‌باجی‌آهسته‌گفت من‌از سخنان‌این دختراستنباط می‌کنم‌که اوحقیقتهً شوهرش‌را دیده است.

سعیداشك‌خوشحالی‌ازدیده بارید وگفت‌اگر اینطور است پس چرا بسراغ مانمی‌آید؟

گلشن‌باجی جواب داد عزیزم او ازکجا میداندکه تو اینجا هستی اواصلا خانه‌مارا بلدنیست.

فیروز گفت باید جستجو کرد و حقیقت امر را دریافت این موضوعی که حالا شنیدیم رابطه نزدیکی باواقعه آن روز دارد بخاطرداری که چندی پیش در بازارشخصی را دیدی که شباهت فوق‌العاده به‌او داشت بطور قطع او خودش است آه چه سعادتی... آیا می‌شودامیدوار بودکه دوران بدبختی سعید بسر رسیده است .

در این موقع مبارك بصدا درآمدو گفت بابا بگذار یك چیزی برایت‌تعریف کنم، آن روزکه محمود با سعید دعواکرد و تو سرگذشت خانواده او را برای او تعریف کردی در کوچه یك نفرناظر احوال مابوداونگذاشت که سعیدمحمودرا تعقیب کند واوراکتك‌بزندسعید هم درمقابل اوتواضع کرد باباجان من این مطلب را تا بحال بشما نگفته بودم آن مرد با وجودی‌که ریش‌کمی داشت‌آنقدر بسعید شباهت داشت‌که هنوز هروقت نگاهم بسعید میافتد اورا بیاد میاورم .

فیروزگفت‌آه چه میگوئی چرا تا بحال این مطلب را بمن نگفته بودی ؟

مبارك گفت من نمی‌دانستم‌که این مطلب اهمیتی دارد .

خبری‌که مبارك دراین خصوص داد بیشترآنهارا بگمان انداخت وگلشن‌باجی گفت شکی نیست‌که اوپیدا شده است فیروزباید برای پیداکردن اواقدام فوری‌کنی .

گلچهره گفت‌آه اگر او پیدا شود چه سعادت بزرگی بهمه ما روخواهدکرد .

سعید از فرط خوشحالی‌نمیدانست چه‌بگوید، چشمان متبسم ونگران اوترجمان‌حالش بود؛ چه سعادت بزرگی است که طفل پس ازسالهایی پدری و یتیمی دست خود را بگردن پدر حمایل‌سازد، سعید چنین‌آتیه سعادتمندانه‌ای را درمقابل چشم خویش‌میدید وبخوبی حس مینمود که چه خوشبختی بزرگی انتظار اورا میکشد .

در تمام این احوال دیوانه ساکت بود و بگفتگوی آنها توجهی نداشت گوئی اصلا چیزی ازآن نمی‌فهمید ناگهان سربرداشت و گفت‌آه این ذاغچه چقدر بی‌رحم است‌اینهمه حرف از من پرسید همه را جواب دادم حالا اقلا یك لقمه نان بمن نمیدهد که اینقدر گرسنه نباشم .

فیروز دست برسر و روی‌اوکشید وگفت‌آه عزیزم صبرکن هم اکنون هرچه‌بخواهی بتو میدهم گلچهره آن سفره را پهن‌کن مگر نمی‌بینی مادرسعیدگرسنه است، نمیدانی که او از صبح تا بحال چیزی نخورده ، زود باش عجله کن ما هم گرسنه هستیم، مدتی از ظهر میگذرد .

گلچهره قریب سه ثانیه با نگاه حسرت‌آمیز ورقت بار بگلنار نگریست وپس از آن ازجا برخاست وبفراهم‌کردن وسایل طعام پرداخت .

* * *

چند روز از این وقایع گذشت ودرعرض این مدت دیوانه درخانه فیروزوپیش پسرش بسر میبرد وحالش بالنسبه‌آرام وساکت بود ، گاهی‌حرکات جنون‌آمیز از اومشهود میشدو گاهی‌هم گفتار ورفتارش‌ازروی عقل و اندیشه‌بنظرمیرسید، زمانی سعید را در آغوش میگرفت

و اورا باکمال مهر ومحبت نوازش می‌نمود وقتی هم اصلا به‌او توجه نمیکرد وروی از وی برمیگردانید ، یك وقت میشد که با کمال میل واشتها بخوردن غذا اشتغال میورزند وقتی هم با وجود گرسنگی شدید اصلا دست بطرف غذا دراز نمیکرد و اگر به او اصرار میکردند اوقاتش تلخ میشد و احیاناً مزاجش ازجاده اعتدال‌منحرف میگردید .

فیروز و دیگران هم درجلب رضای او سعی کافی مبذول میداشتند و حتی المقدور نمیگذاشتند که خاطرش آزرده شود هیچوقت به او اصرار نمیکردند وبکاری‌که میل نداشت مجبورش نمیکردند از این رو دیوانه هم درآن خانه با میل ورضا بسر میبرد واز توقف در آنجا ابراز وحشت وکراهتی نمیکرد،حالش هم بالنسبه‌آرام بود وکمترآثار دیوانگی از حرکات ورفتارش مشهود میشد .

فیروز ودیگران با کمال دقت مواظب ومراقب او بودند شاید اگر او را به اختیار خود میگذاشتند از خانه میگریخت و یك ساعت درآنجا بند نمیشد دیوانه تقریباً محصور ومقید بود وبرای او امکان نداشت که ازآن خانه بیرون رود .

فیروز هم درصدد بودکه هرطوری است‌آن طبیب مشهور وعیسی نفس را ملاقات‌کند واورا بمعالجه ومداوای‌گلنار برگمارد از طرفی فیروزگرفتاریهای دیگری داشت اوبزنده بودن وپیدا شدن عبدالله اطمینان حاصل‌کرده و غالب اوقات خود را بجستجوی او صرف میکرد پیداکردن عبدالله واطلاع یافتن اوبرچگونگی‌احوال خانواده خود بمراتب‌واجب‌تر ازآن بودکه فیروز وقت خود را مصروف دست یافتن بر طبیب و راضی کردن او بمعالجه گلنار نماید .

ولی چنانکه میدانیم عبدالله در سفر بود و ناچار جستجوها وتفحصات فیروز ودیگر افراد خانواده او بجائی منتهی نمیشد .

سعید بیچاره فوق‌العاده بیتاب وبی‌قرار بود اودرآتش اشتیاق میسوخت، پس‌ازسالها ناامیدی وحرمان اکنون امیدواری حاصل‌کرده وبزنده بودن پدرش مطمئن‌شده بود، دلش در هوای اوپروازمیکرد، میخواست اورا ببیند وخود را درآغوشش اندازد وبگوید ای‌پدر چرا مرا ترك کرده بودی و با وجودی که حیات داشتی بسراغ من نمیآمدی آیا مرا دوست نداشتی .

یك فکر دیگری سعید را درتب وتاب میداشت‌آیا پدر او همان‌کسی است‌که‌آن روز اورا درکوچه‌دیده وهیچیك دیگری را نشناخته‌است این محبت فوق‌العاده که این دو نفر بیکدیگر پیدا کرده بودند شاید سبب عمده‌آن‌پیوند روحی‌ورابطه پدروفرزندی بوده است.

هروقت سعید بیاد این مطلب میافتادآتش اشتیاق در اندرونش شعله ورمیشد وبا خود میگفت آه تو پدر من بودی و من نمیدانستم ... اگر ترا ببینم ازبی مهری وسخت دلیت شکوه‌ها خواهم نمود .

سعید هرروز ازفیروز جویای پدرش میشد ولی فیروزجواب منفی به اومیداد ومیگفت متأسفانه هنوزبیافتن اوموفق نشده‌ام ولی‌اندیشه نباید داشت بالاخره او را پیداخواهم‌کرد.

یك روز بعد ازصرف طعام جملگی به استثنای دیوانه گرد یکدیگر نشسته بودند سعید سر سخن را بازکرد وگفتگوی خانواده خود را درمیان کشید وازفیروزپرسید میخواهم یك سؤال ازشما بکنم امیدوارم جواب صحیح بمن بدهید علت دیوانگی مادرم وفوت ناگهانی مادربزرگم که درهمان دوسه روز اتفاق افتاد چیست ؟

فیروز جواب داد علت فوت ناگهانی مادربزرگت همانا مشاهده وضع ناگوار دختر یگانه ومحبوبش بودکه اورا فوق‌العاده دوست میداشت او ازفرط درد و الم سکته کردودر حقیقت فدای دختر یگانه خود شد .

سعید پرسید بسیار خوب علت دیوانگی مادرم چه بود ؟

فیروز جواب داد همانطورکه قبلا بتوگفتم پدر تو در آغاز کدخدائی مفقود گردید هیچکس ندانست چه بر سر اوآمد وبکجا رفت احدی از حیات و ممات او اطلاع نداشت حتی ما نیز تا چند روز پیش از زنده بودن و نمردن او خبری نداشتیم خدا را شکر که اکنون بوی خبر استشمام میشود و تا بحال چند نفر اورا دیده‌اند در حقیقت نمیدانم این خود اوست‌یاکسی دیگری‌است‌که شباهت زیادی به اودارد اما ازگفتگوهائی که دراین باره شنیده شده است اینطور استنباط میشودکه واقعاً خود اوست‌که پس ازدهسال بی‌خبری‌ظاهر شده وبه اصفهان‌بازآمده است .

گلچهره گفت نباید نا امید شد انشاءالله که خود اوست و بیافتن او موفق خواهیم شد .

سعید که غرضش از این گفتگوها چیز دیگری بود با آهنگ تأثر انگیزی گفت چرا حقیقت را از من پنهان میکنید می‌گوئید مادرم در اثر فقدان ناگهانی پدرم دیوانه گردید آیا واقعاً این حرف صحیح است خودتان گفتید که دیوانگی او تقریباً دوماه پس ازعقد نکاح وفقدان پدرم حادث گردید اگر اینطور باشد دیوانگی او تدریجاً ظاهر شده ودر نتیجه مادربزرگم براثر پیش‌آمد این امر ناگوار عمر خود را از دست نداده و حال آنکه شما گفتید مادربزرگم بطور ناگهان با دیوانگی دختر یگانه خود مواجه شد و از فرط رنج ووحشت ازپا درافتاد بیائید وحقیقت راهر چه هست ازمن پنهان نکنید آخرمن یگانه طفل‌آنها هستم‌آیا نباید از سرگذشت پدر ومادرخود اطلاع داشته باشم .

فیروزگفت‌آیا خیال میکنی بتو دروغ‌گفته‌ایم ؟

سعید گفت میدانم خوش ندارید بمن دروغ بگوئید ولی این بعقیده شما یك دروغ مصلحت‌آمیزی است که‌گفتن‌آن ضرری نداردآیا فراموش‌کردیدکه‌آن روز مادرم در حین حمله چه حرفها زد من اول خیال میکردم اظهارات اواصل واساسی ندارد ولی یك چیزی از ننه گلشن شنیدم که مرا به اشتباه خود واقف نمود و دانستم که حرفهای او چندان هم بی اصل نمی‌باشد .

فیروز مضطربانه گفت چه شنیدی ... چه میخواهی بگوئی ؟

سعید جواب داد بخاطر ندارید مادرم درحین حمله چه میگفت او ازمردی با ریش

انبوه و خبر ناگوار و راهنمائی بیك مكان وحشت آوری حرف میزد جائی که در آنجا میخواستند بیگناهی را بکشند، ننه‌گلشن گفت که اودارد از شوهرش حرف میزند یعنی پدر من، وفوراً منتقل شدم که‌اظهارات مادرم حقیقت وواقعیتی هم دربردارد ... اکنون حقیقت امر را برای من تعریف کنید حاشا کردن فایده‌ای ندارد من بخوبی احساس میکنم که چه گرفتاریهائی برای پدرم دست داده است، خاطرجمع باشید هرخبری باشد من‌آنرا با صبر وتحمل تلقی خواهم‌کرد بگوئید که من پیه شنیدن هرخبر ناگوار و جانگدازی را به تن خود مالیده‌ام .

فیروز دید سعید ازموضوع‌اطلاع حاصل کرده وچاره‌ای جزاظهارحقیقت وراستی نیست پس سربرداشت وآهی بکشید و گفت راست میگوئی عزیزم حقیقت مطلب این نیست که ما بتو گفته‌ایم اما فکر کن ببین اظهار حقیقت چه‌فایده ای‌داردجز آنکه‌خاطر ترا کدرواندوهناك سازد. عزیزم اگرما ازاین موضوع با تو سخنی نگفته‌ایم برای این بود که خواهان آسایش وآسودگی تو بوده‌ایم ونمیخواسته‌ایم ازشنیدن‌آن اخبارهولناك گرد ملالت برصفحه‌خاطرت نشیند حالا هم عقیده‌دارم خودداری کنی وازاین موضوع پرسش ننمائی، قدری صبر کن شاید پدرت پیدا شودآنوقت او همه چیزرا برای تو خواهد گفت .

سعید با عجزوالحاح گفت نه باباجان خواهش میکنم قضیه را برای من تعریف کنی حالا که‌کار به‌اینجا کشیده است‌ازاظهارحقیقت خودداری نکن .

فیروز ناچارشد و گفت فرزند عزیزم حالا که اینقدر درشنیدن حقایق اصرار میورزی منهم موضوع را کاملا برایت میگویم. ماجرای فقدان پدرتو چند روز قبل از عروسی حقیقت دارد و گزاف نیست ولی سبب اصلی دیوانگی مادر توآن نبود بلکه پیش‌آمد دیگری باعث حدوث این واقعه ناگوار گردید پدرومادرتو پیش ازعقد نکاح یکدیگر را دوست میداشتند و خـواهان مواصلت هـم بودند وقتی‌آنهارابعقد یـکدیگر در آوردنـد سعادت بزرگی بـهر دو آنها روکرد وتوثمره این وصلت مناسب و شیرین هستی چون پـدرت بمناسبت فـوت عمویش عزادار بـود مجلس جشن و سروری برپـا نـکردند و آنرا بوقت مناسبتری موکول کردند. دراثنای‌این حال‌پدرت مفقود گردید وهرچه‌جستجو کردندخبری ازوی نیافتند نمیدانی چه روزها وهفته‌های سخت وناگواری راگذراندیم‌مادر پدرت ومادر خودت شب وروز گریه میکردند یکی ازغم جگر گوشه تازه داماد خویش ودیگری از عشق شوهرجوان وناکام خود این ترتیب باقی بود تا اینکه روزشوم و هولناکی که میتوان گفت روز بدبختی قطعی این خانواده بودفرارسید، آه که‌چه اتفاقات هولناك وجانگدازی دراین روزسراسروحشت واضطراب بوقوع پیوست .

فیروزکه خاطره‌های جانسوز قدیم درخاطرش احیا شده بود با حزن وتأثری شدید سرخودرا بزیرانداخت ولحظه‌ای ساکت ماند .

سعید باآهنگ وحشت زده و تأثر انگیزی گفت‌آه باباجان مگر چه اتفاقی‌رخ‌داد ؟
فیروز سربرداشت و با آهنگ لرزانی جواب داد این همان روزی است که مادر بیچاره‌ات شمه‌ای از چگونگی‌آنرا درحالت جنون گوشزدکرد همانروزیست که میخواستند

بیگناهی را به اتهام قتل در میدان سیاستگاه درمقابل چشم هزاران‌اشخاص بکشند، آه سعید جرأت‌داشته‌باش، اینکه میگویم‌پدرتست، آنها میخواستند اورا بجرم قتل بمجازات‌رسانند .

سعید ازجا پرید وبالحن وحشت‌آلود و نفرت‌آمیزی گفت ... پدرم ... آیا اوکسی بودکه بقتل نفس مبادرت نماید... محال‌است ... محال است به او تهمت زده‌اند .

وپس ازاین حرف دست بروی قلب خودگذاشت وساکت برجای خـود قرارگرفت گرفت، بیچاره نزدیك بود ازفرط درد والم قلبش ازهم بشکافد، دراین لحظات چیزی جز احساس یك درد وشکنجه عمیق در فضای‌کوچك قلب او راه نداشت آه‌پدرش، پدربیچاره و بدبختش ، او را بقتل متهم‌نموده‌اند، سعید برای خود شرافت واصالتی قائل بـود، مگر نه اینست‌که پدرش را بانهایت خفت وخواری بروی سکوی سیاستگاه‌آورده ومیخواستندبکشند آه‌سعید این ننگ بزرگ راکجا برد .

فیروز چون ازصورت سعید پی‌بشکنجه ورنج‌بی‌پایان اوبرد ودانست‌که تصورچه‌مطلبی اورا بدینسان دگرگون‌کرده است بسخن‌آمد وگفت‌آه فرزند عزیزم نگران نباش‌آن‌خیال باطل راکه سبب این اندوه وگرفتگی بی‌پایان شده است ازسربدرکن عزیزم پدرت‌بیگناه بود او هرگزبقتل نفس مبادرت نکرده وشرافتش لکه‌دارنشده تنها من نیستم‌که این مطلب را میدانم همه‌کس ازاین موضوع مطلع است بیگناهی پدرت همان روز برهمه‌کس روشن شد وجملگی دانستندکه ساحت او از این اتهامات برکناراست، اکنون‌که مرا بگفتن سرگذشت پدرت وادار نموده‌ای اقلاتاآخرگوش‌کن، این تنها واقعه‌ناگواری نبود که در آن روزاتفاق افتاد، حوادث‌تلخ دیگری هم‌بمنصه ظهوررسید، درآن روزمادرت دیوانه‌گردید مادرپدرت مرد، مادر مادرت هم‌که بیماربود در نتیجه مشاهده جنون دخترش یکباره از پا درافتاد ویکی دوروزبعدچشم ازجهان فروبست، برای پدربزرگت نیزگذشته ازاین مصائب پیش آمدهای ناگوار دیگری اتفاق افتاد از جمله افلاس و ورشکستگی او مسلم شد و چند روز پس‌از آن بکلی از هستی ساقط‌گردید .

سعید باناله سوز ناکی‌گفت آه چه بدبختی های بزرگی .

فیروزگفت معلوم نیست آنروز در خفا چه اتفاقی بوقوع پیوسته همینقدر از قرائن معلوم است‌که شخص ثالثی‌که هویت او برما مجهول است بخانه‌آنهارفته ومادر وزن اورا ازماجرا مطلع نموده ، بیچاره مادر عبدالله همان ساعت بر اثر شنیدن این خبر جانگداز جان خود را از دست داد، مادرت نیز براهنمائی آن مرد سنگدل‌که نمیدانم چه دشمنی و عداوتی باپدرت داشته است بمیدان سیاستگاه‌رفته وهمینکه آن منظره هولناك را دیده‌طاقت نیاورده ومشاعرخود را ازدست‌داده ، کاش‌چند دقیقه‌بیشترطاقت‌میاورد تابچشم خویش‌نجات و برائت شوهرش را میدید ، افسوس‌که‌تقدیر بر این بودکه این‌واقعه‌ناگوار سبب‌دیوانگی و جنون او شود .

سعید باچشم‌گریان پرسید چطور شدکه پدرم نجات یافت ؟

فیروز جواب داد از قرار معلوم وزیر بزرگ‌خواجه‌نظام‌الملك اورا از آن مرگ هولناك نجات داد و معلوم شدکه پدرت‌کاملا بیگناه بوده است .

سعید با آهنگ مسرت آمیزی پرسید آیا این مطلب بر همه‌کس معلوم شد ؟
فیروزگفت قبل از اینکه وزیر بزرگ بیاید و بیگناهی او را گوشزد خلایق نماید عموم مردم به بیگناهی‌اواعتراف داشتندپدرت کسی نبود که بتوان انتظار جنایت از اوداشت وقتی‌هم‌که وزیر بزرگ آمد و او را نجات داد اگر هم هنوز تردید وسوء ظنی باقی بود بکلی برطرف گردید .
سعید پرسید بعداز آنکه معلوم شد پدرم بیگناه است با او چه‌کردند ؟
فیروز جواب داد معلوم نشد چه‌کردند و از آن ببعد اسمی و خبری از عبدالله نبود بعضی مگفتند اورا آزاد کرده‌اند، بعضی عقیده داشتند که او را نفی‌بلدکرده‌اند، اقوال‌مختلف بود و هیچ‌کس ازحقیقت امر اطلاعی نداشت بدین ترتیب سالهاسپری گردید تا اکنون که بار دیگر اسم او برسر زبانها آمده وچنین تصور میشودکه در اصفهان ظاهر شده است‌خدا کندکه این امر واقعیت داشته باشد .
سعید لحظه‌ای بفکر پرداخت و پس آن سربلندکرد و با آهنگ غضب آلودی‌گفت این‌کیست‌که سبب هلاکت مادر بزرگ و دیوانگی ما درمن‌گردید، این حیوان‌کیست‌که‌با قساوت وبی‌رحمی خبرکشتن بی‌گناهی را بمادر پیر و دل شکسته‌اش داد،این‌کیست‌که‌دست دختر جوانی‌راگرفت و اورا به مقتل شوهرش‌راهنمائی‌نمود آیا انسان این‌کارها رامیکند.
فیروزگفت هیچ چیز ازوقایع گذشته درخاطرمادرت نمانده است غیر ازمنظره‌کشتن شوهرش و خبر آوردن یك مرد سنگدل و بیرحم‌که غالبا درحین حمله از او یادمیکندآیا ندیدی‌که‌چگونه از یك مرد هولناك باریش انبوه حرف میزند یقینا این همان‌کسی‌است‌که همهٔ این‌گرفتاریها را ببار آورده است .
سعید با آهنگ نفرت‌انگیزی‌گفت خدا او را لعنت‌کند،مگرپدرم بااوچه‌کرده بود که او بچنین جنایتی تن در داد .
فیروزگفت آدمی دراین عالم زیاد دشمن دارد واز این‌گذشته‌کسانی‌که قلب و روح انسانی‌ندارند بسیار هستند اگر خدا بخواهد و پدرت پیدا بشود همهٔاین‌قضایا روشن‌خواهد شد آنوقت دیگر مطلبی باقی نخواهد ماندکه چگونگی آن از نظرت پوشیده باشد .
سعید آهی‌که ترجمان احساسات شورانگیز اوبود از سینه برآورد وپس‌از آن دیگر چیزی نگفت .
گفتگو در اطراف این موضوع تا همین جا خاتمه یافت .

پایان بخش سوم از دوره دوم

بخش چهارم

پس از ده سال

فصل سی و یکم

در تالار عمارت دیوان چه میگذشت

رسولی که ازطرف ملکشاه بصوب رود بار روانه گردیدچنانکه میدانیم اوایل ماه‌صفر ازاصفهان حرکت کرد و اواخرهمان‌ماه درقصبه‌ای که مجاورالموت بود فرودآمد ومقرربود که بیش وکم پس‌از دوماه بدارالملك اصفهان‌باز گردد .

چون ماه ربیع‌الاول ازنیمه گذشت دیگرزمان بازگشت رسول نزدیك شده‌بود وشاه هرروزانتظار می‌کشید تاخبری بدو رسد،هنوزماه به آخر نرسیده بودکه چندسوارگردآلود ازراه رسیده خبربازگشت رسول رابعرض سلطان رسانیدند،شاه‌که در نهایت‌انتظارو بیصبری بسرمی‌برد ازشنیدن این خبر شادمان شد وبیدرنك ابوالغنائم وشمس‌الملك وچندنفردیگراز بزرگان وامنای دولت را مأموراستقبال رسول‌نمود ومقررشدکه روزدیگرچندساعت ازروز برآمده رسول ببارگاه سلطان باریابد و مراتب را باحضور وزیر بزرگ وهمهٔ امنا واعیان دولت بعرض رساند .

آیا واقعاً عبدالله از خطر بزرگی که بدوروی کرده بود رسته و تندرست به اصفهان بازگشته بود ؟

درجواب می گوئیم آری واینك بشرح چگونگی واقعه میپردازیم .

وقتی آن درمحقر براثرضربات حمله کنندگان ازجا بدررفت و زنی که عبدالله وارسلان را پناه داده بودآنانرا بفراردعوت نمود عبدالله وارسلان نگاهی بایکدیگر رد وبدل کردند و ارسلان گفت اینفراری نیست که برای ماننك آورباشداین نابکاران بماخیانت کردند وخواستند که ما را همچون موش بتله اندازند اینجا میدان جنك نیست که خون خودرا بریزیم وکسب شرافت وافتخارکنیم بایدفرارکردوجانی بسلامت برد .

عبدالله وارسلان میخواستند ازآن دهلیزخارج شده ازآنجا راهی برای فرارپیداکنند اما درهمین موقع ناگهان تغییری دروضع حمله کنندگان پدیدآمد وآن غوغاوآشوب بسکوت وآرامش شگفت آوری تبدیل یافت وصدای خشونت آمیزی ازمیان کوچه برخاست که باآهنك شماتت آمیزی میگفت ای گرگان وحشی آیااین است مهمانداری وپذیرائی که از مهمانان سیدنا می کنید ؟

عبدالله صدای این مردرا شناخت وبه ارسلان گفت آه این رئیس جیش است که از ما استقبال کرد .

ارسلان متعجبانه گفت یعنی چه ، مقصود چیست آیا می خواهد مارا ازچنگال آنها نجات دهد ؟!

یك نفر از میان حمله کنندگان گفت ما بخاطر سیدنا به این کار مبادرت کردیم آخر اودرمقام سیدنا بیحرمتی کرده است .

رئیس جیش باناسزائی کلام او را قطع ساخت وگفت آیا نمی دانید که سیدنا مهمانان خودرا دوست دارد ومهمان حبیب خداست .

آن مردخاموش شدوچیزی نگفت وعبدالله به ارسلان گفت از اینقراراینکار بی اطلاع حسن صباح انجام گرفته است وما بی جهت نسبت به او بدگمان شدیم .

ارسلان گفت حالا بایددید عاقبت امرچه خواهدشد .

رئیس جیش مجدداً گفت همین قدر بدانید که این حرکت وحشیانه شما بسختی سبب آزردگی وکدورت خاطرسیدنا شده است وبه هیچ قیمتی ازشما نخواهدگذشت، بروید گم شوید، بروید شمارا باید ازقلعه بیرون کرد، کسی که مقدم مهمان خوردرا بدینگونه استقبال کند جای او در این قلعه نیست، زودباشید بروید .

یکی ازآن میان با عجزوالحاح گفت بما رحم کنید آخرما اینکار را بخاطر سیدنا انجام داده ایم .

رئیس جیش باهمان خشونت گفت روح سیدنا ازاینکار بیزارست وبسختی ازاین پیش آمد دلگیروآزرده شده است، بروید، حالا هرجهنمی میخواهید بروید، کوچه راخلوت کنید .

عبدالله وارسلان اگرچه درست وضع کوچه رانمی دیدند ولی ازصدای پای آنها دانستند

که کوچه را ترك میکنند، یك لحظه بعد کوچه بکلی خلوت شدوعبدالله ازپشت در مهماندار و رئیس جیش را دیدکه بطرف درمی آیند .

عبدالله دررا گشود وبعد درحالیکه شمشیرخود را در دست گرفته بود به اتفاق ارسلان واردکوچه شد .

رئیس جیش بمجرد دیدن آنها صیحه ای از خوشحالی زد وگفت آیا مجروح نشده اید خداراشکر که بموقع رسیدم وشماراکاملا تندرست وسالم می بینم .

مهماندارنیز گفت من می دانستم که این دیوانگان بالاخره دسته گلی به آب خواهندداد

عبدالله شمشیرخودرا غلاف کرد وگفت سانحه ای بود گذشت .

رئیس جیش کاملا پیش آمد وباعجزوالحاح گفت اینهارا ببخشید زیرااینها نمی دانستند که چه می کنند .

عبدالله باآهنك محکمی گفت شاید گناه ازخودما بودکه بی محابا درگوشه وکنار قلعه براه افتادیم .

رئیس جیش گفت آیا باور میفرمائیدکه روح سیدنا از این امربی اطلاع است و این نابکاران خودسرانه به این عمل زشت مبادرت نموده اند .

عبدالله جواب داد امیدوارم اینطورباشد .

در این موقع چندنفر واردکوچه شدند و در تعقیب آنها چندشخص مسلح که بلباس سپاهیگری ملبس بودند ظاهر گردیدند عبدالله همراهان خودرا شناخت وآهسته به ارسلان که اوهم به متابعت اوشمشیرش راغلاف کرده بود گفت اینها تازه ازقضیه مطلع شده اند .

یك نفر که سردسته آن جنگجویان بود بابشاشت فوق العاده گفت خدارا شکر که امیر را سالم وتندرست می بینیم .

مسلم پیش آمد وباآهنك لرزانی که ازطپش دل مقطوع میشد گفت آیا صدای فریاد و غوغا ازاینجابود .

عبدالله خندیدو گفت گرچه ما مفت ومسلم بدست کسی نمی افتادیم اما اگر رئیس جیش فرا نمی رسید ممکن بود بالاخره خونی ریخته شود .

مسلم گفت آیا ساکنان این قلعه بدینگونه ازمهمانان خودپذیرائی می کنند ؟!

عبدالله آهسته به ارسلان گفت اگرقدری بیشتردرمقابل این گرگان مقاومت میکردیم وآنقدرمی جنگیدیم تااین دلیران فرا میرسیدند قطعاً دائره جنك گرم می شد وشاید بخارج از قلعه هم سرایت می کرد.

ارسلان جواب داد اینهایك مشت سروپابرهنه هستند که بیك حربه کوچك مسلح هستند چگونه می توانند بانخبه ترین سپاهیان ملکشاهی برابری وهمسری کنند درهرحال همان بهتر که جنك در نگرفت زیرا خوب نیست که رسولی در قلمرو دشمن به جنگ وخونریزی مبادرت نماید .

عبدالله متوجه رئیس جیش شد وپرسید آیا موقع رفتن مافرا نرسیده است ؟

رئیس‌جیش گفت هنگام حرکت نزدیك شده اگر بیش‌ازاین توقف‌کنیم شب فراخواهد رسید ومجبورخواهیم شدکه فردا صبح حرکت‌نمائیم .

عبدالله به‌همراهان خودگفت‌آیا همگی‌آماده حرکت هستید ؟

جملگی‌جواب مثبت دادندوپس‌ازآن به‌اتفاق رئیس جیش ازآن‌کوچه خطرناك خارج و وارد محوطه مرکزی قلعه شدند .

آنجا عبدالله وهمراهانش سوار براسب‌هـای خود شدند وبطرف خـارج قلعه روی آوردنـد .

رئیس جیش نیز به اتفاق بیست نفر از جنگجویان قلعه‌که جملگی برمرکب های خود سوار بودند بمشایعت ایشان پرداخت و به این ترتیب همگی از قلعه خارج واز فراز بطرف شیب رهسپارگردیدند .

نزدیك‌غروب‌آفتاب‌بقصبه فرودآمدند وقرارشدرئیس جیش‌آن‌شب راآنجا بیتوته‌کند و صبح روز بعد بقلعه بازگردد .

صبح روز بعد هنگامی‌که رئیس جیش‌می‌خواست مراسم وداع را بعمل بیاورد عبدالله به اوگفت از طرف من به ابن صباح یاد آورشو که بازهم در عواقب این کار بیندیشد و به استحکام قلعه غره‌نشود و ضمناً اطمینان بده‌که ما بهیچ وجه از واقعه دیروز آزردگی پیدا نکرده‌ایم و اطمینان داریم‌که این بی‌حرمتی خلاف رضای ایشان صورت‌گرفته است .

پس از این‌گفتگو مراسم خدا حافظی بعمل آمد و رئیس جیش سوار براسب خود شد وبه اتفاق همراهان روی به‌فراز آورد عبدالله و دیگران‌درپای‌کوه ایستاده و تاآخرین لحظه برقفای موکب ایشان نگاه میکردند ووقتیکه‌کاملا در خم جاده از نظر آنها پنهان ماندند عبدالله مراجعت‌کرد و بفراشان دستور حرکت داد .

***

اوائل ماه ربیع‌الاول سال چهار صد و هشتاد و پنج بود که عبدالله و همراهانش از رودبار حرکت‌کرده روی بجانب اصفهان‌آوردند، وضع روحی عبدالله بسیار بهتر از موقعی بودکه میخواست بجانب رودبار رهسپار گردد ،آن‌هنگام او وظیفهٔ بزرگی در پیش داشت وهنوز حسن صباح را ملاقات نکرده بود .

اما اکنون باربزرگی از روی شانه‌اش برداشته شده ووظیفهٔ خود را تمام وکمال انجام داده بود و دیگر از جانب ابن‌صباح نگرانی و اضطرابی نداشت .

این اولین اقدامی بودکه عبدالله باموفقیت آنراانجام دادبعداز آن نوبت به خواجه نظام‌الملك میرسید عبدالله لازم می‌دانست که‌کار خود را با این مرد هم یکسره نماید آیا خواجه نیز ازکسانی‌بودکه میبایدِ مورد بازخواست عبدالله واقع شود.

عبدالله وقتی در اطراف این موضوع می‌اندیشید خواجه را در دل محکوم می‌ساخت وبا خود می‌گفت چگونه این مرد مسلمان راضی شد بخاطر حفظ‌مصالح خود بیگناهی‌را برای همیشه در زندان زنده بگورکِند آیا می‌شود چنین جنایتی را نادیده‌گرفت .

عبدالله تصمیم گرفته بود بمجرد ورود به اصفهان بسراغ خواجه رود و تکلیف خودرا با این مرد بزرگ و مقتدر یکسره کند آنگاه تمام توجه خویش را بعلی که بزنده بودنش اطمینان حاصل کرده بود معطوف دارد و اورا بسزای اعمال خود برساند و پس از آن اگر مجالی باقی بود به اندیشه مآل و سامان کار خویش افتد .

مع‌الوصف خیال عبدالله تا حدی راحت بود و آسوده خاطر و خوشحال شهرها و قصباب را یك بیك از زیر پا میگذرانید و بجانب اصفهان پیش می‌آمد، آخر اصفهان کانون آرزوها و امیدهای او بود، عبدالله هرجای عالم می‌رفت باز چشم به اصفهان داشت آیا عشق و محبت از خاطرش رفته و آن دختر معصوم و بیچاره را فراموش کرده بود اگر عبدالله بخوشبختی و سعادتی نائل می‌شد در همین شهر بود .

روز ۲۹ ربیع‌الاول بیك فرسنگی اصفهان فرود آمدو همان روز چند نفر ازسواران را بسرای شاهی فرستاد تا سلطان را از بازگشت اوآگاه گردانند، عبدالله وارسلان و مسلم و صدیق و چند نفر دیگر در زیر خیمه نشسته بودندکه شمس‌الملك و تاج‌الملك ابوالغنائم به اتفاق تنی چند از بزرگان و اعیان و امنای دولت به استقبال از راه رسیدند و مراسم مصافحه میان آنها معمول گردید، شمس‌الملك اظهار کرد الحمدلله بسلامت بازگشتید امیدوارم خبرهای خوشی همراه آورده باشید .

عبدالله تبسمی کرد و با آهنگ مخصوصی گفت معلوم خواهد شد .

ابوالغنائم گفت حضرت سلطان بانهایت بی‌صبری درانتظار بازگشت سرکاررسول بودند تابرنتیجه امر وقوف حاصل فرمایند امید است همه چیز بروفق مراد باشد .

عبدالله گفت به‌اقبال و دولت خدایگان برهمه‌مشکلات ظفر خواهیم یافت .

این گفتگوها تا مدتی میان آنها بطول انجامید سرانجام مجلس خالی شد و عبدالله پس‌از صرف طعام به استراحت پرداخت .

صبح روز بعد عبدالله از جا برخاست وپس از ادای فریضه و صرف چاشت به اتفاق همراهان خود بطرف اصفهان رهسپار گردید

عبدالله دربین راه پیش خود تمرین میکرد که در مقابل شاه وامنای دولت چگونه‌لب بسخن گشاید .

***

آن روز برخلاف روزهای دیگر غوغا و آمد ورفت بیشتری درسرای شاهی حکمفرما بود همگی انتظار داشتند فرستادگان سلطان از راه فرارسند و مراتب را بعرض خدایگان برسانند وکیفیت امر معلوم گردد .

همه میدانستندکه این رسول از رودبار میآید و همه به احوال حسن صباح آگهی داشتند، چند سال بودکه‌متوالیاً اخبار شگفت‌انگیز واحیاناً وحشت‌آوری ازحسن صباح می‌رسید با این وصف شایدکمترکسی به اندازه خواجه نظام‌الملك به اهمیت واقعه آگاه بوداماوقتی دیدند رسولی باآن شوکت و جلال از طرف سلطان بعنوان رسالت بجانب رودبار حرکت

کرد به اهمیت موضوع پی بردند ازاینروهمگی بانهایت بیصبری انتظار عاقبت امر وبازگشت رسول را می‌کشیدند .

هنوز اول صبح بود و بزرگان و امنای طراز اول دولت بسرای شاهی نیامده بودند هربار صدائی برمی‌خاست وتنی چند ازاین‌اشخاص ورودمیکردندکسانیکه زودتر ازدیگران حاضر شدند یکی ابوسعیدشرف‌الملك رئیس‌سلطانیات (مکاتبات رسمی دولتی) بود ودیگری کمال‌الدین ابورضاء عارض‌که هردو ازیاران و هواخواهان نزدیك خواجه نظام‌الملك بشمار می‌رفتند، پس‌ازآنها ابوالفضل قمی و مجدالملك و ابوالمعالی سدیدالملك‌که باخواجه‌طریق معاندت سپرده و در این راه با تاج‌الملك ابوالغنائم همگام بودند حضور یافتند، ازامرانیز امیرکربوغا وبلکابك شحنه اصفهان‌آمده بودند و جملگی انتظار ورود سایر امرا واعیانرا داشتندکه زودتر در عمارت دیوان مجتمع شوند .

متدرجاً سایر امرا و اعیان از جمله امیرانارو‌امیر قزل سارق و امیر ارسلانتاش و امیر ارغش وامیر توسن و امیر سیاه پوش و امیرعلاءالدوله فرامرز داماد سلطان و جمعی از دیوانیان و مستوفیان وشاعران از جمله‌امیر معزی و ابوالمعالی نحاس رازی و ابوطاهر خاتونی از راه‌رسیدند ودرحیاط بزرگ سرای شاهی‌گرد آمدندولی هنوز صدر امنای‌دولت یعنی ابوعلی خواجه نظام‌الملك نیامده بود و جملگی انتظار او را داشتندکه بمجرد ورود او در تالار بزرگ عمارت دیوان‌گرد آیند .

طولی نکشید که انتظار آنها بسر رسید و موکب وزیر بزرگ بسرای شاهی نزول‌کرد .

خواجه نظام‌الملك‌که تا چند سال پیش براسب سوار می‌شد اینك بعلت ضعف پیری‌و ناتوانی برتخت روانی‌که چند غلام حبشی آنرا حمل می‌کردندآرمیده بود وبه این طریق وارد سرای شاهی‌گردید گروهی از فراشان و یساولان پیشاپیش تخت روان پیاده حرکت می‌کردند و جمعی از سواران برگزیده مسلح وغلامان نظامی برای‌احترام وحفظ‌وحراست وزیر ازعقب راه می‌سپردند .

درحیاط بزرگ قصر سلطنتی موکب خواجه توقف کرد و یکی از نزدیکان او پیش رفت وزیر بازوی خواجه راگرفت واورا ازتخت روان پائین‌آورد .

عموم امرا وبزرگان درمقابل او سرتعظیم وتکریم فرود آوردند و از غایت احترام صامت وبیحرکت برجای خود قرارگرفتند چه‌گذشته ازهرچیز تفوق سنی برایشان داشت و رعایت احترام اوبرهمه‌کس واجب بود.

امیرعلاءالدوله فرامرز پیش رفت وسرفرودآورد وباآهنگ احترام‌آمیزی‌گفت ، همه منتظرمقدم وزیربزرگ بودیم‌آیا صلاح می‌دانند بعمارت دیوان برویم ؟

خواجه‌گفت برویم، وقت فرارسیده است .

وپس‌از این‌حرف به‌اتفاق امیرعلاءالدوله‌بطرف عمارت دیوان رهسپارگردید.

سایرامرا وبزرگان متفقاً ازعقب‌آن دو براه افتادند ووقتی واردبارگاه سلطانی‌شدند هریك برجایگاه مخصوص خود قرارگرفتند .

دربالای تالار دری بنظرمی‌رسیدکه بسرای خلوت شاهی وحرم اوراه داشت یك نفر که غرق‌آهن وفولاد بود مانند مجسمه‌ای ازآهن کناراین در ایستاده بود وبه‌آمد و رفت و گفتگوی امرا توجهی نداشت، این یك نفرقماج، حاجب‌بزرگ ملکشاه بود .

دراین‌اثنانا گهان صدای فریادقماج برخاست که ورود شاه‌را بدین‌طریق اعلام‌میکرد.

سلطان بروبحر، خداوندگارروی زمین،سایه پروردگار،مالك‌الرقاب امم،شهنشاه معظم معزالدنیاوالدین، سلطان‌جلال‌الدین ملکشاه،خلدالله ملکه نزول اجلال میفرمایند .

ازاین خبرجملگی‌ازمسندهای خودبرخاستند ودستهابرسینه گرفتند خواجه‌نظام‌الملك و امیرعلاءالدوله نیز مانند دیگران بپای خاستند ، یك لحظه بعد شاه با هیبت وطمطراق ملوکانه‌ای از در وارد شد و یکراست بطرف جایگاه مخصوص خود رهسپارگردید و چون برمسند قرارگرفت متوجه خواجه وعلاءالدوله که هنوز برپای ایستاده بودند شد و پس‌از آنکه آنها را امربه نشستن‌دادگفت‌آیا خیلی وقت است که منتظرما هستید .

خواجه جواب داد بیش‌ازیك ربع ساعت نیست که انتظار خدایگانرا می‌کشیم .

شاه ازحالت مزاجی‌خواجه استفسار نمود وخواجه در جواب گفت بحمدالله از نعمت سلامت برخوردار و بدعاگوئی خدایگان مشغول هستم .

شاه باآهنگ مخصوصی گفت با این وجود استراحت برای شما واجب‌تراست،کار و زحمت زیاد شما را خسته وفرسوده می‌کند،ولی چاره چیست، امردولت و ملت را نمی‌توان مهمل گذارد،امروز رسول ما از راه می‌رسد ولازم بودکه وزیر ما در چنین مجلسی حضور داشته باشد و بگوش خودکیفیت امر را ازدهان او بشنود .

اگر چه عبارات شاه‌کنایه‌آمیز وناپسند نبود ولی خواجه ازآنجا که از مدتها پیش مزاج شاه را نسبت بخود متغیر وخشمگین میدید گفتار اخیر را با بدگمانی و ناخشنودی تلقی‌کرد ودرجواب شاه فقط سکوت اختیار نمود وسرخود را بزیرانداخت .

شاه صراحةً میگوید استراحت برای اوواجب‌تراست وکاروزحمت زیاد اورا خسته و فرسوده می‌کندآیا غیر ازاین است‌که اورا به خانه نشینی وکناره‌گیری از سیاست و دخل و تصرف درامور سیاسی و مملکتی دعوت مینمایدآری او دیگر پیرو ناتوان است و شاه جوان ازاو ملول وخسته شده است .

شاه سوابق عبدالله وخواجه را بخاطرآورد وبا آهنگ کنایه آمیزی خطاب بخواجه گفت چند بارازمن پرسیده‌ای پدرکه چه‌کسی را بعنوان رسالت بجانب رود بارفرستاده‌ایم امروز اورا خواهی دید، نمیدانم اورا می‌شناسی یانه، شاید هم‌بشناسی،جوان رشیدی است .

شاه پس ازاین حرف متوجه امرا و بزرگان که هنوز به احترام او برپای ایستاده بودند شد وایشانرا امر به نشستن داد وسپس با آهنگ رسائی گفت چنانکه میدانید رسول‌ما دیروز بیك فرسنگی‌اصفهان فرودآمد وچند تن ازجمله‌شمس الملك وتاج‌الملك را به‌استقبال او بیرون فرستادیم اکنون لازم است چند تن دیگر به استقبال او شتابند واوراکه به همین زودی ازراه می‌رسد ببارگاه ما راهنمائی‌کنند .

وپس از ادای این سخن روی بجانب امیرعلاء الدوله فرامزکرد وگفت این‌رسول

درنزد ما بسی عزیز است می‌خواهیم تو وامیر انار (*) در نزدیك در بزرگ قصر از او استقبال کنید .

امیر علاءالدوله و امیرانار از جای برخاستند و به اتفاق چند نفر دیگر از بارگاه بیرون رفتند .

شاه پس‌ازرفتن آنهاروبجانب وزیر کرد و گفت چه می گوئی در امر این رسالت، تصور می کنی رسول ما چه جواب آورده باشد ؟

خواجه گفت ازاین سبز خیمه دلم پاك نیست گمان نمیرود وی سرطاعت و انقیاد پیش آرد لیکن در جواب حضرت سلطان باید همان را بگویم که خواجه احمد حسن از زبان استاد طوس به محمود غزنوی گفت .

شاه پرسید چه گفت ؟

خواجه گفت اگرجز بکام من‌آید جواب من و گرز ومیدان وافراسیاب ! (**)

از این جواب، مناسب صدای احسنت از حاضران برخاست و شاه بهیجان آمد و امیرمعزی که درمجلس‌حضور داشت دست برافراشت وبصدای بلند گفت درود خدا برروانش باد ، رحمة‌الله علیه .

صدای بوق‌وکرناهمچنان‌نزدیك‌می‌شدتا جائیکه باوضوح کامل بگوش شاه‌وامرا می‌رسید معلوم بودکه رسول بسرای شاهی وارد شده است یك لحظه بعد صدای بوق وکوس خاموش شد ودرعوض غوغای درباریان ازخارج بارگاه برخاست، شاه تبسمی کرد وشادمانه گفت اینك رسول ماازراه‌می‌رسد، هرچند ملکشاه‌اشتیاق فراوان بدیداررسول داشت ولی خواجه بیش‌از وی مشتاق دیدار رسول بود زیرا اورا تا بحال ندیده و نشناخته وشاه نیزدراین باره بااو سخنی نگفته بود آخر این کیست که هویت او از نظرخواجه پوشیده است و چگونه است که خواجه با همه قدرت و احاطه‌ای که بر دستگاه حکومت دارد تا بحال چنین شخصی را نشناخته است اخبار ناقص و مبهمی که منهیان وی در این خصوص گزارش کرده ونشانی‌هائی که شمس‌الملك ازعبدالله بپدرش داده بود هیچیك برای معرفی وی‌کافی نبود وخواجه در هرحال نتوانسته بودبهویت‌اوپی برد، دراین‌هنگام‌صدای آمدورفتی‌ازخارج بارگاه‌محسوس‌شدودل خواجه فرو ریخت همین دم است که رسول از در وارد شودآیا خواجه او را تا بحال دیده‌است وآیا اورا خواهد شناخت،شاه نیزبا اشتیاق چشم‌بمدخل بارگاه دوخت وباکمال بیصبری منتظر ورود عبدالله گردید .

سرانجام انتظار بسررسید وعبدالله از در وارد شد ودرحالیکه دست برسینه داشت با قوت‌قلب ورشادت‌ازمیان امراکه به احترام اوبرپای ایستاده بودندگذشت وبجانب تخت که شاه باابهت و وقار ملوکانه ای برفرازآن نشسته بود روان گردید، امیرعلاءالدوله وامیر انار نیز بااندکی فاصله‌درکنار اوراه می‌سپردند .

عبدالله دراین موقع کمی قلبش می‌طپید ورنگش قدری پریده بود ووقتی بچهار قدمی

(*) این امیرجوان بسیارطرف توجه ملکشاه بود وشاه اورا فرزند میخواند.

(**) رجوع شود به چهارمقاله نظامی عروضی ، مقاله دوم حکایت نهم .

تخت‌ملکشاه رسید توقف‌کرد وسر به‌احترام فرودآورد وپس ازآن خم شد وانگشتان‌خودرا برزمین تختگاه مالید وآنرا بعنوان خاکبوس برلب گذاشت .

ملکشاه‌کاملاً متوجه عبدالله شد وفکرش از جانب خواجه منصرف گردید وندیدکه‌وی چگونه از دیدار عبدالله نخست مبهوت و سپس رنگش زرد شد وآثار وحشت و اضطراب در وجناتش پدیدآمد .

در واقع خواجه مضطرب و پریشان شده بود زیرا از همان لحظه نخست‌که چشمش بصورت عبدالله افتاد چنین بنظرش آمد که وقتی صاحب این صورت را در جائی دیده ولی ندانست‌که اوکیست ودرکجا این دیدار دست داده است درهرحال وقتی عبدالله‌کاملا نزدیك شد تمام قوای خواجه در چشمانش جمع وبا نهایت دقت بصورت عبدالله خیره گردید این سیمای روشن ومصمم بسیار بنظراوآشنا می‌آمد وبطور قطع با صاحب آن سوابق و روابطی داشته است اگر غیر ازاین است پس این طپش واضطراب برای‌چیست .

شاه با جبهه‌گشاده‌ای دست درازکرد واورا درجانب چپ خویش برروی مسندی امر بنشستن دادآنگاه باآهنگ محبت‌آمیزی گفت یك‌هفته‌بودکه‌هرروزانتظاربازگشت‌ترا داشتیم.

عبدالله با رنگ برافروخته گفت بسی خود را سعادتمند ومفتخر میدانم‌که نمردم و زنده بازگشتم وبشرف خاکبوس درگاه حضرت خداوندگاری نائل‌آمدم .

آهنگ صدای عبدالله بقدری در وجود خواجه مؤثر واقع شدکه از جا تکان خورد و سراپا گوش‌گردید .

این صدا برای اوّلین بار نبودکه بگوش او می‌خورد درگذشته نیز با چنین آهنگی آشنا بوده است ... آه این‌کیست !

خواجه با اضطراب مخصوصی عرق پیشانی را پاك‌کرد و بار دیگر سؤال مذکوررا زیرلب تکرار نمود .

عبدالله هنوز متوجه خواجه نشده بود، دراین موقع ناگهان چشمش به او افتاد و لحظه‌ای دوچشم بیکدیگر خیره‌گردید،سرانجام خواجه‌طاقت نیاورد وچشم بزیرانداخت و با تمام وجود بخاطره‌خود رجوع نمود، غیرممکن است، خواجه این‌چشمهارا بارها دیده و این اولین بارنیست‌که باآن روبرو می‌شود...آخرکی وکجا ؟ !

ناگهان شعاعی در مغز تیره و تار خواجه پرتو افکن شد و خیالی بسرعت برق از خاطرش‌گذشت ومجدداً سربلندکرد ومتوجه عبدالله شدکه هنوز خیره‌خیره به اونگاه‌می‌کرد.

خواجه قلبش بشدت فروریخت ورنگ ازرویش پرید و عرق‌ازپیشانیش جاری‌گردید آه چقدر این جوان به او شباهت دارد آیا این اوست؟ نه،نه غیرممکن است، اوسالهاست که سر در نقاب خاك کشیده و درعرصه‌گیتی وجود ندارد .

خواجه عرق پیشانیش را پاك‌کرد و با ترس و لرزنگاه دیگری بعبدالله انداخت اگر او نیست پس‌چرا اینقدر به او نگاه می‌کند قطعاً خودش است آری این جوان همان عبدالله است که خبر مرگ او را ده‌سال پیش‌بوی داده‌اند پس چطوراست‌که بااین‌وضع اسرارآمیز سر از میان بزرگان و امنای دولت بیرون آورده و شاه او را بجانب رودبار بعنوان

رسالت روانه ساخته است آیا ممکن است که مرده زنده شود و یا روح او در قالب شخص دیگری حلول نماید اگر هم فرض کنیم این شخص عبدالله نباشد وفقط شباهت زیادی به او دارد پس این نگاههای تند و تیز که حاکی از یك سابقه دیرین و طولانی است برای چیست توجه مخصوص عبدالله بخواجه دلیل براین است که این شخص همان خود اوست آیا ممکن است دونفر در عالم اینقدر بهم شباهت داشته باشند که حتی آهنگ صدا و طرز رفتار آنها هم مثل یکدیگر باشد .

وقتی پایه استدلال خواجه به این جا کشید ویقین حاصل کرد که این شخص همان زندانی سابق است اضطراب و انقلابش فزونی گرفت و بوحشت وهراس شدیدی گرفتار گردید مگر به او نگفته بودند که عبدالله مرده است پس چطور است که اینك زنده وتندرست درحضورسلطان نشسته و با این وضوح تکلم می نماید !

شاه متوجه خواجه شد و بلافاصله به اضطراب و دگرگونی او پی برد و با آهنگ استفهام آمیزی پرسید پدرجان آیا رسول ما را شناختی ؟

خواجه به هر ترتیبی بود بر انقلاب خود فائق شد وباکلمات مرتب و منظمی گفت خدایگان بسلامت باشند تاکنون توفیق دیدار و آشنائی ایشان را نداشته ام این نخستین باراست که ایشان را می بینم .

این سخن عبدالله را بخشم آورد و در حالیکه نگاه شرر بار خود را بصورت خواجه دوخته بود در دل گفت دروغ می گوئی این نخستین بار نیست که مرا می بینی، خوب حس کردم کهچه اندازه دیدارغیر مترقبه من ترا به وحشت و اضطراب اندرافکند صبرکن به همین زودی به خدمتت خواهم رسید .

شاه بخواجه گفت درهرحال اودوست ماست وما او را به عنوان یکی از یاران خود بهمگی چاکران و امنای دولت معرفی می کنیم .

خواجه سری تکان داد و گفت ازجبهه ایشان معلوم است که شایسته این عنایت ومحرمیت هستند ومانیزمراتب شادباش وتهنیت خودرا بمناسبت افتخاربزرگی که ازاین بابت نصیبشان شده است ابراز میداریم .

ملکشاه با آهنگ شاهانه ای گفت یادت هست پدر چندی پیش با هم در خصوص ابن صباح گفتگو کردیم ومقررشد که نخست برای اتمام حجت رسولی به جانب اوگسیل داریم من این جوان را که همه گونه مورد اعتماد و سزاوار این امر مهم بود به جهت این مقصود برگزیدم و تو آن ایام در دارالملك حضور نداشتی اینك بحمدالله رسول ما بسلامت از این سفر بازگشته و باید دید چه جوابی برای ما همراه آورده است .

خواجه گفت همانطور که پیش از این به آستان مبارك معروض داشتم تصور نمی کنم رسول حضرت سلطان جواب مساعدی همراه آورده باشد چاکر با توجه بروحیات آن مخذول اینطور استنباط می کنم .

شاه صورت را بطرف عبدالله برگردانید وبا آهنگ شاهانه ای گفت هان چه می گوئی آیا اینطور است که خواجه می گوید ؟

عبدالله بپاخاست و گفت حضرت خداوندگاری بسلامت باشند این بنده کمترین آنچه لازمه سعی ومجاهدت بود از وعد و وعید وبیم و امید بجا آوردم ولی دم گرم من درآهن سرد او بی‌اثر افتاد باید گفت حدس صاحب بزرگوار کاملا صائب است .

شاه در جای خود حرکتی کرد وباآهنگ خشم آلودی گفت پس او هنوز درسرکشی وطغیان خود باقی است ؟

عبدالله در جواب گفت این مرد بمکر و فسون قلعه مستحکمی در قله کوهی بچنگ آورده و آنرا مأمن و پناهگاه خود ساخته و همچون عقابی بلند پرواز در آشیانه خود مأوا گزیده است ومحال است آنرا ازدست بدهد مراچه زهره آن که به‌تکرار سخنان یاوهٔ او در پیشگاه حضرت سلطان مبادرت ورزم اگر اجازت فرمایند شمه‌ای از آنچه را که میان من و او رفته است درخلوت بسمع مبارك خدایگان برسانم او صریحاً در اثنای کلام گفت باید دیوانه باشد که به‌تهدیدهای پوچ و بی‌اساس ازقلعه به‌زیر آید و خود را دست و پابسته تسلیم دشمنانش کند .

شاه ازشنیدن این سخن به‌سختی خشمگین‌شد ودرحالیکه درجایگاه خودبطرف عبدالله خم شده‌بودباآهنگ هراس‌آوری‌فریاد زد تهدیدهای پوچ و بی‌اساس... آیااین است آنچه که آن نمك‌ناشناس لجوج درجواب‌نامه مابتوگفت...وای‌براو وبراحوالش... بوی‌نشان خواهیم داد که تهدیدهای پوچ و بی‌اساس چیست .

عبدالله گفت چاکر دو روز بیشتردرقلعه الموت نمـاند ودرعرض همین مدت کم آنقدر چیزهائی‌عجیب وغریب دیدکه ازحساب خارج است خدایگانا جماعتی‌کافرکیش ونامسلمان دراین قلعه اسرارآمیزویا بهتربگویم در این مرکز کفروالحادگردآمده و از نـامسلمان دیگری که او را سیدنا می‌خوانند در بیدینی وزندقه متابعت مینمایندآیا حضرت سلطان تا بحال چیزی درباره فدائیان بسمع مبارکشان رسیده‌است ؟

ملکشاه باآهنگ استفهام‌آمیزی‌پرسید فدائیان ؟

عبدالله گفت آری اینان معدودی‌ازپیروان حسن‌صباح هستندکه بیك اشارت اوحاضرند رشته حیات خودرا قطع‌کنند این روستائیان ساده دل و نـادان آنچنان شیفته وفـریفته وی شده‌اندکه اطاعت امرش را تالی‌اطاعت خدا ورسول میدانند وچنین می‌پندارندکه جانفشانی درراه او ونیل بدرجه شهادت موجب سعادت ورستگاری سرمدی‌است وبهشت‌برین جایشان خواهدبود چاکربچشم خویش شاهدنمایش رقت‌انگیزی ازکوردلی وتعصب این گروه نادان وفریب‌خورده بود، حسن‌صباح برای‌نشان‌دادن‌درجه‌اطاعت وسرسپردگی‌پیروانش به‌دوتن‌ازآنان فرمان‌داد تاخودرا پیش‌چشمان حیرت زده خاکسار وده‌تن‌ازهمراهانم که بقلعه راه داده‌بود بخاك هلاك اندازند یکی‌ازآن دو دشنه‌ای برجایگاه قلب خود فروبرد وهمانجا جان سپرد ودیگری خودرا ازفراز باروی‌قلعه برصخره‌های‌کوه‌افکند وبصورت لخته گوشت پاره‌پاره‌ای درآمدآنگاه روبجانب من‌آورد و گفت صورت متابعت یـاران مارا بسلطان خود بـازگو

خدایگانا خاکسار آنچنان ازقساوت وسنگدلی او بخشم آمد که موقع ووضع خودرا فراموش کرد وویرا پیش روی یاران ومتابعانش مورد دشنام وناسزا قرارداد .

شاه وهمه حاضران ازشنیدن این ماجرا بسختی بحیرت افتادند وازگوشه وکنارمجلس ننمه‌هائی حاکی ازاعجاب وشگفتی وابرازنفرت وانزجار بگوش رسید .

عبدالله که وضع مجلس را مساعد دید در دنباله سخنان خود گفت مطلب دیگری که چاکررا به‌تعجب‌افکند عقاید سخیف وباطل آنان بود عجب دراین‌است که این‌جماعت خودرا مسلمان میدانستند ولی گوئی به اجرای احکام شریعت اعتقاد چندانی ندارند و بهانه‌آنها این‌است‌که بباطن احکام پی‌برده‌اند وهرگاه‌کسی بباطن شرع پی‌برد حکم ازاو برمی‌خیزد خدایگانا الموت‌کانون‌کفر و الحاد و زندقه است این لانه زنبور را هرچه زودتر باید به آتش کشید .

یکی‌از حاضران‌که بدینداری و زهد معروف‌بود ازشنیدن این سخنان بشیوه زاهدان استغفارکرد ولعنتی برحسن‌صباح فرستاد ودرپایان گفت خدا شر اورا ازسرمسلمانان‌کوتاه گرداند .

خواجه وقت راغنیمت شمرد وگفت چیزی‌که دراین زمینه بیش‌ازهرموضوع دیگری اهمیت دارد همان الحاد وزندقه‌ایست‌که درمحیط این قلعه ونواحی اطراف‌آن حکمفرماست ببینید درعرض این مدت قلیل‌کاراین مخذول بکجاکشیده وچه دردسرهـا برای مسلمانان ببارآورده‌است ازآن می‌ترسم‌که ادامه‌کفروالحاد اوبیش‌ازپیش‌گسترش‌یابد ودامن اشخاص متقی‌وپرهیزگاررا نیزبگیرد تا زوداست باید این ماده فسادرا ازبیخ وبن برکند .

ملکشاه باخشم وغضب‌فراوان ازتخت فرودآمد ودرحالیکه سربزیرافکنده ودستهارا ازپشت بهم پیوسته‌بود شروع به‌قدم زدن‌کرد،چندین بارازمیان دوصف حاضران که‌جملگی بپاس‌احترام اوبرپای ایستاده و دستهارا برسینه گذاشته‌بودند عبورکرد وطول تالاررا پیمود.

نفسها درسینه‌ها حبس شده‌بود و جزصدای پای ملکشاه‌که بانهایت خشم وغضب‌گام برمیداشت صدائی‌بگوش‌نمیرسید همه منتظرعاقبت امربودندآیا شاه‌بالاخره تصمیم‌قاطع‌درباره حسن‌صباح اتخاذ حواهدکرد ، چند دقیقه بعد شاه بار دیگر برروی تخت قرارگرفت ودر حالیکه زنخدان ومحاسن خودرا دردست‌گرفته بود بفکرفرو رفت،اهمال ومسامحه تاچند آیا سرانجام نباید تدبیری بکاراین مرد اندیشید وبسرکشی وتمرد او پایان داد .

خواجه و امیرعلاءالدوله وعبدالله‌کمی دورتر ازملکشاه ایستاده بودند سایرامرا و اعیان نیزبااضطراب وتشویش فراوان‌برپای‌ایستاده وبانگاههای استفهام‌آمیزگاهی‌بیکدیگر وزمانی به‌شاه می‌نگریستند .

کسی جرأت نداشت دراین موقع بشاه نزدیك شود، حتی‌خواجه‌نظام‌الملك‌که تصور می‌کرد دیگرآن عزت واعتبارسابق را ازدست داده‌است، ملکشاه هم بهیچ ترتیب ازفکر و اندیشه بیرون نمی‌آمد .

خواجه باآن ضعف وپیری طاقت‌ایستادن نداشت، حس‌می‌کردکه سرش بدوران‌افتاده وآشوبی در دلش برپا شده‌است .

بالاخره عبدالله که از محبت‌های سرشارشاه تا اندازه‌ای گستاخ شده بود قدمی پیش گذاشت و درپشت سرشاه قرارگرفت آنگاه سرپیش برد وباآهنگ لرزان و احترام‌آمیزی گفت خدایگانا این امراینقدرها درخور توجه واعتنا نیست که حضرت سلطان خاطرخطیر خودرا بدان مشغول و رنجه دارند ، چاره این‌کارآسان‌است ، سپاهیان دلیروجنگ‌آزمای وغلامان وبندگان شمشیرگذارگوش برحکم وچشم برفرمان دارند تابیك اشارت قلعه رابا خاك یکسان‌کنند .

ازشنیدن این سخنان‌آرامشی درخاطرملکشاه راه یافت‌آنگاه سربرداشت و روبجانب خواجه‌کرد وگفت دیدی‌که تدبیر واحتیاط کاری صورت نداد اکنون چاره‌ای جزتوسل به‌شمشیرنیست .

خواجه سرفرود آورد وگفت هرطورکه حضرت سلطان صلاح میدانند عمل فرمایند چاکرنیز برهمین عقیده است،اکنون دیگرکار ازتدبیرگذشته وباید این مخذول را بقهراز قلعه فروکشید، این‌بدبخت لیاقت‌آنرا نداشت‌که ازحسن‌نیت وعطوفت وعفو واغماض شاهانه برخوردار گردد .

شاه مجدداً ازجا برخاست و از تخت بزیرآمد ونظرمخصوصی بجانب‌امرای لشکر انداخت وپس ازآن‌گفت‌آیا بیانات وزیررا شنیدید ؟

امیرانارتعظیمی کردوگفت‌خدایگانا‌بندگان‌آماده‌اندتاآخرین قطره‌خون‌خودرادراین راه‌بریزند، هیچ‌مسلمان‌پاك اعتقادی‌رضانمی‌دهدکه درقلمرواسلام کفروالحادحکمفرماباشد .

ملکشاه تبسمی‌برلب راند وپس‌از اندك تأملی متوجه یکی‌از امرا شدوگفت ماتمشیت این مهم را بعهده ارسلانتاش می‌گذاریم،انتظار می‌رود هرچه زودتر خودرا برای این خدمت‌بزرگ وجهاد مقدس‌آماده‌نماید،خواجه وکمال‌الدین‌ابورضاء عارض وابوالمعالی‌نحاس ترتیت‌کاررا خواهندداد .

امیرارسلانتاش تعظیمی‌کردوگفت مایه‌کمال‌افتخاروسرافرازی‌است‌که حضرت سلطان خاکساررا برای تمشیت این مهم برگزیدند امیدوارم به اقبال و دولت خداوندی بفساد و طغیان این نابکار پایان دهم .

ملکشاه بطرف اورفت‌وبقصد دلجوئی‌وتفقددست‌برروی‌شانه‌اش‌گذاشت وگفت‌امیداست که در این جهاد مقدس پیروزگردی و اجردنیا وآخرت یابی خدا نیز یار و مددکار تو خواهد بود .

شاه پس‌از این حرف متوجه عبدالله شد وبوی‌گفت تو این ساعت بـامن خواهی‌بود می‌خواهم قدری بیشترداین خصوص باتوگفتگو کنم .

سپس روی بخواجه نظام‌الملك‌آورد وپس‌ازدادن دستوراتی‌بجهت‌تسهیل امرارسلانتاش به‌اتفاق عبدالله ازهمان درمخصوصی‌که بسرای خلوت‌راه داشت بیرون رفت وحاضران نیز پس‌ازرفتن او ازبارگاه سلطانی خارج شدند .

***

گفتگوی شاه وعبدالله درخلوت مدت چند ساعت بطول انجامید حتی عبدالله طعام را

نیزدرحضور سلطان‌صرف کرد این گفتگو نخست درحجرهٔ خلوت وپس‌ازآن درخیشخانه (*) انجام گرفت .

عبدالله ضمن این مصاحبه طولانی همه‌آنچه را که بروی درقلعه الموت گذشته و از اوضاع واحوال‌آنجا استنباط کرده‌بود به تفصیل بیان داشت وبه‌یکایك پرسش‌های شاه پاسخ گفت ونکته‌ای را درهیچ زمینه‌ای ناگفته نگذاشت ضمناً عبدالله نامه جوابیه حسن صباح را که همراه داشت بدستور شاه بروی فروخواند .

در آغاز این نامه حسن صباح استدعا کرده بود که سلطان خود شخصاً در کار او غور فرماید ودراین باره‌با امنای دولت و مخصوصاً خواجه نظام الملك مشورت نکند چه آنان همگی در دشمنی با وی هم پشت و یك کلمه‌اند و حقایق امر را از نظر سلطـان پوشیده میدارند .

دراین مورد عبدالله توضیح دادکه حسن صباح بیش ازهرکس ازخواجه و اعوان او وهمچنین ازدستگاه خلافت عباسی اندیشناك است واگر پای اینان درمیان نبود شاید از قلعه فرود میآمد وبذیل عفوسلطان متوسل میشد .

هرچند این نامه تغییری درعقیده ونیت شاه درمورد حسن صباح پدید نیاورد و حتی پافشاری وثبات وی درتعقیب رویه پیشین وامتناع ازتسلیم قلعه‌وعدم‌اظهارانقیاد بیش ازپیش خاطر شاهرا بر آشفت لیکن درعین حال او را بتفکر و اندیشه واداشت و موجب برانگیختن و تقویت وسوسه‌ها و افکاری گردیدکه ازچندی‌پیش درمورد خواجه و دستگاه خلافت بتدریج در دلش راه یافته بود آیادوام قدرت و نفوذخواجه و فرزندان و بستگانش که طی سی‌سال وزارت طولانی او حاصل شده بود برای ملك ودولت او زیان بخش و حتی معارض با قدرت مطلقه سلطنت او نبود و آیا بهتر نیست دستگاه خلاف عباسیان‌را دربغداد برچیند و آنرا زیرنظرواداره مستقیم خود در اصفهان برپا دارد و این‌کانون توطئه وفساد را که همواره خار راه دولتها بوده و فتنه‌ها ایجاد کرده است یکباره از قدرت و اثر بیندازد . (**)

درپایان مذاکرات‌اساسی موضوعات‌خصوصی درمیان‌آمد عبدالله بتفصیل شرح برخورد خود را با حسن‌صباح و تصمیمی راکه درباره وی اتخاذکـرده بود برای شاه بیان نمود و درباره خواجه‌نظام‌الملك وتأثیرشگرفی که دیدارناگهانی عبدالله در وی پدیدآورده‌بود مدتی بایکدیگر گفتگو کردند.

عبدالله ازشاه اجازت خواست تاروز دیگربدیدار خواجه رود وآنچه راکه لازم‌است باوی درمیان گذارد .

(*) خانه ویا خیمه‌ای‌که ازکتانی ویانی جهت دفع‌گرما سازند منزل تابستانی درباغ .

(**) بنابرآنچه راوندی صاحب‌تاریخ راحة‌الصدور نقل‌کرده است پیش‌ازوفات ملکشاه برآن عزم بودندکه دراصفهان ببازار لشکردارالخلافه و حرمی بسازند و امیرجعفرپسرخلیفه المقتدی باللهٔ‌راکه مادرش مهملك خاتون دختریا بقولی خواهرملکشاه بودآنجا بنشانندترکان خاتون حتی ویرا درزمان حیات پدرش امیرالمؤمنین میخواند .

عبدالله دراین مورد با تأثر گفت باید بالاخره این موضوع برای من روشن شودکه اگر بیگناهی مظلومی ثـابت شدچرا اورا درگوشهٔ زندان ازیـاد بردند ودیگر بسروقت او نیامدند واین ظلم فاحش را بچه عذری درحق بیگناهی روا داشتند .

شاه بوی اطمینان دادکـه منظور اصلیش اجرای حق و عدالت است و دراین مورد بهیچوجه ازخواجه‌که وزیروصدرامنای دولت اوست حمایت نخواهدکرد .

چندساعت ازنیمروزگذشته‌بودکه عبدالله از نزدشاه خارج شد و به ارسلان و غلامان خاصه‌اش‌که درحیاط بزرگ سرای شاهی‌انتظاراورا می‌کشیدند پیوست .

فصل سی ودوم

حقیقت دردناکی که پس‌ازده سال برعبدالله معلوم گردید

هنگامی‌که عبدالله می‌خواست در التزام شاه ازبارگاه بیرون رود بعقب متوجه شد و یك بار دیگربانگاه نافذی بصورت خواجه نظرانداخت ، خواجه این نگاه‌را دید و لرزش خفیفی براو دست داد امانگذاشت‌آشوب درونش در چهره‌اش‌آشکار شود و پس ازچندلحظه پیشاپیش همهٔ حاضران از بارگاه خارج‌گردید وبه‌همان ترتیبی‌که‌آمده‌بود ازسرای شاهی بیرون رفت .

چندساعت بعدازنیمروز مسلم باکسب‌اجازه بحضورخواجه باریافت وگزارشی دقیق‌از آنچه درطی این سفردیده وشنیده ودریافته بود معروض داشت وبخصوص درمورد عبدالله و شایستگی اودر ادای رسالت وسایرخصال وخصوصیات اوبتفصیل سخن‌گفت وویرا بدانگونه که شناخته‌بود بخواجه معرفی‌کرد .

گفتگوی خواجه ومسلم قریب سه‌ساعت بطول انجامید ونزدیك غروب‌آفتاب بودکه مسلم ازجابرخاست وازحضورخواجه بیرون رفت .

پس‌ازرفتن مسلم‌خواجه مجدداً دراندیشه‌فرورفت وغرق تفکرات عجیب وغریب‌گردید درتمام مدت صورت عبدالله درنظرش بود بیگناهی راکه ده‌سال قبل درزندان بناکامی مرده

بودبیاد می‌آوردآیا این اوست آیا می‌شود تصور کردکه مرده زنده شده باشد و یا دونفراین اندازه بیکدیگرشباهت داشته‌باشند .

آن شب راخواجه با اینگونه افکار گذرانید وخواب بچشمش نیـامد سحرگاه بصدای مؤذن ازجابرخاست ونماز را بدرگاه خدا بجاآورد اماهمچنان متفکرواندیشناك بود ویك لحظه نمیتوانست ازخیال عبدالله فارغ شود، خدایاپرده از روی این اسراربردار وحقیقت‌را هرچه هست معلوم گردان آیا فی‌الواقع این شخصی که شاه او را بعنوان رسالت برودبار فرستاده واکنون بازگشته‌است همان زندانی بیچاره وناتوانی است که ده‌سال پیش عادل‌بیك خبرمرگ اورا بوی داده واگردروغی گفته وعبدالله درواقع زنده‌بوده‌است درعرض این‌مدت مدیدکجا بوده وزندگانی‌براو به‌چه‌سان میگذشته وچگونه است که درنزدشاه بدینسان‌عزیز وگرامی گشته‌است، پیش‌ازاین ازعبدالله نام ونشانی درمیان نبوده وهیچیك‌از امنای دولت و اعیان مملکت اورا ندیده ونمی‌شناخته‌اند، این‌ظهورناگهانی او درجرگه خاصان وندیمان شاه چه اسراری دربردارد وچطوراست که شاه اورا ازمیان تمام چاکران مورد اعتماد خود برسالت برگزیده وبجانب رودبار روانه ساخته است .

خواجه سرخودرا دردست گرفت وبا اضطراب و انقلاب محسوسی باردیگرزیر لب گفت خدایا پرده‌ازروی این‌اسرار بردار وحقیقت را هرچه‌هست معلوم گردان .

یك‌بار بفکرخواجه رسیدکه بملاقات رسول رود ویا اورا پیش خود بخواند تا بـر چگونگی امروقوف یابد ولی‌این خیال زیاد درخاطرش نپائید وبزودی ازآن منصرف شد و باخودگفت بایدصبرکرد، دورنیست که اوخود بسروقت‌من‌آید .

حدس خواجه صائب بود چه هنوز دوساعت ازطلوع‌آفتاب نگذشته بودکه حاجب از در وارد شد وگفت خواجهٔبزرگوار بسلامت‌بـاشند،رسول حضرت سلطان کـه دیروز ازراه رسیدند قصدشرفیابی دارند آیا اجازت هست ایشان را به‌حضور بیاورم .

ازاین سخن دل خواجه فرو ریخت ورنگ ازرویش پرید وبا زبان الکن گفت چه میگوئی... که‌آمده‌است؟

حاجب سخن خودرا تکرارکرد وهمچنان دست برسینه بایستاد خواجه براضطراب خودفائق شدو گفت آری‌آری اورا داخل‌کن .

حاجب بیرون رفت وخواجه بلافاصله ازجابرخاست وبطرف در رفت طولی‌نکشیدکه عبدالله به‌اتفاق حاجب پیدا شد و خواجه بجانب او شتافت وچون به وی رسیدگفت خوش آمدید، خوش‌آمدید، صفاآوردید .

وبعدازاین حرف عبدالله راکه درمقابل اوتعظیم و تکریم میکرد بدرون حجره خاص راهنمائی‌کرد وگفت بفرمائید بنشینید، بسیارخوش‌آمدید .

عبدالله واردشد ودعوت خواجه رااجابت‌کرد وهردوبرابربیکدیگرقرارگرفتند .

اگرچه خواجه فوق‌العاده مضطرت و پریشان بود ولی ازآنجاکه برنفس خود تسلط داشت‌کوشید اضطراب وتشویش خودراپنهان‌کند وآرامش ومسرتی بچهره خودببخشد بـا این وصف عبدالله بخوبی‌دریافت‌که‌خواجه تاچه‌اندازه دستخوش حیرت وپریشانی گشته‌است.

چندلحظه بسکوت گذشت وپس‌ازآن عبدالله بصدادرآمد و گفت چنانکه دیرونمشاهده فرمودید مراتب را به‌پیشگاه حضرت سلطان معروض داشتم ناچار عمال خواجهٔ بزرگوار که همراه من‌بودند و خود ازنزدیك همه چیزرا بچشم دیده‌اند ما وقع را بتفصیل به‌اطلاع سرکار وزارت‌پناهی رسانیده‌اند ودیگرلازم بتشریح و تقریر این بنده نیست غرض‌ازتصدیع خاطرشریف‌ادای‌وظیفه‌ای‌بودکه‌پس‌ازبازگشت‌ازاین مأموریت خطیر به‌خدمت‌خواجهٔ‌بزرگوار رسیده باشم .

خواجه را ازشنیدن‌آهنگ عبدالله لـرزش خفیفی دست‌داد وپس‌ازآن گفت بسیار از مرحمت شما ممنونم مخصوصاً بخاطرموفقیتی‌که دراین امرحاصل‌کرده‌اید شما را تبریك و تهنیت می گویم .

خواجه پس‌ازادای‌این‌سخن‌سر بزیرانداخت‌وبفکرفرو رفت‌اوبخوبی میدانست‌که این شخص فقط بـه‌این قصد بخانه اونیامده و بی‌شك مقاصد دیگری او را به‌این اقدام وادار نموده است .

کم‌کم علامت تشویش واضطراب برصورت ووجنات خواجه ظاهرشد و عبدالله‌که‌کاملا متوجه اوبودگفت‌آیا خداناکرده عارضهٔ نقاهتی بروجود خواجهٔ بزرگوار مستولی‌است چه پیش‌آمده‌است‌که مزاج ایشان رااز حال طبیعی خارج می‌بینم .

خواجه‌که‌تصمیم‌گرفته بودعبدالله را رهانکند مگر اینکه ازحقیقت امر اطلاع حاصل نماید سر برداشت و بانگرانی و اضطراب گفت شما . . . میخواهم از شما بپرسم ... آیا .. . نمی‌فهمم نمی‌فهمم ... آری مزاج من از حال طبیعی خارج است نمیدانم شما هم از موضوع اطلاع دارید یا نه ... . این غرایب و شگفتی‌ها البته مزاج آدمی را از حالت طبیعی منحرف‌می‌سازد...صبرکنید میخواهم سؤالی‌از شما بکنم...

عبدالله‌که‌کاملا از موضوع مطلع بود تجاهل‌کرد وگفت مقصود خواجهٔ بزرگوار از این عبارات بریده بریده و نا تمام چیست شگفتی‌ها و غرائب‌کدام است آیا چیزی درمن دیده‌اندکه سبب این نگرانی و اضطراب باشد .

خواجه بار دیگر گفت یك مطلبی است بسیار بسیار مهم ... اجازه بدهید در این خصوص سؤالی از شما بکنم .

عبدالله‌گفت برای استماع بیانات سرکار وزیر حاضرم .

خواجه‌گفت‌حقیقت این است‌که دیدارشما این‌اضطراب ونگرانی‌را دروجودمن تولید نموده است آیا خودتان از این موضوع اطلاعی دارید ؟

خواجه در صورت عبدالله دقیق شد تاببیند در جواب سؤال او چه خواهدگفت اگر عبدالله از سبب اضطراب‌خواجه اطلاع داشته باشد قطعاً حدس‌خواجه صائب بوده واین‌شخص همان‌کسی است‌که‌او را تاکنون مرده‌می‌پنداشته است ولی عبدالله‌جوابی مطابق انتظارخواجه نداد بلکه تجاهل نمود و با تعجب‌گفت بسیار عجیب است مگر خواجهٔ بزرگوار در من

چه دیده‌اند که بدینسان از دیدار من گرفتار نگرانی و اضطراب شده‌اند ؟!

این سخن خواجه‌را بتردید انداخت وباخود گفت شاید من اشتباه می‌کنم واین شخص او نباشد سپس سر بلند کرد و گفت مرا معذور دارید، دراین زمینه سوء تفاهمی شد و من شمارا با شخص دیگری اشتباه گرفته‌ام .

عبدالله گفت یعنی چه مرا باکه اشتباه گرفته‌اید .

خواجه زبان را بدورلبهای خود مالیدو گفت البته عفو خواهیدکرد شباهت زیاد مرا به اشتباه انداخت سالها پیش یك نفر را دیده بودم که کاملا شبیه شما بود پنداشتم شماهمان شخص هستید .

عبدالله گفت خوب این‌نباید سبب اضطراب وتشویش بشود این نگرانی وانقلاب برای چه بود ؟

خواجه جواب داد شما از چگونگی موضوع اطلاع ندارید حقیقت امر این است که در حدود ده سال پیش جوانی راکه شباهت کاملی بشما داشت به‌اتهام قتل وسرقت بزندان آوردند وبمناسباتی من خود بتحقیق در امراو پرداختم و چون‌نتوانست بیگناهی خود را به اثبات رساند به مجازاتش فرمان دادم خوشبختانه در آخرین لحظات موجباتی باعث گردیدکه بیگناهی او بر من ثابت شد و از مرگ هولناکی نجات یافت لیکن هنوزلازم بود برای روشن شدن بیشتر موضوع تحقیقاتی بعمل آید از اینرو بار دیگر او را بزندان بردند اما... اماعمرش کفاف نداد ودرزندان‌مرد ونتوانست ازنعمت‌آزادی برخوردارشود .

خواجه اینرا گفت وبا اندوهی فراوان سر خود را بزیر انداخت .

عبدالله این حرکت خواجه را برترس ووحشت اوحمل‌کرد و در دل گفت آه‌ای‌ظالم غدار ...بیگناهی را در زندان نگاه میداری آنـگاه می‌گوئی او خود در زندان مرد این دروغ ترا اگر همهٔ خلق باور کنند من باور نخواهم‌کرد اوهم اکنون زنده وتندرست در برابر رویت نشسته است و بخواست خدا پرده از روی‌کار دروغگویان و خیانت پیشگان برخواهد داشت .

خواجه سربرداشت وگفت درجهان شـگفتی و غرائب بسیار است چیزی‌که از همان لحظه‌اول دیدارمرا بشگفتی و حیرت انداخت‌شباهت‌کاملی‌بودکه میان شما وآن متهم بیگناه وجود داشت دگرگونی واضطرابی که درمن‌دیدید برای‌این بودکه پنداشتم شاید شما همان محکوم بیگناهی هستیدکه درگوشه زندان‌باناکامی جان سپرد آیا فکر اینکه مرده‌ای‌زنده شده باشد انسانرا گرفتار وحشت واضطراب نمی‌کند ؟

عبدالله که تا این لحظه کوشیده بود حالت طبیعی خودرا حفظ‌کندکم‌کم‌خشم وغضب عمیقی بر وجودش راه یافت و با اینحال‌گفت عجبا محکومی را که‌بیگناهی او ثابت شده بود بی‌جرم وگناهی برای تحقیقات بیشتر در زندان نگاه داشتند اگر بی‌گناهی او معلوم شد دیگر چه تحقیقی لازم بود،این است عدالت و انصافی‌که بعضی از دیوان آدمی صورت دعوی اجرای آنرا دارند .

خواجه ازتغییر حالت عبدالله متعجب شدوکلام‌اخیراورا با اضطرابی‌هرچه بیشتر تلقی نمود و گفت چه میگوئی مرد ... دیوان آدمی صورت کیستند ...؟

عبدالله که بکلی از جادررفته رنگش‌کاملا برافروخته بود درحالیکه لبهایش از فرط خشم وغضب میلرزید بالحن تند وخشونت باری گفت دیوان آدمی صورت کسانی هستندکه بی‌احساس‌کمترین‌رحم‌و شفقت دیگران رابخاطر مصالح و منافع پست ونا چیز خودقربانی میکنند، کسانی هستندکه درلباس مجریان عدالت بیگناهی را درگوشه دخمهٔ تاریکی از یاد میبرند و آنوقت گستاخانه بدروغ میگویندعمرش‌کفاف نداد ودرزندان مرد !

جملات عبدالله هریك مانند زخم‌کاردی برقلب خواجه‌کارگر می‌شد، این خشم وغضب ناگهانی برای چیست و این عبارات و کنایات طعنه‌آمیز چه معنائی دارد، خواجه مجدداً گرفتاروسواس‌وخیال شدوقلبش شروع بطپیدن‌کرد وعرق‌ازپیشانیش جاری گردید با اینحال قوتی بخود داد و با صدائی که‌گوئی از اعماق چاه بیرون می‌آمدگفت چه میگوئی مرد... این‌حرفها چیست ، ترا چه می‌شود ...

عبدالله چند بار دهان خود را بازکرد اما یك‌کلمه هم ازدهان اوخارج نشد گوئی‌از فرط اضطراب وخشم کلمات را فراموش‌کرده بود .

خواجه تصورکردکه عبدالله گفتاراورا برکذب حمل‌کرده است پس‌گفت چرابیهوده خشمگین می‌شوی و اختیار زبان خود را در دست نمی‌گیری آیا نمیدانی با چه‌کسی طرف گفتگو هستی آیا بوعلی هم کسی است که زبان خود را بلوث دروغ بیالاید، یقین داشته باش اگرکسی غیر ازتو بود به این‌آسانی‌ها ازاو نمیگذشتم، بعداز این متوجه رفتار وگفتار خود باش‌آیا نمیدانی‌که ممکن است زبان سرخ سر سبزرا برباد دهد .

اگرچه خواجه‌این‌عبارات راباملایمتی پدرانه برزبان راند اماعبدالله‌که قضیه راطور دیگری فهمیده بود این ملایمت را هم حمل بر دو روئی و نیرنگ بازی خواجه کرد و بیش از پیش خشمش فزونی گرفت و با آهنگ غضب‌آلودی گفت چه می‌گوئید راجع به‌آن محکومی‌که بیگناهی اوثابت‌شداماورا اززندان نجات ندادند آیامی‌توان برای این‌جنایت هولناك دلیل وبرهانی آورد ومرا متقاعدکرد ؟ غیرازاین‌است‌که بعضی‌نظریات مانع نجات او گردید و آزادی او با منافع ومصالح بعضی اشخاص ذینفع مغایرت داشت‌آیا قضیه غیر از این‌است‌که من فهمیده‌ام ؟

خواجه با آهنگ مخصوصی‌که‌آثار وحشت و اضطراب از آن هویدا بودگفت اصلاً بشما چه‌مربوط است‌که خود را دراین امرداخل می‌کنید این یك موضوعی است متعلق بده سال پیش‌وبکلی از خاطرها رفته است .

عبدالله دندانها را بهم فشارداد وگفت یعنی می‌خواهید بگوئید مرور زمان این‌جنایت هولناك را از نظرها محوکرده است‌آیا نمیدانیدکه ظلم وجنایت هیچگاه فراموش‌نمیشود.

خواجه با صدای لرزانی‌گفت چرا حرف دهان خود را نمی‌فهمی جنایت‌کدام است جنایتی بوقوع نپیوسته که مرورزمان‌آنرا از نظرها محوکرده باشد !

عبدالله چین بر ابروان انداخت و باآهنگ تهدیدآمیزی گفت این جنایت نیست که بی گناهی را درزندان نگاه دارند ؟

خواجه گفت در صورت لزوم هرکس ولو آنکه بیگناه باشد برای پاره‌ای تحقیقات موقتاً از آزادی محروم میماند از این گذشته او عمرش کفاف نداد که از زندان خلاص شود ...

عبدالله با آهنگ هولناکی که سرتا پای خواجه را بلرزه افکند سخن اورا قطع کرد وگفت دروغ می گوئید این بهانه است اوهیچوقت نمرده است .

خواجه از این سخن به وهم غریبی دچار شد وگفت چه می گوئی چطورنمرده‌است او ده سال است که در عرصه گیتی وجود ندارد اطمینان دارم که او مرده است .

عبدالله دست خود را بسوی خواجه درازکرد و در حالیکه رگهای قرمز درچشمانش پدید شده بود با همان لحن خشونت بار گفت شما بهتر می‌دانید یا خودآن‌شخص ! ؟

این سخن مانند کوهی برفرق خواجه فرود آمد و بسختی متشنج گردید و رنگ ازرویش پرید وضعف شدیدی سرتا پایش را فرا گرفت می‌خواست در جواب عبدالله چیزی بگوید اما نتوانست همین قدر دست خود را بسوی او برافراشت ولبهایش با حرکت‌خفیفی تکان خورد .

عبدالله که خشم وغضب به تمام معنی بروجودش مستولی شده بود هردو دست خود را با حرکت شدیدی تکان داد وگفت چطور مطمئن هستیدکه او مرده است وحال‌آنکه حی و حاضر درمقابل شما نشسته وتکلم می‌کند حالا دانستیدکه دروغ می‌گوئید حالا ثابت‌شدکه در این زمینه اغراض ونظریاتی درکاربوده است .

این جمله تمام معماها را حل‌کرد معلوم شدکه این شخص همان زندانی سابق است پس اونمرده وهنوززنده استوازاین گذشته دردستگاه سلطنت صاحب‌مقام ومنزلت رفیعی‌است خواجه علت خشم و غضب عبدالله را دریافت و دانست که به وی بد گمان است و او را سبب بدبختی وناکامی خود می‌داند لذا مصمم شد هرچه زودتراورا ازاین تصور باطل‌خارج سازد وبیگناهی خویشتن را ثابت نماید .

وقتی عبدالله ازآن مرگ هولناك خلاص شدوبزندان منتقل گردید خواجه قصد داشت دراولین فرصت بسروقت اورود وپس ازحصول اطمینان ازجانب وی اورا آزاد نماید ولی‌آن مسافرت طولانی که چندین ماه بطول انجامید مانع این مقصودگردید وقتی هم که بازگشت وبقصد نجات عبدالله‌بزندان رفت باآن خبرمدهش یعنی واقعه مرگ نابهنگام اومواجه‌شد .

خواجه باآن تسلطی‌که برنفس خویش داشت‌ازشنیدن این خبرعنان اختیار ازدستش بدر رفت وبربیگناهی وناکامی اوگریست وازآن پس نیز تا مدتها آسایش وآرامش ضمیر از خاطرش رخت بربست غالب اوقات بفکر فرو می‌رفت وبیادآوردن این واقعه بسختی او را معذب می‌داشت مع‌الوصف مرور زمان‌کار خود راکرد و بتدریج این واقعه ناگوار اهمیت و تازگی اولیه خود را ازدست داد وازآن‌پس دیگر خواجه کمتربه این موضوع می‌اندیشید

واگر هم گاهی احیاناً آنرا بیاد می‌آورد خود را تسلی می‌داد وبا خود می گفت نباید زیاد اندیشناك بود، اکنون استخوانش هم خاك شده‌است، این خواست ومشیت الهی بود .

با این وجود آیا تعجب‌آور وغریب نیست که خواجه پس از ده سال ناگهان اورا با همان شادابی وطراوت درمقابل چشم خود ببیند آیا زنده شدن يك مردهٔ ده ساله شگفت‌آور وعجیب نیست، کاش براستی این جوان همان زندانی بیگناه باشد تا خواجه ازملامت وجدان برهد وبیش ازاین بخاطر گناه ناکرده پریشان ومضطرب نباشد .

وقتی عبدالله دروهله اول از ذکرحقیقت خود داری کرد وخود را از چگونگي امر بی‌خبرجلوه داد خواجه اگرچه قدری متأثروواندوهناك گردید ولی حیرت وتعجبش برطرف گردید وفی‌الجمله آسوده خاطر گشت وپیش خود خیال نمود که فقط شباهت کاملی دراین‌میان موجود بوده وهیچ کاری درپیش خدا عجیب وشگفت‌آور نیست اما همینکه عبدالله گفتگوی دیگری را درپیش کشید وجسته جسته عبارات کنایت‌آمیزی برزبان جاری ساخت مجدداً بخیال افتاد و تصورسابق درقلبش احیا گردید تا جائیکه عبدالله صراحةً اقرارکرد وخود را بطورکامل بخواجه معرفی نمود آنگاه خواجه یقین‌کرد که حدس او صائب بوده و این شخص همان زندانی سابق میباشد .

خواجه سخن عبدالله را با حالت مخصوصی ناشی از احساسات مختلف تلقی کرد و لحظه‌ای با بهت وحیرت درچشمان اوخیره گردید وپس از آن چشمانش را بزیر انداخت و عرق پیشانی‌راکه مانند باران بهارجاری‌شده بود با پشت دست پاك کرد وچندکلمه غیرمفهوم درزیرلب ادا نمود .

عبدالله این حالت اورا نیزحمل برترس واضطراب کرد ومجدداً با همان لحن زننده وخشونت‌آمیز گفت می‌بینید که من زنده وسالم وقوی ونیرومند درمقابل شما نشسته‌ام آیا باز هم جرأت دارید بگوئید من مرده‌ام !

خواجه بهرترتیبی‌بود برقلق واضطراب خودفائق‌آمد وباآهنگ مخصوصی که‌آمیخته با تبسمی محبت‌آمیزبود اشاره بسوی اوکرد وآهسته گفت آه این توئی ... توعبدالله هستی خدا را هزارمرتبه شکر .

این سخن سخت در وجود عبدالله مؤثر واقع شد و خشم وغضب او را تا حد زیادی تخفیف داد معهذا با صدای گرفته وشماتت‌آمیزی گفت آری من عبدالله هستم، همان‌کسی که فدای مصالح ومنافع وقربانی اغراض ومقاصد دیگران گشت .

خواجه ازفرط خوشحالی متأثرشد وپرده‌ای از اشك چشمانش را گرفت آنگاه با حالت تأثرآمیزی سرخود را بزیرانداخت ولحظه‌ای بهمان حال باقی ماند .

عبدالله که این حرکت خواجه را حمل برشرمندگی و پشیمانی اوکرده بود بسخن ادامه داد و در حالیکه خشمش تا حد زیادی فروکش کرده بود با لحن ملایمتری گفت متجاوز ازده سال پیش جوانی را به اتهام قتل وسرقت بزندان افکندند وپس‌ازکشمکش بسیار که حکم قتل اورا هم صادرکردند بیگناهی او ثابت شد با اینوصف بنجاتش اقدام نکردند

آه که پاره‌ای کسان چه سنگدل و بیرحمندوچگونه راضی‌شدند بیگناهی را درزندان نگاه‌دارند اگر چه گذشته‌ها گذشته است ولی انصاف باید داد که در عین بیگناهی درد و رنج توان فرسائی کشیده‌ام .

خواجه این سخنان راگوش میداد ومیدانست که عبدالله درباره اواشتباه میکند وبااین وصف چیزی نمی‌گفت ونمیخواست مانع سخن گفتن وشکوه کردن اوگردد بهتر آن بودکه عبدالله هرچه دردل دارد برزبان آورد ودل را ازبار غمهای دیرین سبک گرداند .

عبدالله هم که خواجه را سرافکنده و ساکت میدید همچنان میگفت وقتی آدمی بکسی عشق ورزید وقدم مهر و وفا پیش گذاردمتقابلا انتظارلطف ومرحمت دارد، مگرنمی گویندکه دل به دل راه دارد ومحبت تولید محبت میکند، پس چطوراست که من محبت داشتم ولی مرا پایمال قساوت و سنگدلی کردند، وفاکردم و جفا دیدم، چرا باید در مقابل محبت ودوستی ناسازگاری وکینه توزی کرد، افسوس که نصیب من ازدوستی دشمنکامی وبی‌عدالتی بود و این سختیها وشداید ازناحیه کسانی بمن واردآمدکه نسبت به آنان وفادار وصمیمی بودم وارادتی صادق وبی آلایش داشتم، مرا بدوستی کشتند، با این وصف عجباکه محبت وارادت من همچنان پایدار است واین ناسازگاری وناسپاسی خللی درارکان آن پدید نیاورده است .

عبدالله پس ازگفتن این کلمات با حزن واندوهی شدید سر خود بزیر انداخت و ساکت ماند .

این سخنان مخصوصاً جمله اخیرکه حاکی ازمهروارادت عمیقی بود سخت در روح خواجه مؤثرواقع شد وآتش درونش را یکباره مشتعل ساخت .

یك لحظه بعد قطرات درشت اشك ازمیان مژه‌های اوبیرون‌ترابید و برروی محاسنش جاری گردید با اینحال سررا بلندکرد ونگاه پرمهری بجانب عبدالله انداخت و لحظه‌ای با چشم گریان دروجنات اوخیره ماند .

عبدالله همینکه‌چشمش به اشك خواجه افتادتکان شدیدی خورد ورحم وشفقت بی‌نظیری دردلش راه یافت ودرآن موقع فقط یك چیزازخاطرش میگذشت آنهم عفو و بخشش بود پس بی‌تأمل‌دهان گشود وگفت ای پدربزرگوار می‌بینم که گریه میکنیدآیا این اشك پشیمانی و ندامت است، شاید، نمیدانم اما اطمینان‌داشته باشید من شما را عفومیکنم و اگر چه رنج و مصیبتی که ازناحیه شما برمن‌واردآمد فراموش‌کردنی نیست ولی از روی قلب و خلوص نیت ازشما درمیگذرم .

وقتی سخن عبدالله تمام شد خواجه باآهنگ حزینی گفت عبدالله من ازعفووگذشت‌تو سپاس فراوان دارم وآنرا بربزرگواری‌وجوانمردی تو حمل میکنم ولی‌بدان‌که دربارهٔ من به‌بی‌انصافی سخن گفتی و باید بتو بگویم که کاملا دراشتباه هستی و ساحت من از این اتهامات مبراست .

عبدالله با تعجب گفت آه چه میگوئید چطور ساحت خود را از این‌گناه بری میدانید سالیان دراز در زندان باقی‌ماندم وحال آنکه نجات من دردست شمابود واطلاع هم داشتید

که بیگناه هستم .

این سخن مانند صاعقه‌ای بروجود خواجه‌کارگر آمد بطوریکه مانند سپند ازجا پرید ودرحالیکه بطرف عبدالله خم‌شده بودباآهنگ وحشت‌زده‌ای‌پرسید چطور... سالیان دراز.. سالیان دراز ...

عبدالله که بخیال خود خواجه را عفوکرده بود وازخشونت در سخن پرهیز داشت با آهنگ ملایمی جواب‌دادآری سالیان دراز، یعنی‌ده سال‌تمام‌وهم اکنون بیش‌ازدوماه نیست‌که از زندان خلاص شده‌ام،همان زندانی که ده سال پیش مرا در آن افکندند و یکباره از یاد بردند .

خواجه تا بحال چنین می‌پنداشت که نجات عبدالله اززندان درهمان سالهای پیش و دنبالهٔ همان حوادث صورت گرفته است نهایت بنا بعلل وجهاتی عادل بیك ازچگونگی‌آن اطلاع حاصل نکرده وعبدالله را مرده پنداشته است خیال داشت کیفیت سر گذشت عبدالله را ازخودش سؤال نمایدوبرچگونگی‌زندگی‌اسرارآمیزاومطلع شود اکنون‌میدیداصولا عبدالله از زندان خلاص نشده ودرهمان دخمهٔ هولناك زنده بگورشده است پس به این ترتیب ده سال ازبهترین دوران زندگی‌عبداللهدرزندان گذشته‌است،وای بر کسانی‌که این‌ظلم فاحش‌را درحق وی روا داشته‌اند .

دراین صورت عبدالله حق داشت تاآن حد خشمگین وغضبناك شود واورا موردملامت وحتی ناسزا قراردهد اوده سال تمام درچنین اشتباه بزرگی بسرمی‌برده وخواجه را با تمام وجود خود نفرین ولعنت میفرستاده وحال‌آنکه خواجه روحش ازاین ماجرا خبردارنبوده واورا مرده می‌پنداشته است .

عبدالله زنده بود وعادل بیك با وجودی‌که اززنده بودن اواطمینان داشت خبرمرگش را بدروغ بوی داد پس گناهکار اصلی اوست و این جنایت هولناك بوسیلهٔ او صورت پذیرفته است .

وقتی فکر اخیر بخاطرخواجه خطورنمود خشم وغضب شدیدی به او دست داد و خون بصورتش صعودکرد، آه چه جنایتکارمخوفی، چه انسان‌بیعاطفه وسنگدلی،چطوربه‌اظهارچنین دروغی رضایت داد ... وای براو ...

خواجه دستار از سربرگرفت و بکناری انداخت،شراره‌های خشم وغضب از چشمان خون‌آلودش زبانه میکشید وقلبش ازفرط کینه و نفرت بشدت میطپید، درآن لحظه فقط یك چیز از خاطرش میگذشت وآن عقوبت شدیدی بودکه عادل بیك را مستحق‌آن‌میدانست .

عبدالله که دروجنات خواجه خیره شده بود به انقلاب و دگرگونی و خشم و غضب فوق‌العاده او پی برد وباخودگفت خدایا چه چیز اورا بدینگونه بخشم اندرافکنده‌است .

در واقع خواجه همچون دیوانگان بنظر میرسید و مانند اشخاصیکه سرسام دارند برجای خود قراروآرام نداشت وهرلحظه ازچپ براست وازجلو بعقب متمایل‌میشد،صورتش غرق عرق شده ورگهای قرمزدرچشمش پیداشده بود وبیم‌آن میرفت‌که یکباره ازفرطانقلاب ازپا درافتد وقالب تهی‌کند .

عبدالله چون اورا بدینحال دید با ترس و وحشت گفت شما را چه میشود چرا بدینگونه منقلب ودگرگون شده‌اید ؟

خواجه مثل اینکه اصلا سخن عبدالله را نشنیده باشد زیرلب گفت لعنت برتوباد ... لعنت برتوباد ای جنایتکار . . . چنین آدمی صورت دیو سیرتی امین ملك و دولت و مورد حمایت واعتماد ما بود وما غافل بودیم .

و پس از این حرف از جا برخاست و متوجه عبدالله شد و با آرامش مخوفی گفت برویم .

عبدالله با تعجب پرسید کجا برویم ... شما را چه میشود ... این‌چه حالتی است ؟!

خواجه جواب داد بحبس خانهٔ دولتی خواهیم رفت همان جاکه ده سال پیش ترا در آن افکندند وزنده بگورکردند همانجاکه يك گرگ مردمخوار و يك حيوان درنده مأوی گرفته است همانجاکه بظاهر محل اجرای عدالت وعقوبتگاه گناهکاران است اما در واقع کانون ظلم وجنایت ومردمکشی است .

خواجه پس ازاین سخن میخواست ازدربیرون رود ولی عبدالله مقابل او را گرفت و گفت فعلا صلاح نیست خواجهٔ بزرگوار با این حالت ازسرای خارج شوندکمی صبرکنیدتا آتش خشم و غضب فروکش نماید و از این گذشته اگر موضوع بمن راجع میشود راضی نیستم کسی درکارمن دخالت نماید بهتر است بنشینید وقدری استراحت کنید ودرضمن حقیقت موضوع را اگرممکن است برای من بیان فرمائید .

اگرچه خواجه میل نداشت دست ازمقصود خود بردارد ولی ازآنجاکه موضوع راجع به عبدالله بود واوهم مایل نبودکسی در کارش دخالت نماید ناچار قبول کرد و بجای خود برگشت وگفت تو نمیدانی‌چه جنایت بزرگی بوقوع پیوسته است، این جنایت کوچکی نیست که بیگناهی را مدت ده سال زنده بگورکنند تو در طول این مدت مدید همواره مرامقصر پنداشته‌وپیش‌خودخیال میکرده‌ای من بوده‌ام‌که بیگناهی را بنازوا درزندان‌نگاهداشته‌ام در حالیکه قضیه‌کاملاً غیرازاین بوده است، سوگند یاد میکنم‌که قصدآزادکردن ترا داشتم اما راجع بتو بمن‌دروغ‌گفتند و قضیه را طور دیگری جلوه دادند سالها بودکه من ترا مرده می‌پنداشتم، بمن گفته بودند تو مرده‌ای .

این حرفها اثر غریبی در وجود عبدالله بخشید و دانست که تابحال در اشتباه‌بوده است آنگاه از سوء ظنی که نسبت بخواجه داشت سخت پشیمان شد وحس احترام وتواضع عمیقی در دل نسبت به او احساس کرد و با خود گفت وای بر من که چه بیحرمتی‌ها کردم وخاطر این مرد خدا را بیازردم .

پس از آن صدا را بلند کرد و متعجبانه گفت آه چه میگوئید بشما گفته بودند من مرده‌ام ؟!

خواجه جواب داد وقتی ازآن مرگ هولناك نجات یافتی و بار دیگر بزندان منتقل شدی پیش آمدهائی باعث شد که موقتاً از یاد تو بیرون رفتم و آن گرفتاریهای زیادی

بود که خلاف انتظار برای من پیش آمد از جمله سفر بزرگی که ناچار بودم در التزام رکاب حضرت سلطان باشم این سفرچندین ماه بطول انجامید مدتها بیاد تو بودم و آرام و قرار نداشتم، این ازعدل و انصاف بدور بود که بیگناهی در زندان باقی بماند ، کسی‌هم غیر از من مجاز به دخالت درکار تو نبود و نمیتوانست ترا از زندان نجات دهددرهرحال همینکه از این سفر دراز بازگشتم بلافاصله درصدد آزادکردنت برآمدم اما ...

خواجه سخن خود را قطع کرد و پس‌از اندك تأملی باخشم وغضب محسوسی‌بسخن ادامه داد وگفت اما به‌این مقصود موفق نشدم و ضربتی سخت بر پیکر روح من واردآمد سالها پس‌ازآن روحم شکنجه وآزار میکشید...بمن گفتند دیگرچنین‌کسی در عرصهٔ گیتی وجود ندارد ... وای برمن چرا دروغ آن ملعون را باور کردم و چرا در صدد تحقیق بر نیامدم .

باردیگر آن خشم و غضب که لحظه‌ای در خواجه فروکش کرده بود طغیان کرد و حالتش دگرگون گردید و زنخدانش بلرزه درآمد و سخنش قطع شد ولی پس از اندکی بر اعصاب خودمسلط‌گشت وبسخن ادامه داد وگفت این چنین جنایتی را دیگران‌مرتکب شدند اما من مقصر قلمداد شدم، ده‌سال مورد نفرین ولعنت بودم وحال آنکه‌گناهی‌نداشتم از خودت سؤال میکنم آیا وقتی بیگناهی تو ثابت شد بمیدان سیاستگاه نیامدم و ترا نجات ندادم آیا تصور این مطلب امکان دارد که مردی چون بوعلی در راه حفظ منافع خود بچنین جنایت هولناکی دست زند آیااز چون منی اینگونه اعمال انتظار میرود،انصاف بده، آیا درباره یك خادم ملت به بی‌انصافی سخن نگفتی، در تمام مدت عمرچنین سخنان ناهنجار و دشنامهای زشتی از کسی نشنیده ام اما ترا معذور میدارم چه اختیار در دست تو نبود وظاهر امر هم همینطور حکم میکرد .

عبدالله بقدری ازبدگمانی خودوآن بیحرمتی‌که درحق خواجه روا داشته بودپشیمان و شرم زده گردیدکه نزدیك بود بر پای اوافتد وطلب عفو وبخشش نماید مخصوصاً سخنان اخیر سخت در او مؤثر افتاد و بشدت او را متأثر و اندوهگین‌گردانید .

عبدالله در حالیکه رنگش از خجالت برافرخته بود همان طور که سرش پائین بود دستهای خود را بعلامت التجا بسوی خواجه دراز کرد و با آهنگ تضرع آمیزی گفت بس‌است بس است، بیش ازاین خجالتم ندهید، مرابیبخشید وازگناهم درگذرید .

خواجه اظهار کرد همانطورکه‌گفتم عذر تو موجه است و نیازی بپوزش نیست .

عبدالله که خیال میکرد خواجه سخت دلگیر وآزرده خاطر شده واین سخن را هم از روی قلب نمیگوید بطرف او خم شد و با آهنگی که بیش از پیش حزین و سوزناك‌بود گفت آه ای خواجه بزرگوار سوگند یاد میکنم‌که من یکی‌از ارادت‌کیشان واخلاصمندان همیشگی شما هستم حتی‌آن‌وقت‌هم‌که شمارا مسبب بدبختی خود میدانستم در ارادت‌واخلاصم خللی راه نیافت واکنون که دانسته‌ام ساحت سرکار وزیر از این اتهامات مبراست ارادتم صد چندان شده آیا ندیدید قبل ازاینکه به‌بیگناهی شما واقف شوم چطور دم از دوستی و

ارادت زدم آیاسزاوار نمیدانید دست شفقت برسریکی ازکمترین بندگان خودکشیدواورا عفوکنید، همین عرق شرم برای اوکافیست،مردانگی کنید وازاو درگذرید .

خواجه گفت مطمئن باش که بهیچوجه کدورتی ازتودرخاطرم راه ندارد، توهمچون فرزند منی وترا مانند یکی‌ازبهترین فرزندان خود دوست دارم .

عبدالله خم شد ودست‌خواجه را بوسید .

پس ازآن خواجه گفت درعرض این ده‌سال هروقت بیاد تو میافتادم حزن و اندوه شدیدی برمن دست میداد وآرام وقرار ازمن‌سلب میشد زیرا مرگ ترا درنتیجه اهمال و مسامحهٔ خود میدانستم واز اینرو گرفتار یك شکنجه روحی‌وتشویش دائمی بودم ، نمیدانی اکنون چقدر خوشحـال و مسرورهستم ، گوئی بار سنگینی از روی دوش من برداشته انـد حالاست که میتوانم نفسی براحت وآسودگی برآرم ، آه چه سعادتی،ترا زنده وتندرست‌و شاداب ونیرومند می‌بینم،عجب دراین‌است که هیئت تو هیچ تفاوتی نکرده بلکه از سابق هم جوانتر وبرومندتر بنظر میرسی .

عبدالله در مقابل این سخنان فقط تبسمی‌برلب راند .

خواجه در دنبال سخن خود گفت چند موضوع است که بسیار شگفت انگیز واسرار آمیز بنظر میرسد، یکی وسیله نجات تو از زندان ویکی‌چگونگی تقرب تو بحضرت‌سلطان ویکی‌هم برقرار بودن هیئت‌سابق،هیچکدام ازاینها مرا به‌اندازه این مطلب اخیر بحیرت نیفکنده است آیا برای تو ممکن است‌کیفیت این امردا برای من شرح دهی ؟

عبدالله جواب داد برخـلاف تصورشما دابطهٔ محکمی مرا با حضرت سلطـان نزدیك میگرداند البته بهیچوجه مجاز ومأذون نیستم که بشرح و چگونگی آن بپردازم این از جمله‌اسراری‌است‌که هیچ‌ثالثی‌برآن وقوف‌نداردونخواهد داشت بهرحال متجاوزازدوماه‌پیش حضرت‌سلطان برحسب تصادف بزندان‌من‌آمدند واگرچه مرادر بدوامرنشناختند ولی‌پس‌از آنکه بهویت من پی‌بردند برهائی من امرفرمودند وهمانروزازآن تنگنای هولناك بیرون آمدم اما بسی‌فرسوده وناتوان بودم وبا همه مراقبت‌های طبیب مخصوص نزدیك بود ازدست بشوم، این‌ایام طبیب حاذق وحکیم عیسی نفسی دراصفهان ظهورکرده است او بدینسان که می‌بینید شادابی وتوانائی وتندرستی روزگار جوانی رادر وجود من بازگردانید آنگـاه برسالت نامزد شدم و چند روز پس‌از رهائی اززندان بجانب رودبار رهسپارگردیدم .

خواجه پرسید چطورشدکه حضرت سلطان ترا برای این مقصود انتخاب‌کرد ؟

عبدالله جواب داد لازم بود ازنظر مصالح شخصی من باحسن‌صباح روبروشوم آیاشما نمیدانید که رابطهٔ من‌باحسن‌صباح ازچه قبیل است ؟

خواجه اندکی مضطرب شد و جواب داد چرا، چرا می‌دانم...

عبدالله گفت مگر نه این‌است که او قاتل چهره دوست فقید من بود و در نتیجهٔآن قتل نابهنگام گرفتار و متهم شدم میخواستم پیش او بروم و تکلیف خود را با او یکسره کنم همانطور که امروزهم بهمین قصد اینجا آمدم .

خواجه دلش فرو ریخت و با آهنگ لرزانی پرسید بسیار خوب با او چه کردید ؟
عبدالله تأملی کرد وپس‌ازآن باآهنگ مخصوصی گفت من با اوازنظررابطه‌خصوصی صلح‌کردم اوحجت‌ها ودلائلی اقامه‌کرد که مرا تاحدی متقاعد ساخت‌آخر اونیزازکسی‌که ویرا درکار خودامین دانسته بودانتظاراتی داشت !

ازاین سخن اضطراب شدیدی بخواجه دست داد ولبانش تکان خوردگویا میخواست چیزی بگوید اما صدائی از میان لبان او شنیده نشد .

عبدالله به‌اضطراب خواجه پی‌برد و برای اینکه اورا از این نگرانی برهاند گفت ملاحظه فرموده‌اید من باوجودی‌که میتوانستم باچندکلمه بیگناهی خود را بثبوت رسانم خاموش ماندم چه این امر مستلزم افشای اسرار دیگران بود و اگر سرم بر باد میرفت سخنی بر زبانم نمیگذشت و چنانکه دیدید حتی تاپای جان ایستادگی‌کردم، چرا شخص باید اینقدر خودخواه و فرومایه باشد که مصالح دیگران را پایمال اغراض ومقاصد خود کند، بهر صورت‌ازاین موضوع میگذریم، اینك قبل از این که ازخدمت خواجهٔ بزرگوار مرخص‌شوم میخواهم سؤالی بکنم وامیداوردم جواب مساعد بشنوم .

خواجه با خوشروئی گفت بفرمائید قول میدهم اگر مقدور باشد مضایقه نکنم .

عبدالله گفت خیلی ساده است فقط میخواهم بدانم آن کس که خبر مرگ مرابشما داد کیست واین خبردروغ ازناحیه چه‌کسی بشما رسید ؟

خواجه با لحن غضبناکی گفت همان که تو او را تا بحال آدم نازنین ودرستکاری تصورمیکردی وساحت اورا ازلوث هرگناهی مبرا میدانستی، این‌جنایت بوسیله امیرحرس یعنی مباشرحبسخانه انجام‌گرفت، کسیکه سالهاست مباشرت و تکفل این شغل بعهده اوست عادل بیك، این‌جانی پست فطرت رامیگویم .

این‌سخن اثرعجیبی دروجود عبدالله بخشید چنانکه دهانش‌ازحیرت بازماندولحظه‌ای ازهرگونه‌گفتار فروماند حالا میفهمید آن اضطراب وانقلاب عادل‌بیك هنگام ورود شاه بزندان وآن وحشت وهراسی که در موقع ملاقات با او بوی دست چه معنی دارد آخرچه انگیزه‌ای او را به‌این جنایت بزرگ وادارکرده وچرا بی هیچ سابقه دشمنی در حق وی چنین ظلم فاحشی روا داشته است آیا عادل بیك تااین‌حد نیرنگ‌باز ودروغ پردازبودکه درعین دشمنی بااولاف دوستی ومهربانی زند واظهارهمدردی ودلسوزی‌کند وبدینسان او را بغفلت افکند، وای براوکه چنین‌جنایت هولناکی مرتکب شده وآنگاه‌خودرا به‌نیرنگ و افسون ازدایرهٔجنایتکاران بیرون‌کشید ودیگران‌رابنارواودرمعرض‌اتهام‌وگناه قرارداده‌است.

عبدالله‌زبان خودرا بگرد لبهای‌خشکش‌مالیدوهمچنانکه‌بابهت‌وحیرت‌بخواجه‌مینگریست باخشم ونفرت گفت‌عادل‌بیك ... عادل‌بیك ... او...

خواجه سرخودراتکان دادوگفت‌آری عادل‌بیك، همین دیوسیرت‌آدمی‌صورت، اوبمن گفت توازفرط درد و الم درگوشه زندان مرده‌ای وهمین یك‌دروغ کافی‌بودکه مراازخیال آزادی‌تومنصرف سازد وتراتاآخرعمردرزندان زنده بگورنگهدارد درواقع این مردمرتکب

قتل نفس شده وباید بسزای خودبرسد .

عبدالله باآهنگ مخوفی گفت خاطر جمع باشید اوبسزای خود خواهد رسید .

خواجه بیك حرکت ازجابرخاست وگفت پس معطل چههستی آیابیش ازاین باید اورا بحال خودگذاشت گناه او مسلم است و هم امروز باید بدست دژخیمان سپرده شود .

خواجه پس ازادای این سخن میخواست ازحجره خارج شود اماعبدالله بااینکه درآتش خشم وغضب میسوخت بظاهرآرامی خودرا حفظ کرد وباردیگر مانع رفتن اوشد وملتمسانه گفت اندکی تأمل بفرمائید این امری است که بمن راجع است ومایـل نیستم کسی دراین مورد بیاری من برخیزد و در این امردخالتی کند تمنا میکنم همانطور که حضرت سلطان عرایض مرا بسمع قبول اصغا فرمودند شما نیز این خواهش را از من بپذیرید ومرادرکار خود مختار گذارید .

خواجه سری بعلامت رضا تکان داد وگفت بسیار خوب من از حق خود چشم می‌پوشم وترا دراین کارمختار میگذارم هرکاردلت میخواهد بکن .

عبدالله گفت ازمراحـم سرکاروزیر سپاس فراوان دارم عجـالةً اجازه بفرمائید از خدمتتان مرخص شوم، این را هم بدانیدکه من یکی ازجان نثاران وچاکران وفادارخواجهٔ بزرگوار هستم و هیچگاه بنای این ارادت و اخلاص متزلزل نخواهدگردید .

خواجه عبدالله را تا ایوان سرای خلوت مشایعت کرد آنجا عبدالله از خواجه جداشد و به اتفاق حاجب بطرف خارج رهسپارگردید .

فصل سی و سوم

گناهکار اصلی

تقریباً دوساعت بظهرمانده بودکه عبدالله بسواران خودکه بانهایت بیصبری انتظاراورا میکشیدند ملحق شد و همانطورکه سرش پائین بود بطرف اسب خـود پیش رفت ودر این موقع بسی خشمگین ومنقلب بنظرمیرسید .

ارسلان که دروهله اول متوجه دگرگونی اونشده بود ازطرز رفتارعبدالله به اضطراب وانقلاب او پی برد و خود را به اورسانید ودرحالیکه دروجناتش دقیق شده بود با نگرانی

وپریشانی پرسید چه شده است وچرا اینقدر منقلب ودگرگون هستید ؟

عبدالله بیك حرکت برخانهٔ زین نشست وبی آنکه بهمراهان خودچیزی بگویدباشتاب از سرای خواجه نظام الملك بیرون رفت .

ارسلان ودیگران نیز سوار براسبهای خود ازعقب اوروان گردیدند .

عبدالله باسرعت اسب میراند وبی‌محابا مهمیز برکفل اسب آشنا میکرد گوئی ازفرط خشم وغضب میخواست دهانه اسب راکه در دست گرفته بود با پنجه‌های فولادین خود پاره کند، حیوان بیچاره نمیدانست چگونه و با چه سرعتی راه سپارد گاهی که زیاد تند میرفت عبدالله دهانه اورا میکشید وازسرعت اومیکاست و زمانی که قدری آهسته‌تر گام برمیداشت عبدالله بشدتی مهمیز را بربدن او فرو میکرد که ازجای آن خون جاری میگردید .

او بسروقت عادل بیك میرفت !

عبدالله بطوری خشمگین بودکه بیم آن میرفت اگرعادل بیك را بیابد بایك مشت آهنین اورا بدیار عدم رهسپارسازد مزاج عبدالله بکلی از حالت طبیعی خارج شده و خشم و غضب جنون آمیزی به‌او دست داده بود .

دراین موقع ازخاطرعبدالله جز کینه ونفرت چیزی نمیگذشت وجز عادل بیك کسی‌را نمیدید و جز او هیچ چیز بخاطرش راه نداشت میخواست هرچه زودتر خودرا به‌اورساند وبی تأمل وتردید آنچه دلش فرمان دهد بجاآورد .

آن وقتی که عبدالله بسوی حسن صباح میرفت چنین خشمگین نبود حسن صباحی‌که دوست عزیزی همچون چهره رابخون نشانیده بود ، حسن صباحی‌که سبب گرفتاری وباعث بدبختی وناکامی او شده بود .

آن وقتی که عبدالله بقصد ملاقات خواجه نظام الملك میرفت هرگز چنین حالتی از خشم وغضب نداشت، خواجه نظام‌الملکی که بتصور عبدالله بخاطر حفظ اسرار خود او را در گوشه زندان از یاد برده وبحال خود گذاشته بود مگر گناه عادل‌بیك در نظر او از گناه خواجه نظام الملك سخت‌تر بود چه فرقی داشت تابحال خواجه را مسبب ادامه گرفتاری خود میدانست واکنون متوجه شده بودکه‌این‌کاربوسیله عادل‌بیك‌انجام‌گرفته‌است.

آیا ترس وملاحظه اورا درمقام خواجه بسکوت وآرامش وادار کرده بود وآیا این خشم وغضب فوق‌العاده ناشی ازناتوانی ودرماندگی عادل بیك بود که مخالفت ودشمنی‌بااو چندان اشکالی نداشت .

درواقع عادل‌بیك شخصیت واحساسات وعواطف عبدالله را ببازی گرفته وویرا تحقیر کرده بود، تصوراین دوروئی وفریبکاری بودکه‌بیش از هر چیز عبدالله رابخشم میانداخت.

هرلحظه که بیاد ظاهرآراسته ومهربان عادل‌بیك میافتادوخبث طینت وناپاکی‌فطرت اورا بخاطرمیاآوردآتشی دراندرونش شعله‌ور میشدوشراره‌های خشم ازروزنه چشمانش‌بیرون می‌جهید عبدالله همواره وی رادوست و پشتیبان خود می‌پنداشت در حالیکه او یکی از بزرگترین دشمنان وی بود آیا اکنون‌که از حقیقت امر آگاه شده است با چنین دشمن

دوست نمائی چگونی رفتار خواهد کرد .

درعین آنکه عبدالله بشدت در آتش خشم میسوخت احساس شرمندگی نیز اورا رنج میداد ، وجدانش اورا ملامت وسرزنش‌میکرد، ده سال تمام نسبت بخواجه بدگمان بود و اورا نفرین ولعنت میکرد وحال‌آنکه اصلاگناهی متوجه اونبود .

عبدالله میدانست نسبت خلاف و اتهام دورغ چه اندازه روح را شکنجه میدهد و دل را به‌آتش میکشد آخر او خود تجربه تلخی از این امر داشت .

بالاخره عبدالله وارد محوطه زندان شد وبیك حرکت خود را ازاسب بزیر انداخت ودر حالیکه خون ازچشمانش فرو میریخت وقبضه شمشیر خوددا دردست‌گرفته بودباشتاب روی بجانب حجرهٔ مخصوص عادل بیك آورد .

درابتدای دهلیزی که به حجرهٔ عادل‌بیك منتهی میشد یکی ازمستحفظان ایستاده بود عبدالله اوراکه میخواست ازورود وی جلوگیری نماید بیك حرکت بطرف دیوار پرتاب کرد وبراه خود ادامه داد مستحفظ مذکور باترس و وحشت ازدهلیز بیرون‌آمد وهمینکه چشمش به‌آن سواران افتاد دانست قضیه تازه‌ای رخ داده ومحتمل است این‌اشخاص برای دستگیری عادل بیك به اینجا آمده باشند از اینروباهول و هراس درگوشه حیاط ایستاد ومنتظر عاقبت امرگردید .

* * *

چنانکه میدانیم اگرچه عبدالله ازجنایت عادل بیك آگاه نبود ولی وی از این‌بابت نگرانی واضطراب زیادی داشت چه میدانست سرانجام روزی جنایت‌اوکشف خواهد شد و عبدالله برچکونگی‌امرواقف‌خواهد گردید ازاین‌رو دلداری‌های اسد تأثیرچندانی‌درروحیه او نمی‌بخشید واورا مطمئن و خاطرجمع نمی‌گردانید .

این‌کیفیت باقی بودتاوقتیکه عبدالله بعنوان رسالت ازاصفهان خارج شد وروی بجانب رودبارآورد آن وقت عادل‌بیك کم وبیش آسایشی در قلب خوداحساس‌کرد ونفسی براحت کشید چه تا دوماه بلکه بیشترهم ممکن بود سفرعبدالله بطول انجامد .

ولی هرقدرکه زمان میگذشت وهنگام بازگشت عبدالله نزدیك میشد بر اضطراب و وحشتش می افزود تا وقتی که بازگشت رسول مسلم شد آنگاه یکباره دستخوش وحشت و هراس عمیقی گردید .

روزبعدازورود عبدالله عادل‌بیك قبل‌ازظهردرحجرهٔ مخصوص خود نشسته و در دریای فکر وخیال غوطه میخورد اسد هم‌که تنها مایه دلگرمی واطمینان اوبودآنجا نبود تاوی را امیدواری و قوت قلب دهد .

عادل‌بیك جنایت خود را بخاطرمیاورد وهمچون مار برخود می‌پیچید، درقلب‌وروح اوآشوب وغوغای غریبی‌برپا بود وخود را در دوزخی ازدنج وعذاب احساس میکردهرچند اوبظاهرمقام ومرتبتی بزرگ داشت وشایدکسانی بودندکه برحال وی رشك میبردند، امااو ازخود وزندگی‌خود بیزاربود، کاش‌همچون یکی‌ازگمنام‌ترین‌افراددرگوشه‌ای‌بافراغت‌خاطر

زندگانی میکرد واین اندازه متحمل رنج وشکنجهٔ روحی نمیگردید .

عادل بیك سررا درمیان دست گرفت وبا نگرانی واضطراب شدیدی گفت خدایا چکنم بکلی درمانده وبیچاره شده‌ام .

پس ازآن ازجا برخاست وچندبارطول‌وعرض حجره را پیمودآنگاه دوباره برجای خودآرام گرفت وزیرلب گفت این تنهاراه نجات است باید پیش ازآنکه پرده ازروی‌حقایق برداشته شود خود، اورا ازچگونگی‌امرآگاه گردانم وبه‌گناه خوداعتراف نمایم شایدبرمن ببخشاید وبه حالت زارم رحمت‌آرد .

عادل بیك لحظه‌ای در این خیال مردد ماند و دلش جولانگاه احساسات مختلف و افکار متشتت بود از یك طرف احساس میکرد چاره منحصر بفرد اقرار بگناه وطلب عفو و بخشش است وازسوئی دیگر شهامت وجرأت این‌کار را درخود نمیدید و از آن باك داشت که بیش ازپیش بروخامت اوضاع افزوده شود وحتی درصدد مجازات وعقوبت اوبرآیند .

عادل بیك درکشاکش این افکار و تصمیمات بود که صدائی مانند فرو افتادن شیئی سنگین ازدهلیز شنیده شد ودر تعقیب آن صدای پائی که با شتاب بسوی حجرهٔ او میآمد بگوش رسید .

صدای پا لحظه بلحظه نزدیك میشد تا جائیکه در بازشد و بلافاصله چهرهٔ خشمگین و برافروختهٔ عبدالله در آستانهٔ آن ظاهر گردید .

عادل بیك از مشاهده چشمان خونبار و وضع هولناك عبدالله برجا خشك شد و نالهٔ خفیفی ازحلقومش خارج گردید .

عبدالله یك قدم ازآستانهٔ درپیش‌گذاشت ودر حالیکه بانگاه شرر باری عادل بیك را مینگریست‌دودست‌را برروی سینه بهم‌پیوست‌وبرجای متوقف‌گردید ودراین‌موقع بقدری‌مهیب وخشمگین‌بنظر میرسیدکه بلاشك بیننده راهرکه بود به‌رعب وهراس شدیدی دچارمی‌کرد.

عادل بیك‌که تابحال چنین هیئت و شمایلی ازعبدالله ندیده بود بشدت برخود لرزید ورنگش ماننذگچ سفیدگردید و چنان اضطراب ووحشتی بدو دست دادکه نزدیك بود قالب تهی‌کند وبرزمین نقش بندد بیچاره قدرت آنکه یك‌کلام برزبان آورد نداشت همینقدر پی برده بودکه عبدالله از حقیقت امر اطلاع حاصل کـرده و خشم و غضت شدید او را بدینجا کشانیده است .

چندلحظه به‌این حال گذشت‌عاقبت عادل‌بیك بخود جرأتی دادولبانش ازهم بازگردید وپس اززحمت بسیار باکلماتی‌مقطوع ولرزان گفت‌آه ... شمائید ... شمائید ...

وپس ازاین حرف دست‌لرزان خودرا بالابرد وعرق پیشانی راکه بشدت جاری شده بود پاك کرد .

عبدالله یك قدم دیگر پیش گذاشت وبجای جواب فقط دندانهای خودرا بهم سائید .

عادل‌بیك مجدداً باهمان‌آهنگ ورویه‌سابق اظهارکرد خوش‌آمدید ... خوش آمدید چرا... چرا... اینطور ... آیا ...

آنگاه بزحمت تبسمی برلب راند ودست‌لرزان خودرا بطرف سکو درازکرد و گفت بفرمائید ... بفرمائید ... خوب شد تشریف آوردید ... میخواستم مطلب مهمی را باشما درمیان گذارم .

عادل بیك میخواست پس‌از این حرف هر طوری است پیش‌آید و عبدالله را بروی سکو بنشاند اما چشمان شرربار ونافذ عبدالله اورا برجای میخکوب کرد ونتوانست ازجای خود تکان بخورد .

عبدالله باقدمهای شمرده وآهسته بطرف اوپیش‌آمد و چون بدوقدمی او رسید ایستاد ودست ازسینه برداشت آنگاه انگشت خودرا بسوی عادل بیك درازنمود و باآهنگ هولناك ومخوفی‌که سرتاپای بدن اورا بلرزه درآورد گفت خوب است‌آن مطلب مهم خودرا باجلاد بگوئی ... ای‌دروغگوی قلتبان...ای‌جنایتکار رذل...هنوز میخواهی بانیرنگ‌وحیله مرا بفریبی وبغفلت افکنی، گوش من دیگرحاضر بشنیدن لاطائلات ودروغهای تونیست،مأموران عذاب بهتراز من بحرفهای توگوش خواهند داد .

عادل‌بیك درحالیکه نفس‌های تند وسوزان برمی‌آورد باآهنگ مرتعش و لرزانی‌که ازطپش دل‌مقطوع میشدگفت‌آ‌ه‌چه میگوئید... آیا مخاطب شمامن هستم ... این شمائیدکه بامن بدینگونه سخن میگوئید ... شما ...

عبدالله دست خودرا بشدت تکان داد وسخن عادل‌بیك را بادشنامی قطع‌کرد پس‌از آن گفت‌ساکت شوای دروغزن نیرنگ‌باز ... خفه‌شو ای‌مار خوش خطوخال ... تومرا فریب داده بودی،پیش‌از این تراطور دیگری میشاختم،دیگر افسون تودرمن کارگرنیست، خوب میدانم در زیر این چهرهٔ بظاهر معصوم و بصلاح آراسته چه روح خبیث و شیطان صفتی نهفته است .

عادل‌بیك بکلی دست وپای‌خودرا گم‌کرده بودهول وهراس شدید مانع‌از آن بودکه افکارش رابیکدیگر بپیوندد وترتیب جمله‌ای دهد هرلحظه لبانش ازهم بازمیگردید وعبارت ناتمامی از میان آن خارج میشد بالاخره بازحمت بسیارگفت شمادربارهٔ من به بی انصافی سخن میگوئید صبرکنید ... ببینید چه میگویم ... شاید درخصوص من اشتباه کرده باشید ... من اینطورها نیستم‌که خیال‌میکنید ...

عبدالله ازاین سخن‌بیشتربخشم افتاد ودرحالی‌که پنجه‌های خودرا مانند شیرخشمگین ازهم بازکرده بود بجانب اوحمله‌ور شد .

عادل‌بیك مانند صیدی ضعیف‌که دربرابر پلنگی تیزدندان قرارگیرد بهم جمع‌شد ودر حالی‌که دست خود را مقابل صورت سپرکرده بود به عقب رفت و بالاخره در زاویهٔ دیوار محصورگردید ودراین موقع خودرا بسی بیچاره ومستأصل میدید .

عبدالله بدان حدغضبناك بودکه بیم‌آن میرفت گلوی عادل‌بیك راگرفته وآنقدر فشار دهد تاجان ازبدنش بدر رود مع‌الوصف برخشم‌لجام‌گسیختهٔ خود تاحدی مسلط شد وبجای گلوگریبان اورا باهردو دست محکم‌گرفب ودرحالی‌که اوراتکان‌های سخت میداد گفت‌ای

دروغگوی پست فطرت اینهم یك‌دوروئی و نیرنگ بازی‌دیگر... من دربارهٔ توبه‌بی انصافی سخن میگویم ... من‌اشتباه میکنم ... هنوزهم می‌پنداری می‌توانی مرا بفریبی ... ای‌سگ من دیگرفریب ترانخواهم خورد ...

اینرا گفت وبیك حرکت عادل‌بیك رابگوشهٔ دیگر حجره پرتاب‌کرد .

عادل‌بیك بسختی برزمین افتاد وسرش بدیوار مقابل اصابت‌کرد بااینحال همانطورکه افتاده بودتکیه به‌آرنج داد و دست دیگررا بعلامت التجابسوی عبدالله درازکرد و باآهنگ تضرع‌آمیزی‌گفت برای خدا اینطورنکنید قدری بخودآئید شاید بعدها پشیمان شوید .

عبدالله فریاد زنان‌گفت مگرلازم‌است‌جنایت‌هولناك تراشرح‌دهم مگرفراموش‌کرده‌ای ده سال پیش مرتکب چه جنایت بزرگی شده‌ای مگرمن مورد این جنایت وقساوت نبوده‌ام بااین وصف چطورممکن است ازحرکت خود پشیمان شوم بازهم میگویم توردذل‌ترین کسی هستی‌که من درمدت عمرخود دیده‌ام... برخیزوخودرا بموش مردگی مزن واگرمی‌توانی ازخود دفاع کن .

عبدالله پس‌ازاین سخن‌بیك حرکت‌شمشیرخون‌آشام خودرا ازظلمت غلاف‌بیرون‌کشید.

عادل‌بیك چشمش ازبرق شمشیر خیره‌شد وفریاد زدآه چه میکنید درچه‌کاری هستید؛

عبدالله‌گفت اگرچه حیف است شمشیر شرافتمند خود را بخون ناپاك تو بیالایم ولی چاره چیست این شمشیرباید انتقام مرا ازدشمنانم بگیرد .

عادل بیك ازجا حرکت نکرد عبدالله چون اورا بدان حال دید گریبانش راگرفت واززمین بلندکرد وباآهنگ خشونت‌آمیزی‌گفت زود باش شمشیرت را ازنیام بکش و آمادهٔ ستیز باش .

عادل بیك محال بود دست بچنین‌کاری زند اوخود را دوست عبدالله می‌پنداشت و از این‌گذشته یارای مقاومت‌با اورا نداشت وبی شك درحملهٔ اول ازپا درمی‌آمد .

عبدالله مجدداً‌گفت زود باش معطل نکن من ازاینجا بیرون نخواهم رفت مگر اینکه تکلیف خود را با تویکسره‌کرده باشم .

عادل بیك جرأتی‌بخود داد وباآهنگی‌که نشانهٔ عزم وارادهٔ اوبود‌گفت بیخود اصرار نکنید محال است شمشیر بروی شما کشم اگرمرا قطعه قطعه‌کنند به این‌کار تن در نخواهم داد من خود را دوست شما میدانم .

عادل بیك جملهٔ اخیررا با چنان حالتی‌گفت‌که‌کم وبیش درخاطرعبدالله مؤثر واقع گردید اما این سخن خشم اورا بکلی برطرف نگردانید بلکه با آهنگ غضب‌آلودی‌گفت ساکت باش ومرا دوست خود مخوان توبزرگترین دشمن من‌هستی، دروغ،میگوئی‌می‌ترسی می‌ترسی،ملتفت خود باش،اگربیش ازاین مسامحه و اهمال روا داری ترا بزخم این تیغ جانگزای ازپا درخواهم‌آورد .

عادل بیك که‌کم‌کم جرأت وجسارتی پیداکرده بود قد علم‌کرد و با آهنگ محکمی گفت نه ، من‌نمی‌ترسم، اگرشمشیربروی شما نمی‌کشم نه برای‌این است‌که ازکشته شدن‌باك

دارم بلکه ازاین روست که حق را بجانب شما میدانم واگر چه اطمینان دارم که اگر باشما درافتم مغلوب خواهم شد ولی‌حیف است که‌دراین دم‌آخر بچنین عملی مبادرت ورزم‌وشمشیر بروی شما کشم من اینك باید بنحوی گناهان گذشتهٔ خود را جبران نمایم از نادانی است که بجای توبه و انابه بازهم برکردار ناشایست خود بیفزایم بدانیدکه من ازکشته شدن باکی ندارم وبرای اثبات این‌مطلب حاضرم‌سردرپیش تیغ شماگذارم .

عادل بیك پس ازادای این سخنان بزانو درافتاد وبیك حرکت گریبان خود را پاره کرد آنگاه سینه را پیش داشت و در حالی‌که سررا بطرف عبدالله بلند کرده بود باآهنگ محکمی گفت من اینك بگناه خود اعتراف می‌کنم آن تیغ شما واین سینهٔ من بزنید ومرا بسزای خود برسانید .

عبدالله مبهوتانه شمشیر در دست روبروی عادل بیك ایستاده بود وعادل بیك هم اورا بفرودآوردن شمشیرتشویق میکرد ودیوانه‌وارمیگفت بزنید ... بزنید ...شما حق داریدمرا بکشید .. اما بدانیدکه من گناهکاراصلی نیستم .

عبدالله سخن عادل بیك را قطع کرد و گفت بس است، بس است،ساکت باش ، منهم سوگند یادمیکنم‌که ترا نخواهم‌کشت، تو مرتکب قتل نفس‌نشده‌ای تاکشته شوی، چشم‌بچشم و دندان بدندان، هرچه با من کرده‌ای با تو همان خواهد شد . . . برخیز و سخن بیهوده مگو .

عبدالله شمشیرخود را غلاف‌کرد ودرحالیکه بطرف در متوجه شده بودگفت من میروم ولی منتظر عاقبت امرباش، بهمین زودی دست عدالت ترا بسزای حود خواهد رسانید .

عبدالله این راگفت وبا قدمهای محکمی بطرف درحرکت‌کرد .

عادل بیك چون اورا درحال رفتن دید فریاد برآورد ترا بخدا بایستید نروید ... نروید ...

عبدالله بی‌توجه بعجز والحاح عادل بیك برفتن ادامه داد .

عادل بیك ازروی اضطرار هردودست را بسوی او برافراشت و با آهنگ سوزناك و تضرع‌آمیزی گفت ترا بجان‌آن دخترمعصوم نروید قدری تأمل‌کنید .

این سخن عبدالله را برزمین میخکوب‌کرد و همانطورکه رویش بطرف دربود سررا برگردانید ومبهوتانه بعادل بیك خیره‌گردید .

عادل بیك‌ازجا درنرفت و باردیگر گفت شما را بجان‌آن دخترمعصوم سوگند میدهم قدری صبرکنید، بگذارید تا حقیقت امررا بگویم ... نروید،نروید، رحم‌کنید .

این سوگندی نبودکه عبدالله‌آنرا بسادگی تلقی‌کند اورا بجان‌گلنارسوگند داده‌اند همان‌دخترمعصوم ونازنینی‌که‌آنهمه‌مصائب براووارد‌آمده‌واکنون نیزدرکوچه وبازاراصفهان ویلان وسرگردان‌است، همان دخترناکام وبدبختی‌که عبدالله همه‌چیزرا بخاطر او میخواست واگروجود عزیزاونبود یك ساعت خود را زنده نمیگذاشت، همان دخترتیره بخت‌ومعصومی که بخاطراوگوهرعقل را ازدست داد وفدای عشق ومحبت شده بودآیا عبدالله قادربود این

سوگند را ناشنیده انگارد وازدربیرون رود .

عبدالله بناتوانی خود درمقابل این سوگند پی برد وبی اختیار ازرفتن بازماند .

عادل بیك چون اورا بدین حالِ دید ازجا برخاست وبا آهنگ خجلت زده‌ای گفت مرا معذورداریدکه نام اورا برزبان راندم‌وبدینسان موجب تأثرخاطرشما شدم این‌سخت‌دلی و ابرام شما بود که مرا به این کار و اداشت امیدوارم که مرا از این گستاخی معذور دارید .

عبدالله با حالتی اندوهگین روی سکو نشست و دراندیشه فرو رفت عادل بیك نیز در حالیکه دودستش را ازجلوبهم وصل‌کرده بود در مقابل اوایستاد و نمیدانست چگونه ابتدا بسخن نماید .

بالاخره عبدالله برتأثر ورقت خود فائق شد وسربلندکرد و باآهنگ بی‌تفاوتی گفت بسیارخوب چه میخواستی بگوئی ؟

عادل بیك گفت میدانم‌که شما راجع بمن چه فکر می‌کنید و چگونه احساساتی در خاطرتان راه دارد حق‌هم دارید شما همواره مرا با خود همراه ومهربان دیده‌اید اماکنون می‌بینیدکه حقیقت امرغیرازاینها بوده وجنایت بزرگی بوسیله من صورت‌گرفته است اقرار میکنم‌که من مرتکب چنین جنایتی شده‌ام وبه پستی ودنائت ورذالت خود نیز اعتراف‌دارم با این‌وصف میخواهم به اطلاع شما برسانم‌که هنوزچنانکه باید ازواقعیت امرآگاه نیستید ودربارهٔ من نیز به‌بی‌انصافی سخن‌گفته‌اید بخدا سوگندکه این بیچاره سزاواراین‌ناسزاها ودشنامها نبود من‌آنقدرها هم بد نیستم‌که شما خیال میکنید .

دراینجـا بغض بیخ گلوی عـادل بیك را فشرد و نتوانست بیش از این بسخن ادامه دهد .

آهنگ صدای اوبقدری مؤثر وسوزناك بودکه عبدالله را برقت انداخت وبالحنی که تا حدی ملایمتر ومهربانترازسابق بود گفت من هیچ ازاین حرفهای توسردرنمی آورم از یك طرف اقرار بگناه میکنی و از طرف دیگر خود را مستوجب این رفتار نمیدانی و معتقد هستی‌که من در باره تو به بی‌انصافی سخن‌گفته‌ام آخرمقصود تو از این تناقض گوئی چیست ؟!

عادل بیك جواب داد مقصودم این است‌که اگرمن جنایتی مرتکب شده‌ام بمیل و رضای خاطرنبوده واراده‌ام دراین‌کاردخالتی نداشته است درواقع من آلتی بیش نبوده‌ام و مرا به این‌کارمجبورکرده‌اند، گناهکاراصلی من نیستم، گناه ازدیگری است .

این سخن ازیك طرف معماها را حل میکرد وازطرفی برتیرگی موضوع میافزود و قضیه را بیش ازپیش بغرنج میکردآخرموجبی نداشت‌که عادل بیك نسبت بعبدالله چنین‌ظلم فاحشی روا دارد این دوتن سابقه دشمنی و نقاضتی باهم نداشته‌اند از طرف دیگر چه‌کسی عادل بیك‌را به‌این جنایت‌مجبورکرده ووسیله‌اجبارچه‌بوده‌است‌دروهله اول‌عبدالله‌ذهنش‌متوجه زندانبان گردید ولی بزودی از این خیال منصرف گردید زیرا زندانبان ناتوانی چگونه

میتوانست عادل بیك را مجبور ووادار بچنین جنایت هولناکی نماید .

وقتی رشتهٔ افکارعبدالله به این پایه‌کشید سربلندکرد وبا آهنگ استفهام‌آمیزی گفت پس تومیگوئی به ارتکاب این جنایت مجبور شده‌ای این‌کیست‌که ترا به این جنایت‌عجیب وادار کرده است‌آیا من اورا دیده‌ام ومیشناسم ؟

عادل بیك همانطورکه ایستاده بود باآهنگ تضرع‌آمیزی گفت همچنان‌که من نسبت بشما احساس همدردی ومحبت داشتم شما هم مرا دوست وهمراه خود تصور میکردید وشاید نسبت بمن در دل محبتی احساس می‌نمودید اما الحال بنای این حسن ظن درهم فرو ریخته‌ودرچشم شمامردی منافق ونیرنگ باز و دو روجلوه‌کرده‌ام شاید هرچه‌بگویم‌آنرا بر مداهنه ودروغ‌حمل‌نمائید وبهررنگی‌درآیم‌آنرا عاری ازحقیقت وواقع تصورفرمائید حق هم دارید شما را ملامت نمیکنم ولی خدا راگواه میگیرم‌که من ازروی واقع نسبت بشما محبت داشته‌ام قطع بدانید اگرراه‌گریزی داشتم هرگز به این جنایت بزرگ تن درنمیدادم مرا مجبورکردند همچنانکه شخصی را مجبورکنند بدست خویش‌کاسهٔ زهر بنوشد من درحالی این جنایت را مرتکب شدم‌که غوغای عظیمی در دلم برپا بود زبانم چنان دروغی بخواجه گفت اما روح وقلبم برمن لعنت میفرستادکاملا بیچاره ومستأصل بودم و کاری از دست من ساخته‌نبود، ببینیدبچه روزی افتاده‌ام،ازخودتان میپرسم‌آیا من اینچنین بودم ده سال‌تمام‌است که روح من شکنجه وآزار میکشد ده سال است که با سخت‌ترین اضطرابات روحی دست بگریبانم‌اگربگویم‌تابحال‌بکیفراعمال‌خودرسیده‌ام‌راست‌گفته‌ام،باورکنیدهیچ‌مجازاتی برای جنایتکاربالاترازملامت وسرزنش وجدان او نیست ده سال تمام گرفتار چنین ملامتی بوده‌ام دیگربس است ...

عادل بیك سخن خود را قطع‌کرد و با تأثر بی پایانی سرخود رابزیرانداخت .

عبدالله نگاه عمیقی به بشره‌گرفته واندوهبار وچهره شکسته واندام فرسودهٔ اوافکند وپس ازآن چشم ازسیمای اوبرگرفت اونمیتوانست تغییرفاحشی راکه درعرض این مدت در و جنات عادل بیك روی داده بود انکار نماید پیدا بود‌که صاحب این چهره و اندام سالها با رنج ومشقت شدیدی دست بگریبان بوده ورنج وعذاب‌کشیده است .

عادل بیك چون عبدالله را ساکت دید رشتهٔ سخن را ازسرگرفت وگفت‌آن شب من شما را روی بام دیدم پنداشتم دزدی است که بقصد دستبرد آمده است صبح روز بعد شما را بزندان‌آوردند وبا وجودی‌که شواهد قتل ودزدی بسیاربود و همه چیز برمجرم بودن شما دلالت میکرد من شما را بیگناه تشخیص دادم وتا آخرین لحظه هم همین عقیده را داشتم چقدر درنجات وبرائت شماکوشیدم افسوس‌که شما خود در این باره مجاهدتی نداشتید تا این‌که حکم مجازات صادرشد وشما رابرای اجرای حکم بمیدان سیاستگاه بردندنمیدانید درآن لحظات چه حالتی داشتم اگراشك سوزان بفریاد من نمیرسید وآبی بردلسوخته‌ام نمی‌پاشید بکلی ازپا درافتاده بودم این گریه فقط بخاطرشما بودآخر بیگناهی را بدست‌جلاد سپرده بودند ...

عادل بیك لحظه‌ای خاموش ماند وپس ازآن دردنبالهٔ سخن خود گفت میترسم گفتار مرا حمل بر گزافه ودروغ نمائید باور کنیدآنچه‌میگویم عین حقیقت‌است من همواره خودرا خیرخواه و دوستدار شما میدانستم وحالاهم میدانم مطمئن باشیدکه من درگذشته وحال با شماصاف ویکروبوده‌ام بگذرید ازآنکه از روی ترس و اضطرار حرفی زده‌ام‌آیا بردیوانه حرجی است‌بیشتردلم ازاین میسوزدکه محب صادق بودم وشماخلاف این تصور مینمائیدآیا چشمان من گواهی این‌مطلب رانمیدهد آیا ازگفتارمن‌بوی صدق و راستی‌استشمام نمی‌کنید میگویند سخنی‌که ازدل برخیزد بردل می‌نشیند واثرمیکند پس چرا دراین مقام سخنانم در دل شما اثری نداردآیا میشودکه‌آنرا حمل برسنگدلی وقساوت شما کرد ؟

آهنگ‌صدای عادل بیك‌بیشتر بناله وزاری‌شباهت داشت وبتدریج عبدالله را ازآن‌خشم وغضب بیرون‌می‌آوردچنانکه دردل خویش احساس ملایمت‌وسازشی‌کردآنگاه ازجا برخاست ودرمقابل عادل بیك‌ایستاد وگفت نه،من سنگدل نیستم،صدق‌گفتارتراهم احساس میکنم‌وباور دارم‌که تودرارتکاب این جنایت ازخود اختیاری نداشته‌ای‌وآلتی بیش‌نبوده‌ای اینقدربدان که‌آتش خشم درمن فرونشسته است ولی هنوز دلم نسبت‌بتوصاف‌نیست، راست‌است‌که ترا به ارتکاب این جنایت مجبورکردند ولی آیا مدت‌این‌اجبار تاپایان‌عمر من بطول‌می‌انجامید و میبایستی تا ابد زنده بگور بمانم و آیا برای تو مقدور نبود پس از آنکه آبها از آسیا افتاد وماجراکهنه شد مرا نجات دهی ؟

عادل بیك‌گفت بخدای لایزال سوگندکه‌من همین قصد و نیت را داشتم و مصمم‌بودم با همه مشکلات وخطراتی‌که این‌کار دربرداشت ودرمرتبه‌اول ممکن بود مورد بازخواست و مؤاخذهٔ خودتان قرار گیرم به این عمل دست زنم و بهر ترتیبی است شما را پنهانی از زندان آزادکنم افسوس که مشیت الهی و تقدیر آسمانی بر امر دیگری تعلق گرفته بود مقدر چنین بودکه شما در زندان باقی بمانید و من نیز بنجات شما توفیق‌نیابم تا یکچند شرایط الزام و اجبار بحال خود برقرار بود وکسانی مراقب اعمال و رفتارمن بودند پس‌ازآن نیز چنانکه میدانید موجباتی‌پیش‌آمدکه گروهی از زندانیان وازجمله‌شمارا بزندان دیگری منتقل نمودند این‌کاربکلی از اختیار من بیرون بود وبهیچوجه‌نمیتوانستم مانع انتقال شما شوم و از آن پس دیگر امکان هر اقدام و عملی‌از من سلب شد تا اینکه بار دیگر دست تقدیر شما را به این جایگاه بازآوردهمانجاکه ده سال پیش شما را بنارروا در آن افکنده بودند اینك بیش از چند ماهی‌از انتقال مجدد شما به این زندان نمی‌گذرد و سوگند یاد می‌کنم‌که لحظه‌ای ازفکرشما غافل‌نبودم‌و درپی فرصتی میگشتم تا بهرترتیبی که ممکن است وسیله نجات‌شما را اززندان فراهم‌آورم خدا نخواست به این خدمت توفیق یابم تا شاید اندکی از بار گناهانم‌کاسته شودگویا هنوز میبایستی رنج میکشیدم و بمکافات عمل خود متحمل عذاب و شکنجه‌میشدم‌آه‌که در این مدت ده سال چه‌کشیده‌ام و چه‌برمن گذشته است همچنین نیت جزم‌کرده بودم هم امروز بخدمت آیم و حقیقت موضوع رابعرض رسانم و بگویم اگر میکشید بکشید و اگر می‌بخشید ببخشید اختیار با شماست افسوس که

قدری دیر شد و خود زودتر از اینکه این بدبخت گناهکار فرصت اقرار و اعتراف یابد از حقیقت امر اطلاع حاصل کردید باز هم باید از وقوع این پیش‌آمد راضی و شاکر باشم چه در هرحال نجات از آن وضع ناگوار که شب و روزم در وحشت و اضطراب میگذشت خود موهبتی بزرگ است این مسأله‌ای بود که دیر یا زود بالاخره روشن میشد آخر تاکی نگرانی و اضطراب، مرگ یك بار شیون و زاری هم یك بار.

عادل بیك لحظه‌ای تأمل کرد وپس از آن با آهنگ استرحام آمیزی گفت من به بزرگواری وگذشت شما اطمینان دارم امیدوارم از من درگذرید و برحالت زار گناهکاری که از گناهان خود پشیمان شده و استرحام میکند رحمت آورید اگرهم نمیخواهید مرا عفو کنید اصراری نمی‌کنم اختیار با شماست من خود را از هر بابت مقصر و گناهکار و مستحق مجازات میدانم ولی در عفو و بخشش لذتی است که در انتقام نیست آیا نمی‌بینید که چگونه الحاح وزاری میکنم ؟

عادل بیك پس از این حرف خود را بروی زمین انداخت آنگاه یك دست را بعلامت تضرع بسوی عبدالله برافراشت و در حالیکه بغض بیخ گلوی او را گرفته بود ونفس بسختی از سینه‌اش بیرون میآمد گفت رحم کنید رحم، کنید، به اشك سوزان من رحمت آورید، من خیلی پستم، خیلی شریرم، خیلی رذلم، اما هرچه هستم پشیمان هستم و طلب عفو وبخشش میکنم آه که چه اندازه سعادتمند و خوشبخت بودم اگر دل شما را نسبت بخود صاف و خالی از کدورت میدیدم .

عادل بیك ناله‌ای کشید و سر را درمیان هردو دست پنهان کرد ولحظه‌ای صدای گریه و زاری او در فضا طنین انداخت .

عبدالله از تکان خوردن شانه‌های عادل بیك بگریهٔ شدید او پی‌برد و سخت بحالت او رقت آورد و احساس کرد که دلش اززنگار کینه ونفرت مصفا شده و محبت و شفقتی درقلب او راه یافته است پس خم شد و مچ دست عادل بیك را گرفت و او را از جا بلندکرد و همینکه صورت او را که از اشك ندامت تر شده بود مشاهده کرد بغض گلوی او را فشرد و آب در دیده بگردانید آنگاه یك دست خود را برروی شانه او گذاشت وبا آهنگ ملاطفت آمیزی گفت بس است گریه مکن من از همان لحظه اول که از روی حقیقت و درستی سخن گفتی ترا بخشیدم مطمئن باش که کدورت ورنجشی از تو بردل ندارم اکنون گذشته از آنکه ترا بخشیده‌ام از تو نیز برای رفتار زشت و خشونت آمیز خود پوزش میطلبم .

وپس ازاین سخن سررا بطرف اوخم کرد وبا لحنی سرشار ازمهربانی گفت آیا پوزش مرا می‌پذیری ؟

این سخنان به اندازه‌ای دروجود عادل بیك مؤثرواقع شد که بی‌اختیار خودرا درقدم عبدالله انداخت وهردوپای اورا بوسیدن گرفت .

عبدالله مجدداً اورا ازجابلند کرد وگفت خوشحال باش دوست من وغم ورنج دیرین را

ازخاطر بدرکن واز این پس بشادی وشادمانی گرای و گذشتهٔ پرازدرد و اندوه خودرا تلافی کن من نیزهمه‌جا باتویار و دمسازخواهم بود مطمئن باش که ازاین‌ساعت به‌بعد چیزی‌جز محبت از من نخواهی دید تو باید سعادتمند شوی بگذارتا با یکدیگر یار صادق و رفیق موافق باشیم .

عبدالله پس ازاین سخن عادل بیك را درآغوش کشید وسرو صورت اورا بوسید وبار دیگر گفت ازرفتارخشونت‌آمیزوناهنجارخود پوزش میخواهم مرا ببخش .

عادل بیك آهی که حاکی از یك دنیا مسرت وشادی و سعادت وخوشوقتی بود ازسینه برآورد ویکباره احساس کردکه باری‌گران ازروی دوش اوبرداشته‌اند .

عادل بیك حس میکردکه شانه‌اش اززیربارگناه ومعصیت خالی شده وفروغ‌خوشبختی وسعادت درفضای‌قلبش تابیده است وهمه چیز درنظرش زیبا ودلرباست .

راستی‌که چه‌لذتی دارد رهائی ازملامت وجدان وچه سعادتمند است گناهکاری که پس ازپشیمانی لذت عفووبخشش را چشیده است !

عبدالله او را که همچنان مات و مبهوت ایستاده بود روی سکو نشانید و خود نیز نزدیك او قرار گرفت و گفت اکنون بتفصیل برای من بازگو که چه کسی یا کسانی ترا به‌این عمل وادارکردند ووسیلهٔ اجبار و الزام چه بوده است اینها مسائلی است که من حتماً باید بدانم .

عادل بیك گفت آیا بخاطردارید پیش ازحرکت به‌رودبار روزی که به‌اینجاآمدیددربارهٔ چه موضوعی بامن گفتگو کردید ؟

عبدالله فکری کرد وگفت آری من‌قبل از اینکه به‌رودبار رهسپار گردم یك باربدیدار شماآمدم‌بخاطردارم که‌شمه‌ای ازسرگذشت‌خود را برای شما بیان‌کردم من‌آنروزبجستجوی زندانبان اینجاآمده بودم .

ازشنیدن این‌نام لرزه‌ای بربدن عادل‌بیك دست داد وگفت میدانم این مردچه‌مصائبی برشما واردکرده است او مسبب تمام بدبختی‌های شما بوده است آنروزبا من راجع به او خیلی گفتگو کردید واگرچه‌کاملا ازگزارش احوال‌اومطلع بودم ازآنجاکه هنوز به‌جنایت من پی نبرده بودید ازترس تجاهل میکردم اماا‌کنون‌که پرده ازروی‌کاربرداشته شده بشما میگویم‌که هنوزآنطورکه باید و شاید این مرد را نشناخته‌اید و نمیدانیدکه او چه گرگ مردمخوار و چه حیوان دیوسیرتی است !

عبدالله اندکی ظنین شد وپرسید چطور اورا نشناخته‌ام مقصود شما چیست ؟

عادل بیك جواب داد مقصودم این است که این مرد برشما صدماتی واردکرده است که هنوزازکیفیت آن‌بدرستی اطلاع ندارید‌وچنین می‌پندارید‌که مسبب‌آن سوانح کسان‌دیگری بوده‌اند این مرد درصورت ظاهرزندانبان ناچیزی‌بیش نبود اما همانطورکه خودتان برای من شرح دادید برگروهی از اشرار ودزدان ریاست وقیادت داشت اوتا وقتی دراین زندان برسرکارخود باقی بود من ازاین موضوع اطلاعی نداشتم اما همینکه خواست ازاینجابرود

ازچگونگی امراطلاع حاصل کردم‌ودانستم که باچه حیوان درنده‌وموجود خطرناکی‌سروکار داشته‌ام بهرحال بعضی مصلحتها اورا برآن داشته بودکه مرا زیرنظربگیرد ومراقب اعمال ورفتارمن‌باشد من نیزغافل از همه جا سرگرم‌کار خود بودم و اوتوانست برقسمت عمده‌ای ازاسرارمن که افشای‌آن سبب هتك‌آبرو و شاید هلاك من بود اطلاع حاصل‌کند اومیخواست بدست‌آویزآن اسرارمقاصد خویش را ازپیش بردارد اگرچه باکی نیست آن اسرار را در نزد شما فاش نمایم ولی بهترآن‌است که‌چیزی دراطراف‌آن ازمن نپرسید چون پای دیگران نیزدرمیان خواهدآمد همینقدر بطور اجمال عرض‌میکنم‌که رفتارمن درگذشته ازبعضی‌جهات شرافتمندانه نبوده است اکنون خدا را شکرکه اخلاق من بکلی دگرگون شده ونشانی از خصوصیات قدیم درمن باقی نمانده است ده سال ریاضت‌کشیده‌ام واین ریاضت ممتدوطولانی به اندازهٔکافی مرا اصلاح‌کرده است .

عادل‌بیك نفسی‌کشید و سپس‌گفت شما نمیدانیدکه وجود شریفتان تا چه اندازه‌حامل خیروبرکت بوده وچگونه‌موجبات ارشاد وهدایت مرافراهم‌آورده است‌آن شب‌که دست‌تقدیر شما را برروی آن بام‌آورد من بشیوهٔ همیشگی خود بدنبال شهوات وتمنیات نفسانی خود بودم ونزدیك بودکه دامن شرافت وعصمت زنی لکه‌دارشود ظهورناگهانی و غیرمترقبه شما برروی بام مرا ازگناه و لغزش باز داشت و پس ازآن نیز اسبابی مهیا شدکه من بکلی ازآن اخلاق زشت دست‌کشیدم واین شما بودیدکه باعث شدید تغییرکلی در رویه زندگی من پدیدآید وبتدریج موجبات نجات ورستکاری من فراهم‌گردد بهتراست بهمین اندازه‌قناعت کنید بیش ازاین حایزنیست پرده ازروی‌این‌اسرارگرفته شود .

عبدالله درمقابل این سخنان که درنظر او کاملا اسرارآمیز میآمد مبهوت شده بود و نمیدانست چه بگوید .

عادل بیك در تعقیب بیانات خود گفت در هرحال اگرچه من در حفظ اسرارخویش میکوشیدم ولی آن شریرتبهکار نمیدانم بکدام وسیله از گزارش احوال من مطلع گردید وروزی درهمین جایگاه که فعلانشسته‌ایم بسروقت من‌آمد آن‌روزآخرین روزی بودکه اورا دیدم بعدازآن رفت وازآن زمان تابحال دیگراورا ندیده‌ام ونمیدانم چه برسراوآمده است اما پیش‌ازرفتن ...

عبدالله با وحشت واضطراب سخن عادل بیك را قطع‌کرد و پرسید پیش ازرفتن‌چه؟

عادل بیك گفت او بدستاویز همان اسرار وتهدید به افشای‌آن مرا به ارتکاب‌جنایت بزرگی مجبور نمود براستی‌که این تهدید بیش‌از حد تصور وحشت انگیزبود بی‌شك‌افشای آن سبب هتك آبرو و حیثیت من و گروهی دیگر وحتی باعث هلاك من می‌شد و شاید کار بسنگسارمیکشید ..

عبدالله که منتظر همین سخن بود ازجا تکان خورد وگفت آه پس این اوست .

وپس‌ازاین خرف روی سکو قرار گرفت و سرش را درگریبان فرو برد .

بازهم زندانبان ... هرکجا میرود سرانجام پای او در میان میآید پیش حسن صباح

رفت تا انتقام چهره را بازگیرد معلوم شدکه گناهکاراصلی‌اوست اینجاآمد تا انتقام خود را بازستاند معلوم گردیدکه بازهم گناهکاراصلی‌اوست‌ودیگران آلتی‌بیش نبوده‌اند .

عبدالله بارنگ برافروخته وحالت خشمگین‌سررا بلندکرد وگفت صبرکن‌ای جنایتکار مخوف ... عنقریب دست حق وعدالت بسوی تودراز خواهدشد .

عادل بیك گفت نمیدانیدآنروز چه‌حالتی داشتم میدیدم باهمه ارادت واخلاص‌که بشما دارم بایدآلت‌ووسیلهٔ‌انتقام دیگران‌قرارگیرم، بسیارکوشیدم تاشاید بتوانم اززیراین‌بار شانه خالی‌کنم ولی میسرنشد حتی یك باربطرف او حمله‌ور شدم بدبختانه بقوت با اوبرنیامدم واو مرا مستأصل ساخت وقتی‌هم ازپیش من بیرون رفت اسدخدمتگزار محرم خودرا درپی اوفرستادم تابرجا ومکانش اطلاع حاصل‌کند اما اسدرفت ودیگر بازنگشت و آنقدر غیبت او بطول‌انجامید تابرمن یقین حاصل‌شدکه آن خبیث ازچگونگی امرواقف شده وچارهٔ کاراورا کرده‌است اینجانیزیکی‌ازهمدستان اومراقب اعمال ورفتارمن‌بود وسرانجام‌آنچه نباید بشود انجام‌گرفت این شخص‌که میگویم یك‌سال هم‌بعدازآن واقعه اینجا ماند ولی بعدازآن رفت ودیگرخبری ازاونشد .

عبدالله گفت دوماه‌پیش‌که میخواستم به رودبار رهسپار شوم یك روزاسد پیش من‌آمد وضمن مذاکرات مفصلی‌که باهم داشتیم شمه‌ای ازاحوال‌خود رابرای‌من بازگفت ولی‌بعضی نکات همچنان‌درپردهٔ اسرار ماندا کنون دیگرچیزی برمن‌پوشیده نیست ومیدانم‌که‌اوبدستور شمازندانبان را تعقیب‌کرده‌است .

عادل بیك گفت ازآنجاکه مقدربود شما درزندان باقی‌بمانید اسد نتوانست مأموریت خودرا باموفقیت انجام دهد بیچاره بزخم دشنهٔ علی ازپادرافتاد خوشبختانه طبیبی بفریاداو رسیدواوراازآن مرگ هولناك رهانید درهرحال غیبت اوده‌سال بطول‌انجامید ومن‌اورا مرده می‌پنداشتم وچقدر متعجب شدم وقتی‌اورا پس‌ازده‌سال زنده وتندرست دیدم این واقعه درست همان روزی اتفاق‌افتادکه شمااززندان نجات یافتید .

عبدالله گفت بنابود اسددرمدت غیبت من‌کارهائی‌انجام دهد. گفته بودخبراورا ازشما بگیرم آیاشما خبرواطلاعی از او دارید ؟

عادل بیك جواب‌دادبیخبر نیستم اوتقریباً درخانه من‌اقامت دارد وهرروز اورامی‌بینم امروزهم مسلماً سروکله‌اش اینجا پیدا خواهدشد .

عبدالله ازجابرخاست وگفت من‌دیگر میروم اگراورا دیدید بگوئید فوراً بسروقت‌من بیاید من‌فعلا درخانه طبیب مخصوص اقامت دارم .

وپس ازاین سخن آمادهٔ رفتن‌شد .

عادل بیك بمشایعت اواز حجره خارج شدووارد محوطهٔ زندان گردید، آنجا اوضاع کاملا غیرعادی بنظرمیرسید همراهان عبدالله همگی‌آماده ومهیا ایستاده بودند و گروهی از عمال ومستحفظان زندان نیزدرحیاط گردآمده ومنتظر عاقبت امربودند .

ارسلان بمجردی‌که چشمش‌بعبدالله وعادل‌بیك افتاد وآن دورا مشاهده نمودکه‌بااتفاق

یکدیگر درحرکت هستند بسوی آنهادوید وچون نزدیک رسید برجامتوقف شد .
چهرهٔ عبدالله که هنگام ورود بزندان بسی هولناك ومهیب بوداکنون کمترین آثاری ازخشم وغضب درآن مشاهده نمیگردید وحالت اوکاملا عادی وطبیعی بنظرمیرسید .
ارسلان دانست که‌کار بخوشی ومسالمت فیصله یافته ونقار و بدگمانی بصلح و آشتی انجامیده‌است آنگاه دهانهٔاسب عبدالله راگرفته‌پیش‌کشید ومسرورو‌شادمان رکاب‌گرفت .
عبدالله متبسمانه به‌او نگاه‌کرد وبا آهنگ محبت‌آمیز وملایمی‌گفت توچرا ارسلان .
سپس‌براسب سوارشد وپس‌ازخداحافظی‌ازعادل‌بیك روی‌بجانب خارج‌آورد،همراهانش نیز برمرکبهای خودسوارشدند وبسرکردگی ارسلان درتعقیب او براه افتادند .

فصل سی وچهارم

غلبه یاس بر امید

اکنون بازگردیم بشرح احوال سعید و چگونگی وقایعی که در ظرف چندروزاخیر دراطراف او به‌وقوع پیوست .
پیش‌گفتیم که سعید با مادر دیوانه خود ملاقات کرد ونیز بزنده بودن پدر وحضور او دراصفهان امیدوارگردید فیروز برحسب قولی‌که بسعید داده بود وازطرفی این‌امرمورد توجه خود وسایرافراد خانواده‌اش بود بجستجوی عبدالله اشتغال‌داشت ولی چنانکه میدانیم جستجوهای اودراین خصوص تماماً بی‌نتیجه وبلااثر ماند وخبری ازعبدالله بدست نیاورد در خلال این احوال گلناز نیزهمچنان درخانهٔ آنها بسرمیبرد وگلشن باجی وگلچهره بادقت کامل ازاو مواظبت ومراقبت میکردند .
سه روز قبل‌از ورود عبدالله واقعه تازه‌ای رخ دادکه یکباره اساس‌امیدها و آرزوهای آنهارا درهم فروریخت و باردیگر یأس ونا امیدی باشدت وحدت بیشتری بردلهای همگی سایه افکند .
قبل‌ازآنکه بشرح آن واقعه بپردازیم ناچاریم مقدمه مختصری راگوشزد کنیم .
ازابتدای تشکیل خانوادهٔ کوچك فیروز تابحال که قریب ده‌سال میگذرد خانوادهٔاو جز با خانوادهٔ محترمی‌که در حوالی مسجد جامع قدیم منزل داشتند با کسان دیگری

مربوط نبودند وغیرازآنهاکسی را درشهر بزرگ اصفهان نمیشناختند .

شاید خوانندگان گرامی بیادداشته باشندکه مقصود ماهمان خانوادهٔ عثمان میباشد .

چندروز پس‌ازروزی‌که فیروز وگلچهره برای نخستین‌بار پس‌ازآشنائی بخانهٔ عثمان رفتند وعثمان نیزمقارن همان‌حال اززندان آزادگردید وبخانه مراجعت کرد نازخاتون‌که ازشنیدن سرگذشت خانوادهٔ خواجه سرور وماجرای اتهام وگرفتاری عبدالله ووضع نامعلوم ومبهم اوبسختی متأثرشده بود از شوهرش خواست‌تابسروقت‌عادل‌بیك رود وبوسیله اوخبری درباب عبدالله بدست‌آورد عثمان بااینکه ازدیدارعادل‌بیك اکراه داشت ومایل نبود باردیگر بااین مرد روبرو شود بخاطر اینکه شاید بتواندخدمتی دراین‌مورد انجام دهد وقدم خیری پیش‌گذارد سرانجام روزی بسروقت عادل‌بیك رفت وازچگونگی احوال‌عبدالله استفسارنمود متأسفانه این‌اقدام وتحقیق نتیجهٔ خوبی‌ببارنیاورد وعثمان درمورد عبدالله همان چیزی رااز عادل‌بیك شنیدکه چندروزقبل از آن خواجه نظام الملك ازوی شنیده بود .

عثمان بخانه بازگشت ونتیجه نامطلوبی راکه ازتحقیق خودبدست آورده بودبه‌اطلاع زنش رسانید ، نازخاتون ازآنجاکه زن بود وقلب رقیق وپرعاطفه‌ای داشت مدتی‌بربدبختی عبدالله گریست و افسوس و دریغ خورد ولی سرانجام خاطرش تسلی یافت ودیگر در این باره اندوهی بخود راه نداد .

فیروز وگلچهره گاهگاهی بخانهٔ عثمان میرفتندونازخاتون درکمال مهربانی وگرمی ازآنها استقبال می‌نمود لیکن عثمان ونازخاتون درمورد سرنوشت شوم عبدالله چیزی‌به‌آنها نگفتند وقضیهٔ فوت ناگوار اورا همچنان مکتوم نگاه داشتند .

سالسوم آشنائی آنهابودکه نازخاتون ازوجود سعید اطلاع حاصل کرد ودانست که پسری ازنسل عبدالله در میان خانوادهٔ کوچك فیروز زندگانی می‌نماید، آنوقت تازه سعید دوسال داشت .

درتمام مدتی که فیروز وگلچهره بخانهٔ ناز خاتون می‌رفتند وی سعید را ندید اما همینقدرغیاباً ازحالت اواستفسارمی‌کرد وبرچگونگی احوالش وقوف می‌یافت .

***

گفتیم که سه روز قبل از ورود عبدالله اتفاقی رخ دادکه خرمن امیدها و آرزوهای فیروز ودیگر افرادخانوادهٔ اورا برباد داد واساس وبنیان آنرا ازهم فروریخت، شاهد اقبال که بگمان آنهارخ نموده بود باردیگر روی برگرفت ودیو بدبختی وناکامی چهرهٔ زشت‌و وحشت انگیزخودرا نشان داد، طوفان‌مدهشی برخاست وآسمان شفاف و درخشان آرزوهای آنانرا تیره وتارنمود، چنان حالتی‌ازیأس ونا امیدی به‌آنهادست دادکه یکباره پای‌اقدامشان را فلج‌کرد و دست ازتعقیب هرامری کشیدند وآنگاه دانستندکه بیهوده درعرض‌این‌دوسال امید زنده بودن وانتظار پیدا شدن عبدالله را داشتند .

قبل‌از وقوع این واقعه درمیانهٔ بیم وامید وخوف ورجا بسر می‌بردند واگر از وضع موجود خود رضایتی نداشتند امید به‌آیندهٔ بهتر بسته بودند واین‌تصورکه شاید روزی‌عبدالله

پیدا شود و وضع دگرگون گردد دلهای مشتاق و آرزومند آنها راگرمی و امید می‌بخشید اما الحال دیگر هیچگونه امیدی برای آنها باقی نمانده بود و افق‌آینده را بسی منقلب وتاریك میدیدند، آه‌که ناامیدی ویأس چه درد بی‌درمان وکشنده‌ایست .

توضیح این مقال آنکه یك روز عصر گلچهره بخیال افتاد وبشوهرش گفت مدتی است یعنی متجاوزازچندماه که بسراغ نازخاتون نرفته‌ایم خوب است امروز سری به آنجا بزنیم قدری‌هم دلمان بازشود .

فیروزکه درنتیجهٔ جستجوهای ممتدخود بکلی‌خسته وکوفته شده بود و احتیاج زیادی به‌استراحت داشت فوراً این پیشنهاد را پذیرفت و به‌گلچهره دستور داد تا خود را برای حرکت آماده نماید .

چنددقیقه بعد گلچهره خودرا آمادهٔ حرکت‌کرد وفیروزقبل‌ازخروج ازخانه دربارهٔ حفاظت ومراقبت گلنار بمادرش سفارش وتوصیهٔ بلیغ نمودآنگاه ازخانه خارج شد وبه‌اتفاق گلچهره روی بجانب خانهٔ نازخاتون آورد .

وقتی‌این‌دونفردرکوچهٔ مسجدجامع بخانهٔ‌عثمان رسیدند ودررابصدا درآوردندبشارت دررا گشود وهمینکه چشمش بفیروز افتاد باروی‌گشاده‌ای اورا استقبال کرد وپس‌از سلام و تعارف آنهارا بداخل خانه هدایت‌کرد وآنجا با صدای بلند گفت خاتون، خاتون، فیروزو گلچهرهٔ آمده‌اند .

نازخاتون‌که درحجره نشسته بود ازشنیدن این خبرازجابرخاست وبه‌ایوان آمد وبا چهرهٔ‌کشاده وخندانی‌گفت آه خوش‌آمدید خوش‌آمدید چه عجب‌که یادماکردید .

فیروزوگلچهره پیش‌آمدند وبافروتنی واحترام سلام کردند .

نازخاتون جواب سلام آنهاراداد وآنها راببالاآمدن ونشستن روی فرشی‌که درکنار ایوان گسترده شده بود دعوت کرد .

فیروز وگلچهره ازپلکان بالاآمدند وپس ازاندك تعارفی روی آن فرش قرارگرفتند نازخاتون هم روبروی آنها بفاصلهٔ چندقدم نشست و به‌بشارت دستورداد تابرای مهمانان او خوردنی ونوشیدنی‌فراهم آورد .

یك دقیقه بعد یاسمن‌هم به‌آنهاپیوست وبا فیروز وگلچهره به‌احوال پرسی مشغول شد ومجدداً پی‌کارخود رفت .

بشارت نیزپس‌ازاجرای دستورکمی‌توقف‌کرد وپس‌ازآن بکارهای دیگرخود پرداخت ونازخاتون بافیروز وگلچهره تنها ماند .

نازخاتون قلباً محبت خاصی به این زن و شوهرمهربان داشت و واقعاً از دیدار آنها خشنود میگردید و هروقت این دو نفر بخانه او می‌آمدند بانهایت‌گرمی و محبت ازایشان استقبال میکرد وبه‌اقسام مختلف آنهارا می‌نواخت شوهر او عثمان نیز بدلخواه و تقلید زن محبوبش به‌آن دونفر ابراز محبت میکرد واحیاناً ازکمك مادی هم در باره آنها دریغ نمیداشت .

روی هم آشنائی وارتباط فیروز بااین خانواده بصرفه وصلاح نزدیك بود وکم وبیش از آن برخوردار می‌شدند .

رابطهٔ زناشوئی میان فیروزوگلچهره نازخاتون وعثمان را هم برآن‌داشت که بشارت‌و یاسمن را بتقلید آن دونفر بعقدنکاح یکدیگر درآورند تقریباً چهارماه پس ازآن‌که عثمان از زندان نجات یافت این امر صورت گرفت و اکنون‌که ،تقریباً ده سال از آن تاریخ میگذرد بشارت ویاسمن دارای دوطفل هستند،شیرین، ودلپذیر،یکی پسرویکی دختر،اولی هفت سال دارد ودومی هنوز شیر میخورد وتازه رفته است که بحرف بیاید .

درهرحال وقتی‌نازخاتون باآن دونفرتنها ماندمتوجه‌فیروزشـد وگفت خوب، چطور شدکه ازاین طرفهاآمدید دیگربکلی مادا ازیادبرده بودید الان قریب چهارماه‌است‌که از آخرین دیدارما میگذرد .

فیروزباآهنگ‌احترام‌آمیزی‌گفت ای خاتون‌گرامی هرچه بفرمائید حق دارید ولی بدانیدکه ماهمیشه بیادشمـا بوده و هیچگاه ازیاد محبت‌ها و مهربانیهای شمابیرون نرفته‌ایم خدا شاهد است بقدری‌گرفتاری داریم‌که جزاشتغال به‌آنها بچیزدیگری نمیتوانیم بپردازیم حقیقت‌این است‌که اگرگلچهره درخواست‌نمیکرد امروزهم وقت پیدا نمیکردیم بحضورتان مشرف شویم .

نازخاتون‌باتعجب‌گفت این چه‌گرفتاری واشتغال خاطری‌است که شمارا ازهرکاری بازداشته است !؟

فیروز جواب دادگرفتاری های روزگاریکی دوتا نیست‌آدمی در دورهٔ زندگی خود همیشه بااینگونه مشکلات وسختیها مواجه‌است امابعضی‌گرفتاریهاست که سبب شکنجهٔ روح میباشد وپاره‌ای‌هست‌که انسان سعادت وخوشبختی‌خودرا دراجرای‌آن می‌بیند خدا کندکه گرفتاری‌های مردم ازنوع اخیر باشد .

نازخاتون پرسیدخوب،مبارك چطوراست‌آیا حالش خوب‌است بازاورا اینجا نیاوردی آن دفعه هم نیاورده بودی اوقاتم تلخ شد دلم میخواهد هروقت اینجابیائی مبارك را هم همراه بیاوری .

گلچهره‌گفت‌آخرخاتون عزیزاوبچه‌است،شیطنت‌میکند، نمیگذارد راحت باشید .

نازخاتون‌گفت این حرفهاکدام است‌بچه باید بازی‌کند، آزاد باشد،قیل وقال‌بچه‌های معصوم وساده‌دل‌خودلذت وکیف مخصوصی‌دارد، خوب راستی سعیدحالش چطوراست؟

نازخاتون سؤال اخیررا با لحن مخصوصی‌پرسید زیرااو ازسابقه سعید وخانواده او اطلاع‌کافی داشت ومیدانست‌که این طفل‌ناکام چه روزگارتلخ ونافرجامی را میگذراندسعید آخرین بازماندهٔ یك‌خانواده اصیل ومحتشم‌بودکه اکنون درکمال بدبختی وتیره‌روزی در خانهٔ محقرفیروز باآن وضع فلاکت بار ورقت‌انگیززندگانی میکرد اونه‌نوازش پدر دیده‌و نه ازمحبت مادربرخوردارشده‌بود،پدرش ده‌سـال‌پیش بیگناه درگوشهٔ زنـدان جان سپرد و مادرش،آن دخترنازپرورده ومعصوم،گوهرعقل را ازکف داده و بدانسان‌آوارهٔ‌کوی وبرزن

شده‌بود، نازخاتون ازحالت چنین طفلی استفسار کرده بود .

فیروزدر جواب گفت آه خاتون عزیز از حالت اواستفساد میفرمائید اینقدر بگویم که تغییرفاحشی دراوضاع روی کرده‌است،سعیددیگر آن طفل سابق نیست که در کوچه‌ها بابچه‌ها و همسالان خودبازی میکرد اوکاملا فرق‌کرده و مثل اینکه ده‌سال بزرگترشده‌است، سعیداین ایام درانتظارشدیدی بسرمیبرد، یك انتظارسوزان وکشنده .

نازخاتون متعجب‌شدو گفت چطور،من مقصود شمارانمی‌فهمم .

فیروزگفت دوماه پیش‌برای سعیداتفاقی رخ دادکه بکلی‌حالت روحی اورادگرگون ساخت درکوچه بایکی‌ازبچه‌ها نزاعی‌کرد وآن طفل شریر ناسزائی به‌او گفت وهمان روز مجبورشدم پرده ازروی‌کاربرگیرم وسرگذشت خانوادهٔاورا برایش بگویم تابداندکه دارای اصل‌ونسبی‌معلوم‌است ومابرخلاف‌تصورش‌اوراازسرراه‌برنداشته‌ایم‌چقدراین‌اندیشهٔنادرست‌طفلك رارنج میداد، ای‌خاتون‌گرامی اواکنون ازجزئیات امرمطلع است ومیداندکه درگذشته‌چه ماجراها برخانوادهٔ اوگذشته است .

نازخاتون‌گفت آه خیلی زودبود،کاش نمیگذاشتید ازحقیقت امر اطلاع حاصل نماید.

فیروزگفت چه‌کنم خاتون،اومرا به‌این کار مجبور کرد وازاین‌گذشته اگرچه در صورت ظاهرطفل است وبیش از ده‌سال ازعمرش نمیگذرد ولی دارای روحی بزرگ و عقل ودرایتی سرشاراست من هیچ طفلی را ندیده‌ام که درچنین سن وسالی چنین احساسات‌تند وسوزانی داشته باشد اودر واقع جوانی است نیرومند که تدبیر وتجربهٔ پیران رادارد .

نازخاتون پرسید سعید شرح جانسوز سرگذشت خانوادهٔ خودرا چگونه تلقی‌نمود ؟

فیروز جواب‌داد بانهایت‌حزن‌وتأثروهیجان بخصوص وقتیکه‌گفتگوازدیوانگی‌مادرش بمیان‌آمد،سعید مرا وادار نمود وازمن قول‌گرفت‌که مادرش را پیداکنم وپیش اوبیاورم‌آه اگر بدانید او چقدر برای دیدن مادر دیوانه‌اش اظهار میل واشتیاق میکرد .

نازخاتون پرسید آیا دراین خصوص اقدامی کردید ؟

فیروز جواب داد چاره‌ای نداشتیم واز همان روز بانهایت جدیت شروع بجستجو و تفحص‌کردم، تقریباً دوازده روز پیش برحسب تصادف اورادرکوچه دیدم و بهرترتیبی بود او را بخانه بردم، ازآن روزتابحال‌دیوانه درخانهٔ مامیباشد وازاو کمال مواظبت‌ومراقبت بعمل میآید .

نازخاتون این امر را باتعجب تلقی کرد و گفت آه آیا سعید او را دید ؟

فیروز با نالهٔ سوزناکی جواب داد آری .

نازخاتون پرسید آیا مادر دیوانه‌اش اورا شناخت و باوی حرفی زد ؟

فیروز باحزن والمی شدید چگونگی این موضوع را شرح داد ودرآخر گفت با این تفصیل سعید مادر خود را دوست میدارد و جنون او تولید نفرت و انزجاری در خاطرش نکرده است .

نازخاتون گفت حالا چه خیال دارید آیا میخواهید گلنار را تا آخر در خانهٔ خود نگهدارید ؟

فیروز جواب داد چاره‌ای جز این‌کار نداریم ولی‌معلوم نیست این‌آخر تاکی بطول خواهد انجامید عجالةً ما مشغول کار دیگری هستیم واگر انشاءالله این کار به انجام رسد صورت قضایا تغییر خواهد کرد وجنبهٔ دیگری بخود خواهد گرفت .

نازخاتون پرسید چه میخواهید بکنید ؟

فیروز جواب داد یك پیش‌آمد مهمی درشرف صورت‌گرفتن است اگر خدا بخواهد و این خیال ما بحقیقت پیوندد کار ها همه درست خواهد شد و دوران بدبختی سعید و خانواده‌اش بسرخواهد رسید .

نازخاتون باتعجب سؤال‌کرد این چه‌مسأله‌ای‌است‌که وقوع‌آن‌سبب خوشبختی سعید و دیگران میشود ؟

فیروز باآهنگ امیدمندانه وبهجت آمیزی جواب دادآه ای خاتون گرامی آیابیاد میاورید سرگذشتی راکه ده سال پیش در روی همین ایوان خدمتتان عرض‌کردم‌آیابخاطر دارید راجع بعبدالله یعنی شوهر گلنار وپدر سعید بشما چه‌گفتم ؟

از شنیدن اسم عبدالله لرزش‌خفیفی بنازخاتون دست داد وتأثری برخاطرش راه یافت زیرا میدانست‌که فیروز وسایر افراد خانوادهٔ اوازسرانجام زندگی اواطلاعی‌ندارند اما او خود میدانست که عبدالله سالهاست مرده ونشانی ازاو در صفحهٔ گیتی باقی نمیباشد، فیروز از عبدالله صحبت میکرد در صورتیکه از حیات وممات او اطلاع درستی نداشت .

نازخاتون با آهنگ خفیفی زیرلب گفت عبدالله ... عبدالله ...

فیروز با همان لحن سابق گفت پس از آنکه عبدالله را از میدان سیاستگاه بزندان بردند دیگر خبری ازاوبدست مانیامد، نه از حیات او اطلاعی داشتیم نه ازمماتش،همینقدر امیدواربودیم که اوزنده باشد وشاید یك روز بخانه وآشیانهٔ خود بازگردد ...ای‌خاتون گرامی اکنون پس ازده‌سال انتظار وصبر خبر او بما رسیده وکم‌وبیش از حیاتش اطمینان حاصل‌کرده‌ایم او ...

نازخاتون بشدت از جا تکان خورد وبا آهنگ گرفته‌ای گفت آه چه میگوئی ...

فیروز گفت عرض کردم که از حیات او اطمینان حاصل کرده‌ایم .

نازخاتون چون بطورقطع عبدالله را مرده می‌پنداشت‌گفت چطور ازحیات اواطمینان حاصل کرده‌اید ؟

فیروز جواب داد او هم اکنون در شهر اصفهان است ولی نمیداند خانوادهٔ او درچه حالی بسر میبرند ودرکجا هستند خانه قدیم خواجه سرور در تصرف دیگری است وازخانه وزندگی ماهم خبری و اطلاعی ندارد والا بطور قطع به سروقت ما میامد شکی نیست که‌او بیش از ما بدیدار خانوادهٔ خود مشتاق و آرزومند است،خاتون عزیز او هنوز نمیداند که دارای پسری است ده ساله اگر این موضوع را میدانست عالم را برای پیدا کردن مابرهم میزد اما افسوس که نه ما جای اورا میدانیم ونه او از جا ومحل ما اطلاعی دارد .

نازخاتون باآهنگ بهت زده‌ای گفت عجب، او در شهراصفهان است، ازکجا به این

موضوع پی برده‌اید ؟

فیروز جواب داد بجز من وگلچهره که در اینجا نشسته‌ایم تمام افراد خانوادهٔ ما از سعید گرفته تا مادرش او را بچشم خود دیده‌اند .

نازخاتون مجدداً کلام اورا قطع کرد ومبهوتانه گفت چه میگوئی، سعید پدر خودرا دیده است!ازکجا او را شناخته، هیچ ازاین حرفها سردرنمیاورم .

فیروز جواب داد تقریبا دو ماه پیش مادرم یك نفر را در بازار زری با فان دیدکه شباهت کاملی بعبدالله داشت هر دو نفر هم تا مدتی یکدیگر را نگاه میکردند ، سعید و مبارك نیز مردی را با همان نشانیها درکوچهٔ خودمان دیده و مدتی با اوگفتگو داشته‌اند ولی این دو موضوع را ما فقط حمل برشباهت زیادکردیم و چندان به‌آن اهمیتی ندادیم اما چند روز پیش که گلنار را بخانهٔ خود آوردیم معلوم شد که او هم اورا دیده وشناخته است از حرفهائی که گلنار میزد چنین معلوم میشد که عبدالله او را دیده ویك‌شب درمکانی که نمیدانیم کجاست بسروقت او رفته و خواسته است او را بگیرد اما دیوانه از زیر دست او فرار کرده ونگذاشته است شوهرش براودست‌یابد، بعدها نیزکه برای‌باردیگر به‌آن مکان رفته اسم او را دیده که بر روی دیوار نوشته شده بود ، ای خاتون گرامی از مجموعهٔ همهٔ این چیزها برما یقین حاصل شد که عبدالله‌پیدا شده ودر همین شهر بسرمیبرد اکنون چند روز است که تمام شهر را برای یافتن او پرسه زده‌ام اما متأسفانه بیافتن او موفق نشده‌ام، آن گرفتاری را که ابتدا خدمتتان عرض کردم همین است اگر انشاء الله عبدالله پیدا شود تمام کارها درست خواهد شد، سعید هرروز ازمن سراغ پدرش را میگیرد و من به او امیدواری میدهم ولی نمیدانم چطور است که این زحمات من بجائی منتهی نمیشود و هرچه بیشتر می‌جویم کمتر می‌یابم کاش همان طورکه تصادفاً گلنار را دیدم او را هم می‌دیدم .

نازخاتون‌از شنیدن این سخنان بفکرفرورفت وقریب چنددقیقه‌درحالت تفکرواندیشه باقی ماند، او از مرگ عبدالله اطمینان داشت وحالا اینها ادعا می کنندکه عبدالله پیدا شده واو را بچشم خود دیده‌اندچطورممکن است مرده‌ای‌که استخوان‌های اوهم پوسیده‌شده‌است مجدداً حیات یابد ودر میان خلق ظاهر شود، قطعاًاین یك اشتباه وسوء تفاهمی بیش نیست و همان شباهت زیاد آنها را به اشتباه انداخته است ، گلشن باجی و سعید و مبارك که ادعای دیدن عبدالله را میکنند قطعاًباهمان شخص برخوردکرده‌اند، حرف دیوانه هم‌که میگوید اسم‌عبدالله را روی دیواردیده وعبدالله میخواسته است اورا بگیرد پایه واساس‌درستی ندارد وبرآن‌اعتماد واعتباری نیست بطورقطع عبدالله مرده است وفیروزبیهوده وقت خود را بجستجوی اوتلف می‌نماید، چیزی که‌هرگزپیدا نخواهد کرد همان عبدالله خواهد بود .

اکنون نازخاتون‌که ازمرگ عبدالله اطمینان‌کامل داشت دراین مورد چه وظیفه‌ای‌بر عهده‌اش بودآیابایدهمچنان‌حقیقت‌را ازآنهاپنهان‌دارد وسخنی درآن باره‌بزبان نراندیااینکه فیروز را از حقیقت امر آگاه گرداند و او را از این جستجو و تفحص بیهوده باز دارد .

نازخاتون مدتی در این باره فکر کرد و سرانجام با خود گفت این یك امید بیجا و بی‌نتیجه‌ای است که درافراد خانوادهٔ فیروزپیدا شده، محال است عبدالله پیداشود، سعید هرروز سراغ او را میگیرد و دیگران نیزبا بی‌صبری منتظرپیدا شدن او هستند فیروز بیچاره نیز براثراین امید واهی ازصبح تاشب درکوچه و بازارگردش میکند باید حقیقت امررا به‌آنها گفت، مرگ یك بارشیون یك بار، البته چند روزی متأثر و اندوهناك خواهند بود پس ازآن بکلی راحت و فارغ‌البال خواهند گردید، محبت مرده دیرنمی‌پاید وکم‌کم ازدلها بیرون خواهد رفت.

نازخاتون پس ازاین تصمیم سربلندکرد ونگاه مخصوصی بصورت فیروزانداخت ودر این موقع‌بسی متأثرومضطرب‌بنظرمیرسید، رنگش اندکی‌پریده بود ودلش میطپیداومیخواست خبرهولناك وجانگدازی راکه تاکنون‌ازآنان مکتوم داشته بود به اوبگوید، خبری‌که تمام امیدها وآرزوهای‌آنها را محوونابود میکرد، دراین صورت چگونه‌آغازبسخن نماید.

فیروزبه آشفتگی واضطراب نازخاتون پی‌برد وگفت‌آه‌خاتون عزیزشما را چه میشود آیا خبرزنده بودن وپیدا شدن عبدالله شما را بدینگونه منقلب و دگرگون ساخته است؟

نازخاتون‌آه سردی‌کشید وگفت نه، طوری نشده‌ام اما ... شمامیگوئید عبدالله‌حیات دارد و بتازگی درشهراصفهان‌پیداشده است عجیب‌تراین است‌که ادعامیکنید ننه‌گلشن اورا بچشم خود دیده است ... راستش این است‌که من نمی‌توانم این حرفها را باورکنم.

فیروزمضطرب شد وگفت‌آه خاتون عزیز چه میگوئید چطورنمیتوانید این حرفها را باور کنید مادرم که دروغ نمیگوید او بچشم خود عبدالله را دیده و مدتی هم یکدیگر را نگاه‌کرده‌اند.

نازخاتون‌گفت اگراین شخصی‌که میگوئید عبدالله باشد لازم بود با ننه‌گلشن حرف بزند واظهارآشنائی نماید تصورمیکنم فقط شباهت زیاد شما را به اشتباه انداخته است‌شخص گاهی‌کسانی‌را می‌بیندکه بنظراوآشنا میآیند ولی درحقیقت هیچگونه‌آشنائی ورابطه‌ای‌بین آنها وجود ندارد بارها اتفاق افتاده است‌که دو ناآشنا چشم بچشم یکدیگر دوخته و مدتی بنظارهٔ یکدیگرمشغول میشوند وپیش خود هم خیال می‌کنند که یکدیگررا درجائی دیده‌اند وحال‌آنکه‌کوچکترین رابطه‌ای باهم نداشته‌اند.

فیروزگفت ما نیزابتدا همینطورخیال میکردیم ولی چه میگوئید راجع بحرفهای‌مادر سعید، ازملاقات سعید ومبارك هم میگذریم‌اما سخنان‌گلناردلیل واضحی است بروجود عبدالله شك نیست‌که عبدالله زن دیوانهٔ خود را دیده ودرصددگرفتن اوبرآمده ولی دیوانه از دست اوفرارکرده ونگذاشته است‌که شوهرش براودست یابد.

نازخاتون‌گفت برعکس اگربخواهیم اعتباری برای این امرقائل شویم همان ملاقات ننه‌گلشن است وگرنه بهیچ وجه برحرفهای دیوانه نمیتوان اعتمادکرد ازکجا معلوم‌است که او راست میگوید شاید این چیزها فقط بنظرش رسیده است.

فیروز از دیرباوری نازخاتون متعجب‌شد وگفت مقصود شما چیست‌آیا عقیده داریدکه این حرفها اصل واساسی ندارد وما نباید بیافتن عبدالله امیدوارباشیم؟

ناز خاتون پس از تأمل مختصری گفت میدانم که از گفتار من متأثر خواهید شد ولی چاره نیست حقیقت را باید گفت الان ده سال انوقوع یك امرجانگدازی میگذرد وشماهنوز ازکیفیت آن وقوفی ندارید آه مرا مجبور نکنید عین مطلب را بگویم اما همینقدربدانید که جستجوی شما برای یافتن عبدالله بجائی منتهی نخواهد شد .

ازاین سخن دونالهٔ سوزناك ازگلوی فیروز وگلچهره خارج گردید وفیروز گفت آه چه میگوئید من ازاین حرفهای پیچ درپیچ شما چیزی سردرنمی آورم چطور بیافتن او موفق نخواهیم شد ؟ !

گلچهره نیز باآهنگی لرزان گفت آه دلم ازیك واقعه شومی گواهی میدهد برای خداچه میخواهید بگوئید بیش ازاین ما را درتب وتاب نگذارید .

ناز خاتون گفت من اطمینان دارم این شخص که ننه گلشن و دیگران دیده‌اند عبدالله نیست بلکه شخص دیگری است که شباهت زیادی به اودارد .

فیروزمضطربانه گفت چطورخاطرجمع هستید ؟

نازخاتون درحالیکه سعی میکرد ازتأثرورقت فوق‌العادهٔ خود جلوگیری نماید باآهنگ لرزانی گفت آری شما بیافتن عبدالله موفق نخواهید شد بهتر آن است که این امید بیهوده را از خاطر بدر کنید اصلا میخواهم بگویم محال است دیگر احدی عبدالله را ببیند ... آخر آن بیچاره ...

نازخاتون کلام خودرا قطع کرد ولحظه‌ای درآنچه میخواست بگوید مردد ماند بالاخره بخود جرأت داد وگفت جرأت داشته باشید میخواهم خبرناگواری بشما بدهم خبری که هیچ انتظارشنیدن آنرا ندارید این خبری است که دهسال پیش باید بشما داده باشم اگرتاامروز درابلاغ آن مسامحه واهمال کرده‌ام برای آنست که اظهارآن لزومی نداشت اما اکنون می‌بینم که کتمان آن بیش ازاین فایده‌ای نداردجستجوی شما برای یافتن عبدالله درست مثل جستجوی کیمیا وعنقاست اگرتاقیامت به‌این جستجوی خود ادامه دهید غیرممکن است کمترین نتیجه‌ای جز حرمان ونا امیدی بدست آورید .

فیروز ناله‌کنان گفت آه چه میخواهید بگوئید حس میکنم که بدبختی هولناکی بماروی کرده است آیا شما چیزهائی دراین باره میدانید که ما نمیدانیم ؟

فیروز وگلچهره با نهایت ترس ووحشت نازخاتون را مینگریستند در حالیکه آثار استرحام از چشمان آنها هویدا بود و قلبهایشان با نهایت شدت می‌طپید کم و بیش از حرفهای ناز خاتون به حقیقت امر پی برده بودند اما نمی‌خواستند این حقیقت تلخ‌را باور کنند .

نازخاتون هرچه خواست خود داری نماید ممکن نشد بالاخره اشکش جاری شد وبا اینحال گفت شما دارید دنبال کسی میگردید کسالهاست نقاب خاك بررخ کشیده وپشت‌زمین‌را وداع گفته است آه جرأت داشته باشید من میخواهم خبر مرگ عبدالله را بشما بدهم آن بیچاره شاید استخوانش هم تا بحال پوسیده باشد .

این سخن بمثابهٔ کوهی بود که برفرق آن دو بدبخت فرود آمد، فیروزمتوحشانه ازجاپرید ودیوانهوار گفت آه چه میگوئید ... عبدالله ... عبدالله مرده است . . . ؟!

نازخاتون با چشم گریان گفت آری فیروزطاقت داشته باش آن بیچاره ده سال است که مرده است .

فیروزوقتی از صحت این معنی اطمینان حاصل کرد مانندآبی که بروی آتش بریزند یکمرتبه خاموش شد ومتدرجاً برجای خود قرار گرفت وسرش درگریبان فرورفت اودراین موقع بهیچوجه متوجه اطراف خود نبود فقط یك چیز بنظرش میرسید وآن این بود که عبدالله مرده است ودیگر درصفحهٔ گیتی نشانی ازاوباقی نیست آه چهامید بیهوده وبیجائی، چه خیال باطل وغلطی، اویقین حاصل کرده بود که عبدالله حیات دارد اما اکنون میدیدآن بیچاره دیگروجود نداردویافتن اوازجملهٔ محالات است .

نازخاتون چون آن دورا درحالت دقت باری دید برتأثروا ندوهش افزود وباآهنگ مرتعش ولرزانی گفت ببخشید مراکه با ابلاغ این خبر جانگداز سبب ناامیدی و حرمان و باعث کدورت وآزردگی شما شدم آخرچرا بیهوده خود را باامیدواهی وبی نتیجهای مشغولدارید ودرجستجوی چیزمعدومی وقت خود را ضایع کنید، مرگ یکبارشیون یکبار، این را گفتم تااز بی تکلیفی ونگرانی بیرون آیید، چشم براهی ونگرانی بد دردی است .

گلچهره بغضش ترکید وزارزارشروع بگریستن کرددرحالی که میگفت آه چهامیدواریها وآرزوها داشتیم سعید بیچاره چشم براه است اومیخواهد پدرخود را ببیند خیال میکندزنده است ... همه منتظربودیم که فیروزوقتی ازدروارد میشود او را همراه خود بیاورد یا لااقل خبری ونشانی ازاوبازگوید .

فیروزبا ملایمت سرخود را بلندکرد ومتوجهنازخاتون شد ودراین موقع بقدری متأثر ومتألم بودکه نازخاتون انمشاهدهٔ چهرهٔ اوبوحشت افتاد وناله‌ای ازگلویش خارج گردید وچشمها را فروبست گوئی نمیخواست باآن چهرهٔ دردمند و اندوهباروآن چشمهای غمزده و بیفروغ مواجه شود .

فیروزباآرامش مخوفی پرسید عبدالله دهسال است مرده ... شما ازکجا این مطلبرا میدانید، چطورشدکه درعرض این مدت مدید با وجود اطلاعی که داشتید بماخبری ندادید وما را همچنان درحالت بیم وامید وخوف ورجا باقی گذاشتید .

نازخاتون با تأثرفوق‌العاده‌ای جواب داد اگردرعرض این مدت خبری دراین‌باره بشما ندادم برای این بودکه موقع را مقتضی نمیدانستم و وضع زندگانی شما اجازهٔ چنین اظهاری را نمیداد شما امیدواربودید و خیال میکردید شاید عبدالله زنده باشد این‌امیدواری برای شما زیانی‌دربرنداشت چه بهترکه انسان عمرخود را درامیدواری و آرزومندی صرف نماید اماا‌کنون وقت‌آن بود که حقیقت را بشما بگویم و شما را ازانتظاربیهوده برهانم .

گلچهره گریه‌کنان گفت ما همه هیچ، جواب‌آن طفل بیچاره راکه انتظار پدرش را دارد چه بدهیم وچگونه‌آن بدبخت را ازواقعهٔ مرگ پدرش مطلع گردانیم .

فیروز باردیگر پرسید شما چگونه دانستید که عبدالله مرده است ؟
نازخاتون جواب داد یقیناً فراموش کرده‌اید که شوهرم باعادل‌بیك امیرحرس سابقهٔ دوستی وآشنائی داشت این‌آشنائی و ارتباط مرا برآن داشت که بوسیلهٔ او تحقیقی در بارهٔ عبدالله بعمل‌آوریم وشاید بتوانیم خبردرستی ازاوبدست‌آوریم وشما را از نگرانی و بیخبری نجات دهیم بدبختانه معلوم شدکه‌پیش ازآن‌که وزیرفرصتی یابد وپس‌ازبازگشت ازسفرآن بیچاره را ازندان نجات دهد رنج زندان او را از پا درانداخته و درگوشهٔ زندان بناکامی جان سپرده است .
فیروزاگرچه درحالت سختی‌ازتأثرواندوه بسرمیبرد ولی‌این تأثروتألم به اندازه‌ای شدید بودکه راه‌گریه را براومسدودکرده و مانع از آن بودکه اشکش سرازیرشود .
بعد ازچند دقیقه‌که به این ترتیب سپری شد فیروزازجا برخاست‌وگفت اجازه‌بدهید دیگرازخدمتتان مرخص شویم .
گلچهره هم بمتابعت او ازجا بلند شد وپهلوی شوهرش ایستاد .
نازخاتون بپاخاست وباآهنگ حزن انگیزی‌گفت‌میدانم چه حالتی دارید وچه‌برشما میگذرد ولی‌چاره‌ای نیست باید صبروتحمل‌کرد امیدوارم‌که ازجانب من‌آزردگی‌وکدورتی پیدا نکرده باشید من مجبور بودم که این خبر را بشما بدهم ، راست بگوئید آیا از من نرنجیده‌اید ؟
فیروز با آهنگ ملایم وغمزده‌ای‌گفت ما از شما نرنجیده‌ایم، رنجش ما ازآسمان و روزگار است .
فیروزوگلچهره پس‌ازاین حرف براه افتادند ونازخاتون‌آنها راتا نزدیك درمشایعت کرد، آنجاباهم خداحافظی‌نمودند ووقتی‌آن دونفر درخم‌کوچه ازنظرناپدید شدندنازخاتون آه سردی کشیدوبداخل خانه مراجعت‌کرد .
یك ربع ساعت بعد عثمان شوهرش بخانه آمد وهمینکه او را به این حالت مشاهده نمود مضطرب شد و گفت چه پیش آمده است چرا رنگت پریده و این اندازه آشفته و دگرگون بنظرمیرسی ؟
نازخاتون اشکش‌جاری‌شدوجواب داد امروزفیروزوگلچهره اینجاآمده بودندیك‌ربع ساعت بیشترنیست‌که رفته‌اند .
عثمان ازگریهٔ زنش بیشتر مضطرب‌شدوگفت خوب، آمده باشند مگرچه واقعه‌تازه‌ای روی داده است،چرا گریه میکنی ؟
نازخاتون ماجرا را بتفصیل برای شوهرش شرح داد ودر آخر گفت دلم بیشتر به احوال‌آن‌طفل بینوا میسوزد،طفلك‌خیال میکند پدرش زنده است و همین روزها فیروز اورا پیدا خواهد کرد .
عثمان بهرترتیبی بود زنش رادلداری داد و او را آرام کرد در حالیکه خود از این واقعه متأثر ومتألم بود واندوهی عمیق برقلبش سنگینی میکرد .

فصل سی و پنجم

در گرداب مشکلات

فیروز و گلچهره بی‌آنکه بیکدیگر چیزی بگویندباحالی فکارو پراندوه ازکوچهٔ مسجد جامع خارج وبطرف خانهٔ خود رهسپار گردیدند .

گلچهره هنوز گریه میکرد فیروز هم بی آنکه اشکش جاری شود دستخوش انقلاب و التهاب شدیدی بود، نه جائی را میدید و نه صدائی از مردم رهگذر بگوشش میرسید او فقط بیك چیز می اندیشید و آنهم وقوف برحادثهٔ دردناکی بود که اساس تمام آرزوها وامیدهای اورا برهم ریخته بود .

بیشتر نگرانی فیروز از بابت سعید بود که چگونه او را از این واقعهٔ هولناك مطلع گرداند .

بالاخره بهرترتیبی‌بود بکوچهٔ خودشان رسیدند آنجاگلشن باجی باحالتی پریشان برسر کوچه ایستاده وبا اضطراب برچپ و راست مینگریست و بمجردی‌که چشمش‌برآنها افتاد با شتابی که از ضعف پیری او بعید می‌نمود پیش دوید و متوحشانه گفت او رفت... فرارکرد ... فرار کرد ...

فیروز شانه‌های‌مادرش را گرفت ومضطربانه گفت‌کی فرارکرد ... کی فرارکرد...

گلشن باجی با همان وحشت واضطراب گفت دیوانه رفت . . . بیائید ببینید سعید بیچاره را به چه روزی انداخته است ...

گلشن باجی بگریه افتاد وشکوه‌کنان واشکریزان گفت آخر حالا هم موقع دیدار آشنایان است ... هیچ فکر نمی‌کنید یك زن دیوانه را با یك زن پیر و ناتوان و یك طفل چطور در خانه میگذارید ومیروید .

فیروز با آهنگ وحشت زده‌ای فریاد زد سعید چطور شده است ... در غیاب ما چه اتفاقی رخ داده‌است ...

و پس از این حرف دوان دوان بطرف خانه رهسپار شد و گلچهره وگلشن باجی‌نیز

در دنبال او روان گردیدند .

فیروز خودرا بحیاط وازآنجا بداخل حجره رسانید واولین چیزی که بنظرش رسید سروصورت خون آلود سعید بود که در حال ضعف بکناری افتاده بود .

فیروز ناله‌ای برآورد وخودرا ببالین اوانداخت ومضطربانه گفت آه سعید چه شده است چه اتفاقی افتاده است ... چرا اینطور شده‌ای ...

سعید با آهنگ ضعیفی گفت چیزی نیست پیشانیم شکسته است قدری خون آمدمادرم فرارکرد ترا بخدا مرا بگذارید و اورا بگیرید... نگذارید فرار کند . . . مادرم ازمن واجب‌تر است .

دراین موقع گلشن باجی وگلچهره وارد شدند و در اطراف سعید حلقه زدند .

فیروز کاملادست و پای خود راگم‌کرده بود ونمیدانست چه‌کند مضطربانه‌به‌هرطرف نگاه میکرد، عرق‌ازسروصورتش می‌ریخت ونزدیك بودازفرط اضطراب وانقلاب ازپادرافتد با این حال گفت چه شده است...این چه بساطی است...گلنار کجا رفت ... سعید چرا سرش شکسته است . . .

گلشن باجی گفت دیوانه ما رافریب داد و ازحجره بیرون‌آمد وبا اینکه حالش‌کاملا خوب بود غفلةً حالت او تغییر کرد سعید را بکناری پرتاب کرد و قبل‌از اینکه کسی‌از او ممانعتی بعمل‌آورد ازدرخانه خارج شد و فرارکرد اگربدانید پیشانی سعید با چه‌شدتی به‌آستانهٔ درتصادف‌کرد، خیلی خون رفته است،زودتر باید جلوی خون را گرفت .

سعید مجدداً با آهنگ ضعیفی گفت مادرم ... مادرم ... نگذارید از دست برود .

گلشن‌باجی گفت او خیلی وقت است رفته دیگر بدست مانخواهدآمد .

پس از این‌حرف جملگی بادواهای زنانه که معمول ودردسترس بود بجلوگیری‌خون پرداختند وزخم را بستند .

سعید خون زیادی‌ازپیشانیش رفته وضعف شدیدی بروجودش راه یافته بودگلشن‌باجی نمی‌توانست ازگریه خودداری نماید و همانطورکه بالای سرسعید نشسته بود بصورت او که مانند گچ سفید شده بود نگاه میکرد واشك میریخت .

گلچهره هم در کنار او قرار گرفته و با دیدهٔ شفقت انگیز و رقت باری سعید را مینگریست،سعیدی که بنظراو بدبخت ترین خلق خدا بود، تأثر او خیلی بیشتر از تأثر گلشن‌باجی بود اوچیزهائی میدانست که هنوز گلشن‌باجی برآن وقوفی نداشت، گلچهره ازمرگ عبدالله اطمینان پیدا کرده بود وحال آنکه‌گلشن باجی هنوز اورا زنده می‌دانست و بباز یافتنش امیدوار بود .

در این موقع سعید با آهنگ حزن انگیزی گفت پدرم را میخواستم مادرم هم از دستم رفت .

گلشن باجی بی آنکه اطلاعی از ما وقع داشته باشد اظهار کرد غصه نخور عزیزم همین روزها پدرت پیدا خواهد شد او خودش همهٔ کارها را درست خواهد کرد .

* * *

چندروزگذشت ودرعرض این مدت سعید در بستر ناتوانی خفته وهنوز حالش بهبود

حاصل نکرده بود، گلشن باجی و گلچهره با نهایت شفقت و مهربانی از او پرستاری و مواظبت می کردند، فیروز نیز که از خیال پیدا کردن عبدالله منصرف شده بود غالب اوقات را درخانه میگذرانید و کمتر ازخانه بیرون میرفت .

گلشن باجی با همهٔ غم و اندوهی که بر خاطرش سنگینی میکرد پر توامیدی دردلش میدرخشید و به آینده امیدوار بود وفکرمیکرد روزهای بهتری در انتظار سعید است اما فیروز و گلچهره این امیدواری را نداشتند، آنها درگرداب ناامیدی و یأس غوطه میخوردند، دراطراف وجوانب آنها چیزی جز تیره بختی وناکامی و حرمان وجود نداشت، درمقابل خود بیابان پهناور و بی آب وعلفی را میدیدند که پایان وانتهائی نداشت باید در چنین برهوتی طی طریق نمایند تا بالاخره درفضای بیکران آن معدوم شوند، نه چشمهٔ آبی ونه سایهٔ درختی، آنقدردربیابان لم یزرع زندگی پیش خواهند رفت تادست اجل رشتهٔ حیاتشان را قطع کند، چگونه میتوان قلب وروح را به امیدهای واهی و بی نتیجه تسلی داد، فیروز و گلچهره چنین حالتی داشتند، سعید بیچاره پدررا زنده می پندارد ودرامید دیدار وی روزشماری میکند آه که چه امیدواری بیجائی، راستی چقدر رقت آور و تأثر انگیز است مطالعهٔ احوال مادری که فرزند مردهٔ خود را زنده می پندارد و یاکسی که چیز معدومی را موجود می انگارد وبخیال آن سرخوش و شادمان میباشد .

فیروزوگلچهره چگونه جرأت میکردند حقیقت را بهسعید بگویند واورا از چگونگی امر مطلع گردانند، نه قدرت داشتند که پرده ازروی این حقیقت تلخ وجانگداز بردارند ونه راضی میشدند که سعید را درچنان امید واهی وبی نتیجه ای باقی گذارند .

بیچاره ها در پیچ و تاب سخت و بلاتکلیفی شدید بسر می بردند ، آثار اضطراب و نگرانی ازوجناتشان آشکار بود، نه خواب داشتندونه خوراك، نه آرام ونه قرار، گلچهره گاهی به اندازه ای بیطاقت میشدکه دربرابر سعید اشکش جاری میگردید ووقتی گلشن باجی علت را از او می پرسید نقاهت و بیماری سعید رابهانه میکرد .

یك بارگلشن باجی که از چند روزبه اینطرف فیروز وگلچهره را بکلی دگرگون و منقلب دیده بود از گلچهره پرسید آخر ترا چه میشود، این بیقراری از بهر چیست، چرا حقیقت را از من پنهان میکنی ولی گلچهره با همان حال انقلاب و التهاب جواب داد چیزی نیست، چیزی نیست، بیماری وناتوانی سعید مرا ناراحت و متأثر کرده است .

سکوت و تفکر فیروزگلشن باجی را بیشتربخیال انداخته بود ویك بار از اوپرسید چرا اینروزها اینقدرپریشان وافسرده خاطر بنظرمیرسی، تو همیشه حرف میزدی، می خندیدی ومزاح می کردی، چه شده که اینگونه تغییر ماهیت داده ای، راست بگوآیا واقعهٔ تازه ای رخ داده است ؟

فیروز که نمیخواست حقیقت امررا آشکار سازد سرراتکان داد ودرپاسخ گفت مادرجان چیز تازه ای نیست اوقاتم برای سعیدتلخ است گلنارهم که بدان زحمت اورا بدست آورده بودیم

ازدست ما گریخت .

اکنون قریب چندروز بود که فیروز خیلی‌کم ازخانه بیرون میرفت و اگرهم احیاناً خارج میشد زود بازمیگشت وغالب اوقات خودرا درخانه میگذرانید، بسؤالات مادرش هم جواب درستی نمیداد وجز درمواقع لزوم حرفی نمیزد،از خواب و خوراك هم‌بکلی افتاده وضعف وفتوری درمزاجش راه یافته‌بود وبسیاررنگ پریده ولاغروافسرده بنظرمیرسیدمادرش از مشاهدهٔ این‌وضع بکلی پریشان شده وبدگمانی شدیدی درخاطرش راه یافته بود یك بار این‌موضوع را باپسرش درمیان نهاد وازاوپرسید چرا ازخانه بیرون نمیروی مگر نمیخواهی عبدالله را پیداکنی ؟

فیروز آهی کشید ودرجواب گفت حالا خیالم از بابت سعید پریشان است بگذارقدری حالت او بجا بیاید آنوقت مجدداً بجستجو وتفحص خواهم پرداخت .

* * *

چندروزپس‌ازآنکه فیروزازکیفیت‌مرگ عبدالله اطلاع‌حاصل‌کردیك روزصبح بجهت‌کار واجبی از خانه خارج شد وگذارش ببازارلشکر افتاد آنجا گروه زیادی را دید که در اطراف بازار مجتمع گشته و با یکدیگر بگفتگو مشغول بودند ، مثل اینکه انتظار ورود کسی‌را دارند .

فیروز اگر چه حوصلهٔ تحقیق وتماشا نداشت ولی سرانجام کثرت جمیعت و هیاهوی ایشان اورا بهوس انداخت واز یك نفر پرسید اینجا چه خبر است واین مردم برای چه جمع شده‌اند .

آن شخص اظهارکرد امروز رسول سلطان از رودباربازمیگردد و مردم برای تماشا گرد آمده‌اند .

فیروز که از این موضوع اطلاعی نداشت پرسید رسول حضرت سلطان،مگر واقعه تازه‌ای رخ داده است ؟

آن شخص‌نگاهی ازروی تمسخر بفیروز انداخت‌وگفت بنظرم منگ هستی دوماه است که رسولی برودبار رفته وامروز باز میگردد اگر میخواهی موکب او را تماشا کنی باید مثل دیگران بایستی وصبرکنی .

فیروز با آهنگ استفهام آمیزی گفت رودبار ؟

آن شخص‌سری تکان داد وخنده‌کنان‌گفت توهنوزنمیدانی رودبار کجاست ودرقلمرو اسلام چه میگذرد اصلا نام حسن صباح بگوشت خورده است ومیدانی ...

فیروز باتعجب سخن اورا قطع کرد وگفت حسن صباح ؟!

آن شخص روی خودرا ازفیروز برگردانید ومثل‌اینکه باخود حرف میزند گفت‌این بیچاره ازبیخ عرب است مرا ببین که باچه کسی حرف میزنم .

فیروز بازوی اورا گرفت و باآهنگ استرحام آمیزی گفت آیا این رسول از نزد

حسن صباح میآید ؟

آن مرد بی‌آنکه روی خودرا برگرداند با سراشارهٔ مثبت کرد وپس ازآن ازپهلوی فیرزز کنار رفت .

فیروز بازوی او را رها کرد و در بحر تفکر غوطه‌ور شد او حسن صباح را می‌شناخت حسن‌صباح همان‌کسی بودکه ده سال‌پیش بخانهٔ خواجه سرورآمده بودتادخترش را برای خود خواستگاری‌کند این‌نام‌کافی بودکه‌خاطرات‌گذشته‌را در دل فیروز احیاکند و اورا اندوهناك گرداند .

فیروز بی‌توجه‌بمردم واجتماع‌آنان سرش‌را پائین انداخته وبزمین نگاه میکرد ودر این موقع یك سلسله افکار وخاطرات شورانگیز ازمد نظرش میگذشت و بیش از هر کس متوجه گلنار وعبدالله‌بود،آن دورا میدیدکه دست در آغوش یکدیگرانداخته واسرارعشق‌را در گوش هم میگویند وبراز ونیاز مشغولند .

صدای بوق وسنج رشتهٔ افکار او را برید سر بلندکرد ومردم را دید که همه بطرف بالای بازار گردن میکشند فیروز دانست که موکب رسول فرا رسیده است اگر چه او دل و دماغ تماشا نداشت اما ناچار ایستاد ومانند دیگران متوجه بالای بازار گردید .

پس‌از لحظه‌ای موکب رسول از خم بازار ظاهر گردید وصدای چند نفر شنیده شدکه گفتند آمد،آمد .

گروهی از یساولان و پیادگان که با طرز و آیین مخصوصی طی طریق می نمودند پیشاپیش در حرکت بودند پس‌ازگذشتن آنها یك دسته سوار پانزده نفری پیدا شدند که بسرکردگی جوانی رشید و بلندبالا اسب می‌راندند .

اینها سواران مخصوص عبدالله بودند وآن جوان بلندبالا ارسلان بود .

پشت‌سر آنها عبدالله وسران هیئت مستقبلین ظاهرشدند،عبدالله دروسط وشمس‌الملك و تاج‌الملك ابوالغنائم فارسی درطرفین اومرکب میراندند ، پس‌ازآن همراهان دیگر عبدالله وسوارانی‌که ازروز اول بمعیت او به رودبار رفته بودند راه می‌سپردند .

فیروز وقتی چشمش بعبدالله افتاد لحظه‌ای مبهوت ماند او کاملا بنظرش آشنامیآمدو مثل این بود که پیش از این او را در جائی دیده است ولی شك وتردید او چندان دوامی نکرد یك‌لحظه بعد خیالی بخاطرفیروز خطور کرد،قلبش بسختی فرو ریخت ورنگش‌بشدت پرید آنگاه در حالی که مات ومتحیر عبدالله را می‌نگریست زیرلب‌گفت آه این اوست... این اوست ... ـ خودش است ...

فیروز بیش ازاین مجال تفکروتأمل نداشت مرکب رسول‌ازپیش اوگذشت میخواست هرطوری است خودرا بپیش اندازد وباردیگر اورا ببیند ولی فشارجمعیت به اندازه‌ای‌زیاد بودکه به‌این‌کارقادر نیامدازاینرو آنقدرایستادتاهمگی همراهان‌رسول ازپیش‌اوگذشتندآنگاه لحظه‌ای درقفای موکب اونگریست وچون ازدیدار مجدد او نا امید شد جهت مخالف رادر پیش‌گرفت وبجانب خانه رهسپارگردید .

درراه بسی متفکر واندوهناك بنظرمیرسید اگرهم پیش ازاین اندك امیدی داشت از دیدن عبدالله بکلی برطرف گردید اکنون دیگر بصحت قول نازخاتون اطمینان یافت ویقین پیدا نمودکه عبدالله مرده و فقط شباهت زیاد او و دیگران را به اشتباه انداخته است آه چقدر این‌جوان بعبدالله شبیه بودتو گوئی سیبی است که ازمیان بدونیم کرده باشند .

عبدالله جوان گمنامی بیش نبود و در دستگاه سلطنت نام ونشانی نداشت اگربرفرض هم از زندان نجات پیدا کرده باشد محال بود دارای چنین مقام و منزلت رفیعی باشد .

اکنون فیروز دانست که چرا جستجوهای او درعرض این مدت بجائی نرسیده‌است آنها که عبداللهرا بگمان خود دیده بودند پیش‌ازحرکت بەرودباربوده‌وبعدازآن دیگرکسی اورا ندیده‌است گلشن‌باجی نیزهمین‌جوان رادربازار دیده‌است وچون بعلت شباهت زیادخیره خیره به‌اومی‌نگریسته طبعاً نظراورا نیز بسوی‌خود جلب کرده‌است .

فیروز پس‌ازاین استدلالات باردیگر زیرلب گفت آه چقدر این‌جوان بعبداللهشبیه بود مادرم حق داشت که اورا عبداللهانگارد اگرمن‌هم ازموضوع مرگ آن بیچاره اطلاع‌حاصل نکرده بودم بطور قطع همینطور خیال میکردم .

فیروز آهی‌کشید و سرخود را ازروی یأس و نا امیدی تکان‌داد، بیچاره دیگر بکلی مأیوس وناامیدشده بود .

فیروز باحالی فکار ورقت انگیز وارد خانه شد ومتفکر واندوهناك روی پلکان ایوان نشست، گلشن‌باجی در داخل حجره دربالین سعید نشسته بود، گلچهره خود را به شوهرش رسانید وباآهنگ لرزانی گفت فیروز اوسراغ پدرش را میگیرد .

فیروزآهسته جواب دادامروزحقیقت امربرمن کشف شد وباامرعجیبی برخوردکردم.

گلچهره پرسید ازچه چیز حرف میزنی ؟

فیروز جواب داد همان کسی که مادرم را به اشتباه انداخته بود و ما همه خیال میکردیم که عبدالله را دیده است من هم او رادیدم امروز با دبدبه وکوکبهٔ بسیار از بازار میگذشت، من اورا بچشم دیدم، آه اگربدانی‌چقدربعبدالله شبیه بود مثل یك سیبی‌که ازمیان بدونیم کرده باشند .

گلچهره ازجا تکان خورد وبا تعجب اظهار کردآه او را دیدی... چطور با دبدبه و کوکبه ؟ !

فیروز جواب دادآیامیدانی چرادرعرض‌این‌مدت جستجوهای من فایده‌ای نمی‌بخشید آخر او دراین شهر نبود واین غیبت تقریباً دو ماه بطول انجامیده است سعید ومبارك و مادرم همگی او را قبل از این دو ماه دیده‌اند .

گلچهره سؤال کرد در عرض این مدت کجا بوده است ؟

فیروز جواب داد او یکی از بزرگان وامنای دولت است ودر دستگاه سلطنت دارای نام و نشانی است دو ماه پیش اورا بعنوان رسالت بجانب رودبار روانه داشتند وامروزاورا دیدم که با جلال و شکوه بسیار مراجعت میکرد آه اگر بدانی چقدر شبیه عبدالله بودآیا تو صورت وسیمای عبدالله را بخاطر میآوری ؟

گلچهره باحزن وتأثرشدیدی سرخودرا بعلامت اثبات تکان داد .

فیروزگفت بعینه همان،هیچ فرقی نکرده است وهمین امر بیشتر بطلان تصورسابق مارا معلوم میکند،چطورمیشود ده سال بگذرد وسیمای عبدالله هیچ تفاوت نکند، بدیهی است که فقط شباهت زیاد همه را به اشتباه انداخته است از این گذشته عبدالله کجا دردستگاه سلطنت راه دارد ، اوجوان گمنامی بیش نبود، این موکب پرجلال و باشکوهی که من امروزدیدم جز درخور یکی از امرا وسرکردگان قوم نیست .

گلچهره آهی کشید و گفت آه چه امیدواری بیجائی پیداکرده بودیم شباهت زیاد مارا به اشتباه انداخته بودآن بیچاره اکنون استخوانش هم پوسیده است .

فیروزپرسید سعید چطور است ؟

گلچهره آه لرزانی کشیدو گفت قبل ازاینکه تو بیائی بهانهٔ پدرش را میگرفت وننه گلش بی‌اطلاع ازحقیقت واقعه اورا دلداری وتسلی میداد ، حالاگویا خوابش برده است .

فیروز سرخودرا با بی‌تکلیفی تکان داد وگفت آه خدا ببین چطوردرگرداب مشکلات افتاده‌ایم، گلنار فرارکرد و امیدمان از عبدالله بریده شد،سعید هم بیمار است و با این حال پدرش را می‌طلبد، نمیدانم چه تکلیفی برای خود اتخاذ نمایم، آخرچگونه سعید را ازواقعهٔ مرگ پدرش مطلع گردانم وآیا میشود اورا همینطور دربیخبری باقی گذاشت .

گلچهره اشکش جاری شد ودرجواب فیروز اظهاری نکرد .

درهمین موقع گلشن باجی ازحجره خارج شد وبا چهرهٔ گرفته واندوهگینی خود را به‌آنها رسانید و همینکه گلچهره را درآن حال مشاهده کرد وفیروز را بیش ازهروقت‌متأثر و افسرده خاطریافت برتشویش و اضطرابش افزود وپس‌ازآن‌که پهلوی‌آنها قرارگرفت با آهنگ‌لرزان وحزن انگیزی گفت‌چیست، چه خبراست، چرا گریه میکنی، فیروزتراچه‌میشود چرا اینقدرمحزون و افسرده خاطربنظرمیرسی ؟

فیروزگفت مادر جان چیزی نیست خیالم از بابت سعید مشوش است آیا حالش بهتر نشده است ؟

گلشن باجی با همان بدگمانی وتردید گفت نه فیروزتو به من دروغ میگوئی، بطور قطع برتو وگلچهره چیزهائی گذشته‌است، چرا حقیقت امررا ازمن پنهان میکنی، آخرمگر من مادرتو نیستم‌آیا مرا بچشم بیگانه نگاه میکنی ...

بغض گلوی پیرزن راگرفت ونتوانست بسخن خود ادامه دهد .

فیروز همانطور ساکت‌بود، گلچهره‌هم‌جریان‌اشکش‌سریعترشد وآشفتگی‌ودگرگونیش فزونی گرفت .

پیرزن چون جوابی از فیروز نشنید شروع بسخن کرد وباتضرع و التماس بیشتری گفت شما خیال میکنیدکه میتوانید مرا فریب بدهید من پیرزنی هستم‌که سرد وگرم ایام چشیده ومحنت‌بسیارکشیده‌ام بخوبی احساس میکنم‌که درزیرکاسه نیم‌کاسه‌ای‌استو گرفتگی و اندوه شما دونفرفقط برای‌بیماری ونقاهت سعید نیست نه‌تنها من به این امرپی‌برده‌ام بلکه

هر کس بصورت شما نگاه کند حقیقت را درمی‌یابد، همین دیروز بود که مبارك بامن درسر این موضوع حرف میزد، ازروزی که شما بخانهٔ نازخاتون رفته‌اید بکلی تغییروضع داده و عوض شده‌اید، حزن واندوه ازسروصورت شمامی‌بارد، نه یك لقمه غذا خورده و نه یك ساعت آرمیده‌اید بطورقطع اتفاقی رخ داده و پیش آمد ناگواری بوقوع پیوسته است اگر بخواهید حاشا کنید چشمان شما گواهی خواهدداد آیا مرا آنقدرمحرم نمیدانید که ازکیفیت امر وحقیقت موضوع هرچه هست آگاه گردانید .

پیرزن دلشکسته بکلی عنان اختیار از دستش رفت وقطرات اشك برروی گونهٔ لاغر وخشکیده‌اش جاری گردید .

فیروز ازگریهٔ اوبیشتر متأثر شد وباآهنگ غم‌انگیزی گفت آه مادرجان چراگریه میکنی گریهٔ تو بیشتر مرا برقت می‌اندازد، گریه نکن صبروتحمل داشه باش .

پیرزن باهمان حال گفت تاحقیقت رانزد من‌فاش نسازی دلم‌آرام نمی‌گیرد اگر من دراین خانه نامحرم وبیگانه‌ام بهتراست که شما را راحت گذارم .

این سخن فیروز راسخت برقت‌انداخت ونزدیك بودکه اوهم اشکش جاری شودولی هرطور بودطاقت آورد وسپس ازروی ناچاری واستیصال گفت آری مادرجان اتفاقی افتاده واتفاق‌ناگواروجانگدازی‌هم، بدان وآگاه باش که‌امیدواریهای‌ما بکلی بیفایده است ونتیجه‌ای ندارد، ما درخانهٔ نازخاتون ازیك حقیقت تلخ ودردناکی اطلاع‌حاصل کردیم پیش‌آمدی که ده سال پیش بوقوع پیوسته است جرأت نمی‌کنم آنرا بتو بگویم آیا باز در شنیدن آن اصرار میکنی ؟

گلشن باجی باالحاح گفت بگو،هرچه هست بگو،منهم‌بایدهمه چیزرا بدانم .

فیروزگفت ماامیدواری حاصل‌کردیم‌که عبدالله زنده است واورا پیدا خواهیم کرد و این امیدواری ازآن جهت بودکه توکسی رامثل اودر بازار دیده‌ای ومبارك وسعید نیزچنان کسی رادیده‌اند آری مادرجان من‌هم امروز اورا دیدم اماباید بدانی که اوعبدالله نیست‌او یکی از امرای سلطان است که داری مقام و منزلت بزرگی است و فقط شباهت زیادی بعبدالله دارد .

گلش باجی ازجاحرکتی‌کرد وگفت خدایا چه می‌شنوم .

فیروزگفت من وقتی موضوع پیدا شدن عبدالله رابرای نازخاتون شرح دادم او مرا ازقضیهٔ ناگوار و دردناکی مطلع گردانید وهمان امرموجب ناامیدی من‌گردید آیاندیدی ازآن روز ببعد دیگر ازخانه بیرون نرفتم ودر صددپیداکردن عبدالله برنیامدم .

گلشن‌باجی ازفرط وحشت وهراس میلرزید وگلچهره زارزارگریه میکرد .

فیروزهم‌درتعقیب‌سخن خودگفت آری مادرجان دیگرنشانی‌ازعبدالله‌درصفحهٔ گیتی‌وجود نداردیعنی‌سالهاست‌که‌وجود ندارد، آن بیچاره‌قریب‌ده‌سال‌است که‌نقاب خاك بررخ‌کشیده است آری مادر، اومرده است ... اومرده است...

وپس‌ازاین‌سخن که‌بایك‌حالت‌عصبی‌شدیدی‌اداشدبگریه افتاد وصدای هق‌هق گریه‌اش در

فضا طنین انداز گشت .

گلشن‌باجی ناله‌ای کشید ودرست درهمین موقع ازداخل حجره طفلی که سرش را بسته بودند باحالتی پریشان ورقت‌انگیز بیرون جست درحالی‌که می گفت آه پدرم... پدرم...

این‌طفل بیچاره سعید بودکه تمام حرفهارا ازپشت درشنیده بود !

فیروز باوحشت واضطراب زیادی گفت آه سعید چرا بیرون‌آمدی برو بخواب ... تو باید بخوابی ... توبیمار هستی ...

ولی‌سعید خودرا بجمع آنها رسانید و قبل‌از اینکه بتواند چیزی بگوید ضعف زیادی بروجودش راه یافت وبیهوش برزمین نقش بست .

فصل سی و ششم

آهنگ حزین

عصرهمانروز که‌آن وقایع هیجان‌آور بین‌عبدالله وخواجه نظام‌الملك وعادل‌بیك گذشت عبدالله به‌اتفاق ارسلان دریکی ازحجرات خانهٔ طبیب نشسته و درخصوص چگونگی وجریان امر بایکدیگر گفتگو میکردند .

ارسلان که ازگذشت های پیاپی عبدالله سخت خشمگین شده بود دراین موقع میگفت راستی‌که گذشتهای بیجای شمامرا دارد بکلی ازکوره بدرمیکند هرکس بروی شما تبسمی کند واحیاناً پوزشی بخواهد فوراً برسرمهرمی‌آیید وازاو درمیگذرید، ازخودتان می‌پرسم جنایتکاران‌اگر ازگناهان‌خود پوزش نخواهندپس‌چه‌بخواهند، دراینگونه موارد بایدبرنفس خود مسلط بود وبه عجز ولابهٔدشمن توجهی نکرد، من‌ازآن می‌ترسم‌که اگر احیاناً روزی باآن شریر تبهکار روبرو شوید واونیز چون دیگران سرخجلت وشرمساری درپیش اندازد وازگناهان گذشته‌وغفران‌ناپذیرخودپوزش‌طلبدبیدرنگ اورا ببخشیدورقم‌عفوبرصفحهٔ جرایمش کشید، شك‌نیست که عفووبخشش‌بجای‌خودنیکوست ولی‌آن کیست که‌پیرایهٔ سربرپای وزیورپای برسربندد، آخرازچه‌روعادل‌بیك‌را بخشیدید، جنایتکاری که‌بایك‌دروغ بیگناهی‌را مادام‌الحیات در دخمهٔ هولناکی‌زنده بگورکردآیااین ازبزرگی وعلوطبع است یاازضعف نفس وناتوانی، خودتان انصاف بدهید .

عبدالله بصدای بلند خندید و گفت آه‌دوست عزیز تواز گذشتهای من که درنظرت بیجا آمده است آزرده خاطر واندوهناك شده‌ای، حق باتست ومن ازاین خشونتی که درکلام بکار بردی ازتو نمی‌رنجم اکنون قدری حواست راجمع کن، ببین‌چه‌میگویم، سرگذشت من خیلی مبهم واسرارآمیز است اگرمن عادل بیك را بخشیدم برای این بودکه او نیز بنوبهٔ خود تاحدی بیگناه بود.

ارسلان باتعجب گفت‌چطور بیگناه بود وحال آنکه چنین دروغی بخواجه گفته بود؟!

عبدالله جواب‌داد آری‌اوچنین‌حرفی‌زده‌است‌ولی‌به ارتکاب‌این‌جنایت‌وادار شده‌ودرواقع آلتی‌بیش نبوده است من اورا چون درگفتن این دروغ اختیارازخودنداشت بخشیدم.

ارسلان مبهوتانه گفت عجب کیفیتی، پس گناه باعادل بیك هم نبوده است، خوب چه کسی اورا مجبور نموده‌است، میترسم اگر بسروقت اوهم بروید مطلب تازه‌ای‌کشف شودکه شمارا بعفو واغماض وادار نماید.

عبدالله تبسمی کرد و گفت‌ازاینجا دیگرتجاوز نخواهدکرد، سرچشمهٔ‌اصلی‌تمام جنایات آنجاست آیا میدانی چه کسی آن بیچاره را باحربه‌ای‌که ذکر آن لزومی ندارد به این جنایت مجبور نموده است آیا گمان میبری که این‌کار غیر از زندانبان از کس دیگری ساخته باشد؟

ارسلان درجای خود تکانی خورد وباآهنگ سهمگینی گفت زندانبان ... بازهم‌او... آیا اوعادل‌بیك را به ارتکاب این جنایت مجبورنموده است؟!

ارسلان میخواست تحقیقات بیشتری دراطراف علی بعمل‌آورد اما ناگهان خادمی از در واردشد وبعبدالله گفت شخصی است‌اسد نام‌بخدمت‌آمده واجازهٔ شرفیابی‌می‌طلبد.

یك‌لحظه بعد اسد تعظیم‌کنان ازدروارد شد ودرمقابل عبدالله بایستاد عبدالله اورااجازهٔ نشستن داد وگفت خوب رفیق حالت‌چطوراست‌آیا درعرض این مدت برتوخوش‌میگذشت؟

اسدنیش خود راباز کرد وباآهنگ مخصوصی گفت بنده‌ای‌که خواجه‌اش بالای سراو نباشد معلوم است چه به اومیگذرد!

عبدالله خندید وگفت میخواهی‌بگوئی‌که صبح‌تا شام یله بودی وجزخوردن‌وخوابیدن کاری نداشتی!

ارسلان گفت، نه قربان میخواهدبگویدچنین چاکری راه بجائی ندارد وشکمش‌ازفرط گرسنگی به پشتش خواهد چسبید وقدرت حرکت نخواهد داشت.

عبدالله با صدای بلند خندید و اسد در حالی که سرخود را تکان میداد گفت اختیاردارید، گرسنگی یعنی چه، ما دور ازجناب بزرگان مثل سگ هستیم هرکجابرویم استخوان خشکه‌ای پیدامیشودکه باآن سد جوع کنیم‌ازاینها گذشته من‌جوکی‌هستم وریاضت کشیده‌ام ومیتوانم مثلا هرروز‌بگفته‌آن‌پیرعریان ببادامی بسازم.

عبدالله وارسلان‌هردو ازلودگی ولحن طنزآمیزکه شیوهٔ همیشگی اسد بود خوشوقت شدند و مسرتی در خاطرشان ایجاد گردید آنگاه عبدالله گفت خوب حالا بعد ازهمهٔ این

شوخیها بگو ببینم در عرض این دو ماه چه‌کرده‌ای آیا آن زن سفیدپوش را که بتو گفتم توانستی ببینی ؟

اسد جواب داد باکمال تأسف باید بگویم‌که من اورا ندیده‌ام وزحماتم دراین باره بجائی نرسیده است .

عبدالله ناامید شد و گفت خوب، درآن موضوع‌دیگرچه‌کردی‌آیا ازآن بابت خبری‌و اثری بدست‌آوردی ؟

اسدجواب داد شاید دراین زمینه توانسته باشم‌کاری‌انجام داده وپاره‌ای ازمجهولات‌را کشف‌کرده باشم .

عبدالله گفت درپرده حرف نزن،ارسلان از خودمان‌است، بگوببینم آیا اورا بالاخره دیدی وتوانستی اقامتگاهش را پیداکنی ؟

اسد جواب داد اورا بچشم خوددیدم وازجا ومکانش اطلاع‌حاصل‌کردم اکنون‌میدانم چه خیالاتی برسردارد وچه نقشه‌هائی برای‌کارخود ترتیب داده است وشب وروزش چگونه میگذرد،اوکاملا دردست ماست وهروقت اراده‌کنید میتوانید براو دست یابید .

عبدالله‌ازخوشحالی‌درجای خودحرکتی‌کرد وبامسرت فوق‌العاده‌ای گفت‌آفرین‌برتو، مطمئن‌باش‌که زحمات توجبران خواهد شد .

ارسلان دراین موقع بسخن درآمد وگفت تصورمیکنم سخن از زندانبان درمیان‌باشد اینطور نیست ؟

اسد با نگاه مخصوصی حرف اورا تصدیق‌کرد وبعبدالله گفت‌آیا ایشان هم‌با این مرد سابقه‌ای دارند ؟

عبدالله جواب داد سابقهٔ شخصی ندارند اما من ایشان را کم و بیش در جریان امر قرار داده‌ام .

ارسلان دست خود را ازشادی برهم نواخت‌وگفت همین الساعه میرویم واورا دستگیر می‌کنیم، بیش ازاین صبروتحمل جایز نیست .

ارسلان خیال داشت پس ازکسب اجازه از عبدالله فوراً برخیزد و شروع به اقدام نماید ولی‌عبدالله‌اورا بااشاره‌ای‌آرام‌کردو گفت‌خوب، آمدیم‌اورادستگیرکردیم‌آنوقت تازه چه خواهد شد ؟!

ارسلان گفت چه میخواهید بشود اورا بزندان می‌اندازیم و پس ازآن بکیفر اعمال خود خواهد رسید .

عبدالله سررا ازروی‌ناامیدی تکان داد وگفت‌آیا این است انتقامی‌که ما ازاوخواهیم گرفت‌آیا .زندان وبالاترازآن مرگ مصائبی راکه او برمن واردکرده است جبران میکند نه، دوست من بایدازراه دیگری داخل شد .

اسد درتأیید سخنان عبدالله گفت راست است‌کشتن این مردفایده‌ای ندارد، بایدفکر دیگری‌کرد،تنها چیزی که ممکن است تا اندازه‌ای خاطر ما راآرامی بخشد همان رنج و

شکنجهٔ روحی‌است که مادام العمر گریبان این مرد را رها نکند ودنیا را درنظرش به‌دوزخی تاریك ووحشت‌انگیز مبدل سازد با این حال‌چه خوش است که اوسعادت وخوشبختی کسانی‌را که موجب بروز آنهمه حوادث تلخ و ناگوار در زندگانیشان شده است بچشم ببیند من برای این کار نقشهٔ خوبی کشیده‌ام اگر خدا یاری کند نتیجهٔ خوبی از آن بدست خواهیم آورد .

ارسلان پرسید این نقشه‌که شما طرح کردید ازچه وقت عملی خواهد شد ؟

اسد جواب‌داد زمان معینی ندارد بسته‌بمقدرات وپیش آمدهائی‌است که‌فعلا ازچگونگی آن خبری نداریم، شایدفردا، شاید پس‌فردا، درهرحال‌بایدمراقب بود ونگذاشت وقت تلف شود ماازهمین امشب شروع بکارخواهیم کرد .

عبدالله گفت من مایل نیستم این مرد مرا ببیند و از چگونگی امراطلاع حاصل کند بهتراست همانطورمرا سردرگم ویااصلامرده انگارد، ارسلان، شما بااسد مشغول بکارشوید منهم بکارهای دیگرخواهم پرداخت‌کارهای واجب‌تری درپیش دارم که بایدآنها را انجام دهم‌من تا خیالم‌ازبابت‌آن دختر بیچاره آسوده نشود بهیچ‌کاردیگری نمی‌توانم بپردازم سعادت من‌در سعادت اوست اگربتوانم سرانجامی بکاراوبدهم خود بهترین انتقامی است که از این مرد گرفته‌ام اوحاضراست کورشود وسعادت وخوشبختی مرا بچشم نبیند .

عبدالله وارسلان واسد روی این زمینه مدتی گفتگو کردند وسرانجام قراری بکار خود دادند ونزدیك غروب‌آفتاب بودکه عبدالله تنها وبالباس مبدل‌از خانهٔ طبیب خارج شد .

***

تنها دلبستگی وعلاقه‌ای‌که عبدالله به‌این شهربزرگ داشت همان وجود زن بدبختش گلناربود عبدالله میخواست اورا بهرترتیبی‌است پیداکند وبا استفاده ازامکاناتی‌که‌بخاطرش رسیده بود اسباب معالجه ومداوای اورا فراهم‌آورد همانا این تنها راهی بود که میتوانست از طریق آن هم خود را سعادتمند و خوشبخت نماید و هم انتقام خود را از زندانبان گرفته باشد .

اگرگلنارشفا حاصل میکرد هرگونه سعادتی برای اومهیا میشد گنج‌قارون‌میتوانست زندگانی اورا ازلحاظ مادی برای همیشه تأمین نماید اوگلناررا دوست داشت ومحال بود با وجود دیوانگی اواحساس خوشبختی وکامیابی‌کند وچیزی هرقدرهم گرامی وپربها باشد بتواند قلب شکسته وخاطرافسردهٔ اورا تسلی بخشد یك نوازش محبت‌آمیز گلنار ویك نگاه عاشقانهٔ اوکه ازروی‌عقل و ادراك باشدکافی بودکه اورا ازقید هراندوه و مشقتی برهاند و بسرمنزل‌کامیابی وسعادت سوق دهد .

اندیشهٔ دیگری‌که اخیراً بخاطرعبدالله رسوخ‌کرده بود فکرخواجه سرور بود عبدالله هرچه میخواست ازخیال اوفارغ شود ممکن نمیشد شاید خواجه سرورمرده بود وشاید هم هنوزدرقیدحیات بود ودرگوشه‌ای بگمنامی وذلت روزگارمی گذرانید درهرحال برای‌عبدالله ممکن نبود این موضوع را نادیده انگارد و ازاحوال خواجه سرور و یا بهتربگوئیم پدر

گلنار و کسیکه آنقدر مورد محبت و ملاطفت او بود غافل بماند .

ده سال بود که کسی از خواجه سرور خبری و نشانی نداشت فقدان او چند هفته پس از آزاد کردن فیروز و گلچهره اتفاق افتاد، آخر او کجا رفت و چه بر سرش آمد ، در آن هنگام دخترش در خانهٔ طبیبی بسر میبرد، چطور شد که با آن همه محبت و علاقه‌ای که نسبت بوی داشت اورا ترك گفت و دیگر بسراغ او نیامد چقدر سعادتمند میشد اگر خواجه سرور و گلنار هر دو پیدا میشدند آنوقت عبدالله زندگانی سابق را که پر از سعادت و نیکبختی بود از نو شروع میکرد .

عبدالله هرگز رضا نمیداد خانه‌ای که مهبط عشق او و محل نشو و نمای گلنار بود در تصرف دیگران باشد عبدالله آرزو میکرد خانهٔ قدیم خواجه‌سرور را از صاحب فعلی آن بخرد و بار دیگر ترتیبات سابق را در آن برقرار نماید .

در این مورد بود که عبدالله بفکر فیروز و گلچهره می‌افتاد و تأثری آمیخته با شادی و مسرت به او دست میداد، اگر این دو نفر هم در آن خانه حضور میداشتند ممکن بود ادعا کرد که وضع سابق تا اندازه‌ای تجدید شده است فقط یك چیز بود که حصول آن محال بنظر میرسید و آن بازگشت گوهر خاتون و مادر بیچاره‌اش بود که هر دو فدای محبت فرزندانشان شده بودند.

عبدالله عاطفه‌ای عمیق و دلی سرشار از شور و احساس داشت و وقتی اینگونه افکار که حکایت از خاطرات شیرین گذشته میکرد در دلش راه می‌یافت سخت برقت میافتاد میدید این تصورات خوابی و خیالی بیش نیست، براستی که چه جانگداز و طاقت‌فرساست بخاطر آوردن حالات و کیفیات شیرینی که بهر تقدیر از دست رفته و امید تجدید و حصول آن نیز نمیرود .

خانهٔ وسیع و تو در توئی بود، خاندان بزرگی در آن زندگانی میکردند، عشقی بود، محبتی بود، روابطی بود، گلچهره و فیروزی بودند، آنجا هم رایحهٔ مهر و محبتی در اهتزاز بود، خواجه سرور روزها ببازار میرفت، گوهر خاتون در خانه می‌ماند، هنگام شب خواجه سرور بازمیگشت گاهی صدای فریاد فیروز بگوش میرسید، زمانی عبدالله از عشق گلنار میگریست، موجباتی فراهم شد و عاشق و معشوقی بکام دل رسیدند آه چه روزگار خوشی بود که مانند برق و باد و باران بهار بسرعت سپری گردید حتی خاکستری از بقایای سوختهٔ آن بجای نماند، خانه‌ای که عشق عبدالله و احساسات سوزان جوانی او در آن نشو و نما حاصل کرده بود اکنون در تصرف دیگران است گوهر خاتون سالهاست که نقاب خاك بر رخ کشیده است، خواجه‌سرور مفقود الاثر شده و کسی را از حیات و ممات او اطلاعی نیست، گلنار دیوانه شده و در کوچه و بازار اصفهان سرگردان است آن احوال و اوضاع بکلی برهم خورده است، فیروز و گلچهره‌ای دیگر در میان نیستند، معلوم نیست دست تقدیر آنانرا بکجا افکنده و چگونه بسر میبرند آه آیا میشود بار دیگر آن اوضاع و احوال تجدید شود ... محال است ، غیر ممکن است .

عبدالله بر اثر این افکار و تصورات اشك در دیده بگردانید اشکی که از روی کمال ناامیدی جاری شده بود، مانند اشکی که مادری در مرگ فرزند خود بریزد، دل آن مادر داغدیده مانند کورهٔ آتش میسوزد اما بیقین میداند که گریهٔ او تغییری در وضع پدید نخواهد آورد. محال است که جان رفته بتن باز گردد، عبدالله بر فقدان عظیمی گریه میکرد، فقدانی که بنظر او تدارك آن

ازممتنعات ومحالات بشمارمیرفت .

پس ازآنکه فی‌الجمله حالتش‌آرام‌گرفت برسرعت خود افزود وهنوز آفتاب غروب نکرده بودکه بکوچهٔ قارون رسید .

نور زرد رنگ‌آفتاب برفراز دیوارهای خانهٔ قارون تابیده ومنظرهٔ مخصوصی به‌آن بخشیده بود .

عبدالله نظری به اطراف خود انداخت وهمینکه‌کوچه را ازمردم رهگذرخلوت دید بیدرنگ واردآن‌کوچهٔ تاریك وبن بست‌گردید وبا شتاب خود را به انتهای‌آن رسانید و نظری بشکاف دیوارانداخت و فوراً متوجه شدکه در مدت غیبت او اشخاصی در این خانه رفت وآمد کرده‌اند .

چوبی‌که اوقبل ازحرکت درشکاف دیوارگذاشته بود درجای خود نبود وشکاف‌دیوار نیزقدری وسیع‌ترشده ومقداری خشت وخاك درپای‌آن ریخته بود .

عبدالله با قلبی لرزان ازشکاف دیوارگذشت و واردآن خرابه‌گردید و از آنجا نیز بمطبخ‌خانهٔ قارون راه یافت وسپس ازدرون مطبخ نظری بداخل خانه انداخت .

وضع خانهٔ قارون‌کمافی‌السابق وحشتناك ومهیب بنظرمی‌رسید ودرظاهرتغییری‌دروضع آن داده نشده بود عبدالله سنگی بوسط حیاط انداخت وعمداً سروصدائی ایجادکرد تااگر کسی درخانه باشدمتوجه شود وازمخفی‌گاه خود بیرون‌آید ولی چون صدائی ازهیچ‌جانب بگوش نرسید دانست‌که فعلاکسی در آن خانه نیست مع‌الوصف با احتیاط از مطبخ وارد حیاط شد وازکناردیوارعبورکرد وخود را به ایوان مخروبه رسانید وازآنجا وارد حجرهٔ قارون شد .

عبدالله پس ازآنکه قدری به اطراف خود نگریست غفلةً لکهٔ سیاهی درروی سفیدی دیوارنظرش را بخود جلب‌کرد مثل اینکه کسی با دست بدیوار مالیده و نوشته‌ای را پاك کرده است .

عبدالله فوراً بیادآوردکه دوماه قبل نام خود را با زغال روی همین دیوارنوشته بود آنگاه با خود گفت عجبا ! معلوم میشودکسی اینجاآمده و نام مرا پاك کرده است ... برای چه ؟!

عبدالله مدتی فکرکرد وچون عقلش بجائی نرسید ازآن‌خیال منصرف شد وشروع به تحقیقات وتفتیشات بیشتری دراطراف همان حجره‌نمود و فی‌الجمله چیزهای تازه‌ای براو کشف شد .

عبدالله براثراین وارسی‌ها دانست‌که بطورقطع یك نفردراین خانه‌آمد ورفت میکند ولی این یك نفر کیست معلوم نیست، شایدگلنار و شاید هم‌اشخاص دیگری باشند، در هر حال اینها از زمرهٔ مسائلی بود که عبدالله بطور قطع میباید از کیفیت و چگونگی آن اطلاع بهمرساند .

عبدالله‌به‌تل‌خاکی که‌درمحفظهٔ‌مجرای‌بادگیرانباشته‌بودخیره شدوباخودگفت‌آیا میشود

تصور کردکه این جماعت برای تصرف گنج قارون به این‌خانه‌آمد ورفت مینمایندآیا واقعاً هنوز گنج قارون دست نخورده باقی مانده است .

عبدالله همانطورکه درگوشهٔ حجره ایستاده بود با نگاه نافذی بکف اطاق نگریست ولحظه‌ای بدان‌حال باقی‌ماندتو گوئی میخواست باشعاع چشمانش دیوارهاوه‌وا نع‌را بشکافدو گنجینهٔ قارون‌را درپیش‌نظر آورد اوهنوزگنج‌قارون‌را بچشم ندیده‌است آیا مانند خزانهٔ شاهان‌است که توده‌های سیم و زر و اقسام سنگها و جواهرات گرانبها بروی هم انباشته شده است .

عبدالله احساس نخوت وغروری درخودکرد وبی‌اختیارلبانش ازهم بازگردید گوئی بخود میگفت آیا این منم که صاحب چنین دفینهٔ بزرگ وگنج شایگانی هستم .

اما این غروروتکبربیجا بیش از چند ثانیه بطول نینجامید و مجدداً همان حالت خونسردی وبی‌اعتنایی بوی‌دست دادآنگاه پای خود را برزمین‌کوبید وبا نفرت‌زایدالوصفی زیرلب گفت لعنت برمن باد اگرچشم داشتی به این مال داشته باشم این گنجینه ازراههای نامشروع بدست‌آمده است‌ومیمنت ندارد نحوست‌آن‌بودکه مدت‌ده سال مرا درگوشهٔ زندان تنگ وتاریکی نگاه داشت ... بگذار تاکسانی‌که طالب‌آن هستندآن را برگیرند ببینم‌آیا خیری وبرکتی ازآن خواهند دید ...

اما این فکرهم درخاطرعبدالله دیری نپائید و سخن دوست ناکامش چهره بخاطرش آمد وبا خودگفت اما نه،من شرعاً وارث این ثروت بزرگ هستم درست نیست که بگذارم گروهی ازناکسان‌که دزدی وشرارت شعارآنهاست برآن دست یابند ونیازمندان‌ومستحقان ازآن محروم‌وبی‌نصیب مانند، اگرقارون ندانست چگونه بایدازثروت خود برخوردارشود برادرزادهٔ اوخوب میداندکه راه استفاده ازاین ثروت بیکران چیست و چگونه باید آنرا بمصرف رسانید .

دراین موقع هوا تا اندازه‌ای تاریك شده بود وماندن عبدالله دیگردرآن خانه‌صورتی نداشت لذا درصدد بیرون‌آمدن برآمد وطولی نکشیدکه باردیگر خود را بکوچه رسانید.

عبدالله دراطراف‌آن‌کوچه چند دقیقه‌آمد ورفت‌کرد وسرانجام از حدود آن خارج گردید وبجانبی روی‌آورد .

هنوزچندان ازخانهٔ قارون دورنشده بودکه غفلةً صدای نالهٔ سوزناکی اورا برجای خود متوقف گردانید، عبدالله‌ایستاد وگوش‌فرا داد، همانا سائلی‌بودکه درتاریکی‌کناردیوار نشسته وباآهنگ حزینی طلب‌کمك مینمود این ناله به اندازه‌ای سوزناك وحزن‌آوربود که تا اعماق روح عبدالله اثرکرد وبی‌اختیاراورامجذوب ومتأثرگردانید !

گدای مسکین در این موقع باآهنگ حزین و سوزناکی میگفت ای رهگذر هرکه هستی بمن رحم‌کن ... من مستوجب همه‌گونه رحم وشفقت هستم ...

عبدالله با قدمی لرزان براه خود ادامه داد ودرضمن سعی میکردکه‌گدای بیچاره‌را درگوشهٔ دیواربنظرآورد وچگونگی احوال اورا تشخیص دهد .

سائل بیچاره همینکه صدای پا را درنزدیکی خود احساس‌کرد بعجزولابهٔ خودافزود

وباآهنگ مؤثرتری گفت بخدا من هرگزازکسی سؤال نکرده‌ام، چه‌کنم،روزگارمرا به این کارمجبورساخته است... بکسی که ثروت ومکنت‌خود را ازدست داده‌است‌رحم‌کنید ... خدا بشما رحم خواهدکرد .

این‌کلمات سخت بعبدالله اثرکرد واندوه شدیدی دردلش راه یافت بی‌اختیاردست برد وبدرهٔ زر خود را بیرون‌آورد وبی‌آنکه از مقدارآن اندیشه کند آنرا دردامن پیرمرد سائل انداخت وبشتاب ازآنجاگذشت درحالیکه دعای سائل بیچاره بدرقه راهش بود وهنوز نالهٔ سوزناك اودرگوشش صدا میکرد .

فصل سی وهفتم

درخانهٔ اسرارآمیز قارون چه میگذشت

سائل مذکورکه پیرمردی‌بود با موهای ژولیده ولباسهای مندرس همینکه سنگینی‌بدرهٔ زر را در دامن خود احساس‌کرد نخست خیال نمود راهگذرسنگی دردامن اوانداخته است ولی پس‌ازاندك آزمایشی دانست‌که‌بدره‌ای مملوازمسکوکات به اوعطا شده‌ازاینرو درحالیکه ازاین سخاوت بی‌مانند مات ومبهوت شده بود زبان بدعا وثنا گشود وازته قلب گفت خدا ترا پاداش خیرکرامت‌کند .

آنگاه بدره را درجیب خودپنهان نمود وعصای ضخیمی راکه درمقابلش بود برداشت وبکمك‌آن ازجابرخاست وآهسته بطرفی رهسپارگردید .

پیرمرد واردکوچهٔ قارون شد وخود را به ابتدای‌آن‌کوچهٔ بن‌بست رسانیدآنجا قدری به اطراف خود نگاه‌کرد وهمینکه‌کوچه را از اغیار خالی دید با شتاب وارد شد وخود را بویرانه رسانید وازراهھائیکه میدانیم عبورکرد وبداخل خانهٔ قارون راه یافت و یکراست بطرف بنای اصلی رهسپارشد .

اگرچه ماه‌کاملا درآسمان دیده نمیشد ولی بواسطهٔ وجود آن در حوالی افق اندك روشنائی در فضای‌خانهٔ قارون انعکاس داشت و هوا چندان تاریك وظلمانی نبود، پیرمرد در پرتواین روشنائی ضعیف خود را به ایوان رسانید و ازآنجا وارد صندوق‌خانهٔ‌کوچکی شد که درعقب حجرهٔ مخصوص قارون قرارداشت .

چنانکه میدانیم قسمتی از سقف حجرهٔ اصلی فرو ریخته بود ولی صندوق‌خانه از این بابت آسیبی ندیده وفی‌الجمله شخص میتوانست شب را در آنجا بروز رساند و با فراغت استراحتی نماید .

این صندوق خانه همان جائی بود که گلنار هم قبل از آمدن عبدالله بعضی ازشبها را آنجا می‌گذرانید .

پیرمرد وقتی داخل این محل شد چوبدستی خود را در کناری گذاشت و لحظه‌ای بدیوار تکیه داد ودراین موقع یك سلسله افکار سوزناك و جانگدازی از خاطرش میگذشت ولبهایش ازفرط تأثر ورقت میلرزید .

بدرهٔ زری که عبدالله به او داده بود در میان دست پیرمرد قرار داشت و با خشم و غضب محسوسی آمیخته باحزن وتأثر آنرا فشار میداد درحالیکه نزدیك بود از فرط اندوه اشکش جاری شود .

پیرمرد آه سوزناکی کشید وبا آهنگ لرزانی زیر لب گفت آیا این بود عاقبت‌من این بود سرنوشت و تقدیر من ... راستی چه عاقبت ناگوار وددرناکی دارم ...

در این موقع چند قطره اشك از میان مژه‌های او برروی موهای ژولیدهٔ صورتش فروچکید ومجدداً گفت روزگاربساط مرادرهم چید ومرابعسرت وتنگدستی انداخت نمیدانم مشیت ومصلحت الهی چیست، باید برای امرارمعاش خود بسؤال پردازم درصورتیکه‌احتمال میرود ثروت بزرگی درهمین حوالی وجودداشته باشد، ثروتی‌که شرعاً واستحقاقاً حق‌دارم آن را بتصرف درآورم .

پیرمرد بزحمت زیاد برتأثر ورقت خود غلبه کرد وبرای استراحت آماده گردید اما هنوز تصمیم خودرا عملی‌نکرده بود که غفلةً صدائی ازداخل حیاط توجه اورا جلب کرد مثل این بودکه شخصی در آنجاراه میرود .

پیر مرد باشتاب فراوان خود را بکنار در رسانید وازپشت دیواربطرف حیاط گردن کشید وپس‌ازقدری دقت سایه‌ای رادر تاریکی تشخیص دادکه آهسته آهسته از کنار دیوار بطرف عمارت پیش میآید .

پیرمرد را وحشتی‌فراگرفت‌وباترس واضطراب خودرا درپناه دیوارپنهان نمود ووقتی آن شخص پس ازچنددقیقه وارد حجره گردید آهسته از ایوان بزیر آمد و بطرف دیگر حیاط رفت آنجا راه پلکان مخروبه‌ای را درپیش‌گرفت وبزحمت خود را برروی‌بام‌رسانید.

پیرمرد ازترس‌اینکه مبادا دیده‌شود درحالیکه به‌پشت خم شده بودآهسته‌آهسته خودرا بجانب دیگرپشت بامها یعنی پشت بام ساختمان اصلی رسانید .

قصداو این بودکه ازبالای بام بداخل نگریسته متوجه حرکات و اعمال ناشناس باشد اما هنوز ازاین تصمیم نتیجه نگرفته بودکه غفلةً واقعهٔ مهمتری توجه اورا بخود جلب‌کرد وبرجای میخکوب شد ، برروی دیوار مجاور کوچه سایه‌ای درحرکت بود،این سایه‌بطرف کوچه خم شده وگوئی چیزی را ازآنجا بالامیکشید .

یك لحظه بعد سایهٔ دیگری بکمك اودربالای دیوار ظاهرشد وهردو متفقاً درحالیکه

بطرف زمین خم شده بودند بحرکت آمدند .

این دو نفر از راه پلکان بسطح حیاط وارد شدند و از آنجا روی بطرف ساختمان اصلی آوردند .

***

وقتی عبدالله بدرهٔ زرخودرا دردامن فقیرانداخت بسرعت ازآن حدود دورشدوهمینکه بقدرکافی راه پیمود توقف کرد وبی‌اختیار نگاهی بعقب انداخت وزیرلب گفت آه این سائل که بود ، چه‌آهنگ حزین و جانسوزی داشت .

چیزی که عبدالله را بیشتر به‌این سخاوت بی‌مانند وادار کرده بود پیری وناتوانی سائل وعبارات سوزناك ورقت انگیز اوبود وبا اینکه مسافت زیادی از سائل مذکوردورشده بودهنوز سخنان تأثرانگیزاو درگوشش صدا میکرد ومخصوصاً این جمله را بانهایت وضوح می‌شنید که پیرمرد سائل میگفت :

« بکسیکه ثروت و مکنت خود را از دست داده است رحم کنید » .

چرا این معنی تا این اندازه در خاطر عبدالله مؤثر گردید او بخوبی میدانست فقر و مسکنت برای دولتمندان و توانگرانی که فاقد ثروت و مکنت خود شده‌اند چه درد بیدرمان و بلای کشنده‌ای است او بسابقهٔ احوال خواجه سرور آشنائی داشت و همانا این عبارت او را بخاطرعبدالله آورده بود، براستی چه تلخ ودردناك است هجران پس‌ازوصال ، درد پس از درمان ، ناتوانی پس از توانائی ، نا امیدی پس از امید ، درویشی پس از توانگری ، خواری پس از عزت ، آن کیست که بر حال زار چنین بینوایان وتیره‌بختانی رحمت نیاورد وگرد استمالت ودلجوئی آنان بر نیاید .

عبدالله دلش نیامد چنین تیره بختی را بحال خودگذارد و براه خود رود این بود که پس از کمی توقف و تردید عزمش را جزم کرد و از همان راهی که آمده بود بازگشت میخواست سائل را ببیند و از کیفیت احوالش استفسار نماید اما وقتی‌به‌آن‌حدود رسید اثری از پیرمرد ندید ودانست که وی رفته است ، آنگاه با خود گفت شکی نیست که در گفتار خود صادق بود چه همینکه بر بدرهٔ زردست یافت توقف وادامهٔ سؤال راجایز ندید واز پی کار خود رفت محتمل است بازهم او را درهمین حوالی ببینم آنوقت میتوانم‌از چگونگی احوالش اطلاع بهمرسانم .

عبدالله پس از این خیال میخواست مراجعت نماید اما خیالی بخاطرش خطور کرد وبا خود گفت خوب‌است امشب تحقیقات خود راکامل کنم شاید در خانهٔ قارون خبری‌باشد شك نیست که کسانی در مدت غیبت من به‌این خانه آمد ورفت کرده‌اند و بطور قطع این آمد ورفت در هنگام شب صورت گرفته است .

سپس بجانب خانهٔ قارون رهسپار شد وپس از طی چند کوچه خود را بدانجا رسانید کوچه کاملا خلوت بود وکمترین صدایی از جایی بگوش نمیرسید عبدالله نزدیك در خانهٔ قارون توقف کرد واز روزنه‌های آن بداخل نگریست ولی چیزی جز ظلمت و تاریکی بنظرش نرسید لذا عزم خود را جزم کرد و واردآن‌کوچهٔ بن بست و خرابهٔ معهودشدواز

راههائی که میدانیم بااحتیاط کامل روی بطرف خانه آورد .

عبدالله با قوت قلب وشجاعت قدم برمیداشت واز تاریکی و وضع دهشت بار خانهٔ قارون اندیشه بخود راه نمیداد با این وصف دلش می‌طپید و مضطرب وپریشان بنظر میرسید این وحشت واضطراب ازآن جهت بودکه نمیدانست در خانهٔ اسرار آمیز قارون چه‌میگذرد و در این موقع شب با چه پیش‌آمدهائی مواجه خواهدشدوچه اتفاقاتی‌بوقوع خواهدپیوست آیا واقعاً کسی درآنجا هست یا بعداً خواهد آمد آیا این بی احتیاطی وبی‌باکی برای‌او خطرناك نخواهد بود و شاید هم اکنون گروهی از دزدان و تبهکاران در آن خانه وجود داشته باشند و بی‌سروصداکار او را بسازند عبدالله هر قدر هم شجاع و پر دل بود چگونه میتوانست دراین وضع نامعلوم وپرمخاطره ازنگرانی واضطراب برکنار ماند .

عبدالله وقتی ازراه مطبخ وارد خانهٔ قارون شد نگاهی به اطراف انداخت ولحظه‌ای درکنار دیوار متوقف ماند .

درخت عرعرمانند شبح هولناکی سربرآسمان‌برافراشته بود وهیکل مهیبش درتاریکی جلوهٔ ترسناکی داشت،جیرجیر وحشت انگیز سوسك‌ها سکوت خانه را برهم میزد و بیش از پیش بروحشت ودهشت آن محیط ترس‌آور میافزود .

عبدالله پس از قدری تأمل از کنار دیوار شروع بحرکت کرد و با احتیاطی هرچه بیشتر بطرف ساختمان اصلی براه افتاد با اینهمه پایش بسنگی خورد و صدائی برخاست و همین صدا کافی بود که پیرمرد سائل را متوجه گرداند ودر صدد پنهان کردن خودبرآید.

عبدالله لحظه‌ای خود را بدیوار چسبانید وچون خبری ازجائی نشد مجدداً براه‌خود ادامه داد ودرضمن این خیال بخاطرش خطورکردکه خانه احتمالا خالی‌است وکسی‌به‌آنجا نیامده است مع الوصف پس ازآنکه قدری پیشتر رفت خود را در گوشه ای پنهان کرد و عمداً صدائی براه انداخت تا اگر احیاناً کسانی درگوشه وکنار پنهان هستند قبل‌ازآنکه اورا ببینند و درتاریکی به‌اوحمله کنند متوجه صداشوند واز پناهگاههای خود بیرون آیند اما صدائی از جائی بگوش نرسید و خبری‌نشد لذا پس از قدری مکث از پناهگاه خود خارج شد و بی آنکه پیرمرد سائل را که در پناه دیوار پنهان شده بود ببیند وارد حجرهٔ مسکونی قارون گردید .

عبدالله قدری حجرات اطراف را جستجو کرد و سرانجام اطمینان یافت که‌کسی‌در آنجا نیست وخانه از وجود اشخاص غیر بکلی خالی است اما در صندوقخانه که ابتدامحل خوابیدن گلناروبعد محل استراحت پیرمرد سائل بود چیزی دیدکه اورا بخیال انداخت و بفکر فرو رفت و با خود گفت آیا ساعتی قبل که من اینجا آمدم این چیز در اینجابود؟

همانا چوبدستی پیرمرد در کنار دیوار نظرش را بخود جلب کرده بود !

عبدالله همانطورکه چوبدستی رادردست گرفته بود ازصندوقخانه بیرون آمدولحظه‌ای در آستانهٔ در متفکر واندیشناك بایستاد و در این موقع که رویش بطرف حیاط‌بود غفلةً چشمش در تاریکی دونفر را تشخیص داد که خود را خم کرده و یکی پس از دیگری از کنار دیوار بطرف ساختمان پیش میآیند .

عبدالله فوراً خود را کنار کشید و در پناه دیوار پنهان گردید و با خودگفت معلوم میشود حدس من صائب نبوده واشخاص دیگری در این خانه وجود داشته‌اند حالا بایددید این دو نفر کیستند وچه مقصودی دارند .

عبدالله احتیاطاً دشنهٔ خود را از غلاف کشید و همانطور در تاریکی بایستاد .

یك لحظه بعد آن دونفروارد ایوان وازآنجا وارد حجرهٔ قارون شدند درحالیکه با کمال احتیاط متوجه اطراف خود بودند .

یکی از آنها بطرف صندوقخانه سری کشید وچون وجود کسی درآنجا محسوس‌نشد مراجعت کرد و سپس هردو نفر ازحجره بیرون آمدند و وارد ایوان شدند آنجا شمعی را که همراه داشتندبرافروختند و مجدداً بدرون حجره رفتند دراین موقع پشت آنها بعبدالله بود وعبدالله نمی توانست صورت آنها را ببیند .

یکی ازآنها آهسته به دیگری گفت من خود بچشم خود او را دیدم که می‌خواست وارد این خانه شود .

دیگری آهسته جواب داد شاید نیامده باشد یاخود را درگوشه‌ای پنهان کرده‌است.

اولی مجدداً گفت من همیشه مواظب این خانه بوده‌ام باید فهمید این کیست که‌در حول و حوش این خانه آمد و رفت میکند .

در این موقع هر دو نفر صورت خود را به اطراف حجره گردانیدند و لحظه ای ساکت ماندند .

عبدالله که دلش در این موقع بشدت می‌طپید ازمشاهدهٔ صورتهای‌آن دو نفرآرامشی آمیخته با تعجب و حیرت در وجودش راه یافت و فوراً دشنهٔ خود را غلاف کرد آنگاه چوبدستی را بدست گرفت وازپناهگاه بیرون جست ودرحالی‌که‌آن را با وضع خنده‌آوری بلند کرده بود با آهنگ خشن ولی دروغینی فریاد زد از جای خود تکان نخورید والا گردنهای شما را با این چوب خرد میکنم !

این دو نفر که با این وضع عجیب بخانهٔ اسرار آمیز قارون آمده بودند یکی اسد ودیگری ارسلان بود .

پایان بخش چهارم از دورهٔ دوم

بخش پنجم

آخرین یادگار

فصل سی و هشتم

نخستین ثمرهٔ نیکی

وقتی عبدالله از خانهٔ طبیب خارج شد اسد و ارسلان نیز طبق قراری که با عبدالله گذاشته بودند برای انجام دادن مقاصدی از خانه بیرون آمدند.

اسد حرف زندانبان را میان کشید ودرتمام مدت راجع به او ووسعت دامنهٔ جنایات و چگونگی اعمال و رفتار گذشته‌اش سخن میگفت و ارسلان نیز با نهایت دقت و توجه بسخنان اوگوش میداد.

پس از مدتی که این‌دونفر دراین خصوص مشغول گفتگو بودند ارسلان گفت من از طرف عبدالله نگران هستم میترسم که در کار این مرد مسامحه‌کند واین سهل انگاری‌سبب تقویت ونیرومندی او شود.

اسد گفت نه، اینطور نیست مطمئن باش که عبدالله از او نخواهد گذشت و دیر یا زود او را بسزای خودخواهد رسانید آیا میدانی مقصود اصلی این مرد از ارتکاب این جنایات چه بوده است سالهاست که قصد دارد بر گنج بزرگ و ثروت بیکرانی دست یابد ثروتی که متعلق به عبدالله است، او اکنون هیچ خبری از حیات عبدالله و چگونگی اقدامات و مجاهدات ما ندارد پیش خود می‌پندارد این راه کاملا بروی او باز است و کسی نیست که از اقداماتش ممانعت نماید، راستی چه براو خواهد گذشت وقتی عبدالله را زنده و سعادتمند در برابر خود ببیند و اطمینان حاصل کند که پشیزی از این گنج بیکران نصیب او نخواهد شد.

ارسلان تصدیق کرد و گفت راست میگوئی این بهترین راه انتقام است.

در این موقع اسد متوجه اطراف خودشد و گفت رسیدیم.

ارسلان با آهنگ مخصوصی گفت آه اینجا کوی گنبد و محلهٔ رمالان است.

این اولین بار نیست که مابکوی گنبد وارد میشویم اینجا جایگاه مشتی مردم شیاد ومحل مراجعهٔ جمعی از مردم دردمند وپریشان احوال بود که به امید دفع مشکلات و بر آمدن حاجات بکسانی که خود در واقع درمانده‌ترین ومحتاج‌ترین خلق خدا بودند روی می‌آوردند وازآنان استعانت می‌جستند، آن عاشق بیقرار که شب و روز از فراق یار مینالد و اشك خونین از دیده میبارد و از شست صدق هزار تیر دعا میگشاید و با اینهمه در حریم وصال خود را جفت حرمان و رقیب را محرم وکامروا می‌بیند، آن بینوای تهیدست که بهر دری روی آورده و با شکست وناکامی مواجه شده وسرانجام نیزازتأمین معاش زن‌وفرزند عاجزمانده‌است، اینان ومانند اینان چون از همه‌جا مأیوس میشدند روی به‌رمالان وطالع بینان میاوردند تا بمدد دعا و افسون و سحر و جادوبمقصود دست یابند وبرمشکلات و ناکامیها پیروز شوند، اینجا دیگرتعقل و تفکر در کار نیست، غریق بهر خاشاکی چنگ میزند و هدف نهائی او جذب خیرودفع شراست، این بینوایان و تیره روزان و واماندگان نیز در دامی که شیادان و کیسه‌بران در سرراهشان گسترده بودند میافتادند وگمان میبردندکه اینکوره راه آنانرا بسرمنزل‌مقصود میرساند.

وقتی ارسلان و اسد به‌این محله رسیدند هنوز آفتاب غروب نکرده‌بود ورمالان دست از کار خود نکشیده بودند و پاره پاره اشخاص متفرق از محلات دیگر در آنجا آمد و رفت میکردند.

ارسلان و اسد بی توجه به‌این اشخاص بطرف انتهای محله سرازیرشدندواسدشرحی مبنی برچگونگی موقعیت‌این‌محله‌ووضع زندگی و اهالی‌وساکنان‌آن برای‌ارسلان‌بیان نمود ودرآخر گفت علی از زمرهٔ کسانی است که در یکی از زوایای این محله زندگانی می نماید ومن توانسته‌ام با زحمت بسیار اقامتگاه او را پیدا نمایم.

ارسلان در حالیکه متوجه بود کسی بگفتگوی آنها گوش ندهد گفت آیا میدانی خانهٔ او درکجاست؟

اسد جواب دادآری و هم‌اکنون آنرا بتو نشان خواهم داد.

پس‌از طی چند قدم بکوچهٔ پست و تاریکی رسیدند که از کوی گنبد منشعب میشد اسد و ارسلان نگاهی به‌این کوچه انداختند و همان‌طور که می‌آمدند بطور طبیعی ردشدند .
اسد گفت این کوچه را دیدی ، خانهٔ علی در انتهای این کوچه است .
ارسلان با اضطراب خفیفی پرسید آیا تو بچشم خود او را دیده‌ای ؟
اسد خنده‌ای کرد و گفت چه میگوئی رفیق داخل خانهٔ او هم شده‌ام !
ارسلان با تعجب گفت حرف عجیبی میزنی چطور داخل خانه او شده‌ای ؟!
اسد جواب داد اگر میخواستم طوری داخل شوم که او مرا ببیند کارم ساخته بود باور کن که تمام زوایای خانهٔ او را تفتیش کرده‌ام بی‌آنکه ابداً از این موضوع اطلاعی داشته باشد .
ارسلان با تعجب پرسید مگر جز او کسی درخانه‌اش نیست ؟
اسد جواب‌داد خانهٔ او غالباً خالی‌است و کسی درآن نیست فقط شبها با جمعی‌ازیاران خودبرای استراحت‌و گفتگوهای‌محرمانه به آنجامیرود سایر اوقات روز بکلی خلوت‌است.
ارسلان پرسید پس در واقع دستگیری او اشکالی ندارد .
اسد جواب داد ابداً ابداً ، هر وقت بخواهیم و اراده کنیم فوراً او را بچنگ میآوریم این موضوع آنقدرها اهمیتی ندارد که تو پیش خود خیال میکردی خوشبختی در این است که او همهٔ ما را معدوم می‌پندارد ، هم من وهم امیر را .
ارسلان گفت بگذار بهمین‌خیال باشددیری نمیگذردکه از حقیقت امر آگاه خواهدشد.
اسد گفت در هرحـال ما اینجا بقصد دیدن این مرد نیامدیم مقصـود من این بود که تراازچگونگی‌موضوع مطلع گردانم‌وجاومکان او را بتو نشان دهم شاید گرفتاری‌هائی برای من پیش بیاید آنوقت شما از هیچ‌چـیز اطلاعی ندارید و بطور قطع زحمات شما در این باره‌بجائی‌نخواهد رسد ، حالا بازمیگویم ، خانهٔ علی‌در انتهای همان‌کوچه‌است که‌دیدی اسم‌کوچه هم‌کوچهٔ حمام‌است ، فراموش نکنی ،کوچه، حمام .
ارسلان دوبارزیرلب گفت کوچه‌حمام، کوچه‌حمام .
اسد گفت این راهم بدان که حمام متروك و خرابه‌ای در انتهای کوچه است این خرابه بخانه او راه دارد ومن این چیزها را مدتی است کشف کرده‌ام .
در این موقع بکلی از محوطهٔ کوی گنبد خارج شده و بکوچه خلوت و بیسروصدائی رسیده بودند .
اسد نگاهی به اطراف خود کرد وچون کسی را ندید به‌ارسلان گفت برگردیم آنگاه هردونفر بازگشتند وپس‌از طی مسافتی مجدداً وارد کوی گنبد شدند در این هنگام که آفتاب غروب کرده و آمدو رفت مردم تاحدی‌کم شده بود ناگهان از خم کوچه چند مردم‌قوی هیکل با قیافه‌های‌شرارت بار و هولناك ظاهر و وارد معبر اصلی شدند وبطرف پائین سرازیر گردیدند .
این اشخاص بصدای‌بلند بایکدیگر گفتگو میکردند و بخنده و مزاح مشغول‌بودند.
اسد از مشاهدهٔ آنها دلش فرو ریخت و با احتیاط آرنج را بپهلوی ارسلان

زد وآهسته گفت احتیاط کن اینها را ببین !

ارسلان باکنجکاوی نگاهی به آنها افکند و پرسید اینها کیستند ؟

اسد در حالیکه سر خودرا بزیر انداخته بود گفت حالا حرف نزن بگذار ازآنها بگذریم آنوقت میگویم .

دراین موقع یك نفر از آنها که هیکلی مخوف و ریشی انبوه داشت دست خود را محکم بپشت یکی از همراهانش زد و قاه قاه خندید وبا اینحال گفت برو پی کارت من اصلا حرفهای ترا باور نمیکنم .

صدای خندهٔ اومانند غرش رعد در زیرسقف بازارپیچید واسد گفت ببین چطورمی خندد توجه کن .

این اشخاص همانطور خنده‌کنان و عربده‌کنان پیش میآمدند تا اینکه به‌آن دو نفر رسیدند وبی‌توجه به اسد وارسلان ازپهلوی آنها گذستند وبراه خود ادامه دادند .

اسد وارسلان بی‌آنکه بعقب نگاه کنند تا مدتی همچنان پیش رفتند و همینکه مسافت زیادی دورشدنداسدبعقب‌برگشت‌وزود صورت خودرا برگردانیدوگفت نه، نه‌آنهاداخل کوچهٔ حمام نشدند ازآنجا گذشتند .

ارسلان پرسید اینهاکه بودند ؟

اسد جواب داد این‌رفیق عزیزخودمان بود، علی را می‌گویم‌آیااورا نشناختی، دیدی چه چهرهٔ جذاب وملیحی داشت ..!

ارسلان‌دست‌بروی‌شانهٔ اسدگذاشت ودرحالیکه‌بطرف‌اوخم‌شده‌بودباحیرت‌گفت‌علی ... علی ...کدامیك ازآنها علی بود ؟

اسد جواب داد همانکه باآن صدای بلند میخندیدآیا ملتفت اونشدی ؟

ارسلان باآهنگ بهت‌زده‌ای زیرلب‌گفت این او بود، علی بود ، چه چهرهٔ زننده و کریهی داشت !

اسد پرسید اگربازاورا ببینی خواهی شناخت ؟

ارسلان جواب داد صد سال دیگرهم چهرهٔ اوازخاطرم محونخواهد شد .

دراین موقع ازکوی‌گنبد خارج ووارد کوچه‌ای شدند .

آنجا اسد نزدیك خانه‌ای توقف‌کرد ولحظه‌ای متفکر واندیشناك برجای باقیماند . اینجا خانهٔ پیرمرد حکیم بود .

ارسلان پرسید چرا ایستاده‌ای، بچه‌فکرمیکنی ؟

اسد نگاهی بدرآن خانه انداخت وگفت هیچ، برویم وپس ازاین حرف هر دو نفر براه افتادند .

هواکم‌کم داشت تاریك میشد ومردم متدرجاً دکانهای خود را بسته بطرف خانه‌های خود میرفتند کوچه‌ها خلوت بود و گاهگاهی عابری ازآن عبور میکرد، هنوز طبل‌آخر بصدا درنیامده وآمد ورفت مردم درکوچه‌های شهربکلی قطع نشده بود .

دریکی ازکوچه‌ها ارسلان پرسید حالا بکجا میرویم من اینجاها را نمی‌شناسم .
اسد جواب داد هرجا میروم بامن بیا میخواهم احتیاطاً سری به آنجا بزنیم .
ارسلان با تعجب پرسید کجا را میگوئی .
اسد گفت جائی نیست، اهمیتی ندارد، بعد خواهی فهمید .
پس ازطی مقداری مسافت اسد ایستاد ونگاهی به اطراف خود انداخت و گفت همینجاست نزدیك شدیم .
ارسلان گفت بنظرم من اینجاها را دیده‌ام .
پس ازاین حرف ازکوچهٔ دیگری نیز گذشتند ومجدداً بایستادند آنگاه اسد گفت این کوچه یکی ازآن کوچه‌هائی است که مردم عامی حتی هنگام روزاکراه دارند ازحوالی آن عبور کنند واین ترس ووهم بجهت خانهٔ اسرارآمیز و ویرانه‌ایست که دراین کوچه قراردارد .
ارسلان باآهنگ مخصوصی پرسید شاید خانهٔ قارون را می گوئی ؟
اسد جواب دادآه توازکجا میدانی، آری همان را می گویم .
ارسلان گفت من چند باربا امیر به‌این کوچه آمده‌ام .
اسد گفت ناچار از وضع این خانه اطلاع داری ؟
ارسلان گفت کم و بیش چیزهائی میدانم .
اسد بازوی ارسلان را گرفت وآهسته براه افتاد و هنوز بیش ازچند قدم نرفته بود که غفلةً برجا متوقف شدوآهسته گفت می بینی، می بینی ؟
ارسلان پرسید چه چیزرا ؟
اسد گفت من سایه‌ای را دیدم که درحول‌وحوش این‌خانه آمد ورفت میکرد .
ارسلان حدقهٔ چشمها را وسیع کرد و در تاریکی خیره شد اما چیزی بنظرش نرسید و گفت من کسی را نمی بینم .
اسد گفت مثل اینکه داخل آن کوچهٔ باریك شد از آنجا بخانهٔ قارون راه دارد شك نیست که این شخص سروکارش دراین موقع شب بااین‌خانه است باید تحقیق کرد ودانست.
اسد پس ازاین حرف به اتفاق ارسلان قدری درحول وحوش خانهٔ قارون قدم زد و چون کسی را ندیدند اسد گفت چاره‌ای نیست باید ما هم احتیاطاً داخل خانه شویم .
ارسلان پرسیدآیا باید ازآن کوچهٔ باریك بداخل خانه راه یافت ؟
اسد جواب دادعبورازآن راه درتاریکی دشوار است اگرچه من شمع باخود دارم ولی تاریکی برای ماسلاح خوبی است بهتراین است که کارخودرا درتاریکی انجام دهیم من راه سهلتروبهتری را درنظردارم .
اسد پس ازاین حرف گریبان ردای خود را گشود وازکمرخود رشتهٔ محکم ودرازی راکه حلقه‌آهنینی برسرآن بود بازکردودرحالی که آنرا به ارسلان نشان میداد گفت این کمند ما را بمقصود میرساندمن قبلادربالای بام‌وسیله‌ای برای استفاده ازاین منظور تهیه کرده‌ام .
ارسلان تبسمی کرد و گفت معلوم میشودکه تواحتیاطاً همه چیزهمراه خودآورده‌ای.
اسدجواب داد اینها اززمرهٔ وسائلی است که همیشه همراه من است .

اسد پس ازاین حرف کمند را حلقه کرد وپای دیوارایستاد و سپس آن را بطرف بالای دیواررها کردوهمینکه آنراآزمود وازاستحکام آن اطمینان یافت بنرمی ازآن بالا رفت وخودرا بر فراز دیوار رسانید پس از آن بطرف کوچه خم شد و آهسته به ارسلان گفت حالا تو بالا بیا .

وقتی ارسلان بکمك اسدازکمند بالاآمد هردومتفقاً بترتیبی که دیدیم وارد خانه‌شدند آنجا اسد ازپیش‌وارسلان ازپس با احتیاطی هرچه بیشترازکنار دیوار بطرف ساختمان‌اصلی رهسپار گردیدند .

نزدیك ایوان اسد بعقب متوجه شد وآهسته گفت حالانمیدانم کجا رفته‌است باید اول این قسمت را بازدیدکرد هرچه باشد اویك نفراست‌وکاری ازدستش ساخته نیست فقط‌مواظب باش درتاریکی مورد حمله قرارنگیری .

سپس هردونفرخود را به ایوان‌وازآنجا به حجرۀ مسکونی قارون رسانیدند ولی‌چون ازجستجوی خود درتاریکی نتیجه‌ای حاصل نکردند به ایوان بازگشتند ودرآنجا شمعی‌را که همراه خودآورده بودند برافروختند ومجدداً واردحجره شدند اسدگفت من خوداورا دیدم‌که میخواست وارد این خانه شود .

ارسلان‌آهسته جواب داد شاید نیامده باشد یا خودرا درگوشه‌ای پنهای‌کرده است.

اسدگفت من همیشه مواظب این خانه بوده‌ام باید فهمید این کیست‌که در حول و حوش این خانه‌آمد ورفت میکند .

و پس‌ازاین گفتگوی مختصرصورتهای خودرا به‌اطراف گردانیدند و لحظه‌ای درجای خود باقیماندند .

دراین موقع‌که می‌خواستند باشمع‌بجستجوی خود ادامه دهند ناگهان صدائی‌بگوش آنها رسید ویکی از عقب باآهنگ خشونت‌آمیز و مهیبی‌گفت از جای خود تکان نخورید والاگردن‌های شما را بااین چوب خرد میکنم !

ارسلان واسد باوحشت واضطراب بطرف صدا برگشتند ویك نفررا دیدندکه با وضع خنده‌آوری چوبدستی ضخیمی را بلندکرده ودرمقابل‌آنها ایستاده است درحالیکه دهانش‌را بخنده‌گشوده وبروی‌آنها نگاه میکند .

هردونفرچند لحظه‌مبهوت ومتحیربرجای‌ماندند پس‌ازآن‌ارسلان دست خودرا بسوی او درازکرد ومبهوتانه گفت‌آه این امیر است !

و اسد نیزدردنبال سخن ارسلان گفت‌آه امیر نزدیك بود زهرۀ مارا بترکانید !

و پس ازحرف دست بطرف پیشانی برد وعرق صورت را که از فرط ترس و وحشت جاری شده بودپاك کرد .

ارسلان هنوز دلش میطپید با اینحال گفت اگر بجای شما یکی از جنایتکاران دراین گوشه پنهان بود میتوانست ما را از عقب مورد حمله قرار دهد .

اسد بدیوار تکیه داد و گفت معلوم میشود با همه احتیاطی که در این باره کردیم

احتیاط شما بیشتر از ما بود .

ارسلان گفت ما در تاریکی سایه‌ای دیدیم و پنداشتیم که بیگانه‌ای در این وقت شب داخل خانه شده وازاینرو لازم دیدیم بی‌کسب اجازهٔ قبلی‌در تعقیب او به‌اینجا بیائیم دیگر نمیدانستیم کسی که در تعقیب او هستیم صاحب اصلی‌خانه است البته مادرا ازاین‌جسارت عفو خواهید کرد .

در این هنگام صدای خفیفی ازطرف سقف بگوش رسید عبدالله متوجه شد وبه اطراف خود نگاه کرد وکنجکاوانه پرسید این صدا چه بود، آیا شنیدید ؟!

ارسلان گوش فراداشت وگفت چیزی نبود، آیا شما صدائی شنیدید ؟

اسد گفت اینجا که ما ایستاده‌ایم ویرانه‌ایست که سقف آن در حال فرود آمدن‌است شاید صدا از سقف‌بگوش شما رسیده است .

عبدالله گفت خوب، از این موضوع بگذریم بگوئید ببینم کجا بودید وچه کردیدشما قرار بود بکوی‌گنبد بروید، آیا رفتید ؟

اسد جواب داد بکوی‌گنبد رفتیم وازآنجارهسپار اینجا شدیم خیال نداشتیم واردابن خانه شویم اما سایهٔ شما ما را فریب داد ودر تعقیب شما به‌اینجا آمدیم .

عبدالله گفت خوب، آیا چیز تازه‌ای دستگیرتان شد ؟

اسد جواب داد آنچه مقرربود بجاآوردیم اما دربارهٔ موضوع تازه، این مطلبی است که باید ازجناب ارسلان سؤال بفرمائید !

عبدالله متبسمانه گفت خوب، ارسلان تو بگو مطلب از چه قرار است ؟

ارسلان به اختصار گفت ما اورا دیدیم .

ازشنیدن این سخن‌تبسم ازدهان عبدالله محوشد ودرحالی‌که چین به‌پیشانی‌انداخته‌بود گفت اورا دیدید، کجا و چطور ؟

ارسلان جواب‌دادمن اورا نمیشناختم اسد اورابمن نشان‌داد، درکوی گنبد اورادیدیم با چندتن از یاران مثل خودش از نزدیك ما عبورکرد، نمیدانید چه قیافهٔ هولناك وپلیدی داشت، بارفقایش میگفت ومیخندید .

عبدالله از اسد پرسید تو درگذشته اورادیده‌ای‌آیاقیافه‌اش از سابق فرقی کرده‌است؟

اسد جواب‌داد ابداً فرقی نکرده، همان چشمان‌شرربار، همان نشان زخم برصورت، همان ریش انبوه و همان هیکل مهیب و نفرت بار اگر او را ببینید تصدیق قول مرا خواهید کرد .

عبدالله گفت تمام بدبختیها ونکباتی‌که برمن‌واردآمد در نتیجهٔ اقدامات ودسیسه‌های این مرد بود در واقع این اوست‌که مرا بزندان انداخت وبه‌هلاکت سوق‌داد اگردسایس او در کار نبود من این ده سال را در گوشهٔ زندان تنگ و تاریکی نمیگذرانیدم و اینهمه بدبختی برمن‌واردنمیآمد، خانواده‌ام بکلی‌معدوم وفنا شدند، یگانه مایهٔ‌امید وآرزویم‌مشاعر خود را از دست داد بدانید که اگر بیافتن او موفق نشوم و سروسامانی بوضع ناگوارش

ندهم یك روز هم بزندگی‌ادامه نخواهم داد آه آن دختر ناکام و بیچاره اکنون مدت‌ده سال است که باوضع رقت‌انگیز و جانگدازی در کوچه و بازار اصفهان سرگردان میباشد من یك فرزند بودم او هم یك فرزند، دو مادر در اینجا فدای فرزندان خود شدند یکی از غم پسرش مرد و دیگری در اثر جنون دخترش بدرود زندگانی گفت تمام این بدبختیهادر در نتیجهٔ شرارت و قساوت این نا جوانمرد دیو سیرت بمن و سایر افراد خانواده‌ام روی آورد اکنون آسوده و فارغ‌البال در بازارها گردش میکند و پیش خود می‌پندارد که هیچ مانعی‌درسرراه او نیست‌و میتواندبا فراغت خاطر دست بسوی این ثروت بیکران‌درازنماید.

عبدالله‌لحظه‌ای ساکت ماند و پس‌از آن با خشم و غضب محسوسی رشتهٔ سخن را از سرگرفت و گفت هماناحرص و شره او را به‌این جنایات هولناك وادارنمود او دزد قهاری بودکه در مقام اجرای مطامع‌خود ازهیچ جنایتی چشم نمی‌پوشید، ارسلان، من‌پیش از این هم در بارهٔ او باتوحرف زده‌ام او مرادشمن می‌داشت و علت دشمنی او نیز چنانکه‌میدانی این بودکه من یك باردرمقابل اوقد علم‌کرده و مانع ازآن شده بودم‌که بمقصود خودموفق شود او و یارانش قصد ربودن اسناد و اشیاءگرانبها و سبك وزن خواجه را داشتند والبته شرط حمیت‌ومردانگی نبودکه‌باوجود اطلاع پای خود را از معرکه بیرون‌کشم درهرحال نگذاشتم‌که مقصود خود را از پیش بر دارد و همین‌کافی بودکه دشمنی مرا در دل‌گیرد و فرصت نگاهدارد و آنهمه‌شرو فساد ببار آورد ازاین‌گذشته من وارث ثروت بزرگی بودم و او به این ثروت چشم داشت وخیال تصرف آنرا در دماغ می‌پخت لازم بود مراکه تنها حامی و نگهبان آن بودم از میان بردارد از این رو نه تنها مرا درکنج سیاه چالی زنده بگورکرد بلکه موجبات زوال و انقراض خانوادهٔ مرا نیز فراهم آورد و امروزه در عرصه زمین از آن خانوادهٔ بزرگ و محتشم‌کسی‌جزمن ویك دختر دیوانه و بدبخت باقی نیست مرگ وفنای همه مسلم است حتی‌بزرگ آن خانواده نیزکه میگویند مفقود الاثر شده‌بطور قطع تا بحال مرده است سالهاست‌که‌احدی از خواجه سرور بازرگان خبری ندارندچگونه ممکن است پس‌از اینهمه سال بحیات او امیدوار بود .

هنوز این سخن در دهان عبدالله بود که صدای ناله و گریه از بالای سقف بلند شد عبدالله وارسلان واسد بانهایت حیرت سرها را بالاکردند و متوجه‌سقف شدند !

چیزی پیدا نبود عبدالله متحیرانه فریاد زد کیست، کیست، کجاست، چه خبراست ؟ !

این‌بار سرژولیده و پریشانی از کنار سقف ظاهر شد و همانطور گریه کنان واشك ریزان با آهنگ مقطوع و لرزانی گفت عبدالله ... عبدالله .. این‌توئی ... اشتباه‌میکنی.. خدا خواجه سرور را مرگ بدهد ... آن بدبخت هنوز زنده است .. این منم ... خواجه سرور بدبخت.. خواجه سرور ... اورادریاب ...

عبدالله وآن دونفر بحدی از شنیدن این سخنان بحیرت افتادند که نتوانستند چیزی بگویند شخص مذکور بار دیگربا همان لحن سابق گفت عبدالله . . . عبدالله . . . این توهستی ...، آه چه می‌بینم... خواجه‌سروراینجاست...من‌هستم... اینجا...من ... من ...

گویا کثرت شوق ووجد پیرمرد را بیخود گردانید چه نتوانست حرف خود را تمام کند ومتعاقب سخن خود یکی‌دونفس عمیق کشید وهمانطور که برو افتاده بود سرش بطرف پائین متمایل گردید ودیگر چیزی نگفت.

عبدالله پس‌ازآنکه ازبهت وحیرت اولیه بیرون‌آمد همانطورکه بطرف سقف‌مینگریست باآهنگ لرزان واضطراب آمیزی‌گفت آه خدا چه میشنوم ... این خواجه است ... خواجه سرور ... خواجه سرور ... آیا راست است ..؟!

اسد که بالنسبه انقلاب والتهابش‌کمتر بودگفت آری این‌خوداوست فعلا بایدهرچه زودتر بسروقت او رفت آیا نمی‌بینیدکه از کثرت التهاب بیهوش شده است.

اسد این را گفت ودرحالیکه شمع را برای محافظت از خاموش شدن در پناه دامن خود نگاه داشته بود با شتاب فراوان از حجره بیرون رفت وبطرف بام رهسپار گردید.

ارسلان وعبدالله نیز دنبال او براه افتادند عبدالله با هیجان و انقلاب شدیدی دست بگریبان بود سالها بود که از خواجه سرور خبری نداشت بلکه اورامعدوم می‌پنداشت‌اینك پس از سالها بیخبری وناامیدی دریافت که‌آن بیچاره‌نه‌تنها درمقابل حوادث روزگارمقاومت کرده واز کشاکش دهرجان بسلامت بدر برده است بلکه او را نیز بکمك خود میطلبد.

عبدالله وقتی از پلکان بالا آمد خود را با شتاب ببام ساختمانهای اصلی رسانید و با شور و التهابی عظیم در کنار پیرمرد که بیهوش برزمین افتاده بود زانو زد ودر حالیکه با هردو دست اورا تکان میداد بیتابانه گفت پدر ... پدر ... این‌توئی ... نگاه‌کن ...این من هستم ... آیا ملتفت هستی ...

اسد شمع را روی زمین استوار کرد وبعبدالله گفت چرا اینقدر بیتابی میکنیدمضطرب نباشید او فقط بیهوش شده است همین دم بهوش خواهد آمد صبر کنید.

وپس ازادای این‌سخن پیرمرد را ازجای خود تکان‌داد ودرروی بام‌به‌پشت خوابانیدو در حالیکه سرش را در دامن گرفته و شانه‌هایش را میمالید به ارسلان گفت قدری بادامن لباست او را باد بزن چیزی نیست همین دم بهوش خواهد آمد.

عبدالله با چشمی گریان ودلی سوزان بصورت استخوانی واندوهبار پیرمرد که پرتو ضعیف و سوزان شمع بدان تابیده بود می‌نگریست و از فرط تأثر و رقت دلش در سینه میخواست از هم بشکافد،موهای ژولیدهٔ پیرمرد در اطراف شانه‌اش ریخته و ریشش‌که ازاثر رنج و اندوه‌سالیان‌کاملا سفیدشده بود در امتداد گریبانش پراکنده شده ومنظرهٔ تأثرانگیز و رقت باری به او داده بود عبدالله همچنانکه بچهرهٔ خواجه سرور نظر میکرد احساسات‌و خاطرات شورانگیز گذشته یك‌یك بخاطرش رسید وبی اختیار اشکش جاری‌گردید آنگاه با سوزوگدازغریبی‌گفت آه ... چراچشم نمی‌گشائی ... چرا بمن نگاه نمی‌کنی ... خدایا آیا بهوش خواهد آمد ... میترسم از دست برود ...

کم‌کم هوای آزاد شبانگاهی وکوشش‌اسد و ارسلان‌در مزاج پیرمرد مؤثرواقع‌گشت و بتدریج بحال آمد آنگاه اسد سراو را قدری بلندکرد ودر حالیکه خود را تکیه‌گاه‌او

قرار داده بود باآهنگ ملایم و پر از مهری گفت آیا ملتفت هستید چشم بگشائید ما اینجا هستیم ... بخود آئید .

عبدالله یك دست اورا بهر دو دست گرفت و در حالیکه آنرا میبوسید و میبوئید اشك ریزان گفت آه پدرجان . . . تو زنده هستی . . . اینجا هستی . . . چه سعادتی . . . چه دولتی ...

خواجه سرورکه در دامن اسد تکیه داده بود وقتی این سخنان را از عبدالله شنید و درست متوجه چگونگی امر گردید جستنی کرد و بی‌اختیار عبدالله را در آغوش گرفت و در حالیکه سرو صورتش رامیبوسید باکلمات لرزان و مقطعی گفت آه فرزندم ...عبدالله این توئی ... چه سعادتی ...

ارسلان و اسد با قلبی لرزان و چشمی گریان به این منظرهٔ شورانگیز مینگریستند و آن دو نیز همچنان یکدیگر را در آغوش داشتند و از کثرت شوق و هیجان بـوسه بر سرو روی هم نثار میکردند آخر الامراسد خم شد و آن دو را از یکدیگر جدا کرد و با آهنگ مؤثری گفت قدری بخود آئید کمی طاقت داشته باشیدگریه و زاری بس است اکنون زمان شادی و خوشی است آیا نمیخواهید قدری از روی فکرو تعقل‌چگونگی این سعادت بزرگ را دریابید ؟

خواجه سرور با آهنگ حزینی گفت آه که نمیتوانم این خوشبختی عظیم را درك کنم ده سال از هم جدا بوده‌ایم‌هرگز خیال نمیکردم‌در چنین ویرانه‌ای چنین گنج‌شایگانی پیدا کنم .

در این موقع باد ملایمی وزید و شمع را خاموش کرد ولی عبداللهکه هنوز در آتش بیقراری میسوخت بی توجه به آن بیتابانه گفت من چند بار تاکنون به این ویرانه آمده‌ام همه چیز بخاطر من میرسید جزآنکه شما را با این وضع عجیب در این خانه ملاقات‌کنم راستی که سعادت بزرگی در انتظار من بود و از آن غافل بودم .

اسد رو بجانب عبداللهکرد وگفت من از ماجرای امروز و آنچه میان شما و عادل بیك گذشته است اطلاع کامل دارم این نخستین ثمره‌ای بودکه نهال نیکی ببار آورد مطمئن باشیدکه‌هنوز اول‌کار است و سعادتهای بزرگتری در انتظار شماست .

عبدالله آهی‌کشید وپس‌ازقدری تأمل به‌خواجه‌سرور گفت نمیدانم درعرض این ده‌سال مفارقت و بی‌خبری روزگار برشما بچه‌سان‌گذشته است آیا در این شهرنبودید ...چطور شدکه یکباره از هرچیز قطع علاقه کردید و بگمنامی و سرگردانی تن در دادید ... چرا اینقدر فرسوده و ناتوان شده‌اید نمیدانم چه بگویم خیلی چیز هاست‌که جرأت اظهار آنرا ندارم ... آیا زندگی برشما بسختی میگذشت آه پدر جان خیلی پیر و شکسته شده‌اید...

عبدالله درضمن‌ادای‌این سخنان‌نمیتوانست سائلی‌راکه اول‌شب در نزدیکی همین‌خانه دیده‌بود فراموش‌کند ورابطهٔ مستقیم او را باوضع فعلی خواجه سرور از نظردور دارد .

خواجه‌سرورآه‌لرزانی کشیدو گفت‌می بینم که‌مشاهدهٔ‌وضع دلخراش‌من‌ترا برقت‌انداخته‌است

حق‌داری، من در گذشته اینطورافسرده و ناتوان نبوده‌ام اکنون سالهاست که اعتبار وشخصیت و همه چیز خودرا ازدست داده‌ام ثروت ومکنتم رفت، حیثیت واعتبارم رفت، دودمانم برباد شد، خود نیز مانند پرکاهی که دسخوش گردباد حوادث شود بگوشه‌ای افتادم، عبدالله تواز سرگذشت جانسوز من اطلاعی نداری، نمیدانی چه سختیها برمن گذشته است وچه محنتها در عرض این مدت‌مدید کشیده‌ام ... تعجب میکنم از سخت جانی خود که هنوز پس‌از تحمل اینهمه محنت و سختی زنده هستم ... تقدیر مرا زنده نگاهداشت تارنج برم و سختی‌کشم آه که چه دردکشنده ایست ذلت پس‌از عزت ودرویشی پس‌از توانگری ...

خواجه سرور از فرط تأثر و رقت سخنش قطع شدولی پس‌ازتأمل مختصری مجدداً با همان آهنگ حزین گفت داستان من بسی غم‌انگیز و حزن آوراست بشما بگویم هیچ تیره‌بختی بالاتراز آن‌نیست که شخص ازاوج عزت به‌حضیض مذلت افتد وازهستی ساقط‌شود بالاترین مصیبت‌ها فقر و تنگدستی‌است خاصه فقری که‌پس از توانگری و سروری دامنگیر احوال شود آیا بگویم‌که روزگار بدان حد برمن سخت‌گرفت که بنان شب محتاج شدم و تنگدستی مرا وادار نمود تا دست تکدی پیش این و آن دراز نمایم ...

خواجه سرور بغضش ترکید و آب در دیده بگردانید آنگاه با آهنگ لرزان و مقطعی بسخن ادامه داد وگفت و با این وصف ، توای فرزند عزیز از پیری وشکستگی‌من شگفت میکنی، ده سال رنج‌کشیدم، دهسال خون دل خوردم،ده سال درنهایت فقرواستیصال زندگی‌کردم، درحالیکه ذره‌ای ببهبود اوضاع واحوال امیدوار نبودم، موجودی بودم غرق دریای یأس و ناامیدی .

عبدالله که سخت برقت افتاده‌بود گفت آه که‌چقدر روزگار بشما سخت‌گذشته است‌بیش از هرچیز فقروتنگدستی‌شمادلمرا میسوزاند مگر از ثروت جان نثار خود اطلاعی‌نداشتید چرا دست‌خود را بسوی ما ترك قارون‌که حقاً متعلق‌بشما بود درازنکردید این‌گنج درزیر پایتان بود و بدینسان در پنجهٔ فقر و تنگدستی گرفتار بودید !

خواجه سرور آهی‌کشیدو گفت جستجوهای من در این باره بجائی نرسیدوناچار از خیال بدست آوردن آن بیرون شدم .

عبدالله گفت ما ترك قارون بخوبی میتوانست شما را ازافلاس و ورشکستگی برهاند و سرو سامانی بوضع زندگیتان دهد .

دراین‌موقع اسد خود را داخل گفتگو کرد وگفت‌حالاچه میخواهید بکنید تاکی‌خیال دارید روی این بام بمانید ؟

عبدالله‌سرخودرا ازروی بی‌تکلیفی تکان‌داد وگفت‌نمیدانم چه‌کنم راست میگوئی‌اینجا جای ماندن نیست .

اسد گفت اگربخواهید بیش‌ازاین روی بام بمانید وقت میگذرد، دامنهٔ سخن‌درازاست سرگذشتهای چندین‌ساله و درد دلهای متمادی‌را بایدبرای وقت‌مناسب‌وجای بهتری‌گذاشت اگراجازه بدهید ازروی این بام وازفضای این‌خانهٔ ویران‌و وحشت‌انگیز‌خارج شویم‌اکنون

پاسی ازشب گذشته وکارهای واجب‌تری درپیش داریم .

عبدالله گفت راست میگوئی حق با تست باید برویم وپس ازاین حرف متوجه خواجه سرورشد وگفت پدرجان آیا یارای حرکت دارید ؟

خواجه سرور جواب‌داد فرزند، دیدارمسعود توقوای‌مرا دوچندان‌کرده است بخوبی میتوانم حرکت کنم .

وپس ازاین حرف همگی ازجابرخاستندآنگاه عبدالله گفت هوا تاریك است وعبور از روی این بامهای ویران مشکل بنظرمیرسد شمع هم‌که خاموش شده است اسد ببین میتوانی آن شمع را روشن‌کنی ؟

اسد جواب داد صبر کنید هم اکنون روشن خواهم کرد من همه چیز را احتیاطاً همراه آورده‌ام .

اما درست موقعیکه اسد میخواست شمع را برافروزد ناگهان عبدالله متوجه حیاط‌شد وآهسته گفت‌نگاه‌کنید، نگاه‌کنید... بنظرم بعضی‌ها وارد این خانه شده‌اند ... این نوراز کجاست ... احتیاط‌کنید، مواظب باشیدکسی ما را نبیند .

فصل سی ونهم

سایه‌هائی در تاریکی

درواقع بدنهٔ مقابل خانهٔ قارون ازنورکمرنگ و ضعیفی روشن شده بود وفوراً عبدالله تشخیص‌دادکه این‌نور از روزنهٔ مطبخ‌به‌آنجاتابیده‌است عبدالله‌ودیگران درحالیکه‌بروی‌شکم خوابیده بودند با احتیاطی فراوان ازکناربام بداخل خانه مینگریستند وانتظارعاقبت امررا داشتند، عبدالله آهسته گفت میخواهند از راه مطبخ وارد خانه شوند هنوز معلوم نیست‌چند نفر میباشند .

عبدالله گفت فعلا باید ساکت بود ممکن است صدای ما توجه‌آنها را جلب کند ببینید دارند ازمطبخ بیرون میآیند ... حرف نزنید .

دراین موقع‌یك‌نفر که‌پیه‌سوزی‌دردست‌داشت ازپلکان بالاآمد و واردسطح حیاط گردید

آنجا نگاهی به‌اطراف انداخت وپس‌ازقدری تأمل روبطرف زیرزمین کرد و باصدائی که‌کاملا بگوش عبدالله ودیگران رسید گفت چرا معطلید بیائید، بالا .

عبدالله ازشنیدن آهنگ‌صدای اولرزش‌خفیفی برتمام بدنش‌دست‌داد ویکمرتبه دلش فرو ریخت و با خود گفت آه من این صدا را شنیده‌ام بنظرم خود اوست و بعد از این خیال تمام قوای خود را در چشمان خویش تمرکز داد و با کمال دقت و مراقبت متوجه سطح حیاط گردید .

کمی بعد چهار نفر از پلکانها بالا آمدند وبه‌آن‌شخصی که پیه‌سوز را دردست داشت پیوستند آنجا یکی از آنها اظهارکرد این خانه کاملا در شرف ویرانی است خیلی باید احتیاط کرد ممکن است غفلةً دیواری فرو ریزد ویا زمین در پیش پای ما دهن بازکند .

دیگری گفت و آنوقت هنوز بمقصود نرسیده شهید بی‌احتیاطی خود شویم !

کسی که سردستهٔ آنها بود خنده‌ای کرد وگفت ملتفت باش ابراهیم، خراب‌شدن دیوار و فرورفتن درگودال اهمیتی ندارد اینجا ممکن است یك دسته از شیاطین و از ما بهتران بما حمله‌کنند مگر نمیدانی اینجا را شیاطین و اجنه برای سکونت خود انتخاب‌کرده‌اند و شبها گرد یکدیگر جمع میشوند .

شخصی که مورد خطاب آن مرد بود و ابراهیم نامداشت اظهارکردتا ما با تو هستیم از هیچ دیو و شیطانی نمیترسیم شیطانها باید بیایند و پیش تو درس بخوانند !

سپس هرپنج نفر بصدای بلند شروع بخنده‌کردند ویك نفر از میان‌آنها گفت ملتفت باش رفیق، آن سفید پوش ترا نگیرد خیلی ترسناك و وحشت‌آور است !

یکی دیگر گفت عمر راست میگوید ما از دیو و پری ترسی نداریم اما با ارواح مردگان نمیتوان مقابل شد میگویند یکی از مردگان چندین ساله از قبرستان گریخته و شبها در زوایای این خانه بعملیات عجیب و غریب خویش مشغول میشود !

در ضمن این گفتگوها به‌وسط خانه رسیدند و درکنار حوض شکسته توقف کردند آنجا آن شخصی که پیه سوز را در دست داشت اشاره بحوض وآب متعفنی که در ته آن دیده میشد کرد و گفت این چند مشت آبی که در قعر این حوض شکسته می‌بینید متعلق بده‌سال پیش است در عرض این مدت مدیدکسی از این‌خانه نگهداری و مواظبت نکرده‌و در نتیجه به‌این حالی‌که می‌بینید افتاده است .

عمرکه یکی ازآن چهار نفر بودگفت البته خانه‌ای‌که‌صاحب نداشته باشد همینطور می‌شود .

از این حرف تأثری به‌عبدالله دست داد وچهره‌اش منقبض‌گردید ولی چیزی نگفت و همچنان مواظب گفتار ورفتار آنها بود .

ارسلان آهسته پرسید اینها کیستند و برای چه این وقت شب وارد این‌خانه‌شده‌اند
اسد گفت قدری تأمل کن خودت همه‌چیز را خواهی فهمید .

و پس از این حرف متوجه خواجه سرورکه اوهم باکمال حیرت و تعجب بداخل

حیاط مینگریست شد و گفت شما خیلی باید احتیاط کنید شاید با چیزهائی روبرو شوید و حرفهائی بشنوید که بیش‌ازاندازه برای شما سخت وناگوارباشد ولی هرطوری است باید طاقت بیاورید زیرا یك صدای کوچك‌کافی است که توجه آنها را جلب‌کند و کار رامشکل سازد سعی‌کنید هیچ صدا و حرکتی از شما صادر نشود .

در این موقع آن مرد چراغ بدست برفقایش‌گفت سالهاست‌که این خانه بی‌صاحب‌و غیر مسکون و ویران برجای مانده وکسی در صدد نگاهداری و مرمت آن برنیامده است حتی آنوقتها هم‌که صاحبی برای خود می‌شناخت همینطور ویران و غیر معمور بود شخصی لئیم و حریص در آن زندگانی مینمودکه علاقه‌ای جز بجمع‌کردن مال و ثروت نداشت سرانجام نیز بی‌آنکه از ثروت خود استفاده‌کند مرد اکنون ده‌سال‌متجاوز است که‌آن‌مرد لئیم مرده و این خانه همچنان بیصاحب برجای مانده‌است .

ابراهیم‌گفت آیا در عرض این مدت تصور میکنی‌کسی در این خانه سکونت اختیار نکرده است ؟

آن شخص جواب داد شاید کسانی در عرض این مدت مدید قدم در این خانهٔ غیرمسکون گذارده‌اند ولی آنها غربا و سائلینی بوده‌اندکه سرما و گرما و بیخانمانی و بیچارگی آنانرا بدینجاکشانیده است و گرنه اطمینان دارم‌که در عرض این ده سال این خانه صاحب و ساکن مشخصی برای خود ندیده و اصلا چنین‌کسی در عرصهٔ گیتی وجود نداشته است .

عمر خنده‌ای کرد و از روی مزاح و تمسخر گفت اگر من بچنین کیفیتی واقف بودم بطورقطع این خانه را برای خود تصاحب میکردم وپس ازتعمیرومرمت‌دست‌زن و بچه خودراگرفته برای‌سکونت به‌اینجامی‌آوردم !

ابراهیم‌گفت توزن و بچه‌ات‌کجا بود یك مادرپیری داشتی‌آنهم سالهاست عمرخودرا به موسی داده،خدا او را بیامرزد زن خوبی‌بود !

یکی دیگر از آن اشخاص‌که موسی نام داشت با دست بپشت عمر زد و گفت ما چه احتیاجی بخانه و زندگی داریم همه‌جا خانهٔ ماست هرجا برسد میخوابیم وهرچه بدستمان بیاید صاحب میشویم مخصوصاً یك خانه‌ای داریم که شش دانگش متعلق بماست و هروقت اراده‌کنیم میتوانیم به‌آنجا برویم .

موسی پس از این حرف رو بیکی از رفقایش‌کرد وگفت احمد، نشانی این خانه‌را به‌عمر بده شاید یك وقت بخواهد خود وزن و بچه‌اش به‌آن‌خانه بروند .

احمد گفت چرا من بگویم خودش برود ازسرکار شحنه و عمال داروغه‌بپرسد، به‌او نشانی خواهند داد،خیلی هم‌گرم و شایسته از او پذیرائی‌خواهندکرد .

اسد تبسمی برلب راند وبه‌ارسلان‌که پهلوی او درازکشیده بودگفت میدانی ازکجا حرف میزنند ؟

ارسلان جواب داد خوب است خودشان هم‌از سرنوشت و عاقبت کار خود اطلاع‌دارند

مسلم است که سروکار این قبیل اشخاص سرانجام با داروغه و محتسب خواهدبود .

در این موقع آن شخصی که ظاهراً سردسته و رئیس این چهار نفر بود چندقدم از کنارحوض عقب رفت و نگاهی بدرخت خشکیدهٔ عرعر که مانند شبح هولناکی در تاریکی سربه‌آسمان افراشته بود انداخت و لحظه‌ای گوش بجیرجیر سوسکها داد آن‌وقت سر بزیر افکند وقریب نیم‌دقیقه ساکت ومتفکر برجای ماند .

احمد و عمر و ابراهیم و موسی نیز که او را ساکت دیدند لب از گفتار فرو بستهٔ و همچنان کنجکاوانه به‌اطراف وجوانب خودکه براثرپرتو زرد رنگ پیه‌سوزاندکی روشن شده بود مینگریستند .

دیوارها همه خراب و فرسوده بنظر میرسید، سقف دهلیز فرو ریخته و راه ورود بخانه را مسدود ساخته بود یك بدنهٔ ساختمان اصلی بکلی در هم شکسته و قسمت دیگرش نیز شکافهای بزرگی برداشته و در شرف فرو ریختن بود، بعداز قدری تفکر آن شخص متوجه همراهانش شدوگفت شك نیست که اگر هم کسی از فرط بی‌خانمانی به‌این ویرانه پناه آورد در ایام زمستان و شدت سرما و برف و باران خواهد بود اما در غیر آن گمان نمی‌کنم کسی بسروقت این خانه بیاید بهتر این است ما نیز کار خود را در همین ایام که هواگرمتر و برای جستجو و کاوش مناسب‌تر است شروع کنیم و آنرا بپایان‌رسانیم .

عمرگفت حق با تست کسی هم اسباب زحمت ما نخواهد شد و با فراغت بکارخود مشغول خواهیم بود .

ابراهیم در تأیید سخنان عمر اظهار کرد خوشبختی‌در این است که خانه‌های‌اطراف این‌کوچه هم تقریباً غیرمسکون و ویران است و کسی در این حوالی نیست که‌آمد ورفت و احیاناً سروصدای ما نظر او را جلب نماید .

موسی‌گفت و از طرفی این احمق‌ها خیال میکنندکه اینجا محل اجتماع شیاطین و ارواح است و اگر هم سرو صدائی بشنوند تصور خواهندکرد از ما بهترانندکه بکار خود مشغولند !

احمد با خنده گفت از اینقرار همه‌چیز مطابق دلخواه ماست و تقدیر با مقاصدما همراه میباشد .

عبدالله از شنیدن این سخنان لبخندتلخی‌برلب راند ودر حالیکه‌دندانها رابیکدیگر میفشرد در دل‌گفت بهمین خیال باشید و با فراغت خاطر بکار خود مشغول شوید یك‌وقت خواهید دیدکه همه چیز مخالف شماست حتی مردگان نیز در مقابل شما ظاهر خواهند گردید و همان سفیدپوشی‌که ازروی تمسخراز وی سخن‌میگفتید بشما حمله‌خواهدکرد ... دیگران نیز شما را آسوده نخواهند گذاشت .

در این موقع عبدالله متوجه گردیدکه‌آنها مجتمعاً بطرف‌ساختمان رهسپار گردیدند.

اگرچه عبدالله و دیگران صورتهای‌آنها را از دور تشخیص‌نمیدادند و نورزرد رنگ و افسردهٔ پیه‌سوز برای روشن ساختن اطراف‌کفایت نمیکردولی هیکل‌های مخوف وهولناك

آنان بخوبی آشکار بود و طرز گفتار و رفتارشان بهترین معرف ایشان بشمار میرفت .
وقتی عبدالله آنها را دید که بطرف ساختمان میآیند خود را از لبهٔ دیوار کنار کشید و آهسته بهمراهانش گفت بیائید این طرف، خیلی مواظب باشید صدائی از شما بلندنشود.
و پس ازاین حرف با احتیاطی هرچه بیشتر خود را بکنار سقف رسانید و دیگران نیز به تبعیت ازاو در اطراف آنجا گرد آمدند و مجتمعاً داخل حجره را زیر نظر گرفتند.
هنوز آنها وارد حجره نشده بودند عبدالله آهسته گفت اسد، توچه خیال میکنی آیا همانها نیستند ؟
اسد جواب داد هرچند صورتهای آنها در تاریکی درست معلوم نیست اما مسلماً خودشان هستند، رفتارو گفتارشان نشان میدهد که حضرات همان رفقای عزیز خودمان می‌باشند .
حالت عجیبی بعبدالله دست‌داده بود دلش ازفرط اضطراب و کینه‌میطپید اکنون‌پس‌از ده سال بزرگترین دشمن خود را از نزدیك می‌دید آیا او چگونه این دیدار نفرت‌انگیز وپراز خشم و کینه را تلقی مینمود .
اسد با آرنج به‌پهلوی عبدالله زد و آهسته گفت آه نگاه کنید دارند می‌آیند .
در همین موقع شخصی‌که پیه سوز را در دست داشت با احتیاط و آهسته قدم بداخل حجره گذاشت‌و در تعقیب‌او دیگران‌نیز واردشدند براثر ورود آنها خواجه سرور وارسلان واسد سرهای‌خود را از لبهٔ سقف کنار کشیدند و قدری عقب رفتند فقط عبدالله برجای خود باقی مانده و بااحتیاطی فراوان از بالاپپائین می‌نگریست .
شخص‌پیه سوزبدست وقتی وارد حجره شد سرخود راکنجکاوانه به اطراف گردانید و درروشنائی ضعیف‌پیه‌سوز شروع به تفتیش ومعاینهٔ وضع حجره نمود وکم‌کم سرش‌بطرف سقف متمایل گردید درحالیکه پرتو پیه سوز بصورتش تابیده و کاملا آنرا روشن کرده‌بود.
عبدالله که همچنان مواظب رفتار او بود از مشاهدهٔ صورت او لرزش سختی برتمام اعضای بدنش‌افتاد وبی‌آنکه‌اختیاری‌ازخودداشته‌باشدنالهٔ خفیفی‌ازگلویش‌برخاست وبلافاصله به بی‌احتیاطی‌خودپی‌برد وصورت خود را باشتاب ازلبهٔ سقف‌کنارکشید وبراثراین‌حرکت قدری سنگ و خاك از سقف بکف حجره ریخت .
عبدالله و رفقایش با اضطراب سرشاری خود را بکف بام چسبانیدند و از ترس نفس درسینه‌هایشان قطع گردید ، در آن لحظهٔ وخیم فقط یك‌فکر از خاطرشان میگذشت و آن این بودکه آیا این‌اشخاص بروجودکسان دیگری در روی بام پی‌برده‌اند یانه .
شخص‌چراغ‌بدست ازریزش‌خاك دو قدم عقب‌گذاشت و درحالی‌که سررا بطرف بالا نگاهداشته بودباشتاب گفت که‌بود،چه بود،آیا شنیدید ؟
این شخصی‌که بدینگونه حرف میزد وریش انبوه وهیئت هولناکی داشت همان علی زندانبان‌دشمن‌قدیم عبدالله‌و طلب‌کنندهٔ گنج قارون بود .
اکنون مناسب است قبل ازآنکه‌به ادامهٔ این‌موضوع بپردازیم قدری از حالات علی و یاران او را درعرض این ده سال بنظرخوانندگان گرامی برسانیم .

فصل چهلم

سالهای سرگردانی و بازیهای تقدیر

آنچه بایدازاعمال‌واقدامات و نیات‌وافکاروخصوصیات اخلاقی علی بدانیم‌میدانیم چیزیکه برما مجهول است سرگذشت او ویاران اوست درعرض این ده‌سال که اشاره بدان‌نکرده‌ایم.

شایدخوانندگان گرامی‌از خودسؤال کنند مگر نه‌این‌است که علی‌با اصرارتمام درصدد یافتن گنج قارون‌بودپس‌چه شدکه مدت ده سال از تعقیب این خیال دست‌کشید آنگاه‌پس‌از سالهای متمادی باردیگر بفکر دست‌یافتن به آن افتاد مگر آرزو نداشت صاحبان گنج‌قارون یکی پس‌ازدیگری‌معدوم شوند تا او بتواند با فراغت خاطر بجستجو و کاوش بپردازدپس چه پیش‌آمدکه بااینکه این منظور تأمین شده بود از پی‌این مقصود نرفت و دفینهٔ قارون‌را بحال خودگذاشت آیاکاوش‌ها و جستجوهای او به نتیجه‌ای نرسیده بود آیا در عرض این مدت در شهر اصفهان اقامت داشت یا اینکه اصولا از خیال تصرف آن دفینه منصرف شده و در شهر وولایت دیگری رحل‌اقامت افکنده بود و در صورت اخیر آیا دوستان‌وهمدستان قدیمش‌نیز با او همراه‌بودندواگرچنین نیست‌پس چگونه هنوز عمرو ابراهیم واحمد وموسی که همان یاران دیرین او هستند باوی همراه ومتفق میباشند ؟

ما دراینجاناچاریم که گزارش‌احوال علی رادر عرض این ده سال تاجائی که بداستان ما مربوط است بتفصیل بیان نمائیم .

فکر ورشکستگی وافلاس خواجه سرورکم کم علی را بخیال انداخت که شاید دربارهٔ قارون دراشتباه بوده واصولا ثروت ومکنتی آنچنان که مردم می‌پنداشتنددرکار نبوده است چه اگر واقعاً چنین ما ترك افسانه آمیزی از وی باقی مانده بود هرگز خواجه سرور گرفتار فقر و افلاس نمیگردید و بدینسان بخاك سیاه نمی‌نشست .

البته این احتمال وجود داشت که‌دفینهٔ قارون درجای امنی پنهان بوده و از دسترس جویندگان و طالبان آن دور وبرکنار مانده و بهمین جهت نیز خواجه سرور بیافتن آن موفق نگردیده است لیکن معقول‌تر و منطقی‌تر این بود که وی قطعاً آنچه لازمهٔ سعی و کوشش بوده در این راه بجای آورده و چون اساساً چنین دفینه‌ای وجود خارجی نداشته

نتیجه‌ای ازکاوش ها و جستجوهای خود نگرفته است .

علی دراین باره روزها وهفته‌ها اندیشید وسرانجام بروی مسلم گردیدکه اصولاقارون صاحب ثروت ومکنت قابلی نبوده‌وبیهوده درمیان‌خلق به توانگری شهرت حاصل‌کرده‌است این مطلب را طرززندگانی او ووقایعی‌که بعد ازمرگش اتفاق افتاد بخوبی ثابت می‌کرد قارون در نهایت تنگدستی زندگانی مینمود حتی‌روزهای آخرعمرخدمتکار قدیمی خویش‌را از پیش خود راند بعد از او نیز عبدالله‌که یگانه وارث او بود اقدامی نکردکه دلالت بر وجود چنین اندوختهٔ بزرگی‌کند بعدازفقدان اونیزخواجه‌سرور نتوانست خودرا ازچنگ افلاس وتنگدستی برهاند ماهها درخانهٔ قارون متوفی بسر برد وکسی هم نبودکه مخل کاراو باشدمعذلك نتوانست بچنین گنج‌موهومی دست یابد بطور قطع مردم دربارهٔ قارون راه‌اغراق و مبالغه پیموده‌اند شاید وی اندوخته مختصری داشته و چون روزگار خود را بسختی و عسرت می‌گذرانیده مردم او را شخص توانگر و بسیار مالی تشخیص داده و افسانه هائی درباره او ساخته‌وپرداخته‌اند. این موضوع اخیر هم تا اندازه‌ای معقول بنظر میرسیدزیرا وقتی قارون مرد وعبدالله صاحب مایملك اوگردید خواجه‌سرور دختر خودرا بحبالهٔ نکاح او درآورد و عبدالله‌تا اندازه‌ای‌از تنگدستی خلاصی یافت وفی‌الجمله سروسامانی پیداکرد.

علی هروقت انکارعبدالله و مادر او را از نشان دادن محل‌گنج بخاطر می‌آورداین فکر بیشتر در خاطرش‌تقویت می‌یافت آیا این خود عدم وجود چنین گنجی‌را ثابت‌نمیکرد و آیا علی میتوانست بیش از این خود را بخیال موهومی سرخوش و مشغول دارد .

رشتهٔ این قبیل استدلالات سرانجام بدانجاکشیدکه علی یکباره از خیال‌گنج قارون منصرف‌گردید و اطمینان حاصل‌کردکه‌ترکهٔ قارون آنچه بوده بدست‌عبدالله افتاده وپس‌از او نیز نصیب خواجه سرورگردیده و بتدریج درکشاکش روزگار از بین رفته و به آخر رسیده است ، شاید نیز راه‌یافتن این‌فکر در دل علی و انصراف او از تعقیب موضوع‌خود از بازیهای تقدیر بودکه چگونگی آن برکسی معلوم نیست .

سالها گذشت ودفینهٔ قارون همچنان محفوظ ماند و احدی دست بجانب‌آن درازنکرد وپای بیگانه‌ای به‌ساحت آن نرسید و اگرچه درعرض این ده‌سال حافظ و نگهبانی‌نداشت ولی دست تقدیر خود بهترین حافظ و نگهبان آن بود .

درهرحال علی درکشاکش اینگونه افکار بودکه حوادث تازه‌ای بوقوع پیوست وتا اندازه‌ای بساط شرارت اورابرچید وبنوبهٔ خودباعث گردیدکه ازیاد دفینهٔ قارون غافل‌شود توضیح‌این‌مقال آنکه‌علی‌دراثر نزاع بزرگی که‌درکوی گنبدمیان یاران‌او وجمعی‌دیگرازاشرار درگرفت‌ومداخلهٔ عمال داروغه وبازداشت چند تن‌از یاران او تنهاماند وتا مدتی دراختفا میزیست اودیگر نمیتوانست‌بافراغت‌خاطر مقاصد خود را تعقیب نماید حتی توقف اودرشهر اصفهان نیز عاقلانه نبود چه هرلحظه احتمال داشت باهمه احتیاطی‌که در حفظ خود بجای میاورد عاقبت مانند موش بتله‌افتد وعسسان بدستگیری اوموفق شوند آنوقت دیگر خلاصی او از جمله محالات بود و بطور قطع شرارت‌های چندین ساله و جنایاتیکه تابحال‌مرتکب

شده بود دامنگیر احوالش میگردید و جان سالم بدر نمیبرد .

در نزاعی که بین یاران علی وبعضی دیگر از اشرار رخ داد عمر و ابراهیم مداخله نداشتند این دونفر پس‌از ختم منانعه و بازداشت موسی و احمد همینکه دانستند عسسان و عمال داروغه درتعقیب آنها نیز هستند از اصفهان گریختند وروبجانب شهر دیگری آوردند و اگر چه‌پس‌از مدتی‌آب‌ها ازآسیا افتاد ولی‌تاچند سال خیال مراجعت به‌اصفهان به‌خاطر آنها خطورنکرد ودرشهرهای‌دوردست متواری وسر گردان بسرمیبردند، منازعه‌ای‌که بدین ترتیب میان یاران‌علی تفرقه انداخت منانعهٔ کوچك وبی‌اهمیتی نبود زیاده از بیست نفردر این منازعه شرکت داشتند و چند نفر مجروح ویك نفرهم مقتول شده بود از طرفی این عمل‌بهانه بدست داروغه داد وبخیال قلع‌وقمع اشرارکه ازمدتی پیش دراندیشهٔ آن بودافتاد و بهمین جهت نیز عدهٔ زیادی راکه موسی واحمد هم درمیان آنان بودند بزندان انداخت و باجدیت‌کامل به‌تعقیب مقصود خود پرداخت .

دراین موقع علی‌کاملاتنها بود و یار ویاوری نداشت دیگراقامت او در شهراصفهان معقول بنظر نمیرسید ازیك سوعسسان و عمال داروغه در تعقیب او بودند واز سوئی رقیبان ودشمنان محلی او را بحال خود نمیگذاشتند این بودکه‌کم‌کم به‌بیچارگی خود پی‌برد و بخیال افتادکه شهر اصفهان را ترك‌گوید وکمینه‌جان سالمی از معرکه بدربرد .

علی درشهراصفهان علاقه‌ای نداشت، خانواده‌ای برای خودنمیشناخت، تنهامال‌وملك او خانهٔ پست ومحقری بودکه درکوچهٔ حمام قرار داشت آنهم مورد توجه ومراقبت عمال داروغه بود وعلی نمیتوانست در حول وحوش آن آمدورفت نماید .

پس‌از چندماه‌که تااندازه‌ای‌آبها ازآسیا افتاد وعسسان از تعقیب علی دست‌کشیدند و بالاخره بدستگیری اوموفق نشدند علی هم وقت را غنیمت شمرد وکم‌کم ازپناهگاه خود بیرون آمد و از آن ببعدگاهی درکوچه و بازار ظاهر میگردید .

علی خانهٔ مسکونی خود را بیکی از آشنایان و همسایگان خودفروخت ودرصددبود که‌کم‌کم ازاصفهان خارج شود ولی فکرموسی و احمدکه بخاطراوگرفتار شده بودند اورا برجای نگاهداشت وبفکر افتادکه در صورت امکان وسائل نجات وفرار آنها رااززندان فراهم آورد .

علی بخیال افتادکه شبانه خود را بخانهٔ شحنه اندازد واورا بکشتن تهدید نماید و بدینوسیله اورامجبورسازدکه‌بەرهائی موسی واحمد اقدام‌کند واگرچه این‌کاربسی‌خطرناك و دشوار بنظر میرسید‌ولی از آنجاکه علی سربیباکی داشت وازطرفی تصمیم قطعی برای اینکار اتخاذکرده بود بدشواری این امر توجهی نکرد و بالاخره یك شب بهر وسیله‌ای بود خود رابخانهٔ شحنه انداخت ودرحالیکه دشنهٔ برنده‌ای دردست داشت بطرف خوابگاه او رهسپارگردید .

اما این نقشه دراثروقوع بعضی پیش‌آمدهای غیر مترقبه عملی نشد خوشبختانه شحنه بیدار بود و بوجود شخص بیگانه‌ای در خانه پی‌برد ازجابرخاست و چندتن از خادمان و

غلامان خود را آواز داد و سروصدائی درخانه براه افتاد .

علی بموقعیت خطرناك خود پی‌برد اومیدانست اگر گرفتار شود زندگانیش بکلی‌در خطر خواهد افتاد نخست خودرا درگوشه‌ای پنهان نمود وپس‌از آنکه چارهٔ منحصر بفردرا در حمله وگریز دید با تهوری عجیب از پناهگاه خود خارج شد و روبطرف خارج نهاد و اگرچه‌باچندتن ازغلامان شحنه برخوردکرد وبازویش نیز مجروح گردید ولی بهرترتیبی بود توانست خود را از خانهٔ شحنه بیرون اندازد و روی بگریز نهد .

اگر چه شبگردان وعسسان دسته دسته درکوچه و بازار شهرگردش میکردند و راه فرار ظاهراً مسدود بود ولی علی بامهارت وچالاکی مخصوصی خود را از چنگ همهٔ آنها رهانید و خویشتن را بجای امنی رسانید و شبگردان آنچه جستجوکردند نتوانستند او را بچنگ آورند .

بعدازوقوع این واقعه علی دیگر بهیچوجه نتوانست در شهر اصفهان باقی بماند ودر همان دوسه روزبی‌آنکه‌نشانی ازخود باقی‌گذارد از اصفهان خارج شد وبدین ترتیب‌خودرا از چنگ دشمنان و تعقیب عمال داروغه رهانید .

علی یکی‌دوسال‌درحوالی‌کاشان‌وقم وچهارسال دراطراف ری‌ویکی دوسال درشهرهای طبرستان وگرگان‌بسربرد وازآن‌پس مجدداً بهری مراجعت نمود و درآن شهربزرگ‌رحل اقامت افکند .

علی درعرض این‌چندسال برحسب عادت دیرینه همچنان بدزدی وشرارت مشغول‌بود و از ترس تعقیب عسسان‌وعمال داروغه‌گاهی از این شهر به آن شهر وزمانی از آن ولایت به این ولایت میگریخت وهرگز درجای معینی قرار وآرام نداشت .

این‌طرز زندگی اگر چه برای علی ازجملهٔ عادیات بود ولی تنهائی وبیکسی‌کم‌کم در اوتأثیرکرد وبیاد سابق وزندگانی‌گذشتهٔ خودافتاد، فیل‌یادهندوستان‌کرد،علی راهوای اصفهان برسرزد واین فکرکم‌کم در خاطرش قوت‌گرفت وبدانجا رسیدکه بالاخره تصمیم گرفت باردیگر روی بجانب اصفهان آورد او دیگر اطمینان داشت آبها از آسیا افتاده‌و وقایع‌گذشته بواسطهٔ مرور زمان بکلی فراموش‌گشته است و خطری دراین شهربرای او متصور نیست .

درکاشان اتفاق تازه‌ای برای علی رخ‌داد، اتفاقی‌که میتوان‌آن‌را ازنوادر روزگار دانست، اتفاقی‌که علی‌بهیچ‌وجه انتظار آنرا نداشت توضیح این مقال آنکه علی یك‌شب‌که قصد دستبرد بخانه‌ای داشت به‌دوتن دیگر از دزدان برخورد ونزدیك بود نزاعی بین آنها درگیرد ولی‌این نزاع‌گذشته‌ازآنکه صورت‌نگرفت پایان خوشی هم داشت، علی‌پس‌ازسالیان درازکه ازدوستان سابق‌خود بیخبر بود آن شب برحسب تصادف آنها را ملاقات‌کرد وعمر و ابراهیم را در آن‌گیرودار شناخت .

این‌تصادف هم علی‌وهم‌آن دورا شاد ومسرورساخت یکدیگررا درآغوش گرفتند وبوسه برسروروی هم زدند،اتحاد ویگانگی مجددآنان ازهمانجا شروع شد،اولین بارهمان صبحدرا

به‌اتفاق‌هم‌شکار کردند‌آن‌شب بخانهٔ‌آن بدبخت ریختند و بکمك‌یکدیگر مقداری ازاشیاء‌سبك‌وزن وگران قیمت که دردسترس بود بغارت بردند .

عمروابراهیم عقیده برفتن اصفهان نداشتند ولی علی بهرزبانی بودآنها را راضی‌کرد وپس ازچند ماه توقف درحوالی کاشان رو بجانب‌اصفهان‌آوردند و باردیگر پس‌ازده سال بسائقهٔ فطری درکوی‌گنبد رحل اقامت افکندند .

اگرچه اوضاع تا حدی با سابق فرق‌کرده بود ولی هنوزکوی‌گنبد جایگاه اشرارو تبهکاران بود وعلی توانست با بعضی ازآشنایان قدیم خودکه در دزدی وشرارت سابقه‌داشتند تجدید دیدار نماید .

بازاتفاق غیرمترقبه‌ای بوقوع پیوست علی وعمروابراهیم چند روزپس از بازگشت به اصفهان يك روزبرحسب‌تصادف با موسی واحمدکه هنوزبهمان وضع سابق درحوالی‌کوی‌گنبد وسایرمحلات پست وبدنام اصفهان بسرمیبردندبرخوردکردند، این ملاقات غیرمترقبه برای طرفین بسی‌حیرت‌آمیزوتعجب‌آور و درعین‌حال مسرت‌انگیزبود، علی‌وعمروابراهیم بهیچوجه انتظارنداشتندآن‌دو را دراصفهان ببینند میتوان‌گفت‌این برخورد برای موسی واحمد بیشتر تعجب‌آوروحیرت‌انگیزبود زیراآنها مدت‌چهارسال بود اززندان شحنه رهائی یافته‌ودرعرض این مدت هرگز نشانی‌ازدوستان سابق خود نیافته بودند .

پس ازآنکه ازبهت وحیرت اولیه بیرون‌آمدند موسی خنده‌ای‌کرد وگفت خوب رفقا مارا بحال خودگذاشتید ورفتید، نگفتید این‌بیچاره‌هادرچه حالی هستند .

احمد با شوخی‌ومزاح درتعقیب‌سخنان رفیقش‌گفت درست است‌که ما برای خودمنزل ومأوائی داشتیم وشام‌ونهارمان مرتب بود ولی‌اینقدرها حق‌بگردن شماداشتیم‌که اقلاسالی‌يك باربه عیددیدنی ما بیائید !

ازاین حرف دهان علی بازماند وبا تعجب‌گفت‌چه میگوئی سالی‌يك‌بار ؟!

وعمردنبالهٔ سخن اورا گرفت وبا همان‌آهنگ تعجب‌آمیزپرسید مگرآن خانه را چند ساله اجاره‌کرده بود؟!

موسی خنده‌کنان جواب‌داد شحنه، خدا بیامرزدش، خیلی‌آدم‌خوبی‌بود مخصوصاً نسبت بمادونفرخیلی‌مهربان بنظرمیرسید، اجاره درکارنبود، اصلاخانهٔ مسکونی‌مذکوررا برای مدت عمردراختیارماگذاشته بود بی‌آنکه متوقع پشیزی‌کرایه‌خانه باشد راستی شما ...

ابراهیم میان‌سخن‌اودوید وگفت‌میان‌کلامت شکرگفتی‌خدا شحنه را بیامرزد مگرآن مرد مهربان خدا نکرده ازدنیا رفته است؟!

احمدبجای‌موسی‌جواب دادنه، اونمرده‌است‌ولی‌چند سالی‌است‌معزول شده‌وشخص‌دیگری بجای اونشسته است .

علی پرسید اوکیست وچطورآدمی است ؟

احمد جواب داداویکی ازامرای سلطان‌است وامیر بلکابك‌نام دارد فعلا چندی است متصدی این مقام شده واگرچه ظاهراً بکارخود جدی است ولی مثل‌آن خدابیامرز آنقدرها

سمج و بهانه‌جو و سخت‌دل نیست چنانکه پس ازچندماه که اززمان تصدی اوگذشت ما و گروه دیگری را بشادباش ورود حاجیان که بسلامت ازمکه بازگشته بودند اززندان آزاد کرد .

موسی گفت در هر حال ما در عالم دوستی و رفاقت متوقع نبودیم که یکباره ما را فراموش کنید .

علی سخن اورا جدی گرفت وبا تأثر گفت مگر شما خیال میکنید ما درعرض این مدت دراصفهان بودیم ویامن هیچ اقدامی برای نجات شما نکردم ؟

موسی بتأثراوپی برد و گفت نه رفیق ما وقتی اززندان نجات یافتیم تحقیقاتی راجع به این موضوع بعمل آوردیم مخصوصاً فداکاری تراکه برای نجات ما بعمل آوردی هیچوقت فراموش نمیکنیم بعضی از رفقا که از کیفیت این واقعه اطلاع داشتند آنرا مفصلا برای ما تعریف کردند .

علی گفت من آنچه شرط دوستی بودبجای آوردم وجان خود را برای نجات شما بخطر انداختم ولی مقدراین بود که بین ما تفرقه حاصل شود وشمادرزندان باقی بمانید وماهم مجبور بفرار شویم .

موسی پرسید راستی شما درعرض این مدت مدید کجا بودید آیا هیچ به این شهر نیامدید؟

علی جواب داد برسرهمان نزاعی که بحبس و گرفتاری شما منجرشد عمروابراهیم از ترس تعقیب عمال داروغه ازاین شهرفرارکردند من نیزبشدت مورد تعقیب بودم وچندماهی درخفابسر بردم ووقتی سروصداها خوابید دوباره سروکله‌ام در شهرپیدا شدولی وقتی گرفتاری ثانوی پیش آمد دیگراقامت من دراین شهرممکن نبود و ناچارجانی بدربردم و از معرکه گریختم اکنون بیش ازچند روزنیست که پس ازسالیان درازبار دیگر بخانه وآشیانهٔ همیشگی خود آمده‌ام همینطورعمروابراهیم آنها نیزدرعرض این مدت دورازاصفهان اینجاوآنجا متواری و سرگردان بودند ما بیش ازچند ماه نیست که یکدیگر را دیده‌ایم حقیقت این است که هیچ انتظاردیدارشما را نداشتیم راستی مطلب عجیبی است ببینید چطور دست تقدیرما راهرکجا باشد بالاخره بیکدیگرنزدیك میسازد .

دراینجا گفتگوی آنها بپایان رسید ومتفقاً بطرفی رهسپار گردیدند .

* * *

بازگشت علی ویارانش به اصفهان تقریباً مقارن باهمان ایامی بودکه شاه بزندان عبدالله رفته واورا ازآن بندگران نجات داده بود .

درایامی که عبدالله بعنوان رسالت برودباررفته بودعلی و دیگرهمدستانش درشهراصفهان بسرمیبردند واسدنیزطبق دستورمراقب احوال واعمال اوبوددرخلال این احوال وسوسه‌ها و اندیشه‌های تازه‌ای به‌خاطرعلی راه یافته وکم کم بخیال افتاده بودکه مگردفینه قارون هنوز وجود دارد وکسی برآن دست نیافته است حضورمجدد اودراصفهان وعبورمکرر ازحوالی خانهٔ قارون که زیادازکوی گنبد دورنبوداین فکررادرخاطراوقوت میداد اگرخواجه سروربا آنهمه کاوش وجستجونتوانست بردفینهٔ قارون دست یابد وخود را از افلاس برهاند این امر دلیل برعدم وجود چنین دفینه‌ای نیست شاید تجسسات وکاوش‌های اوکامل وازروی اصول و قواعد

نبوده است سوابق فکری‌وعملی علی‌دراین باره‌بمراتب ازخواجه سرور بیشتر بود وشایدکاری‌را که وی نتوانست انجام دهد او با دقت وباریك بینی مخصوصی که داشت بخوبی میتوانست بپایان رساند.

مطلب‌دیگری که‌علی را بوجود چنین‌دفینه‌ای امیدوار ومطمئن میگردانید تفاوت‌وضع زندگانی عبدالله بود قبل ازحیات قارون وبعداز مرگ او .

عبدالله قبل‌ازمرگ قارون‌درنهایت سختی وعسرت‌زندگانی مینمود و درحجرهٔ خواجه سرور بخدمات‌کوچکی اشتغال داشت ولی پس‌ازآنکه قارون چشم ازجهان بربست یك‌مرتبه زندگانی اوتغییر کرد و دخترخواجه سروررا بحبالهٔ نکاح درآورد وصاحب عزت وشوکت گردید این نکته معلوم میداردکه عبدالله صاحب‌مکنت وثروت بزرگی گردیده بود ثروت‌و مکنتی‌که چشم خواجه سروربازرگان را خیره‌کرده واورا برآن داشته بود تایگانه دختر خودرا باوجود خواستگارانی مانند حسن صباح درحبالهٔ نکاح‌عبدالله جوان گمنام وتهیدست درآورد .

عمر وابراهیم وموسی‌و احمد نیز دراین فکر با اوهمراه وجملگی مصمم بودند بهر ترتیبی شده است بردفینهٔ قارون دست یابند وزندگانی خود را بدان وسیله رونق وشکوهی بخشند .

علی از آنوقت‌که به اصفهان بازگشته بود خانه ومأوای درستی نداشت ولازم بودکه در این باره تدبیری اندیشد بدین جهت یك‌روز از موسی و احمد سراغ خانهٔ قدیم خودرا گرفت و پرسید حالا آن‌خانه دردست‌کیست و چه اشخاصی درآن سکونت دارند ؟

موسی جواب داد آن خانهٔ هنوز دردست اسمعیل است همانکه خانه را قبل ازفرار از اصفهان به‌او فروخته بودی .

علی اظهارکرد من خانهٔ خودرا درمقابل وجه اندکی به او فروختم و اکنون خیال دارم اگر بشود مجدداً آنرا از او بازخرم این خانه موقعیت بسیار خوبی دارد وبرای‌کار مامناسب است شاید هم اسمعیل بجرگهٔ ماپیوندد و خانه‌اش رادربست دراختیارماگذارد.

براثر این‌فکر یك‌روزعلی‌واردکوچهٔ حمام‌شد وپس‌ازآنکه‌بانتهای‌کوچه‌رسید درمقابل خانهٔ سابق خود توقف نمود .

این اولین باربودکه پس‌از سالها واردکوچهٔ حمام میشد وخانهٔ خود را میدید علی‌از مشاهدهٔ خانهٔ خود تأثری برقلبش راه یافت ولحظه‌ای درمقابل درساکت وآرام ایستاد ولی پس‌ازاندکی برتأثر خود فائق آمد ودق‌الباب‌کرد .

یك‌لحظه بعدصدای‌خشنی ازپشت‌دربلند شدوپس‌از اندکی دربازشد و سری درشکاف آن ظاهر گردید .

علی فوراً اسمعیل را شناخت وباروی‌گشاده‌ای‌گفت سلام علیکم رفیق !

اسمعیل در ابتدا قدری بصورت علی خیره شد وکمی بعدیکمرتبه اورا بیادآورد وبا

گشاده‌روئی گفت آه این توئی رفیق ، رفتی ودیگر پیدایت نشد .

وپس‌از این حرف یکدیگر را برسم معمول در آغوش گرفته چند بوسه بریش وسبیل یکدیگر زدند !

اسمعیل درحالیکه علی را بداخل خانه هدایت‌میکرد گفت یکی دو روز بود ازبعضی‌ها خبربازگشت تراشنیده بودم ولی نمیدانستم کجا هستی که بدیدنت بیایم خوب‌شدکه خودت آمدی‌وزحمت جستجوی‌مرا کم کردی .

علی گفت من مدتی است برگشته‌ام و اگر گرفتاریهائی نداشتم زودتر از اینها بسراغت میآمدم.

درضمن این گفتگوها علی‌واسمعیل‌بداخل خانه رسیده ودرکناری آرام گرفتند اسمعیل چند رقم از اقسام خوراکی‌که در دسترس او بود برای علی حاضرکرد و پس‌از آن بگفتگو مشغول شدند .

حرف‌های مقدماتی وتعارفات‌معمول‌وپس‌ازآن گفتگوهای‌دیگری که‌مربوط بسرگذشت چندین سالهٔ علی بود بالاخره به‌انتها رسید و علی‌کم‌کم مطلب اصلی را بااسمعیل در میان نهاد ورشتهٔ سخن رابگنج قارون کشانیدودراین‌باره اظهارکرد اگرچه من‌سالها از این‌شهر دور بودم ولی‌یك لحظه هم ازخیال این ثروت سرشار بیرون نرفتم وهمواره این خیال‌فکر وذهن مرا بخود مشغول میداشت بلکه میتوان گفت مراجعت من به اصفهان فقط بدلیل‌همین فکربود ودر واقع امکان دست یافتن براین اندوختهٔ بزرگ است که بار دیگر مرابه این شهرکشانیده است .

اسمعیل گفت‌آیا توازوجود چنین دفینه‌ای اطمینان داری ؟

علی‌گفت این امردرنظرمن ازآفتاب روشن‌تر است هم اکنون صندوقهای جواهر و سنگهای قیمتی‌وبدره‌های پرازمسکوك طلا را پیش چشم می‌بینم‌آیا میتوانی تصورکنی‌روزگار ما پس ازتصرف چنین دفینه‌ای بچه صورت درخواهدآمد !

علی پس ازاین حرف سربزیرانداخت ودردریای فکرفرورفت توگوئی دفینهٔ قارون درپیش چشم اوظاهرگشته وجواهرات درخشان وسنگهای‌گرانبها ازمد نظرش‌میگذشت .

اسمعیل‌که ازاین سخنان به‌وجدآمده بود با شوق وهیجان زیادی‌گفت شك نیست‌که اگرکسانی براین‌گنجینهٔ بزرگ دست یابند درنازونعمت غوطه‌ورخواهند شدوآیاتواکنون براستی خیال تصرف‌آنرا دردماغ می‌پرورانی ؟

علی‌جواب دادآری‌ودراین باره‌تصمیم قطعی‌اتخاذکرده‌ام ولی‌این یك‌کارسهل‌وساده‌ای نیست وبی یارویاورحصول‌آن ممکن‌نمیشود البته‌کسانی‌هستندکه مرا یاری‌می‌کنند ولی‌نیاز بکمك‌های بیشتری دارم عمروابراهیم واحمد وموسی بدرفقائی نیستند اما چه فایده‌که مثل من بیخانمان وسرگردان میباشند،اگرپناهگاهی داشتیم خیلی خوب بود،اسمعیل، آیا تو حاضری دراین خصوصی ما راکمك‌کنی ؟

اسمعیل باآهنگ استفهام‌آمیزی پرسید من؟!

علی انگشت را بطرف اودرازکرد وگفت آیا تو نمیخواهی ازاین زندگانی ننگین و نکبت باررهائی حاصل کنی ودرنازونعمت غوطه‌ورشوی آیا آرزونداری ثروت ومکنت سرشاری بدست آوری ومانند بزرگان وتوانگران بزندگی شیرین و لذت‌بخش خود ادامه دهی آیا حاضر نیستی همه درمقابل توسرتعظیم وتکریم فرودآورند وستایشت کنند آیا نمیدانی که تنها وسیلهٔ سعادت وخوشبختی دراین عالم سیم وزراست تواگردراین مقصود بیاری ما برخیزی دیری نخّواهدگذشت که ازمال دنیا بی‌نیازخواهی شد وبه‌آنچه‌گفتم خواهی رسید .

اسمعیل گفت آخرمن چه‌کاری میتوانم درحق شما بکنم ؟

علی جواب‌داد چه‌چیز توازما کمتراست‌هرکاری‌دیگران کردندتونیزمیکنی‌ازاین گذشته توصاحب‌خانه ومنزل‌هستی ممکن است این خانه راکه موقعیت بسیارخوبی دارد دراختیارما گذاری یا اقلاآنرا بما بفروشی من ترا به این‌کارمجبورنمیکنم ولی اگرهمدستی ماراقبول کنی ناچارهستی درمواقع لزوم ما را بخانهٔ خود راه دهی .

اسمعیل جوابی نداد وعلی چون اوراساکت دید درتعقیب سخنان خودگفت تومیدانی که این خانه برای همین‌کارساخته شده است ومن‌که صاحب اصلی‌آن هستم تغییراتی‌درطرز ساختمان‌آن داده وآنرا بیش ازپیش برای این قبیل عملیات مناسب ساخته‌ام‌کمترممکن‌است عسسان وشبگردان به اجتماع ما واقف شوند و اسباب زحمت ما را فراهم‌آورند و اگرهم برفرض‌وقتی ازاوقات بسروقت‌ما بیایند دست‌بسته بدام نخواهیم افتاد بلکه‌راه فرارازچند سو بازاست درهرحال‌اگرمایل باشی‌بجرگهٔ ما داخل‌شوی بحال طرفین مفید خواهدبود هم ما پناهگاهی برای خود پیداکرده‌ایم هم توپس ازاندك مدتی صاحب ثروت و مکنت سرشاری خواهی شد ، اسمعیل‌آیا حاضری همدستی ما را قبول‌کنی ؟

اسمعیل اگرچه مدتی‌بودخودرا ازجرگهٔ اشرار و دزدان بیرون‌کشیده بود ولی‌دمدمهٔ علی دراوتأثیربخشید وازطرفی حرص وطمع اورا بقبول‌پیشنهاداو وادارنمود از این روپس ازاندك تأمل وتردیدی سربرداشت وگفت هرچند میدانم این قبیل کارها خالی از دردسر و دغدغه نیست ولی چه میشودکرد این لقمه هم خیلی چرب است وازآن نمیتوان‌چشم پوشید ظاهراً مدعی وصاحبی هم ندارد و ناچارآسانترازگلوپائین میرود بسیار خوب باشد ازاین ساعت ببعد من دراختیارشما هستم،خانهٔ خود را هم دراختیارشما میگذارم،اصلا این حرفها کدام‌است،این‌خانه‌بخودت‌تعلق‌دارد،مگرمن‌درمقابل‌تصرف‌این خانه چه‌دادم،آنروزتوناچار بودی‌وخانهٔ خود را بقیمت نازلی‌بمن فروختی .

علی‌ازهمکاری وموافقت اسمعیل‌خوشحال شدوهمانجا بایکدیگر عهددوستی ویگانگی بستند وازآنروزاسمعیل درجرگهٔ‌یاران علی درآمد .

فصل چهل و یکم

جویندگان گنج

چندروز بود علی تصمیم گرفته بود یك‌شب به‌اتفاق یارانش بخانهٔ ویرانهٔ قارون قدم گذارد وازنزدیك در بارهٔدفینهٔ اسرار آمیز اوبتحقیق‌وتفحص پردازد این تصمیم سرانجام عملی شد وچنانکه دیدیم شبی متفقاً بخانهٔ قارون درآمدند درحالیکه عبدالله وارسلان‌واسد وخواجه‌سرور از روی بام‌ناظر احوال آنان‌بودندعلی بهیچ‌وجه گمانی‌دراین خصوص نمیبرد واطمینان داشت که دراین وقت‌شب خانهٔقارون خالی‌ازاغیار میباشد وروی‌همین اصل بی‌تشویش وبافراغت خاطر گفتگومیکردند واز هیچ بابت اندیشه‌ای بخود راه نمیدادند .

هنگامیکه‌براثر بی‌احتیاطی‌عبدالله صدائی برخاست ومقداری‌سنگ وخاك بکف حجره ریخت علی باشتاب‌دوگام واپس نهاد ومتوحشانه گفت چه بود، که بود، آیا شنیدید ؟

ابراهیم گفت متوحش نباشید چیزی نیست قدری سنگ وخاك پائین ریخت .

علی گفت پس‌آن صدا چه‌بود، آیاصدائی نشنیدید ؟

موسی گفت اهمیتی ندارد ازاین قبیل صداها درخانه های ویران زیاد بگوش میرسد مگر نمی‌بینید یك قسمت‌از سقف بکلی فروریخته است .

ازحسن اتفاق‌درهمین لحظه خفاشی‌ازگوشه‌ای پرید وبراثرپرواز او مجدداً مقداری خاك برزمین ریخت وعمر درتأیید سخن موسی گفت آه دیدید خفاش‌را، یقیناً بازهم از این صداهابگوشمان خواهد رسید .

احمد گفت در هرحال باید احتیاط کردممکن است سنگینی قدمهای ماتولید لرزشی در سقف کند وبقیه آن نیز یکباره فروریزد .

علی گفت راست است مواظب پاهای خود باشید خیلی آهسته اینجا راه بروید .

در این موقع ابراهیم اشاره‌بصندوقخانه کرد و گفت آنجاکجاست برویم ببینیم آنجا چه خبر است .

علی باپیه‌سوز از روی تل خاك گذشت ووارد آن محوطهٔ کوچك،شد دیگران نیز از

عقب او وارد شدند .

علی اظهار کرد این‌قسمت تابحال ازخرابی مصون مانده و چندان آسیبی ندیده‌است شکی نیست‌که اینجا صندوقخانهٔ حجرهٔ قارون بوده است .

دراین موقع احمداشاره‌بکف زمین‌کرد وباآهنگ استفهام آمیزی گفت نگاه‌کنید... ببینید این چیست اینجا افتاده است ؟

موسی بطرف آن‌چیز خم شد وقدری آنرا باپای خود زیرو رونمود وپس‌از آن‌گفت چیزی نیست یك‌رواندار ویك زیر اندازکهنه ومندرسی است ولی‌باید فهمید این‌رختخواب اینجا چه میکند .

علی‌گفت راست میگوئی و اتفاقاً این رختخواب تنهاچیزی نیست‌که در اینجا بچشم میخورد، نگاه‌کن ببین یك‌کوزهٔ لب‌شکسته هم‌آنجا افتاده است آیاتصور نمیرودکه یك‌نفر دراینجا آمد ورفت میکند .

ابراهیم‌گفت ازکجامعلوم است این آثار متعلق به‌این ایام‌باشد شاید از سالهای‌پیش در این مکان باقی مانده است .

علمی خم شدوکوزه رابرداشت وپس‌ازقدری تکان دادن آنرا سرازیر نمود وبراثر این عمل مقداری آب از دهانهٔ‌آن برزمین ریخت‌آنگاه گفت‌آیا معتقد هستی‌که این‌آب‌هم از چند سال پیش دراین‌کوزه مانده است ؟

دراین موقع موسی‌چشمش به‌پیه‌سوزی افتاد وآنرا ازکنارطاقچه برداشت ودرحالیکه آنرا در مقابل چشم خویش نگاهداشته‌بود باآهنگ استفهام‌آمیز وحیرت زده‌ای‌گفت چه میگوئید درخصوص این پیه‌سوزوروغن تازه‌ای‌که درمیان آن موجود میباشدآیااین روغن‌هم متعلق بچند سال قبل است ؟

همگی متوجه آن‌شدند وعلی‌گفت شکی نیست‌که اخیراً کسی‌دراینجا آمد ورفت‌میکند ولی بعقیدهٔ من این مطلب چندان اهمیتی ندارد ممکن است فقیر بیخانمانی از فرط استیصال به‌اینجا پناهنده شده باشدخوشبختانه راندن اواز این حوالی‌چندان اشکالی‌ندارد من این‌کار را دروقت رفتن انجام خواهم داد .

پس‌از این حرفها متفقاً از آنجا بیرون آمدند ومجدداً وارد حجرهٔ مسکونی‌قارون گردیدند .

آنجا احمد اظهارکرد خوب حالا بایددید رئیسمان‌درخصوصی دفینهٔ قارون چه‌عقیده ونظریه‌ای دارد وبه‌چه اقداماتی برای دست‌یافتن به‌آن باید متوسل گردید .

علی جواب دادمن اینقدر اطمینان‌دارم‌که دفینه‌ای از قارون موجود است وبه‌احتمال قوی ازمحیط این خانه هم‌خارج نیست عقیدهٔ‌من براین است‌که باید تمام زوایا وقسمتهای این خانه راکاوش نمود شکی نیست‌که بالاخره بمقصود خواهیم رسید .

ابراهیم پرسید ازکجا شروع خواهیم‌کرد ؟

علی جواب داد هرجا بیشتر محل شك وگمان است باید زودتر موردکاوش قرار

گیر دبعقیدهٔ من اول بایداز این صندوقخانهٔ کوچك شروع نمائیم .

موسی گفت من نیز همینطورفکر میکنم .

عمر پرسید بسیار خوب ازچه وقت شروع به این کار خواهیم کرد ؟

علی فکری کرد و گفت این کاری است که نبایددر آن شتاب کرد ماده سال صبر کرده‌ایم اگر چندروز یاچند هفتهٔ دیگر هم صبر کنیم ضرری متوجه ما نخواهد شد باید احتیاط کرد و اطراف وجوانب موضوع راکاملا سنجید آنگاه بااطمینان وروشن بینی بیشتر شروع بکار کرد.

علی تأملی کرد و پس از آن گفت احدی جز خدا بروجود چنین دفینه‌ای واقف نیست من آنچه باید دراین راه زحمت بکشم کشیده‌ام ده سال پیش نقشهٔ من کاملا عملی شد وصاحبان اصلی این گنج یکی پس از دیگری از میان رفتند ولی چه سود که تقدیر باتدبیر من موافق نبود سالهای متمادی دراین شهر وآن شهر متواری وسرگردان بودم واین دفینه همچنان درزیر زمین دست نخورده باقی ماند اینك بازگشت من به اصفهان وفراهم آمدن مابگردیکدیگر خود بهترین دلیل است براینکه زمان دست یافتن براین گنج فرارسیده است همچنانکه تقدیرده سال پیش فکر تصرف این دفینه‌را ازخاطر من بدربرد ومرامانند خاشاکی درگردبادحوادث انداخت امروز نیز باردیگر مرا به‌این شهر بازگردانیدو اندیشهٔ تصرف این گنج رادرخاطر ماراه داد شك ندارم که بهمین زودی دفینهٔ قارون ازدل خاك بیرون خواهد آمد اما شاید هنوز ندانیدکه برچه گنجینهٔ شایگانی دست خواهیدیافت امروز این گنج صاحبی برای خود نمیشناسد ومانعی در راه تصرف آن نیست امازوزگاری حامیان و نگهبانان زورمندی داشت اینك ده سال است که صاحبان اصلی آن ازمیان رفته‌اندواین من هستم که اسباب زوال وانقراض خانوادهٔ بزرگی را فراهم آورده‌ام آیا به ارزش وقیمت دفینهٔ قارون پی میبرید ؟

علی جملهٔ اخیررا بزحمت بپایان رسانید ودرحالیکه دست بروی قلب خودمیگذاشت نفس زنان گفت آه مراچه میشود، این چه حالتی است که بمن دست داده است ...!

هرچهارنفر بااضطراب ووحشت اورا مینگریستند ونمیدانستند چه چیز این تغییر حالت ناگهانی را در او ایجادکرده است فی‌الواقع حالت سختی بعلی دست داده ورنگ ازرویش بسختی پریده بود توگوئی کسی راه نفس او رامسدودکرده ومیخواهد خفه‌اش نماید ویابار سنگینی برقلب او آویخته ومیخواهندآنرا ازصندوق سینه‌اش بیرون کشند قریب یك دقیقه این حالت دوام داشت پس از آن متدرجاً حالت علی بجاآمد ونفس بلندی کشید آنگاه در حالیکه باپشت دست عرق پیشانی راپاك میکرد گفت نمیدانم چه حالتی بمن دست داد قلبم بناگهان گرفت وسرم به‌دوران افتاد تاکنون چنین حالتی درخود ندیده بودم .

عمر گفت چیزی نیست این قبیل حالها گاهی بمن هم دست میدهد .

علی کاملا حالش بجاآمده بودلذارشتهٔ سخن‌را ازسر گرفت و گفت ده سال پیش درهمین شهر پیرمرد لئیمی زندگی میکرد مردم شهر به‌کنایه اوراقارون لقب داده بودند این مرد باوجود ثروت هنگفت ومکنت سرشاردرنهایت سختی ومرارت بسرمیبرد صاحب زن وفرزندی هم نبودبه برادرزادهٔ فقیر وتنهاوارث خود نیز توجهی نداشت حتی درآخر عمر تنهاخدمتگزار خود را ازپیش خود راند اگر بخاطر داشته باشید مادر خیال بودیم شبی خود را بخانهٔ او

اندازیم و اندوخته‌اش رابچنگ آوریم، اینکارچندان مشکل‌هم‌نبود قارون حافظ‌ونگهبانی نداشت‌وکسی مانع کارما نمیشد درهرحال‌آنقدردر اقدام بدین عمل اهمال کردیم تادست‌اجل گریبانش راگرفت و او را درآغوش عدم انداخت قارون مرد و ثروت بیکران وی به برادرزادهٔ‌مستمندش رسیداینجاکارمادشوارشددفینهٔ‌قارون‌صاحب هوشیارمحافظ بیباکی‌پیداکرد آیا میدانیدازچه‌کسی‌حرف‌میزنم بطورقطع این‌قضایا را فراموش‌کرده‌اید ومرور زمان‌آنرا از خاطرشما برده‌است .

ابراهیم‌گفت من یك چیزهائی شکسته بسته بخاطر میآورم ولی نمیتوانم آنها را بیکدیگر مرتبط نمایم .

علی‌گفت شماهمگی‌بجزاحمدخواجه‌سروررا خوب می‌شناسیدمخصوصاًابراهیم‌که‌مدتی درخانهٔ او بخدمت مشغول بود ، آیا بخاطرمیآورید شبی برای ربودن اسناد وجواهرات‌او بسروقت اورفتیم ونزدیك هم بودکه بمقصود خود نائل شویم .

علی رو بطرف احمد کرد و گفت احمد ، تو آنوقتها سرت بکار خودت‌گرم بود وباما نبودی امایوسف خدا بیامرزدش‌او باما بودو ...

احمد حرف علی را قطع‌کردوگفت‌ها بخاطرم‌آمد. . . این قضیه را رفقا چندین بار برای من تعریف‌کرده‌اند یوسف بیچاره‌آنشب درحین‌منازعه بدست‌شبگردان‌کشته شد ، قضیه از اینقراربودکه ناگهان مردی ظاهر شد واقدامات شما را عقیم گذارد یادم میآیدکه رفقا خیلی ازشجاعت او تعریف‌میکردند .

عمر سری‌تکان داد وگفت راستی اویك جوان دلیر وپردلی بود .

موسی‌گفت‌کمترکسی‌را تا بحال در شجاعت ورشادت مثل او دیده‌ام‌آخر دل‌میخواهد که‌کسی خود را باامثال ماروبروکند .

ابراهیم در تأیید سخن آندو اظهارکرد همینطوراست خصوصاً خوب بخاطر میآورم که‌چگونه دریك جنگ تن‌به‌تن ...

علی روی‌درهم‌کشید وبا اوقات تلخ سخن ابراهیم راقطع‌کرد وگفت آه‌خفه‌ام‌کردید اینقدر از یك مرده‌ای‌که استخوانش هم تابحال خاك شده است تعریف وتمجید نکنید .

وپس‌از این حرف‌بلافاصله احساس مخصوصی در قلبش راه یافت ووحشت واضطرابی سراپایش را فراگرفت .

احمد پرسید مگر او مرده است ؟

علی‌بی آنکه بسؤال اوجوابی دهد دنبالهٔ سخن را از سرگرفت وگفت غرضم ازذکر این مطلب ویادآوری‌گزارش آنشب این بودکه وارث ثروت قارون را بشما بشناسانم برادرزادهٔ قارون همان‌کسی بودکه آنشب‌کوشش‌های مارا عقیم‌گذارد آری‌گنج قارون‌چنین صاحبی برای‌خودپیداکرده‌بوداین جوان‌عبدالله نام‌داشت وابتدامباشرت‌کارهای‌خواجه‌سرور بعهدهٔ او بود بعدها دختر او را بحباله نکاح در آورد و سرو سامانی برای خود پیداکرد من اینطور خیال میکنم‌که‌عبدالله عاشق دختر خواجه سرور بود وهمین عشق اورا در خدمت به‌آن مرد تا این حد شجاع وصمیمی‌کرده بود .

احمد بار دیگر سؤال خود را تکرار کرد وعلی بی‌توجه بسؤال او شروع به شرح اقدامات وجنایات خود نمود وهمه را بتفصیل از چگونگی قتل چهره واتهام عبدالله وواقعهٔ مرگ مادرش ودیوانگی گلنار برای آنها بیان داشت سیمای او درموقع ادای این سخنان مهیب ودهشتناك بنظرمیرسید لبانش‌ازفرط کینه‌میلرزیدوچشمانش‌حالت غریبی بخود گرفته‌بود با اینحال رشتهٔ سخن را تعقیب‌کرد و گفت هنوز قصه تمام نشده است آیا دیده‌اید سفیدپوشی‌راکه‌گاهگاه‌درکوچه وبازاراین شهرظاهرمیشوداین همان دخترخواجه‌سروراست که مشاعرخود را از دست داده و دیوانه شده است من وقتی دوماه پیش به این‌شهرمراجعت کردم هیچ‌تصورنمیکردم‌که‌آن‌دیوانه هنوز زنده باشد این من‌هستم‌که روزگارش رابدینسان سیاه‌کرده‌ام آیا بازکسی هست‌که بامن‌سر پیکار داشته باشد .

عمر و ابراهیم وموسی واحمد بانهایت استعجاب بگفتار اوگوش میدادند وواقعاً از قساوت‌وبیرحمی اودرحیرت بودند علی‌گفت چندروزبعدشنیدم‌که‌عیال خواجه‌سرورهم براثر واقعهٔ دخترش‌زندگی را بدرود گفته‌ووضع‌روحی خواجه‌سرور نیزدرنهایت سختی‌است چندی بعد بساطش بکلی برچیده شد خانهٔ‌خود رافروخت و به‌این خانه انتقال یافت دراثنای این احوال عبدالله نیز همچنان‌درزندان بود و من‌درفکرآن‌بودم‌که ازآزادی او جلوگیری‌نمایم بالاخره نیزکاری‌کردم‌که‌تاابد درزندان زنده بگورشد اکنون نمیدانم برسراوچه‌آمده‌است بطور قطع تابحال مرده و تصور حیات اویك فکر باطل وغیر معقولی بنظرمیرسد .

مجدداً همان احساس مخصوص برقلبش‌راه یافت ووحشت زده دردل‌گفت آیا حقیقةً او مرده است ؟

ابراهیم چون او را ساکت دید پرسید خواجه سرور چطور شد ؟

علی سر برداشت وگفت خواجه‌سرور هم بکلی ورشکست وبیچاره گردید پس‌از چند گاهی اونیز بدیگران پیوست‌گویا تنگدستی‌وعسرت‌او را بخودکشی وادار نمود ازآن پس دیگرکسی او را ندید وحیات‌ومماتش‌برهمگان مجهول ماند تا به‌امروز خبری از اومعلوم نکردیده وکسی‌نمیداندچه برسرش‌آمده است من نیز از سرنوشت او اطلاعی ندارم همینقدر میدانم وجود او دیگر اسباب زحمتما نخواهد شد وبا فراغت‌کامل میتوانیم بکارهای‌خود مشغول شویم تخمی راکه سالهای قبل‌کاشته‌ام‌امروز هنگام درویدن آن فرار رسیده‌است .

علی‌پس‌ازاین‌حرف به‌قهقه بلندی خندیدولی بیهوده‌می‌کوشید خودرا از فکرهولناکی که عمیقاً در قلبش راه یافته بود منصرف نماید اودر اعماق دل خود مضطرب و لرزان بود و ترس ووحشت شدیدی برفضای قلبش حکومت میکرد .

ابراهیم‌گفت بیهوده نیست‌که رئیسمان اینقدر به این‌گنج اهمیت میدهد مااز او باید براستی سپاسگزار باشیم‌که بااین تفصیل‌مارا شریك چنین‌ثروت بیکرانی‌گردانیده است .

وپس‌از این حرف دهان خود را بازکرد وبصدای بلند خندید .

موسی‌گفت‌اگر من‌میدانستم چنین‌گنجی بطور قطع در حوالی این خانه موجوداست

از غیبت چندین ساله رئیس استفاده میکردم و آنرا به اتفاق احمد بالا میکشیدم اینطور نیست احمد .

احمد خنده کنان جواب داد افسوس که دیر خبردار شدیم ولی اهمیتی ندارد دفینهٔ قارون همهٔ ما را تاهفت پشت کفایت میکند .

علی گفت بهمین خیال باشید و شکمهای خود را برای بلعیدن این ثروت بیکران صابون بمالید ماشنیده بودیم که خرکار میکند و یابو میخورد دیگر نه این اندازه‌ها !

وپس ازاین حرف بصندوقخانه مذکور رفت وآن اشیاء مظنون را باخود بیرون آورد و گفت فعلا توقف ما در اینجا بیش ازاین جایز نیست صبر کنید تاقبل ازرفتن تکلیف این چیزها را معلوم کنم .

آنگاه کوزه را بلند کرد ومحکم برسطح حیاط کوبید بطوریکهٔ هرتکهٔ آن بگوشه‌ای پرتاب گردید سپس زیرانداز و رواندا‌ز را دروسط ایوان انداخت و بوسیلهٔ پیه‌سوزی که در دست موسی بود آتش در آن افکند ، لحظه‌ای بعد آتش زبانه کشید، هرپنج نفر تامدتی در اطراف آتش ایستاده و باپا آنرا زیرو رو میکردند، پرتو آتش همراه باهیاکل وحشتناك آنان بردیوارهای مخروبهٔ خانهٔ قارون تابیده و بیش ازپیش بروحشت ودهشت آن فضای اسرارآمیز میافزود ابراهیم گفت خوب نقشه‌ای برای متواری کردن این بدبخت کشیدی راستی باید به هوشت آفرین گفت .

عمر گفت من معتقدم درموقع تقسیم گنج قارون چندمشت بیشتر برئیس بدهیم آخراو..

علی حرف او را قطع کرد و گفت وراجی بس است بیائید برویم هفتهٔ دیگر همین شب باردیگر به اینجا خواهیم آمد .

وپس از این حرف از پلکانها سرازیر شد وبطرف مطبخ رهسپار گردید دیگران نیز در دنبال او براه افتادند در حالیکه آن رختخواب مندرس دروسط ایوان همچنان میسوخت ودود غلیظی از آن برآسمان برمیخاست .

***

درتمام مدتیکه علی ویارانش در اطراف خانه قارون به گفتگو اشتغال داشتند عبدالله ودیگران از روی بام ناظر احوال آنها بودند و بگفتگوهایشان گوش میدادند خوشبختانه آنان صدای عبدالله و ریزش خاك را حمل برخرابی خانهٔ قارون کردند و از تعقیب موضوع دست کشیدند بهتر آن بود که علی همچنان درگمراهی و بیخبری میماند چه درغیر این صورت وضع بکلی دگرگون میشد و مراقبت وهوشیاری علی نقشه های عبدالله ویارانش رابرهم میزد ولطف انتقام از میان میرفت .

هنگامیکه علی جنایات خود را شرح میداد هرچهارنفر باحالتی مخصوص بگفتار او گوش میدادند در این میانه خواجه سرور بیش از دیگران منقلب وملتهب بود زیرا دیگران بقدر کافی از احوال علی اطلاع داشتند ولی این اولین بار بود که خواجه سرور براین اسرار اطلاع می‌یافت و دشمن خانوادگی خودرا از نزدیك میدید وشرح جنایات اورا می‌شنید .

خواجه سرور باآن ضعف ونقاهتی که داشت به‌سختی طاقت میآورد و هرطور بود نمیگذاشت صدا وحرکتی از او ظاهر شود مطلبی که بیش از هرچیز بروجود او اثر کرد ونزدیك بود

که بکلی عنان طاقت را ازدستش برباید قضیهٔ زنده بودن دختر دیوانه‌اش بودخواجه‌سرور وقتیکه این حرف را از دهان علی شنید طوری منقلب و ملتهب گردیدکه اسد به اضطراب افتاد وبرای‌آنکه مبادا صدائی ازاوخارج شود آهسته بوی‌گفت تحمل داشته باشید، تحمل داشته باشید ... اگر بفهمند ما اینجا هستیم خیلی بدخواهد شد .

خواجه سرور بیچاره بهرترتیبی بود خود را نگاه داشت و صدائی ازاو برنخاست.

بالاخره گفتگوی علی ویارانش به‌آخررسید ومتفقاً ازخانهٔ قارون بیرون رفتند .

وقتی‌عبدالله‌اطمینان حاصل‌کردکه بکلی‌ازمحیط خانهٔ قارون‌دورشده‌اند ازجابرخاست وبالحن دردآلودی‌گفت میشنیدید چه میگفت ...

خواجه سروربا‌آهنگ لرزان وسوزناکی‌گفت خداوندا نزدیك است حرفهای اومرا ازپا دراندازد دیدید ازدختربدبخت وبیچاره‌ام چگونه سخن میراند .

ارسلان گفت کاش میتوانستم سرراه براوگیرم و اورا بمکافات اعمالش برسانم افسوس‌که فعلاباید تا چندگاهی صبرکرد و اورا بحال خودگذاشت .

اسدروبجانب خواجه‌سرورکرد و گفت‌اینقدر بیقراری‌نکنیدفعلاهنگام سعادت‌ونیکبختی فرا رسیده است راستی چقدربرای علی دردناك وتألم‌آوراست‌که مردگان چندین ساله‌راکه بگمان اواستخوانشان نیزپوسیده است زنده وشادمان‌گرد یکدیگر ببیند و چه‌اندازه تألم و حیرت اوبرای ما شیرین ولذت‌بخش میباشد بهرحال اکنون باید فکر رفتن بود بیش‌ازاین جایزنیست روی این بام بمانیم .

عبدالله‌گفت توبرو وازلبهٔ‌دیوارکوچه‌را نگاه‌کن ببین‌کسی دراین حوالی نباشد .

اسد ازروی بام خود را به دیوارکوچه رسانید وقدری اطراف وحوالی را بدقت نگاه کردآنگاه مراجعت نمود و گفت‌کوچه‌کاملاخلوت‌است‌آنها رفته‌اند احتمال پیش‌آمدی‌نمیرود باید برویم .

پس ازاین حرف شمعی راکه همراه داشت برافروخت وبراه افتاد درحالیکه عبدالله و خواجه سرور و ارسلان نیزازعقب او روان بودند .

وقتی واردحیاط شدند اسد روبجانب عبدالله‌کردو گفت این نیکی‌که شما امروز درحق عادل بیك ولینعمت من‌کردید بالاخره ثمرهٔ خودرا ببارآورد نمیدانید ازاین بابت‌چه حق بزرگی برگردن من واوپیداکرده‌اید عادل‌بیك‌آرزو داردکه اکرام‌را بکمال رسانید وخانهٔ اورا برای اقامت موقت خود برگزینیدآیا این افتخار را به اومیدهید ؟

عبدالله جواب‌داد چه بهتراز این، من فعلادرخانهٔ طبیب مخصوص‌اقامت دارم‌شماامشب بخانهٔ ایشان بروید من فردا پس ازنیمروزبشما خواهم پیوست .

ووقتی همگی‌بقصد خروج ازخانهٔ قارون‌براه افتادند سررا به اسد نزدیك‌کرد وآهسته گفت فردا میخواهم خواجه را ببینم ملتفت باش که مرا با پیر مرد ژولیده و چرکینی مقابل نکنی .

فصل چهل ودوم

رازبزرگی که پس ازده سال پرده ازروی آن برافتاد

بعد ازظهرروزبعد عبدالله پس ازملاقات با عادل بیك واظهارتشکربه اتفاق ارسلان و خادمی‌که عادل بیك همراه‌کرده بود بطرف خانهٔ وی رهسپارگردید.

عبدالله درقلب خود احساس وجد وشعف ودرعین حال نگرانی واضطراب میکرد دلش میطپید ونمیدانست این طپش ازفرط شوق وبیقراری یاناشی ازاضطراب ونگرانی است‌دلش میخواست درگوشه‌ای بنشیند ودورازچشم اغیارکمی گریه‌کند واشك بریزد.

شاید این تأثربجهت‌آن بودکه عبدالله خود را بسعادت و خوشبختی نزدیك میدید و بربدبختیها وناکامیهای گذشته تأسف‌میخورد، گاهی‌پس‌ازحصول سعادت فکراینکه چراقسمتی ازعمربسختی ومحنت‌گذشته است اسباب تأثرودلتنگی میشود.

درهرحال عبدالله درافکارخود غوطه‌وربود وهمچنان متفکرواندیشناك براه ادامه‌میداد یك وقت صدای‌آن راهنماکه وصول بمقصد را اعلام میکرد رشتهٔ افکار اورا قطع ساخت وسر بلندکرد وگفت‌آیا اینجاست؟

آن مرد سری بعلامت اثبات تکان داد و درست در همین موقع اسد که کنار دربان به انتظار ایستاده بود پیش دوید وتعظیم‌کنان‌گفت بفرمائید بفرمائید .. ما مدتی است منتظر امیر هستیم.

عبدالله داخل شد وارسلان واسد نیزازعقب او براه افتادندووقتی بمیان خانه رسیدند عبدالله‌آهسته به اسدگفت‌آیاآنچه‌گفتم بموقع اجراگذاشتی؟

اسد جواب داد همه چیز بروفق‌مراد است حالا خواهید دید.

و پس از این حرف بجهت راهنمائی جلو افتاد و عبدالله و ارسلان‌را پس ازعبور از دهلیز باریك و نیمه روشنی وارد حیاط‌کوچك و خلوتی‌کرد وگفت سرکار خواجه را همین جا منزل داده‌ایم فکرمیکنم برای سکونت چند روزه بدنباشد انشاءالله سرفرصت یك فکری خواهیم‌کرد.

أسدميخواست خواجه‌سرور را آواز دهد واورا ازورود عبدالله آگاه گرداند ولی درست درهمین لحظه شخصی ازحجره بیرون آمد وروی ایوانی که مشرف بحیاط بود ظاهر گردید .

این شخص پیرمردی بود درحدود شصت وپنجسال با قامتی خمیده وصورتی استخوانی وموئی سفیدوچشمانی بیفروغ، دستاری برسرو لباس آراسته‌ای برتن داشت، اصیل وبزرگوار ومحتشم بنظر میرسید، درعین حال معلوم بود که صاحب این صورت واندام سالیان دراز در کشاکش روزگار بسر برده وباسختیها وناملائمات دست بگریبان بوده است .

این شخص خواجه‌سروربود عبدالله درنظر اول اوراشناخت وفریادی از شادی ومسرت برآورد وبی‌اختیار بطرف او دوید همانا این شکل وهیئت آراسته اورا بیاد خواجه سرور بازرگان انداخته بود فی‌الواقع خواجه سرور جزاینکه پیر وشکسته‌شده بود فرق دیگری باده‌سال پیش نداشت، این پدرگلنار بودکه ازحجره بیرون آمده وروی ایوان ایستاده‌بود .

پیش‌ازآنکه عبدالله بیاید خواجه‌سرور بانهایت بیصبری دقیقه شماری‌میکرد وهرلحظه منتظر بودکسی از دروازدشود و ورود عبدالله‌رااعلام نماید، اوداماد جوان ورشید خود را دوست میداشت، عبدالله شوهر دختر عزیزویگانهٔ اوبود، خیلی چیزها بودکه‌میخواست کیفیت آنرا از عبدالله سؤال نمایدديشب گذشته پاره‌ای مطالب مبهم چه ازدهان او وچه ازدهان‌علی شنیده بود، خواجه‌سروربیصبرانه مایل بود از سرگذشت ده سالهٔ عبدالله اطلاع بهمرساند و بچگونگی زندگی‌کنونی او واقف‌گردد و بالاتر از همه جویای احوال دختر دیوانهٔ خود شود از قرار معلوم هنوز دختر او حیات داشت وگویا همچنان دیوانه باقی مانده بوداین امر برای خواجه‌سرور بیش‌از هرموضوع دیگری‌اهمیت داشت ، اینها ازنمرهٔ مطالبی‌بودکه وی‌میخواست برچگونگی آن وقوف یابد وازعبدالله پرسش‌نماید، خواجه‌سرور همینکه دید عبدالله باآغوش گشاده بجانب اومیآید ازپلکان پائین آمد وبه‌استقبال او شتافت .

وقتی این دونفر بیکدیگر رسیدند عبدالله میخواست خم‌شود ودست پدرزن بزرگوار خود را ببوسد اما خواجه سرور اباکرد وبانهایت لطف ومحبت او را در آغوش گرفت و لحظه‌ای بوسه‌های محبت‌آمیز برسروروی یکدیگر نثارکردند درواقع این ملاقات اول‌آنها بود اکنون عبدالله وخواجه‌سرورهردو اطمینان داشتندکه میتوانند بافراغت وآسودگی‌کامل کنار هم بنشینند ومدتی دربارهٔ هرچه میخواهند گفتگو کنند .

پس‌از آنکه روبوسی‌وتعارفات اولیه انجام‌گرفت عبدالله بامسرت وگشاده روئی گفت آه پدربزرگوار چقدر خوشحال ومسرورم‌که شمارا درهیئت ولباس سابق خودتان می‌بینم.

خواجه سرورگفت خوشحالی ومسرت من بیشتر است چەمن پیر وشکسته شده‌ام‌ولی تودر نهایت برومندی وطراوت هستی وشکل‌وسیمای توهیچ فرقی باسابق‌نکرده است .

عبدالله خندهٔ ملیحی‌کرد وگفت دوسه‌ماه پیش موی سروصورت من بلندتراز این‌بود ولی‌دادم آنراکمی‌کوتاه‌کردند ... این طور بهتر نیست ؟

خواجه سرور معنی این حرف را نفهمید ولی اسد وارسلان که‌از وضع چندماه پیش عبدالله اطلاع‌کامل داشتند بمقصود اوپی بردند ولبخندی برلبهایشان نقش بست .

اسد پیش‌آمدو گفت حالا چراایستاده‌اید بفرمائید قدری درحجره بنشینید آنجابرای گفتگومناسب‌تر است .

وپس‌از این حرف متفقاً از پلکانها بالا رفتند وچندلحظه بعد وارد حجره شدند .

اینجا حجره‌ای‌بالنسبه‌بزرگ‌وآراسته‌بود،فرشهای گرانبها‌پرده‌های قلمکاروبعضی از ظروف و چراغدانهای مرغوب آنرا زینت میداد، درصدر حجره چند نهالی نرم ولطیف و بالشهای زربفت بچشم‌میخورد عبدالله وخواجه‌سرور روبروی یکدیگر برروی این نهالی‌ها قرار گرفتند .

اسد چندقم میوه وخوراکی مقابل آنها گذاشت واشاره به‌ارسلان نمود آنگاه هردو از نزد آنها خارج شدند وآنجا اسد به‌ارسلان گفت شك‌نیست‌که ماهردو محرم رازیم وامیر چیزی را از ما پنهان نمیدارد ولی خواجه به این معنی واقف نیست و شاید برای اومشکل باشدکه در حضور ماشروع‌بسخن نماید میدانی‌که دامنهٔ گفتگو فراخ است وسالهاست‌که از احوال یکدیگر اطلاعی ندارند .

ارسلان‌سخن اوراتصدیق‌کرد وهردو باهم‌ازآن حیاط بیرون رفتند و عبدالله وخواجه سرور را درمقابل یکدیگر تنها گذاشتند .

این دونفرچنددقیقه‌ای را بگفتگوهای مقدماتی گذرانیدندتاجائیکه سخن بموضوعات اساسی واصلی کشیده‌شدوعبدالله گفت نمیدانم مشیت‌الهی ازچه قرار بوده است‌وچگونه‌خاندان بزرگی دراندك زمانی محوونابود شد ودست روزگار میان یك‌یك افراد آن تفرقه انداخت وهریك رامانند خاشاکی بگوشه‌ای افکند ودرظرف چندماه اوضاع واحوال بکلی منقلب و دگرگون گردیدمرا به اتهام‌قتل‌وسرقت در چنان ایامی بزندان افکندند وچندی بعدچنانکه اطلاع داریدبمرگ محکوم کردند، آن پیش‌آمدهای ناگوار وجانسوز بوقوع‌پیوست،مادرم مرد، همسرمهربان‌شما فدای‌عشق‌دخترش‌شد، آن‌دختر ناکام‌به‌آن بدبختی عظیم گرفتار گردید چندی‌بعد شما نیز گرفتار افلاس و تنگدستی شدید ، نمیدانم این بدبختی‌های نابهنگام را بچه چیزی تعبیر کنم‌آیا مااشخاص بدی بودیم وبروزگار انتقام پس‌میدادیم .

عبدالله پس‌از این‌حرف باتأثر زیادی سرخود رابزیرافکند وساکت ماند .

خواجه‌سرور گفت‌ای فرزند دراین جهان چه‌بسا اتفاقات ناگوار وحوادث غیرمترقبه بوقوع می‌پیونددکه عقل بشرازدرك علت‌آن عاجزاست‌شاید درهمین بدبختی‌ها و مصائبی‌که بخانوادهٔ ماروی‌کرد هزار مصلحت وحکمت باشد،درمشیت الهی جای چون وچرانیست و محتمل است‌که دوران‌آزمایش بسررسیده باشد آیا من‌وتو هرگز فکرمیکردیم‌که پس‌از ده سال مفارقت و بیخبری یك روز برحسب اتفاق یکدیگر را ببینیم و از سلامت هم اطلاع بهم‌رسانیم امروزمی‌بینیم‌که هردوتندرست دربرابریکدیگر نشسته‌ایم‌وبشادکامی سخن‌می‌گوئیم دور نیست‌که ازاین پس‌نیز بسعادت های دیگری نائل شویم وبیش‌ازپیش خوشبخت وکامران گردیم اگر چه هنوز اطراف‌خود را تاریك می‌بینم ودلم ازاندیشه واضطراب میلرزد ولی مثل این است‌که آینده‌ای‌روشن درانتظارماست‌ویك ندای غیبی درگوشم میگویدکه‌روزگار شادکامی ونیکبختی فرار رسیده است .

عبدالله با امیدواری مخصوصی گفت آری پدرجان من نیز تاچندی پیش هیچ‌امیدی دردل نداشتم، دنیا در نظرم تاریك بود، حیات خود را امری عبث وبی‌ثمر میپنداشتم ولی اکنون به‌آینده امیدوارم و طور دیگری فکرمیکنم شاید فکراینکه‌آن دختر ناکام هنوز در قید حیات است مرا بزنده بودن وادامهٔ حیات‌امیدوار گردانیده است .

از این سخن حالت غریبی به‌خواجه‌سرور دست داد وباآهنگ لرزانی گفت خدایا شب گذشته هم اینحرف را ازآن مرد شنیدم آیا اوحقیقةً زنده‌است ؟

عبدالله جواب داداوزنده است ولی هنوز آن بیماری هولناك او را ترك نگفته‌است .

وقتی خواجه‌سرور به‌این‌ترتیب‌اززنده‌بودن‌یگانه‌دخترخودکه او رااز جان‌خویش‌بیشتر دوست میداشت‌اطمینان حاصل کردبکلی‌تاب وتوان ازدستش رفت واشك از چشمان‌بیفروغش روان گردید، دلش ازفرط درد و اندوه میخواست ازهم‌بشکافد وآتشی سوزان سرتا پایش‌را میگداخت .

آیا میتوان حالت پدری‌راکه‌سالهاازحیات وممات یگانه جگرگوشهٔ خویش‌بی‌اطلاع بوده‌است هنگام شنیدن مژدهٔ حیات او وصف‌کرد ده‌سال خواجه سرور از فرزند دلبند خودخبری‌نداشت اکنون‌پس‌از سالهابی‌خبری از احوال او خبر یافته بودآیا بایدخوشحال باشد یااز در نظرگرفتن دیوانگی وچگونگی زندگانی او محزون و افسرده خاطر گردد درهرحال‌خواجه‌سرور بیچاره دلش جولانگاه افکار واحساسات مختلف بود وباسوز وگداز غریبی گریه میکرد، او پدر بود .

پس‌از یکی دودقیقه خواجه سروردست خود را از مقابل صورت برداشت وباچشمان اشك‌آلود وآهنگ‌رقت انگیزی پرسید دخترم‌کجاست... زندگی اوبچه‌سان‌میگذرد ... آیا هیچ او را می‌بینی .... اگرزنده است پس‌کجاست ؟

عبدالله باآهنگ‌لرزانی گفت‌پدرعزیزم‌قدری‌آرام‌بگیرید ... او در همین شهراست... من او راپیش‌شما خواهم‌آورد ... چرااینقدرگریه میکنید مگرنه این‌است‌که پس‌ازسال‌ها نا امیدی وبی خبری برحیات دختریگانهٔ خویش اطمینان حاصل کرده‌اید ...

خواجه‌سرور باهمان‌لحن‌سوزناك گفت شایداگرخبرقطعی‌مرگ‌اورا بمن‌میدادند اینقدر متأثر واندوهناك نمیگردیدم‌آخرمن‌امیدی‌بزنده‌بودن‌او نداشتم‌اما‌اکنون پس‌ازده‌سال بیخبری بمن میگویند زنده است آنهم چطور ... آه هیچ آیـا عبدالله فکرمیکنی چه‌کسی از آن بیخانمان‌پرستاری‌ومواظبت مینماید، عبدالله، همهٔ سوزوگداز من برای همین است ...من‌برای بدبختی وبیکسی و بینوائی اوگریه میکنم به بیگناهی او اشك می‌ریزم .

عبدالله اگر چه خود نیز ازسخنان خواجه سرور برقت افتاده بود ولی هرطور بود طاقت آورد وبرای تسلی وی‌گفت پدرعزیز تصدیق میکنم‌که این امر درخور همه‌گونه رقت و دلسوزی وتأثر است ولی‌الحال بهتر این است‌که قدری آرام گیرید وصبر وتحمل داشته باشید مگر نه چند دقیقهٔ پیش مرا بصبر و شکیبائی دعوت میکردید و میگفتید یك ندای قلبی شمارا به‌بهبود اوضاع مطمئن وامیدوار میگرداند پس‌خوب است به‌پیروی ازاین ندای قلبی ظلمت یأس وناامیدی رااز فضای‌قلب‌خویش دورنمائید اگرچه فعلاازمن ودختر

شما در نهایت فلاکت و سختی روزگار میگذراند ولی بشما قول میدهم که بزودی وسائل آسایش وبهبود او را فراهم نمایم ... قدری صبر داشته باشید .

خواجه سرور اشکهای خود را پاك کرد و با آهنگ حزینی گفت خدا ترازنده دارد ... تودرهمه حال یارویاورمن بوده‌ای‌اکنون نیز بعدازخدا امیدم تنها به تست .

عبدالله گفت خدا راشکر که لطف ومرحمت بیکرانش شامل‌حال ماست اگراینطورنبود چگونه امکان داشت پس ازده سال وسائل نجات من اززندان فراهم گردد این‌توجه‌وعنایت مخصوص الهی است‌که مرا ازآن بندگران نجات داد .

خواجه سرورازشنیدن این سخن درجای خود بسختی تکان خورد وباتعجب‌مالاکلامی گفت دیشب نیز نظیر چنین سخنی از دهان تو شنیدم آیا راست است که تواین مدت را در زندان بوده‌ای ؟

عبدالله سررا بعلامت تأییدتکان دادو گفت ای پدربزرگوارا کنون دوماه بیش‌نیست‌که‌از زندان نجات یافته‌ام .

خواجه سرور بیش از پیش متعجب شد و باآهنگ مخصوصی گفت خیلی عجیب‌است تو این مدت را در زندان بوده‌ای و شکل و شمایلت هیچ تغییری نکرده است فرزند جان آیا این دوماهه بتوخیلی خوش‌گذشته است‌که اینقدرسرحال آمده‌ای ؟!

عبدالله تبسم تلخی‌کرد وگفت نه پدرجان این دوماه چندان بمن خوش نگذشته است و از این گذشته ممکن نیست با دو ماه خوش‌گذرانی تلافی‌ده سال مشقت و محنت‌را کرد .

خواجه سروردانست سخن اوقدری بمذاق عبداللهتلخ‌آمده است ازاین رو روش سخن را تغییرداد وباآهنگ دیگری گفت‌میدانم ولی‌آخراین یك‌امرخارق‌العاده‌وغیرطبیعی است‌آیا میتوان حدس زد مشقات وسختیهای چندین ساله درو‌جودآهنین‌تومؤثرنبوده ونتوانسته است تغییری درشکل وشمایل تو پدیدآورد ! ؟

عبدالله گفت سختیهائی‌که دراین ده سال برمن واردآمد اگربرکوه وارد میآمدآنرا خرد ومضمحل میساخت من نیزدرکشاکش این مصائب وشدائد ازپا درافتادم وقوایم بکلی تحلیل رفت واگرچه هنوزروح قالب فرسودهٔ مرا ترك نگفته بود ولی در واقع با مردگان تفاوتی‌نداشتم، مرده‌ای بودم متحرك، استخوانی‌بودم جاندار، درچنین حالی‌یك‌روزشاه‌بزندان من‌آمد وبربیگناهی من واقف‌گردیدمرا نجات‌داد وامرکرد تا بمداوا ومعالجهٔمن پردازند

خواجه سرورکلام عبدالله را قطع‌کرد وپرسیدآیا طبیبان شاهی بدینسان قوای‌تحلیل رفتهٔ ترا تجدیدکردند، آفرین برآنها باد .

عبداللهجواب‌داد اگرعلاج من‌دردست‌آنان بود هرگزازضعف‌ونقاهت خلاصی نمی‌یافتم مرا طبیب‌عیسی دمی‌نجات داد، شخصی‌که وجودش پرازاسراروعجایب است اودرعرض‌سه‌روز قوای‌گذشته را درمن بازگردانید، در حقیقت درعلاج من اعجازکرد و میتوان گفت که او

ازمشتی پوست واستخوان انسان کاملی ساخت.

خواجه سروراظهار خوشوقتی کرد و سپس پرسید در عرض این دوماه چه میکردی ومنزل ومأوای توکجاست ؟

عبدالله جواب داد مدت‌دوماه است که اززندان نجات‌یافته‌ام، حضرت سلطان بمن لطف دارند، چند روزپس ازخلاصی اززندان برحسب‌امرسلطان به‌رودباررفتم اکنون‌سه روزبیشتر نیست که بازگشته‌ام .

خواجه سرورگفت شمه‌ای ازسرگذشت تراآن نابکارمختصراً تعریف‌کرد آیاآنچه او گفت راست است ؟

عبدالله جواب داد درواقعیت‌آنچه اوگفت جای شك وشبهه‌ای نیست چنانکه دیدید او خود درپیش یارانش بجنایات خود اقرارنمود اگرهم به‌افشای این اسرارنمی‌پرداخت من کاملا بچگونگی امرواقف بودم وازجنایات‌گذشته اواطلاع‌کافی داشتم .

خواجه سرورپرسیدآخرچطورشدکه بقتل ودزدی متهم شدی‌وبزندان افتادی ؟

عبدالله چگونگی‌سرگذشت وگرفتاری‌خود را بتفصیل بازگفت‌وسپس نیزشرح‌برخورد خود را باگلناردرخانهٔ قارون قبل ازمسافرت به‌رودباربیان نمود ودرپایان‌سخن گفت اگر درعرض این مدت دراین شهربودم‌بطورقطع اورامی‌یافتم اکنون‌سه روزبیش‌نیست که‌ازرودبار بازگشته‌ام انشاءالله بزودی بیافتن اوموفق خواهم شد .

خواجه سروربا ناامیدی‌گفت ولی چه سودکه این بیماری هولناك در وجود او مزمن گردیده و دیگر امیدی بعلاج او نمیرود افسوس که دیدار چنین موجود ناتوان و بدبختی بیشتراسباب تأثرواندوه میشود .

عبدالله‌گفت حق با شماست ولی درآن خصوص نیزنقشه‌هائی طرح‌کرده‌ام‌که اگرخدا بخواهد همه چیزبخیروخوشی خواهد انجامید .

خواجه سرورگفت خداکند دراقدامات خود موفق شوی این را بدان‌که اگر دخترم ازاین بیماری هولناك نجات‌نیابد هرگزروی خوشبختی رانخواهم دید وچیزی قادربه‌تسلی قلب شکسته‌ام نخواهد شد .

لحظه‌ای بسکوت‌گذشت وپس‌ازآن عبدالله سربرداشت وگفت شمابخوبی ازسرگذشت وکیفیت احوال من در عرض این‌ده سال اطلاع یافتید آیا نمی‌خواهید مرا برسرگذشت‌ده سالهٔ خود مطلع گردانید آخرچطور شدکه یکباره اساس زندگانی شما از هم فرو ریخت و ازآن ببعد زندگانی برشما چگونه گذشت و بکجا رفتید ...

خواجه سرورآهی‌کشید وگفت سرگذشت‌مرامیخواهی،من‌سرگذشتی‌ندارم،سرگذشت من‌خیلی ساده ومختصراست، دهسال بیسروسامانی،ده سال فقر ومذلت ، ده سال گمنامی و خواری، ده سال‌محنت ورنج...همین وهمین...آیامیخواهی‌زائد براین‌چیزی بتوبگویم ؟

عبدالله باآهنگ سوزناکی‌گفت میدانم در عرض این مدت مدید چه‌برشما گذشته و چه اندازه متحمل رنج ومشقت شده‌اید ازگوشه وکنار بعضی چیزها شنیده‌ام آنروز آن‌پیر

مرد صاحب خانه قضایارا تاحدی که میدانست برای من تعریف کرد ولی اطلاعات هیچکس به اندازهٔ خودتان نیست میخواهم بدانم پس ازافلاس وورشکستگی چه چیز شمارا به ترك یگانه فرزندتان وادار کرد و چطور راضی شدید که دختر عزیز خودرا بی پرستار و سرپرست در اصفهان تنها گذارید وخودرا سر به نیست کنید .

این سؤال خواجه سروررا بیاد یك سلسله وقایع جانگداز ودردناکی انداخت و بی اختیار لرزشی براندامش دست داد و رنگ عارضش تغییر کرد عبدالله فوراً به این تغییر حالت پی بردومتعجبانه گفت شمارا، چه میشودچرا اینقدر منقلب و دگرگون شده اید، اگر بیاد آوردن خاطرات گذشته باعث تأثر و دگرگونی حال شماست خواهش میکنم چیزی در آن باره نگوئید من نیزاصراری برای شنیدن آن ندارم .

خواجه سرور مثل اینکه حرفهای عبدالله را نشنیده است درجواب سکوت اختیار کرد ولحظه ای متفکر واندیشناك باقی ماندپس ازآن سر برداشت وباآهنگ مصممی گفت نه فرزند جان بعضی چیز هاست که باید حتماً بتوبگویم تو بهترین دوست واز این گذشته شوهر دختر من میباشی سزاوار نیست بعضی مطالب را ازتومستور دارم .

عبدالله بخیال افتاد و کنجکاوانه گفت مگرهنوز چیزهایی هست که من ازچگونگی آن اطلاعی ندارم ؟

خواجه سرور گفت مطلب اول این است که برخلاف تصورتو و دیگران من بازرگان ثروتمند وتوانگری نبودم بلکه ازمدتها پیش گرفتار ورشکستگی وافلاس شده و وام بزرگی مرا بسقوط قطعی تهدید مینمود تمام املاك وزمینهایم در گروگان یکی ازبازرگانان بود وبهیچوجه آن قدرت واستطاعت رادرخود نمیدیدم که بتوانم وام خودرااداً نمایم آنچه مرا بمزاوجت دخترم باحسن صباح وادار می کرد همین نکته بود وگرنه هرگز میل نداشتم بادولتیان پیوستگی نمایم آه عبدالله مرا ببخش باتو نیز خیانت کردم تووقتی دخترمرا بعقدنکاح درآوردی باخود می پنداشتی که باخانوادهٔ بازرگان توانگری پیوستگی کرده ای وحال آنکه این طور نبود ومن درآنوقت چیزی دربساط نداشتم من اینرا میدانستم وبتو ابراز نکردم ...

خواجه سرور سخن خودراقطع کرد وسررا ازکثرت شرم وخجالت بزیر انداخت.

عبدالله متأثر شدوگفت آه پدرجان چرا بیهوده خود را آزار میدهد آیاخیال میکنید من در آن هنگام از این مطلب بی اطلاع بودم ؟

خواجه سرور از شنیدن این سخن سربرداشت و باچهرهٔ برافروخته ای سؤال کرد آه تواین موضوع رامیدانستی ... آیاراست میگوئی ؟

عبدالله گفت آری من کاملا ازچگونگی این امر مطلع بودم .

خواجه سرورمتعجبانه گفت تواینرامیدانستی واز پیوستگی بادختر من اعراض نکردی؟

عبدالله باآهنگ غرورآمیزی گفت مگرمن بخاطر ثروت شمامیخواستم گلناردا بعقدنکاح خود درآورم ؟

خواجه سرور بسختی مغلوب شخصیت ووقار عبدالله گردید وسکوت اختیارکرد .

عبدالله باهمان لحن سابق گفت من بحدکافی توانگر بودم دیگر احتیاجی به‌ثروت ومکنت‌شما نداشتم آیا فراموش کرده‌اید که برحسب‌پیشنهادچهره میخواستم تمام مکنت‌خودرا در اختیار شما گذارم و در امر تجارت با شما شریك گردم من حاضر بودم برای خاطر گلنارتمام‌ثروت وهستی‌خود را درپای‌شما نثار نمایم وحتی ازایثار جان خود نیزدریغ‌نورزم.

خواجه‌سرور باآهنگ خجلت زده‌ای پرسید آیا اونیز ترا اینقدر دوست داشت ؟

عبدالله آهی کشید وگفت انکاروتحاشی‌او ازپیوستگی باحسن صباح وظهور آن بیماری هولناك دروی بخوبی این‌موضوع‌راروشن میدارد آیاندیدیدچطور براثرمشاهدهٔ آن‌وضع‌هولناك مشاعرخویش راازدست داد وآنقدرطاقت نیاوردکه نجات وخلاصی مرا ازمرگ ببیند ؟

خواجه‌سرور گفت آه‌چه بدبختی‌بزرگی باآنهمه عشق ومحبت امروز پس‌از ده سال سرگردانی وبی‌خبری‌ازدیدارتووحشت میکندوازدست‌میگریزد راستی این بدبختی درحد خود بی‌مانند وبسی‌طاقت فرساست .

عبدالله گفت پدر جان بیهوده خاطر خود را به این افکار جانگداز مشغول مدارید بهتر این است سرگذشت خود را تمام کنید آیا بالاخره به ادای وام هنگفت خود موفق شدید ؟

خواجه‌سرور جواب داد من‌برای پیشرفت درامر تجارت خیالهایی داشتم ونقشه‌هائی طرح‌کرده بودم ومصمم بودم که آنهارا پس‌ازعروسی دخترم بموقع اجراگذارم ولی‌متأسفانه گرفتاریها وبدبختی‌های پی‌درپی مرا ازتعقیب مقصود بازداشت بالاخره مدت منقضی‌گردید ویك روز طلبکار برای وصول طلب خود بخانهٔ من‌آمد روزی که بدبختی و تیره روزی ازهرسو مرا زیرفشارگرفته بود تازه چندرزز بودکه آن واقعهٔ شوم درمیدان سیاستگاه و دیوانگی گلنارومرگ نابهنگام‌آن پیرزن نگون‌بخت اتفاق‌افتاده بود اوساعتی بسراغ من‌آمد که زن بیچاره‌ام دربستر احتضار خفته وبامرگ دست‌بگریبان بود ...

خواجه‌سرور نتوانست سخن‌خودرا تمام‌کند بیچاره بغضش ترکید و بی‌اختیار اشکش جاری گردید همانا بیادآوردن این‌بدبختی‌های‌متوالی‌وبالاترازهمه خاطرهٔ مرگ‌یگانه‌شریك زندگیش‌اوراتااین‌حدمنقلب‌ودگرگون‌ساخته‌بودخواجه‌سرورزن‌خودرادوست میداشت‌سالها با اوبسازگاری‌ویکدلی گذرانیده بود وازوی یك دخترشانزده ساله‌داشت اکنون ده‌سال بودکه گوهرخاتون آن‌زن نازنین ومهربان نقاب خاك بررخ کشیده بود وبهیچوجه امید دیدار و تجدید حیات او نمیرفت دیگر امکان نداشت گوهر خاتون به این جهان بازگردد او مرده بود.. آیا خواجه‌سرور میتوانست ازتجدید این‌خاطرهٔ دردناك وتجسم این‌حقیقت تلخ منقلب ودگرگون نشود ؟

عبدالله باآهنگ تأثر آمیزی پرسید در اینصورت باطلبکار سمج و بی‌انصاف خود چه‌کردید ؟

خواجه سرور اشکهای سوزان خود را پاك‌کرد و با لحن حزینی گفت اتفاقاً او مردی نیك‌فطرت وپاك‌نهاد بودمهلت راتمدیدکرد وبی‌اخذ نتیجه ازخانه بیرون رفت .

عبدالله پرسید آیا این مهلت توانست کاری برای شما صورت دهد ؟

خواجه سرورسر خودرا ازروی ناامیدی تکان داد و گفت نه فقط نتوانستم به ادای وام خود توفیق یابم بلکه بقایای ثروتم نیز متدرجاً ازدست رفت و بالاتر ازهمه مجبور بفروش خانه و اثاثهٔ منزل شدم و بخانهٔ قارون نقل مکان کردم ودراین وقت ازآنهمه خدمتگزار فقط فیروز و گلچهره با من بودند، عبدالله آیاتو آنها را بخاطرمیآوری ؟

عبدالله تبسمی برلب راند و باآهنگ حزن انگیزی گفت آه آن دوسیاه مهربان و صمیمی را میگوئید آری خوب آنها را بخاطرمیآورم .

خواجه سرور گفت تو نمیدانی آن دوسیاه چقدر خوب و نازنین بودند نیکی آنجا معلوم میشود که پای سختی و گرفتاری درمیان باشد چقدراین دونفر درمصائبی که بما روی میکرد ابرازهمدردی وتألم میکردند عبدالله، آنها با وجودیکه یکدیگر رادوست میداشتند وقتی وضع تأثرانگیز وانتقال مرا بخانهٔ قارون دیدند اندوختهٔ چندین سالهٔ خودرا که بتدریج گردآورده بودند در اختیار من گذاشتند و علاوه براین تقاضا نمودند که آنها را بفروشم ووجه آنرا به اضافهٔ آن مبلغ بمصرف تجارت برسانم . . . آه عبدالله آیا درجهٔ این فداکاری و محبت را درك میکنی ؟

خواجه سرور نفسی کشید و گفت ولی من ازمدتی پیش میدانستم که این دونفر یکدیگر را دوست دارند روا نداشتم آنها را بدست تاجر بی انصافی که ازگوشت وپوست بنی نوع بشر ارتزاق میکند بسپارم اطمینان داشتم که این اقدام بیرحمانه آن دو عاشق بیچاره را تا ابد ازیکدیگر جدا خواهد کرد سزاوارنبود درچنان موقعیکه بدبختی وناکامی ازهرسو مرا احاطه کرده بود به این جنایت زشت اقدام نمایم ازاینرو نه تنها اندوختهٔ چند سالهٔ ایشانرا به آنها برگرداندم بلکه همانروز آنها را بسرای قاضی بردم ودرراه خدا آزاد کردم وعلاوه براین مبلغی براندوختهٔ آنها افزودم وبا خوشدلی روانه‌شان کردم .

عبدالله این موضوع را با مسرت تلقی کرد وپرسید خوب، آیا دیگر خبری از ایشان نگرفتید ونداستید چه برسرشان آمد ؟

خواجه سرور جواب داد اینقدرمیدانم که فیروز گلچهره را بخانهٔ مادرخود برد وآنجا با یکدیگر پیوند کردند وسعادتمند شدند .

عبدالله با تعجب پرسید چه میگوئید مادرش، مگرفیروز مادرداشت ؟

خواجه سرور جواب داد این نیزداستان غریبی است فیروز تاآن ایام ابداً ازخانوادهٔ خود خبری نداشت اورا درسن چهارپنج سالگی بخانهٔ من آورده بودند و همانجا بزرگ شد من نیزتاآنروزکه او راآزاد کردم ازاین مطلب اطلاعی نداشتم و نمیدانستم بکجا خواهند رفت ولی فیروزبمن گفت که بخانهٔ مادرش میرود ووقتی چگونگی قضیه را ازاو سؤال کردم معلوم شد که مادرش سالهادرخانهٔ من آمد ورفت داشته‌وفیروز واوبی آنکه یکدیگررا بشناسند باهم آشنا بوده‌اند بعدها موجباتی پیش آمد که‌فیروزمادرش‌را شناخت عبدالله، آیا گلشن باجی‌را بخاطرمیآوری ؟

عبدالله حدقهٔ چشمها را تنگ کرد وچند بار نام گلشن باجی را برلب راند و بالاخره جواب داد نه ، نمیدانم این زن کیست، چنین کسی را بخاطر نمیآورم .

خواجه سرورچند نشانی ازگلشن باجی داد وگفت اوگاهی بخانهٔ ما میآمد پیرزنی بود سیاه چرده ولاغراندام مخصوصاً روزهائیکه مشغول فراهم‌آوردن مقدمات جشن‌و سرور بودیم غالباً در خانهٔ ما بود و به خدمتگزاری اشتغال داشت . . . آیـا هیچ او را به خاطر نمیآوری ؟

عبداللهقدری‌فکر کردویکمرتبه برقی‌درفضای‌مغزش جهید وسر بلند کرد وگفت‌سیاه‌چهره ولاغر اندام ... گلشن باجی‌نام داشت ... آه مثل اینکه اورا دیده‌ام ... گوش‌کنیدچندی قبل‌یعنی‌قبل‌ازاینکه به‌رودبار بروم دربازار پیرزنی‌را دیدم که‌بنظرم‌آشنا میآمد در تمام‌مدتیکه از نزد اوعبور میکردم‌خیره‌خیره مرامینگریست‌هرچه فکر کردم ندانستم او راکجادیده‌ام اکنون‌که شما نشانیهای‌گلشن باجی را میدهید بنظرم میرسدکه این پیرزن باید همان گلشن‌باجی باشد .

خواجه‌سرور گفت اگر اینطور باشد معلوم‌می‌شودکه هنوز زنده‌است وازاینرو احتمال میرودکه فیروز وگلچهره نیزدرقیدحیات‌ودر این شهرساکن باشند درهر حال گلشن‌باجی وفیروز، این‌مادر وفرزند، پس‌از بیست سال بیخبری و ناکامی‌یکدیگر را شناختند وبدیدار هم سعادتمند وکامرواگردیدند .

عبدالله‌باآهنگ امیدبخشی گفت از اینقرار آیاما‌نباید به‌بهبود اوضاع خویش وحصول سعادتهای گذشته امیدوار باشیم جائیکه گلشن باجی پس‌از بیست‌سال حرمان و ناامیدی به آرزوی قلبی خودرسید وسعادتمندگردیدغریب‌نیست‌کهمانیزپس‌از ده‌سال بدبختی ونامرادی شاهد مراد را درآغوش‌گیریم وخوش‌بخت وکامرواگردیم .

خواجه سرورگفت بهرحال ازآن‌روز ببعدبکلی تنها ماندم و بسیارکم ازخانه بیرون میآمدم کمترکسی مرا درکوچه وبازار میدید واین اختفا بجهت آن بودکه نمیخواستم با همکاران سابق خود روبرو شوم .

عبدالله پرسید چطور تنها بودید مگرگلنار باشما نبود ؟

خواجه سرور از این سؤال وجوابیکه میباید به این سؤال بدهد لرزشی براندامش افتاد وپس‌از ازآن باآهنگ مخصوصی‌که بوی نفرت از آن استشمام میشدگفت آنوقت‌ها دخترم درخانهٔ طبیبی‌بود وآن طبیب‌ادعا میکردکه میتواند دخترم را درعرض مدت‌کوتاهی معالجه نماید .

عبدالله پرسید بـالاخره با دختر خود چه‌کردید و چه چیز شما را به ترک اصفهان وجلای وطن وادار نمود ؟

خواجه سرورکه‌کم‌کم خاطرش دستخوش انقلاب ونفرت شده بود باهمان لحن‌سابق گفت دوچیز مرا بترك این شهر ودر واقع فرار از اصفهان وادار نمود یکی افلاس قطعی وشرمساری از دیدار مردم وهمکاران ودیگر موقعیت دختر بدبخت وبیچاره‌ام این دوامر

وبخصوص وضع ناهنجار ودردناك دخترم سخت مرا آزار میداد وبشدت رنج میبردم .

عبدالله باآهنگ عتاب آلودی گفت آخر چراگذاشتید اینقدر افلاس و بدبختی بشما روی کند مگر از وجود مکنت عمویم که در آن موقع کاملا متعلق بشما بود خبر نداشتید دست‌یافتن به دفینهٔ او بخوبی‌میتوانست زندگانی شما راتأمین کند واذتضییع آبرو وافلاس شما جلوگیری نماید .

خواجه‌سرور جواب‌داد من درخیال این ثروت بودم وتقریباً از وجود آن‌اطمینان داشتم در آغازکاوش های من دراین باره بجائی نرسید واز آنجاکه هیولای بدبختی مرا درزیر چنگال خودگرفته وقوهٔ تدبیر واراده‌ام‌یکباره ازدست رفته بود توانائی انجام‌دادن هیچ‌کاری را نداشتم واین حس‌تا آنجا در وجود من ریشه دوانید که‌فکر جستجوی گنج و تصرف‌آن بتدریج از دماغ من‌بیرون‌رفت من‌درآن‌شرایط‌مال وثروت‌را وسیلهٔ حصول سعادت نمیدانستم، دختردیوانه‌ام درخانهٔ طبیبی‌بسرمیبرد وازطرفی همه‌چیز ازدستم بیرون رفته‌بود در اینصورت‌گنج قارون هرقدر هم سرشار وشایگان بود نمیوانست ذره‌ای از درد و تألم من بکاهد .

عبدالله سرخودرا بعلامت‌تصدیق تکان داد و گفت حق باشماست من نیز روزهای‌اولی که از زندان نجات یافته بودم واز هرطرف‌خود را مأیوس ومحروم میدیدم ابداً بفکراین ثروت عظیم نبودم وقتی خاطری مجروح وخسته باشد مال وثروت باری ازدل‌برنمیدارد و مسلم است‌که تنها دولتمندی وتوانگری وسیلهٔ سعادتمندی وخوشبختی نیست .

خواجه سرور گفت مرانیز همینگونه افکار واحساسات از فکر گنج قارون منصرف گردانید .

عبدالله بی‌آنکه بداند این سؤال چه تأثیر دردناکی در وجود خواجه سرور خواهد داشت پرسید بالاخره بادختر خود چه‌کردید واو را درچه حالتی ترك نمودید چطوردلتان راضی شدکه او را در اصفهان تنهاگذارید وخود از میان‌بیرون روید ؟

خواجه سرور بجای آنکه بسؤال عبدالله جواب دهد سرخود را بزیر انداخت و در فکر فرورفت ودر این موقع بقدری منقلب و دگرگون بودکه عبدالله به‌اضطراب افتاد وبا آهنگ وحشت زده‌ای گفت شما را چه‌میشود... چرا میلرزید؟!

خواجه سرور سربرداشت‌وباصدای لرزانی گفت آه‌ای عبدالله تومرا مجبور میکنی‌که چیزهای ناگفتنی را بتوبگویم‌وترا ازیك سلسله وقایع دردناکی‌که ابداً انتظار وقوع آنرا نداشته ونداری مطلع گردانم .

عبدالله متوحشانه پرسید چه میگوئید دیگر چه‌اتفاقی افتاده است !؟

خواجه‌سرور اندکی بخود جرأت داد وباآهنگ محکم تری گفت گوش بده‌میخواهم هم اکنون ترا ازیك راز بزرگی‌که تابحال مطلع نبوده‌ای آگاه گردانم ، فرزندم ، طاقت داشته‌باش این خبر خیلی هولناك وجانگداز است ...

عبدالله با اضطراب سرشاری سخن او را قطع‌کرد وگفت آه ازچه چیز میخواهید حرف بزنید ؟

خواجه سرور گفت چنانکه چندبار درضمن سخن اظهار کردم دخترم درخانهٔ طبیبی موسوم به ابوالخیر بسرمیبرد وآن طبیب بمن اطمینان داده بود که در ضمن چندماه مشاعر اورا بازگرداند وروی‌همین‌دعوی مبالغ هنگفتی ازمن دریافت کرد در حقیقت بقایای ثروت خود را متدرجاً در راه علاج دخترم صرف نمودم و آن طبیب بی‌وجدان نیز از این وضع استفاده کرد وبدانسان که دیدی مرا بروزگارفقرو مسکنت انداخت در چنین موقعی فقط امید من‌این بود که‌آن‌مرد خدا ناشناس در علاج‌دخترم بکوشد اما افسوس ... افسوس که نه فقط به‌این امر اقدام نکرد بلکه ...

تشنج سخت وشدیدی سخن خواجه سرور را قطع کرد وبی‌اختیار ناله‌ای از سینه‌اش برآمدو پس‌از اندك تأملی گفت آه خدا، چه اندازه متحمل سختی ومشقت شدم ... چقدررنج وعذاب کشیدم ...

اگرچه خواجه سرور گریه نمیکرد ولی ازطرز رفتار وگفتار وانقباض‌سیما ولرزش صدایش بخوبی درجهٔ انقلاب واضطرابش آشکار بود .

عبدالله که خود ازوحشت وپریشانی بی‌بهره نبودبطرف‌خواجه سرورخم‌شد ومضطربانه گفت آه مراکشتید بگوئیدببینم چه‌اتفاقی رخ داده است ؟

خواجه سرور در حالیکه سعی میکرد خود را حفظ کند و آرام جلوه دهد با کلمات مقطع و لرزانی گفت عبدالله تو در تمام این ده سال فکر همه چیز را میکردی مگر تصوراین معنی را اکنون‌نیز اگرچیزی از این مقوله‌برزبان نیاورم همچنان‌بی‌اطلاع خواهی‌ماند زیرا فقط من هستم که‌از این مصیبت هولناك اطلاع دارم اگر چه‌کتمان این‌راز بصرفه نزدیکتر است ولی چه بایدکرد توشوهر دختر من هستی وحتماً باید ازسرگذشت شوم و نفرت انگیزاو مطلع گردی، عبدالله، طاقت داشته باش، میخواهم بگویم نه فقط آن ناجوانمرد قدمی در راه علاج دختر بدبخت من برنداشت بلکه بزرگترین ضربات را نیز برپیکر روح وقلب فرسود وشکستهٔ من واردکرد .

خواجه سرور قدری‌مکث کرد وپس‌ازآن گفت یك روز بخانهٔ‌طبیب‌رفتم‌آنجا با بدبختی تازه‌ای روبرو شدم واز حقیقت تلخ و شرم آوری اطلاع بهمرسانیدم و از آنروز ببعد پای مقاومتم لنگ شد ودیگر نتوانستم در اصفهان باقی بمانم .

عبدالله باوحشت‌واضطراب شدیدی شانه‌های‌خواجه‌سرور رادر دست گرفت وفریادزنان گفت زودباش ومرا از حقیقت امر آگاه‌کن آن حقیقت تلخ وشرم‌آور چه بود ؟

خواجه‌سرور دل بدریازد ودرحالیکه‌پردهٔ‌سیاهی مقابل چشمانش را گرفته بودجواب داد طبیب بمن گفت دخترم آبستن است .

کلمهٔ « آبستن » مانندکوهی برسر عبدالله فرود آمد وهمچون صاعقه‌ای در وجودش کارگرشدبیچاره باانقلاب واضطراب غریبی‌فریاد زد آبستن ... آبستن ... او ... گلنار...

وپس‌ازاین‌حرف باحالت‌عجیبی‌سرخود رابزیرانداخت وبهت‌وحیرت زائدالوصفی بر وجودش راه یافت .

خواجه سرور نیز بهمین حال دچار بود و سخنی نمی‌گفت سکوت وحشت‌آوری فضای حجره را فراگرفته بود و جز صدای تنفس سریع و سوزان عبدالله چیزی بگوش نمی‌رسید.

خواجه سرور با خود می‌پنداشت این انقلاب و اضطراب از فرط غیرت و حمیت به عبدالله غلبه کرده است.

ولی در واقع چنین نبوده است، عبدالله در فکر مسائل دیگری بود که خواجه سرور نیز از آن اطلاع نداشت.

پس از قدری سکوت خواجه سرور اظهار کرد که نمی‌دانم چه شده و چه بر دختر بخت‌برگشته من گذشته است، اگرچه آن دکتر نابکار هرلحظه بر بیگناهی خویش سوگند می‌خورد و اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. ولی نمی‌دانم...

عبدالله که گویی از مزخرفات خواجه سرور خسته شده بود، سرش را بلند کرد و گفت:

بس است دیگر، شما از کجا می‌دانید که آن طبیب گناهکار است. خواجه سرور با حالت ناباورانه‌ای رو به عبدالله کرد و گفت:

عجب حرفی می‌زنی...

عبدالله با حالت متکی به نفسی گفت:

از کجا، این مردی که می‌گویی همان علی نباشد.

خواجه سرور که از اصرار عبدالله به بی‌گناهی طبیب متعجب شده بود با لحنی تأثرآمیز گفت:

بسیار خوب عبدالله جان. بسیار خوب.

و بعد از این سخن با درد و اندهی بسیار سر خود را به زیر افکند.

عبدالله بعد از لحظه‌ای مکث رو به خواجه سرور که اندوهناک نشسته بود کرد و گفت:

پدر جان این قدر خودت را ناراحت نکن و به خودت مسلط باش و غم بیهوده مخور که خودت را برنجانی.

خواجه سرور بکلی مبهوت و متحیر مانده بود که عبدالله چقدر خونسرد است و با حیرت زدگی گفت:

پس آخر چه شده است؟

عبدالله چشمهایش را برهم گذاشت و لحظه‌ای بفکر فرو رفت، در این موقع خاطره شیرین و در عین حال غم‌انگیز و هیجان‌آمیزی از خاطرش می‌گذشت.

به راستی چقدر شیرین و لذت بخش بود که دو چشم انتظار و مشتاق دیدن یکدیگر پس از مدتها انتظار و اشتیاق به یکدیگر دوباره رسیده بودند و با فراغت خاطر و آرامش کامل با عشقی بزرگ همدیگر را ملاقات کردند.

عبدالله با تبسمی که بر لب‌ها داشت ماجرای روح‌انگیز و شیرین خاطرات عشق پاک و بی‌آلایش خود را به زنش از خاطر گذراند و پس از دقیقه‌ای سرش را بلند کرد و با صدای مخصوصی رو به خواجه سرور کرد و گفت:

پدر جان من که شرعاً و قانوناً شوهر دختر شما بودم، مگر اینطور نیست؟

از سخن عبدالله خواجه سرور به مقصود او پی برد و خوشحالی غیر قابل وصفی به او دست داد و قلبش در یک لحظه از سنگینی باری که تحمل می‌کرد خالی شد و لبخندی بر لبانش نقش بست.

با چهره‌ای گشاده به چشمان عبدالله خیره شد و گفت:

آه... پسرم... پس من در اشتباه بودم... من اشتباه می‌کردم... چرا زودتر مرا از اشتباه در نیاوردی...

خدای من، مرا ببخش که در فکرم به چه چیزها می‌اندیشیدم... خدا از سر تقصیرات من بگذرد که تحقیق نکرده در فکرم ... بگذریم عبدالله جان، بگذریم...

عبدالله دست خواجه سرور را گرفت و با لحنی که خوشحالی از آن نمودار بود گفت:

پدر جان دیگر همه چی تمام شد. حالا دیگر درد و غمها گذشته است و باید خاطرات تلخ گذشته را از یاد برد و به آینده شیرین بیندیشیم و گذشته را همگی با هم جبران کنیم، امیدوارم که من هم بتوانم برای شما پسری باشم آنطور که می‌خواهید.

خواجه عبدالله او را در آغوش کشید و صورتش را غرق در بوسه کرد و در همان حال فقط تکرار می‌کرد، عبدالله جان... عبدالله جان...

موضوعی که خواجه سرور را در عرض ده سال پیش از هرچیز دیگری غصه‌دار کرده بود و مصیبت غیرقابل وصفی برایش پیش‌آورده بود و او را رنج می‌داد، همین فکر جانگداز و هولناک بود که فکر می‌کرد مردی اجنبی با دخترش روابط داشته، همین اندیشهٔ ناروا و گمان غلط بود که مقاومت را از او گرفته بود و وی را مجبور به جلای وطن و فرار از اصفهان کرده بود.

خواجه سرور می‌خواست تا حدامکان از محیط دردناکش دور باشد تا شاید بتواند تیره روزی و بدبختی خودش را کمی از یاد ببرد و به جایی رفته بود که هیچ کسی از او نام و نشانی نداشت اما باز هم تأمل و طاقت خود را باز یافته بود. از این‌رو بود که خواجه قریب ده سال به گمنامی و سرگردانی روزگار خود را گذراند و در عرض این مدت زیاد زندگانی خود را به سقائی و فقر و مذلت گذراند تا سرانجام پس از سالها پریشانی و بی‌خانمانی به اصفهان بازگشت و بدانگونه که دیدیم با عبدالله روبرو شد.

کشف این مطلب برای خواجه سرور بسیار با اهمیت بود، چه خوشبختی بالاتر از این که آن لکهٔ سیاه از فکرش پاک شده بود و آسوده خاطر گشته بود، عبدالله هم که صراحتاً اقرار کرده بود که نطفهٔ گلنار از اوست.

عبدالله دراین موقع سر درگریبان برده و در بحر فکر خودش بود، او بسرگذشت اسرارآمیز خود و کیفیت این راز بزرگ فکر می‌کرد.

کشف این مطلب تازه برای او بسیار اهمیت داشت، از طرفی ایجاد مسرت و شعف فراوان می‌کرد و از سوئی دیگر او را متوجه پریشانی‌ها و نگرانی‌های تازه‌ای می‌نمود او دربارهٔ همه چیز فکر می‌کرد، و حتی این فکر می‌توانست ساعت‌ها وقت او را بگیرد مگر دربارهٔ این موضوع مهم که

درعرض این‌ده‌سال هرگز بخاطراو نرسید که‌ممکن است زن او براثر واقعهٔ آن شب آبستن شده باشد اکنون پس‌از ده‌سال میشنید که گلنار آبستن شده و به احتمال قوی پس‌از چندماه دختر یاپسری برای او بوجود آورده است اگر این دختر یاپسر زنده باشد اکنون ده‌سال از عمرش میگذرد و عبدالله میتواند از دیدار او بالاترین سعادتها وخوشبختی‌ها را درك نماید چه سعادتی بالاتر از آن‌که پدری بفرزند ده‌سالهٔ خود بنگرد و او را در آغوش مهر ومحبت خودگیرد آنهم پدری‌که هرگز از وجود چنین فرزندی آگاه نبوده است آه‌این یك سعادت غیر منتظره‌وبی‌نظیری است‌که هرگز نمیتوان نمونه ومثالی برای آن‌پیدانمود.

عبدالله به‌این خوشبختی‌بزرگ وسعادت بی‌نظیر فکر میکرد ومسرت واشتیاق عمیقی در قلب خود احساس مینمود واز طرفی میدید که حقیقت امر درست معلوم نیست آیا طفل او زنده است یامرده اگر زنده است کجاست واگر مرده است چه بدبختی بزرگی عبدالله اگر از این‌امر مطلع‌نبود مرگ فرزندگمنام اوچندان اهمیتی نداشت ولی او اینك‌خودرا پدر میدانست وچگونه ممکن بود دربارهٔ طفل بیچارهٔ خودکه سالها پیش مرده و اینك از آن‌اطلاع یافته است اندیشه‌بخاطر راه ندهدخواجه سرور دختر آبستن خود را درخانهٔ طبیب باقی‌گذاشته وخود از اصفهان بیرون رفته است دیگرکسی نمیداند چه وقایعی‌پس‌از آن بر گلنارگذشته‌وکجا وضع‌حمل نموده است‌گلنار خود نمیتوانست از طفل خودپرستاری بعمل آورد واو را بزرگ‌کند پس‌برسرطفل بدبخت اوچه آمده وچه‌کسی او را پرورش‌داده واگر زنده است اکنون درکجای عالم وباچه وضعی زندگانی بسرمیبرد .

عبدالله بانگرانی واضطراب شدیدی دست خود را بهم مالید وزیرلب گفت آه خدا چه‌کنم .... اگر طفل خود را مرده انگارم دلم‌طاقت نمیآورد،شاید زنده باشد واگر اورا زنده پندارم پس‌چگونه میتوانم‌براودست‌یابم ... باکدام وسیله... باکدام‌نشانی ...باکدام اثر ... ناگاه فکری بخاطر عبدالله‌رسید واز خواجه سرور پرسید خانهٔ آن طبیب‌کجاست آیا میتوانید مرا به‌آنجا راهنمائی‌کنید ؟

عبدالله خیال میکرد شاید هنوز آن طبیب در آن خانه ساکن باشد وشاید گلنار در آنجا وضع حمل‌کرده وشاید آن طبیب بپرستاری وتربیت آن طفل بیچاره قیام نموده وهم اکنون فرزندش در آن خانه اقامت داشته باشد آهنگ عبدالله هنگام پرسیدن این سؤال بقدری سوزناك وشورانگیز بودکه خواجه سـرور برقت عظیمی دچار شد وبا آهنگ یأس آمیزی‌گفت آه فرزند عزیزم میدانم چرا سراغ خانهٔ طبیب را میگیری اما باید بانهایت تأسف واندوه ترا از این امید واهی بیرون آورم و بحقیقت تلخی آگاه‌گردانم ...عبدالله من خود نیز پس‌از بازگشت به اصفهان بفکر افتادم و به تحقیق پرداختم اینقدر بدان که اینك‌کسان دیگری در آن خانه ساکن میباشند وسالهاست‌کسی ازآن طبیب اطلاعی ندارد وبعضیها او را مرده ومعدوم می‌پندارند .

براثر سخنان خواجه سرور آخرین امید عبدالله نیزمبدل بیأس گردید وعنان طاقت از دستش بدررفت و بی اختیار اشکش جاری‌گردید درحالیکه میگفت‌آه خدا خودت راهی پیش پای من‌گذار ... با خود می‌پنداشتم که دوران بدبختیم بسررسیده ... پروردگارا

بیك پدر ستمدیده ومصیبت‌زده‌ای رحمت کن ...

گویا دعای عبدالله بدرگاه خداوند به اجابت‌پیوست‌زیرا هنوز استغاثه وزاری اوتمام نشده بود که صدای‌پائی که‌بشتاب‌میدوید درسطح‌حیاط بگوش رسید ودر تعقیب آن صدای اسد بلند شدکه میگفت آه‌چه خبرشده است... چه خبرشده است...چرا میدوید ... چه اتفاقی افتاده است ...!؟

خواجه سرور بشتاب ازجا برخاست وبطرف ایوان دوید در حالیکه میگفت چیست چیست چه خبراست ؟!

عبدالله که ازاین‌سروصدای ناگهانی وقیل‌وقال‌غیرمترقبه‌اشکش‌قطع‌ودعا وزاریش‌موقوف شده‌بودباچشم اشك‌آلودودهان بازهمانطورکه نشسته بود متوجه درشد ومبهوتانه منتظرعاقبت امر گردید .

دراین لحظه صدای سنگین‌پا نزدیك شدودرتعقیب آن‌مردی‌دوان‌دوان‌وارد گردید ودر حالیکه توجه او بسوی عبدالله بودنفس زنان گفت مژدگانی بدهید ... مژدگانی بدهید... یك‌خبر بزرگ ... یك سعادت بزرگ ... مژده ... مژده ...

این مردی‌که بدینگونه‌وارد حجره شده وظاهراً خبر بسیارخوشی همراه‌داشت‌عادل بیك امیرحرس وصاحب همین خانه بود .

فصل چهل و سوم

مژدهٔ بزرگ

در تعقیب‌عادل بیك اسدوارسلان نیز دوان دوان ونفس زنان وارد شدند ودراطراف عادل بیك‌وعبدالله قرارگرفتند درحالیکه‌بانهایت تعجب وکنجکاوی بعادل بیك مینگریستند ومنتظرعاقبت امر بودند.

عادل بیك ازفرط شادی ومسرت میخندید ودستهای خود رامانند اطفال بریکدیگر می‌نواخت وپاره پاره‌کلمات غیر مرتبطی برزبان میراند .

عبدالله درحالیکه دلش از فرط اضطراب وانقلاب میطپید دستها را بطرف عادل بیك درازکرد وگفت‌چیست چه‌خبراست ... چه‌میخواهی بگوئی ... چه خبرتازه‌ای‌آورده‌ای؟

عبدالله در واقع دقایق وصف ناشدنی وسختی را میگذرانید عادل بیك از چه چیز میخواهد حرف بزند چه خبر تازه و مهمی آورده که بدینسان دگرگون وبیتاب گردیده‌است این خبر بزرگ چه ارتباطی به او و زندگانی اودارد آیا راجع بگلنار است آیا مربوط بقضیهٔ دیگری است آیا ممکن است این‌خبر درخصوص طفل گمنام وبی‌نام ونشان او باشد این افکار واحساساتی بودکه در آن واحد از خاطر عبدالله میگذشت .

عادل بیك درحالیکه روی کندهٔ زانوقرارگرفته بود باهمان وضع و ترتیب سابق گفت مژدگانی بدهید ... یك خبر بزرگ وبی‌نظیری برای شما آورده‌ام ... خبری‌که هرگز انتظارشنیدن‌آنرا ندارید .. خبری‌که‌تاکنون اندیشه‌ای از آن بردل شما راه نیافته‌است... آه خدا حالا میتوانم مطمئن باشم‌که بکلی مرا خواهید بخشید ... مژدگانی من این‌است که مرا از روی قلب ببخشید وگناه‌گذشتهٔ مرا بکلی فراموش نمائید ، اینك اطمینان‌دارم که خواهی نخواهی نسبت بمن محبت پیدا خواهیدکرد ... خدا را شکر‌که اول باره‌را براین رازآگاه‌گردانید.. مقدراین‌بودکه‌شمابوسیلهٔ‌من بدرك‌این سعادت بزرگ‌نائل‌شوید آنگاه باز بطریق سابق‌دستهای‌خود را تکان دادوخنده‌کنان گفت مژدگانی‌بدهید..یك خبر بسیار خوبی برای شما آورده‌ام .

عبدالله قبل ازظهرهمین امروزعادل بیك را درمحل‌کارش دیده‌وباوی‌گفتگوکرده بود در آنوقت عادل بیك هیچ خبر تازه‌ای نداشت در عرض این چند ساعت قلیل چه وقایع تازه‌ای روی داده وعادل بیك از چه مطالبی اطلاع حاصل کرده بود عبدالله همه چیز را میتوانست حدس‌بزند غیر از اینکه عادل‌بیك از فرزندگمنامش برای او خبری آورده‌باشد پس باآهنگ استفهام آمیز وشتاب زده‌ای پرسید آیاازگلناربرای من خبری‌آورده‌ای ؟

عادل بیك خندهٔ مخصوصی‌کرد وگفت آری ازگلنار هم خبر آورده‌ام ولی من‌برای یك خبر بزرگ تری مژدگانی میخواهم .

اگر چه خبرآوردن ازگلناربسیاربرای عبدالله اهمیت داشت ولی عادل بیك ازمطلب مهمتری سخن میگفت از اینرو پس‌از قدری بهت وحیرت از روی ناچاری‌گفت آیا علی‌را دستگیرکرده وبزندان انداخته‌ای ؟

عادل بیك دست خود را برهم نواخت وگفت علی‌کدام قلتبانی است دستگیر ساختن او اهمیتی ندارد ... بزندان انداختن او ایجاد مسرتی نمیکند . من یك خبری آورده‌ام غیر از این حرف‌ها... یك‌چیزی‌است‌که‌اساساً فکر وقوع وصورت یافتن‌آن تابحال بخاطر شما خطور نکرده است .

عبدالله در حالیکه دلش از فرط انتظار و اشتیاق میطپیدگفت پس شاید خبر یافته‌اید که حضرت سلطان مرا بحکومت ولایتی برانگیخته ویا برگروهی از غلامان خاصهٔ خود امیرگردانیده است .

عادل بیك‌گفت این‌که چیزی نیست ازاین هم بالاتر خبری‌که آورده‌ام بمثابهٔ‌وجود یافتن چیزی معدوم است مثل اینکه بگویم رفتگان شما زنده شده‌اند مثل اینکه بگویم این

ده سال از عمر شما که بسختی ومرارت گذشته‌است اصلا خواب وخیالی بیش نبوده واوضاع بی‌کم وزیاد بحال سابق میباشد... چه میگویم از اینهاهم بالاتر ...آه عبدالله اگربدانید چه سعادت بزرگ وبی نظیری بشماروی کرده‌است همین دم خواهید فهمید ... قدری‌صبر کنید هم اکنون بشما خواهم گفت .

عبدالله بابینایی زائدالوصفی گفت‌تو که جان مرا بلب‌رسانیدی آخر بگو ببینم چه‌خبری برای من آورده‌ای ؟

عادل بیك گفت‌هرگاه شما بامن درخصوص زندگانی وسرگذشت خودگفتگومیکردید گفتگو ازگلنار وسرکار خواجه سرور وانتقام از زندانبان وامثال آن بود خیال میکردید اگر بیافتن گلنارو علاج او موفق شوید واگرسرکارخواجه سرور نیز به خانه وآشیانهٔ‌خود بازگردند واگر انتقام خود را اززندانبان‌باز گیریددیگرهمه چیز تمام شده وشماسعادتمند وخوشبخت شده‌ایدولی‌هرگزازیك مطلب اساسی‌تر ومهمتری سخن نمی‌گفتند علتش این‌بود که اصولا اطلاعی از آن موضوع‌نداشتید اینك من بشما میگویم اگر تمام سعادتهائی راکه برای خود فرض‌میکردید نصیبتان‌شود باز قابل قیاس‌بااین‌سعادت بزرگ وبی‌نظیرنیست.. آه آیا میدانید چقدر سعادتمند وخوشبخت میباشید ؟

وپس‌از این حرف‌اشاره بسوی‌عبدالله کرد و درحالیکه آثار سرور وشعف ازچشمانش میبارید خنده‌کنان‌در تعقیب سخنان خودگفت‌آیا میدانید درچنین سن‌وسالی فرزند محبوب ده‌ساله‌ای دارید... آیا هیچ اطلاعی‌از وجود چنین‌گنج پرقیمتی داشتید ... آیامیدانستید پس‌از آن همه محنت وسختی چه سعادت بزرگی انتظار شما را میکشید آیا میدانستید که شما پدر هستید ...

***

شاید خوانندگان‌گرامی ازآگاه شدن عادل بیك براین رازمتعجب شوند از اینرو قبل از ادامهٔ این‌موضوع قدری بعقب بازمیگردیم وچگونگی واقعه راگوشزد میکنیم‌تامعلوم شود وقتی ارادهٔ خدا بروقوع امری تعلق گیرد چگونه وسائل و اسباب آن به آسانی فراهم میگردد .

درست درهمان وقتی‌که عبدالله و ارسلان وارد خانهٔ عادل بیك شدند عادل بیك برای انجام دادن‌کاری از محل‌کار خود بیرون آمد وهنوز چند قدمی از در بزرگ زندان‌که بخارج از سرای شاهی‌راه‌داشت دور نشده بودکه بایکی‌ازآشنایان قدیم خود مصادف‌گردید این شخص عثمان یکی از بازرگانان معروف شهر وشوهر ناز خاتون بود .

هرچندعثمان‌بدلایلی که‌میدانیم چندان رغبتی بملاقات و معاشرت باعادل بیك‌نداشت مع‌الوصف ارتباط میان آنان محفوظ‌مانده وگاه‌گاهی یکدیگر را میدیدند ومخصوصاً عادل بیك برای اینکه تاحدامکان عثمان را نسبت بخویش سازگار ومهربان‌گرداند همواره‌نسبت به‌او در کمال تواضع وخوشروئی و ادب رفتار مینمود این بارنیز همینکه او را دید فوراً پیش رفت وباگشاده روئی ویرا استقبال‌کرد وچنانکه رسم است بسلام و تعارف پرداخت .

عثمان‌گفت با یکی از اصحاب دیوان معاملهٔ مختصری داشتم و به خواهش اواینجا

آمده بودم بالاخره هم معامله سر نگرفت خیال داشتم پس‌از ختم گفتگو بدیدار شما بیایم .

عادل بیك گفت مگر اینطورها بشود که دیداری دست دهد و گر نه سایهٔ شما بسیار سنگین است ودست ما کمتر بدامانتان میرسد .

عادل بیك میخواست به اتفاق عثمان بمحل کار خود باز گردد ولی عثمان اباکرد و آنرا بوقت دیگری موکول نمود وهمچنان بطورموقت وسرپائی گفتگوی آنان درمقابل دربزرگ زندان دنبال شد تا جائیکه عثمان روبجانب عادل بیك کرد و گفت آیا بخاطر میآورید ده سال پیش پس از آنکه از زندان نجات یافتم یك روز بسراغ شما آمدم و بعضی سؤالات ازشما کردم ؟

عادل بیك حدقهٔ چشمها را تنك کرد و لحظه‌ای متفکر باقیماند پس از آن با آهنگ استفهام‌آمیزی پرسید کدام دفعه را میگوئید ؟

عثمان گفت آیا فراموش کرده‌اید درهمان هنگام مقصری دریکی اززندانها براثراندوه ومحنت زیادبدرود زندگانی گفت وحال آنکه بیگناه بود واگر چند روزدیگر طاقت‌میاورد وزیربزرگ اورا ازآن بندگران نجات میداد .

ازاین سخن بنددل عادل بیك پاره شد رنگ ازرویش پرید آنگاه بازبان الکنی گفت آری ... آری ... مقصودتان چیست درست است اوبیگناه بود .

عثمان گفت اگر بخاطرداشته باشید من یك روزبدیدارشما آمدم وراجع به آن زندانی بیچاره بعضی سؤالات ازشما کردم آیا بخاطرمیآورید ؟

عادل بیك درحالیکه قلبش بشدت میطپید فکری کرد وجواب داد یك چیزهائی بخاطرم میرسد اما نمیتوانم آنها را بیکدیگرمرتبط نمایم .

عثمان گفت چیزمهمی نیست من آنروز ازوضع آن زندانی ازشما سؤال کردم وشما مرا از مرگ نابهنگام او مطلع کردید علت این بودکه دو تن از خانه‌زادان او سرگذشت تأسف انگیزاو وخانوادهٔ اورابرای ماتعریف کرده بودند من میخواستم ببینم اگر آن بدبخت بیگناه است پس چرا اورا درزندان نگاه داشته ودرآزادکردن اومسامحه واهمال میکنند .

عادل بیك که نخست ازسؤال غیرمترقبهٔ عثمان مضطرب شده بودکم کم براضطراب خودفائق شد ودراین موقع باآهنگ محکمی گفت آری اوبیگناه بود ولی دست تقدیراورا بسوی مرگ وفناکشانید وفرصت آزادی نیافت اکنون ده‌سال اززمان مرگ اومیگذرد چطورشد که امروز پس ازسالیان درازمجدداً این موضوع را پیش کشیدید ؟

عثمان سری ازروی تأثروانده تکان داد و گفت آری اوده سال است مرده ولی قضایا بمرگ اوخاتمه نپذیرفته است هنوزگفتگوی اودرمجالس ومحافل باقی است همین چند روز پیش بودکه آن دوزرخریدهٔ وفادار بخانهٔ ماآمدند و مدتی دراین باره با خاتون بگفتگو و مذاکره مشغول بودند .

عادل بیك پرسید کدام دو زرخریده ؟

عثمان جواب داد شاید خودتان بخوبی ازسرگذشت خانوادهٔ آن جوان بدبخت اطلاع

داشته باشیدمن نمیخواهم دراینجا ازسر نوشت دردناك و ناگوارخانوادهٔ خواجه سرور گفتگو کنم غرضم اینست که پس از انقراض خانوادهٔ آن بدبخت و برچیده شده آن بساط با شکوه دوتن از زرخریدگان آن بیچاره که ازخدمتگزاری معاف شده بودند برای خود تشکیل خانواده‌ای داده وچون برحسب تصادف باخاتون آشنا شده بودند گاهگاهی بخانهٔ ما میآمدند این دو زر خریده یکی فیروز ویکی گلچهره نام دارد اگر بدانید چه اندازه این دو تن وفادار وصمیمی هستند .

عادل بیك که اززنده بودن خواجه سرورخبرداشت این موضوع راباهمیت تلقی کرد وبه عثمان گفت چطوراست که این دوهنوز تسلی نیافته اندآیا ده سال کافی نیست که آنها را از یاد خواجگان قدیم خود بیرون برد ؟

عثمان جواب داد وضع آنها طوری است که هیچوقت نمیتوانند گذشته را فراموش کنند وتسلی یابند .

عادل بیك با تعجب پرسید یعنی چه، مگروضع آنهاچگونه است ؟

عثمان جواب دادآخردختردیوانهٔ خواجه سرور هنوززنده است و از این گذشته یك یادگاربزرگی ازآن زن‌وشوهر ناکام درخانهٔ این دونفرموجود میباشد .

عادل بیك از این سخن به اضطراب افتاد و بتندی پرسید چه یادگاری . . . چه میخواهید بگوئید ؟

عثمان بی‌آنکه بداند این جواب ممکن است بشدت دروجود عادل بیك تأثیر بخشد به‌آرامی گفت من تا بحال این قضیه را برای شما تعریف نکرده‌بودم ولی بدانیدکه فیروزو گلچهره ده سال است که به‌پرورش وتربیت یگانه طفل دخترخواجه سرور وآن جوان‌ناکام مشغول میباشند .

از شنیدن این سخن عادل بیك بسختی تکان خورد وبا حالت غریبی رو بجانب عثمان کرد وقریب چندثانیه مبهوت ومتحیر برجای باقیماند آنگاه بسخن آمد ودرحالیکه هردو دست خود را بطرف عثمان تکان می‌داد بتندی گفت چه‌میگوئید ... چه‌میگوئید ... کدام طفل ...؟

عثمان ازتغییر حالت عادل بیك متعجب شد و گفت شما راچه میشود ... چرا اینقدر مضطرب وحیران شده‌اید !؟

عادل بیك با همان حالت سابق پرسید مشغول پرورش کدام طفل هستند، زود باشید جواب بدهید .

عثمان متعجبانه گفت فرزند یتیم وبی‌پدرآن دختر دیوانه .

عادل بیك شانه‌های عثمان را دردست گرفت ودر حالی‌که لبهایش از فرط اضطراب والتهاب‌میلرزید گفت چه‌میشنوم طفل بی‌پدر دخترخواجه‌سرور... آیا حقیقةً راست‌میگوئید، دخترخواجه سرور چنین‌طفلی دارد ،راست بگوئید آیا عقل شما پابرجاست ؟

عثمان دستهای عادل بیك را از روی شانه‌های خود برداشت و متعجبانه گفت مگر

خدا ناکرده دیوانه شده‌اید این چه حالتی است که درشما می‌بینم ... مسلم است که راست میگویم.
عادل بیك وقتیکه ازاین موضوع اطمینان حاصل کرد و بهت وحیرت اولیه‌اش نیز برطرف گردید سررا بزیر انداخت وقریب نیم دقیقه درفکر عمیقی فرورفت ودر این موقع احساسات گوناگونی برخاطرش راه یافته بود آثار بهجت وسرور، حزن واندوه ، حیرت وتعجب، اضطراب والتهاب درسیمایش بخوبی بنظر میرسید .
پس از آن سر بلند کرد وشادی کنان گفت آه چه سعادت بزرگی ... او بکلی از این قضیه بیخبر است ... خدا را شکر که اول بارمن براین رازآگاهی یافتم .
عثمان متعجبانه گفت مقصودتان چیست من هیچ از این حرفهای شما سردر نمی‌آورم !
عادل بیك گفت بعدها خواهیدفهمید چه خبر بزرگی بمن داده‌ایدترا بخدا راست بگوئید آیا واقعاً از دختر خواجه سرور فرزندی بجای مانده است ؟
عثمان گفت اینکه تعجبی ندارد حاضرم قسم یادکنم اواکنون ده سال هم از عمرش میگذرد.
عادل بیك پرسید چطور شدکه این طفل بخانهٔ فیروز افتاد ؟
عثمان جواب داد اصلا مادرش درآنجا وضع حمل نمود .
عادل بیك بابی‌صبری زیادی پرسید پسر است یادختر ؟
عثمان جواب‌داد پسراست .
عادل بیك‌دست خودرا ازشادی بهم کوفت وگفت آه چه‌سعادت بزرگی یك پسر ده‌ساله... او هیچ اطلاعی از این موضوع ندارد .
پس از این روی سخن را بعثمان کرد و گفت خوب دوست عزیز تو این مطلب را میدانستی وبمن نگفته بودی ؟
عثمان جواب داد حالا هم اگر وقایع تازه‌ای رخ نمیداد شاید این موضوع را پیش نمیکشیدم .
عادل بیك پرسید مگر چه بوقوع پیوسته است ؟
عثمان جواب داد این را بشما بگویم که ماخبر مرگ آن جوان ناکام را از فیروز وگلچهره پنهان کرده بودیم وآنها تاچندروزپیش ازاین موضوع اطلاعی نداشتند ولی خاتون بعللی مجبور شد این راز را برای آنها مکشوف سازد وبه‌آنها بگویدکه بیهوده در انتظار آن جوان ناکام نباشند .
این مطلبی که عثمان بانهایت سادگی میگفت درنظر عادل بیك اهمیت فراوان داشت ازاینرو باشتاب پرسید چه چیزی خاتون را به‌افشای این راز مجبور نمود ؟
عثمان درپاسخ گفت اگربخواهم ماجرا را مفصلا برای شما شرح بدهم سرتان‌رابدرد خواهم آورده‌،تقدر بدانیدکه ابتدا آن طفل بیچاره از سرگذشت خانوادهٔ خود بی‌خبربود ولی فیروز بعداً مجبورگردیدکه ماجرا را برای او شرح دهد، وقتی‌آن طفل بیچاره بر سرگذشت خانوادهٔ خوداطلاع حاصل‌کرد فیروزرا مجبور نمودکه بهروسیله‌ای که‌ممکن‌است مادر دیوانه‌اش را پیدا کند و پیش او بیاورد فیروز نیز پس‌از مدتی جستجو او رایافت

وبخانهٔ خود آورد وآن دیوانه هنوز درخانهٔ فیروز میباشد .

عادل بیك که میدانست عبدالله در جستجوی گلنار است از شنیدن این خبر خوشحال شد وبا آهنگ مسرت آمیزی گفت آه دیوانه فعلا درخانه فیروز بسرمی‌برد ؟

عثمان جواب داد قضیه از اینقرار است که این اواخر خانوادهٔ فیروز امید واهی و بیهوده‌ای پیدا کرده بودند آنها خیال میکردند آن جوان ناکام هنوز زنده وبتازگی دراین شهر پیداشده است وچیزی که این خیال عجیب را در دماغ آنها راه داده بود دیدن شخصی بود که گویا شباهت بسیار با آن جوان بدبخت داشته است ، فیروز بیچاره شب و روز وقت خودرا بجستجوی موجود معدومی صرف میکرد غافل از اینکه استخوان آن بیچاره نیز تا بحال پوسیده وخاك شده است این بود که خاتون دلش نیامد که بیش از این آنهارا در اشتباه باقی گذارد ودر کتمان حقیقت اصرار ورزد ناچار پس از ده سال خبرمرگ آن جوان ناکام را به آنها بازگفت .

عادل بیك گفت آه شما این خبرجانگدازوهولناك را به آن دوبدبخت بیچاره دادید... آیا هیچ فکرنکردید بااین حرف خود چطورکاخ امید یك طفل ستمدیده و دلشکسته‌ای را ویران خواهید نمود ... هیچ فکر نکردید شاید این مطلب دروغ وبی‌اساس باشد .

عثمان ازسخنان اخیرعادل بیك بوهم غریبی دچارشد و گفت چه میگوئید چطوردروغ وبی‌اساس باشد مگرخودتان بما اینطورنگفتید ؟

عادل بیك بی‌آنکه جوابی بحرف عثمان دهد دوان دوان از نزد او دورشد و خود را بدهلیز زندان کشید چند لحظه بعددرحالیکه سواربراسب راهواری بود ازآنجا بیرون آمد ووقتی بعثمان نزدیك گردید دهانهٔ اسب راکشید واسب بر اثراین حرکت روی دوپا بلندشد ولحظه‌ای ازرفتاربازماند .

عادل بیك بشتاب گفت من‌میروم خداحافظ ولی‌بدانیدکه نادانسته حق‌بزرگی‌برگردن من‌وپدر و فرزندمهجورودلشکسته‌ای پیداکرده‌اید .

وپس ازاین حرف دهانهٔ مرکب را رهاکرد وبسرعت براه افتاد وعثمان رامبهوت و متحیر برجای باقی گذارد .

* * *

عادل بیك با شتاب خود را بخانهٔ خویش رسانید وچنانکه دیدیم عبدالله را ازحقیقت امرآگاه نمود .

خواجه سرور و اسد وارسلان بانهایت بهت وحیرت چشمهارا بعبدالله دوخته بودند و گوئی میخواستند درجهٔ اهمیت این سعادت بزرگ را ازسیمای عبدالله بخوانند .

عبدالله بمجردی که این‌سخن ازدهان‌عادل بیك بیرون‌آمدتکان شدیدی خورد و بی‌آنکه بتواندکلامی برزبان‌آورد مبهوت ومتحیر بجانب عادل بیك که هنوزسخن میگفت خیره گردید آیاگوش اواشتباه نمی‌شنودآیاخواب نمی‌بیندآیاممکن‌است اواینقدرسعادتمند وخوشبخت‌باشد آیا اودارای فرزند نازنین ومحبوبی است .

وقتی سخن عادل بیك به‌آخر رسید عبدالله با حالت غریبی مثل اینکه از این عالم بدر شده است مبهوتانه گفت چه میگوئید عادل بیك، چه‌میگوئید، آیا من پدرهستم ... من ؟

لبهای عبدالله ازفرط انقلاب واضطراب ووجد وشعف میلرزید و با اینحال چند بار کلمهٔ اخیر را تکرار کرد ودراین لحظه آهنگ صدای اوبسی سوزناك و استرحام آمیز به نظر میرسید .

عادل بیك بازوهای عبدالله را دردست گرفت و باآهنگ محکم و مسرت‌آمیزی گفت آری شما ، شما ... شمارا میگویم... دیدید چه خبربزرگ ومژدهٔ مسرت بخشی برای‌شما آوردم‌آیا ازچنین‌سعادتی مطلع بودید هیچ میدانستیدکه شما پسرده سالهٔ محبوب ونازنینی دارید ... انصاف بدهید آیا هیچ سعادتی برای شما بالاترازاین متصورمیشود ؟

عبدالله که‌کم‌کم داشت ازآن بهت اولیه بیرون میآمد به اهمیت موضوع و عظمت این سعادت پی برد وبی‌اختیارلبهایش بخنده ازهم بازشد واشك شادی وشعف درچشمهایش‌حلقه‌زد آنگاه‌درحالیکه سرخود را به اطراف گردانده وبانگاههای‌کوتاه ومقطعی اطرافیان‌خودرا مینگریست با آهنگ لرزان وگریه‌آلودی گفت خدایا چه می‌شنوم ... بمن چه میگویند آیا راست است...من‌پدرهستم.. . اوپسراست...پسراست .. . ده سال دارد... چه سعادتی پسرم ده ساله است خدایا من پدرهستم چه می‌شنوم‌آیا راست است ...

عبدالله پس ازادای این‌کلمات که‌حاکی ازنهایت وجد وسرور و هیجان واضطراب او بود دیوانه‌وارخود را بطرف عادل‌بیك انداخت ودرحالیکه سروصورت اورا بتندی و شتاب میبوسید بتکرارهمانگونه‌کلمات پرداخت وگفت من پدرهستم ... من پدرهستم ...

عبدالله ازفرط شادی درپوست نمی‌گنجید گوئی روحش درعالم دیگری غیرازاین‌عالم پروازمیکرد اوطفل‌کوچك وزیبا وملوسی را میدیدکه دست‌های خود را بطرف او درازکرده وبه‌تبسمی لبهای نازنینش‌را ازهم‌گشوده است،این‌پسرده ساله ومحبوب اوبود، عبدالله چیز دیگری‌را جزاودرنظر نداشت، خودرا در او ومحبت‌اومحومیدید، گوئی‌اندام ظریف‌وکوچك آن طفل همه چیزرا درخودگرفته بود عبدالله در چنین دقایق مسرت بار و بی‌مانندی بسر می‌برد و اگر چه بسی برنفس خود تسلط داشت اما در مقابل چنین سعادت بزرگ و غیرمترقبه‌ای قادربخودداری وحفظ‌خویش‌نبودوازفرط شادی‌ومسرت عادل‌بیك‌رامیبوسیدوسرو صورت اورا ازاشك‌چشمهای خودترمی‌نمود .

ارسلان ازفرط مهروتعلق خاطری‌که بعبدالله داشت با دیدهٔ اشکبار و لبهای خندان اورا مینگریست‌وازشادی‌ومسرت‌سرشاراولذت‌می‌برداسدنیزازشنیدن‌این‌خبربوجدبودآمده‌بود خواجه سروراصولا خود را در شادی عبدالله شریك میدانست این خبرتنها برای اونبود در نظر او نیز بهمان اندازه اهمیت داشت چه سعادتی بالاتر ازاین که او دارای چنین نوادهٔ محبوب ونازنینی باشد .

عبدالله پس ازآنکه عادل بیك را بحد افراط بوسید متوجه خواجه سرورشد وباهمان هیجان و انقلاب گفت پدرجان شنیدی عادل بیك‌چه‌گفت ... دیدی چه سعادت بزرگ و بی‌نظیری‌بما روی‌کرد... من دارای پسرده ساله‌ای‌هستم ... پدرجان آیاتوبقدرمن خوشحال

هستی ... راست بگو آیا اورا دوست داری ؟

خواجه سرور گریان شد و عبدالله را درآغوش گرفت و با آهنگ محبت آمیزی گفت‌فرزند جان باید خداراشکر کرد که ماهردورا بطریقی‌ازگرداب محنت وسختی رهانید این‌یك سعادتی‌بودکه نه‌توانتظارآنرا داشتی ونه من، ده‌سال‌تمام اندیشهٔ غلط وناروائی‌مرا رنج وشکنجه میداداکنون چقدربرای من مسرت‌آور و شادی انگیزاست‌که می‌بینم تصورآن معنی‌بکلی باطل وغلط بوده و دست عنایت پروردگار آن طفل بدبخت را تا بحال برای ما زنده وتندرست نگاه‌داشته است .

خواجه‌سرورپس‌ازاین حرف روی‌سخن را بعادل‌بیك‌کرد وگفت من شما رانمی‌شناسم ونمیدانم‌کیستید ولی اینقدربدانیدکه ما راتا ابد ممنون وسپاسگزارخودکرده‌اید .

عبدالله که‌کم‌کم بحال‌خودآمده‌بود برجای‌قرارگرفت‌وباآهنگ‌آرامتری‌گفت‌پدرجان ایشان‌عادل‌بیك امیرحرس وصاحب این خانه ومیزبان مهربان ما میباشند وپس از این سخن متوجه عادل بیك‌شد وگفت شماحق بزرگی‌بگردن من دارید درحقیقت بااین‌خبرروح‌بخشی که آوردید جان تازه بکالبد بی‌روح من دمیدید همین لحظه بودکه با پدر بزرگوار خود دراین خصوص گفتگومیکردیم من تا امروزازاین موضوع بیخبربودم ونمیدانستم‌که‌آن دخترناکام‌ازمن صاحب فرزندی شده‌است‌آه ای دوست‌گرامی براستی‌که مژدهٔ مسرت‌بخشی برای ماآورده‌اید اکنون بگوئیدکه ماجرا ازچه‌قراراست وشما ازکجا وچگونه به این‌خبر بزرگ دست یافته‌اید ؟

عادل بیك بی‌اختیاردهانش بخنده بازشد وباوجد وسرور زائدالوصفی‌گفت این تنها خبری نیست‌که برای شماآورده‌ام راستی نمیدانم امروز ازکدام پهلو غلطیده‌ام و چطور شد که خدامرا واسطه ووسیلهٔ این سعادتمندی قرارداد تمام‌این اطلاعات واخبارمهم را فقط بر حسب تصادف بدست‌آورده‌ام یك تصادف‌کوچك وبی اهمیت .

عبدالله بابیصبری ومسرت پرسید آه دوست عزیز آیا غیر از این هم برای من خبر تازه‌ای داری ؟

عادل‌بیك جواب‌داد آری راجع‌به‌آن دختر معصوم ومسائل دیگر نیز پاره‌ای‌اطلاعات دارم آیا این اخبار برای شما وسرکار خواجه‌سرور اهمیتی ندارد ؟

عبدالله‌گفت چه‌میکوئی تاساعتی قبل تمام افکارم‌متوجه او بود آیا متوقع هستی من‌و سرکار خواجه نسبت بوضع آن دختر ناکام بی‌اعتنا وخونسرد باشیم ؟

خواجه‌سرور با آهنگ لرزانی پرسید آیا شما میدانید اینك دخترم در کجاست و چه میکند ؟

عادل بیك روبطرف خواجه‌سرورکرد وبامسرت‌گفت آری من ازهمه‌چیز اطلاع دارم دختر شما فعلا بافرزند ده‌سالهٔ خود دریکجا بسرمی‌برد .

از این سخن دونالهٔ ضعیف ازگلوی خواجه سرور وعبدالله برخاست وتعجب‌وحیرت زائدالوصفی وجود هردو را فراگرفت عبدالله وخواجه سرور باتوجه بغرابت واهمیت این داستان هردو بیکزبان‌گفتند باهم دریکجا هستند ! ؟

عادل بیك میدانست قبول این موضوع درنظر عبدالله و خواجه‌سرور بسیار مشکل ودر عین حال تعجب‌آورو غریب است از اینروبرای آنکه زودتر آنها را از این حیرت‌زدگی بیرون آورد گفت حق دارید تعجب کنید ولی باید بدانید که پرستار ونگاهبان آن طفل گلنار نیست بلکه این مادر و فرزند نیزهردو ازتوجه‌وسرپرستی اشخاص دیگری برخوردار می‌باشند .

خواجه‌سرورپرسید آنها کیستندوچطوراست که‌حمایت‌این‌دوبدبخت را بعهده گرفته‌اند؟

عادل‌بیك گفت اگرچه این داستان درنظر اول بسی غریب و اسرار آمیز بنظرمیرسد ولی در واقع غرابتی ندارد برای روشن ساختن موضوع اول باید به سرکار خواجه سرور مژده بدهم که بیگانگان حمایت وپرستاری‌آندو رابعهده نگرفته‌اند بلکه او و طفلش درخانهٔ آشنا بسر می‌برند آشنایانی که سالهاست از فرط وفاداری و حقشناسی از طفل بدبخت و فلك‌زده‌ای مواظبت وپرستاری می‌نمایند .

خواجه سرور بیشترمتعجب شد وکنجکاوانه پرسید این‌آشنایان کیستند که‌من‌آنها را نمی‌شناسم .

عادل بیك روبجانب اوکرد و بالحن مخصوصی گفت به این زودی فیروز وگلچهره آن دو خدمتگزار وفادار را فراموش کرده‌اید !

خواجه سرور از جا پرید و با آهنگ حیرت زده‌ای فریاد زد چه میگوئید فیروز وگلچهره !

عبدالله بازوی عادل بیك را گرفت ودر حالیکه او را متوجه خود میگردانید پرسید فیروزه وگلچهره را میگوئید خدایا مگرآنها هنوز در این شهر میباشند ؟

عادل بیك‌اظهارکرد این مطلب اینقدرها تعجبی ندارد مگر فیروز وگلچهره ازقدیم در این شهر ساکن نبودند ؟

عبدالله که‌گوئی قسمت اعظمی از تاریکی این داستان درنظرش روشن شده‌بود برجای خود قرار گرفت و بالحن آرامتر و مطمئن تری گفت پس این دو نفر در خانهٔ فیروز و گلچهره هستند .

عادل بیك گفت از قراری‌که من شنیده‌ام این‌دو خدمتگزار صدیق وباوفا درعرض‌این مدت مدید آنی‌از اندیشهٔ ولینعمتان و خواجگان قدیم خود بیرون نرفته‌اند وهمواره‌خاطرهٔ بدبختی وناکامی آنانرا بیاد داشته‌اند .

خواجه سرور باچشم‌گریان گفت آه‌که من هیچوقت محبت‌ها ودوستی های آنها را فراموش نمیکنم عبدالله،آیا بخاطر میاوری‌ساعتی قبل درخصوص آنها بتو چه می‌گفتم ؟

عبدالله سری بعلامت تصدیق‌تکان‌دادو بعد گفت بطور قطع آنها از سرگذشت گلنارو کیفیت وضع حمل او اطلاع دارند فعلا باید دید خانهٔ آنها درکدام قسمت این شهر قرار دارد .

عادل بیك گفت قضیه‌کاملا روشن است‌اصلاآن دختر معصوم روز اول درخانهٔ آنهاوضع حمل نموده و اکنون ده سال تمام است‌که فیروز وگلچهره از فرزند یگانهٔ او پرستاری و نگاهداری می‌نمایند .

عبدالله پرسید آیا میدانید چه مدت است که گلنار نزد طفل خود بسرمی‌برد ؟
عادل بیك جواب داد چیزی نیست شاید دوهفته، شایدیك‌هفته، اینقدر میدانم که ازچند هفته متجاوز نیست .

عبدالله گفت نمیدانم آیا آن طفل از چگونگی قضایا اطلاع دارد و آیا میداندکه این زن‌دیوانه مادراوست .

عادل‌بیك جواب آری اوکاملا از احوال مادر خود با خبر است و برحسب اصرار و خواهش او فیروز پس‌ازمدتها جستجو مادرش را به نزداوآورده‌است.
عبدالله گفت آیا او ازسرگذشت خانوادهٔ خود بااطلاع است ؟

عادل‌بیك گفت از قرار معلوم فیروز درهمین اواخر اورا ازسرگذشت خانوادهٔ خود مطلع گردانیده است .

عبدالله باتأثر مالاکلامی دست خود را بیکدیگر مالید وبا آهنگ سوزناکی گفت او راجع بپدر بدبخت خودچه‌فکر میکند آیا فیروز دراین خصوص چه به اوگفته است‌خدایا آیاآنها مرامرده ومعدوم می‌انگارند ؟

عادل بیك با آهنگ تأثر آمیزی گفت آه چه میگوئید او با نهایت اشتیاق انتظار شمارا میکشد .

عبدالله‌اشکش‌جاری‌شدوبااینحال گفت‌انتظارمرامیکشد...مرا،مرا... چطور،آیامیدانند پدر بدبخت او هنوز زنده ومشتاق وبیقرار دیدار اوست ؟
عادل بیك‌گفت ده سال تمام فیروز وگلچهره چشم براه شما بودند آنها امیدواری داشتندکه بالاخره روزی شمابسراغ طفل خود بیائید تا اینکه در این اواخر وقایع‌تازه‌ای رخ داد وبرآنها مسلم شدکه شمازنده هستید ودرشهر اصفهان اقامت دارید دوست عزیزگویا آنها شما رابچشم خود دیده‌اند .

عبدالله همانطورگریه‌کنان واشك ریزان گفت‌کی مرا دیده است آیا فیروز مرادیده یا طفل عزیز ومحبوبم ؟

عادل بیك‌گفت دیگر این جزئیات‌را نمی‌دانم همینقدر اطلاع دارم‌که آن طفل‌بیچاره مدتی است چشم براه شماست وفیروز هرروز او را بیافتن شما امیدواری میدهد آیامیدانید چرا جستجوها وتفحصات آن بیچاره درعرض این چندگاه بجائی نرسیده است آخر شما هنوز از سفر رودبار مراجعت نکرده بودید .

خواجه سرورگفت شاید‌گلشن‌باجی مادر فیروز شما را دیده است آیا آن پیرزنی‌را که دوماه‌پیش در بازار دیدید فراموش‌کرده‌اید بطور قطع اوهمان‌گلشن باجی بوده است.
عبدالله سر خود را با بی تکلیفی تکان داد و گفت‌کاش آن روز می‌ایستادم و با او حرف میزدم اگر دو کلمه با او حرف میزدم همانروز قضیه کشف میشد و دامنهٔ آن تا به امروز نمیکشید .

خواجه سرور از عادل بیك پرسید بالاخره نگفتید چگونه شما براین اخبار وقوف یافتید؟

عادل بیك قضیه را بطوراختصار شرح داد واسد در پایان سخن او گفت این کارخداست تا پدر و فرزند دلسوخته‌ای را پس از سالها دوری و بیخبری بدیدار یکدیگر نائل و کامیاب سازد .

در اینجا لرزش مختصری بعادل بیك‌دست داد و اضطرابی برخاطرش راه یافت آنگاه یکمرتبه رشتهٔ سخن را تغییرداد و باآهنگ مرتعش ووحشت زده‌ای گفت آه فرزند عزیزتان چشم براه شماست‌چرا بسراغ او نمیروید، میترسم اگر تأخیر کنید خطری بدو روی‌نماید آه مگر صدای‌ناله واستمداد او را نمی‌شنویدبدادش برسید بیدبختی ونا امیدی اورحم‌کنید.

عبدالله وخواجه سرور از این تغییر ناگهانی حالت عادل بیك وسخنان شگفت‌انگیز او بوحشت افتادند و عبدالله باشتاب پرسید مگر چه اتفاقی افتاده است چطور ببدبختی و ناامیدی اورحم‌کنم مگرنمیگفتید‌که او پس‌ازسالها نا امیدی و افسردگی امیدواری حاصل کرده است ؟

عادل بیك پیشانی خود را دردست گرفت‌وبا حالت غریبی‌گفت آخر آن روزکه‌فیروز بخانهٔ آن دوست من آمد حرف هائی از روی بیخبری به او گفتند‌که بکلی اساس امید و آرزوی او را ازهم‌فروریخت اینقدر بگویم‌که او فعلا دست از جستجو وتفحص کشیده است ودیگر امیدی بیافتن شما ندارد .

عبدالله متعجبانه‌گفت چرا، برای چه!؟

عادل بیك باکلمات مقطعی‌گفت‌لعنت برمن باد آخر آنها شمارا مرده می‌انگاشتند.

عبدالله باخشم وتأثر گفت آنها ازکجامطمئن بودند‌که من مرده‌ام؟

عادل بیك از فرط شرم سرخود را بزیر انداخت و باآهنگ خجلت زده‌ای گفت‌آه نگذارید گناهان گذشته یکبار دیگر برزبان‌آورده شود مگرخواجه بوعلی وزیر بزرگ نیزشما را مرده نمی‌انگاشت ؟

عبدالله متوجه موضوع شد وبا لحن ملایمتری‌گفت‌آیا آنها این راز را تا این‌اواخر از فیروز پنهان داشته بودند ؟

عادل‌بیك جواب دادچون‌در ابراز این‌رازفایده‌ای‌مترتب نبود از افشای‌آن‌خودداری کرده بودند ولی وقتی دیدند فیروز و خانوادهٔ او بزنده بودن شما اطمینان حاصل کرده و بجستجو پرداخته‌اند بگمان‌خود حقیقت‌را برای آنها فاش نمودند تا بیهوده خود رابخیال واهی در رنج نیفکنند آه‌ای دوست عزیز می‌ترسم این خبر دروغ به آن طفل بیچاره نیز تابحال رسیده باشد .... برای خدا بداد او برسید او طفل است و طاقت تحمل این همه بدبختی وسختی‌راندارد .

عبدالله از فکراینکه مبادا فیروزواقعه را به‌اطلاع طفل‌وی رسانیده باشد سخت بیتاب وبیقرارگردید درعالم‌خیال چهرهٔملکوتی ومعصوم کودك‌ده ساله‌ای‌رامیدید‌که دستهای‌خودرا بعلامت استرحام‌واستمداد بسوی اودرازکرده واشك تحسرونا امیدی ازچشمانش‌روان‌است

گوئی بگوش خود صدای اورا می‌شنید که میگفت آه‌ای پدر نامهربان چرا مرا بدینسان ترک کرده‌ای مگر تو طفل بیچارهٔ خود را دوست نمیداری .

براثر این خیال عبدالله مانند سپنداز جاجست و دیوانه‌وار گفت من پسرم رامیخواهم بمن بگوئید کجاست خودم صدای استغاثه و نالهٔ او را شنیدم ... مرا بکمك خود میطلبد پسرم ... پسرم ... پسرم ... پسرم را میخواهم ...

خواجه سرور دست او را گرفت و گفت چرا اینقدر بی‌تابی می‌کنی قدری صبر داشته باش من از متانت و وقار تو بیش‌از اینها انتظار دارم .

و پس از این حرف متوجه عادل بیك شد و به آرامی گفت آیا می‌بینید عبدالله چقدر بی‌تاب‌شده است اکنون وظیفهٔ دوستی‌شما اینست که مارا بخانهٔ فیروز راهنمائی کنید.

عادل بیك از شنیدن این سخن‌یکه‌خورد ومثل اینکه یکمرتبه بمطلبی منتقل شده‌باشد گفت خانهٔ فیروز... خانهٔ فیروز...سپس‌سرخودرا از روی ناامیدی تکان داد و گفت آه‌من هیچ ملتفت این مطلب نبودم من نمیدانم خانهٔ اوکجاست .

عبدالله ناله‌ای برآورد وباآهنگ‌استرحام آمیز وسوزناکی گفت آه خدا پس‌چه‌کنم.. من پسرم را میخواهم الان از غصه خواهم مرد ... پسرم ... پسرم ...

خواجه سرور باآهنگ ملامت آمیزی گفت ده سال تمام صبر کردی و در مقابل‌آنهمه سختی و مرارت مقاومت‌نمودی اکنون نمیتوانی یکی دو روز دیگر هم صبر وتحمل‌کنی ؟

عبدالله بابیقراری‌غریبی گفت‌آخرشمانمیدانیدچه‌آتشی دراندرون دلم‌شعله‌ورشده است .

خواجه سرور گفت‌پریشان مباش فرزندم باصبروحوصله همه چیزی درست‌خواهدشد.

وپس از این‌حرف روی بجانب عادل‌بیك‌کرد وپرسید چطور شما نمیدانید، آیانشانی خانهٔ فیروز را از دوست خودتان نپرسیدید ؟

عادل بیك جواب داد مرامعذور دارید بسکه منقلب وشوق زده بودم از توجه به‌این مطلب غافل ماندم .

خواجه سرور گفت ناچار آن‌کسیکه این همه اطلاعات مشروح را بشما داده است از اقامتگاه آنان نیز اطلاع داردفعلاکاری‌که ما می‌توانیم انجام دهیم این است‌که به‌اتفاق‌شما نزد آن شخص رویم‌او مارابخانهٔ فیروز راهنمائی خواهدکرد من راه دیگری غیر از این بنظرم نمیرسد .

عبدالله با بی‌صبری گفت‌آری غیرازاین راهی نیست من وعادل بیك هم اکنون بسراغ آن شخص میرویم .

عادل بیك مثل این‌که اجرای‌این عمل برای او سخت وناگوار باشد لحظه‌ای مردد ماند وبالاخره ازروی‌ناچاری‌سری‌بعلامت قبول تکان داد وگفت بسیارخوب برویم همانطور که میگوئید راه دیگری، غیر از این نیست .

عبدالله روبجانب خواجه سرورکرد وگفت پدرجان شما به اتفاق اسد همین جابمانید من وارسلان و عادل بیك‌بیرون‌میرویم انشاءالله هرچه زودترمژدهٔ پیدا شدن فرزندعزیزم‌را برای شما خواهیم آورد .

وپس‌از این حرف از جابرخاست وبه اتفاق آن دو از در بیرون رفت .

فصل چهل و چهارم

درجستجوی سعید

هنوز آفتاب چند نیزه ازافق بالا بودکه‌عبدالله وارسلان وعادل بیك از خانه خارج شدند وروبراه آوردند .

عبدالله وارسلان نمیدانستندکجا میروند ولی عادل بیك‌که ایشانرا راهنمائی می‌نمود خوب میدانست‌که بکجا رهسپارند از این‌رودر حالت سختی بسر می‌برد وانقلاب واضطراب زیادی برخاطرش راه یافته بود .

ده سال بودکه عادل‌بیك قدم درکوچهٔ مسجد جامع‌نگذاشته وهرگزازحوالی‌آن‌حدود عبور نکرده بود مشاهدهٔ‌آن آثار یك‌سلسه وقایع دردناك وتأثر انگیزی را بخاطر اومیآورد مگر نه این بودکه خانهٔ نازخاتون در آن‌کوچه قرار داشت ؟

عادل بیك هرچه بکوچهٔ مسجد جامع نزدیکتر میشد برانقلاب واضطرابش میافزود او در آن لحظهٔ وخیم مانند محکومی‌بودکه او را بجانب سیاستگاه می‌بردند وبراستی‌این جرأت و جسارت را در خود نمیدیدکه واردکوچهٔ مسجد جامع شود و خانهٔ نازخاتون را دق‌الباب نماید او حاضر بود دشوارترین‌کارهارا انجام دهد ولی‌به‌این عمل شاق ودردناك اقدام ننماید اما چه سودکه بهیچوجه نمیتوانست از این‌کار طفره رود آیا برای اوامکان داشت درچنان موقع‌وخیمی خواهش عبدالله‌را ردکند یا بدروغ از محل اقامتگاه دوست‌خود اظهار بی‌اطلاعی نمایدآیا چنین عملی درعبدالله ودیگران بدگمانی بزرگی ایجاد نمی‌نمود عادل بیك‌بیچاره در این خیالات‌دردناك فرورفته بود وبی‌آنکه باهمراهان خود سخن‌گوید براه خود ادامه میداد .

ناگهان برجای متوقف شد و قلبش فروریخت عبدالله‌که توقف ناگهانی او را دید بابی‌صبری زیادی‌گفت‌آیا رسیدیم اینجاست ؟

عادل بیك جوابی ندادوارسلان‌که بالنسبه حالتش ازآن دونفرآرامتربود دراین‌موقع متوجه انقلاب‌عادل‌بیك شد ومتعجبانه پرسید شما راچه میشود چرا اینقدر مضطرب وحیران بنظر میرسید !؟

عادل بیك جوابی بسؤال ارسلان نداد و همچنان آشفته ومنقلب برپای ایستاده بود و خیره خیره به آن کوچه نگاه میکرد این اولین بار بودکه پس‌از ده‌سال این کوچه را میدید او در عرض این مدت مدید هرگز پای به این حوالی نگذاشته بود براستی چقدر برای او سخت و دردناك بودکه اکنون پس‌از سالیان دراز باردیگر آثار معاصی و جنایات گذشتهٔ خود را از نزدیك بچشم میدید .

عادل بیك همانطور که برجای ایستاده بود یك سلسله خاطرات وحشت انگیز از مد نظرش میگذشت وبیش‌ازپیش براضطراب ودگرگونیش‌میافزود، معاشقه بازن شوهردار،عجز والحاح آن زن ، انصراف وچشم‌پوشی جوانمردانه ، ظهور ناگهانی یك شوهر غیور ،دشنهٔ برهنه ، تجلی‌کاملترین مظاهرتعصب‌وحمیت ، آه چه پیش‌آمد مخوفی چه واقعهٔ غیر مترقبه و نابهنگامی !

عادل بیك‌بسختی متشنج شد وپس‌ازآن بار دیگروقایع وحوادث آن شب‌وماجراهای قبل ازآن ، فرار از آن‌کوچهٔ وحشتناك ، فریادهای دیوانه‌وار عثمان ، سایه‌ای برروی بام فرارسیدن شبگردان ، بیداری وهوشیاری زن، بستن در و نثار دشنام وناسزاهمراه باگریه وزاری در نظرش مجسم‌گردید براستی چقدر تحمل این دمنی برای او سخت وناگوار بود مدتها پس‌از آنشب عادل‌بیك صدای نالهٔ آن زن را می‌شنید اکنون نیز پس‌از سالیان دراز گوئی صدای نازخاتون درگوشش طنین انداز بود .

عادل بیك سرخود رابسختی حرکت داد وروی خود را از آن‌کوچه بگردانید ونالهٔ خفیفی ازگلویش برخاست .

ارسلان باردیگر باتعجب‌بیشتری‌پرسید شما را چه میشود این چه حالتی است‌که‌بشما دست داده ؟

این‌تکرار سؤال عبدالله‌را متوجه حالت وخیم عادل بیك‌گردانید واو نیز بنوبهٔ خود از وی سؤال‌کرد چرا اینقدر منقلب ومضطرب‌شده‌اید مگر چه واقعه تازه‌ای رخ داده است؟

عادل بیك بسختی دهان خود را بازکرد وباصدای‌گرفته ولرزانی‌گفت چیزی نیست چیزی نیست قدری حالتم دگرگون شد .

عبدالله بابی‌صبری پرسید آیا خانهٔ دوست شما در این‌کوچه است ؟

عادل بیك آب، دهان خود را فروبرد وبا اشارهٔ سرجواب داد آری .

عبدالله باز وی اوراگرفت وباآهنگ استرحام آمیزی‌گفت برای خدا اینقدرمسامحه نکنیداین خونسردی وتعلل شما بالاخره مرا خواهد کشت چرابیهوده‌در اینجا ایستاده‌اید اگرخودتان نمی‌خواهید بیائید بمن‌بگوئیدکدام خانه است‌خودم میروم وسؤال می‌کنم .

عادل بیك همانطورکه‌بازویش در دست‌عبدالله بود با آهنگ لرزانی جواب داد نه، نه شمانروید ، شما نروید .

عبدالله متضرعانه گفت زود باشید پس خودتان بروید ببینید چه اندازه‌بیتاب و بیقرار شده‌ام .

عادل بیك باحالت غریبی براه افتاد اضطراب عبدالله نیز کمتر از او نبود فقط ارسلان بودکه در این میانه آرامتر از آندو بنظر میرسید .

نهر بزرگی از یك طرف این کوچه که بمسجد جامع قدیم منتهی میگردید جریان داشت درختان قطور و کهنی که از دو سوی این نهر سربر آسمان افراشته بود شاخ وبرگ خود را در یکدیگر فرو برده وحالت مخصوص به آن کوچه بخشیده بود .

وقتی عادل بیك بخانهٔ عثمان نزدیك گردیدمجدداً ازرفتار باز ماند وبرجای متوقف گردید وبا آهنگ وحشت‌زده‌ای که عبدالله وارسلان‌را بتعجب انداخت گفت نه ... نه من نمیتوانم این کار از من ساخته نیست ... آنجاست ، آنجاست خودتان بروید ...

عادل بیك درحالیکه به دری اشاره‌میکرد روی خود را برگردانید گوئی نمی‌خواست یادگارهای قدیم درخاطرش احیا گردد .

عبدالله باحیرت وتعجب زائدالوصفی متوجـه او شد و گفت مگر دیوانه شده‌اید ... مقصودتان از اینحرفها چیست؟

عادل بیك با همان حالت اضطراب جواب‌داد شما نمیدانید،این کوچه واین خانه چه خاطرات شوم وناگواری‌در خاطرم‌احیا میکند سوگند میخورم که هرگز نمیخواستم قدم در این کوچه گذارم ... من اکنون ده سال است از این حوالی عبور نکرده‌ام ... این شما هستید که بار دیگر مرا مجبور کردیدسوگندخودرا بشکنم وقدم در این کوچه گذارم، برای خدا بگذارید من بروم،این خودتان این هم این خانه ...

عبدالله گفت‌راستی این‌حالت شما بسیار تعجب انگیز وحیرت‌آورست مگر چه‌واقعه‌ای در این کوچه رخ داده است ؟!

عادل‌بیك گفت برای‌خدا چیزی از این‌بابت از من سؤال نکنید من هرچه بایدبکشم کشیده‌ام دیگر بیش ازاین‌سزاوار نیست...یادآوری‌بعضی‌خاطرات ایجاد تألم وتأثر درمن میکند... آیا شمااین کوچه را نمی‌شناسید ؟

عبدالله باتعجب‌مالاکلامی‌جواب‌داد نه ، نه من هرگز این کوچه را بخاطر نمیاورم.

عادل بیك گفت‌درست‌فکر کنیدده‌سال پیش‌شبی در همین کوچه وقایع‌مهم وغیرمترقبه‌ای برای شما رخ داد آیا؟ بخاطر نمیاورید چطور از روی آن دیوار بپائین جستید و ازبیم شبگردان بسوئی گریختید ؟

عبدالله نگاه حیرت آمیزی‌به اطراف انداخت وباتعجب گفت آه اینجا بود، اینجابود خدایا چیزی از این اسرار سردر نمی‌آورم .

وپس از این حرف سربزیر انداخت و لحظه‌ای در بحر فکر فرو رفت همانا این یادآوری مختصر یك سلسله وقایع سوزناك و جانگدازی را بخاطر او آورده بود آه‌آنشب چه شب شوم‌ونکبت انگیزی بود ازآنشب بدبختی عبدالله شروع شد وحوادث تلخ وناگوار یکی پس ازدیگری بوقوع پیوست عبدالله نمیدانست بکدام قسمت از حوادث‌آن شب‌بیندیشد و همچنان که سر بزیر افکنده بود خاطرات گوناگون در نظرش نقش بست .

بالاخره‌سربرداشت‌وگفت وقت میگذرد بایدیك نفر ازما این خانه رادق‌الباب نماید

من بیش از این طاقت وتحمل ندارم .

عادل بیك باآهنگ وحشت آلودی گفت اینکاراز من ساخته نیست ... ایکاش میتوانستم این کار را برای خاطر شما انجام دهم، شما نمیدانید چه چیزهائی مرا از اجرای این عمل بازمیدارد، امروز عهدی راکه با خدا بسته بودم شکستم، آخرمن سوگند یادکرده ام .

عبدالله گفت پس خودم میروم، چاره ای جز این کار نداریم .

عادل بیك که ازبیتابی وبیقراری عبدالله آگاه بود ملتمسانه گفت شماهم نرویدبگذارید ارسلان این کار را انجام دهد صلاحیت او بیش از هردوماست .

ارسلان گفت راست است کمی صبر کنید تا من اینکاردا بترتیبی که آنها رابخیال وشبهه نیندازد انجام دهم .

ارسلان پس از این حرف بطرف خانهٔ عثمان رهسپار گردید .

عبدالله وعادل بیك نیز بسرعت ازنزدیك آن خانه دور شدندو در انتهای کوچه درپشت درختی رفتار ارسلان رازیر نظر گرفتند ارسلان دق الباب کرده بود واینك چنین بنظرمیرسید که با شخصی که درآستانهٔ در ایستاده است گفتگو میکند .

عبدالله و عادل بیك دیده از ارسلان برنمیداشتند وناگهان مشاهده کردندکه وی سری بعلامت خدا حافظی تکان داد وبطرف آنها رهسپار گردید قلب عبدالله یکمرتبه فرو ریختو رنگش بشدت پروازکرد ارسلان برای اینکه رفتار او تولید سوء ظنی درکسی نکند باآرامی بطرف آنها میآمد همین لحظه بودکه تکلیف عبدالله معلوم میشد آیا ارسلان خبر خوبی برای او آورده است آیا از اقامتگاه فیروز اطلاعی حاصل کرده است آیا او خواهد توانست قبل از غروب آفتاب یا اقلا قبل از پایان این روز فرزند عزیز و دلبندش را ملاقات کند و او را در آغوش پرمحبت خودگیرد ؟

وقتی ارسلان نزدیك آنها رسید عبدالله با بی صبری فوق العاده ای پرسید چه شد ... چه کردی ؟

ارسلان نگاهی بچشمهای استرحام آمیز عبدالله که گوئی میخواست به اعماق ضمیر او واقف گردد انداخت وبا آهنگ یأس آمیزی گفت متأسفانه آنها از اقامتگاه فیروز اطلاعی ندارند و نتوانستند در این موضوع اطلاعاتی بمن بدهند .

عبدالله ناله ای برآورد وبا آهنگ تأثر آمیزی گفت آه ارسلان چه میگوئی .. آیا آنها از اقامتگاه فیروز اطلاعی نداشتند ؟

وپس از این سخن عنان طاقت از دستش رفت وبا آهنگ پرالتهابو سوزناکی که از نهایت یأس واندوه او حکایت میکرد گفت خدایا... پس چه کنم دیگر بکلی نا امید شدم ... چگونه به پسر یگانه ام دست یابم خدایا من او را ازتو میخواهم .

عادل بیك که انقلاب وتأثرش کمتر بود رو بجانب ارسلان کرد ومتحیرانه پرسیدچطور نمیدانستند .. اصلا بگوئید ببینم باچه شخصی سؤال وجواب میکردید وچگونه با اوطرف گفتگو واقع شدید ؟

ارسلان جواب داد از هیئت ولباس او معلوم بود که خواجه وصاحب آن خانه است وقتی دقالباب کردم او در را بروی من گشود واز اینکه شخص ناشناسی دقالباب کرده‌است متعجب گردیدمن به اوگفتم میدانم‌مرا تابحال ندیده ونمی‌شناسید مرا با فیروزکه‌گاه‌گاهی به این‌خانه میآید و اورا می‌شناسیدکاری‌است وخانهٔ او را نمیدانم اگرممکن است‌اقامتگاه او را بمن باز نمائید .

عادل بیك میدانست موضوع فیروز در چنین روزی‌که ساعتی پیش آن مذاکرات بین او وعثمان رد و بدل شده است دروی تولیدتعجب خواهدکرد از اینرو پرسیدآیا این‌سؤال بی‌مقدمه تو در وجود او ایجاد حیرت وشگفتی ننمود ؟

ارسلان جواب‌داد چرا... اگرچه سعی‌کرد وقار و سکون خود را حفظ‌کند ولی‌من بخوبی‌ازچهرهٔاودریافتم که این سؤال‌ناگهانی وغیرمنتظره اورابتعجب ونگرانی‌انداخته‌است.

عادل بیك پرسید بسیار خوب او در جواب توچه‌گفت ؟

ارسلان جواب داد او بمن گفت‌که فیروز گاهگاهی بخانهٔ آنها میآید ولی او خود تا بحال بخانهٔ او نرفته است واز اقامتگاه او طلاعی ندارد .

عادل بیك باعجله‌گفت ولی شایدکسان دیگری در آن خانه باشندکه محل اقامت او را بدانند .

عبدالله از شنیدن این سخن امیدواری مختصری حاصل‌کرد و با چشم اشك آلودی گفت آه ارسلان آیا تو این نکته را از او سؤال نکردی ؟

ارسلان با آهنگ یأس آمیزی‌گفت از قرار معلوم خادمش از اقامتگاه فیروز اطلاع دارد وبخانهٔ او آمد ورفت‌کرده است ولی چند روزی است حسب‌الامر خواجه‌اش بسفر رفته واقلا تایك ماه دیگر به این شهر مراجعت نخواهد نمود .

عبدالله‌ناله‌ای برآورد ودست‌خود را از فرط یأس وحرمان بریکدیگر کوفت‌وباآهنگ سوزناك و تأثر انگیزی‌گفت آه خدا ... از هرطرف در بروی من بسته میشود چرا اودر چنین موقعی باید بسفررفته باشد... اگر مقدر بودکه براین راز عظیم واقف گردم چرا چند روز زودتر ازکیفیت آن اطلاع بهم‌نرسانیدم ... اگر این شخص در سفر بود وراهها از هرسو بروی‌من‌مسدود بود چرا از این راز بزرگ‌آگاهی یافتم ...کاش خانهٔ فیروزرا می‌دانستم .. خانه‌ای‌که‌کعبه‌آرزوها وآمال من است خانه‌ای‌که حقیقت حیات وزندگی‌مرا در بردارد .

ارسلان‌که بیطاقتی وبیقراری‌عبدالله را دید به‌تسلی ودلداری او پرداخت وگفت فعلا خوب است قدری آرام‌گیرید ما منتظر مراجعت آن غلام نخواهیم شد از فردا شروع بکار می‌کنم‌وانشاءالله‌بزودی‌خانهٔفیروزراپیدا خواهیم‌کرداندوه بخود راه ندهیداگرلازم‌شودیك‌یك خانه های این شهر رادقالباب نمایم بالاخره براقامتگاه او واقف خواهم‌گردید قول‌میدهم آیا بحرف‌من‌اعتماد میکنید فقط قدری صبروحوصله لازم است .

عبدالله در مقابل این سخنان چیزی نگفت ارسلان نیز دست او را گرفت ویك لحظه

بعد هرسه نفر از کوچهٔ مسجد جامع خارج شدند .

***

هنوز آفتاب غروب نکرده بود عادل بیك پس از آنکه عبدالله را قدری تسلی ودلداری داد از آن دونفر خدا حافظی کرد وبطرف خانهٔ خود رهسپار گردید .

عبدالله سخت حیران وسر گردان بنظر میرسید نمیدانست کجامیرود وچه میکند بی اختیار در کوچهها ومعابر شهر راه میرفت وارسلان نیز بی آنکه اظهاری کند او را همراهی میکرد عبدالله در واقع از خود اختیاری نداشت وتصورات غریبی در خاطرش راه یافته بود ومانند پر کاهی که زیر نفوذکاه ربائی قرار گرفته باشد بطرف نامعلومی که شاید از نظر خودش نیز پوشید بودکشیده میشد .

عبدالله ناگهان برجای متوقف شد و سر از گریبان برداشت وباحالت مخصوصی چشم بداخل کوچهٔ بن بست ومحقری که درجانب چپ اوقرارداشت افکند .

اینجا کوچهٔ سعید بود .

عبدالله نمیدانست چه قوهای او را در چنین وضع وحالتی به این کوچه کشانیده است همین قدر معلوم بود که اختیاری از خود نداشته و یك رشته احساسات اسرار آمیز ومبهم اورا به این حوالی سوق داده است عبدالله دراین لحظات نیازواشتیاق شدیدی دردل خود بدیدار سعید حس میکرد گوئی آرزوئی جز دیدار او در دل نداشت شاید دیدار وگفتگو با این کودك دردمندا ندکی خاطر پر درد اورا تسکین میداد ، مگر نه این بود که سعید نیزهمچون او از بدبختی وتیره روزی نصیب کاملی داشت عبدالله هرگز این طفل بدبخت و سرگذشت تأثر انگیز او رافراموش نکرده بود هنوز خاطرهٔ آن روز دل عبدالله را جریحهدارمیساخت.

سعید میگفت پدر ومادرش سالهاست که او را ترك گفته وبشهری دوردست سفر کردهاند بیچاره از بیمهری وسخت دلی آنها درنزد عبدالله شکوه میکرد آیا پدر و مادرش او را دوست ندارند، چرا او را از نظر انداخته ویکبار از یادش بردهاند .

این اولین بار بودکه عبدالله پس ازدوماه به این حوالی آمده بود شاید انتظارداشت که بخت بااو مساعدت کند وسعید را ببیند .

آیا عبدالله به این فکر افتاده بودکه محتملا سعید فرزند او باشد آیا این انگیزهٔ شور انگیز او را بطرف خانه سعیدکشانیده بود، ما نمیدانیم ولی شاید اگر عبدالله تعمق و تأمل بیشتری میکرد و اطراف قضیه را نیکو مینگریست این تصور برخاطرش راه مییافت مگر دوماه پیش سعیدبازبان خودبهاونگفتهبودکه در نزد پدر رمادر مبارك بسر میبردمگر سعید پسر نبود و تقریباً دهسال از عمرش نمیگذشت مگرهمهٔ قرائن و امارات دلالت براین مطلب نمیکرد وگواه این حقیقت نبود ، افسوس که عبدالله آنقدر پریشان ومضطرب بودکه کمتربهاین نکات باریك توجه داشت شایداگر قدری بخود میآمد وبرقلق واضطراب خود فائق میگردید توجهی پیدا میکرد و تصوراتی در این باره در خاطرش راه می یافت .

گاهی کثرت اضطراب وانقلاب چنان راه تدبیر وچاره جوئی را میبنددکه گذشته از آنکه آدمی قادر نیست بکشف مجهولی برآید آنچه میداند نیز از خاطرش میرود ومانند

پر کاهی دستخوش طوفان حوادث و گرد باد مشکلات میگردد .

شاید هنوز وقت آن فرا نرسیده بود که عبدالله بدیدار فرزند یگانه‌اش توفیق یابد و آتش قلب سوخته را با دیدار جانفزای او فرونشاند، گاهی پای مجاهدت در اثر عدم کامیابیها و پیش آمدهای نامساعدسست میشود و بناچارشخص از تعقیب مقصود دست میکشد ، زمانی نیز امور دشوار و بظاهر ناشدنی بخودی خود انجام میگیرد وقتی ارادهٔ خدا بروقوع امری تعلق گیرد اسباب وموجبات آن به آسانی فراهم میگردد ویك رشته وقایع متوالی و مساعد عقدهٔ مشکل را میگشاید زمانی هم که مشیت ومصلحت الهی وقضای آسمانی خلاف خواست وارادهٔ آدمی باشد چنان سررشتهٔ کار از دست میرود که یافتن آن حتی درعالم خیال ممکن نمیگردد و اینجاست که چشمها کور و گوشها کر وزبانها لال میشود همه چیز درجای خود نشانه و اثری از حقیقت است ولی پردهٔ تاریك غفلت چنان مقابل دیدگان را فرا گرفته است که ممکن نیست براهنمائی آن آثار بر حقیقت و چگونگی امر واقف گردید آیا عبدالله نیز گرفتار چنین حالتی بود ؟

ارسلان که یك بار دیگر به اتفاق عبدالله به این کوچه آمده بود از مشاهدهٔ حالت تفکر آمیز ومبهوتانهٔ عبدالله واینکه مجدداً به این حوالی آمده است سخت بحیرت وتعجب افتاده بود و نمیدانست این وضع رابچه‌چیز تعبیر نماید .

عبدالله وقتی کوچهٔ سعیدرا خالی دید آهی کشید و بی‌اختیار حس کرد که غم واندوه عمیقی برقلبش راه یافته است آنگاه مأیوس ونا امید درحالیکه سرش در سینه آویخته بود ازآنجا عبور کرد وآهسته بطرف دیگر کوچه رهسپار گردید .

ارسلان نیز او را همراهی می‌کرد ووقتی عبدالله به انتهای کوچه رسید مجدداً مراجعت نمود وبار دیگر خودرا به کوچهٔ سعید رسانید وبا امیدواری اندکی نظر بداخل کوچه انداخت ولی بازکسی درکوچه نبود و عبدالله با ناامیدی از آنجا گذشت .

این عمل چندبار تکرار شد بالاخره ارسلان طاقتش بسررسید وچند قدم دورتر از دری که نزدیك کوچهٔ سعیدقرار داشت ایستاد وبا آهنگ عتاب آلودی گفت دوست گرامی چرا بمن اعتماد ندارید آیا مرا شایستهٔ دوستی و اعتماد نمیدانید ؟

عبدالله که همانطور سردرگریبان آهسته آهسته راه میرفت ازشنیدن این سخن برجای متوقف شد وسر را بطرف ارسلان برگردانید آنگاه تبسم محزونی برلب راند وبا آهنگ حزن انگیزی گفت چه شده است دوستم ، چطور بتواعتماد ندارم !

ارسلان قدمی بطرف او برداشت وگفت درعرض این چند ماه که در خدمت شماهستم وشما مرا بدوستی خود مفتخر گردانیده‌اید برهمه اسرار زندگانی شما واقف شده‌ام وچیزی ازسرگذشت شما از نظر من پنهان نمانده است اما نمیدانم چه‌اسراری دراین قسمت نهفته‌است که تابحال سخنی در آن باره بمن نگفته‌اید ... آیا میتوان تصور کرد که هنوز کاملا بمن اعتماد پیدا نکرده‌اید ؟

عبدالله گفت از چه‌چیز حرف میزنی ارسلان ؟

ارسلان بااوقات‌تلخ گفت از همین دیگر ... من تابحال ندانسته‌ام که شما چه‌علاقه و ارتباطی به این کوچه دارید وچه چیز شما را به این جانب میکشاند !

عبدالله نتوانست‌جوابی‌به این سؤال‌بدهد وبانگرانی مخصوصی‌به اطراف‌نظرانداخت.

ارسلان گفت‌اولین‌بار نیست که‌به‌این کوچه آمده‌اید آیابخاطر میآورید یکبار دیگر نیز قبل از اینکه‌به‌رودبار برویم متفقاً به اینجا آمدیم وشما ازیك‌پسربچهٔسیاه کوچکی‌سراغ یك طفل دیگری را گرفتید ببینید دیگر نمیتوانید حاشاکنید راست بگوئید چه علاقه‌ای به این کوچه دارید ؟

عبدالله بانگرانی زیاد گفت خودم هم نمیدانم ... ارسلان باورکن که این احساسات‌از نظر خودم نیز پوشیده است .

در موقعیکه عبدالله وارسلان مشغول این سخنان‌بودند ناگهان یکنفر از خانهٔمجاور که بیش از چند قدم با آنها فاصله نداشت بیرون آمد وگویا میخواست بطرفی برود ولی همینکه چشمش به آن دو نفر افتاد بر جا میخکوب شد وبا چابکی فراوان خود را عقب کشید وبی‌آنکه عبدالله و ارسلان بفهمند درپناه درمخفی شد و بگوش دادن مشغول گردید در حالیکه‌گاه‌گاه سرخود را از کنار در خارج میکرد و دزدانه آن دو را مینگریست و به‌مجردی‌که یکی ازآن دونفر میخواست‌بسوی اومتوجه شود سر خود را میدزدید و بدرون میکشید .

اگر احیاناً عبدالله متوجه‌او میشد فوراً مبارك آن سیاه‌کوچك‌و رفیق همخانهٔسعیدرا میشناخت ولی مبارك زرنگ تر از آن بود که بگذارد عبدالله و ارسلان او را ببینند و گفتگوی خود را قطع کنند .

در این موقع‌که مبارك‌در پناهگاه‌خود بیش از چند قدم با آنها فاصله نداشت‌عبدالله با آهنگ حزن انگیز واضطراب آمیزی به ارسلان میگفت حقیقت این است‌که خودم هم نمیتوانم علت حقیقی آمدو رفت خود را به این کوچه درك کنم همینقدر میدانم‌که همیشه دلشکستگان وماتمزدگان بیکدیگر میگرایند وتیره روزان وبدبختان بسوی هم میل میکنند مگر نه این است‌که شوق دیدار فرزندگمشده‌ام‌هرلحظه مرا میگدازد واز جانب زن‌ناکام که گوهر عقل را سالهاست از دست داده نگران وپریشان هستم .

ارسلان‌گفت اندوه وتألم شما چه ربطی بعالم‌این‌اطفال‌ساده دل و بی‌خیال دارد .

عبدالله‌گفت تو نمیدانی ارسلان،او یك طفل خوشبختی نیست همچنانکه من اشتیاق دیدار زن و فرزندخود را دارم او نیز انتظار دیدار پدر ومادر خود را می‌کشد او یك‌طفل بدبخت وبیچاره ایست اوازنوازش پدر و مادر محروم است آه دوست عزیز فراموش‌نمیکنم روزی راکه او با درد و الم عمیقی‌شرح بدبختی خود را به من باز میگفت اگر بدانی‌چه طفل حساس وبا عاطفه ایست وچگونه براین بدبختی وفقدان بزرگ اشك سوزان برصفحهٔ رخسار جاری‌میساخت‌آری من‌نسبت به او محبت ودلبستگی پیداکرده‌ام وبسی مشتاق‌دیدار وصحبت‌او هستم .

دراین موقع‌که این دونفر گرم‌گفتگو بودند مبارك وقت را غنیمت شمرد وآهسته از

پناه در بیرون آمد و بی آنکه عبدالله وارسلان متوجه شوند چند قدم آهسته برداشت وخودرا درکوچهٔ خودشان انداخت، آنجا مانند تیری که از چلهٔ کمان خارج شود با سرعتی هرچه بیشتر شروع بدویدن کرد و خود را بخانه رسانید .

دولنگهٔ دربراثر فشاردست مبارك از هم گشوده شد وبشدت بطرفین دیوار اصابت کرد وپس از آن مبارك دوان دوان ازدهلیز گذشته ووارد حیاط گردید درحالیکه فریاد میزد... بابا ... بابا ... بابا...

وقتی مبارك از پناه در خارج شد و بطرف خانه دوید عبدالله و ارسلان نیز بحرکت آمدند و همچنان درحال گفتگو بطرف انتهای کوچه رهسپار گردیدند آفتاب در این موقع درشرف غروب بود وآخرین شعاع زرد رنگ خود را برفراز دیوارهای خانه‌ها و درختهای مرتفع نثار میکرد .

به مجردیکه عبدالله از خم کوچه گذشت ووارد کوچهٔ مجاور گردید ناگهان برجای متوقف شد و سخنش قطع گردید همانا زن جوان و ژولیده‌ای در وسط کوچه ایستاده و بانگرانی به اطراف نگاه میکرد !

این زن گلنار دیوانه بود که شوق دیدار سعید او را به این حوالی کشانیده بود .

عبدالله ازمشاهدهٔ او ناله‌ای ازگلویش بیرون آمدوبا حالت‌غریبی دست خود رابسوی او دراز نمود و متوحشانه گفت آه ... نگاه کن، نگاه کن، خودش است ...

ارسلان نیز متوجه شد وزن مذکور را بفاصلهٔ بیست قدم دور تر از خود مشاهده‌نمود ولی‌او رانشناخت‌ومتعجبانه گفت کرا میگوئید ... مقصودتان چیست ... ؟

در این موقع دیوانه که از دیدار ناگهانی عبدالله بوحشت افتاده بود فریادی کشید و روبگریز نهاد .

عبدالله نیز سر درعقب اوگذاشت وبسرعت در تعقیب او روان گردید .

ارسلان وقتی این امررامشاهده نمود اوهم‌متابعت از عبدالله کردو شروع بدویدن‌نمود عبدالله همانطورکه گلنار را تعقیب میکردملتمسانه میگفت بایست ، بایست، برای خدا بایست من‌عبدالله هستم، بیگانه نیستم ... برای‌چه از من می گریزی...

عبدالله برسرعت‌خودافزودوپس ازچندلحظه خودرا به‌انتهای‌آن کوچه‌رسانید وبلافاصله گلنار را مشاهده نمودکه طول‌کوچه را پیمود وباز در خم‌کوچه ازنظر او پنهان گردید.

عبدالله و ارسلان بهمین ترتیب یکی دو کوچهٔ دیگر را نیز طی کردند و بالاخره بچهارراهی رسیدندآنجا بناچار از حرکت‌باز ایستادند وبا اضطراب و آشفتگی فراوانی‌به اطراف نظرانداختندگلنار دیگرپیدانبود وعبدالله نفس زنان گفت ازکدام طرف رفت ...

ارسلان مضطربانه گفت معلوم نیست .

عبدالله با صدای گریه‌آلودی گفت ارسلان دیدی بچه‌آسانی ازدست ماگریخت ...من دیگراوراازکجاپیداکنم ...

ارسلان گفت آیااین اوبود ؟

عبدالله مضطربانه گفت ارسلان من‌دیگرازوضع اواطمینان ندارم ومی‌ترسم خداناکرده

خطری به اوروی‌کند این دومین باراست‌که اورا دیدم و هر بار از من گریخت او ازمن وحشت دارد ونمی‌خواهد بامن روبروشود این باراحتمال دارد ازشهربگریزد ویا اینکه از روی جنون و دیوانگی خود را سر بنیست کند . . . آه ارسلان من خیلی از این بابت می‌ترسم .

ارسلان گفت نترسید مضطرب نباشید ازفردا با تمام امکاناتی‌که داریم برای یافتن‌او وفرزند یگانهٔ شما شروع بکارخواهیم‌کرد .

عبدالله لحظه‌ای‌ساکت ماند ولی ناگهان اندیشهٔ تازه‌ای‌برخاطرش راه یافت وباوحشت سربلندکرد ومضطربانه‌گفت ارسلان... ارسلان ...

ارسلان ازطرزبیان وآهنگ عبداللهوقوع‌حادثهٔ تازه‌ای را حدس زد ووقتی‌که‌چشمانش با سیمای رنگ پریده ومتشنج اومصادف گردید به اهمیت موضوع پی برد و با عجله‌گفت چیست ، چه‌خبراست ؟

عبدالله بازوی ارسلان راگرفت وبا همان لحن سابق‌گفت‌آیانگفتی او در میان کوچه چه‌میکردمگرعادل بیك به ما نگفته بودکه اودرخانهٔ فیروز ونزد فرزندش اقامت دارد؟!

ارسلان نیزکه نخست مانند عبدالله متوجه این قسمت نشده بود مضطربانه‌گفت راست میگوئید عادل بیك میگفت‌که او و فرزند شما دریکجاهستند .

عبدالله گفت‌دیدی‌همه‌امیدهای ماواهی‌وبیهوده‌بود...شایدعادل‌بیك اصلادروغ‌گفته‌است.

ارسلان گفت غیرممکن‌است،عادل بیك‌هرگزچنین دروغی ازخود جعل نمیکند قطعاًقضیه طوردیگراست‌که‌کیفیت‌آن برما روشن نیست .

عبدالله متضرعانه گفت پس شاید اشتباه و سوء تفاهم شده و من اصلا چنین فرزندی ندارم .

ارسلان گفت چرابه‌این زودی‌ناامیدمیشوید خیالات بد و دردناك بخاطرخود راه‌ندهید باید رفت وتحقیق‌کرد وبرحقیقت امرواقف‌گردید .

اگرچه عبدالله ارسلان رابه‌امیدواری وخوش‌بینی دعوت میکرد ولی حقیقت این بود که اوخود نیزگرفتاروسوسه شده وبدگمانی شدیدی برخاطرش راه یافته بود .

عبدالله‌که ازاین سخنان‌آرام‌نگرفته‌بود بابیقراری‌واضطراب گفت‌آه ارسلان ...دیدی بچه امید واهی و نادرستی خود را امیدوار ومسرور داشته بودم دیدی چقدرشوق دیداراین فرزند خیالی مرا بیتاب وبیقرارساخته‌بود ...

دراین موقع بغض بیخ‌گلوی عبدالله راگرفت وباآهنگ مقطوع وگریه‌آلودی بسخن ادامه داد وگفت اصلا مرا برای بدبختی‌ونامرادی خلق‌کرده‌اند... شادی ومسرتی‌که بمن روی کرده‌بودهمه‌وهمه هیچ‌بود... هیچ...

عبدالله‌نزدیك‌بودکه‌گریه‌راآغازکندولی‌ارسلان اورا متوجه‌اطراف وموقعیت‌خود نمود و او را ساکت و آرام‌گردانید و همینطور بدلداری و تسلی اواشتغال داشت تاکم‌کم بخانهٔ عادل‌بیك رسیدند وهواکاملا تاریك بودکه متفقاً داخل دهلیزخانه شدند .

***

وقتی عبدالله وارسلان ازحوالی‌کوچهٔ سعید بیرون رفتند و درکوچه‌ها بتعقیب گلنار

پرداختند پس ازچند دقیقه درخانهٔ سعید گشوده شد وطفل سیاهی که دست مرد دیگری را گرفته بود ازخانه بیرون آمد .

این طفل کوچك مبارك وآن مرد پدرش فیروزبود .

فیروزمثل اینکه ازآمدن اکراه داشته باشدقامتش بعقب متمایل بود وبکندی قدم برمیداشت ولی مبارك دست اورا میکشید واصرارداشت که پدرش درآمدن شتاب نماید .

فیروزمیگفت فرزندم چه میگوئی توقطعاً اشتباه میکنی .

مبارك میگفت باباجان به خدا خودم بچشم خود اورا دیدم .

فیروزمیگفت آخرتوازکجا میدانی این مرد پدرسعید میباشد توکه قبلا اورا ندیده ای .

مبارك وقتی سخت دلی وانکار پدرش رادید دست اورا رهاکرد وخود با سرعتی هرچه بیشترشروع بدویدن کرد ولی وقتی طول کوچه را پیمودونگاه بداخل معبرعمومی انداخت مأیوس شد وزیرلب گفت رفته اند .

بیچاره قدری باناامیدی به اطراف نظرانداخت آنگاه با سرعت زائدالوصفی خودرا بخم کوچه رسانید و وقتی آنجا هم کسی را ندید مراجعت کرد ودوان دوان به انتهای دیگر کوچه رفت ولی درآنجانیز کسی را نیافت وناامید بازگشت، دراثنای این احوال فیروزبسر کوچه رسیدونگاهی مملوازناامیدی ویأس به اطراف انداخت، مبارك ازچگونگی موضوع اطلاعی نداشت وهنوزدربارهٔ مرگ عبدالله چیزی به اونگفته بودند .

مبارك دراین موقع خود را بپدرش رسانید وباآهنگ یأس آلودی گفت رفته است اگر قدری زودتر بیرون آمده بودیم اورا میدیدیم .

فیروز به آرامی وبا لحن غم انگیزوملایمی گفت عزیزم بیا بیرویم تو دیگر او را نخواهی دید .

وپس ازاین حرف هردو نفرآهسته وساکت بطرف خانه براه افتادند .

فصل چهل وپنجم

سحرگاه روشن

ازوقتیکه عبدالله وارسلان وعادل بیك ازخانه بیرون رفتند خواجه سرور دراضطراب وتشویش زیادی بسرمیبرد وبرجای قراروآرام نداشت عبدالله ودیگران برای یافتن گلنار و

فرزند یگانه‌اش بیرون رفته بودندآیا به این مقصود توفیق خواهند یافت‌آیا هنگام‌مراجعت برای اوخبرخوش خواهندآورد خواجه سروربیچاره با این افکارشورانگیزدست به‌گریبان بود واگرچه درصورت ظاهر با اسد بگفتگواشتغال داشت ولی دلش درجای دیگربود وآثار نگرانی واضطراب‌بخوبی ازگفتارورفتاروحرکات ووضع سیمایش هویدا بود .

اسدکه‌کاملا مراقب اوبود سعی‌میکرد باگفتگوو بیان‌بعضی مطالب و اخبارجالب خیال اورا ازآن‌گونه افکارمنصرف سازد وازاضطراب‌والتهابش بکاهد ولی خواجه سرورهمچنان در اضطراب و تشویش باقی بود و در آتش انتظار واشتیاق میسوخت .

نزدیك غروب‌آفتاب بودکه درخانه صداکرد ودر تعقیب آن صدای پائی مسموع‌شد.

خواجه سرور از جاپرید وگفت اسد ببین‌کیست آیا آن‌ها هستند .

اسدگوش فرا داد وگفت شتاب نکنید این عادل بیك است و من صدای پای او را میشناسم همین دم خواهد آمد .

وپس ازاین حرف‌گردن‌کشیدونظری به‌بیرون انداخت‌وگفت آری خودش است ولی تنهاست امیر وارسلان با او نیستند .

خواجه‌سرور باقلبی طپان وصدائی‌لرزان‌گفت خدایا آیا خانهٔ فیروز را پیداکرده‌اند آیا ارسلان و عبدالله به آنجا رفته‌اند ؟

در این موقع‌عادل بیك وارد شد وخواجه‌سرور واسدهردو برخاستند وبا شتاب‌بسوی او رفتند وخواجه سرور با آهنگ استرحام آمیزی‌گفت آیا عبدالله بخانهٔ فیروز رفته است اگر اینطور است مرا هم زود به آنجا راهنمائی‌کنید .

عادل بیك با آهنگ یأس آمیزی گفت قدری آرام بگیرید هنوز امیر بخانهٔ فیروز راه نیافته است .

خواجه سرور متوحش شدوگفت چه میگوئید مگر خانه فیروز را پیدا نکردید ؟

عادل بیك جواب دادهنوز نه ولی نا امید نباشید باید چند روزی صبر وتحمل‌کرد.

خواجه سرور باآهنگ تضرع آمیزی‌گفت چطور، مگرآن دوست شما خانهٔ فیروزرا نشان نداد ؟

عادل بیك‌گفت ما از اینجا مستقیماً بخانهٔهمان شخص رفتیم‌ولی در آنجا فقط‌یکنفر بودکه به خانهٔ فیروز راه‌میبرد واو نیز از قضا چندروزی است از شهرخارج شده وتامدتی هم مراجعت نخواهدکرد ، تکلیف ما این است که یکی دو هفته صبرکنیم تا آن مرد از سفر باز آید آنوقت همهٔ‌کارها روبراه خواهد شد .

خواجه سرور مأیوسانه‌گفت حالا عبدالله وارسلان‌کجا رفتند ؟

عادل‌بیك‌گفت‌من‌ازآنهاجداشدم‌نمیدانم‌کجارفتندولی‌هرجا باشندکم‌کم‌پیدا یشان‌خواهدشد.

آفتاب‌کاملا غروب‌کرده بود و صدای اذان از اطراف وحوالی بگوش میرسید خواجه سرور وعادل بیك واسد هرسه وضو ساختند وبه ادای فریضه پرداختند .

***

ساعتی بعد عبدالله وارسلان نیز اندر وارد شدند وبااوقات تلخ وسیمای عبوس‌وگرفته

نزدیك خواجه سرور ودیگران برزمین نشستند .

خواجه سرور علت حزن و اندوه آنها را همان نا یافتن خانهٔ فیروز و عدم دسترسی بگلنار وفرزندش‌میدانست عبدالله وارسلان‌نیز قضیه را همینطورجلوه دادند وحرفی ازدیوانه و فرار او و ظنیات دیگر خود برای آندو برزبان نراندند .

آنشب را عبدالله بهر ترتیبی بودگاهی خواب وزمانی بیدار بصبح رسانید .

صبح زودتر از هرکس از بسترخواب برخاست ولحظه‌ای تنها در میان فضای حیاط بقدم زدن پرداخت همانا عبدالله شب سختی راگذرانیده و بیش از چند ساعت بخواب نرفته بود او تا لحظه‌ای پیش با افکار پریشان در بستر افتاده و انتظار سفیدهٔ صبح را میکشید همین اندیشه بود که او را بترك بستر وقدم زدن در میان سطح خانه باز داشته بود.

نسیم سحر گاهی برسروروی عبدالله‌میوزید، آهنگ موزون ویکنواخت زنگ‌شتران که ازمسافت بعیدی‌عبورمیکردندسکوت‌سحرگاهی‌وهوای‌لطیف‌صبحگاهان‌راشکافته وبگوش عبدالله میرسید ،آسمان صاف وچون‌آئینه‌ای درخشان‌بود، ستارگان درصفحهٔ نیلگون فلك با زیبائی ودرخشندگی‌جلوه‌گری میکردند، سکوت‌پرشکوهی‌همه‌جارافراگرفته‌بود،طبیعت‌دراین‌لحظه منتهای جلال وشکوه خود را نمایش‌میداد ، عظمت خالق بخوبی ازخلال این‌آثارآشکاربود وبینندهٔ صاحبدل را بعوالم معنوی سوق میداد .

عبدالله‌درحالیکه زیرتأثیراین عوالم روحانی وملکوتی واقع شده بود سربزیرانداخته وآرام‌ومتفکردراطراف چاه‌وحوض‌آب راه‌میرفت ودراین موقع فکرش‌یکباره‌ازهیاهو وغوغای این جهان فارغ شده وتوجه حقیقی وعمیقی بمبداءکل وموجد همهٔ‌آثارعالم حاصل کرده‌بود .

عبدالله پس ازقدری قدم زدن درکنارحوض ایستادآنگاه به‌آرامی سربلندکرد ونگاه عمیقی به‌آسمان انداخت‌گوئی ازدرگاه خالق بیچون استرحام واستمداد میکرد .

درآن موقع حس‌میکردکه‌تنهادادرس اوهمان خدای قادر ولایزالی است که جهان را بوجودآورده و این بساط رنگین و با عظمت را درپهنهٔ‌آفرینش‌گسترده است عبدالله بچیزی جزخدای واحد حقیقی توجه نداشت امیدواربودکه عنایت الهی‌گره ازکاراوبگشاید وتوجه خاص پروردگارطومار بدبختی وتیره روزی اورا درهم نوردد،اگردعای شکسته دلان درچنین موقعی مستجاب نگردد پس چه وقت به اجابت خواهد پیوست !

عبدالله با حالت جذبه‌ای روی‌سنگ حوض نشست وسررا درمیان هردو دست‌گرفت و لحظه‌ای به اینحال باقیماند ناگهان سررا بلندکرد ودرحالیکه‌آهی عمیق وسوزان ازکورهٔ دل برمیکشید دیده برآسمان دوخت ودراین موقع قطرهٔ اشکی همچون گوهری تابناك در گوشهٔ چشمهایش‌ظاهرگردید ، براستی چه شیرین ولذت بخش است اشکی‌که درچنین حالی جاری‌شود وچه‌اندازه‌گرانبها وگرامی است قطره‌ای‌که‌ازروی‌کمال دلشکستگی وحضورقلب در گوشهٔ چشم ستمدیده‌ای ظاهر گردد ... آیا چنین اشکی درآستان رحمت پروردگار بی‌قدروناچیزخواهدماندوآیابهمان‌زودی که درگوشهٔ‌چشم‌خشك میشود درپیشگاه‌بخشایش‌الهی نیزفراموش میگردد ؟

این آه سوزان واین دلشکستگی عمیق واین قطرهٔ اشک درخشانی که در گوشهٔ چشمش ظاهر شده بود کفایت میکرد که عبدالله را بکمال فضل ورحمت پروردگار امیدوار گرداند و درآخرین لحظهٔ ناامیدی اورا ببهبود اوضاع وختم دوران بدبختی وناکامی نوید و بشارت دهد، گوئی دریچه‌های رحمت الهی بازگردید، عبدالله دریك لحظه ازاین عالم بدرشد وخودرا دردریائی از نور وجلال غوطه‌ور دید، فرشتگان آسمان و ساکنان عالم بالا با چهره‌های گشاده و خندان به استقبالش آمدند وهمه ویرا نوید وبشارت میدادند، عبدالله مانند روحی لطیف و سبك رکاب درفضای بیکران آسمان به پروازدرآمد ، ازهرکجا میگذشت سعادت وخوشبختی بجای میگذاشت، کروبیان بصدای بلندخدای یگانه‌را تسبیح میکردند، ناگهان یك آهنگ روحانی وملکوتی درفضای بیکران آسمان طنین اندازگردید :

الله اکبر ... الله اکبر... !

عبدالله بسختی متشنج شد ویکباره ازآن حالت خلسه وازآن نشئهٔ شیرین ولذت بخش بیرون آمد همانا مؤذنی بود که با خلوص نیت وعقیدت وایمان فرارسیدن هنگام نمازصبح را اعلام میداشت ودرمأذنهٔ مسجدمجاور به اقامهٔ اذان پرداخته بود .

عبدالله دست روی قلب خودگذاشت ولحظه‌ای گوش فرا دادآنگاه با آهنگ پرامیدی که اطمینان و حضور قلب او را میرساند گفت هنگام نماز فرا رسیده است باید بسوی خدا رفت .

پس ازآن‌ازکنارحوض برخاست وخود را برای وضوساختن آماده نمود او دیگر آن حالت چند دقیقه قبل را نداشت عبدالله آن عبدالله محزون وگرفته‌خاطر نبود حس میکرد که دوران بدبختیش بسررسیده است اواطمینان یافته بود که قلب شکسته‌اش در پیشگاه بخشایش الهی خریدارپیدا کرده وعنقریب باسعادت وکامیابی قرین خواهدگردید .

درضمنی که‌عبدالله‌مشغول‌ساختن وضوبوداسد نیزکه‌آستین‌های خودرا بالازده بود وارد حیاط گردید وچون‌چشمش به عبدالله افتاد پیش‌آمد وسلام گفت .

عبدالله سر را برگردانید و با سیمای گشاده و بهجت انگیزی جواب سلام او را باز داد .

اسد که تصورنمیکرد عبدالله را با چنین سیمای گشاده و حالتی ببیند از شنیدن‌آهنگ گرم‌وملاطفت‌آمیزاوخوشحال شد ومتبسمانه گفت فکرمیکردم کسی زودترازمن‌ازخواب‌بیدار نشده است حالامی‌بینم شما ازمن سحرخیزترید .

عبدالله که ازوضوساختن فارغ شده بود ازکنار حوض برخاست و درحالیکه دستها را درامتداد ساعد واطراف صورت لمس می‌نمود گفت من خیلی‌وقت است ازخواب بیدار شده‌ام هواکاملا تاریك بوداگربدانی‌آسمان چه منظرهٔ‌پرشکوه‌ودلفریبی‌داشت تماشای‌شگفت‌انگیزی داشتم تا بحال چنین‌کیفیتی ازتماشای‌آسمان نیلگون وپرستاره درمن ایجاد نشده بود بکلی ازخود بیخود شدم همینقدربدان‌که من آن آدم شب گذشته نیستم من اکنون حالت‌دیگری در خود احساس می‌نمایم .

اسد که سالها تن بریاضت داده و در مکتب استاد نکته‌ها آموخته بود در تأیید سخنان عبدالله گفت هنگامی که تاریکی سطح زمین را فرامیگرد آنچه که در روز مشاهدهٔ آنها جلب توجه آدمی را میکند مشهود نیست در عوض آسمان شفاف و ستارگان درخشان که همچون میخهای سیمین بر این لوح نیلگون کوبیده شده‌اند جلوه‌ای خاص و ملکوتی دارند وتماشای آن شخص را از این عالم بدر می‌برد اینجاست که عظمت آفرینش و جلال قادر لایزال بی‌پرده عیان میگردد و قلوب پاك وبی آلایش ودلهای شکسته وبا ایمان از تأثیر این مناظرروحانی و ملکوتی مستعد قبول درك فیوضات ربانی میشود وقتی آدمی متوجه این حقایق شود جمال شاهد ازلی را بچشم دل می‌بیند و اگر هم اثری ازشك وتردید در وجود اوباشد یکباره محوونابودمیگردد وتسلیتی‌بزرگ واطمینانی فنا ناپذیرجایگزین آن میشود حس میکندکه زمان سختی وشدت گذشته وهنگام فرج و گشایش فرا رسیده است با چنین امیدواری و اطمینان دیگر یأس وحرمان وتشویش ونگرانی را محلی‌نخواهد بود در این صورت دور نیست‌اگر استغاثهٔ سحرگاهی‌شما در بارگاه عدل الهی مورد قبول‌واقع گشته ودلتان مهبط امید و اطمینان گردیده است .

اسد پس‌از ادای این سخنان‌دامنش را بلندکرد و شروع بخشك نمودن دستها وسرو صورت خود نمود .

عبدالله گفت ای اسد تو نمیدانی این دیشب را باچه مرارت وسختی بصبح رسانیدم ناامیدی ویأس بد دردی است بهرسو نگاه میکردم جز بدبختی وتیره روزی چیزی نمیدیدم اندك شعاع امیدی در فضای تاریك قلبم نمی‌درخشید وکمترین رایحهٔ بهبودی خاطر افسرده ودلمرده‌ام راآرامش نمی‌بخشید آیا خیال میکنی تنها مایهٔ نگرانی وتشویش خاطرم این بودکه نتوانستیم‌بیافتن‌فیروز توفیق یابیم، تو وآن پیرمسکین اینطورخیال کردید ولی‌حقیقت این است که‌عصر روزگذشته‌برماحوادثی گذشت که چیزی در آن باب بشما نگفتم‌اگربدانی چقدر در آن لحظه نا امید ومأیوس ودلشکسته بودم .

اسد متعجب شد وپرسید از چه‌چیز سخن میگوئید ؟

عبدالله جواب داد آیامیدانی‌باچه اندیشهٔ‌سوزناك‌وکشنده‌ای به اینجا مراجعت‌میکردم آیا میدانی چه واقعهٔ نا بهنگامی بوقوع پیوست که یکباره مرا از آن خیالات خوش و شورانگیز بیرون‌آورد ودروادی‌هولناك ناامیدی ویأس پرتاب‌نمود من وقتی به اتفاق‌ارسلان از خانه بیرون آمدم خود را پدر میدانستم و بجستجوی پسر ده ساله ونازنین خود بیرون میرفتم و تصور میکردم او ومادر ناکامش‌را در یکجا خواهم دید اما وقتی مراجعت‌می‌نمودم این امید بکلی از خاطرم رخت بربسته بود دیگر فرزندی برای خود نمی‌شناختم اکنون نیز اندیشهٔ اینکار مرا در تب و تاب‌میدادرد جز اینکه شعاع امیدواری برقلبم تابیده نمیدانم چه احساسی است که بدینگونه بمن قوت قلب و اطمینان می‌بخشد .

اسد بیش از پیش متعجب شدوگفت من‌چیزی از حرفهای شما سردر نمیآورم‌مگرچه اتفاقی افتادکه بدینسان شما راگرفتار یأس و نا امیدی نمود ؟

عبدالله جواب دادعادل بیك بماگفته بود مرا فرزندی است ده ساله‌که هم اکنون با

مادر بدبختش در خانهٔ زر خریدگان سابق خواجه یعنی فیروز وگلچهره بسر می‌برد من نیز وقتی از یافتن خانهٔ فیروز نا امید شدم هنوز امیدوار بودم که پس از یکی دو روز جستجو و تفحص بالاخره خانهٔ او را خواهیم یافت ولی نزدیك غروب آفتاب ناگهان من و ارسلان دریکی‌از کوچه‌ها باکسی‌روبروشدیم‌که هرگز انتظار دیدار او را در چنان‌موقعی نداشتیم آیا میدانی از چه‌کسی حرف میزنم ماگلنار همان دختر دیوانهٔ معصوم را دیدیم‌که سرگردان وحیران در میان‌کوچه ایستاده بود آیااین تصادف‌کافی نبودکه همهٔ امیدها را از میان ببرد وبدین ساز مرا درگرداب اندیشه و نا امیدی وحرمان اندازد ؟

اسد از شنیدن این‌سخن‌ناله‌ای برآورد ومتوحشانه‌گفت چه میگوئید او را درکوچه دیدید ؟

عبدالله جواب داد آری و بدبختانه‌نتوانستیم براو دست یابیم او بار دیگر باچالاکی از دست من فرارکرد .

اسد مدتی سربزیر انداخت ودر بحر فکر فرو رفت وپس‌از مدتی تأمل سر برداشت و زیر لب‌گفت خیلی عجیب است پس عادل بیك چه میگفت آیا خبرهای او تمام همین صورت را دارد !

عبدالله‌گفت انصاف بده در اینصورت آیا هیچ جای امیدواری و اطمینان هست‌چگونه میتوانم بدرستی خبرهای او اطمینان داشته‌باشم آیا واقعاً دارای فرزندی ده ساله هستم‌من نمی‌فهمم عادل بیك بچه اطمینانی چنین خبری برای من آورده براستی که از این اسرار چیزی سردر نمی‌آورم .

اسد گفت دربارهٔ عادل بیك نمیتوان‌گفت‌که اواین خبرها را ازخودجعل‌نموده‌است ولی قطعا وقایعی در این میانه رخ داده که ما از چگونگی آن خبری نداریم در هرحال نباید این واقعهٔ غیر مترقبه را بید تعبیر نمود همیشه باید جهت خوب قضایا را در نظرداشت .

عبدالله گفت نباید خواجه را از این موضوع مطلع‌گردانید برای من یقین حاصل شده‌که در ظرف همین چند روز همه چیز روشن خواهد شد قلبم بمن اینطور نوید میدهد .

اسدگفت مسلم است‌که در این باره‌چیزی به سرکارخواجه نمی‌گوئیم او طاقت‌شنیدن چنین خبر ناگواری را ندارد و حقیقت این است‌که غرابت این موضوع مراهم سخت در اندیشه انداخته است .

اسد پس‌از این حرف زنخدان خودرا در دست‌گرفت و در حالیکه آهسته از این‌سو به آن سو میرفت در بحر فکر فرورفت .

عبدالله از روی نا امیدی پرسید آیا راهی به خاطرت نمی‌رسد ؟

اسد جوابی به این‌سؤال نداد عبدالله دانست‌که مشغول طرح نقشه وچاره جوئی است از این رو ساکت ماند تا او خود بسخن آید .

پس‌ازلحظه‌ای اسد سربلندکردومثل‌اینکه‌باخودحرف می‌زند زیرلب‌گفت‌آری چاره‌ای جزاین‌کارنیست ازطریق دیگر نمیتوان‌داخل شد .

عبدالله پرسید آیا راهی بخاطرت رسیده است ؟
اسد جواب داد آری برای وصول بمقصود وکشف حقایق و خلاصی از این اضطراب ونگرانی راهی بخاطرم رسیده است وتصور می‌کنم در وضع فعلی راهی بهتر از آن درپیش پای ما نباشد وتوسل بغیرآن‌جزاتلاف وقت وافزونی‌نگرانی نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت.
عبدالله خوشحال شد وگفت اسد من‌بهوش وذکاوت و تدبیر و چاره اندیشی تواطمینان مخصوصی دارم بگو ببینم بعقیدهٔ تو از چه راهی باید داخل شد و چگونه میتوان این گره‌های درهم پیچیده راگشود .
اسد جواب داد ساده ترین‌راهی است‌که ممکن است در تصور آید وعجیب این‌است که تاکنون متوجه آن نشده بودم .
عبدالله بار دیگر با آهنگ استفهام آمیزی پرسید مقصودت چیست زودتر بگو ببینم چه نقشه‌ای طرح کرده‌ای ؟
اسدگفت ما اگر بخواهیم شخصاً شروع بکارکنیم شاید بالاخره بمقصود نائل گردیم ولی ممکن است حصول این مقصود چند ماه بطول انجامد و از این‌گذشته تأخیر و تعویق زیاد محتملااسباب تباهی‌کارگردد از ماجز تحقیق وجستجوی مداوم‌کاری ساخته نیست وتازه نمیتوان به این زودیها بحصول مقصود اطمینان قطعی داشت درحالیکه پیمانه‌های صبرلبریز گشته وطاقتها به آخر رسیده است آیا استاد فرزانهٔ مراکه باطرز معجزه آسائی شمارا از آن مرگ قریب‌الوقوع‌نجات‌داد و بدان سان قوای‌جوانی‌و از دست رفته را دروجودتان بازگردانید فراموش‌کرده‌اید حکیم را میگویم،حکیم را .
عبدالله حرکتی‌کرد وپس‌از اندك تأملی‌گفت حکیم ... حکیم ...
و در موقع ادای این چندکلمه‌فروغ تواضع و احترام از چشمانش‌ساطع بودتوگوئی آن حکیم دانشمند و فرزانه را در برابر خود میدید .
اسدگفت‌آیا این‌راه‌مارا ازهر راه دیگری‌زودتر وآسان‌تر بسرمنزل مقصودنمیرساند؟
عبدالله باهمان آهنگ سابق‌گفت راستی عجیب است‌که من نیز در چنین‌گیرو داری اورا فراموش‌کرده بودم یقین‌دارم‌که یاری ودستگیری اوکار را برمابسی سهل‌وآسان‌خواهد کرد حالامی‌فهمم‌که چگونه عنایت ورحمت الهی شامل حال من‌گردیده و در آخرین لحظهٔ نا امیدی مرا بوادی امید و اطمینان سوق داده است حالا می‌فهمم‌که چرا از ساعتی پیش یأس وحرمان مرا ترك‌گفته‌ودلم مهبط اطمینان وآرامش‌گشته است .
شاید اگر موقع دیگری بود نقشهٔ اسد وگفتگو از حکیم وتوسل به او اینقدرها در نظر عبدالله شایان توجه‌جلوه‌نمیکرد و این وسیله راتنها وسیلهٔ‌نجات و سعادت خودتشخیص نمیداد ولی اکنون آنچنان نور امیدواری درفضای قلبش پرتو افکن بودکه ازبهبود اوضاع وحصول سعادت و خوشبختی وختم‌دوران تیره روزی اطمینان‌کامل داشت او خود نمیدانست این امید واطمینان ازکجاست همینقدر احساس میکردکه دوران آزمایش وامتحانش بپایان رسیده و خداوندکریم درهای سعادت وکامیابی را برروی او گشاده است و از این پس‌جز با نیکبختی وشادکامی همگام نخواهد بود .

اسد وقتی مسرت‌وسرورزائدالوصف‌عبدالله را دیدتبسمی از روی خوشحالی ورضامندی برلبانش نقش بست‌وبااینحال گفت من نیراطمینان دارم که بهمین‌زودی غنچه‌های امیدخواهد شکفت و بسعادتهای بزرگی نایل خواهید شد حتی معتقدم آنچه‌که تاکنون در ظرف این دوماه برشما گذشته است وپاره‌ای ازآنرا حمل بربدبختی وتیره روزی‌خودکرده‌اید همگی در واقع مقدمات ووسایل سعادتمندی‌کامل شما بوده است .

عبدالله پرسید حالا چه وقت بخدمت استاد خواهیم رفت ؟

اسدجواب‌دادهرچه زودتر بهتر، بعداز اقامهٔ نماز وصرف لقمة الصباح، ولی عجالةً بهتر است دراین خصوص به سرکار خواجه سرور ودیگران چیزی نگوئیم .

در این هنگام که گفتگوی اسد وعبدالله بپایان رسیده‌بود وعازم حرکت بودند خواجه سرور و ارسلان نیز ار خوابگاههای خود بیرون آمدند و برای ساختن وضو وارد حیاط گردیدند .

فصل چهل وششم

درخانهٔ حکیم

تقریباً یك ساعت از طلوع آفتاب گذشته بودکه عبدالله واسدکار های خود را انجام داده ومهیای بیرون‌آمدن بودند عبداللهبخواجه سرور گفت من و اسد نقشه‌ای طرح کرده‌ایم که انشاءالله هرچه زودترما را بمقصود نزدیك‌خواهدکرد شاید در ظرف همین امروزاسباب اطمینان وخوشبختی همهٔ مافراهم شود فعلا از چگونگی آن سؤال نفرمائید شما با ارسلان در همین جابمانید ما پس‌از انجام دادن‌پاره‌ای امور بشما خواهیم پیوست بدیهی است که‌از جریان وقایع بی‌اطلاع نخواهید ماند .

وپس‌از این مختصر خداحافظی کردند واز خانهٔ عادل‌بیك بیرون آمدند .

عبدالله واسدباشتاب‌طی‌طریق میکردندوبی‌آنکه‌حرفی‌بزنند بطرف مقصودروان‌بودند.

ناگهان اسد برجای متوقف شد ودرحالیکه نگاه‌خود را بدربسته ومحقری افکنده‌بود زیرلب گفت همین جاست .

عبدالله از مشاهدهٔ این خانه واینکه بایستی هم اکنون نجات دهندهٔ خود را ملاقات کند دلش فروریخت ورنگش اندکی پرید آنگاه پس‌از اندك تأملی گفت آیا خانهٔ حکیم اینجاست ؟

اسد آهسته جواب داد آری .
وپس‌از ادای این کلمه چندگام پیش نهاد و بملایمت دقالباب نموذ .

***

چنانکه میدانیم ابوالخیر طبیب که خواجه سرور دختر دیوانهٔ خود را برای معالجه پیش او برده بود ده‌سال پیش به اتفاق اسد جلای وطن گفت و بهندوستان مسافرت نمود .

ماکم‌وبیش ازاحوال این‌مرد عجیب‌وزندگانی اسرارآمیزاواطلاع داریم وتااندازه‌ای علت جلای وطن ومسافرت او را بسرزمین پراز عجایب هندوستان و تحمل ریاضت‌های شاق میدانیم ولی زندگانی اینگونه اشخاص طوری‌است‌که محال است‌کسی برتمام جزئیات‌ورموز آن آگاه باشد حتی اسدکه‌بیش‌ازده‌سال بااو بسربرده بود هنوزنمیدانست‌که چه اسراری در وجود استادش نهفته ومثلا چه عاملی او را بیاری عبدالله برانگیخته است .

اسد پاره پاره مطالبی از دهان استادش شنیده بود ولی نمیتوانست آنها را بیکدیگر مرتبط سازد وچیزی از آن میانه بروشنی درك نماید .

ما نیز نمی‌توانیم مستقیماً اطلاعات‌جامعی در این خصوص بخوانندگان گرامی‌بدهیم شایداو خود بزبان خویش‌اسرار زندگانی خود را بیان نماید یاجسته جسته سخنانی‌برزبان راندکه حقیقت امر راکم وبیش برما مکشوف سازد .

امروز صبح‌که سراغ حکیم‌می‌رویم حالت روحی او با روزهای دیگرمتفاوت است و آرامش وسکونی ندارد هرآن ازجای‌خودحرکت میکندگوئی قادرنیست قوای فکری‌خودرا متمرکز سازد وبسی آشفته ومضطرب بنظر می‌رسد .

حکیم‌بندرت ازخانه‌خارج میشدغالب اوقات خود را درگوشهٔ حجرهٔ مسکونی‌خویش میگذرانید ممکن بود هفته‌ها بگذرد وهرگز از خانه بیرون نیاید ویا در عرض چند روز بیش ازیکی دوبار ازگوشهٔ عزلت خارج نگردد .

آن‌اندازه‌که‌مردم عادی‌بخوراك وپوشاك‌وخواب واستراحت وکسب‌وکاروقیود و رسوم که لازمهٔ زندگی بشر وروابط اجتماعی است محتاج هستند او احتیاج نداشت واصلا بدان پای بند نبود، خود را از تمام مظاهرزندگانی‌مادی واجتماعی برکنار میداشت او درصدد رشد فکری وتقویت قوای روحی خود بود ، او بمعنی وحقیقت بیش‌از ظواهر امور عنایت داشت،کوشش افراد جامعه‌را برای نیل بسعادت وحصول‌تفوق وبرتری‌در دل خویش‌استهزا وتحقیر نمیکرد بلکه تنازع بقا را از اصول مسلم حیات بشری ولازمهٔ زندگانی اجتماعی میدانست ولی او بعوالم برتروکیفیات والاتری‌توجه داشت‌که دنیا ومافیها را درنظرهمت‌او حقیر و خوار مایه جلوه میداد او میخواست به سعادت بزرگ وحقیقت وصف ناپذیری‌دست یابدکه وصول بدان جزازطریق ترك علائق وتحمل ریاضت وتفکر میسر نبود ، ریاضت‌های مقدماتی راکه‌بعقیدهٔ‌اوقدم‌اول درراه‌حصول این‌سعادت بوددراقلیمی‌دوردست‌آنچه شاید وباید برخود هموارکرده بوداکنون بحدکافی قوای‌روحی او مستعد وآمادهٔ قبول درك فیض‌گشته وبیش از هرچیز سکوت وتفکر را در راه‌نیل به این مقصود لازم میدانست او معتقدبودکه

سعادت حقیقی در خداشناسی و معرفت بذات مقدس حضرت باری است وتفکر درچگونگی خلقت آسمانهاوزمین ومظاهر پرشکوه‌طبیعت که همه از پرتو نظر وعنایت او وجودیافته‌اند موجب تحکیم ایمان ومعرفت بیشتر بذات قادر لایزال است او تفکر را وسیله وواسطهٔ‌نیل به‌حیات جاودانی‌وسعادت روحانی میدانست گاه‌میشدکه ساعت‌ها سربجیب تفکر فرومی‌برد و در بحر مکاشفت مستغرق میگردید بی‌آنکه‌کمترین توجهی به‌این جهان خاکی وتعلقات مادی داشته باشد وساعتهای متوالی دراین حال باقی می‌ماند .

درآن‌خانهٔ محقرکسی نبودکه باسرو صدا ورفت و آمد خود مزاحم احوالش‌گردد وجمعیت خاطرش را برهم زند فقط‌گاهی اسد برای رفع حوائج ضروری بخانه‌اش میامدو پس‌از چند دقیقه توقف و گفتگوی مختصر بازمیگشت .

او برنفس خود مسلط بود و عنان افکار خود را دردست داشت ولی گاهی بلااراده حالتش‌دگرگون میگشت‌وافکار مخصوصی‌که شایدبسی‌وحشت‌انگیز ودردناك بود درخاطرش راه می‌یافت‌وبهیچوجه نمیتوانست بردگرگونی‌ونگرانی خویش فائق‌گردد امروز نیزنظیر چنین حالتی به او دست داده بود آثاروحشت واضطراب درسیمایش دیده میشدگاهی ازجا برمیخاست وچند قدمی درفضای‌کوچك وتاریك حجرهٔ خود راه میرفت زمانی نیزازحجره بیرون رفته وپس از اندك تأملی بازمیگشت‌گوئی درانتظار واقعهٔ بزرگی بود .

حکیم دراین‌موقع‌که مابسروقت‌اومیرویم‌محاسن‌بلند خویش را دردست‌گرفته وخیره خیره از روزنهٔ‌کوچکی به بیرون مینگریست پس‌از لحظه‌ای دست از محاسن خودبرداشت ومثل اینکه باکسی حرف میزند زیرلب‌گفت‌هنوزاصلاح‌نشده‌ای، هنوزلکهٔ‌گناه از دامنت‌پاك نشده است، باید عذاب‌بکشی، باید درآتش مکافات بسوزی .

وپس‌از ادای‌این سخن لبهای‌خود را بدندان‌گزیدوآثار نفرت وانزجار از سیمایش آشکارگردید آنگاه مجدداً زیرلب‌گفت افسوس‌که این لغزش فرسنگها از جادهٔ رستگاری بدورت انداخت هنوز پس‌از سالها رنج وریاضت وتوبت وانابت آینهٔ دلت از زنگ‌گناه‌مصفا نشده است بایدهمچنین درکورهٔ عذاب‌بسوزی وبگدازی این است پاداشی‌که به‌گناهکاران ونابکاران میدهند .

آنگاه مثل اینکه انتظار کسی را داشته باشد از حجره بیرون رفت و پس از لحظه‌ای بازگشت ودوباره زیرلب‌گفت‌گناهکاران‌انتقام‌پس میدهندآیا امیدهست‌که‌سرانجام وپس‌ازسالها تحمل رنج‌ومشقت اصلاح شوند سیم وزرتا درکوره‌گداخته نشود از غل وغش و آلودگی پاك نخواهد شد من نیزهمچنین‌سزاوار سوختن وگداختنم .

حکیم دراین موقع درگوشه‌ای‌آرام‌گرفت وسررا درمیان دستها قرار داد پس‌ازچند دقیقه‌که به‌این حال‌باقی‌بود از جابرخاست ودرحالیکه بطرف درمیرفت آهسته باخودگفت اومظهر انتقام است او باید از من‌ودیگران‌که اسباب‌این لغزش شده‌اندانتقام بگیرداومیآید باید اورابدرون‌آورد همه‌چیز دردست اوست اودر عین‌حال بهترین‌واسطهٔ رحمت‌وعذاب‌است.

حکیم درضمن این سخنان‌وارد حیاط شد وازآنجا بطرف دهلیزخانه رهسپارگردید.

وقتی بچند قدمی درخانه‌رسید ناگهان‌صدای‌دق‌الباب درفضای دهلیزطنین اندازشد.

حکیم‌خود را بدر رسانید وآنرا گشود وبلافاصله صورت‌های‌نگران اسد وعبدالله در

پشت آن ظاهر گردید .

عبدالله از مشاهدهٔ حکیم بی‌آنکه اززودباز شدن درمتعجب شود حالت تواضع‌واحترام فوق‌العاده‌ای درسیمایش آشکار گردید وهمانطورکه برجای ایستاده بود سری‌فرودآورد و سلام گفت اسد نیز بشیوهٔ معمول مراسم احترام وفروتنی را بجای آورد .

حکیم آهسته وبالحن مخصوصی گفت من منتظر شما بودم بفرمائید داخل شوید .

وپس‌از ادای این سخن روی را برگردانید ودر امتداد دهلیز براه افتاد .

اسد در رابست وبه اتفاق‌عبدالله‌درتعقیب او روان شد حکیم بی‌آنکه بعقب متوجه‌شود از دهلیز خانه‌گذشت وو‌ارد حیاط گردید از آنجا نیز عبور کرد وپس‌ازگذشتن از ایوان کوتاهی‌که درقسمت شرقی حیاط واقع بود به‌حجره‌ای ورود نمود آنجا درپشت صندوقچهٔ مستطیل وچوبینی‌که در یك طرف قرار داشت روی تخته پوستی نشست وعبدالله و اسد را نیز که دنبال اووارد شده بودند بنشستن تکلیف‌نمود وآندونفر نیز برحسب اشارهٔ اودرطرف‌دیگر صندوقچه برزمین نشستندآنگاه حکیم لب بسخن گشود وبعبدالله گفت خیلی‌خوش‌آمدید چند روزبودکه انتظارملاقات شما را داشتم خوب شدآمدید .

عبدالله پس ازتعارف واظهار تشکرازاحسان ومحبت‌های گذشتهٔ او گفت چند روز است از رودبارباز گشته‌ام میخواستم‌بخدمت‌آیم ولی نکته اینجاست‌که‌اوقات عزیزشمابیش ازاینها ارزش داردکه‌ازمزاحمت‌وآمد و شداشخاصی مانند ما مختل ومشوش گردد .

حکیم پرسید آیا این سفر بر تو خوش گذشت و از چگونگی جریان‌آن راضی و خوشنودمیباشی ؟

عبدالله شرحی ازمسافرت خود بیان نمود وپس‌ازآن شمه‌ای ازوقایعی راکه در ظرف چند روزاخیرصورت گرفته بود باز گفت .

حکیم با حالت‌مخصوصی گفت من بخوبی میدانم‌که چه سعادتهادرانتظارتست خدارا شکر که‌آن پیرمسکین ودلشکسته را دیدی و از سلامت یکدیگراطلاع بهمرسانیدید آیا حالت روحی اودراین موقع خوب است ؟

حکیم پس ازادای این سخن انگشت‌های خودرا بشدت بکف دست فروبرد وبیهوده میخواست از تشنجی‌که از فرط اضطراب و انقلاب به اودست داده بود جلوگیری نماید او میدانست عبدالله چه خواهدگفت وسرانجام‌این سؤال بکجامنتهی خواهد شد .

عبدالله بی‌آنکه‌متوجه حالت روحی حکیم‌باشدگفت دیروزبعدازظهرمدتی با یکدیگر گفتگو داشتیم آخرنه ده سال بودکه از وضع زندگانی و حیات و ممات یکدیگر بیخبر بودیم، آخر نه من‌شوهردخترناکام اوهستم .

حکیم‌ازشنیدن جملهٔ اخیرچشمهای خود رابرهم‌نهاد وزبان‌راکه‌ازفرط اضطراب‌مانند چوب خشکی شده بود براطراف لب بگردانید .

عبدالله همچنان درتعقیب سخن خودگفت درنتیجهٔ این مصاحبهٔ طولانی برمطلبی‌وقوف یافتم‌که درعرض این ده‌سال هرگزفکرش بخاطرم راه نیافته بودخواجه نیزازحقیقتی‌آگاه شدکه یکباره اورا ازاندیشهٔ جانسوز وروان فرسائی‌رهانیدآن‌بیچاره می‌پنداشت‌که دخترش

از مرد بیگانه‌ای آبستن شده است .

حکیم این کلمه را با حالت مخصوصی تلقی کرد و متوحشانه زیر لب گفت آبستن ... آبستن !!

همانا این کلمه اورا بیاد یك سلسله وقایع هولناك وجنایت آمیزی می‌انداخت که از یادآوری آن موی برتنش راست میشد وعالم درنظرش تیره‌وتارمیگردید .

ولی عبدالله تعجب حکیم را حمل برغرابت موضوع نمود ودرتعقیب سخن خود گفت ناچارمیدانیدکه دختر بیچارهٔ خواجه براثرواقعهٔ هولناکی دیوانه شده بود پدر بیچاره‌اش که در ریاض پدری همین یك نهال بارور را داشت اورا بدست طبیبی سپرد این مردکه‌ادعا میکرد درعرض مدت‌کوتاهی وی را علاج خواهدکرد از قرارمعلوم گویا مردی نیرنگ‌باز وطراربود نه تنها بعلاج اوموفق نگردید بلکه بقایای ثروت خواجه را نیزبه بهانهٔ معالجهٔ دخترش متدرجاً ازچنگ وی بدرآورد واورا بروزگاربدبختی وفلاکت نشانید .

ازابتدائی که‌عبدالله شروع بگفتن این مطالب‌کرده بود حالت حکیم بکلی تغییرکرده ولحظه بلحظه براضطراب ووحشتش میافزودتاجائیکه عنان‌اختیارازدستش بدررفت وبی‌محابا فریاد زد بس است بس است بیش ازاین مرا ازیادآوری این جنایت رنج وعذاب مده ...

و پس از ادای این سخن سر را بر وی صندوقچه گذاشت و پیشانی را بهر دو دست بگرفت .

اسداین حرکت را بانهایت تعجب تلقی‌کرد ومتعجبانه گفت آه استاد شما را چه‌میشود این چه حالتی است‌که درشما می‌بینم ولی عبدالله‌که اورا موجودی عجیب وخارق‌العاده واز طرفی پیری‌متقی وپرهیزکارمیدانست ازتغییرحالت حکیم آنقدرها متعجب نشدوآنرا حمل بر پاکی‌وتقوای اونمودازاین روبسخن‌آمد وگفت تعجب نکنید ازاینکه مرد طرارونیرنگ‌بازی بدینوسیله باقیماندهٔ ثروت خواجه را ربوده است از اینگونه جنایتکاران بسیار یافت میشوند بهرحال خواجه سروراهمیتی به این موضوع نمیداد حاضربود حتی جان خود رادر راه شفای دختربیچاره‌اش نثارنماید دیروزنیزکه با او دراین باره گفتگو میکردم ازفنای باقیماندهٔ ثروتش واینکه‌آن‌طبیب‌بقایای ثروت اورا به مکروحیله ربوده است تأسفی نداشت ولی نکته اینجاست‌که یك روزطبیب به اوخبردادکه دخترش‌آبستن است این‌خبر بکلی‌پای مقاومتش‌راشکست‌واوطاقت‌تحمل‌هرمصیبتی‌راداشت‌مگراینکه‌دختردیوانه‌اش‌ازمردبیگانه‌ای‌حامله باشدهمان روزازخانهٔ‌طبیب بیرون‌آمد وازاین‌شهر گریخت ودیگرکسی اورا در این دیارندید ده‌سال تمام‌طبیب رالعنت ونفرین می‌فرستاد غافل از اینکه آن بیچاره در این موردگناهی نداشته است .

حکیم ازشنیدن جمله اخیرآهی‌مملوازشادی ومسرت ازسینه برآورد وباآهنگ‌لرزانی گفت آه‌آیا بالاخره خواجه سروراز‌این اشتباه بیرون‌آمد ؟

عبدالله اورا مطمئن‌کرد وسپس‌بشرح پریشانی وعلت نگرانی خود پرداخت‌وماجرارا بتفصیل برای او بازگفت ودرپایان سخن گفت بمن‌گفته بودند که دیوانه با طفل خود در خانهٔ فیروزمی‌باشد وحال‌آنکه من اورا درکوچه دیدم‌آیا میتوان تصورکرد که این موضوع

اصلی واساسی ندارد و من اصلا فرزندی ندارم آه ... خیلی مضطرب ونگران هستم .
حکیم با آهنگ اطمینان بخشی گفت چرا به این زودی از رحمت و فضل پروردگار نا امید میشوی، چرا در چنین موقعی که سعادت و خوشبختی ازهرطرف بتوروی کرده‌است اظهار یأس و نگرانی میکنی ، چرا بی‌جهت بدگمانی وخیالات بد را بخودراه میدهی، آیا نمیدانی که زمان بدبختی وتیره روزی توسپری شده است ؟
عبدالله گفت نه ، نه من ناامید نیستم وازفضل ورحمت پروردگارنیزمأیوس نشده‌ام فقط حس‌میکنم که کوشش ومجاهدت من‌دراین‌باره بجائی‌نخواهد رسید من امروزاینجابراهنمائی اسدآمده‌ام تا امید واطمینان‌خودرا تقویت‌نمایم، آمده‌ام‌تا ازاین نگرانی ودرماندگی‌نجات یابم‌آیا بمن‌کمك خواهیدکرد ؟
حکیم باآهنگ نافذی‌گفت اشتباه‌میکنی، چیزی‌که مایهٔ نگرانی باشد در اطراف تو نیست بلکه فروغ سعادت و خوشبختی ازسیمایت میبارد، هرقدم‌که پیش مینهی گامی بجانب دولت واقبال‌برمیداری، چرا بیهوده خود را عذاب میدهی ودلت را اسیراندیشه‌های‌جانگداز ودردناك میکنی .
عبدالله باآهنگ امیدمندانه‌ای پرسیدآیا حقیقةً دارای پسری ده‌ساله هستم ؟
حکیم جواب‌دادآری واین دیداردرنزدیك‌ترین ساعتی‌که انتظارآنراهم نداری‌صورت خواهدگرفت .
عبدالله مجدداً پرسید راست است‌که اودرخانه فیروزاست ؟
حکیم بازهم سرخود را بعلامت تصدیق فرودآورد .
عبدالله پرسید پس درخصوص مادرش چطور، مگرنمیگفتندکه اوبافرزندش دریك خانه بسرمیبرد ؟
حکیم ازاین سؤال ناگهانی لرزشی‌براندامش دست داد وپس ازآن باآهنگ‌مرتعشی گفت راست میگفتند ولی اوچند روزاست‌که ازآن خانه فراراختیارکرده است .
عبدالله پرسیدآیا میدانید فعلادرکجاست ؟
این سؤال مجدداً حکیم را ازحالت طبیعی خارج‌کرد واضطراب شدیدی برخاطرش راه یافت بطوریکه عبدالله نیزمتوجه‌آن شد و گفت آه پدر شما را چه میشود چرا حالتان تغییرکرده است ؟
حکیم هردو دسترا درمقابل صورت‌گرفت وسر را بزیرانداخت توگوئی شرم داشت ازاینکه چشمانش با چشمان عبدالله یعنی شوهرگلنارمصادف شود .
اودرآن موقع با درد والم شدید واضطراب و وحشت وصف ناپذیری دست بگریبان بود قلبش درزیرفشارفکرواندیشهٔ جانسوزی نزدیك بود ازهم بشکافدگوئی‌کوه گرانی را از شانه‌اش‌آویخته بودند وبسختی نفس میکشید .
عبدالله‌مجدداً گفت این چه حالتی است‌که درشما می‌بینم‌آیا گفتگوی‌زیاد شما راخسته کرده است اگراینطوراست‌ما می‌رویم ودروقت مناسب‌تری بازمیگردیم.
حکیم سربرداشت وگفت نه ، نه ... نروید هنوز زود است ... ناچار باید بر بعضی

مطالب اطلاع بهمرسانید ... ازاوسؤال کردید! فعلا دراین باره چیزی ازمن نپرسید همین قدربدانیدکه خطری متوجه اونیست وشاید پس‌ازچند وقت‌حالتش نیزتغییرکند فعلا بهتراست فکرخود را در این باره بزحمت نیندازید واز اقدام بهرامری در خصوص اوخودداری‌کنید ممکن است اقدامات شما بیش ازپیش بروخامت‌موضوع بیفزاید من خود مسؤلیت این قسمت را بعهده می گیرم‌وسعی میکنم اسباب خوشوقتی‌ورضایت‌شمارا فراهم‌آورم‌این‌وظیفه من‌است که بترمیم احوال‌او کوشم .

عبدالله دست خود را ازشادی بهم مالید وگفت من نیز درهمین خیال بودم ...آیا شما مرا دربارهٔ اومطمئن میکنید ؟

حکیم چشمان خود را برهم نهاد وبا اینحال گفت مطمئن باشید ، خاطر جمع باشید من‌ازهیچ بابت دربارهٔ اومضایقه واهمال نخواهم‌کرد.

عبدالله گفت حالافقط یك چیز باقی‌مانده است وآن این است که چگونه میتوانم زودتر بدیدارفرزند یگانه‌ام نائل گردم باورکنیدکه ازاشتیاق وبیقراری میسوزم‌آیا شما می‌توانید مرا بخانهٔ فیروزراهنمائی‌کنید ؟

حکیم مثل اینکه چیزی شنیده باشدگوش فراداد وپس ازلحظه‌ای تأمل‌گفت‌احتیاجی نیست‌که من شما را بخانهٔ او راهنمائی کنم او خود واسطهٔ خوشبختی و کلید سعادت است اندکی صبرکنید .

در همین لحظه صدای دق‌الباب بلند شد وحکیم بعبدالله گفت این شخص میخواهد با من دیدارکندازشما خواهش میکنم برای چند دقیقه به حجرهٔ مجاوربروید ازآنجامیتوانید آنچه دراینجا میگذرد بخوبی ببینید ولی سعی‌کنید تا اوازاینجابیرون‌نرفته است صدائی‌از شما شنیده نشود .

و پس از این حرف دری را گشود و عبدالله واسد را بداخل‌آن راهنمائی نمود .

اینجا حجرهٔ کوچك وبالنسبه تاریکی‌بودکه بوسیلهٔ یك‌در و روزنهٔ کوچکی به‌حجرهٔ مجاورمربوط میگردید .

عبدالله وقتی‌وارد این محوطهٔ کوچك گردید دررا بست وبه‌اتفاق اسد درپشت‌آن‌روزنهٔ کوچك قرارگرفت وباکمال اشتیاق چشم‌بدرون حجرهٔ مجاور افکند تا ببیند چه‌کسی وارد خواهد شد ودرخصوص چه مطلبی گفتگوخواهندکرد .

طولی نکشیدکه صدای پای دونفر شنیده شد ویك لحظه بعد حکیم از در وارد شد و درتعقیب اومردلاغراندام وسیاه پوستی داخل گردید .

نورکمرنگی‌که ازسقف وروزنهٔ مقابل‌می‌تابید بصورت‌اوافتاده وبشره‌اش راکاملاهویدا ساخته بود وعبدالله میتوانست بخوبی جزئیات صورت اورا تشخیص دهد ، دراولین وهله‌ای که نظرعبدالله بصورت‌سیاه‌واستخوانی وماتمزدهٔ اوافتاد فکری‌بسرعت‌برق برخاطرش خطور نمود وبلافاصله نالهٔ خفیفی ازگلویش برخاست وازآن پس باکمال دقت واشتیاق‌خیره برسیمای اونگریستن‌گرفت وبا این حال‌آهسته زیرلب‌گفت آه .... این خودش است ... این اوست ... فیروزاست ... فیروز...

پایان بخش پنجم از دورهٔ دوم

بخش ششم

گنج قارون

فصل چهل و هفتم

بازهم امید واطمینان

قبل‌از اینکه عبدالله را بافیروز روبرو کنیم لازم است قدری از حالات فیروز را در ظرف چندروز اخیر شرح دهیم وعلت آمدن او را بخانهٔ حکیم بیان نمائیم .

آنروز که‌عبدالله از رودبار مراجعت‌میکردوفیروزبرحسب تصادف اورا در بازارلشکر ملاقات نمود اگر کمترین اثری هم از امید دردلش بود بکلی از میان رفت و همانروز بالاخره مجبور گردیدکه حقیقت امردا برای‌مادرش بیان‌نماید واو را از واقعهٔمرگ‌عبدالله که ده سال پیش اتفاق افتاده بود آگاه گرداند .

سعیدآن طفل‌زیرك وهوشیار که‌تصورمیکردنددرگوشهٔحجره‌بخواب رفته است گفتگوی آنان را شنید و از وقوف برچنین خبر دردناکی‌بکلی عنان طاقت‌واختیار از دستش‌بدررفت

وبیهوش درکف ایوان نقش بست .

این ضعف وبیهوشی مدت چند ساعت بطول انجامید واز آن‌پس مزاج سعید ازجادهٔ اعتدال خارج گشت‌وتب شدیدی‌براو مستولی گردید ، غالباً هذیان میگفت وبهیچوجه‌ملتفت اطراف خود نبود حتی فیروز وگلچهره وگلشن‌باجی را نمی‌شناخت وقادر نبود پرسشهای آنان را جواب گوید .

بیماری سعید سخت اطرافیان او راگرفتار وحشت واضطراب کرده بود آیا این تنها وآخرین یادگار خانوادهٔ خواجه سرورنیز بناکامی از میان خواهدرفت، بیچاره‌ها درمداوا ومعالجهٔ او منتهای کوشش ومجاهدت‌را مبذول می‌داشتند چندین‌بار طبیبان معروف شهر را برای‌عیادت او آوردندوباهمه تنگدستی وعسرت ازتحمل مخارج لازم خودداری ومضایقه‌ای نداشتندمع‌الوصف نه‌تنها این‌کوشش‌ها مؤثرواقع‌نگردید بلکه‌بیماری‌سعید شدت یافت وبکلی آنان‌را از بهبود او مأیوس گردانید .

چه ساعتهاکه مبارك مهربان در گوشه‌ای نشسته وبرای بهبود او دعاکرده بود بارها درکنار بستر او چشم بصورت گلگون سعیدکه در آتش تب میسوخت دوخته وساکت وآرام قطرات سوزان اشك در امتدادگونه‌اش سرازیر شده ودرگریبانش میریخت .

سه‌روز از بیماری سعید واطلاع اوبرواقعهٔ‌مرگ پدرش‌میگذشت یك‌روز عصرکه گلشن باجی وگلچهره دربالین سعید نشسته وفیروز باحالت تفکر واندوه درمیان خانه قدم میزد ناگهان درخانه بشدت صداکرد و صدای پای کسی‌که بشدت در حیاط میدوید بگوش رسید وبلافاصله صدای مبارك‌که برای انجام‌کاری بخانهٔ همسایه رفته بود بلند شدکه فریاد زنان میگفت ... بابا ... بابا ...

ازصدای اوگلچهره و گلشن باجی مضطربانه از حجره بیرون آمدند وگلشن باجی با اعتراض‌گفت چه‌خبر است مگر نمیدانی‌که بیمار اینجا خوابیده است .

مبارك دوان دوان خودرا بپدرش رسانید ونفس زنان‌گفت بابا، بابا،زود بیابیرون او آنجا ایستاده است،زودباش،میترسم برود .

فیروز باآهنگ ملایمی‌گفت چه‌میگوئی بچه ... از چه‌کسی حرف میزنی ؟

مبارك همچنان نفس زنان‌گفت‌باباجان، مژده بده،پدر سعید را پیداکردم بیابیرون او را باچشم‌خود ببین همان‌کسی‌که‌آنقدرمشتاق دیدار او بودید ... بیاباباجان شایدبرود.

فیروزکه میدانست‌مبارك هنوز ازواقعهٔ مرك عبدالله اطلاع ندارد وشاید همان‌کسی‌را که‌بعبدالله‌شباهت داشته دیده است این‌خبر را باخونسردی تلقی‌کرد و همان طورکه‌برجای ایستاده بودگفت نه‌باباجان اشتباه میکنی او پدر سعید نیست .

مبارك‌مچ دست پدرش‌راگرفت ودرحالیکه او را بطرف‌درمیکشانید التماس‌کنان‌گفت بابا ترا بخدا اینقدر معطل نکن من او را بچشم خود دیدم نزدیك‌کوچه ما ایستاده و حرف میزند من یقین دارم‌که او پدر سعیداست .

مبارك درضمن‌ادای این سخنان همچنان پدرش راکه بعقب متمایل بود بطرف‌کوچه میکشانید ووقتی که‌بوسط‌کوچه بن‌بستی‌که‌خانه‌آنها درانتهای آن قرارداشت رسیدندفیروز

فیروز توقف کرد وبا همان خونسردی عجیب گفت فرزندم چه‌میگوئی توقطعا اشتباه‌میکنی آخر ازکجا میدانی این مرد پدر سعید میباشد ... توکه قبلاً او را ندیده‌ای ؟

مبارك وقتی سخت‌دلی‌وانکارپدرش رادید دست او را رهاکرد وباسرعت بطرف‌مدخل کوچه دوید وپس‌از قدری‌تأمل ازآنجا نیز گذشت‌ودرخم‌کوچه از نظر فیروز پنهان گردید.

فیروز سری تکان داد ودرحالیکه چشم ببالای‌کوچه دوخته بود باآهنگ غم‌انگیزی زیرلب گفت طفلك نمیداندکه پدر بیچارهٔ سعید سالهاست پشت زمین را وداع گفته ونقاب خاك‌بررخ‌کشیده است .

یك دقیقه بعدمبارك‌درحالیکه هردو دست وسرش ازفرط نا امیدی آویخته بود از سر کوچه ظاهر شد وآهسته پیش‌آمد ووقتیکه بچندقدمی او رسید آهسته‌گفت رفته بودند ... رفته بودند ... اینقدر دیرکردید تا از این حدود خارج شدند .

فیروز دست او راگرفت وگفت برویم بچهٔ عزیزم تو دیگر او را نخواهی دید .

وپس از این حرف بطرف خانه رهسپارگردیدند .

مبارك درحالیکه‌بغض‌گلویش راگرفته‌بود باآهنگ غم‌انگیز ومأیوسانه‌ای‌گفت‌چطور میگوئیدکه دیگر او رانخواهم دید، باباجان من خودم‌یك‌لحظه قبل او را بچشم خوددیدم راستی‌که چیزی از این سخت دلی وخونسردی شما سردر نمی‌آورم .

فیروزگفت آخر عزیزم بلکه مایك چیزهائی بدانیم که توهنوز برکیفیت آن وقوف نیافته‌باشی،چرا اینقدر اصرار میکنی .

مبارك اشکش سرازیر شد وگفت شما اگر باور نمی‌کنید اهمیتی ندارد من این را بسعید خواهم‌گفت ای‌کاش خودم دست اوراگرفته وبیالین پسرش راهنمائی‌کرده بودم ... بابا جان من بگوش خودم شنیدم‌که او درخصوص سعید با شخص دیگری‌که بار دیگر هم او را دیده‌ام گفتگومیکرد .

فیروزازشنیدن این سخن قدری از حالت خونسردی بیرون آمد وباآهنگ استفهام آمیزی پرسید چه‌میگوئی،راجع بسعید گفتگو میکردند ؟!

مبارك گفت‌آری باباجان آنها راجع بسعید حرف میزدند .

فیروزدر این موقع‌واردخانه‌شدوبطرف‌گلچهره وگلشن باجی‌که هنوز متعجبانه‌کنار پلکان ایستاده ومنتظر آنها بودندرهسپارگردید ووقتی نزدیك رسید روی پلکان قرارگرفت وبی‌آنکه نگاه خود را بهآن دونفر اندازد باآهنگ حیرت آمیزی‌گفت چیزعجیبی است مبارك میگوید پدر سعید را دیده‌که باشخص دیگری راجع بسعیدگفتگو میکرده است آن بیچاره هنوز نمیداندکه پدر سعید سالهاست‌مرده ودیگر دسترسی به‌او ممکن نیست ولی‌این شخصی‌که ماخیال‌میکردیم پدر سعید استوهم اکنون مبارك او را دراین حوالی دیده‌کیست وچطور است‌که راجع بسعیدگفتگو میداشته خیلی غریب است .

وپس از ادای این سخن سربرداشت وگفت مبارك بیا ببینم .

مبارك‌که همراه پدرش وارد حیاط شده و کنارچاه‌آب ایستاده بود باقدمهای‌آهسته‌ای پیش آمد و نزدیك آنها ایستاد در حالیکه همانطور سرش ازفرط غم و اندوه پائین بودو

سخت اندوهگین بنظر میرسید .

فیروز با یك دست مچ او را گرفت و بااینحال گفت عزیزم غصه نخور او ممکن‌است باز اینجا بیاید واین دفعه دیگرنخواهم گذاشت ازدست مابدررود حالابگوببینم‌آنها راجع بسعید چه میگفتند ؟

مبارك جواب داد از قرار معلوم‌پدر سعیدگاهگاهی بی‌اختیار بحوالی خانهٔ ماميآيد وبه امید دیدارسعید دراین حوالی گردش میکند ولی‌او نمیداند که سعید فرزند اوست‌همینقدر اطلاع داردکه سعید طفل ناکام وبدبختی است‌که از پدر ومادرخود اطلاعی ندارد اینرا نیز خود سعید برای او تعریف کرده است‌خودم از دهان او شنیدم‌که ازغمها ورنجهایش برای دوستش سخن میگفت همانطورکه سعیدانتظار پدر ومادر خود را دارد اونیزدرآتش اشتیاق زن وفرزند خویش میسوزد واز خانوادهٔ خودخبری ندارد باباجان‌آیا این‌توافق سرگذشت واین شباهت عجیب‌کافی نیست‌که اورابدرستی‌بمابشناساند آیا بازهم درشك وتردید هستید ؟

فی‌الواقع این‌سخنان‌تولیدافکارتازه‌ای‌دردماغ‌حاضران کردوفیروزباآهنگ‌حیرت‌آمیزی پرسید راستی او نیز از این مقوله‌گفتگو میکرد ؟!

گلشن‌باجی متعجبانه‌گفت همه چیزصحت این معنی را ثابت میکند هم شباهت زیاد بین دونفرو هم چگونگی سرگذشت او ولی چه میتوان گفت درخصوص خبری‌که نازخاتون بما داده است ؟

مبارك‌درتعقیب‌سخنان خودکفت اوبحال‌سعیدوسرگذشت تأثر انگیز او تأسف‌میخورد واظهار همدردی وتألم میکرد یقین دارم‌که فقط بقصد دیدار سعید به‌این‌کوچه آمده است چندماه پیش هم‌که مرادید سراغ سعید را ازمن‌گرفت ازقرار معلوم مکرراً به این‌حوالی آمد ورفت مینماید زیراکسی‌که با او بودعلت این‌حرکت را ازاوسؤالمیکرد واو میگفت سعید بدبخت است من‌هم از بدبختی وتیره روزی نصیب وافری دارم پس عجیب نیست اگر به‌صحبت هم میل‌کنیم ... آه راستی باباجان نکتهٔ دیگری بگویم‌که شما را بکلی از شك و تردید خارج سازد ... او از زن دیوانه‌وفرزندگمشدهٔ خود سخن میگفت مگر زن اومادر سعید نیست ومادرسعیدنیزدیوانه نمی‌باشد .

از شنیدن این سخن فیروز خم شد و مضطربانه پرسید چه میگوئی ... او از فرزند گمنام وزن دیوانه خود سخن‌میگفت ؟!

مبارك جواب داد تعجبی ندارد این‌حرف‌معلوم میکندکه اوهمان پدر سعید است‌مگر شما انتظار او را نداشتید پس چطور شدکه وقتی شما را از دیدن او خبردار کردم اینقدر موضوع را باسردی وبی‌اعتنائی تلقی‌کردید؟!

فیروز از جاجست و باالتهاب‌گفت برویم بیرون شاید هنوز در این حوالی باشد و او را ببینیم .

مبارك‌گفت زحمت بیهوده است آنها رفته‌اند من همه جارا جستجو کردم و آنها را ندیدم مسلماً حالاکهٔ هوا تا اندازه‌ای تاریك‌شده است دیگر او را نخواهیم دید .

فیروز با ناامیدی برجای‌خود قرارگرفت‌و مأیوسانه‌گفت راست میگوئی حق‌باتست.

دراین موقع گلشن باجی که لحظه‌ای بفکر فرورفته بود سر برداشت و بالحن مخصوصی گفت خیلی غریب است چرا تابحال به این فکر نیفتاده بودم دیگر برای من شکی باقی نمانده است پدر سعید زنده وبتازگی به‌این شهر بازگشته است اوبیشك برای دیدار کسان خود بخانهٔ سابق خواجه سرور رفته و سراغ آنها را گرفته است من فردا برای اطمینان بیشتر به آنجا خواهم رفت ویقین دارم که باخبرهای خوبی باز خواهم گشت .

هوا کم کم تاریك میشد ونشستن وفکر کردن زیاد فایده‌ای نداشت فیروز دستور داد تا گلچهره چراغ را روشن کندتا بعد دراین خصوص فکر صحیحی بکنند وتدبیری در این باره بیندیشند .

***

امشب حالت سعید بیش‌از هرشب دیگر بوخامت گرائیده وبحران سختی بروی‌عارض گردیده بود .

گلشن باجی و گلچهره هردو از اوقطع امید کرده وهر آن منتظر وقوع یك واقعهٔ دلخراش وجانسوز بودند بیچاره‌ها از همه‌جا دستشان کوتاه بود حیران ومضطرب گاهی بالای سراو و زمانی خارج از حجره می‌نشستند و کاری جز دعا واستغاثه از دست آنها برنمی‌آمد سعید همچنان بیهوش وناتوان در بستر افتاده ونفس‌های تند وسوزان میکشید او بهیچوجه متوجه اطراف خود نبود ونمیدانست که پرستاران دلسوز اوچگونه ازخواب وخوراك افتاده وباچشم گریان وحالت رقت آوری در گرد بالین او حلقه زده‌اند .

شب از نیمه گذشته بودچراغ نیم مرده‌ای در گوشهٔ حجره سوسو میزد هنوز گلشن باجی و گلچهره وفیروز بالای‌سر سعید نشسته وبایك دنیا اضطراب وانقلاب منتظر عاقبت امر بودند گلشن باجی بخواندن بعضی دعاها مشغول بود گلچهره آهسته گریه‌میکرد فیروزدستهارا روی هم گذاشته وباتأثروانده‌وه چشم بررخسار سعیددوخته بود هیچکدام ازآنها تاکنون خواب بچشمشان نرفته بود فقط مبارك بمقتضای کودکی درحجرهٔ مجاور بخواب رفته واز چگونگی وجریان امر بی‌خبر بود .

آیاسعید بیچاره این‌بحران‌هولناك را خواهد گذرانیدوآیا سرانجام این تنها یادگار خانوادهٔ بدبخت خواجه سرور زنده خواهد ماند آیا ممکن است که دست ستمگر روزگاراز دودمانی بزرگ تنها به‌این‌یك‌نفر ابقا نماید این بودیك رشته افکار جانسوز ورقت آوری که هرآن در مخیلهٔ گلشن باجی و گلچهره وفیروز خطور میکرد .

بالاخره بهرترتیبی بود شب بپایان رسید هنگام سحر که آهنگ دلنوز اذان از دور و نزدیك بگوش میرسید یعنی درست در همان موقعی که حالت کشف و شهود بعبدالله دست داد واقعهٔ خارق‌العاده وشگفت آوری در خانهٔ فیروز بوقوع بیوست که تا اندازه‌ای ورق را بر گرداند وفی‌الجمله اسباب امیدواری واطمینان آنان گردید .

نزدیك طلوع آفتاب هنگاهی که هرسه نفراز نماز فراغت حاصل کردند و مجدداً در بالین سعید گردآمدند متوجه شدند که تغییر کلی وآشکاری درسیمای بیمار ظاهر شده وآرامش

وسکونی درمزاجش راه یافته است توگوئی‌طفل صحیح‌المزاج وتندرستی دربستر نازخوابیده وهرگز اثری ازضعف و بیماری در وجودش نیست ساعتی قبل دستهای سعید هریك درکنار پهلو افتاده و اگر آنرا بر گرفته ورها میکردند بی‌اختیار مانند آلت بیجانی فرو میافتاد اما اکنون هردو دستش ازجا حرکت کرده و برروی سینه‌اش قرارگرفته بود سعید در این موقع به‌آرامی نفس میکشید وسینه‌اش باحرکت موزونی بالاوپائین میرفت .

این تغییرحالت ابتدا بنظرآنها نیامد ولی پس‌از چند ثانیه هنگامی‌که درکناربستراو نشستند متوجه موضوع شدندوبی‌اختیار دهانشان‌ازحیرت وتعجب بازماندآیا خواب نمی‌بینند واین تغییرکلی وناگهانی حقیقت دارد !

فیروز باتعجب وشادی گفت می‌بینید ، ملتفت هستید !

گلشن باجی گفت اوبکلی عوض شده است .

گلچهره اظهارکرد ببینید چطورآرام وآسوده دربسترخوابیده است .

فیروزگفت خدایا آیا ممکن است‌که اوشفا یافته باشد .

گلشن‌باجی گفت گمان میکنم بحران راگذرانیده وخدا اورا شفا داده است.

گلچهره اشاره‌بسعید کرد و شادمانه‌گفت نگاه‌کنید نگاه‌کنید لبهایش تکان میخورد گویا می‌خواهد حرف بزند .

سعید در این موقع بصدا درآمد و آهسته زیرلب‌گفت پدرم ... پدرم ... من اورا میخواهم ... میگویند او مرده است ... دروغ میگویند ... پدر جان چرا زودترپیش من نمی‌آئی ... اینها خیال می‌کنند تو مرده‌ای ...

فیروز ودیگران خم شده وبا دقت وتوجه فراوان سعید را می‌نگریستند سعید نیز در این موقع می‌گفت پدرم را امروزخواهم دید اومرا درآغوش خواهد گرفت ... آیا بمن اطمینان میدهید . . . مسلماً او زنده است و بسراغ من خواهد آمد چه سعادتی چه توفیق بزرگی ...

سعید پس ازادای این سخنان هردودست‌را درازکرد و مثل اینکه میخواهد چیزی‌را بگیرد دست خودرا پیش‌آورد وپنجه‌ها را بطرف هم جمع‌کرد پس ازآن ناگهان تشنج سختی براودست داد وازجاجست‌ومدت چند ثانیه بهمین حال باقی ماندآنگاه چشمها راازهم‌گشود وبا پشت دست به پیشانی خود مالیدگویی میخواست عرق صورت را خشك‌کند .

فیروز وگلچهره‌طاقت نیاوردند وهردوبیکزبان‌گفتند سعید ، سعید .

سعید دست را ازمقابل صورت‌کناربرد ولحظه‌ای دروجنات آنها خیره گردید آنگاه یکمرتبه بزبازآمد وگفت دیدید ... دیدید اینجا چه‌کسی‌آمده بود ... میخواستم دستهای اورا ببوسم ولی اوبیرون رفت ..آیا دیدید...؟!

فیروزمضطربانه گفت عزیزم ازچه‌کسی حرف میزنی ؟

سعیدگفت اوخیلی بزرگ ومهربان بود دستهای خود را بسروصورت من‌کشید ... مثل اینکه خیلی خسته وبیجان بودم یکمرتبه جانی گرفتم..آه خدا چطورشدکه من‌نتوانستم دامنش رابگیرم ودستش را ببوسم .

گلچهره اشکش جاری شد وبی‌اختیار لبهایش بخنده ازهم بازگردید وبا این حال مسرورانه گفت خدا را شکر ... خدا را شکر ... سعید ازخطر نجات یافت . . . او را شفا داده‌اند .

گلشن باجی که پیرزن معتقدومقدسی بود برسینهٔ خودکوفت وازروی بیقراری‌واشتیاق گفت جانم بفدایش ... قربان قدم مبارکش... چه سعادتی... چه دولت بزرگی...اورایك طبیب غیبی وآسمانی شفا داده است .

فیروزهردودست خود را درمقابل شانه‌های سعیدکه میخواست ازاجا برخیزد و دنبال نجات دهندهٔ خود ازدربیرون رودگذاشت وبا این حال گفت بنشین عزیزم کسی نیست ... هرکه بود تواورا فقط دیدی ودیگرهم نخواهی دید ... حال عزیزم آرام بگیر.. بگذار قدری حالتت بجابیاید .

سعیدکه تا اندازه‌ای ازآن حالت خارج شده بود همانطورکه دربسترنشسته بود تکیه ببالش داد وبا نگاههای بریده بریده‌ای شروع کرد به اطرافیان خود نگاه کردن .

گلچهره ملتمسانه گفت سعید جان آیا مرا می‌بینی آیا دیگر احساس درد و کسالتی نمی‌کنی ؟

فیروزگفت خدا را شکرکه ازخطررستی وبهبود یافتی .

گلشن باجی گفت الحمدلله که دعا واستغاثهٔ ما بدرگاه خدابی اثرنبود .

سعید ناله‌ای برآورد وآهسته وگفت‌آیا من بیماربودم ؟

گلشن باجی جواب داد آری عزیزم سه روز است که بیهوش و ناتوان در این بستر افتاده‌بودی طبیبان نتوانستندبدرمان دردت‌موفق شوندممالجات‌آنهابهیچوجه‌مؤثرنیفتاد این طبیب غیبی بود که به اشارهٔ حضرت حق ترا از چنان بیماری مهلکی نجات بخشید آیا فراموش کرده‌ای که چگونه سرت شکست وبعد چه شدکه‌دراین بستربیماری‌افتادی ؟

سعیدباآهنگ ظریف ونقاهت‌آلودی گفت نه مادرجان فراموش نکرده‌ام وهمه چیزرا بخاطر دارم ولی من اینك مطمئن هستم که آن خبرکاملا بی اصل و بی‌اساس است پدرم زنده‌است ومرا جستجو میکند... بمن اینطورگفتند ...آیا شما باورنمی‌کنید ؟

دیگربرای فیروزودیگران‌شك وتردیدی باقی‌نمانده‌بود اینك فیروزیقین داشت که‌عبدالله درقیدحیات است وازاینها گذشته درجستجوی‌فرزند خود میباشد وخبری‌که درخصوص‌مرگ اوداده‌اند مبنی برسوء تفاهم واشتباهی‌بوده است چه دلیلی بالاترازاین‌که یك عامل‌روحانی وملکوتی سعید را از مرگ مسلمی نجات داده وبدینسان اورا امیدوارومطمئن گردانیده‌است آیا فیروزمیتوانست پشت پا به ایمان وعقیدهٔ دیرینهٔ خود زند وچنین‌کرامت ومعجزه‌ای را انکارنماید پس بی‌تأمل درجواب سعید گفت عزیزم من نیز اکنون یقین کامل بحیات پدرت حاصل کرده‌ام قطع دارم که هرچه زودتربدیداراونائل‌خواهی گردید من همین امروزدوباره شروع بکار خواهم کرد و این بار دیگر هیچ حادثه و خبری مرا از تعقیب موضوع باز نخواهد داشت .

سعید گفت باباجان توچندین‌بارانمرد عجیبی‌که‌بتازگی‌دراین شهرشهرتی بهم زده‌است

گفتگو کرده‌ای حس می‌کنم که اگر پیش اوبروی گشایشی روی‌خواهد کرد .

فیروز گفت خاطرجمع باش عزیزم ... من از هردری برای رسیدن به مقصود داخل خواهم شد ... حالاآرام بگیر... حالت مزاجیت‌آنقدرها خوب نیست فعلا استراحت‌برای توازهرچیزواجب‌تراست ... بخواب عزیزم... بخیال راحت بخواب .

سعیدآهی ازروی امیدواری برآورد ودربستردرازکشید .

مدتی بودآفتاب طلوع‌کرده وانعکاس نورآن حجره را روشن ساخته بودگلچهره‌از جای برخاست وباخیال‌آسوده‌ای درصددتهیهٔ چاشت برآمد .

* * *

تقریبا دوساعت ازطلوع‌آفتاب می‌گذشت سعید درخواب آرام وعمیقی فرورفته بود و فیروزمتفکرانه درگوشه‌ای نشسته بودوبسرانجام اوفکرمیکرد فیروزدرآن موقع با احساس عجیبی‌که منبع ومنشأآنرا نمیدانست دست بگریبان بود اویقین داشت‌که عبدالله زنده است مصمم‌بود به هرترتیبی است براودست یابدولی حس میکردکه یافتن عبدالله ازطریق‌جستجو دراطراف واکناف شهرغیرممکن‌است حتماً بایستی ازراه دیگری وارد شود .

درکشاکش این افکارحکیم راکه سعید از او یادآور شده بود بخاطرآورد و چنین بنظرش رسیدکه بهتراست پس ازهفته‌ها تردید بسراغ‌اورود وازوی‌که درافواه بیشتر مردم بجادوگر مشهوربود استمداد واستعانت کند .

این‌فکررفته رفته‌درخاطرش قوت‌گرفت وسرانجام ازجابرخاست‌وبی‌آنکه گلشن‌باجی یاگلچهره را ازرفتن خود مطلع نماید ازخانه بیرون‌آمد و بطرفی رهسپار گردید گویی جاذبهٔ عجیب و اسرارآمیزی عنان اختیارش را در دست گرفته بود واو را بسوئی‌که خود نمیدانست میکشانید فیروزوقتی ازاین حالت بیرون‌آمد زیرلب‌گفت من اینك بدانجا می‌روم چاره‌ای جز این کار نیست باید از او یاری طلبید مسلما این گره بدست او گشوده خواهد شد .

وپس ازاین حرف با سرعت براه خود ادامه داد .

یك‌ربع ساعت‌بعد نزدیك خانه‌ای‌توقف نمود ودرحالیکه حلقهٔ دررا دردست‌گرفته‌بود گفت خدایاآیا دررا بروی من‌خواهدگشودآیابرخلاف معمول بسخن من‌گوش خواهدداد.

و پس‌از این حرف حلقه را فرودآورد واین عمل چند باردیگردر فواصل غیر معینی تکرار یافت .

کمی بعد صدای پا وپس ازآن صدای‌کلون دربگوشش رسید ویك لحظه بعد درباز‌شد وپیرمرد محاسن سفیدی درپشت‌آن ظاهرگردید .

فیروزازفرط هیجان خود راگم‌کرد وبزحمت سلامی ازمیان لبانش خارج‌گردید .

پیرمردکه همان حکیم بود اورا داخل‌کرد ودررابست‌آنگاه بوی‌گفت همراه من‌بیا.

اینراگفت وبراه افتاد .

فیروزهمه جا اورا تا حجره‌ای‌که عبدالله واسد تا لحظه‌ای قبل با حکیم نشسته بودند دنبال‌کرد وآنجا با اشارهٔ اوروی زمین نشست وحکیم نیز درمقابل اوقرارگرفت وباآهنگ

ملایم ومؤثری گفت خوب چه میخواهی وبامن چه‌کارداری ؟

فیروزکه هنوزازفرط اضطراب و انقلاب دلش می‌طپید گفت من ... من ... میدانم که اسباب زحمت شما شده‌ام ... ولی ... آخرشما ...

حکیم گفت مطمئن باش‌که اسباب زحمت من نشده‌ای اگرغیرازاین بود هرگزدر را بروی تو نمی‌گشودم حالامقصود خود را بیان‌کن .

فیروزازاین سخن بوی امیدی استشمام‌کرد وبهرترتیبی‌بود برقلق واضطراب‌خودفایق گردید وباآهنگ محکمتری گفت میدانم‌که تا چه اندازه اوقات شریف شماگرانبهاست و تا چه حد اینگونه مزاحمت‌ها اسباب‌اتلاف وقت عزیزشما میشود پس چقدرجای شکرگزاری وسپاس است‌که این ناچیزرابخانهٔ خود راه داده‌اید .

حکیم با دقت به سخنان اوگوش میداد فیروز چون اورا ساکت دید درتعقیب سخن خودگفت مدتها بودکه میخواستم‌به این خانه‌که‌کعبهٔ دردمندان است روی‌آورم اما این‌فکر که شاید مرا بنزد خود راه ندهید وناامید بازگردم مرا ازآمدن منع میکرد امروزهم‌خدا شاهد است‌آنقدرها درتصمیم خود راسخ نبودم نمیدانم‌چه‌احساسی درمن‌ایجاد شدکه‌بی‌اختیار رهسپارگردیدم من یقین دارم که شما میتوانید مرا با سخنی امیدوار گردانید ومسرور و شادمان بازگردانیدآه خداآیا ممکن است این سعادت ودولت بمن روکند .

حکیم همچنان ساکت بود وفیروزوقت را غنیمت شمرد وباآهنگ‌گریه‌آلود والتماس آمیزی‌گفت شما دریائی هستید ازعلم ،کوهی هستید ازدانش ومعرفت‌آیا اگر قطره‌ای‌ازاین دریای بیکران‌ویا خرده‌ای ازاین‌کوه‌گران برگیرند نقصانی بدانش ومعرفت‌شما راه‌خواهد یافت چه‌میشود اگربینوائی ازاین منبع‌کمال برخوردارگردد وتشنه‌ای ازاین سرچشمهٔفیض سیراب شودآیا نباید نفعی از این فیض خدائی نصیب بینوائی‌گردد وتیره روزان جهان از این دریای علم بهره‌ای‌گیرند ای استادگرامی ازگستاخی خود پوزش می‌طلبم عود را اگر نسوزند با چوب خشك برابراست عالم بی‌عمل چه وزن وقدری درترازوی انصاف و مروت دارد ما تهی‌دستان ازخود چیزی نداریم اگرتوانگران واغنیا نیزلطف و مرحمت خود را یکباره‌ازما دریغ دارند دیگربرای ما چه باقی خواهد ماند وچه امید واطمینانی درروزگار خواهیم داشت ، رحم کنید ... به تیره‌روزی و بدبختی یك طفل ناکام رحمت آورید خدا برحمت خود برعلم و معرفت شما بیفزاید این بهترین دعائی است که میتوانم در حق شما بکنم .

فیروزبیچاره جملات‌اخیررا بسختی تمام‌کرد وپس‌ازآن ازفرط اندوه وتأثرسرخودرا بزیرانداخت ومدت چندثانیه به این حال باقی ماند .

حکیم باآهنگ رأفت‌آمیزی‌گفت بگوببینم چه میخواهی ومن چه‌کاری میتوانم‌دربارهٔ توانجام دهم ؟

فیروزکه اورا با خود مهربان دید سربرداشت وبالحن امیدمندانه‌ای‌گفت من برای خود چیزی نمی‌خواهم من به نمایندگی یك طفل ده ساله و بدبختی به اینجا آمده‌ام طفلی‌که سالهاست ازآغوش مادر بدوربوده وازنوازش پدربهره‌ای نداشته طفلی‌که تمام عمر

خود را برنج والم واندوه وحسرت وانتظاروا اشتیاق گذرانیده است اگر لازم است سرگذشت جانسوزاووخانوادهٔ بدبخت اورا بازگویم دلی نیست که از شنیدن داستان غم‌انگیز اومتأثر واندوهناك نگردد یقین دارم شما نیز برحالت زارش رحمت خواهیدآورد .

حکیم گفت احتیاجی بشرح آن‌داستان نیست فعلابگوآن طفل کوچك ازمن چه‌میخواهد وکیفیت حالش ازچه قرارمیباشد ؟

فیروز جواب داد همینقدر بدانیدکه پدرش قبل از تولد او سربه نیست و مفقودالاثر گردید مادرش نیز براثروقایع هولناکی‌که براوگذشته هنگام تولد او دیوانه بود هنوزهم که ده سال ازآن نمان میگذرد بهمان حال باقی است این طفل تا دو ماه پیش از سرگذشت جانسوزخانوادهٔ خویش اطلاعی نداشت وماکه خدمتگزاران سابق خاندان اوهستیم‌سرانجام مجبورشدیم اورا تا اندازه‌ای از چگونگی احوال خانواده‌اش مطلع گردانیم ضمناً قرائنی بدست‌آمدکه ما بحیات پدراواطمینان حاصل‌کردیم مادرش را نیز بخواهش والتماس بخانه آوردیم وازآن پس هرروزدراکناف شهربجستجومشغول بودم تا شاید پدرش را نیز بیابم‌ولی نه تنها به این منظور موفق نشدم بلکه حوادث تازه‌ای رخ داد که یکباره امیدها برباد رفت ازطرفی دیوانه یك روز که در خانه نبودیم فرصتی بدست آورد وگریخت از طرف دیگرهمان روزخبری ازجائی مبنی برفوت پدراوبما رسیدکه بکلی ما را مأیوس‌گردانیداگر چه ما این‌خبررا ازآن طفل بیچاره‌پنهان‌کردیم ولی‌سه روزپیش برحسب تصادف براین‌راز دردناك وقوف یافت بیچاره از شنیدن این خبر یکباره از پا در افتاد و بسختی بیمارگردید وتا امروزسحرگاه‌بکلی بیهوش وناتوان بود بطوری‌که ازبهبود اوقطع امیدکرده بودیم از آنجاکه خدا نمیخواست این‌آخرین یادگارآن خانوادهٔ بزرگ ازمیان برود او رابا طرز معجزه‌آسائی شفا عنایت فرمود امروز صبح قبل از طلوع آفتاب ناگهان تغییرآشکاری در حالتش روی نمود وضعف ونقاهتش برطرف‌گردید ازجابرخاست وبا هوش و حواس‌کامل به گفتگومشغول شد وبمن گفت‌که خبرفوت پدرش اصل واساسی ندارد واصرارکردکه‌باردیگر بجستجوی اومشغول شوم نمیدانم‌درعالم رؤیا به اوچه‌گفته‌اند وآن امید واطمینان را ازکجا پیداکرده است ضمناً واقعهٔ دیگری هم دیروزعصراتفاق افتادکه مرا سخت بخیال انداخت‌و براستی تصورمیکنم‌که پدراودرقید حیات باشد وفوت اواصل واساسی نداشته است ، حال‌ای استاد دانشمند می‌بینیدکه مادرچه وضع ناگواروترقت انگیزی هستیم وتا چه اندازه‌آن طفل بدبخت‌مستحق‌رحم وعطوفت است...آیا برحال زاراورحمت میاوریدآیا ما را ازاین‌نگرانی واضطراب می‌رهانید ... من‌آنچه بایستی بگویم‌گفتم دیگربسته برحم و مروت شماواقتضای حال واحوال‌است ... من...

فیروز نتوانست حرف خود را تمام‌کند بغض بیخ‌گلویش را گرفت واشك درچشمانش حلقه زد وسرخود را با اندوه وحسرتی فراوان بزیرانداخت .

عبدالله با انقلاب واضطراب شدیدی این سخنان را از پشت روزن می‌شنید چندین‌بار نزدیك بودکه عنان طاقت ازدستش بیرون رود ویکمرتبه خود را بداخل‌حجرهٔ مجاوراندازد مخصوصاً گفتگوازبیماری پسرش سخت‌اورا آشفته‌کردواقعهٔ شفا یافتنش‌رادردست‌درهمان ساعتی

که او مشغول دعا و استغاثه بود با شگفتی عجیبی تلقی نمود اکنون با چشم اشکباری این صحنهٔ شورانگیز وطاقت فرسا را میدید ودرانقلاب ودگرگونی شدیدی بسرمیبرد .

فیروزپس ازآنکه بزحمت برتأثر خود فایق گردید سربرداشت و با آهنگ لرزان و غم‌انگیزی گفت من اینجاآمده‌ام‌تاامید واطمینان تازهٔخودرا تقویت‌نمایم یا اینکه‌ازاین امید که شاید بیمورد وبیجا باشد بیرون‌آیم وتکلیف خود را خوب یابد، ناگوار یاگوارابفهمم‌آیا واقعاً پدراوزنده‌است‌آیاآن‌طفل‌بیچاره‌سرانجام‌بدیدارپدرش‌موفق خواهدشد...آیاشما باعلمی که دارید میتوانید ما را ازمرگ یا حیات اوآگاه گردانید ؟

حکیم‌که تاکنون سخنی نگفته بود با لحن نافذی اظهار داشت چرا ایمان خود را سست میداری‌آیا شفا یافتن ناگهانی‌آن‌طفل ومشاهدات او درعالم رؤیاکافی نبودکه شما را بحیات پدراومطمئن‌گرداند اگرکمی ایمان داشتید احتیاجی به این پرسش نبود .

فیروزدست خود را ازشادی بهم مالید وگفت آه خدا پس اومسلماً زنده است ... چه سعادتی .. برای چه اینقدرناامید ومأیوس شده بودیم ...

حکیم با همان‌آهنگ نافذگفت ازحیات اومطمئن باشید .

فیروزمشتاقانه‌گفت‌آن طفل بیچاره ازفرط اشتیاق و انتظار درشرف مرگ است‌آیا شما ممکن‌است مارا براقامتگاه پدرش‌آگاه سازیدیاراه‌دیگری پیش پای ماگذارید تاشایدزودتر بیافتن اوموفق گردیم ؟

حکیم‌باآهنگ ملایم ونافذی‌گفت اندیشناك نباشیدوکاررا برخود سخت مگیریداکنون بشما مژده میدهم‌که روزگاربدبختی این خانواده بسررسیده واز این پس جزبا خوشبختی ومسرت روبرونخواهند شد نه فقط این طفل بینوا بدیدارپدرش نائل خواهد گردید بلکه سعادتهای دیگری نیزبه اوروی خواهدکردکه بهیچوجه انتظارش را ندارد از جانب مادر دیوانه‌اش نیزنباید مضطرب وپریشان حواس باشید اونیزبخواست خدا بهمین زودی از آن بیماری مزمن نجات خواهد یافت همهٔ این سعادتهاکه‌گفتم بزودی بشما روی خواهدکردتو نیزدرزیرسایهٔ‌آنها سعادتمند خواهی شدزحمات ومشقات‌چند سالهٔ تووافراد دیگرخانواده‌ات بی‌اجر نخواهد ماند این محبت‌و وفاداری تونتایج‌بسیارشیرین دربرداشته است همین امروز بمراد دل خواهی رسید بروو‌آن طفل‌کوچك را مژده بده‌که تا قبل ازغروب آفتاب امروز بدیدارپدرش نایل خواهدگردید وزمان فراق و جدائی برای همیشه سپری خواهد شد .

فیروزازشنیدن‌این‌سخنان روح‌پروربحدی‌خوشحال وبیقرارگردیدکه‌بی‌اختیارخم شد و دست حکیم راکه درروی صندوقچهٔ‌کوچك قرارداشت پیاپی بوسید وسپس با چشم‌گریان و حالت منقلبی‌گفت چقدرشما خوب ومهربان هستید .. خدا شما را پاداش خیرکرامت‌کند .. خدابرعلم شما بیفزاید .

حکیم‌گفت فعلاطاقت‌داشته باش ودیگرچیزی ازمن سؤال‌مکن بخانهٔ خود بازگرد و بکوشش وجستجوی خود خاتمه بده‌که سعادت وخوشبختی با پای خود به‌آنجا خواهد آمد برو ومثل همیشه خوب ووفادارباش .

فیروزباردیگرخم شد ودست حکیم را بوسید وپس ازآن مسرور و شادمان برخاست و

بترتیبی که آمده بود ازخانهٔ حکیم بیرون رفت .

عبدالله بمجردی که حجره را خالی دید مشتاقانه گفت آه اسد دیدی اورا . . . دیدی راجع به پسرم چه میگفت .

اسدنیز که بنوبهٔ خود خوشحال بود اظهارکرد خدا را شکر که به‌آرزوی دل رسیدید واین اضطراب ونگرانی زیاد دیرنپائید .

و پس ازاین حرف هردونفرازآن حجرهٔ کوچك بیرون‌آمدند .

دراین موقع حکیم که بدرقهٔ‌فیروزبیرون رفته‌بود بازگشت وبه‌عبدالله گفت‌اگرمیخواهی اقامتگاه پسرت را بدانی او را دنبال کن زود باش ممکن است دور بشود و او را از دست بدهی .

عبدالله شتاب‌زده گفت راست است،راست است، باید رفت .

وپس از این حرف خدا حافظی مختصری کرد وشتابان به اتفاق اسد ازخانهٔ حکیم بیرون رفت .

وقتی حکیم خودرا تنها دید آهی‌کشید و زیرلب گفت بروید خوشحال باشید و از سعادتهائی‌که بشما روی میکند مسرور وشادمان گردید شاید این سعادتمندی وشادی مرانیز که سهمی درایجادآن داشته‌ام امیدوار و مطمئن گرداند شاید من نیزگناهانم بخشیده شود وشانه‌ام اززیربارآن رهائی حاصل کند ... اکنون باید در اندیشهٔ کار او بود تا او در این حال باقی است مراآسایش وقراری نخواهد بود .

نیم ساعت پس از رفتن عبدالله حکیم نیز از خانه خارج شد و بطرف نا معلومی رهسپار گردید .

***

وقتی فیروز به‌خانه رسیدگلچهره ومادرش رادیدکه درایوان نشسته‌وبیصبرانه انتظار اورا میکشند فیروزمیخواست پیش رود وآنانرا ازخبرهای خوشی‌که همراه‌آورده بودآگاه گرداند اماپیش ازآنکه فرصت دم زدن‌یابدگلشن باجی باشتابی‌که ازسن او بعید می‌نمود ازجا برجست و چند قدم بطرف او پیش‌آمد و با شوق و هیجان فراوانی‌گفت فیروز مژده بده . . .آن خبر بکلی دروغ وبی‌اساس‌است عبدالله زنده است او درهمین شهر است ومدتی است به این شهربازگشته و بسروقت خانوادهٔ خودآمده است ... فیروز او زنده است ... زنده است ...

فیروز مسرورانه گفت مادرجان چه میگویی مگرخبر تازه‌ای بدست آورده‌ای منهم میدانم او زنده است اما تو ازکجا اینطور با اطمینان سخن میگوئی ؟

گلشن‌باجی با همان شوق و هیجان‌گفت فرزندجان مگر دیروز نگفتم بخانهٔ سابق خواجه خواهم رفت من امروز صبح پس از رفتن تو به آنجا رفتم حدسم درست بود دیگر کوچکترین جای تردید وشکی باقی نمانده است فیروزجان چند ماه پیش جوانی با همان

نشانیهائی که میدانیم به‌آنجا رفته وجویای احوال خواجه وکسان او شده است شکی نیست که این همان عبدالله پدرسعید است صاحب فعلی خانه بتفصیل همه چیز را برای من تعریف کرد آخراین چه خبردروغی بودکه بتودادند، فیروز، بایدکاری‌کرد، باید بهرترتیبی است اورا پیدا کرد.

فیروزکه لبهایش بخنده بازبود ازکثرت شادی مادرش را در آغوش گرفت وسرو و رویش را بوسید و سپس گفت مادرجان‌منهم برای شما خبرخوبی‌آورده‌ام من امروزصبح‌پیش حکیم رفتم اومرا اززنده بودن اومطمئن گردانید ومژده دادکه هم امروز تا پیش از غروب آفتاب همه چیزروبراه خواهد شد وآنکه درانتظارش هستیم با پای خود بسروقت ماخواهد آمدآه مادرجان نمیدانی اوچه مرد کریم و بزرگواری است وعده‌های اودروغ نیست او از اولیا ومردان خداست امروز انتظارها بسرخواهد رسید من یك ذره هم شك و تردید ندارم کمی صبرکنید ببینید چه‌گلها برما خواهد شکفت.

آنگاه روبه‌گلچهره کرد و گفت‌گلچهره‌جان سعید درچه حال است؟

گلچهره گفت خدا را شکرکه حالش‌کاملا خوب است ازامروزصبح‌که شفا یافت‌تاحال به‌آرامی خوابیده است.

فیروزگفت بگذاربخوابداواینك بیش ازهرچیز به استراحت‌احتیاج‌دارد وقتی‌ازخواب بیدارشد همه چیزرا به اوخواهم‌گفت.

دراین موقع مبارك‌که دررا بروی پدرش‌گشوده وهمراه اوبداخل خانه بازگشته بود گفت باباجان دیدی حرفهای من درست بود دیدی اشتباه نکرده بودم.

فیروز بروی او تبسمی‌کر وگفت‌آری‌فرزند جان حق بجانب‌تو بود ما دیروزفرصت خوبی را از دست دادیم اما شاید امروز این‌مشکل بخودی خود حل شود من یقین‌دارم‌که امروز برای ما روز فرخنده ومبارکی خواهد بود دلم اینطورگواهی میدهد.

اکنون ببینیم درخارج ازخانهٔ فیروزچه میگذشت.

فصل چهل وهفتم

پس‌ازده‌سال انتظار

وقتی عبدالله‌واسد از خانهٔ ابوالخیر خارج‌گشتند فیروز را مشاهده نمودندکه بفاصلهٔ پنجاه قدم دورتر رهسپار است ونزدیك است‌که از خم‌کوچه بگذرد.

عبدالله سروصورت را تا اندازه‌ای پوشانید و به اتفاق اسد در تعقیب او براه افتاد.

عبدالله اگر چه دراین موقع سخنی نمی‌گفت و بظاهر آرام می‌نمود ولی دستخوش اضطراب واشتیاق شدیدی بودکه تاکنون نظیر آنرا درخود احساس نکرده بود اوبه‌سراغ پسرش میرفت میخواست برای نخستین بار نورچشم عزیز و محبوب خود را دیدارکند و اورادرآغوش بامحبت خودگیردمخصوصاً اظهارات فیروزدرخانهٔ ابوالخیربیش ازپیش اورا مشتاق وبیقرارکرده بودپسری‌که تایك‌روزپیش ازوجود اواطلاعی نداشت پسری‌که‌ده سال تمام درانتظار پدر خود بسر برده واز بیکسی وناکامی خود دردکشیده بود .

عبدالله گوئی بازبان حال میگفت صبرکن بچهٔ عزیزم هم‌اکنون پیش تو خواهم آمد اندکی تأمل‌کن نوردیدگانم همین دم بسراغ تو خواهم آمد نا امید مباش من زنده هستم وهرچه زودتر درآغوشت خواهم‌گرفت .

عبدالله نمی‌دانست پسرش چه‌شکل وشمایلی دارد ودر عالم تصور شبحی را میدیدکه بایك دنیا غم و اندوه درگوشه‌ای نشسته وازکثرت رنج و نا امیدی بسی پژمرده و افسرده گشته‌است این خیال‌که بخاطراوراه می‌یافت‌آتشی‌در اندرونش شعله‌ورمیشد وسوزش شدیدی درقلبش احساس‌میکرد دلش میخواست بال درآورد و درعرض‌کمتر از یك چشم برهم زدن خود را بنزد پسر نازنینش رساند وآنقدر او را درآغوش مهرو محبت خود بفشارد تاقلب مشتعل وسوختهٔ خود را تشفی و تسلی بخشد .

درحینی‌که عبدالله باچنین احساسات سوزانی دست بگریبان بود ناگهان متوجه شد که این‌کوچه‌هاکه فیروز ازآن میگذرد بنظر او آشناست ومثل‌این است‌که بارها ازحوالی آن عبور نموده است .

پس‌از طی‌کوچهٔ دیگری فیروز بیك‌سه راهی‌رسید و عبدالله‌که به‌احساس عجیبی دچار شده‌بود یکمرتبه دلش‌به‌طپش افتاد وبادیدگان خیره‌ای چشم‌بفیروزدوخت تاببیندکدامیك‌از دو راه را انتخاب‌خواهدکرد .

وقتی فیروز واردکوچه‌ای‌که منظور عبدالله بودگردید عبدالله بیشتر بخیال افتاد و مضطربانه زیرلب‌گفت خدایاکجا میرود خانهٔاو نیزدرهمین حوالی‌است خدایا آیا به‌آنجا خواهدرفت ...

پس‌از طی‌مسافتی فیروز بیك سرپوشیده رسیدکه تقریباً بیست قدم باکوچهٔ بن‌بست ومحقری فاصله داشت عبدالله تابحال چندین‌باربه آنجا آمده وحتی شب‌گذشته نیز به‌اتفاق ارسلان در آن‌حوالی آمدورفت‌کرده بود.

آنجاکوچهٔ سعیدبود .

آه‌خدا اگرفیروز واردآن کوچهٔ‌بن بست‌شود بطورقطع‌سعید فرزندعبدالله خواهدبودآیا سعید فرزند عبدالله بود واونمیدانست .

عبدالله چندی‌پیش یکبار اورا ملاقات‌کرده و از همان نظراول مهروعلاقهٔ بی‌نظیری درقلبش راه یافته‌بود آنوقت‌هنوز عبدالله نمی‌دانست‌که دارای فرزندی‌است‌ولی سعید انتظار

دیدارپدرش راداشت آه او باپدر خودحرف‌میزدوازبیکسی و بی‌پدری شکوه‌می‌نمود دیروزعصر نیزعبدالله بایك دنیا اضطراب ونگرانی‌در اطراف‌خانهٔ سعید قدم میزد او در جستجوی طفل ناکام ونازنین خود بود وازشدت اشتیاق میسوخت ولی‌نمی‌دانست که‌سعید همان نوردیده و آرام دل اوست‌همان‌کسی‌است که اینقدر آرزومند ومشتاق دیدار اوست .

حالا می‌فهمیدچرا اینقدر سعیدرا دوست می‌داشت حالامعنی ومفهوم آن جاذبه‌وکشش اسرارآمیز راکه‌گریبان شوقش راگرفته واورا بجانب‌کوچه سعید میکشانید می‌فهمید .

عبدالله با چنین احساسات سوزانی دست بگریبان بود و این چند قدم راهی‌که میان سرپوشیده وابتدای‌آن‌کوچه فاصله‌بود وشایدبیش‌از چندثانیه طی‌کردن‌آن وقت نمی‌گرفت بنظر عبدالله‌که در آتش شوق وبیقراری میسوخت سالی آمد باچشمان مضطرب وشوق زده فیروزرا می‌نگریست عبدالله آرزومیکردکه فیروزوارد همان‌کوچه شود این فکر که‌شایدتصور او باطل‌ونادرست باشد وفیروز از مدخل آن‌کوچه خواهدگذشت سخت دلش را میآزرد او سعیدرااقبلادیده‌وسرگذشت جانسوزاورا شنیده وهردوبیکدیگرعلاقه‌ودابستگی‌پیداکرده‌بودند اکنون نیز فیروز تا نزدیك خانهٔ او آمده‌بود واحتمال قوی‌می‌رفت که‌سعید همان‌طفل‌گمنام وفرزند ناکام او باشد .

فیروز پس‌از طی‌بیست‌قدم راه خود راکج‌کرد وبی‌آنکه بعقب خود التفاتی‌کند بقول بچه‌های آن حوالی واردکوچهٔ سعید فاتح‌گردید .

عبدالله‌بی اختیار فریادکوچکی‌که حاکی از شادکامی وسرور بود از حلقومش‌بیرون آمد وبی‌اختیار شروع‌کرد بدویدن و باشتابی هرچه تمامتر خود را بمدخل‌کوچه رسانید آنجا توقف‌کرد ودرحالیکه تمام تنهٔ خودرا پشت دیوار مخفی‌کرده بود با احتیاط گردن کشیدوچشم بداخل‌کوچه انداخت دیگر برای او شکی باقی نمانده بودکه فیروز وارد خانهٔ سعید خواهدگردید،همین طور هم شد و پس‌از اینکه فیروز طول‌کوچه راگذرانید نزدیك خانهٔ خود توقف‌کرد ودق‌الباب نمود،یك‌لحظه بعد درباز شد وفیروز داخل‌گردید و پس‌از آن مجدداً دربسته شد .

وقتی عبدالله بدین ترتیب ازهویت فرزند عزیز و محبوب خود مطلع‌گردید و براو یقین‌شدکه‌هروقت اراده‌کند او را خواهد دید حالت مخصوصی از ضعف وبیهوشی به اودست داد وبرای‌اینکه از افتادن‌خود جلوگیری‌نماید تکیه بدیوار داد آنگاه عرق سردی برروی پیشانیش‌نشست ونفسش‌بشماره افتادگویی پردهٔ‌سیاهی درمقابل چشمانش‌کشیده‌شده وخروارها بار از گردن او آویخته‌اند آری عبدالله حق داشت بدینسان مضطرب و دگرگون شود او پدر بود پدری‌که تا بحال خبری از هویت و احوال فرزند خویش نداشت پدری‌که یك‌بار برحسب اتفاق‌پسرناشناس‌خودرا ملاقات‌کرده وبی‌اختیار جاذبهٔ مهر پدری آندورابیکدیگر نزدیك‌کرده‌بود اکنون درچند قدمی‌خانهٔ او ایستاده وپس‌از سالهابی‌خبری می‌خواهدبدیدار او شتابد عبدالله‌هرقدر قوی ونیرومند بود باز نمی‌توانست دربرابر چنین تأثرات وهیجانات روحی مقاومت وپایداری نماید .

اسد وقتی عبدالله را بدینحال دید برای اینکه از سقوط او جلوگیری نماید باشتاب

زیر بازوی اورا گرفت ومضطربانه گفت طاقت داشته باشید نگذارید ضعف وسستی بر وجود شما استیلا یابد .

عبدالله بزحمت خود را بسکوئی که در چندقدمی او بود رسانید و خود را از شدت ضعف وناتوانی بروی‌آن انداخت ودرحالیکه پشت خود را بدیوار تکیه داده بود باآهنگ ضعیف ولرزانی گفت سرم گیج میخورد .

اسد شروع کرد با دامن لباس خود اورا باد زدن .

عبدالله پس‌از چنددقیقه قدری حالش بجاآمد و باپشت دست عرق پیشانی را پاك کرد واندکی راست نشست.

اسد گفت خوب نیست اینجانشسته‌اید اگر حالتان بجا آمده است برخیزید بایددید چه‌کار میتوان کرد .

اسد خیال میکرد ناتوانی‌عبدالله از آن جهت است که براقامتگاه فرزند خود اطلاع حاصل کرده وفکرچنین دیدارشورانگیزی‌این هیجان والتهاب‌را دروجود اوایجادکرده‌است از اینرو در تعقیب سخن خودگفت تصور نمی‌کردم آگهی از اقامتگاه او شما را به این حال اندازد وتااین اندازه اسباب‌دگرگونی‌و آشفتگیتان‌گردد بهرحال اکنون بایدفکری کرد توقف‌در این‌کوچه فایده‌ای‌نداردبالاخره بگوئید ببینم چه خیالی دارید آیامیخواهید بسراغ او بروید یا این‌کار را برای وقت مناسب‌تری می‌گذارید ؟

عبدالله همانطورکه روی سکو نشسته بودگفت آیا فکرمیکنی دیگر صبر وطاقتی در من مانده است اگرچه این اولین‌بار نیست‌که او رامی‌بینم ولی اولین بار است‌که میخواهم بعنوان یك‌پدر او را دیدار نمایم اسد دیگر صبر وحوصله‌ای درمن باقی نمانده وازفرط ذوق وشوق میخواهم به آسمان پرواز نمایم .

اسد متعجبانه پرسیدچه‌گفتید این اولین بارنیست‌که اورا دیده‌اید مقصودتان ازاین سخن چیست ؟!

عبدالله‌گفت اسدتو نمی‌دانی‌من با او حرف هم زده‌ام چندین‌بار درحوالی این‌کوچه آمدو رفت‌کرده‌ام به امید آنکه او را ببینم او همیشه در اطراف این‌کوچه مخصوصاً زیر آن سرپوشیده‌بازی میکرد من‌بی‌آنکه بدانم پدراو هستم دوستش میداشتم فقط یك بار اورا دیده‌ام و همان یك بارکافی بودکه محبتش را در دل‌گیرم ببین چگونه دست تقدیر مارا بیکدیگر نزدیك‌کرده بود .

اسد با تعجب بیشتری‌گفت مقصودتان چیست ازکه حرف میزنیدکجا فرزند خود را دیده‌اید حال ازکجا میدانیدکه این همان طفل شماست ؟

عبدالله‌گفت خانهٔ او را میدانستم یعنی همین خانه‌ای که اکنون فیروز داخل آن شد مختصری‌هم ازسرگذشت جانسوز خود را مبنی‌بربی‌خبری از خانوادهٔ خود برای من‌تعریف کرده بود من میدانستم‌که او درخانهٔ خدمتگزاران سابق خانوادهٔ خود بسرمیبرد در آغاز امرکه از دنبال فیروز روان بودم توجه به این‌نکته نداشتم‌که ممکن است سرانجام راه‌او به این خانه منتهی شود وسعید فرزند من باشد .

عبدالله نفسی کشید وپس‌ازآن بااشتیاق زائدالوصفی گفت‌آه چه‌سعادتی ...می‌بینی چه اسم زیبائی دارد ... اگر بدانی چقدر زیبا ودلفریب و محبوب وزیرك وهوشیاراست ... آیا باز در دل مراملامت میکنی‌که چرا عنان اختیار را از دست داده‌ام ...آخر اسد من اورا میدیدم که بدینسوی میآید ... بخدا سوگند از همان آغاز همین را در دل احساس میکردم ...من اصلا میدانستم‌که فرزند من‌کسی غیرازسعید نباید باشد ...

اسد از اینکه عبدالله در سابق‌بی‌آنکه فرزند خود را بشناسد با او دیدارکرده‌است و از این‌گذشته با یکدیگر گفتگوودردل‌هم‌کرده‌اند بحیرت افتاد وبا آهنگ تعجب‌آمیزی گفت براستی تصادف عجیبی است اینهاهمه‌کار خداست !

عبدالله‌گفت اسدفکری بکن‌من از فرط اشتیاق نزدیك است هلاك شوم میخواهم‌هرچه زودتر او را ببینم توجه صلاح میدانی آیا بروم خانه را دق‌الباب‌کنم .

اسدگفت بگمان من دق‌الباب‌کردن و ناگهان بدیدار آنها رفتن‌کار درستی نیست مگر نشنیدید‌که سعید بیمار بوده ممکن است‌اشتیاق ناگهانی وقیل و قالی‌که براثر دیدار شما رخ خواهد داد اسباب وخامت وبدی حال او شود باید فکر دیگری‌کرد .

در اثنای این سخنان ناگهان صدای پائی ازکوچهٔ سعید بگوش رسید وعبدالله فوراً خود را جمع‌کرد دیگر مجال حرکتی نبود بناچار سر را بطرف مدخل‌کوچه برگردانید و درحالی‌که دلش بشدت می‌طپید منتظر ماند تاببیند چه‌کسی ظاهر خواهد شد .

عبدالله صورت‌خودراکاملا آشکار نکرده بود بلکه سر راخم‌کرده وبا چشم ازکنار لبهٔ دیوار نگاه میکرد ولی اسد همانطورکه ایستاده بود بمدخل‌کوچه می‌نگریست .

یك لحظه بعد طفل لاغر اندام و سیاهپوستی از خم‌کوچه ظاهر گردید عبدالله فوراً اورا شناخت .

این طفل مبارك بود .

عبدالله درگذشته‌مبارك را بچشم همبازی ورفیق خانهٔ‌سعید میدید ولی اکنون ازهویت اوکاملا وقوف یافته بود ومیدانست این طفل نه فقط همبازی فرزنددلبند اوست بلکه پسر یگانهٔ فیروز وگلچهره نیز هست .

مبارك‌نظری به‌آن دونفر انداخت وچون متوجه عبدالله نشده بود میخواست ازپهلوی آنها بگذرد ولی عبدالله طاقت نیاورد وهمانطورکه روی سکو نشسته بود بی‌اختیار صدا زد مبارك ... مبارك ...

مبارك برگشت وناگهان چشمش بصورت عبدالله افتاد،این دیدار ناگهانی بقدری در وجود او مؤثر واقع شدکه مدت چند ثانیه مات ومبهوت ماند ونتوانست چیزی‌بگوید .

مبارك اکنون بنظرسابق به‌عبدالله نگاه نمیکرد اویقین‌داشت‌که‌این‌مرد پدرسعیداست او از سخت دلی و خونسردی پدر سخت آزرده شده و تصمیم گرفته بود هرکجا عبدالله را ببیند بی‌آنکه بپدر خود اطلاع دهد دست او راگرفته وپیش سعید بیاورد .

عبدالله چون او را مبهوت دید بار دیگر گفت‌کجا میروی مبارك بیا جلو ببینم .

مبارك وقتی از آن بهت اولیه بیرون آمد یکمرتبه جستن‌کرد و خود را با شادی و

سرود بی پایانی بعبدالله‌رسانید وبا آهنگ شوق زده‌ای گفت آه شمائید ... شمائید ...چه خوب شد شما را دیدم .

عبدالله دست مبارك راگرفت و در حالیکه سعی میکرد چهرهٔ خودرا طبیعی و متبسم نشان دهدگفت خوب بگوببینم حالت چطور است .

مبارك با آهنگ غیر معمولی وبهت انگیزی گفت آه خدا را شکر که به این زودی شما را دیدم ... بیائید ... بیائید ... بیائید برویم ...

و درموقع ادای این کلمات ازفرط‌شوق‌ومسرت برروی پاقرار وآرام‌نداشت وپیوسته جست و خیز میکرد .

عبدالله متعجبانه گفت چطور به‌این زودی، ازآخرین دیدار ما بیش‌از دوماه گذشته‌است مقصودت چیست ... کجابرویم ... !

مبارك بی‌اختیار خود را روی دامن عبدالله انداخت وچندبار سینه او رابوسید آنگاه باهمان شوق و بیقراری گفت من شما را میشناسم ... درست است که شما دوماه است مرا ندیده‌اید ولی من همین دیروز شمارا دیدم ... افسوس که زود رفتید وگرنه قضیه تاکنون معلوم شده بود ... تقصیرپدرم بودکه مسامحه واهمال‌کرد ترا بخدا بیائید ، سعید بانهایت اشتیاق منتظرشماست مگرنه این‌است که دیروز بارفیقتان ازوضع‌زندگانی خودگله میکردید ومیگفتید سعید هم‌مثل من بدبخت است ... پس‌چرا اینقدرسخت دل ونامهربان هستید مگر نمیخواهید سعید را ببینید تنها شما میتوانید او را از قیدغم و اندوه‌برهانید ... برای خدا بیائید ... من دست از دامن شما برنخواهم داشت .

عبدالله از شنیدن این سخنان بحیرت افتاد، ازکجا مبارك برگفتگوی دیروز او و ارسلان آگهی یافته است وچطور است که اورا با این اصرار پیش سعید میخواند و او را بیك سعادت بزرگ وبی‌نظیری نوید میدهد آیا او براستی میداندکه عبدالله پدر سعید است از اینرو با تعجب‌زایدالوصفی گفت مقصودت چیست عزیزم،چه‌میخواهی بگوئی، بسیار خوب مطلبی نیست من‌پیش سعید می‌آیم ولی‌چرا با این وضع عجیب واصرار فوق‌العاده ، مگرچه واقعهٔ تازه‌ای بوقوع پیوسته است ؟

مبارك گفت‌میدانم که‌شما از حقیقت امر اطلاعی ندارید ولی بدانیدکه اصرار والحاح من بیجهت نیست ، مژده بدهیدکه من بریك‌رازبزرگی وقوف یافته‌ام چرا نمیخواهید پیش پسر خودبیائید آیاباورنمی‌کنیدکه او پسرشما باشد خدا شاهد استکه سعید فرزند شماست وانتظار شما را میکشد، بیائید ، بیائید .

عبدالله از شنیدن این سخن ازجاجست وبیتابانه گفت آه مبارك چه‌میگوئی او فرزند من استتوازکجا به‌این مطلب پی‌برده‌ای ؟

مبارك گفت مگر خودتان دیروز عصر درهمین‌کوچه به رفیقتان نمی‌گفتیدکه از زن و فرزند خود دورید و سالهاست ازآنها خبری ندارید آه مرا ببخشیدکه به حرفهای شما گوش میدادم بهرحال اکنون بشمامیگویم‌که‌سعید فرزند شماست‌آیا نمی‌خواهیداورا ببینید

عبدالله بار دیگر متعجبانه گفت اینها همه درست ولی تواز کجا میدانی او فرزند من است ؟

مبارك گفت شما ازنن دیوانهٔ خود حرف میزدید آخر مادر سعید هم دیوانه است او تا چندروز پیش درخانهٔ مابود ولی دوسه‌روز است فرارکرده ونمیدانیم کجا رفته است .

عبدالله پرسید اگر تودیروز مرا دیدی و شناختی پس‌چرا حرفی نزدی چه شده‌است که اکنون با این اصرار مرابه نزد سعید میخوانی ؟

مبارك جواب داد من با شتاب بخانه دویدم که پدرم را آگاه‌کنم آخر او هفته هاست شمارا جستجومیکرد ولی‌نمیدانم‌چرا توجهی بحرف من‌نکرد واظهارشادی و مسرتی ننمود حتی او را با اصرار و اکراه زیاد بکوچه کشانیدم از بخت‌بد وقتی آمده بودیم‌که شما رفته بودید .

عبدالله علت اکراه‌وخونسردی فیروز را میدانست زیراآنوقت آن بیچاره او رامرده می‌پنداشت وخبری‌که درخانهٔ عثمان شنیده بود بکلی نا امید ومأیوسش‌کرده بود .

مبارك‌وقتی‌عبدالله را متفکردید رشتهٔ الحاح‌و اصرار را از سر گرفت وگفت ترابخدا زود باشید اهل خانهٔ ما همه انتظار شما را دارند سعید در آتش اشتیاق میسوزد دیروز خونسردی ومسامحهٔ پدرم اسباب تعویق‌کارشد وامروز سخت دلی شما میخواهد رشتهٔ‌کار را ازدست بگیرد ترابخدا بیائید وسعید را زودتر از درد و الم‌کشنده‌ای برهانید .

عبدالله از محبت وهمدری مبارك سخت متأثر شد وبا دست سروصورت او رانوازش کرد وبا اینحال گفت بچهٔ عزیزم من‌نیزدرآتش اشتیاق او میسوزم نمی‌بینی هرروز به این کوچه می‌آیم‌آیاجزجاذبهٔ‌مهرپدری مرابه اینجا میکشاند آن روزها هنوز از هویت فرزند خود اطلاعی نداشتم تا دیروز نیز از حقیقت امر آگاه نبودم اما امروز صبح همه‌چیز در نظرمن مکشوف گردید وفقط به این قصد اینجاآمده‌ام تا با فرزند یگانهٔ ودلبند خود دیدار کنم ولی آیا هیچ فکرمیکنی‌که طفلك هنوز در بستر نقاهت خوابیده و ممکن است ورود ناگهانی من‌وهیجانی‌که ناچار درتعقیب‌آن ایجاد خواهد شد او را سخت به اضطراب‌افکند و دوباره‌مزاجش را از حالت‌اعتدال منحرف سازد پس بچهٔ عزیزم بهتر است عاقلانه رفتار کنیم ما همینجا می‌ایستیم وتو برو بی‌آنکه از خود اضطراب ومسرتی نشان بدهی بپدرت بگوکه یك نفر درکوچه ایستاده و منتظر اوست میخواهد او را ببیند مبادا بگوئی پدرسعید آمده است برو عزیزم ماهمینجا منتظر هستیم .

مبارك سری‌بعلامت رضاتکان‌داد وگفت حق باشماست الان میروم وپدرم را میفرستم.

اینراگفت وبرای اینکه طپش قلب واضطرابی پیدا نکند باقدمهای آرام وشمرده‌ای براه افتاد .

وقتی مبارك‌وارد کوچهٔ‌سعید گردید عبدالله بالحن تعجب آوری به اسد گفت این‌فرزند فیروز وگلچهره زر خریدگان سابق خواجه میباشد که سالهاست از طفل من نگاهداری وپرستاری مینمایندندیدی‌باچه اصرای‌میخواست مرابنزدسعید ببرد داستی‌ماجرای‌عجیبی‌است

این طفل کوچك و ساده‌که بیش از چند بارمرا ندیده بایستی به این ترتیب مرا بشناسد ازقرارمعلوم اگردیروز عصردوسه دقیقه بیشتردراین‌کوچه با ارسلان توقف‌کرده بودم‌مبارك با پدرش می‌آمد وکاربه‌آنجا نمی‌کشید که من از فرط یأس ونومیدی امروزصبح به حکیم متوسل‌شوم‌گویا هنوز مقدر نبودکه فرزند عزیزخودرا ببینم بهرحال این طفل کوچك حق بزرگی بگردن من‌دارد ودیروزممکن بود اسباب خوشبختی وسعادتمندی همگی مارافراهم آورد اسد من حالامیروم درخم‌آن‌کوچه می‌ایستم وقتی فیروز آمد موضوع را کم کم به او حالی کن .

عبدالله اینرا گفت وبسرعت ازاسد جدا گردید .

کمی بعد فیروزازخم‌کوچه ظاهرشد وچون چشمش به اسد افتاد پیش‌آمد ودرحالیکه بانگاه استفهام‌آمیزی این مرد ناشناس را مینگریست سلام‌کرد وپس از آن پرسید با من کاری داشتید ؟

اسد تبسمی‌کرد وباآهنگ دوستانه‌ای گفت سلام علیکم رفیق عزیز مسلماً ازدیدن من تعجب‌کرده‌ای وباخود میگوئی‌که این مرد ناشناس با من چه‌کاری دارد ولی اشتباه میکنی درست است‌که تو مرا نمی‌شناسی ولی من بخوبی ترا میشناسم و اکنون آمده‌ام تادرخصوص مطلب مهمی با توچندکلمه گفتگو کنم .

فیروزبیشترمتعجب شد وگفت چطور مرا میشناسید اگر اینطور است قطعاً با خانوادهٔ خواجه سرور بازرگان ارتباطی‌داشته‌اید وناچارمیدانیدکه روزگارجوانی‌خود را درخانهٔ او گذرانیده‌ام .

اسد خندهٔ مخصوصی‌کرد وگفت آه سرکار خواجه سرور را میگوئی مخصوصاً بسیار بسیار خدمت ایشان ارادت دارم خوب بگوببینم چه خبرتازه‌ای ازایشان داری‌آیا حالشان خوب است ؟!

فیروزباآهنگ‌حیرت‌آمیزی گفت ازایشان‌سؤال میکنید متأسفانه سالهاست‌که ازسرکار خواجه خبری نداریم .

اسد گفت خوب اهمیتی ندارد بالاخره بی‌خبر نخواهید ماند دنیا بیك طور باقی نمی‌ماند !

فیروزازطرزسخن وتناقض‌گوئی واطوار اسدبیش ازپیش‌متعجب شدودقیقاً درچهرهٔاو دقیق گردید آیا این مرد عجیب ازاوچه میخواهد و مقصودش از این سخنان چیست یکجا اظهاراطلاع ازجزئیات‌زندگانی اومیکندوجای دیگراحوال خواجه‌سروررامی‌پرسدآیا واقعاً مطلبی ومقصودی دارد یااینکه میخواهد اورا دست بیندازد وشوخی ومزاح‌کند .

اسد چون اورا متفکردید با همان‌لحن سابق‌گفت خوب بچه‌ها چطورهستندسالمند !

فیروزمتفکرانه گفت الحمدلله بدنیستند .. حالا چرا اینطور بفرمائید خانه آنجا باهم گفتگو خواهیم‌کرد .

اسدگفت نه ، نه همینجا خوب است شما بیماردارهستید نمیخواهم زیاد زحمت بدهم آه راستی این را میخواستم بپرسم سعید حالش چطوراست شنیده‌ام امروزحالش خیلی‌بهتر

شده‌آیا بالاخره بکام دل رسید وآرزویش برآورده شد ؟

فیروزدهانش از تعجب بازماند وبا این حال گفت بالاخره ندانستم شما کیستید آیا نمی‌خواهید خود را بمن بشناسانید ومقصود خودرا واضحتر بیان کنید ؟

اسدگفت شما هیچگونه سابقه‌ای به احوال من ندارید وازاینرومرا نخواهید شناخت مگراینکه‌بعدها کم کم ارادتی‌پیدا شود.خوب بالاخره نگفتیدبرای سعید چه‌کردیدآیاخواهش اورا انجام دادیدآیا ازپدرش‌خبر گرفتید !

فیروزمتعجبانه‌گفت شما این مطالب را ازکجامیدانیدترا بخدا مقصود خودرا زودتر بیان‌کنید هنوزنفهمیده‌ام چه منظوروغرضی ازملاقات من دارید .

اسد با لحن ساده‌ای گفت منظورومقصودمن مشخص است میخواهم ببینم اگرهنوزپدر سعید را پیدا نکرده‌اید کمکی‌بشمابکنم‌مگرنگفتم من ازخیلی چیزها مطلعم !

فیروزدستها را بهم ملحق‌کرد وبالحن التماس‌آمیزی‌گفت‌آه‌خدا ... شما ازاوخبری دارید .. ترا بخدا راست میگوئید ؟

اسد گفت تعجبی ندارد مگر ممکن است چاکری از وضع خواجه و ولینعمت خود مطلع نباشد؟!

فیروزبیتابانه‌گفت خدایا چه می‌شنوم‌شما خدمتگزاراوهستید ... شما...شما...؟

اسد حرکتی بخود داد وگفت اگربخواهی‌اینطورمانندکودکان بیقراری‌کنی همین‌دم ازتوجدا خواهم شد و ابداً کمکی نخواهم‌کرد شرطش این است که وقار و متانت خود را ازدست ندهی .

فیروزازترس ساکت شد وگفت‌بسیارخوب قول میدهم‌که مطابق میل شما رفتارکنم‌حالا بگوئید ببینم چگونه ممکن است به اودست یابم .

اسدگفت حقیقتش این است‌که اوچند ماهی است وارد این شهرشده وبتازگی‌ازوجود فرزند ده سالهٔ‌خود مطلع گشته‌وآرزومند دیداراومیباشد بیش ازدوساعت نیست که‌ازچگونگی احوال واقامتگاه اوواقف‌گشته است وهم‌اکنون میخواهد بسرزقت اوبیایدولی ازاین‌اندیشناك است‌که مبادا ورود ناگهانی اواسباب پریشانی واضطراب اوشود پس شرط اولش این است که جملگی صبر وتحمل کافی ازخود نشان دهید و از اظهار هیجان زیادخودداری‌کنید .

فیروزگفت خاطرجمع باشیدکه من‌آنها را بصبروسکون وادارخواهم‌کرد فعلا برای رضای خدا زودترمرا ازاین انتظارواشتیاق برهانید .

اسدگفت جای دوری نیستندبیش ازچند قدم باما فاصله ندارند بیا تا ترا بسوی‌ایشان راهنمائی‌کنم .

پس ازاین حرف دست فیروزرا گرفت وهردو بطرف انتهای‌کوچه‌که عبدالله رفته‌بود رهسپارگردیدند .

فیروزازشدت شادی مبهوت بود وبرخلاف روز سابق درحرکت شتاب داشت .

ناگهان عبدالله ازپناه دیوار خارج‌گشت وبا چهرهٔ خندان وبهجت‌انگیزی بجانب آن دونفر پیش‌آمد .

فیروز بمجرد مشاهدهٔ او چندقدم به پیش دوید و باحالت عجیبی دریك قدمی عبدالله ایستاد اودر آنوقت با احساسات و هیجانات شدیدی دست بگریبان بود این عبدالله است که دربرابر او ایستاده است این پدرسعید و شوهر گلنارو داماد خواجه سرور است این همان کسی است که سالها انتظاردیدارو بازگشت اوراداشتند این کسی است که ادامهٔ بیخبری وطولانی بودن زمان فراق نزدیك بود همگی را ازحیات اومأیوس وناامید گرداند اکنون فیروزخود رادرمقابل اومیدید گویی دلش گنجایش درك این سعادت بزرگ را نداشت قریب چند ثانیه با بهت و حیرت غریبی بصورت عبدالله نگریست وپس ازآن یکمرتبه بزبان آمد ودر حالیکه ازکثرت هیجان صدایش میلرزید گفت آه خواجه ... خواجه... این شمائید ... آیاخواب نمی بینم ... شما ...شما ...

اینرا گفت و بیتابانه خود را در پیش پای عبدالله بزمین انداخت و شروع ببوسیدن پاهای او کرد .

عبدالله نیز که خود خالی ازشوروهیجان نبود خم شد وفیروز را اززمین بلندکردو گفت عزیزم فیروز چرا مانند بچه‌ها بیتابی میکنی ... چرا فرصت نمیدهی تا صورت نازنین و مهربانت را ببوسم . . . چرا نمیگذاری تا یك لحظه ترا در آغوش خودگیرم ... مگر نمیدانی محبت‌ها ووفاداریهای تو تا چه اندازه مرا مجذوب وفریفتهٔ توگردانیده است .

وپس ازادای این‌سخنان هردونفربا شوروهیجان شدیدی یکدیگر را درآغوش گرفتند وسروصورت هم رانثار بوسه‌های محبت‌آمیز ومشتاقانهٔ خود کردند .

پس ازلحظه‌ای عبدالله ازآغوش فیروزبیرون‌آمد ودرحالیکه دست چپ خود را روی شانهٔ اوگذاشته بود سررا بطرف وی خم کرد و باآهنگ ملاطفت‌آمیزی گفت فیروز جان آیا نمیخواهی مرا از حالت سعید عزیزم خبری دهی بگو ببینم چه میکند و حالش چطور است ؟

فیروز با چشم گریان گفت ای خواجهٔ بزرگوارچه بگویم ازاشتیاق و بیقراری آن طفل‌ناکام... آخرمگرشمادل نداشتیدیکباره همه چیزرا فراموش‌کردید ... شما ...

فیروزبیچاره نتوانست‌حرف‌خود راتمام کند وبی‌اختیارقطرات درشت اشك‌ازدیدگانش سرازیر گردید .

عبدالله بشدت متأثرشد وگفت گریه نکن دوست عزیزم‌آیا توخیال میکنی برای من میسربودکه بسرخانه وزندگی‌خودبازگردم توازماجرای زندگی من اطلاعی نداری‌وگرنه بدینگونه‌مرامورد سرزنش وتو بیخ قرار نمیدادی فیروزمن تازه‌چند ماهی‌بیش نیست‌که‌اراده واختیاری ازخود پیداکرده‌ام .

دراین‌لحظه مبارك وگلشن باجی‌وگلچهره ازخم‌کوچه ظاهرشدند وشتابان‌بطرف‌این سه نفررهسپار گردیدند .

همانا مبارك آنانرا بتدریج از چگونگی امر واقف گردانیده و از خانه بیرون آورده بود .

عبدالله‌ازمشاهدهٔ آنهاخوشحال‌شدو باآهنگ‌مسرت‌آمیزی گفت‌آه‌این گلچهره‌است‌بنظرم

مبارك آنها را ازموضوع آگاه گردانیده است .
دراین موقع گلشن باجی خودرا به عبدالله رسانید وهردویکدیگررا درآغوش گرفتند .
گلچهره وفیروز باچشمهای گریان واحساسات سوزانی آن دورامی نگریستندمخصوصاً گلچهره که زن بود وعواطف واحساسات پرشورتری داشت .
عبدالله پس ازآنکه ازدیده بوسی باگلشن باجی فراغت حاصل کرد متوجه گلچهره شدو گفت آه اینتوئی گلچهرهٔ مهربان چقدرسعادتمند هستم که همهٔ شما را زنده وتندرست می بینم.
گلچهره شرم داشت ازاینکه عبدالله را ببوسدکلمات نیزازکثرت هیجان از خاطرش رفته بود بیچاره هرچه سعی کردنتوانست کلمه‌ای برزبان راند همانطوراشك ریزان برسیمای عبدالله نگاه میکرد همانا این سرشك سوزان که ازفرط شوق وبیقراری ازدیدگانش میریخت بهترین ترجمان حالت واحساسات شورانگیزاوبود .
اسدکه تاکنون ساکت وصامت درگوشه‌ای ایستاده واین صحنهٔ مهیج و تأثرانگیز را میدید دراین موقع بصدا درآمد وگفت نمیدانم تا چه وقت میخواهید درمعبرعمومی به‌ادامهٔ این وضع بپردازید خوب است کم‌کم وارد خانه شوید حالا دیگر نوبت سعید است او نیز حق دارد .
عبدالله متوجه اسد شد وگفت‌راست میگویی من حالا بسروقت پسرم میروم توبروآنجا وهمگی را ازجریان موضوع آگاه گردان لازم نیست آنها اینجا بیایند ماهمگی تا یکی دو ساعت دیگر به‌آنجا خواهیم آمد .
اسد سری فرودآورد وبراه افتاد .
آنگاه عبدالله متوجه فیروز شد و بیتابانه گفت سعید کجاست آیا او در خانه تنها نشسته است ؟
گلشن باجی بجای اوجواب داد سعید خواب است طفلك نمیداند چه سعادت بزرگی به اوروی کرده است .
عبدالله مشتاقانه پرسید وضع مزاجی اورضایتبخش است آیابیماری و نقاهتش برطرف شده است ؟
گلشن باجی درضمن آنکه پهلو بپهلوی عبدالله راه میرفت گفت چند روزبودکه‌مزاجش ازجادهٔ اعتدال منحرف شده ودر بستر بیماری افتاده بود بطوریکه دیگر امیدی ببهبود او نداشتیم حتی طبیبان نیز ازمداوای اومأیوس شده بودند ولی از آنجا که خدا نمیخواست طفلك پس ازده سال صبروانتظاردراین دم‌آخرازدست برود خودش اورا بفضل ورحمت خود شفا عنایت فرمود اکنون چند ساعت است یعنی ازهنگام سحربه‌این طرف که تب اوبکلی قطع شده وبهوش‌آمده واکنون بسلامت وتندرستی در بستر استراحت غنوده است نمی‌دانم دعا و استغاثهٔ کدام یك ازمادردرگاه رحمت الهی موردقبول واقع گردید اگربدانید چطوریکمرتبه درعرض مدت کوتاهی حالت اوتغییر کرد وضعف و نقاهت یکباره از وجودش رخت بربست مطمئن باشیدکه دیگرهیچ خطری اورا تهدید نمی‌کند .
در این ضمن بدرخانه رسیدند و عبدالله بی اختیار قلبش فرو ریخت و بر جای متوقف شد .

گلشن باجی گفت چرا ایستادید بفرمائید داخل شوید سعید انتظارشما را میکشد .
عبدالله براستی با اضطراب وهیجان شدیدی دست بگریبان بود گویی پاهایش طاقت حمل اورا نداشتند ازاینرو دست خود را درازکرد وبه چهارچوبهٔ در تکیه نمود .
گلشن باجی ازمشاهدهٔ این حال گفت راست میگوئید حق با شماست ولی شما مرد هستید وبایستی بیشترصبرومتانت وخودداری ازخود نشان دهید او اکنون خواب است وشما میتوانید باقوت قلب بیشتری با او روبرو شوید .
عبدالله درحالیکه دلش بسختی میطپید ونمی‌توانست به‌آسودگی سخن گوید گفت پس مادرجان توپیشاپیش حرکت کن ومرا ببالین اوراهنمائی نما .
گلشن باجی داخل خانه شد و عبدالله و دیگران بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزنند ازپی او براه افتادند .

فصل چهل ونهم

پدر و پسر

وقتی این جماعت به ایوان خانه رسیدند گلشن باجی با انگشت اشاره بحجره‌ای کرد ومختصراً گفت آنجاست .
ازاین کلمه طپش قلب عبدالله فزونی گرفت وچانه‌اش ازفرط اضطراب بلرزه درآمد ولی توقف بیش از این جایز نبود ناچارقوتی بخود داد و با قدمهای لرزان بطرف آن حجره رهسپار گردید .
وقتی به‌آستانهٔ دررسید دستها را بطرفین آن گذاشت و با وجد و هیجان زائدالوصفی بطرف داخل خم گردید .
آنجا سعید با فراغت دربستر راحت غنوده بود وبه‌آرامی نفس میکشید .
سعید به‌پشت خوابیده وهردودستش ازبررروی اندازنازکی که تاسینه برویش گسترده بودند بیرون بود ودرکنارپهلویش قرار داشت گیسوان مشکفامش در اطراف صورت و بالش افشان شده ومنظرهٔ زیبائی به سیمای گلگون وبرافروختهٔ اوداده بود .
عبدالله قریب نیم‌دقیقه با نگاهی که آثارصمیمی‌ترین محبت پدرانه ازخلال آن آشکار بود به این چهرهٔ ملکوتی ومنظرهٔ روح‌پرورنگریست وسخنی برلب نیاورد این نخستین بارنبود

که سعید را میدید ولی نخستین بار بود که با پسر عزیز ویگانهٔ خود روبرومیگردید .

عبدالله کفش را ازپای بیرون آورد وآهسته قدم بداخل حجره نهاد ووقتی نزدیك بالین سعید رسید بی اختیار زانو بر زمین زد و بطرف صورت وی خم گردید و دراین موقع با شدیدترین احساسات دست بگریبان بود ودرآتش اشتیاق وهیجان بی‌مانندی‌می گداخت .

عبدالله بقدری سررا نزدیك صورت سعید برد که حرارت نفس موزون او را احساس کرد ولی برخلاف تصور گلشن باجی‌ودیگران که درآستانهٔ درایستاده واین‌منظرهٔشورانگیزرا مشاهده می‌کردند اورا نبوسید بلکه همچنان خیره خیره با نگاه شوق‌آمیزوپرازمهری اورا می‌نگریست ولبهایش دراین لحظه با حرکت خفیفی تکان میخوردد مثل اینکه سخنی میگفت ولی چیزی مسموع نمیگردید .

بالاخره عنان طاقت ازدست عبدالله بیرون‌رفت وبی‌اختیار اشك شادمانی واشتیاق از دیدگانش فروریخت پس ازآن باآهنگ لرزان‌و سوزانی بطوری که‌فقط‌خودش‌می‌شنید گفت آه سعید ... سعید ... فرزند عزیزم ... نوردیدگانم ... این تویی ... این تو هستی ... توسعید پسرنازنین ومحبوب من هستی ... چقدر زیبا و دلفریبی ، چقدر بدبخت بودم که چنین نهال برومندی در بوستان زندگانی من بود وازوجودآن خبری واطلاعی‌نداشتم ... آه سعید چشم بازکن و پدر مشتاق ودلسوختهٔ خود راببین ... نه ... بخواب عزیزم ... نمیخواهم ترا بیدارکنم من‌همینطور بالای سرت خواهم نشست‌تا بمیل ودلخواه خودت‌بیدار گردی ... ده سال تراندیده‌ام‌مگر ازتماشای صورت زیبا ودلفریبت خسته خواهم شد .

عبدالله بی‌اختیار سررا کنار بستر سعید انداخت و بالین او را نثار اشك و بوسه‌های محبت‌آمیزخود نمود .

گلشن باجی و گلچهره وفیروز و مبارك با چشمی‌گریان و دلی بریان این منظرهٔ شورانگیزرا میدیدند ومنتظرعاقبت امربودند .

عبدالله بیش ازپیش برهیجان واشتیاقش افزوده شد وبا بیقراری دست سعید راکه در پهلویش افتاده بود بلندکرد ودرحالیکه هرلحظه بملایمت آنرا میبوسید و نوازش می‌کرد بیتابانه گفت‌آه سعید عزیزم روح وروانم اگربدانی درچه‌آتشی میسوزم وچه اندازه‌آرزومند ومشتاق هستم ... میخواهم ترا درآغوش مهرومحبت خود بفشارم ...آخرمن پدرتوهستم و همین دم است که پس از ده سال بی‌خبری چشمم بدیدارتوروشن‌گردیده است .

دراین لحظه سعید حرکتی‌کرد وعبدالله با ترس و اضطراب دست اورا رها کرد و بیحرکت برجای قرارگرفت‌آیا با همه خودداری وتحملی‌که درمقابل چنین اشتیاقی‌ازخود نشان داده بود بازبیقراری وبیتابی مختصراوسعید را ازخواب نازبیدارکرده وازاستراحت بازداشته است .

سعید ناله‌ای برآورد ودست خود را ازجا حرکت داد ویك لحظه بعد پیله‌های چشمش با حرکت خفیفی تکان خورد وبملایمت ازهم‌گشوده‌گردید عبدالله از فرط اضطراب اشکش خشك شده بود ومتحیرانه اورا می‌نگریست .

سعید چشمان‌مخمورونیم بازخودرا به اطراف گردانید وکمی بعد به آهستگی از جا

برخاست اوهنوزمتوجه عبدالله که درکنار بستراونشسته بود نشده واورا نشناخته بود .
عبدالله ابتدا بسخن کرد وگفت سعید جان بیدارشدی آیا حالت خوب است وکسالت ونقاهتی احساس نمی کنی ؟
سعید متوجه اوشد وقریب چند ثانیه درسیمایش خیره گردید ناگهان حرکت تندی کرد وداست برجای نشست ومشتاقانه گفت آه این شمائید ... چطورشد که پس از این مدت مدید مرا بیادآوردید !
عبدالله گفت من چندین باراحوال ترا ازمبارك پرسیده‌ام اگردراین شهربودم مسلماً پیش تومیآمدم اکنون بیش ازچند روزنیست که ازسفردوماهه‌ای بازگشته‌ام ومی‌بینی که در اولین فرصت پیش توآمده‌ام‌ازقراری که مبارك می گفت چند روزبود عارضه‌ای بروجودت‌راه یافته بود امروزصبح او مرا از احوال تو مطلع گردانید خوب الحمدلله که تو را سالم و تندرست می بینم .
سعید پارچهٔ نازك را ازروی خودکنار زد وکمی خود را جمع کرد آنگاه باآهنگ محنت زده‌ای گفت اوه‌اگر بدانید چه‌روزها درانتظارشما بشام رسانیدم وچقدرمشتاقوآرزومند دیدارتان بودم یك بارمبارك بمن گفت که شمااورا درکوچه دیده وسراغ مرا ازاوگرفته‌اید ازآن روزببعد هرروز ازخانه بیرون می‌آمدم وچند ساعتی در همین حوالی پرسه میزدم به این امید که شاید شما را ببینم و اندکی ازدرد والم خود بکاهم از این قرار شما در این شهر نبودید .
عبدالله جواب دادآری عزیزم مسافرت من درست دوماه بطول انجامید .
سعید گفت اگر بدانید درعرض این مدت چقدررنج وعذاب کشیدم وچه اندازه متحمل درد والم شدم و باچه وقایع جانسوزومشاهدات رقت‌انگیزی روبروگشم راستی ازسخت‌جانی خود تعجب میکنم که چگونه توانستم در مقابل این صدمات و ناملایمات مقاومت و پایداری کنم .
عبدالله گفت عزیزم دنیاپراست‌ازاین‌شدایدوسختی‌ها، صدمات‌آن‌به‌نعمت‌ها وخوشی‌های آن غلبه داردآدمی باید دربرابرهرپیش‌آمد نامساعدی‌صبروشکیبائی پیشه‌سازد وبیهوده‌عنان دل را بدست یأس وناامیدی وشکنجه وعذاب ندهد .
سعید گفت اینها همه درست ولی مگرکودکی مانند من چه اندازه طاقت وتحمل‌دارد وتا چه پایه میتواند دربرابر مشکلات روزگارپایداری ومقاومت بخرج دهد شما هنوز از سرگذشت جانسوزمن اطلاع‌ندارید باورکنیداگرشمه‌ای ازآنراشرح دهم‌حق را بجانب من خواهید داد پیداست طفلی که‌ازنوازش‌پدرومادرمحروم‌باشد وآنگاه‌بجای‌تسلی‌ودلداری بعضی سخنان سخت وناهنجاربه‌او گفته شود روزگاربراوچگونه خواهدگذشت .
عبدالله گفت‌آه فرزندعزیزم توهنوزسخنی راکه‌آن‌طفل شریرونادان بتوگفت‌درخاطر داری چرا بیهوده خود را با این افکارجانگدازرنج می‌دهی .
سعید گفت اوپیش خود می‌پنداشت که من پدرومادری برای خود نمی‌شناسم واز اصل ونسب خود اطلاعی ندارم ...آه‌ازاین میترسم که‌سخن‌بی‌اساس‌اودرشما هم اثرکرده باشد .

عبدالله گفت چه میگوئی سعید توخیال میکنی من سخن اورا باورکردم وبه اصالت و شرافت خانوادگی تو بدگمان شدم مطمئن باش که هرگزچنین اندیشهٔ ناصوابی بخاطرم نگذشته است .

سعید گفت من ازجوانمردی ومهربانی شما خاطرجمع بودم ولی بهر حال میخواستم هروقت باشد شما را ببینم وسرگذشت خانوادهٔ خود را برایتان شرح دهم تاآنطورکه باید وشاید ازکیفیت احوال من آگاه شوید .

عبدالله گفت ازاین بابت نگران نباش واندیشه بخود راه مده بابا فیروز همه چیز را برای من نقل کرده است و من اینك ازجزئیات احوال خاندان تومطلع میباشم .

سعید گفت ازاین‌قرارمیدانیدکه بابا فیروزچه حق بزرگی بگردن من دارد وتاچه‌حد وجود من دراین خانه برای‌آنها مایهٔ رنج و دردسربوده است .

دراینجا فیروزکه تاکنون ساکت درآستانهٔ درایستاده بود بسخن‌آمد وباآهنگ‌حزینی گفت بازمرا با اظهاراین سخن به رنج افکندی چرا نمی‌گویی اینان همه خدمتگزاران و پروردهٔ نعمت خاندان من بوده‌اند عزیزم این‌زندگانی وگذران مختصری راکه هم‌اکنون داریم از پرتووجود تست آیا ما این اندازه بی‌سپاس و نمك ناشناش باشیم‌که از نگاهداری وپرستاری‌تنها یادگارآن خاندان بزرگ دریغ ورزیم صدبارگفته‌ام حالانیزمیگویم‌که ماهمه ازکوچك وبزرگ درم خریده وخدمتگزارصادق وغلام حلقه بگوش توهستیم .

سعید گفت ببینید چه اندازه نسبت بمن محبت دارند وتاچه درجه درجلب رضای من میکوشند خیال نکنید عمرم همه درسختی ومرارت گذشته است، نه،اینطورهاهم نیست، برعکس بیشتراوقات شادمان وخوشدل بوده‌ام،اندوه وغم‌کودکان دوام وبقائی ندارد آیا بیاد دارید آن روزبا چه نشاط ومسرتی درکوچه با بچه‌ها بازی میکردم افسوس‌که‌آن سخن ناهنجار مرا متوجه بدبختی‌وفقدان بزرگی‌کرد ویکباره احساسات وروحیات مرا منقلب‌ودگرگون ساخت اضطراب وپریشانی من ازآن روزشروع شد ودراین دوماه است‌که وضع من اسباب آشفتگی وآزارخاطربابا فیروز ودیگران شده است همانروز بابا فیروز شمه‌ای از سرگذشت خانواده‌ام را برایم تعریف نمود وقول داد مادرم را بخانه بازگرداند ازطرفی وقایعی رخ دادکه ما همه به خیال افتادیم پدرم زنده است و هرکجا بوده پس از ده سال بشهر خود بازگشته است اگربدانید این وقایع چه اندازه مرا درتب وتاب وشوروهیجان انداخته بود ازیك سودرانتظاردیدارمادروازسوئی‌آرزومند بازگشت پدربودم هرروزبابا فیروزصبح‌ازخانه بیرون میرفت ومن انتظارداشتم هنگام بازگشت خبری ازاین دونفربیاوردآخر نیزیك روز مادربیچاره وبدبختم را بخانه‌آوردآه اگربدانیدآنروزبرمن چه‌گذشت .

سعید پس از ادای این سخنان سر را در میان هر دو دست گرفت و لحظه‌ای به‌این حال باقی ماند .

عبدالله بسختی بیقرارشد وباآهنگ لرزانی گفت عزیزم بیش ازاین خود را آزارمده من حس‌میکنم‌که دوران‌ناکامی وپریشان احوالیت بسررسیده است حالا بگوببینم بالاخره با

مادردیوانه وبدبخت خود چه کردی ؟

سعید سر برداشت وبا هیجان زیادی جواب داد ازمادربدبختم می‌پرسید اینقدربدانید که گریه‌ها والتماس‌های من ذره‌ای درو جود اوتأثیر نبخشید بلکه ازدیدن من بوحشت‌افتاد وحملهٔ عصبی سختی به اودست دادمیگفت‌من به اوشبیه هستم ازقراری که بابا فیروزودیگران میگویند من شباهت زیادی به پدرم دارم گویا مشاهدهٔ من او را بیاد شوهر ناکامش انداخته بود .

ازشنیدن این سخن تشنج سختی به عبدالله که تاکنون اطلاعی از این موضوع نداشت دست داد وناله‌ای ازگلویش برآمد وزیرلب گفت آه خدا ... چه میگویی ...

سعید همچنان میگفت بهرحال نه فقط ازاین بابت گرهی ازکار من گشوده نشد بلکه بیش ازپیش برتیرگی ووخامت اوضاع افزوده شد وکاربجائی رسیدکه یکباره اساس امیدها وآرزوهای ما ازهم فروریخت وتاریکی ویأس برقلوب همگی ما چیره گردید درمرحله‌اول یك روزکه بابا فیروزو گلچهره در خانه نبودند مادرم فرصت یافت و از خانه گریخت آیا می‌بینید اثرزخمی‌راکه درپیشانی من است این نوازشی است که مادری پس ازده سال بفرزند یگانهٔ خودکرده است ازطرف دیگربابا فیروزودیگران نمیدانم چه شنیدندکه ازحیات‌پدرم مأیوس شدندآه خدا چگونه یکباره درهای‌امیدبروی مابسته شد وبابا فیروزآب پاکی‌بروی دست من ریخت ، ده سال میان بیم وامید ... دوماه بلکه بیشترمنتظر وچشم براه ، انتظار اینکه پدرم ازدر درآید ومرا درآغوش گیرد و سختیها و محنت‌های گذشته را با نوازش و محبت‌های خود جبران کند... آنوقت‌بابافیروزخبرمی‌آوردکه پدرم سالها پیش مرده‌است...

سعید به اینجاکه رسید بغضش ترکید وبی‌اختیار سیلاب‌اشك ازدیده فروریخت وپس‌از آن باحالت شور والتهاب غریبی گفت اما نه ... من باورنمی‌کنم ... دروغ است من‌یقین دارم پدرم زنده است یك شخص مهربان و مهرگستری بمن اطمینان داده است خودم از دهان او شنیدم که میگفت پدرت را خواهی دید .

فیروز قدمی پیش نهاد وباآهنگ اطمینان بخشی گفت ما نیز امیدوار هستیم بلکه‌یقین کامل داریم مگرنه اینکه توتاچند ساعت پیش دربسترضعف و بیماری افتاده بودی و اکنون سالم وتندرست نشسته وحرف میزنی خداترا شفاکرامت‌کرده و بروزگار بدبختی وناکامیت پایان داده است سعید جان مژده بده‌که پدرت را زنده وتندرست دیدم ... چرا در چنین هنگامی‌که سعادت از هرسو بتو روی آورده است اینقدر بیتابی و بیقراری میکنی ... مگر نمیگوئی که ازحیات پدرت اطمینان‌کامل حاصل‌کرده‌ای پس‌چرا گریه میکنی .

سعید ازجا تکان خورد و با بیقراری‌گفت‌آه خدا ... پدرمرا دیده‌اید ...آیا راست میگوئید ...

سعید پس‌از ادای این سخن‌متوجه عبدالله که دستخوش سخت‌ترین اضطرابها وهیجانها بود شد و باآهنگ التماس‌آمیزی گفت شنیدید باباچه گفت ... پدرم را دیده است... اورا کمك‌کنید ... من از شما و مهربانیهای شما امیدها دارم ... حس میکنم‌که شما تنهاکسی هستیدکه مرا بسعادت‌نزدیك خواهیدکرد ... شما فرشته نجاتی هستیدکه دوشینه درخواب

دیدم ... شما را مأمور کردند که پیش من بیائید آیا نمی‌خواهید بابا فیروز را در پیدا کردن پدرم کمك نمائید اگر شما مرا مأیوس کنید دیگر راه بجائی ندارم . . . من پدرم را میخواهم ... پدرم را ...

عبدالله که تاکنون در آتش بیقراری پای مقاومت فشرده بود در اینجا دیگر بی‌اختیار شد ویکمرتبه سپندوار ازجای برجست وباهیجان شدیدی سعید را که دربرابر او بزانو ایستاده والتماس میکرد در آغوش گرفت ودر حالیکه اورا بشدت بسینهٔ خود میفشرد دوصورت اشك آلودش را با حرارت و اشتیاق میبوسید گفت سعید . . . سعید . . . پدرت را میخواهی این من هستم ... این پدر بیچاره ودلسوخته‌ئست که یك ساعت است با تو حرف میزند ... سعید ... تو فرزند منی بگذار در آغوشت گیرم... بگذار قلب سوخته وبیقرار من دمی آرامی وسکون پذیرد... آه سعید تو گرامی‌ترین گوهری‌هستی که دست غدار روزگار برای من نگاهداشته‌است سعید ... سعید ... بگذار اشکهای سوزان تو را فروبرم ... بگذار چشمهای گریانت را ببوسم ... چقدر محبوب ونازنین هستی ...

سعید نیز که ازچگونگی موضوع مطلع شده بود خودرا تسلیم آغوش پدر کرد وبا اشك چشم بوسه‌های پرحرارت اورا جواب میگفت .

لحظه‌ای این پدر وپسر درآغوش یکدیگر باقی ماندند واشکها و بوسه‌هایشان درهم می‌آمیخت، گوارا بادشان این لذت وخوشی که پس ازسالها رنج وعذاب بدرك آن توفیق یافتند همانا نهال صبر وتحمل بود که سرانجام ببار آمد وبدینسان اجر صبر وشکیبائی‌را به آنان بخشود .

فیروز وگلچهره وگلشن باجی ومبارك باچشمانی اشکبار واحساساتی سرشار به این صحنه شورانگیز می‌نگریستند وقادر به‌ادای سخنی نبودند.

بالاخره گلشن باجی قدمی پیش گذاشت وباآهنگ مسرت آمیزی گفت قدری بخود آئید و هوشیارانه به‌این سعادت بزرگ که بشماروی کرده است توجه نمائید... بیقراری وبیتابی دیگر بس‌است.

عبدالله همانطور که سعیدرا درآغوش داشت متوجه گلشن باجی شدو گفت ندیدی چطور یك ساعت باسعید حرف میزدم وباهمه بیقراری‌دم برنیاوردم آیا چنان خودداری وتحمل چنین بیقراری وهیجانی دردنبال ندارد آیا بپدر بیچاره‌ای که ده‌سال ازدیدار فرزندش محروم بوده وحتی‌ازوجود چنین گوهر گرانبهائی خبر نداشته‌است حق نمیدهی که لحظه‌ای فرزندعزیز و نازنین خودرا درآغوش بفشارد آیا مرا دراظهار این بیقراری واشتیاق ملامت میکنی...؟

اینرا گفت وباردیگر سعید را بقلب خودفشارداد ولبهای خودرا بروی گیسوان مشکفام او گذاشت .

سعید سرخودرا بالاکرد وگفت میگویندمن بشما شباهت دارم مبارك هم میگفت که‌من خیلی بشما شبیه هستم ازاول این فکر بخاطرمن خطور کرده‌بود که‌شاید شماپدر من باشید آیا بخاطر دارید چگونه بهواداری من برخاستید وسخنان شکوه‌آمیزمرا باسمع‌قبول ورضاگوش دادید چقدرخوشحال وسعادتمندم که چنین پدری دارم...چه پدرخوب ومهربانی .

فیروز گفت خدارا شکر که پس‌ازسالها صبر و انتظاراین سعادت بزرك بما روی‌کرد الحمدلله که سعید دیگرسراغ پدر خودرا ازمن نخواهدگرفت و ازبدبختی وناکامی شکوه نخواهدکرد .

عبدالله گفت فیروزترا مژده میدهم که این تنها سعادتی‌نیست‌که بما روی‌کرده‌است‌آیا خیال میکنی اگر مادرسعید بحال خود بماند سعادتی برای ما متصوراست‌آیا اگرما را از چگونگی‌احوال و حیات وممات پدربزرگوار او خبری و اطلاعی‌نباشد اطمینان و جمعیت خاطری خواهیم داشت ؟

فیروزیکمرتبه‌بیادخواجهٔ مهربان‌وولینعمت بزرگوارخودافتادوباآهنگ حزن‌انگیزی گفت آه اگر بدانید چقدر اندیشهٔ خواجه مرا شکنجه و آزار میدهد شما نبودید و نمیدانید این مرد بزرگوار چه اندازه متحمل درد و عذاب شد و تا چه پایه‌ای در مقابل ناملایمات وشداید روزگار صدمه وآزارکشیدو در چنین حالی چه امتحان خوبی ازمحبت وپاکدلی وصبرواستقامت و جوانمردی وبزرگواری‌داد . ایکاش اکنون میدانستم‌کجاهستند وخاك پایشان را توتیای چشم میکردم...آه ای‌خواجهٔ بزرگوارآیازنده هستید ...

فیروزبسختی جملات اخیررا تمام‌کردبغض‌گلویش راگرفته‌بود ونمی‌توانست‌بدرستی سخن‌گوید .

سعید باحزن والم شدیدی سرخودراتکان داد وگفت‌کسی‌چه میداند شاید پدربزرك بیچارهٔمن هنوززنده باشد...آه خدا آیا می‌داند چه سعادتی بما روی کرده‌است ... کاش میدانست ودراین سعادت باما شرکت می‌جست وهم‌بتکمیل این‌خوشبختی میکوشید...معلوم نیست درصورت حیات درکدام‌نقطه ازعرصهٔ پهناورزمین متواری‌وسرگردان است...خدایا اورا نیزاز این سعادت برخوردارگردان .

عبدالله درحالیکه بادست سروصورت او را نوازش میکردگفت فرزند عزیزم ازاین بابت نگران مباش خدا تمام سعادت‌ها را یکجابرای مافراهم‌کرده‌است من‌امروزصبح به‌این خانه‌آمده‌ام تاهم ترا دیدارنمایم وهم توودیگران رابه‌سعادت دیگری نویددهم مگرنمیدانی که‌آن مرد بزرگوارهم اکنون انتظار دیدارهمگی ما را دارد ؟

ازاین سخن حالت عجیبی بحاضران دست داد وهمگی‌با اشتیاق وهیجان شدیدی در اطراف عبدالله حلقه زدند و هریك بطریقی ازخواجه سرور استفسارمیکرد .

عبدالله درتأیید سخنان خود باآهنك مسرت‌آمیزی گفت همین‌است‌که‌گفتم ایشان‌زنده وتندرست می‌باشند وچندروزی است‌که من درخدمت‌ایشان‌بسرمیبرم ازاین بابت خاطرجمع باشیدآیا نمیخواهیدکه هم اکنون همگی‌به نزد ایشان رویم ؟

فیروز بااشتیاق سرشاری‌گفت‌آه خدا چه میگوئیدآیا براستی‌ایشان‌دراین شهرهستند چه سعادتی ... چطوراینهمه سعادت یکمرتبه ازهرجانب بما روی‌کرد ...

فیروز پس‌از ادای این سخنان دست خود را از فرط شوروشعف بیکدیگرنواخت و دیوانه‌وارگفت‌آه ای خواجهٔ بزرگوارتو زنده هستی ... اکنون پس‌از ده‌سال به‌این دیار

بازگشته‌ای ... قسمت چنین بودکه زنده بمانم و باردیگرحلقهٔ بندگیت را درگوش کشم .

گلچهره وگلشن باجی وحتی مبارك نیزازاین دگرگونی واشتیاق بی‌بهره‌نبودند و هریك بنوعی اظهار شوروهیجان میکردند .

سعید هردو دست خودرا بگردن پدرش انداخت وبیتابانه گفت میخواهم پدر بزرگ خودرا ببینم .. خیلی اورا دوست دارم ... اگرراست میگویی ومرا دوست داری برخیزتا متفقاً به نزد او رویم ...ترا بخدا زود باش .

عبدالله بوسه‌ای ازصورت او برگرفت وگفت عزیزم من بیشترمشتاقم تا پسرمحبوب‌و یگانهٔ خود را به او نشان دهم تو نیز تنها نوادهٔ او هستی وبیشك‌ترا خیلی دوست دارد اینك برخیز تازودتر براه افتیم .

عبدالله دست سعید راگرفت وازجا برخاست وگفت بیش‌ازاین صبروتأمل جایزنیست باید هم اکنون حرکت‌کرد .

فیروزگفت‌آمدن ما اشکالی ندارد دررا از بیرون قفل میکنیم .

و پس از این حرف قفلی را از روی طاقچه برداشت ورو به‌گلچهره‌کرد وگفت تو سعید را لباس بپوشان ما درحیاط منتظرهستیم تا به اتفاق حرکت‌کنیم .

چند لحظه بعد همگی از خانه بیرون‌آمدند و پس از بستن در براهنمائی عبدالله که دست سعید را گرفته بود و پیشاپیش دیگران حرکت میکرد راه خانهٔ عادل بیك را درپیش‌گرفتند .

فصل پنجاهم

دیدارهای شورانگیز

چنانکه میدانیم صبح امروز عبدالله به اتفاق‌اسد ازخانهٔ عادل‌بیك بیرون‌آمد وخواجه سرور با ارسلان درخانه باقی ماندند .

خواجه سرور وارسلان هیچکدام ازمقصدآن دونفراطلاعی نداشتند و دراین خصوص سؤالی هم ازآنان نکردند همینقدر میدانستندکه عبدالله برای جستجوی سعید وبهبوداوضاع اقدام میکنند واندیشهٔ دیگری درسرندارد .

ارسلان برای‌آنکه دل خواجه سرورنگیرد با وی بگفتگو اشتغال داشت ولی اوخود

بیشتر مضطرب و نگران بود زیرا او چیزهائی میدانست که هنوز خواجه سرور بر کیفیت و چگونگی آن واقف نبود .

خواجه سرور بیشتر مایل بود که از عبدالله و چگونگی سرگذشت او سخن رود روز گذشته عبدالله بطور بسیار مختصر شرح احوال خودرا بیان کرده بود ارسلان نیز که موضوع دیگری برای گفتگو نداشت تا با خواجه سرور درمیان نهد این امررا با خوشوقتی تلقی کرد وشروع بشرح احوال وگزارش زندگانی وکیفیت روحی واخلاقی عبدالله نمود ودراین باره با تفصیل و حرارت ادای مطلب کرد .

گفتگوی خواجه سرور و ارسلان قریب سه ساعت بطول انجامید هنوز چند ساعتی بظهر باقی مانده بودکه ناگهان درصداکرد وپس از لحظه‌ای اسد باچهرهٔ خندان وگشاده‌ای وارد شد .

خواجه سرور ورود اسدرا باتوجه مخصوصی تلقی کرد وگفت توئی اسد کی آمدی ، پس عبدالله کجاست ؟

اسد پیش آمد و پس ازادای سلام روبروی خواجه سرور و ارسلان برزمین نشست و مثل اینکه ازراه خسته وفرسوده باشد نفس بلندی کشید وگفت ازصبح تا بحال بسکه راه رفته‌ام بکلی خسته و کوفته شده‌ام پاهایم تمام آبله کرده و گمان میکنم مزاجم از جادهٔ اعتدال منحرف شده باشد !

آنگاه با تبسم مخصوصی دست خودرا بطرف ارسلان درازکرد ودرتعقیب سخنان خود گفت ارسلان نبض مرا بگیر ببین آیا تب ندارم !

ارسلان شانه بالاانداخت وتبسم کنان گفت میترسم حرارت بدن تودست مرا بسوزاند منکه طبیب نیستم ولی اگر بخواهی حاضرم پنجه در پنجه‌ات افکنم بشرط اینکه زیاد فشار ندهی .

اسد متوحشانه دست خود را عقب کشید وگفت آه میخواهی استخوان دست مرابا یك فشار کوچك درهم شکنی ... هرگز، هرگز !!

خواجه سرورازطرزاطواروحرکات اسد دانست که خبر خوشی آورده است پس روی بجانب اوکرد وباآهنگ امیدمندانه‌ای گفت نه‌اسد خاطرجمع باش که کسالت ونقاهتی نداری برعکس خیلی هم شاداب وسردماغ بنظرمیرسی ازارسلان هم باکی مداراوبدست توکاری نخواهد داشت فعلا بگو ببینم کجا بودی وعبدالله را چه کردی وآیا تغییری درچگونگی اوضاع داده شده است یا نه ؟

اسد تغییری بلحن وقیافهٔ خودداد وگفت امروزما به این قصد ازخانه بیرون آمدیم تا هرطوری است خانهٔ فیروز را پیداکنیم وسعید را ببینیم آیا خیال میکنید وقتی دو نفرشخص جدی مانند ما تصمیمی بگیرند به انجام دادن آن موفق نخواهند شد !؟

خواجه سرورددرجای خودحرکتی کردوباالتهاب گفت آه اسدآیابالاخره خانهٔ فیروز را پیداکردید ؟

اسد شانه‌های خود را ازروی بی‌اعتنایی بالاانداخت وگفت این پدرسعید بودکه‌اینقدر بیتابی وبیقراری میکرد وگرنه من بخوبی می‌دانستم‌که حصول این مقصود اینقدرها سخت ودشوار نیست .

خواجه سرور متعجبانه گفت سعید کیست این بار دوم است که اسم او را بر زبان میرانی .

اسد خنده‌ای‌کرد وبا چهره گشاده‌ای‌گفت آه راستی یادم نبودکه شما این مطلب را نمیدانید سعید پسرعبدالله ونوادهٔ دختری شما ست .

خواجه سروربا اشتیاق سرشاری‌گفت‌آه اسم او سعید است چه اسم زیبائی ترا بخدا خانهٔ فیروزرا پیداکردیدآیا خودت بچشم خود اورا دیدی ؟

اسد جواب دادما برحسب تصادف فیروز رادرکوچه دیدیم وهمه جا اوراتعقیب‌کردیم تا بالاخره بخانهٔ خود وارد شد آنجا لحظه‌ای مردد ونگران ایستادیم نمی‌دانستیم چه‌کنیم دراین اثنا ناگهان طفلی ازخانهٔ فیروزبیرون‌آمد و...

خواجه سروربا‌عجله سخن اورا قطع‌کرد وگفت آیااین طفل‌همان‌سعید پسرعبدالله‌بود؟

اسد جواب‌بود خیراوسیاه‌پوست بود وازقرارمعلوم مبارك نام داشت بعدها فهمیدیم‌که این طفل تنها فرزند فیروزوگلچهره است .

خواجه سروردست خود را ازشادی برهم‌کوفت وباآهنگ بهجت انگیزی‌گفت‌آه‌خدا آنها دارای پسری هستند چه سعادت بزرگی .

اسد درتعقیب‌سخن‌خودگفت تعجب اینجاست‌که عبدالله سابقاً بارها درحوالی‌این‌کوچه آمد ورفت‌کرده ومخصوصاً سعید ومبارك را دیده وبی‌آنکه ازحقیقت امرواقف باشدبکرات باآنان‌گفتگوکرده است این نیست مگرجاذبهٔ مهرپدری .

این بارنوبت ارسلان بودکه‌سخت متعجب ومتحیر گرددچراکه اوخودعبدالله‌رادیده‌بود که از مبارك سراغ سعید را میگیرد پس با آهنگ تعجب آوری گفت خدایا چه می‌شنوم آیا این فرزنداوبود من‌خود یك باربا‌امیر بودم‌که مبارك را ملاقات‌کرد و ازسعیدوچگونگی احوال اوجویا شد .

خواجه سرور نیز که فارغ از تعجب و حیرت نبود سرخود را از روی تعجب تکان داد و گفت آیا ممکن است در هیچ حالی از فضل و رحمت پروردگار غافل و نا امید بود .

اسدگفت یك‌چیز دیگربگویم‌که‌آن نیزدرحد خودکمترازخبرنخستین تعجب‌آور نیست مبارك بمجرد دیدن عبدالله دردامنش‌آویخت وبا اصراری هرچه بیشترمیخواست اورا بخانه برد میگفت توپدرسعید هستی وسعید درخانه انتظارترا میکشد .

اسد پس ازادای این سخن روبجانب ارسلان‌کرد وگفت ازقرارمعلوم دیروزعصر که شما با امیردرهمان‌کوچه بگفتگومشغول بودید مبارك ازپشت دیوار سخنان شما را می‌شنیده گویا شما دربارهٔ سعید و وخامت اوضاع و دیوانگی آن دختر تیره بخت گفتگو میکردید اینطورنیست ؟

ارسلان با آهنگ تعجب آمیزی گفت همینطور است پس چرا همان لحظه به پیش ما نیامد ؟

اسد جواب داد اورفت تا پدرخود را ازواقعه آگاه گرداند وازبخت بد وقتی به آنجا بازگشت شما رفته بودید .

خواجه سرورپرسید حالا عبدالله کجاست ؟

اسد جواب داد فعلادرخانهٔ فیروزاست، نمیدانم، شاید هم اکنون فرزند یگانهٔ خود را درآغوش دارد وبا اوسرگرم گفتگووراز ونیازاست .

خواجه سرور پرسیدآیا تو آنجا بودی که فیروز و عبدالله یکدیگر رادیده وشناختند؟

اسد جواب داد فیروزاول مرا دید ومن کم کم به اوحالی کردم که پدر سعید پس از سالها مفارقت وبیخبری بدیدار فرزند محبوبش شتافته است اگربدانید باچه شوروشعفی این مژدهٔ بزرگ را تلقی نمود بعد اورا پیش عبدالله که درخم کوچه ایستاده بود بردم ویك لحظه بعد مبارك وگلچهره ویك پیرزن دیگری که ازقرارمعلوم مادرفیروزبود ازخانه بیرون آمدند وبا اشتیاق والتهاب شدیدی خود را بمجمع ما رسانیدند .

ارسلان باآهنگ محزونی گفت آه خداچقدرلذت بخش است دیدارهائیکه پس ازسالهامفارقت و بیخبری انجام میگیرد کاش منهم آنجا بودم واین برخوردهای شورانگیزرا میدیدم .

اسد درتعقیب سخن خودگفت چند دقیقه‌ای بااین حال انقلاب ودگرگونی درکوچه گرد یکدیگر ایستاده بودند بعد ازآن همگی وارد خانه شدند من نیز برای اطلاع سرکار خواجه به اینجاآمدم.

خواجه سرور بیتابانه گفت پس ما چرا اینجا نشسته‌ایم برخیزید بدانجا برویم این جمع بی‌حضورمن ناقص وناتمام است .

اسدگفت حاجت بزحمت شما نیست آنهاکمی بعد همگی بنزد شما خواهندآمد ناچار توقف عبدالله درخانهٔ فیروزبیش ازساعتی بطول نخواهد انجامید وگمان میکنم هم اکنون در راه باشند اگرقدری صبرکنید خواهندآمد .

خواجه سروردیگرچیزی نگفت وسررا بزیرانداخت .

* * *

نیم ساعت گذشت ودرعرض این مدت گاهی این سه نفرگفتگومیکردند وزمانی لب‌از سخن فروبسته وهمانطوردرجای خود ساکت وآرام می‌نشستند ولی هرلحظه منتظربودندکه درصداکند وعبدالله ودیگران وارد شوند .

بالاخره‌این انتظاربسررسید، کم‌وبیش یك ساعت بظهرمانده بودکه ناگهان صدای در بلند شد ودرتعقیب آن سروصدای چند نفربگوش رسید .

خواجه سرورازجا جست وبا اشتیاق سرشاری گفت آمدندآمدند .

وپس ازادای این سخن ازجابرخاست وباشتابی‌که ازسن وسال‌اوبعید می‌نمودخودرا به ایوان خانه رسانید و بلافاصله چشمش بعبدالله که دست طفلی را دردست گرفته بود افتاد

و در تعقیب آنها دو زن و یك مرد وطفل دیگری را مشاهده کرد که متفقاً از دهلیزخانه وارد سطح حیاط شدند .

خواجه سرور ازدیدارآنها بیتاب شد و دیوانه وار فریاد زد آه ... این شما هستید سعید، فیروز، گلچهره ...

سعید بمجرد دیدن او دست خود را از دست عبدالله کشید و بی‌اختیار بطرف خواجه سرور دوید .

خواجه سرور نیز با اشتیاق سرشاری از پلکان پائین‌آمد وآغوش گشود .

سعید با شوروشعف فراوان خود را به خواجه سرور رسانید وهردو نفر یکدیگر را درآغوش گرفتند .

اسد وارسلان وعبدالله وگلشن باجی و همگی بتماشای این منظرهٔ روح پرور مشغول بودند، کسی‌متوجه فیروز وگلچهره وسوزوگدازآنان‌نبود، این دوخدمتگزارصدیق وباوفا در این موقع بشدت منقلب و دگرگون بودند و دستهای لرزان خودرا بسوی خواجه سرور گشاده وبی‌آنکه‌کلمه‌ای برزبان‌آورند بی‌اختیار اشك می‌ریختند وخواجه وولینعمت خودرا با چشمی اشکباروپرازمحبت می‌نگریستند .

این حال لحظه‌ای دوام یافت‌بالاخره خواجه سرورهمانطورکه سعید را درآغوش‌داشت سر بلندکرد وچون چشمش به‌آن‌دومظهروفا ومحبت افتاد خندهٔ مشتاقانه‌ای‌کرد و باآهنگ محبت‌آمیزی‌گفت فیروز... گلچهره ...

دیگرعنان‌طاقت ازدست‌آن‌دوبیچاره خارج‌گشت وبی‌اختیاربطرف خواجه‌سروردویدند وخود را پیش پای اوبرزمین انداختند .

خواجه سرورکه مترصد آغوش‌گرفتن آنها بود ازمشاهدهٔ این امرخم شد و بزحمت آن‌دو را ازروی پاهای خود بلندکرد ومشتاقانه‌گفت چرا چنین میکنید آیا نمیخواهید یك لحظه شما را درآغوش‌گیرم‌آیا نمیدانید چه اندازه شما را دوست دارم .

فیروزوگلچهره هنوزگریه میکردند وقادر نبودند حتی‌کلمه‌ای برزبان‌آورند .

خواجه سروریك‌دست خودرا بگردن فیروز و دست دیگردا بگردن‌گلچهره حمایل نمود وبا چشمی اشکبارگاهی به این و زمانی‌به‌آن می‌نگریست اونیزنمی‌توانست چگونه‌از این دومجسمهٔ مهر ومحبت سپاسگزاری نماید بالاخره بوسه‌ای از پیشانی آنها برداشت و مشتاقانه‌گفت‌آه فیروز...آه‌گلچهره ... چقدر شما دو نفر بگردن من حق دارید ... چه اندازه مهربان وبا وفا هستید .

گلچهره بیش ازپیش بیقرارشد وگریه‌کنان‌گفت‌آه خواجه ... خواجه...

فیروزنیزجریان اشکش سریع شد وبا چشمی اشکبارگفت آه خواجه ... چه اندازه باید خدارا‌شکرکردکه زنده ماندیم وباردیگربخدمت رسیدیم.

خواجه سرورآن‌دورا نوازش‌کرد وبا اینحال‌گفت‌آری مقدرنبودکه دیدارما بقیامت افتد الحمدلله‌که باردیگرروزگارما را بیکدیگرنزدیك‌گرداند .

خواجه سرورپس ازادای این سخن یکمرتبه متوجه مبارك که با چشم اشکبار او را می‌نگریست شد وبی‌اختیارهردو دست خودرا درازکرد و مشتاقانه گفت‌آه مبارك چرا پیش نمی‌آیی، پیش‌بیا ... مگر نمی‌دانی که من‌ترا به اندازهٔ سعید دوست دارم .

مبارك نیزمیخواست بتقلید پدرومادرخودراپپای خواجه سروراندازد ولی‌خواجه‌سرور به اومهلت نداد ومحکم درآغوشش گرفت‌وپس ازاینکه چند بوسه‌ازسروصورتش ربودهمانطور که اورادرکنارخود نگاهداشته‌بود متوجه فیروزوگلچهره شد ومتبسمانه گفت‌این‌است‌ثمره‌ای که ازنهال عشق شما بوجودآمده است الحمدلله که تشکیل خانواده‌ای دادید و سرو سامانی پیداکردید سعادتی راکه همگی یافته‌ایم در سایهٔ همین الفت ویگانگی بدست‌آمده است .

خواجه سرورپس ازادای این سخنان متوجه گلشن باجی شد وگفت یاد دارم‌که تو ازبخت خود شکوه میکردی حق داشتی تومادربودی وسالها میگذشت که از جگرگوشه‌ات خبری نداشتی غالب ایام اورا در خانهٔ من میدیدی ولی نمی‌دانستی که فیروز فرزند تست چنانکه عبدالله وسعید نیزقبل ازآشنائی یکدیگررا دیده بودند الحمدلله‌که سرانجام بمراددل رسیدی و فرزندگمشدهٔ خود را در خانهٔ من یافتی آخرین روزی بودکه فیروز وگلچهره می‌خواستند خانهٔ مرا ترك‌گویندآنروزازحقیقت امرواقف شدم دیگرقسمت نبودکه سعادت شما را ازنزدیك ببینم‌آه ای خواهرمهربان‌که بیش ازهرکس مرا رهین منت خود کرده‌ای اکنون زمانی است‌که پس از ده سال هم ترا تبریك‌گویم وهم ازمحبت‌ها ومهربانیهائی که نسبت به افراد خانوادهٔ من کرده‌ای سپاسگزاری نمایم خدا همگی شما را سزای خیر کرامت فرماید .

خواجه سرور روی‌بطرف سعیدکرد ودرتعقیب سخنان خودگفت‌آه سعید فرزندعزیزم هیچ میدانی اینان چه حق بزرگی بگردن تو دارند آیا هیچ فکر کرده‌ای که اگر آنها نبودند چه‌کسی ازتو پرستاری و مواظبت میکرد ده سال تمام زحمت ترا کشیدند و هرگز ازاین بابت گله و شکایتی ننمودند سعید ، هیچوقت محبت‌های آنانرا فراموش مکن مبارك‌را بیش‌ازپیش‌دوست‌بدار او درطی‌این‌سال‌هارفیق وهمدم‌توبوده‌است بعد ازاین نیزباید همینطور باشد .

فیروزکه ازشرم میخواست‌برزمین فرو رود درمقابل اینهمه‌تقدیروستایش طاقت‌نیاورد وباآهنگ خجلت زده‌ای گفت آه خواجهٔ بزرگوار چه میفرمائید ماکجا در خور این همه تمجید وستایش هستیم چه‌کاری زیاده ازتکلیف خود انجام داده‌ایم سالها ما از برکت وجود شریفتان زندگی کرده‌ایم‌آیا متوقع نبودید که با رضایت کامل از آخرین یادگار خاندان شما مواظبت ونگاهداری نمائیم‌خدا شاهد است‌که خدمتش را ازجان ودل میکردیم‌وهرگز منتی براونمی‌نهادیم بهرحال خدا را صدهزار مرتبه شکرمیکنیم‌که این امانت گرانبها را تاکنون صحیح و سالم نگاهداشته‌ایم واکنون بصاحب اصلی‌آن مسترد میداریم .

فیروز قدمی فراترنهاد وسعید را در بین دستهای خود قرار داد آنگاه اورا بطرف عبدالله که‌نزدیك خواجه‌سرورایستاده‌بودپیش‌برد و دستش‌را دردست عبدالله گذاشت وباآهنگ سوزناکی‌که تا اعماق دل عبدالله اثرکردگفت بفرمائید خواجه،امانت خود را بازگیرید .

فیروز پس از ادای این سخن قدمی بعقب گذاشت و سر را با حزن و اندوه شدیدی بزیر انداخت .

خواجه سرور وعبدالله لحظه‌ای بانگاههای مخصوصی بفیروزنگریستند وناگهان‌متوجه شدندکه قطرات درشت اشك ازچشمان آن بیچاره می‌بارد همانا فیروز پیش خود می‌پنداشت که باید دیگرچشم ازسعید بپوشدواورا یکباره‌واگذارعبدالله نماید .

سعید ازمشاهدهٔ اشك اوبی‌اختیارشد وبسرعت بطرف اودویدآنگاه هردو دست خودرا درکمراوحلقه‌کرد ودرحالیکه سررا بطرف او بلند کرده بود با چشم اشکبار گفت‌آه چه میگوئی بابا ... تو خیال میکنی دست از دامنت برمیدارم یا اینکه محبت‌های ترا فراموش میکنم‌مگر نمی‌بینی چطوراین اشکهای سوزان تودلم را میسوزانند .

عبدالله نیزکه سخت تحت تأثیراین صحنهٔ دلخراش واقع شده بود پیش رفت ودست‌بر روی شانهٔ فیروزگذاشت وباآهنگ سوزناکی گفت‌آه ای فیروز مهربان چه خیالی پیش خود کردی‌آیا تصورمیکنی که‌ما سعیدرا ازتوخواهیم گرفت مگرازپایهٔ محبت ودوستی‌تو نسبت‌بسعید بی اطلاعیم مگرنمیدانی‌که تا عمرداریم سپاسگزار محبت‌ها ودوستی‌های توهستیم فیروز، تو بیش ازمن بگردن‌سعید حق داری توپدرحقیقی‌ومربی واقعی اوهستی نه من ونه اوونه‌خواجه هیچوقت ازیاد محبت‌ها ومهربانیهای توبیرون نخواهیم‌رفت چرا بیهوده گریه میکنی‌وخاطر خود را رنجه میداری .

فیروزچشمان اشك‌آلود خود را با انگشتان لاغروباریکش پاك‌کرد وباآهنگ‌حزینی گفت میدانم‌که مرا ازدیدارسعید محروم نخواهیدکرد ولی ...کجا دیگرآن حشرومعاشرت دائمی برای من میسرخواهدگردید ... باور کنید که مفارقت مبارك سهل است ولی‌آنی نمی‌توانم ازسعید جدا بمانم .

عبدالله با لحن امیدبخشی گفت مطمئن باش که هرگز ازسعید جدا نخواهی ماند سعید نیزقادرنیست ترا ترك‌گوید اگرمقدرات روزگار اجازه دهد دیگردرجمع‌ما پریشانی نخواهد افتاد وهمگی ازدیدار یکدیگر محظوظ وبهره‌مند خواهیم‌گردید .

فیروزدیگرچیزی نگفت وساکت ماند .

اسدکه تاکنون‌ساکت وصامت‌درگوشه‌ای ایستاده بودپیش‌آمد وگفت حالاچراهمینطور در میان حیاط ایستاده‌اید آیا بهتر نیست که به حجره رویم آنجا برای ادامهٔ گفتگو مناسب‌تر است .

خواجه سرور سری بعلامت تصدیق تکان داد و اظهار کرد راست است بیائید برویم اینجاآفتاب است .

و پس ازادای این سخن ازپلکان بالا رفت ووارد حجره شد دیگران نیز درتعقیب اویك یك وارد شدندآنجا خواجه سروردرصدرمجلس نشست وسعید ومبارك را درطرفین‌خود نشانیدعبدالله نیزنزدیك خواجه سرورسعید قرارگرفت ودیگران راکه هنوزبرپای ایستاده بودند به نشستن دعوت‌کرد .

گلشن باجی و گلچهره در یکطرف وفیروز واسد وارسلان در جانب دیگر روبروی

خواجه سرورو عبدالله برزمین نشستند آنگاه خواجه سرور ابتدا بسخن کرد و گفت خدارا شکر که پس ازسالها درد ومرارت وتحمل شکنجه ومشقت اکنون بدیداریکدیگر نایل گردیدیم اگر دوتن ازجمع سابق ماکاسته شده درعوض دو نهال برومند دیگر در ساحت این بوستان سایه افکن و بارور گشته‌اند بازهم میگویم خدا را شکر که درعرض این مدت مدید زبان‌ما بکفروالحادآلوده نگردیدوازامتحان وآزمایش الهی روسپید بیرون‌آمدیم حالا فقطیك چیز میخواهم بپرسم و آن راجع است بدختر ناکام و تیره بختم که متأسفانه قادر به ادراك این سعادتهای بزرك نیست آیا او را در خانه تنها گذاشتید آیا کسی هست که از او محافظت ونگاهبانی کند ؟

خواجه سرورهنوزازواقعهٔ فرارگلناراطلاعی نداشت و خیال میکردکه برحسب گفتهٔ عادل بیك دخترش درخانهٔ فیروزاست عبدالله نیز نمیخواست اورا ازاین امر مطلع گرداند و شیرینی این دیدارهای روح‌پرورولذت بخش را درمذاقش تلخ نماید ولی سعید به هیچکدام مهلت نداد و بی‌تأمل در جواب خواجه سرور گفت‌آه پدر بزرگ عزیز از مادر بدبخت و تیره‌روزم‌سؤال‌میکنید اوقریب دوهفته درخانهٔ مابود وبه‌زحمت اورانگاهداری میکردیم ولی چند روز پیش‌که بابا فیروز وگلچهره در خانه نبودند ننه‌گلشن را غافلگیر کرد وازخانه گریخت مراهم بگوشه‌ای پرتاب‌کرد وپیشانیم براثراصابت به‌آستانهٔ درشکست ...آه خدا اگر چند روز دیگر میتوانستیم او را در پیش خود نگاهداریم پدرم میرسید و تدبیری بحالش می‌اندیشید .

فیروزگفت با این وصف بهیچوجه نباید ناامید بودآیا شفا یافتن ناگهانی توودیدار پدرمهربانت‌کافی نیست‌که ترا به بهبود اوضاع واحوال مطمئن‌گرداند خاطرجمع باش که زمان بدبختی توودیگران بسررسیده وازاین ببعد جز با خوشی وسعادت سر وکار نخواهی داشت من اینرا برای تسلی ودلداری تو نمی‌گویم بلکه نقل قولی است از حکیم دانشمند و فرزانه‌ای‌که هیچ چیزازنظرتیزبین وموشکاف اوپنهان نیست امروز صبح موفق بدرك حضور اوشدم مرا امیدواروومطمئن‌گردانیدکه تا قبل از غروب آفتاب امروز پدرت راخواهیم دید می‌بینی‌که این پیش‌گویی چقدرزود انجام‌گرفته است پس درخصوص نویدهای دیگر اونیز شك وتردیدی باقی نمی‌ماند سعید،مطمئن باش‌که اوراست میگوید .

عبدالله نیزبا اطمینان سرشاری درتأیید‌کلمات فیروزاظهارکرد من نیزهمین عقیده را دارم و ازاین پس‌قدمی در جستجوی اوبر نخواهم داشت مطمئن هستم‌که این‌کاربخودی خود انجام‌خواهد گرفت‌واحتیاجی‌بسعی وکوشش من نیست.

خواجه سرورمتعجبانه گفت‌آیا میخواهی‌اورا واگذار تقدیر نمایی ؟

عبدالله جواب داد نه‌پدر اورا واگذار کسی میکنم‌که اطمینان‌کامل از او دارم یعنی همان‌کسی‌که نیرو وتوانایی ازدست رفته‌را درو جود افسردهٔ من تجدیدکرد وحیات نوینی بمن‌بخشید آیا چنین‌کسی‌قادرنیست دیوانه‌ای را بسرحد عقل وشعور بازگرداند این‌کارفقط ازدست اوساخته است اوخودبمن اطمینان داده‌است‌که دراین خصوص ازهیچگونه مجاهدت

وکوششی فروگذارنکند هنوزنمی‌دانم که علت اینهمه موافقت و یاری اوچیست اینقدر میدانم که اگر نتیجهٔ اقدامات اونبودهرگزازچنان بندگرانی رهایی حاصل نمی کردم و الی‌الابد درهمان زندان تنگ وتاریك باقی‌می‌ماندم .

سعید هردودست خودرا روی زانوی پدرش گذاشت ودرحالیکه بطرف اوخم شده‌بود ومتحیرانه درصورتش می‌نگریست گفت آه پدرجان کدام زندان ... کدام بندگران ...؟!

عبدالله دست خود را بملایمت برروی سراوگذاشت و نوازش کنان گفت عزیزم چرا تعجب میکنی مگر خودت نمی‌دانی که پدرت را به اتهامات جانفرسایی گرفتار کردند و بزندان انداختند .

سعید گفت میدانم ولی مگر بیگناهی‌او ثابت نگردید واززندان خلاص‌نشد ؟

عبدالله دست خود را از روی حزن والم تکان داد و با آهنگ ماتم زده‌ای گفت چرا عزیزم بیگناهی‌اوثابت گردید ولی هنوزمقدر نبودکه اززندان رهایی حاصل کند دشمنانش‌در غیاب اوآنچه بیایدبکنندکردند درنتیجه‌ده سال... ده سال ازبهترین‌اوقات حیاتم درزندان گذشت واگرحضرت سلطان گذارشان بزندان‌نمی‌افتاد ومراازآن بندگران‌نجات نمی‌دادند تا آخرعمردرهمان بندگران زنده بگور می‌ماندم اکنون بیش ازچندماه نیست‌که اززندان نجات یافته‌ام ولی عزیزم اندوهگین مباش‌گذشته خوب یا بدگذشته اکنون می‌بینی‌که سالم وتندرست ونیرومند درمقابل‌تو نشسته‌ام .

سعید روبجانب خواجه سرور کرد و با همان لحن غم‌انگیز پرسید شما چطور پدر بزرك ...آیا شماهم درعرض این مدت مدیدگرفتاربدبختی وناکامی‌بودید ... چرا هیچ‌از کسان خود یادنکردید ؟

خواجه سرورآهی‌کشید وباآهنگ‌لرزانی جواب داد من مثل پدرت درزندان نبودم ولی‌گرفتاریها وشکنجه‌های روحی من‌کمتراز اونبود ده‌سال درشهرها و سرزمینهای دور و نزدیك سرگردان بودم وبی‌نام ونشان زندگانی‌می‌نمودم چندهفته بیش‌نیست‌که به‌این شهر مراجعت‌کرده‌ام و زیاده از دو روز نمی‌گذردکه پدرت را دیده‌ام روزگار پس از ده سال سرگردانی بار دیگرمرا به این شهرانداخت همانا زمان بدبختی من بسررسیده بود اگر بدانی چه تصادف شیرینی دست داد و چگونه‌بی‌هیچ مقدمه وتمهیدی من وپدرت یکدیگررا دیدیم عجب این‌است‌که تا دیروزگذشته نه من و نه پدرت هیچکدام از وجود تو اطلاعی نداشتیم دیروز بما خبر رسیدکه عبدالله دارای فرزندی است ده ساله و هم اکنون درخانهٔ فیروززندگانی می‌نماید امروز بدرك این سعادت نائل شدیم و دیدارها تازه گردیدآیا این تصادفات شیرین وپی‌درپی ثابت نمی‌کندکه دیگرزمان بدبختی مابسررسیده وفضل ورحمت پروردگارشامل حال همگی‌ماگردیده‌است .

سعیدازجا پرید ومتعجبانه‌گفت‌آه‌شما تا دیروز از وجود من اطلاع نداشتید ؟

خواجه سرورجواب دادآری برای اینکه هنوزمادرت وضع حمل‌نکرده‌بودکه من‌از این شهربیرون رفتم وپدرت نیز که میدانی در زندان بود و ناچار از چگونگی این واقعه

خبری نداشت وحتی تا دیروز نمی‌دانست که مادرت ترا حامله بوده است و من اورا براین راز آگاه گردانیدم .

سعید پرسید چطور شد که دانستید من درخانهٔ بابا فیروزهستم ؟

فیروز نیز درتأیید سخن سعیداظهار کرد راستی این موضوع مهمی است که از اول میخواستم سئوال کنم چگونه براین راز وقوف یافتید وخانهٔ مارا چطورپیدا کردید ؟

خواجه سرور جواب داد وقتی امری مقدراست بوقوع پیوندد وسایل و اسباب آن بسهولت وآسانی فراهم‌میگردد خیال نکنید که کشف‌این‌موضوع بسختی‌واشکال دست داده‌است یکی از دوستان نزدیك عبدالله که از سرگذشت او اطلاع کامل دارد این خبررا برای ما آورد وخود اونیز بوسیلهٔ کسانی‌براین امر وقوف یافت که باشما ارتباط وقرابتی‌داشته‌اند .

عبدالله دردنبالهٔ سخن‌خواجه سرور گفت آیاشما با خانه‌ای که درکوچهٔ مسجد جامع واقع است ارتباط وآمد ورفت نداشته‌اید ؟

فیروزکه دهانش ازفرط حیرت بازمانده‌بود سری‌تکان داد ومتحیرانه گفت آری خانهٔ عثمان بازرگان را میگوئید .

اسد باشتاب گفت آری همانجا همانجا .

فیروزمتعجبانه گفت ولی خانـوادهٔ اوپدر سعیدرا مرده می‌پنداشتند وخیال میکردند که این واقعه ده‌سال قبل ازاین بوقوع‌پیوسته‌است .

عبدالله گفت آنها حق داشتند مگر لحظه‌ای‌قبل‌بسعید نگفتم که دشمنان من مرا درزندان زنده بگور کردند وازآن پس هـرکس مرا مرده ومعدوم می‌پنداشت اگـرچه خبری کـه در بارهٔ من بتو داده‌شد سخت ناگوار و دردناك بود ولی همان باعث گشایش کارما گردید زیرا عثمان را وادار کرد که‌این قصهٔ سوزناك را با دوست من‌درمیان نهد اونیز که‌بهیچوجه از پدر بودن من و جریان مربوط بدان اطلاعی نداشت بشتاب اینجا آمد و این مژدهٔ روح‌بخش را بما داد .

عبدالله نگاهی‌پرازمحبت بسعیدافکند ودرپایان سخن خودگفت خدارا شکر که صبر وانتظارمن زیاد بطول نینجامید وبه‌آرزوی دل رسیدم .

خواجه سرورمتوجه فیروزشد و گفت خانوادهٔ عثمان اینطور میگفتند که در نتیجهٔ بعضی‌پیش‌آمدها پس‌از ده‌سال بزنده بودن عبدالله اطمینان حاصل کرده و بفکرجستجوی او افتاده‌اید اکنون میخواهم ازشما بپرسم که چه چیزاین نظریه را درذهن شما ایجاد کرد و چگونه یکمرتبه پس‌ازده‌سال به‌این خیال افتاده وبجستجوی عبدالله پرداخته‌اید ؟

فیروزچگونگی امررا بتفصیل بیان کرد ودرضمن این گفتگومعلوم شد که اظهارات گلنار مبنی برملاقات عبدالله وپاك کردن نام اوهذیان نبوده وحقیقت داشته است همچنین معلوم‌شد که‌آنکس که گلشن باجی چندی پیش دربازاروفیروزچند روزپیش دربازارلشکر بعنوان رسول سلطان دیده همان عبدالله بوده است موضوع اخیراسباب تعجب همگی شد وگلشن باجی گفت راستی اسباب تعجب است بقول خودتان بیش از چند ماه نیست که از آن بندگران نجات

یافته‌اید ومتجاوزازدوماه پیش به این رسالت انتخاب شده‌اید قبلانیزارتباط با دستگاه‌سلطنت نداشته‌اید چگونه درظرف مدت‌کوتاهی این اندازه منظورنظر سلطان قرارگرفته‌اید ؟!

عبدالله گفت راست است‌که حضرت سلطان بیش ازحدتصورنسبت به بندهٔآستان اظهار لطف ومرحمت فرموده‌اند ولی ازفضل ورحمت‌خدا هیچ چیزبعید نیست چطوریکباره‌درظرف چند روزهمه چیزرا ازدست دادم همچنان درظرف مدت کوتاهی بکسب این همه افتخار و عزت نایل‌گردیدم .

فیروز روبجانب سعیدکرد وباآهنگ مسرت‌آمیزی‌گفت‌آه سعید می‌بینی پس‌از ده‌سال گمنامی وبیکسی چه افتخاروعزتی‌نصیبت‌گشته است این ثمره‌ای است‌که نهال‌صبروشکیبائی ببارآورده است .

عبدالله متوجه فیروزشد وباآهنگ مخصوصی گفت نگرانی و وسواس شما در خصوص شباهت من ورسول سلطان زایل‌گردید اما هنوزیك مسأله مانده است که برای من روشن نیست واین موضوعی است‌که وقتی باید ازتویاگلچهره یا ننه‌گلشن بپرسم فعلا وقت مقتضی نیست‌که درآن خصوص چیزی بگوئیم باشد برای موقع مناسب‌تری .

خواجه سروریك دست خود را روی شانهٔ مبارك‌که درپهلویش نشسته بودگذاشت وبا آهنگ محبت‌آمیزی‌گفت چه اسم زیبائی برای مبارك‌گذاشته‌اید .

آنگاه سرخود را بطرف مبارك خم‌کرد وپرسید مبارك چند سال داری ؟

مبارك جواب دادکم وبیش یك سال ازسعیدکوچکترم .

عبدالله گفت این نامهای زیبا را چه‌کسی‌برای سعید ومبارك انتخاب‌کرده است ؟

فیروزگفت‌اسامی این دونفرهیچکدام خالی ازمناسبتی نیست مخصوصاً سعیدکه براثر تولد با سعادت اوحال مادرش تا حد زیادی بهبود یافت خواجه خوب میدانند که حال آن دخترناکام قبل ازوضع حمل بچه‌سان بود اصلا یك‌کلمه حرف نمیزد وقادربدرك چیزی نبود غالب روزها حملهٔ سخت وتشنج‌آمیزی به اودست میداد ولی این حالات پس ازوضع حمل و تحمل درد وشکنجهٔ زیاد بطورمحسوسی تخفیف‌یافت هماناکثرت درد تااندازه‌ای مشاعراورا بازگرداند ازآن ببعد مرتب غذا میخوردگاهی مانند اشخاص عاقل سخن میگفت و بسیار کم‌آن حملهٔ رقت باربه اودست میداد اگرچه ازآمدن بخانهٔ ما اکراه داشت و کوشش‌های چندین سالهٔ ما دراین باره بجائی نرسید ولی بطوری‌که خودش میگفت‌گاهی هنگام شب‌در حوالی خانهٔ ما میآمد وبقول خودش سعید را دعا میکرد ومیرفت .

خواجه سرورکه دربارهٔ دختربیچاره‌اش طوردیگری فکرمیکرد از توضیحات فیروز خوشحال شد ومسرورانه‌گفت ازاین قرار میتوان بشفای اوامیدواربود .

عبدالله گفت ازاین بابت مطمئن باشیدآن حکیم بزرگواربوعدهٔ خود وفا خواهدکرد فیروز، تو اورا نیز دیده‌ای وکم وبیش‌ازچگونگی احوالش وقوف داری .

فیروزانگشت بسینهٔ خودگذاشت ومتعجبانه‌گفت من ؟

عبدالله جواب دادآری همان‌که امروزصبح پیش اوبودی .

فیروز باآهنگ تواضع آمیزی گفت آه اورا میگوئید .
عبدالله اظهار کرد وهم اومرا بخانهٔ توراهنمائی کرد .
فیروز ازفرط حیرت همچنان ساکت برجای ماند .
عبدالله پس ازکمی تأمل سر بلند کرد و گفت خدا را شکر که همگی پس ازسالها انتظار بدیدار یکدیگر نایل گردیدیم ولی نظر بمصالحی که فعلا ازنظر شما پوشیده است نمیخواهم این موضوع شایع گردد وحتی خواهش میکنم باخانوادهٔ عثمان نیز دراین خصوص حرفی زده نشود سعید ومبارك نیز باید مواظب باشند که کلمه‌ای در اطراف این امر بارفقا وهمسالان خود یا کسان دیگر برزبان نیاورند البته درموقع خودهمه چیز مکشوف خواهد گردید .
دراین اثناصدای اذان ازخانهٔ مجاور بگوش رسید واسد براثر شنیدن آن ازجا برخاست ومتبسمانه گفت گفتگو خیلی بطول انجامید اجازه بدهید که دیگر درفکر طعام باشیم .

فصل پنجاه و یکم

مقدمات کار

پس ازصرف طعام و گفتگوی مختصری که بین آنان رد وبدل گردید برحسب پیشنهاد اسدخواجه سرور وعبدالله وسعید دریك حجره و گلشن باجی وفیروز و گلچهره ومبارك در حجرهٔ دیگر وارسلان وخود او درمحل دیگری هر گروه جداگانه به‌استراحت پرداختند .
اگرچه ازفرط شوق وشادی خواب بچشم هیچیك نمی‌آمد ومدتی هر گروه درحجره‌های خود بایکدیگر بگفتگو مشغول بودند ولی سرانجام در نتیجهٔ خستگی بخواب رفتند فقط عبدالله بود که بهیچوجه چشمش بر هم نرفت و درحالیکه سر را روی کف دست و آرنج را بزمین تکیه داده وبه‌پهلو درازکشیده بود چشم را بچهرهٔ زیبای سعید که درخواب راحتی فرورفته بود دوخته واورا بانظری مملواز اشتیاق ومحبت می‌نگریست .
دوساعت به‌این منوال گذشت وتمام این مدت راعبدالله بنظارهٔ سیمای فرزندیگانه‌اش سعید وتفکر دربارهٔ وقایعی که براو وخانواده‌اش درظرف سالهای متمادی گذشته بود گذرانید سرانجام خسته شد وازجای برخاست و با حال تفکراز حجره بیرون آمد و در روی ایوان بقدم زدن پرداخت .
ازحجره‌ای که فیروز وکسانش درآن آرام گرفته بودند صدای حرف وگفتگوی می‌آمد

عبدالله دانست که آنها از خواب بیدار شده‌اند لذا فکری کرد و با خود گفت دیگر فرصتی بهتر از این بدست من نخواهد آمد باید بسراغ آنها رفت .

عبدالله قدم زنان خود را بپشت در رسانید و برای اینکه آنها را متوجه آمدن خود گرداند سرفه‌ای کرد و پس از آن صدا زد فیروز... فیروز...

فیروز فوراً در آستانهٔ در ظاهر گشت و مسرورانه گفت آه شمائید .

عبدالله گفت فیروز مگر شما نخوابیدید ؟

فیروز جواب داد اکنون ربع ساعت میگذرد که از خواب بیدار گشته‌ایم .

عبدالله گفت برعکس مرا هیچ خواب نبرد از تنهائی حوصله‌ام بسر رسید چند دقیقه‌ایست که از حجره بیرون آمده‌ام بگو ببینم آنجا مانعی ندارد .

در اثنای این مذاکرهٔ مختصر گلشن باجی و گلچهره نیز از جا برخاسته و نزدیک در آمدند فیروز باخوشروئی و مسرت تعارف کرد و عبدالله را وارد حجره نمود و سپس هر سه نفر در مقابل یکدیگر قرار گرفتند .

مبارك در گوشه‌ای دراز کشیده و در خواب عمیقی فرو رفته بود .

عبدالله متوجه او شد و متبسمانه گفت معلوم است که طفلك خیلی خسته است .

فیروز گفت این بدجنس اصلا همینطور است وقتی بخواب میرود دیگر با چماق هم نمیتوان اورا از خواب بیدار کرد .

عبدالله سری بعلامت رضایت تکان داد و گفت بهتر، میخواستم دربارهٔ موضوعی با شما گفتگو کنم .

فیروز گفت بفرمائید ما در اختیار شما هستیم .

عبدالله نگاهی بمبارك انداخت و پس از آن سر را بطرف فیروز جلو برد و آهسته گفت میخواهم بدانم از کجا اطمینان حاصل کرده بودید که سعید فرزند من است و حال آنکه هنوز گلنار بظاهر دختر خانه بود ؟

فیروز و گلچهره از شنیدن این سخن تکانی خوردند و علایم اضطراب و تشویش در وجناتشان ظاهر شد همانا انتظار نداشتند که عبدالله آنانرا مورد چنین پرسشی قرار دهد .

عبدالله متوجه تغییر حالت آنها نشد و در تعقیب سخن خود گفت درست است سعید فرزند من است و این نکته را شباهت زیادی که بین من و اوست ثابت میکند ولی آیا تنها همین شباهت بود که هویت سعید را برشما معلوم گردانید آخر هنوز پس از عقد نکاح مراسم زفاف بصورت معمول میان ما انجام نگرفته بود در این صورت راست بگوئید قبل از تولد سعید در بارهٔ آن دختر ناکام چه فکر میکردید آیا آن زمان نیز او را از شوهرش آبستن میدانستید یا تصور دیگری داشتید ... فیروز، از ذکر حقیقت اندیشه مدار من از تو آزردگی حاصل نمی کنم حق با تو بود ظواهر امر همینطور حکم می کرد ... آیا تو نسبت به آن بیچارهٔ معصوم بدگمان نبودی ؟

فیروز ناله‌ای برآورد و آهسته گفت آه چه میفرمائید خواجه ... چگونه ممکن است نسبت به آن دختر پاکدامن بدگمان شده باشم اول بار که اورا دیده و دریافتم که آبستن است

هرگز اندیشهٔ بدی در خاطرم راه نیافت همان وقت هم او را از شوهرش آبستن میدانستم .
عبدالله با آهنگ مخصوصی گفت آیا میتوان تصور کرد که دیوانه خودش این مطلب را بشما گفته باشد ؟
فیروز جواب داد اتفاقا او درآن هنگام کمترین اثری ازعقل وشعور دروجودش نبود وقدرت براظهار کلامی نداشت وشاید ازموضوع آبستنی خودنیز بی‌اطلاع بود .
عبدالله سرراازروی نگرانی تکان داد وگفت پس شما ازکجااطمینان داشتید که‌طفل او ازمن است شاید او اصلا ازمن آبستن نبود .
دراینجا گلشن‌باجی بصدا درآمد وگفت فیروز وگلچهره کاملا ازحقیقت امر مطمئن بودند ولی من، البته‌خواهیدبخشید ومرا ازاین بدگمانی معذور خواهید داشت ، همانطور که خودتان حق دادید بی‌آنکه بخواهم شبهه وسوء ظنی درخاطرم راه یافت و این اندیشهٔ جانگداز در ذهنم تولید گردید که مگر آن دختر معصوم ازشخص دیگری آبستن باشد ولی چندنکته این‌فکرشوم وباطل را درهمان چنددقیقهٔ اول ازبین برد یکی بزرگی‌شکم وپختگی جنین که ثابت میکرد این نطفه پس‌از عقدنکاح بسته شده‌است چنانکه چندروز پس‌از آنکه بخانهٔ ماآمد وضع حمل صورت گرفت وتطبیق تاریخ آن باوقایع گذشته نظرما را بیش‌ازپیش ثابت نمود دیگراینکه نوزاد شباهت زیادی‌بپدرش‌داشت وازهمهٔ اینها گذشته فیروزوگلچهره چیزهائی میدانستند که دیگر بهیچ وجه جای شك وشبهه‌ای برای‌ماباقی نمی‌گذاشت چنانکه قبل‌ازهرچیز توضیحات آنها مرا ازبدگمانی بیرون‌آورد .
فیروز وگلچهره هردو ازشرم سر بزیر افکنده بودند و عبدالله بی‌آنکه بداند این حالت ازکثرت شرم برآنها روی‌کرده‌است روبجانب آنان کرد وگفت من نیزاینجاآمده‌ام تا از چگونگی همین امر اطلاع بهمرسانم میخواهم بدانم چه چیز این اطمینان را درشما بوجودآورده بود بهتراست بیش‌ازاین مرا در بوتهٔ انتظارباقی‌نگذارید .
فیروز همان طورکه سرش پائین بود با آهنگ خجلت زده‌ای گفت‌آه خواجه مرا وادارنکنید که بزبان خود این موضوع را شرح دهم مگرنمی‌بینید که از فرط شرم وخجلت نزدیك است برزمین فرو روم !
عبدالله بحیرت افتاد و متعجبانه گفت فیروز چه میگوئی مطلب ازچه قراراست چرا اینقدرآشفته و ناراحت شده‌ای ؟ !
فیروز باهمان آهنگ سابق گفت مرا معذور دارید از اینکه برحسب تصادف واتفاق و بی‌آنکه بخواهم‌برسری ازاسرار زندگانی‌شما واقف شده‌ام ... آه ای خواجهٔ بزرگوار سوگند میخورم که هرگز درامور شخصی شماکنجکاو نبوده‌ام فقط وفقط تصادف واتفاق‌باعث این آگاهی شده‌است .
عبدالله بیش‌ازپیش متعجب شد وبا اینحال گفت راستی که دارم ازحرفهای تو شاخ در میاورم فیروز ازچه چیزحرف میزنی ازکدام راز من‌آگاه گشته‌ای ؟!
فیروز جواب داد ولی خدارا شکرمیکنم که‌آگهی براین راز برحسب‌مصلحت‌ومشیت الهی بوده است چنانکه دیری نگذشت که نفع بزرگ‌آن بما عایدگردید وما دانستیم که با

تمام بدبختیها و ناکامیها باز رحمت وفضل الهی شامل حال بوده است همانا اگراین راز برماکشف نمی‌گردید ما نیز مانند ننه گلشن درشك و تردید می‌افتادیم و شاید نسبت به‌آن دختر پاکدامن ومعصوم بدگمان میشدیم این ازبخت مساعد واقبال موافق سعیدبودکه‌مطلب برما معلوم شد .

عبدالله که کم‌کم داشت بحقیقت امر پی می‌برد با آهنگ حیرت باری گفت‌آه فیروز چه میگویی این مطلب چگونه برتو معلوم‌گردید ؟

گلشن باجی که میدانست فیروز طاقت شرح‌موضوع را ندارد متبسمانه‌گفت چیزی نیست البته بعد از عقد نکاح زن و شوهر بطور پنهانی با یکدیگر مناسباتی دارند مطلب این‌است‌که یك‌شب‌فیروز وگلچهره‌برحسب‌تصادف‌ناظروشاهد ماجرائی بودند که میان‌دوعاشق بیقراراتفاق افتاد .

و آنگاه پس‌از ذکراین مقدمه چگونگی موضوع را بتفصیل و بالحنی طیبت آمیزبه اطلاع عبدالله رسانید .

عبدالله درحالیکه سربزیرانداخته بود وتبسمی برلب داشت بسخنان گلشن‌باجی گوش میداد ودرعین حال بکیفیت معاشقهٔ خود باگلنار وماجرای شیرین‌ترین شب زندگانی و راز بزرگی‌که تا بحال‌آنرا مکتوم می‌دانست‌فکرمیکرد وهرلحظه برتعجب وحیرتش‌می‌افزود.

پس ازآنکه سخنان گلشن باجی بپایان رسید سربرداشت و متبسمانه‌گفت تقدیراین بودکه قرابهٔ سرکه بشکند وفیروز مانند موش بتله افتد و پرده از راز دوعاشق بیقرار فرو افتد تا به این ترتیب شرف وآبروی زنی پاکدامن وطفلی بیگناه محفوظ ماند اینها همه کارخداست مشیت الهی بی‌مصلحت‌وحکمتی نیست ودرهیچ‌حال نبایدازفضل ورحمت‌پروردگار نا امید بود .

آنگاه از جا برخاست ودرحالیکه بطرف درمیرفت‌گفت بروم ببینم اسد و ارسلان در چه حالی هستندکارهایی درپیش داریم‌که باید درفکرسامان‌آن باشیم ،

***

اسد و ارسلان در حجرهٔ دیگری نشسته وبگفتگو مشغول بودند وقتی عبدالله برآنها وارد شد ازجابرخاستند وسلام‌گفتند عبدالله نیز جواب سلام‌آنها را داد وسپس هرسه‌نفردر کناریکدیگرقرارگرفتند .

عبدالله پس‌از اندك‌تأملی سربرداشت وگفت امروزفکرتازه‌ای درمن پیدا شده وتصور میکنم‌که لازم است پیش ازآنکه فرصت ازدست برود درامرمهمی دست بکارشویم .

اسد پرسید چه فکرتازه‌ای وچه امر مهمی ؟

عبدالله جواب داد تقریباً دوماه ونیم میگذردکه از زندان خلاص‌شده‌ام وبا وجودیکه میدانم به احتمال زیاد ثروت بزرگی ازمن درگوشه‌ای ازخانهٔ ویرانهٔ قارون مدفون‌است اقدامی دراین باره نکرده وحتی فکرآنرا هم بخاطر راه نداده‌ام البته مسائل مهم‌تری در پیش بود اما اینك‌که‌فی‌الجمله اوضاع سروصورتی‌بخودگرفته‌وخیالم ازبابت وضع‌خانوادگیم

تا حد زیادی آسوده گردیده است و از طرفی آن نابکار چنانکه میدانید چشم طمع به این ثروت بیکران دوخته و خود و همدستانش درصدد دست یافتن بر آن هستند وخیال دارند بهمین زودی دست بکارشوند بیش‌ازاین صلاح نیست این امرمهم را نادیده انگاریم و آنرا بحال خودگذاریم فکرمیکنم که باید تکلیف این دفینه وبود و نبودآن معلوم شود و اگر واقعاً چیزی هست آنرا ازخاك بیرون آوریم‌واگر نیست تکلیف خود را بدانیم و فکرآن‌را برای همیشه ازسرخود بیرون کنیم .

اسد فکری کرد وگفت راست میگوئید حق باشماست و من نیز ازمدتی به این طرف درهمین فکربوده ونقشه‌ای هم برای آن طرح کرده‌ام آیا بخاطردارید چند روزپیش که‌پس‌از دوماه خدمتتان رسیدم دربارهٔ این موضوع چه عرض کردم ؟

عبدالله سری تکان داد و گفت این فکر خوبی است و بعقیدهٔ من باید هرچه زودتر بمورد اجراگذاشته شود .

اسدگفت من نیز با عقیدهٔ شما موافق هستم ومعتقدم‌که نخست‌باید تکلیف‌این‌دفینه‌را معلوم کرد و آنرا بجای امن و محفوظی منتقل نمود آنگاه به آسودگی وفراغت خاطر نقشه‌ای راکه مورد پسند وقبولتان قرارگرفته است بمورد اجراگذاریم .

عبدالله پرسیدآیا نقشهٔ خودراکاملا طرح کرده‌ای ؟

اسد جواب داد همانطورکه قبلا خدمتتان توضیح دادم طرح کلی‌آن فراهم شده است ولی هنوز بجزئیات‌آن نپرداخته‌ام شاید درظرف امروز وفرداهمه چیزمعلوم شود ومقدمات کار ازهرحیث فراهم گردد .

عبدالله سری بعلامت رضایت تکان‌داد وگفت‌آری این امر نیزهرچه زودتر باید بمرحلهٔ اجراگذارده شودعجالةً باید درفکر کارامشب بود زیراتصمیم گرفته‌ام همین‌امشب عمل‌دفنیه‌را خاتمه دهم .

اسدگفت بچه ترتیب خیال دارید به این‌کار شروع نمایید ؟

عبدالله جواب داد مسلم است‌که قبل از هرچیز باید کاملا جانب حزم و احتیاط را مراعات نمود وبااطمینان و خاطرجمعی کامل شروع بکارکرد اگرچه علی میگفت تا چند شب دیگربخانهٔ قارون نخواهدآمد ولی تنها به اعتماد این سخن نمیتوان بیگدار به‌آب زد شاید ناگهان درحین‌کار به اتفاق چندتن ازهمدستانش بخانهٔ قارون‌آید واسباب‌زحمت مارا فراهم نماید بهتر این است‌که در این خصوص محتاطانه‌تر قدم برداریم و به اصطلاح قبل از وقوع درفکرعلاج واقعه باشیم .

اسدگفت بعقیدهٔمن باید اطراف خانهٔقارون را باچند دسته ازشبگردان محصورنمود و مانع‌آن شد که‌کسی ازآن حوالی عبور نماید ولی این امر باید بترتیبی انجام‌گیرد که موجب سوءظن وبدگمانی‌کسی نشود .

عبدالله گفت ازطرف دیگرباید وسایل حفروحمل ونقل ویك نردبان‌کوچك چندپله و ضروریات دیگررا فراهم نمود ضمناً باید قبل ازهرچیزجای امن ومحفوظی را برای انتقال

آن دفینه درنظر گرفت، اسد، آیا تو چنین محلی را سراغ داری ؟

اسد جواب داد جایی بهتر ازهمین خانه سراغ ندارم مجاورحجرهٔ بزرگی که سرکار خواجه سرورمسکن گزیده‌اند صندوقخانهٔ کوچك ومحفوظی‌است که جزیك درمحکم‌درديگری ندارد وآنهم بروی همان‌حجره بازمیشود دفینهٔ قارون رابایدبه‌آنجامنتقل نمود البته‌لازم‌است ارسلان یکی دو نفر از زیر دستان مبرز و باکفایت خود را بیاورد تا بیش از پیش اسباب اطمینان و دلگرمی فراهم گردد حالا بفرمائید ببینم با چند نفر خیال دارید به این امر اقدام نمائید .

عبدالله فکری‌کرد و گفت البته سرکارخواجه وشما دو نفر بامن همراه خواهید بود ضمناً باید ارسلان چند نفرازز‌یردستان لایق خود راکه طرف اعتماد واطمینان‌کامل‌اوهستند همراه بیاورد تا ازهربابت خاطرجمع وفارغ‌البال باشیم .

عبدالله پس ازاین جرف‌تبسمی‌برلب راند وگفت‌باتمام این‌احوال‌خیلی خنده‌آوراست اگر دفینه‌ای در کار نباشد آن وقت است که براینهمه اقدامات و تصورات و احتیاطها خنده خواهیم‌کرد ... اما ... امانه ... من تا اندازه‌ای ازوجود آن اطمینان دارم‌وشاید نیزمیزان‌آن بیش ازحدودی باشدکه علی ویارانش تصورکرده‌اند .

اسد خنده‌ای کرد و سپس گفت بنشینند و بهمین خیال باشند که گنج قارون حافظ و نگاهبانی ندارد وبه‌آسانی میتوانند برآن دست یابند یك وقت متوجه خواهند شد که صاحب اصلی‌آن زنده ونیرومند دربرابرشان ایستاده است .

اسدکه درابتدا بشوخی ومزاح حرف میزد در اینجا یکمرتبه حالتش تغییرکرد و در حالیکه مشتها راگره‌کرده ودندانهای خود را بیکدیگرفشارمی‌داد خشمناکانه‌گفت صبرکن ای حیوان دیوسیرت بهمین زودی تخم شقاوتی که سالها پیش کاشته‌ای ببار خواهد آمد منتظرباش‌که ناگهان برخلاف انتظارت ورق برخواهدگشت و مردگان چندین ساله را در برابرخود زنده خواهی دید .

عبدالله نیزکه گویی‌درآتش‌خشم وغضب‌میسوخت بارنگ برافروخته‌ای‌سربزیر انداخته ولبهای خودرا بدندان میگزید بالاخره پس ازمدتی سکوت‌سربرداشت‌وگفت فعلا برخیزید وشروع بکارکنید، ارسلان، توبیرون برو وچندتن از غلامان‌آزموده وکاردیدهٔ خود را همراه بیاور، اسد، تونیز سایر مقدمات ولوازم‌کار را فراهم آور .

ارسلان واسد ازجا برخاستند ومتفقاً ازحجره خارج شدند .

* * *

نزدیك غروب آفتاب ارسلان به اتفاق سه نفر از زیردستان خود بخانهٔ عادل‌بیك مراجعت نمود وبعبدالله اطلاع داد که ارغون وطغرل وتکش راکه ازهرحیث‌مورد اعتماد و اطمینان هستند ازمیان دیگران برگزیده است .

چنددقیقه بعد اسد نیزوارد شد ومتبسمانه‌گفت قربان‌همه‌چیزآماده‌است شحنه برحسب خواهش عادل بیك دودسته ازشبگردان را به اختیار ماگذاشته است ومن دستورات لازم را

به‌آنان داده‌ام فقط منتظر فرا رسیدن شب‌هستیم که شروع بکارنمائیم آیا همه‌باهم خواهیم‌رفت؟
عبدالله جواب‌دادشماقدری زودترمیرویدومقدمات‌کاررا فراهم‌میاوریدمن وسرکارخواجه و ارسلان کمی‌بعد بشما خواهیم پیوست ولی باید خیلی مواظب بودکه این رفت و آمدها توجه‌کسی را جلب نکند خیلی با احتیاط‌کارکنید .
وپس از ادای این سخن ازآنها جدا شد وبطرف حجرهٔ فیروزرفت .
دراین موقع سعید ازپیش خواجه سروربیرون‌آمده و با فیروزوگلچهره وگلشن‌باجی سرگرم‌گفتگوبود .
عبدالله گفت ما امشب دراین‌خانه نخواهیم بود بهتراین است‌که شما نیز بخانهٔ خود روید انشاءالله هرچه زودترقراری برای خود خواهیم‌گذاشت البته اینطورنخواهد ماند من فردا قبل‌ازظهر بسراغ شما خواهم آمد .
وپس از ادای این سخن سعید را درآغوش گرفت و صورتش را بوسید و مبارك را نیز که در آنجا ایستاده بود نوازش کرد و سپس همگی برای کسب اجازه به نزد خواجه سرور رفتند .
آنجامراسم خداحافظی بعمل‌آمد ویك‌لحظه بعد سعید ومبارك به اتفاق فیروزوگلچهره وگلشن باجی ازخانهٔ عادل بیك خارج شدند .

فصل پنجاه و دوم

سرانجام گنج قارون

آفتاب غروب کرده وشب‌کاملا فرارسیده بود مهتاب قریب چند نیزه بالای افق مغرب نورمی‌پاشید وتا اندازه‌ای ازشدت تاریکی میکاست ، هنوزطبل‌آخربصدا در نیامده بود ولی اسد به اتفاق همراهانش مدتی پیش ازخانهٔ عادل بیك خارج شده وعبدالله نیزدرخانه نشسته وانتظارشنیدن طبل را داشت تا به اتفاق خواجه سرور وارسلان ازخانه خارج شود .
خواجه سرورهنوزازتصمیم عبدالله اطلاعی نداشت ولی ازمجموع جریانات وگفتگوها دانسته بودکه موضوع مهمی درپیش است وازجمله امشب باید پس ازفرا رسیدن ساعت منع عبورومروراز‌خانهٔ عادل بیك خارج شوند این بودکه موضوع را با عبدالله در میان نهاد و چگونگی امر را ازاو سؤال نمود .

عبدالله گفت ما موقتاً ازاین خانه بیرون میرویم وشاید بازدرثلث آخر شب به اینجا معاودت نمائیم لذا میتوان حدس زد که دست بکارمهمی گشته‌ایم وتاریکی وآرامش شب برای ما سلاح خوبی است پرسیدیدکجا خواهیم رفت جای دوری نیست بخانهٔ خودمان میرویم .

خواجه سرورمتعجبانه گفت خانهٔ خودمان ... خانه خودمان کجاست ؟!

عبدالله جواب داد ما فعلاخانه‌ای جزخانهٔ ویرانهٔ قارون نداریم .

خواجه سروربا همان‌آهنگ سابق گفت این وقت شب آنجا بچه مقصودی میرویم ؟

عبدالله جواب داد مگرنشنیدیدآن شب دزدان چه می‌گفتندآنها درصدد بدست آوردن دفینهٔ عمویم هستندآنجا میرویم تا ازپیش آمد چنین حادثه‌ای جلوگیری نمائیم ممکن است این غفلت و مسامحه بالاخره گنج قارون را نصیب آنان گرداند هرچند ممکن است اساساً چیزی درمیان نباشد ولی این احتیاط درهرحال لازم است .

خواجه سرور گفت مقصود شما را نمی‌فهمم مگرامشب دزدان خیال تصرف آن گنج را دارند و ازاین گذشته مگردفینهٔ عموی شما آنجاست ؟

عبدالله جواب دادآری ثروت احتمالی عمویم درهمان خانه است وما میخواهیم قبل از اینکه دزدان برآن دست یابندآنرا ازآنجابجای دیگری که مورداطمینان است منتقل نمائیم.

خواجه سرور گفت آه این فکرخوبی است آیا چنین جایی رادرنظر گرفته‌اید ؟

عبدالله درپاسخ گفت آری اگرچیزی بدست آیدآنرا بهمین خانه خواهیم آوردآیا شما میل دارید امشب به‌اتفاق ما بخانهٔ قارون بیائید تا بچشم خود دفینهٔ اسرار آمیزاورامشاهده نمائید بعقیدهٔ من همراهی وموافقت شما ازبعضی‌جهات لازم است بخصوص‌اینکه زمانی درصدد جستجوی آن بوده وبیافتنش موفق نگشته‌اید بدنیست که محل اختفای آنراازنزدیك ببینید .

خواجه سرورکه حس کنجکاویش تحریك شده‌بود باآهنگ رغبت‌آمیزی گفت منهم‌با شما همعقیده‌ام وفکرمیکنم که شاید حضوروشرکت من دراین اقدام لازم باشد .

عبدالله گفت پس برخیزید زیرا زمان حرکت‌فرا رسیده‌است .

پس‌ازاین سخن ازجا برخاست وخواجه سرور وارسلان نیزقیام‌کردند آنگاه هرسه نفربراه افتادند وازخانهٔ عادل بیك خارج شدند .

هنوزتك‌تك بعضی‌اشخاص درکوچه‌ها ومعابرشهر آمدورفت میکردند زیرا هنوزساعت منع عبور ومرور فرا نرسیده‌بود ولی چنددقیقه پس‌از آنکه آخرین طبل نواخته شد دیگر کسی درمعابر دیده نشد ورفت وآمد بکلی قطع گردید وتنها گروههائی از شبگردان بودند که برای حفظ امنیت شهردر معابراصلی بپاسبانی ومراقبت اشتغال داشتند و عبدالله هرگاه باآنها مصادف میگردید باگفتن اسم شب میگذشت .

درحوالی خانهٔ قارون یك دسته چهارنفری از شبگردان ایستاده بودند عبدالله فوراً آنها راشناخت و باگفتن اسم مخصوصی‌که با اسد قرارگذارده بود ازپهلوی‌آنها گذشت و هنوز به‌کوچهٔ باریکی‌که مجاورخانهٔ قارون بود نرسیده بودکه اسد ازگوشه‌ای ظاهرشد و خودرا به‌آنها رسانید .

عبدالله آهسته پرسید اسد چه کردی ؟

اسد جواب داد همه چیز حاضر است تمام زوایای خانهٔ قارون واطراف این کوچه‌ها را مورد بازرسی و تفتیش قرار داده‌ایم مطمئن باشید که احدی در این حوالی نیست وهیچکس مخل کار ما نخواهد شد وکوچه‌هائی هم که به اینجا راه دارد کاملا مسدود است ودیگر کسی قادر نیست به این کوچه راه یابد میتوانیم باخیال آسوده شروع نمائیم .

عبدالله پرسید آن سه نفر کجا هستند ؟

اسد جواب داد آن دیگر بسته بنظر شما ست میتوانند با شما باشند میتوانند برای احتیاط هریك درقسمتی ازاین حوالی بمراقبت پردازند .

عبدالله گفت ماچهار نفر برای آن مقصود کافی هستیم این سه نفر بهتر است درهمین مدت مراقب کوچه وخانه وبام باشند ودرهمه حال احتیاط ومواظبت را از دست ندهند فعلا باید زودتر شروع بکار نمود ، وقت میگذرد ، اسد چراغ همراه داری ؟

اسد پیه سوزی راکه روی دیوار گذاشته بود روشن کرد ومتفقا براه افتادند .

وقتی وارد خانهٔ قارون شدند عبدالله متوجه ارغون وطغرل و تکش که در وسط حیاط ایستاده بودند شدوهریك رابمراقبت محلی گماشت آنگاه روبه اسدکرد وگفت نردبان کوچك ووسایل حفروکاوش راکجا گذاشته‌ای ؟

اسد جواب داد همان بالا درحجره .

عبدالله گفت عیبی ندارد ماهم باید بالاخره آنجا برویم .

خواجه سروربا تعجب پرسید آیا دفینهٔ قارون درهمان حجره مدفون است ؟

عبدالله تبسمی کردو گفت آری مگر این مطلب تعجبی دارد ؟

خواجه سرور چیزی نگفت وپس ازاین گفتگوی مختصر متفقاً بطرف ساختمان اصلی براه افتادند .

عبدالله کـه تا بحال تغییری در حالتش روی نداده بـودکم‌کم داشت ازحالت طبیعی خارج میشد هنگامی که ازپله‌ها بـالا میرفت ووارد حجرهٔ مخروبهٔ قارون میگردید سخت متفکرواندیشناك بنظرمیرسید معلوم نبود بچه‌چیزی فکرمیکندآیا خیال تصرف گنج قارون وتصاحب این ثروت بزرگ اورا بدینسان دگرگون کرده ویا موضوع دیگری اورا بخود مشغول داشته بود .

وقتی عبدالله وارد حجره شد نگاه عمیقی بمحفظهٔ راه بادگیر وتودهٔ خاکی که ازسقف فروریخته ودرپای دیوار وقسمتی ازکف حجره انباشته شده‌بود افکند وازآن پس ساکت ومتحیر بحالت تفکر ایستاد ارسلان واسد وخواجه سرورنیزکه متوجه تغییر حالت ناگهانی او بودند عقب سراوایستاده وانتظارداشتند تا اوابتدا بسخن نماید .

پس ازلحظه‌ای عبدالله اشاره بتودهٔ خاك کرد وباآهنگ غم‌انگیزی گفت قبل ازهرچیز باید این تودهٔ خاك را ازپای دیوار بکناری زد ودرون این محفظهٔ کوچك را نیز ازخشت وگل پاك کرد .

اسد پرسید پس اجازه میدهید شروع کنیم ؟

عبدالله با سراشاره نمود واسد بلا فاصله پیه‌سوزرا بکناری گذاشت وچند شمع دیگر نیز برافروخت آنگاه‌کلنگ را از زمین برداشت وشروع بکندن خاك که بمرور ایام سخت شبه بودکرد درحالیکه ارسلان نیز ازطرف دیگر بیل را بکار انداخته وخاکها را بگوشهٔ دیگرانتقال میداد .

خواجه سرورپرسیدآیا دفینهٔ قارون زیرکف این حجره مدفون گشته است ؟

عبدالله جواب داد نه اواینقدربی‌احتیاط نبود اینجا زیر همین حجره سردابه‌ای است وبرای دست یافتن بدفینهٔ قارون‌اول باید بمدخل‌آن راه یافت‌آیا شما درمدتیکه دراین‌خانه توقف داشتید متوجه این‌سردابه نشدید ؟

خواجه سرورجواب داد نه ، نه هرگزبوجودآن پی نبردم .

عبدالله پای خود را چند باربکف حجره‌کوبید وپس ازآن‌گفت درست دقت کنید از صدای پا و لرزش خفیفی که احساس میشود کاملا معلوم است که زیر این حجره خالی است .

وپس ازاین سخن مجدداً بفکرفرو رفت .

این اولین باری نبودکه عبدالله درصددکاوش وبررسی دفینهٔ قارون برآمده بود ده‌سال پیش‌نیزچند هفته قبل ازآن‌حوادث وگرفتاری‌ها به اتفاق‌دونفردیگربه‌این اقدام‌دست‌زده بود آن بارعبدالله باکسان دیگری درهمین محل به اجرای این امر اشتغال داشتند اما این بار آن دونفرهمراه وی نبودند ، عبدالله امیدی هم بدیداروهمراهی و یاری آنان نداشت زیرا آن بیچارگان سالها بود نقاب خاك بررخ‌کشیده وپشت زمین را وداع‌گفته بودند ، اکنون پس ازده سال‌باردیگر عبدالله درصدد انجام دادن این‌کاربرآمده وبه اتفاق بهترین دوستان‌و نزدیکان خود بکاوش وجستجوی دفینهٔ عمویش پرداخته بود آیا این امر کافی نیست‌که داغ چندین ساله را تازه‌کند و بدینسان او را دستخوش غم واندوه سازد ،آیا عبدالله میتوانست درچنین حالی‌ازیاد مادر عزیز وبهترین یار ورفیق‌ایام‌زندگانی خویش فارغ وغافل باشد ؟

عبدالله همانطورکه برپای ایستاده بود وفکرمیکرد وقایع عجیب وهولناك‌آنشب یکی پس از دیگری با وضوح و روشنی کامل از مقابل چشمش میگذشت و هرآن برآشفتگی و دگرگونیش می‌افزود تا جائیکه‌آه سوزناکی‌ازسینه برآورد وقطرهٔ اشکی درگوشهٔ‌چشمانش ظاهر گردید .

مشاهدهٔ آثار ونشانه‌های حوادث تلخ وشیرین‌گذشته همواره با یك سلسله خاطرات واحساسات شورانگیز همراه است عبدالله اززمانیکه از زندان رهائی یافته بود تا این‌لحظه تا بدین حد برای مادر و دوست یگانه‌اش غمگین ومتأثرنگشته بود درظرف این چند روز ازهرسوسعادت وخوشبختی به اوروی‌کرده وکسانی راکه هرگزانتظاردیدارشان را نداشت دیده بود ولی بهیچوجه امید جبران این دوفقدان بزرگ نمی‌رفت محال بودکه مردگان‌بار دیگرحیات یابند وبرای تکمیل سعادت وی قدم درعرصهٔ هستی‌گذارند .

عبدالله بیش‌ازحدی‌که تصورشوددلش بحال مادربیچاره‌اش‌میسوخت‌آن پیرزن ستمدیده نتوانست درمقابل مشکلات روزگار طاقت‌آورد وسرانجام جان عزیزخود را در راه دوستی

و محبت فرزندش نثار نمودکاش زنده میبود وبچشم خود میدید که چگونه فرزند یگانه‌اش از سختی‌ها ومهالك جان بدربرده وبدرك هرگونه خوشبختی و سعادتی نایل گشته‌است کاش چهره آن یگانه یارویاورعبدالله در سختی‌ها و شداید زنده میبود وامشب نیز مانند دفعهٔ پیش عبدالله را در کاوش و جستجوی دفینهٔ عمویش کمك و معاونت می‌نمود اما افسوس که این آرزوها جزخواب وخیالی بیش نبود وامکان نداشت یك باردیگر عبدالله صورت مادرعزیزودوست یگانه‌اش را ببیند همین حقیقت تلخ و جانفرسا بود که اورا بحسرت و اندوه دچارکرده و آتش درسرتا پای وجودش زده بودآنگاه آه لرزان وسوزناك دیگری کشید وبلافاصله چشمانش پراز اشك شد .

اسد وارسلان بی‌آنکه متوجه سوزو گدازعبدالله باشند همچنان بکارخود مشغول بودند ولی خواجه سرورکه ازابتدا متوجه تغییرحالت اوبود وآنی چشم از صورت اوبرنمیداشت ناگهان مشاهده نمودکه چند قطره اشك ازچشمان عبدالله در گریبانش فروچکید پس قدمی بسوی اوبرداشت وبیتابانه گفت آه عبدالله ترا چه میشود ... چراگریه میکنی ...؟

عبدالله تکانی بخود داد و با آهنگ حزن انگیزی گفت چیزی نیست قدری حالم تغییر کرد .

ارسلان واسدکه مشغول کاربودند ازشنیدن سخن خواجه سرورپشت راست کردند و در حالیکه متحیرانه بچشم اشك‌آلود عبدالله نگاه میکردند بیکزبان گفتند آه این گریهٔ شماچه معنی دارد چراگریه میکنید ؟!

عبدالله با پشت‌وروی دست اشك چشم‌را سترد وگفت چیزی نیست بکارخود ادامه دهید ماجرای‌امشب خاطراتی را درمن بیدارکرد ده سال پیش یك‌شب به اتفاق دوست فقیدم‌چهره ومادرمهربانم بهمین کاراقدام نمودیم‌اکنون سالهاست که‌آن‌دو بیچاره در دل خاك‌جای گرفته‌اند آه ای پدربزرگوار آیا شما چهره را بخاطردارید ؟

خواجه سرور که روز گذشته بوسیلهٔ عبدالله از سرگذشت جانگداز و عاقبت شوم او اطلاع حاصل کرده بود آهی کشید و گفت چگونه میتوانم آن جوان رشید و مهربان را فراموش کنم .

عبدالله باآهنگ سوزناکی گفت اوبهترین دوست ورفیق زندگانی من بود افسوس که عمرش کفاف نداد تا بقیه‌ایام را نیزبا یکدیگربسربریم درهمین جا بودکه به اتفاق یکدیگر بکاوش وجستجوپرداختیم اکنون نشانی ازاودرصفحهٔ روزگارباقی نیست کاش من نیز دنبال‌او رفته بودم .

عبدالله پس از ادای این سخن با حزن والم شدیدی سر خود را بزیرانداخت و به زحمت ازریزش اشکش جلوگیری نمود .

اسد اظهارکرد آه امیر، من‌میدانم‌چه حالی داریدکاملاً حق با شماست با این‌وصف‌صبر وشکیبایی بهتراست دنیا ازاین ناملایمات ومصائب بسیاردارد .

عبدالله بزحمت برتأثر خود فائق آمد و پس از آن گفت چاره چیست تقدیر بر این

بودکه من زنده بمانم واوبمیرد ، اوراحت وآسوده گردد ومن درشکنجه واندوه باقی بمانم ارسلان‌آن بیل را بمن بده قدری تراکمك نمایم .

آنگاه بیل راگرفت وشروع بکارنمود اسد نیز کلنگ را بکار انداخت و با چالاکی شروع بکندن خاك کرد .

چند دقیقه بعد تودهٔ خاك بکلی از آن قسمت بگوشهٔ دیگر حجره ریخته شد و محفظهٔ کوچك زیر بادگیر که درون آن از خشت وگل انباشته شده بودکاملا نمودارگردید .

عبدالله گفت حالا اسد درون‌آن محفظه راکاملا ازخشت وگل پاك کن .

اسد گفت به این ترتیب فکر میکنم بـاید از درون این محفظه بداخل سردابـه راه یافت .

عبدالله گفت همینطوراست ومدخل سردابه درست زیرمجرای بادگیرقراردارد می‌بینید که راه یافتن بداخل سردابه چقدرآسان است .

خواجه سرورمتعجبانه گفت‌راستی ازکارهای خدا حیرت میکنم وقتی مصلحتش ایجاب کند ومثلا اراده‌اش بر پوشیده ماندن چیزی ازانظارتعلق گیرد موجبات‌آن ازهرحیث فراهم میگردد وچشم وگوش همهٔ عاقلان ازدیدن وشنیدن بسته میشود .

پس ازاین گفتگوی مختصراسد مجدداً بکارپرداخت‌وپس ازآنکه درون محفظه‌راکاملا پاك کردبا اشارهٔ عبدالله کلنگ را برداشت وخمیده پشت‌وبحال نشسته وارد محفظه شدوشروع بکندن کف محفظه درمنتهی الیه‌آن کرد .

عبدالله وخواجه سروروارسلان ساکت و بیحرکت دروسط‌حجره ایستاده وچشم‌بداخل محفظه دوخته بودند .

ناگهان اسد سربرداشت وهمانطورکه بروی زانو قرارگرفته بود متوجه بیرون شد و گفت امیر، اینجا دریچه‌ای‌است چه‌می‌فرمائیدآیا بایدآنرا گشود ؟

عبدالله گفت ببین میتوانی‌آنرا ازجا بلندکنی .

دریچه براثرمرورزمان ورطوبت مداوم‌پوسیده‌ودرعین حال‌برجای خوداستوارشده‌بود اسد خم شد وکلنگ را با احتیاط و دقت بیشتری بکارانداخت وکوشید تا شکافی میان‌دریچه وچهارچوب ایجادکند پس ازآن نوك باریك‌کلنگ را درداخل شکاف‌گذاشت وبدستهٔ‌کلنگ فشار واردآورد واین عمل را چند بار و ازچند طرف دیگر نیزتکرار نمود .

ناگهان دریچه ازجای خود تکان خورد وسه طرف‌آن ازچهارچوب خارج گردید اسد دست درازکرد وآهسته‌آنرا ازجا بلند نمود وبدیوارمقابل تکیه داد وبلافاصله سروصورت‌او درمعرض نسیم سرد ومرطوبی‌که ازداخل سردابه خارج‌گردید قرارگرفت .

اسد سربداخل سردابه فروبرد وچون چیزی جزتاریکی بنظرش نرسید سربلندکرد وازمحفظه بیرون‌آمد وگفت فکرمیکنم آن نردبان چند پله را برای ورود بسردابه همراه آورده باشیم اینطورنیست ؟

عبدالله گفت همینطوراست واین اولین بارنیست‌که‌کسانی غیراز آن مرحوم وارد این

سردابه میشوند ده سال پیش نیز من به اتفاق مادرم و آن ناکام بدرون این سردابه راه یافتیم .

خواجه سرور گفت فکرمیکنم‌چون مرگ‌آن مرحوم ناگهانی‌صورت گرفت‌فرصت‌نیافته بود راه دخول به این سردابه را مسدود سازد .

عبدالله گفت برعکس‌آن مرحوم فکرهمه چیز را ازپیش‌کرده بود ، وقتی پس‌ازفوت او به این خانه‌آمدیم هرگزمتوجه این سردابه ومدخل‌آن نشدیم او با زیرکی ودقت عجیبی مدخل را مسدود ساخته وهرگونه‌آثار و علائمی را ازمیان برده بود اگر پای مادرم‌که از جزئیات احوال‌آن مرحوم ومیزان توانگری ومالداری اوآگاهی داشت درمیان نبودشاید گمان میرفت‌که اصلا ماترکی ازآن مرحوم بجا نمانده است .

خواجه سروربا تعجب پرسید دراینصورت چگونه‌توانستید بوجود این سردابه‌پی‌ببرید وراه دخول به‌آنرا کشف نمائید ؟

عبدالله گفت این فقط ازتفضل الهی بود وگرنه ما نیز ممکن بود مانند شما از وجود این سردابه بیخبر بمانیم وازتجسسات خود نتیجه‌ای نگیریم برما مسلم بودکه ثروت‌هنگفتی ازآن مرحوم بجا مانده‌است درفکر بودیم‌که متدرجاً همهٔ زوایای این خانه را بکاویم وشاید بردفینهٔ اودست یابیم .

خواجه سرور باردیگر پرسید آیا صرفاً بر حسب تصادف بوجود این سردابه پی بردید ؟

عبدالله جواب داد نه، تصادفی در کار نبود حقیقت قضیه این است‌که درم خریدهٔ آن مرحوم ما را ازوجود این سردابه وچگونگی راه یافتن بدرون‌آن مطلع گردانید او حتی بمن اطمینان دادکه برخلاف‌آنچه ظاهرامر نشان میدهد آن مرحوم دارای مکنت سرشاری بوده وهمهٔ اندوختهٔ اونیز درخفایا و زوایای همین سردابه مدفون است .

خواجه‌سرور بیش ازپیش‌بحیرت‌افتادومتعجبانه گفت چه چیزاورا به این‌کار برانگیخت آیا میتوان‌گفت‌که ازخواجهٔ خود دل پرخونی‌داشت وبه این وسیله میخواست خشم خودرا تسکین دهد وازمردهٔ اوانتقام بگیرد ؟

عبدالله گفت راست است‌که اوازخواجهٔ خود رنج فراوان برده بود اما این عمل او بخاطرانتقامجوئی وکینه‌توزی نبودبلکه‌به این وسیله میخواست دینی راکه من‌شایدبرگردن اوداشتم ادا نماید آخرآن مرحوم چند هفته قبل ازفوتش میخواست اورا بفروشد و بخیال خود شرش را ازسرخود دفع نماید من اورا بده دینارخریدم ودر راه خداآزادکردم این جریان درهمان روزی اتفاق افتادکه حسن صباح بخانهٔ شماآمده بود و دزدان قصد دستبرد به اندوختهٔ شما را داشتند .

دراینجا اسدکه تاکنون ساکت ایستاده بود وازاین فرصت‌کوتاه برای رفع خستگی استفاده میکرد بسخن‌آمد وگفت ملاحظه میکنیدکه نهال نیکی چه زود بثمرمیایدآنشب‌نیز بالای این بام همین نکته را خدمتتان عرض کردم من اینرا از استاد و مرشدبزرگوار خود آموخته‌ام .

خواجه سرورسخن اورا تصدیق کرد و گفت آری نهال نیکی دیریا زود ثمرهٔ خودرا خواهد دادآن بیچاره‌دین خود را ببهترین وجهی اداکرد فیروز وگلچهره نیزهمین کار را کردند ودیدیدکه چه‌خوب به وفاداری‌وحسن عهدتوفیق یافتند اگرمن‌آن بیچارگان‌رابستم میفروختم چه کسی ازدختربدبختم ونوزاد بیگناهش نگهداری میکرد .

اسد روبعبدالله کرد و گفت اکنون‌میفرمائید چه‌کنیم‌آن دریچه باز است‌آیا بایدهمگی بدرون سردابه رویم ؟

عبدالله گفت‌آن نردبان رادرداخل سوراخ فروبر وبدیوارتکیه بده بیل وکلنگ وسایر افزارکند وکاو را نیز باید بسردابه انتقال داد ما همگی وارد سردابه میشویم شاید امشب بتوانیم ازکارخود نتیجه‌گیریم .

پس ازاین سخن باردیگرفعالیت‌آغازشد وپس ازآنکه نردبان در سوراخ گذاشته شد عبدالله پیه‌سوزرا دردست گرفت ووارد محوطه شد وسپس به‌آهستگی واحتیاط درسوراخ‌فرو رفت وپس ازفرودآمدن ازچند پله پایش درکف سردابه قرارگرفت خواجه سرور وارسلان نیزهریك درحالیکه شمعی دردست داشتند ازپی اوفرودآمدند و درآخراسد بیل وکلنگ و سایرافزاررا بدرون افکند وخود ازنردبان فرودآمد .

وقتی همگی به این ترتیب ازنردبان فرودآمدند از محوطهٔ کوچکی که درست زیر محفظهٔ بادگیرقرارداشت ودرواقع‌درحکم شاه نشین سردابه بود بیرون‌آمدند ودروسط‌سردابه قرارگرفتندآنجابی‌آنکه‌سخنی‌برزبان‌آورند درپرتوزرد رنگ‌وضعیف‌شمعهاوپیه‌سوزکنجکاوانه نظربه اطراف انداختند وبتماشا ووارسی پرداختند .

اولین چیزی‌که بنظررسید دوخم بالنسبه بزرگ بودکه دریك سوی سردابه در کنار دیوارقرارداشت ارسلان بی اختیار فریاد خفیفی‌کشید و بیتابانه‌گفت نگاه‌کنید، نگاه‌کنید دوخم بزرگ ، هرچه هست درون این خمهاست !

خواجه سرور واسد بااینکه ازمجموع سخنان عبدالله متوجه شده‌بودندکه هنوز وی ازچگونگی دفینهٔقارون اطلاع درستی‌ندارد ازدیدن این دوخم بزرگ در درون این سردابهٔ اسرارآمیزتصور دفینه وگنجینهٔ بزرگی بذهنشان خطورکرد وبی‌اختیار دوقدم بسوی آن برداشتند .

ولی عبدالله‌که ازجریان امرمطلع بود خنده‌ای‌کرد و گفت زیاد شتاب نکنید درون این خمها هیچ‌چیزنیست اینها را عموی بزرگوار من احتمالا برای‌گمراه‌کردن‌جویندگان گنج اینجاگذاشته‌است این خمها ما راهم‌که نخستین‌بارآنرا دیدیم فریب داد .

خواجه سرورپرسیدآیا شماهیچ‌چیز در درون این سردابه نیافتید ؟

عبدالله باانگشت یکی‌ازگوشه‌های زیرزمین‌که‌کنده شده وخاك آن درکنارش ریخته شده‌بود اشاره‌کرد وگفت آنجا را ببینید مانخست‌آن‌گوشه را حفرکردیم وبه‌خم‌کوچکی‌که چهارصرهٔ زر درمیان‌آن بود دست‌یافتیم ، درهرصره هزارسکه زرسرخ بود این تنهاچیزی بودکه ما درنخستین‌کاوش خودبدست‌آوردیم .

خواجه سرور کنجکاوانه پرسید چرا کاوش‌های خودرا دنبال نکردید وچه‌فکری‌شمارا از ادامهٔ این مقصود باز داشت ؟

عبدالله بیاد واقعهٔ آن شب فراموش‌نشدنی وهولناك افتاد ولحظه‌ای‌بفکرفرورفت وسپس سربرداشت ودرجواب خواجه سرور گفت آن شب‌که ما درون سردابه بکاوش وجستجومشغول بودیم واقعهٔ غریب ووحشت‌آوری بوقوع پیوست که تصور وقوع آن بخاطرهیچکس خطور نمیکند باورکردنی‌نیست‌که درآن شب هولناك چه دیدیم وچه برماگذشت فعلا مرا ازنقل این حادثهٔ عجیب وشگفت‌آورمعذور دارید بعداً دروقت مناسبی‌قضیه رابرای شما شرح‌خواهم داد داستان شگفت‌انگیزوترس‌آوری است‌که نظیرآن‌رادرهیچ قصه وافسانه‌ای‌تاکنون‌نخوانده و نشنیده‌اید باری هرچه بود نتیجه‌آن‌شدکه ماازتعقیب موضوع‌دست‌کشیدیم وآنرابرای وقت مناسبتری‌گذاشتیم پس‌ازآن‌نیزچندی نگذشت که‌آن وقایع تلخ وناگوار اتفاق افتاد وتااین ایام دامنهٔ‌آن‌کشیده شدگویا آن وقت مناسب‌اکنون فرارسیده‌است و کاری راکه آن شب ناتمام‌گذاشتیم امشب پس‌ازده‌سال باید بپایان رسانیم .

پس‌ازاین سخن شمع را که هنوز در دست داشت بروی سنگی‌که بهمین منظور در دیوارتعبیه‌کرده‌بودند نصب‌کرد ارسلان‌واسد نیز به‌پیروی‌ازعبدالله شمع وپیه‌سوز را درجای مخصوص خودگذاشتند .

خواجه سرور گفت اینك‌تکلیف چیست‌آیا بایدکف‌این سردابه‌راتماماً زیرو روکرد ؟

عبدالله جواب داد فکرنمی‌کنم آن مرحوم بااینهمه احتیاط و دوراندیشی اندوختهٔ خودرا درگوشه وکنار ویا وسط این سردابه دفن‌کند چه این یك شیوهٔ بسیارساده وپیش پا افتاده‌ای است و زودتر ازهرچیز بذهن جویندگان خطورمیکند .

خواجه سرور گفت دراینصورت میگوئید چه‌کاربایدکرد .

عبدالله‌گفت ما قسمتی‌از وارسی‌های خودرا درگذشته انجام داده‌ایم اینك نیز دنبالهٔ آنرا می‌گیریم آنشب درهمین سردابه نتیجهٔ کاوشهای مقدماتی ما بکشف‌آن خمرهٔ‌کوچك و چهارصرهٔ زر انجامید گمان نمی‌کنم چیزی درکف این سردابه وجود داشته باشد مع‌الوصف درصورت لزوم همه‌جا راکاوش خواهیم‌کرد عجالةً بهتراست دیوارها وپایه‌های این سردابه بدقت مورد وارسی قرارگیرد خوب بخاطردارم که درآن شب عجیب‌کمی قبل‌از آنکه آن واقعهٔ عجیب وشگفت‌آوربوقوع پیوندد ودرصدد بودیم شاید بدل حفره ومغاکی در دل این دیوارهای سخت راه یابیم خداآن ناکام را بیامرزد میگفت ازاین سنگهای درشت واستوار پی‌ها نباید غافل ماند اینها احیاناً حصار حفره‌هائی است‌که دربعضی از سردابه‌های قدیمی وجود دارد ... اسدتو از ما زیرك‌تری ببین میتوانی چیزی بفهمی .

اسد میله‌آهنین‌نوك تیزی را اززمین برداشت ودرحالیکه‌آنرا بدیوار پایه‌ها میکوبید گرداگرد سردابه بحرکت درآمد وبادقت و توجه خاصی‌تمام زوایا واطراف سردابه را آزمایش‌کرد آنگاه رو بدیگران که بیصبرانه منتظر اقدامات اوبودندکرد وگفت آهنگ صدا همه‌جا یکسان نیست وبنظرمیرسد حفره‌هائی‌دردل این‌دیوارهای‌سخت وجود داشته‌باشد مثلا ملاحظه‌کنید چه‌اندازه بین این دوصدا تفاوت است .

اسد پس‌از ادای این سخن میله را بچند جای دیوار و پایه‌ها فروکوفت و پس‌ازآن وارد محوطهٔ کوچکتر که درست زیر محفظهٔ فوقانی‌قرار داشت گردید و همین کار را درآن قسمت انجام داد .

آنگاه سربلندکرد و گفت هرچه هست اینجاست به‌احتمال قوی پشت این پایه‌های بظاهرسخت مخازن وحفره‌هائی وجود دارد ... ارسلان‌آن شمع را بمن بده تاقدری بیشتر اینجا را وارسی کنم .

ارسلان شمع راپیش‌آورد و اسد نیزهمچنانکه برزمین نشسته بود دست درازکردو آنراگرفت وسپس خم شدوبا دقتی هرچه بیشتر به‌آزمایش ووارسی سنگها پرداخت .

سنگها ظاهراً بصورت محکمی درجای خود قرارداشت اسد ضمن‌آزمایش‌های متعدد میله را درفواصل سنگهاکه غالباً ملاط‌آن براثررطوبت فاسد وپوسیده شده وفروریخته بود فرو میبرد ومیکوشید تا شاید سنگی را از جای خود حرکت دهد واحیاناً دهانهٔ مخزن را کشف نماید .

عبدالله وخواجه سرور وارسلان بالای سرش ایستاده ودرحالیکه اندکی خم شده‌بودند بااضطراب ونگرانی درانتظارنتیجهٔ امر بودند .

ناگهان صدای‌نالهٔ حیرت‌آمیزی ازگلوی‌اسد برخاست ومتعاقب‌آن بشتاب‌سر برداشت ودرحالیکه عرق برچهره‌اش نشسته بود باآهنگ پیروزمندانه‌ای گفت‌همینجاست، همینجاست سنگ ازجای خود حرکت میکند ... ارسلان زود باش‌آن‌کلنگ را بیاورتا بکمك هم این سنگ را ازدیواربیرون بیاوریم .

طولی نکشیدکه اسد وارسلان بکمك یکدیگر دو قطعه سنگ ضخیم را ازپایهٔ دیوار بیرون‌کشیدندوبدین ترتیب مدخل حفرهٔوسیعی نمودارگردید .

اسد شمع‌را دردست‌گرفت وسربداخل‌حفره فروبرد وپس ازاندك تأملی خودرابیرون کشید ودرحالیکه خندهٔ پیروزمندانه‌ای لبانش را ازهم‌گشوده بود بعبدالله‌گفت در درون‌این حفره دوخم بزرگ وسنگین وجود داردآیا اجازه میدهیدآنها را بیرون بیاوریم .

وسپس با لحن طنزآلودی ادامه داد بنظر میرسد که زمان وضع حمل این دو بانوی بزرگواربا شکمهای برآمده‌ای‌که دارند فرا رسیده است !

وپس‌ازآن بی‌آنکه منتظراجازهٔ عبدالله باشد تسمهٔ‌چرمین بلندی راکه گردکمربسته‌بود گشود ودرحالیکه‌آنرا دردست داشت سروتنه خود را بدرون حفره فروبردآنجا تسمه رادر اطراف یکی از خمها حلقه‌کرد سپس خود رابیرون‌کشید و به ارسلان‌گفت حالا بیا سراین تسمه را بگیرتا خم را بتدریج بیرون بیاوریم بنظر میرسد که محتویات‌آن زیاد سبك‌نباشد.

به این ترتیب چند لحظه بعد یکی از خمها از درون حفره بداخل سردابه انتقال داده‌شد وهرچهارنفربا التهاب واشتیاق گرداگردآن‌قرار گرفتند .

اینك وقت آن رسیده بود که محتویات خم مورد رسیدگی قرار گیرد و چگونگی گنجینهٔ افسانه‌ای قارون معلوم گردد ، عبدالله دست درازکرد ودستگیرهٔ سرپوشی راکه بر

روی خم قرارداشت گرفت وپس ازکمی تردید آنرا به آسانی بلندکرد و بلافاصله صره‌های چرمینی که بترتیب مخصوصی دردرون‌آن چیده شده بوددربرابرنظرشان نمودار گردید .

خواجه سرور در حالیکه اندکی بطرف آن خم شده بود با صدای لرزانی گفت آه اینها چیستند ؟

ارسلان و اسد بیك صداگفتند محتویات این صره‌ها چیست ؟

عبدالله متحیرانه دست برروی یکی ازصره‌هاگذاشت وپس ازآزمایش وفشار مختصری آنرا از جا بلندکرد وگفت گمان میکنم این صره‌ها از مسکوکات زر و نقره انباشته باشد صبر کنید اکنون معلوم خواهد شد .

وپس ازاین سخن آنرا برروی زمین قرارداد وشروع بگشودن‌آن نمود .

خواجه سرور و وارسلان واسد با بیصبری برروی زمین قرار گرفتند و چشم بدست عبدالله دوختند .

عبدالله با سهولت بندآنراگشود ونگاهی بدرون آن انداخت ومتبسمانه گفت حدس‌من صائب بود نگاه کنید .

آنگاه صره را برگرداند ویکباره مقدارزیادی سکه‌های زر سرخ ازمیان‌آن برروی زمین ریخت وصدای دلپذیرآن درفضای کوچك سردابه طنین اندازگردید .

خواجه سرور یکی ازآنها رابرداشت وپس ازآنکه چندین بارآنرا درمیان انگشتان خود چرخانید اظهارکرداین سکه‌ها ازبهترین وخالص‌ترین طلائی است که تا بحال‌مسکوك شده وگمان میکنم این ایام خیلی‌کم ازاینگونه مسکوکات دردسترس مردم باشد .

اسد گفت قطعاً محتویات کیسه‌های دیگرنیزازهمین قبیل خواهد بود .

عبدالله یکی دوعدد دیگرازکیسه‌ها را بازکرد وپس ازآنمایش محتویات‌آن گفت آری همینطوراست تمام‌آنها مملوازمسکوکات طلامیباشد .

اسد گفت باید این‌سکه‌ها را شمرد تامعلوم شوددرمیان‌هرکیسه‌چندسکهٔزر موجوداست اجازه بدهید من این‌کار را انجام دهم .

وپس ازاین‌سخن شروع بشمارش سکه‌هاکرد وچند دقیقه بعد ازشمارش سکه‌هافراغت حاصل‌کرد وگفت هزارعدد است .

عبدالله مجدداًدرصره‌ها را بست وگفت حالا باید دید چندعدد ازاین صره‌ها دردرون این خم موجود میباشد .

آنگاه شروع‌کرد یك بیك‌کیسه‌ها را از خم بیرون آوردن و شمردن وبه این ترتیب سی‌ودوصره برروی زمین انباشته شدپس‌ازآن خم‌دیگرازدرون حفره بیرون‌کشیده شدومعلوم گردیدکه‌آن نیزمحتوی سی‌ودو صرهٔ زر سرخ میباشد .

خواجه سرورگفت اگرچه این‌صره‌های‌زرسرخ ثروت بزرگی را تشکیل میدهدوبسی شایان توجه‌واهمیت است ولی شهرت قارون خیلی بیش ازاینها بوده وگمان نمی‌کنم‌اندوختهٔ اومنحصر بهمین مقدارسکه‌های زرسرخ باشد .

اسد با خندهٔ شیطنت باری گفت خیال کردید کاوش و جستجوی ما بهمین جا خاتمه یافت هنوز این بدنهٔ شاه‌نشین دست نخورده‌باقی مانده است صبر کنید هم اکنون تکلیف آنرا نیزمعلوم میکنیم .

آنگاه او وارسلان کلنگ ومیلهٔ آهنین را برداشتند وبا تجربه‌ای که از کشف نخستین حفره حاصل کرده بودند شروع بکند وکاو وبیرون کشیدن‌سنگها ازبدنهٔ دیوار کردند .

طولی نکشیدکه همچنانکه اسد احتمال داده بود حفرهٔ دیگری نمایان گردید ووقتی درون‌آن مورد وارسی قرارگرفت معلوم شدکه‌آنجا نیز دوخم بزرگ بهمان شکل واندازهٔ خمهای سابق وجود دارد .

ارسلان واسدبهمان ترتیب سابق یکی از خمها را ازدرون حفره بیرون کشیدندووقتی محتویات‌آنراموردد بررسی قراردادند معلوم شدکه‌آن نیزمحتوی سی‌ودوصره زر سرخ‌میباشد آنگاه نوبت بخم آخررسید وآن نیزپس از اندك‌کوششی بوسط سردابه انتقال یافت .

خواجه سرور گفت لابداینجا هم سی‌ودو صرهٔ دیگرپهلوی هم قرار گرفته است .

عبدالله ودیگران نیزهمینطورخیال میکردند اما وقتی سرپوش ازروی‌آن برداشته شد ومحتویات‌آن که شامل سه‌قرابهٔ در بسته ویك درج نفیس ومرصع بود در برابر دیدگانشان نمایان گردید بی‌اختیار چهارناله حیرت‌آمیز ازگلوی‌آنها برخاست ومدتی مات و مبهوت برجای خود قرار گرفتند سرانجام عبدالله دستهای لرزان خود را درازکرد و درج را از درون ظرف مسین بیرون‌آورد ، لحظه‌ای مردد ماند وپس ازآن با التهاب ونگرانی شدیدی به‌آهستگی واحتیاط‌آنراگشود وبلافاصله‌اقسام وانواع سنگهاوجواهرات گرانبهاکه دردرون آن بود دربرابردیدگان حیرت زده‌اش قرار گرفت .

پس ازمدتی سکوت وتحیربالاخره عبدالله لب بسخن‌گشود و با آهنگ شوق زده و حیرت‌آلودی گفت راستی که برق این جواهرات چشم راخیره میکند میدانیدکه من در این باره تخصصی‌ندارم و ازشناختن این جواهرات گوناگون و تعیین بهای‌آن عاجزم این کار شماست پدرجان ببینید چه ارزشی میتوانید برای این جواهرات تعیین نمائید .

وپس‌از این حرف باهر دو دست خود درج را بطرف خواجه سرور درازکرد .

خواجه سرور صندوقچه را با دستهای لرزان خودگرفت وآن را درمیان دامان خود قرار داد و با حالت مخصوصی شروع بمعاینه و وارسی محتویات آن نمود .

عبدالله و اسد و ارسلان با دقت زیادی چشم بخواجه سرور دوخته بودند و بی‌آنکه سخنی برزبان‌آورند اوراکه لحظه‌بلحظه برحیرت و تعجبش افزوده میگردید مینگریستند و منتظربودندکه خواجه سرور شروع بسخن نماید .

خواجه سرورقطعهٔ الماسی راکه ببزرگی‌یك فندق بود درمیان انگشتان خودگرفت‌و درحالیکه چشمان حیرت‌بار خودرا به‌آن دوخته بود بالحن تحسین‌آمیزی گفت تنها این قطعهٔ الماس‌کافی‌است‌که قارون راآنطورکه بایدوشاید بشناساند باورکنیدکه من درتمام‌عمرم هرگزبا چنین جواهرنفیس وگرانبهائی روبرونگشته‌ام .

خواجه سرورپس‌ازاین حرف الماس را درصندوقچه گذاشت‌آنگاه یك رشته‌گردن‌بند

مروارید رابرداشت وپس‌از قدری معاینه و دقت باهمان‌آهنگ اظهارکرد حقیقت این است که زبانم از وصف این رشتهٔ مروارید و واسطهٔ یاقوت آن عاجز وناتوان است شاید نظیر این جواهر گرانبها درخزاین پادشاهان‌بزرگ نیز کمتریافت شود .

خواجه سرور پس‌از ادای این‌سخنان خاتم‌فیروزه‌ای‌را ازمیان جُواهرات‌بیرون‌کشید گفت تنها انگشت پادشاهان وصدور درخوراین خاتم نفیس و گرانبها میباشد .

دراینجا ارسلان به‌سخن‌آمد و گفت هنوزاین قرابه‌ها دست نخورده‌است‌آیا نمیخواهید آنها رانیز وارسی‌کنید .

خواجه سرورگفت فکرمیکنم قرابه‌ها نیزمانند این صندوق‌مشحون به‌اقسام و انواع سنگهای گرانبها باشد .

اسد دست درازکرد و با همان اداهای شیطنت‌آمیزخود یکی‌از قرابه‌ها را برداشت و بدست عبدالله داد و سپس در حالیکه ردای فراخ خودرا میگشود و آنرا در کف سرداب میگسترد بشوخی‌گفت امیر، محتویات‌آنرا روی ردای من فرو ریزید و مطمئن‌باشید که چیزی ازآن بلباس من نخواهد چسبید !

طولی‌نکشیدکه محتویات هرسه‌قرابه‌که عبارت‌بود ازمرواریدهای غلطان ویاقوت‌های رمانی و اقسام دیگرآن از زرد وکبود وزمرد و زبرجد و همچنین اقسام لعل بدخشی از ادریسی وپیکانی ورمانی هردسته جداگانه روی ردای اسد و دربرابردیدگان حیرت زدهٔ آنان انباشته شد .

سرانجام پس‌ازمدتی سکوت و حیرت خواجه سرور اشاره به صره‌های زرسرخ‌که در طرف دیگرتوده شده بود نمود وگفت راستی‌که‌این تودهٔ طلادرمقابل‌کمترین قطعه‌ای‌ازاین جواهرات ابداً قابل توجه و اهمیت نیست اگرچه آن نیزدر حد خود اندوختهٔ سرشار و سرمایهٔ بزرگی‌است ولی‌تنها محتویات نفیس وبی‌نظیر این درج‌کوچك است که افسانهٔ‌گنج قارون راجامهٔ حقیقت می‌پوشاندهرقطعه‌ای ازاین جواهرات بیش‌ازسرمایهٔ يك تاجرمعروف ومعتبر ارزش دارد من خودآن زمانیکه شهرت‌و اعتبارداشتم ودرتمام بلاد اسلامی به‌ثروت ومکنت مشهوربودم شاید سرمایه ومایملکم به‌اندازهٔ ارزش این قطعهٔ الماس نبود ... راستی که ازتماشای‌این جواهرات نفیس نزديك‌است بکلی‌دیوانه شوم ... عبدالله بخود ببال ... تمام این ثروت بیکران بتوتعلق دارد امروز در روی زمین‌کسی‌نیست‌که بتواند با تو لاف همسری وبرابری زندبزرگترین‌توانگران ودولتمندان جهان ازکوچکترین‌چاکران‌آستان توهستند... بگیرعبدالله ... بهترین نفایس‌روی زمین دراین درج‌کوچك گردآمده است... بگیر... تمام این سرمایهٔ بزرك تنها وتنها بتوتعلق دارد .

خواجه سرور پس‌از ادای این سخنان دیوانه وار درج مرصع را اززمین برداشت و آنرا دردامان عبدالله‌که مات ومتحیراو را مینگریست‌گذاشت .

عبدالله نگاهش از صورت خواجه سرور بطرف درج معطوف شد و پس از چند ثانیه متدرجاً دستهایش بجانب‌آن متمایل‌گردید ومانند مادری‌که طفل محبوب خودرا درآغوش بفشارد دستهای خودراازهم گشودودرطرفین درج قرارداد ودرحالیکه‌باچشمهای حیرت‌زدهٔ

خود خیره خیره بدان مینگریست آنرا با شوق و وجد مخصوصی بطرف خود کشید او در آن موقع بااحساسات‌عجیب وغریبی دست بگریبان بود باخودمی‌اندیشیدکه‌تمام این ثروت بیکران به او تعلق دارد .

عبدالله صاحب چنین سرمایهٔ بزرگ واندوختهٔ بی‌نظیری‌است‌کسی را بااو تاب‌همسری وبرابری نمی‌باشد بلکه همهٔ توانگران روی زمین بنده وچاکر آستان اوهستند .

عبدالله درنتیجهٔ این افکارمتدرجاً احساسی‌حاکی‌ازکبرومناعت بروجودش راه یافت و تبسمی‌نخوت‌آلود لبانش را ازهم‌گشوداما این‌حالت بیش ازمدت‌کوتاهی دراو دوام نیاورد وناگهان تبسم‌ازلبانش قطع شد وغبارغم و اندوه صفحهٔ خاطرش را فراگرفت و بدنبال‌آن انزجار ونفرتی درقلبش راه یافت‌آنگاه دندانهای خودرا ازروی غیظ وغضب بیکدیگرفشرد وبا حرکت نفرت‌آمیزی صندوقچه را از دامن خودعقب زد وخشمناکانه‌گفت‌آه نزدیك‌بود که برق مشؤوم این جواهرات یکباره مرا از راه بدر برد نه ، نه من‌آن نیستم‌که دل بدین اندوختهٔ بی‌نظیربندم‌آیا میدانیدکه این جواهرات‌گرانبها ونفیس بچه‌سان فراهم‌آمده‌است یقین دارم که هزاران حلقه چشم اشکبار دنبال این جواهرات است چه بیچارگان و بینوایانی‌که درراه جمع این اندوختهٔ بیکران بخاك مذلت وناکامی‌نشسته‌اند این سکه‌های طلا نشانهٔ داغهائی‌است‌که بردلهای ماتمزدگان و مستمندان زده شده من‌هرگزچشم به‌این اندوختهٔ نامبارك ندارم شئامت و نحوست همین‌گنج بودکه دامنگیر احوال من‌گشت و مرا بسخت‌ترین مصائب وبدبختی‌ها گرفتار نمود برای خود روزگارخوشی داشتم مدتی‌ازمرگ عمویم نگذشت‌که همه‌چیزخودرا ازدست دادم ومدت ده‌سال درگوشهٔ زندان تنگ وتاریکی محبوس‌گشتم یقین دارم‌تمام بدبختی‌هائیکه برمن وشماودیگرافراد خانوادهٔ ما واردآمده‌است براثر نحوست همین اندوختهٔ شوم و نامبارك بوده حالا بازمیخواهید مراگرفتارکنید. . .
نه ، نه ، من‌آنرا نمیخواهم ... این جواهرات‌گرانبها هرگزدرنظرمن رونق و جلوه‌ای ندارد ... برق ودرخشندگی‌آن ازدرخشندگی دشنهٔ دژخیم هولناك‌تر است من ازاین‌تودهٔ طلا واین جواهرات نفیس بوی خون استشمام میکنم ... بگذارعلی ویاران اوبیایند واین اندوختهٔ مرگ‌آور را تصاحب نمایند ... این‌گنج برای همانگونه اشخاص خوب است .

خواجه سرورگفت‌آه فرزند چه میگوئی تو وارث شرعی این ثروت بزرك هستی و چاره‌ای جزتصاحب‌آن نداری آیا میخواهی درنتیجهٔ این افکارمالیخولیایی‌که ناشی ازحس مناعت وبلندی طبع تست چنین‌اندوختهٔ بزرگی را دردسترس چنان اشخاص شریر وتبهکاری گذاری ... میدانم فرزند ... مقصود و منظور اصلی ترا از ادای این سخنان کاملا درك میکنم حق باتست چشم توازچنین اندوختهٔ شومی ترسیده‌است راست میگویی عمویت ازراه انصاف ودرستی چنین مکنت بزرگی‌نیندوخته ولی چه بایدکرد خواه یا ناخواه تو وارث آن هستی وحقاً وشرعاً میبایستی ماترك اوراتصاحب نمائی‌از این‌گذشته تومیتوانی باصرف این ثروت درراه خدا وامورخیر وانفاق‌آنرا حلال ومبارك‌گردانی .

اسدگفت بهرحال فعلا بایدآنرا از این سردابهٔ شوم ونفرت‌انگیزخارج‌کرد آنگاه میتوانید بهنگام فرصت و با فراغت خاطر تدبیری برای‌آن بیندیشید اختیار باشماست هر

تصمیمی برای آن بیندیشید کسی‌را حق چون وچرا نیست آیا اجازه میدهید این جواهرات‌را دوباره بقرابه‌ها بریزیم و سپس همه چیزرا از این سرداب به حجرهٔ فوقانی منتقل نمائیم ؟

عبدالله جوابی نداد ولی خواجه سرور وارسلان هردو بیکزبان گفتند آری بایداینهارا ببالا انتقال داد .

اسد بعبدالله گفت پس شماآن درج را باخود ببالا برید من‌قرابه‌ها را مانند اول از جواهر پرمیکنم ویك‌یك بشما میدهم بهتراست یك نفراز شما روی پلکان نردبان و دیگری بالای دریچه قرارگیرد وبه‌این ترتیب صره‌ها را دست‌بدست به‌حجرهٔ فوقانی‌تحویل نمائیم.

عبدالله دیگرچیزی نگفت صندوقچه را برداشت وهمراه باشمعی ازپلکان بالارفت .

خواجه سرور نیز بدنبال اوحرکت‌کرد و بالای دریچه نشست پس‌از او ارسلان روی پلکان قرارگرفت آنگاه بکارپرداختند نخست قرابه‌ها وسپس یك یك صره‌ها ببالا برده شد وبه‌این ترتیب اندوختهٔ قارون ازنهانگاه چندین سالهٔ خود به‌حجرهٔ فوقانی منتقل گردید .

پس‌از آن اسد پیه سوز را برداشت و در تعقیب ارسلان از پلکانها بالا رفت آنجا بعبدالله گفت هرچند بندگان شماارغون وطغرل وتکش مورداعتماد هستند اما این موضوعی نیست‌که بتوان همه را در آن محرم دانست ما نقشه‌هائی داریم که باید موبمو عملی شود میترسم اگر بی‌احتیاطی‌کنیم این راز برملا شود و نقشه‌هایمان بهم بخورد من طبق دستور خودتان فکرهمهٔ‌کارها را قبلاکرده وبا پیش‌بینی‌های‌لازم‌وسایلی‌برای حمل ونقل این‌محمولهٔ سنگین فراهم آورده‌ام اجازه فرمائید من نخست‌آن سه نفررا که بمراقبت مشغولند به‌نزد شبگردان روانه سازم‌آنگاه بهمان ترتیبی‌که صره‌ها وقرابه‌ها را از داخل سرداب به‌اینجا آوردیم از اینجا نیز بخارج این خانه منتقل نمائیم آنجا من ترتیب کارها را داده‌ام این ایام چنانکه میدانید فصل وفورمیوه است ما نیز برای‌حمل محمولهٔ خودمان ازصندوقهائی‌که برای حمل میوه بکارمیرود استفاده میکنیم آیا راه دیگری بنظر شما میرسد ؟

عبدالله جوابی نداد اما خواجه سرورگفت خیلی خوب است‌گمان نمی‌کنم راهی‌بهتر ازاین برای حمل محموله پیداکنیم .

عبدالله‌که تابحال ساکت‌بودگفت بهرحال هرکاری میکنید زودتردست بکارشوید گویا شب ازنیمه‌گذشته است .

اسدگفت شما همگی‌قدری اینجا رفع‌خستگی کنید من هم‌اکنون پس ازتهیهٔ مقدمات لازم بازمیگردم .

وپس ازاین حرف بسرعت ازآنها دورشد .

عبدالله وخواجه سروروارسلان پس از رفتن اوهمگی از حجره بیرون‌آمدند و چون احتیاج مفرطی به استنشاق هوای‌آزاد ورفع‌خستگی داشتند‌کنارایوان ویرانه ودرپناه دیوار لحظاتی چندآرام‌گرفتند .

دیری نگذشت‌که اسدبازگشت‌وباردیگرکاروکوشش‌دسته‌جمعی آنان‌برای انتقال ماترك قارون بخارج خانه‌آغاز شد .

ساعتی بعد همهٔ صرمها وقرابهها بخارج خانه‌انتقال یافته بودآنجا چهارصندوق‌بزرگ که درآن اوقات برای حمل میوه بکار میرفت در کناری بنظر میرسید اسد به اتفاق ارسلان صرمها را بترتیب مناسب درددرون صندوقها قرارداد وسرآنرا برسم باغداران با شاخ‌وبرگ وگیاهی‌که قبلا تهیه‌کرده بود پوشانیدآنگاه‌گفت‌کمی صبرکنید تا استرها راکه از اصطبل خانهٔ عادل بیك همراه‌آورده‌ام برای حمل بارها حاضرکنم .

این راگفت وبا شتاب ازنزدآنها دورشد اندکی بعد در حالیکه دهانهٔ دواستررا در دست‌گرفته بود بازگشت .

طولی نکشیدکه چهارصندوق برپشت‌آن دواستراستوارگردید .

عبدالله صندوقچهٔ مرصع‌راکه محتوی جواهرات وسنگهای‌گرانبها بود بخواجه‌سرور داد وگفت شما اینرا درزیر ردای خود نگاهدارید دردست شما باشد بهتراست .

آنگاه خود وارسلان و اسد نیزهرکدام یکی‌ازآن قرابه‌ها را دردست‌گرفتند وبرای حرکت آماده شدند .

لحظه‌ای بعد طغرل وتکش وارغون ودسته‌ای ازشبگردان‌که شحنه بخواهش عادل‌بیك دراختیارآنان‌گذاشته بود به‌آنان پیوستند ومتفقاً براه افتادند .

به این ترتیب دفینهٔ قارون پس ازده سال‌که‌کسی راه بدان نیافته بود ازنهانگاه‌خود بخانهٔ عادل بیك ومحلی‌که برای حفاظت‌آن انتخاب شده بود منتقل‌گردید .

این بود سرانجام‌گنج قارون ،گنجی‌که علی زندانبان برای بدست‌آوردنش مرتکب آنهمه جنایات وحشتناك شده بود .

فصل پنجاه وسوم

مکافات

چند روزگذشت ودرعرض این مدت‌گاهی سعید و خانوادهٔ فیروزبرای دیدار خواجه سروروعبدالله بخانهٔ عادل بیك میرفتند سعید در اثربهره‌مندی از سعادت دیدارپدر وامید به بهبود مادر حالتش‌کاملا بجاآمده ونشاط وشادابی‌گذشته را بازیافته بود خواجه سرورنیز تا اندازه‌ای ازآن ضعف ونقاهت شدید رسته ونشاط وانبساطی در خاطر خویش احساس میکرد تنها مایهٔ نگرانی اوگلنار و بیادآوردن وضع رقت باراوبود ولی این تشویش و نگرانی با

بخاطر آوردن گفتارحکیم واطمینانی که اوبدیشان‌داده بود فوراً زایل‌میگردیدعبدالله‌چندین بار بخواجه سرورودیگران گفته بودکه اندیشناك نباید بودسخن حکیم گزاف نیست وبطورقطع سرانجامی بکارآن دختربدبخت خواهد داد .

یك روزصبح‌اسد پیش عبدالله‌آمدوبا آهنگ وسوسه انگیزی گفت‌آیا فراموش‌کرده‌اید چه‌کاری درپیش داریم‌آیا نمی‌خواهید امشب بازی جالبی تماشاکنید ؟

عبدالله مثل اینکه مقصود اورا نفهمیده است متفکرانه گفت از چه چیز حرف میزنی مقصود تو را ازبازی جالب نمی‌فهمم .

اسد تبسمی‌کرد وگفت مگرنمیدانید امشب چه شبی است درست یك هفته ازشبی‌که‌او و یاران تبهکارش را در خانهٔ قارون دیدیم میگذرد آیا فراموش کرده‌اید علی بیارانش چه میگفت ؟

عبدالله یکمرتبه منتقل شد وگفت آه امشب او و یارانش بقصد کاوش وجستجو بخانهٔ قارون میآیند .

اسد خنده‌ای‌کرد وگفت‌آری وتماشای خوبی‌هم درپیش داریم من درست یك هفته‌است منتظرامشب هستم .

عبدالله‌گفت ولی ازکجا معلوم است‌که علی درظرف این دوسه شب بخانهٔ قارون‌نرفته باشد شاید امشب بدانجا نرود وباصطلاح دست ما را درحنا گذارد .

اسدگفت مطمئن باشیدکه علی درظرف این شبها بخانهٔ قارون نرفته است وازاطلاعی هم‌که بدست آورده‌ام اطمینان دارم هم امشب برحسب قراری که گذاشته است با یارانش بدانجا خواهند رفت .

عبدالله سر را با حالت مخصوصی تکان داد ومتبسمانه گفت حالا میگوئی‌چه‌کنیم ؟

اسدگفت مطابق نقشه‌ای‌که‌قبلاً طرح‌کرده وبه‌اطلاع‌شمارسانیده‌ام همه‌چیزروبراه‌است و مقدمات‌کار از هرحیث فراهم شده و اگر هم برفرض تمام جریان امر برطبق انتظار و نقشهٔ ما انجام نگیردقسمت مهمی ازآن مطابق‌آرزو و انتظارماصورت خواهدگرفت ما طبق نقشه‌ای‌که‌کشیده‌ایم دست بکارمیشویم وباقی را موکول به پیش‌آمد میکنیم در هرحال امشب تماشای خوبی خواهیم داشت .

عبدالله‌گفت‌آیا امشب باز باید بخانهٔ قارون برویم .

اسد جواب دادمن این تماشا را مخصوصاً برای شماتهیه دیده‌ام اگرچه رنج وشکنجهٔ روحی آن ملعون اسباب تشفی وتسلی من است ولی این چیزها کافی نیست که آتش کینهٔ مرا فرو نشاند باشد تا وقتیکه زمان انتقام فرا رسد اینها هنوز مقدمهٔ کاراست ، انتقام مدهش و هولناکی

عبدالله‌گفت مطمئن باش‌که اگرما نیز ازانتقام صرف‌نظر کنیم طبیعت از اودر نخواهد گذشت زدیریا زودبسخت‌ترین‌شکنجه‌هاوعقوبت‌ها دچارخواهدشدآیا ندیدی‌آن‌شب‌هنگامیکه ازمرگ وفنای من سخن می‌داشت چه حالتی به او دست داد بهر حال بگوببینم امشب چه وقت بدانجا خواهیم رفت وچند نفرخواهیم بود وجریان امرازچه قرارخواهد بود ؟

اسد سررا نزدیك‌تر آورد وشروع کرد بتشریح وتوضیح جزئیات نقشهٔ خود وآنچه‌که تاکنون راجع بدان انجام داده‌بود ودرپایان مطلب گفت بدین‌ترتیب تکلیف اووهمدستانش معلوم خواهد شد تا بعد ببینیم تقدیرچه پیش خواهدآورد و چه‌ها از پس پردهٔ غیب بظهور خواهدپیوست .

* * *

هنوزطبل‌آخر بصدا درنیامده وآمد ورفت درکوچه‌ها ومعابرشهر موقوف نشده‌بود .

درچنین هنگامی‌که تك‌تك اشخاصی‌درمعابرعمومی‌بخصوص کوچه‌های‌پست ودورافتاده دیده میشدند پنج تن مرد خشن و مهیب وارد کوچهٔ قارون شدند و پس ازطی چند قدم نزدیك درخانهٔ متروك اوتوقف کردند .

اینها علی ویارانش بودند .

علی نگاهی به اطراف انداخت و گفت خوشبختی ما دراین است که خانهٔ قارون در جای‌خلوت و دوردستی واقع است و موقعیت‌آن طوری‌است‌که اشخاص‌کمترجرأت میکنند بخصوص هنگام شب ازحوالی آن عبورنمایند وبه‌این ترتیب با اطمینان و فراغت بیشتری میتوانیم کارخودرا دنبال‌کنیم .

موسی‌گفت مردم اعتقاد دارند شیاطین در این خانهٔ ویرانه منزل گرفته‌اند من میگویم اگرهم این مطلب‌کاملاً درست نباشداینقدرهست‌که‌گاهی شیاطین وطایفهٔ ازمابهتران مخصوصاً هنگام شب در آن آمد ورفت مینمایند اینطور نیست عمر؟

عمرکه ملتفت نکته موسی شده‌بود گفت‌درست است وازاین گذشته باید گفت که‌خیلی‌هم این شیطانها خطرناك هستند و اگراحیاناً کسی در این خانه باآنها برخورد کند قطعاً باید ازجان خود چشم بپوشد .

علی بی‌توجه بگفتار آنان پیش رفت وگوش خود را بدرخانهٔ قارون گذاشت وپس‌از آنکه قدری از لای درز در بداخل نگریست بازگشت وگفت چیزی جز ظلمت پیدانیست و صدائی‌هم شنیده نمیشود خوب‌است زودترداخل شویم .

ابراهیم‌گفت خوشبختانه احتیاجی هم‌به افروختن پیه‌سوزنیست‌خدابامایار است‌امشب ماهتاب خوبی داریم .

احمد باآهنگ طنزآمیزی‌گفت‌آری تاوقتی‌بداخل خانه وحجرات‌راه یابیم‌احتیاجی بروشنائی پیه‌سوزنداریم ولی‌آیاگمان میکنی هنگام بازدید جواهرات وشمردن سکه‌های زر نیزمیتوانیم تنها بنورماه قناعت‌کنیم ؟

علی‌خندید وگفت‌آه چقدر حرف میزنیدبیائیدبرویم وگواینکه خطری ازهیچ جانب ما را تهدید نمی‌کند بازاحتیاط را از دست ندهید اینقدرهم بلند حرف نزنید .

وپس ازاین حرف واردکوچهٔ بن‌بست ومحقری‌که مجاور خانهٔقارون‌بود گردید و رو بطرف انتهای‌کوچه‌آورد ودیگران نیزدرتعقیب او براه افتادند وطولی نکشیدکه متفقاً از راههای مذکور بداخل خانهٔ قارون راه یافتند .

آنجا علی‌ایستاد ولحظه‌ای‌ساکت برجای باقی‌ماند .

موسی‌چون اورا متفکر دید گفت اوهو رفیق بچه‌چیزفکرمیکنی گویا درفکرجواهرات گرانبهای قارون هستی ؟

عمر گفت اوحق دارد بفکرفرو رود پس از ده سال صبر و انتظار امشب تازه شروع بکار کرده‌ایم بعید هم نیست هم امشب کارمان تمام شود راستش این‌است‌که من نیز خالی از اضطراب نیستم ودلم می‌طپدآیا میتوان امیدواربودکه‌بی‌تحمل رنج ومرارتی براین گنج گران دست یابیم ودولتمند و توانگرشویم .

موسی‌آهی‌کشیدوگفت ازکرم خدا بعیدنیست انشاءالله بمقصود خواهیم رسید .

ابراهیم گفت من نقشه‌ها برای زندگی خود کشیده‌ام راستی اگر این گنج بدست ما نیفتد اوقاتم خیلی تلخ خواهدشد !

احمد گفت من‌نیزهمچنین،راستی‌که از این زندگی‌یکنواخت وپرازبیم ووحشت خسته شده‌ام ، تاکی جنایت وشرارت ، تاکی سرگردانی واضطراب ، عمال داروغه نمی‌گذارند خواب راحت‌بچشم ماآید ، زندگانی ماهمیشه باوحشت واضطراب همراه بوده‌است .

عمر گفت بعقیدهٔ من باید به‌این زندگانی‌ننگین خاتمه داد اگرخدا بخواهد و دفینهٔ قارون بدست ما افتد همهٔ‌کارها روبراه خواهد شدگمان میکنم‌آن خدا بیامرزبقدرکافی‌برای تأمین زندگانی ما سیم وزر اندوخته‌باشد .

وپس‌از ادای این سخن دست خودرا بشانهٔ احمدکه پهلوی اوایستاده بود زد وبطرز مسخره‌آمیزی خندید .

احمد نیزخنده‌ای‌کرد و گفت قبلا باید دانست بهرکدام ما چقدر خواهد رسید اگر مقدارآن‌کافی‌بودکه بسیارخوب وگرنه باید در فکرلقمهٔ چرب‌تری باشیم زیرا بهرحال من ازاین زندگی‌خسته شده‌ام وراستش‌اگرثروت هنگفتی‌بدست‌آورم وحس‌کنم‌که زندگیم‌برای همیشه تأمین شده است فوراً روش زندگانی خود را تغییر خواهم داد شما را نمیدانم ولی خودم بمکه خواهم رفت وسفرحج بجا خواهم‌آورد وازکارهای سابق خود توبه خواهم کرد وازآن پس شخص مؤمن ومقدس وثوابکاری خواهم شدآیا شماهم دراین فکرهستید!؟

ابراهیم باآهنگ نیمه‌جدی‌گفت‌حق باتست بهتراین‌است پس‌از تأمین‌آیندهٔ‌خود توبه کنیم وزندگانی آسوده وبی‌دغدغه‌ای‌راشروع نمائیم‌حقیقت این‌است‌که من زندگانی‌اشرافی‌را خیلی دوست دارم ولی البته این شهردیگرجای ما نیست باید بدیار دیگری‌کوچ‌کنیم .

عمر گفت چندروزپیش برای قضای حاجت بمسجد رفته‌بودم واعظ شهراز عفووآمرزش خدا حرف میزد دراینصورت جای اندیشه وتشویشی هم نیست وقطعاً توبهٔ ما بدرگاه خدا قبول خواهد شد .

موسی متبسمانه گفت من بمکه برای حج نخواهم رفت زیرا میترسم جامهٔ کعبه و سنگ سیاه‌نظر مرابسوی خود جلب‌کند واز توبه بازم دارد !

ازاین‌حرف‌جملگی بخنده‌درآمدندوعمر خنده‌کنان گفت راست میگوئی بقول‌معروف‌توبهٔ گرگ‌مرگ‌است بعقیدهٔ من ادامهٔ همین‌زندگی‌برای ما بهتراست .

دراین موقع علی که تا کنون سخن نگفته بود سر برداشت و مثل اینکه اصلا متوجه سخنان آنان نبوده‌است بالحن دیگری گفت ده‌سال است چنین دفینه‌ای ازقارون درزیرخاك موجود است من ازوجودآن اطمینان‌کامل دارم چرا درعرض این مدت برای بدست‌آوردن آن اقدام نکردم ... چرا ... چرا ...

علی‌لحظه‌ای تأمل کرد وسپس با آهنگ وحشت زده‌ای گفت چه جنایت‌ها مرتکب شدم و چه تبهکاریها از ناحیهٔ من بظهور رسید همه برای این بودکه براندوختهٔ قارون دست یابم ... دراینصورت چراازادامهٔ مقصود دست‌کشیدم ومدت ده‌سال ازاقدام‌بازماندم... چرا... چرا...؟

علی مثل اینکه بسختی‌ازاهمال ومسامحهٔ خود پشیمان شده است چند بارکلمهٔ اخیررا تکرارکرد وپس‌ازآن‌باهمان لحن سابق‌گفت اکنون‌پس‌ازده سال بجستجوی‌آن برخاسته‌ام آیا فی‌الواقع گنج‌قارون بحال خود باقی‌مانده وکسی‌برآن دست‌نیافته‌است ... نه ، نه ... نمی‌توانم خاطرجمع باشم ... ازکجامعلوم‌است ...!

علی پس از این سخن پیشانی را با نالهٔ دردناکی در دست‌گرفت و انقباضی درتمام اعضای بدنش روی دادآنگاه سربرداشت ومجدداً باآهنگ وحشت زده‌ای‌گفت اوبمن‌لبخند میزند... مرا استهزاء میکند ... ولی نه ... نه ، اومرده است سالهاست مرده است ... بی‌جهت مضطرب هستم .

علی اینراگفت و لحظه‌ای با وضع مهیب و صدای هولناکی شروع بخنده نمود ولی بیهوده میکوشید اضطراب و سوء ظنی را که بشدت در خاطرش راه یافته بود از دل بدر کند .

موسی و عمرو ابراهیم واحمد با حیرت و وحشت فوق‌العاده‌ای به او نگاه میکردند و چیزی از مقصودش نمی‌فهمیدند سرانجام ابراهیم بسخن آمد وگفت چرا پرت میگوئی کی مرده است...کی بتولبخند میزند، این حرفها چه معنی‌دارد، مگردیوانه شده‌ای !

موسی برای اینکه شاید او را بر سر حال آورد با لحن مزاح آمیزی گفت منکه اول‌گفتم چه چیزی حالتش را تغییر داده است راستی که فکر این جواهرات بی پیرمراهم نزدیك است دیوانه‌کند !

عمر گفت هم اکنون در عالم خیال جواهرات توده شدهٔ قارون را می‌بینم آه من با شما نمی‌آیم میترسم برق این جواهرات چشم مراکورکند !

احمدگفت بسیارخوب اگرمیخواهی برو ولی قبل ازرفتن‌آن بیل‌کوتاه راکه همراه آورده‌ای بما بده من با دیگران اینجا می‌مانم .

دراین موقع علی‌که تا اندازه‌ای برقلق واضطراب خود فایق‌آمده بود بسخن‌آمد و گفت ازحرفهای من متعجب شدید حق دارید ولی من گرفتاربعضی توهمات و افکار هستم‌که مرارنج میدهد نمیدانید اخیراً چه فکرهولناکی درخاطرمن ایجادشده است هرجا میروم‌اورا

می‌بینم شبح هولناك اوهمه جا درمقابل نظرم مجسم میشود ... من اورا زنده بگورکرده‌ام من ... من ...

ابراهیم که مقصود اورا دریافته‌بود گفت خداپدرت‌را بیامرزد او استخوانش‌هم تا بحال پوسیده است چه فکرهای بیهوده و بی‌مغزی بخاطرت راه یافته است !

علی باآهنگ مخصوصی گفت ازکجا معلوم است‌که مرده باشد شاید ناگهان‌درمقابل ما ظاهرشود بگذاراعتراف‌کنم این‌اندیشه‌مدتی‌است‌بسختی مراقرین رنج وعذاب میدارد .

ابراهیم گفت با این وجود باز جای نگرانی و تشویش نیست او در مقابل ما چه میتواند بکند .

عمر گفت فقط ما باید زودترکارخود را خاتمه دهیم .

علی گفت این کاری است که باید ده سال پیش انجام داده باشیم خیلی دیر شروع بکار کرده‌ایم .

موسی گفت خدا کند امشب کارما تمام شود آنوقت خیالمان از هر جهت راحت خواهد سد .

احمد متبسمانه گفت‌کدام زمین را اول برای شخم زدن درنظر گرفته‌ای ؟

علی جواب‌داد همانطورکه هفتهٔ گذشته گفتم اول‌ازصندوقخانه شروع خواهیم‌کردآنجا بیشترموردگمان است .

آنگاه متوجه موسی شد و گفت موسی پیه‌سوز را روشن کن بهر حال ما محتاج بچراغ هستیم .

موسی پیه سوز را بر افروخت و سپس متفقاً بطرف ساختمان اصلی خانهٔ قارون براه افتادند .

علی بسیار میکوشید براضطراب وانقلاب خود غالب‌آید ولی با این حال دلش‌بسختی می‌طپید و ترس ووحشت غریبی او را فراگرفته بود و حس میکرد که عنقریب با خطرات هولناکی مواجه خواهد شد .

درپای پلکان‌هائی‌که به ایوان منتهی میشدکیسهٔ چرمینی‌که به بدرهٔ زرشباهت داشت برزمین افتاده بود واول مرتبه نظراورا بطرف خود جلب کرد علی خم شد وآنرا برداشت ودرحالیکه با نهایت استعجاب ونگرانی‌آنرا زیرو رومیکرد ناگهان چیزی از میان‌آن بر زمین افتاد وبلافاصله صدائی مانند افتادن سکهٔ زربگوش رسید .

علی متوحشانه گفت آه این بدرهٔ زر اینجا چه میکند آن دفعه ما چنین چیزی اینجا ندیدیم .

وپس ازاین حرف با وحشت‌واضطراب شدیدی بطرف پلکانها خم شد وپس‌ازاندك‌دقتی مضطربانه گفت‌آه می‌بینید،می‌بینید،سکه‌های زر...سکه‌های زر...!

موسی پیه سوز را نزدیك آورد و جملگی خود را بطرف پلکان خم کردند،فی‌الواقع دراطراف و جوانب پله‌ها مقداری سکه‌های زر در روی زمین ریخته شده بود .

اندیشهٔ مرگباری بخاطرعلی‌خطورکرد ودیوانه‌وارخود را ببالای ایوان رسانیدآنجا

نیز بر روی زمین چند عدد سکهٔ دیگر بنظرش رسید آنگاه با حالت جنون آمیزی بهت زده به اطراف نگریست ومتوحشانه گفت طلا... طلا... طلا...

ابراهیم نیز که خالی ازوحشت واضطراب نبود درحالیکه چند عدد از آن سکه‌ها را دردست نگاهداشته ومبهوتانه گاهی به‌آن و گاهی بعلی نگاه میکرد گفت اینها ازکجاست این سکه‌های زراینجا چه میکنند .

علی با آهنگ مرگبار ووحشت انگیزی گفت این سکه‌ها از دفینهٔ قارون است ... قارون . . . گنج قارون . . . آن را قبل از ما بدست آورده‌اند . . . نگفتم که ما دیر جنبیدیم . . .

علی پس از ادای این کلمات که با نهایت اضطراب وبیقراری ادا شده بود دیوانه‌وار ازایوان بداخل حجره دوید ودیگران نیز با شتاب ازعقب اوداخل شدند .

علی دراولین وهله‌ای که وارد حجرهٔ مخصوص قارون شد به دگرگونی وضع پی برد و لحظه‌ای مبهوت و حیران در آستانهٔ در متوقف ماند در حالیکه با وضع مخوف و دهشت زده‌ای به تغییراتی که‌درعرض هفتهٔ اخیردرآنجا روی داده بود مینگریست .

چندین خم بزرگ وکوچك در وسط حجرهٔ برزمین افتاده و تودهٔ خاك بطرف دیگر انتقال یافته‌بود در دیوارمقابل، محفظهٔ بادگیر ازگل‌وخشت‌پاك‌شده‌ودرانتهای آن دریچه‌ای بچشم میخوردودرهمان نظر اول معلوم میشد که کسانی بدفینهٔ قارون راه یافته و هر چه بوده بغارت برده‌اند .

علی که متوجه این معنی شده بود پس از چند ثانیه بهت و حیرت دیوانه‌وار با چند جست خود را بخمهای واژگون رسانید ودرکنارآنهازانو برزمین زد وپس ازآنکه لحظه‌ای با چشمهای دریده ودهشت زده به‌آن خمهای میان تهی نگریست سربلندکرد و درحالیکه‌هر دو دست خشن ولرزان خود را روی‌آنها قرارداده بود ناله‌کنان گفت برده‌اند ...برده‌اند دیگران قبل از ما به این دفینه دست یافته‌اند ...نگفتم دیرشروع بکارکردیم ... این گنج قسمت من بود چرا نصیب دیگران شد ...گنجینه‌ای که برای بدست‌آوردن‌آن مرتکب‌آن‌همه جنایتها شده‌ام . . . زحمت را من کشیدم دیگران آنرا بردند . . . . د فینه . . . دفینهٔ قارون ...

علی نزدیك بود ازکثرت یأس و حیرت و اضطراب ووحشت و پریشانی و ناامیدی قالب تهی کند هرگزانتظارنداشت پس‌ازآنکه صاحبان اصلی‌این‌گنج راهریك‌بنحوی نابود کرده بود با چنین پیش‌آمد ناگواروغیرمنتظره‌ای روبروشود .

عمر باآهنگ یأس‌آلودی گفت این گنج گران درزیرهمین حجره مدفون شده بود و ما ازآن‌غافل بودیم چطوربایدپس‌ازسالهادرعرض‌این‌دوسه شب‌دفینهٔ‌قارون‌بغارت‌برودوما‌بااین وضع ناگوار سرمان بی‌کلاه بماند .

موسی وارد محفظهٔ بادگیرشد وبطرف مدخل سردابه رفت ودست خود را با پیهسوزدر میان‌آن برد وخود درکنارآن زانو زد وبداخل نگریست پس از آن بیرون‌آمد و مأیوسانه

گفت راستی که چه بدبختی بزرگی دامنگیر احوال ما شده است اگرچند روز زودتر شروع
بکار کرده‌بودیم قطعاً امروز ازمال دنیا بی‌نیازبودیم وبا این‌پیش‌آمد دلخراش مواجه‌نمی‌شدیم
هرچه بوده درون این سردابه بوده است .

احمد گفت راستی که من ازفرط غصه نزدیك است دق کنم .

ابراهیم گفت علی حق داشت که اینقدرمضطرب ونگران باشد بدلش راه یافته بود .

اگرچه هریك ازاین چهارنفربنوعی اظهارنگرانی واندوه‌می‌کردند ولی‌حالت‌هیچیك
ازآنها با اضطراب وآشفتگی علی قابل قیاس نبود بیم‌آن میرفت که ازکثرت دگرگونی و
ناامیدی دیوانه شود بیچاره باوحشت وحیرت غریبی ازکنارخمها برخاست واونیزمانندموسی
وارد محفظه شد و سردا بداخل سردابه فروبرد وچون چیزی بنظرش نرسید متوجه موسی
شد وباآهنگ لرزان ووحشت‌زده‌ای گفت من داخل میشوم‌تو آن‌پیه‌سوزرا اینجا نگاهداربابد
دید این سردابه چگونه جائی است . . . گمان نمی‌کنم دیگر چیزی برای ما باقی
مانده باشد .

موسی گفت من اینجا را درست نگاه‌کردم سردابهٔ کوچکی است وبیش از دو زرع‌ونیم
با بالافاصله ندارد .

علی بدن خود را داخل‌کرد ودست خود را بلبهٔ‌آن گرفت وبی تأمل بداخل سردابه
جست‌آنگاه درپرتوزرد رنگی که ازبالابداخل تابیده بود نظری به اطراف انداخت وچون
چیزی جزدیوارهای ضخیم سردابه دراطراف خود ندید چند قدم بداخل سردابه برداشت‌و
کوشید اطراف وجوانب خود را تشخیص دهد .

موسی پرسید چه می‌بینی ...آیا چیزی پیداهست ؟

علی گفت اینجا هیچ چیز پیدا نیست موسی، آن پیه سوز را بمن بده اینجا را باید
بدقت وارسی کرد .

وپس ازاین حرف بطرف‌مدخل‌آمد ودست‌خود را بلندکرد تا پیه‌سوزرا ازدست‌موسی
که بدرون سردابه خم شده ودست خود را با پیه سوزدرازکرده بود بگیرد ولی قبل‌ازاینکه
این‌کار انجام‌گیرد ناگهان صدای قیل‌وقال وفریاد چند نفر بگوش رسید وبلافاصله یك عده
چند نفری وارد حجرهٔ فوقانی شدند ویکی از آنها فریاد زد اینها را بگیرید که خوب
بتله افتادند .

علی که درمیان سردابه ایستاده بود از وحشت برجا خشك شد ودلش یکمرتبه فرو
ریخت وباآهنگ وحشت‌آلودی گفت چه خبراست... چه شده‌است ...؟!

هجوم این عده بداخل حجره مقارن با وقتی بودکه موسی دربالای مدخل سردابه‌در
درون محفظهٔ بادگیر نشسته واحمد وابراهیم وعمر نیزدرکناردیوار ایستاده وسروبدن خودرا
داخل محفظه کرده بودند براثرآن غوغا و فریاد همگی بجنب و جوش افتادند وبلافاصله
فریاد گیرودار بلند شد علی بدرستی نمی‌دانست‌چه اتفاقی افتاده ودر حجرهٔ بالاچه میگذرد
ولی ازفریاد وغوغایی که‌بگوش میرسید وضربات وسقوطهای پیاپی که‌درسردابه منعکس‌میگشت
معلوم میگردیدکه نزاع وگیروداری سخت درحجرهٔ فوقانی درگرفته است .

درچنین لحظهٔ مخوف وهولناکی فکر گنج وازدست دادن آن ازخاطرعلی بکلی بیرون رفت و تنها به این فکرافتاد که هر طور است خود را از این گیرودار برهاند و جانی بسلامت برد .

علی میخواست بپا جسته وبادست لبهٔ سوراخ‌را بگیرد وخود را ازآن سردابهٔهولناك بیرون اندازد ولی درهمین‌لحظه دریچهٔ مدخل که‌کناردیوارقرار گرفته بود بشدت بجای‌خود افتاد وبکلی دهانهٔ سوراخ را مسدود نمود علی حس‌کردکه یك نفربرای محکم ساختن‌آن چند بارپای خود را محکم روی دریچه‌کوبید و آنرا درجای خود محکم واستوارنمود .

علی نالهٔ مأیوسانه‌ای برآورد وخود راکه درصدد جستن بود ازترس عقب‌کشید وپس ازآن با حالت مخصوصی‌که حاکی ازنهایت درماندگی و استیصال بود سرخود را بلندکرد وچشم ببالا دوخت .

هنوزصدای پاهای سنگینی‌آمیخته با قیل وقال حمله‌وران بگوش علی میرسیدکم‌کم‌این صداها تخفیف یافت وپس از چند لحظهٔ دیگر صدائی مسموع نشد آنوقت علی کاملا متوجه موقعیت خطرناك خود شد ووحشت غریبی سرتا پای اورا فراگرفت ومتوحشانه گفت‌آه‌اینها که بودند ... چطوردراین جای مخوف گرفتارشدم ...آیا بامن چه خواهندکرد .

چند دقیقه با اینحال گذشت ناگهان صدای پای چند نفرکه بطور عادی راه میرفتند درزیرزمین منعکس شد ومتعاقب‌آن‌صدای ضعیفی‌که بسختی‌بگوش علی میرسید مسموع شدکه یك نفر میگفت خوب این نابکاررا مانند موش بتله انداختیم .

صدای دیگری گفت بدبخت هیچ انتظار نداشت با چنین ماجرای غیر مترقبه‌ای روبرو شود .

صدای اولی مجدداً پرسید خوب‌آیا همهٔ یارانش دستگیرشدند ؟

صدای دیگری جواب داد هرچهارنفررا دستگیر کردیم‌خوشبختانه نتوانستند ازچنگ ما فرار کنند .

صدای اولی‌گفت چه خوب شد که این نابکار با پای خود وارد این دخمهٔ هولناك شد اینجا برای اوجای مناسبی خواهدبود آیا راهی برای رهائی اومتصوراست ؟

دیگری خنده‌ای‌کرد و گفت بیچاره دستش‌بجائی بندنخواهدشد وسرانجام بایستی‌در همین سردابهٔ مخوف جان تسلیم‌کند .

اولی‌پرسیدآیا دریچه‌کاملا محکم است ؟

دیگری جواب داد از این بابت مطمئن باشید خوشبختانه‌کسی هم در این حوالی آمدورفتی ندارد تابه‌استخلاص‌او بکوشد اصلاگمان‌نمی‌کنم صدایش ازاین‌سردابه بیرون‌آید .

اولی خنده‌ای‌کرووگفت ازاین قراراین نابکارخوب زنده بگورشده‌است .

دیگری‌گفت چندروزبیشتردراین دخمه مهمان نخواهد بود وپس‌ازآن بکلی راحت خواهد شد .

اولی گفت راستی عجب گنجی بدستش افتاد خیال میکرد طبیعت او را با آنهمه

جنایتهایش بحال خود باقی خواهد گذاشت نمیدانست که دیر یا زود انتقام قربانیهای او گرفته خواهدشد .

دراین موقع مجدداً صدای پای آنها محسوس شد که ازآن جا دور شدند وپس‌ازآن دیگرصدایی بگوش علی نرسید و سکوت مرگباری فضای‌کوچك آن سردابهٔ مخوف را فراگرفت .

علی‌که تابحال برسرپا ایستاده‌بود بعداز رفتن‌آنها وحشت واضطرابش بمنتهی‌درجه رسید طولی‌نکشیدکه بحالت نیمه بیهوش برزمین افتاد .

***

چند ساعت گذشت و علی در تمام مدت با وحشت واضطراب دست بگریبان بود .

هیولای مهیب مرگ بالهای تیره وتارخودرا بروی اوگسترده‌بود وگوئی گلویش‌را همراه با قهقهٔ هولناکی در میان پنجه‌های قوی و مرگبار خود میفشرد و میخواست آن طعمهٔ ضعیف راکه راه فرارازهرجانب‌بروی اومسدود شده بود درکام‌خود فرو برد اوبخوبی میدانست‌که رهائی‌ازاین دخمهٔ هولناك محال‌است ودیر یازود عفریت مرگ بسراغش‌خواهد آمد و بناچار باید خود را تسلیم آغوش وحشت‌انگیز اونماید در چنین لحظاتی که شبح هولناك مرك پنجه‌های مهیب خود راگشوده و دربرابرچشمش مجسم شده‌بودگناهان‌گذشته يك‌يك بخاطرش میرسید وتجسم‌آن جنایات او را بسختی رنج میدادگوئی نالهٔ حزن‌انگیز آن جوان بیگناهی‌که براثر دسیسه ها وتشبثات اودرگوشهٔ دخمهٔ تاریك و هولناکی زنده بگورشده بود بگوشش میرسبد،فریادهای دلخراش دختربیچاره‌ای که مشاعرخودرا ازدست داده بودپردهٔ‌گوشش را میکوبید، قربانیهای اويك‌يك درمقابل نظرش مجسم میشدند وتجسم هريك بنحوی باعث رنج و شکنجهٔ او میگردید اینهمه جنایات را مرتکب شد تا برثروت بیکران قارون دست یابد اکنون پس‌از ده‌سال نهال شقاوتش ببارآمده و بدینگونه گرفتار مکافات وکیفر گناهان خودگردیده بود نه‌تنها براندوختهٔ قارون دست نیافت بلکه مقدرآن بود تا با وحشت‌بارترین و دردناکترین مرگی در این دخمهٔ هولناك جائیکه سالیان دراز اندوخته بیکران قارون را درخود محفوظ داشته بود بمیردگوئی سکه‌های زر و سنگها و جواهرات‌گرانبهای‌قارون مانندآهن‌گداخته‌اورا درمیان‌گرفته وجسم‌وروحش را میسوزانید دراثنای این احوال‌گوئی قارون نیزبا هیکل مخوف وهولناکش دربرابراو ایستاده و در حالیکه صدای خندهٔ مهیب ومرگبارش درفضای تیره وتار سردابه منعکس میگردید اورا با انگشت نشان میداد .

ترس و وحشت ، هیولای مهیب مرك ، دخمهٔ تاریك و هولناك ، تجسم گناهان ، درماندگی واستیصال‌کامل هرکدام‌کافی بودکه اورا بسوی مرگ ونیستی‌کشاند ، علی مکرر بامشت ولگد بدیوارهای اطراف‌کوبید و برای‌اینکه شاید رخنه‌ای برای نجات پیدا کند ببالا جست وباکف‌دست بدریچه فشارآورد اما هربار با یأس وناامیدی ازحرکت بازمیماند وناچار صدا را بفریاد و استغاثه بلند میکرد ولی جزانعکاس هول‌انگیزصدای خودکه در

فضای کوچك و عفن سردابه طنین انداز میشد جوابی نمی‌شنید آنگاه با ضعف و رخوت شدیدی درکناری می‌افتاد و تا مدتی از حرکت وصدا باز میماند درچنین موقعی نفس‌های تند و سوزان وگاهی نیز نالهٔ دلخراشش سکوت سردابه را در هم میشکست بیش‌از هرچیز ترس و وحشت شدید قوایش را تحلیل میبرد و اورا بسوی مرگ سوق میداد .

این است نمودار کوچکی ازعذاب الهی، عذابی که قادرمتعال‌چه درزندگی وچه پس‌از مرگ بگناهکاران وعده داده است .

***

شاید تصورشود علی برطبق نقشه‌ای که اسد وعبدالله طرح کرده بودند بالاخره با این وضع فجیع در درون سردابهٔ قارون جان سپرد ولی‌لازم است به‌اطلاع خوانندگان گرامی برسانیم که این بازی بیش از یك صحنهٔ عبرت انگیز نبود و آنان بهیچوجه قصدکشتن و زنده‌بگورکردن علی‌را نداشتند بلکه‌طبق نقشهٔ طرح‌شده‌علی‌نیزمیبایست مانندديگرهمدستانش بزندان شحنه انتقال یابد تابعد تصمیم مقتضی دربارهٔاش اتخاذ گردد .

پس‌از دستگیری عمروموسی و احمد و ابراهیم وبیرون بردن‌آنان ازخانهٔ قارون و پایان ماجرا یك نفراز همراهان عبدالله بخانهٔ قارون بازگشت و درآن سکوت مدهش قدم بداخل حجره‌ای که تا چندلحظه پیش صحنهٔ جنگ وجدال بودگذاشت وپیه‌سوزی راکه در دست‌داشت درگوشه‌ای نهاد وخود درکناری نشست .

این یك نفراسد بود !

دراین لحظه اسد دستخوش حالت غریبی‌بود واحساسات وافکارعجیبی درخاطرش‌راه داشت احساس پیروزی بردشمن ،کینه ونفرت شدید ، یك نوع لذت وحشیانه وغرورآمیز، سرمستی از بادهٔ انتقام ، شادی‌ومسرت از درماندگی وزبونی خصم ، تشفی ازرنج وشکنجهٔ دشمن ، حتی‌گاهی احساس رقت وترحم اینها حالات وکیفیاتی بودندکه خاطر پرانقلاب اسدرا جولانگاه خودقرارداده بودند ده‌سال تمام اسد انتظارچنین روزی را میکشید اینك آن دشمن قهار وآن ناجوانمرد تبهکار درلحظاتی‌که عرصه را از حریفان خالی و خودرا به‌پیروزی‌بزرگ نزدیك میدید بدانسان در دام افتاده ودرنهایت زبونی ودرماندگی درزیر پای او فریاد وناله سرداده بود .

اسد تمام شب را بهمان حال گذرانید ویك‌لحظه خواب بچشمش راه نیافت تلاشهای بی‌نتیجه و مذبوحانهٔ علی را احساس میکرد، فریادها وناله‌های استغاثه‌آمیز او را می‌شنید معنی سکوت وآرامش مرگباری راکه پس‌از این تلاشها وفریادها در درون سردابهٔ تاریك‌و وحشتناك حکمفرما میگردید درك مینمود با این وصف از جای خود تکان نخورد و کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان ندادگوئی بتأثیر تعلیماتی‌که مدت ده سال در مکتب استاد بزرگوارش فرا گرفته بود درشگفتیهای کار جهان تفکرمیکرد و از حوادث حیرت انگیزروزگار درس عبرت میگرفت .

بالاخره شب بپایان رسید وروشنائی روز بتدریج همه جا را روشن‌کردآنگاه اسد از جا برخاست وقدری‌دربیرون حجره راه رفت و ازهوای‌تازهٔ صبحگاهی استنشاق نمود پس‌از

آن دوباره بدرون حجره بازگشت وچشم بدرون محفظهٔ بادگیر دوخت آیا وقت‌آن رسیده بودکه علی را از درون‌آن سردابهٔ وحشتناك بیرون‌آورد .

اسد دراین موقع باخودگفت مدتی‌است حرکتی وصدائی ازاو احساس نمیشود شاید بیهوش شده استآخرآنجا هوای کافی برای تنفس وجود ندارد .

وپس‌از این حرف چند بار پای خود را محکم بکف حجره کوبید وچون صدائی و حرکتی از درون سردابه احساس نشد وارد محفظه‌گردید وپس ازاندك تلاشی دریچه رااز جا بلندکرد و خود درکنارآن قرارگرفت وسررا بطرف داخل خم نمود .

درون سردابه تاریك‌بود وچیزی بنظر نمیرسید اما پس‌از چندلحظه‌که چشمش بتاریکی خوگرفت هیکل سنگین علی را تشخیص داد که درست زیر مدخل سردابه در آن تنگنای وحشتناك بیحرکت برروی زمین افتاده بود .

اسد وحشت زده باخودگفت آه نکند مرده باشد !

اما چند دقیقه بعد پس‌ازآنکه هوای‌تازه در درون سردابه راه یافت حرکتی درجسم علی ظاهرگردید و رفته رفته بهوش آمد ، سر برداشت و وحشت زده به اطراف نگریست هنوز بدرستی نمیدانست درچه وضع وموقعیتی قرارداردد ناگهان چشمش بروشنائی ومدخل گشودهٔ سردابه افتاد وهمه چیزبیادش‌آمدآنگاه درجای خود نیم‌خیزشد وبا التهاب وهیجان شدیدی ناله کنان‌گفت آه روشنائی ... روشنائی ...، دریچه باز است ... دریچه را باز کرده‌اند ... خدایا چه می‌بینم آیا نجات یافته‌ام ... نجات ... نجات ...

پس‌ازآن بیتابانه ازجای برجست و درحالیکه سرخودرا بالاگرفته بود درزیرمدخل سردابه‌که نور ضعیفی ازآن بداخل میتابید ایستاد علی بخوبی میدانست که خروج ازاین دام هولناك بی‌یاری‌دیگری‌ممکن‌نیست‌وبخصوص‌باوضعی‌که شب‌گذشته پیش‌آمده‌راه‌های نجات از هرطرف بروی او بسته است اما ازآنجا که آدمی درهیچ حال ازجان خود قطع امید نمیکند شعاع امیدی در دل تیره وتارش دمیده بودگوئی انتظار داشت دستی بیاری او از بالای مدخل بدرون دراز شود واو را از آن تنگنای دهشت بار بیرون کشد این بودکه بی‌اختیار فریاد زدآن بالاکیست‌کسی‌آنجا نیست‌آیاکسی صدای مرا می‌شنود ... من اینجا هستم .. صدای مرا می‌شنوید...؟

یك لحظه بعد سری در بالای سوراخ ظاهرشد و صدائی‌گفت‌کسی‌اینجاست ... صدا از اینجا بود ...؟

علی با امیدواری بیشتری‌گفت منم ... منم ... من اینجا هستم ... برای خدا مرا از این‌گور تاریك بیرون بیاورید ... مرا نجات دهید .

اسدکه دستها را بطرفین سوراخ گذاشته وپشت خم‌کرده بود کمی‌بیشترسر را پائین آورد وباآرامش مخوفی‌گفت توکیستی وآنجا چه میکنی ؟

علی‌ناله‌کنان‌گفت مرا دشمنانم اینجا انداخته‌اند...آنها قصدکشتن مرا دارند...من بیگناهم ... برای خدا مرا نجات بدهید ... من بیگناهم .

اسد ازشنیدن این سخنان دهان خود را بقهقههٔهول‌انگیزی گشود وپس ازآن بالحن نفرت باروترسناکی که سراپای علی را به لرزه انداخت گفت دهان کثیف خود را ببند ای سگ روسیاه جنایتکار ... تو بیگناهی ای رذل‌ترین همهٔ تبهکاران ... پنداشتی جنایاتت‌در دیوان عدل الهی بی‌کیفرخواهد ماند خیال کردی روزگارترا بحال خود خواهد‌گذاشت وازتیغ بی امان مکافات جان بدرخواهی برد ... توباید در گوشهٔ همین دخمهٔ سیاه مانند سگی جان بدهی .

علی با لحن استغاثه‌آمیز ووحشت زده‌ای گفت توکیستی . . . چرا با من بدینگونه سخن میگوئی ... ازجان من چه میخواهی ...؟

اسدبا همان آهنگ‌دهشت باروپرازنفرت گفت می‌پرسی من‌کیستم ... من ملك‌الموتم ملك عذاب دوزخم ... تجسم گناهان زشت واعمال پلید توام ... من استخوانهای پوسیده‌و بدن متلاشی شدهٔ یك مردهٔ ده ساله‌ام‌که تقدیرالهی‌آنرا ازگورستان مردگان بیرون کشیده وبرای عذاب وشکنجهٔ توبه اینجا فرستاده است ... من مظهرانتقام ومکافاتم .

علی ازشنیدن این سخنان بیش ازپیش بوحشت افتاد وبا اینکه پیدا بود عجزولابهٔاو فایده‌ای ندارد ازروی درماندگی وناتوانی بالحنی‌آمیخته بگریه وزاری گفت رحم‌کن ... رحم‌کن ... هرکه هستی برمن ببخشای ... برای خدا به این موجود بیچاره‌که زیرپایت افتاده است رحمت‌آور .

اسد بیش ازپیش سربدرون سوراخ فروبرد وآب دهانرا بشدت ونفرت بروی‌انداخت وگفت تف برتوباد ای رذل بی‌حمیت، ازرحم ومروت دم میزنی مگردرتمام دوران‌جنایت‌بار زندگی ننگینت معنی رحم ومروت را دانسته بودی مگرهرگزبرکسی بخشوده‌ای‌که اینك توقع رحم و بخشایش داری آیا توبه آن جوان بیگناه‌که بی پناه درکنج زندان افتاده‌بود رحم کردی‌آیا برمادر پیروناتوانش که چشم براه فرزند گمشده‌اش بود رحمت آوردی چه کسی‌آن دخترمعصوم ونازك دل رابیالین شوهرتیره‌بختش‌که زیردست جلاد نشسته بودفرستاد آیا تو به او رحم‌کردی‌کدام دست جنایتکاری با تهدید ودسیسه موجبات زنده‌بگور کردن بیگناهی را درکنج زندان فراهم آوردکدام کس با یك ضربت دشنه مردی را درمعبر عام بخون‌کشید، ای سگ روسیاه تبهکارآیا توبقربانیهای بیشمارخود رحم‌کردی‌که اینك کسی برتورحم‌کند ... نه ، نه مطمئن باش‌که هیچکس بر تونخواهد بخشود، دلهای‌دشمنانت‌را را از سنگ ساخته‌اند اینك قربانیهایت همه ازگوربرخاسته وبرای‌گرفتن انتقام بسر وقتت آمده‌اند چشم بازکن وسرسخت‌ترین وکینه‌توزترینشان را بالای سرخود ببین ... ای‌ملعون ازل وابد پنداشتی دست قهارطبیعت ترا بحال خود خواهد‌گذاشت وبه آسانی بر این گنج بیکران دست خواهی یافت اینك صاحبان اصلی‌آن بحق مشروع خود رسیده‌اندوتو بدبخت باید بناکامی وحسرت در درون این دخمهٔ هولناك جان‌سپاری ...آری بمیرای رذل بی‌حمیت بمیرای جانی پست‌فطرت .

اسد پس ازاین گفتاربخشم وشدت دریچه را فروافکندوبا چند لگد محکم‌آنرادرجای

خود استوار نمود وسپس با حالتی عجیب وصورتی عرق افشان ومنقلب ونفس زنان از محفظه بیرون آمد ومثل اینکه دچار ضعف وناتوانی شده باشد خود را درکنار دیوار برزمین انداخت ولحظاتی چند به این حال باقی ماند .

از درون سردابه نیز دیگر صدائی بگوش نمیرسید همانا نیروی مقاومت علی به آخر رسیده وماننـد پیکر بیجانی برزمین نقش بسته بود .

پس ازچند دقیقه حالت اسدکمی بجاآمد از جا برخاست و وارد حیاط شدآنجاچند نفس عمیق کشید وسروصورت خود را با دست لمس کرد آنگاه نگاهی به آفتاب که کاملا ازافق بالا آمده بود افکند و زیر لب گفت آنها کم کم خواهند آمد شاید تا چند دقیقهٔ دیگر پیدایشان شود .

ربع ساعت دیگر به این منوال گذشت ناگهان درخانه بطریق مخصوصی صدا کرد اسد با شتاب خود را به دهلیز خانه رسانید وازپشت در گفت ارسلان توهستی ؟

ازداخل کوچه صدائی گفت آری ما هستیم فکر نمی کنم دیر کرده باشیم .

اسد گفت زودتر بیائید ممکن است این بدبخت ازوحشت بمیرد .

کمی بعد ارسلان به اتفاق ارغون وطغرل وتکش ودوتن ازمأموران شحنه ازراههای مذکور وارد خانه شدند ارسلان واسد درحیاط ماندند ودیگران برای بیرون کشیدن علی از سردابه ودستگیری اوبطرف حجره رفتند .

ارسلان نگاهی بچهرهٔ آشفته ومنقلب اسد انداخت وگفت فکرمیکنم تمام شب را بیدار مانده باشی خیلی خسته وفرسوده بنظرمیرسی .

اسد گفت راست است که تمام شب را بیدار بوده‌ام اماآنچه‌تودرمن ازخستگی وفرسودگی می‌بینی مربوط به بیداری شب نیست، درزندگانی خود چه شبها راکه تا صبح بیدار مانده‌ام حالا می‌فهمم چرا امیر ازآمدن وروبروشدن با این سگ اکراه داشت ، تحمل عجز و لابهٔ دشمن ناتوان و نبخشودن بروی‌کاری آسان نیست من این فریضهٔ دشوار را ببهای سنگین انجام دادم ، آخرنباید این بی حمیت رذل کمی از زهری راکه بفراوانی درکام دیگران افشانده است بچشد، ارسلان، من ریاضت سهمگینی را درطی این چند ساعت تحمل کرده‌ام.

ارسلان گفت می‌فهمم چه میگوئی اما دردل من که مردی نبردآزموده وجنگ دیده هستم ازاینگونه عواطف راه نداردبخدا سوگند آنقدر کینهٔ این نابکاررا دردل دارم که اگر نه‌فرمان امیربود بیك ضربت شمشیر به دونیمه‌اش میکردم .

اسد خنده‌ای کرد وگفت معلوم است هنوزبا دشمن ناتوان وازپادرافتاده که ازتوطلب رحم وبخشایش میکندمواجه نشده‌ای‌من نیز پیش ازآنکه با اوروبروشوم مانندتومی‌اندیشیدم اینجا موضوع سخت دلی ونبردآزمودگی مطرح نیست موضوع بزرگواری و جوانمردی و شرف وبینش عالی درمیان است من‌منکر قصاص ومکافات نیستم امامعمولاآنکه حکم قصاص‌را صادر میکند اجرای آنرا بعهدهٔ دیگری میگذارد و توجه بهمین نکات بودکه امیر نخواست با این نابکار روبروگردد .

وقتی گفتگوی این دو نفر به اینجا رسید کماشتگان نیز که ازکار خود فراغت حاصل کرده بودند علی راکه نیمه جانی‌بیش نداشت درحالیکه دستهایش را ازپشت بسته ودومأمور شحنه ازدوطرف زیربازوهایش راگرفته بودند وارد حیاط کردند علی قادر نبود روی پای خود بایستد وبسختی قدم برمیداشت ودرواقع مأموران اورا همراه خود میکشیدند .

وقتی این جماعت مقابل ارسلان و اسد متوقف شدند یکی ازآنها گفت گمانم خودرا بموش مردگی زده‌است .

اسد با نفرت گفت نه ، اگر دیگری بجای او بود مرده بود این نابکار هفت جان دارد وبه این زودیها تسلیم مرگ نمیشود ما نیز همین را میخواهیم اوباید زنده‌بماند وثمرهٔ تلخ جنایتهای خود را بچشد و روزی هزار بارآرزوی مرگ‌کند سیاهچال زندان‌برای او بهتر ازگور است .

علی ازهمان‌لحظهٔ اول که درمقابل‌ارسلان واسدقرار گرفته بود چشمان بیفروغ‌خودرا ازمیان پلکهای فروافتاده‌اش بروی‌آن دونفردوخته وکوشیده بود دشمنان ناشناس خود را بشناسد سخنان اسد هریك مانند پتکی برسرش فرود می‌آمد وکلمات وحشتناك ومرموزی نیزکه پیش ازاین ازوی شنیده بود ازنودرخاطرش جان‌گرفت آنگاه مثل اینکه برحقیقت‌امر واقف شده باشد با وحشت واضطراب بیشتری در وجنات اوخیره گردید وبا کلمات مقطعی گفت تو... تو... تو...

اسد گفت‌آری خوب شناختی،خودم هستم،همان مردهٔ ده ساله هستم، من ازگورستان بیرون‌گریخته‌ام تا ترا شکنجه وعذاب دهم،همهٔ‌کسانی نیز که آنها را مرده می‌پنداشتی‌از نو جان‌گرفته‌اند،دفینه‌قارون نیز بصاحب اصلیش رسیده است .

سپس روبمأموران‌کرد وباخشم وغضب سرشاری‌گفت ببرید این سگ روسیاه‌ملعون‌را او را از مقابل چشم من دورکنید می‌ترسم با دستهای خود خفه‌اش‌کنم ...

وپس ازاین حرف روی ازاوگردانید و مأموران علی راکشان‌کشان بیرون‌بردند .

درعرض این چند ساعت بقدری هیئت وسیمای علی تغییر یافته بودکه گویی سالیان درازبارنج و شکنجهٔ الیمی دست بگریبان بوده است .

فصل پنجاه وچهارم

روزهای بهتر و امیدهای بیشتر

اکنون که داستان مادر شرف اتمام است لازم است قبل ازآنکه خامه را یکسو نهیم مختصری راجع بگلناروچگونگی احوال اوبیان نمائیم .

اینروزها خیال عبدالله وکسان او تا اندازه‌ای ازاین بابت‌آسوده بود چه میدانستند گلناردرخانهٔ حکیم بسرمیبرد وحکیم که خود اورا یافته وبخانهٔ خویش‌آورده بودباکوشش ومجاهدت وافری بمداوای اواشتغال دارد .

ده روز ازوقایع فوق گذشت یکروزبعد ازظهر اسد پیش عبداللهآمد وباآهنگ مسرت آمیزی گفت میدانم‌درچه انتظارواشتیاقی بسرمیبرید بسیارخوشحال هستم که خبرخوشی‌برای شماآورده‌ام مژده بدهیدکه تغییرات‌کلی ومحسوسی دراحوال خاتون روی داده است .

عبدالله ازشنیدن این سخن سخت خوشحال شد ومسرورانه گفت‌آه اسد چه میگوئی‌تو ازکجا این را میدانی ترا بخدا راست میگوئی...؟

اسدگفت من امروزدرخدمت استاد بودم واین خبررا ازخود او شنیدم‌گذشته از این استاد پیغام‌داد تافرداصبح شما وسرکارخواجه‌وسعید به اتفاق من به خانهٔاوبیائید زیراخاتون منتظر شماست .

عبدالله دست‌خودرا از شادی برهم کوفت وبا مسرت فراوانی‌گفت خدایا چه می‌شنوم گلنار بر سر عقل و ادراك آمده است آیا دیگر از من وحشتی ندارد و از دیدار من نمی‌هراسد . . .

اسدگفت راستی یا دم رفت بگویم فیروزوگلچهره نیز بایستی دراین دیدار حضور داشته باشند بعقیدهٔ استاد اجتماع این اشخاص و دیدار آنها برای بهبود خاتون و احیاء خاطرات و یادبود های‌گذشته عامل مؤثر ومفیدی است انشاءالله بتدریج بهبودکامل حاصل خواهندکرد .

اسد پس‌از ادای این سخن برای آگاهانیدن فیروز و گلچهره از نزد عبدالله خارج گردید .

صبح روز بعد خواجه سرور وعبدالله وسعید و فیروز وگلچهره واسد متفقاً بطرف خانهٔ حکیم رهسپار گردیدند .

***

دو هفته بود که گلنار درخانهٔ حکیم بسرمیبرد و حکیم باکوشش و مراقبت فراوان بمعالجهٔ او اشتغال داشت در عرض این مدت تغییر کلی ومحسوسی در احوال گلنار روی داده و تا اندازه‌ای برسر عقل وادراك بازگشته بود ابوالخیر امیدکامل داشت که تاچند ماه دیگر او را بنحو مطلوب علاج کند وگریبان جانش را از دست این بیماری مزمن و رقت‌آور برهاند .

اما حکیم خود روزهای سخت ومشقت‌باری‌را میگذرانید در واقع حضور گلنار درآن خانه ودیدارهای مکررو اجتناب ناپذیرباوی هرآن او را بیاد گذشتهٔ خود می‌انداخت گناهانی‌که یادآوری آن او را بسختی رنج میداد گناهانی که تصور آن موی براندامش راست میکرد ابوالخیر پیش ازواقعهٔ برخورد با خانوادهٔ خواجه سرور و بروز آن حوادث سالیان دراز بریاضت وعبادت و اعتکاف و تفکر وسیر و سلوك گذرانیده وپنداشته بود که بتوفیق وتأیید الهی براميال وشهوات حیوانی غالب گشته وصفائی بنفس خویش داده است‌اما او در اشتباه بود و هنوز تا سر منزل مقصود راه بسیار درازی در پیش داشت وقتی در بوتهٔ آزمایش قرارگرفت معلوم شدکه‌کامل عیار نیست ، وسوسهٔ شیطان او را به آسانی از راه بدر برد وفرسنگها از صراط مستقیم بدورش انداخت .

عشق دختر دیوانه‌ای در دلش راه یافت وبدانگونه‌که دیدیم بوادی فساد و ضلالتش سوق داد آنچه در طول سالیان از صفا ومردمی وخلوص وپاکی اندوخته بود بیکدم ازدست رفت دلش‌که مهبط انوارفیض بودکانون‌ظلمت‌وگناه شد،پای ثباتش لغزید ودر ورطهٔ‌بدنامی وتباهی فرو غلطید، سنگی‌که بچند سال لعل پاره شده‌بود بیك نفس‌درهم‌شکست، ابوالخیر از آن پس خود را در نهایت شقاوت وتیره روزی میدید وبرحال تباه خویش افسوس میخورد همانا احساس همین نقص و سرشکستگی بودکه او را بفکر اصلاح خود انداخت وسرانجام رخت بربست وبه اقلیمی دیگر سفر نمود .

ابوالخیر ده سال تمام در سرزمین اسرار آمیز هند بریاضت‌نفس ومطالعه در روح و اسرار آن اشتغال داشت تا وقتی‌که احساس‌کرد تاوان‌گناه ولغزش خود را پرداخته وروح و جسمش از لوث‌گناه پاك‌گشته است آنگاه بادلی قوی و اراده‌ای کامل و روحی بزرگ بسرزمین خود بازگشت با این وصف همواره خاطرهٔ گناه گذشته‌اش او را رنج میداد ویادآوری‌آن باعث شکنجهٔ‌روحی و دگرگونی احوالش میگردیداو درعرض این مدت‌مدید یك‌کلمه در خصوص‌گلنار با اسد سخن‌نگفته بود واسد بهیچوجه نمیدانست چه چیزی‌استاد او را بدشمنی با زندانبان ودوستی با عبدالله برانگیخته است ولی ابوالخیرکه هنوزگرفتار بعضی آشفتگی‌ها و انقلابات درونی بود میخواست باخوشبخت گردانیدن عبدالله وسرنگون کردن دشمنان او راحت و قراری یابد وپس از سالها تحمل رنج و اضطراب نفسی به آسودگی برآورد .

در هرحال ابوالخیر این روزها با اضطراب شدیدی دست بگریبان بود دیدار دائم

دیوانه او را رنج میداد وبالاتر از آن فکر ملاقات خواجه سرور یعنی پدر گلنار همان کسی که بدو اطمینان کرده ودختر یگانهٔ خود را به امیدی بدست او سپرده بود او را مضطرب و مشوش میکرد حکیم طاقت دیدار این پدر ستمدیده را نداشت چگونه میتوانست درمقابل نگاه نافذ او مقاومت نماید ، اگر خواجه سرور او را بشناسد حکیم این ننگ و خجلت راکجابرد .

در این موقع که ماوارد خانه میشویم حکیم درگوشهٔ حجره نشسته وسر خود را روی صندوقچه گذاشته وبفکر مشغول بود او بعاقبت کار خویش وچگونگی ملاقات با خواجه سرور فکر میکرد مضطرب ونگران بنظر میرسید همانا حکیم دقایق سخت وتحمل ناپذیری را میگذرانید وشایدهیچگاه در عمرحود گرفتار حنین حالت پر اضطراب ودردناکی نشده بود.

حکیم سررا برداشت وزیرلب گفت کم کم زمان آمدن آنها نزدیك میشود گویا اوهنوز در خواب است باید دید درچه حالی است .

وپس از این حرف از جابرخاست وبه حجرهٔ مجاور رفت آنجا درگوشه حجره بستری گسترده بودند وزنی روی آن خوابیده بود،این گلنار بودکه بخواب شیرینی فرورفته وبه آهستگی نفس میکشید .

حکیم بی آنکه او را از خواب بیدارکند قریب چند دقیقه بالای سراو ایستاد وپس از آن از حجره بیرون رفت در این موقع صدای دقالباب بگوشش رسید و یکمرتبه قلبش فرو ریخت ومضطربانه گفت آه آمدند ،آمدند .

ولی فوراً برانقلاب خود فائق آمد وبرای گشودن در خود را بدهلیز خانه رسانید آنجا اندکی تأمل کرد وپس از آن پیش رفت و در راگشود .

عبدالله که ازهمه جلوتر بودباچهره‌ای گشاده سلام کردوسپس گفت امروز چنانکه خواستید متفقاً بخدمت استاد رسیده‌ایم آیا دیر نکرده‌ایم ؟

حکیم با آهنگ نرم وملایمی جواب سلام او و دیگران را داد وسپس گفت نه ،دیر نشده است عجالةً بفرمائید داخل شوید .

وپس از این گفتگوی مختصر جملگی از پی‌اوبراه افتادندوطولی نکشیدکه واردحجرهٔ او شدند .

آنجا حکیم در مسند خود نشست و دیگران نیزکمی دورتر برحسب اشارهٔ او برزمین قرارگرفتند وبعضی گفتگوهای مقدماتی بین آنها رد و بدل شد .

اگر چه همگی حاضران هریك فرا خور حال خود مضطرب ونگران بودند ولی بیش از هرکس خواجه سرور آشفته ومنقلب بنظر میرسید ده سال بودکه اودختریگانهٔ خودرا ندیده و از احوال او خبری نداشته امروز پس از سالیان دراز بدیدار او نائل میگردیدو او را در آغوش میگرفت به‌اوگفته بودندگلنار براثر معالجات حکیم تغییراتی در حالتش روی داده وتا اندازه‌ای مشاعرش بازگشته است این فکر بیشتر او را بیقرار وتشنهٔ دیدار میکردآیاگلنار او را خواهد شناخت آیاجوابی به نگاههای پرشور والتماس آمیز او خواهد داد ،کیست که حالت پدرستمدیده وهجران کشیده‌ای را پس از ده سال مفارقت و بیخبری

هنگام دیدار یگانه فرزندش درك نماید .

خواجه سرور در آتش بیقراری و بیتابی میسوخت آنی قادر بصبر و شکیبایی نبود از دیروزکه عبدالله این خبر بهجت اثر را به او داده بود تا حال با شدیدترین هیجانات روحی دست بگریبان بود دلش درهوای دیدار دخترش پرواز میکرد در تمام مدت دیشب خواب بچشمش نیامده بود امروز نیز بابیقراری بطرف خانهٔ حکیم رهسپار گردید اکنون نیز که در مقابل حکیم نشسته و عظمت روحی او وی را بمتانت وسکوت وادار می‌نموددر سخت‌ترین حالتی بسرمیبرد نزدیك بود آتش انتظار واشتیاق خرمن زندگانی اورا بسوزاند وپیش از آنکه بدیدار دخترش نائل آید فدای احساسات سوزان وشورانگیز خودشود .

بالاخره طاقتش تمام شد وباآهنگ ملایم و در عین حال لرزان و شوق زده‌ای گفت دیروز شنیدم براثرتوجهات‌مخصوص استادتغییراتی درحالت‌مزاجی‌دخترم روی داده‌است... آیا راست است ... پس‌دخترم کجاست ؟

حکیم صورت خود را بطرف او برگردانید و پس‌از آن‌که لحظه‌ای در چشمان استرحام‌آمیز او نگریست سررا باحرکت‌ملایمی تکان داد وگفت آری‌راست‌است خوشبختانه مجاهدت و کوشش من در عرض این دوهفته که او در خانهٔ من است به نتیجه رسیده و تغییرات محسوسی درحالتش روی داده است انشاءالله پس‌از یکی دوماه بکلی بهبود حاصل خواهدکرد ورنجها وشکنجه‌های چندین ساله جبران خواهد شد .

خواجه‌سرور ازکثرت شادی اشك در چشمانش حلقه زد وبا این حال گفت شمافرشتهٔ نجات هستید چگونه‌میتوانم این خوبی شمارا تلافی‌کنم‌کاش خدا زودتراین فرشتهٔ‌نجات‌را برسرراه ما قرار میداد .

حکیم باهمان آهنگ سابق گفت‌دختر شما میبایستی ده سال پیش شفا یافته باشد این مرور زمان‌کار را فوق‌العاده برمن دشوار نمود .

خواجه سرور گفت راست میگوئید ولی من در این باره قصوری نکرده‌ام من تمام هستی خود را در راه معالجهٔ او صرف‌کردم ولی ...

خواجه سرور لحظه‌ای تأمل کرد و سپس گفت خدا لعنت‌کندآن طبیب نا بکارراکه در معالجهٔ دخترم تاآن حداهمال ومسامحه رواداشت او بمن اطمینان داده بودکه‌دخترم‌را علاج خواهدکرد ولی یقین دارم‌که هرگز قدمی در این راه برنداشت .

این سخنان هریك چون دشنه‌ای برقلب حکیم فرود می‌آمد بیچاره در حالت بحران آمیزودرناکی بسرمیبرد خواجه‌سروردراست‌میگویدشایداومیتوانست گلنارراتااندازه‌ای‌معالجه کنداماکوششی‌دراین‌راه‌نکرد وآن‌دختر بیماررا بحال‌خودگذاشت‌وبراستغاثه‌هاوزاری‌های پدر ستمدیده‌اش نیز رحمت نیاورد .

وقتی‌سخن به‌این‌پایه‌رسیدتشنجی‌سخت‌به اعضای‌بدنش‌دست‌داد وبااضطراب فوق‌العاده‌ای دست خود را بسوی او درازکرد وملتمسانه‌گفت آه نگوئید ، نگوئید من طاقت شنیدن‌این حرفها را ندارم .

عبدالله که یك بار دیگر نظیر همین حالت را درحکیم دیده بود از مشاهدهٔ‌اضطراب

وتغییر حالت ناگهانی او متعجب شد وباحالت شگفت‌آمیزی در وجنات او خیره گردید .
در این موقع صدای حرفی از حجرهٔ مجاور بگوش رسید وهمه متفقاً متوجه آن صداشدند .
سعید بیتابانه گفت آه این‌مادرم است من صدای او را می‌شناسم .
خواجه سرور بشدت دلش فرو ریخت وازجابرجست میخواست سخنی‌بگوید ولی از کثرت اضطراب صدائی از میان لبهایش خارج نشد .
حکیم ازجابرخاست وگفت مضطرب نباشید اگرمیخواهید او را ببینید وباوی حرف بزنید شرط اولش‌این‌است که‌بیقراری وبیتابی نکنید عجالةً بیائید ولحظه‌ای ازپشت‌دربگفتار او گوش دهید بعد بشما میگویم چه بایدکرد .
وپس‌از این حرف جملگی ازجا برخاستند ودر پشت‌درو روزن قرارگرفتند در این موقع گلنار از خواب بیدار شده ودر میان بستر نشسته بود و بصدای بلند باخود میگفت اکنون‌چند روز است که این‌پیرمرد وعدهٔ دیدار فرزندم را بمن میدهد آه خدا من‌میخواهم او را ببینم دیگر طاقتم تمام شده است .
حکیم متوجه آنها شد و آهسته‌گفت می‌بینید چطور مانند عاقلان سخن میگوید و اثری از دیوانگی درگفتارش مشهود نیست .
گلنار مجدداً گفت بمن‌میگوید فرزندم پیش پدرش است اگر راست میگوید پس‌چرا پیش من نمی‌آید مگر ازمن گریزان است ولی‌نه، تقصیرازمن است، عبدالله اینقدرنامهربان نیست مثل اینکه یکی دوباره پیش‌من آمد ومن از اوگریختم ... آه چرا اینکار راکردم کاش باز او را میدیدم .
گلنار لحظه‌ای تأمل‌کرد وسپس با آهنگ گریه آلودی گفت آه چه پدر نامهربانی دارم این مدت مدید بیمار بودم یك بار به احوالپرسی و عیادت من نیامد این پیرمردکه اصلا خیال ندارد مرا از این گوشه خارج کند بنظرم هرچه بمن میگوید دروغ و گزاف باشد .
حکیم آهسته به‌آنها گفت من اکنون واردمیشوم ملتفت باشیدکه‌جز به‌اشارهٔ من داخل نشوید .
این را گفت وبا ملایمت وارد حجرهٔ بیمارشد وپس‌از آنکه چند قدم بطرف گلنار برداشت باآهنگ گله‌مندانه‌ای گفت‌چرا مرا دروغگو ولافزن میگوئی‌من کی بتو سخن‌دروغ وناروا گفته‌ام ؟
گلناراز دیدن اوشادمان شد ولحظه‌ای باچهرهٔ گشاده‌ای در وجناتش نگریست‌آنگاه مثل اینکه ازگفتار خود خجل وشرمناك شده‌است سر بزیر انداخت ودر حالی‌که باگوشهٔ لباس خود بازی میکردگفت آخر هرروز بمن وعده میدهیدکه اوراپیش من بیاورید وهنوز بوعدهٔ خود وفا نکرده‌اید من خیلی از بابت او مضطرب و اندیشناکم‌آیا خطری بدو روی نکرده است ؟
حکیم‌گفت از این جهت خاطر جمع باش او درعین سلامت است ولی اصل مطلب اینجاست‌که سعید از تو قهرکرده ودیگر بهیچوجه نمیخواهد پیش تو بیاید .

گلنار مضطرب شد و با آهنگ استرحام آمیزی گفت از من قهر کرده ... چرا... چرا ... ؟

حکیم گفت فراموش کرده‌ای چقدر نسبت به او بی‌مهری و خونسردی از خودنشان داده‌ای سالها گذشت ویکباد بسراغ او نرفتی او ازتو توقع مهر مادری داشت وتو او را بسختی از خود آزردی آه که چه حددلم بحال آن طفلك بینوا میسوزد آری قهر کرده... البته که قهر کرده است ... من‌هم اگر بودم همین‌کاررا میکردم .

این سخنان بطوری که حکیم انتظار داشت بشدت در وجود گلنار مؤثر واقع شد و احساسات مادرانهٔ او را برانگیخت بطوریکه اشك در چشمانش حلقه زد و با آهنگ حزن‌انگیز ولرزانی گفت آه‌راست‌میگوئی..حق داری .. من مادرمهربانی نبوده‌ام ..افسوس که آن فرزند یگانه را بدینسان از خود آزرده‌ام .

حکیم گفت با این وصف نباید نا امید بود اگر بمن قول بدهی که از این پس‌نسبت به او وفادار ومهربان باشی من او را پیش‌تو خواهم آورد .

گلنار اشکش جاری شد ودست خود را بعلامت التجا بسوی او برافراشت آنگاه با سوز وگداز غریبی گفت آه تو .. تو او را پیش من میآوری ... من میدانستم که توخیلی مهربان ونازنینی قول میدهم که دیگر او را از خود نیازارم .. آیا این اشکهای سوزان من گواه راستی من نیست ؟

حکیم گفت اگر اینطور است بدان که‌او را بنزد توآورده‌ام، نه تنها او را بلکه‌پدرت وپدرش را نیز .

گلنار ازجا پرید وباهردو دست بدامن حکیم آویخت ودر حالیکه سر را بطرف او بلندکرده بود بیتابانه گفت آه پدرش هم آمده است پدرم راهم اینجا آورده‌ای پس‌چرا پیش من‌نمی‌آیند مگرآنها نیز از من آزرده خاطر شده‌اند ؟

حکیم او را بجای خود نشاند و گفت صبرکن عزیزم هم اکنون او را پیش تو خواهم آورد .

وپس‌از ادای این سخن صورت خود را بطرف دربرگردانید و صدا زد سعید،سعید .

سعیدکه با بیقراری شدیدی پشت در ایستاده بود در را آهسته گشود وبا چشمی گریان وحالتی منقلب در آستانهٔ در ظاهر گردید .

گلنار همانطورکه‌در میان بستر نشسته بود لحظه‌ای‌بهت زده سعیدرا نگریست وسپس دست راست را بسوی او برافراشت آنگاه مجددا آنرا عقب‌کشید وبایی تکلیفی و اضطراب محسوس‌سرخود را به اطراف گردانید در حالیکه لبهایش با حرکت خفیفی تکان میخورد وگوئی میخواست سخنی بر زبان آرد

حکیم سعید را نشان داد وگفت این است‌آن‌کسی که تابدان حد انتظار دیدار اورا داشتی این فرزند یگانهٔ تست آیا نمیخواهی او را در آغوش گیری ؟

گلنار باهمان حالت مخصوص نگاهی بسعیدکه همچنان گریان وبیقرار در آستانهٔ در ایستاده بود افکند واین‌بار لب‌هایش از هم‌باز شد و دوبار آهسته نام او را برزبان‌راند .

سعید بیتاب شدویکباره اشکش سرازیر گردید وبا این حال هردو دست خود را بسوی مادرش درازکرد وگفت آه مادر جان چرا اینقدر مرا از خونسردی خود آزار میدهی چرا نمیخواهی لحظه‌ای دست شفقت برسرو روی من کشی مگر ازفرزند خود بیزاری مگر اورا دوست نداری ببین چطور از بی‌مهری تو قرین درد و شکنجه‌ام .

سعید پس‌از ادای این سخنان نزدیك آستانهٔ در برزمین نشست وسر را در میان دستهایش گرفت وبا وضع رقت‌باری شروع بگریه نمود .

این حالت درگلنارمؤثرواقع شدازجابرخاست وخود را بسعید رسانید وبالای سراو قرارگرفت وپس ازاینکه یکی دوبارموهای سراورا بوسید و نوازش‌کرد بطرف اوخم شد و باآهنگ محبت‌آمیزی گفت گریه نکن سعید یقین بدان که من ترا دوست دارم خیال نکن که هیچوقت ازیاد تو غافل بوده‌ام من همیشه بیاد تو بوده ودعایت میکردم .

و پس از ادای این سخن متوجه حکیم شد و با چشم اشك‌آلودی پرسید آیا راست نمیگویم آیا همیشه سراغ اورا ازتونمی‌گرفتم ؟

گلنارمجدداً سعید را نوازش‌کرد وسراورا بلندکرد وپس ازآنکه لحظه‌ای بصورت برافروخته‌اش نگریست گفت آه توچقدربه اوشباهت داری توخیلی مثل اوهستی بگوببینم‌از پدرت خبرداری ؟

گلنارپس ازاین حرف سررا بلندکرد و بحکیم گفت راستی شما میگفتید اورا اینجا آورده‌اید، پس‌آنهاکجا هستند،چرا پیش من نمی‌آیند ؟

حکیم گفت جای دوری نیستند همینجا هستند همین دم میگویم بیایند .

آنگـاه متوجه در شد و گفت پس چرا نمی‌آیید مگـر نمی‌بینید، گلنار مشتـاق دیدار شماست ؟

براثر این‌حرف دربازشد وابتداخواجه سرور وبعد عبدالله ودیگران با حالتی ملتهب‌و پرهیجان وارد شدند .

خواجه سروربیچاره که درعرض این چند دقیقه ازغایت اشتیاق و انتظار نزدیك بود قالب تهی‌کند بمجردی‌که حکیم او و دیگران را آواز داد بیتابانه خود را بداخل حجره افکند وبی‌درنگ گلنار راکه پهلوی سعید برزمین نشسته بود درآغوش گرفت درحالیکه سر وصورت اورا با بوسه‌های پرمحبت خود نوازش میکرد وبا هیجان شدیدی میگفت آه دخترم نوردیده‌ام ... فرزندم ... روح‌وروانم ... مایهٔ امیدم ... تسلی قلبم ...

* * *

شرح این‌دقایق شورانگیز وچگونگی‌دیداراین چند نفرراکه سالیان دراز ازیکدیگر جدا وبیخبر بودندبدوق‌وقریحهٔ‌خوانندگان گرامی‌واگذارمی‌نمائیم‌همینقدرمیگوئیم‌ربع ساعت بعد جملگی بغیرازگلنارکه برحسب‌اشارهٔ حکیم مجدداً دربستر آرام گرفته بود ازآن حجره خارج شدند وپس ازآنکه اطمینان مخصوص راجع بصحت‌کامل گلنار ازحکیم یافتند مسرور وشادمان ازخانهٔ اوبیرون رفتند .

حکیم که در تمام این مدت در هیجان شدیدی بسر میبرد پس از رفتن آنها سر را با شور و اشتیاق زایدالوصفی بطرف آسمان برافراشت و نفس عمیق و پر از امیدی از سینه بر آورد آنگاه با آهنگ امیدمندانه‌ای زیر لب گفت خدایا آیا اکنون میتوانم ببخشایش گناهان خود امیدوار باشم آیا رنج و شکنجهٔ ده سالهٔ من و شادی و سرور اینان خطای گذشتهٔ مرا تلافی کرده است آیا آمرزیده شده‌ام ...

حکیم با شادی و سرور بی‌پایان و اطمینان مخصوص دست برروی قلب خود گذاشت و لحظه‌ای بدانحال باقی ماند همانا حس میکرد که شانه‌اش از زیر بار گناه آزاد شده و روح و قلبش از هر گونه آلودگی و کدورت پاك و مصفا گردیده است .

پایان

داستانی را که خوانندگان گرامی تا کنون میخواندند چنانکه از سیاق کلام پیداست دراینجا پایان می‌پذیرد ولی قبل از آنکه خامه را کنار گذاریم ناچاریم به‌ایراد و توضیح چند نکتهٔ مختصر که ذکر آن لازم است بپردازیم تا چیزی از مطالب این داستان ناگفته و پوشیده نماند .

عبدالله از آنجا که بخانهٔ قدیم خواجه سرور که محل نشو و نمای گلنار و عشق جانسوزش بود دلبستگی مفرطی داشت آن خانه را ببهای سنگینی از صاحبش خرید و مجدداً در آنجا سکونت اختیار نمود، فیروز و عائلهٔ او را نیز بدانجا آورد و تا آخرین حد امکان مورد محبت و نوازش خود قرارداد، خانهٔ قارون که بعقیدهٔ مردم عامی محل اجتماع و سکونت شیاطین و ارواح خبیثه بود بضمیمهٔ چند خانهٔ پیرامون آن که از صاحبانش خریداری شد بدستور عبدالله بکلی خراب گردید و در جای آن شروع ببنای مسجدی نمودند تا روزها محل عبادت ایمان داران و شبها مأوای بیکسان و بینوایان باشد و موقوفاتی نیز از جهت آن معین شد .

شاه عبدالله را بیش از پیش مورد لطف و مرحمت قرارداد و اقطاع و تیول فراوانی بدو بخشید تا از عوائد آن برای همیشه زندگانی او و سوارانی که قبلا به او بخشیده بود تأمین شود و از جهت رعایت احترام او را ابوسعید نامید و از آن ببعد همه جا عبدالله را ابوسعید مینامیدند .

گلنار همانطور که حکیم وعده داده بود پس از چند ماه بکلی بهبود حاصل کرد و عبدالله زندگانی شیرین و خوشی را با آن همسر مهربان که بدانسان فدای عشق و محبت او شده بود شروع کرد .

خواجه سرور نیز با کمال خوشی و مسرت در خانهٔ قدیم خود زندگانی میکرد و از دیدار گلنار و سعید و عبدالله لذت میبرد .

تنها خاطرهٔ مرگ سوزناک گوهرخاتون ومادرعبدالله بود که گاهگاهی آنها را بیاد مصائب گذشته می‌انداخت ومتأثروا ندوهناک میکرد .

فیروزمهربان ووفادار که بسرپرستی‌سعید برگزیده شده بود با رفاه وآسایش کامل و به اتفاق عائلهٔ خود درهمان خانه زندگانی می‌نمود .

عبدالله برای تربیت سعید چند معلم دانا و کار آزموده انتخاب کرده بود که روزها اورا درخانه تعلیم میکردند ارسلان نیز که یگانه دوست وفادار وحق شناس عبدالله محسوب میگردید سعید را فنون سواری و چوگان بازی و تیراندازی و شمشیر زنی می‌آموخت باید دانست مبارک نیزتا اندازه‌ای زیرسایهٔ سعید از این تعلیمات و امکانات بهره میگرفت و چیزی می‌آموخت .

حکیم نیزپس ازآنکه ازمعالجهٔ گلنارفراغت حاصل کرد برحسب دلخواه خود شهررا ترک گفت ودرکلبهٔ محقری خارج ازمحیط شهرودورازغوغای خلق سکونت گزید ودرآنجا با خیالی‌آسوده وفارغ بمطالعات روحی وتفکرات علمی خود پرداخت .

اسد نیزکه تااندازه‌ای‌آتش‌کینهٔ خود را خاموش کرده‌بود درخدمت عادل بیک باقی‌ماند وغالباً اووعادل بیک وعبدالله بسراغ یکدیگر می‌آمدند وازدوستی هم برخورداربودند .

عبدالله یک بار بسراغ خواجه نظام‌الملک رفته واوراکه در صدد تحقیق و مجازات عادل بیک برآمده بود ازتعقیب این خیال بازداشته وچگونگی واقعه را تا اندازه‌ای‌سربسته برای اوبیان کرده بود .

واما چگونگی اوضاع تاریخی ونتیجهٔ محاصرهٔ قلعه الموت و دسایس ترکان خاتون دربرانداختن خواجه نظام‌الملک وکیفیت اقدامات حسن صباح ومسعود وتاج‌الملک‌وعاقبت کارسلطان ملکشاه وسایروقایع تاریخی‌آن زمان ؛

بایددانست‌هنوزسال۴۸۵ به‌آخر نرسیده‌بود که‌بزرگترین‌حوادث‌آن‌زمان‌درظرف‌چندماه یکی‌پس‌ازدیگر بوقوع‌پیوست‌شرح‌وتفصیل این وقایع که صفحه‌ای‌ازشیرین‌ترین‌وپرهیجان‌ترین حوادث‌تاریخی ایران را تشکیل‌میدهد خود محتاج بتألیف‌ونگارش داستانی جداگانه است.

اکنون باسپاس‌کامل‌ازفضل وعنایت‌پروردگار که لطفش درهمه‌حال‌شامل حالم‌بود قلم‌را یکسو می‌نهم وبگفتار پایان میدهم .

پایان کتاب

چند کلمه با خوانندگان گرامی

پیش از هرچیز لازم میدانم مراتب سپاس و امتنان فراوان خودرا از لطف وعنایت شما خوانندهٔ گرامی که باصبر وحوصلهٔ بسیار کتاب مرا مورد مطالعه قرار دادید تقدیم دارم، شاید مواجهه با حوادث تلخ وعبرت آمیز و ماجراهای پرشوروشوق انگیز که بیشتر صفحات این کتاب را در برگرفته وتجلی نیکی‌ها و بزرگواری‌ها و ارزش‌های دیگر انسانی که همه جا در متن کتاب بچشم میخورد شهد لذتی درکام شما خوانندهٔ صاحبدل ونکته سنج افشانده و احیاناً اشك رقتی بچشمتان آورده باشد وبهر تقدیر از اینکه ساعتهای متمادی از اوقات گرانبهای خودرا بخواندن این داستان اختصاص داده‌اید پشیمان نباشید وامیدکه چنین باشد!

هرچند درطی سالهای متمادی که ازچاپ وانتشار این کتاب گذشته است هموقت وهمه جا ازلطف وعنایت خوانندگان گرامی برخوردار بوده و بکرات شفاهاً وکتباً و حضوراً وغیاباً مورد تشویق و تقدیرقرارگرفته‌ام و محتمل است که این مایه تجلیل وستایش مرا بغرورافکنده و پیش خود پنداشته باشم که اثری عالی وخالی از نقص ارائه کرده‌ام اما حقیقت امر آن است که بی‌هیچ‌پرده پوشی ودور ازشائبهٔ هرگونه تظاهروریا خود بیش ازهرکس بنقائص وضعف‌های کتاب واقفم و بخوبی میدانم اثری که درآغاز دوران شباب و پیش‌از بلوغ فکری وتجربه واطلاع کافی درکارنویسندگی وبخصوص داستان پردازی نوشته شود تا چه حدممکن است دوراز موازین درست ومعیارهای سنجیده و شناخته شده باشد بخصوص که کتاب ازنظر جنبه‌های تاریخی تاحدی ناقص وناتمام بنظرمیرسد، دراین مورد لازم است

یادآورشوم که در طرح کلی کتاب دورهٔ سومی نیز در نظر گرفته شده بود وحتی خطوط اصلی آنرا نیز درذهن ترسیم کرده بودم لیکن بعلت تغییرات و تحولات فکری‌واشتغال بتحقیقات‌ادبی به‌ایفای عهد توفیق نیافتم شایدنیز دیگر آن ذوق و حالی را که لازمهٔ خلق یك اثرارزنده باشد در خود نمی‌دیدم‌وبهمین جهت یکباره با داستان نویسی بدرودگفتم و بگفتهٔ شیخ تیروکمان را شکستم تارونق نخستین برجای بماند .

دراینجا بی‌مورد نمیدانم‌گزارش‌کوتاهی‌ازچگونگی تألیف وچاپ و انتشارکتاب به اطلاع خوانندگان گرامی برسانم .

نویسنده هنگامی شروع بنوشتن این داستان‌کردکه هنوز بیش‌از شانزده‌سال از دوران عمرش نمیگذشت داستان در تابستان سال ۱۳۰۹ شمسی شروع شد ودرست هفت سال‌پس‌ازآن یعنی درتابستان سال ۱۳۱۶ بپایان رسید به این ترتیب من این‌کتاب را درسنین شانزده تا بیست و دوسالگی نوشته‌ام، کتاب‌دراصل بسیارمفصل‌تراز متن فعلی بودچنانکه‌اگر چند جلد اول‌آن‌که نخستین بار درسال ۱۳۱۳ بصورت‌پاورقی درماههای آخرعمر روزنامهٔ شفق‌سرخ بچاپ رسید با نخستین چاپ مجلدات‌آن که درسالهای ۱۳۱۵ تا۱۸ بچاپ‌رسیده است مطابقه شود این‌تفاوت‌چه از نظر حجم وچه‌از نظر تغییراتی‌که درقسمت‌هائی ازداستان راه یافته است‌بخوبی معلوم میشود ، هنگامی که تصمیم بچاپ کتاب بصورت جداگانه‌گرفته شد نویسنده به پیراستن و آراستن‌کتاب همت‌گماشت وبیرحمانه بحذف قسمت‌ها وحتی فصولی از متن‌کتاب مبادرت ورزید و برصاحب نظران و ارباب قلم پوشیده نیست که اینگونه دخل و تصرف و حك و اصلاح و چشم پوشی از قسمت‌ها ومطالبی‌که ساعتها وقت‌گرامی صرف نوشتن آن گردیده ومغزواندیشه‌درساختن وپرداختن‌آن بکارگرفته شده است زیادکار آسانی نیست‌امامن با درنظرگرفتن شرایط‌روزوامکانات‌مالی ناشروخریدار

ومقتضیات و مصلحت‌های‌دیگر به این‌آزمایش سهمگین تن دردادم .

و اما درمورد متن‌تازه‌که برای‌چاپ پنجم‌کتاب‌آماده شد نخست در نظرداشتم که‌کتاب را باحك و اصلاح لازم ودستکاری وتجدید نظر کافی و استفادهٔ کامل از تجارب و امکانات فعلی خود برشتهٔ تحریر در آورم چه همانطورکه گفتم اثری که سی وپنج سال پیش و در آغاز دوران شباب نوشته شود ،گرچه بسیارهم‌موردتوجهٔ وعنایت‌گروه‌بیشماری‌ازخوانندگان صاحبدل قرارگیرد ، پیداست‌که خالی ازضعف‌ها و نقائصی نیست و طبعاً نمیتواند بتمام وکمال مورد قبول ورضایت نویسندهٔ‌آن‌که دراین‌سن وسال به وسواس علمی هم گرفتار آمده است قرارگیرد ، مع‌الوصف ترسیدم که این وسواس واحیاناًاحتیاط نابجا موجب تغییرات‌کلی دراصل داستان شود وکتاب را ازصورت اصلی وشناخته شده‌اش بیرون‌آورد این بود که جز در چند فصل‌که جنبهٔ تاریخی و تحقیقی دارد ویکی دو فصل‌که از نظرداستان نویسی ضعیف و نارسا بنظرمی‌رسید و احیاناً درمواردی اطالهٔ کلام وتکرارمکررات‌موجب ملال خواننده می‌گردید دست‌بتغییرات‌کلی نزدم و بهمان‌آرایش ظاهر وحك‌واصلاح مختصرعبارتی وانشائی اکتفاکردم واینك نیزکه‌نسخهٔ‌تازه واصلاح‌شدهٔ‌آن با حفظ صورت اصلی خویش ودر قالبی نو و نفیس تقدیم میگردد چشم میدارم که همچنان بزیور قبول آراسته باشد .

در پایان برخود فرض میدانم که بار دیگر بپاس لطف و عنایت خوانندگان‌گرامی که‌چشم‌ازنقائص ونارسائیهای کتاب پوشیده‌وبزرگوارانه اثرناچیزمرا بزرگ وگرامی‌داشته واز تحسین و ستایش بیدریغ حلقه‌در گوش ارادتم نهاده‌اند مراتب سپاس و امتنان فراوان خود را بساحتشان تقدیم دارم .

زین‌العابدین مؤتمن

آنچه تاکنون ازآثار نویسندهٔ این کتاب بچاپ رسیده است

گهرهای راز از دریای اندیشهٔ صائب

شامل شش هزار بیت

بحثی که نویسنده درمقدمهٔ این کتاب بتفصیل دراطراف زندگی واحوال وعقایدصائب وسبك معروف هندی پیش کشیده کاملترین تحقیقی است که تاکنون دراین زمینه بعمل آمده وبا اطمینان مورد مراجعه واستناد اهل فضل ودوستداران شعروادب فارسی قراردارد .

شعر وادب فارسی

کتاب برگزیدهٔ سال ۱۳۳۳

دراین کتاب ازمباحث گوناگون شعرو ادب فارسی سخن بمیان رفته وسبك وخصوصیات شعری سخنوران نامی ایران مورد بررسی وتجزیه وتحلیل دقیق قرار گرفته است .

گلچین صائب

شامل قریب ۲۵۰۰ بیت ازتك بیت‌ها وشاهکارهای بی‌مانند این شاعر باریك اندیش و نکته سنج که با دقت و حوصلهٔ فراوان انتخاب و گردآوری شده و به الهام ازروش سرایندهٔ نامدارآن درقالب ۱۸۵ موضوع مختلف تقسیم گردیده است این مجموعهٔ نفیس که بخط نستعلیق استاد هنرمند علی‌اکبر کاوه نوشته شده و در کمال نفاست گراوروتهیه گردیده بی‌تردیددرردیف بهترین ارمغانهای ادبی وهنری است که جامعهٔ مطبوعات درسالهای اخیر بدوستداران شعروادب فارسی وبخصوص آشنایان وهواخواهان سبك هندی ونواندیشان تقدیم داشته است .

تحول شعر فارسی

کتاب برگزیده سال ۱۳۴۰

دراین کتاب ازقوالب واقسام شعر فارسی وبخصوص قصیده وغزل که دو رکن اصلی شعروادب فارسی‌است سخن بمیان‌رفته‌وبا موشکافی ودقت‌نظرمراحل‌تحول‌وتکامل هریك بتفصیل بیان شده است این کتاب شامل بحث وتحقیق انتقادی و بی سابقه وبی شك مورد نیاز همهٔ دوستداران شعرفارسی واهل تحقیق وکاوش‌های ادبی است .

برگی چند ازدفتر زندگی

مجموعه‌ای از نوشته‌ها و سروده‌های پراکنده

از این کتاب تعدادکمی بچاپ رسیده وبرای فروش عرضه نشده است .